به عون صانع بیچون و مکین بی مکان فضل و حق متین خلاق زمین و زمان جل شانه

کتاب فیض انتساب مستند اولی الالباب مشعر ذکر حضرات انبیا علیهم السلام و تذکره سلاطین عظام یعنی جلد چهارم



که منسوب به ابوجعفر محمد بن جریر یزید الطبری است ابوعلی محمد بن محمد البلعمی فارسی نموده و بندی از نو قالب طبع افشرده

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور واقع کانپور بطبع مزین مقبول جهان گردید



بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و آفرین مر خدای کامکار و کامران و آفرینندهٔ زمین و آسمان و آنکس نه همتا و نه انباز و نه دستور و
نه یار و نه زن و نه فرزند همیشه بود و همیشه باشد و بر هستی او نشانهای آفرینش پیداست و آسمان و زمین و
روز و آنچه بدو اندر است و چون بخود نگاه کنی بدانی که آفرینش او بر هستی او گواست و عبادت وے بر بندگان
وی واجب و پیداست و نعمتهای او بر بندگان گسترده است سپاس داریم مر خدای را برین نکوییها که
با بندگان خویش کرده است و درود باد بر محمد صلی الله علیه و آله و سلم پیغامبر که بهترین جهانیان و گزیدهٔ پیغامبران
و نازش و ناز همه فرزندان آدم و شفاعت خواه بندگان روز بزرگ درود ایزد باد بر وی و بر خاندان وے
که آن گزیدگان و پسندیدگان این تاریخ نامهٔ بزرگ است که گرد آورده **ابو جعفر محمد بن جریر یزید**
الطبری رحمة الله که شهریار خراسان **ابو صالح بن منصور بن نوح** فرمان داد دستور خود را ابو علی
محمد بن محمد البلعمی را که این نامه تاریخ پسر جریر را پارسی گردان هر چه نیکوتر چنانکه اندر وے نقصانی نیفتد
پس گوید چون اندر وی نگاه کردم و بدیدم علمها دیدم اندر وی فائده بسیار دیدم پس رنج بردم و جهد و ستم
بر خویش نهادم و پارسی گردانیدم بنیروی ایزد عز و جل و ما خواستیم که تاریخ روز عالم اندر وی یاد کنیم آنچه هر
کسے را گفته است از اهل نجوم و از اهل هر گروهے گفته اند از گبر و ترسا و جهود و مسلمان هر گروهی آنچه گفته اند یاد کنیم
اندرین کتاب بتوفیق ایزد عز و جل و بالله التوفیق که از روزگار آدم علیه السلام تا گاه رستخیز چند بود

و اندرین کتاب محمد بن جریر این حدیث و ما نیز نمودیم تا هر که اندر وی نگرد زود اندر یابد و آسان بود بدانکه
اهل نجوم چنین گویند که ارسطاطالیس و بقراط و آن استادان که بودند از خداوندان علم نجوم که چون
ایزد عز و جل ماه و آفتاب و ستارگان بیافرید هر یکی بر جای خویش ایستاده بودند تا فرمان آمد چنانکه زحل
ایستاده بود بر جایگاه شرف به بست و یک درجه میزان و مشتری ایستاده بود به پانزده درجه و سرطان
و مریخ ایستاده بود به بست و هشت درجه جدی و آفتاب ایستاده بود به نوزده درجه حمل و زهره ایستاده بود به
بست و هفت درجه حوت و عطارد ایستاده بود به پانزده درجه سنبله و ماه ایستاده بود به سه درجه ثور گویند
چون فرمان آمد این هر یکی بر رفتن ایستاده اند که ابتدای عالم ازین بود و از آن گاه باز دیگر گونه بیامدند
و دیگر از قول ادریس پیغمبر علیه السلام از طریق نجوم چنین گویند که خدای عز و جل دو تن را بیافرید اندر آسمان
بی اندوه و آفت و این اندر خانهای حمل و ثور و جوزا بود پس بزمین آمدند و سه هزار سال بزمین بودند بی
آفت و اندوه و بیماری و این بسالهای سرطان و اسد و سنبله بود پس چون بسال میزان رسید یکباره
اندوه و بیماری پدید آمد پس کیومرث پدید آمد گویند که او آدم بود پادشاه شد بر زمین آب و گیاه برستند
و باد و دیگر چیز نبود و اندرین روزگار نخستین سی سال خورشید و مهر دو اندر بره بودند و ماه اندر عقرب
و زحل در میزان و مریخ در حمل و زهره و عطارد در حوت بود از اول هر یکی از شرف خویشتن بیرون چنانکه
گفتیم و کس ندانید که باز ایستند و باز جای خویش روند و جز خدای عز و جل کس نداند و اندر شاهنامه
بزرگ ایدون گویند پس مقنع که آنگاه بیرون آمدند آدم علیه السلام تا بروزگار پیغامبر ما صلی الله علیه و آله و
وسلم شش هزار و سیزده سال بود و پنج هزار و نهصد سال نیز گویند که نخستین کسی که بر زمین آمد آدم علیه السلام
بود که او را کیامرث خوانند و محمد بن البرمکی همچنین گوید و داودی ساهوی همچنین گوید و اندر نامهٔ بهرام مهران
صپاهانی همچنین گوید و اندر نامهٔ مردانشاه صپاهانی و قاسم و هاشم اصفهانی همچنین گویند و اندر نامهٔ
ساسانیان و موسی د بن عیسی الخسروی و پارسیان پارس هم ایدون زدادی و فرخان موبد موبدان
کور دکر آگاهی کند از دین آگاهی و هند همچنین در فرود دین ایشان یاد کنند که از گاه آدم باز چند است
و ایشان هم برین گفتار گرد آمدند که ما یاد کردن و این گذارش که کنیم این پادشاهی او بدست ایشان
بود و کم و بیش سالها ایشان دانستند زیرا که روزگار و مان ایشان پس جای گیر نبود و هر گاه که از پیغامبری
افتد یا از پادشاهی و روزگار و مدت بر آید و آئین پیش فراموش کند و هر که از پس آید رسم آن پیشین
بگرداند چنانکه از آدم تا نوح و از نوح تا ابراهیم و از ابراهیم تا موسی و از موسی تا عیسی و از عیسی تا پیغامبر
ما صلوات الله علیهم اجمعین هر کس رسم پیشین بگرداند و این تاریخ از بهر آن باید تا بروزگار هر کسی پیدا

بود و گویند زمینی بوده است مردم نبوده و مردم بوده پادشاه نبوده و از پس کیامرث صد و هفتاد سال
هیچ پادشاه اندر جهان نبودند بے شبان و نخستین و جهان پیشدادیان بودند ولیکن چهار نوبت پادشاہے
از دست ایشان برفت و کس بدیشان نماند و دیگر گویند کبران و سه نشینان که ایزد تعالے اندر
جهان نخستین چیزے مردے و گاوی آفرید و آن مرد را کیامرث خوانند و معنی کیومرث زنده گویا و میرا بود پس
او را گرشاه خوانند که جهان ویران بود و اندر شگاف کوهے بودی تنها و با وے مردم نبودی و معنی گر کوه
است و پادشاه کوه خوانند و او سی سال تنها بزیست بکس پس بمرد و آن آب که از پشت او بیامد اندر
شگاف زمین شد و چهل سال اندر زمین شد و از پس چهل سال درین پیکر از زمین بر آمدند و سهے
رستند و از جائی همی گشتند تا پنجاه سال بر آمد پس دو درخت نمود برشان مردم یکے نر و یکے ماده پس
ایشان حرکت کردند و از ایشان فرزندان آمدند و ایشان را سے و سایه خواندند و اسلامیان آدم و حوا
گویند و این همه خلق از ایشان آمدند و چنین گویند که مدت این جهان تا رستخیز که یزدان کرده است نه هزار
سال بود گویند که آدم با جفت خویش اندر بهشت بود سه هزار سال پس بزمین آمد با جفت خویش و سه
هزار سال بگذشت بی آفت و بے تاره پس اهرمن و بتیاره پدید آمد و در بنی آدم کار کرد و جهودان از توریت
چنین گویند که از گاه آدم تا آن روز که محمد صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم از مکہ برفت چهار هزار و چهل سال و سه
ماه بود و ترسایان از انجیل گویند که از گاه تا آنگاه که محمد بیرون آمد پنج هزار و صد و هفتاد و دو سال
بود و از عبداللہ بن عباس روایت کنند که از گاه آدم تا آمدن نوح دو هزار و دویست و پنجاه و شش سال
بود و از گاه طوفان نوح تا وقت ابراهیم علیه السلام هزار و هفتاد و نه سال بود و از گاه ابراهیم تا موسیٰ
علیه السلام پانصد و شصت و پنج سال بود و از گاه موسیٰ تا هنگام سلیمان علیه السلام که بیت المقدس را
بنا کرد پانصد و سی و شش سال بود و از وقت سلیمان بن داؤد علیهما السلام تا هنگام ذوالقرنین رومی
هفتصد و هفتده سال بود و از گاه ذوالقرنین رومی تا هنگام عیسیٰ بن مریم سی صد و شصت سال
بود و مردم عالم گویند که از گاه عیسیٰ تا هنگام پیغامبر ما صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم هیچ پیغامبر نبود و نه چنان
ست که این راست تر است که خدائے عز وجل اِذْ اَرْسَلْنَا اِلَیْهِمُ اثْنَیْنِ فَکَذَّبُوْهُمَا فَعَزَّزْنَا
بِثَالِثٍ فَقَالُوْا اِنَّا اِلَیْکُمْ مُّرْسَلُوْنَ گفت من این پیغامبران بفرستادم از پس عیسیٰ چون جرجیس
و چون یونس و قصهٔ ایشان بجائے خویش بگویم و آن مدت که پیغامبر نبود تا آمدن پیغامبر ما
علیه السلام که آنرا فترت خوانند چهار صد و سی و چهار سال بود و خدائے تعالےٰ عز وجل مدت جهان
هفت هزار سال آفریده است و خلاف درین بسیار است چنین گوید وهب ابن منبه که اندرین

از پیغامبر صلی الله علیه وسلم شنیدم که گفت زود تر از خلقان دیوان را آفرید و هفت هزار سال ایشان این جهان
داشتند ایشان را ناچیز کرد و این جهان پریان را داد که پنج هزار سال ایشان داشتند پس ایشان را عزل کرد
و این جهان فرشتگان را داد که هزار سال ایشان داشتند و مهتر ایشان جان بود پس ابلیس را فرستاد و بر سر
ایشان مهتر کرد و جان را براند تا ایشان را هلاک کند و از فساد باز دارد شان و ابلیس چون جان را براند و
بخویشتن اندر عجب گرفت و گفت چون من کیست که اگر خواهم بر آسمان پرم و اگر خواهم بر زمین و این خلق اندر
فرمان من است خدای عز و جل از دل ابلیس آگاه بود آدم علیه السلام را بیافرید و این جهان را بآدم داد و
بفرزندانش و ابلیس را لعنت کرد و همچنین وهب بن منبه گوید و خبر دهد از داود پیغامبر علیه السلام و چنین گوید
که او را پرسیدند که ما را از رستخیز خبر ده که کی بود گفت خدا داند و بجز از خدا کس نداند جهودان بر وی الحاح کردند
او گفت خدای عز و جل مدت این جهان را و رستخیز را نگاه دارد که خدای عز و جل شارستانی آفریده است
دوازده فرسنگ و اندر وی دوازده هزار کوشک است و اندر هر کوشکی دوازده هزار خانه است که همه
پر سپندانه کرده است و این همه روزی مرغی کرده است که هر روزی از آن یک دانه میخورد چون آن سپندانه
سپری شود رستخیز بود و این بجز از خدای عز و جل کس نداند و اگر کسی دانستی جز از پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم
نبودی و این سخنها از بهر آن در پیش یاد کردم تا مردمان بدانند که جز از خدای تعالی کسی نداند تا آنکه پسر
جریر گوید از پس یاد کنیم پیدا کردن آنکه خدای تعالی این خلق را از پی چه آفرید ابو جعفر محمد بن جریر بن یزید
الطبری رحمة الله علیه بر اول این کتاب چنین گوید اما بعد خدای عز و جل این خلق را بیافرید بی آنکه با آفرینش
ایشان بود از بهر آن آفرید تا بیازماید شان و پرستش فرماید شان تا کیست از ایشان که او را پرستند و
کیست که نه پرستند که فرمان برد و که نبرد دانا بود بعلم قدیم خویش که کند و که نکند ولیکن از حکمت چنین واجب
آمد که بیافرید شان تا از ایشان هم آن آمد که بعلم قدیم او بود و بقرآن یاد کرد و گفت وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ
وَالْاِنْسَ اِلَّا لِيَعْبُدُوْنَ وَمَا اُرِيْدُ مِنْهُمْ مِّنْ رِّزْقٍ وَّمَا اُرِيْدُ اَنْ يُّطْعِمُوْنَ اِنَّ اللّٰهَ هُوَ الرَّزَّاقُ
ذُو الْقُوَّةِ الْمَتِيْنُ چنین همی گوید این آدمیان و پریان را از بهر آن آفریدم که تا مرا پرستند و آن کنند
که من فرمایم شان و از ایشان روزی نخواهم که روزی ده ایشان منم و از کار کردن ایشان مرا افزونی
نیست و مزد اگر ایشان را نیافریدمی مرا زیانی نداشتی و اکنون که بیافریدم اگر کار من نکنند و فرمان
من نبرند مرا زیانی ندارد و اگر فرمان برند مرا افزونی نیست از هیچ روی پس گفت اِنْ تَكْفُرُوْا فَاِنَّ اللّٰهَ
غَنِيٌّ عَنْكُمْ وَلَا يَرْضٰى لِعِبَادِهِ الْكُفْرَ وَاِنْ تَشْكُرُوْا يَرْضَهُ لَكُمْ و گفت اگر بی فرمانی کنند و نعمت مرا
ناسپاسی کنند و او از شما بی نیاز است و او را زیان ندارد لیکن اگر بندگان وی ناسپاسی کنند

بے فرمانی کنند و نعمت او را شکر نکنند نه پسندد و اگر فرمان کنند و نعمت او را شکر کنند پسندد پس اگر خداے عز و جل
این جهان و خلق این جهان نیافریدی او را هیچ زیان نبودی و اکنون بیافرید او را از ایشان هیچ سودی نیست و در
ملک اندر افزونی نیست نخست جهان آفرید پس خلق و ایشان را چشم داد تا عزتها و قدرتهاے او ببینند و گوش
داد تا علم و حکمت او شنوند و دل داد تا اندر بیابند و بدل اندر عقل نهاد تا حق از باطل بدانند و منفعت از مضرت
بشناسند و زمین را بساطی کرد تا بر و مقام گیرند و آسمان از زبر ایشان برکشید و ابر اندر زیر او تا از و باران بارد
از زمین نباتات روید تا ایشان بخورند و بدانند که ایشان را آفریدگاری هست جز او را نپرستند اَنْزَلَ مِنَ
السَّمَآءِ مَآءً فَاَخْرَجَ بِهٖ مِنَ الثَّمَرٰتِ رِزْقًا لَّكُمْ فَلَا تَجْعَلُوْا لِلّٰهِ اَنْدَادًا وَّاَنْتُمْ تَعْلَمُوْنَ و جاے
دیگر گفت. اَلَمْ نَجْعَلِ الْاَرْضَ مِهٰدًا و یک جای این زمین را بساط خواند و یک جاے دیگر خواند و دیگر جای
گهواره خواند و روی این زمین خلق را چون بساطی ست چونکه خواهند بروی همی روند و شب همچون بستر ست
گهواره که بر و بخسپند. و ایدون بر آسمان آفتاب آفریدم و ماهتاب زیرا که این جهان را تاریک آفرید و اگر آفتاب
و ماهتاب نبودی بدین جهان اندر روشنائی نبودی و هر دو یکے بود اندر نخست که این جهان را آفرید و اگر همچنان
بماندے کس شب از روز ندانستی و شمار روز و سال و ماه نشناختی و نماز را کس وقت ندانستی پس خداے
عز و جل جبرئیل را بفرستاد تا پر بروی ماه مالید تا روشنائی ماه کمتر شد و شب از روز کمتر شد و سال و ماه
پدید آمد و این نعمتی بزرگ است و نه بینی اندر قرآن یاد کرد وَجَعَلْنَا الَّيْلَ وَالنَّهَارَ اٰيَتَيْنِ فَمَحَوْنَآ اٰيَةَ
الَّيْلِ وَجَعَلْنَآ اٰيَةَ النَّهَارِ مُبْصِرَةً لِّتَبْتَغُوْا فَضْلًا مِّنْ رَّبِّكُمْ وَلِتَعْلَمُوْا عَدَدَ السِّنِيْنَ وَالْحِسَابَ
وَكُلًّا فَصَّلْنٰهُ تَفْصِيْلًا ایدون همی گوید که این شب و روز را دو آیت آفریدم آیت روز آفتاب ست و آیت
شب ماهتاب است پس آیت شب ماه را بستردم تا شب از روز پدید آید تا شما کسب این جهان را بروز طلب
کنید و عدد سالها بدانید و هر چیز را پیدا تا بر من حجت نبود بآیت دیگر ایدون گفت هُوَ الَّذِيْ جَعَلَ الشَّمْسَ
ضِيَآءً وَّالْقَمَرَ نُوْرًا این آفتاب را روشن کرد و ماه را بر آسمان منازل ساخت و تقدیر کرد بست و هشت
شب تا هر شبے بمنزلے بود چون همه منزلها شود سر ماه بود تا شمار ماه بدانند پس گفت مَا خَلَقَ اللّٰهُ ذٰلِكَ اِلَّا
بِالْحَقِّ يُفَصِّلُ الْاٰيٰتِ لِقَوْمٍ يَّعْلَمُوْنَ فرمود که آنها پیدا کردم آن کسان را که این بدانست که خز من
کسی نتواند آفریدن پس این نعمتها بیافرید آنکه خلق را بیافرید و نعمتها بر ایشان یاد کرد و شکر فرمود وَاِذْ
تَاَذَّنَ رَبُّكُمْ لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَاَزِيْدَنَّكُمْ وَلَئِنْ كَفَرْتُمْ اِنَّ عَذَابِيْ لَشَدِيْدٌ و معنی تاذن تفضل بود
و چنین فرمود که اگر مرا شکر کنید بر نعمتهاے من نعمتها بر شما افزون کنم و اگر ناسپاسے کنید عذاب من سخت است
بر ناسپاسان پس هر که سپاسدارے کرد خداے عز و جل نعمت این جهانش افزون کرد و چون اندرین جهان

بیرون شد نعمت آن جهان پیوسته کرد و ناسپاسی کردن از و وگروه بود وگروهی را در نعمت بدارد تا روز رستخیز آنگه بعذاب جاودان فرستد وگروهی را هم بدین جهان نعمت باز ستاند و بعذاب جاودانه فرستد بدان و من درین کتاب یاد کردم آفریدن این جهان که خدای تعالی اول چیزے درین جهان چه آفرید و از خلق نخست کرا آفرید و از نگاه آدم پیغمبر پیغامبر دامت ترا یاد کنم و ملک به ملک و زمانه و روزگار هر کسے و کردار هر کسے بگویم که از ایشان که خدای تعالی را سپاس داری کرد و که بود ناسپاسے کرد و خدای عز و جل با هر کسی چه کرد و چگونه هلاک کرد ناسپاسان را و چه پاداش داد سپاس داران را تا بدانی که هرچه خدای تعالی کرد همه عدل کرد و این جهان و خلق را از بهر آن آفرید تا نیک کردار از بدکردار پیدا شود و هر یکے را پاداش او بد هد نیکی را نیکی و بدی را بدی چنانکه در بنی یاد کرد تبارک و تعالی تصدیق این سخن را لِيَجْزِيَ الَّذِينَ أَسَاءُوا بِمَا عَمِلُوا وَيَجْزِيَ الَّذِينَ أَحْسَنُوا بِالْحُسْنَى این جهان نخست بدانکه خدای تعالی مدت روزگار هفت هزار سال نهاد از آن روز که جهان تمام شد و آسمان و زمین و آفتاب و ماهتاب و ستارگان بیافرید و این فلک را بگردانید تا آن روز که این جهان را ویران کند و رستخیز برانگیزاند و این روزگار هفت هزار سال بود و چون حضرت رسالت علیه برون آمد ازین جهان شش هزار سال کم چیزے شده بود و کسے حقیقت نتواند دانست که چند شده بود و چند مانده است هر گروهی چیزے گویند و درست ندانند آن وقت که محمد بیرون آمد ازین جهان شش هزار و دویست سال گذشته بود و حکیمان یونان چون ارسطا طالیس و افلاطون اندر و گویند که آنگاه گردش فلک تا آنگاه که ایشان بودند پنج هزار و پانصد سال بود و کس بدرست نداند که چند سال گذشته بود و چندے مانده است چنانکه خدای تعالی فرماید يَسْأَلُونَكَ عَنِ السَّاعَةِ أَيَّانَ مُرْسَاهَا فِيمَ أَنْتَ مِنْ ذِكْرَاهَا إِلَى رَبِّكَ مُنْتَهَاهَا إِنَّمَا أَنْتَ مُنْذِرُ مَنْ يَخْشَاهَا که یا محمد ترا می پرسند از روز رستخیز که کے برخیزد بچه دری تو ازین خبر ندانی و خبر نداری علم رستخیز که آن نزد خدای است عز و جل او داند که مدت این جهان چند است و کی ویران شود و رستخیز کی باشد و جهودان گرد آمدند و از توریت مسائلها بیرون کردند و از پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم پرسیدند تا از و جواب دادن داند یا نه یا پدید آید که پیغامبر است یا نه و از آنها یکی حدیث اصحاب الکهف بود و دیگر خبر روح بود و آن فرشتهٔ بزرگ سوم خبر رستخیز که کی بود پس رسولان بیرون کردند بمدینه فرستادند و گفتند که هر چه او ازین اخبار بگوید بنویسید تا بنگریم راست آید یا نه و از روح بزرگ نیز بنویس اگر دگرگون صفت کند بدانیم که نه پیغمبر است که خدای عز و جل در توریت یاد کرد این روح بزرگ و صفت نکرد و اید و ن گفت که هست و نه گفت که چگونه است و از رستخیز بپرس که کے بود که اگر اینها بداند یا از علم رستخیز گوید او نه پیغامبر باشد که خدای تعالی از علم رستخیز هیچکس را خبر نداده است رسولان بمدینه آمدند و این اخبار از پیغامبر صلی الله علیه و سلم

بپرسیدند ورین باب اما حدیث اصحاب الکهف خدای عزوجل سورة الکهف بفرستاد ازین آیت که اَمْ حَسِبْتَ اَنَّ اَصْحَابَ الْکَهْفِ وَالرَّقِیْمِ کَانُوْا مِنْ اٰیٰتِنَا عَجَبًا تا بآخر قصه وآن همه موافق آمد باآنکه در توریت بود واما حدیث روح گفت که روح هست ونه گفت که چگونه است وهم موافق آمد وحدیث روح چنین گفت چنانکه خدای عزوجل میفرماید یَسْئَلُوْنَكَ عَنِ الرُّوْحِ قُلِ الرُّوْحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّیْ وحدیث رستخیز ایدون گفت یَسْئَلُوْنَكَ عَنِ السَّاعَةِ اَیَّانَ مُرْسٰهَا قُلْ اِنَّمَا عِلْمُهَا عِنْدَ رَبِّیْ فرمود که اگر رستخیز ترا می پرسند بگو که این علم نزد خدای منست جز او نداند وآن وقت جز وی کس پیدا نکند علم آن بر خلق آسمان وزمین پوشیده است لَا تَاْتِیْكُمْ اِلَّا بَغْتَةً وگفت کس نداند و نیاید الا ناگاه یَسْئَلُوْنَكَ كَاَنَّكَ حَفِیٌّ عَنْهَا ترا نپرسند چنانکه تو پرسیدی قُلْ اِنَّمَا عِلْمُهَا عِنْدَ اللّٰهِ وَلٰكِنَّ اَكْثَرَ النَّاسِ لَا یَعْلَمُوْنَ بگوی که این علم بنزدیک خدالیست چه اگر مردم بدانند که رستخیز کے باشد پس بدانستندے که عمر هر یک نیز چند است واین جز خدای تعالے کس نداند و پیغامبر علیه السلام نشان نداده است واین مقدار فرموده ـ بعثتُ والساعة کهاتین واشار بالسبابة والوسطے گفت مرخدای تعالے به نزدیک رستخیز چنان فرستاد که دو انگشت باهم و در خبر دیگر آمده است که پیغامبر روزے در مسجد نشسته بودند و نماز دیگر گذارده یاران در خدمت وے ایستاده بودند آفتاب زرد شد سید انبیا صلوات الله وسلامه علیه از یاران پرسید که از روز چه قدر مانده است گفتند یا رسول الله بسے نمانده است گفت عمر شما با عمر آن امتان گذشته چنین است که از روز گذشته است وباقی مانده وحدیث دیگر روایت کنند که مردی از یاران نزد پیغامبر آمد وگفت یا رسول الله من دوش بخواب در مرغزاری بودم منبرے دیدم نهاده وآن را هفت پایه عمر این جهان هفت هزار سال است ومن در هزار سال بازپسین آمدم پس بهر چیزے نشانے پدید همین آمد که عمر این جهان نمانده است بسیار و رستخیز نزدیک است ولیکن حقیقت این جز خدای تعالے کس نداند بدانکه خداوند تبارک وتعالے جهان را بشش روز آفرید چنانکه فرمود هُوَ الَّذِیْ خَلَقَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ فِیْ سِتَّةِ اَیَّامٍ گفتند آن شش روز بروز آن جهانی بود در روزی هزار سال چنانکه خدای تعالے فرمود وَاِنَّ یَوْمًا عِنْدَ رَبِّكَ كَاَلْفِ سَنَةٍ مِّمَّا تَعُدُّوْنَ پس نخست چیزے حق سبحانه وتعالے آفرید قلم بود چنانکه پیغامبر صلے الله علیه وسلم فرمود که اول ما خلق الله اللوح والقلم ونیز همچنین در کتب احادیث شریف وارد شده یعنے رسول خدا صلے الله علیه وآله وسلم فرموده پس لوح آفرید وقلم را بفرمود که بر لوح بگرد و بنویس تا قیامت خواهد پس هر چه خواست آفرید ن قلم بنوشت بامر خدای عزوجل و در خبر چنین آمده است که روز قیامت صحائف اعمال را باآنکه بر لوح نوشته است بعضه باید که مقابله کنند یک ذره زیادت ونقصان نباشد واین از بهر آن فرمان کنند

تا آن مردمانے که تقدیر ایزد تعالے وحده فرا نپذیرفتند که حق تعالے دروغ گفتند که هیچ بنودی که ایزد
تعالی آن ندانستی وچون ندانستی چون خود تقدیر کردو آفرید چنانکه گفت لَا یَعْلَمُ مَنْ خَلَقَ پس درین لوح
وقلم چندین نوع سخن گفتند نزدیک رافضیان چنان ست که دو فرشته اند ونزدیک وباطنیان آنرا اول وثانی
گویند و نزدیک ایشان چنان ست که ایزد تعالے یک فعل کرد و دیگر هیچ فعل نکرد تَعَالَى اللّٰهُ عَمَّا یَقُوْلُ
الظَّالِمُوْنَ عُلُوًّا کَبِیْرًا پس ازان روز باز که قلم بر لوح بگردید تا آن روز که آفرینش تمام کرد
با آفرینش آدم علیه السلام شش هزار سال بود واین معنی شش روز است واگر خواستی بیک دم زدن بیافریدے
کرا ورا بروزگار حاجت نیست ولیکن کار نمود که تانی باید کرد که عجلت کار شیطان است وپیغامبر صلی الله علیه
وسلم فرمود که اَلْعَجَلَةُ مِنَ الشَّیْطَانِ وَالتَّأَنِّیْ مِنَ الرَّحْمٰنِ معنی آن ست عجلت کار شیطان آفرید وتانی
رحمن مگر این مذهب گبران ست ولیکن معنی آنست که خداوند تعالی وتقدس تانی دوست دارد وعجلت شیطان
وچنانکه در قصه موسی علیه السلام یاد کرد که آن قبطی را کشت پس گفت هٰذَا مِنْ عَمَلِ الشَّیْطَانِ وآن عمل او نبود
ولیکن معنیش آن بود که از الجمله است که شیطان بدان خرم شود تا گمان نبری که دیو چیزے تواند آفرید
وپیغامبر را صلوات الرحمن علیه فرموده است که عجلت مباح نیست مگر در سه کار یکے آنکه دختر به شوهر زود
دهند دوم آنکه میت را زود دفن کنند سیوم آنکه طعام زود پیش مهمان برند وابتداے آفریدن از روز یکشنبه
کرد تا آخر ساعت روز شنبه جمعه وروز شنبه هیچ خبر نیافریدی وجماعتی از جهود آن بیامدند واز پیغامبر صلی
الله علیه وآله وسلم پرسیدند که ایزد تعالے این جهان را بچند روز آفرید ونخست از کدام روز آغاز کرد گفت
بشش روز از روز یکشنبه تا روز جمعه آفرینش همه خلق وجهانیان تمام شد گفتند هر روزے چه آفرید وآن
چنان بود گفت روز یکشنبه ودوشنبه زمین آفرید وانچه در دست از منفعتها ومضرتها وروز سه شنبه کوهها
آفرید وهرچه در دست از منفعتها ومضرتها وروز چهار شنبه درختان آفرید وانچه در دست از آب وانچه
بندگان را باید درین چهار روز زمین وانچه در دست تمام شد ودو روز دیگر همه چیزهاے دیگر ودر آیتی چنین
فرموده که قُلْ اَئِنَّکُمْ لَتَکْفُرُوْنَ بِالَّذِیْ خَلَقَ الْاَرْضَ فِیْ یَوْمَیْنِ شما کافر شوید بخداے که این زمین
را بدو روز آفرید وَتَجْعَلُوْنَ لَهٗۤ اَنْدَادًا واورا انباز گوئید ذٰلِکَ رَبُّ الْعٰلَمِیْنَ آن خداے خلق
است وآن انباز که شما گفتید چیزے نتواند آفرید وَجَعَلَ فِیْهَا رَوَاسِیَ مِنْ فَوْقِهَا وَبٰرَکَ فِیْهَا وَقَدَّرَ
فِیْهَاۤ اَقْوَاتَهَا وگفت بر زمین کوههای بلند آفرید تا زمین استوار کند واندر وے که نهاد تا ازان سبب نباتها
خیزد که خلق را منفعت باشد وقوت باشد پس فرمود که این آفرینش واین قوت بچهار روز آفریدم فِیْۤ اَرْبَعَةِ اَیَّامٍ
سَوَآءً لِّلسَّآئِلِیْنَ آنکه از ما روزی خواهد وآنکه نخواهد روزی زیادت ونقصان نباشد ودر خبر آمده

است کہ مقاتل بن سلیمان در تفسیر این آیت کہ ایزد تعالیٰ میفرماید یَمْحُوا اللّٰهُ مَا يَشَاءُ الا اربعۃ اشیاء الرزق
والاجل والشقاوۃ والسعادۃ کہ ازین پرداختہ است پس جہودان گفتند یا محمدؐ در توریت ہمچنین نوشتہ است و
لیکن بروز پنجشنبہ و آدینہ چہ آفرید پیغامبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمود کہ روز پنجشنبہ آسمان ہا و عرش و کرسی
آفرید و روز آدینہ ستارگان و ماہ و آفتاب آفرید و فرشتگان از اول روز تا سہ ساعت کہ ساعت چہارم و پنجم
چیزی نیافرید و در ساعت ششم تا آخر روز آدینہ بود آدم علیہ السلام را آفرید و فرشتگان را فرمود کہ او را سجدہ
کنند و او را بہ بہشت بنشاند و چون ساعت آخر روز آدینہ بود آدم علیہ السلام از بہشت بیرون آمد بدان
گناہ کہ از وے در وجود آمد جہودان گفتند ہمچنین است گفتند پس روز شنبہ چہ کرد گفت روز شنبہ چیزے
نیافرید کہ ہمہ آفرینش تمام شدہ بود گفتند در توریت ہمچنین است کہ روز شنبہ خداے بیاسود سیّد عالم علیہ السلام
خشم گرفت و گفت دروغ کہ خداے تعالے را بآسودن حاجت نیست و آسودن کسی را باید کہ او را ماندگی باشد
وخدائیتعالی آیت فرستاد و فرمود وَلَقَدْ خَلَقْنَا السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ فِیْ سِتَّةِ اَیَّامٍ وَّمَا مَسَّنَا مِنْ
لُّغُوْبٍ کہ آسمانہا و زمین و ہرچہ در میان آنست بشش روز آفریدم و مرا ماندگی نرسید و جای دیگر چنین فرمود کُلَّ
یَوْمٍ هُوَ فِیْ شَاْنٍ ہر روز خداے تعالیٰ کاری ہمی کند یکے را بیافریند و از شکم مادر در زمین آورد و یکے را بمیراند
و از ین جہان بشکم زمین برد یکی را عزیز کند و یکے را ذلیل کند و یکے را توانگر کند و یکے را درویش دارد و ہرگز او را
بآسایش حاجت نباشد و ماندگی نباشد و علما اختلاف کردند در علم آفرینش آسمان و زمین گروہی گویند نخست زمین
آفرید آنگہ آسمان چنانکہ یاد کریم و گروہی گفتند کہ خدائیتعالی اول آسمان آفرید چنانکہ در حدیث است کہ اول آسمان آفرید
و ستارگان و ماہ و آفتاب و آنگاہ زمین و این قول درست است چنانکہ فرمود ءَاَنْتُمْ اَشَدُّ خَلْقًا اَمِ السَّمَآءُ بَنٰهَا رَفَعَ سَمْكَهَا
فَسَوّٰىهَا وَاَغْطَشَ لَيْلَهَا وَاَخْرَجَ ضُحٰىهَا وَالْاَرْضَ بَعْدَ ذٰلِكَ دَحٰىهَا این آیت دلیلیست بر آن گفت
آفریدن شما دشوار تر یا آسمان کہ او را از زیر خلق بنا کرد چون آسمان برداشت و راست کرد کہ اگر از مشرق تا مغرب
بنگری از ہمہ آسمانہا افزاری نیست و شب بار دیگر بر این آسمان او آفرید و از ان شب تاریک سپید و روشن پدید
آورد و از پس این زمین را باز کشید زیر آسمان اندر پس آنگہ آسمان آفرید بود این آیت دلیلیست بر قول گروہے کہ
ایدون گویند کہ آسمان پیش از زمین آفریدہ است و خدائیتعالی گفت دیگر آنکہ خداے تعالے اول قلم آفرید پس لوح
و پس عرش پس کرسی و خدای تعالی را نہ بعرش حاجت بود و نہ بکرسی و نہ بہیچ مخلوقات پس عالم یک یک آب
بود و آنگہ یک نظر بہیبت بآب کرد آب از ہیبت بر جوشید و دودی از میان آب بر آمد از ان دو آسمانہا بیافرید
چنانکہ گفت ثُمَّ اسْتَوٰۤى اِلَى السَّمَآءِ وَهِىَ دُخَانٌ و ہمچنانکہ اول آن آسمانہا را از دود آفرید آخر
ہم دود ستیمز چون ریزان شود ہم دود گردد چنانکہ فرمود فَارْتَقِبْ يَوْمَ تَاْتِى السَّمَآءُ بِدُخَانٍ

مبین و این هفت آسمان و زمین چون بیافرید آسمانها همه یک لخت بود پس فرمان داد تا بهفت پاره شد چنانکه
اگر بسنجیدی یکے بیکی بیک ذره کم و بیش نباشد چون آسمانها راست شد و ماه و ستارگان را بیافرید و فرشتگان را
نیز بیافرید و هر یکے را جاے پیدا کرد و هر گروه بکدام آسمان باشند فرمود که زَیَّنَّا السَّمَآءَ الدُّنْیَا بِمَصَابِیْحَ وَ
حِفْظًا ذٰلِكَ تَقْدِیْرُ الْعَزِیْزِ الْعَلِیْمِ ستارگان را با آسمان فروترین کردم تا زینت و آرایش آسمان و دنیا
باشد تا شب که بخلق آسمان نگرند ملول نگردند چون کار آسمان تمام شد آن آب پارهٔ دیگر از هیبت حق تعالے
برجوشید و کف برآورد و آن کف بمیان جهان کرد آنجا که امروز خانهٔ کعبه است ایزد تعالے ازان کف زمین
بیافرید و این زمینها همه لخت بود پس آنرا هفت پاره کرد همچون آسمانها چنانکه فرمود اَوَلَمْ یَرَ الَّذِیْنَ
کَفَرُوْا اَنَّ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ کَانَتَا رَتْقًا فَفَتَقْنٰهُمَا وَجَعَلْنَا که گفت ندیدند کافران و معنی ندیدند
این جا دانستن بود یعنی ندانستند کافران که آسمانها یک لخت بود من آسمانها را بهفت لخت کردم و زمین را
همچنان چنانکه فرمود که چون زمین را بهفت پاره کرد بر روی آب نهاد و از هر زمینی چشمهاے آب برآورد چنانچه
فرمود اَللّٰهُ الَّذِیْ خَلَقَ سَبْعَ سَمٰوٰتٍ وَّمِنَ الْاَرْضِ مِثْلَهُنَّ اَخْرَجَ مِنْهَا مَآءَهَا وَمَرْعٰهَا گفت آب
از زمین برآورد و گیاه نیز برآورد و این زمینها بر روے آب بر پشت ماهی نهاد و آن ماهی بآب اندرست و
آن آب بر سنگے و آن سنگ برکف فرشته بهوا و آویخته پای بر هیچ جای نانهاده تا ماهی بداند که اگر زمین بر پشت
اوست آنرا نا و میدارد آنکس میداند که پاے فرشته را در هوا پس چون آن ماهی بر خود بجنبیدے زمین
بلرزیدی ایزد تعالے و تقدس دانست که مردم زندگانی نتوانند کرد پس کوهها را بیافرید و بر زمین بنهاد
چنانکه فرمود وَالْجِبَالَ اَوْتَادًا کوهها را میخ زمین کرد تا نلرزد و خلق بر پشت بتوانند بود پس این هفت را
بکشتن گرفت و سیارگان در روشن آمدند و هفت عمر بنهاد که درین جهان پیش ازین نباشد و باز همه ویران کند
پس ازان که قلم آفرید تا روز رستخیز چهارده هزار سال بود و هفت هزار سال آفریدون و هفت سال نگاهداشتن
و فرمود هُوَ الَّذِیْ جَعَلَ الشَّمْسَ ضِیَآءً وَّالْقَمَرَ نُوْرًا گفت من آفتاب و ماه را ضیا و نور دادم
و نور از ضیا کمتر بود و ضو عام بود و بیشتر و نور خاص بود و کمتر و جاے دیگر فرمود وَجَعَلَ الْقَمَرَ فِیْهِنَّ
نُوْرًا وَّجَعَلَ الشَّمْسَ سِرَاجًا آفتاب را گاهی ضو و ضیا خوانده و گاهی چراغ خوانده ماه را هر کجا یاد کرد نور
خوانده پدید آمده پس علما اختلاف کرده اند در آفتاب و ماه که خداے تعالی ایشانرا از چه چیز آفرید گروهی
گفتند از آتش آفرید و آخر نیز آتش شوند گروهے گفتند که از نور عرش آفرید و عبد الله بن عباس رضی الله عنهما
روایت کرد از پیغامبر صلے الله علیه و آله وسلم که آفتاب و ماه نخست چه چیز بوده اند و هر روز که بر آیند از کجا
برآیند و چون فرو شوند بکجا فرو شوند و ابو ذر غفاری رضی الله عنه روایت کند که یک روز بخدمت پیغمبر

صلوات اللہ وسلامہ علیہ نشستہ بودم وقت آفتاب زرد بود چون فرو خواست شدن من گفتم یا رسول اللہ
این آفتاب ہر شب یک جا فرو شود و ہر روز از کجا برآید پیغامبر صلے اللہ علیہ وسلم گفت یا بادر بگوشہ آسمان
بچشمہ آب گرم چنانکہ فرمود وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ گفتم یا رسول اللہ از انجا کجا شود گفت آسمان
بآسمان ہمیرود تا زیر عرش آنجا خدائے تعالےٰ را سجدہ کند تا وقت سپیدہ دم باشد پس دستورے خواہد
وگوید بارخدایا از کدام سو برآیم از مشرق یا از مغرب پس خدائے عزوجل جبرئیل را فرمان دہد تا یک
حلہ از نور عرش بروی افگند وآن فرشتگان بروی موکل اند او را بیارند تا مشرق تا از انجا برآید ہمچنین
تا آنکہ حق سبحانہ تعالیٰ خواہد کہ از سوے مغرب برآید وجہان ویران شود وآن چنان باشد کہ چون وقت
سپیدہ دم آن روز بود آفتاب دستوری خواہد دستوری نیابد سہ روز ہمچنان بماند روز سوم او را فرماید
کہ از آن طرف کہ فرو شدی برآے وآن حلہ از نور عرش بروبیفگنند واو را نور وضیا نبود پس سوے مغرب
برآید روز چہارم سیاہ گشتہ تا میان آسمان بیاید تا ہمہ خلق او را بہ بینند پس باز گردد و ہم بمغرب فرو شود
و در توبہ بر خلق بربندند و توبہ کس قبول نیفتد و از انگاہ تا رستخیز پس روزگارے نماندہ باشد
ابو ذر غفاری رضی اللہ عنہ گفت یا رسول اللہ خبر ماہ چیست بکجا فرو شود گفت ہم بدین چشمہ وہمچنین
آسمان بآسمان میرود تا زیر عرش واحد بر تبارک وتعالےٰ سجدہ کند وچون وقت برآمدنش باشد
اذن دستوری دہند تا از مشرق برآید جبرئیل علیہ السلام یک حلہ از نور کرسی بیاورد وبروی بیفگند ابوذر
غفاری گفت بلال بانگ نماز کرد پیغامبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم در مسجد شد و نماز گذارد حدیث عبداللہ
ابن عباس کہ از پیغامبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم شنید در باب ماہ وآفتاب آنا آن
حدیث کہ عبداللہ بن عباس رضی اللہ عنہما روایت کند مقاتل بن حبان روایت کند از عکرمہ از مولای
عبداللہ عباس رضی اللہ عنہما گفت روزی نشستہ بودم پیش وی مردی بیامد گفت من امروز از کعب الاحبار
سخن شنیدم در باب آفتاب ماہ وکعب الاحبار جہود بود و علم بسیار دانستی و توریت وکتب بسیار خواندہ بود
و بوقت خلافت عمر رضی اللہ عنہ مسلمان شدہ و مردم را در مسجد آدینہ از کتب پیش حدیثہا گفتی پس این مرد
گفت کعب الاحبار گفت کہ روز رستخیز آفتاب وماہ را بیارند تاریک شدہ وہردو را بیارند وبر سر خلق
بدارند چون دو گاؤ سیاہ تا ہمہ خلق ایشان را بینند وبازبدوزخ شان برند تا آتش شوند کہ خدائے تعالےٰ
ایشان را از آتش آفرید عبداللہ عباس را خشم آمد گفت دروغ گوید این جہود واز کتب جہودان
سخن خدای عزوجل چنین میفرماید وَسَخَّرَ لَكُمُ الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ دَائِبَيْنِ ایشان ہردو بفرمان خدائے
عزوجل برین آسمان میروند ایشان را چہ گناہ باشد کہ تا بدوزخ برند پس گفت من شمار احدیث

بماه و آفتاب می گویم چنانکه از پیغامبر صلی الله علیه و سلم شنیدم که گفت خدای تعالی ماه و آفتاب را از نور عرش آفرید و هر دو بروشنائی یکی بودند آفتاب پهنا بمقدار این جهان است و ماه را کمترست و از بهر آن چنین خورد می نماید که از چشم و دیدار دوراست و اگر خدای تعالی ماه را همچنانکه بود بگذاشتی روز از شب پیدا نبودی و وقت آسودن و وقت کار کردن ندانستندی و همچنین حساب سال و ماه را خدای عز و جل از لطف خود جبرئیل را فرمود تا پر خود بروی بمالید چنانکه یاد کردیم پس پیغامبر گفت خدای تعالی آفتاب و ماه را بیافرید و او را گردونی و جای او را بران گردون کرد و آن گردون را سی صد و شصت گوشه بیافرید و بهر گوشه فرشته را از فرشتهای دنیا موکل کرد تا آفتاب را بر گردون کرده از مشرق بمغرب می برند و می آرند و هر روز از مشرق از چشمهٔ آب بر می آید و بمغرب از چشمهٔ آب فرو می شود و آن صد و هشتاد چشمه مغرب و مشرق سپرده شود و دو صد و هشتاد که سی صد و شصت روز تمام باشد و هر باری که بر گردد روز یکاد هرو می فزاید و آن مشرقها و مغربها را خدای تعالی یاد کرده است فَلَا أُقْسِمُ بِرَبِّ الْمَشَارِقِ وَالْمَغَارِبِ و خدای تعالی در زیر آسمان بر روی هوا دریای آفریده است از مشرق تا مغرب آبی ایستاده در هوا و آفتاب و ماه در میان آن آب همی روند و آن پنج ستاره سیاره نیز خدای تعالی فرمود که فَلَا أُقْسِمُ بِالْخُنَّسِ الْجَوَارِ الْكُنَّسِ و همچنین ماه و ستارگان هر یک را گردونی است که از مشرق بر آیند و بمغرب فرو شوند پس پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم گفت بدان خدائی که جان محمد در امر اوست که اگر آفتاب را ره گذر بمیان آن آب نبودی بر هیچ چیز نه گذشتی از انسان و حیوان و نبات و هر چه در دنیا است تا همه از تابش او نه سوختندی و اگر ماه را نه بر آن آب گذر بودی همه خلق او را سجود کردندی از نیکوی و دیگر ستارگان بجز این ستاره که خدای تعالی یاد کرده همه بر جای ایستاده اند بهوا پس پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم گفت چون خدای عز و جل خواهد که بر بندگان عتاب کند و ایشان را آیت خویش بنماید آفتاب را فرماید تا از گردون بزیر آید و بدان آب فرو شود و آن فرشتگان همه متحیر شوند و آن آن وقت باشد که آفتاب بگیرد و عالم تاریک شود و یک دو ساعت بماند چندانکه خدای تعالی خواهد پس خدای فرشتگان را نیرو دهد تا او را از آن بر کشند و باز با گردون برند و جهان روشن شود پس پیغامبر گفت صلی الله علیه و آله و سلم که خدای عز و جل بسیار عجائب آفریده است یکی از عجائب آنکه دو شهرستان آفریده است یکی بمشرق و یکی بمغرب و آنکه بمشرق ست جابلقا و آنکه بمغرب است جابلسا و هر شهرستان دوازده هزار درست از درے تا درے دیگر یک فرسنگ در آن شهرستان چندان خلق اند و هر درے را ده هزار کس پاسبان بود و نیز هرگز نوبت بدیشان نرسد و اگر چندین خلق بمشرق و مغرب نبودندی هر شبی که آفتاب بدان چشمه فرو شدے و بامداد که بر آمدے همه خلق عالم

بشنیدندے ولیکن بانگ و غلغلۂ خلق آن شهرستان بانگ برآمدن نشنوند و آن خلائق همه مومن اند که در شهرستان مشرق‌اند از بقیت قوم عاد اند که بر هود پیغمبر علیه السلام گرویده بودند و آنکه بمغرب اند از قوم ثمود اند که بصالح صلوات الرحمن علیه گرویده بودند و در پس آن شهرستان که سلامت است یکے را منسک خوانند و یکے را تاقیل و تیم را تارس و پس از ایشان یاجوج است رسول صلے الله علیه وآله وسلم گفت آن شب که مرا جبرئیل بآسمان برد از مسجد سوی یاجوج و ماجوج بردم ایشان را دعوت کردم اجابت نکردند و از آنجا بآن شهرستانها برد اجابت کردند روز رستخیز ایشان از است باشند پس مرا سوے آن سه امت برد بخدا شان خواندم اجابت نکردند و ایشان نزد یاجوج و ماجوج اند خداے تعالے بمشرق حجابے آفریده است از تاریکی و فرشته بر آن موکل کرده است هر شبے که آفتاب فرو شود آن فرشته یک مشت ازان و تاریکی بگیرد و آن تاریکی از میان انگشتان او بیرون میرود و در جهان می پراکند تا شفق بنشیند پس هر دو دست خود باز کند و آن تاریکی را بپراگند و خود بمغرب آید و آن تاریکی تمام در دست گیرد و بغرب نهد آنجا که دریای هفتم است و همچنین هر شب ازان تاریکی که بمشرق است یکمشت بمغرب می آورد و چون آن همه تاریکی از مشرق بمغرب آید آن گاه رستخیز برخیزد پس گفت که هر شب که آفتاب در زیر عرش خداے تعالے را سجده کند و بامداد دستورے خواهد چنانکه یاد کردیم و ماه همچنین تا رستخیز نزدیک آید و مردمان معصیت بسیار کنند و امر معروف و نهی منکر نکنند و خداے تعالے بر خلق ببیند و آفتاب از مغرب برآید امیر المومنین عمر رضی الله عنه گفت یا رسول الله در توبه چه باشد گفت خداے تعالے ازان سوی مغرب دری آفریده است دو طبق هر دو طبق از مروارید و گوهر و میان هر دو طبق چهل سال راه هر بندۂ خداے که توبه نصوح بکند فرشتگان آن توبه را بدان در بیرون آرند پس بحضرت خداے عز وجل برند معاذ جبل گفت یا رسول الله توبه نصوح چه باشد گفت آنکه از گناه پشیمان شوے و در دل کنے هرگز با سر گناه نشوی چنانکه آن شیر که از پستان برآمد هرگز با پستان نرود گفت آن در توبه گشاده است بر خلق تا آن شب که جبرئیل علیه السلام آفتاب و ماه را بدان در فرود آبند و بفرمان خداے عز وجل و دیگر از هیچکس توبه نپذیرد و دیگر از هیچ کافر ایمان نپذیرد و این آیت برخواند يَوْمَ يَاْتِيْ بَعْضُ اٰيَاتِ رَبِّكَ لَا يَنْفَعُ نَفْسًا اِيْمَانُهَا لَمْ تَكُنْ اٰمَنَتْ مِنْ قَبْلُ اَوْ كَسَبَتْ فِيْٓ اِيْمَانِهَا خَيْرًا پس ابی کعب گفت یا رسول الله از پس جهان چگونه خواهد بود آفتاب و ماه را روشنی باز پس دهند و هر بار از مشرق برآیند و بمغرب فرو شوند بران عادت که بودند لیکن تا رستخیز بسی نمانده باشد که اسپے بزاید هنوز آنکه کره بزمین رسد رستخیز برخیزد و اسرافیل علیه السلام صور در دمد نخستین همه خلق بمیرند چنانکه خداے عز وجل فرمود لَا تَاْتِيْكُمْ اِلَّا بَغْتَةً و در آیت دیگر فرمود که مَا يَنْظُرُوْنَ اِلَّا صَيْحَةً وَّاحِدَةً تَاْخُذُهُمْ وَهُمْ يَخِصِّمُوْنَ و جاے دیگر فرمود

کرد كَمَا تَأْتِيهِمْ بَغْتَةً وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ خلق را چنان مفاجا گیرد که دو تن یکدیگر نشسته سخن گویند یکی از این
و یکی از آن طرف جان بدهند و آنگاه جهان چهل سال خالی بماند و آسمان و زمین و آفتاب و ماه و ستارگان همچنین
بمانند و فرو شوند و از زمین نبات نروید و از درختان میوه بر نیاید خشک شود و بریزد نه آدمی بود نه مرغ و نه سباع خدای
تعالی فرشتگان را بمیراند و در آسمان و زمین کس نماند بجز جبرئیل و ملک الموت و ابلیس پس خدای عز و جل جبرئیل
را بفرماید که بزمین شو تا چه بینی جبرئیل علیه السلام بزمین آید جهان را بیند آبادان و از نوع خلق و جانور نه بیند و طعامها
و شرابها و میوه ها برجای و آنکه آبهای روان و بوستانها با نزهت بیند و زر و سیم چون سنگ و خاک و کسی
نه که از هیچ کدام تمتع گیرد جبرئیل علیه السلام باز پس گردد خدای تعالی فرماید که یا جبرئیل چه دیدی گوید بار خدایا تو دانای
کردانای خلقی دیدم مرده و جهانی آراسته و مانده حق تعالی فرماید که من ایشان را گفتم إِنَّا نَحْنُ نَرِثُ الْأَرْضَ
وَمَنْ عَلَيْهَا وَإِلَيْنَا يُرْجَعُونَ وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ این زمین و هر چه در دست من آفریدم و باز مرا
میراث مانده و خلق را همه بازگشت بمن باشد از بهر دنیا زر و زر معصیت و گناه کردند و خونها ریختند و فسادها
کردند و امروز دنیا با من آمد و ایشان بمرگ ناچیز شدند پس ابلیس را بمیراند و جبرئیل و ملک الموت را بمیراند
خدای تبارک و تعالی ماند که آفریننده مرگ و زندگانی ست پس آنگاه بعظمت و بزرگی خود را جواب دهد فرماید
لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ ملک خدای راست واحد قهار که او را انباز نیست و یار نیست آنکه همه کس را بمرگ قهر کند
پس چون چهل سال سپری شود و این جهان بر یکسان بماند خدای عز و جل اسرافیل را زنده کند تا صور بدمد و همه
خلق زنده شود و بشمارگاه حاضر آیند پس پیش از آنکه خدای تعالی با خلق شمار کند آفتاب و ماه را بهیبت خویش
بخواند ایشان زرد کرده و سیلی زنند از هیبت خدای تعالی چنانکه فرمود إِذَا الشَّمْسُ كُوِّرَتْ پس هر دو در زیر عرش
سجود کنند و گویند یارب زنهار بگناه خلق ما را مگیر تو دانائی که اگر خلق بر روشنائی ما گناه کردند و ما دستان نبودیم
و ایشان را از معصیت نتوانستیم باز داشتن خدای تعالی فرماید که راست می گوئید شما هر دو مراد و بنده مطیع بوده
و من شما را از نور عرش آفریدم و باز هم بدان باز برم پس ایشان را باز روشنائی عرش برند و نیست شوند عکرمه
گوید که چون عبدالله بن عباس این حدیث سپری کرد با آن مرد سوی کعب الاحبار شدم و او را گفت این مرد
از تو یا عبدالله چنین گفت از حدیث آفتاب و او خشم گرفت و از رسول صلی الله علیه و آله و سلم چنین
روایت کرد از آفرینش ایشان تا آخر کعب الاحبار برخاست و نزدیک عبدالله آمد و از وی عذر خواست
و گفت من این حدیث از کتابی کهن شده بود گزیدم و شاید که جهودان در آن تصرف کرده باشند و اینک
درست تر و صواب تر پیش من باز گوی تا از تو بشنوم و یاد گیرم عکرمه گفت عبدالله این حدیث باز گفت
چنانکه یک حرف بیش و کم نشد اکنون با بتدای خلق باز شویم یاد کردن اولین خلقی که خدای

تبارک وتعالی بخلافت زمین بنشاند پس خدای تبارک وتعالی آفرینش آسمانها وزمینها تمام کرد و
آفتاب وماه وستارگان بیافرید همه از نور وروشنائی پس یک گروه فرشته بیافرید از آتش ایشان را جان خواند
چنانکه فرمود وَخَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَّارِجٍ مِّنْ نَّارٍ ومارج زبانهٔ آتش بود وابلیس را مهتر ایشان کرد و نام او
عزازیل بود وخدای عز وجل این گروه فرشته را بر زمین بنشاند تا او را پرستند ابلیس بر ایشان مهتر بود وجای
او بآسمان نخستین بود تا با آن فرشتگان که از نور آفریده بود عبادت میکردند و او را دربان وخازن بهشت کرد
وسی صد سال همچنین بود پس این جان بخدای عاصی شدند وفساد وخون ریختن کرد خدای تعالی بیرون کردند
وآنکه بدریاها وجزیرها فرستاد ند وآن فرشتگان را فرمود تا با ابلیس بر زمین باشند وخدای را پرستند وبیرون
کردند وآنکه بدریاها وجزیرها فرستادند وآن فرشتگان را فرمود تا با ابلیس بر زمین باشند وخدای را پرستند
وملک زمین یکسر او را داد وایشان را در فرمان او کرد وهمچنین کسی که بر روی زمین پادشاهی کرد ابلیس بود درمیان
همچنین بود پس ابلیس همی اندیشید که چون من کیست پرستیدن گاهی بر آسمان وگاهی بر زمین تا هزار
سال همچنین بود پس ابلیس همی اندیشید که چون من کیست که بر چندین هزار فرشته فرمان دهم وملک زمینم واین کار کردم که
توانند که چندین هزار جان را از زمین بر هانیدم وآواره کردم وزمین همه آباد اینها از ایشان بستدم وخدای تعالی
راز دل او می دانست وخلق نداست پس خواست که خلق را آگاه کند تا بدانند که بعنایت فریفته نباید شد پس ابلیس را
خدای تبارک وتعالی آن قوت بداد که بر روی زمین چندان پرستش وعبادت کرد وبر آسمان هم که همه فرشتگان
در تعجب بماندند وخدای تعالی خواست که بر فرشتگان ظاهر گردد تا فرشتگان بر عبادت وطاعت بسیار عجب
نیازند پس وحی فرستاد بر زمین نزد ابلیس وآن فرشتگان که زیر دست او بودند که من خلقی خواهم آفریدن
بجز از شما وبر شما مهتر خواهم گردانید وخلیفه خواهم کردن بر زمین واین زمین از شما بستانم او را وهم وفرزندان
او را چنانکه فرمود وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً قَالُوا چون فرشتگان
این بشنیدند که ملک زمین از ایشان بشود گفتند أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَ
وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ یا رب بر زمین کسی را نشانی که فساد کنند وخون ریزد چنانکه پیش
از ما کردند وما تسبیح کنیم وطاعت داریم قَالَ إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ گفت من آن دانم وشما ندانید
ایشان فساد کنند وخون ریزند واما درمیان ایشان انبیا اند واولیا وعلما وصلحا وزهاد وعباد وپرهیزگاران
ومن دانم که ابلیس از هر سوی که فرشود ایشان چون بدانستند که خدای تبارک وتعالی هر آینه خلقی را خواهم
آفریدن که این زمین ایشان را باشد پنداشتند که آن خلقی باشد نورانی از فرشتگان وسپاه او باشند
واگر بر خلاف باشند وخدای تعالی این زمین ایشان را دهد واز فرمان بیرون برد ومن این زمین از

از ایشان بستانم و با ایشان حرب کنم و ایشان را برانم همچنانکه جان را و خداے عزوجل اندرون او آگاه بود خواست که بر خلق هم ظاهر شود دیگر باره وحی فرستاد و فرمود که اِنِّی خَالِقٌ بَشَرًا مِنْ طِیْنٍ من بشری خواهم آفریدن از گل این زمین او را و هم ابلیس با خود اندیشید که او این زمین از من نتواند ستدن که من از آتشم و او از گل و گل از آتش فاضل تر که مقر آتش زیر افلاک ست و مرکز گل زیر زمین پس انچه بالاتر بود بزرگوار تر

گفتار در آفرینش آدم علیه السلام پس چون خداے تعالےٰ خواست که آدم علیه السلام را بیافریند جبرئیل علیه السلام را بزمین فرستاد و فرمود که از زمین یک قبضه گل برگیر چنانکه از هر نوع باشد سیاه و سفید و سرخ و زرد و شور و شیرین تا این خلق را از ان گل بیافرینم جبرئیل علیه السلام بر زمین آمد آنجا که امروز خانہ کعبه است خواست که از زمین گل بردارد زمین در زیر او بلرزید و گفت چه خواهی گفت از تو یک قبضه خاک برگیرم و بحضرت عزت برم تا ازان خلقے بیافریند و بر تو نشاند زمین گفت یا جبرئیل این خلق که از زمین آفریند ندانم که او فرمان بردار دیا نه بحق خداے تعالےٰ بر تو که باز گردی و از من نگیری جبرئیل از بیم آن سوگند عظیم باز گشت و بحضرت باری تعالےٰ شد و گفت یارب تو دانی که زمین مرا بحق تو سوگند داد که از من خاک برنگیری نیارستم برداشتن پس خداے تعالےٰ میکائیل علیه السلام را بفرستاد همچنین گفت اسرافیل علیه السلام را بفرستاد همچنین گفت پس عزرائیل علیه السلام را بفرستاد چون بزمین آمد همچنین سوگند داد گفت من فرمان حق تعالےٰ را بسوگند تو باز ندارم یک قبضه از روے زمین از هر نوع بگرفت چنانکه فرمان بود زرد و سفید و سیاه و سرخ سنگریزه و گل و خشک و شور و شیرین و کبود از بهر آن ست که فرزندان هر یکے از وضعے آید بنوعے و شکل و قد و سرشت و خداے تعالےٰ این همه در نبی یاد کرده است جاے فرمود که خَلَقْنَاهُمْ مِنْ طِیْنٍ لَازِبٍ و لازب گل سفید و پاکیزه باشد و جاے دیگر فرمود مِنْ حَمَاٍ مَسْنُوْنٍ و حما آن گل بود که زیر آب سیاه بود و جاے دیگر فرمود مِنْ صَلْصَالٍ و صلصال گلے باشد که آفتاب بر روے تافته باشد و آب ازوے شده و ترکیده و چون پاے بروی نهی بانگے ازوے برخیزد چون زنگله و جاے دیگر فرموده مِنْ سُلٰلَةٍ مِّنْ طِیْنٍ و ساله گلی باشد نرم و سفید و چون بدست اندر فشاری از غایت نازکی از میان انگشتان بیرون شود و گروهے گفتند نخست خود خاکے از زمین الوانها چنانکه فرمود اِنَّا خَلَقْنٰكُمْ مِنْ تُرَابٍ پس آن خاک را تر کرد طین لازم گشت پس آن را روزگارے بگذاشت سیاه حما مسنون شد پس آفتاب بر آن بتافت و خشک شد و بترکید صلصال گشت فَخَلَقَ اللّٰهُ اٰدَمَ عَلٰی صُوْرَتِهٖ یعنی صورت آدم و آن صورت این ست که امروز صورت فرزندان آدم است و این صورت هرگز هیچ کس ندیده بود از فرشته و جن و وحوش و طیور هر چه بود و هرگز برین نیکوئی نه نموده بود چهل سال کالبد آدم بر زمین افتاده بود آنجا که کعبه است و هر که بروے بگذشتے از فرشته و غیره عجب

بماند پس ابلیس بدین وی آمد و پای بر روے زد واز وے بانگی آمد ابلیس عجب بماند و چون بدید که میانش تهی است بدهان وے شد و بسیاری در شکم وی بگشت واز بینی بیرون آمد و بسرش باز شد و بمغز اندرش بگشت و بیرون آمد و آن فرشتگان همه با ابلیس بودند آنجا ابلیس گفت این خلق چیزے نیست نیرو ندارد زیرا که میان تهی است و هر خلق که میان تهی باشد ضعیف و بے نیرو باشد اگر خداے تعالے این زمین او را دهد ما بوے نسازیم و او را ازین زمین بیرون کنیم چنانکه جان را ایشان گفتند ما آنچه با جان کردیم بفرمان خداے تعالے کردیم نه بفرمان تو و این زمین خداے راست هر کرا خواهد دهد چون از ایشان یارے ندید از آن کفر و آن سخن باز گشت و طاعت می کرد آشکارا و کفر پنهان می داشت و ایشان را گفت راست می گوئید که زمین خداے راست آن را دهد که خواهد و من هم بر نیم و در دل اندیشه کرد که اگر خداے تعالے این خلق را بر من مسلط کند من او را فرمان نکنم و اگر بر وے مسلط کند هلاکش کنم پس خداے تبارک و تعالے خواست که این همه اندیشه هاے او آشکارا کند جان را بفرستاد تا در آدم شد از راه دهان بگلوے او فرو شد و بسرش بر شد از سر وے و بینی و چشم و دهان راست بشکمش رسید و تا ناخن پاے او بشد و هر کجا جان می رسد بجاے گل استخوان میگشت و رگ و پے پدید آمده گوشت و دست پیدا مے شود و در حدیثے آمده است که چون جان در سر و چشم و بینی و دهان برسید جبرئیل علیه السلام بر بالاے سرش ایستاده بود گفت یا آدم بگوے اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ چون بگفت خداے عز و جل گفت که یرحمك الله پس آدم چشم باز کرد و بهشت بدید و میوه هاے باز آورده چون جان بسرش فرو شد بمعده رسیده گرسنه شد و چون بناخنش رسید خواست که برخیزد و آن میوه بهشت باز کند نیرو کرد هنوز نیمه زیرین گل بود نتوانست برخواستن جبرئیل گفت یا آدم شتاب مکن خداے عز و جل فرمود که خُلِقَ الْاِنْسَانُ عَجُوْلًا جاے دیگر فرمود خُلِقَ الْاِنْسَانُ مِنْ عَجَلٍ گفتار در سجود کردن فرشتگان آدم علیه الصلوات والسلام را پس چون بناخن رسید خلقتش تمام شد خداے تعالے از بهشت حله فرستادش تا بپوشد و بر تخت کرامتش بنشاند و فرشتگان را فرمود اُسْجُدُوْا لِاٰدَمَ سجده کنید آدم را گروہے گفتند آن فرشتگان را فرمود که بر زمین بودند و زیر دست ابلیس بودند این مخاطبه با آن فرشتگان بود همچنانکه در اول خطاب اِنِّیْ جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَةً هم با ایشان بود و گروہے گفتند همه فرشتگان آسمان و زمین بود دلیل کردند قول خداے عز و جل را فَسَجَدَ الْمَلٰٓئِكَةُ كُلُّهُمْ اَجْمَعُوْنَ اِلَّآ اِبْلِیْسَ همه فرشتگان را نام برد که سجود کردند و او را آدم نام کرد از بهر آنکه او را از ادیم زمین آفرید پس آن سجود که فرشتگان کردند سجود تعظیم و کرامت بود آدم را نه سجود عبادت که آن خاص خداے را باشد همچنانکه ما را فرمود که سجود کنید و روے سوے کعبه کنید سجود ایزد تعالے را بود و شرف و خلعت خانه کعبه را تا فضل او پدید کرد بر همه

زمین همچنانکه آدم را قبلهٔ ملائکه ساخت تا شرف و فضل او پدید شد پس چون فرشتگان سجود کردند و ابلیس نکرد
او را خدای تعالی فرمود مَا مَنَعَكَ اَنْ تَسْجُدَ لِمَا خَلَقْتُ بِيَدَيَّ و جای دیگر فرمود مَا مَنَعَكَ اَلَّا
تَسْجُدَ اِذْ اَمَرْتُكَ گفت چه بازداشت ترا از سجود کردن مر آدم علیه السلام را گفت من بهتر از ویم و مرا از آتش آفریدی
و او را از گل و اصل من برتر و بهتر و گوهر من روشن تر است و پاک تر و هر چیزی فضل باصل و گوهر گیرد و ابلیس
بدین سخن حجت بر خویشتن گرفت و ندانست گفت خَلَقْتَنِيْ مِنْ نَارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِيْنٍ نتوانست گفتن که مرا
کسی دیگر آفریده است گفت مرا تو آفریدی از آتش و او را از گل چون مقر شد که آفریدگار خدای است تبارک
و تعالی حجت برو گشت که فضل آن را که خدای تعالی فضل کند پس چون ابلیس این بگفت همه فرشتگان را
کافری او معلوم شد پس خدای تعالی او را لعنت کرد و از حد و صورت فرشتگی بیرون آورده و بصورت ابلیس
برد و معنی ابلیس نومید بود چنانکه خدای تبارک و تعالی فرمود اَخَذْنَاهُمْ بَغْتَةً فَاِذَا هُمْ مُبْلِسُوْنَ
یعنی آئسون من رحمة الله پس خدای تعالی گفت اُخْرُجْ مِنْهَا فَاِنَّكَ رَجِيْمٌ وَاِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِيْ
اِلٰى يَوْمِ الدِّيْنِ نگفت از زمین یا از آسمان یا ازین جهان بیرون رو ولیکن گفت از صورت فرشتگی بصورت
ابلیسی گرد و نومید شو پس خدای تعالی که پدید کند بر فرشتگان آدم را نه بگزاف فضل داد از آدم علمی پیدا
کرد که فرشتگان ندانستند و آدم دانست تا بدانند که فضل او بر ایشان بعلم است نه باصل و گوهر در
نبی یاد کرد و فرمود وَعَلَّمَ اٰدَمَ الْاَسْمَاءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى الْمَلٰٓئِكَةِ و فرمود که بر روی زمین
است و در چیزیست که او را نام است از زمین و گوهرها و آب و دریا و چارپای و ریگ بیابان و دد و دام و جنبنده
و چرنده و هوام و آنچه در هوا است از مرغان و درختان و میوه ها و ماه و آفتاب و ستارگان و رعد و برق و آسمان
و جمله این نامها او را بیاموخت و هیچ یک از فرشتگان او را ندانستندی پس خدای تعالی فرشتگان را فرمود که
نامهای این چیزها را شما اگر گوئید چنانکه فرمود فَقَالَ اَنْبِئُوْنِيْ بِاَسْمَاءِ هٰٓؤُلَاءِ اِنْ كُنْتُمْ صَادِقِيْنَ ایشان
گفتند سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا اِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا اِنَّكَ اَنْتَ الْعَلِيْمُ الْحَكِيْمُ پس خدای عز و جل نامهای این جمله
از آدم باز جست آدم بگفت تمامت فرشتگان متحیر ماندند بدانستند که فضل بعلم و حکمت بود نه باصل و گوهر پس خدای
عز و جل فرمود اَلَمْ اَقُلْ لَكُمْ اِنِّيْٓ اَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُوْنَ فرمود که نه گفتم شما را که من آن غیب دانم که بدانید شما
گفتند که او خون ریزد و فساد کند و من گفتم که از روی علم و حکمت وَاَعْلَمُ مَا تُبْدُوْنَ وَمَا كُنْتُمْ تَكْتُمُوْنَ پس خدای
عز و جل آدم را درین جهان حلهٔ بهشت بپوشانید و میوه های بهشت فرستاد تا بخورد و بر تخت بنشاندش و قبلهٔ
فرشتگانش کرد تا چون فرشتگان خواستندی که خدای عز و جل را سجود کنند روی سوی آدم کردندی پس
چون میوهٔ بهشت بخورد و بر تخت بنشست خوابش برد خدای تعالی از پهلوی چپ وی حوا را بیافرید خلقی

بصورت ہمچون او آمادہ وا و را حلہاے بہشت بپوشانید چون آدم چشم باز کرد او را دید بر تخت بر بالین خود نشستہ
گفت تو کیستی گفت من جفت توام کہ خداے تعالیٰ مرا از بہر تو آفرید تا دل بمن بیارامد پس فرشتگان خواستند
کہ آدم را بیازمایند گفتند او را نام چیست گفت حوا گفتند حوا چہ بود واین مسئلہ با چند مسئلہ دیگر جہود آن از پیغامبر
علیہ الصلوۃ والسلام بپرسیدند اول گفتند حوا را از آدم یا آدم را از گفت حوا را از آدم گفتند اگر آدم را از حوا آفریدی
چہ بودی گفت طلاق بدست زنان بودی گفتند آدم تمام خفتہ بود یا نیم خفتہ یا بیدار گفت نیم خفتہ گفتند اگر بیدار
بودی یا بہ تمام خفتہ بودی گفت مرد را از زن ہیچ آگاہی نبودی واگر بیدار بودی زن پردہ نتوانستی نمودن
پس خدای تعالیٰ آدم را با حوا بہ بہشت فرستاد وگروہے از علما گفتند کہ حوا را در بہشت آفرید واما درست زیرا کہ
فرمود اُسْكُنْ اَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ وپیش از آنکہ بہ بہشت فرستاد با آدم عہد کرد از بہر ابلیس فرمود کہ اِنَّ
هٰذَا عَدُوٌّ لَّكَ وَلِزَوْجِكَ فَلَا يُخْرِجَنَّكُمَا مِنَ الْجَنَّةِ فَتَشْقٰى گفت این دشمن تو و حوا است مگر تا شما
را از بہشت بیرون نکند کہ بدبخت شوی چون بہ بہشت فرستاد فرمود كُلَا مِنْهَا رَغَدًا حَيْثُ شِئْتُمَا ہر چہ خواہید
ہمی خورید وَلَا تَقْرَبَا هٰذِهِ الشَّجَرَةَ و فرا پیش این درخت مشوید پس آدم در بہشت ہمی بود بمدت از پانصد
سال اینکہ نیم روز آن جہان بود و در خبر آمدہ است کہ نیم روز آدینہ بشمار روز ہاے آن جہان گذشتہ بود کہ در
بہشت شد و نیم روز دیگر در بہشت بود و بوقت آفتاب فرو شدن بیرون آمد گروہے گویند نماز دیگر بیرون آمد و بزمین
در بیست سال بگریستند پس خداے تعالیٰ توبہ او بپذیرفت بیرون آمدن آدم و حوا از بہشت سبب
بیرون آمدن آن بود کہ چون ابلیس از بہر آدم ملعون گشت واز رحمت نومید شد وحق تعالیٰ صورت ونامش و
خازنی و دربانی بہشت بر عنوان داد ابلیس از ہر سوے ہمیگردید تا در بہشت رود نمی توانست کہ فرمان بدست رضوان
افتادہ بود او را منع کردی و نگذاشتی پس تاریکی بود از دربانان بہشت ہمنشینان او میان ابلیس دوستی بود
و ابلیس ہر گاہ کہ بدر بہشت شدے و باوی سخن گفتی وخبر آدم بپرسیدی کہ از آن درخت او را منع کردند
می خورد و مار گفتی نہ پس چنین گویند کہ ابلیس مار را بفریفت وخواہش کرد کہ مرا رہ دہ کہ تا در بہشت شوم
و با دم سخنے گویم مار گفت نیارم کہ فرشتگان بہ بینند ابلیس گفت دہن باز کن تا در دہن تو شوم تا بر ایشان
بگذریم گویند کہ مار را صورتے بود کہ از ان نیکوتر نباشد و چہار دست و پاے داشت پس ابلیس را در دہن
گرفتہ در بہشت برد چنانکہ او را کسے ندید تا پیش آدم شد آدم پیش حوا نشستہ بود بر تخت ابلیس نیز
پیش ایشان بنشست و از حال شان بپرسید آدم شکر آزادے کرد و تسبیح گفت ابلیس گفت مرا غم
شما است کہ خداے تعالیٰ بشمارا از بہشت بیرون گفت تو چہ دانی گفت این درخت منع و رخست
جاودانہ است ہر کہ درین درخت بخورد جاودانہ این جا بماند و خداے این سخن او را وسوسہ

میخواند فَوَسْوَسَ لَهُمَا الشَّيْطَانُ گفت ابلیس ایشانرا وسوسه کرد از آن لباس که برایشان بود عریان شدند
و جاے دیگر فرمود يَا آدَمُ هَلْ أَدُلُّكَ عَلَىٰ شَجَرَةِ الْخُلْدِ وَمُلْكٍ لَا يَبْلَىٰ گفت یا آدم ترا ره نمایم بدرختی که
چون از آن بخورے جاودانه بمانی بسیار بگفت و آدم میگفت من از فرمان خدای تعالی دست باز ندارم و فرمان
تو نه کنم چون از آدم نومید شد چه فریب نزدیک حوا شد و چه فریب بر زنان زود تر روا شد پس چون حوا را گفت
فریفته شد و از آن درخت یکے بخورد و بخورد او را زیان نداشت زیرا که عهد با آدم رفته بود نه با حوا هر چند
که مخاطبه نهی با هر دو رفته بود که وَلَا تَقْرَبَا هَٰذِهِ الشَّجَرَةَ و عهد با آدم بود که فرمود وَلَقَدْ عَهِدْنَا إِلَىٰ آدَمَ
مِنْ قَبْلُ فَنَسِيَ وَلَمْ نَجِدْ لَهُ عَزْمًا گفت من با آدم عهد گرفتم و او عهد مرا فراموش کرد و عهد آن بود که فرموده بود که
إِنَّ هَٰذَا عَدُوٌّ لَكَ وَلِزَوْجِكَ آدم آن دشمنی او را فراموش کرد پس چون حوا بخورد او را زیان نداشت با آدم
آورد و گفت من بخوردم مرا زیان نداشت تو نیز بخور آدم گفت نخورم ابلیس ببزرگی خدا سوگند خورد که من شما را نصیحت
میکنم آدم نهی فراموش کرد و سخن او نصیحت پنداشت و بسوگند دروغ فریفته شد چنانکه خدای تعالے فرمود فَدَلَّاهُمَا
بِغُرُورٍ پس چون آدم بگشت و در دهان نهاد و چون بگلو فرو شد هر دو را جامه از تن بپرید و عورتشان برهنه
شد و همه اندام شان بشفافی ناخن بود چون ماه بتافتی حق آن پوست از ایشان باز کشید چون بسر
انگشتان رسید بماند تا هر گاه آدم بدان ناخن نگریدے از آن پوست یاد آوردے و گریستن بروی افتادی
چون برهنه شدند هر دو از یک دیگر شرم داشتند هر یکے برگی از آن درخت باز کردند و بر عورت خود نهادند
چنانکه خدای تعالے فرمود طَفِقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ پس خدای تعالی فرمود أَلَمْ أَنْهَكُمَا
عَنْ تِلْكُمَا الشَّجَرَةِ وَأَقُلْ لَكُمَا إِنَّ الشَّيْطَانَ لَكُمَا عَدُوٌّ مُبِينٌ گفت نه شما را نهی کردم از این درخت و
گفتم که این دیو شما را دشمن است پس خدای تعالی مار را لعنت کرد از برای آنکه ابلیس را در بهشت برد بے امر
او صورت او بگردانید و پایهایش ببست و رفتنش بر شکم کرد و خورد او خاک کرد آدم و حوا را ابلیس و مار را همه
یک دشمن یک دیگر گردانید و همه را از بهشت نعیم بیرون کرد و در نبی یاد کرد وَاهْبِطُوا بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ
گفت شما هر چهار بزمین شوید و آنجا قرار گیرید و دشمن دارید یک دیگر را پس چون بزمین آمدند هر یکے بجاے
افتادند آدم بهندوستان بسراندیب و حوا بجده و ابلیس بسمنان و مار باصفهان گفتار اندر آمدن آدم
علیه السلام بزمین در خبر چنین آمده است که آدم علیه السلام در ماه نیسان بزمین آمده و نیسان بشمار
روم است و روز آدینه بود هفت ساعت از روز گذشته و آفریدن او و بهشت بودن و بیرون آمدن
و بزمین آمدن همه بیک روز آن جهانی بوده پس آدم بسراندیب افتاد بسر کوهے که نام او طور بود و حوا بجده
افتاد بر لب دریا بهفت فرسنگے که و ابلیس بشهرے افتاد نام آن میان بزمین سند و درست تر سمناتست

و مار با صفهان و کوهی بلند تر از سراندیپ نیست پس آدم بر آن کوه بنشست و تسبیح فرشتگان آسمان اول بشنیدی وازدر د گناه میگریستی و چهل شبانه روز چیزی بخورد و گرسنه می بود و خدای عز و جل نخواست که او بمیرد ازان درخت گندم که بسبب آن در عصیان افتاده بود یک صره بر دست جبرئیل علیه السلام بوی فرستاد و گفت خورد تو و فرزندان همه تو ازین باشد این را بکار و بدرو و دست آس کن و آدم همچنان کرد برست و برسید آدم بخورد تا جان با او بماند پس جبرئیل علیه السلام او را بنمود تا دست آس بنهاد و گندم آرد و خمیر کرد و گفت چاهی بکن و آتش در وی افگن و خمیر در وی افگن تا بپزد و انگاه بخورد و حوا هرگاه گرسنه شدی دست بدریا کردی و ماهی بر آوردی و بسنگی بر آفتاب تافته بر افگندی و بخوردی پس آدم صد سال بر سر آن میگریست و بهر آبی که از چشم او فرود آمدی درختان و نبات رستی چون هلیله و بلیله و آمله و دیگر چیزها که فرزندان او را ازان منفعت باشد و سالها درین همی گشت کرد و جبرئیل از بهر او کاوی دشتی بگرفت خدای تعالی ازان کوه از بهر او آهن برون آورد و جبرئیل علیه السلام او را کشت کردن بیاموخت و جبرئیل علیه السلام او را گفتی بواسطه دانه خود را ازان نعیم بیرون افگندی و بدین مشقت گرفتار کردی این چنین نالیستی کردی چنانکه خدای تعالی فرمود فَلَا يُخْرِجَنَّكُمَا مِنَ الْجَنَّةِ فَتَشْقَىٰ چون صد سال بر آمد خدای تعالی خواست که او را عفو کند و آن سخنان بیاموخت تا همی گفت فَتَلَقَّىٰ آدَمُ مِن رَّبِّهِ كَلِمَاتٍ فَتَابَ عَلَيْهِ جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت یا آدم خدای تعالی میفرماید که من ترا بید خود آفریدم نه ید خارجه یا آلت بلکه بید قدرت و آنگاه روح در تو دمیدم تا زنده گشتی و بهشت جای تو کردم و فرشتگان را بفرمودم تا ترا سجود کنند این چه گریستن است گفت ای جبرئیل چون نگریم که فرمانی کرده ام و از همسایگی خدای تعالی که نعیم بهشت بود بیرون افتادم جبرئیل علیه السلام گفت یا آدم اندوه مبر و این کلمات بگوی تا خدای تعالی توبه تو قبول کند سُبْحَانَكَ لَا إِلٰهَ إِلَّا أَنْتَ عَمِلْتُ سُوءًا وَظَلَمْتُ نَفْسِي فَاغْفِرْ لِي وَأَنْتَ خَيْرُ الْغَافِرِينَ دوم سُبْحَانَكَ لَا إِلٰهَ إِلَّا أَنْتَ عَمِلْتُ سُوءًا وَظَلَمْتُ نَفْسِي فَارْحَمْنِي وَأَنْتَ خَيْرُ الرَّاحِمِينَ سیوم سُبْحَانَكَ وَرَبِّ عَمِلْتُ سُوءًا وَظَلَمْتُ نَفْسِي تُبْ عَلَيَّ وَأَنْتَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ چون این کلمات میگفت خدای تعالی و تبارک توبه او پذیرفت از شادی گریستن بر آدم افتاد صد سال از خرمی شکر همی گریست و از آب چشم او که از سر توبه آمد همه گل و اسپرغمها و بویهای خوش برست و گویند آدم گفت بارخدایا که مرا که آفرید گفت من جان در تن من که نهاد گفت من گفت چون از من گناه آمد اگر تو عفو نکنی که کند و که آمرزد و تو فرمودی سَبَقَتْ رَحْمَتِي غَضَبِي رحمت من پیش از غضب من است چون اینها بگفت جبرئیل علیه السلام بیامد و بشارت توبه آورد

در توبه پذیری آدم علیه السلام و صفت

بیت المعمور چنین آورده اند که آدم علیه السلام ببالا سخت دراز بود چون برفتی سر او بر آسمان بودے و با فرشتگان آسمان اول سخن کردی و از روی بهشت از دل وی نشدی و بدین جهان نیارامیدے خداے عزوجل بالای او را کمتر کرد بمقدار شصت گز بش آورد آنگاه دیگر تسبیح فرشتگان نشنید و دل تنگ شد بخداے تعالے بنالید و گفت بارخدایا بیک گناه که من کردم مرا از بهشت بیرون کردے و نعمتهایش را از من بازگرفتی و مرا بچندین بلا مبتلا کردے و نام عصیان بر من نهادے و از بالاے من کردے تا تسبیح فرشتگان نشنوم یارب بفضل و منت خود بر من رحمت کن و ببخشاے و درین جهان آرام ده خداے تعالے او را مستجاب کرد و خانه پدید کرد از یاقوت سرخ تا آن دل تنگی از وے ببرد و آن خانه را بیت المعمور نام کرد امیر المومنین علی کرم الله وجهه آن را بیت الضراح نام کرد آنجا بنهاد که امروز خانهٔ کعبه و حجر الاسود را نیز از بهشت بفرستاد که بیک رکن خانه در نهاد و آن حجر سفید بود چون ماه بتافتی و خانه از یاقوت بود چون آفتاب بتافتے شعاع آفتاب و ماه بیک جا گرد آمده پس خداے عزوجل جبرئیل علیه السلام را با آدم فرستاد و گفت خداے تبارک و تعالے میفرماید که خانه را طواف کن که این خانه من است تا دل تو سکونت گیرد همچنانکه فرشتگان گرد عرش طواف کنند تو گرد این خانه طواف کن پس همه مناسک حج او را بیاموخت و بعرفات بیرون فرستاد آدم را از عصیهاے خود و حوا یاد نبود پس حوا از جده ملول شد تا میان کوهها میگشت و روی سوے مکه کرد و ندانست که بکجاے رود و چون بکوهہاے عرفات رسید آدم را بدید یک دیگر را بشناختند و آنجا شان معرفت افتاد و از انجهت خداے تعالے آن کوه را عرفات نام کرد پس چون آدم حج تمام کرد نتوانست بمکه بودن بیامد گرد بیت المعمور طواف کرد و خانه را بدرود کرد و بهندوستان بازگشت هم بدان کوه که از آسمان فرود آمده بود و حوا را با خویش ببرد و چون دیگر سال همانوقت که شد آدم را آرزوے خانه خواست از هندوستان بمکه آمد و خانه را طواف کرد و مناسک حج تمام کرد و بهندوستان باز آمد تا چهل سال همچنین بدان وقت آمدے و زیارت و طواف خانه بکردے و باز گشتی و هر کجا پاے نهاد آنجا شهر است و آبادانی و هر جا که میان دو قدم او بوده است بیابان است و میان دو قدم او سه روزه راه بودے و آنخانه تا وقت نوح علیه السلام همچنان برجاے بود و چون طوفان آمد خداے عزوجل آنخانه را باز بآسمان برد کوهے را فرمان آمد تا برجاے خانه بنشست تا آب عذاب بر جاے خانه نیاید و آن کوه همچنان بود که جاے خانه ندانست تا وقت ابراهیم علیه الصلوٰة والسلام پس خداے سبحانه و تعالے آن کوه را از انجا برداشت و بجاے خود برد و جاے خانه پیدا شد و ابراهیم را بفرمود تا آنجا خانهٔ کعبه بنا کرد از سنگ چنانکه فرمود وَاِذْ بَوَّاْنَا لِاِبْرٰهِیْمَ مَکَانَ الْبَیْتِ گروهے گویند از یاقوت سرخ

بود نه بآسمان بود آدم بنا کرده بود بفرمان خداے عز وجل و توبهٔ آدم پذیرفت و دل او بدین جهان نیارامید
و ایزد تعالے از بهشت او را میوه های گوناگون و اسپرغمهای بفرمود و مورد بادرنگ و ترنج و نارنج و آدم
آن مورد و دران کوه بنشاند و درختی بزرگ شد گویند عصای موسیٰ علیه السلام از شاخ آن بود و ازین نوع میوه
فرستاد و آن همه در زمین بنشاند ده گونه با پوست و ده گونه بے پوست و دانه و ده نوع بے پوست و بے دانه
و انچه با پوست ست جوز و بادام و پسته و فندق و کنار و بلوط و شاه بلوط و نار و جوز هندے و مویز
و انچه او را پوست نیست و میان باید انداخت زردآلو و شفتالو و آلو و خرما و سنجد و پستک و بنق و
مقل و شاهلوک و انچه او را نه پوست و نه دانه است سیب و امرود و بهی و انگور و توت و انجیر و خربزه و
خیار و بادرنگ و آدم علیه السلام این جمله بزمین هندوستان بکشت و ازانجا در جهان پراگنده و خداے
تبارک و تعالے مکه را برابر عرش نهاد و آنرا از حرمت عرش حرم خواند و گروهے گفتند که آدم علیه السلام را بفرمود
که بزمین مکه رو و آنجا خانه از سنگ بنا کن جبرئیل علیه السلام را فرمود که با و برفت و خانه را باو بنمود و بنا
نهادن بیاموخت و حجر الاسود با خود ببرد و آن خانه را از سنگ کوه حرا بنا نهاد و دیوارش از سنگ کوه
طور سینا و کوه انبار و کوه جودے و این کوهها را بر همه کوههاے جهان فضل کرد و چون خانه تمام کرد حجر
الاسود را در یک رکن خانه نهاد و آن چون ماه همی تافتے از بسکه کافران دست مالیدن سیاه گشت پس
جبرئیل علیه السلام فرمود که این خانه طواف کن و مناسک حج او را بیاموخت و آدم حوا را برگرفت و باز
بهندوستان برد و ازانجا تا وقت وفات هر سال بحج آمدے و قبر او بهمان کوه سراندیپ است پس اول
چیزے که بآدم داد آهن بود و جبرئیل علیه السلام همه آلات زرگری او را بیاموخت و هم ازان آهن تنور
کرد تا وقت نوح علیه السلام بماند و آن طوفان ازان تنور بیرون آمد قوله تعالے وَفَارَ التَّنُّوْرُ
و امیر المومنین علی کرم الله وجهه گوید و فار التنور وقت صبح است آنگاه جبرئیل علیه السلام گفت اے مردمان
خداے تبارک و تعالے شما را خانه بنا کرد و شما را همی خواند تا حج این خانه کنند خداے تعالیٰ آواز او را
بهمه خلق برسانید تا هر که امروز خداے تعالیٰ شما را خانه بنا کرد و شما را همی خواند تا حج این خانه پاسخ دادند که
لبیک اللهم لبیک لا شریک لک ان الحمد والنعمة لک لبیک لا شریک لک پس آنکه جبرئیل صلوات الله علیه
او را بیاموخت تا یکے گوسفند برگرفت و پشم [illegible] و حوا برشتت و بتافت و آدم ازان جامه خویشتن را یکے
پیراهن کرد و حوا را یکے پیراهنے و رکوی چندانی که تا سر و تن را بپوشانید پس نخستین خانه که درین جهان
بنا کردند آن خانهٔ کعبه بود و خداے تعالے بقصهٔ آن اندر چنین یاد کرد وَاِنَّ اَوَّلَ بَیْتٍ وُّضِعَ لِلنَّاسِ
لَلَّذِیْ بِبَکَّةَ مُبٰرَکًا گفت نخستین خانه که درین جهان بنا کردند خانهٔ کعبه بود که کس پیش ازان خانه

خانه ندیده بود و ندانسته و مکه نیز بکه خوانند و بکه تازی آن بود که مردمان آنجا گرد آیند و انبوهی کنند بسیار
چون آدم آن خانه را بنا کرد و بهندوستان باز شد و خویشتن را نیز آنجا خانه بنا کرد و خدای عزوجل آدم را
گرامی کرد و ملک همه زمین او را داد و هرچه بر زمین خلق بود از چهارپاے و نخچیر و مرغان و همه جانوران همه را
فرمانبردار او کرد و هرچه اندر زمین بودند همه را مسخر او کرد تا هر کدام که خواهد خورد و هر کدام که خواهد کار فرماید و بر
آدم بایستادند و ملک زمین یکسره او را شد و خدای عزوجل ابلیس را از بهر او لعنت کرد پس چون آن کارها بکرد ابلیس
را از صورت و مرتبت فرشتگی بگردانید و مهتری فرشتگان را از وی باز ستد و دوزخ وعده کردش و از رحمتش نومید
و نامش بگردانید ابلیس با خداے تعالے مناجات کرد و گفت یارب هیچکس نبود که خدامت ترا کرد نه که وی را
پاداش دادے و من چندین هزار سال خدمت کردم همه آسمانها و زمینها و هیچ فرشته نبود که چندان خدمت
توانست کردن و مرا لعنت کردی و ملک زمین از من باز ستدے و مر دشمن مرا دادے و مرا بدان خدمت
هیچ پاداش ندهی خداے تعالے او را گفت اے ملعون چه خواهی ابلیس گفت أَنْظِرْنِي إِلَىٰ يَوْمِ
يُبْعَثُونَ مرا زندگانی ده تا آنکه همه خلق بمیرند جز من کسے زنده نماند اندر میان دو دمیدن صور گفت دادم
گفت یارب مرا تا آن روز زندگانی من این را که بر من فضل کردی فرزندان آدم همه را از راه ببرم و گلوشان
بگیرم چنانکه خداے از ابلیس همی یاد کند أَرَأَيْتَكَ هَٰذَا الَّذِي كَرَّمْتَ عَلَيَّ لَئِنْ أَخَّرْتَنِ إِلَىٰ يَوْمِ
الْقِيَامَةِ لَأَحْتَنِكَنَّ ذُرِّيَّتَهُ إِلَّا قَلِيلًا یارب بدین که آدم بر من فضل کردی و از من گرامی تر گردانیدی و
اگر مرا زمان دهی و مرگ نه دهی تا روز قیامت من اینهمه ذریت و فرزندوی را هلاک کنم و از راه ببرم و
گلوشان بگیرم الا اندک کسانرا که تو ایشان را نگاه داری و احتنکن معنی خنک گرفتن است و خنک گلو بود
خداے عزوجل گفت اذْهَبْ فَمَن تَبِعَكَ مِنْهُمْ فَإِنَّ جَهَنَّمَ جَزَاؤُكُمْ جَزَاءً مَّوْفُورًا گفت شو از ایشان
هر کرا تابع شود و فرمانبرداری تو کند ایشان با تو حقیر و تو با ایشان و مرا اندر میان ایشان پیغامبران باشند و
کتابها باشد که ایشان را نگاه دارد و تو به ایشان هیچ نتوانی کرد جز آنکه بد ایشان وسوسه افگنی و تزیین المنکرات
کنی پس گفت وَاسْتَفْزِزْ مَنِ اسْتَطَعْتَ مِنْهُم بِصَوْتِكَ وَأَجْلِبْ عَلَيْهِم بِخَيْلِكَ وَرَجِلِكَ وَ
شَارِكْهُمْ فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ وَعِدْهُمْ گفت شو هرچه توانی کردن بکن و هرچه از ایشان بخویشتن
توانی خواندن بخوان و هر سواری و پیاده که داری بر ایشان گمار و با ایشان بخواسته و فرزندان انبازی
کن و انبازی درین آنست که هرچه خواسته حرام بود بهره تست و هرچه حلال بود و زکوة از وے بدهند آن
بهره من ست و هر فرزندی حرام بود بهر تست و هرچه توانی ایشانرا وعده کن وَمَا يَعِدُهُمُ الشَّيْطَانُ إِلَّا غُرُورًا
گفت وعدهٔ شریف نبود الا فریب و دروغ و وعدهٔ خداے عزوجل همه راست بود و چنانکه جاے دیگر گفت

الشَّيْطَانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ وَيَأْمُرُكُمْ بِالْفَحْشَاءِ ایدون گوید که ابلیس شما را وعدهٔ درویشی کند که مدت زکوة و
خیر کس را مکن که خواسته تو کم گردد و تو درویش شوی و ایدون فرماید که زنا کن و معصیت کن تا تن تو شاد
یابد و خدای عز و جل گفت وَاللَّهُ يَعِدُكُمْ مَغْفِرَةً مِنْهُ وَفَضْلًا خدای تعالی همه فضل خویش وعده همی کند و
ایدون گوید که خواستهٔ خویش نفقه کنی و بخشی و زکوة بدهی ترا از فضل خویش دیگر بدهم و اگر گناه کنی و توبه کنی ترا
عفو کنم پس هر که وعدهٔ ابلیس را بگیرد و وعدهٔ خدا را دست باز دارد و با ابلیس حق ترد بدوزخ مستقر و این سخن
خدای عز و جل گفت وَاسْتَفْزِزْ مَنِ اسْتَطَعْتَ مِنْهُمْ بِصَوْتِكَ نه او را بفرمود که این خلق را هلاک کن و از
راه ببر چون نشاید اندیشیدن بر خدای عز و جل ولیکن را وعید خوانند صورت این سخن ظاهر است ولیکن معنی
وعید است نه فرمان معنی این چنان بود که شو هر چه توانی کردن بکن و معنی این چنین بود که تو خود چیزی
نتوانی کردن بینی که مر بندگان را گفت اعْمَلُوا مَا شِئْتُمْ إِنَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ هر چه خواهید بکنید که
خدای تعالی داند این نه امر رضا بود ولیکن این را امر وعید خوانند و امر نهی خوانند و معنی ایدون بود که بکنید
و اگر بکنید نه پسندم و شما را عقوبت کنم همچنین گفت خدای تعالی ابلیس را که وَاسْتَفْزِزْ مَنِ اسْتَطَعْتَ مِنْهُمْ بِصَوْتِكَ
نه او را گفت که بندگان مرا بخوان و از راه ببر گفت شو هر چه توانی کردن بکن که تو خود چیزی نتوانی کردن چنانکه ایدون
گفت هر چه مرا سوار و پیاده بود بدین کار اندر افگن و نه او را سوار بود و نه پیاده ولیکن معنی اش آن بود که تو خود
چیزی نتوانی کردن اندرین کار که همی ظن بری پس بیشتر فرزندان آدم ظن ابلیس راست کردن بود که در محاجه
و مکابره زنهار از ایشان نتوان برآمدن زیراکه او کمتر بود پس یاد کرد و گفت وَلَقَدْ صَدَّقَ عَلَيْهِمْ إِبْلِيسُ
ظَنَّهُ فَاتَّبَعُوهُ إِلَّا فَرِيقًا مِنَ الْمُؤْمِنِينَ ابلیس گفت ظن بکردی این خلق که ایشان متابع او شوند بیشتر
از ایشان ظن او راست کردند و او را متابع شدند إِلَّا فَرِيقًا مِنَ الْمُؤْمِنِينَ مگر گروهی که ایشان مؤمنان
بودند که ظن ابلیس را دروغ گواردند و او را متابع نه شدند و نه فرمان خدای تعالی کردند و خدای عز و جل گفت
وَمَا كَانَ لَهُ عَلَيْهِمْ مِنْ سُلْطَانٍ إِلَّا لِنَعْلَمَ مَنْ يُؤْمِنُ بِالْآخِرَةِ مِمَّنْ هُوَ مِنْهَا فِي شَكٍّ ابلیس
بر آن خلق سلطانی نبود و نه چنان است که کسی را وی بستم جای تواند کردن تا این کس را خاطر نخواهد من
او را بر ایشان مسلط نه کردم بر آنچه خواهد اگر ایشان نخواهند و آنکه ایدون گفتم او را هر چه خواهی بکن باز هم
آن گفتم تا پدید آن کس که بر ستیزد نکو خیر دکدام است ابلیس را متابع شد و علما و مفسران و حکما تاویل این
آیتها چنین گفته اند و من یاد این کردم که کسی بیندیشد که خدای عز و جل ابلیس را مسلط کرد بر خلق تا او
را بفرمود که بندگان مرا از راه ببر گز این اندیشه در توحید نقصان آید **ذکر یاد داشتن خواستن**
ابلیس عمل خویش را از خدای تعالی پس چون ابلیس علیه اللعنة با خدای تعالی

این مناجات کرد و خدای تعالی او را زندگانی بداد و برایستاد بر آنکه دو فرزندانش را از راه ببرد نخست بر آدم آمد با دوستی گرفت وا و را گفت ای آدم خدای عزوجل مرا از بهر تو از رحمت نومید کرد و ملک از من بستد و بتو داد من اکنون با تو دوستی کردم و ترا خدمت کنم و با آدم بیکجای همی بود بزمین هندوستان آدم گفت یک راه که مرا بزمین با وی زندگانی باید کرد بار وی مدارا کنم بهتر باشد پس نخست چیزی که آدم را بفریفت آن بود که آدم را از حوا فرزندی آمدی و یک سال بزیستی و بمردی چون حوا بچهارم فرزند بار گرفت ابلیس آدم را گفت ای آدم من سخت غمگینم از بهرهٔ فرزندان تو هیچ همی نماند آدم گفت حکم خدای راست و مرگ و زندگانی بر خدای عزوجل است ابلیس گفت مرا بدل همی آید و چنین فال همی زنم که این فرزند که بشکم حوا اندرست نکوروی آید و درست دست و درست پای و زندگانی وی دراز بود آدم گفت امیدوارم از خدای ابلیس گفت اگر چنین پسری آید مرا بخشی گفت بخشم گفت بندهٔ من خوانی گفت خوانم و گفتند ابلیس را نام الحرث بود و گفت او را نام عبدالحرث کنی گفت بکنم پس چون حوا پسری بزاد نیکوروی و درست اندام ابلیس گفت نه بینی که این فال من راست آمد و پسر آمد بهمچنانکه گفتم انچه گفتی وفا کن این بنده را بندهٔ من خوان تا مرا نیز از وی بهره بود و هم ترا آدم آن پسر را عبدالحرث نام کرد خدای عزوجل در قرآن یاد کرد هُوَ الَّذِي خَلَقَكُمْ مِنْ نَفْسٍ وَاحِدَةٍ وَجَعَلَ مِنْهَا زَوْجَهَا لِيَسْكُنَ إِلَيْهَا گفت بدین بنیاد که هستند از یک تن آفریدم و جفت او را هم از وی آفریدم تا ازیش باو بیارامید فَلَمَّا تَغَشَّاهَا حَمَلَتْ حَمْلًا خَفِيفًا فَمَرَّتْ بِهِ گفت آدم با جفت خویش گرد آمد وا ازو بار گرفت سبک بس روزگار بگذشت و بار در شکم او گران شد فَلَمَّا أَثْقَلَتْ دَعَوَا اللَّهَ رَبَّهُمَا لَئِنْ آتَيْتَنَا صَالِحًا لَنَكُونَنَّ مِنَ الشَّاكِرِينَ چون بارش گران شد هر روز بخدا دعا میکردند هم آدم و هم حوا که اگر این فرزند ما را درست دهی بدست و پای ترا شکر کنم فَلَمَّا آتَاهُمَا صَالِحًا جَعَلَا لَهُ شُرَكَاءَ فِيمَا آتَاهُمَا گفت فرزند درست بداد با ابلیس انبازی کردند اندران فرزند یعنی که وی را به بندگی ابلیس دادند عبدالحرث نام کردند پس نخستین چیزی که ابلیس آدم را بفریفت بدین جهان اندرین بود و این نه انباز گرفتن بود بخدای بکفر چه یعنی چنان باشد که با دوست خویش گوید این فرزند من زهی تست این به حقیقت نه رهی بود نه بنده ولیکن خدای عزوجل از آدم نپسندید هر چند معنی آن سخن خرد بود خدای عزوجل آنرا از آدم بزرگ انگاشت و گناه انگاشت زیرا که از پیغامبران صغار و کبار بعد از آن مرتبت که ایشان راست دیگر است و گروهی گفتند که این از بهر آن بود که چون فرزندشان بمرد آدم حوا را گفت باک مدار که ما هنوز برنائیم و دیگر جفت دختر کنیم دیگر با فرزند باشد خدای عزوجل گفت فرزند از جفت دختر

می بینی و این سخن را شرک خوانند پس آن پسر بمرد خدای تعالی آدم را پسرے داد و ورا شیث نام کردند و از آدم پیغامبر بود و خلیفت او بود بر ملک زمین او و دار پس شیث فرزندان آمدند و همه بزیستند تا بزرگ شدند

قصهٔ هابیل و قابیل که چگونه بود پس از شیث علیه السلام

آدم را علیه السلام فرزندان اندر پیوست و هر بار که فرزند آمدی دو بیامدی بیک شکم یکے نر و یکی ماده و هر دخترے که با آن پسر بودی بدو دادند که بشکم دیگر آمدی پس دخترے با قابیل بیک شکم بیامد نیکو روے آدم خواست که ورا با هابیل دهد قابیل گفت من همداستان نباشم آدم گفت بروید و قربان کنید و آدم بسالے در معلوم کرده بود از روز بودی که بدان روز قربان کردی و دعا و سجود کردی و از آسمان چیزے سرخ بیامدی و گونه آتش و ورا دو پر بودی سبز و بران قربان نشستی که ایزد تعالی پذیرفته بود و کرد آن قربان و خداے تبارک و تعالی همچنان بماندی و هیچ نسوختی و خداوند آن قربان سیاه روے و شرم زده گشتی و این تا بوقت بنی اسرائیل بودی خداے تعالی بفضل خویش این برداشت تا اگر بپذیرد تا برستخیز خبر او کس ندانند پس چون قابیل الحاح کرد آدم گفت بروید و قربان کنید تا هر که قربان او بپذیرد این دختر اورا و هم ایشان برفتند و قربان کردند هابیل شبان بود گوسفندے که بهتر بود بیاورد بدان جایگاه قربان دست و پاے به بست و بنهاد قابیل بزرگ تر بود یک دسته گندم بیاورد از ان مدبرترین و کمترین و آدم هر فرزند را پیشه آموخته بود پس آتش بیامد بر گونه مرغے و قربان هابیل را بسوخت و ناپدید گشت گرد گندم هیچ نگشت قابیل هابیل را گفت من ترا بکشم هابیل گفت خداے تعالی از ترس کاران بپذیرد و اگر دست دراز کنی بکشتن من دراز نکنم بکشتن تو که من از خداے تعالی پروردگار عالم ترسم پس هابیل را خفته یافت سنگے برگرفت و بر سرش زد و بکشت و هلاک کرد و نخستین خونی که در زمین ریختند از فرزندان آدم این بود و خداے عز و جل بقرآن یاد کرد و گفت وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ ابْنَيْ آدَمَ بِالْحَقِّ إِذْ قَرَّبَا قُرْبَانًا فَتُقُبِّلَ مِنْ أَحَدِهِمَا وَلَمْ يُتَقَبَّلْ مِنَ الْآخَرِ قَالَ لَأَقْتُلَنَّكَ قَالَ إِنَّمَا يَتَقَبَّلُ اللَّهُ مِنَ الْمُتَّقِينَ لَئِنْ بَسَطْتَ إِلَيَّ يَدَكَ لِتَقْتُلَنِي مَا أَنَا بِبَاسِطٍ يَدِيَ إِلَيْكَ لِأَقْتُلَكَ إِنِّي أَخَافُ اللَّهَ رَبَّ الْعَالَمِينَ إِنِّي أُرِيدُ أَنْ تَبُوءَ بِإِثْمِي وَإِثْمِكَ فَتَكُونَ مِنْ أَصْحَابِ النَّارِ وَذَٰلِكَ جَزَاءُ الظَّالِمِينَ فَطَوَّعَتْ لَهُ نَفْسُهُ قَتْلَ أَخِيهِ فَقَتَلَهُ فَأَصْبَحَ مِنَ الْخَاسِرِينَ گفت برادر بکشت و زیانکار گشت و هر که از فرزندان آدم خون بناحق بریخت اورا چندین بزه بود که آنکس نخستین خون ریخت چون قابیل هابیل را بکشت بترسید که پدرش ببیند اورا بر پشت گرفت و گرد جهان میگردانید و ندانست که چگونه نهان کند خداے عز و جل دو کلاغ را بفرستاد تا یکے دیگر را بکشت پس بمنقار مغاکے بکند و آن کشته را دران مغاک پنهان کرد قابیل چون آن بدید بدید

پوشانید و آدم علیه السلام بحج رفته بود و همه فرزندان را بقابیل سپرده بود چون باز آمد هابیل را نیافت بدانست
که او را گم کرده است بروے لعنت کرد و سخن چند بگفت که مردم آن را شعر کرده اند شعر تغیرت البلاد و من علیها
فوجه الارض مغبر قبیح + تغیر کل ذی لون و طعم + وقل بشاشة الوجه الملیح + فواسفی علی هابیل ابنی + قتیل قد تضمنه ضریح
وجاورنا عدو لیس یفنی + عدوة الموت فتستریح + پس قابیل بنفرین او بدبخت شد و ابلیس بروے چیره شد
پیش پدر نیارست بودن خواهر را برگرفت و بر زمین شد و آنجا بمرد **گفتار اندر بیرون آوردن**
ذریت از پشت آدم علیه السلام پس آدم هر سال از هندوستان بمکه آمدے و حج بکردے
و باز شدے و یک سال بعرفات بیرون شد و بوقت بایستاد چون حج تمام کرد در پس کوه عرفات وادی
است آن را وادی نعمان خوانند دران وادی خواهش بیرد خداے تعالے از پشت او هر ذریت که خواهد
آفریدن همه را بوے بنمود از اصلاب پدران بیرون آورد بوے بنمود چنانکه هر که تا روز رستخیز پدید آید همه را
بدید آید و را از حوا صد و بیست فرزند بود و در هر شکمے یک پسر و یک دختر بود و آن ذریات را بوے بنمود چنانکه
در نبی یاد کرد وَاِذْ اَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِیْ اٰدَمَ مِنْ ظُهُوْرِهِمْ ذُرِّیَّتَهُمْ وَاَشْهَدَهُمْ عَلٰی اَنْفُسِهِمْ
و فرمود که با ایشان عهد گرفت و گفت اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ من نه خداے شما ام بمعنے استفهام همه مقران آمدند
و گفتند بلے خداے تبارک و تعالے شَهِدْنَا اَنْ تَقُوْلُوْا یَوْمَ الْقِیٰمَةِ اِنَّا كُنَّا عَنْ هٰذَا غٰفِلِیْنَ
روز رستخیز بگویند که شما ازین غافل بودید و ندانستید پس همه را بدو بخش کرد و یک بخش از دست راست و یک
بخش از دست چپ پس آنها که بر دست راست بودند فرمود که هٰؤُلَاءِ فِی الْجَنَّةِ وَلَا اُبَالِیْ این گروه را
به بهشت فرستم و باک ندارم و آنرا که بر دست چپ بود گفت هٰؤُلَاءِ فِی النَّارِ وَلَا اُبَالِیْ این گروه را
در دوزخ کنم و باک ندارم و پیغامبر صلے الله علیه وسلم روزے این سخن میگفت چنین گفت که کس هست کار بهشتیان
کند و طاعت کند تا میان او و بهشت چندانے ماند که شراک نعلینی پس بآخر از وے معصیتے آید که آن همه
باطل کند و جاودانه در دوزخ بماند و کسی باشد که معصیت کند تا چندانے که میان او و دوزخ شراک
نعلینی ماند پس بآخر از وے طاعتے آید که آن همه باطل کند و او به بهشت جاودانه باشد امیر المومنین عمر
خطاب رضی الله عنه نشسته بود و گفت یا رسول الله پس این کار کردن چه سود گفت اعملوا فکل میسر لما خلق له
گفت کار کنید که از هر کسے آن آید که او را از بهر آن آفریده اند آن را که از بهر بهشت آفریده اند کار
بهشتیان آید و آنرا که از بهر دوزخ آفریده اند کار دوزخیان آید **گفتار اندر نبوت آدم**
و پسرش شیث علیهما السلام آورده اند که خداے عز وجل در صد و بیست سال بر آدم شصت
صحف فرو فرستاد و گروهے بیست گفته اند و جبرئیل صلوات الله الرحمن علیه بیامد و بر روے خواند حروف

حروف معجم او را بیاموخت و چون از عمر آدم از سر توبه صد و سی سال بگذشت پنج سال بود که قابیل هابیل
کشته بود و خدای تعالی آدم را پسری داد که بی خواهر و برادر تنها جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت این بدل
هابیل است این را شیث نام کن و شیث بعبرانی است و بتازی هبة الله بود چون شیث بزرگ شد آدم
او را بر همه فرزندان فضل داد و ولیعهد کرد و خلیفهٔ خود کرد و بر زمین چون آدم علیه السلام بمرد خدای تعالی
شیث را پیغامبری داد و همه فرزندان فرستاد و او را بسیار فرزندان آمدند تا همه فرزندان آدم
را امروز نسبت بشیث کنند زیرا که آن فرزندان دیگر را نسل نماند و ابوذر غفاری رضی الله عنه از پیغامبر
صلی الله و آله وسلم پرسید که خدای تعالی را بر زمین چند پیغامبر بود گفت صد و بست و چهار هزار پیغامبر
اول آدم و آخر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم و از ایشان سی و صد و سیزده مرسل بودند که جبرئیل علیه السلام
بدیشان وحی آورده بشافه ابوذر گوید که پرسیدم که یا رسول الله خدای تعالی چند کتاب فرستاد گفت صد و
چهارده کتاب فرستاد از ان پنجاه بر آدم فرستاد و سی بر شیث و بنوح فرستاد و بست برابراهیم فرستاد
و بر دیگر پیغامبران ده فرستاد و این چهار کتاب یکی توریت موسی و زبور داؤد و دیگر انجیل عیسی و چهارم
فرقان محمد صلی الله علیه و آله وسلم اجمعین **خبر وفات آدم نبی علیه السلام** علما خلاف کرده اندر
عمر آدم که چند بود پیشتر ایدون گویند که هزار سال بزیست و گفتند آن روز خدای تعالی ذرّیت او را از پشت
او بیرون آورد و هر گروهی را فوج فوج بروی میگذرانید چون فوج پیغامبران بیامدند اندر میان ایشان
یکی بود که بگناه میگریست چنانکه آدم می گریست آدم حال خویش و آن گریستن بر سر کوه یاد آمد که بر سر
کوه سراندیپ کرده بود گفت این کیست گفت این پیغامبری ست که از فرزندان تو نام او داؤد
دانده همچنان ذلت آید که از تو و همچنان بگرید که تو میگریستی آدم را بروی رحمت آمد گفت عمر او چند باشد
گفت چهل سال گفت از عمر من شصت سال او را بده تا او را صد سال راست شود خدای تعالی او را بدان
اجابت کرد و آدم را وعده کرده بود که عمر تو هزار سال باشد پس آدم عمر خود همی شمرد چون نهصد و سی
سال سپری شد ملک الموت بیامد که جانش بستاند آدم گفت ای ملک الموت غلط کردهٔ از عمر من هنوز
شصت سال مانده است گفت من غلط نکرده ام که تو از عمر خود شصت سال داؤد را داده فرزند خویش
را آدم منکر شد خدای تعالی ملک الموت را بفرمود که باز گرد تا عمر او هزار سال تمام شود پس خدای
تعالی آدم را هزار سال عمر تمام کرد و داؤد را صد سال عمر تمام کرد چون آدم بمرد خدای تعالی
شیث را بفرمود که اندر کتبها که باو فرستاده بود چون فرزندان آدم شرطی بکنند بگوی تا گواه
برگیرند تا فراموش نکنند چنانکه آدم فراموش کرد عهد تا ابلیس او را بفریفت و از بهشت بدین جهان

افگند و در خبر چنین آورده اند که چون آدم بیمار شد از بس بست و یک بمرد خدای تعالی جبرئیل را
بفرستاد پیش از مرگ او به یک روز و او را بفرمود که وصیت کن و شیث را وصی و خلیفه کن پس آدم علیه السلام
شیث را بخواند و از همه فرزندان و شیث فاضلتر و عالمتر بود خدای تعالی خواست که او را پیغمبری دهد و
ملک زمین بود و وصیت کردن آدم شیث راست شود اندر همه فرزندان او پس آدم وصیت بکرد شیث را
انچه ببایست بفرمود و آدم بمرد پس خدای تعالی جبرئیل را با شیث فرستاد و او را بفرمود که آدم
را بشوی و کفن کن و بگور کن تا این سنت در میان همه فرزندان آدم بماند و جبرئیل آدم را بشست تا
شیث بدانست و خدای تعالی از بهشت کفنش فرستاد و جبرئیل او را در آن بپیچید و بنهاد و شیث را بفرمود
که او را نماز کند شیث گفت تو نماز کن جبرئیل گفت خلیفه پدر توی ترا باید کردن شیث بر وی نماز کرد و سی تکبیر
کرد آن چهار است که سنت مانده است دیگر تکبیرها فضل آدم را بود پس شیث را بفرمود که گور بکن و او را
در میان خاک پنهان کن و علما خلاف کرده اند اندر گور آدم گروهی گفتند بزمین هندوستان است
بر کوه سراندیپ که از آسمان آنجا فرود آمد گروهی گفتند بزمین مکه است بر کوه ابوقبیس و چنین گویند که حوا
از پس آدم یک سال بزیست پس بمرد شیث او را به یکجا با آدم گور کرد و چنین گویند که چون طوفان نوح را
خدای تعالی فرستاد نوح گور آدم و حوا را باز کرد و استخوانهای ایشان را برگرفت و با خویشتن در
کشتی نهاد چون از کشتی بیرون آمد باز بهر دو را به بیت المقدس گور کرد و گور ایشان آنجاست **حدیث**
پیغمبری شیث علیه السلام پس شیث به خلیفتی پدر بنشست بملک زمین و چنین گویند که چون آدم
بمرد فرزندانش چهل هزار گشته بودند و شیث بر همه مهتر بود و بنشست بمکه کرد و همه عمر آنجا بود و هر سال حج
کردی و جهان آبادان داشت و خانه را آبادانی همی کرد چون از عمر او ششصد و پنجاه سال بگذشت او را
پسری آمد انوش نام کردش و او را وصی خویش کرد و خلیفه زمین شد و شیث بمرد و انوش او را با
آدم بیکجا گور کرد و گویند عمر او نهصد و دوازده سال رسیده که انوش بخلیفتی پدر نشست و او را فرزندان بسیار
شدند و اندر میان ایشان فرزندی بود عالمترین همه انوش او را قینان نام کرد و انوش نهصد و
پنجاه سال بزیست پس بمرد قینان را فرزندان بسیار آمدند و او را پسری بود نام او مهلائیل و قینان
بود و لیکن پیغامبر نبود و قینان را فرزندان بسیار آمدند و او را پسری نام او مهلائیل و قینان
او را وصی و خلیفه کرد و قینان هشتصد و چهل سال بزیست و مهلائیل بخلیفتی پدر بنشست و او را پسری
بود نام او برد مهلائیل نهصد و بست و شش سال بزیست و برد بخلیفتی بنشست و او را دختران
بسیار آمد اندر میان ایشان پسری بود نام او اخنوخ و آن ادریس پیغمبر بود که خدای تعالی

قصه او اندر آیتے یاد کرد وگفت وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ إِدْرِيسَ إِنَّهُ كَانَ صِدِّيقًا نَّبِيًّا واخنوخ بزبان عبرانی است وادریس بتازی ست واز شیث تا ادریس ہیچ پیغمبر نبود واو را از بهر آن ادریس گفتندے که درس بسیار کردے گفتار را اندر نخستین کسی که آتش پرستید از پس آدم که قابیل نام وے بود که برادر خویش را بکشت از بهر آنکه قربان برادرش را آتش خورد واز آن او نخورد چون وقت ادریس آمد هنوز زنده بود واو را چندان فرزندان آمده بود که عدد ایشان پدید نبود واو اندر کوهها ے شام بود با فرزندانش چون سخت پیر شد ابلیس بیامد واو را گفت دانی که آتش قربان برادرت هابیل را چرا خورد واز آن تو نخورد گفت ندانم گفت زیراکه هابیل آتش مے پرستید از وخشنو تو نیز آتش بپرست تا از تو خشنود شود این ملک زمین از تو شده است با تو و فرزندان تو آید قابیل آتش را سجده کرد واو را مے پرستید و همه فرزندان را بفرمود تا آتش پرستیدند واندر عدن آتشخانه بنا کردند و همه فرزندانش در آتش پرستی بمردند فرزندی بود او را انو یال نام وسخت شادکام بود و لهو وطرب دوست داشتی ابلیس بیامد واو را بیاموخت تا انگور شیره کردے وبخوردے و همه فرزندانش را بداد و مست گشتند پس ابلیس درو دها بساخت از بهر ایشان و کار ایشان آتش پرستی بود وزن بے نکاح داشتندے دیگر گروهے از فرزندان آدم علیه السلام چون خبر ایشان شنیدند وعیش ایشان دیدندے ونزدیک ایشان شدندے و مادر وخواهر هر کدام خواستندی برداشتندهم با ایشان بماندندے وآتش پرستندے وزنا کردندے ولهو وطرب کردندے تا بیکتر از صد سال همه فرزندان آدم علیه السلام آتش پرست شدندے وزنا کردند پس خداے عز وجل ادریس علیه السلام سوے ایشان فرستاد واقعات قصه ادریس پیغمبر علیه السلام تا ایشان بخداے خواندی واز آن فعل نهی کرد چون بدیشان دعوت کرد اندکے بگرویدند واز آتش پرستی دست باز داشتند و به بت پرستی مشغول شدند وبیشتر برین بماندند وادریس را ملک وپادشاهی بود نتوانست با ایشان حرب کردن ولیکن بزبان همے خواند شان وسی صد وشصت و پنج سال بزیست و جبرئیل علیه السلام از آسمان سی صحیفه بوے آورد وادریس همه بنوشت ونخستین کسیکه اجابت کرد دعوت ادرا یکے بود که همه روز بذهد و درغ مشغول بود با ایشان بیامیخت ونخستین کسیکه جامه دوخت بعد ادریس علیه السلام او بود وپیش ادریس جامها شان از پشم شتر بودے باگوسفند یا پوست او را دباغت دادندے و برخود افگندندے پس ادریس جامه ببرید و بدوخت وخود را پیراهنے وشلوار می دوخت ومردم از وے بیاموختندی پس سازعدد کرد واز فرزندان قابیل برده آورد وپیش خود بر پاے کرد پس خداے عز وجل او را بآسمان برد چنانکه در آیتے یاد کرد وَرَفَعْنَاهُ

مَکَانًا عَلِیًّا و ادریس را پسرے بود نام او متوشلخ هفت صد سال بزیست و او را فرزندان آمدند بے عدد و در
آخر عمر او را پسرے آمد نام ملک و از پس آنکه ملک آمد دویست و نوزده سال بزیست او بمرد و او مسلمان شد
و خلق را بخدای خواندے و بسیار کس سخن او از آتش پرستی باز گشتند و این ملک را فرزندے آمد نوح نام کرد
و ملک هشت صد و هفتاد سال بزیست و خدائے عز و جل نوح را پیغمبرے داد و خلق در آن وقت بر دینها
بسیار بودند گروهے آتش پرست بودند و گروهے بت پرست و گروهے ماه پرست و گروهے آفتاب پرست
و از ادریس تا نوح هیچ پیغمبر نبود و لیکن همه بودند بعضے همه جهان داشتند و بعضے بهرے و گروهے بر دین
راست بودند و خدائے را یسے پرستیدندے و خلق را بخدائے خواندندے

پادشاهی کیومرث

مردم را خلاف ست در کار کیومرث و هر کسے چیزے می گویند گروهے گویند او آدم ست و او را گل شاه
خوانند که از گل آفریده شده است و بر گل پادشاهی کرده است و معنی کیومرث زنده گویا بود و این
قول عجم است و گروهے از علماے اخبار چنین گویند که او نبیره آدم بود گروهے از عجم گویند او و
جفتش از گروه میشے و شانه بودند گیا بودند از زمین بر صورت مردم بر آمدند از آن پس خدائے تعالے
جان در تن شان کرد از بهر گردن اهرمن سفے الجمله چنین است از پس آدم خلیفه شیث بود پس قینان
بن انوش کیومرث او بود و نخستین پادشاه جهان بود و ابن مقفع گوید چون قینان بپادشاهے نشست مردم
سپاهے گرد کرد و بحرب جنیان شد و مهلائیل و هوشنگ بوده است و علماے اسلام گویند که او یکے
از فرزندان آدم بود چون شیث بمرد میان برادران ناسازگارے افتاد برخاست با فرزندان خود بکوه
ماوند شد و آنجا قرار گرفت و بسیار شدند و کیومرث را کیومرث نیز خوانند و آنجا شهرها و دیها بساختند و مردے
نیکو رائے و نیکو روی و نیکو نیت بود و در آن حد و دیوان بودند و همه را بفرمودی از آنجا بیرون کرد و سلاح او
چوبی دفلاخنے بود و نام بزرگ خدائے بر آن بود و هر کجا دیوی و پری بودے بقوت نام خدائے تعالے او را
هزیمت کردندی و همه از وے بترسیدندی و برمیدندی و کیومرث را هیچ او پسرے مردانه بود نام او هوشنگ و همیشه بر کوهها
بودے و خدائے را می پرستیدی و هرگاه که پدر نزد او آمدی او پدر بترسیدی که از کارها چه بهتر پدر گفتی بے آزاری
مردمان و پرستش یزدان پس او گفتی بے آزاری مردمان نتوان کردن مگر بخدائے تعالے و طاعت تنها توان
کردن پس گروهی دیوان که از دست پدرش هزیمت شده بودند آن پسر را در آن کوه تنها بدیدند تدبیر هلاکش کردند
بنا بر آنکه تا دل پدرش شکسته شود با ما نتواند کوشید فرصت نگاه داشتند در حال که بسرش سر بسجده نهاد
یکباره کوه بر گرفتند و بر سر او زدند و هلاکش کردند و کس آگاه نبود و پدرش از فرا یزدی که داشت دلش
غمگین شده بے سبب آنکه داند که سبب آن چیست و هرگاه که دل او غمناک شدی نزد آن پسر رفتے دلش

آرام گرفتی هرگاه که پسران از بهر او خورش آوردند او از بهر ان پسر برگرفتی و سوے او بروے و آن پسر قدرے
بخوردی دیگر بنهادی تا مرغان بخوردندے با او انس گرفته و خو کرده بودند کیومرث این نوبت چیز را پیشتر داشت
برخواست که پیش پسر رود و در راه چغدے را دید که پیش او آمد و چند بانگ که بهیبت بکرد چون کیومرث در و
رسید پسر بدو دور تر نشست و متحیر شد کیومرث با خود گفت که این غم من و خروش این مرغ نه از گزاف است
گفت ای مرغ خبر چیز است تا جهان ماند از تو فال خجسته ما نا و فرزندان آدم را و اگر بدست فال تو تا جهان باشد
شوم باد و چون بر سر کوهی شد پسر را هلاک کرده دید و چغد را نفرین کرد و بر اندین سبب بانگ او را فال شوم
دارند پس کیومرث را و ناز بسیاری بگریست و ندانست که آن فرزند را چه کند پس خداے تعالے بران کوه چاهی
پدید آورد او فرزند را بجاے گور در ان چاه فرو هشت و مغان اندرین گفتار با گویند کیومرث لکدی بزد کوه را
تا آب سوراخ کرد و پسر را در آنجا نهاد و آتش آورد و بر سر چاه تا آتش در آنجا افتاد و از ان روز باز تا امروز هر
روز ده بار آتش بهوا در شود و باز بدان چاه فرو شد مغان گویند که آن آتش جهت آن کرد که دیوان را از سر او
باز میدارد پس چون کیومرث پسر را گور کرد تا سه روز بر سر آنجاه بود و میگریست و دعا میکرد که یارب مرا راهی بنما
که فرزند مرا که کشته است چون شب دیگر بود بخواب دید که پیری و گفت خداے تعالے نزد فرزند بسیار داده
است و دیگر خواهد داد و ترا همه جهان پادشاهی دهد و همه خلق را فرمانبردار تو دهد تو بر قضای خداے تعالی
چندین ناسپاسی مکن کیومرث گفت مرا با قضای خدا تعالے کار نیست و راضی ام کا و آن کند که خواهد بخواهم
که بدانم فرزند مرا که کشته گفت گروهے در فلان جاے وجاے ایشان را بنمود چون از خواب بیدار شد خدا
تعالے عز وجل را شکر کرد و از ان تنگدلے عذر خواست و در ان حوالے مرغان دید که مونس پسرش بودند هر
چه از بهر پسر آورده بود بدیشان داد و از آنجا برخاست با هیبت سخت چنانکه هر که در و نگریدے هیبتش در دل
آمدی و او نیکوترین و بقوت ترین و دلیرترین فرزندان آدم بود و موحد و باخرد بود و بدان کوه دیوان بودند
چون شیر و پلنگ و گرگ و آنچه بدین ماند همه از هیبت او بگریختند و او را پسرے بود از همه خرد تر و کهتر و باخرد تر و
نیکو روی تر و او را بر همه فرزندان خود سالار کرد و گفت هر چه کنید بفرمان که برادر شما را دیوان بکشتند و مرا بنمود
که آن دیوان کجااند خواهم رفتن مگر کین فرزندان خود از ایشان بخواهم تا دیگر بر پا ان و دیوان حذر کنند چه اگر
من خاموش باشم شما یک کس زنده نماند فرزندان گفتند ما با تو بیاییم و خدمت تو کنیم و بر دشمنان یارے دهیم گفت
مرا یارے ده خدا تعالے بسند است شما همچنین باشید تا آمدن من پس کیومرث از حد فرزندان خود بیرون آمد وقت
نماز پیشین بود خروسی سفید دید بر سر راه ایستاده و ماکیانی در پے و مارے آهنگ خروس میکرد و خروس بر وی
حمله برد و او را میرد و هر بار که خروس او را بزدی و بانگ خوش بکردی کیومرث را خوش آمد گفت این عجب مرغے

که چنین بر جفت خوهر بانی کهاو را از دور همی دارد و او را حرب همی کند با دشمن فرزند آدم طبع او با طبع مردم نزدیکست
پس کیومرث سنگی بر مار زد و او را بکشت خروس بآن قدر الهام که او را بود بانگی خوش بنشاط بکرد کیومرث را سخت
خوش آمد از آن طعامی که داشت اندکی پیش خروس نهاد خروس سر بر زمین میکرد و باشارت جفت را میخواند و از آن
هیچ نخورد تا جفت او نیز از وی قدری بخورد کیومرث گفت با این هنر نیز سخاوت دارد و بفال نیکست که من بطلب
دشمن سیوم و مار دشمن فرزند آدمست او ما حرب کند و داشتن او واجب است چون از آن کار که سیرفت خروس
و ماکیان را بمیان فرزندان برد و گفت ایشان را نیکو دارید که طبع او با طبع آدمی نیکست و بفال نیکو و مجسم خروس
را و بانگ او را نیکو خجسته دارند خاصه سفید و گویند در خانه که او باشد دیو در نیاید و آنکه بانگ خروس را در نماز شام
بفال بد دارند از آنست که کیومرث را کار بآخر رسید نالان شد آن خروس که او را بود نماز شام بانگ کرد و هرگز در آن
وقت بانگ نکرده گفتند که بدین هنگام این بانگ و عجب است ببینیم تا چه باشد چون بنگریدند کیومرث مرده بود بعد از آن
بانگ بدان وقت بفال بد گرفتند تا خداوندان رجز گویند که هر خروس که بدان وقت بانگ کند بباید کشتن تا فال
از خداوندش درگذرد پس کیومرث روی نهاد بدان نشان که نموده بودند و آن آنجاست که امروز شهر بلخست آن
قوم برلب دریا ماوا داشتند ناگاه بدیشان رسید و می زوشان تا بسیاری را هلاک کرد دیگران بگریختند سه تن
را از ایشان بگرفت و نام خدای تعالی بر سه را بنسبت چنانکه نتوانستندی از فرمان او بیرون آمدند و دلش بدان
کیین خواستند شاد شد آرزو کرد که آنجا شهری سازد و ما و آگاه خود کند آن سه پری را فرمود که شهر را کشیندیدن
میان در که در ود داشت آن پریان شهری رسم بر زدند و بجایگاه دید کردند یکی را از ایشان گفت برو و فرزندان
مرا خبر کن تا هر که توانای اند بیایند و هر چه ضعیف اند و خورد آنجا باشند تا ما از این کار بپردازیم دیوان را گفت تا آنجا
می آوردند بر وزنخیت و آن پری بشد و آن فرزندان را آگاه کرد و همراه بنمود آنرا که توانائی بود بنزدیک پدر
آمدند و بروی آفرین کردند و آنجا ماوا گرفتند و زنان و فرزندان را آنجا آوردند و گروهی آنجا بدماوند و
طبرستان بماندند و کیومرث آن شهر را تمام کرد و هنوز نام ننهاده بود برادری بود که با او بیک شکم آمده بود هر دو
یکدیگر را سخت دوست داشتندی گاه این نزدیک او شدی و گاه او بر این آمدی و کیومرث گرد جهان همی گشتی و
آبادانی میکردی و آنجا آبادان کردی در آنجا فرزندان را بنشاندی و سیاح بود گاه سوی فرزندان آمدی گاه
سوی فرزندان قینان شدی و آن گروه که قینان بن انوش مهتر ایشان بود که برادر کیومرث را ندیده بود دید
ماوند آمد و پرسید که کیومرث کجاست ببالرش گفتند که بطرف مشرق شهری می سازد و دیرست که با گروهی از فرزندان
آنجاست برادرش تا بدان حد و برفت کیومرث باز پرداخته بود و از عمارت آن فارغ شده بود و بر حصر بالای
بود شخصی را دید که می آید با فرزندان گفت که از شما کسی غائب است گفتند نه گفت آن شخص که باشد یکی گفت

شخصی مگر از این پریان باشد که بعلتی آمده است کیومرث سلاح خود برگرفت و روی بوی نهاد و چون پاره راه
برفت برادر را بشناخت که پسری در پی او بود پرسید که دشمن است کیومرث گفت نه برادر من است بسر پای نی
بتازی نزدیک است گفته بل آخ یعنی بلی برادر است آن شهر را بلخ نام نهادند و ابو یزید حکیم در فضائل بلخ چنین گوید
که قدیم ترین شهرهای جهان بلخ است گروهی گویند که لهراسپ بنا کرده و پدید است که او چه کرد در اخبار او پیداست
که کیومرث کرده است بعد از آن هر پادشاهی چیزی افزوده اند در شهر و دستپایا اصل آن کیومرث کرده چون کیومرث
برادر را دیده و شادی و جشن گرفتند کیومرث گفت این شهر را الهی عجب افتاده است که مردمی که در وی باشند همه
شادی دوست و تمام کار باشند که امروز که این شهر تمام شد چنین شادی خدای تعالی ما را کرامت کرد و اکنون همچنانست
که او گفته است هر که از ایشان کاری کند تمام و نیکو داند کیومرث را دختری بود ... نام هم آن روز او را بدان پسر
داد که خلیفه او بود و چند کس دیگر را عروسی کرد و ایشان را آنجا بنشاندند و او با برادر بحرب گروهی دیوان شد که در میان
کوه بلخ دره ایست آنرا دره گز گویند و در وی درمیان وی می آید ... با گروهی از فرزندان بر یک سوی رود
برفتند و برادرش بدیگر سوی بحرب پریان ... برآمد که در آن تاریخ دیو و پری آشکار بوده اند و آدمی ایشان را
دیدی و دوستی و دشمنی و حرب و آشتی ... چون کیومرث بمیان دره رسید دست بحرب کردن
بردند و دیوان آتش افروختند و برادر کیومرث را آتش اندر گرفت کیومرث گفتند خود را در آب انداز در آب
انداخت تا برست پس سنگی ... در میان با او انداخت چون شوری بگردانید تا در میان رود افتاد و پنهان گاه ایشان
سود در آید و بدیگر سو بر آید و عامه بلخ گویند که زن بوده است که پادشاهی ملایکه هر شب مردی آوردی و در پای او
بکشتی پس مردی دعا کرد تا خدای تعالی او را سنگ گردانید و بدان آب اندر افگند اکنون آب بدان وی
شود و از فرج او بیرون شود و چون آب کمتر شود پدید آید و آن دیوان انداختند برادر کیومرث عمدا چنان کردند تا
برادر کیومرث در آن میان بگریزد و بیرون نتوانند آمدن مگر در آب بماند و بمیرد پس کیومرث دعا کرد و بر پای خاست
و حمله برد و همه از وی بترسیدند و هزیمت شدند و فرزندان از ایشان بسیاری بکشتند و بسیاری اسیر کردند و کیومرث
همه را بنام خدای تعالی ببست و ایشان را کارها فرمودندی و هر کجا که شدندی پریشان گشتندی و ایشان
نتوانستندی گریختن و هرگز نکردند از بزرگی نام خدای تعالی پس کیومرث ... روزی ... آمد یکی را از آن
دیوان برنشست برادر گرد ... تا او را برگرفت و بخانه باز برد چون بجای خود رسید حکایت برادر خود کرد و آن
فرد پیروزی او پس دیگر فرزندان آدم نزد کیومرث آمدند و در آن شهرها که او کرده بود مقام کردند و بسیار شدند
و کیومرث همه عالم و هر شهری خطبه کرد و گفت مرا خدای تعالی بر شما پادشاه کرده است اکنون گناه مکنید که اگر
خدای تعالی ... در گذاشتی از آدم علیه السلام در گذاشتی و خطبه در میان فرزندان آدم او کرد و

وقینان را گفت تو خلیفه پدری برین گروه که در میان ایشانی و هر کرا خواهی خلیفت کن و مرا باد شاه شناس
که مرا خدای تعالی بر شما پادشاه کرده است هر که گناه کند از وی بپسندم و سر خطبه بود این که ما تبازی بازستیم
ندانیم که او تبازی گفت است یا سریانی الحمد لله الذی من علینا بکرامته وسملنا بعاقبته واضطلا بالدیار واحمد
علی الاية واشکرنا علی نعمائه الذی من انبیاء رافته وقبول معذرته فکرنوا لله عابدین همه گفتند نیکو گفتی
و ما از تو این پذیرفتیم و هر که ما را چنین فرماید بپذیریم کیومرث سخن حکمت و پند را از هر که گوید بپذیرد و سخن نگرید و بگوینده ننگرید
و حق را هر جا باشید حق دانید تا خدای تعالی شما را نگهدار باشد از آفتها چون مردم قبول کردند آن روز پادشاهی
بروی افتاد تا آن روز صد و دو سال از عمرش گذشته بود و سی سال پس از آن بزیست چون بلوغ آمد آن روز ماریه از
ماری پسری بزاد نیکو روی کیومرث او را سیامک نام کرد و این سیامک پدر ملوک بوده است چون او را پیش پدر
آوردند از غایت نیکوی او ماریه گفت این را سخت نیکو دار که در روی نیکوی بزرگست و در آنجا نه که او را دارد خروس
سفید با کمالی بدار تا دیوان او را گزند نتوانند کردن مادرش شاد شد و آن سخنان قبول کرد و در سیر عجم چنین گویند
دیوان آگاه شدند که پدر همه پادشاهان خواهد بودن تدبیر هلاکش کردند ماریه را گفتند و در آنجا نه انگلندند که سیامک
بود چون خروس سفید ماریه را بدید بانگ میکرد نیاسود مادر غلام آگاه شد گفت این بوقت بانگ میکند چیزی باشد
چراغ آورد چون بنگریست مار سهمناک پوید مار را بکشتند کیومرث آگاه شد ایشان را فرمان کرد که پیرامن همه شب چراغ
بر بالین بدارید و از وی تا بتاریکی نگذارد که هر فرزندی که روشنی بسیار بود هنید زیرک بود چون در تاریکی بدارند
ابله بود و بخیزد و این از بهر تربیت هر فرزندی که روشنی بسیار بیند زیرک بود و از کیومرث سنت است پس چون
سیامک را بدین گونه تربیت کردن بزرگ شد جوانی شد نیکو و بیدار و در مردانگی همچون کیومرث و دائم ملازم پدر بودی
و هر چه از پدر شنیدی یاد گرفتی روزی پیش کیومرث نشسته بود چون بیرون شد گفت مرا آرزوست که از
بهر وی زن خواهم گفت بنگرید در خورد او تا کیست باتفاق گفتند در خورد او وشتی است دختر فراهده نبیره شاه
پس کیومرث برخاست و بر خانه فراهده شد دختر را بدید با وی سخن گفت پسندش آمد بفرمود تا او را بسیامک
دادند و از ایشان فرزندی آمد که از آن نیکوتر نباشد و او را هوشنگ نام کردند فی الجمله روزی سیامک از
جایی می آمد پریان و دیوان بر راه او آمدند با ایشان حرب کرد و همه هزیمت کرد و در آن میانه او نیز خسته
شد بخانه آمد و نالان شد چون کیومرث را آگاه کردند نزد او آمد و او را بدان گونه دید غمناک شد گفت دریغ
آیدم از جوانی تو و گرنه از مرگ چاره نیست سیامک چشم باز کرد پدر را دید که میگریست او نیز بگریست گفت ای
پدر این پسر را بزنهار خدای تعالی بر تو سپردم و او را از دشمنان و کین من از ایشان بخواه کیومرث
گفت پنداری که همه دلها بر یک نسق آفریده اند بجبت فرزندان مرا غم او داد را غم فرزند است پس

پس سیامک وفات یافت پدر او را بر کوه بلخ بردبران کنار نهر که مرو رود گویند مقبره بکند و آنجا بنهادش و خود همانجا
بنشست و نگاه میداشتند تا آن گروه را که او را هلاک کرده بودند همه بیامدند تا کالبد او را کیومرث با اوشهنگ سپاهی
بزیر کوه آورده کرده بودند شهنگ بانگ و اشتلم کیومرث بشنیدند که خدای تعالیٰ را خواندا وشهنگ آگه شد که پدر او را
بچه حال کشته بودند و آهن بحکمت بیرون آورده بود و هم بخردی ازان سلاح کرده سهمگین سپری کرده بود و برگونه کار
وی کرده و آن بالهام ایزدی کرده نه ازدیده و نه شنیده پس چون آن دوران سپاه او را اوشهنگ نیاورند خواندند
یعنی تمام اقرار و سلاح و آن لقب تا امروز بماند و گروهی گویند این لقب طهمورث را بود دیبل و شهنگ بدامن کوه نشسته
بود که بانگ و اشتلم کیومرث را شنیدند و خدای را خواندند و فرزندانش آگه شدند که دشمن را دیدار کرده است بر کوه
شدند و حربی سخت کردند و همه را ازان حوالی برهانیدند و بسیار را هلاک کردند و بسیار را اسیر کردند و او
شهنگ از آهن بندها کرد و چشمهای آهن آن را در آنجا کرد با بند و سپر او را استوار کرد و زندان ازان وقت
باز پیدا شد و کیومرث بدان هنرها که از اوشهنگ دید سخت شاد شد و او را فرمود که کارهای من همیران و بزندگانی
خویش خلیفت کردش و باز با پدر خدای نامه کرد بهرا عدالمؤید چنین گوید که پدرش مشی بود و مادرش
مشابه چون اوشهنگ پای تک بود کیومرث مدام او را با خود گردانیدی هر جا که شدی از دوستی که او را داشتی
گویند که هفت سال بود که همراه کیومرث بکوه بلخ همی شد و شیری بدید آهنگ اوشهنگ کرد ازان فرا ایزدی که داشت
هر دو گوش او بگرفت و سر او را بر سنگ همی زد تا همه دندانها و لب شیر خورد شد آن گاه او را از کوه فرود آورد اخته و
دست شیر بگرفت و بشکست در راه افتاد و اوشهنگ بشتافت در پی کیومرث رسید کیومرث او را گفت چرا تنها همی
آئی نترسی ازان دشمنان که پدرت را هلاک کردند گفت ترس قضای خدای را باز ندارد کیومرث را خوش
آمد آن سخن و عجب داشت ازان خرد او و چون بازگشتند کیومرث آن شیر را دید بر راه افتاده و جان همی کند
کیومرث گفت این چیست اوشهنگ قصه او را گفت کیومرث بگمان بهتر و خرد او را بپسندید پس او را گفت دانی
که این چیست گفت این شیر قوی تر از همه سباع است اوشهنگ گفت پس ازین همه گشتند پس ازان کیومرث
از و عجائبها بسیار دید و ازین است که پارسایان گویند او پیغامبر بود که پیش داد خوانندش و گروهی گویند
کیومرث آدم و دانایان عجم گویند کیومرث از فرزندان مهلائیل بن قینان بود و دیگر بود و ازان ملکان که
همه جهان داشتند یکی این کیومرث بود که جهان آبادان داشتی و نیکوروی بود و او را سیاح خواندندی
و ماوای نشست او اندر کوه بودی و با مردم کمتر آمیختی و با هیبت و بالا بود که هر که او را بدیدی بترسیدی و رسم پشم
رشتن و موی ریشتن او آورد تا ازان جامها کردندی و از ادریس علیه السلام جامه دوختن آموخته گویند هفتصد
سال بزیست و بمرد **خبر پادشاهی اوشهنگ** و آن پس پادشاهی اوشهنگ بگرفت چنین گویند که نه

پسر کیومرث بود او پسر مهلائیل بود پس این اوشهنگ بپادشاهی همه زمین بگرفت و جهان آبادان کرد و خلق را
بخدای تعالی خواند و بر دین مسلمانی بود نخستین که درختان ببرید و تخته کرد از بهر خانها او بود و کانهای زر و سیم و نقره
و آهن او بیرون کرد و شهر کوفه او بنا کرد و سوس گویند او کرد و آبها در جوی او براند و آبادانی و فرش فرمود ندا و کرد آن
بهر زمین تا درشتند و پوستها که در پوشند او پدید کرد و جانوران روباه و سمور و سنجاب و هر کسی بر و دعوی کند از فضلش که بود و سگان را
شکار آموخت و دیوان از آبادانیها او براند و جهان آبادان کرد و داد کرد میان خلق اندر و هر کسی بفضل او مقر اند و
مغان پیش داد خواندش گویند پانصد سال پادشاهی کرد پس بمرد و اندر عمر اوشهنگ خلاف بسیار است ولیکن اینکه
من یاد کردم آنچه پسر جریر گوید خبر **پادشاهی طهمورث الملک و احوال بعد از وی** و از پس او طهمورث
بپادشاهی نشست مغان گویند که او بت پرستیدی خلاف گویند او خدای تعالی پرستیدی و بر دین ادریس بود
خدای عز و جل ورا چنان نیرو داده بود که ابلیس را و دیوان را فرمانبردار خود کرده بود و ایشان را فرموده بود
که از میان خلق بیرون شوید و همه را آبادانی بیرون کرد بیابانها و دریاها فرستاد و شان و زینت ملوک و اسپ
نشستن و زین بر نهادن او آورد و استر بجهان او آورد که خر بر اسپ او افگند تا استر آمد و استر را بار بر نهاد
دیو زراشکار او آموخت و پارسی را او افگند و خط او نوشت و پادشاهیش چهار سال بود و کمتر گویند و خلاف
بسیار کرده اند اندرین پادشاهی **پادشاهی جمشید** و از پس او جمشید بود و گروهی گویند برادر طهمورث
بود و گروهی گویند خویش او بود نخستین کسیکه سلاح کرد او بود و سلاح مردان از چوب و سنگ بود او شمشیر و جوشن
و کارد و دگر سلاحها کرد و ابریشم و قز و پنبه و بکرباس الوان و دیوان را فرمود که گرمابها نهادند و غواصی کردند و گوهرها از
دریا برآوردند و مردمان را آموختند و راه نهادند از شهری بشهری و این گنج و سپیداب و رنگها و اسپرغمها و چون
عود و مشک و کافور و عنبر همه او آورد و همه مردمان را بر چهار گروه کرد ازین گروه و پیران و دانایان اند و گروهی
لشکریان و گروهی کشاورزان و گروهی پیشه وران و هر گروه را گفت که مبادا که بجز کار خود هیچ کار کنند پس علما
را گرد کرد که چیست این پادشاهی بر من باقی و پاینده دارد گفتند داد گستر میان خلق خدای پس داد بگسترد و
علما را گفت که روز مظالم که من بنشینم شما همه نزد من باشید تا هر چه در وی داده باشد مرا بنمایند تا من آن کنم و نخستین
روز بمظالم نشست روز هرمز بود از ماه فروردین پس آن روز را نوروز کردند تا اکنون سنت جمشید گشت و
هفت صد سال بزیست و روزی درد سرش نخاست و دشمن بروی نیامد و رنج و غمی ندید پس روزی او تنها
نشسته بود آگهی نداشت که ابلیس بروزن فرود شد و پیش او بایستاد و جمشید بترسید و او را گفت مرا بگوی تو چه
گفت من یکی ام از فرشتگان آسمان آمدم تا ترا نصیحت کنم جم گفت گو نصیحت داری گفت مرا بگوی که تو چه کسی
کسی جم گفت من یکی از فرزندان آدم ابلیس گفت نیستی که تا تو بزمین چند آدمی بیایند شدند و مردند اگر فرزند آدم بوی

ترا نیز مرگ و بیماری بودی تو خدای تعالی آسمان و زمینی خویشتن را نشناسی تو بآسمان بودی و این همه خلق را تو
آفریدی و بآسمان کار آسمان راست کردی و بزمین آمدی تا کار زمین راست کنی و داد گستردی و باز بآسمان روی اکنون
خویشتن را فراموش کردی و من از فرشتگان تو یکی ام و ترا بر من حق بسیار است بیامدم که ترا آگاه کنم که تو این داد
بر خلق زمین بگستردی ایشان را بفرمای تا ترا پرستند هر که فرمان کند او را پاداش نیکو کن و هر که فرمان نکند پاداش
او را بسوز جم گفت چه حجت است بر آنکه من خدایم ابلیس گفت من فرشته ام و آدمی فرشته را نه بیند تو مرا معاینه همی بینی
و باز ابلیس ناپدید شد و جم را از آن گفتار او اندر دل کار کرد و خلق را گرد کرد و گفت من خدای آسمان و
زمینم بزمین آمدم تا کار شما راست کردم و چندین نعمتها شما را دادم و دردمندی و مرگ از شما برداشتم اکنون همین
بآسمان خواهم شدن مرا بخدای پرستید و مقر شوید که من خدایم هر که بکند و پاداش نیکو بدهم و هر که نکند و با آتش بسوزم
پس به همه شهرها بدین گونه نامها نبشت و باطراف جهان خلیفتان فرستاد و بسیار کس را که باور نکردند با آتش
بسوخت هفت صد سال تا جهان بر پرستش او راست شد انجام و ناکام **گفتار بیوراسب و مدت پادشاهی**
او چون از پادشاهی جمشید هفت سال بگذشت از کناره پادشاهی از حد مشرق مردی برخاست نام او بیوراسب
سپاه بزرگ گرد و همی آمد و پادشاهی گرفت و لشکر جمشید را هزیمت کرد تا آنجا رسید که او بود و جم بطبرستان بود و ناوند
چون جمشید آگاه شد از وی بگریخت و متواری شد یک سال و بیوراسب خبر او یافت و بگرفتش و بکشتش و پادشاهی
بر بیوراسب راست گشت و کشتن جمشید چنان بود که اره بر سرش نهاد و تا پای او ببرد و نیم کرد و پارسیان گویند بیرون
از کتاب که بگریخت بزاولستان شد بحد تیشه دراز و گویند دختر پادشاه زاولستان بزن او شد و پدر بداشت و پسرش
امر پرست او کرده بود پس چون دست بدو دراز کرد پسری آمدش تور نام کردش و او بگریخت بهندوستان شد
و آنجا هلاک شد و این پسر را پسری شد وستان نام کرد و وی را پسری بود عظیم او را نیز پسری آمد که او را طوارک
نام کرد و او را نیز پسری فرامرز نام کرد و حدیثها و اخبار ایشان بسیار گوید ابو المؤید بلخی بشاهنامه بزرگ
خبر نوح پیغمبر علیه الصلوة و السلام پس خدای عز و جل نوح پیغمبر را علیه السلام به پیغامبری نزدیک
بیوراسب فرستاد بقوم وی همه گفت قَالَ نُوحٌ رَّبِّ إِنَّهُمْ عَصَوْنِي وَاتَّبَعُوا مَن لَّمْ يَزِدْهُ مَالُهُ وَوَلَدُهُ
إِلَّا خَسَارًا وَمَكَرُوا مَكْرًا كُبَّارًا وَقَالُوا لَا تَذَرُنَّ آلِهَتَكُمْ وَلَا تَذَرُنَّ وَدًّا وَلَا سُوَاعًا وَلَا يَغُوثَ
وَيَعُوقَ وَنَسْرًا وَقَدْ أَضَلُّوا كَثِيرًا این ود و سواع و یغوث و یعوق و نسر نام این بتان است که قوم نوح
علیه السلام ایشان را پرستیدندی و نوح را افزون از هزار سال زندگانی بود چون هزار کم پنجاه سال بگذشت خدای
تعالی او را پیغامبری داد به پیغمبری و نهصد و پنجاه سال خلق را بخدای میخواند کس بدو نگروید مگر اندکی و آن روز
که از آسمان طوفان شد او با مومنان گزیدگان بکشتی اندر نشست و همه هشتاد کس بودند و نوح را پیغمبری بر همه خلق

زمین بود از مشرق تا مغرب و بر نوح از آسمان صحف نیامد ولیکن او خلق را بران صحفها خواند که بر آدم و شیث فرود آمده
بود و بدین شهر ... و پنجاه سال اندر سه قرن بدین اندر جهان بگشت و هیچ کس بدو نگروید و چون کودکی از مادر بزادی
و بزرگ شدی و پدر او را بگرفتی و سوی نوح آوردی تا نوح را بدیدی و بشناختی پس گفتی ای پسر این مرد جادوست
و دروغگوی اگر من بمیرم نگر که باوی نگروی و اگر ترا فرزند بود او را همچنین وصیت کن همچنین قرن بقرن فرزند
بفرزند وصیت همی کردند و نوح گاه بشهر اندر شدی و خلق را بخدای خواندی او را بزدندی و از آنجا براندندی
نوح همچنان صبر همی کرد بدین تشنیع اندر و نوح را زنی بود کافره و بنوح نگروید و خدای عز وجل اندر قرآن
یاد کرد ضرب الله مثلاً للذین کفروا امرأة نوح الآیة و نوح را از آن زن چهار پسر بود یکی سام و دیگر
حام و دیگر یافث و چهارم کنعان از این پسران سه پسر بنوح بگرویدند و کنعان نگروید و کافر بود و این فرزندان نوح
را روزگار بر آمد و دراز شد و رنج بسیار کشید و صبرش نماند و دعا کرد بر قوم خویش بسبب هلاک گفت رب لا تذر
علی الارض من الکافرین دیارا خدای عز وجل دعای نوح را اجابت کرد و گفت من این خلق را هلاک کنم نوح
را هلاک این قوم معلوم شد که بچه هلاک شوند خدای عز وجل نوح را بفرمود که درخت ساج بکار چون بزرگ
شود درخت من ایشان را هلاک کنم و درخت ساج بچهل سال تمام شود و نوح دانست ایشان را تا چهل سال
هلاک نیاید درخت بنشاند و بدان چهل سال خلق را بخدای همی خواند و درخت برسید و بزرگ شد و خدای
تعالی وحی فرستاد بنوح که من این خلق را بآب هلاک کنم و نوح بزمین کوفه بود و خدای تعالی گفت که آب از میان
بر آرم و از آسمان عذاب فرستم و بخانه نوح اندر یکی تنوری بود از آهن که زنش اندرو نان پختی و گویند که آن
تنور آدم بود و خدای تعالی فرمود که علامت عذاب آن بود که آن تنور بر آتش باشد و زنت نان پزد از میان
و آب بر جوشد نوح بترسید که او نیز هلاک شود و گفت نجنی ومن معی من المؤمنین مرا برهان و این مؤمنان که
با من باشند خدای تعالی او را وعده فرمود که ترا و اهل ترا برهانم پس خدای تعالی فرمود که آن درخت ساج
را بیفگن و از وی تخته کن و از آن کشتی ساز نوح ندانست که کشتی چگونه است خدای تعالی جبرئیل علیه السلام
را بفرستاد تا او را بیاموخت چنانکه در نبی یاد کرد فاوحینا الیه ان اصنع الفلک باعیننا ووحینا نوح کشتی
بوحی خدای عز وجل کرد خدای عز وجل او را بیاموخت تا آن تختها ببرید و میخها بدوخت و کشتی کرد چنانکه خدای
عز وجل فرمود علی ذات الواح ودسر پس نوح کشتی میکرد و مردم بر و میگذشتند و میگفتند که ای نوح
چه میکنی گفت خدای تعالی از آسمان آب فرستد و این همه خلق هلاک شوند و من و دوستان من در کشتی نشینیم و
بر روی آب می رویم تا نجات یابیم آن قوم بر وی خندیدند و افسوس کردند نوح گفت شما بر ما افسوس میکنید فردا
ما بر شما افسوس کنیم خدای تعالی فرمود ویصنع الفلک وکلما مر علیه ملأ من قومه سخروا منه قال

اِنْ تَسْخَرُوا مِنَّا فَاِنَّا نَسْخَرُ مِنْكُمْ كَمَا تَسْخَرُوْنَ چنین گویند که نوح آن کشتی را بچهل سال تمام کرد درازی
کشتی هزار و دویست گز بود و پهنا شصت ارش و آن کشتی سه طبقه بود در طبقهٔ زیرین چهارپایان بودند و در طبقهٔ میانه
آدمیان بودند و طبقهٔ بالا مرغان بودند و ایزد تعالی فرمود قُلْنَا احْمِلْ فِيهَا مِنْ كُلٍّ زَوْجَيْنِ اثْنَيْنِ که از هر چیزی
جفتی بگیر و با خود در کشتی بر که خلق باقی هلاک خواهد شد نوح گفت یا رب من این خلق را کجا یابم در دریا با نهادم خدای تعالی فرمود
که من همه را سوی تو آورم پس چون وقت طوفان شد خدای تعالی خانهٔ کعبه را از جای برگرفت و بر هوا برد با حجر الاسود
و گروهی را بفرمود تا بر جای کعبه بنشست تا بر جای خانه آب عذاب نیاید و نوح را بفرمود که استخوان آدم و حوا را
از قبر ایشان برآورد و در کشتی نهاد تا آب عذاب بدیشان نرسد چون بیرون آمد باز استخوانها را دفن کرد پس نوح
روز طوفان فرزندان را و مومنان را نزدیک خود خواند و زنش نان می پخت و تنور تابنده از میان تنور آب برآمد زنش
نوح را خبر کرد نوح دانست که وعدهٔ خدای تعالی در رسید پس در کشتی شد و مومنان را در نشاند جمله هشتاد کس بودند
همه ذریت و امت نوح بودند و گروهی از علما گفتند نوح را سه پسر بود و آن هشتاد تن از گروه دیگر بودند و خدای
تعالی چنین فرمود وَجَعَلْنَا ذُرِّيَّتَهُمْ الْبَاقِينَ گفت آنچه در جهان بماند همه ذریت نوح بودند و دیگر همه هلاک
شدند و نسل تمامت بنوح باز گردد پس چهل شبانه روز آب از زمین برآمد پس کشتی از زمین برگرفت پس پسر نوح
آنکه کافر بود دید که کشتی برخواست در آب بماند آب او را تا میان بود نوح گفت يَا بُنَيَّ ارْكَبْ مَعَنَا وَلَا تَكُنْ
مَعَ الْكَافِرِينَ گفت ای فرزند من در کشتی آی و مسلمان شو تا با کافران غرق نشوی سَآوِي إِلَى جَبَلٍ
يَعْصِمُنِي مِنَ الْمَاءِ و این پسر شبان بود و هرگاه سیلی آمدی گوسفندان را بر کوه بردی و از آب ایمن شدی
چنان دانست که این نیز چنان باشد گفت بر سر کوه روم تا مرا از آب نگاه دارد گفت لَا عَاصِمَ الْيَوْمَ مِنْ أَمْرِ
اللهِ إِلَّا مَنْ رَحِمَ فرمان خدای را باز شوان داشت پس با وی حدیث میکرد تا آب موج زد و او را برد اِنَّ ابْنِي
مِنْ أَهْلِي وَإِنَّ وَعْدَكَ الْحَقُّ وَأَنْتَ أَحْكَمُ الْحَاكِمِينَ گفت یا رب این پسر از اهل بیت منست تو وعده
کرده که مرا و اهل بیت مرا برهانی خدای تعالی گفت يَا نُوحُ إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرُ صَالِحٍ
از اهل بیت تو نیست که نگر دیده است پس آب بر زمین بسیار شد و خلق زمین همه بر سر آب شدند خدای تعالی
باد را بفرمود تا همه را سوی نوح جمع کرد تا نوح از هر نوعی جفتی برگرفت و در کشتی نشاند و دیگران غرق شدند
و چنین گویند که خر در کشتی نمی در آمد که ابلیس دم او را گرفته باز میکشید نوح گفت ای ملعون اندر آی نوح
این خر را گفت ابلیس با او اندر شد نوح گفت ابلیس را چه در آمدی گفت بفرمان تو که گفتی ای ملعون در آی
در آمدم پس جمله مرغان هوا گرد کشتی در آمدند نوح علیه السلام از هر یکی جفتی تا دیگران هلاک شدند آب از آسمان
و زمین گشاده شد چنانکه خدای تعالی فرموده فَفَتَحْنَا أَبْوَابَ السَّمَاءِ بِمَاءٍ مُنْهَمِرٍ وَفَجَّرْنَا الْأَرْضَ عُيُونًا

فَالْتَقَى الْمَآءُ عَلٰى اَمْرٍ قَدْ قُدِرَ و کشتی بر سر آب رفت و نوح گفت بِسْمِ اللّٰهِ مَجْرٖیهَا وَ مُرْسٰهَا بنام خدای
تعالی بادر رفتن وایستادن چندان آب برآمد که بر سر هر کوهی که ازان بلندتر نیست چهل ارش برآمد بود نوح
شش ماه در کشتی بماند و در زمین ششماه آب عذاب از آسمان نگشست واز زمین همچنان و نوح اول که در
کشتی نشست از کوفه نشست پس بمکه آمد وگرد حوالی حرم طواف کرد پس سوی مغرب شد واز انجا سوی شرق
شد تا بزمین شام آمد چون کشتی چنان دیدند مردم پنداشتند که غرقه خواهند شدن خدایتعالے بنوح وحی کرد
که مرا باین نامها بخوان یا اهیا شراهیا اذونی اصباوث ال چون نوح این نامها بخواند کشتے قرار
گرفت چون ششماه کشتی بر سر جودی قرار گرفت و بنشست که خدایتعالی فرمود وَاسْتَوَتْ عَلَى الْجُوْدِيِّ
ایزد تعالی که انچه آب آسمان بود باسمان رفت وانچه آب زمین بود بزمین فرو شد چنانکه خدایتعالی فرمود وَ
قِیْلَ یٰاَرْضُ ابْلَعِیْ مَآءَكِ وَیٰسَمَآءُ اَقْلِعِیْ پس گفت وَقُضِیَ الْاَمْرُ فرمان برفت بهلاک خلق چون آب
از سر کوه فرو نشست نوح از کشتی فرود آمد و نگاه کرد همه جهان پر آب دید و بر سر کوه بنشست و آنروز که نوح
بیرون آمد روز عاشوره بود و در ماه رجب در کشتی درآمده بود چون آن مومنان روز عاشوره داشتند و
همه بسلامت از کشتی بیرون آمدند و خلق آمدند یکے خوک و دیگری گربه واین دو جنس بر روی زمین نبودند
خدایتعالی ایشانرا در کشتی آفرید وسبب آن بود که سرگین چهارپایان و غائط آدمیان بسیار شد و نوح را
ازان اندوه آمد که مردم برنج بودند نوح دعا کرد خدایتعالی بفرمود که دست بر سر فیل مال چون بمالید خوک
از و براو بیفتاد وآن همه پلید یها را بخورد و دیگر آنکه موش در کشتی بسیار شد و طعام مردم را مے خوردند و هر که کشتی
را سوراخ کنند خدایتعالی نوح را فرمود که دست بر سر شیر و مال فرو مالید شیر عطسه زد گربه از بینی شیر بیفتاد
وآن همه موشان را بخورد پس چون بر سر آن کوه چهل روز بماند تا خشک شد چون زمین هر آبے که داده بود فرو
خورد و آب بلا از آسمان آمده بود نتوانست فرو بردن چرا که آب عذاب بود تلخ و شور بود اکنون آب دریاها شور
و تلخ ازان است که بوقت طوفان از آسمان آمده بود چون نوح خواست که از کوه بزیر آید بفرستاد زاغ را بفرمود
که بزمین شو و منشین و ببین که آب چند مانده است زاغ برفت و بر روی زمین مرداری افتاده دید آنجا بنشست
ومی خورد و سوی نوح نیامد برو لعنت کرد و گفت ترا روزی مردار باد پس کبوتر را بفرستاد کبوتر بیامد و بر روی زمین
بنشست و پای اندر آب نهاد موی از پاے او بشد از شوری آب پایش سرخ شد آب بر روی زمین آنقدر مانده
بود که پای او سرخ شده بود پس چون کبوتر بیامد خبر طوفان بگفت نوح کبوتر را دعا کرد و گفت خداے ترا بر
دل خلق شیرین کناد چون آب از روی زمین تمام خشک شد نوح بآن مردم از سر کوه بزیر آمدند و درین آن
کوه دیهی بنا کردند و همه هشتاد کس بودند چهل مرد و چهل زن پس هشتاد خانه بنا کردن وآن دیه امروز بادانست

آنرا سوق الثمانین خوانند وبعد از طوفان نوح سی صد سال بزیست وازان گاه که آدم بزمین آمد تا وقت طوفان
هزار و دویست سال بود وبقول دیگر سه هزار سال و پانصد سال بود خدائیتعالے چندین خلق از پشت آن هشتاد
کس بیرون آورد همچنانکه از پشت آدم بیرون آورد و همه خلق جهان جهود و ترسا و بت پرست و هندوان درو
میان از پشت سه پسر نوح بیرون آمدند و همه علما بطوفان مقرانند الا مغان که ایشان نوح و طوفان نشناسند
و در اخبار ایشان خبر اینها نیست گویند که این جهان تا بود آتش پرست بودند و همه ملکان آتش پرست بودند تا گاه
یزدگرد شاه که ملک از وی بشد و با مسلمانان افتاد و همه صحف که از آسمان آمد از پس طوفان بر پیغمبران آمده است
چون صحف ابراهیم و توریت موسی و زبور داود و انجیل عیسی و فرقان محمد صلوات الرحمن علیهم اجمعین دران جمله
طوفان پیداست و گروهی گویند که طوفان بود ولی همه جهان نبود و نوح را پیغمبری بر همه جهان نبود در زمین بابل
بود و عراق و شام و طوفان بدان مردمان آمد که آنجا بودند و کسان دیگر را خبر نبود و در نبی فرموده است که خلق
هلاک شدند جز نوح و آن مومنان که با او بودند قوله تعالی اِنَّهُمْ کَانُوْا قَوْمَ سَوْءٍ فَاَغْرَقْنٰهُمْ اَجْمَعِیْنَ و
سیفرماید وَجَعَلْنَا ذُرِّیَّتَهٗ هُمُ الْبَاقِیْنَ پس هشتاد کس همه بمردند و از هیچ کس نسل نماند مگر از سه پسر نوح سام و حام
و یافث و از سام عرب و عجم آمدند و پیغامبران هم و از حام سیاهان حبشه و زنگبار هندوان و کافران و فرعونان
و ستمگاران و از یافث ترک و سقلاب و یاجوج و ماجوج و کسانیکه در ایشان خیر نیست و نوح علیه السلام بمرد و این
همه خلق از نسل سه پسر او در جهان پراگندند و هر گروهی در جهان گوشه بگرفتند پس از طوفان هزار سال بگذشت در
جهان هیچ پادشاه نبود و بعد از هزار سال پادشاهی پدید آمد از نسل حام ضحاک نام جادوی دانستی و همه
جهان بگرفت و او را بپارسی اژدها خواندندی **قصه پادشاهی ضحاک** و این ضحاک را از قبل آن اژدها گفتندی
که بر دو کتف او مار بزرگ رسته بود دراز و سر او برکردار سر مار و آنرا در زیر جامه داشتی و هرگاه که جامه از دوش باز
کردی خلق را بجادوی چنان نمودی که این دو اژدها از وی بترسیدندی و عرب او را ضحاک خوانند و مغان گویند که
او بیوراسب بود و ملکی ستمگاره بود و همه ملوک جهان را بکشت و خلق را به بت پرستی خواند و همیکشت و در هیچ ایام
چندان خون ناحق بریختند و در ایام او تازیانه زدن و بردار کردن او پیدا کرد و هزار سال پادشاهی راند و
خلق اندو ستوه شدند چون خدای خواست که پادشاهی از وی بستاند چون از پادشاه هشت صد سال
شد آن گوشت پاره که بر دوش او بود ریش گشت و از درد بیقرار شد و هیچ خلق علاج آن ندانست گویند شبی
بخواب دید که این ریش خود را علاج از سر مردم کن قولی دیگر آنست که شیطان بر شکل طبیبی بروی شد گفت علاج
این مغز سر مردم است دیگر روز بفرمود که دو کس را بکشتن و مغز سر او را بکار بردن تا دویست سال
برین بگذشت و بسیار مردم را بکشت پس از دیگر که بیرون بودن بهر مدتی ایلچی بشهرها و بقعها فرستادی تا روز

دو کس را هر کوئی دهلیتے حکم کردندی که بدهند پس همه خلق ازوی بستوه شدند چون اورا هزار سال تمام شد و کار تنگ
باخر رسید بروستای مردکشا درزبود و سپرداشت بکمال رسید بود قاصد ضحاک باصفهان بود ایشان را بگرفت سوی
ضحاک فرستاد ضحاک هر دو را بکشت تام پدر ایشان کاوه بود چون از ان کشتن فرزندان خبر یافت صبرش نماند
و شهر درآمد و بخروشید و فریاد خواست و آن پوست که آهنگران بر ران بندند آن را بر سر چوبے کرد چون مردم از
ضحاک بستوه شده بودند و حال آنکه او را دو مهمان سالار بودند ار مائیل و کرمائیل نام دل ایشان بر مردم سوخت
ازان دو کس یکے را کشتندی و یکے آزاد کردندی و پنهان کردند و مغز سر گوسفند با آن یار کردندی چون پانزده روز
برآمد آن مردم که گرد آمده بودند بشب از شهر بیرون کردی و گفتی با آبادانی میاشید و بیابان و کوهها شوید تا کسے
شمارا نبیند گویند اصل کردان از ایشان است و چون کاوه برخواست و فریاد کرد و گفت ما این جور تا کے بریم
کیست تا با ما یارے کند تا این خلق را از جور و ستم برهانیم پس خلق بروی گرد آمدند و اجابت کردند او را پس کاوه آن خلیفه
را که باصفهان بود بکشت و شهر بگرفت و بامیری بنشست و خزینه و سلاح برداشت و بمردم بخشید و او را تبع بسیار پیدا
گشت و مردی را باصفهان خلیفت کرد و خود باهواز آمد و کسی که از قبل ضحاک آنجا بود بگرفت و بکشت و آنجا نیز
خلیفتے بنشاند و همچنین شهر بشهر میرفت و میگرفت و از هر جا خواسته بسیار برگرفتی و ضحاک بدماوند و طبرستان بود چون
ازین آگاه شد لشکرا بنوه بفرستاد کاوه ظفر یافت و بسیاری ایشان بکشت و همچنین میرفت چون بری رسید مردم
را گفت اکنون ما نزدیک ضحاک رسیدیم اگر او ما را بشکند ملک او راست اگر ما او را بکشیم باید که پادشاهی را تا همان
روز بپادشاهی بنشانیم تا جهان باشد و هر کس بجای خود بیارامد گفتند ما را تو بسے که این جهان بردست تو براست
افتاد هم تو سزاواری بملکے کاوه گفت من این کار را نشایم برائے آنکه نه پادشاهم نه از تخم ملکم کسی باید از
خاندان پادشاه من مردی آهنگرم مراد من نه ملک گرفتن بود مراد من آنست که خلق را از بند ضحاک برهانم چه
من اگر دعوی پادشاهی بکنم جهان بشورد و بر من نماند کسی طلب کنید تا بنشانیم و من پیش او بایستم و فرمان او
کنم پس مدت دو ماه طلب میکردند مردے بود از فرزندان جمشید برنا و باخرد و نیکو منظر و بنوح علیه السلام ایمان آورده
و با او در کشتی بوده چون از کشتی بیرون آمدند او را فرزندان آمدند و از ان نسل جوانی مانده بود ضحاک را گفته
بودند که از فرزندان جم مانده است او را افریدون گویند که تو بردست او هلاک خواهی شد او طلب افریدون میکرد
و افریدون گریخته بطبرستان شده و ضحاک بر اثر او بدان حدود آمد چون کاوه بری آمد افریدون آمده بود چون
کاوه خبر افریدون بشنید شاد شد بفرمود تا او را طلب کردند و بیرون آوردند و لشکر و پادشاهی و خزینه جمله بوے
سپردند و پیش او بایستادند و افریدون را گفت که با ضحاک حرب کن تا او را بگیریم و جهان بر تو راست کنم افریدون روی
بضحاک کرد و کاوه سپاه سالار بود و همه کار بردست او بود و ضحاک نیز روی بدیشان نهاد و حرب کرد افریدون ظفر

یافت وضحاک را بگرفت و بکشت و جهان روزکار تاج برسر افریدون نهاده و جهان بروی سپرد و آن مهر روز بود از
مهر ماه و آنرا مهرکان نام کردند و عید کردن و افریدون بملک بنشست **قصه افریدون بن اثلیس بن**
اقینا پس جهان بر افریدون راست شد کاوه هر مال و خزینه که حاصل کرده بود تمام بروی سپرد و لشکر برداشت
و گرد جهان بر آمد و همه جهان از مخالف و از ظالم پاک کردی آن علم خود پیش داشتی و فیروز یافتی مدت بیست سال
کاوه گرد جهان میگشت پس افریدون اصفهان و آن ناحیت تمام بکاوه داد باصفهان شد و ده سال بر ولایت نماند
پس بمرد و اورا فرزندان بماندند و افریدون همه خواسته او بفرزندانش داد و اگر آن علم که بفال مبارک بود در خزینه
نهاد و بهر حربی که رفتی آنرا پیش داشتی ظفر یافتی و بعد از وی پادشاه بپادشاه می آمد و عزیزش میداشتند و هر یکی
پیرایه و جواهری چند بر آن می بستند تا وقت یزدگرد شاه چون مسلمانان خزینه او غارت کردند و را پیش امیرالمومنین
عمر خطاب رضی الله عنه آوردند و امیرالمومنین بفرمودند تا آن گوهرها برداشتند و آن پوست را بسوختند و چنین گویند
که افریدون از پس کاوه دویست سال بزیست و جهان بر عدل و داد کرد مغان گویند آتش پرست بود و هندوان
گویند بت پرست بود و لیکن این دو قول درست نیست درست آنست که بر دین نوح بود و دادگر بود و علما و حکما را
بزرگ داشتی و نخست پادشاهی که در نجوم نگریست او بود و در علم طب نیز رنج برد و تریاق او ساخت و اول پادشاهی
که بر پیل نشست او بود و پیل را حرب فرمود و اورا سه پسر بود مهترین تور نام و میانین سلم و کهترین ایرج پس افریدون هم بزندگانی
خود جهان بر فرزندان قسمت کرد و ناحیت ترک و خزر و چین و ماچین و مشرق تور را داد و اورا فغفور نام کرد و زمین روم
و روس و آلان و مغرب سلم را داد و اورا قیصر نام کرد و اقلیم میان را که آنرا ایران زمین خوانند عراقین و آذربایجان
و پارس و خراسان و حجاز تا حد یمن با یرج داد و افریدون اورا دوست داشتی و ولایت شهر ایران نام او خوانند
پس تورے آنست که چون افریدون وسلم عهد پدر بشکستند و بر برادر حرب بردند که اورا از ما برگزید و فضیلت نهاد ما اورا
بکشیم و ملک همه جهان مارا باشد پس اورا بحرب خواندند و با ایشان حرب نکرد و بی سپاه پیش ایشان شد او را
بگرفتند و بکشتند و جهان بدو قسم کردند و اما نتوانستند داشتند و از هر جا پادشاهی پدید شد و بدست ایشان بجز از
اقلیم بابل نماند و هر دو بمردند و پادشاهی از فرزندان ایشان بشد و بملکی افتاد کوس نام از فرزندان حام بن نوح
و ایران زمین همه بدست او افتاد و او بت پرستیدی و چهل سال پادشاهی کرد و بمرد و ملک بپسر او افتاد نمرود و قولی
دیگر آنکه چون برادران ایرج را کشتند پدر ایشان هنوز زنده مانده بود و این درست نیست بنالید و گفت یارب مرا چندان
امان ده که از نسل کسی را ببینم که کین ایرج از این برادران باز خواهد پس افریدون را پسری بود و ایرج را دختران
دختر را به پسر خود داد و نام این دختر کوشک بود و از ایشان دختری آمد روشنگ نام دختر را دختری آمد فرزوشنگ نام
و اورا دختری آمد فرنیک نام و اورا پسری آمد آن پسر خواهر خود را خواست از ایشان منوچهر آمد پادشاهی کرد

بن کنعان واین نمرود بن کنعان بن کوس بن حام بن نوح ست و بت پرست بود و ستمگر و بتخانه ها بنا کرد و همه مملکت
را تا اقلیم بابل بت پرستیدن فرمودند و او را سرهنگی بود به پهلو تارخ نام و بتازی او را گفتند و از فرزندان سام بن نوح
بود پس آزر را سوی خود خواند و بخود نزدیک گردانید و آن بتخانها بدست او نهاد و او را بران استوار گردانید و خزینه
داری و وزارت همه بدو داد گروهی گویند وزیر نبود اما خزینه دار بود و او تاخور بن ساروغ بن ارغون بن فالغ بن
عابر بن شالخ بن قینان بن ارفخشد بن نوح بود و سی سال بتخانها او را داشت پس او را پسری آمد ابراهیم نام خلیل الرحمن
صلوات الله علیه و از عهد نوح تا عهد ابراهیم علیهما السلام هزار و دویست سال بود و درین ایام هیچ پیغامبری نبود
مگر هود و صالح و ما حدیث ایشان هر دو فراپیش داریم تا بعد از آن حدیث نمرود با ابراهیم یاد کنیم **قصه هود پیغامبر
علیه السلام** گویند که دو ملک بودند از دو قبیله ببادیه حجاز و بیک دیگر نزدیک و زمین عاد بمکه نزدیکتر بود از آنکه زمین
حجر و این حجر بر کناره بادیه بود براه شام و اصحاب الحجر قوم ثمود بودند و خدای تعالی پیغامبر یاد ولقد کذب اصحاب
الحجر المرسلین و قوم عاد و ثمود عمزادگان بودند و میان ایشان دویست سال بوده است و خدای تعالی نخست
سخن عاد فرمود و عادیان پیش بودند و ایشان را عاد الاولی گویند و ثمود را عاد الثانی گویند و هر کجا یاد فرموده آن
نخست حدیث عاد فرموده است و در جهان از ایشان قوی تر کس نبوده است و ببالا بلندتر و پهنا ور تر و هر مردی
دوازده ارش بود بارش خویشتن و گویند چندان نیرو داشتند که اگر پای بر زمین خشک زدندی تا زانو بر زمین فرو
شدی و در زمینهای خود بناهای عظیم کردند چنانکه خداوند تبارک و تعالی فرموده است الم تر کیف فعل ربک
بعاد ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد معنی الم تر الم تسمع است پیغامبر یا نشنیده ای محمد که خدای
عز و جل چه کرد بقوم عاد ذات العماد خداوندان ستونها یعنی بالا شان و جای دیگر بنخلهای بزرگ شان تشبیه کرد
کانهم اعجاز نخل خاویة و ایشان بت پرست بودند و جباری کردند پس خدای عز و جل هود را به پیغامبری
بدیشان فرستاد و هود بتازی است و بعبرانی ارفخشد بن نوح ست و هود را به برادر ایشان خواند و فرمود که
والی عاد اخاهم هودا برادری دو نوع است یکی نسبت و قرابت و یکی بدین و این برادر قرابتست پس
هود ایشان را گفت اعبدوا الله ما لکم من اله غیره پیش ایشان بقوت خویش فریفته شدند و گفتند من اشد
منا قوة پس ایزد سبحانه و تعالی فرمود اولم یروا ان الله الذی خلقهم هو اشد منهم قوة گفتندند انستند که
آن خدای که ایشان را بدین قوت آفرید از ایشان قوی تر است و معنی الم و لم یروا و لم تعلموا باشد و عدد این قوم هود فزون تر
از پنجاه هزار مرد بود پس هود علیه السلام با ایشان عتاب کرد اتبنون بکل ریع آیة تعبثون گفت بهر جای نشانها
میکنید علامتی است آنکه دیگر بار نمی پسندید و بازو بیران میکنید چنانکه بازی کنند و تتخذون مصانع لعلکم
تخلدون و کوشکها بنا می کنید بحکمی و استواری چنانکه بدین جهان جاوید خواهند بود و اذا بطشتم بطشتم جبارین

دچون بر کسی خشم گیرند چنانکه جباران و آنچنان بود که هیچ رحمت نبود درو وَاتَّقُوا اللّٰهَ وَاَطِيْعُوْنِ از ابلیس بپرهیزند و مرا فرمان برید پس نعمتهای خدایتعالے بر ایشان عرضه کرد و گفت وَاتَّقُوا الَّذِيْٓ اَمَدَّكُمْ بِمَا تَعْلَمُوْنَ اَمَدَّكُمْ بِاَنْعَامٍ وَّبَنِيْنَ وَجَنّٰتٍ وَّعُيُوْنٍ اِنِّيْٓ اَخَافُ عَلَيْكُمْ عَذَابَ يَوْمٍ عَظِيْمٍ گفت بپرهیزید ازان خدائے که شما را ازین جهان آن داد که شما دانید و شما را چهارپایان داد و فرزندان داد و بوستانها و چشمهای آب داد و از بهر آن چهارپایان یاد کرد که مردمان بیابان را چهارپایے بود و گوسفند و گاو و شتر و این گرامی تر بر ایشان و درین یک حکمت است که نخست چهارپایان یاد کرد پس فرزندان و معنی آنست که خواسته بر مردم دوستر بود از فرزند نمی بینی که مردم نخست خواسته کسب کنند و آرزو کنند پس فرزند که سیدانند که فرزند و بال بود هرچند که از وے شادی بود و چون خواسته نبود نه خویشتن را توان نگه داشتن و نه فرزند و تصدیق این سخن جاے دیگر یاد کرد و در پیغمبر فرمود وَالْمَالُ وَالْبَنُوْنَ زِيْنَةُ الْحَيٰوةِ الدُّنْيَا نخست مال یاد کرد پس فرزند پنجاه سال ایشان را می خواند و پند میداد و او را گفتند سَوَآءٌ عَلَيْنَآ اَوَعَظْتَ اَمْ لَمْ تَكُنْ مِّنَ الْوٰعِظِيْنَ خواهی پند ده ما را و خواهی مده برما یقین است که بتو نخواهیم گردید چنانکه خدایتعالے از ایشان با نوح حیات کرد قَالُوْا يٰنُوْحُ مَا جِئْتَنَا بِبَيِّنَةٍ وَّمَا نَحْنُ بِتَارِكِيْٓ اٰلِهَتِنَا عَنْ قَوْلِكَ وَمَا نَحْنُ لَكَ بِمُؤْمِنِيْنَ گفتند ای نوح ما را تو امیگوئی که این خدایان شما نه خدایانند برین حجتی درست نیاوردی و ما بگفتار تو خدایان را دست باز نداریم و بتو نخواهیم گردیدن اِنْ نَّقُوْلُ اِلَّا اعْتَرٰىكَ بَعْضُ اٰلِهَتِنَا بِسُوْٓءٍ ما چنین گوئیم که تو دیوانه و این خدایان که تو ایشان را نمی پرستی ترا دیوانه کرده اند فی الجمله پس کسی نگردیدند آنکه نگرویدند دین پنهان میداشتند چون روزگار دراز بر آمد هود از ایشان نومید شد و خدایتعالے که بیش ازان نگردند خواست که ایشان را عذاب فرستد چشمهای آب ایشان خشک شد و سه سال از آسمان باران نیامد و چهارپایان همه بمردند و قحط بر ایشان افتاد و آن مردم که بزمین حجاز بودند هرگاه که باران ایستادی بزمین مکه آمدندی و آنجا قربان کردندی و خدای تبارک و تعالی را بخواندندی هرچند که کافر بودند و اثر خانه پیدا نبود تا وقت ابراهیم علیه السلام و لیکن کافران می دانستند که این زمین حرم است و شنیده بودند که آنجا خانهٔ خدایست همه کس آن حرم را بزرگ داشتندی و آن ساکنان مکه را همچنین و هر کرا حاجت بودی دانستی که جز خدائے تعالے کسی نتواند روا کردن پس بیامدندی بر سر آن کوه که جای قربانست دعا کردندی و خدایتعالے حاجتها روا کردی علما و متکلمان چنین گویند که این از بهر آن بود که خدایتعالی هرگز این زمین بی حجت ندارد و خلق را در غفلت نپسندد و در آن زمان بعد از نوح تا هود پیغمبر نبود که خلق را بخدایتعالے خواندی آن حرم را حجت خود کرد برزمین و حاجتهای ایشان روا میکرد چون آن علامتها بدیدندی دانستندی که ایشان را خدائے که اینها میکند و آن حجت خداے بر ایشان از آن حجت بود تا هر که نگرویدی او را حجت نبود و نتواند گفتن که من خدایتعالی را نشناختم و یا نام او نشنیدم بلکه حجت خدایتعالے را بود بر وے تا او را نپرستد و یرا بحجت در دوزخ کند چون کار

بر قوم عاد سخت شد هیچ چاره ندانستند گفتند یا رسول فرستیم بزمین مکه تا دعا کند و ما را از آسمان باران آید پس آن سه را
که یاد کردیم لقمان بن لقیم و مرثد بن سعد که مسلمان بودند سیم قیل بن عمرو که کافر بود و کافر مرد و بباد هلاک شد و از خدای
از بهر ما باران خواهید و میان ایشان و مکه سه روزه راه بود هود ایشان را گفت بمن بگروید تا شما را باران دهد چنانکه در
نبی گفت اِسْتَغْفِرُوا رَبَّكُمْ ثُمَّ تُوبُوا إِلَيْهِ يُرْسِلِ السَّمَاءَ عَلَيْكُمْ مِدْرَارًا وَيَزِدْكُمْ قُوَّةً إِلَى قُوَّتِكُمْ سخن
هود هیچ درنشنودند پس این سه کس را از جهت آن فرستادند و ایشان را آنجا خویشان بودند هم از قبیله عاد ایشان را
فرود آوردند و گفتند که سه روز مهمان باشید انگاه بکار خود مشغول شوید پس بنشستند و کنیزکان مغنی آوردند و ایشان
را یک ماه بمی خوردن مشغول کردند و قوم را یاد نکردند و ایشان را از آن عشرت پروای دعا و فرمان نبود
و از آن وقت باز در عرب مثل شد که هر کجا که رسول فرستند و آن رسول بکار خود مشغول نگردد او را وفد عاد گویند
چون سه ماه شد و مهمان دار دانست که ایشان قوم خود را فراموش کردند و غمگین می بود بجهت قرابالی و شرم داشت
ایشان را از خانه بیرون کند و آن کنیزکان مغنی بیتی چند بیاموخت تا در مجلس بغنا بر ایشان بخوانند **شعر**
الا یا قیل ویحک قم فهینم + لعل الله یصبحنا غماما + وقد کانت نساؤهم بخیر + وقد امست نساؤهم عیاما + وان الوحش
تاتیهم جهارا + ولا تخشی لعادی سهاما + وانتم ههنا فیما اشتهیتم + نهارکم ولیلکم تماما + پس ایشان چون این بیتها شنیدند
صفت سختی و تشنگی که بقوم رسیده بود با خود گفتند که ما خطا کردیم که قوم را فراموش کردیم برخاستند که بهود
بگروند و قربانها کنند لقمان و مرثد که بهود گرویده بودند و از و نهان خدای را پرستش می کردند دین خود را آشکارا
کردند و قیل را گفتند اگر قوم ما بهود گرویده بودندی ایشان را باران آمدی و قربانها بنا بایستی کرد و
رنج آمدن ما هم اینجا بنا بایستی قیل دانست که ایشان گرویدگانند و از هلاک قوم باک ندارند ایشان را
دست باز داشت و خود تنها بزمین مکه آمد ایشان نیز در پیش برفتند تا بجای کعبه رسیدند مرثد دست بر داشت
بتازی سخنهائی گفت مانند بشعر و تفسیرش این بود که ای خدای دهنده بزرگوار و یگانه بیسر عمر یعنی قیل بدرگاه
تو آمد نه از نزدیک قوم ما کافران باران خواهند یا رب حاجت او را و مکن و لقمان هم بتازی بسجع گفت یا رب
من مومنم و تو دانی و رسول ترا براستی دارم منت کن بر من که باران از قوم عاد باز داری پس بانگی شنیدند
که دعای شما را اجابت کردم پس ایشان بکناره باز وا شدند که بخواستند که قیل داند که ایشان پیش از وی بدعا
کردند شد برخلاف چون بکرمان بود قیل می آمد از آنجا که قربان کرده بود از کوه منا تا بجای کعبه و هم بسجع گفت ای
خدای آسمان تو دانی که من اینجا بحاجت آمده ام و حاجت من تو نه بیماری ست که آن را عافیت خواهم ولیکن
مبتلا شدیم بدانچه بما رسید هم از قحط و کم بودند چهارپایان و هیچ کس باز نتوانیم گرفت الا تو ما را باز آب ارزانی دار

نشیب و فراز ما را ترکن و ما را سیراب گردان پس در ساعت سه ابر برآمد یکی سرخ و یکی سفید و یکی سیاه از هوا بانگی
آمد که ازین سه ابر کدام خواهید بگزینید تا بقوم شما شود قیل با خود اندیشید و گفت این سفید دانم که تهی بود و این
سرخ ندانم که در وی چه بود و این سیاه را بیشک در میان باران بود که چون ما را باران آمدی ابر سیاه آمدی پس
آن ابر سیاه را براند و بزمین قوم عاد نزد قیل بسوی آن دو یار خود آمد گفت این ابر سیاه بر باران را بقوم خود فرستادم
میان ایشان بنشست و می همی خورد و آن ابر برفت بقوم عاد شد چون ابر نزدیک ایشان رسید شادی کردند گفتند باران
آمد و ابر برآمد چنانکه خدای تعالی از ایشان حکایت کرد فَلَمَّا رَأَوْهُ عَارِضًا مُسْتَقْبِلَ أَوْدِيَتِهِمْ قَالُوا هٰذَا
عَارِضٌ مُمْطِرُنَا هود علیه السلام دانست که آن عذابست که خدای تعالی او را خبر داده ایشان را گفت
بَلْ هُوَ مَا اسْتَعْجَلْتُمْ بِهِ رِيحٌ فِيهَا عَذَابٌ أَلِيمٌ چون ابر بدیشان برسید بر سر ایشان بایستاد بامر خدای
تعالی عقیم از آنجا بیرون آمد چنانکه خدای تعالی فرمود وَفِي عَادٍ إِذْ أَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الرِّيحَ الْعَقِيمَ و عقیم آن
بود که در وی هیچ منفعت نبود و در بادها منفعتها بسیار است درختان را بار دهد و آبستن کند و بویهای خوش آورد و
میوه ها برگیرد و کشتیها بدریا براند و گلهای سخت بزمین خشک کند و شفای بیماران بود و آن باران آورد و ازینها
منفعتها هیچ نبود خدای تعالی آنرا عقیم خواند و جای دیگر گفت وَأَمَّا عَادٌ فَأُهْلِكُوا بِرِيحٍ صَرْصَرٍ عَاتِيَةٍ و صرصر
سرد و عاتیه بی فرمان بود آنکه خویشتن را نگاه نتوانند داشتن و ازین باد مردم را نگاه دارند در خانها و نهفتها پس آن باد
چون بر سر ایشان بایستاد هر چه ایشان را چارپایان بود از زمین برگرفت و بر هوا برد و بر زمین زد پاره پاره کرد چنانچه
خدای عز و جل فرمود مَا تَذَرُ مِنْ شَيْءٍ أَتَتْ عَلَيْهِ إِلَّا جَعَلَتْهُ كَالرَّمِيمِ و رمیم آن استخوانها باشد که
سالهای بسیار برو برآید و آفتاب و باران برو بگذرد و دست شود چون در دست بمالی خاک گردد پس چون
ایشان هول باد بدیدند با یکدیگر گفتند که در پی باد باران بود همه از خانها بیرون آمدند و پای بر زمین زدند تا
ساق بر زمین فرو شدندی و بمردی بایستادندی و پنداشت که سوی او آیند و لابه و خواهش کنند و بخدای تعالی
بگروند نیامدند و نگرویدند و باد در آمد و هر یک را از زمین میگرفت و بهوا میبرد و بر زمینها میزد و میکشت و هر مردی
از ایشان چند درخت خرما بود چنانکه خدای تعالی گفت فَتَرَى الْقَوْمَ فِيهَا صَرْعَىٰ كَأَنَّهُمْ أَعْجَازُ نَخْلٍ خَاوِيَةٍ
چون بیخهای نخل بودند که از زمین برکنی و بیفگنی و جای دیگر فرمود كَأَنَّهُمْ أَعْجَازُ نَخْلٍ مُنْقَعِرٍ پس آن
باد هشت روز و هفت شب همچنان می آمد تا آن همه مردم را بر زمین زد و بکشت و زنان در خانها رفتند و باد در پی
ایشان در رسید و ایشان را در میگرفت ازین دیوار بر آن دیوار میزد تا همه را بکشت و درین هشت روز و هفت شب
که خدای تعالی بباد را فرموده است سَخَّرَهَا سَبْعَ لَيَالٍ وَثَمَانِيَةَ أَيَّامٍ حُسُومًا یعنی دایمة تا از ایشان هیچ کس
نماند مگر هود پیغمبر علیه السلام و آنکسانیکه ایمان آورده اند که ایشان را هیچ گزندی نکرد چنانکه خدای تعالی

می فرماید وَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا نَجَّيْنَا هُودًا وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ بِرَحْمَةٍ مِنَّا وَنَجَّيْنَاهُمْ مِنْ عَذَابٍ غَلِيظٍ
آن وفداء ان بمکه نشسته بودند خبر ندانستند تا آگاهی شان رسید برخواستند و بر سر کوه رفتند لقمان و مرثد
قیل را گفتند که مسلمان شو تا برهی گفت مرا از پس قوم خود زندگانی بچه کار آید روی سوی آسمان کرد و گفت بار خدایا
اگر خبر راست است و تو قوم مرا هلاک کردی قیل را نیز هلاک کن هنوز تمام نگفته بود که خدای تعالے از آن باد لختی را بفرمود
تا او را برگرفت و از آن سوی کوه انداخت که پاره پاره کرد و آن دو کس مومن بماندند و قربان بکشتند آواز آمد که شما
هر یکے حاجت خود بخواهید تا روا شود مرثد گفت خواهم که مرا گندم بدهی تا چندانکه بزیم نان گندم بخورم اجابت آمدش
او برفت آنجا شد و بمکه آنجا می بود خدای تعالے چندان گندم بوے داد که تا زنده بود تمام بخوردش لقمان گفت مرا عمر
هفت کرکس بدهی آوازے آمد که هرچند بزیی بباید مردن لقمان گفت روا است اجابت آمدش و گویند هفت بچه کرکس نگاه
داشت تا شش ماه بمرد هفتم را نام البید بود و عرب مثل گویند طَالَ الْاَمَدُ عَلَی الْبِید پس چون البید بمرد لقمان در زمان بمرد
ابن عباس رضی الله عنه چنین گوید هرگز کسے هشتاد سال نزیست و در خبر های دیگر هرگز کسی پانصد سال نزیست پس هود
علیه السلام با آن جماعت گردیدگان پنجاه سال آنجا بماند پس بمرد و عمر هود صد و پنجاه سال بود و بعد از هود تا صد
برست تا آن وقت صالح و همه ملکان بودند و گروهے بت پرست بودند و گروهی آتش پرست و گروهے آفتاب پرست
تا آن وقت که خدای تعالے صالح پیغمبر را بثمود فرستاد ابن عباس رضی الله عنه گوید ایزد تعالے باد صرصر را بمقدار
انگشتے فرستاد اگر افزون بودی همه خلق جهان هلاک شدندی دعقیل چنین گوید که با امیر المومنین علی کرم الله وجهه
بجائے همی رفتیم پیری کهن فراز آمد و بپرسید که امیر المومنین کدام است ما امیر المومنین علی را کرم الله وجهه بوے نمودیم
روی بوی کرد و گفت شعر اسمع کلام الله هلاک الله من حادی + ففرج بعلمک عن ذی العلة الصادی + سمعت بدین
الحق جاء به محمد + وهو خیر الحفر والبادی + فاروت علی القصر واجل الزبیر من + حلدی بعبرت ذلک الصلح
دان استادی + ان الهدیة الایمان تا میته + علی العماد البعائن خیروان دادی + پارسی این ابیات چنین است
که اے راهنمای راست دلیل باش برحق تا شک از دل من برداری دین حق دین محمد مصطفے صلوات الرحمن علیه
است مرا راهنمائے باش و زنگ از دلم بزدای و دین محمد صلے الله علیه وسلم زا و بیست چون امیر المومنین علے
رضی الله عنه این بشنید از فصاحت شعر او عجب بماند پس گفت تو از کجائی گفت از حضرموت نزد تو رغبت
کردم بمسلمانی مرا راه بنمائے امیر المومنین علی گفت خدائے تعالے ترا توفیق دهاد هرچه خواهی تو از من بیابے
پس او را بپرسید که دانش تو چیست که بدین جایهای احقاف که رسیدی گفت مگر خواهی که از قبر هود علیه السلام پرسی
علی گفت بلی گفت من بوقت برنائی با یکی از اهل بیت خود رسیدم بقبر هود علیه السلام که بشگافی در یالیست شد ان
ان سخت تنگ در میان کوه چون آنجا رسیدم خانه دیدم چهار سو کنده چهل ارش اندرش در پیشگاه خانه تختی دیدم

ازرخام نهاده درازو فراخ وهود علیه السلام رابرآن تخت خوابانیده ودست تخت اوگردم تازه ایستاده بود بر
مثال زنده وبرسرلوحی نهاده ازرخام سفید وبرآنجا نبشته که بِاسْمِكَ اللّٰهُمَّ الْعَلِيَّ وَاَنَا هُوْدُ النَّبِيُّ رَسُوْلُ رَبِّ
الْعَالَمِيْنَ اِلَى الْمَلَاءِ مِنْ عَادٍ وَدَعَوْتُهُمْ اِلَى الْاِيْمَانِ وَخَلْعِ الْاَنْدَادِ وَالْاَوْثَانِ هَلَكُوْا بِالرِّيْحِ الْعَقِيْمِ
فَاَصْبَحُوْا كَالرَّمِيْمِ پارسی چنانست که بنام تو خدای بزرگوار ومن پیغمبرم بقوم عاد برانچه ایشان را بایمان خواندم
وازبت پرستی بازدارم فرمان من نبردند هلاک شدند بباد عقیم علی گفت رضی الله عنه راست گفتی همچنین است بفرمود تا اورا
سورهٔ چند از قرآن بیاموختند وبسیارے هدیه داد وجعفر چنین گوید که قوم عادرا هلاک رسید همین یعرب بن قحطان بن
شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح بود وبرادران خودراگرد کرد که همه از یک مادر بودند ومادر ایشان از قوم عاد بود وازآنکه
همه ایشان تازی بودند ومهتر ایشان یعرب بود پس جرهم ونعمان وتلمس وعام صم وو طامی وغاصب وحمیر وصباع و
حصین گفتند قوم عاد هلاک شدند وبجایگاه ایشان سزاوارتر از ماکیست همه برادران وخویشان ایشان برفتند و
خانهاے قوم عادرا بدست فروگرفتند وپیش از همه یعرب بن قحطان بود که آنجا رسید وپس ازین قصه شدید گوئیم وآن برادرش
شداد بن عاد **قصهٔ شدید وبرادرش شداد بن عاد** پس چون قوم هلاک شدند گروهے دیگر بودند بزمین شام
وایشان رامهتری بود شدید نام پسر عاد بن علاق وداد گر بود وسی صد سال پادشاهی کرد وازداد آن بود که قاضی
که قاضی را قضا داده بود واز بیت المال مشاهره پدید کرد مدت یک سال قاضی بنشست وجری سیکردت وهیچ کس
برادری پیش او نیامد پس قاضی نزدیک شدید آمد گفت مرا این مشاهره حلال نیست که هیچکاری نمی کنم شدید گفت بنشین
وجری میگیر یک چند دیگر بنشست دومرد برادری پیش او شدند که یکے از دیگرے لختی زمین خریده بود وگنجے درآن زمین
پدید آمد خلاف شان افتاد فروشنده گفت من زمین با هرچه اندرو بود فروختم وخریدار گفت من زمین خریدم گنج
نخریدم پس قاضی از فرزندان ایشان پرسید که هریک راچیست گفتند یکے را پسر ودیگرے را دختر پس قاضی دختر آنرا
به پسر این داد وگنج میان هردو قسمت کرد وهود علیه السلام نزدیک شدید بسیار شده بود واورا بخدا خوانده ولیکن
نگرویده باهم بدان کافرے بمرد پس برادرش شداد بن عاد بن علاق برجاے او بنشست وبت پرستید وهود نزدیک
او شد چنانکه نزدیک برادرش شده بود واورا بخداے خواند وازبت پرستی نهی کرد گفت من اگر فرمان تو کنم خدای تو مرا
چه دهد گفت بهشت جاودانه وصفت آن یادکرد شداد گفت من خود یک بهشت چنین بکنم درین جهان وبرآن اصرار
نمود وعزم کرد وایں شداد عمزادهٔ ضحاک بود وپادشاه ری وطبرستان وگرگان وخراسان تا بهندوستان اورا بود
ودوویست سلطنت ملک درزیر فرمان او بودند پس این شداد نامه کرد تا آنچه آنرا از زیردستان آنرا بود جواهر وزر وسیم و
مروارید وزبرجد ومرجان وبویهای خوش مثل عنبر وکافور ومشک وانچه بدین مانند جمع کنند چندانکه توانند دیدو فرستند
ومردمان را فرمود تا از دریا مروارید آوردند وبفرمودند تا هرگزان جمع کردند وخواستهٔ جهان همه گرد کرد وزیرآنرا بخواندو

از ایشان شانزده مرد بگزید بچهار سوی جهان فرستاد و با ایشان زیرکان و ستاره شناسان بفرستاد تا جای بگزینند
در دشت و کوه هوای خوش و با نزه باشد این مردمان بگشتند تا در نواحی شام جای چنین بدست آوردند پس یک مرده
از زیر زمین برآوردند و چون بسر روی زمین رسیدند حصنی از زر و سیم بکردند خشتی از زر و خشتی از سیم و ستونها از بلور نهادند
و سقف زرین کردند و گوهرهای سرخ و زرد و کبود و سفید در وی نشاندند و چنان استوار کردند که کسی بر نتوانستی کندن و منظرها
و کوشکها کردند و جویهای آب در وی براندند و در کناره آب درختان زرین و سیمین نشاندند بارش از یاقوت ملون و مروارید
کرد و بار آن درختان مجوف کردند میان ایشان پر مشک و کافور و عنبر گویند دوازده هزار کنگره کردند از زر و سیم و جواهر نشاندند
چنانکه چون آفتاب بران تافتی چشم خیره گشتی و او را دولت وزیر بود پس گرد بر گرد آن دو دولت کوشکها از زر و سیم از
وزیران بنا کرد و هزار کوشک دیگر از بهر هزار سرهنگ بفرمود ساختن و اندرین پانصد سال در کار شد و زر و سیم این سری
شد حلیه جواهر و طیب آنجا بکار شد و شداد خود بخبر موت بود پس از آن خبر کردند تمام شد برخواست با آن دو دولت وزیر و ده هزار سرهنگ
و سی هزار مرد از حشم برگرفت و برفت چون بیک منزلی رسید آهوی پیش آمد بمثال آهو از سیم و سر و دستانش از زر و پشتش
از یاقوت و پایهایش از فیروزه چنان بچشمش آمد که از آن نیکوتر هرگز چیزی ندیده بود شداد اسب برانگیخت و در پی او شد
از سپاه جدا شد و آهو ناپدید شد سواری دید که می آمد روی بدو نهاده چون نزدیک رسید گفت ای بنده ضعیف چه می
اندیشی و چه گمان می بری بدین که کردی از مرگ امان یافتی جهان بر چشم شداد تاریک گشت گفت که تو کیستی گفت من ملک
الموتم گفت چه خواهی گفت جان تو گفت زینهار مرا چندانی امان ده که این جای که راست کرده ام یکبار ببینم گفت فرمان
نیست گفت چندانی بهل که نزدیک لشکر خود روم و بگویم که از جهان بیرون روم گفت فرمان نیست پس ملک الموت گفت شداد
را بگذارید چون بازنگریست ملک الموت خود را بدو نموده و چنان بترسید که جان از تن او جدا شد و اسپ اندر گشت و
بیفتاد و بمرد و آن سپاه وی همه آنجا رسیده بودند یک بانگ از آسمان بیامد و آن همه لشکر را جان از تن جدا شد هیچکس
از آن خلق آنجا نرسیدند و هلاک شدند و هود علیه السلام پیش از آن بچهار صد سال مرده بود و او عم زادگان ایشان
بود نسب و نسب شداد ایدون بود شداد بن عاد بن عملاق بود و هود بن خالد بن خارد بن خاتم بن عملاق بود و چنین
گویند که هیچکس از مردمان بدان شارستان نرسید تا بروزگار معاویه بن ابی سفیان مردی را بشام شتری گم شده بود
نام او عبدالله در بیابان همی گشت بدانجا رسید چیزی دید که هرگز چشم او ندیده بود پس در آنجا شد خواست از آن
جواهر که در دیوار نشانده چیزی بکند نتوانست پس از آن مروارید و مشک اندکی بگرفت و بدمشق آمد نزدیک معاویه
و او را از آن آگاه کرد معاویه را عجب آمد از کعب الاحبار بپرسید کعب گفت راست است مردی او را ببینند
سرخ موی و سرخ روی و گربه چشم پس آن مرد را پیش کعب آوردند کعب گفت این است معاویه بسیار کس
با آن مرد بفرستاد دنیا فتند مرد گفت یا امیرالمؤمنین من چون از آنجا بیرون آمدم پاره راه پیاده مدم در دلم افتاد

بازگشتم هرچند طلب کردم نیافتم معاویه رضی الله عنه دانست که خدای تعالی آنرا از چشم خلق پوشیده است پس عبدالله بن فلانه را بخواندند و با ابن سوی امیرالمومنین علی کرم الله وجهه فرستاد نامه نبشت و این خبر باز خواست که براند افتاد بازگشتم هرچند طلب کردم نیافتم معاویه رضی الله عنه دانست که خدای تعالی آنرا از چشم خلق پوشیده است پس کن از پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم شنیدم صفت آن مرد وگفت که کس آنجا نرسد **قصه ثمود و صالح پیغامبر علیهما السلام** واما ثمود هم از فرزندان سام بن نوح است ونسب او چنان بود که ثمود خاثر بن آدم بن سام بن نوح وآن گروه از فرزندان او بودند وایشان بزمین حجر بودند وزمین حجر میان حجاز است ومیان جداول شام و خدای عز وجل فرمود وَلَقَدْ كَذَّبَ أَصْحَابُ الْحِجْرِ الْمُرْسَلِينَ وزمین حجر امروز پیداست و پیغامبر ما صلی الله علیه وآله وسلم چون نغیر وتبوک میشد از انجا برگذشت ویاران را گفت که این جای ثمود است وایشان بادیه بودند نزدیک کوههای شام وآن کوهها بیشتر سنگ بود وقوم ایشان مردمانی بودند بزور وبقوت همچون قوم عاد در آن کوه از سنگ خاره خانها کردند چنانکه خدای تعالی فرمود وَتَنْحِتُونَ مِنَ الْجِبَالِ بُيُوتًا فَارِهِينَ وایشان را چشمه آبی بزرگ این همه گروه از آن چشمه آب خوردندی وهمه را بس بودی وهمه بت پرست بودند پس خدای عز وجل صالح را بسوی ایشان فرستاد چنانکه فرمود وَإِلَىٰ ثَمُودَ أَخَاهُمْ صَالِحًا وصالح بن عبید بن آسف بن نوح بود پس ایشان را گفتند يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ هُوَ أَنْشَأَكُمْ مِنَ الْأَرْضِ وَاسْتَعْمَرَكُمْ فِيهَا فَاسْتَغْفِرُوهُ ثُمَّ تُوبُوا إِلَيْهِ إِنَّ رَبِّي قَرِيبٌ مُجِيبٌ ایشان گفتند يَا صَالِحُ قَدْ كُنْتَ فِينَا مَرْجُوًّا قَبْلَ هَٰذَا أَتَنْهَانَا أَنْ نَعْبُدَ مَا يَعْبُدُ آبَاؤُنَا وَإِنَّنَا لَفِي شَكٍّ مِمَّا تَدْعُونَا إِلَيْهِ مُرِيبٍ وصالح در میان ایشان بکودکی بت پرستیدی ایشان گفتندی که چون بزرگ شود بپرستد چون بزرگ شد ایشان را بخدای خواند ایشان گفتند که ما گفتیم تو بزرگ شوی این بتان ما را بپرستی اکنون ما را نیز از پرستش آنچه پدران ما پرستیده اند باز مدار وما ازین چه دعوی میکنی ومیگویی بر شکیم وصالح پیغامبر بسیار روزگار در میان ایشان بماند وکس بدو نگروید گفتند ای صالح ما را برهانی بنمای تا ما بدانیم که پیغمبری صالح گفت چه خواهید گفتند خواهیم از این سنگ شتری بیرون آری با بچه سرخ موی که ما را شیر دهد تا بخوریم صالح علیه السلام گفت این بر خدای آسانست پس جبرئیل علیه السلام سوی صالح آمد وگفت یا صالح خدای تعالی پیش از آنکه ترا بیافرید بهزار سال تقدیر کرده دعا کن که وقت اظهار قدرت است از دعای صالح علیه السلام کوه نالیدن گرفت وبشگافت واز میان سنگ شتری بدان گونه که ایشان خواستند با بچه بقدرت حق تعالی بیرون آمد ایشان چون بدیدند گفتند که جادوی کرد وگروهی ملحدان گویند نشاید بودن شتر از سنگ چگونه بیرون آید وایشان این عادت شناسند وخلاف عادت نبینند وبدانند که معجزه های پیغامبران خلاف عادت باید تا معجزه بود واگر هیچ فائده نبود وفضیحت مذاهب ایشان بسیار است اگر شرح آن گوییم آن قدر

که شنیده ایم کتاب از قانون بیرون شود و خدای تعالی جمیع مسلمانان را بسیار کناد و عدو ایشان کم کناد پس چون
آن شتر از میان سنگ بقدرت خدای تعالی بیرون آمد با بچه و در زمان بانگی بکرد و بعلف خوردن بایستاد ایشان
گفتند این جادویست پس شتر بچشمه آب آمد و آن آب ایشان همه بخورد و ایشان روز آب نیافتند سوی صالح آمدند و
گفتند که ما را آب می باید صالح گفت یک روز شما را و یک روز شتر را و آن همه بهانهٔ عذاب و هلاک ایشان بود پس بدین بایستادند
چنانکه خدای تعالی میفرماید قَالَ هٰذِهٖ نَاقَةٌ لَّهَا شِرْبٌ وَّلَكُمْ شِرْبُ يَوْمٍ مَّعْلُوْمٍ صالح گفته ایشان
را که زینهار این شتر را بیازارید و مکشید چون چیزی بودنی بخواهد بود اول نهی در پیش آمد و مردم را حرص بر خلاف نهی بسیار
شود چنانکه اول ابلیس را گفت آدم را سجود کن مخالفت کرد و آدم را نهی کرد که ازین گندم مخور مخالفت پیش آورد و
قابیل را گفت که هابیل را میازار مخالفت پیش آورد و هاروت و ماروت را گفت راستی کنید و معصیت مکنید مخالفت
پیش گرفتند یوسف را علیه السلام پدر گفت خواب پیش برادران مگوی خلاف کرد و بگفت برادرانش را یوسف را نیکو
دارید مخالفت کردند و گفت که از گرگش نگاه دارید خلاف کردند و گفتند که گرگش بخورد پیغامبر ما صلوات الرحمن علیه
گفت اِبْنُ آدَمَ حَرِيْصٌ عَلٰى مَا مُنِعَ پس چون ایشان را گفت که مکشید این شتر را ایشان طمع کشتن کردند آن
شتر سی سال در میان ایشان بماند پس صالح ایشان را گفت شما این شتر را بخواهید کشتن گفتند که کشد
گفت یکی از میان شما گفتند نام آنکس ما را بگوی تا هم اکنون او را بکشیم گفت او را سرخ رو و گربه چشم کشد و هنوز از
مادر نزاده است ایشان ده زن را بر زنانیکه باز داشتند بگماشتند که هر که بدین نشانه پسری زاید ما را آگه کنید تا
بکشیم آن زنان نگاه همیداشتند چون بدان نشان پسر زندیدی قوم را آگاه کردندی آن پسر را بکشتندی و هیچکس
سخنی نیارستندی گفتن ولیکن بر صالح دشمن شدند و نیت کردند که صالح بکشند پس بدین که پسران ایشان را کشته
بودند و مادر و پدر ایشان با صالح در نهان دشمنی میکردند و میگفتند که ما او را بکشیم و ما از بیم قوم هیچ نگفتندی
خدای عز و جل فرمود وَكَانَ فِي الْمَدِيْنَةِ تِسْعَةُ رَهْطٍ يُّفْسِدُوْنَ فِي الْاَرْضِ وَلَا يُصْلِحُوْنَ و فساد
ایشان بزمین آن نیت بد بود پس وی از مهتران ایشان بدین صفت فرزندی خواستند که او را بکشند بعضی گفتند که
سخن صالح را اصلی نیست او می خواهد که بدین بهانه همه فرزندان ما کشته شوند و از دور بر ما فسوس میکند و کس آن شتر
را نخواهد گشت پس دست ازان فرزند باز داشتند و آن بود که صالح گفته بود پس آن پسر بزرگ شد و آن شتر
بر دست او کشته شد و قوم ثمود ازان جهت هلاک شدند و بر زمین شوم تر از وی فرزندی مادر نزاد بر قوم خویش
و تا امروز در عرب و عجم مثل زنند و گویند عاقر الناقه و آن پسر را نام قدار بود و عرب مثل گویند اشام من قیدار
و آن پسر بیست ساله شد و بجای مردی رسید و آن نه کس که پسران ایشان کشته بودند هر گاه که دران پسر نگرستندی
با یکدیگر گفتندی که صالح پسران ما را بکشتن نفرمودی امروز همچنین بودندی پس آن نه کس جمع شدند و عهد بستند و

سوگند خوردند از نهان تا صالح را بکشیم عوض فرزندان خود پس تدبیر کردند که ما که هستیم بهانهٔ سفر بیرون شویم
و در پس کوهی بنشینیم چون شب درآید باز بشهر درآئیم در روز استوار باشیم تا مردم پندارند که ما بسفریم پس شب بیرون
آئیم و صالح را بکشیم بعد از روزی چند ظاهر شویم و گوئیم که اکنون آمدیم تا کسی ما را تهمت نکند چنانکه خدای تعالی
فرمود فَقَالُوا تَقَاسَمُوا بِاللّٰهِ لَنُبَيِّتَنَّهُ وَأَهْلَهُ ثُمَّ لَنَقُولَنَّ لِوَلِيِّهِ مَا شَهِدْنَا مَهْلِكَ أَهْلِهِ وَإِنَّا لَصَادِقُونَ
پس خدای عز و جل فرمود وَمَكَرُوا مَكْرًا وَمَكَرْنَا مَكْرًا وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ گفت ایشان مر صالح را مکر
کردند و من پاداش مکر ایشان بدادم پس آن تدبیر کردند و از شهر بیرون شدند و در زیر سنگی بزرگ پنهان شدند بر آن
اتفاق خدای آن سنگ را بر ایشان بگردانید و همه در زیر سنگ بمردند چنانکه خدای تعالی فرمود فَانْظُرْ كَيْفَ كَانَ
عَاقِبَةُ مَكْرِهِمْ أَنَّا دَمَّرْنَاهُمْ وَقَوْمَهُمْ أَجْمَعِينَ پس روز چند برآمد مردی از آن قوم بر آن راه بگذشت ایشان
را همه در زیر آن سنگ مانده و مرده دید بیامد و قوم را آگاه کرد بیرون آمدند و ایشان را بدیدند و بیرون آوردند و بشهر
آمدند و صالح را گفتند پس بود که ما را افسوس فراز کردی تا فرزندان این مردم را بکشتیم اکنون پدران ایشان را نیز بکشتی
ما را این شتر بکار نیست ما او را بکشیم جمع آمدند و کسی را می جستند که آن شتر را بکشد هر کرا گفتندی کس اجابت نکرد و آن غلام
مهتر زاده اجابت کرد برخاست آن روز که نوبت آب شتر برآمد و بر سر چشمه بایستاد با یاران خود شمشیر برکشید و بر پای شتر زد
و بیفگندش و آهنگ بچهٔ او کردند بچهٔ شتر بگریخت و بر آن کوه شد که با مادرش از آنجا بیرون آمده پس صالح را خبر کردند که شتر
را کشتند صالح بیرون آمد و گفت ای قوم عذاب را بپائید که عذاب آمد ایشان پشیمان شدند و از عذاب بترسیدند و صالح
را گفتند که ما نفرمودیم و نه پسندیدیم این غلام کشت اکنون چاره چیست گفت بنگرید مگر بچهٔ او را دریابید که او در میان شما
باشد عذاب نیاید پس بدان کوه شدند که بچه را دریابند بچه چون صالح را بدید با آن قوم بایستاد و روی سوی آسمان کرد
سه بانگ کرد و در آن کوه که بیرون آمده بود و صالح گفت بدانید که این شتر بچه سه بانگ کرد شما را سه روز زمان است
اول روز رویهای شما زرد شود دوم روز سرخ شود سیوم روز رویهاتان سیاه گردد و روز چهارم عذاب آید چنانکه
خدای تعالی فرمود تَمَتَّعُوا فِي دَارِكُمْ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ پس هر سه روز همچنان شد که گفته و دانستند که عذاب آمد و ندانستند
که از کدام سو آید پس بانگی از آسمان بیامد که از سهم آن همه را جان از تن جدا شد وَأَخَذَ الَّذِينَ ظَلَمُوا الصَّيْحَةُ
فَأَصْبَحُوا فِي دِيَارِهِمْ جَاثِمِينَ و کس از ایشان زنده نماند مگر صالح و آنکس که با صالح ایمان آورده بودند چنانکه
فرمود فَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا نَجَّيْنَا صَالِحًا وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ بِرَحْمَةٍ مِنَّا و از ایشان یک کس بمکه بود نیت
ابو رغال چون آن خبر بشنید همانجا بمرد پس خدای تعالی فرمود كَأَنْ لَمْ يَغْنَوْا فِيهَا همان شدند گویا که
هرگز درین جهان نبودند أَلَا إِنَّ ثَمُودَ كَفَرُوا رَبَّهُمْ أَلَا بُعْدًا لِثَمُودَ و صالح با آن مومنان
همی بودند تا بمردند و بعد از صالح تا وقت ابراهیم هیچ پیغمبری نبود حدیث ابراهیم که بعضی گفته بودیم که جهان

قصهٔ ابراهیم خلیل الرحمن صلوات الله علیه وعلی آله وسلم بی ملک بود ملک بمملکت تا نمرود بن کنعان
چنین گویند که زمین بابل تا آنجا که بغداد است و عراق که آبادان ترین جهان بوده است بدست نمرود بن کنعان بن
حام بن کوش بن نوح و ایشان هم بزمین بابل ملک بودند و همه بت پرست بودند و ستمگاره و نمرود هم ستمگاره بود و تاج
زرین و تختهای زرین داشت و ایشان پیرهنها پوشیده بودند از زر و گوهر و سرهنگی بود بتازی آزر نام بود و بعبرانی
تارخ بن ناخور بن ساروغ بن ارغو بن فالغ بن شالخ بن عابر بن ارفخشد بن سام بن نوح و این آزر بت تراش بود
نمرود و بر آن خواسته او را بر آنجا او خزینه دار و استوار بود و گروهی گویند نمرود بر همه جهان ملک بود او درست آن است
که ملک بابل بود و گروهی گویند که همه این جهان بر کسی راست نشد مگر بر چهار کس دو مسلمان و دو کافر از مسلمانان
سلیمان و ذوالقرنین از کافران نمرود و بخت النصر پس چون وقت ابراهیم بود منجمان نمرود را گفتند که درین سال بپادشاهی
تو پسری آید که همه بتان ترا بشکند و دین دیگر آورد و هلاک تو بسبب او باشد نمرود زنان بر خانها گماشت تا هر کجا پسری
آمدی او را آگه کردندی تا او را بکشتی پس مادر ابراهیم بار گرفت چون شکمش بزرگ شد پدر ابراهیم او را گفت کاشکی دختر باشد
تا ملک او را نکشد چون وقت بار نهادن پسری آمد مادرش و از پدر پنهان کرد و گفت پسری مرده آمد بگورش کردیم پدر
گفت نیک کردی پس او را نیارست در خانه داشتن برگرفت و بکوهی برد و اشکافی در نهاد و سنگی بر در آن شکاف
نهاد و گفت آن به که این پسر را شیری یا گرگی بخورد تا او را پیش من بکشند و گاه گاه مادرش نزد او آمدی و شیر همی دادی
و هر وقتی و هر باری که آمدی گمان بردی که او مرده باشد یا ددی او را بخورده باشد چون بدیدی که او زنده است و انگشتان
می مکید و خدای تعالی او را از انگشتان روزی بیرون می آوردی و هر روز چندان ببالیدی که کودکی دیگر بماهی
تا پانزده ماه درین بماند چون کودکی پانزده ساله شد پس مادر را گفت مرا ازینجا بیرون بر مادرش چون شنید فرو شد
او را از آن غار بیرون آورد چون بیرون آمد و بسر کرد ستارگان آسمان را بدید گفت اینها را آفریدگاری هست و در طبع او
توحید و معرفت که خدای تبارک و تعالی در وی سرشته بود پدید آمد بی آنکه او را کسی بیاموخت و حکما گفته اند که مثل
ابراهیم در آن وقت چنان بود که مثل زیتون را طبع آنست که چون بیفشاری روغن از وی بیرون آید و هم بر درخت
پیش از آنکه بفشاری از وی روغن دود و همچنین معرفت خدای تعالی بجستن از وی بیرون آمد پیش از آنکه او را پیغمبری
داد تا کسی او را بیاموخت پس بسوی آسمان نگرد ستاره روشن دید و گفت هذا ربی این سخن بمعنی استفهام است نه بمعنی
ایجاب چنانکه کسی را غائبی باشد کسی را از دور ببیند گوید این فلان است یا نه از روی پرسیدن نه از روی حکم کردن
و اینها در کسیکه ابراهیم ستاره و یا ماه و یا آفتاب را خدای خواند و لیکن بمعنی خدای طلب کردن است هر سه جای
پس مادرش او را بر در غار بنشاند و خود در شهر شد چون زمانی بود آن ستاره روشن ناپدید شد و بمغرب فرو شد ابراهیم
گفت لا احب الآفلین دانست که آنچه فرو شود خدای نبود گفت آنرا که فرو شود و ناپدید شود نخواهم پس زمانی بود

که ماه برآمد گفت این خدای بود که روشن تر است چون فرو شد دانست که آن نیز خدای را نشاید پس چون روز شد آفتاب برآمد باز گفت اینست که این بزرگتر است و روشن تر است چون آفتاب نیز فرو شد گفت اینها که من دیدم هیچ چیز خدای نیست و این همه را خدائی است که بری فرو می آرد پس گفت إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ حَنِيفًا وَمَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ من روی ازین همه گردانیدم و سوی آن کس نهادم که زمین و آسمان آفرید طاهرا بدین پاک بگرویدم و با او انباز نگیرم و هم دران ساعت درخت تو در دل او برست دیگر روز مادر او را پیش پدر برد و گفت که این فرزند ماست و نگفت که من او چه کردم و کجا یش داشتم تا اکنون خدای تعالی مهر او در دل پدر افگند مادرش را گفت نیک آوردی و ابراهیم را پدر می بود بزرگ میشد پس خدای تعالی بدو وحی کرد و فرمود که نمرود را با قومش بخوان و مسلمانی بر ایشان عرض کن ابراهیم تدبیر کرد که چگونه کنم تا این سخن در دل ایشان پیدا کنم پس ایشان را عیدی پیش آمد و رسم چنان بود که روز عید همه از شهر بیرون شدندی و هیچکس در شهری نماندی مگر کسیکه بیمار بودی پس پدر ابراهیم گفت تو نیز ما با بعیدگاه بیرون آی گفت من بیمارم بیرون نتوانم شد که خدای تعالی فرمود فَنَظَرَ نَظْرَةً فِي النُّجُومِ فَقَالَ إِنِّي سَقِيمٌ دران زمان علم نجوم بسیار بود که هر کسی علم ندانستی ایشان بروی فسوس کردند پس او گفت من بیمارم از حکم علم نجوم چنانکه منجمان حکم کنند بدین دروغ نگفت غرض او بهانه بود تا ایشان او را با خود بیرون نبرند پس در بتخانه ایستاده بود و رسم ایشان آن بود که روز عید پیش بتان آمدندی بتان بتخانه را سجود کردندی و آن طعام که خواستندی خوردن پیش بت بنهادندی چون از عید آمدندی باز به بتخانه آمدندی و بتان را سجود کردندی و طعام از پیش بت برداشتندی و گفتندی که برکت بتان درین طعام آمد و برداندی و بخوردندی ابراهیم ایستاده بود دمید بدید چون ایشان بیرون آمدند و بعیدگاه شدندی ابراهیم تَاللَّهِ لَأَكِيدَنَّ أَصْنَامَكُمْ بَعْدَ أَنْ تُوَلُّوا مُدْبِرِينَ گفت نه بینید که من با این بتان که من با این بتان شما چه کنم تا شما را باز گشتن باید و کس از وی سخن شنیدند و خوار داشتند چون همه از شهر بیرون شدند پدر ابراهیم که خازن بتخانه بود ابراهیم را گفت که تو بعیدگاه نمی روی این بتخانه را نگهدار و خود با مردم دیگر بیرون شد و ابراهیم تبری آورد و در بتخانه شد و همه بتان را دست ها ببرید الا آن بت بزرگ را چنانکه خدای تعالی فرمود فَجَعَلَهُمْ جُذَاذًا إِلَّا كَبِيرًا لَهُمْ لَعَلَّهُمْ إِلَيْهِ يَرْجِعُونَ و دران خانه یک بت بزرگ و را بجنبانید و چون در بتخانه آمد و آن طعامها دید بدیشان فسوس میکرد و گفت أَلَا تَأْكُلُونَ این طعامها بخورید مَا لَكُمْ لَا تَنْطِقُونَ چه بوده است که سخن نگوئید پس چون آن بتان را دستها ببرید تبر بر گردن آن بت بزرگ نهاد تا حجت خود بدیشان درست کند اگر گویند که کرده است گوید بت بزرگ کرد اگر گویند نتواند چرا چیزے که از وی سود و زیان نیاید و چیزے نتواند کردی پرستید پس چون ایشان از عیدگاه آمدند در بتخانه شدند بتان را بآن حال بدیدند همه گرد آمدند و گفتند که مَنْ فَعَلَ هَذَا بِآلِهَتِنَا إِنَّهُ لَمِنَ الظَّالِمِينَ این کار که با این بتان ما کرد و زیان کرد آن دو سه کس که از ابراهیم شنیده بودند که او گفته بود

کرتا للهِ لَاَکِیْدَنَّ اَصْنَامَکُمْ سوی نمرود آمدند و گفتند سَمِعْنَا فَتًی یَّذْکُرُهُمْ یُقَالُ لَهٗ اِبْرَاهِیْمُ گفتند
که شنیدیم از جوانمردی که نام ابراهیم است که ایشان را بد گفت مگر او این کرده است نمرود گفت من کس را عقوبت
نکنم تا درست نشود که این حرکت او کرده است چنانکه خدای تعالی فرموده فَاْتُوْا بِهٖ عَلٰۤی اَعْیُنِ النَّاسِ لَعَلَّهُمْ
یَشْهَدُوْنَ او را پیش مردمان آرید تا مقر شود و ایشان بر وی گواه شوند و ابراهیم را بیاوردند و گفتند
ءَاَنْتَ فَعَلْتَ هٰذَا بِاٰلِهَتِنَا یٰۤاِبْرٰهِیْمُ که تو کردی خدایان ما را اینچنین ابراهیم گفت بَلْ فَعَلَهٗ کَبِیْرُهُمْ
هٰذَا فَسْـَٔلُوْهُمْ اِنْ کَانُوْا یَنْطِقُوْنَ بلی مهتر ایشان اینکه بپرسیدش تا سخن گوید که این با ایشان که کرده
است و این سخن ظاهرش بدروغ ماند زینهار که ابراهیم دروغ گفتن میندیشی که دروغ از گناهان کبیره است و
پیغامبران از دروغ دور باشند و آن این بگویم اگرچه محمد جریر نگفته است معنی این نقل علما چنانست بَلْ فَعَلَهٗ اینجا وقف
کنی پس ابتدا کنی کبیرهم هذا فسألوهم چنانست که گوید کرد آنیک از مهتر ایشان بپرسید اگر سخن گوید ابراهیم وقت کردن
بر ایشان پوشیده کرد تا ایشان سر افگندند بگویید مهتر ایشان پس ایشان گفتند لَقَدْ عَلِمْتَ مَا هٰۤؤُلَآءِ یَنْطِقُوْنَ تو دانی
که ایشان سخن نگویند ابراهیم حجت درست کرد و گفت که اگر می ایند ایشان سخن نگویند منفعت و مضرت نرسانند ایشان را
می پرستید چنانکه خدای تعالی فرمود و از وی حکایت کرد قَالَ اَفَتَعْبُدُوْنَ مِنْ دُوْنِ اللّٰهِ مَا لَا یَنْفَعُکُمْ
شَیْئًا وَّلَا یَضُرُّکُمْ می پرستید چیزی را که شما را منفعت و مضرت نکند چون ابراهیم این سخن گفت ایشان را درست شد
که ابراهیم کرده است آنگاه تدبیر عقوبت ابراهیم کردند و ابراهیم پیغمبری آشکارا کرد و خلق را بخدای خواند و از بت نهی
کرد و قوم نمرود او را گفتند ما را نهی میکنی از دینی که پدران ما بر آن بوده اند ابراهیم گفت پدران شما خطا کردند چیزی
پرستیدند که از وی منفعت و مضرت نیاید و آن حجت بر ایشان غلبه کرد چنانکه خدای عز و جل فرمود وَتِلْکَ حُجَّتُنَآ
اٰتَیْنٰهَآ اِبْرٰهِیْمَ عَلٰی قَوْمِهٖ نَرْفَعُ دَرَجٰتٍ مَّنْ نَّشَآءُ و دیگر فرمود وَحَآجَّهٗ قَوْمُهٗ قَالَ اَتُحَآجُّوْٓنِّیْ
فِی اللّٰهِ وَقَدْ هَدٰىنِ پس نمرود روزی ابراهیم را پیش خود خواند و گفت خدای تو ملک آسمان دارد که چکند که من نتوانم
کرد چنانکه فرمود اَلَمْ تَرَ اِلَی الَّذِیْ حَآجَّ اِبْرٰهٖمَ فِیْ رَبِّهٖۤ ابراهیم گفت رَبِّیَ الَّذِیْ یُحْیٖ وَیُمِیْتُ گفت
خدای من مرده را زنده کند نمرود گفت من نیز مرده را زنده کنم بفرمود تا دو کس را از زندان بیاوردند یکی را بکشت
و دیگری را آزاد کرد گفت اینک زنده را میراندم و مرده را زنده کردم چون ابراهیم این سخن بشنید رها کرد و بدیگر سخن
شد نه از بهر آنکه او را بر ابراهیم حجت غلبه کرد ولیکن ابراهیم دید که او افسوس میکند از بهر آنکه آنرا که از زنده رها کرد و گذاشت
از زنده نکرد و زنده کردن آن باشد که پس از مرگ زنده شود نه آنکه از زنده دست باز دارد پس ابراهیم بدیگر حجت شد و
آنست که در آن هیچ افسوس نمرود غلبه کرد و این بابی بزرگ است در مناظره که چون خصم در یک حجت جدل کند و آنرا شنیع
کند و ترا حجتی دیگر باشد پیدا ترا بآن حجت باید شد تا خصم زار و غلبه کنی پس ابراهیم گفت اِنَّ اللّٰهَ یَاْتِیْ بِالشَّمْسِ

مِنَ الْمَشْرِقِ فَأْتِ بِهَا مِنَ الْمَغْرِبِ خدای تعالی آفتاب را هر روز از مشرق بر می آورد و بمغرب فرو می برد اگر تو نیز ملکی هر چه او بکند تو نیز بکنی یکروز آفتاب را از سوی مغرب بر آر نمرود بدین سخن درماند و هیچ بدل نتوانست کرد خدای تعالی فرمود فَبُهِتَ الَّذِي كَفَرَ وَاللَّهُ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ پس نمرود بدین سخن درماند و متحیر شد و ابراهیم خلق را بخدا میخواند و کس از بیم نمرود دینش نگردید پس ابراهیم پدر را گفت يَا أَبَتِ لِمَ تَعْبُدُ مَا لَا يَسْمَعُ وَلَا يُبْصِرُ وَلَا يُغْنِي عَنْكَ شَيْئًا چرا چیزی را پرستی که نشنود و نه بیند و نه ترا سود دارد پس پدر او را گفت چون از پادشاهی نمرود بیرون شوم من بتو بگروم ابراهیم وعده را چشم میداشت و پدر را دعا میکرد و از خدای تعالی همی خواست که پدر او را مسلمانی دهد و میگفتی وَاغْفِرْ لِأَبِي إِنَّهُ كَانَ مِنَ الضَّالِّينَ گناهان او را بیامرز پس پدرش همی بکافری بمرد ابراهیم دانست که گناه کافر را نیامرزد پس از وی بیزار شد و دیگر او را دعا نکرد و استغفار نکرد از بهر او و در اخبار آمده است بجز از آنچه درین کتابست روز فتح که پیغامبر علیه السلام با یاران بمکه در شد یاران او بر تربت مادر شدند و دعا و استغفار کردند و ایشان را از خدای بخواستند چون پیغامبر صلوات الرحمن علیه بشنید فرمود که این کافر را استغفار مکنید که وی کافر مرده اند که خدای تعالی ایشان را نیامرزد امیر المؤمنین عمر خطاب گفت رضی الله عنه که یا رسول الله نه خدای عز و جل در نبی فرماید که ابراهیم علیه السلام پدر خود را استغفار کرد و از خدای تعالی بخواست و او کافر بود هم در ساعت آیت فرستاد که وَمَا كَانَ اسْتِغْفَارُ إِبْرَاهِيمَ لِأَبِيهِ إِلَّا عَنْ مَوْعِدَةٍ وَعَدَهَا إِيَّاهُ گفت استغفار ابراهیم پدر را که بود تا او زنده بود از بهر آنکه وعده کرده بود بگرویدن فَلَمَّا تَبَيَّنَ لَهُ أَنَّهُ عَدُوٌّ لِلَّهِ تَبَرَّأَ مِنْهُ یعنی چون بر کافری بمرد ابراهیم را پیدا شد که خدای تعالی او را نیامرزد و از وی بیزار شد چون پدر ابراهیم بمرد نمرود بعقوبت ابراهیم گرد شد چنین گفت حَرِّقُوهُ وَانْصُرُوا آلِهَتَكُمْ پس او را بسوزید بآتش تا خدایان خویش را نصرت کنید بفرمان او سرایی بنا کردند ده جفت زمین و گرد بگرد او دیواری کردند و هیزم پر کردند چنانکه عز و جل حکایت کرد از وَقَالُوا ابْنُوا لَهُ بُنْيَانًا فَأَلْقُوهُ فِي الْجَحِيمِ پس نمرود کسان خود را تمامت هیزم جمع کردن مشغول کرد و ایشان را گفت که من از شما هیچ خدمتی نخواهم جز آنکه هیزم جمع کنید پس دو سال هیزم جمع کردند و آن چهار دیوار برکردند و بانباشتند و آن بیرون چهار دیوار نیز هیزم بنهادند و چنان شد که اگر کسی را نذری یا حاجتی بودی نذر کردی که اگر این حاجت من روا شود من چندین خروار هیزم بیاورم پس چون دو سال سپری شد آتش در هیزم زدند و ده روز می سوخت تا آتش بالا گرفت چنانکه مرغ در هوا نتوانستی گذشتن و درین چند روز نمرود ابراهیم را در خانه باز داشته بود و چون آتش قوت گرفت بفرمود که ابراهیم را در آتش افگنند هیچکس نزدیک آتش نتوانستی شد و ندانستند که چه حیلت کنند پس نمرود حکیمان را جمع کرد و گفت که میخواهم که ابراهیم را درین آتش افگنم و گرد آتش نمی توانند شد تدبیری که این کار آسان شود حکیمان فکر کردند و منجنیق بنیاد نهادند و پیش از آن منجنیق نساخته بودند و دیگران بیاموختند منجنیق ساختند و سنگی رد

نهادند و ببند انداختند و منجنیق راست در میان آتش افتاد پس بفرمود که ابراهیم را بر منجنیق نهادند و نمرود بر منظره شد
می نگریست چون خواستند که منجنیق بکشند و بیندازند آسمانها و زمینها و کوهها و هرچه در میان اینها است تا قیامت بر خدای
تعالی بنالیدند و فرشتگان آسمانها می نگریستند خدای عز و جل جبرئیل علیه السلام فرمان داد که سوی ابراهیم شو و
اگر از تو یاری خواهد یاریش کن چون ابراهیم را بینداختند جبرئیل علیه السلام در هوا با او برابر شد و گفت یا ابراهیم اگر حاجتی
هست روا کنم جبرئیل گفت اَمَّا اِلَیْکَ فَلَا گفت حاجت نیست اما نزدیک تو نیست حَسْبِیَ اللهُ وَنِعْمَ الْوَکِیْلُ
خدای تعالی مرا بسنده است پس خدای تعالی آواز ابراهیم علیه السلام بگوش فرشتگان هفت آسمان برسانید تا بشنیدند و عجب
بماندند از آن قوت یقین او و خدای تعالی در آن ساعت ابراهیم را بدوستی خود گرفت و او را خلیل خویش خواند و نبشت
بر وی گواهی داد و فرشتگان را گواه گرفت چون ابراهیم صلوات الله علیه از جبرئیل درگذشت چون بآتش رسید خدای
بآتش وحی کرد و گفت که یا آتش این خلیل من است اگر از وی تا رموی بیازاری ترا بآتش سوزانم بآتش کبری و آتش گفته
آنست که چون مومن بر صراط همی گذرد آتش گوید ای مومن زود بگذر که نور ایمان زبانهای من بکشت و خدای تعالی عز و جل
فرمود نَارُ اللهِ الْمُوْقَدَةُ الَّتِیْ تَطَّلِعُ عَلَی الْاَفْئِدَةِ پس خدای عز و جل گفت یَا نَارُ کُوْنِیْ بَرْدًا وَّسَلَامًا
عَلٰٓی اِبْرَاهِیْمَ ای آتش این هم دوست من است بعصمت نگاهدار بدین حال سختی و از همه خلق دل ببرید و بجبرئیل حاجت
نداشت من او را از قدرت چیزی بنمایم جبرئیل و همه خلق در آن عاجز بمانند و متحیر شوند از آن قدرت، و یدن ای آتش
سرد باش و با ابراهیم سردی میش گیر بسلامت اگر نه گفتی و سلاما بآتش چنان شدی که تا روز رستخیز از و لفت نماندی
چون ابراهیم بآتش رسید آتش همه سلسلها بگسست و یکسته تار موی او را نسوخت و ابراهیم بمیان آتش بنشست از آنجا
دهلیز شبانه روز فروغ آن آتش بنشست و آن همه هیزمها انگشت شد و فروغ همی داد کس نیارست نزدیک آمدن
پس نمرود بر آن منظره بزرگ خویش بر شد تا بنگرد که آن آتش را پهنا و مقدار چه پایه است بنگرید ابراهیم را دید که
بمیان آتش اندر نشسته خواست که از هوش بشود بانگ کرد که یا ابراهیم این آتش ترا نسوخت این را چه باز داشت
از تو ابراهیم جواب داد که آنکس باز داشت که آتش آفرید گفت از آنجا بیرون آی تا ترا ببینم ابراهیم برخاست و بر میان
آتش همی رفت بر مثال ده هم چند کوهه بیرون آمد نمرود متحیر بماند پس گفت یا ابراهیم خدای بزرگ داری سزاست که
او را می پرستی نمرود در منظره فراز کرد تا ده روز کس را بار نداد تدبیر میکرد بخدای ابراهیم بگرود با زولش نداد پس ابراهیم
را بخواند و گفت یا ابراهیم این خدای تو بزرگ پادشاهی است و قادر است و مرا آرزوست که از بهر او قربانی کنم ابراهیم
گفت قربان تو نپذیرد تا تو بمن نگروی و از بتان دست باز نداری نمرود گفت از ایشان باز نتوانم داشت و لیکن این
قربانی بکنم بفرمود تا چهار هزار گاو بیاوردند همه را قربان کردند و خدای تعالی از وی نپذیرفت و محمد ابن جریر درین
کتاب چنین روایت میکند که خدای تعالی فرشته را بفرمود که در آتش مونس ابراهیم بود تا دلتنگ نشود و ابراهیم سر بر

کنار او نهاد و این نقل درست نیست و نزدیک علما و اهل حکمت سخت منکر است زیرا که ابراهیم آنکس بود که دل با خدای
بسته بود چنانکه در چنان حالت که بود به جبرئیل میل نکرد بدان چنان جایگاه پس اندر معرفت مجاوبت معرفت خدای نه
پس بود و شادی خلعت و شوق محبت که فرشته می بایستش تا او را مونس باشد و آنجا که عارف را معرفت بود و آتش
خلوت و شادی وصلت آنجا فرشته را چه خطر بود با آسمان و زمین و بهشت و همه خلق را که دون از خدای عز و جل است
بچشم عارف چه مقدار بود **خبر هجرت ابراهیم علیه السلام** خدای عز و جل ابراهیم را ابتلا کرد بهجرت و او را از خانه
و شهر دور کرد و بغریبی برد چنانکه پیغمبر ما را صلی الله علیه و آله وسلم از مکه بیرون کرد و بمدینه هجرت کرد و آنجا از دنیا بیرون
رفت پس چون ابراهیم ز آتش بیرون آمد و خلق را بخدای عز و جل خواند و مردمان لختی بگرویدند از نهان نمرود و نمرود
میدانست و خاموش می بود از شرم پدرش نمرود نمرود ابراهیم را بخواند و گفت پادشاهی بر من تباه میکنی برخیز و از حد
من بیرون شو که خدای تو هرجا که شوی ترا نگاه دارد پس ابراهیم ساز رفتن کرد و او را برادری بود هاران نام مرده بود
و او را پسرے بود لوط نام و ابراهیم لوط را بخواند و بدین خود خواند و لوط بر وے بگروید چنانکه خدای تعالے فرمود فَآمَنَ
لَهٗ لُوْطٌ پس ابراهیم لوط را آگاه کرد که من ازین شهر بخواهم رفتن لوط گفت کجا روی گفت زی خدای تعالے چنانکه
ازوی حکایت کرد اِنِّیْ مُهَاجِرٌ اِلٰی رَبِّیْ و جاے دیگر گفت اِنِّیْ ذَاهِبٌ اِلٰی رَبِّیْ لوط او را اجابت کرد که با
تو بیایم و ابراهیم را عمی بود مرده و او را دخترے بود نامش ساره و در آن زمان نیکوتر از وی کس نبود ابراهیم او را
زن کرد و بدین خود خواند اجابت کرد ابراهیم او را گفت ترا با من بباید آمدن ساره قبول کرد ابراهیم آن مردمان را
که بدو گرویده بودند آگاه کرد که من زی خدای تعالے میروم جاے که این دین توانم ورزیدن اجابت کردند هر کسی را
از ایشان زن و فرزند و خویشان بود ایشان را خواهش کردند که مرو بدو ما را دست باز ندارید ایشان از همه بیزار شدند
و گفتند که ما از شما بیزاریم مگر که بخدای تعالے بگروید و خدای تعالے در نبی یاد کرد چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم از مکه هجرت
کرد و بمدینه آمد و یاران با او آمدند هر کسے را زن و فرزند و خویش بود و آرزوے ایشان کردند و دل شان در
غریب تنگ شد خدای عز و جل این آیت بفرستاد لَقَدْ کَانَ لَکُمْ اُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِیْ اِبْرَاهِیْمَ وَالَّذِیْنَ مَعَهٗ
اِذْ قَالُوْا لِقَوْمِهِمْ اِنَّا بُرَآءُ مِنْکُمْ وَمِمَّا تَعْبُدُوْنَ مِنْ دُوْنِ اللّٰهِ کَفَرْنَا بِکُمْ وَبَدَا بَیْنَنَا وَبَیْنَکُمُ
الْعَدَاوَةُ وَالْبَغْضَاءُ اَبَدًا حَتّٰی تُؤْمِنُوْا بِاللّٰهِ وَحْدَهٗ گفت شما را اقتدا نیکوست با ابراهیم و آن
مومنان که با او هجرت کردند و بغریبی شدند چون آرزوے زنان و فرزندان و خویشان کردند ایشان را گفتند که ما از
شما بیزاریم و میان ما و شما خویشی نیست بلکه دشمنی هست تا شما بخدای عز و جل بگروید هم آرزو دیاران پیغمبر را علیه السلام که
شما نیز زنان و فرزندان خود را چنین گویید پس ابراهیم از شهر بابل برفت با لوط و ساره و آن گروه که بدو گرویده بودند از
پادشاهی نمرود بیرون شدند و بزمین شام آمدند بشهرے که نام آن شهر حران و روزگارے آنجا بودند و آنجا ملکے

داشت بت پرست ابراهیم علیه السلام از دبستهکه که اگر آگه شود او را برنجاند برخاست و با ساره تنها بزمین مصر شد و لوط
بر مبنی شد که او را موتفکات میگفتند پنج ویه بود بیک جاے بحد فلسطین وان و بها آبادان بود میان هر ویهی یک بانگ
زمین بود و در هر ویهی صد هزار مرد بیش بودند موتفکات یعنی نکذبات که پیغمبر خود را دروغ زن داشتند و سخن ایشان
در قصه تمامی بیاید پس ابراهیمؑ با ساره بمصر شد و بجاے فرود آمد که کس او را نشناخت و روے ساره همی تافتی بروز
همچون ماهتاب بشب پس بمصر خبر پراگنده شد که مردی عربی آمده است و با او زنی است که در جهان از و نیکوتر نیست و
مردمان بنظاره او می آمدند خبر بملک مصر شد ملک ابراهیم را بخواند و پرسید از تو کجائی از زمین بابل گفت اینجا بچه کار آمده گفت
خبر عدل و داد تو شنیدم خواستم که در پادشاهے ملک باشم گفت این زن که باتست کیست ابراهیم فکر کرد که اگر گویم زن منست
مرا باشد و ساره را بگیرد گفت او خواهر منست و این معنے گفت که همه مومنان برادر و خواهر یک دیگرند و دروغ نگفت از
قول خدای عز و جل چنانکه فرمود اِنَّمَا الْمُؤْمِنُوْنَ اِخْوَةٌ و محمد جریر گوید که ابراهیم این دروغ از بیم گفت و خداے
عز و جل او را عفو کرد و ابو هریره رضی اللہ عنہ روایت کرد از پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم که فرمود که ابراهیم سه دروغ گفت دو
از بهر خداے عز و جل گفت دیگے از براے خود و آن دو دروغ که از بهر خداے گفت آن روز که مردم بعید بیرون میرفتند
او گفت اِنِّیْ سَقِیْمٌ من بیمارم نتوانم بیرون آمدن و دم خواب او را پرسیدند که این بیان مراکه دست و پاے برید گفت
مهترشان برید و آن یکے که از بهر خود گفت آن بود که ساره را خواهر خود خواند و این سخن بنا بایستی که روایت کردندی که
سخن پیغمبران با معنے و درست نیکو باشد بمعنے نادرست نباید گفتن که ایشان علیهم السلام معصوم اند از کبایر و صغایره از
بهر آن این سخن بیان کردم تا کسے برابر ابراهیم دروغ نیندیشد ملک ابراهیم را گفت این زن را بمن فرست تا بینم
و مرد خود با ابراهیم بفرستاد چون ابراهیمؑ بخانه رفت ساره گفت این ملک ترا از من می ستاند من او را گفتم که تو خواهر
منی اگر از تو پرسد تو نیز همچنین گوے و ابراهیم ساره را بخداے سپرد و خود بنماز ایستاد پس آنکس که ساره را نزدیک ملک
برد ملک بدو اندر نگریدر روے دید که هرگز ندیده بود چنان روی او را گفت این مرد که تو با اوی ترا چه گفت باشد برادر
منست ملک گفت من ترا بهتر برادرم و خواست که آهنگ او کند ساره خداے تعالے را خواند خداے عز و جل هر دو دست
ملک خشک کرد تا بهیچ حال دست نتوانست جنبانید ساره را گفت اسے زن دست من چه کردی ساره گفت من چیز
نکردم خداے من کرد گفت خداے تو کیست بخوان تا دست من درست کند که مرا با تو کاری نیست ساره خدای را دعا
کرد دستهاے ملک گشاده شد ملک دیگر باره آهنگ او کرد باز ساره دعا کرد خداے عز و جل و سب ملک خشک کرد
و نیز نتوانست جنبانیدن دبار ملک ساره را خواهش کرد ساره دعا کرد هر دو دست بگشاد تا سه بار همچنین کرد ملک
گفت مرا با این زن بیش کار نیست و ساره را کنیزکے بخشید نام او هاجر قبطی بود و از قبط مصر ساره را با هاجر همراه خانه
از آن خویش برد و فرستاد گفت شود این عورت را با برادرش سپارد او را بگوے برخیز داز پادشاهی من بیرون شود

این زن اینجا بر جوانمرد ابراهیم آمد ساره ابراهیم را یافت بنماز ایستاده پس ابراهیم سلام باز داد ساره گفت که دید این ملک خدای
عز و جل از من باز داشت و دستش از من کوتاه کرد و قصه چنانکه بود با ابراهیم بگفت که چگونه بود ابراهیم صلوات الله
و سلامه علیه خدای را شکر کرد و دیگر روز برخاست با ساره و هاجر و از مصر بیرون آمد و بشام باز آمد هم بزمین فلسطین
جائیست نام او سبع بمیان بادیه شام آنجا مردم نبود و ساره و هاجر را آنجا بنشاند و بدانجایگاه آب نبود ابراهیم چاهی بکند آب
برآمد و زمین برفت و ابراهیم لختی طعام بود و آن طعام سپری شد و از آنجا با شهر لختی راه بود و ابراهیم جوالی برگرفت و ساره را
گفت شما اینجا باشید تا من شما را طعام کنم و با او سیم نبود پس یک فرسنگ بشد متحیر شد ندانست که چکند آن جوال پر از ریگ
کرد و باز سوی ساره آمد و دل او بدیدار آن جوال خوش کرد از و درتا مگر خدای عز و جل او را فریاد رسد پس
آن جوال را بیاورد و پیش ساره بیفگند و با وی سخن نگفت و بخفت ساره هاجر را گفت برخیز و بنگر تا ابراهیم علیه السلام
چه آورده است هاجر بنگرید جوال پر از گندم دید و ساره را گفت جوال پر از گندم است پس ساره با هاجر آن گندم را
آس کردند و بپختند و ابراهیم علیه السلام را بیدار کردند و گفتند برخیز تا چیزی بخوری گفتا چه خورم که چیزی نیست گفت
از آن گندم که آوردی دست آس کردیم و بپختیم ابراهیم علیه السلام برخاست و فراز جوال شد پر از گندم دید دانست که
صنع خدای عز و جل است و لطف وی ساره را خبر نگفت و آن طعام بخورد و دیگر از آن گندم بکشت بر آب چاه و آن کشت
برآمد و خدای عز و جل بر آن برکت داد و اصل خواسته ابراهیم بود علیه السلام و او را بسیار گندم کرد و مردمان از بیابان
می آمدند و آن گندم از وی می خریدند بگونه نقد و به بنده و پرستار که ابراهیم علیه السلام توانگر شد پس [illegible] ابراهیم
علیه السلام آنجا مسجدی بنا کرد بزرگ و مردمان آنجا گرد آمدند و بناها کردند و آن دیه چون شهری گشت پس
بزرگ و آب آن بیابان روان شد بر روی زمین و چند رودی بزرگ و سالی چند ابراهیم آنجا بود و از و تا دیار [illegible]
که جای لوط بود یک شبانه روز راه بود و ابراهیم علیه السلام خبر او یافتی و لوط نیز خبر از ابراهیم یافتی پس آن مردمان
بر ابراهیم ستم کردند ابراهیم از آنجا برفت و عیال خویش و گوسفندان و چارپایان از آنجا ببرد و [illegible] فلسطین
نام قط و آنجا بنشست پس این مردمان پشیمان شدند و از پی ابراهیم بشدند و او را خواهش کردند و گفتند این دیه ما
است و این آب تو پیدا کرده باید که بدینجا شوی ابراهیم اجابت نکرد و گفت یکبار که آنجا برفتم و دل برداشتم دیگر
باره باز نتوانم آمدن گفتند که آب کمتر شود چه کنیم گفت هفت بز از بزیان من ببرید و بر سر آن چاه بدارید تا آب کم نشود
نگهدارند که تا زن حایض و جنب فراز آن چاه نشود پس زن حایضی فراز آن چاه شد آب آن کم شد و از روی زمین بچاه
فرو شد چنانکه بدلو و رسن احتیاج شد و امروز آن چاه و آن مسجد و آن دیه بجاست و آنجا مردمان بسیار اند و آنرا دیه
ابراهیم خوانند و ابراهیم و دیه قط فراز گرفت و خواسته او فزون شد و آن دیه نیز میان بیابان اندر است [illegible] ابراهیم [illegible]
سوی وی فرود آمدی و ابراهیم او را مهمان داشتی تا چنان شد که ابراهیم بی مهمانان نخوردی و بودی که روزی [illegible]

بماندی و هرگاه که وقت نان خوردن او بودی میان راه بر پاسبان نشاندی تا بدان بیابان اندر نگشتندی هر کرا بیافتندی
از رهگذریان بیاوردندی تا طعام خوردندی و لوط بدین بیابانی مؤتفکات نشستی و آنجا کرده بود و هم از گروه ایشان و همه بت
پرست بودند و لوط آنجا همی بود و گاه گاه بسلام ابراهیم آمدی و بازگشتی و باز پس شدی

هلاک شدن نمرود علیه اللعنة

چون ابراهیم صلوات الله و سلامه علیه از شهر نمرود بیرون رفت نمرود آن آیات و عجائب که از ابراهیم علیه السلام دیده
بود بوقت آتش اندر دلش بود و هر روز کفر و کبر او افزون میشد پس چنین گفت که مرا آرزو هست که بر آسمان سوم خدای
عزوجل را به بینم و بنگرم که چیست و چه قدرت دارد و وزیران او را گفتند نتوانی بر آسمان شدن پس او خود تدبیر کرد و یکی
مناره ساخت و آن مناره را قاعده نهاد و بزرگ و یک نیزه بالا بزمین فرمود بردن و از آنجا برآوردن بسنگ و خشت پخته تا
دو مرد بالا و گرد برگرد آن صد ارش بود پس آن مناره را یکسان دست باز داشت تا خشک شد و سخت گشت پس بفرمود
تا مناره بنا کردند برین اساس تا بدانجا رسید که همه استادان بماندند و گفتند از زمین برتر بنا نتوان کرد پس دیگر صبر کرد نمرود
تا دیگر خشک شد پس بر سر آن مناره شد و بآسمان نگاه کرد همچنان از مناره که از زمین نزدیکتر ندید متحیر شد ندانست
که چه کند از آنجا فرود آمد آن مناره دیگر روز در افتاد و همه خلق بترسیدند و هوش از مردمان بشد و زبان خویش را فراموش
کردند و زبان ایشان سریانی بود چون بهوش آمدند هر کسی بلغتی میگفت از فزع و بیم تا بهفتاد و دو زبان مختلف سخن گفتند
که هیچکس زبان یکدیگر ندانست و از آن روز باز بانهای مختلف بجهان شد و خدای تعالی بقرآن اندر یاد کرد وَقَدْ مَكَرَ
الَّذِينَ مِن قَبْلِهِمْ پس چون آن مناره فرود آمد نمرود متحیر شد و سوگند خورد من از خدای آسمان برنگردم تا خدای
آسمان را نه بینم و بر آسمان نشوم بفرمود تا چهار کرکس بچه بیاوردند و ایشان را بپروردند تا بزرگ شدند بفرمود تا قفسی کردند چهار
سو چنانکه دو مرد اندر آنجا توانستندی نشستن و آن قفس را دو در کرد یکی زیر و یکی بالا و بچهار گوشه قفس چهار چوب باریک
دراز دربست و بر سر هر یکی پاره گوشت بنهاد و آن کرکسها را سه روز گرسنه داشت پس بیرون آوردشان و خود باریک
تن از خاصان خویش بدان قفس در نشست و در زیرین بر گرفتند و بفرمود تا آن چهار کرکس را بر چهار گوشه قفس بستند زیر چوبها
گوشت بدیدند گوشت بگیرند قفس را از زمین برگرفتند و بر هوا بردند و یک شبانه روز بشدند و نمرود آن مرد را که با او بود در قفس گفت
سر سوی آسمان کن تا چه بینی سر بالا کرد و بنگریست نمرود را گفت آسمان بر جای خویش است نمرود نیز نگاه کرد همچنان دید
که از زمین دیده بود در بالا را به پست بفرمود تا در زیرین بگشا تا چه بینی در بگشاد و بنگرید و نمرود را گفت نگاه کن نمرود
نگاه کرد زمین را همه آب دید و دریا پس بفرمود نگاه کرد آسمان را دید هم دیگر صبر کرد و کرکسان همچنان بهوا برمیشدند پس
نمرود گفت بالا بگشای چون بگشاد نمرود نگاه کرد آسمان را دید هم بر حال خویش و زیرین نیز بگشاد نه آب دید و نه خانهای
چند کوه خورد و بار ها ببست یک شبانه روز دیگر صبر کرد پس در آسمان بگشاد آسمان را همچنان دید که در زمین دیدی در زمین
بگشاد هیچ ندید مگر تاریکی نمرود بترسید و در زیرین ببست و خود با یار خویش برخاست و آن چوبها که گوشت در آنجا کرده بود

بگردانیدند و آنکه بالا بود زیر کردند و کرگسان آهنگ زیر کردند و آن تفس از هوا بزمین آمد و هوا بانگی آمد و از هیبت خداے تعالی زیر پای
کرگسان و هر خلقی که بر زمین بود جز مردم چنین شد که از آسمان امرے آمد از امرهاے خداے تعالی بلرزید که همی خواست
از جاے خویش برخیزد چنانکه خداے عز وجل فرمود وَقَدْ مَكَرُوا مَكْرَهُمْ وَعِنْدَ اللَّهِ مَكْرُهُمْ وَإِنْ كَانَ مَكْرُهُمْ لِتَزُولَ
مِنْهُ چون نمرود باز بزمین آمد خجل شد از آن کار که کرد پس چون از مملکت نمرود چهارصد سال برآمد خداے تعالی فرشته
را فرستاد بر صورت آدمی و او را پند داد و گفت ای بنده مکن بخدای مکر و چندین دلیری مکن پیغامبر خداے ابراهیم
را بآتش افگندی و از شهر بیرون کردی و بغربت افگندی و با این همه کردار خداے تعالی ترا چهارصد سال ملک
زمین داد و تو آهنگ آسمان کردی و از خداے تعالی بترس که ملک او از تو بیشتر است اگر خواهد ترا هلاک کند ترا
بضعیف ترین چیزے نمرود گفت جز خویشتن من هیچکس را ملک نشناسم اگر ملک آسمان را سپاهی هست بگوے تا بیارد
من نیز سپاه خویش بیارم و با او حرب کنم فرشته گفت تو سپاه خویش بیار نمرود گفت سپاه مرا زمان باید تا گرد کنم فرشته
گفت ترا سه روز و چهار روز زمان است پس نمرود تا سه روز همه سپاه خویش گرد کرد از مملکت تمامی روز چهارم سپیده دم
همه را برنشاند خلقی بے اندازه از شهر بیرون آورد و بایستاد و چشم همی داشت که خداے آسمان سپاه را از کدام سوے
فرستد خداے عز وجل آن فرشته را سوے او باز فرستاد و گفت ای بنده ضعیف مکن که تو با خدای و با سپاه او برنیائی نمرود
نپذیرفت خداے عز وجل پشه را بفرستاد تا از بر سپاه او گرد در آمدند و برابر آمد چندانکه روی آفتاب را از ایشان بپوشید
از بسیاری که بود و بسر و روی آن خلق اندر افتادند و گزیدن گرفتند و هر کسے مشغول بخویشتن شدند و روی باز پس نهادند
و بهزیمت برفتند نمرود در تعجب بماند و باز بخانه آمد خداے عز وجل همان فرشته را بفرستاد سوی نمرود او را گفت ای بنده ضعیف
دیدی که خداے تعالی سپاه ترا بضعیف ترین خلقی هزیمت کرد از خداے تعالی بترس و بگرو پس اگر نگروی ترا هلاک کند چون
نگروید خداے عز وجل یک پشه ضعیف را که از و ضعیف تر نبود بفرمود تا بر لب نمرود نشست و بگزید لب زیرین او را و بر لب زبرین
نشست و بگزید تا هر دو لبش درد بگرفت و بیاماسید و دیگر روز باز آمد و به بینی بر شد و بسر اندر شد و آنجا همی بود و مغزش
همی خورد و هر گاه که چیزے بر سرش زدندی آن پشه خاموش شدی و آن خارش از وی کم شدی و چون دست از زخم
بازداشتندی آن پشه باز بخوردن در آمدی پس خایسکهاے آهنین کردند و در پیش او بنهادندی و هر که سوی او اندر آمدی
پیش از آنکه بر زمین بوسه دادی تحیت آن بودی که آن خایسکها برگرفتی و هر چند که توانستی بر سرش زدی بروے گرامی
تر بودی تا چهارصد سال اندرین عذاب بماند همچنانکه ملک او بر کافری بر ده چهار دانه دوزخ گشت و آن ملک وے
بیکی شد و از گروه وی بنطفه فرزند نمرود و لیکن از خویشان وے بود و آن ملک بر وی صد سال بماند پس از نمرود پادشاهی
به پسر وی شد و هشتاد سال پادشاهی کرد و باز به پسرش شد بیست سال و از پس نمرود پادشاهی باهل بیت او
اندر بماند و از دست ایشان بشد و بدست ملکان عجم افتاد که آتش پرست بودند

قصه ابراهیم علیه السلام و

و اسماعیل علیهم السلام چون ابراهیم صلوات الله علیه بدان دیه شد که نام او قبط بود بزمین فلسطین اندر بر بادیه
شام آنجا بنشست با ساره و با هاجر کنیزک ساره خواسته اش بسیار شد و گوسفندان و چهارپایان و رهبانان و کشت
و زمین و آب پس ابراهیم و ساره را آرزو آمد که ایشان را پسرے آید نیامد و سال بسیار برین برآمد ابراهیم با خدای عز و جل
نذر کرد که مرا پسرے آید او را خداے عز و جل قربان کنم پس ابراهیم را ساره گفت ترا از من فرزند نمی آید اگر خواهی هاجر را
تو بخشم و ابراهیم دست فرا هاجر کرد و هاجر نیکو روے بود جوان از و اسماعیل علیه السلام بیامد و اسماعیل بتازی و بعبرانی شمویل
است پس چون یکسال برآمد ساره را از هاجر رشک آمد و نیز صبر نتوانست کرد و سوگند خورد که من یکی از اندام هاجر ببرم
همی خواست که دست یا پای یا گوش یا بینی ببرد باز از خدای تعالی بترسید و اندیشه کرد و گفت که این گناه من کردم که هاجر را
بدو بخشیدم اکنون بزه بود که اگر من دست یا پاے ببرم بیاره نبود که سوگند خورده بود پس تقدیر کرد خدای تعالی که در دل او
افگند که لختی از فرج او ببرم او را آرزوی مردان کمتر باشد پس لختی از فرجش ببرید تا شهوت از و کمتر شد و هر زنی که از اندام او
بریده باشد او را آرزوے جماع بیشتر و آنرا که بریده باشد کمتر شود و ختنه بر زنان واجب است که آرزوی شهوت ده چندان
مرد است پس از اندام وے ببرند آرزوی مردانش کمتر باشد پس ختنه کردن بر مردان از بهر آن باشد که تا پاک باشند چون
از جنابت بشویند و طهور کنند آن پلیدی آنجا نماند و گنده نشود و همچنین ناخن بریدن سنت شد از بهر آن که از زیر ناخن
نماند که سیاه گردد و پلید شود و ختنه زنان از بهر این نهادند که گفتم دلیل برین قول پیغامبر است صلی الله علیه و سلم که یک
زن بود که زنان را ختنه کردی هر چند محمد جریر روایت نکرده است و این حدیثی است مشهور که در وقت بودن بمدینه
فرمود که پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم بر در مسجد نشسته بودند این زن بگذشت و بجائی همی شد بختنه کردن پیغامبر صلی
الله علیه و آله و سلم فرمود که یا ام عطیة اشمی ولا تنهکی فانه اضوی للوجه واحظی عند الزوج گفت چون زنی
را ختنه کنی از اندام او بسیار مبر لختی ببر تا روی او روشن تر شود چون کمتر بری نزد شوهر دوست تر بود از بهر آنکه چون بسیار
ببری او را جماع آرزو نشود پس ساره از بهر این بود که از اندام هاجر ببرید لختی تا او را آرزوی مردان نبود پس خداے
تبارک و تعالی هم بر ابراهیم و هم بر هاجر ختنه کردن واجب کرد و ایشان را بدان مبتلا کرد و ایشان نیز ختنه کردند و این هر سه
سنت بماند نشان دین حنیفی دین ابراهیم صلوات الله و سلامه علیه پس ساره و هاجر و ابراهیم صبر نتوانست کردن ابراهیم
را گفت این زن و این کودک را برگیر و از پیش من بجائی ببر که من ایشان را نتوانم دید و اندام ازین ببریدم و خدای عز و جل
ما را نیز بدین مبتلا کرد و ترسم که از دست من کارے آید که خداے عز و جل ما را بیازارد و ابراهیم هاجر و اسماعیل را بر خری نشاند
و خود با ایشان برفت و از رهبانان ابراهیم چندین با او برفتند و لختی طعام و مشکی آب بر ستوران نهادند و ندانست که
ایشان را کجا برد جبرئیل صلوات الله علیه فرود آمد و او را گفت اے ابراهیم این زن و این کودک را می بری بخداے
تعالی سپار که خداے عز و جل ایشان را نگاه دارد و ترا از غم برهد گفت کجا برم شان گفت بحرم خدای بزمین مکه و آنجا

شان را به خدای عز و جل سپارد و خود باز گردد ابراهیم علیه السلام روی بزمین حجاز نهاد چون بحرم مکه رسید بمکه اندر
آمد همه کوهها و زمین خشک دید نه بنا دید نه مردم و نه نبات و نه آب و نه طعام گفت چگونه کنم این زن را و این کودک را اینجا
چگونه دست باز دارم و بکه سپارم پس دل بخدای سپرد و گفت خدای خود ایشان را نگاه می دارد و هاجر را از خر فرود آورد
آنجا که خانه کعبه است و چاه زمزم بنشاند و اسماعیل را بکنار وی اندر نشاند و اسماعیل علیه السلام دو ساله بود و از آن طعام
لختی مانده و از آن آب یک مشت نهاده بود بر ایشان و خود باز گشت چون آهنگ بازگشتن کرد هاجر بر پای خواست و دامن
ابراهیم بگرفت و گفت ای ابراهیم از خدای عز و جل بترس و یک زنی ضعیف را و کودکی را دست باز داری بدین جایگاه ما را که
نگاهدارد و ترا این که فرمود ابراهیم گفت خدای عز و جل فرموده است هاجر گفت پس ما را خدای نگاهدارد و ابراهیم بازگشت
و هاجر را با اسماعیل آنجا بماند چون آب که داشتند سپری شد هاجر تشنه برخاست و بر کوه صفا شد و چپ و راست بنگریست
که کسی را ببیند هیچکس را ندید از کوه صفا فرود آمد و بکوه مروه شد و بنگریست کسی ندید فرود آمد و دیگر باره بکوه صفا برشد
هم هیچکس را ندید و هفت بار بدان گونه بران کوهها بر شد چیزی ندید و اسماعیل همی گریست و از تشنگی پای بر زمین همی زد
چنانکه کودک خرد کند و پاشنه بر زمین می مالید چون اسماعیل پاشنه بر زمین زد چشمه آب بر جوشید این آب که امروز زمزم است
و آن آب بر رفت بر روی زمین آب بسیار هاجره چون بانگ گریستن اسماعیل شنید و کس را ندید و آب نیافت از کوه
فرود آمد و سوی کودک آمد تا او را خاموش کند چون بر اسماعیل آمد آب دید که بر روی همی رفت شاد شد پس بترسید که آن آب
ضایع شود خاک گرد کرد و پیش آن نگاه کرد تا بر جای بایستاد بر سر آن چشمه و پیغامبر ما صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که اگر هاجره
آن آب را دست باز داشتی تا برفتی اکنون این چاه زمزم چون رودی بودی بزرگ که اندر مکه برفتی چون یکدو روز هاجر آنجا بود
آب همی افزون شد و مرغان بران آب گرد آمدند و هر کجا که آب بود مرغان گرد آیند و از زمین مکه تا یک گردزه راه مردمانی بودند
نشسته بر سر آبی ایشان را قبیله جرهم خواندندی و ایشان را اندران چاه خویش آب کم شد و گروهی ز مردمان ایشان همی گشتند
اندران بیابان و میان کوهها تا چاهی آب یابند یا چشمه یابند که آنجا اقامت کنند چون بمکه رسیدند میان کوهها مرغان
دیدند بهوا اندر گرد آمده گفتند اگر اینجا آب نیستی مرغان اینجا چه کردندی مگر ازین کوهها چشمه بر آمده است چون آنجا رسیدند
آن چشمه آب دیدند و زنی را دیدند با کودکی خرد آنجا نشسته و گفتند اینجا تو زنی تنهائی و ترا اینجا تنها دل تنگ شود ما مردمانیم
اینجا بر سر چاهی از اینجا یک گردزه راه و آب ما کم شده است و ما برین بیابان آب همی جوییم دستوری ده تا یک گروه اینجا آییم
و بر سر این آب ترا مونس باشیم تا تو دلتنگ نشوی و ترا و کودک ترا بداریم حاجت روا باشد و از آن مردمان آنجا آمدند با
هاجره همی بودند و اسمعیل بزرگ همی شد چون سه سال بر آمد ابراهیم علیه السلام مر جبرئیل را صلوات الله و سلامه علیه خبر
اسماعیل بپرسید گفت خدای تعالی او را چاه آب پدید آورد و مردمان بر سر آن آمدند و با او همی باشند ابراهیم را علیه السلام
آرزوی اسماعیل آمد از ساره دستوری خواست که بمکه شود و یک نوبت آن کودک را ببیند ساره دانست که اگر او را از آرزوی

فرزند باز دارد و ورا بزه بود خدای تعالی نه پسندد ابراهیم را دستور داد که برود و ایشان را ببیند و فرود نیاید و شب
آنجا نباشد و ابراهیم را براین سوگند داد و ابراهیم برفت و از آنجا که بود از زمین فلسطین تا بمکه پنج روزه راه بود خدای عزوجل
براقی بفرستاد از آسمان چنانکه شب معراج سوی پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرستاد که او را بیک شب از مکه به بیت المقدس
برد و هم آن براق را سوی ابراهیم فرستاد تا ابراهیم بر آن براق نشست و بمکه شد بامداد و بنشست نیمروز بمکه آمد پنج
روزه راه را و اسماعیل و هاجره را بدید و هم آنگاه باز گشت و فرود نیامد و شبانگاه باز نبرد ساره رفت بیک بر براق ده
روزه راه برفت و ابراهیم همچنین یکروز بمکه و ایشان را بدیدی و فرود نیامدی بامداد بشدی و شب باز آمدی بنزد ساره
تا اسمعیل پنجساله شدی و خدای عزوجل جبرئیل را صلوات الله و سلامه علیه سوی قوم لوط فرستاد تا ایشان را هلاک
کند جبرئیل بیامد و گذر برابراهیم کرد و ورا باسحق بشارت داد که او را از ساره فرزندی بود نام او اسحق و برفت قوم
لوط را هلاک کرد و این قصه خود بیاید بدین کتاب اندر پس چون آنجا پنجساله شد اسحق از مادر بزاد و اسمعیل آنجا بزرگ
همی شد و اسحق اینجا ده ساله شد اسماعیل آنجا پانزده ساله شد پس هاجر بمرد و اسمعیل او را بگور کرد در مکه و خواست که از آنجا
برود مهتران و مردمان قبیله جرهم او را گفتند که این چاه تراست و ما را اینجا مادر تو آورد و ما همه فرمانبردار توئیم و پرورده
نعمت توئیم از اینجا مرو پس مردمان گفتند که این ازین مرد است و خدای آسمان پدید آورده اگر مرد ازینجا برود ترسیم که
آب خشک شود پس حیلتی کنیم که این ازین مرد است و خدای آسمان پدید آورده اگر این مرد آن مهتر ایشان گفت
ما دختر خویش را بزنی باوی دهیم گفت نیک آید پس آن مهتر دختر خویش را بزنی باسمعیل داد اسمعیل آنجا با ایشان بماند
و ایشان را کار صید کردن بودی بدان کوهها و به بادیه اندر صید کردندی پیوسته **وفات هاجر و آمدن ابراهیم
بدیدن اسمعیل پیغامبر علیهما السلام** پس ابراهیم صلوات الله و سلامه علیه آن سال بدید اسمعیل آمد بر
براق و آن سال هاجر را مرده یافت و اسمعیل در خانه نبود ابراهیم فرا رسید و اسمعیل را طلب کرد زنش بیرون آمد که
ابراهیم او را نشناخت و نه او ابراهیم را پس ابراهیم گفت تو کیستی گفت من زن اسماعیلم گفت شوی تو کجا است گفت
بصید رفته است گفت ترا که زن کرد گفت امسال که مادرش بمرد او مرا بزنی کرد ابراهیم خواست که این زن را بیازماید
گفت مهمان خواهی چیزی داری از خوردنی گفت هیچ خوردنی ندارم و آن زن بهتر زاده بود و ابراهیم را نشناخت
و چیزی براو نبرد و گفت که فرود آی و سخن نیکو نگفت پس ابراهیم باز گشت و زن را گفت چون شوی تو بیاید او را بگوی
که این آستانه بر در خانه تو نه نیکوست این را بگردان و بدیگری بدل کن و باز بنزدیک ساره آمد چون اسمعیل باز آمد
از صید زن او را گفت مردی آمد چنین گفت اسمعیل گفت ای زن آن پدر من بود ابراهیم صلوات الرحمن و سلامه علیه
این آستانه در توئی مرا همی فرماید ترا دست باز دارم و زنی دیگر کنم زن گفت بدانی اسمعیل آن زن را دست باز داشت
و زنی دیگر کرد هم از آن قوم جرهم و ایشان همه بت پرست بودند و اسمعیل خدای را پرستیدی پس چون ا ال

برآمد ابراهیم بدیدن اسماعیل آمد او را نیز بخانه نیافت زنش را گفت تو کیستی زنش گفت من زن اسمعیل ام و او در نخست گفت ترا کی بزنی کرد گفت امسال و آن زن را که داشت باز داشت دست باز داشت ابراهیم گفت چیزے داری خوردنی گفت دارم فرود آی گفت نیایم سبک زن اندر خانه شد و گوشت پخته اندر آورد و شیر و خرما او را بزبان هم بنواخت و عذر خواست و گفت ما مردمان بیابانیم ما را گندم نبود و طعام ما این شیر و خرما بود و گوشت صید ابراهیم گفت خدا ے تعالے برین شیر و خرما و گوشت برکت کناد و پیغمبر گفت صلی الله علیه و آله و سلم اگر آن لحظه جو یا گندم پیش ابراهیم آوردی تا ابراهیم بران دعا کردی برکت آن همچنانکه بمکه گوشت شیر و خرما فراخ ست جو و گندم نیز فراخ بودی تا از انجا جاے دیگر بایستی بردن گفت آن زن ابراهیم را بسیار عذر خواست و گفت فرود آی نیامدی و ازان طعام نخوردی بارے بباش تا سر و روت بشویم که سخت باگرد و خاکست ابراهیم پاے راست از براق بگردانید و سنگی بود بر در سراے اسماعیل بزرگ و بلند و پاے راست بر آن سنگ نهاد و پاے چپ همچنان در رکاب بداشت زن آب بیاورد و سر و روی ابراهیم را بشست و ابراهیم پاے از سنگ برگرفت و بر براق نشست و نشان انگشتان ابراهیم دران سنگ بماند و این آن سنگ است که امروز مقام ابراهیم است بمکه پس چون ابراهیم باز گشت سوے ساره آمد پس اسماعیل صلوات الله علیه سوی خانه باز آمد زنش او را این خبر بگفت و آن پیغام بداد اسماعیل شاد شد و گفت اے زن آن مرد پدر من بود ابراهیم خلیل الرحمن صلوات الله و سلامه علیه و آن آشیانه توئی با آن زن دل بنهاد و او را ازان زن فرزندان آمد تا بزیست با او بود **خبر هلاک شدن قوم لوط علیه السلام** و آن وقت که ابراهیم و اسماعیل و هاجر را بمکه برد و سوی ساره باز آمد و هر سال یکروزی بدیدن اسماعیل آمدی و هم اندر روز باز گشتے چنانکه گفتیم و یک دو سال برین بر آمد ساره و ابراهیم را آرزو بود که یک فرزندے بود دعا همیکردند خداے عز و جل دعاے ایشان مستجاب کرد جبرئیل و میکائیل علیهما السلام بر ایشان فرستاد تا ایشان را خبر دادند و برفتند قوم لوط را هلاک کردند و لوط پیغمبر علیه السلام بزمین موتفکات از خدا و زن هم بزمین شام بود و برادر زادهٔ ابراهیم بود و آن وقت که ابراهیم بفلسطین آمد لوط با وے بود و ابراهیم بفلسطین بنشست و لوط بزمین موتفکات آمد از ابراهیم تا لوط یک روزه راه بود و موتفکات پنج دیه بود یکے نام صنعه و دیگر را نام صعوه و سه دیگر را عمره و چهار را دوما و پنجم را سدوم و اندر هر دیهی صد صد هزار مردم کم و بیش و ازین دیها سدوم بزرگتر بود و این دیهها را همه بنام خدانند و گروهے گویند که چهار ده بود و بدان صد هزار مردم بودند و بت پرست بودند و همه آن زمینی است میان حجاز و شام چون از مکه و مدینه بشام روی بدانجا باید گذشت چنانکه خداے عز و جل فرمود وَإِنَّكُمْ لَتَمُرُّونَ عَلَيْهِم مُّصْبِحِينَ و گفت این جایگاه قوم لوط بر شاه راه بود و مردمان مکه را گفت چون بشام شوید آنجا که گذر کنید چرا عبرت نگیرید پس لوط بمیان ایشان اندر همی بود سالی چند و از ایشان زنی گرفت هم بر دین ایشان بود و او را ازان زن فرزندان آمد پس لوط گاه گاه بزیارت ابراهیم آمدی و از قوم لوط گله کردی

ابراهیم گفتی صبر در این قوم لوط یا بت پرستی فساد کردندی که هرگز پیش از ایشان کس نکرده بود که غلامان جمع
شدندی و با غلامان برش چنانکه خدای تعالی گفت أَتَأْتُونَ الْفَاحِشَةَ مَا سَبَقَكُمْ بِهَا مِنْ أَحَدٍ مِنَ الْعَالَمِينَ
و جای دیگر گفت أَتَأْتُونَ الذُّكْرَانَ مِنَ الْعَالَمِينَ وَتَذَرُونَ مَا خَلَقَ لَكُمْ رَبُّكُمْ مِنْ أَزْوَاجِكُمْ بَلْ
أَنْتُمْ قَوْمٌ عَادُونَ و جای دیگر گفت أَتَأْتُونَ الْفَاحِشَةَ وَأَنْتُمْ تُبْصِرُونَ و با این گناه نیز راه زدندے
هر که بدان بیابان بگذشتی قوم لوط راه بر ایشان بگرفتندی پس با مردمانش بپیوندیدندی چنانکه خدای عز و جل فرمود
أَئِنَّكُمْ لَتَأْتُونَ الرِّجَالَ وَتَقْطَعُونَ السَّبِيلَ وَتَأْتُونَ فِي نَادِيكُمُ الْمُنْكَرَ گفتا شما با مردمان باشید
و راه ببرید و خواسته بستانید و بمیان اندر زشت باشید کار منکر کنید تفسیر کار منکر چنین آمده است بخبر اندر که ایشان نشسته
بودندی بر راهها و کوهها چون کسی بر ایشان بگذشتی بر و فسوس کردندی و سنگ انداختندی و تقار وندی و بمجلسها اندر پیش مردمان با یکدیگر
تیز دادندی و بروایت دیگر چنانست که بمجلس اندر پیش مردمان یکے بیفگندندی و با وے فساد کردندی و خدای عز و جل
این همه را منکر خواند پس چون فساد ایشان بسیار شد و سالها برآمد خدای عز و جل لوط را با ایشان فرستاد به پیغامبری
و پیش از لوط هیچ پیغمبر نفرستاده بود سوی ایشان و معنے اینکه خدای عز و جل گفت وَالْمُؤْتَفِكَاتِ أَتَتْهُمْ رُسُلُهُمْ
بِالْبَيِّنَاتِ لوط را خواست تنها پس لوط علیه السلام ایشان را براد پیغام خدای تعالی ایشان بروی فسوس کردند و گفتند
اگر خدای تعالی ما را عذاب خواهد کرد بدست تو گو بکن و شو عذاب خدا بر ما بیار چنانکه همی گوئی و خدای تعالی حکایت
کرد از ایشان گفت فَمَا كَانَ جَوَابَ قَوْمِهِ إِلَّا أَنْ قَالُوا ائْتِنَا بِعَذَابِ اللَّهِ إِنْ كُنْتَ مِنَ الصَّادِقِينَ
و لوط همچنین از قرابت ایشان بود و ایشان هم از فرزندان سام بن نوح بودند از بهر آن گفت است كَذَّبَتْ قَوْمُ
لُوطٍ الْمُرْسَلِينَ إِذْ قَالَ لَهُمْ أَخُوهُمْ یعنے فی النسب همچنانکه گفت إِذْ قَالَ لَهُمْ أَخُوهُمْ نُوحٌ این همه
برادری نسب خواست نه برادری دین كَذَّبَتْ قَوْمُ لُوطٍ الْمُرْسَلِينَ یعنی مرسلین نوح را خواست تنها
و پیش از نوح ایشان را هیچ پیغمبری نبود هم اندر قوم شعیب را ایدون گفت كَذَّبَ أَصْحَابُ الْأَيْكَةِ الْمُرْسَلِينَ
شعیب را خواست كَذَّبَتْ ثَمُودُ الْمُرْسَلِينَ صالح را خواست تنها كَذَّبَتْ عَادٌ الْمُرْسَلِينَ هود را خواست
تنها و اندر لغت عرب بسیار آید که لفظ یکے بود یا دو جماعت را خواهد فاما لفظ جماعت که معنی یک تن را خواهد کم آید بکلام
اندر و لیکن اندر و این باب جز بقران اندر نیاید زیرا که لفظ جماعت گوید و یک تن را خواهد و این لغت عامه عرب
نیست این لغت قریش است خاصه که قرآن بلغت قریش آمده است و از این است که این معنی جز بقرآن اندر نیاید
و این بابی است از لغت عرب سخت نیکو پس قوم لوط مر لوط را چنین گفتند لَئِنْ لَمْ تَنْتَهِ يَا لُوطُ لَتَكُونَنَّ مِنَ الْمُخْرَجِينَ
یا لوط تو اگر از این سخن که همی گوئی و ما را همی جوانی و دعوت پیغمبری که همی کنی و باز نیائی از ترا از خویش بیرون
کنیم و لوط را چهار دختر بود از زن کافره بود دو دختران مسلمان بودند بر دین لوط بودند و مادرشان بر دین قوم

خویش برکشیدی ولوط را نیز خواسته و چهارپای بود و نیز مهمان آوردی از غریبان ایشان مهمانان او را بگرفتندی و با او فساد کردندی ولوط را نیز گفتندی که کس را مهمان مکن پس لوط علیه السلام کس را مهمان نیارستی کردن و چون سالی چند برآمد پس و نگرویدی مگر آن دختران وی و آنکسانی که در خانه بود ند ایشانرا اهل خواند چنانکه گفت رَبِّ نَجِّنِي وَأَهْلِي مِمَّا يَعْمَلُونَ خدای تعالی گفت فَنَجَّيْنَاهُ وَأَهْلَهُ أَجْمَعِينَ إِلَّا عَجُوزًا فِي الْغَابِرِينَ آن همه کسان که در خانهٔ لوط بودند از فرزند و فرزند فرزند واز بیرون خانه از بیگانگان کس بدو نگرویده بود ولوط صبر همی کرد بر بلای ایشان و هرگاه که سوی ابراهیم آمدی گله کردی از قوم خویش و ابراهیم او را صبر کردن فرمودی تا سالها برآمد ولوط را نیز صبر و دعا کرد و گفت رَبِّ انْصُرْنِي عَلَى الْقَوْمِ الْمُفْسِدِينَ خدای تعالی دعای او را اجابت کرد و بهلاک ایشان پس خدای تعالی جبرئیل و میکائیل و اسرافیل را صلوات الله علیهم اجمعین بفرستاد تا بقوم لوط را هلاک کنند و بفرمودشان که گذر بر ابراهیم کنید و او را و ساره را بشارت و هید با سحق ایشان سوی ابراهیم آمدند بر صورت سه غلام که از آن نیکوتر نباشد و ابراهیم از دیر بی مهمان نان نخورده بود چون ایشانرا بیافت شاد شد و بخانه اندر شد و ندانست که ایشان کیستند و مر ساره را گفت که ما را مهمانان آمدند گوئی فرشتگانند از بس نیکوی پس ایشان بر ابراهیم سلام کردند و ابراهیم ایشان را بنشاند و بر ایشان تحیت کرد چنانکه خدای عزوجل فرمود وَلَقَدْ جَاءَتْ رُسُلُنَا إِبْرَاهِيمَ بِالْبُشْرَىٰ قَالُوا سَلَامًا قَالَ سَلَامٌ پس ابراهیم علیه السلام اندیشه کرد که ایشان را چه برگ سازد بطعام یک گوساله بودش فربه و مادرش بچرا بود و گوساله بخوا اندر مانده بود چنانکه خدای تعالی گفت فَجَاءَ بِعِجْلٍ سَمِينٍ پس ابراهیم علیه السلام آن گوساله را بکشت و بریان کرد و بخر اندر سنین گفته اند بچه کرد و خدای تعالی گفت فَمَا لَبِثَ أَنْ جَاءَ بِعِجْلٍ حَنِيذٍ و حنیذ آن بود که نیکو پخته باشد پس چون پیش ایشان نهاد ایشان را بکار نبود که فرشته بودند و فرشته را طعام بکار نباید پس ایشان بدان طعام منگر یستند و ابراهیم با ایشان نشسته بود و ساره بر سر ایشان ایستاده بود و خدمت همی کرد جبرئیل صلوات الله و سلامه علیه گفت که ما این طعام بی بها نخوریم ابراهیم گفت روا باشد بهایش بدهید گفتند بهای این چیست گفت این طعام خدایست و ما بندگان خدائیم چون بخوردن گیرید بگوئید بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَٰنِ الرَّحِيمِ و چون سیری شود بگوئید الْحَمْدُ لِلَّهِ تا بهای نعمت خدای تعالی داده باشید پس جبرئیل میکائیل را گفت ابراهیم گفت نه بگذاف دوستی خدای تعالی یافتست و خدای تعالی او را خلیل خویش خواند پس چون ساعتی برآمد ابراهیم گفت بخورید ایشان دست فراز نکردند ابراهیم خود آغاز کرد پس چون دید که ایشان همی نخورند ایشانرا شکوه آمدش و ترس بدلش اندر آمد چنانکه خدای عزوجل گفت فَلَمَّا رَأَىٰ أَيْدِيَهُمْ لَا تَصِلُ إِلَيْهِ نَكِرَهُمْ وَأَوْجَسَ مِنْهُمْ خِيفَةً و سبب پرسیدن ابراهیم آن بود که دران وقت چون کسی به کسی بدخواستی کردن طعام او نخوردی چون ابراهیم از ایشان بترسید ساره بخندید و از ترسیدن ابراهیم شگفت آمدش

که ابراهیم با چندین کس که وی دارد چاکران در مهمانان ازین سه کس بترسید خویشتن را بدو نمودند و او را گفتند لا تخف اِنَّا اُرْسِلْنَا اِلٰی قَوْمِ لُوْطٍ مترس که ما رسولان خدای عز وجل ایم بقوم لوط همی شویم تا ایشانرا هلاک کنیم آنگاه ابراهیم علیه السلام جبرئیل علیه السلام را بشناخت و جبرئیل او را بشارت داد و گفت ترا ازین پسری آید نام وی اسحق و از پس پسری آید نام او یعقوب و از پشت ایشان پیغمبران بسیار باشد ساره را شگفت آمد که هشتاد ساله بود و حیض از وی گسسته بود و پشت گردیده بود چنانکه خدای تعالی فرمود قَالَتْ عَجُوْزٌ عَقِيْمٌ و ابراهیم از ساره بده سال مهتر بود ساره گفت از زنی کنده پیر و مرد پیر فرزند چون آید چنانکه خدای عز وجل ازو حکایت کرد و گفت قَالَتْ يَا وَيْلَتٰى ءَاَلِدُ وَاَنَا عَجُوْزٌ وَّهٰذَا بَعْلِىْ شَيْخًا اِنَّ هٰذَا لَشَىْءٌ عَجِيْبٌ جبرئیل گفت كَذٰلِكِ قَالَ رَبُّكِ اِنَّهٗ هُوَ الْحَكِيْمُ الْعَلِيْمُ چنین گفت خدای و چنین گفت جای دیگر اَتَعْجَبِيْنَ مِنْ اَمْرِ اللّٰهِ رَحْمَتُ اللّٰهِ وَبَرَكَاتُهٗ عَلَيْكُمْ اَهْلَ الْبَيْتِ اِنَّهٗ حَمِيْدٌ مَّجِيْدٌ و ابراهیم را گفت بَشَّرْنَاكَ بِالْحَقِّ فَلَا تَكُنْ مِّنَ الْقَانِطِيْنَ پس چون ابراهیم فارغ شد از ایشان با غم لوط خورد چنانکه گفت فَلَمَّا ذَهَبَ عَنْ اِبْرَاهِيْمَ الرَّوْعُ وَجَآءَتْهُ الْبُشْرٰى يُجَادِلُنَا فِىْ قَوْمِ لُوْطٍ و مجادلهٔ او آن بود که خدای عز وجل ازو حکایت کرد قَالَ اِنَّ فِيْهَا لُوْطًا بمیان ایشان گفت یا جبرئیل شما همی روید که آن قوم را هلاک کنید و لوط بمیان اندر است نَحْنُ اَعْلَمُ بِمَنْ فِيْهَا لَنُنَجِّيَنَّهٗ وَاَهْلَهٗ گفتند ما به دانیم که اندر آنجا کیست که او را برهانیم و اهل او را ابراهیم گفت مومنان گفت هر که مومن است او را برهانیم و اهل او را برهانیم گفت خدای تعالی فرمود فَاَخْرَجْنَا مَنْ كَانَ فِيْهَا مِنَ الْمُؤْمِنِيْنَ فَمَا وَجَدْنَا فِيْهَا غَيْرَ بَيْتٍ مِّنَ الْمُسْلِمِيْنَ و هیچ کس مومن نبود که بدان همه خلق اندر مگر اهل بیت لوط از دختران و فرزندان پس جبرئیل و میکائیل و اسرافیل صلوات الله علیهم اجمعین از بر ابراهیم برفتند و بشهر لوط شدند چون بکنارهٔ شهر لوط رسیدند هم بران صورت که دختر لوط را دیدند دانستند که دختر لوط است و لیکن ازو بپرسیدند که خانهٔ لوط کدام است گفت شما چه کسانید و چه میکنید گفتند که ما غریبانیم بمهمانی لوط آمده آمده ایم گفتا از پس من بیایید تا شما را بخانهٔ لوط برم و دختر می رفت و ایشان از پس او همی رفتند چون دختر لوط بخانه اندر شد پدر را گفت ما را مهمانان آمدند که اندر جهان از ایشان نیکوروی تر نیست چون اندر آمدند بر لوط سلام کردند چون لوط ایشانرا بدید اندوه آمدش و دلش تنگ شد از بهر آنکه بس نیکوروی بودند گفت اکنون این قوم ما بیایند و با ایشان رسوائی کنند و مرا از ایشان فضیحت کنند چنانکه خدای تعالی فرمود وَلَمَّا جَآءَتْ رُسُلُنَا لُوْطًا سِىْٓءَ بِهِمْ وَضَاقَ بِهِمْ ذَرْعًا وَّقَالَ هٰذَا يَوْمٌ عَصِيْبٌ گفت مرا امروز روزی دشوار است که این مهمانان آمده اند و ایشانرا پنهان می باید کردن تا قوم من ایشان را نه بینند پس ایشانرا بخانه اندر پنهان کرد و زنش بشد و قوم را آگاه کرد که لوط را مهمانان آمدند روی بنا شد از روی ایشان نیکوتر قوم روی گرد آمدند و وی زن را سوی لوط فرستادند و گفتند لوط را بگوی که نگفتیم که کس را مهمانان مکن چون بیامدند و

سخن آغازید لوط در آن میان بیچاره شد چنین گفت یا قوم هؤلاء بناتی هن اطهر لکم فاتقوا الله و لا
تخزون فی ضیفی الیس منکم رجل رشید گفت اینک دختران خویش را بزنی و هم بشما هر که از شما بخواهید از
خدای تعالی بترسید و مرا رسوا مکنید در این مهمانان رسولان باز پس شدند و پیغام ببردند ایشان آن رسولان باز
فرستادند و گفتند لوط را قالوا لقد علمت ما لنا فی بناتک من حق و انک لتعلم ما نرید تو دانی که ما را دختران
تو رغبتی نیست و با رسولان گفتند اگر مهمانان را از خانه بیرون کند و اگر نه دست شان بگیرید و از خانه بیرون آورید رسولان
باز آمدند و پیغام و گفتند این مهمانان را از خانه بیرون بر و لوط گفت لو ان لی بکم قوة او آوی الی رکن شدید یا
اگر مرا با شما نیرو بودی و با مرا کسی بودی که نیرو دادی بر شما چون خواستند که دست جبرئیل علیه السلام پر بر چشمهای
ایشان زد گویند بادی بر چشمهای ایشان در دمید که همه تن کور شدند بفرمان خدای تعالی نابینا باشد چنانکه
خدای عز و جل گفت و لقد راودوه عن ضیفه فطمسنا اعینهم پس رسولان باز پس شدند و قوم را گفتند
این مردان که در خانه لوط اند جادو اند که ما را نابینا کردند ایشان لوط را کس فرستادند و گفتند نه بس بود ترا آنکه
هر چه خواستی کردی اکنون جادوان را بخانه آوردی تا مردمان را چشم کور کنند برخیز و از شهر ما بیرون رو و اگر امشب نزد تو فردا
بیائیم ترا و هر که در خانه تست همه را چون مهمانان کور کنیم لوط از سخن ایشان بترسید و پنداشت که ایشان جادو اند ایشان را گفت انکم
قوم منکرون شما منکر مردم اید که همه خلق را نابینا می کنید خویشتن را پیدا کردند انا رسل ربک لن یصلوا الیک
گفتند ما رسولان خدائیم مترس که ایشان با تو هیچ نتوانند کردن گفتا بچه آمده اید گفتند جئناک بما کانوا فیه یمترون
آمده ایم بدان که ما ایشان را نباید [illegible] و ما را [illegible] عذاب نباید و ایشان را عذاب آورده ایم پس چرا عذاب ایشان نکنید
ان موعدهم الصبح الیس الصبح بقریب [illegible] میعاد وقت سپیده دم است پس چون شب لختی بگذشت او را گفتند
اسر باهلک بقطع من اللیل و اتبع ادبارهم چون از شب لختی مانده بود گفتند همه اهل خویش را هر که مومن است
لشب بفرست تا بروند چنانکه چون بامداد شود از جهان این زمین بیرون شده باشند و اتبع ادبارهم و تو نیز از پس ایشان
بیرون برو پس لوط همه اهل خویش را گرد کرد و خود کسی نبود جز آنکه در خانه لوط بودند و ایشان را گفت که این خلق را خدای تعالی
عذاب فرستاد و این مهمانان رسولان خدا اند که عذاب آورده اند ما را از میان ایشان بیرون باید رفت و ایشان
زن پیر خویش را گفت و او را با اهل بیت از میان بیرون برد چون صبح شد لوط با اهل بیت خویش از زمین او بیرون از حد مؤتفکات
بیرون آمده بود چنانکه خدای عز و جل فرمود الا آل لوط نجیناهم بسحر پس چون روز ببود و سفیده دم
روشن شد جبرئیل علیه السلام از میان ایشان بیرون آمد با عذاب چنانکه حق تعالی سبحانه گفت و لقد صبحهم
بکرة عذاب مستقر و گفت ان موعدهم الصبح و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل
صلوات الله علیهم اجمعین از آبادانی بیرون آمدند جبرئیل علیه السلام پر بزمین فرو برد و آن همه زمین مؤتفکات را از زمین

بردو بآسمان برد و پس برگردانید و نگونسار کرد و روی زمین گرد بر گرد و هر شارستان اندر صد هزار مرد مقاتل بودند
جز زن و کودک تا همه در قعر دوزخ همی شدند چنانکه خدای عز و جل گفت فَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا جَعَلْنَا عَالِيَهَا سَافِلَهَا
و بسیار کس از ایشان که از آن زمین بیرون شده بودند و بشهرها و حاجتها و هر یکی را از آسمان سنگی تافته بر سر آمد و
ایشان را بر جای بسوخت چنانکه خدای عز و جل گفت وَأَمْطَرْنَا عَلَيْهِمْ حِجَارَةً مِنْ سِجِّيلٍ پس چون روز شد
لوط همی شد با همه اهل بیت خویش روی سوی ابراهیم نهاد و آن زن لوط زمان پس بدید تا کسی بیندار آن شهر که از
پس ایشان می آیند بر سد که کار ایشان بچه رسید از آن سنگی تافته از آسمان فرود آمد که بر سر وی که او نیز هلاک شد
چنانکه خدای عز و جل فرمود وَلَا يَلْتَفِتْ مِنْكُمْ أَحَدٌ إِلَّا امْرَأَتَكَ إِنَّهُ مُصِيبُهَا مَا أَصَابَهُمْ جای دیگر گفت
إِلَّا امْرَأَتَكَ كَانَتْ مِنَ الْغَابِرِينَ لوط چون دید که سنگ بر سر زن وی آمد هلاک تا با ابراهیم رسید و میان
ایشان یک روز راه بود چون ابراهیم او را بسلامت یافتش سخت شاد شد و او را نزد خویشتن آورد و او هم آنجا بود
ابراهیم تا بمرد

قربان کردن ابراهیم صلوات الله علیه پسر خویش اسمعیل را علیه السلام و فرج یافتن او

و پس چون ابراهیم را اسحاق آمد و بزرگ شد و اسماعیل آنجا که بزرگ شد قریب بیست ساله
شد و اسحاق پنجساله ابراهیم نذر کرده بود که اگر مرا فرزندی آید که پسر بود او را از برای خدای قربان کنم پس چون پسران
بزرگ شدند خدای تعالی بر ابراهیم آن نذر را بیاد آورده و او را بخواب نمود که نذر خویش وفا کن و بدین خواب
اندر یک حکمت است هر چند محمد بن جریر گفت است بدین کتاب زیرا که پیغامبر خدای تعالی بر انواع بودند بعضی را جبرئیل
سوی ایشان وحی آورده مشافهه و آن پیغمبر مرسل بود چنانکه پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم چون موسی و عیسی و ابراهیم
و نوح علیهم السلام و بعضی آن بودند که جبرئیل علیه السلام خویشتن را بدو نمود و لیکن چنانکه و زبان بودی اگر دندی و بعضی آن
بودند که خواب دیدندی و هر چه ایشان را از آسمان بامر خدای تعالی آمدی آن کردندی ایشان را انبیاء مرسل نخوانند و
قرآن از آسمان بدیشان نیامد و ایشان را نفرمود که شریعت نهند همه آن صحفها خواندندی که پیغمبران پیش را آمدی و آن
بکار همی کردندی و آنکه مرسلان بودند که بر هر کسی صحفهای پیشین خواندندی و بر آن کار همی کردندی و آنکه مرسلان بودند که
بر هر کسی از آسمان صحفها آمد و قرآن شریعت آمد و خدای تعالی پیغامبران را بر یکدیگر فضیلت بسیار کرد چنانکه گفت وَلَقَدْ
فَضَّلْنَا بَعْضَ النَّبِيِّينَ عَلَى بَعْضٍ از آنکه جبرئیل علیه الصلاة والسلام سوی ایشان آمد بمشافهه و او را پیغام داد از خدای
عز و جل پس فرمان ذبح آمد که پسر را ذبح کن در خواب و جبرئیل را بفرستاد که بمشافهه بگفتی بدین اندر دو علت است یکی
آنست پیغمبر بر انواع است چنانکه گفتیم یکی مشافهه دیگر خواب و مرسل را همه نوعها نبوت گرد آید و آنکه مرسل نبود او را
پیغمبری یک نوع بود یا آواز بود یا خواب و امرسل را پیغام بود و هم آواز و هم خواب پس ابراهیم را علیه السلام مشافهه
جبرئیل آمد خدای تعالی او را مشافهه خواست تا همه انواع نبوت او را جامع شود نبینی که پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم مرسل بود جبرئیل

علیه السلام اورا مشافهه پیغام آوردو از خدا و قرآن آوردو بسیار چیزها بخواب بنمود او را چنانکه روز حدیبیه بمکه آمد با
یاران از مدینه آمد بر آنکه بمکه اندر شود و حج کند و هفتاد اشتر آورده بود که در مکه بکشد و قربان کند و بازگردد چنانکه مردمان
یمن و شام و هر گروهی که آمدندی حج کردندی و بازگشتندی و کس ایشانرا باز نداشت و او نیز پنداشت که کس او را باز
ندارد چون بحدیبیه فرود آمد مردمان مکه کس بیرون فرستادند و او را بمکه اندر نگذاشتند و عثمان بن عفان را بمکه اندر فرستاد
تا با ایشان صلح کند بران شرط که تا دیگر سال باز آید و ایشان مکه را خالی کنند تا او با یاران خویش اندر شود و حج کند و سه روز
باشد پس بازگرد و صلحنامه بنشستند بحدیبیه چنانکه باخبار مغازی که قبول نکردند و روایت کنند پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آن
اشتران همه بحدیبیه قربان کرد و بازگشت و یاران پیغمبر همه سخت شکسته دل شدند و مرده بازگشتند و این کتاب بجایگاه
پیش گفته شود بشرح و بسط پس پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم را بخواب اندر گویدی کا او با همه یاران بمکه شدی ایمن و حج کردی
و سر بستردی که خدای تعالی توانست که او را به بیداری ازین آگاه کردی و جبرئیل را بفرستادی تا او را بمشافهه بگفتی یا آیتی
فرستادی اندرین باب و لیکن خواست که او را از نبوت بهره باشد تا همه انواع و اصناف پیغمبری او را جامع شود پس پیغمبر ما
صلی الله علیه و آله و سلم روز دیگر برخواست و یارانرا بشارت داد گفت که من دوش چنین خوابی دیده ام و دل شان خوش کرد
و بدان سبب اندر منافقان بودند با یک دیگر گفتند نه بینند که محمد برین مردمان چه افسوس همیکند او را بمکه اندر نگذاشتند و
از انجا ش براندند به بیداری با ایشان سخن نتوانست گفتن اکنون میگوید که من بخواب دیدم که بمکه شد پس خدای عز و جل گفت
جبرئیل را بفرستاد با این آیت که لَقَدْ صَدَقَ اللّٰهُ رَسُوْلَهُ الرُّءْيَا بِالْحَقِّ لَتَدْخُلُنَّ الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ اِنْ شَاءَ اللّٰهُ
اٰمِنِيْنَ مُحَلِّقِيْنَ رُءُوْسَكُمْ وَ مُقَصِّرِيْنَ لَا تَخَافُوْنَ پس پیغمبر ما گفت صلی الله علیه و سلم الرویا الصالحة یراه العبد
الصالح او یری جزء من ستة واربعین جزءا من النبوة خواب نیک که مرد نیک بیند یا کسی او را بیند یک جزء است
از چهل و شش جزء پیغامبری خدای عز و جل پیغامبر را صلی الله علیه و سلم بحدیث فتح مکه بخواب نمود و جبرئیل را علیه السلام
بفرستاد تا مشافهه گفت که خواب تو جزوی است از چهل و شش جزو نبوت و خواب تو جزوی است از پیغامبری خواست تا همه
اجزای پیغمبری او را گرداند تا چنان نبود که او را از پیغمبری یکی بود دیگری نبود همچنین بانگ نماز و همه چیزها که بدین شریعت اندر است
است خدای تعالی آن همه پیغامبران را است که وحی فرستاد بمشافهه و بقرآن اندر یاد کرده فرموده است مگر بانگ نماز
و این تالیف بانگ نماز بخواب نموده است و باول اسلام چنانکه بانگ کردندی تا مردمان مسجد گرد آمدندی پیغمبر علیه الصلوٰة
والسلام بلال را بفرموده بود تا بر مناره بر شدی و بانگ کردی الصلوٰة الجامعة بلال حبشی را بانگش سخت و روشن
و بنیرو بودی و بلند چون بانگ کردی مدینه بشنیدی پس از مردمان انصار که نام وی عبد الله بن الانصاری بود شبی
بخواب دید که فرشته از آسمان فرود آمدی او را گفتی بگوی الله اکبر الله اکبر و این بانگ نماز که امروز تالیف است او را بیاموختی پس چون
بگفتی الله اکبر سر کردی عبد الله را گفتی چون بانگ کیند چنین کیند پس عبد الله بن زید دیگر روز سوی پیغامبر علیه الصلوٰة

و السلام آمد و گفت یا رسول الله من دوش بخواب چنین دیدم و گفت یا رسول الله چه فرمائی پیغمبر فرمود که آن فرشته بود
که خدای تعالی فرستاده بود تا شما را از کار دین در آموزد و گفت این سخنان به بلال بیاموز که او را آواز تیز است و این سنت
بماند بدین شریعت اندر تا رستخیز و اگر خدای تعالی خواستی بزبان جبرئیل بسوی پیغامبر فرستادی یا بقرآن اندر بگفتی چنانکه
دیگر کارهای دین ولیکن بخواب نمود تا امر این شریعت لختی بخواب بود و لختی بوحی بود تا این را از همه چیزها حظ بود و نیز همچنین
و اگر خدای تعالی خواستی ابراهیم را وحی کردی بزبان جبرئیل علیه السلام و بفرمود که پسر را ذبح کن ولیکن از بهر آن بخواب نمود که
تا ابراهیم را از همه اجزای نبوت نصیب بود و معنی دیگر اندرین آنست که ذبح فرزند نه امر از خدا بر ابراهیم که او را هر آینه بایستی
کرد ولیکن نذری بود که ابراهیم صلوات الله علیه با خدای تعالی کرده بود و او را بیاموخت تا او آن نذر را وفا کند یا نه خدای
تعالی دانست که او دل خوش بوفا نذر کردن و او را فداء دهد و او را دل نهادن طلب همی کرد و بران کردن نذر را از
بهر آن وحی نفرستاد و بخواب نمود پس ابراهیم صلوات الله علیه چون بخواب دید که پسر را ذبح کن هر آینه دل بنهاد
برین و پسر را بر د بذبح و همه عجم برین قولند و همه عجم از فرزندان اسحق اند زیراکه علماء اخبار را بدین خلاف است که آن
پسر کدام است و بعضی گفتند اسحق است الا جرم عجم گفتند اسحق و عرب گویند اسمعیل بود و بخبر اندر است که از پیغامبر صلی الله
علیه و سلم روایت آمده است هم اسحق را و هم اسمعیل را ولیکن از پیغامبر صلی الله علیه و سلم یک خبر درست روایت کنند که آن
دلیل است دران که اسمعیل ذبیح بود و آن آنست که پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت انا ابن الذبیحین من پسر دو ذبیحم یعنی
مرا از بهر خدا ذبح خواستند کردن و دیگر پدر خویش را عبد الله بن عبد المطلب که مهتر همه مکه بود که چاه زمزم ویران شده
بود که آب بر نمی آمد چشمه خشک شده بود و عبد المطلب را ده پسر بود و خود با پسران بایستاد و آن چاه را بکندند و چندانکه میکندند
آب بر نمی آمد عبد المطلب با خدا نذر کرد که اگر این آب بر دست او یا بر دست فرزند او یا بدست فرزندانش بیرون آید
یک فرزند خویش قربان کند مر خدا را پس آب برآمد و چاه آبادان شد عبد المطلب فرزندان را گرد کرد و گفت چه گوئید
اندرین نذر که من کرده ام گفتند ای پدر نذر خویش را وفا کن هر کرا خواهی قربان کن عبد المطلب گفت قرعه زنم تا هر کرا که
قرعه باد برآید میان شما او را قربان کنم پس عبد المطلب قرعه زد میان ده فرزند قرعه عبد الله برآمد در خبر چنین آمده است
که عبد المطلب عبد الله را از همه فرزندان دوست تر داشتی که او کهتر بود از همه بسال پس چون قرعه خواست زدن گفت
اللهم لا تجعله عبد الله ای بار خدایا این قرعه را بنام عبد الله مساز چون قرعه زدن بنام عبد الله بیامد خواست که
عبد الله را قربان کند عبد الله هنوز پنجساله بود و مادرش از بنی زهره بود و بنو زهره مردانی بودند که اندر غلبه ایشان داشتندی
چون آگه شدند بدویدند سوی برادران و کسها خویش و فریاد خواستند و ایشان بیامدند و عبد المطلب را گفتند ما نه پسندیم که تو این
فرزند خویش را بدین خوردی بکشی گفت پس چه کنم که نذر کردم و قرعه بروی آمد او را فدا کن بدل او گوسفند بکش چنانکه اسمعیل را کرد
فدا کرد گفتار و است پس عبد المطلب اشتری آورد و پیش عبد الله بپا کرد و قرعه زد میان اشتر و عبد الله گفت اگر خدای تعالی

پسند د قرعه بر اشتر آید من این اشتر از بدل عبدالله بکشم و اگر نه پسند د بر عبدالله آید خود چاره نباشد که عبدالله را ذبح باید
کردن چون قرعه زدند بر عبدالله بر آمد ایشان گفتند نه پسندیم و اشتر را زیاده کن عبدالله پنج کرد پس قرعه زد بر عبدالله آمد
پنج پنج می فزود و قرعه میزد هم بر عبدالله می آمد تا اشتر بصد رسید قرعه زد با شتر بر آمد گفتند اکنون پدید آمد خدای تعالی این صد
شتر را فدای به پسندید و این سنت گشت بعرب که هر که مردی بکشتی صد شتر بدیت بدادی بوالیان او و همچنین تا روز رستخیز بماند
و اما آیت قربان هم دلیل اسمعیل است و هم دلیل اسحق و دلیل اسحق آنست که خدای تعالی گفت فَبَشَّرْنَاهُ بِغُلَامٍ حَلِيمٍ
گفت ابراهیم را بشارت دادیم بغلامی حلیم پس گفتا فَلَمَّا بَلَغَ مَعَهُ السَّعْيَ این پسر چون بزرگ شد که توانست
که پهلو بود قَالَ يَا بُنَيَّ إِنِّي أَرَىٰ فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ ای پسر ترا دیدم که ذبح میکنم يَا أَبَتِ افْعَلْ مَا تُؤْمَرُ
آنچه ترا فرمودای پدر بکن این همه مخاطبه با پسر کرد که بوی بشارت دادند او و همه مقرند بر و مان که بشارت
باسحق بود نه باسمعیل خدای عز و جل گفت وَبَشَّرْنَاهُ بِإِسْحَاقَ نَبِيًّا مِنَ الصَّالِحِينَ و گفت فَبَشَّرْنَاهَا
بِإِسْحَاقَ وَمِنْ وَرَاءِ إِسْحَاقَ يَعْقُوبَ پس لفظ قرآن و حکم آیت همی دلیل میکند که ذبح آن پسر بود که بشارت
برو بود و آن اسحق بود علیه السلام و اما آن آیت که دلیل کند که ذبیح اسمعیل است آنست که چون خدای عز و جل قصه ذبح
گفت بدین آیت فَلَمَّا أَسْلَمَا وَتَلَّهُ لِلْجَبِينِ وَنَادَيْنَاهُ أَنْ يَا إِبْرَاهِيمُ قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْيَا إِنَّا كَذَٰلِكَ نَجْزِي
الْمُحْسِنِينَ إِنَّ هَٰذَا لَهُوَ الْبَلَاءُ الْمُبِينُ این همه قصه بگفت که او دل بخدای تعالی نهاد و دل بر کشتن پسر نهاد و من کبشی
فدا دادم که این از بهر او بکش بدل و خدای تعالی این از و پسندید و برو ثنا خواند و او را از محسنان و نیکوکاران خواند پس
آنگه گفت وَبَشَّرْنَاهُ بِإِسْحَاقَ نَبِيًّا مِنَ الصَّالِحِينَ چنانکه او فرزند را بجای قربان آورد و بنذر وفا کرد و خدای
تعالی این از و پسندید و بر او ثنا کرد و آنکه او را باسحاق بشارت داد چون آن نیکوئی کرد و او را ساره فرزندی داد
چنانکه او را آرزو بود و آنکه اسحق آمد که حدیث ذبح گذشته بود پس آن آیت دلیل آنست که ذبیح اسمعیل بود خدای تعالی
فرمود فَبَشَّرْنَاهَا بِإِسْحَاقَ وَمِنْ وَرَاءِ إِسْحَاقَ يَعْقُوبَ خدای عز و جل ابراهیم را و ساره را بشارت داده بود
که شما را فرزندی بود نام او اسحق و او پیغمبر بود و اسحاق را پسری بود نام او یعقوب و او پیغمبر بود و پدر پیغمبران بود پس خدای
عز و جل ابراهیم را گفته بود که اسحق را پسری بود اگر از پس آن گفتی که اسحق را بکش و آن پسر اسحاق هنوز نیامده است ابراهیم
را خود دستور نیامدی و یا بشارت یعقوب باطل شدی یا این قربان ذبح باطل بودی پس این دلیل است لطیف که ذبیح
اسمعیل بود نه اسحق پس خدای عز و جل جلاله قصه ذبح یاد کرد که ابراهیم مر پسر را گفت هر که بود یا اسمعیل یا اسحاق يَا بُنَيَّ
إِنِّي أَرَىٰ فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ و این آنکه گفت که پسر را جای ذبح برده بود و بخبر اندر آمده است که خود ابراهیم
این خواب نه دیده بود و دل نهاد که نذر خویش وفا کند هر آئینه فرزند را ذبح کند با دران فرزند را گفت که این پسر که بزرگ باشد
با من بفرست تا کار کند و لیسه را گفت ای پسر سنی بزرگ برگیر تا با این گروه بر شویم و هیزم گرد کنیم و من با تو بیایم پسر رسنی برگرفت

وابراهیم کاردی بزرگ تیز برگرفت و برفتند و همه خلق آسمان و فرشتگان بگریستن در افتادند و گفتند یارب چه بزرگ بنده است
ابراهیم که او را از بهر تو در آتش افگندند و باک نداشت اکنونش بفرزند کشتن مبتلا کردی و او راضی است بکشتن فرزند و قربان کردن
و باک همی ندارد چون بکوه بلرزید که گفت چه زور که پیغمبری پسر خویش را همی بکشد بر من چون کوه بلرزید پسر ابراهیم بترسید
گفت ای پدر این کوه چرا میلرزد ابراهیم گفت ای پسر خدای عز و جل قادر است هر چه خواهد کند پس ابلیس در غم نشست
که پیغمبری پسر خویش را میکشد مبادا که ابراهیم پشیمان شود و از صدق ابراهیم بیخبر بود ندانست که چکند برفت سوی مادر این پسر
شد گفت با ساره هاجر و خود را بدو نمود بصورت پیری و او را گفت ابراهیم پسرت را کجا می برد گفت به هیزم برد گفت ترا
بفریفت و کارد برخویشتن برد که پسرت را بخواهد کشتن زن گفت همانا تو ابلیسی که تو گوئی که پیغمبر خدای فرزند خویش را بکشد گفت
میگوید که خدای فرموده است گفت اگر خدای فرمود من نیز خدای را فرمانبردارم چون از مادرش نومید شد سوی اسماعیل آمد که
او را بفریبد که دل کودکان ضعیف تر بود پس بر پدر میرفت پس ابلیس گفت ای پسر این پدرت ترا بخواهد کشتن پسر گفت مگر تو ابلیسی
پیغمبر خدای فرزند خویش را بکشد ابلیس گفت خدای تعالی فرموده است پسر گفت اگر خدای فرموده است فرمانبردارم چون از
پسر نومید شد سوی ابراهیم آمد و گفت که ای ابراهیم این پسر را همی بری که بکشتی همانا که ترا ابلیس بخواب اندر نموده است که این
پسر را بکشی اگر چنین کنی نزد خدای عاصی شوی ابراهیم دانست که او ابلیس است ای عدو الله از پیش راست تر شو که من بگفتار تو
زبان حق را دست باز ندارم پس ابلیس نومید باز گشت و ابراهیم بران کوه بر شد و بنشست و پسر را پیش خود بنشاند و کارد
از آستین برآورد و سر پسر در کنار گرفت و بگریست پس پسر پرسید که ای پدر چه بوده است و این کارد چیست گفت یَا بُنَیَّ
إِنِّي أَرَىٰ فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ فَانْظُرْ مَاذَا تَرَىٰ گفت ای پسر من بخواب چنان دیدم که بباید کشتن بنگر چه
می بینی پسر یَا أَبَتِ افْعَلْ مَا تُؤْمَرُ سَتَجِدُنِي إِنْ شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّابِرِينَ ای پدر آنچه ترا فرموده اند بکن گفت اندرین
کار صبر چگونه کنی گفت مرا از ین صابران یابی اگر خدای تعالی خواهد پس بگریست گفت ای پدر اگر مرا در خانه می گفتی مادر و مرا
پدرود کردمی ابراهیم سر پسر در کنار گرفت و بگریست و آسمانها و زمینها همه گریستند و کوهها و فرشتها همچنین با ایشان میگریستند
و اندرین یک سخن هست نه از کتاب محمد جریر طبری نگر تا بنیندازی که ابراهیم را جزع گریه آمد یا از کراهیت امر خدای تعالی و لیکن
از طبع بشریت و رحم مردمی از مفارقت فرزندانش بچشم اندر گریه آمد پس چون پسر آنچنان دید گفت ای پدر برخیز و فرمان پروردگار
برآر من و تو خدای عاصی نباشیم ابراهیم گفت ای پسر چگونه گفت بدین ریسمان دست و پای من ببند ترسم که چون نیش کارد
در من رسید بجنبم و بطپم و جامه تو بخون بیالاید و مادرم بدان اندر ابراهیم برخاست و دست و پای پسر را استوار بربست و پسر را
دست راست بجنبانید و بدل تسلیم شد و خواست که کارد بر گلوی پسر نهد آب از چشمش بیرون آمد و دستش بلرزید و پسر چشم
بر هم نهاده بود و خویشتن را بخدای تعالی تسلیم کرده چون بدید که پدر بر گلوی او همی نبرد چشم باز کرد دید که میگریست گفت ای پدر تا
تو روی من بینی دست تو بگلو بریدن من نرود و من و تو بخدای عاصی شویم مرا بروی اندر افگن و کارد بر قفای من نه و پس گلوی ما

بر فرشتگان هفت آسمان و زمین بر ایشان نظاره میکردند شگفت میداشتند از دل پدر و پسر ابراهیم دل بخدای تعالی
داد و دو پوستین را بدو پسر و پسر را بروی افگند و از سوی قفا کارد بروی نهاد چنانکه خدای تعالی گفت فَلَمَّا أَسْلَمَا وَتَلَّهُ
لِلْجَبِينِ چون کارد بر قفای سر نهاد و نیرو کرد کارد برگشت و روی تیزی کارد برزبر آمد و کندی بر قفای پسر ابراهیم را
عجب آمد و داشت از آن پسر چون تیزی کارد نیافت گفت ای پدر چرا چندین تاخیر کنی گفت ای عجب همی بینم از قضای خدای
که این کارد برگشت و روی تیزی بر بالا آمد و کندی سوی تو آمد گفت ای پدر غلطی همی کنی و غلط کارد بر نهادی تو احتیاط
کن نخست کارد بر قفای من نه و فرو بر بگلوی من و تاخیر مکن ابراهیم سر کارد بر قفای پسر نهاد اندر زمان خدای عز وجل
جبرئیل را علیه السلام بفرستاد تا کبشی از بهشت گوسفند سفید و چشمهای او سیاه و چهار دست و پای وسیاه و بزرگ و جبرئیل
همی آمد گوش کبش گرفته و بکوه برآمد و نزدیک ابراهیم علیه السلام بایستاد و نگاه میکرد تا ابراهیم چه میکند پس ابراهیم کارد
بر گلوی پسر نهاد و نیرو کرد و کارد برگردید ابراهیم در تعجب بماند و بایستاد گفت ای پدر چه بوده است که این کارد برگردید ابراهیم
گفت همانا که خدای تعالی را درین کار که من ترا همی کشم این کارد دوتاه شد گفت ای پدر دست تو همی لرزد و ترسم که تو در فرمان
خدای همی تاخیر کنی کارد راست و طعنه کن پس پسر [illegible] ابراهیم کارد راست کرد و بر گلوی پسر نهاد و خواست که ببرد خدای
عز وجل ویرا ندا کرد گفت یَا إِبْرَاهِيمُ قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْيَا ابراهیم آن خواب که دیدی که راست کردی ابراهیم چون
این سخن بشنید از هیبت خدای تعالی بلرزید کارد از دستش بیفتاد جبرئیل علیه السلام بانگ کرد و گفت الله اکبر الله اکبر ابراهیم
سر بر کرد جبرئیل را دید علیه السلام گوش کبش گرفته همی آورد و دانست که خدای عز وجل فرج داد پسر برخاست جبرئیل علیه السلام
را دید با آن کبش گفت لَا إِلٰهَ إِلَّا اللهُ وَاللهُ أَكْبَرُ پس پسر را گفت سر بر گیر که خدای عز وجل فرج داد پس برخاست
و جبرئیل را دید که با آن کبش گفت اللهُ أَكْبَرُ وَلِلّٰهِ الْحَمْدُ و بخبر چنین آمده است که این بروزگار گوسفند کشان
بگویند که این سخن تالیف کرده اند جبرئیل امین و ابراهیم خلیل و پسر ابراهیم ذبیح صلوات الله علیهم اجمعین و هر که این تکبیر ان
روزگار بسیار روز بگوید این هر سه تن شفیع او باشند پیش خدای عز وجل از خدای تعالی سوی ابراهیم وحی آمد که این پسر
را بگو که از من حاجتی بخواهد تا روا کنم ابراهیم پسر را گفت پسر روی سوی آسمان کرد و گفت یارب هر که از مسلمانان تو آید
با گناه بسیار و با ایمان وی نقصان بود تو آن گناهان ویرا ببخش جبرئیل علیه السلام آن کبش سوی ابراهیم علیه السلام
آورد تا قربان کند بجست و بکوه منا شد آنجا که امروز جای قربان است و حاج قربان کنند آنجا و سنگ اندازند و خدای
تعالی خواست که چنان جای قربان آن کوه منا باشد پسر ابراهیم از پی کبش بدوید آنجا بایستاد که نخستین سنگ اندازند
ابراهیم هفت سنگ برفت و بینداخت کبش بر گرفت و آنجا شد که روز دیگر سنگ اندازند ابراهیم هفت سنگ دیگر بر
گرفت و انداخت کبش برفت و از پیش وی بایستاد ابراهیم فراز شد و او را بگرفت قربان کرد آنجا که امروز جای قربان است
و خدای تعالی فرمود وَفَدَيْنَاهُ بِذِبْحٍ عَظِيمٍ خدای عز وجل آن کبش از بزرگی بزرگی کبش خواست بزرگی آن فدا خواست

آن سنت از ابراهیم خلیل صلوات الله علیه وسلامه بماند تا امروز و این گوسفند کشتن و قربان کردن گفت بزرگی خدای
بود که ابراهیم را داد که سنت آن تا رستخیز بماند تا فرزندان آدم پس خدای عز و جل بر ابراهیم صلوات الله وسلامه علیه
ثنا گفت إِنَّ هَذَا لَهُوَ الْبَلَاءُ الْمُبِينُ وَفَدَيْنَاهُ بِذِبْحٍ عَظِيمٍ این پسر بزرگ آزمایشی بود که ابراهیم ابتلا
مبتلا کرد و ابراهیم نیکو کار کرد دل خود را نگاه داشت و فرزند بن بشیر و نذر من وفا کرد و من که خدای تعالی جزای او بدادم
تا در پسر نبایست کشتن و کشتن کبش از وی بپسندیدم پس فرمود إِنَّا كَذَلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ چنین پاداش دهیم
نیکوکاران را و خبرهای مختلف آمده است در حدیث گروهی گفتند آن کبشی بود کوهی خدای عز و جل حکم فرمود که جبرئیل
علیه السلام بگرفت و نزد ابراهیم آورد و دیگر گروهی گویند از علما که آن کبش که بود آدم قربان کرده بود که نام او هابیل بود خدای
تعالی از وی بپذیرفته بود که اندر بهشت چرا میکرد پس چون خدای عز و جل بفرمود تا آن را از بهشت برآوردند و پیش
ابراهیم آوردند تا او را قربان کرد و اندر وی بپذیرفت قصه پیدا کردن ابراهیم و اسماعیل علیهما السلام خانه
کعبه را قال الله تعالی وَإِذْ بَوَّأْنَا لِإِبْرَاهِيمَ مَكَانَ الْبَيْتِ گفت پیدا کردیم ابراهیم را بجای خانه کعبه و بفرمودیم او را
که بنا کن و خدای عز و جل مر آدم را علیه الصلوات والسلام بیت المعمور داده بود و آدم با فرزندان آنجا طواف کردندی پس تا
نوح علیه السلام چون طوفان آمدی خدای تعالی آن خانه را از زمین برداشت و جای وی خالی بماند همچون تل توده سپید و
خدای تعالی جل جلاله خواست که فخر بنا کردن آن خانه را با ابراهیم دهد او را بفرمود تا بمکه شود با پسرش اسماعیل آن خانه را
بنا کنند و اسماعیل بزرگ شده بود و زن کرده بود و فرزندان آورده بمکه نشسته بود و هر سال یکبار ابراهیم بدیدن وی
آمدی آن بار که شهر اسمعیل را یافت بن کوی نشسته بود و تیری تراشید تا صید کند ابراهیم او را گفت ای پسر خدای تعالی
مرا فرموده که یاری کنی با من گفت فرمانبردارم آنچنانکه یک خانه بنا کن اسماعیل گفت ای پدر هرچه خدای تعالی فرمود
که چنان کن ترا فرمود که یاری کن با من گفت فرمانبرم ابراهیم گفت بیا و اسماعیل هر دو بایستادند به بنا کردن خانه و
نمی دانستند که کجا بنا باید نهاد و بجز اندر چنین روایت کنند که خدای تعالی بوقت طوفان آن خانه را که بیت المعمور بدی
برداشته بود از زمین و کوهی را فرموده که تا بر سر اساس خانه کعبه بنشیند چون ابراهیم بیامد آن کوه برخاست تا اساس
خانه پدید آمد و گروهی گویند اساس خانه گشاده بود ولیکن ابراهیم ندانست که کجاست و چنداست خدای عز و جل
بادی بفرستاد تا چندان مقدار که جای خانه بود چنانکه امروز است از زمین تا ابراهیم بدانست که چونست و بدان
مقدار خانه بنا کرد و گروهی گفتند که ماری را بفرمود تا گرد اساس خانه برفت و ابراهیم اثر آن را پدید آورد و گروهی گفتند
که مار نبود ابری بود بیامد و بارانی ببارید و آب بر زمین بایستاد به مقدار خانه و ابراهیم علیه السلام بر مقدار آن آب
بنا کرد و دیگر گروهی گفتند که خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد تا آن مقدار که خانه بود او را پدید آورد پس ابراهیم و اسماعیل
علیهما السلام بایستادند و اساس آن مقدار که بالای مردی فرو کنند و از آنجا سنگ برآوردند تا روی زمین پس از آن

سنگ ببریدند تا دیوار خانه بنا کردند چنانکه خدای عزوجل فرمود وَاِذْ یَرْفَعُ اِبْرٰهِیْمُ الْقَوَاعِدَ مِنَ الْبَیْتِ وَاِسْمٰعِیْلُ
سنگ همیداد و ابراهیم بدست خویش بنا همیکرد چون دیوار بلند شد و ابراهیم را دستش بر دیوار نمیرسید سنگی در زیر پای
نهاد و بر زبر وی بایستاد و بر سنگ نیز و گرد تا دستش بر دیوار رسید و نشان پای ابراهیم بران سنگ بماند و گروهی گفتند که
این سنگ که مقام ابراهیم خوانند امروز آن سنگ است پس چون خانه تمام بکردند گفتند رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا اِنَّكَ اَنْتَ
السَّمِیْعُ الْعَلِیْمُ ای خداوند پروردگار تو این از ما بپذیر رَبَّنَا وَاجْعَلْنَا مُسْلِمَیْنِ لَكَ یعنی مخلصین لک گفت یارب این که کردیم
باخلاص وی ترا کردم + وَمِنْ ذُرِّیَّتِنَا اُمَّةً مُّسْلِمَةً لَّكَ و از فرزندان همچنین کسها کن ترا مخلص باشند هر کاری که
کنند خالص ترا کنند وَاَرِنَا مَنَاسِكَنَا و این حج کردن تمامی که چگونه باید کردن ما را بنمای وَتُبْ عَلَیْنَا اِنَّكَ اَنْتَ
التَّوَّابُ الرَّحِیْمُ و توبه ما را توبه دهی که تو توبه پذیرنده و بخشاینده رَبَّنَا وَابْعَثْ فِیْهِمْ رَسُوْلًا مِّنْهُمْ یَتْلُوْا عَلَیْهِمْ
اٰیٰتِكَ وَیُعَلِّمُهُمُ الْكِتٰبَ وَالْحِكْمَةَ وَیُزَكِّیْهِمْ اِنَّكَ اَنْتَ الْعَزِیْزُ الْحَكِیْمُ ای پروردگار ما از فرزندان
ما یکی سوی ایشان فرست به پیغمبری که ایشان آیتهای تو بر خوانند و کتاب و حکمت تو بیاموزند و ایشان را از گناه پاک
کنند و پیغامبر گفت صلی الله علیه وآله وسلم انا دعوة ابی ابراهیم علیه السلام گفت آنکه پدر من ابراهیم علیه السلام دعا کرد و از
خدای عزوجل پیغمبری خواست که بفرستد یکی از فرزندان ابراهیم خدای تعالی مرا بفرستاد بدعای ابراهیم علیه السلام و
خدای تعالی همچنین آیت فرستاد بر پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم گفت لَقَدْ مَنَّ اللّٰهُ عَلَی الْمُؤْمِنِیْنَ اِذْ بَعَثَ
فِیْهِمْ رَسُوْلًا مِّنْ اَنْفُسِهِمْ یَتْلُوْا عَلَیْهِمْ اٰیٰتِهٖ وَیُزَكِّیْهِمْ وَیُعَلِّمُهُمُ الْكِتٰبَ وَالْحِكْمَةَ خدای بر مومنان
رحمت کرد خاصه بر اهل این مکه که ایشان را پیغمبری فرستادم هم از نژاد ایشان و ایشان را ما در خدای خوانند و ایشان را از
گناهان پاک کند چنانکه ابراهیم را بیاموخت بدین خانه طواف چگونه کنند و گفت او را بمنا و عرفات شود و سنگ اندازد
و احرام گیرد و قربان کند و از احرام بیرون آید پس ابراهیم صلوات الله علیه آن سال حج کرد و قربان کرد و خانه را با اسمعیل
سپرد و گفت ای پسر این جای تست و فرزندان تو تا رستخیز و باز بسر کوه برآمد و گاه روی سوی شام کرد و دعا کرد که سوی
مکه نگاه کرد آن وادی بود بر سنگ و کوهها آب و گیاه و دی گشت و بی سبزی و آنجا ابراهیم بود بشام همه زمین سبز بود
و خرم بود و دلش اسمعیل بسوخت و بر فرزندانش گفت چگونه باشد بیابان آن کوهها ای آب بی گیاه و دور از آبادانی
و از مردم پس خدای تعالی را دعا کرد رَبِّ اجْعَلْ هٰذَا بَلَدًا اٰمِنًا وَّارْزُقْ اَهْلَهٗ مِنَ الثَّمَرٰتِ گفت ای پروردگار
تو این زمین مکه را امین دار و از همه میوها اهل این را روزی کن از همه چیزی که بر روی زمین است هر چند ایدون نیست
مَنْ اٰمَنَ مِنْهُمْ بِاللّٰهِ وَالْیَوْمِ الْاٰخِرِ آنکه از ایشان بخدای بگرود و بروز رستخیز پس خدای تعالی گفت فَاُمَتِّعُهٗ
قَلِیْلًا ثُمَّ اَضْطَرُّهٗۤ اِلٰی عَذَابِ النَّارِ وَبِئْسَ الْمَصِیْرُ گفت آنکه کافر بود اندرین زمین مکه از
فرزندان تو او را هم چنین روزی دهم بر من زندگانی اندکی اندرین جهان است پس بدان جهان بدوزخ

جا و دانه فرستم شان عذابی که پیش از آن بود ابراهیم دانست که از فرزندان او نیز کافر باشند اندرین مکه چنین گفت
وَاجْنُبْنِي وَبَنِيَّ أَنْ نَعْبُدَ الْأَصْنَامَ مرا و فرزندان مرا از بت پرستیدن دور دار پس چون دانست که از فرزندان
او بت پرستند گفت رَبِّ إِنَّهُنَّ أَضْلَلْنَ كَثِيرًا مِنَ النَّاسِ بتان بسیار کس را از راه ببردند فَمَنْ تَبِعَنِي فَإِنَّهُ مِنِّي
هر که از فرزندان من متابع من باشند وی خود از فرزندان من است و بدین جهان امین است وَمَنْ عَصَانِي
فَإِنَّكَ غَفُورٌ رَحِيمٌ و نگفت هر که عاصی شود او را هلاک کن تا نگوید که بر فرزندان خویش دعای بد کردی گفت
هر که مرا عاصی شود از فرزندان من و راه مرا داست باز دارد تو بخشنده مر عاصیان را پس گفت رَبَّنَا إِنِّي أَسْكَنْتُ
مِنْ ذُرِّيَّتِي بِوَادٍ غَيْرِ ذِي زَرْعٍ عِنْدَ بَيْتِكَ الْمُحَرَّمِ یا رب من اسماعیل و فرزندان او را بدین وادی نشاندم
بدین جای که نه کشت و نه گیاه بدین خانهٔ تو رَبَّنَا لِيُقِيمُوا الصَّلَاةَ از بهر آن تا ترا پرستند فَاجْعَلْ أَفْئِدَةً
مِنَ النَّاسِ تَهْوِي إِلَيْهِمْ وَارْزُقْهُمْ مِنَ الثَّمَرَاتِ لَعَلَّهُمْ يَشْكُرُونَ و دلهای مردمان سوی ایشان
خواهان کن تا از کشتها و میوه‌ها و نعمتها که بشهرهای دیگر بود سوی ایشان کشند بازرگانان تا ایشان ترا شکر گویند
خدای عز و جل دعای او را اجابت کرد اکنون بمکه کشت نیست از شهرهای دیگر گرد کنند از شهر یمن و مصر آورند و از
جاهای دیگر همه آنجا کشند تا از هر میوه بمکه بیش است از آن که بدان شهرها خیزد پس چون ابراهیم صلوات الله علیه دعا بکرد
کرد خدای تعالی گفت وَطَهِّرْ بَيْتِيَ لِلطَّائِفِينَ وَالْعَاكِفِينَ وَالرُّكَّعِ السُّجُودِ خانهٔ مرا پاک کن از آن کسانی که از
گرد جهان آیند و طواف کنند و نماز کنند پس گفت وَأَذِّنْ فِي النَّاسِ بِالْحَجِّ يَأْتُوكَ رِجَالًا و آگاه کن خلق را
ازین خانه بنا کردی تا بیایند و حج کنند وَعَلَىٰ كُلِّ ضَامِرٍ يَأْتِينَ مِنْ كُلِّ فَجٍّ عَمِيقٍ تا بیایند سوار از هر شهر
بحج و زیارت کنند پس جبرئیل علیه السلام مر ابراهیم را گفت آواز کن خلق را بحج این خانه گفت کرا خوانم که اندرین بیابانها
کس نیست گفت تو بخوان هم چنانکه بنا کردن این خانه ترا بود خوانندگان نیز ترا بود ابراهیم صلوات الله و سلامه
علیه بر سر کوه مکه آواز داد و گفت أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّ اللّٰهَ لَكُمْ قَدْ بَنَى لَكُمْ بَيْتًا وَدَعَاكُمْ إِلَى حَجِّهِ فَأَجِيبُوا
مردمان خدای تعالی شما را خانه بنا کرد و شما را همی خواند تا این خانه را حج کنید خدای عز و جل آن آواز را بهمه خلق شنوانید
به پشتهای پدران اندر هر کسی که امروز او را خدای تعالی روزی حج کرده است آن روز لبیک شنید و بانگ کرد لبیک اللهم
لَبَّيْكَ إِنَّ الْحَمْدَ وَالنِّعْمَةَ لَكَ وَالْمُلْكَ لَا شَرِيكَ لَكَ خدای تعالی آواز او بچهار گوشهای جهان بهر شهر
رسانید پس هر که آن روز لبیک گفت امروز حج کرد و هر که آن روز لبیک نگفت امروز حج نتواند کرد پس ابراهیم علیه السلام
خانهٔ مکه با اسماعیل علیه السلام رها کرد و خود بشام باز گشت سوی ساره و اسحق و هر سال وقت حج بمکه آمدی [illegible]
اسماعیل را بدیدی و نزدیک ساره باز آمدی تا سالها برین برآمد چون ساره را صد سال تمام شد بار الفاقت چنین
گویند که چون اسحاق هفتاد ساله بود و دیگر گویند نود ساله بود و ابراهیم علیه السلام از ساره بده سال مهتر بود پس چون

چند سال برآمد اسحاق بزرگ شد و او را یعقوب بیامد بزندگانی ساره و ابراهیم چنانکه خدای تعالی فرمود وَوَهَبْنَا لَهُ إِسْحَاقَ وَيَعْقُوبَ نَافِلَةً گفت ابراهیم را اسحق بدادم و یعقوب نافله یعنی نافله زیادت بود یعنی که او یک پسر خواست از ساره من ورا اسحاق بدادم و بر یعقوب اسحاق زنی خواست رفقا بنت بتوئیل بن الیاس و او را از وی دو فرزند گی عیص گویند و یکی را یعقوب و هر دو بیک شکم آمدند نخست عیص آنگه یعقوب و خدای تعالی در نبی یاد کرد یعقوب او عیص را یاد نکرد زیرا که یعقوب پیغمبر بود و عیص نبود از فرزندان عیص پیغامبر نیامد و فرزندان او بر وی همه حسد را ندر ندر و بزندگانی ساره اسحق را چشمها بشد و گروهی گویند که یعقوب بولد ابراهیم و ساره آمد و این درست نیست و قول خدای درست است که فَبَشَّرْنَاهَا بِإِسْحَاقَ وَمِنْ وَرَاءِ إِسْحَاقَ يَعْقُوبَ یعنی بشارت دادیم ساره را باسحاق و یعقوب پس چون ساره در صد و سی سال بیمار شد و بمرد بزمین شام ابراهیم آنجا زمینی بخرید و او را دفن کرد و تا ساره زنده بود از حرمت او ابراهیم زن نخواست چون ساره بمرد ابراهیم زنی بخواست از زمین کنعان نام قطورا بنت یقطره و ابراهیم را از وی شش پسر آمد نام ایشان بغار و زمران و مدین و اسبق و سوم و سحری و ابراهیم هشت پسر تمام شد با اسمعیل و اسحاق پس این همه فرزندان از فرزندان آمدند و نسل ابراهیم در جهان پراگنده و بسیار شد چنانکه گفت وَبَارَكْنَا عَلَيْهِ وَعَلَىٰ إِسْحَاقَ وَمِنْ ذُرِّيَّتِهِمَا مُحْسِنٌ وَظَالِمٌ لِنَفْسِهِ مُبِينٌ خبر وفات ابراهیم علیه الصلوة والسلام پس خدای عز و جل نعمتهای خود ابراهیم علیه السلام را تمام کرد و عمر او بسر آمد و تمامی نعمت دین و دنیا او را بداد و خواسته بسیار و فرزندان و عمر دراز تا سفیدی در محاسنش آمد خدای را گفت یا رب این چیست فرمود ذَالِكَ وَقَارٌ گفت این آهستگی و هشیاری است و گفت اللّٰهُمَّ زِدْنِي وَقَارًا یا رب این وقار مرا زیادت کن و خدای عز و جل همه کار دین و پیغامبری او تمام کرد و نعمت خویش بر او داد از پشت او فرزندان بیرون آورد و ایشان را پیغمبر کرد و خانه خود بر دست او آبادان کرد و حج او را داد مناسک بیاموخت تا کار حج تمام کرد و هر چیزی که در آن فخر بود از کارهای دو جهانی همه او را داد و او را ده سنت از سنتها که دین بفرمود پنج در سر یکی مضمضه و دوم استنشاق سیوم سبلت چیدن چهارم مسواک کردن و دندان ساکنه داشتن و پنجم فرق سر راست داشتن هر گرا موی بسیار بود چنانکه ابراهیم را و پیغمبر را علیهما السلام بود و آن پنج دیگر که در همه تن است یکی ختنه کردن دوم ناخن چیدن سوم موی بغل پاک کردن چهارم موی زهار پاک کردن پنجم جای حدث و بول استنجا این ده سنت را ابراهیم وفا کرد آنکه سی خصلت دیگر در وی نهاد و او همه بجای آورد تا آنکه خدای تعالی در سوره نبی یاد کرد و فرمود التَّائِبُونَ الْعَابِدُونَ الْحَامِدُونَ السَّائِحُونَ الرَّاكِعُونَ السَّاجِدُونَ الْآمِرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَالنَّاهُونَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَالْحَافِظُونَ لِحُدُودِ اللَّهِ وَبَشِّرِ الْمُؤْمِنِينَ ابراهیم هر ده را وفا کرد و ده خصلت در سوره الاحزاب یاد کرد و فرمود إِنَّ الْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ وَالْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ وَالْقَانِتِينَ وَالْقَانِتَاتِ وَالصَّادِقِينَ وَالصَّادِقَاتِ وَالصَّابِرِينَ وَالصَّابِرَاتِ

والخاشعين والخاشعات والمتصدقين والمتصدقات والصائمين والصائمات والحافظين فروجهم
والحافظات والذاکرين الله کثيرا والذاکرات ابراهيم اين ده خصلت را نيز وفا کرد و شش خصلت در سوره
المؤمن ياد کرد و فرمود قد افلح المؤمنون الذين هم في صلاتهم خاشعون والذين هم عن اللغو
معرضون والذين هم للزکوة فاعلون والذين هم لفروجهم حافظون والذين هم لاماناتهم
وعهدهم راعون والذين هم على صلواتهم يحافظون و چهار آنست که در سأل سائل ياد فرموده
است الا المصلين الذين هم على صلاتهم دائمون والذين في اموالهم حق معلوم للسائل و
المحروم والذين يصدقون بيوم الدين والذين هم من عذاب ربهم مشفقون اين خصلتها آنست
که ارکان اسلام است وادب دين ابراهيم بدين همه وفا کرد خدای عزوجل بروی ثنا گفت وابراهيم الذی وفی پس
خدايتعالی اين همه چيز با ابراهيم را تمام کرد و همه را داد و در شرائع دين بنود و مار النفر پس گفت ملة ابيکم اين دين
که شمارا دادم دين پدرتان ابراهيم است شما هم بدين دين وفا کنيد پيغامبر عليه السلام گفت کما اوحينا اليك ان
اتبع ملة ابراهيم حنيفا گفت بتو وحی کردم که ملت ابراهيم را متابع باش بدين دين پاک خدای تعالی اين دين
ابراهيم تمام کرد و از آسمان بروی صحف فرستاد و ابوذر غفاری رضی الله عنه گفت که از پيغمبر صلی الله عليه وسلم پرسيدم که
در صحف ابراهيم چه چيز بود گفت همه عظتها و پندها بود و از ان عظتها آن بود که گفت ايها الملك المسلط المبتلی المغرور
انی لم ابعثك لتجمع الدنيا بعضها الی بعض ولکن بعثتك لترد عنی دعوة المظلوم فانی لا اردها
ولو من کافر گفت ای بنده من من ترا ملک دادم و پادشاه و فرمان روائی و بر خلق مسلط کردم ترا اين ملک بدان
دادم تا ستم کنی و بدان دادم که تا ستمکاران دست کوتاه کنی و دعای ستم رسيده را از من باز داری که من رد نکنم آنرا اگر
خود کافر است و از مثلها و پندها که اندرو بود آنست که وعلی العاقل ما لم يکن مغلوبا بالغفلة ان يکون له اربع
ساعات ساعة يناجی فيها ربه وساعة يتفکر فيها صنع الله ونعمته عنده وساعة يحاسب فيها
نفسه فيما قدم واخر وساعة يخلو فيها لحاجته من الحلال فی المطعم والمشرب خردمندان را بايد که از
چهار ساعت بهره بود ساعتی آنکه با خدايتعالی مناجات کند و حاجتهای خود از وی بخواهد ساعت ديگر نعمتهای خدايتعالی
بر خود ياد کند و شکر کند و تفکر کند و ساعتی ديگر با تن خود شمار کند و گناهان خود را ياد کند ساعت ديگر بحلال دنيا مشغول شود از
طعام و شراب کردن دنياوی وعلی العاقل ان يکون طاعنا فی ثلث تزود لمعاد او مرمة لمعاش او لذة
فی غير محرم گفت هر کسی عاقل است بايد که حرکت او نبود مگر بسه چيز يا زاد برگيرد آن جهان را يا مرمت کند عيش اين جهان
را يا لذت از بهر تن خويش از اين جهان بستاند از حلال وعلی العاقل ان يکون بصيرا بزمانه مقبلا علی
شانه حافظا للسانه گفت هر که خردمند است بايد که زمانه خويش را بداند و کار خويش کند و زبان خويش نگاه دارد

قال ومن حسب کلامه من عمله قل کلامه الا مایعنیه گفت هر که گفتار خویش نگاه دارد و بر خویشتن بشمرد از کردار باد داز سخن کمتر گوید الا بدان چیزے که از وی چاره نبود پس این همه آنست که پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت که در صحف ابراهیم بود وابراهیم همه او بهارا وفا کردی وحقهای خدای را بتمامی بگذاردی و خدای تبارک وتعالی در نبی فرمود وَإِذِ ابْتَلَى إِبْرَاهِيمَ رَبُّهُ بِكَلِمَاتٍ فَأَتَمَّهُنَّ گفت خدای تعالے ابراهیم را ابتلا کرد بسخنانی وآن سخنها را ابراهیم همه تمام کرد و خدای تعالے از وی بپسندید گفت إِنِّي جَاعِلُكَ لِلنَّاسِ إِمَامًا قَالَ وَمِنْ ذُرِّيَّتِي گفت یا ابراهیم من ترا امام خلق کردم تا همه کس بعد از تو اقتدا بتو کنند و ابراهیم خود را کرد و گفت رَبِّ هَبْ لِي حُكْمًا وَأَلْحِقْنِي بِالصَّالِحِينَ مراد برین جهان حکم ده و معنی حکم اینجا نبوت است یعنی پیغامبری ده و بنیکان برسان که پیش از من در این جهان بودند پس گفت وَاجْعَل لِّي لِسَانَ صِدْقٍ فِي الْآخِرِينَ و گفت از پس من مرا نیکو ده خلق بر من ثنای نیکو گویند و درین نحو مسلمان و گفت محمد است صلی الله علیه وآله وسلم زیرا که هر کسی که این در خواهد گویند که دوستان تو بر من ثنا گویند نگوید که خواهم که دشمنان تو مرا یاد کنند پس این قال دلیل است بر آنکه امت محمد دوستان خدا بند و آن ثنا این است که در تشهد نماز گویند که اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِ مُحَمَّدٍ پس نام ابراهیم برد و گفت وَاجْعَلْنِي مِن وَرَثَةِ جَنَّةِ النَّعِيمِ مرا بدان جهان بهشت ده خدای تعالی گفت وَآتَيْنَاهُ أَجْرَهُ فِي الدُّنْيَا وَإِنَّهُ فِي الْآخِرَةِ لَمِنَ الصَّالِحِينَ بدین جهان او را مزدی دادم و او را ثنای نیکو نهادم بر زبان همه خلق تا در هر جهان خلق است با ابراهیم گردیده است بر هر دینی که هستند و دعوی کنند که او امام ایشان است و بر دین او بند و هر پیغمبری را در جهان گروهی نه پذیرند و هر چه در گیتی است همه بدو گردیده اند و ابراهیم را خدای عز وجل از ایشان بیزار کرد چنانکه در نبی یاد کرد مَا كَانَ إِبْرَاهِيمُ يَهُودِيًّا وَلَا نَصْرَانِيًّا وَلَٰكِن كَانَ حَنِيفًا مُّسْلِمًا وَمَا كَانَ مِنَ الْمُشْرِكِينَ گفت ابراهیم نه جهود بود و نه ترسا ولیکن مسلمان پاک بود نه مشرک بود پس همه خلق را از وی بیزار کرد مگر این است را و آنها را که بر دست او مسلمان شدند و بر دین او بودند و گفت إِنَّ أَوْلَى النَّاسِ بِإِبْرَاهِيمَ لَلَّذِينَ اتَّبَعُوهُ وَهَٰذَا النَّبِيُّ یعنی محمد علیه السلام گفت از همه خلق با ابراهیم حق تر است که او را متابع باشد و این مومنان ولی ابراهیم و خدای تعالی ولی مومنان است وَاللَّهُ وَلِيُّ الْمُؤْمِنِينَ پس چون این همه فضیلتها و فخرها و بزرگیها در ابراهیم جمع آمده بود و همه چیزها وفا کرد و در جهان بپراگند و فرزندانش را فرزندان آمدند و دویست سال برزیست خدای عز وجل ملک الموت را سوی او فرستاد و بفرمودش که جان ابراهیم بستان بفرمان جان ابراهیم بستاند و آنگاه که سفیدی در محاسن او آمده بود خدای تعالی او را گفت بود که این وقار است ابراهیم گفت از پس این چه باشد گفت از پس این مرگ گفت مرا یا رب مدتی بده تا من کار ها این جهان و آن جهان تمام بکنم پس دعا کنم و مرگ بخواهم خدای تعالی او را اجابت کرد پس چون وقت وفاتش

رسید ملک الموت را سوی او فرستاد و گفت اگر نخواهد جانش بستان ملک الموت بر صورت پیر مردی دست و پایش
همی لرزید بیامد ابراهیم پنداشت که مهمان است سبک طعام پیش آورد ابراهیم دویست ساله بود و در بعضی اخبار گویند
صد و هفتاد و پنج ساله بود چون ملک الموت دست بطعام فراز کرد و چون لقمه برداشتی دستش بلرزیدی گاه لقمه سوی
بروی گاه سوی بینی و گاه از دستش بیفتادی ابراهیم گفت ترا چه شده است گفت مرا سال بسیار شده است گفت
ترا چند سال است او سال خود گفت از سال ابراهیم بدو سال فزون ترا ابراهیم گفت تا بدو سه سال دیگر من چنین شوم
ابراهیم گفت یارب مرگ ده پیش [illegible] ملک الموت همانگاه جان وی بستد و اسحاق او را بشست و براے
نماز کرد و او را با ساره در آن زمین بگور کرد و قال تعالی رَبِّ أَرِنِي كَيْفَ تُحْيِي الْمَوْتَى قَالَ أَوَلَمْ تُؤْمِنْ قَالَ
بلی این یک چیز نیست که محمد بن جریر یاد نکرده است و من بگویم که اندر وی هم علم است و هم عبرت تا کسی که این کتاب
خوانده باشد و این آیت بخواند معنی آن بداند قال الله تعالی وَإِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ رَبِّ أَرِنِي كَيْفَ تُحْيِي
الْمَوْتَى و این حدیث بآخر عمر ابراهیم بود چنانکه در اخبار و کتب بیشتر روایت کنند که این دعا بمکه کرد و سال پسین
که حج بگذارد در میان کوه ها دعا کرد و گفت یارب مرا بنمای که روز رستخیز مردگان را چگونه کنی قَالَ أَوَلَمْ تُؤْمِنْ قَالَ
بَلَى وَلَكِنْ لِيَطْمَئِنَّ قَلْبِي گفت یا ابراهیم نگرویدی که من مرده زنده کنم گفت بلی ولیکن خواهم که ببینم قَالَ فَخُذْ أَرْبَعَةً
مِنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ إِلَيْكَ ثُمَّ اجْعَلْ عَلَى كُلِّ جَبَلٍ مِنْهُنَّ جُزْءًا ثُمَّ ادْعُهُنَّ يَأْتِينَكَ سَعْيًا و ابراهیم در میان
چهار کوه بود گفت چهار مرغ بگیر و بر سر این چهار کوه هر و پاره پاره بر سر کوهی پاره بنه ابراهیم علیه السلام یک عقاب و یک
کلنگ و یک کرکس و یک حواصل بگرفت و هر چهار را بکشت و اندام شان پاره کرد و برهم آمیخته و بچهار قسمت بکرد و
سر کوهی قسمتی بنهاد و باز ایشان را بخواند و نگاه میکرد و آن پاره ها در هوا میشد این بدان و آن بدین تا هر مرغی را اندام
وی و پر جمع آمد پس برپای خواستند بامر خدای پس گفت من باواز اسرافیل همه خلق را زنده کنم چنانکه این چهار مرغ
را ازین چهار کوه پس فرمود وَاعْلَمْ أَنَّ اللَّهَ عَزِيزٌ حَكِيمٌ بدانکه خدای تعالی حلیم است و هر چه خواهد کند والسلام

حدیث اسماعیل بن ابراهیم علیهما السلام پس چون ابراهیم برحمت خدای رفت و اسحق او را دفن
کرد بزمین شام و اسماعیل بمکه بیامد و تربت پدر را زیارت کرد و اسحاق را بدید پس خدای تعالی اسماعیل را پیغمبری
داد و هر سال بزیارت تربت پدر آمدی و اسماعیل را دوازده پسر آمد از آن زن که بمکه خواسته بود دختر قبیله جرهم مضاض
بن عمرو و نام آن پسران ثابت و قیدار و ازبل و مسامع و ساماس [illegible] قطورا قیس عمالقیان بزمین یمن از آن سوی
مغرب فرعونان بودند از عمالیق و بزمین حضرموت بت پرستان بودند خدای عز و جل اسماعیل را سوی ایشان فرستاد به پیغمبری
ایشان را بخدای بخواند گرویدند و اسماعیل پنجاه سال در میان ایشان بود و خدای تعالی را می پرستیدند و خدای
تبارک و تعالی در وی بروی ثنا گفت وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ إِسْمَاعِيلَ إِنَّهُ كَانَ صَادِقَ الْوَعْدِ وَكَانَ

رَسُولًا نَبِيًّا فرمود که اسماعیل را یاد کن که او راست گوی بود و پیغامبر مرسل وَكَانَ يَأْمُرُ أَهْلَهُ بِالصَّلٰوةِ
وَالزَّكٰوةِ وَكَانَ عِنْدَ رَبِّهِ مَرْضِيًّا و قوم خویش را بنماز و زکوة فرمود و بشریعت ابراهیم خواند و بنزدیک خدای
عز و جل پسندیده بود و اسماعیل صد و سی سال بزیست با آخر عمر بمکه باز آمد و او را دختری بود نام او ادلسیه و آن دختر
را بزنی بعیص داد و بدو فرستاد و خود بمکه بنشست و دیگر سال بمرد و فرزندان او را همان جا بمکه دفن کردند در پهلوی
مادرش هاجر پس فرزندان او در جهان پراگندند بشام و یمن و بمصر و مغرب و نسل او بسیار شد و دو پسرش بمکه بنشست
یکی ثابت و یکی قیدر و ایشانرا فرزندان آمدند عرب و زمین حجاز از جمله فرزندان ایشانند خبر اسحق بن ابراهیم
علیهما السلام اسحق را از پس اسمعیل خدای عز و جل پیغمبری داد و سوی شام فرستاد و بکنعان فرستادش
که جای دیگر مردکی نابینا بود و نتوانست رفتن و زنی داشت نام او نقاهم از زمین کنعان و دختر مهتر کنعان بود و
او را از آن زن دو پسر آمد یکی عیص و دیگری یعقوب هر دو بزرگ شدند عیص دختر اسمعیل را بخواست و اسحق یعقوب
را گفت بنگر ای پسر از فرزندان کنعان و در زمین شام زن بخواهی که برادرت دختر عم را بخواست تو دختر خال را بخواه
و مادر یعقوب را برادری بود نام او لبان بن بتوئیل از زمین کنعان رفت بزمین شام و آنجا مقام کرد و خواسته بسیار
جمع کرد و فرزندان از پسر و دختر آمدند و یعقوب پیش اسحاق بود تا اسحاق زنده بود زن نخواست و عیص صید کردی
و گوشت صید خوردی و یعقوب گوسفندان داشتی دیگر روز اسحاق عیص را گفت مرا گوشت صید می باید و بزغاله کوهی
صید کن و بریان کن پیش من بیار تا بخورم و دعا کنم تا خدای تعالی پیغمبری و پدری ترا عیص تیر و کمان برگرفت و بصید شد
و مادر برد و سوی یعقوب آمد و گفت بزغاله و یا بره بریان کن و پیش پدر بیار تا ترا دعا کند یعقوب یک بره بریان
کرده و پیش پدر آورد و اسحق چون بوی آن بیافت گفت این کیست یعقوب هیچ نگفت مادرش گفت عیص آنچه خواستی
آورده است اسحق گفت پیش آر مادرش آن بره پیش آورد اسحق آن بخورد و خوش آمدش مادر گفت دعا کن این پسر را
که این آورده است اسحق دعا کرد و بگفت یا رب این پسر را که این بریان آورده است پیغامبری ده و زمانی بنود که
عیص بیامد و آن طعام صید پیش پدر بنهاد و گفت ای پدر آنچه خواستی آوردم اسحاق دانست که مادر حیلت کرد تا دعا
یعقوب را بود و عیص را گفت ای پسر برادرت یعقوب آن دعا از تو ببرد عیص را خشم آمد و گفت من یعقوب را بکشم اسحاق
گفت ای پسر ترا نیز دعائی کنم او را دعا کرد و گفت یا رب نسل او همه بیشتر کن تا عیص را النسل بسیار شد و همه زمین کنعان بر لب
دریا از فرزندان عیص پر شد و تمامت زمین اسکندریه و مغرب بگرفتند او را پسری آمد نام او روم و آن آنجا شد که
اکنون روم است او را آنجا فرزندان آمدند و آن زمین و سغی تمام دارد و آن پسر زرد روی بود از آن است که عرب
رومیان را اصفر گویند و اسحق صد و شصت سال بزیست پس برحمت خدای تعالی رفت و عیص او را پیش ساره و ابراهیم دفن
کرد حدیث یعقوب پیغمبر علیه السلام و عیص چون اسحق علیه السلام وفات یافت یعقوب از عیص بترسید که او را بکشد

بروز پنهان شدی و بشب بیرون آمدی تا سالی برآمد پس آنجا نتوانست بودن مادر او را گفت برادرم مسمی لبان بشام است
و خواسته بسیار دارد و دو دختر است پدرت گفته است که دختر او را بخواه اگر دهد و گر ندهد همانجا باش تا با جان خویش ایمن
باشی یعقوب برخاست و بشب از آنجا بیرون آمد و پنهانی برادر برفت یعقوب را از آن جهت اسرائیل خوانند لانه اسری
الی الله زیرا که او بشب هجرت از بیم برادر و در خدای گریخت و شب رفتن را بتازی اسری خوانند در رفتن بروز
راسیر چون یعقوب سوی خال خویش آمد و او را دو دختر بود یکی را نام لیا و نام دوم راحیل و راحیل کهتر و نیکوروی تر
یعقوب راحیل را بخواست و گفت پدرم مرا وصیت کرده است که دختر ترا بخواهم خال گفت ای پسر مرا چندین خواسته نماند
من دختر بتو چون دهم یعقوب گفت ای خال مرا بخواسته در خواست نیست و لیکن من شبانی و مزدوری تو بکنم تا مزد من بر تو گرد
آید تا کابین دختر تو باشد گفت روا است خال گفت کدام دختر خواهی گفت راحیل اجابت کرد و برین شرط بنهاد و یعقوب هفت
سال برآمد و دختر بشب بخانه یعقوب آمد یعقوب نگه کرد راحیل نبود لیا بود بیش خال آمد بگفت نه این دختر خواستم خال گفت ای
پسر من ننگ دارم که اول کهتر بشوی دهم و نیز مردم مرا عیب کنند پس اگر خواهی سال دیگر شبانی کن تا دختر کهتر را نیز بتو دهم
و در دین ابراهیم علیه السلام در آن زمان حلال بودی دو خواهر تا وقت موسی علیه السلام پس خدای تعالی در توریت حرام
کرد و در انجیل نیز حرام کرد و در قرآن نیز چنین فرمود وَأَنْ تَجْمَعُوا بَيْنَ الْأُخْتَيْنِ إِلَّا مَا قَدْ سَلَفَ پس یعقوب
هفت سال دیگر شبانی کرد خال دانست که هر دو دختر یعقوب را شد مال خود یعقوب را اخراج کرد و او را گوسفندان بخشید
و خواسته بسیار داد و هر دو دختر بخانه یعقوب آمدند و خواسته یعقوب از خواسته او بیشتر شد و هفت سال دیگر آنجا
بود و او را از لیا که دختر مهین بود شش پسر آمد روبیل شمعون یهودا لاوی ینائین سحرو سالها برآمد و از راحیل هیچ نیامد
و راحیل را کنیزکی بود نیکوروی زلفه نام او را بیعقوب علیه السلام داد که ترا از من فرزند نمی آید این کنیزک بتو
بخشیدم تا ترا از وی فرزند آید یعقوب را از وی دو پسر آمد و کنیزکی دیگر یعقوب را زان خود داشت از وی نیز دو پسر
آمد نامهای ایشان رتها دارم لعیا اشرو یعقوب را ده پسر تمام شد و پسری در آخر از راحیل آمد یوسف نام کرد تا
یازده پسر شد و از همه کهتر یوسف نیکوروی تر و بر پدر گرامی تر پس چون بیست و یک سال بزمین شام بود خواسته اش بسیار
شد آرزو کرد که بخانه خود بزمین کنعان برد بفلسطین آنجا که مادرش بود تا او را ببیند و برادر را نیز ببیند و عیص را نیز آرزوی
یعقوب بود پس یعقوب از خال خود دستوری خواست خال او را دستوری داد و خواسته دادش پس یعقوب برخاست
و در و بخانه نهاد با دو زن و یازده فرزند و خواسته و زر و سیم بسیار و گوسفندان و چاکران و از عیص همی ترسید چون بسر حد
زمین کنعان رسید دو روزه فرود آمد و عیص بشکار آمده بود چون از دور گوسفند دید فرا شد تا بپرسید که از آن کیست
چون یعقوب او را دید بشناخت خویشتن در پس مردم پنهان کرد و رهی را گفت که اگر آن مرد فرا آید و بپرسد که این
گوسفندان از آن کیست تو بگو که از آن عیص او را رهی بود نام ما و یعقوب از شام باز همی آید این گوسفندان

ازآن وی است چون عیص فراز آمد شبان را از آن سخن پشیمانی بگفت عیص چون نام یعقوب بشنید آب از چشمش
دوان شد از آرزوی یعقوب گفت یعقوب رهی عیص نیست برادر عیص است و نزد عیص گرامی است و یعقوب چون از
عیص چنان بشنید بیرون آمد و یکدیگر را در کنار گرفتند و بگریستند و آرزو از آنجا برفتند و آمدند و زن دیگر هر دو بشهر آمدند چون
بکنعان بر آمد یعقوب را از راحیل پسری آمد که او را ابن یامین نام کرد و راحیل چون برادر بمرد و ابن یامین بر کنار خال
بماند و خدای تعالی یعقوب را پیغمبری داد و خلقی بر وی بگرویدند چون عیص چنان بدید دیگر نتوانست با او بودن او را گفت
ای یعقوب بسیار سالها من اینجا بودم و در غربت بودی اکنون من این نیز در غربت شوم تو اینجا باش که پیغامبر
ایشانی پس یعقوب را بدرود کرد و او را فرزندان بسیار بودند پراگنده در جهان و یا از ایشان پسر بود نام او روم
او را با خود برد و بزمینی شد که او را امروز روم خوانند و آنجا بنشست و هم آنجا بمرد و آن پسر روم آنجا بماند و او را فرزندان
آمد و در همه نسل او هیچ پیغامبر نبود مگر ایوب و دیگر پیغامبران همه از نسل یعقوب اند یوسف بن یعقوب بن اسحق
بن ابراهیم علیهم السلام این حدیثها که در قدیم بوده است هیچ سخن نبود از آن پیغمبران و ملکان زمین عجب تر و
آیتهای شگفتها و روی پیشتر از همه حدیث یوسف و هیچ حدیثی را خدای تعالی در قرآن تمام تر از حدیث یوسف نگفته است
سوره تمام صد و یازده آیت و در و لقد فرستاد و اول سوره لَقَدْ كَانَ فِي يُوسُفَ وَإِخْوَتِهِ آيَاتٌ لِلسَّائِلِينَ
گفت در سوره یوسف و برادرانش و کارهای میان ایشان رفته است آیتها است آنان را که از آیتهای خدای
بپرسند و خواهند که عجایب کارهای خدای تعالی بدانند و در آخر سوره فرمود لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِي
الْأَلْبَابِ گفت در قصهای ایشان عبرتی است مر خردمندان را ایشان را که بکار تو بجهان بنگرند و عبرت گیرند و این
سخن را در این قصه نیکوتر خواند و فرمود نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ بِمَا أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ هَذَا الْقُرْآنَ
گفت یا محمد من قصهای پیشینگان با تو بگویم و نیکوتر این قصه است پس گفت آنت الآن من بود که با یعقوب
کردم که صبرش دادم و الام لطف من بود که با یوسف کردم که در آن چاه گفتم که با تو چه خواهم کردن تا هر چه بدو
میرسید ستم بران عاقبت نهاده داشت تا بلای بر وی آسان شد و دیگر آفت و رحمت من بود که با برادران یوسف
کردم که خوشنشان کرد از آنچه بجای یوسف کردند پس نخست یوسف را بخواب بنمود تا پدر را و بگفت راز نگاهدار که در پادشاهی
هیچ چیز نیست عظیم تر از راز نگاهداشتن چون راز آشکارا شد نبود که از راز آشکارا شدن چه بلا خیزد پس زلیخا را
پدید کرد و بدانند که در پادشاهی حال حرف و حروف چگونه باشد پس حال چاه بنمود بداند که حال [illegible] و چاه معاینه چه بود
تا چون پادشاه شود داند که چیست سزای چاه و [illegible] و این لفظها یاد نکرده است ما یاد کردیم اکنون بران حدیث
شویم که یعقوب بکنعان آمد و عیص برفت و فرزندان یعقوب دوازده تمام شدند و از همه یوسف نیکوتر بود و مادر وی
مرده بود او پنجساله شده بود و این با بن یامین شیر خواره بود و خاله او را می پرورد و یعقوب را خواهری بود از همه فرزندان اسحق

پدر و یک روز بخانه یعقوب آمده بود و فرزندان او را بدید بر یوسف او را مهر افتاد یعقوب را گفت ای برادر ترا چندین
فرزندانست و یک زن است و فرزندی خرد است این زن همه را نتوانند داشتن این فرزندان یکی مرا ده که مرا فرزند
نیست تا من بدارم گفت هر کدام که خواهی ببر زن یوسف را ببرد و میداشت و هر گاه که یعقوب را آرزوی یوسف
آمدی بخانه خواهر او را بدیدی چون دو سال برآمد یعقوب را بر یوسف مهر بفزود و خواهر را گفت آن فرزند را باز فرست
که من از وی جدائی نتوانم بودن یعقوب گفت چاره نیست و الحاح بسیار کرد پس خواهر گفت یک هفته دیگر او را پیش
من بگذار تا انگه بتو دهم اجابت کرد و باز گشت و خواهر یعقوب را الیا نام بود چون روز وعده بود و در شریعت یعقوب
تا وقت موسی چنان بود که هر که دزدی کردی خداوند خواسته دزد را بگرفتی و او را دو سال رهی خود کردی پس الیا
با یعقوب حیلت کرد اسحاق را کمری بود و البن نام و از آن ابراهیم بود و فرزندان اسحاق چنین گویند که ذبیح اسحق بود
و آن روز که پدر او را بذبح برد کمر با خود داشت اسحق گفت دست و پای من ببند و با ابراهیم بجز آن کمر چیزی نبود
و آن بنا لگرفته بود چون ابراهیم وفات یافت اسحق آن کمر بزرگ داشتی و هر فرزندی بزرگ بودی آن کمر او
داشتی از همه فرزندان اسحق آن دختر بزرگ تر بود و آن کمر او داشت و در صندوق نهاده بود نگاه میداشت روز وعده
بود یوسف را بخانه برد و الیا آن کمر بیاورد و بر میان یوسف در زیر جامه بست و گفت بکس مگوی من این در میان تو
بستم و الیا پیش یعقوب آمد گریان آن یادگار پدر آن کمر را بدزدیدند یعقوب تافته شد و فرمود که هر که در خانه است
بجویند همه را بجستند نیافتند یوسف را بجستند زن گفت کودکی است چه داند یعقوب سوگند خورد که او را نیز بجویند کمر در میان
او یافتند یعقوب خجل شد و الیا گفت اکنون آن پسر دزدی کرد چاره نیست تا دو سال مرا بندگی کند یعقوب گفت فرمان
تراست پس یوسف دو سال دیگر با الیا بماند چون آن دو سال بگذشت الیا بمرد یعقوب یوسف را بخانه برد و از همه
فرزندان گرامی تر داشتی و برادرانرا بر وی حسد آمدی یک روز یوسف پدر را گفت من دوش بخواب دیدم یازده ستاره
از آسمان آمدند و آفتاب و ماه با ایشان مرا سجود کردند چنانکه خدای عز و جل فرمود اِذْ قَالَ یُوسُفُ لِاَبِیهِ یَا اَبَتِ اِنِّی
رَاَیْتُ اَحَدَ عَشَرَ کَوْکَبًا وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ رَاَیْتُهُمْ لِی سَاجِدِینَ یعقوب بدانست که تاویل چیست یوسف را گفت یَا
بُنَیَّ لَا تَقْصُصْ رُؤْیَاکَ عَلَی اِخْوَتِکَ فَیَکِیدُوا لَکَ کَیْدًا گفت ای پسر برادران این سخن مگوی که ایشان با تو بدی
کنند پس یعقوب آن خواب را تعبیر گفت وَکَذٰلِکَ یَجْتَبِیکَ رَبُّکَ وَیُعَلِّمُکَ مِنْ تَاْوِیلِ الْاَحَادِیثِ گفت خدای تعالی ترا بر
ایشان برگزیده و ترا علم خواب تعبیر بیاموزد وَیُتِمُّ نِعْمَتَهُ عَلَیْکَ وَعَلٰی آلِ یَعْقُوبَ کَمَا اَتَمَّهَا عَلٰی اَبَوَیْکَ مِنْ قَبْلُ
اِبْرَاهِیمَ وَاِسْحٰقَ و نعمت حق بر تو تمام کند و بر همه آل یعقوب پس چون برادران این سخن از من بدر بشنیدند خبر آن خواب
بدانستند که یعقوب چگونه گزارده است ایشان را آمد و گفتند یوسف و ابن یامین را از ما برگزیده و پدر ایشان را از ما
دوست تر میدارد و ایشان دو تن و ما ده تن ایم پس تدبیر کردند که ما یوسف را بکشیم و یا بزمین دیگر افگنیم اُقْتُلُوا یُوسُفَ

اَرْضًا يَخْلُ لَكُمْ وَجْهُ اَبِيكُمْ وَتَكُونُوا مِنْ بَعْدِهِ قَوْمًا صَالِحِينَ تا روی شما از وی و شما از پس آن بخدای
نیک کردار باشید یعنی توبه کنید و پدر را مطیع باشید تا خدای تعالی شما را عفو کند و این گناهان از شما درگذارد از میان
ایشان یهودا بزرگتر بود و همه برادران فرمانبردار او بودند و همه کارها بدستوری او کردندی او گفت لَا تَقْتُلُوا يُوسُفَ
وَاَلْقُوهُ فِي غَيَابَتِ الْجُبِّ يَلْتَقِطْهُ بَعْضُ السَّيَّارَةِ اِنْ كُنْتُمْ فَاعِلِينَ گفت یوسف را مکشید که در کشتن کاری
بزرگ است و لیکن او را بچاهی فرو افگنید بر راهگذر تا کاروانیان او را از چاه برکشند و بشهری دیگر برند شما از وی
برهید جمله اتفاق کردند و پیش پدر آمدند و دستوری خواستند که یوسف را با خویشتن با گوسفندان بریم و ایشان را
گوسفندی در یک فرسنگی بر سر چاهی بود هر روز بامدادان آنجا شدندی و صید کردندی و تیر انداختندی و شب
باز پس آمدندی و پدر یوسف را با ایشان نفرستادی از بیم آنکه ضایع شود یا راه گم کند یا ایشان با او کیدی کنند همه
بجمع او را بیاری خواستند و یهودا از همه پیرتر و گستاخ تر بود و ابتدا از انکه با او عهد کردند که یوسف را نکشند و به پدر
گفتند يَا اَبَانَا مَا لَكَ لَا تَأْمَنَّا عَلَى يُوسُفَ وَاِنَّا لَهُ لَنَاصِحُونَ گفتند چه بوده است که ما را بر یوسف استوار
نداری و او را با ما بفرستی بگوسفند اَرْسِلْهُ مَعَنَا غَدًا يَرْتَعْ وَيَلْعَبْ فردا او را بفرست تا نشاط و بازی کنیم و صید کنیم
و دل او بگشاید وَاِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ و ما او را نگاه داریم یعقوب ایشان را گفت بترسم که شما او را ببرید و ویرا تنها گذارید
و ترسم که شما بکاری مشغول شوید و او را گرگ خورد وَاِنِّي لَيَحْزُنُنِي اَنْ تَذْهَبُوا بِهِ وَاَخَافُ اَنْ يَأْكُلَهُ الذِّئْبُ
وَاَنْتُمْ عَنْهُ غَافِلُونَ ایشان گفتند لَئِنْ اَكَلَهُ الذِّئْبُ وَنَحْنُ عُصْبَةٌ اِنَّا اِذًا لَخَاسِرُونَ ما ده تنیم و او
یک تن اگر او را نتوانیم نگاهداشتن پس ما زیان کار مردمان باشیم یعقوب ایشان را اجابت کرد و روز دیگر یوسف را
با ایشان بفرستاد و آن چاه که گوسفندان ایشان بر سر او بودند در یک فرسنگی بود ایشان او را بدو فرسنگ ببردند
بچاهی بر راه بیت المقدس و یوسف آن وقت هفده ساله بود چون خواستند که او را بچاه افگنند پیراهن از وی برکشیدند
گفت ای برادران من در چاه عورت خود را بچه پوشم گفتند آن ماه و آفتاب و ستارگان را بخوان که ترا سجده بردند
بودند تا ترا در چاه جامه آرند پس پیراهن بستدند و او را بچاه فرو هشتند و در چاه آب بسیار و سنگی بلند تر از آب
در چاه بود و یوسف بر سر آن سنگ بایستاد خدای تعالی بوی الهام فرستاد لَتُنَبِّئَنَّهُمْ بِاَمْرِهِمْ هٰذَا وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ
گفت روزی باشد که تو ایشان را خبر دهی که با تو چه کردند و ترا چندانی مرتبت بود که ایشان ندانند که تو یوسفی پس
برادران پیراهن او برگرفتند و بجای گوسفندان آمدند و گوسفندی را بکشتند و پیراهن یوسف را بخون وی بیالودند
و شبانگاه پیراهن سوی پدر آوردند و بگریستند و گفتند که یوسف را بر جامه دست باز داشتیم گرگ بیامد و او را
بخورد يَا اَبَانَا اِنَّا ذَهَبْنَا نَسْتَبِقُ وَتَرَكْنَا يُوسُفَ عِنْدَ مَتَاعِنَا فَاَكَلَهُ الذِّئْبُ وَمَا اَنْتَ بِمُؤْمِنٍ لَنَا
وَلَوْ كُنَّا صَادِقِينَ تو ما را استوار نداری هر چند ما راست گوییم و پیراهن یوسف به پدر بنمودند چون بنگرید

پیراهن پرخون دید و هیچ جا ندریده بود یعقوب را تهمت آمد بر ایشان که دروغ میگویند و دانست که کار ایشانست پس گفت
این گرگ بر یوسف از شما مهربان تر بوده است او را نخورد و پیراهنش ندرید این چیزی ست که شما آرزوی خود کردید من
صبر کنم خدای را و صبر نیکوان را بود که در وی جزع نباشد نه بگفتار و نه بکردار و از همه برادران یهودا مهربان تر بود بر یوسف
دیگر روز برخاست و از بهر یوسف طعام آورده بود و بر سر چاه بر چاه فرو هشت و او را گفت اندوه مدار که من برادران
را خواهش کنم که ترا از چاه برآرند و جائی برند و چشم همی داشت تا کاروانی یا کسی بگذرد که او را از چاه برآرد و یوسف سه
روز در آن چاه بماند روز چهارم کاروان بگذشت که از عرب بمصر میرفتند بنزدیک چاه فرود آمدند و دو تن را بسر چاه فرستادند
تا کاروان را آب آرند یکی را نام مالک بن زعر و دوم را بشری بنده آزاد کرده چون مالک بسر چاه فراز آمد و
دلو و رسن فرو هشت چنانکه خدای تعالی فرمود فَأَدْلَىٰ دَلْوَهُ پس یوسف دست در رسن زد و مالک و بشری هر چند جهد کردند
نتوانستند بر کشیدن مالک سر بچاه فرود کرد و روی یوسف را بدید که چون آفتاب همی تافت بشری را گفت يَا بُشْرَايَ
هَٰذَا غُلَامٌ گفت درین چاه غلامی است و دست در دلو زده است پس هر دو قوت کردند و یوسف را بر کشیدند مالک
و را گفت که تو کیستی یوسف گفت من غلام کنعانیم مرا برادران درین چاه افگندند بیگناه مالک او را بنواخت پس بشری
گفت چون یاران ما بدانند که این غلام ازین چاه برآمده است از ما بستانند و با انبازی کنند در بهای او اما این غلام را
در مصر بهای نیک توانیم فروخت پس ما را بباید گفت که بر سر چاه مردمانی فرود آمده اند این غلام را بما داده اند تا بمصر بریم
و بفروشیم با نبازی ایشان چنانکه خدای تعالی فرمود وَأَسَرُّوهُ بِضَاعَةً روز دیگر برادران یهودا بیامدند و نگاه کردند
و یوسف را در چاه نیافتند و در آن نزدیکی کاروانی دیدند که فرود آمده اند سوی ایشان شدند یوسف را در میان ایشان
دیدند گفتند که این غلام مرا که دارد مالک گفت من ایشان گفتند که از آن ماست که گریخته است مالک گفت بمن فروشید که او را
بمصر برم و آنجا بفروشم گفتند رواست و او را به بیست درم بفروختند و ایشان درم بستدند که ده تن بودند و قسمت
کردند چنانکه خدای تعالی فرمود وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ و در آن زمانه سنگ درم کم از چهل درم نبودی
و چهل درم را اوقیه خواندندی و هر داد و ستد که کم از چهل درم بودی بشمار درم دادندی برادران او در آنجا می بودند
تا کاروان برفت و او را ببردند چون مالک او را بمصر برد و بر بها داشت و در مصر ملکی بود از عمالیق از فرزندان سام بن
نوح نام او ریان بن الولید بن ارسید بن مازان بن عملاق بن لاوذ و در دین نوح علیه السلام بود و او را خزانه داری نام او عسیفر
بود بزرگوار بود و او را عزیز مصر گفتندی و نامش عمار بود و گروهی گویند که اصفین بن حبیب بود این عزیز مصر یوسف
را بخرید و بخانه برد که با زنان نتوانستی نزدیکی کردن او عنین بود و سر زندان نبود و او را زنی بود که در مصر از وی
نیکو روی تر نبود که مهتر زاده بود و توانگر بود نام او زلیخا بود عزیز او را گفت أَكْرِمِي مَثْوَاهُ عَسَىٰ أَن يَنفَعَنَا أَوْ
نَتَّخِذَهُ وَلَدًا گفت این زن این غلام را نیکو دار که چون بزرگ شود ما را از و منفعت باشد یا به فرزند بپذیریمش

که او را فرزند نیست و خدای تعالی فرمود که وَكَذَٰلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ گفت چنین جایگاه دادم یوسف را
در زمین مصر پس از آنکه در چاه مانده بود وَلِنُعَلِّمَهُ مِن تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ و از آن تا ویلها خواب آموختیم و آن
علمی بزرگ است وَاللَّهُ غَالِبٌ عَلَىٰ أَمْرِهِ خدای تعالی آن کند که او خواهد که حکم و قضای او بر همه غالب است وَ
لَٰكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ و لیکن بیشتر مردمان ندانند وَلَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ آتَيْنَاهُ حُكْمًا وَعِلْمًا وَكَذَٰلِكَ
نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ چون سالش افزون تر شد قوتش بیفزود باشد رسید و اشد او از ده باشد تا چهل و یوسف هفده
ساله بود که بمصر آمد و شش سال در خانه عزیز بود و هفت سال در حبس زندان چون سی ساله شد خدای عزوجل او را پیغمبری
داد حدیث زلیخا با یوسف علیه السلام خدای عزوجل فرمود که وَرَاوَدَتْهُ الَّتِي هُوَ فِي بَيْتِهَا عَن نَّفْسِهِ
زن عزیز یوسف را دوست داشت نتوانست از وی صبر کردن او را بخویشتن خود و یوسف اجابت نکرد تا یک روز
در خانه خفته بود زلیخا در سرای ببست و یوسف را بیدار کرد او را گفت هَيْتَ لَكَ یعنی هیهات و هلم گفت خویشتن
ترا آراسته ام قَالَ مَعَاذَ اللَّهِ إِنَّهُ رَبِّي أَحْسَنَ مَثْوَايَ إِنَّهُ لَا يُفْلِحُ الظَّالِمُونَ گفت زنهار که شوهر تو
مرا خداوند است و با من نیکو بسیار کرده و میکند و من با او بیوفائی نکنم زن از وی دست باز داشت و او را بزنا خواند
چنانکه خدای تعالی فرمود وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا زن آهنگ او کرد و گفت لَوْلَا أَن رَّأَىٰ بُرْهَانَ
رَبِّهِ اگر نه آن بودی که یوسف برهان خدای تعالی بدید تدبیر آهنگ او کردی و لیکن برهان بدید آهنگ نکرد تا آهنگ
زلیخا بزنا کردن نه یوسف و آن برهان او بود که یعقوب را دید که از سوی دیوار در خانه در آمدی و انگشت بدندان گزیدی
و یوسف از خانه بیرون دوید گروهی گویند که یعقوب را دید که در خانه در آمد و با او سخن گفت که اگر تو این کار کنی مثل تو چون
مرغی بود که در هوا می پرد چون پر و دوش بکنند از هوا بیفتد تو نیز از درجه پیغامبری بیفتی گروهی گویند که یعقوب را ندید
اما آوازی از گوشهٔ خانه شنید که یا یوسف تَزْنِي وَأَنتَ نَبِيٌّ زنا میکنی و تو پیغمبری و پیغمبران معصوم باشند هر که گوید
که یوسف زنا کرد و یا خواست کردن کافر شود یوسف پسر یعقوب اسرائیل الله بود پسر اسحاق ذبیح الله پسر ابراهیم خلیل الله
زنا چون کردی و خدای تعالی بر یوسف ثنا گفت و فرمود وَكَذَٰلِكَ لِنَصْرِفَ عَنْهُ السُّوءَ وَالْفَحْشَاءَ پس گفت إِنَّهُ
مِنْ عِبَادِنَا الْمُخْلَصِينَ آنکس که بدین پایگاه و بزرگی رسید بروی معصیت نشاید اندیشیدن پس یوسف از خانه بیرون
دوید و زن در پی او دوید و دامن پیراهن او از پس بگرفت و باز کشید و بدرید وَأَلْفَيَا سَيِّدَهَا لَدَى الْبَابِ زلیخا چون
در باز کرد شوی را دید که بر در سرای ایستاده با پسر عم زن حدیثی میکرد چون ایشان را دیدند یوسف و زلیخا هر دو خجل شدند
یوسف خواست که بهانه کند تا آن زن پیش شوی رسوا نشود زن زود تر از یوسف سخن کرد گفت قَالَتْ مَا جَزَاءُ
مَنْ أَرَادَ بِأَهْلِكَ سُوءًا إِلَّا أَن يُسْجَنَ أَوْ عَذَابٌ أَلِيمٌ بشوی گفت بادافراه آنکس که رسوائی اهل بیت تو میخواهد
که کند جز آن نیست که او را بزندان کنی و عذاب کنی پس چون نخست این سخن گفت آنگاه یوسف گفت هِيَ رَاوَدَتْنِي

عَنْ نَفْسِي او مرا بخویشتن خواند بمعصیت من بگریختم وَشَهِدَ شَاهِدٌ مِنْ أَهْلِهَا پسر عم زن شویش گفت
راست و دروغ بدریدن پیراهن آید اگر پیراهن از پیش دریده است زن میگوید و اگر از پس دریده است
یوسف راست میگوید چنانکه خدای عز وجل فرمود إِنْ كَانَ قَمِيصُهُ قُدَّ مِنْ قُبُلٍ فَصَدَقَتْ وَهُوَ مِنَ الْكَاذِبِينَ
وَإِنْ كَانَ قَمِيصُهُ قُدَّ مِنْ دُبُرٍ فَكَذَبَتْ وَهُوَ مِنَ الصَّادِقِينَ فَلَمَّا رَأَى قَمِيصَهُ قُدَّ مِنْ دُبُرٍ چون بدید که
پیراهن از پس دریده بود سخن یوسف است و سخن زن دروغ گروهی گویند که کودکی بود در گهواره از گروه این خدای
عز وجل او را در سخن آورد تا این حکم او کرد پس شوی زلیخا بخواست که زن خود را رسوا کند گفت يُوسُفُ أَعْرِضْ عَنْ
هَذَا ای یوسف مگر این سخن را بکس نگوئی تا مردمان آگه نشوند و زلیخا را گفت اسْتَغْفِرِي لِذَنْبِكِ البته گناه ترا
بوده است استغفار کن و از خدای آمرزش خواه وَقَالَ نِسْوَةٌ فِي الْمَدِينَةِ زنانیکه در شهر بوده چون سخن
زلیخا بشنودند او را ملامت کردند و گفتند امْرَأَتُ الْعَزِيزِ تُرَاوِدُ فَتَاهَا عَنْ نَفْسِهِ این زن عزیز مصر شرم نداشت که
بنده خود را بخود خواند و دوستی بنده در دل وی شد قَدْ شَغَفَهَا حُبًّا چون زلیخا بشنید که زنان او را ملامت کردند ایشان
را بخانه خویش خواند مهمان کرد و در کتب مفسران چنین است که پنج زن بودند یکی زن حاجب و یکی زن صاحب شرط
و یکی زن خوانسالار و یکی زن شربدار و یکی زن آخرسالار زلیخا ایشانرا مهمان کرد و یوسف را سر تن بشست و جامهای
نیکو پوشانید و طعام پیش آورد و یوسف را برابر مجلس ایشان بنشاند در خانه و در برد فراز کرد و در یوسف ده چندان
نیکوئی بود که در همه خلق پس هر زنی را بعد از طعام ترنجی پیش نهاد و کاردی بدست نهاد وَأَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَّكَأً اینها
میوه ها که چون خربزه و ترنج و سیب و امرود بود متکا خوانند وَقَالَتِ اخْرُجْ عَلَيْهِنَّ چون ترنج و کارد بدست
گرفتند یوسف را گفت از خانه بیرون آی و او را پیش ایشان بپای کرد و روشنائی روی یوسف بر ایشان افتاد چون
ایشان نظر کردند خیره شدند و کارد بر ترنج نهادند و چشمان بر یوسف بماند که هر پنج زن دستهای بریدند و خون میرفت
و آگاهی نداشتند که از هوش رفته بودند از نیکوی خدایتعالی فرمود فَلَمَّا رَأَيْنَهُ أَكْبَرْنَهُ وَقَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ پس گفتند
حَاشَ لِلَّهِ مَا هَذَا بَشَرًا یعنی معاذ الله که این مردم است این نیست مگر فرشته گرامی إِنْ هَذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ
زلیخا گفت فَذَلِكُنَّ الَّذِي لُمْتُنَّنِي فِيهِ این است که از بهر او ملامت کردید پیش ایشان براستی اقرار کرد چنانکه زنان
با یکدیگر راز گویند از کار مردان گفت وَلَقَدْ رَاوَدْتُهُ عَنْ نَفْسِهِ گفت من او را خواستم مرا نداد و اگر آن نکند
که من فرمایم او را بزندان کنم و خوار کنم وَلَئِنْ لَمْ يَفْعَلْ مَا آمُرُهُ لَيُسْجَنَنَّ وَلَيَكُونًا مِنَ الصَّاغِرِينَ یوسف گفت
قَالَ رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ گفت یا رب نزد من زندان دوست تر است از آنکه ایشان مرا
بدان همی خواهند وَإِلَّا تَصْرِفْ عَنِّي كَيْدَهُنَّ أَصْبُ إِلَيْهِنَّ وَأَكُنْ مِنَ الْجَاهِلِينَ اگر تو کید آن زنان از من
باز نداری من بدیشان میل کنم که بر تن امین نیستم چون یوسف بر تن خود ظن بر کرد از خدایتعالی فریاد خواست آن کید

بپسندید و دعا اورا قبول کرد فاستجاب له ربه فصرف عنه کیدهن انه هو السمیع العلیم بعد ازان
زلیخا اورا بستم بخویشتن بخواند ولیکن خویشتن باو عرضه کردی و اورا همی نواختی و هرگاه که با او بخلوت نشستی گفتی ای یوسف
چه نیکو چشمها داری او گفتی کاین کرمانراست که در گور بخورند پس چون روزگار برآمد دانست که یوسف بر مراد وی نرود خواست
که یکدو ماه اورا بزندان کند تا نرم شود و شوهر او راضی نبود که یوسف ابزندان برد زیرا که دانست که یوسف بیگناه است پس
زن اورا گفت این غلام کنعانی مرا درین شهر رسوا کرد هر که این حدیث میگوید ازین حدیث بیگوید که گناه زن را بود اورا بزندان
کن تا این سخن از دهان مردم بیفتد عزیز با پسر عم زن که حکم پیراهن کرده بود رای زد گفت صواب آنست که روزی چند اورا بزندان
کنم تا این سخن فرونشیند پس یوسف را بزندان فرستادند چنانکه خدای تعالی فرمود لیسجننه حتی حین یوسف چون بزندان
در شد بنماز ایستادی گاه نماز کردی وگاه زندانیان را موعظت گفتی و ایشان را دل خوش داشتی وگاه خواب گذاردی
و هیچکس چندان خواب نه بیند که زندانیان را هر بامداد که برخاستندی هر کسی خوابی دیده بودندی با یوسف بگفتی داو تعبیر
بکردی و هر که در آنجا بیمار شدی از وی پرسیدی خدای تعالی فرمود و دخل معه السجن فتیان دو کس از متعلقان
ملک در زندان بازداشته بودند یکی خوان سالار و یکی شرابدار و سبب بازداشتن بود که ملک روم رسولی ملک مصر کسی
فرستاد و ازنهان زهر فرستاد تا از کسان ملک کسی را بفریبد تا ملک را زهر دهد آن رسول را بخانه پیره زنی فرود آوردند و
روزی چند آنجا بود و با آن زن گستاخ شد و آن زن پیش رسول ملک دم بنالیدی و گفتی که مرا شوهری بود از بزرگان خاص
مرا نیمی کردند و رسول اورا گفتی تو و خانه تو ازین ملک بر هر دو شمارا ملکی باشد دادگر و آن زن بحیلت آن سخن را از دهن
رسول کرد تا رسول اورا سوگند داد و خبر آن زهر با وی بگفت زن گفت این کار از دو کس یکی تواند کرد شرابدار یا خوانسالار که
در طعام یا شراب بر هند پس رسول بر شرابدار عرضه کرد نپذیرفت بر خوانسالار عرضه کرد قبول کرد رسول اورا زر بسیار
داد و وعده کرد که اگر این کار بکند ملک روم بگیرد و اورا بر همه مصر خلیفه خود کند رسول آن زن را گفت کار تو تمام کردم یک
کس از ایشان پذیرفت و یکی نپذیرفت چون رسول بازگشت آن کنده پیر در سرای ملک مصر آمد و خلوت خواست و
اورا ازین سخن آگاه کرد که ازین دو کس یک کس زهر ستده است ملک بفرمود تا هر دو بزندان کردند تا کار ایشان پیدا شود
چون بزندان آوردشان روزگاری چند برآمد و یوسف را دیدند که در زندان نیکوئی میکرد پس آن دو کس پرسیدند که این
غلام از آن کیست بچه تهمت اورا بازداشته اند مهتر زندان گفت این غلام عزیز مصر است و بتهمت زنا بازداشته است و
وصفت خواب کردن او بگفتند ایشان بایکدیگر گفتند که ما این غلام را بیازمائیم که از علم خواب چیزی می داند یا نه و خواب
نام دیده بنهیم و از وی بپرسیم تا چه گوید نام خوانسالار مجلب نام شرابدار انبوش نخست شرابدار ابتدا کرد و گفت انی ارانی
اعصر خمرا هر کسی از پیشه خود چیزی بنهادند گفت من بخواب دیدم که انگور میفشارم و شیره میکردم خوانسالار گفت انی
ارانی احمل فوق راسی خبزا تاکل الطیر منه بخواب دیدم که یک طبق نان بر سر داشتم مرغان هوا آمده

آن میخوردند نَبِّئْنَا بِتَأْوِيلِهِ إِنَّا نَرَاكَ مِنَ الْمُحْسِنِينَ گفتند تاویل این خواب بگوی که ترا از نیکوکاران می بینیم پس یوسف دانست که تاویل خواب او بد است نخواست که او را با غم زندان غمگین تر کند ایشان هر دو بت پرست بودند پس یوسف حدیث خواب گذاردن باز داشت و بدیگر سخن مشغول شد و ایشان را بخدای خواند و گفت يَا صَاحِبَيِ السِّجْنِ ءَأَرْبَابٌ مُتَفَرِّقُونَ خَيْرٌ أَمِ اللَّهُ الْوَاحِدُ الْقَهَّارُ گفت شما خدایانی همی پرستید که از ایشان هیچ خیر و شر نیاید و ایشان نه خدایانند شما نام خدایان بر ایشان نهاده اید بی آنکه حجتی بدین خدای تعالی فرستید إِنِ الْحُكْمُ إِلَّا لِلَّهِ أَمَرَ أَلَّا تَعْبُدُوا إِلَّا إِيَّاهُ ذَٰلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ گفت حکم و فرمان خدای راست که چنین فرمود که جز او هیچ خلق مپرستید پس هر چند که یوسف این سخن میگفت و خواست بدین مشغول کند تا ایشان از آن خواب نپرسند سود نداشت و الحاح میکردند گفت أَمَّا أَحَدُكُمَا فَيَسْقِي رَبَّهُ خَمْرًا وَأَمَّا الْآخَرُ فَيُصْلَبُ فَتَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْ رَأْسِهِ گفت ملک شربدار را میخواند و بکار خویش باز برد و آن دیگر را بردار کند و مرغان هوا از گوشت او بخورند بردار ایشان گفتند ما این خواب ندیدیم و دروغ گفتیم یوسف قُضِيَ الْأَمْرُ الَّذِي فِيهِ تَسْتَفْتِيَانِ این کار بود و این قضا بر سر شما رفت همچنانکه بر زبان راندید و بتازی مثل زنند لقول جلیل اعلی بن ابی طالب احفظ لسانك إِنَّ الْبَلَاءَ مُوَكَّلٌ بِالْمَنْطِقِ مردم را همیشه زبان باید نگاه داشتن و جز سخن نیکو نباید گفتن و جز فال نیکو نباید زدن که هر چه بزبان گویند آن فال بر ایشان بیاید و در بنی در سه آیت موافق این ست و هر سه درین سوره است یکی آن ست که یعقوب علیه السلام گفت وَأَخَافُ أَنْ يَأْكُلَهُ الذِّئْبُ ترسم که گرگش بخورد تا برادران یوسف بهمان سخن تمسک کردند و گفتند گرگش بخورد و یکی دیگر آن بود که آن روز یوسف گفت بمیان آن زنان رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ زندان دوست تر از آنکه ایشان مرا بمان خوانند پس همچنان بر زبانش رفت بزندان افتاد سیوم آنکه در زندان خواب نادیده گفتند و بر خویشتن فال زدو همچنان آمد وَقَالَ لِلَّذِي ظَنَّ أَنَّهُ نَاجٍ مِنْهُمَا اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ پس یوسف شربدار را گفت که چون پیش باز بر تبت خویش شوی مرا یاد کن بگوی که در زندان غلامی غریب باز داشته اند بیگناه خدای تعالی فرمود که فَأَنْسَاهُ الشَّيْطَانُ ذِكْرَ رَبِّهِ دیو فراموش کرد او را یاد و نیاوردش فَلَبِثَ فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ در لغت بضع فزون از پنج باشد و کم از ده و مفسران گفتند هفت سال است و یوسف دانست که سبب غفلت و کار ها بحکم اوست پنداشت که این سبب خواهد بود و این صغیره بود خدای عز و جل با او عتاب فرمود و گفت سبب طلب مکن که هنوز هفت سال دیگر مانده است تا التقدیر ما در گذرد و نه پنداری که دیو چیزی از یاد کسی تواند برون که این نزدیک همه مسلمانان خطاست و لیکن این چنین ست که موسی گفت هَٰذَا مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ و آن عمل موسی بود یعنی این از آن کارهاست که شیطان دوست دارد که مردم بدان مشغول شوند این نسیان هم ازین قبیل است یعنی دیو خرم شد که آن مرد را حدیث یوسف از یاد بشد پس چون هفت سال یوسف در زندان بماند

خدای عزوجل خواست که او را فرج آرد آن سبب که امید نداشت او را بنمود **خواب دیدن ملک مصر** و سببی بنهاد بی الکتاب یوسف و آن پادشاه را بخواب نمود چنانکه فرمود قَالَ الْمَلِكُ إِنِّي أَرَىٰ سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ وَسَبْعَ سُنْبُلَاتٍ خُضْرٍ وَأُخَرَ يَابِسَاتٍ ملک بخواب دید که هفت گاو فربه هفت گاو نزار را میخوردند و هفت خوشه گندم سبز و هفت خوشه خشک پس آن گاوان فربه را آن گاوان نزار همی خوردند دیگر روز حکما و منجمان و معبران را جمع کرد و ایشان را گفت يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ أَفْتُونِي فِي رُؤْيَايَ إِنْ كُنْتُمْ لِلرُّؤْيَا تَعْبُرُونَ گفت این خواب را تعبیر کنید اکنون که شما خواب گذارد دانا بیائید ایشان ندانستند و درماندند گفتند أَضْغَاثُ أَحْلَامٍ وَمَا نَحْنُ بِتَأْوِيلِ این ندانیم پس چون آن شربدار دید که ملک را از بهر این خواب دل مشغول است و کس آن را تاویل کردن نداند او را از یوسف یاد آمد و از آن خواب نادیده و راستی گذاردن این چنین گفت أَنَا أُنَبِّئُكُمْ بِتَأْوِيلِهِ فَأَرْسِلُونِ تاویل شما را بیارم و کسی دانم که این را داند مرا بفرستید ملک او را بفرستید او بیامد بزندان و یوسف را گفت يُوسُفُ أَيُّهَا الصِّدِّيقُ ای راست گوی معنی این خواب مرا بگوی و خواب ملک را با او بگفت گفت تا بیرون آیم و آنگه بگویم ولیکن دل بر خدای تعالی برضا راست کرده بود و دست از سبب باز داشته و آن سبب بمسبب سپرده و دانست که اگر خدای تعالی خواهد آن سبب فراز آرد و پس هیچ تکلف نکرد که فرج خود را سببی کند گفت آن هفت گاو فربه هفت سال فراخی بود و کشتها بیفزاید و گفت خوشهٔ گندم سبز نعمتها باشد که درین سالهای فراخ شما را باشد چنانکه فرمود سَبْعَ سِنِينَ دَأَبًا فَمَا حَصَدْتُمْ فَذَرُوهُ فِي سُنْبُلِهِ إِلَّا قَلِيلًا مِمَّا تَأْكُلُونَ پس گفت ثُمَّ يَأْتِي مِنْ بَعْدِ ذَٰلِكَ سَبْعٌ شِدَادٌ يَأْكُلْنَ مَا قَدَّمْتُمْ لَهُنَّ إِلَّا قَلِيلًا مِمَّا تُحْصِنُونَ هفت گاو نزار که گاوان فربه بخوردند هفت سال بعد از این فراخی تنگی بود و قحط بود درین سالهای تنگی آن همه نعمتها که در سالهای فراخ گرد کرده باشند بخورند و آن هفت خوشه خشک آن سختیها و تنگیها است که درین هفت سال تنگی ببینند ثُمَّ يَأْتِي مِنْ بَعْدِ ذَٰلِكَ عَامٌ فِيهِ يُغَاثُ النَّاسُ وَفِيهِ يَعْصِرُونَ و از پس این سالهای تنگی سالی آید که خدای عزوجل خلق را فریاد رسد و دانه‌ها از زمین بروید و میوه‌ها را از درختان بیرون آرد و انگور بفشارند و نعمتها باز بسیار شود و حدیث این سال فراخی درین خواب نیست ولیکن یوسف خواست که همچنانکه ایشان را از محنتها خبر داد از فراخی نیز خبر دهد تا بدانند که در پس سالهای تنگی چون خواهد بود و اگر نگفتی ایشان را دل بر اندیشه شدی که این تنگی همچنان بماند یا فراخی بود و این بابی بود از حکمت تعبیر که معبر چون خوابی بگذارد از پس آن چیزی که گوید بر معنی فال نیکو بدهد هر چند که در خواب دلیل نبود تا آن شنیده را غالب کند چنانکه یوسف چون ایشان را از شنیده خبر داد حیلتهاشان نیز بیاموخت هر چند خواب دلیل نبود تا آن شنیده را غائب کند چنانکه یوسف گندم بسیار جمع باید کرد و باید که بماند از سالهای تنگی و هفت سال گندم نتوان داشتن که تباه شود و کرم بخورد و پس گفت همچنان در خوشه باز دارید تا تباه نشود و پس شربدار از نزدیک ملک شد و قصه باز گفت و ملک شاد شد ائْتُونِي بِهِ گفت این چنین مرد که او چندین علم و حکمت داند جای او نه زندان

بود همان کس را بفرستاد که او را بیاورد فَلَمَّا جَاءَهُ الرَّسُولُ چون یوسف را بدید دانست که فرج آمد بسببی که خدای عزوجل کردی بسبب او یوسف دران وقت صبر و آهستگی نمود و از ثقتش او بخدای تعالی از خویشتن مردی نمود که همه خلق را دران زمانه و همه پیغمبران که بعد از و بودند چون قصه و شنیدند عجب داشتند از صبر و ثبات و قوت دل او که دراخین بیرون نیاید باخود را اندیشید که این ملک بزرگست که مرا نزد او بعلم و حکمت صفت گفتند و مرا بدان میخواند و چون در جریدهٔ زندانیان نگرد نام زندانیان و گنهگاران بداند که چون ببیند که بتهمت زنا داشته اند و تهمت بزنا بر جوانان نیکوروی سخت استوار دارند او را در دل آید من مردی ام و سرهنگ زنا و خیانت کردی مرا بهر آن بزندان بازداشتند پس در دل این ملک مرا چه مقدار بود خواست که اول بیگناهی خود پیدا کند آنگه از زندان بیرون رود گفت رسول اِرْجِعْ اِلٰى رَبِّكَ فَسْئَلْهُ مَا بَالُ النِّسْوَةِ اللّٰتِيْ قَطَّعْنَ اَيْدِيَهُنَّ اِنَّ رَبِّيْ بِكَيْدِهِنَّ عَلِيْمٌ نزدیک خداوندت بازشو او را بپرس تا مرا بچه گناه بازداشته است و آن زنان را که دستهای خود ببریدند بپرس که تا چه گواهی دهند بر من که مرا چه گناه بود ازان تهمت که خداوندتو بر من نهاد بزن خود که بسخن او مرا بزندان کرد تا چندین سال بستم بزندان بودم چون رسول پیش ملک شد و این بگفت ملک عجب داشت از صبر و مردی او در چنان حال و روایت کنند چون پیغامبر ما صلوات الله علیه این آیتها میخواند چون بدین جا رسید که فَلَمَّا جَاءَهُ الرَّسُوْلُ قَالَ ارْجِعْ اِلٰى رَبِّكَ پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود که رحم الله اخی یوسف لو مکانه لابتدرت الباب گفت خدای عزوجل برادر من یوسف را بیامرزاد که اگر بجای او من بودمی هفت سال در سختی زندان چون رسول بیایدی و مرا بیرون خواندی فشتاب بدویدمی تا در بیستمی ملک آن پنج زن را که دستها بریدند حاضر کرد و زلیخا را بیاورد و از ایشان بپرسید که چگونه بود کار شما با یوسف شما آهنگ او کردید یا او آهنگ شما کرد قُلْنَ حَاشَ لِلّٰهِ مَا عَلِمْنَا عَلَيْهِ مِنْ سُوْٓءٍ گفتند معاذالله ما بر یوست هیچ ندیدیم الا این زن گفت که یوسف را بخویشتن خواندم پس زن ملک همه پیش ملک مقر شد و گفت اَلْئٰنَ حَصْحَصَ الْحَقُّ اَنَا رَاوَدْتُّهٗ عَنْ نَّفْسِهٖ وَاِنَّهٗ لَمِنَ الصّٰدِقِيْنَ گفت حق پیدا شد من خواستم یوسف را و او مرا نخواست پس رسول نزد یوسف آمد و گفت که زن مقر شد پیش ملک که گناه او را بوده است و پاکی تو ملک را معلوم شد یوسف خرم شد که خلق دانستند که او بیگناه است و خداوند خود را خیانت نکرد ذٰلِكَ لِيَعْلَمَ اَنِّيْ لَمْ اَخُنْهُ بِالْغَيْبِ این از بهر آن گفتم تا عزیز مصر بداند که من با او خیانت نکردم و اندیشه نکردم و بیگناه بودم از انکه بدان مرا منسوب کردند پس یوسف بترسید که تن او عجب گیرد و او را فرو شکست و گفت وَمَآ اُبَرِّئُ نَفْسِيْ اِنَّ النَّفْسَ لَاَمَّارَةٌ بِالسُّوْٓءِ اِلَّا مَا رَحِمَ رَبِّيْ گفت من نیز نفس خویش را بیزار نکنم از بدی که بدی فرماینست مگر خدای تعالی برحمت خود باز دارد و پس ملک گفت ائْتُوْنِيْ بِهٖٓ اَسْتَخْلِصْهُ لِنَفْسِيْ گفت این غلام را بیارید تا من او را خالص کنم از بهر خویش که مرا بدین عقل و خرد کس نیست پس یوسف را از عزیز مصر بخرید و آزاد کرد و چون یوسف را پیش ملک بردند پیش از انکه یوسف سخن گوید ملک بروی ثنا گفت و او را عذر خواست و گفت اِنَّكَ الْيَوْمَ لَدَيْنَا

مَكِينٌ أَمِينٌ گفت تو امروز بر ما گرامی و امینی بر هر چیزی و اگر یوسف بگفتار رسول بدان پیغام اول بیرون آمدی یوسف
عذر بالستی خواست و پاکی خویش پیدا کردن پس پیدا کردن پس یوسف ملک را گفت چاره نیست الا این هفت سال گندم
و جو گرد کنی و در مخزن نهاد و ترا کسی باید که نگاه بدارد مرا خزینه دار کن تا محافظت کنم بی خیانت و دانم که چگونه باید داشتن تا بتمامه خود
ملک خزینه بدست او نهاد و گفت آگاه باش یوسف نه از حرص دنیا بدان رغبت نمود یا عزیزی این جهان را خزینه داری
ولیکن خواست که حق تعالی آن ملک بگذارد حق آنرا که او را از زندان بیرون آورد و گردن آواز بندگی آزاد کرد خواست
که او را نصیحت کند بکاری و هم و ملک را در آن وقت مهم ترا از آن نبود پس ملک او را بر گندم خزینه دار کرد تا هرچه درین سال
جمع کردند و در آوردند و جمله انبارها همه بمعرفت مهر یوسف بود و چنین آورده اند که چون دو سال شد که یوسف از زندان بیرون
آمد عزیز مصر بمرد و خزینه او داشتی از پس عزیز هم بوی سپرد چون روزگاری برآمد ملک یوسف را گفت بدان وفا
که تو با خداوند خویش کردی و او را خیانت نکردی مرا چنین آرزوست که آن زن را بزنی با تو دهم گفت فرمان تراست و
ملک آن زن را بوی داد و چون بهم رسیدند یوسف خواست که با او باشد زن خویشتن را باز کشید و گفت یا یوسف مرا
دستوری ده با تو سخن گویم گفت پنداری که من چنان بلا به بودم همچنانکه تو آهنگ کردم آهنگ هر کسی کنم که مرا در کار بود یکی آنکه
نیکوترین مردم امینی و هر که باشد آهنگ تو کند معذور بود و دیگر که شوی مرا مردی نبود و زن جوان با چنان صبر نتواند کرد
ولیکن هرگز جز تو هیچ مرد آهنگ نکردم و همچنان بمهر خدایم که از مادر آمده ام و یوسف علیه السلام خرم شد و با او ببود و او را
دوشیزه یافت تا آخر با یوسف بود و خدای عز و جل زنان همه پیغمبران را از زنا معصوم داشت تا هرگز زنا نکردند و اگرچه کافر بودند
چون زن نوح و زن لوط و دیگر هیچ پیغمبری پیش از پیغمبری بت نپرستیدند یوسف را از وی دو پسر آمد یکی افرایم و دیگری
نام میشا چون روزگاری برآمد ملک یوسف را با خزینه داری نیز وزیری داد و همه کارهای مملکت مصر بدو سپرد و بیفرمان
او هیچ کاری نکرد چنانکه خدای تعالی گفت وَكَذَٰلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ گفت آرام دادیم یوسف را در مصر
تا هرچه در آن بقعه خواسته بود جمع کند وَلَا نُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ ما یاد نکنیم مزد نیکوکاران وَلَأَجْرُ الْآخِرَةِ خَيْرٌ
لِلَّذِينَ آمَنُوا وَكَانُوا يَتَّقُونَ کار مومنان را درین جهان مزد دهیم و آن مزد که در آن جهان بدهیم بهتر از آنست که
درین جهان بدهیم چون هفت سال فراخی بگذشت و سالهای تنگی در آمد سال اول هیچکس بر نداشتند و هرچه داشتند بخوردند
و سال دیگر قحط در افتاد و خبر بهمه جهان پراگند که کس در روی زمین گندم ندارد مگر ملک مصر و از چهار گوشه جهان روی بدو نهادند
با خواسته های بسیار و یوسف گندم میفروخت و خواسته در خزینه می نهاد و هر کسی را یک خروار بیش ندادی و در زمین کنعان
نیز آنجا که یعقوب با پسرانش بودند قحط برخاست و خبر آمد که در جهان غیر از مصر طعام نیست و ملک مصر را خزینه داری
است مسلمان بر دین ابراهیم با مردم نیکوئی میکند و یعقوب از غم یوسف چندان گریسته بود که نابینا شده پسران را
گفت بروید بمصر و درم ببرید و لختی طعام بخرید و بیارید که من چنین شنیده ام ملک مصر را خزانه داریست که بر دین ابراهیم

داور ابگویید که ما از فرزندان ابراهیم علیه السلام تا اگر شما را امان باکنند و گویند ده پسر را بفرستاد و آن پسر را که برادر یوسف
بود یادگار او باز گرفت چون بمصر آمدند پیش یوسف شدند یوسف ایشان را بشناخت و ایشان او را نشناختند که با عز و مملکت بود
چنانکه خدای تعالی یاد کرد وَجَاءَ إِخْوَةُ يُوسُفَ فَدَخَلُوا عَلَيْهِ فَعَرَفَهُمْ وَهُمْ لَهُ مُنْكِرُونَ کسی ایشان را پرسید که بچه
آمدید گفتند بطلب گندم یوسف خواست که ایشان را بترساند گفت چنین گمان می برم که شما جاسوسانید از ملوک که بخبر جستن آمده
اید گفتند ما هیچ ملک را نشناسیم ما مردم بیابانیم از زمین کنعان و یازده برادریم و از فرزندان یعقوب پیغامبریم از فرزندان
ابراهیم پیغمبر ما را قحط افتاد همچنانکه همه خلق را یوسف خواست خبر برادر مادری بپرسید که مانده است یا نه گفت اگر برادر شما یازده
برادر بید چون است که ده برادر آمده اید گفتند که آن یک برادر از ما کهتر است و پدر او را دوست تر دارد که پیش خود گرفته است
اگر پدرتان پیغامبر است چرا کهتر از مهتر دوست تر دارد گفتند آن پسر را برادر مادری بود نام او یوسف که پدر او را از همه دوست تر
داشتی او را گرگ خورد اکنون پدر این پسر را بجای برادر میدارد و از وی جدا نمی تواند شد گفت این گندم را بشما بفروشم و لیکن
باز آیید و آن برادر کهتر را با خود بیارید تا او را ببینم بفرمود تا هر یکی را خروار گندم بدادند ایشان خواهش کردند که ما را زیاد کند
باید گفت مرا ملک فرموده است که هر یکی را یک خروار بیش ندهند چون یازده برادر بیائید افزون کنم گروهی گویند که شمعون
را گروگان گرفت تا ایشان بیایند این یامین را با خود بیاورند و این خبر صحت ندارد که اگر چنین کردی بگمان افتادندی که
این یوسف است و قرار کردند که او را بیاورند و گندم را زیارت بدهند و الا که ایشان را نه گندم دهم نه بار چنانکه خدای فرمود
فَإِنْ لَمْ تَأْتُونِي بِهِ فَلَا كَيْلَ لَكُمْ عِنْدِي وَلَا تَقْرَبُونِ ایشان گفتند سَنُرَاوِدُ عَنْهُ أَبَاهُ وَإِنَّا لَفَاعِلُونَ گفتند
او را از پدر خویش خواست کنیم و بیاوریم یوسف دانست که ایشان مردم بیابانی اند ایشان را درم کم بود بترسید که چون درم نیابند
باز نیایند چاکران خود را گفت که در جوالهای ایشان بنهید چنانکه ایشان ندانند که اگر بدانند نستانند مگر که باز آیند چاکران
چنان کردند ایشان بازگشتند فَلَمَّا رَجَعُوا إِلَى أَبِيهِمْ قَالُوا يَا أَبَانَا مُنِعَ مِنَّا الْكَيْلُ فَأَرْسِلْ مَعَنَا أَخَانَا نَكْتَلْ وَ
إِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ گفتند برادر دیگر را با ما بفرست تا از بهر وی خرواری گندم بیشتر بستانیم و ما او را نگه داریم و ضائع نکنیم
چنانکه یوسف را ضائع کردیم یعقوب گفت هَلْ آمَنُكُمْ عَلَيْهِ إِلَّا كَمَا أَمِنْتُكُمْ عَلَى أَخِيهِ خدای تعالی بهتر دارنده است و
بخشاینده فَاللَّهُ خَيْرٌ حَافِظًا وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ چون جوالها بگشادند درم خود بدیدند گفتند يَا أَبَانَا مَا نَبْغِي هَذِهِ
بِضَاعَتُنَا رُدَّتْ إِلَيْنَا ما به ازین چه خواهیم که یافتیم درم ما باز داد اگر این ملک از آل یعقوب نبودی با ما این نکردی ما دیگر بار
برویم و اهل خود را طعام آوریم و برادر را نگاه داریم وَنَمِيرُ أَهْلَنَا وَنَحْفَظُ أَخَانَا وَنَزْدَادُ كَيْلَ بَعِيرٍ و خرواری
گندم زیادت بستانیم یعقوب گفت لَنْ أُرْسِلَهُ مَعَكُمْ حَتَّى تُؤْتُونِ مَوْثِقًا مِنَ اللَّهِ لَتَأْتُنَّنِي بِهِ إِلَّا أَنْ يُحَاطَ بِكُمْ
من او را با شما نفرستم تا مرا عهدی خدای ندهید و سوگند نخورید که او را باز من آورید مگر شما را همه هلاک کنند وَاللَّهُ عَلَى
مَا نَقُولُ وَكِيلٌ چون عهد ببستند و سوگند بخوردند فَلَمَّا آتَوْهُ مَوْثِقَهُمْ پس گفت يَا بَنِيَّ لَا تَدْخُلُوا

مِنْ بَابٍ وَاحِدٍ وَادْخُلُوا مِنْ أَبْوَابٍ مُتَفَرِّقَةٍ گروهی گویند که هنوز چشم یعقوب نابینا نشده بود و آنگاه شد
که پسرانش از مصر باز آمدند و ابن یامین نیاوردند و یعقوب از بهر آن گفت که ایشان را که از یک دروازه شوند دید که ایشان
یازده برادر بودند ترسید که ایشان را چشم زخم رسد و یعقوب دانست اگر خدای بر ایشان رانده است حیلت سود ندارد
بکار آید گفت وَمَا أُغْنِي عَنْكُمْ مِنَ اللَّهِ مِنْ شَيْءٍ با عصمت دل از خدای نگشت و بحیلت مشغول نه شد گفت
اگر خدای تعالی قضا بر شما رانده است حیلت سود ندارد من فریاد شما را نرسم پس از پیش یعقوب برفتند و آن درم که
در بار ایشان نهاده بود ببردند تا یوسف ببیند پندارد که سخت محتاج اند و درویش چون به مصر رسیدند برآگندند چنانکه پدر
ایشان گفته بود و پیش یوسف در آمدند و ابن یامین را در آوردند و گفتند که این آن برادر ماست که تو او را خواستی
یوسف شاد شد و پیدا نکرد خواست تا او را نزد خود فرود آورد و از ایشان جدا کند تا خبر پرسد بحیلت او را از ایشان
جدا کرد یوسف را همانا خانها بود هر ده تن را در یک خانه فرود آورد ابن یامین را تنها بماند پس گفت این نزدیک
من فرود آید و ابن یامین یوسف را نشناخت یوسف ترسید که او تنها تنگ شود با او خلوت کرد و خود را بروی پیدا
کرد إِنِّي أَنَا أَخُوكَ فَلَا تَبْتَئِسْ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ اندوه مدار بانچه ایشان با من کردند من اینک زنده ام ابن
یامین او را بشناخت و شاد شد و او را خبرها داد و گفت ایشان را از خبر من آگاه مکن ترا بحیلت باز دارم و ملک را
صاعی بود زرین یوسف فرمود که آن صاع در بار ابن یامین نهادند چنانکه خدای عز و جل فرمود فَلَمَّا جَهَّزَهُمْ
بِجَهَازِهِمْ جَعَلَ السِّقَايَةَ فِي رَحْلِ أَخِيهِ پس منادی بانگ کرد أَيَّتُهَا الْعِيرُ إِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ قولی
دیگر آن است که صاع نبود و سقایه چیزی را گویند که در آن آب خورند پس چون منادی گر گفت که ای اهل کاروان شما دزدانید
ونه از روی تحقیق زیرا که یوسف دانست که ایشان نه دزدانند و نشان دزدی پیدا کردند و تفسیر چنین آورده اند و
در مصحف عبد الله مسعود چنین است أَئِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ از روی استفهام و سوال در مصحف امیر المومنین بیک معنی
آن هم استفهام است و این از بهر آنست تا ترا بر یوسف عیب نباشد که ایشان را دزد خواند که ایشان نیز اهل دزدی بودند
و هیچ قصه نیست دشوار تر از قصه یوسف که او را حالهای گوناگون افتاده است و در همه حال نگه باید داشت تا بروی عیبی
نیاری یوسف پیغامبری مرسل بود و بزرگوار و معصوم و او را خدای عز و جل صدیق خواند پس چنین بزرگواری را نگاه
باید داشت قَالُوا وَأَقْبَلُوا عَلَيْهِمْ مَاذَا تَفْقِدُونَ پس کسان یوسف جام همی جستند گفتند چه می جوید قَالُوا
نَفْقِدُ صُوَاعَ الْمَلِكِ گفتند جام ملک میجوییم وَلِمَنْ جَاءَ بِهِ حِمْلُ بَعِيرٍ وَأَنَا بِهِ زَعِيمٌ مثلا گفت هر که بیاید
من او را خرواری گندم بدهم و من بدین پذیرا فتادم قَالُوا تَاللَّهِ لَقَدْ عَلِمْتُمْ مَا جِئْنَا لِنُفْسِدَ فِي الْأَرْضِ وَمَا
كُنَّا سَارِقِينَ والله که شما دانید که ما از بهر دزدی نیامدیم و نه از بهر آنکه در زمین مصر فساد کنیم و اگر ما دزدان بودمی آن درمها
در جوالها ما بود باز نمی آوردیم قَالُوا فَمَا جَزَاؤُهُ إِنْ كُنْتُمْ كَاذِبِينَ گفتند جزای آن چیست اگر شما دروغ گویند قالوا

جَزَاؤُهُ مَن وُجِدَ فِي رَحْلِهِ فَهُوَ جَزَاؤُهُ كَذَٰلِكَ نَجْزِي الظَّالِمِينَ چنانکه حکم آن زمانه بود حکم کردند گفتند جزای این
[illegible] که هر کرا آنرا در بار وی بیابند او را بازگیرند تا رهی باشد که حکم ابراهیم و دین ما چنین است و در حکم ملک مصر چنان بود
که هر که دزدی بدزدد دو درم تاوان بدهد فَبَدَأَ بِأَوْعِيَتِهِمْ قَبْلَ وِعَاءِ أَخِيهِ اول بارهای برادران بجستند و صواع از
بار ابن یامین بیرون کردند برادران خجل شدند و ابن یامین را گفتند چندین از تو و از پدر تو بدیدیم و اکنون همی بینیم گفت
و برادرم خود از بلای شما می بینم برادرم ببردید و ضایع کردید و گفتید که گرگش بخورد و مرا بیاوردید و بدزدی بسپردید گفتند
این در بار که نهاد گفت من چه دانم و هر آنکس که نهاد درم در بارهای شما نهاد و پس یوسف برادر را در نهاد پس یوسف برادر را
در نزد خود باز گرفت و خدای عز و جل فرمود که كَذَٰلِكَ كِدْنَا لِيُوسُفَ گفت چنین آموختیم یوسف را حیلت کرد تا برادر را نزد خود
باز گرفت چنانکه خدای جل شانه فرمود مَا كَانَ لِيَأْخُذَ أَخَاهُ فِي دِينِ الْمَلِكِ إِلَّا أَن يَشَاءَ و از بهر آن تا دل
یوسف خوش کند و او را راست گوی کند گفتند إِن يَسْرِقْ فَقَدْ سَرَقَ أَخٌ لَّهُ مِن قَبْلُ گفتند اگر این غلام دزدی کرد
عجب نیست که او را برادری بود پیش از این یوسف نام هم دزدی کرده بود و تو اکنون راست گویی و بدین آن خواستند که در اول
یاد کردیم حکایت کمر اسحاق فَأَسَرَّهَا يُوسُفُ فِي نَفْسِهِ وَلَمْ يُبْدِهَا لَهُمْ قَالَ أَنتُمْ شَرٌّ مَّكَانًا یوسف در دل خود گفت
بدکردارترید بجای یوسف از آنچه او کرده وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا تَصِفُونَ و خدای داناتر بدین که شما گویید قَالُوا يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ
إِنَّ لَهُ أَبًا شَيْخًا كَبِيرًا فَخُذْ أَحَدَنَا مَكَانَهُ یوسف را خواهش کردند که اگر تو او را بازگیری حق چنین است و در دین ما چنین است
و ما دین را مخالف نباشیم ولیکن او را پدر پیری است و برادر او را گرگ بخورد و پدر او دل بدین پسر است از ما کدام که خواهی بدل
او بازگیر تا خدمت تو کند و او را دست باز دار و یوسف گفت مَعَاذَ اللَّهِ أَن نَّأْخُذَ إِلَّا مَن وَجَدْنَا مَتَاعَنَا عِندَهُ
إِنَّا إِذًا لَّظَالِمُونَ گفت معاذ الله که من کسی دیگر را گیرم جز آنرا که چیز خود با او یافتم چون بخواهش بر نیامد پس بدرشتی
گفتند و مهتر ایشان روبیل بود و هر گاه که خشم گرفتی موهاش بر تن او برخواستی و از سر جامه بیرون کردی و چون بانگ کردی
هر که بانگ او بشنیدی از بیم بمردی و خشم و ننشستی تا کسی از آل یعقوب دست بر وی ننهادی پس روبیل پیش یوسف آمد و گفت ای
عزیز مصر مرا خشم بر آمد اگر برادر مرا دهی نیک و اگر نه بانگی کنم با اهل مصر همه هلاک شوند و یوسف حقیقت دانست که چنانست
که آدمی گوید و موی بر تن برخاسته است یوسف فرزند این را گفت نرم نرم برو چون روبیل بنشیند تو از پس او برو و دست بر کتف
او نه چنانکه دست تو بر تن او رسد فرزند این همچنان کرد خشم او بنشست یوسف چون بدید خشم او ساکن شد گفت این غلام من
از دست باز ندهم تو هر چه بتوانی کردن بکن روبیل هر چند قوت کرد که آواز کند هیچ آوازش بر نیامد عجب بماند یوسف را
گفت مرا چنین مینماید که آل یعقوب کسی هست که دست بر من نهاده است و مرا خشم و نیرو کم شد پس بیرون آمد برادران را
گفت ایشان نومید شدند و چنین گویند که چون یوسف آن صواع را از بار ابن یامین بیرون کرد و او را نزد خود باز داشت و
در پیش برادران دست بر آن صواع زد از وی بانگی آمد بگوش و گوش بر آن نهاد و بر ایشان گفت که این صواع مرا میگوید

که شما دوازده برادرید یکی را بفروختید واین یامین چون بشنید زمین را بوسه داد وگفت ای ملک از صاع بپرس که برادر من زنده است یوسف دست بر صاع زد وگفت میگوید که زنده است وتو او را بینی گفت ای ملک بپرس این را که صاع را دزدیده بود یوسف دست بر صاع زد وگفت صاع من خشم آلوده است میگوید که از من چه می پرسی چون ویدی که مرا از بار تو بیرون آوردند پس خدای عز وجل فرمود فَلَمَّا اسْتَيْأَسُوا مِنْهُ خَلَصُوا نَجِيًّا چون برادران یوسف نومید شدند که یوسف این یامین را بدیشان ندا وتدبیر کردند که چگونه کنیم پیش پدر چون شویم وبا پدر چه گوییم قَالَ كَبِيرُهُمْ أَلَمْ تَعْلَمُوا أَنَّ أَبَاكُمْ قَدْ أَخَذَ عَلَيْكُمْ مَوْثِقًا مِنَ اللَّهِ مهترشان روبیل بود وبعلم نیز مهتر بود وگفت یا ندانید که پدر شما چه گفته است وبا شما چه عهد بسته است که بر شما باد که این پسر را باز من آرید واگر نه هلاک شوید وَمِنْ قَبْلُ مَا فَرَّطْتُمْ فِي يُوسُفَ وپیش ازین دانید که بجای یوسف چه کردید فَلَنْ أَبْرَحَ الْأَرْضَ حَتَّى يَأْذَنَ لِي أَبِي من ازین بر نخیزم تا فرمان دهد أَوْ يَحْكُمَ اللَّهُ لِي وَهُوَ خَيْرُ الْحَاكِمِينَ وبا خدای تعالی حکم مرگ من اینجا کند پس ایشان را گفت ارْجِعُوا إِلَى أَبِيكُمْ فَقُولُوا يَا أَبَانَا إِنَّ ابْنَكَ سَرَقَ گفت باز گردید سوی پدر خود وبگویید که پسر تو دزدی کرد وما از تو پذیرفته بودیم که او را نگاه داریم از گرگ وبخبر وندانستیم که او دزدی کند وَمَا شَهِدْنَا إِلَّا بِمَا عَلِمْنَا وَمَا كُنَّا لِلْغَيْبِ حَافِظِينَ وَاسْأَلِ الْقَرْيَةَ الَّتِي كُنَّا فِيهَا وَالْعِيرَ الَّتِي أَقْبَلْنَا فِيهَا وَإِنَّا لَصَادِقُونَ اگر استوار نداری بپرس از مردمان کاروان که با ایشان آمدیم نامردمان آن شهر را که بر تو بگذرند بگویند که این صاع از بار که بیرون آمد ما راست گوییم یعقوب ایشان را تهمت کرد وگفت هر باری که شما از پیش من بروید یکی از شما کم شود آن بار برفتید شمعون از شما کم آمد گفتند گرگان گرفتند واین بار میگویید که این یامین دزدی کرد وبیهوده بادی بنشست بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا این کاریست که با یکدیگر نهاده آید فَصَبْرٌ جَمِيلٌ عَسَى اللَّهُ أَنْ يَأْتِيَنِي بِهِمْ جَمِيعًا گفت شکیبائی کنم نیکو مگر این فرزندان باز بمن آیند وَتَوَلَّى عَنْهُمْ وَقَالَ يَا أَسَفَى عَلَى يُوسُفَ وَابْيَضَّتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ فَهُوَ كَظِيمٌ وچشمهای یعقوب از بهر یوسف سفید شده بود قَالُوا تَاللَّهِ تَفْتَأُ تَذْكُرُ يُوسُفَ حَتَّى تَكُونَ حَرَضًا أَوْ تَكُونَ مِنَ الْهَالِكِينَ گفتند که چند از یوسف یاد کنی چشمهات پوشیده شد وضعیف گشتی وهمچنان میگریی نترسی که هلاک شوی قَالَ إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ وَأَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ من نه با شما می گویم با خدای تعالی غم خود را میگویم ومن آن دانم که از خدای شما ندانید زیرا که یعقوب را آن خواب راست شد وچنین گویند که یعقوب ملک الموت را بخواب دید از وی پرسید که تو جان فرزند من قبض کردی گفت نه یعقوب دانست که یوسف زنده است پس گفت اذْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا مِنْ يُوسُفَ وَأَخِيهِ ای پسران من بمصر شوید وخبر یوسف وآن برادرش بمن آورید وَلَا تَيْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ یعنی من رحمت الله از خدای عز وجل نومید مشوید پس ایشان برفتند وبحیی طعام لغایه گرد کردند وبحتی پشم گوسفند وروغن سوی یوسف آوردند ویوسف را گفتند يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ مَسَّنَا وَأَهْلَنَا الضُّرُّ یعنی الجوع گفتند ای بزرگوار ما را واهل ما را گرسنگی رنجه کرد وتباه کرد وَجِئْنَا بِبِضَاعَةٍ مُزْجَاةٍ ما آمده ایم از قبیله با قصه ما بضاعتی

اندک مایه آورده‌ایم فَأَوْفِ لَنَا الْكَيْلَ وَتَصَدَّقْ عَلَيْنَا إِنَّ اللَّهَ يَجْزِي الْمُتَصَدِّقِينَ ما را این گندم بده و صدقه کن
بر ما چنانکه مردمان را بخشی که جزای صدقه مر صدقه دهندگان را ضائع نکند یوسف چون آواز برادران بشنید که از گرسنگی مر ایشان را
و پدرش را رنجه کرد و تباه کرد صبرش نماند خود را بر ایشان پیدا کرد و گفت هَلْ عَلِمْتُمْ مَا فَعَلْتُمْ بِيُوسُفَ وَأَخِيهِ
گفت دانید که شما با یوسف و برادرش چه کردید یوسف را بچاه در افگندید و برادرش را از وی جدا کردید إِذْ أَنْتُمْ جَاهِلُونَ
ندانستید که خدای عز و جل یوسف را نگاه دارد و او را بجای افگند و ملک و بزرگی دهد قَالُوا أَإِنَّكَ لَأَنْتَ يُوسُفُ قَالَ
أَنَا يُوسُفُ وَهَذَا أَخِي بر روی استفهام گفتند تو یوسفی گفت من یوسفم و او برادر من است إِنَّهُ مَنْ يَتَّقِ وَيَصْبِرْ
فَإِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ گفتند خدای تعالی ترا بر ما بگزید و بجای تو بد کردیم و بدکردار بودیم یوسف دانست که
ایشان از وی می ترسند ایشان را ایمن کرد و گفت لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ
بترسید که من کردارهای شما بر شما عرضه نکنم و خدای شما را بیامرزاد و پس ایشان را از خبر پرسید ایشان گفتند و چون از نزدیک پدر شدیم
و ابن یامین نزدیک تو بود پدر از غم چشمش بشد یوسف گفت اذْهَبُوا بِقَمِيصِي هَذَا فَأَلْقُوهُ عَلَى وَجْهِ أَبِي يَأْتِ بَصِيرًا
این پیراهن من سوی پدر من برید و بر روی افگنید تا بوی من بیابد و چشمش روشن گردد وَأْتُونِي بِأَهْلِكُمْ أَجْمَعِينَ و همه کسان را
اینجا آرید وَلَمَّا فَصَلَتِ الْعِيرُ قَالَ أَبُوهُمْ چون کاروان بیرون آمدند و برادران یوسف بیرون آمدند با گندم بسیار
که یوسف داده بود و با پیراهن میشدند خدای تعالی باد را بفرمود تا بوی یوسف از مصر بکنعان برد چون یعقوب بوی یوسف یافت
گفت لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ و آن زنان و کسان خود را گفت من بوی یوسف می شنوم إِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ لَوْلَا أَنْ
تُفَنِّدُونِ اگر شما نگوئید که عقل تو تباه شده قَالُوا تَاللَّهِ إِنَّكَ لَفِي ضَلَالِكَ الْقَدِيمِ تو اندر آن مذهب نشستی
دراز و یاد یوسف میاسائی و چهل سال شد که یوسف بمرد پس چون برادران یوسف نزدیک رسیدند یهودا آن پیراهن
بستد و از پیش بیامد گفت آن روز پیراهن پر خون یوسف من بردم و پیش پدر بنهادم گفتم که یوسف را گرگ بخورد و این بشارت
نیز من برم فَلَمَّا أَنْ جَاءَ الْبَشِيرُ أَلْقَاهُ عَلَى وَجْهِهِ فَارْتَدَّ بَصِيرًا چون بشارت بیاوردند و آن
بر روی یعقوب افگندند خدای تعالی چشمهای او را باز داد و این نیز آیتی بود از علامتهای نبوت پس یعقوب پسران را گفت
أَلَمْ أَقُلْ لَكُمْ إِنِّي أَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ نگفتم شما را که من از خدای تعالی آن دانم که شما ندانید گفتند يَا أَبَانَا
اسْتَغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا إِنَّا كُنَّا خَاطِئِينَ ای پدر که ما را استغفار خواه که ما گناهکاریم گفت آری چون وقت آن شود
که مناجات کنم شما را آمرزش خواهم یعقوب بشب نماز کردی و سحرگاه مناجات کردی و دعا کردی و در خبر چنین گویند که گفت
در شب آدینه شما را دعا کنم و حکما چنین گویند پیران در شباب جوانان بدید آید که چون از یوسف عذر خواستن گفت
لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ یعقوب گفت آری تا وقت آید فَلَمَّا دَخَلُوا عَلَى يُوسُفَ آوَى
إِلَيْهِ أَبَوَيْهِ وَقَالَ ادْخُلُوا مِصْرَ إِنْ شَاءَ اللَّهُ آمِنِينَ یعقوب با همه فرزندان بمصر آمد خدای تعالی فرمود

وَرَفَعَ اَبَوَیْهِ عَلَى الْعَرْشِ وَخَرُّوْا لَهٗ سُجَّدًا او پدر و مادر و برادران یازده تن یوسف را سجده کردند خدای عزوجل
خاله را مادر خواند زیرا که نیمه مادر بود و عم را پدر خواند که نیمه پدر بود و پدر و خاله و یازده برادر همه یوسف را سجده کردند یوسف
پدر را گفت یَا اَبَتِ هٰذَا تَاْوِیْلُ رُؤْیَایَ مِنْ قَبْلُ و چنین است در خبر که چون یوسف پدر را باز یافت پدر او را گفت
یا بنی حدثنی عن صنع اخوتک یا ابتی لا تسئلنی عن صنع اخوتی ولکن سئلنی عن صنع الله گفت ای پسر مرا
بگوی از آنچه برادران با تو کردند گفت ای پدر مپرس از کردار برادران از آن پرس که خدای تعالی با من چه کرد از فضل و کرم
و نخواست که آن برادران دگر باره باز گرداند مبادا که دل پدر ایشان بدگردد و ایشان را دشمن دارد و این غایت کرم
و جوانمردی بود که یوسف کرد گفت این تاویل آن خوابست که من دیدم و خدای تعالی آنرا راست کرد و با من نیکوئی کرد
که مرا از زندان رهانید و شما را از بیابان بمصر آورد و باهم جمع بنشستیم یا مِنْ بَعْدِ اَنْ نَّزَغَ الشَّیْطٰنُ بَیْنِیْ وَبَیْنَ
اِخْوَتِیْ بعد از آن که ابلیس دل برادران بر من تباه کرد رَبِّ قَدْ اَعْطِنِیْ مِنَ الْمُلْكِ وَعَلَّمْتَنِیْ مِنْ تَاْوِیْلِ الْاَحَادِیْثِ
آن جفای برادران چه با ابلیس منسوب کرد تا دلهاشان بیازارد و خوار نکردند چون کار این جهان بیوسف علیه السلام
قرار گرفت و پدر را باز یافت و از غم این جهان برست آنکه غم آنجهان خورد و مرگ آرزو کرد و گفت رَبِّ قَدْ اٰتَیْتَنِیْ مِنَ
الْمُلْكِ وَعَلَّمْتَنِیْ مِنْ تَاْوِیْلِ الْاَحَادِیْثِ گفت یا رب مرا در جهان ملک دادی و علم خواب و حکمتها آموختی فَاطِرَ
السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ آفریدگار آسمان و خداوند هر دو جهان تَوَفَّنِیْ مُسْلِمًا وَّاَلْحِقْنِیْ بِالصّٰلِحِیْنَ همچنانکه کار این
جهان نیکو کردی کار آنجهان نیکو کن و مرا بر مسلمانی از ینجهان بیرون بر و حشر من با نیکان کن و بدان پدران نیک
در رسان ابراهیم و اسحاق علیهم السلام و در خبر چنانست که یوسف علیه السلام از آن خواب که دید تا آن وقت که راست
شد چهل سال بود و گروهی گویند که هشتاد سال بود و چهل درست ست و چون یعقوب بمصر آمد خدای تعالی چشم او را باز
داده بود و هست سال دیگر بزیست و پس بمرد و عمر یعقوب صد و چهل و هفت سال بود و یوسف را وصیت کرد که مرا بر
پدران ابراهیم و اسحاق دفن کنی یوسف او را ببرد و در گور کرد و خود بمصر آمد با برادران و از بعد از یعقوب بیست و سه
سال بزیست و خدای عزوجل او را پیغمبری داد و آن ملک را بخدای خواند او بگروید و یوسف را دو پسر آمد یکی را
نام افراهیم و دیگری میشا و برادرانش بمصر زنان خواستند جز آنکه داشتند فرزندان بسیارشان آمد هم ایشان را و هم یوسف
را تا غلبه شدند و آن روز که بنی اسرائیل با یعقوب بمصر آمدند و هفتاد کس بودند و آن روز که از مصر با موسی بیرون
آمدند هزار بار و هزار و هفتصد هزار مرد بودند جز آنکه بمصر بماندند پس آن ملک بمرد و ملکی دیگر بنشست هم از خویشان وی
از عمالیق نام او بن مصعب بن معویه بن نمیر بن سلوان بن عمر بن لاوی بن سام بن نوح و کافر بود خدای عزوجل
یوسف به پیغمبری بوی فرستاد نگروید هم کافر بمرد و سال یوسف بصد و بیست سال رسیده بود و از برادران یهودا
مهتر بود و سلم و دانش او را وصی کرد و گفت مرا بمصر گور کن و گفت از فرزندان ما پیغمبری آید نام او موسی بن

عمران و پیغمبری بود مرسل و این فرزندان ما را از زندگی شما وصیت کنند فرزند از فرزند تا بموسی بود و آن روزگار که از مصر
بیرون آیند با بنی اسرائیل استخوان مرا برگیرید و با خود ببرید و پیش ابراهیم و اسحق و یعقوب گور کنید و او را در تابوتی
نهاد از سنگ رخام و در میان رود نیل گور کرد فرزندان او را وصیت کرد فرزند از فرزند می‌شد تا بموسی رسید موسی
چون از مصر برفت و بنی اسرائیل را ببرد و تابوت یوسف را نیز با خود ببرد بزمین شام پیش پدر و جد گور کرد و خدای
عز و جل از همه پسران یعقوب خشنود شد و ایشان را با یوسف و یعقوب و ابراهیم و اسحق گرد آورد و درین جهان همه
را بیک جای یاد کرد و گفت أَمْ تَقُولُونَ إِنَّ إِبْرَاهِيمَ وَإِسْمَاعِيلَ وَإِسْحَاقَ وَيَعْقُوبَ وَالْأَسْبَاطَ و این از بهر آن
گفت تا دل کسی به برادران یوسف درشت نشود که ایشان به بهشت رسیدند مبادا که کسی از دشمنی ایشان بدوزخ رود
ذَٰلِكَ مِنْ أَنْبَاءِ الْغَيْبِ نُوحِيهِ إِلَيْكَ گفت این از خبرها وحی است و ما بتو خبر کردیم و وحی کردیم وَمَا كُنْتَ لَدَيْهِمْ
إِذْ أَجْمَعُوا أَمْرَهُمْ وَهُمْ يَمْكُرُونَ و تو آنجا نبودی ایشان یوسف را در چاه افگندند و من همه را برابر تو
خواندم تا نگری و بدانی و پنهان باشد که آنجا نبودی لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِي الْأَلْبَابِ گفت که
در قصهای ایشان عبرت بود خداوندان عقل را مَا كَانَ حَدِيثًا يُفْتَرَىٰ و نه حدیثی بود یافته و دروغ وَلَٰكِنْ تَصْدِيقَ
الَّذِي بَيْنَ يَدَيْهِ لیکن در توریت چنین حدیث یوسف یاد کرد و خدای تعالی همچنو است که در قرآن همچنین یاد کند
وَتَفْصِيلَ كُلِّ شَيْءٍ و هر چیزی را در وی بیایست یاد کردن وَهُدًى وَرَحْمَةً لِقَوْمٍ يُؤْمِنُونَ این هدی است
و رحمت مومنان را والسلام

خبر ایوب الصابر علیه السلام و احوال او

محمد بن جریر بن یزید الطبری رحمه الله
حدیث ایوب علیه السلام پیش از حدیث یوسف علیه السلام کرده اندرین کتاب و چنین گفته است که ایوب بگاه یعقوب
پیش از یوسف و این خطا است و گفته است که ایوب بن اموص بن رعویل بن عیص و اندر خبر دیگر گفته است که
ایوب بن اموص بن راح بن عیص بن اسحق بود و چنین گفته که زن ایوب لیا بود دختر یعقوب و این نه درست است
که یعقوب علیه السلام زیست تا پسر یعقوب بزرگ شد و دختر او را داد درست آنست که زن ایوب رحمه بود دختر
افرایمن بن یوسف و هم درین کتاب شعیب را پیش از یوسف گفته است و این نیز خطا است که شعیب بوقت موسی
صلوات الله علیه بود و اندر قرآن پیدا است و من این هر دو را ازین حجت از پس قصه یوسف نوشتم تا بر نظم
تاریخ راست بود پس ایوب بن اموص بن راح بن عیص بوده است و زن او رحمه دختر افرایمن بن یوسف
را و را دو پسر بود و هر دو پیغامبر بودند و اندر فرزندان عیص هیچ پیغمبر نبود و در آن زمانه ایوب الصابر و ایوب بنده
بود از بندگان خدای تعالی و بنده نیکو و پیغمبر معصوم بوده پاک و خدای تعالی جل جلاله او را آزمایش کرد ببلائی
که هیچ پیغمبر را بدان بلا مبتلا نکرده بود و ایوب صبر کرد چنانکه کس نکرد و خدای تعالی در قرآن یاد کرد چنین گفت إِنَّا
وَجَدْنَاهُ صَابِرًا نِعْمَ الْعَبْدُ إِنَّهُ أَوَّابٌ آنرا که خدای گوید نیک بنده بود بحقیقت نیک بنده بود خدای

ایوب بزمین شام بود بناحیتی که آنرا ثنیه گویند و آن ثنیه امروز پدید نیست سورستان میان دمشق و رمله و این دو
شهر بزرگ است و این ثنیه روستائیست اندر میان دو شهر و اندر دیههای بزرگ است از آبادان و خدای تعالی آنرا بزمین
ثنیه بر فرستاد به پیغمبری و هفت سال آن مردمانرا بخدای تعالی خواند از ایشان سه تن بودند که بگرویدند خدای تعالی
ایوب را خواسته داد و آن روستای ثنیه و آن دیهها همه اورا شد و اورا جفت گاو بود که اندر آن دیهها کشت کردند
و هر جفت گاو را یک خر بود که آلت کشت بر داشتی و آن همه ماده خر بودند و آنهمه بزرگان رمه‌بانان او بودند و اورا هزار
رمه گوسفند بود و در خبر است که هر رمه هزار گوسفند بود و اندر بعضی اخبار آمده که ایشان همه رمه‌بانان او بودند و اورا ده فرزند
بود بزرگ شده هفت پسر و سه دختر همه از ده سال بر شده و ایشانرا علم آورده بودند و صحف ابراهیم می‌آموخت و هیچ بنده
نبود خدایرا بعبادت ایوب و خدای تعالی آن نعمت بر وی همی افزود و بمیان فرشتگان اندر ثنای او بزرگ کرد و فرشتگان
بر وی درود دادندی ابلیس ورا حسد کرد بر این حال چنانکه آدم را و ابلیس خدایرا گفت یا رب نزد تو عبادت بسیار است
کدام بنده است که با چندین نعمت عبادت بکند یا رب مرا بر خواسته او مسلط کن تا خواسته اورا هلاک کنم تا ببینی که کافر
شود بیامد و بر زمین بانگی بکرد و همه شیاطین بر وی گرد آمدند ایشانرا گفت مرا یاری کنید تا این خواسته ایوب را هلاک کنم
تا او بخواسته کافر شود و خدای تعالی خواسته ایوب که ابلیس را بنماید تصدیق آن سخن را که اورا گفته بود وَاِنَّ عِبَادِیْ لَیْسَ
لَکَ عَلَیْهِمْ سُلْطَانٌ گفت ای ملعون شو هر چه خواهی بکن پس بسخن باز رویم پس هر کجا که ایوب را خواسته بود و چهار پای
بود ابلیس از ایشان فرستاد و خود تنین خویش کرد و سگ فرزندان ایوب شد و از دهن نعمان بیرون دمید و بهوا اندر آمد آتشی برخاست
و آن گوسفندان و چهار پایان و بندگان و شبانان همه بسوختند و ابلیس خود سوی ایوب آمد بر صورت یکی رمه‌بان که
چوپان بود و بر همه شبانان مهتر بود و پیش ایوب آمد و او را گفت که خدای تعالی آتشی بفرستاد که چهار پایان و رمه‌بانان ترا همه
بسوخت و بجز من کسی دیگر نزیست ایوب گفت این همه مرا داده بود باز شد اگر ترا هم خیری ورش بودی تو نیز بسوختی
تا من هم از تو مزد بیافتمی ابلیس خاکسار باز گشت گفت یا رب ایوب ترا شناسد و با تو بیقین است که تو اورا بروزی نگذاری
مرا بر فرزندانش مسلط کن تا ایشانرا هلاک کنم گفت ای ملعون کردم ابلیس بدان خانه آمد فرزندان ایوب بودند زمین
بلرزانید همه ده پسر و دختر با معلم هلاک شدند ابلیس بیامد بر صورت معلم و ایوب را گفت یا ایوب خدای تعالی زلزله فرستاد
بزمین و آن خانه که فرزندان تو اندر بودند بر سر ایشان فرود آمد همه بمردند و جز من کس نزیست و من بیامدم و ترا
آگاه کردم بر هیچ زمین زلزله نیامد مگر بآنجا و اگر تو بدیدی که آن فرزندان بزیر آن خاک بچه زاری مردند بسا اندوه که تو
کشیدی ایوب را آب از چشم بجست از مهر فرزندان پس دل با خدای تعالی افگند و صبر کرد و جزع نکرد و ورا گفت که چند گویی
ها نا ابلیسی ابلیس خاکسار گشت مرا بر تن او گمار خدای تعالی گفت ترا بر عقل و دل و زبان او سلطانی نیست دیگر اندامها
ترا ابلیس بیامد و ایوب نماز میکرد چون سر بسجده نهاد ابلیس پیش روی او بزمین فرو شد به بینی او اندر چیزی اندر دمید

دمید چنانکه آتش تن او اندر شد و پراگنده همه اندام او سرخ گشت و سوراخ شد و خون و زرد آب دویدن گرفت و
از همه تن او کرم خاست از سر تا پای و هیچ اندام او درست نماند مگر سر وی و چشم و دل و زبان و زن وی رحمه
با وی ماند و هیچکس دیگر نماند تا هرچه داشت بروی نفقه کرد پس بدریها شدی و از مردمان چیز خواستی و سوی ایوب
آوردی و بر تن ایوب جز استخوان چیزی نمانده بود و آن کرمان او را میخوردند و هرگاه که کرمی از وی بیفتادی
زن را گفتی که این کرم را برگیر و با جای خویش نه تا روزی خویش بخورد و مزد وی از من نشود تا چنان شد که گند
شد و گنده و مردمان را رنجه همی داشت نتوانستند با او اندران دیه بودن و او را از دیه بیرون کردند و بر در دیه از دور
یکی خاکدان بود او را آنجا بیفگندند و چنین گفتند که تا همانجا بمرد پس ایوب در آن بلا هفت سال بماند هر روز بلا بر بلا
می افزود و ایوب صبر همیکرد و شکر همیکرد و یکساعت زبانش از ذکر نیاسودی و از تحمید و تمجید و تهلیل سخن گفتی و بر دل
وی اندیشه نرفتی که خدای تعالی نه پسندیدی با وی از حد صبر بحد جزع افتاد تا همه فرشتگان اندر وی عجب بماندند
ابلیس در کار وی خیره گشت و متحیر شد ندانست که چه حیلت کند پس حیلتی کرد مگر زن او را از وی جدا تواند تا ایوب
تنها بماند و کس نباشد که او را تعهد کند و طعام آرد مگر در آن سختی جزع کند پس یکروز آن زن همی آمد که سوی ایوب رود
ابلیس در راه پیش او آمد بصورت پیری و گفت تو دختر افرائیمی پسر یوسف پیغامبر علیه السلام رحمه گفت آری
گفت این چه جائیست که ترا همی بینم گفت شوی من ایوب مبتلا شده است او را خدمت میکنم گفت او را خدمت مکن که
بلای او در تو رسد زن گفت مرا چاره نیست که او پیغمبر خداست و او شوهر منست و او را بر من حقست در نعمت با او بودم
در شدت نیز از وی جدا نشوم ابلیس از وی نومید شد و رحمه بیامد و با ایوب گفت ایوب گفت آن ابلیس
است زینهار که با او سخن نگوئی پس یکروز دیگر پیش رحمه آمد ابلیس بر صورت جوانی نیکوروی گفت زن تو کیستی
بدین نیکوئی رحمه سخت با جمال بود و گفت مرا شوهریست مبتلا و من خدمت او میکنم و از مردم طعام میخواهم و از بهر او
می آورم گفت ای زن تو با این روی نیکو شوی مبتلا چه کنی او را بگوی تا ترا طلاق دهد من ترا بخواهم و من
از فلان دیهم و خواسته من چنین و چنین است آن همه ترا دهم و ترا نیکو دارم رحمه گفت شوهر من پیغمبر است
من بر وی هیچکس نگزینم ابلیس نومید شد و بازگشت و رحمه نزدیک ایوب آمد و آن سخنان بازگفت با ایوب گفت
ترا نگفتم که با او سخن نگوی دیگر باره اگر سخن گوئی با او ترا بزنم چون روزگاری برآمد دیگر باره بر صورت فرشته بیامد
و رحمه را گفت دیدی که ایوب را چند نعمت داده از زن و فرزند و خواسته اکنون بازستد و او را بدوزخ خواهد فرستاد
تو باری خود را از وی جدا کن تا ترا بدوزخ نیز نبرد و ترا عذاب نکند چنانکه بروی آمد زن چون این سخن
بشنید بر ایوب رحم آمدش ابلیس در گذشت و رحمه نزدیک ایوب آمد و این سخن بازگفت و ایوب دل تنگ
شد و سوگند خورد بخدای که چون از این بلا بیرون آیم و درست شوم ترا صد چوب بزنم پس چون روزگاری برآمد

زن همچنان او را خدمت میکرد و از آن همه دیه با سه کس گرویده بود ندیکی را نام یلده دوم را نام نقره سوم را نام اباترا ماتر همه بیامدند تا ایوب را بپرسند بعد از آنکه هفت سال بیمار شده بود و او را دیدند در آن بلا و سختی و عذاب همانا که خدای تعالی او را بلعنت کرد و نامش از پیغمبری بستر دو برفتند و ایوب آن سخن ایشان را بشنود و دلش تنگ شد و خدای تعالی را گفت إِنِّي مَسَّنِيَ الشَّيْطَانُ بِنُصْبٍ و جای دیگر گفت انی مسنی الضر وانت ارحم الراحمین گفت یارب این سخن بر من سخت شد و تو خدای رحیمی و از این سختی او را بیم از خدای بریدن بود و پس بر خدای بنالید و بنگر خدای تعالی با ایوب چه لطف کرد تا خدای تعالی را بدین دعا گفت مرا عافیت ده و از این سختی برهان گفت مَسَّنِيَ الضُّرُّ وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ خدای عز و جل گفت فَاسْتَجَبْنَا لَهُ وَكَشَفْنَا مَا بِهِ مِنْ ضُرٍّ گفت یا ایوب وقت فریاد رسیدن آمد ارْكُضْ بِرِجْلِكَ هَٰذَا مُغْتَسَلٌ بَارِدٌ وَشَرَابٌ گفت پای بجنبان چون بر زمین پای بجنبانید از زیر پای او و بران خاکدان چشمهٔ آب باز دیده شد خوشتر از هر آبی که بر زمین بود خدای تعالی او را بفرمود که خویشتن را با آن آب بشوی و او آن را قوت نبود که خویشتن را بجنباند زن او را از آن آب بر سر و تن بریخت تا خود را بشست و آن همه کرم و پلیدی از تن او فرو آمد و در ساعت همه ریشهای تن او درست شد پس خدای تعالی بفرمودش که از این آب بخور و بخورد در حال صحت یافت و آن دیه امروز پیداست در شام قریه ایوب خوانند و هیچ بیماری آنجا نشود که از آن آب بخورد که صحت نیابد پس خدای عز و جل ایوب را گفت وَخُذْ بِيَدِكَ ضِغْثًا فَاضْرِبْ بِهِ وَلَا تَحْنَثْ ایوب سوگند خورده بود که زن را صد چوب بزند و حق تعالی نخواست که سوگند ایوب دروغ کرد و یا رحمه را نیز بزند با چندان خدمت که او کرده بود و ایوب را گفت بگیر ضغثی ضغث دسته بود یا دسته چوب که از صد بود و بفرمود ایوب دستهٔ چوب باریک به بست صد چوب بر رحمه زد و ایوب از آن سوگند بیرون آمد و فقها این آیت را حجت کردند در کسی که او را سوگندافتد بکاری که کردن دشوار شود بر وی چنانکه مردی سوگند خورد که من بدین سرای در نیایم و او را از آن چاره نباشد حیله او آنست که او را دست و پای به بندند و در آن سرا برند چنانکه نتواند خویشتن را بازداشتن تا بخود در نشده باشد و سوگند دروغ نشود چنانکه بوحنیفه رضی الله عنه گفته است که اگر مردی خواهد نماز کردن سوگند خورد که در آن نماز قرآن نخواهم و نماز بی قرآن نشاید حیلت آنست نماز از پس امامی کند بجماعت تا خواندن امام او را بس بود و نمازش درست بود و قرآن نخوانده باشد و سوگند دروغ نشود و حجت این همه آنست که خدای تعالی ایوب را گفت تا بدین حیلت سوگند راست کرد و زن را از رحمت نرسید و خدای عز و جل فرمود وَوَهَبْنَا لَهُ أَهْلَهُ وَمِثْلَهُمْ مَعَهُمْ رَحْمَةً مِنَّا وَذِكْرَىٰ لِأُولِي الْأَلْبَابِ و در آیت دیگر گفت رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا وَذِكْرَىٰ لِلْعَابِدِينَ پس هر چه از آن ایوب خواسته شده بود از چهارپایان و فرزندان حق تعالی همه را بدو باز داد گفت بر ایوب رحمت کردم تا یادگار باشد عابدان را و خداوندان عقل هر که بجای من نیکوئی کند سپاس من ضایع نکنم و بعد از آن در نعمت بسیار بزیست تا تمامی دو سه سال پس

بمرد و او را پسران بسیار بماندند و نسل او بسیار شد و از میان آن همه پسری را وصیت کرد نام او حومل خدای تعالی
او را پیغمبری داد و او را ذوالکفل خواندندی و خدای تعالی در نبی یاد کرد که وَإِسْمَاعِيلَ وَإِدْرِيسَ وَذَا الْكِفْلِ كُلٌّ
مِنَ الصَّابِرِينَ پسر دیگر بود ایوب را نام او بشر بن ایوب و خدای تعالی او را پیغمبری داد هفتاد و پنج ساله بود که بمرد
و پسری را از آن خود وصی کرد نام او عیدان و بعد از بشر در فرزندان عیص هیچ پیغمبر نبود و السلام **قصه شعیب پیغمبر**
علیه السلام شعیب علیه السلام از فرزندان ابراهیم بود نه از اسمعیل و اسحق ولیکن از فرزندان مدین ابراهیم بود و نام
او بعبرانی نثرون بود و بتازی شعیب بن شعون بن عنقا بن ثابت بن مدین ابراهیم و مادرش از فرزندان لوط
بود و گروهی گویند که شعیب نه از فرزندان ابراهیم بود ولیکن از فرزندان کسی بود که با ابراهیم گرویده بودند بزمین بابل
با ابراهیم هجرت کرده بود بزمین شام آمد و نابینا بود و خدای تعالی را هیچ پیغمبر نابینا نبود و نابینائی پیغمبری آمدش
و از قوم باک نداشت و سخنگوی بود و حاضر جواب بود و پیغمبر ما علیه الصلوة والسلام او را خطیب پیغامبران خواند
از نیکوئی سخن که او گفته است قوم را و خدای تعالی نه در یک سوره و دو سوره پدید کرد شعیب را پیغمبری بدین بود
از شهرهای شام و امروز هنوز بر جایست با خرمی و درختان و سبزه‌های بسیار و خدای عز و جل او را اصحاب
الایکه خواند چنانکه فرمود كَذَّبَ أَصْحَابُ الْأَيْكَةِ الْمُرْسَلِينَ إِذْ قَالَ لَهُمْ شُعَيْبٌ أَلَا تَتَّقُونَ و ایکه را تازی
غیضه خوانند و خدای تعالی ایشان را نعمت های بسیار داده بود و همه بت پرست بودند و ترازو و پیمانه را کم کنند
هر یکی را ده ترازو و پیمانه بود و زیادت گرفتندی و کم دادندی و محمد جریر گفته است که اهل مدین دیگرند و اصحاب الایکه
و شعیب بدان هر دو شهر پیغمبر بود و نزد و بیش علما و تفسیر و اخبار و تواریخ چنین است که اصحاب الایکه اهل مدین بودند چنانکه
خدای تعالی اهل مدین را نام برد و ایشان را بنقصان ترازو و پیمانه صفت کرد و گفت وَإِلَىٰ مَدْيَنَ أَخَاهُمْ
شُعَيْبًا قَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُم مِّنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ وَلَا تَنقُصُوا الْمِكْيَالَ وَالْمِيزَانَ و گفت
كَذَّبَ أَصْحَابُ الْأَيْكَةِ الْمُرْسَلِينَ إِذْ قَالَ لَهُمْ شُعَيْبٌ أَلَا تَتَّقُونَ إِنِّي لَكُمْ رَسُولٌ أَمِينٌ فَاتَّقُوا
اللَّهَ وَأَطِيعُونِ وَمَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ مِنْ أَجْرٍ إِنْ أَجْرِيَ إِلَّا عَلَىٰ رَبِّ الْعَالَمِينَ أَوْفُوا الْكَيْلَ
وَلَا تَكُونُوا مِنَ الْمُخْسِرِينَ پس پدید آمد که این هر دو گروه یک مردم بوده اند بیک جا بودند و درین قصه شعیب یک
نکته است از معنی لغت و آن آنست که چون خدای تعالی قوم نوح را یاد کرد نوح را برادر ایشان خواند و برادر ثمود
را و لوط را همچنین و این همه برادر قرابت است و نسب برادر بدین چون قوم شعیب را یاد کرد قوله كَذَّبَ أَصْحَابُ
الْأَيْكَةِ الْمُرْسَلِينَ نگفت که اخوهم زیرا که شعیب نه از قبیل ایشان بود و نه قرابت بود از بهر آن برادر نخواند پس شهر
را نام برد و او را برادر ایشان خواند و این را از روی لغت معنی هست سخت نیکو که ایشان در معانی قرآن گفتند آن نه
نگفتند پس خدای تعالی در نبی گفت آنکه شعیب قوم خود را بخدای عز و جل خواند و آن مناظرها که میان او و قومش

رفت وانچه ایشان وا وجواب وَإِلَىٰ مَدْيَنَ أَخَاهُمْ شُعَيْبًا شعیب را با اهل مدین فرستاد ۔ قَالَ يَا قَوْمِ
اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ گفت ای قوم خدای را بپرستید که شما را جز او خدای دیگر نیست قَدْ
جَاءَتْكُمْ بَيِّنَةٌ مِنْ رَبِّكُمْ شما را از خدای بیان آمد و پیدا شد که جز او خدای نیست أَوْفُوا الْكَيْلَ وَ
الْمِيزَانَ وَلَا تَبْخَسُوا النَّاسَ أَشْيَاءَهُمْ و ترازو و پیمانه راست کنید و مردم را چیزی کم مدهید وَلَا تُفْسِدُوا
فِي الْأَرْضِ بَعْدَ إِصْلَاحِهَا و در زمین خدای فساد مکنید نقصان کیل و وزن ذَٰلِكُمْ خَيْرٌ لَكُمْ که این شما را بهتر
است پس گروهی بگرویدند و گروهی نگرویدند و مردم شام چون خبر پیغمبری شعیب بشنیدند و هر شهری همی آمدند که او را
ببینند و سخن او بشنوند و قومش بر راه بنشستندی و هر که بیامدی و خواستی که شعیب را ببیند او را بیم کردندی و
گفتندی که زنهار که بدین شعیب نگروید که سخن می فریبد پس شعیب خود را گفت فَلَا تَقْعُدُوا بِكُلِّ صِرَاطٍ تُوعِدُونَ
وَتَصُدُّونَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ مَنْ آمَنَ بِهِ وَتَبْغُونَهَا عِوَجًا و بر هر راهی منشینید که مردم را بیم کنید و هر که
براه خدای آید او را از راه مبرید و از راه راست براه کج میگفتید پس ایشان را نعمتهای خدای عرضه کرد و یاد کرد
وَاذْكُرُوا إِذْ كُنْتُمْ قَلِيلًا فَكَثَّرَكُمْ یاد کنید شما آنگاه که اندک بودید خدای عز وجل شما را بسیار کرد و ایشان را
بیم کرد از عذاب قومهای پیشین و گفت وَانْظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُفْسِدِينَ پس آنکسان را که بگرویدند
ایشان را دل خوش کرد و گفت وَإِنْ كَانَ طَائِفَةٌ مِنْكُمْ آمَنُوا بِالَّذِي أُرْسِلْتُ بِهِ وَطَائِفَةٌ لَمْ يُؤْمِنُوا
فَاصْبِرُوا حَتَّىٰ يَحْكُمَ اللَّهُ بَيْنَنَا وَهُوَ خَيْرُ الْحَاكِمِينَ گفت اگر گروهی از شما بمن نگرویدند ای گروندگان صبر کنید تا
خدای تعالی میان آوان دیگر حکم کند و آنگاه که خواهد ایشان را هلاک کند و ما را از ایشان برهاند قَالَ الْمَلَأُ الَّذِينَ
اسْتَكْبَرُوا مِنْ قَوْمِهِ لَنُخْرِجَنَّكَ يَا شُعَيْبُ وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَكَ مِنْ قَرْيَتِنَا بزرگان قومش و مهتران
او را گفتند یا شعیب ما ترا از شهر خود بیرون کنیم با هر که تو بگرویده اند أَوْ لَتَعُودُنَّ فِي مِلَّتِنَا یا با دین ما آیند شعیب گفت
أَوَلَوْ كُنَّا كَارِهِينَ قَدِ افْتَرَيْنَا عَلَى اللَّهِ كَذِبًا إِنْ عُدْنَا فِي مِلَّتِكُمْ بَعْدَ إِذْ نَجَّانَا اللَّهُ مِنْهَا اگر ما بدین
شما باز آییم بخدای تعالی دروغ گفته باشیم که گفتیم که جز او خدائی نیست پس با او شریک گیریم و خدای دیگر گیریم وَمَا يَكُونُ
لَنَا أَنْ نَعُودَ فِيهَا إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ رَبُّنَا وَسِعَ رَبُّنَا كُلَّ شَيْءٍ عِلْمًا عَلَى اللَّهِ تَوَكَّلْنَا رَبَّنَا افْتَحْ بَيْنَنَا وَ
بَيْنَ قَوْمِنَا بِالْحَقِّ وَأَنْتَ خَيْرُ الْفَاتِحِينَ میان ما و میان قوم ما حکم کن هر که براه راست است او را نصرت ده
و هر که براه راست نیست او را هلاک کن تو بهترین حاکمانی پس قوم او مهتران و کهتران را جمع کردند و گفتند لَئِنِ اتَّبَعْتُمْ
شُعَيْبًا إِنَّكُمْ إِذًا لَخَاسِرُونَ اگر شما شعیب را متابع شوید زیان کنید هم بدین و هم بدنیا و هر چند که ایشان قوم
را از شعیب باز میداشتند شعیب ایشان را همی خواند و گفت وَلَا تَعْثَوْا فِي الْأَرْضِ مُفْسِدِينَ و در زمین خدای
تباهی مکنید بدانکه خلق را از خدای تعالی باز دارید و ترازو و پیمانه کم کنید بَقِيَّتُ اللَّهِ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ

گفت شما اگر ترازو و پیمانہ راست دارید خدای عزوجل شما را ثواب دہد و خواستہ شما بیفزاید قَالُوْا یٰشُعَیْبُ اَصَلٰوتُکَ تَاْمُرُکَ اَنْ نَّتْرُکَ مَا یَعْبُدُ اٰبَآءُنَآ گفتند یا شعیب این دین تو چرا چنین بیفرماید کہ ما را گوئی آنکہ پدران ما پرستیدند ازیشان دست باز دارید اَوْ اَنْ نَّفْعَلَ فِیْٓ اَمْوَالِنَا مَا نَشٰٓؤُا و ما را از خواستہ ما باز داری تا ہرچہ خواہیم کنیم اگر کم کنیم و اگر بیش کنیم اِنَّکَ لَاَنْتَ الْحَلِیْمُ الرَّشِیْدُ تو مردی بخردی و براہ راستی و این سخن ایشان شعیب را باستہزاد افسوس گفتند چنانکہ تو مردی را خواہی کہ گوئی بخردی گوئی سخت بخرد مردی تو شعیب گفت خدای تبارک و تعالیٰ مرا راہ راست نمود و بیان کرد و پیدا کرد وَّرَزَقَنِیْ مِنْہُ رِزْقًا حَسَنًا و مرا ہدی دایمان روزی کرد روزی نیکو وَمَآ اُرِیْدُ اَنْ اُخَالِفَکُمْ اِلٰی مَآ اَنْھٰکُمْ عَنْہُ اِنْ اُرِیْدُ اِلَّا الْاِصْلَاحَ مَا اسْتَطَعْتُ وَمَا تَوْفِیْقِیْٓ اِلَّا بِاللّٰہِ عَلَیْہِ تَوَکَّلْتُ وَاِلَیْہِ اُنِیْبُ توفیق از خدای است و بروی توکل کنیم و دل باو گرد انیم تا ما را نگاہدارد و ازین کہ شما ہمی کنید وَیٰقَوْمِ لَا یَجْرِمَنَّکُمْ شِقَاقِیْٓ اَنْ یُّصِیْبَکُمْ مِّثْلُ مَآ اَصَابَ قَوْمَ نُوْحٍ اَوْ قَوْمَ ھُوْدٍ اَوْ قَوْمَ صٰلِحٍ گفت یا قوم نظر کنید تا از من بہر عداوت من و مخالفت کہ می کنید در عذاب نیفتید و از عذاب خدائیتعالیٰ بشما آن برسد کہ بقوم نوح یا بقوم ہود یا بقوم صالح رسید وَاسْتَغْفِرُوْا رَبَّکُمْ ثُمَّ تُوْبُوْٓا اِلَیْہِ اِنَّ رَبِّیْ رَحِیْمٌ وَّدُوْدٌ قَالُوْا یٰشُعَیْبُ مَا نَفْقَہُ کَثِیْرًا مِّمَّا تَقُوْلُ وَاِنَّا لَنَرٰىکَ فِیْنَا ضَعِیْفًا یا شعیب ما ندانیم کہ تو چہ میگوئی و ما ترا درمیان خود ضعیف می بینیم وَلَوْلَا رَھْطُکَ لَرَجَمْنٰکَ و اگر عشیرت و خویشان تو چنین بسیار نبودی ما ترا سنگسار می کردیم وَمَآ اَنْتَ عَلَیْنَا بِعَزِیْزٍ و تو بر ما گرامی نیستی شعیب گفت اَرَھْطِیْٓ اَعَزُّ عَلَیْکُمْ مِّنَ اللّٰہِ شعیب گفت مردمان من ترا بت من بر شما عزیز تر اند از خدای تعالیٰ وَاتَّخَذْتُمُوْہُ وَرَآءَکُمْ ظِھْرِیًّا و خدای را از پس پشت افگنید و از وی نمی اندیشید اِنَّ رَبِّیْ بِمَا تَعْمَلُوْنَ مُحِیْطٌ وَیٰقَوْمِ اعْمَلُوْا عَلٰی مَکَانَتِکُمْ اِنِّیْ عَامِلٌ ای قوم شما کار خویش کنید و من کار خویش کنم و این نہ بمعنی کفر است و بمعنی وعید است سَوْفَ تَعْلَمُوْنَ مَنْ یَّاْتِیْہِ عَذَابٌ یُّخْزِیْہِ وَمَنْ ھُوَ کَاذِبٌ وَارْتَقِبُوْٓا اِنِّیْ مَعَکُمْ رَقِیْبٌ پدید آید و بدانید کہ عذاب آید کہ از من و از شما کہ راہ رو کہ دروغ زنست و کہ راست گوی ایشان شعیب را گفتند اِنَّمَآ اَنْتَ مِنَ الْمُسَحَّرِیْنَ مرا جادوی کردہ اند و تو دیوانہ شدہ و بسیار نگوی وَمَآ اَنْتَ اِلَّا بَشَرٌ مِّثْلُنَا و تو ہمچو ما یک مردی چرا خدای ترا پیغامبری او ما را نداد وَاِنْ نَّظُنُّکَ لَمِنَ الْکٰذِبِیْنَ و ظن ما چنان ست کہ تو دروغ میگوئی فَاَسْقِطْ عَلَیْنَا کِسَفًا مِّنَ السَّمَآءِ اِنْ کُنْتَ مِنَ الصّٰدِقِیْنَ اگر راست گوئی تو پیغامبرے از این آسمان بر زمین افگن تا ما دانیم کہ تو پیغامبری قَالَ رَبِّیْٓ اَعْلَمُ بِمَا تَعْمَلُوْنَ گفت تو خدای تعالیٰ داند کہ شما چہ می گوئید و ایشان را بخدای باز گذاشت پس ہیچ پیغمبرے نبود کہ خدائیتعالیٰ در نبی یاد کرد او را صفت خواندن و مناظرہ کردن با ایشان و جواب نکم شان دادن چنانکہ شعیب پس وقت عذاب بیامد و ایشان نگردیدند و خدای تعالیٰ ایشان را ہر گونہ عذاب کرد چنانکہ گفت وَاَخَذَتِ الَّذِیْنَ

ظَلَمُوا الصَّیْحَةُ وجای دیگر گفت فَاَخَذَهُمْ عَذَابُ یَوْمِ الظُّلَّةِ خدای تعالے خواست که ایشانرا عذاب
کند گرما بر شهر ایشان افگند بشب و روز تا ایشان صبر و قرار نیافتند پس بر یک فرسنگی شهر ابری پدید آمد و آفتاب
بپوشید هر که بتوانست از شهر بیرون آمدند و در زیر آن ابر بایستادند که گر خنک تر بود خدای عز و جل ایشانرا ابر آتشین
بفرستاد و زمین تفت آتش بر آورد هر که در زمین بودند در زیر ابر بجوشیدند و بریان شدند و زنان و کودکان و پیران
که از شهر نتوانستند بیرون رفتن در خانها شده بودند پس جبرئیل علیه السلام آوازی بداد همه جانها از تن جدا
شد جز شعیب و آنها که او بودند از مومنان چنانکه خدای تعالے فرمود وَلَمَّا جَاءَ اَمْرُنَا نَجَّیْنَا شُعَیْبًا وَالَّذِیْنَ
اٰمَنُوْا مَعَهٗ بِرَحْمَةٍ مِّنَّا پس خدای تعالے فرمود اَلَّذِیْنَ کَذَّبُوْا شُعَیْبًا کَاَنْ لَّمْ یَغْنَوْا فِیْهَا اَلَّذِیْنَ
کَذَّبُوْا شُعَیْبًا کَانُوْا هُمُ الْخٰسِرِیْنَ آن کسانیکه شعیب را دروغزن کردند همه هلاک شدند هرگز در
جهان نبودند از پس آن شعیب و مومنان در آن شهر بسیار شدند تا موسی از مصر بنزدیک وی آمد و او دختر را بموسی علیه
السلام داد و حدیث منوچهر الملک را ملکی بودی که آن پیغمبران که از زمین شام بیرون آمدندی و بزمین مغرب
بوقت ایشان بیرون آمدندی و جای ملک عجم بزمین بابل بود باقلیم عراق آنجا که امروز شهر بغداد است و شهرها
آهواز و بصره و کوفه و گروهی بزمین فارس نشستندی و از ملک عجم کس نبود که ملک او از دجله و فرات بر آن
نگذشت عرب و زمین مغرب او را فرمان نکردند و کس نبود که عرب بفرمان چه نبودندی و ملوک یمن نیز فرمان
کردندی و این منوچهر ملکی بود بزرگوار از عجم پادشاهی او تا یمن و مغرب شده ولیکن مصر از عمالیق بودند چنانکه
نسبت ایشان در حدیث گفتیم و همه فرعونان بودند و هیچ ملک را در جهان فرمان نکردند نه ملک مشرق و نه ملک مغرب
را و ملک منوچهر تا مغرب شده لیکن مصر فرمان او نکردی و زمین مصر از ملک او بیرون بود و زمین حجاز و شام
و یمن در ملک او بودی و موسی صلوات الله علیه و سلامه در ملک او بود و از آنجا بیرون آمد و این منوچهر ملکی بود با عدل
و با تدبیر و او را با ملوک ترک و ملوک مشرق حربها افتاد بسیار و او را خطبه هست که همه ملوک را واجب است
که آن خطبه بخوانند و کار بندند و آن خطبه در کتاب یاد کرده است و چنین گفتند که منوچهر از فرزندان آفریدون
بود و قصه افریدون پیش ازین یاد کردیم و گروهی گویند منوچهر از فرزندان ایرج بود و نسب او چنین گفتند
منوچهر ابن منشخور بن منشخور بیغ بن ویرک بن سروشنک بن ابرک بن بتک بن فرشنک بن فرکوزک بن ایرج بن
افریدون الملک و خداوندان علم و علمای عجم در نسب او اختلاف کرده اند گروهی چنین گفتند که یاد کردیم و گروهی
گفتند که از نسبت افریدون بود که افریدون دختر ایرج بزنی کرد و ایشان آتش پرست بودند و نام آن دختر کوشنک
بود از وی دختری آمد نام او روشنک با او بخفت و از وی دختر آمد فرشنک با او بخفت از وی دختری آمد نام ... با او بخفت
از وی دختری نام ویرک با او بخفت بود دختری آمد نام او منشخرک و پسری آمد نام او منشخرایغ پس آن برادر با

خواهر بود منوچهر آمد هنوز آفریدون زنده بود او را پیش تخت برد نه بتخت با خرد بود و چون نیک نظر کرد گفت این ملکی
باشد بزرگ و تاج بر سر او نهاد از بهر فال و چون منوچهر بزرگ شد پادشاهی بگرفت و سلم و تور را بکشت از بهر خون ایرج
داد و ملکی بود با عدل و داد بزمین ری بود آنجا زاده بود و گروهی گویند که بزمین دماوند بود و مدت صد و بیست سال ملک
بود و هر شهری که در پادشاهی او بود بفرمود تا گرداگرد آن خندق کردند و این آئین در جهان از او آورد و بهر
شهر آلات سلاح بسیار کرد و شهرها و بادیه ها مردم آنجا گفت آبادانی اینها از شما خواهم و رعایا را بفرمود که فرمان
دهقانان کنند تا جهان آبادان گردد و ملک داد و فراخی بداشت چون از ملک او شصت سال گذشت موسی
علیه السلام به پیغمبری بیرون آمد و بمصر شد و فرعون غرقه شد و موسی در شام و مغرب آشکارا شد و منوچهر این همی شنید
ولیکن بخویشتن مشغول بود و ملک افراسیاب بیرون آمده بود بزمین مشرق و روی تباه کرد و بزمین شام بموسی علیه السلام
برسید و این افراسیاب ملک ترک بود و پسر فنشنج بود و ملکی بزرگ بود و همه ترکان زمین مشرق بفرمان او بودند و نشست
او ببلخ بود و زمین ماوراء النهر ترکان داشتند و از جیحون گذشته بودند و بیابان مرو تا بیابان بلخ و زمین آن طرف
همه ترکان بودند تا سرخس و سرحد عقبه مزدوران از نیشاپور پس از سه منزل همه ترکان داشتند و سپاه او را عدد
پدید نبود پس افراسیاب لشکر عظیم بکشید و بحرب منوچهر آمد و منوچهر با او حرب کرد چند بار شکست یافت و او را
در زمین طبرستان بحصار کرد و سپاه گرد او فرود آمد و طبرستان را گرداگرد خاره است و درختان بسیار سپاه ترکان و
عربان آنجا کار نتوانند کردن بیرون از این کتاب در اخبار خواندم که شهر آمل از قصبه طبرستان و ملک طبرستان
را نشست آنجا بود و هیچ از طعام و شراب و میوه و دیگر دانها و شکر و پانیذ و از جامه های پوشیدنی و از فرش تابستانی
و زمستانی هیچ چیز نیست که مردم را بدان حاجت باشد که نه در آمل باشد و از بیرون طلب نباید کردن پس افراسیاب
با همه لشکر در طبرستان بنشست و منوچهر با سپاه خود در آمل بود و در آنجا جامه های گلیم های الوان بود که در هیچ شهر نبود
و اسپرغمها و ریاحین و نارنج و ترنج و دیگر چیزها که منوچهر افراسیاب را هدیه فرستاد و او را گفت که بود را این شهر
چندان توانی بودن و مرا درین شهر چه زیان دارد و برمن چه تنگی بود که درین شهر هر چه هست همه از اینجا مینجرد و هیچ از
بیرون نمی باید آوردن شنیدم که درین ده سال هیچ چیز حاجت نداشتند مگر به پلپل که در دیگها طعام کردندی و از آن
ناشکیفتی و آن شهر بر لب دریاست و داردی کرم کار است چون ده سال برآمد افراسیاب و ترکان ستوه شدند در
طبرستان و با منوچهر صلح کردند و بازگشتند و محمد بن جریر درین کتاب گوید که صلح شان بران شرط افتاد که
حدی نهند میان زمین ترک و عجم همه از آن سوی رود جیحون است ترکان را بود و هر چه از این سوی ایرانیان را بود
سوی جیحون سواری تیرانداز نیکو سخت تیری اندازد آنجا که آن تیر بر زمین افتد ایرانیان باشد و هر دو ملک
برین عهد بستند و صلحنامه بنوشتند پس آرش را اختیار کردند و آرش مردی بود که از دست تیرانداز تر نبود و بر تلی

شد که دران حدود دازان بلند تر کوهے نیست و تیری رانشان کردند و بینداخت برلب جیحون بزمین آمد وآن چیزی خداے
دا افراسیاب ازان غمگین که چندان پادشاهے بمنوچهر بایست دادن وچون عهد کرده بود خائده داد لبضرورت نیابست دا
پس سپاه را بازگردانید واز جیحون بگذشت و میان حد نهادند پس منوچهر از حصار بیرون آمد و بری باز آمد و بملک او
بنشست واز لب جیحون بگذشت تا حدین همه ملک او شد و زمین مغرب نیز در حکم او شد داد در میان خلق داد گستر دو در
حوالی شهرها دیه ها ساخت و دهقانان بنشاند و عمارت کرد واز رود جیحون سوی بلخ جویها بسیار بکند واز سوے
مغرب رود وقرات روان کرد و جهان آبادان و خراجها بر خلق سبک کرد و از اخواسته بسیار جمع شد و بسیار رود کے
بیفزود و هر کس را طبقات جدا کرد آنکه بشمشیر کار کنند آنکه بروئین و نیزه همه را گروه گروه کرد و تیراندازان را بر همه برا
سپاه مهتر کرد و همه مقدم داشت و آرش را که آن تیر انداخت بر همه سپاه سالار کرد و حکم او در همه پادشاهے روان
کرد و جهان آبادان کرد و نزخها ارزان بود بعد از مدتے افراسیاب بمرد و پسرش بملک نشست و چند سال برآمد و
ترکان از لب جیحون در گذشتند و کنارهٔ پادشاهے بهم بر آمد دادازان تافته گشت و مهتر ایشان سپاه را بخواند و
ایشانرا پند داد و گفت ای مردمان نه همه خلق در جهان شمائید جز شما درین جهان بسیار است و هر کسی کار خود همیکنید
و بر جای خود همی جنبید و شما همه خفته و راحت و آسایش گزیده مردم آنکه مردم بود که او را جنبش بود تا منفعت خویش
براند و بگیرد و دشمن را از خویشتن باز دارد و چون بجنبید و کاری نکنند او از شما مرد کاسلست و این سپاه ترکان آمدند
و عهد بشکستند و کنارهٔ پادشاهی بگرفتند و این ازان بود که شما خاموش شدید و ازان حرب نکردید تا ایشان آهنگ
شما کردند و خدای تعالے مرا این ملک بداد تا من او را سپاسداری کنم و نگاه داشت مملکت و نیکو داشت رعیت دو داد
کردن و آبادان جهان مشغول باشم تا مرا ملک این جهان افزون کند و ران جهان پاداش دهد اکنون من ناسپاسی
نکنم خلق را پادشاهے را ضائع نکنم تا بدین جهان ملک از من نستانند و بدان جهان بعقوبت کنند و مرا خداے
از اهل بیت ملک آفرید و این ملک بمن داد و او را ضائع نخواهم کرد که فردا روز همه خلائق لشکری و رعیت گردانید
تا من گفتنی خود بگویم و فرمودنی بفرمایم ایشان همه عذر خواستند و فرمانبرداری پیدا کردند و باز گشتند **خطبہ**
منوچهر الملک پس دیگر روز بود بفرمود تا همه سپاه و رعیت را خورد و بزرگ حاضر کردند و هر کسے را از مهتر و
رعیت بجای خود بنشاندند و خود بر تخت ملک بنشست و تاج بر سر نهاد و موبد را بخواند و در برابر خود در کرسی بنشاند
وآن موبد مهتر همه حکما بود و علماء آن زمان بود چون دانست که هر کس بجاے خود بنشستند او بر تخت ملک برپاے
خاست و ایشانرا فرمود که شما بر جاے خود بنشینید که من از بهر آن برپاے برخاستم تا شما همه مرا ببینید و سخن بشنوید
پس خطبه کرد ایشان را و پند داد و ابتداے خطبه خداے را جل جلاله سپاسداری کرد پس گفت اے مردمان این
چندین گونه خلق را که شما اندرین جهان می بینید آن همه را خالقے هست که آفریده کار ایشان ست و نعمت

و نعمت از دست بر ایشان پس او را بر آفریدن بباید پرستیدن و بر نعمت او سپاسداری باید کرد و خویشتن را بر قضاے او باید سپرد و هر چه بود و خواهد بباشد و در خالق هیچ کس ضعیف تر از مخلوق نیست و هیچ چیز بخواست او نباشد و خالق قوی و قادر و توانا باشد و مخلوق بهیچ وجه از خالق نتواند گریخت و اندیشه کردن در کار خالق و مخلوق روشنائی افزاید و غفلت و اندیشه ناکردن درین باب تاریکی دل خیزد و پیشینگان رفتند و جهان بما گذاشتند و ما را چاره نیست که از پی ایشان بباید رفتن و ایشان ما را چون بیخ درختند و ما چون شاخ درخت اگر درخت را از بیخ برکنند شاخ از پس او چه مایه پایدار بود همچنان ما نیز بعد از ایشان بسیار نمانیم درین جهان و خداے تعالے خود بزرگی ما را این ملک بداد و ما او را سپاسداریم و از وی توفیق خواهیم تا ما را بر سپاسداری یاری دهد و بر راه راست بدارد و دل ما را الیقین دهد تا ما بدانیم که این همه از دست و ما را بازگشت باوست و آگاه باشید که ملک را بر سپاه و رعیت حق بود و سپاه و رعیت بر ملک همچنان اما حق ملک بر سپاه آنست که او را فرمان برند و از بهر او با دشمن او حرب کنند و او را نصیحت را بر ملک همچنان دشمن او را از و باز دارند و پادشاہے بر و نگهدارند و حق ایشان بر و آن ست که ایشان را روزیها دهد و آنچه دهد بوقت بدیشان رساند و تاخیر نکند و ایشان ملک را چون بر و دم اند بر مرغ و مرغ بے پر و دم بکار نیاید همچنین سپاه از ملک جدا شود از ملک کار نیاید و اما حق ملک بر رعیت آنست که او را فرمان برند و جهان آبادان دارند و کشت و زراعت کنند و درخت نشانند و بنا کنند تا جهان آبادان باشد و خراج از وقت تاخیر نکنند و حق رعیت بر ملک آنست که بهر ایشان داد کنند و ستم نکند و خراج از ایشان برفق و نرمی ستانند و بر ایشان سخت نگیرد و ستمگاران را بر ایشان نگمارد و ایشان را کاری نفرماید که نتوانند کردن و اگر ایشان از در کار آبادانی جهان در کشت و زرع بدرم حاجت بود ملک از خواسته خود ایشان را یاری کند تا ایشان آن قوت نشود و خراج او نشکند اگر سالی از آسمان آبی نباید که حاصل ارتفاع اندک باشد آن سال از ایشان خراج نگیرند تا ایشان بجایه نمانند و کشت توانند کرد و آنگاه باز خراج خواهد و چندان بستاند که حاصل ایشان تباه نشود و بدانند که در ملک سه خصلت باید که باشد یکے آنکه راست گوید و دروغ نگوید و با سخاوت بود و بخیلی نکند و در خشم نگیرد زیرا همه خلق در دست او بند و دست او بر ایشان دراز است و هر چه خواهند توانند کردن و فرمودن و باید که هر چیزے که ملک را بود از نعمت و خواسته و فراخی رعیت را همچنان راست دارد مگر چیزیکه رعیت را بکار نیاید که آن خاصه ملک باشد چون اسپان نیکو و آلات حرب و سلاح و گوهرها و چیزها ئیکه آن چیز ملوک را نشاید اما چیزیکه خلق را بکار آید ایشان را باز ندارد چنانکه گوید فلان طعام مخورید و فلان جامه مپوشید یا فلان اسپ مبوئید باید که ملک همیشه عفو کند و عقوبت کم کند جائیکه عفو باید عفو کند و باز جائیکه عقوبت باید از بهر مصلحت عفو کند و در عقوبت کردن تعجیل نکند که تعجیل کردن در کارها فساد بسیار است اگر کسی را نگاه داری نگاه کند احتیاط کند اگر حق بدست او باشد محابا نکند

وسوی او میل نکند و اولیا مظلوم حاضر فرماید و مواجه کند و آنکه براستی حکم کند و اگر چیزی بناحق از کسی شده باشد حکم کند
که باز دهد و اگر آن سرهنگ را نباشد ملک از خاصهٔ خود بدهد تا رعیت را خرابی نباشد و کسی را که به سرکاری تعیین کرده
باشد او خرابی اندک یا بسیار کرده باشد و او را باز خواست و تادیب کند و آن کار باز دار کردن او کند و اقرار نامه
بستاند و خرابی و آبادانی در کردن او کند و از و بطلبد تا اگر او دو سال پیشین خرابی کرده باشد درین سال جبر
آن باز کند و عمال کافی را که برکارها باشند زود معزول نکند و چنان کند که او داند که چرا او را معزول نمی کند و
اگر کسی خونی بناحق بکند چون ثابت کرد و قصاص فرماید و خدمتی قبول نکند و اگر از وارثان کشته قصاص نخواهند
و دیت طلبند آنمقدار که در گنجد و مناسب افتد بدهد و مکتوب بستاند و بحضور مردم قطع بکند این ست داد و عدل و
بر شما واجب ست که فرمانبرداری کردن و حرب و دفع دشمنان کردن و این دشمن در ملک ما طمع کرد در حد ما در آمد
و تنها خانهٔ من درین ملک نیست همه را خانه و زن و بچه درین ملک است پشت بر پشت یکدیگر نهید و دفع این دشمن
این ملک بکنید و خود را و ما را باز رهانید و فرمودم که شما را اسلاح تمام دهند و روی بدهند و هر چه در کار حرب باید همه
با یکدیگر تدبیر که درین معامله انبازیم و درین ملک مرا چیزی نیست جز نام و فرمانبرداری اگر فراخی و یا آبادانی باشد
با نعمت بسیار یا نرخ ارزان باشد در آن بهره شما بیش است که مراد من از شما الا فرمانبرداری بسنده کرده ام هرکرا
فرمان برد او را پاداش نیکو دهم و هر که مرا خبر آرد از کسی که فرمانبردار نیست سخن او و او را عقوبت کنم تا آنگاه بیازایم
چون بیقین دانید که مرا مخالفت است آنگه بجای مخالفان دارمش و بدانید که در مصیبتها هیچ چیز به از صبر نیست
و بیقین دانید که هرچه بودنی است بباشد و هر که درین جهان دشمن کشته شود از خدای خوشنود بود و پس آن به
که خود را بخدای سپارد و قضای او بپسندد و اگر نه پسندد از آنچه بودنی است کجا گریزد و این جهان راه سفر است
و مردمان بارها بسته و در سفرها روند و هرچه با ایشان است همه عاریتی است و همه را باید گذاشت و بدان سرای
چیزی نبرد مگر شکر نعمت و تسلیم کردن قضا را و کار نیک کردن و هر که نیت شما با خدا درست است و بدانید که نصرت
جز او ندهد بدانید که پادشاهی نتوان داشتن مگر براه راست و فرمانبرداری و هرگاه که ملک راه راست دارد و سپاه
و رعیت او را فرمانبردار باشند داد گسترده بود و دشمن شکسته و مملکت از دست دشمن نگاهداشته و داروی این کار
بدست شماست اگر فرمان برید و با دشمن حرب کنید شما راست بر من راه راست و داد دادن و مراد شما را نیز
خدای تعالی دهد و شما که کار داری بر رعیت داد کنید و ستم مکنید که این رعیت خورش طعام و شراب من اند و
از آن شما اند هر چند که داد کنید و رعیت آبادان دارید خراج من زودتر برآید و روز بها تاخیر نشود و هر کجا آبادانی
باید کردن و نفقه آن از بیت المال بود زود بدهید و آبادانی پیش از آن بکنید که آنچه خورد است بزرگ شود
و آنچه اندک است بسیار گردد و هر چیزی که نفقه آن بر رعیت است نخواهید و اگر ندارند از بیت المال ایشان

را دام دهید تا آبادانی کرده بنود پس وقت غلّه آن دام از غلهای ایشان باز ستانید و بدو سال و سه سال از
ایشان باز ستانید هر سال چیزی بر ایشان گران نیاید آن راه که من دارم نیست و آنچه شما را فرمودم شنیدند
و دانستید همه یکبار آواز برآوردند که شنیدیم و فرمان داریم منوچهر گفت ای موبد موبدان تو برین گواه باش
و این سخن را از من نگاهدار و هرچه از من امروز شنیدی وفای آن از من بخواه پس از پای بنشست و بفرمود تا
خوانها نهادند و آن همه خلق را طعام دادند پس سپاه را بفرستاد تا ترکان را بشکستند و مملکت خویش را از ایشان باز
کرد و صد و بیست سال در ملک بزیست و ملکها مشرق و مغرب همه بگرفت و ملک یمن کس را فرمان نکردندی و در
یمن ملکی بود او را آرایش خواندندی از فرزندان یعرب بن قحطان بود نامش حرب بن شداد بود و آورایش از بهر آن
خواندندی که از بس غنیمت ها که آورد و ذخیره ها که کرد و دشمنان را بشکست و مملکت منوچهر تا بهند و سستان برسید
که با ایشان حرب کرد و خواسته ها و بردها و برده ها آورد از زمین هندوستان بزمین یمن و از یمن باز بیگاه طی بیرون
آمد بطرف بناحیت انبار و موصل و بران حدها بگذشت و بآذربایجان شد و آن زمین ها در دست ترکان بود از ایشان
بستد و ایشان را بکشت و آن زمین را پاک کرد از ایشان و بازگشته بآذربایجان و در سنگ بزرگ نام خود و آمدن
و بازگشتن و مقدار سپاه و ظفرها که او را بود کنده بران سنگ نوشته تا امروز همی خوانند و بزرگی و همی دانند و او با آن
داد با آن بزرگی و پادشاهی و سپاه و فرمانبردار ملک منوچهر بود و از پس آن ملک پسرش بملک بنشست نام او
برسه ملکی بود بزرگ با سپاه و پادشاهی با لشکر بسیار و او را لقب ذو المنار خواندندی زیرا که سپاه بمغرب برده بود
نرسید که چون باز آید سپاهش راه گم کنند و دران تاریکیها بهر بالگی زمین یک مناره بکرد تا چون باز آیند توانند
بیرون آمدن و این ملک ذو المنار با چندگی سپاه و پادشاهی هم فرمانبردار منوچهر بود و از پس ذو المنار پسرش بملک
بنشست نام او عبد بن ابرهه و این عبد را بلقب ذو الاذعار خواندندی زیرا که بزندگانی پدر سپاهش بزمین مغرب
رفته و بجایگاه دور برسید که آنجا کس نرسیده بود و کشتن بسیار کرده و خلق بسیار بی سامان دیده کرده و با من آورد
سوی پدر و آن بردهها را رویها زشت و سیاه و منکر بود و مردمان یمن از ایشان بترسیدند و این عبد را از آن
جهت ذو الاذعار گفتندی چون پدرش بمرد بپادشاهی بنشست ملک و پادشاهی او بسیار شد و او نیز فرمانبردار
منوچهر و ملوک مغرب و ملوک یمن او را مطیع شدند مگر فرعون مصر که ایشان هیچکس را فرمان نبردندی و آن فرعونان از
فرزندان عمالیق بودند و ایشان را عمالیق خواندندی و هیچ ملوکی را فرمان نکردندی تا موسی صلوات الله وسلامه
علیه که به پیغامبری آمد بفرعون سوی مصر و منوچهر ملک جهان بود و از ملک او شصت سال گذشته قصه
مولد موسی صلوات الله وسلامه علیه در پادشاهی منوچهر بود به پیغامبری آمدش و ملک مصر
فرعون بود نام او ولید بن مصعب و در مصر دو گروه بودند یکی از فرزندان یعقوب بودند که بنی اسرائیل

خواندندی ایشان را و گروهی دیگر قبطیان بودند که اصل ایشان هم از مصر بود و زنان ایشان از قبطی بود با تازی آمیخته
و گروه بنی اسرائیل کم بودند و قبطیان بیشتر بودند که در قصهٔ یوسف علیه السلام گفتیم که آن فرعون در زمان او بود و نام او ریان
بن ولید بوده و با آخر عمر بیوسف علیه السلام ایمان آورد و چون او بمرد ملکی بجای او نشست که نام او قابوس
مصعب و ملکی بزرگ بود اما بت پرست بود و هم از عمالیق بود و یوسف علیه السلام او را بخدای خواند نگروید هم بر دین خود
بود چون یوسف علیه السلام وفات یافت او خلق را به بت پرستی خواند و گفت که از دین یوسف باز دارید و مصریان
و قبطیان اجابت کردند و بنی اسرائیل اجابت نکردند و دین یوسف را نگاه داشتند و ملک ایشان را خوار کرد و مصریان
را گفت که ایشان را خوار دارید و بیکار فرمائید و مزد مدهید و جزیه بر ایشان نهاد و می ستد چون سالی چند بر آید
قابوس بمرد و برادرش بملک مصر بنشست و نام او ولید مصعب و آن فرعون موسی علیه السلام بود و از همه فرعونان
و ملکان مصر ستمگارتر بود و بر بنی اسرائیل سخت تر چون بجای برادر بنشست و ملک او بگرفت و برادرش زنی داشت
بزرگ و از اهل بیت ایشان بود نام او آیسه بنت مزاحم بن عبید بن ریان بن الولید فرعون الاول صاحب یوسف علیه السلام
و پارسا و عظیم نیکوروی پس فرعون موسی آن زن را بخواست و او را بزرگ و گرامی داشتی و در مملکت در کارها با او تدبیر
کردی و گفتی که از رسیدن ملک برادر آن مقدار خوشحال نیستم که از این و این فرعون دین برادر داشت که بت پرستیدی
و خلق را هم بت پرستی چون بیست سال بگذشت پس گفت من خدا ام از تان بزرگترم که ایشان بدست من اندر
اند اگر خواهم بکشم شان و اگر بخواهم بدارم شان مرا بپرستید چنانکه خدای عز و جل از و حکایت کرد و گفت فَحَشَرَ
فَنَادٰی فَقَالَ اَنَا رَبُّکُمُ الْاَعْلٰی گفت بزرگتر ایشان منم که ایشان کهتران من اند و چهل سال بر این سخن بود پس
آنگاه در تنها را بر آورد و زبان بشکست و گفت یَا اَیُّهَا الْمَلَاُ مَا عَلِمْتُ لَکُمْ مِنْ اِلٰهٍ غَیْرِیْ شما را جز من
خدائی نشناسم و خلق را بپرستیدن خود خواند و هر که از مردمان مصر و قبطیان بخواندی او را اجابت کردندی و بنی اسرائیل
اجابت نکردند و ایشان را او نتوانست بیرون کرد که بسیار بودند هم بر دین یوسف بودند و فرعون ایشان را اصناف کرد
و بفرمود که گروهی بضیاعها و دیه ها بیرون فرستید تا کشت کنند و گروهی باغبانی کنند و سرگین کشند و گروهی در شهرها
کنند و سرهنگان خود و مهتران مصر را بفرمود که از ایشان چندانکه خواهید بکار خود برید بشهر و دیه ها فرمایید و ایشان را
خوار دارید و از ایشان آنچه کارگر نباشند بر وجزیه نهید و قبطیان بنی اسرائیل را سخره گرفتند بهمه کارها تا هیزم کشیدن
و آب کشیدن و هر یکی از قبطیان یکی و دو از بنی اسرائیل را چاکر داشتندی بمقدار حاجت و فرعون صد هزار از ایشان
چاکر خویش کرده بشهر و روستا که از بهر او کار میکردند و زنان ایشان نیز همچنان زنان بنی اسرائیل را پرستار خویش داشتند
مگر آیسه که او را از بنی اسرائیل هیچ بنده نبود و پرستار نداشت و بر دین یوسف بود و خدای را پرستیدی از پنهانی فرعون
و گروهی گفتند که آیسه از بنی اسرائیل بود و فرعون او را بنیکوئی زن کرده بود و این درست نیست خبر درست آنست

گفتیم ولیکن شک نیست در دین او که در دین بنی اسرائیل بود و پس دویست سال بنی اسرائیل درین سختی بودند و چاکرے قبطیان میکردند و زحمتهای کشیدند و از دین مسلمانی دست باز نداشتند چون خدای تعالی خواست که موسی علیه الصلوات و السلام از مادر بیاید و وقت نزدیک آمد فرعون بخواب دید که از زمین بیت المقدس آتشی آمدی و مصر را و همه قبطیان را بسوختی و بنی اسرائیل را زیان نداشتی دیگر روز چون برخاست معبران و منجمان را بخواند و کاهنان را و جادوان را گرد کرد و از این خواب بپرسید ایشان گفتند که از بنی اسرائیل فرزندی آید که هلاک قبطیان بر دست او بود منجمان گفتند که ما نیز از علم نجوم میدانیم که چنین است پس بفرمود تا بر هر زنی از بنی اسرائیل زن قبطی موکل کردند تا هرگاه که زن بار نهادی که چون کودک از مادر جدا شدی اگر دختر بودی دست باز داشتندی و اگر پسر بودی بکشتندی و زن بار با عذاب همی کردندی تا آن کودک که داشتی بیفگندی و بنی اسرائیل درین بلا صبر کردندی و خدای عز و جل این را در نبی یاد کرده است و این را بلای بزرگ خواند وَإِذْ نَجَّيْنَاكُمْ مِنْ آلِ فِرْعَوْنَ يَسُومُونَكُمْ سُوءَ الْعَذَابِ يُذَبِّحُونَ أَبْنَاءَكُمْ وَيَسْتَحْيُونَ نِسَاءَكُمْ وَفِي ذَٰلِكُمْ بَلَاءٌ مِنْ رَبِّكُمْ عَظِيمٌ پس چون کار فرعون در کشتن کودکان ایشان اسراف شد و دران حالها از بنی اسرائیل بسیار بمردند مردم مصر پیش فرعون آمدند از بنی اسرائیل هر که بزرگ ست می میرد و هر چه کودک می آید میکشیم پس باندک روزگار این همه مردم هلاک خواهند شد و این کارها که ایشان میکنند باز ما را باید کرد و بر پادشاه دشوار شود بفرمود که یکسال بکشید چون سال سپری شد دلش ندادی بهر آن خواب باز که دیده بود بفرمود که بکشید که با اهل مصر بر در او گرد آمدند تا بران نهادند که یکسال بکشند و یکسال نکشند تا بنیاد مردم بنی اسرائیل بر نیفتند و این عمران که پدر موسی و هارون بود از فرزندان لاوی بن یعقوب بود و نسبتش همچنین عمران بن یصهر بن فاهث بن لاوی بن یعقوب بود و در بنی اسرائیل و شناس بود و فرعون را جزیت همی داد و زنی بود او را مسلمان از فرزندان لاوی بن یعقوب نام او یوحا این زن باز گرفت درین سال که نمی کشتند پسری بود او را نام هارون کرد و دو سال بران بگذشت پس اندرین سال که میکشتند باز گرفت موسی را بزاد صلوات الله علیه و سلامه علیه او را از خلق پنهان کرد خدای عز و جل الهام در دلش افگند که او را در رود نیل افگن اگر از دی ترسی تا من او را نگاه دارم بتو باز دهم و او را پیغامبری دهم چنانکه خدای عز و جل فرمود وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ أُمِّ مُوسَىٰ أَنْ أَرْضِعِيهِ فَإِذَا خِفْتِ عَلَيْهِ فَأَلْقِيهِ فِي الْيَمِّ وَلَا تَخَافِي وَلَا تَحْزَنِي إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكِ وَجَاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِينَ و این وحی الهام بود چنانکه گفت وَأَوْحَىٰ رَبُّكَ إِلَى النَّحْلِ أَنِ اتَّخِذِي مِنَ الْجِبَالِ بُيُوتًا این نیز وحی الهام است پس مادر موسی سه روز موسی را شیر داد و در اخبار و تفسیر چنین است که سه ماه مادرش بداشت و شیر داد آنگاه صندوق بکرد و او را در جامه بپیچید و دران صندوق نهاد و در صندوق از بیرون پوست گرفت و بقیر اندود تا آب اندروی نرود و در رود نیل افگند و صندوق را هم بالهام خدای تعالی کرد چنانکه فرمود إِذْ أَوْحَيْنَا إِلَىٰ أُمِّكَ مَا يُوحَىٰ أَنِ اقْذِفِيهِ فِي التَّابُوتِ فَاقْذِفِيهِ فِي الْيَمِّ چنین روایت کنند که در دو گر

کی تا بود که مرد از آل فرعون بود اما مومن بود و بر دین اسرائیل بود نام حزقیل و مادر موسی آن راز با او توانست گشادن
آن مرد بود که چون موسی بفرعون آمد به پیغامبری و فرعون با قوم تدبیر کرد که موسی را بکشد دین خود پیدا نتوانست
کردن ولیکن ایشان را گفت که مردی که او را هیچ گناه نیست مگر آنکه میگوید خدای من الله است و خدای تعالی از وی
آزادی کرد و در نبی فرمود وَقَالَ رَجُلٌ مُؤْمِنٌ مِنْ فِرْعَوْنَ يَكْتُمُ إِيمَانَهُ أَتَقْتُلُونَ رَجُلًا أَنْ يَقُولَ
رَبِّيَ اللَّهُ و در آن روزگار از آل فرعون و قبطیان بجز این مرد هیچکس مومن نبود پس این رود آبی عظیم است و نیز با
موج بود چون مادر موسی صندوق در آب افگند و کوشک فرعون بر کنار شهر بود بر کنار رود نیل و آنجا درختان
بود بسیار و راه که از آنجا آب بسرای فرعون شدی چون صندوق را آب برگرفت و از چشم مادرش غائب کرد مادر موسی
خواسته که نعره زند و پدید کند که اکنون فرزند منست خدای تعالی دلش را نگاهداشت چنانکه فرمود لَوْلَا أَنْ رَبَطْنَا
عَلَىٰ قَلْبِهَا لِتَكُونَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ مادرش بازگشت و موسی را خواهری بود نام او مریم او را گفت در پی
برو و چشم بر صندوق میدار تا کجا شود چنانکه خدای تعالی گفت وَقَالَتْ لِأُخْتِهِ قُصِّيهِ فَبَصُرَتْ بِهِ عَنْ
جُنُبٍ وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ و خواهرش بر لب رود میرفت و چشم میداشت تا آب آن صندوق را اندر فرعون در برد
و در میان درختان بداشت کنیزکان فرعون صندوق را بدیدند و برگرفتند و نیارستند گشادن گفتند که باشد اندرین
خواسته بود پیش آسیه بردند او نیز نیارست گشادن که بادا که در آنجا چیزی باشد که فرعون مرا بدان استوار ندارد و همان
زنان بفرعون فرستاد که صندوقی در آب یافتیم و سرش نگشوده ایم شاید که در وی خواسته بود فرعون بسرای زنان در آمد
سوی آسیه و آن تابوت را بگشاد کودکی یافت در وی گفت این چه عجب است آسیه گفت همانا که زنی بیچاره از بنی اسرائیل
از بیم آنکه این را در پیش او نکشتند در آب انداخته باشد تا هر چه باد و رسد باری نه بیند فرعون گفت این را بکشم
آسیه گفت قُرَّتُ عَيْنٍ لِي وَلَكَ لَا تَقْتُلُوهُ عَسَىٰ أَنْ يَنْفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا مارا پسر نیست این پسر مرا
و ترا روشنائی چشم بود او را مکش که ازین یک تن بنی اسرائیل را نه کمی بود و نه بیشی و خواهش بسیار کرد تا فرعون آن کودک
او را بخشید تو دانی چنانکه خدای عز و جل فرمود فَالْتَقَطَهُ آلُ فِرْعَوْنَ لِيَكُونَ لَهُمْ عَدُوًّا وَحَزَنًا پس آسیه
او را از تابوت برگرفت و بفرمود تا جامه از وی بیرون کردند و از جامه خود گفت او را است در وی پوشیدند او را بفرزندی
قبول کرد و موشا نام کرد و بزبان عبرانی موشا آب و درخت باشد که او را در میان آب و درخت یافته بودند پس نام وی
موسی گردانیدند آسیه گفت که زنی با شیر بیارید تا او را شیر دهد هر زنی که بیاوردند موسی صلوات الله علیه شیر او نگرفت
چنانکه خدای تعالی فرمود وَحَرَّمْنَا عَلَيْهِ الْمَرَاضِعَ مِنْ قَبْلُ و آن خواهر موسی بر در ایستاده بود چون
بشنید که کودک شیر کس نگیرد و آسیه تافته شد و روز به نیمه رسید ترسید که از تشنگی بمیرد پس خواهر موسی کنیزکان فرعون
را میگفت هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَىٰ أَهْلِ بَيْتٍ يَكْفُلُونَهُ مِنْكُمْ وَهُمْ لَهُ نَاصِحُونَ شما را دلیل باشم بر اهل بیتی

او شنید پرد و نصیحت نگاه بدارد خبر او با آسیه رسانیدند آسیه او را پیش خواند گفت تو دانی که این کودک آن کیست گفت
ندانم گفت پس چه دانی که آنکه تو میگوئی این را نصیحت کنم گفت دانم که هیچ زن نیست که او در خانهٔ ملک کار کند که او را
نصیحت کند گفت برو این زن را بخوان و آسیه کس خود را با او بفرستاد بیامد سوی مادر موسی و او را با خود ببردند موسی
چون پستان مادر بیافت شیر بگرفت آسیه شاد شد و او را گفت ای زن تو بخانهٔ من بباش و این کودک را شیر ده و
بدار تا من ترا نیکو دارم مادر موسی خواست که ایشان آگه نشوند که این فرزند منست خویشتن را بکشید و دلش به
یقین بود که خدای تعالی فرزند بوی دهد آسیه را گفت که مرا فرزندانند و شوهر و خانمان است من همه را دست
باز نتوانم داشتن اگر بپسندی او را بخانه برم و بدارمش هر گاه که خواهی سوی تو آرم آسیه گفت رواست مادر موسی را
برگرفت و بخانه آورد با مادر او در تابوت نهاد و در رود افگند همان روز خدای عز و جل بوی باز داده بود چنانچه
موسی در بغل گفت فَرَدَدْنَاهُ إِلَىٰ أُمِّهِ كَيْ تَقَرَّ عَيْنُهَا وَلَا تَحْزَنَ وَلِتَعْلَمَ أَنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ گفت موسی
را بمادر باز دادیم تا چشم مادرش روشن شد و غم از وی بشد و بدانست که وعده خدای تعالی حق است پس موسی با مادرش
همی بود و هر هفته یک روز سوی آسیه بردی تا پنجساله شد یک روز موسی پیش بود و فرعون در آمد آسیه موسی را بر کنار
فرعون نهاد و گفت این پسر تست فرعون گفت این تراست و مرا بکار نیست چون موسی بر کنار فرعون نشست ریش
فرعون بگرفت و بکند فرعون دست او بگرفت و گفت اینست آن فرزندی بنی اسرائیل که من او را همی جویم من
این را بکشم آسیه گفت صبر کن تا او را بیازمائیم اگر بدانائی کرد توانی بعقوبت پس بفرمود تا طشتی پر آتش بیاوردند
و طشتی پر یاقوت سرخ که همچون آتش می تافت و موسی علیه السلام را در میان آن دو طشت بنشاندند گفت اگر دست
سوی یاقوت کشید دانش کرده باشد او را زیاقوت باز دارند و اگر دست سوی آتش برد و بگیرد بدانیم که این نادانسته کرده
بقدرت الله تعالی خواست که دست بیاقوت کشد جبرئیل علیه السلام حاضر شد دست موسی علیه السلام سوی
آتش برد و اخگری برگرفت و در دهان نهاد سر زبانش بسوخت بگریست آسیه آن اخگر از وی بستد و او را در بر کنار
نهاد و فرعون را گفت دیدی که او نادانی کرد فرعون برخاست و بیرون شد و موسی علیه السلام را بر سر زبان
عقده گرفت و زبانش شکسته شد چنان شد که گویند الثغ و موسی علیه السلام او همه سخنا سین نتوانستی گفتن و آن
عقده بر زبان بماند تا بزرگ شد و خدای تعالی او را پیغامبری داد پس دعا کرد و گفت وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِّن
لِّسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي آن عقده را خدای تعالی از زبان او برگرفت و فرمود که قَدْ أُوتِيتَ سُؤْلَكَ يَا مُوسَىٰ
پس مادر موسی موسی علیه السلام را با خانه خود برد و همیداشت تا بزرگ شد و ده ساله گشت و چون بمصر در برفتی بر راه
از خانهٔ او در بخانهٔ فرعون شدی و باز آمدی و چاکران با او همیرفتندی و او را پسر فرعون خواندندی و چون
فرعون سوار شدی موسی را پهلو داشتی همچنین همی بود تا بزرگ شد و بخرد گشت و بر زبان او علم و حکمتها

بسیار رفتی و هنوز پیغمبر نبود و فرعون از حکمتهای او شنیدی او را دوست داشتی چنانکه خدای تعالی فرمود وَلَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ
وَاسْتَوَىٰ آتَيْنَاهُ حُكْمًا وَعِلْمًا وَكَذَٰلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ پس چون سی سال شد فرعون او را زنی داد و بزنی و آن زن
او بسیار چیز نفقه کرد و در مصر بسیار شادی کردن و سپاه و رعیت بعیش و طرب مشغول شدند و موسی از آن زن دو پسر آمد یکی
حرشون نام بود و دوم ایلیعازر نام تا موسی را چهل سال تمام شد دران عز و مملکت **هجرت موسی علیه السلام از**
مصر بمدین پیش شعیب علیه السلام و بنی اسرائیل هم دران سختی و سخره همی بودند و نتوانستندی ایشان را با آنکه
سعادت کردن و از آن سختی رهاندن که فرعون بدانستی که از ایشان است پنهان صبر میکرد تا چهل سال تمام شد چون
وقت آن بیامد که خدای تعالی خواست که موسی را از فرعون جدا کرد یک روز بامداد فرعون برنشسته بود و به نزهت رفته
از بیرون مصر شهری دیگر نام او ضعیف بود فرسنگ از مصر و در حوالی مصر شهرهای بسیار است همه معمور و امروز در آن
شهر منبرهاست موسی چون خبر فرعون بیافت از پس او شد تنها چون بشهر رسید وقت نیمروز بود و جهان گرم شده بود و
مردم از بازار در خانها شده بودند چنانکه خدای عز و جل فرمود وَدَخَلَ الْمَدِينَةَ عَلَىٰ حِينِ غَفْلَةٍ مِّنْ أَهْلِهَا في
نیمروز وقت آنکه مردمان بخسپند فَوَجَدَ فِيهَا رَجُلَيْنِ يَقْتَتِلَانِ هَٰذَا مِن شِيعَتِهِ وَهَٰذَا مِنْ عَدُوِّهِ فَاسْتَغَاثَهُ
الَّذِي مِن شِيعَتِهِ عَلَى الَّذِي مِنْ عَدُوِّهِ موسی علیه السلام دو مرد دید یکی بنی اسرائیلی و یکی قبطی که جنگ میکردند قبطی
اسرائیلی را میزد تا او را بکار فرماید و اسرائیلی نمیشد چون موسی از دور بدید آمد اسرائیلی فریاد خواست و موسی قبطی را گفت دست
از و باز دار و باز نداشت و مبالغه میکرد موسی او دست بر قبطی زد و قبطی بیفتاد و بمرد چنانکه خدای تعالی میفرماید فَوَكَزَهُ مُوسَىٰ
فَقَضَىٰ عَلَيْهِ و موسی گران دست بود و عظیم با نیرو بود و دست او بر پیشانی قبطی افتاده که بیفتاد و بمرد و اسرائیلی برفت و
موسی پشیمان شد زیرا که هنوز پیغمبر نشده بود و خدا نفرموده بکشتن کسی از کافران موسی گفت هَٰذَا مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ
إِنَّهُ عَدُوٌّ مُّضِلٌّ مُّبِينٌ گفت این کار دیوان است که مردی را بکشتم که کشتن بر و واجب نبود پس خدای را استغفار کرد
و گفت رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي فَاغْفِرْ لِي و خدای تعالی فرمود فَغَفَرَ لَهُ إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ پس موسی
گفت رَبِّ بِمَا أَنْعَمْتَ عَلَيَّ فَلَنْ أَكُونَ ظَهِيرًا لِّلْمُجْرِمِينَ گفت بدین که خدای تعالی مرا بدین کشتن عقوبت
نکرد دیگر یاری کسی را نکنم از کافران زیرا که آن اسرائیلی اگرچه از بنی اسرائیل بود اما کافر بود و آنکه خدای تعالی فرمود هَٰذَا
مِن شِيعَتِهِ یعنی من قرابته پس دیگر روز برخاست و می ترسید که اگر فرعون آگاه شود او را عقوبت کند پس فرعون را
خبر کردند اسرائیلی قبطی را بکشت گفت بنگرید که کیست او را عقوبت کنم بسیار جستند و ندانستند فرعون تا روز دیگر آنجا بود
تا درست بداند که کشنده که بود موسی بشنید که کشنده را میجویند بامداد برخواست و می ترسید چنانکه خدای عز و جل فرمود
فَأَصْبَحَ فِي الْمَدِينَةِ خَائِفًا يَتَرَقَّبُ فَإِذَا الَّذِي اسْتَنصَرَهُ بِالْأَمْسِ باز آن مرد اسرائیلی و نیز را دید که قبطی دیگر
او را میزد و او را گفت إِنَّكَ لَغَوِيٌّ مُّبِينٌ گفت سخت بدبخت مردی تو هر روز ترا یکی میزند از میان این همه خلق پس آنگه

قبطی کرد تا اورا از دست قبطی برهاند قبطی موسی را گفت اَتُرِيدُ اَنْ تَقْتُلَنِي كَمَا قَتَلْتَ نَفْسًا بِالْاَمْسِ خواهی که مرا
بکشی چنانکه دیروز یکی را کشتی اِنْ تُرِيدُ اِلَّا اَنْ تَكُونَ جَبَّارًا فِي الْاَرْضِ وَمَا تُرِيدُ اَنْ تَكُونَ مِنَ الْمُصْلِحِينَ
تو میخواهی که جباری کنی تا هر چه تو گوئی وکنی بکنند واگرنه هر روز تن را بکشی و نخواهی که از آن کسان باشی که صلح کنند قبطی دست
از اسرائیلی باز داشت و برفت و خبر بفرعون برد و آن قصه همه اورا گفت و دانست آن اسرائیلی که همه ما را هلاک کند و سپاه را
بفرمود که اورا طلب کنند و بکشید وَجَاءَ رَجُلٌ مِنْ اَقْصَى الْمَدِينَةِ يَسْعَى آن مردوری دیگر که آن وی تابوت ساخته
بود بیامد دوان سوی موسی و اورا گفت يَا مُوسَى اِنَّ الْمَلَاَ يَاْتَمِرُونَ بِكَ لِيَقْتُلُوكَ این سپاه تدبیر میکنند
که ترا بکشند فَاخْرُجْ اِنِّي لَكَ مِنَ النَّاصِحِينَ ازین شهر بیرون رو که من ترا نصیحت میکنم فَخَرَجَ مِنْهَا خَائِفًا يَتَرَقَّبُ
موسی همدر وقت از آنجا بشد سر و پای برهنه و با مصر نشد و نیارست شدن سر در بیابان نهاد و روی بشام کرد سوی
مدین و نزدیکتری شهر شام آن بود و از مصر تا آنجا هشت روزه راه است همه بیابان و موسی راه ندانست و از خدای تعالی
راه خواست چنانکه گفت وَلَمَّا تَوَجَّهَ تِلْقَاءَ مَدْيَنَ قَالَ عَسَى رَبِّي اَنْ يَهْدِيَنِي سَوَاءَ السَّبِيلِ خدای تعالی
فرشته را بفرستاد تا راه مدین بنمود هشت شبانه روز برفت چون آنجا رسید پوست از کف پای مبارکش پاره شده بود و آن
هشت شبانه روز در میان بیابان هیچ چیز نیافت که بخورد مگر گیاه و مردمان مدین همه گوسفندان داشتندی خواسته
ایشان همه آن بود و شعیب علیه السلام آنجا بود و خدای عز و جل کافران مدین را جمله هلاک کرده بود چنانکه در قصه شعیب
با آن مومنان در آنجا مانده بودند شعیب را هزار گوسفند با مزدور آن بصحرا بودی و مقداری نیز بخانه بودی نام اورا
از پشم و شیر ایشان منفعتی بودی و دو دختر بود شعیب را یکی را نام صفرا و یکی دیگر را نام صفیرا اصغرا را ارادی سفید بود
و بزوری و شیرینی مائل بود و غیرا سیه چرده بود و هر دو نیکو روی بودند و شعیب را بخانه مزدور نبود و گوسفندان
خانه این دختران داشتندی و بآب و گیاه بردندی و مزدور طلبیدندی نیافتندی و چاهی بود در بیرون شهر
مدین که مردمان گوسفندان را آنجا آب دادندی و بر سر چاه سنگی بود نهاده که چهل کس بایستی تا برداشتندی و دلو
بود آن چاه را بزرگ که چهل کس میکشیدند چون وقت آب دادن گوسفندان بودی مردمان بر سر آن چاه
جمع آمدندی و سنگ را برگرفتندی و دلو برکشیدندی و گوسفندان را آب دادندی و دختران شعیب هر روز بی
بوقت آب دادن گوسفندان خویش را آوردندی و از دور بداشتندی تا چون مردمان گوسفندان خود را آب
دادندی و آنچه از گلها سپرده آخر ماندی بگوسفندان خود دادندی موسی علیه السلام بر سر آن چاه رسید مانده و
روز گرم گشته بود و بر سر چاه مردمان دید گرد آمده چشم بیداشتند تا چهل تن تمام شوند و سنگ از سر چاه بردارند و
دختران شعیب را گفت چرا شما دور ایستاده آید چنانکه خدای تعالی گفت وَلَمَّا وَرَدَ مَاءَ مَدْيَنَ وَجَدَ عَلَيْهِ اُمَّةً
مِنَ النَّاسِ يَسْقُونَ وَوَجَدَ مِنْ دُونِهِمُ امْرَاَتَيْنِ تَذُودَانِ قَالَ مَا خَطْبُكُمَا قَالَتَا لَا نَسْقِي حَتَّى يُصْدِرَ الرِّعَاءُ

کو ابونا شیخ کبیر موسی علیه السلام دختران شعیب را گفت شما را چه بوده است که گوسفند از آب نمیدهید گفتند تا مردم همه باز گردند تا بر سر چاه نرویم ما را پدریست پیر و نابینا و پیغمبر خدایست درین شهر موسی گفت بیائید تا من شما را آب دهم باز ترگردید که شما عورتانید پس موسی علیه السلام بر سر چاه شد مردم را گفت چرا آب نمیکشید گفتند تا هیچ تن نباشد این سنگ را از چاه بر نتوان گرفتن موسی علیه السلام تنها دست کرد و آن سنگ برگرفت و بدور انداخت و دلو درو هشت و آب برکشید و گوسفندان دختران داد و گفت در سایه درختی بنشست گرسنه چنانکه خدای تعالی وتقدس از وی حکایت کرد فسقی لهما ثم تولی الی الظل فقال رب انی لما انزلت الی من خیر فقیر چون دختران شعیب میش بر آمدند پدر ایشان را گفت چونست که امروز بگاه آمدید گفتند مردی بیامد سنگ را تنها از سر چاه برگرفت و گوسفندان ما را آب داد و ما از وی قوی تر و مردانه مردی نیست و گرسنه است و پای برهنه شعیب دختر بزرگتر را که تبازی صفرا نام بود و بعبرانی صفور البقر فرستاد و گفت برو و آن مرد را بخوان تا او را طعام دهیم و دختر چون نزدیک موسی آمد شرم داشت از دور بایستاد و گفت پدرم ترا میخواند چنانکه خدای عزوجل خبر داد فجاءته احدهما تمشی علی استحیاء قالت ان ابی یدعوک لیجزیک اجر ما سقیت لنا موسی گفت که پدر تو از من چه خواهد تا مزد این که ما را آب دادی بدهد موسی برخاست و برفت دختر در پیش بود و موسی جوان بود و زن نیکو روی بود نخواست که چشم او بران زن و بر بالای او افتد گفت ای دختر تو در پس من آی تا من در پیش روم اگر راه غلط کنم مرا آواز کن پس موسی در پیش میرفت و دختر از پس تا سوی شعیب آمد پس شعیب موسی را گفت تو کیستی گفت من پسر عمرانم از بنی اسرائیل از مصر از فرزندان لاوی بن یعقوب و قصه خویش و گریختن از بیم فرعون همه با شعیب بگفت شعیب گفت لا تخف نجوت من القوم الظالمین مترس که از دست کافران رستی پس پس چون موسی طعام سیر بخورد و بخفت آن دختر که موسی را آورده پدر را گفت یا ابت استأجره ان خیر من استأجرت القوی الامین ای پدر تو مزدور طلب کنی او را بمزد بگیر هم با قوت است و هم پارسا که دیانت و مزدور آن به که قوی و امین باشد شعیب گفت ای دختر تو تش دیدی امانتش بچه دانستی گفت چون او را بخواند در پیش او آمدم تا او برآید من بیاید نخواست که چشم او بر بالای من افتد مرا گفت تو از پس من بیا شعیب را دل بموسی میل کرد و دانست که این جوان را چیزی نباید بسته نتوان گفت انی ارید ان انکحک احدی ابنتی هاتین من ازین دختران خود بهر کدام که خواهی بزنی با تو دهم تا با من باشی موسی گفت من چیزی ندارم که کابین دهم شعیب گفت علی ان تأجرنی ثمانی حجج فان اتممت عشرا فمن عندک کابین من آن خواهم که هشت سال مزدوری کنی و گله گوسفندان بمن بداری و اگر ده سال تمام کنی خاطر تست تو به دانی وما ارید ان اشق علیک ستجدنی ان شاء الله من الصالحین گفت من نخواهم که بر تو گران کنم اگر خدای تعالی خواهد مرا از نیکوکاران یابی موسی گفت ذلک بینی و بینک ایما الاجلین قضیت فلا عدوان علی والله علی

مَا نَقُولُ وَکِیلٌ این شرط میان من و تو است هرکدام که خواهی وفا کنم و خداے تعالیٰ بر ما گواه است شعیب به پسندید و موسیٰ بصحرا شد پیش گوسفندان شعیبؑ چون هشت سال گذشت گفت دو سال دیگر تمام کنم پس ده سال تمام کرد و سوے شعیب آمد شعیب دختر بزرگ خود را بزنے بموسیٰ داد پس چون روزگارے چند بودند موسیٰ گفت مرا آرزوی پدر و مادر است و من آنجا خواهم شد و شاید که خداے عز و جل فرعون را ہلاک کرده باشد زن من مرا ده تا با خود ببرم شعیب گفت اے پسر مرا خواسته نیست که دختر را جهاز کنم و جز ازین گوسفندان چیزے ندارم امسال نیز با من باش هر بره که ازین گوسفندان زاید همه تر بدهم موسیٰ آن سال نزدیک شعیب بود گوسفندان شعیب دران سال هر یکے دو بره آورد همه بز شعیب بموسیٰ بخشید چون خواست که برود باز او گفت این همه گوسفندان ترا ندهیچ ماده نیست امسال نیز با من باش تا هر چه از گوسفندان بچه ماده آید همه ترا باشد موسیٰ علیہ السلام آن سال دیگر بنزدیک شعیب بود گوسفندان شعیب علیہ السلام هر یکے دو بچه آورد همه ماده شعیب همه بموسیٰ بخشید تا گوسفندان موسیٰ بیش از گوسفندان شعیبؑ شد پس موسیٰ شعیب را پدرود کرد و خواست که شعیب باز گردد و در خانه عصاے بسیار داشت چنانکه شبانان را باشد و دران میان عصائی بود سراو دو شاخ از چوب مورد و آنرا فرشته آورده پیش شعیب ودیعت نهاد ندانسته بود که او فرشته است که بر صورت آدمی آمده بود پس شعیبؑ موسیٰ را گفت درین خانه شو و عصا برگیر تا در راه بدست گیری موسیٰ در خانه رفت و آن عصا برگرفت و بیرون آورد و شعیب دست بران نهاد موسیٰ را گفت آن ودیعت مردی است بر و دیگری را بیار موسیٰ را چون آن عصا سبب آیت و معجزه پیغامبری بود هر چند دست کرد تا دیگرے آرد آن عصا در دست او آمدی باز شعیب دست بران نها دید انست گفت این باز بر و دیگرے برگیر باز برد چندانکه خواست که دیگری را گیرد همان بدستش آمد بیرون آورد شعیب گفت مگر تو بدین حق ترے او را دادو باز پشیمان شد از بهر عصا گفت بود که خداوندش نیاید بشتافت و از پس او بیرون آمد و گفت اے پسر این عصا باز ده موسیٰ گفت بمن دادی آن من شد دیگر ترا ندهم با یک دیگر ایشان را سخن بسیار شد بران قرار دادند که اول کسی که بگذرد او را حاکم کنند پس فرشته بیامد بر صورت مردی چون با ایشان رسید ازو بپرسیدند گفت من میان شما حکم باشم این عصا بر زمین بیفگنید که هر که از زمین بردارد عصا از ان او است موسیٰ عصا بر زمین افگند شعیب دست کرد چندان کوشید بر نتوانست گرفتن موسیٰ از زمین برداشت فرشته حکم کرد که موسیٰ بدین عصا حق تر است موسیٰ برداشت و گروہے گویند آنکه تراع عصا آن وقت بود که بمنزد گرفت و آن درست است گروہے گویند آنکه موسیٰ از مصر بدین میرفت آن عصا را بیاورد فرشته و بموسیٰ داد قال الله تعالیٰ فَلَمَّا قَضٰى مُوسَى الْأَجَلَ وَسَارَ بِأَهْلِهِ آنَسَ مِنْ جَانِبِ الطُّورِ نَارًا چون موسیٰ صلوات الله علیه از

شعیب علیه السلام روانه شد با اهل خود و گوسفندان و پنجروزه راه برفت تا بکوه طور سینا رسید شب درآمد و باد برخیاست و سرما و تاریکی وزن را گفت آتش بزن و برافروز تا گرم شویم هرچند زن آتش زد در نگرفت موسی حیران شد و سرگشته ماند چون یک دو پاس از شب بگذشت از دور بر کناره آتش دید زن را گفت من اینجا روم که آنجا مردمان رهگذری اند یا شبانان فرود آمده اند شما را آتش آورم تا گرم شوید یا چیزی آورم یا بر آن آتش کسی را یابم که ما را راه نماید خدای تعالی چنین گفت لَعَلِّيٓ ءَاتِيكُم مِّنْهَا بِخَبَرٍ أَوْ جَذْوَةٍ مِّنَ ٱلنَّارِ لَعَلَّكُمْ تَصْطَلُونَ و بجای دیگر فرمود لَعَلِّيٓ ءَاتِيكُم مِّنْهَا بِقَبَسٍ أَوْ أَجِدُ عَلَى ٱلنَّارِ هُدًى موسی علیه السلام عصا برگرفت و برفت چون نزدیک برسید آتش بر سر درخت دید چنین گویند که آن درخت عوسج بود و آن خاربنی بود بزرگ گروهی گویند عصای موسی نیز از درخت عوسج بود درست آنست که از چوب مورد بود پس موسی بترسید خواست که باز گردد خدای عزوجل فرمود نُودِيَ مِن شَٰطِيِٕ ٱلْوَادِ ٱلْأَيْمَنِ فِي ٱلْبُقْعَةِ ٱلْمُبَٰرَكَةِ مِنَ ٱلشَّجَرَةِ أَن يَٰمُوسَىٰٓ إِنِّيٓ أَنَا ٱللَّهُ رَبُّ ٱلْعَٰلَمِينَ خدای عزوجل او را آن ندا بشنوانید بوحی گفت یا موسی من خدای خلقم موسی علیه السلام چون سخن خدا بشنید سجده کرد زیرا که یقین بود دلش آن سخن خدای است پس خدای تعالی جل جلاله موسی علیه السلام را بلطف تقریب کرد فرمود یَٰمُوسَىٰٓ إِنِّيٓ أَنَا۠ رَبُّكَ فَٱخْلَعْ نَعْلَيْكَ إِنَّكَ بِٱلْوَادِ ٱلْمُقَدَّسِ طُوًى گفت نعلین بیرون کن تو بر زمین پاکی و در اخبار گویند که آن نعلین از پوست ناپیراسته و پلید بود زیرا که موسی پاک تر از آن بود که آن نعلین در پای کردی ولیکن کندن نعلین خدای تعالی هیبت خواست تا موسی را سهم هیبت بحکم بندگی نگاه دارد تا جزای او قربت واجب شود در این باب حکما را سخن بسیار است ولیکن از راه کتاب است و نه از علم خداوندان این کتاب است پس بدانکه خدای تعالی موسی را در آن مقام [illegible] بر در است و شریعت نه بر موسی تمام شد و پیدا کرد تا هرچه خدای تعالی خواست که موسی بداند بدانست آگاه او را پیغامبری داد و بفرعون بفرستاد و آیت عصا و ید بیضا بنمودش اما از معنی توحید با او سه سخن بگفت و اصول توحید و دانستن خدای بوحدانیت و ربوبیت و یگانگی در آن سخن است یکی گفت إِنَّنِيٓ أَنَا ٱللَّهُ لَآ إِلَٰهَ إِلَّآ أَنَا۠ دیگر فرمود إِنِّيٓ أَنَا۠ رَبُّكَ دیگر فرمود إِنِّيٓ أَنَا ٱللَّهُ رَبُّ ٱلْعَٰلَمِينَ و هر که خدای تعالی را بدین صفت بشناخت توحید درست کرد و اما از معنی شریعت فرمود فَٱعْبُدْنِي وَأَقِمِ ٱلصَّلَوٰةَ لِذِكْرِيٓ مرا پرست و نماز کن و بیاد کردن من مشغول شو بنگر که نماز چه بزرگ عبادتی است که خدای عزوجل در آن پیغام موسی را از همه شریعتها و عبادتها اول نماز فرمود إِنَّ ٱلسَّاعَةَ ءَاتِيَةٌ أَكَادُ أُخْفِيهَا لِتُجْزَىٰ كُلُّ نَفْسٍۭ بِمَا تَسْعَىٰ گفت هر آینه روز رستخیز بباشد و خلق را پاداش دهم هرچه کرده باشند از نیکی و بدی تا موسی را نیز برستخیز و بمیعاد و بعث و قیامت درست شد همچنانکه بتوحید پس چون کار موسی از باب توحید و شریعت تمام شد آگاه او را ندای پیغمبری داد و پیغام داد بفرعون چنانکه فرمود وَإِذْ نَادَىٰ رَبُّكَ مُوسَىٰٓ أَنِ ٱئْتِ ٱلْقَوْمَ ٱلظَّٰلِمِينَ

فِرْعَوْنَ اَلَا يَتَّقُوْنَ نخستین ندای توحید و دیگر ندای شریعت بود و راست کردن اصل دین و بعد از آن ندای نبوت
و پیغام دادن بفرعون و قومش و بعد از ندای نبوت آیه نمود و فرمود اَلْقِ عَصَاكَ تا دل موسی بر نبوت یقین شد و
برگزاردن پیغام بدان آیت تا این حکمت نیکو بدانی از خدای عز و جل اندر مناجات موسی که از کجا ابتدا کرد و با او تا
آخر درجه بدرجه و مرتبه بمرتبه بهر یک ازین درجات و مراتب در علما را حکمت است پس چون موسی ندای نبوت و پیغام
کرد و فرمود که بفرعون بگوید آنگاه او را آیت نبوت نمود و فرمود وَمَا تِلْكَ بِيَمِيْنِكَ يَا مُوْسٰى آن چیست که در
دست راست داری و درین بابی است از حکمت خدای تعالی موسی را از بهر آن پرسید که خدای تعالی ندانست که
آن چیست یا موسی بلکه خدای تعالی میدانست که آن چوبست و میدانست که موسی می داند که چوب است تا مقرر
شود که هنر او چیست و از و چه منفعت آید تا چون او را چیزی جز آن بنماید که دانسته بود که این آیت بزرگتر بود و این معنی
را تقریر خوانند پس موسی گفت هِيَ عَصَايَ گفت آن عصا ترا بچه کار آید موسی علیه السلام گفت اَتَوَكَّؤُا عَلَيْهَا
وَاَهُشُّ بِهَا عَلٰى غَنَمِيْ وَلِيَ فِيْهَا مَاٰرِبُ اُخْرٰى چون بردم برو تکیه کنم تا ماندگی کمتر بود و چون جای گیاه
نبود بدین عصا درخت را بزنم تا برگ فرو ریزد و گوسفندان بخورند و نیز حاجتها بسیارست مرا بدین عصا که بود او و
چیزی بیاویزم و به پشت برگیرم و چون فرود آیم بزمین فرو برم و نیز صلاح باشد چون موسی بدانچه اندر عصا بود مقر آمد
خدای عز و جل از عصا چیزی نمود که موسی ندانست تا دل موسی به نبوت بیقین درست شد پس آنکه بفرمود که سوی
فرعون رو و پیغام بگذار و اگر خدای تعالی او را بفرمودی که عصا بفگن که مار شدی چون پیش فرعون بیفگندی
مار شدی موسی از آن مار بترسیدی همچنانکه فرعون پس خدای تعالی خواست که اول موسی علیه الصلوة و السلام را
با او آشنا کند تا دیدار آن مار خو کند پس چون موسی را بهر چیزی مهذب کرد از توحید و شریعت و عبادت و نبوت
و آیت آنگاه او را برسولی سوی دشمن خود فرستاد تا حکمت خدای تبارک و تعالی بهر چیزی پدید آمد چنانکه ملکی کسی بجای
خواهد فرستادن مردی بطلبید بخرد و با منش او را بهر چیزی بیازماید و آنچه نداند او را بیاموزاند تا همه اخلاق او [illegible] بهای
او تمام شود پس برسولی فرستد پس آنگاه خدای تعالی موسی علیه السلام را فرمود اَلْقِهَا يَا مُوْسٰى این عصا را بیفگن
ست فَاَلْقٰهَا فَاِذَا هِيَ حَيَّةٌ تَسْعٰى چون بزمین افگند مار گشت مار ثعبان بود و ثعبان مار بزرگتر بود و [illegible] دن
او سطبر بود چون موسی آن بدید بترسید چنانکه خدای تعالی فرمود فَلَمَّا رَاٰهَا تَهْتَزُّ كَاَنَّهَا جَانٌّ وَلّٰى مُدْبِرًا
وَلَمْ يُعَقِّبْ چون بدید آن چوب مار گشت بترسید و از بیم برگشت و پشت سوی او کرد تا بگریزد وَلَمْ يُعَقِّبْ یعنی
لم یلتفت سوی او ننگریست تا خدای تعالی فرمود یَا مُوْسٰى اَقْبِلْ وَلَا تَخَفْ اِنَّكَ مِنَ الْاٰمِنِيْنَ گفت یا
موسی باز آی و مترس که تو ایمنی ازین موسی باز آمد خدای تعالی فرمود خُذْهَا وَلَا تَخَفْ سَنُعِيْدُهَا سِيْرَتَهَا الْاُوْلٰى
بگیر این را و مترس که او را باز همچنان چوب گردانیم که بود و موسی بدین ترسیدن معذور بود که موسی بالیقین بود که

خدای تعالی قادر است که چوب را مار گرداند و او را هلاک کند دندانست که خدای تعالی او را ایمن کردش و بفرمود که مترس کاین را چوب خواهم گردانیدن دست کرد و گردن مار بگرفت و آن مار دست او چوب گشت پس چون آیت بدید بیارامید و آیتی دیگر بنمود فرمود اُسْلُكْ يَدَكَ فِي جَيْبِكَ تَخْرُجْ بَيْضَاءَ مِنْ غَيْرِ سُوءٍ گفت دست در جیب خود کن و بیرون آر موسی دست راست بجیب فرو کرد و گونه موسی در روی او و اندام مبارک او سیه چرده بود چون دست از جیب برکشید تاریکی در چون ماه همی تافت سفید سفیدی علت بلکه سفیدی آیت و علامت و خدائیتعالی فرمود فَذَانِكَ بُرْهَانَانِ مِنْ رَبِّكَ این هر دو ترا آیت و حجت است بر پیغمبری تو سوی فرعون پس پیغام برادش اَنِ ائْتِ الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ قَوْمَ فِرْعَوْنَ أَلَا يَتَّقُونَ پس خدائیتعالی موسی را همه آیت داده بود و همه ادب راست کرده و موسی تیز ادب و حکمت کار بست با خدائیتعالی و هر چیزی که دانست کرا و را دران پیغام گذاردن بباید از احکام پیغامبری و اسباب آن که پیغام تواند گذاردن همه را از خدائیتعالی درخواست دران مقام گفت رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي و موسی علیه السلام بطبع خود دلتنگ بود و آنست که پیغامبری دلی فراخ باید و صبر بسیار با هر چه بردی او و آید از سختی مکروه و آنکه او را دروغ گو و جادو گویند احتمال تواند کرد گفت یارب تنگی دل از من برادر و دل من در کار تو و پیغام تو فراخ کن وَيَسِّرْ لِي أَمْرِي و کار بر من آسان کن تا مرا دشواری بر دل نیاید که با آن صبر نتوانیم کردن و این مناجات از موسی سخت محمود است نزدیک حکما زیرا که نعمت خدای تعالی او را و او داشت که سخت گردانست و تحمل آن دشوار پس در زیر این بار ضعیفی خود پیدا کرد و تنگ دلی و ضعیفی و عاجزی خویشتن بقرآمد تا قدرت خدای تعالی را شناخته بود و عصمت با خدای بسته پس گفت وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي گفت این عقده را از زبان من بردار تا سخن نیکو توانم گفتن و ایشان دریابند و آن آن بود که بکودکی آتش در دهن گرفته بود پیش فرعون پس گفت وَاجْعَلْ لِي وَزِيرًا مِنْ أَهْلِي هَارُونَ أَخِي یعنی وزیر معین گفت یاری دهندی من از کسان من هارون برادر من کن اُشْدُدْ بِهِ أَزْرِي وَأَشْرِكْهُ فِي أَمْرِي كَيْ نُسَبِّحَكَ كَثِيرًا وَنَذْكُرَكَ كَثِيرًا إِنَّكَ كُنْتَ بِنَا بَصِيرًا یارب انبازی و هارون را در پیغمبری که بگذاریم بیکجا و هر دو ترا پرستیم تا اگر از من تقصیرے آید در گذاردن پیغام یا در پرستیدن تو او مرا یاری کند تا آن تقصیر را تمام کنم خدائیتعالی دانست که هر چه موسی خواست در پیغمبری و پرستش همه او را بباید اجابت کرد گفت قَدْ أُوتِيتَ سُؤْلَكَ يَا مُوسَى انچه خواستی ترا دادم که تنگدلی از وی ببرد و دلش فراخ کرد چنانکه یکسال بر در فرعون بماند و باز نیافت و خلق را بخدا میخواند و پرستش میکرد خدائیتعالی را و دلش تنگ نشد و زبانش را راست کرد و هارون را به پیغمبری شریک کرد و هارون بمصر بود با مادر و پدر خدائیتعالی او را بهارون پیغام داد و فرمود که با موسی متفق باش و پیغام من بفرعون برسان و نیز موسی سختی گفت که مردم نادان بر وی حیب کنند و در آن سخن گفت حکمت لطیف است تعالی کما بیت اِنِّي قَتَلْتُ مِنْهُمْ

نفساً فاخاف ان تقتلون گفت یا رب من یک تن از ایشان کشته‌ام و مرا بجستند تا بجای او بکشند و من بگریختم ترسم
که اگر مرا بیابند بکشند و این که تا نه پنداری که موسی از کشتن بترسید از بیم جان ولیکن از بهر نقصان شد در مرتبت پیغامبری
و نارسیدن پیام کردن پیغام ترسید زیرا که آنکس را که خدای تعالی آن قرب دهد که موسی را داد از نبوت و پیغمبری
و مناجات با او بوحی بی میانجی پس آنکه در میان هیچ فرشته نبود با واسطه و موسی علیه السلام خدای تعالی جل جلاله را بحقیقت
معرفت بدانست و مرا و را بعوت الیقین پذیرفت چنین بنده بزرگ را که نیز و یک حق تعالی این قربت و مرتبت بود جان را
بجسم او چه خطر بود با تن و زندگانی را بلوی چه مقدار باشد و دران وقت بروزی زمین بنده نبود گرامی تر و بمرتبه
نزدیکتر و بزرگ‌تر از موسی علیه السلام نبگر که خدای تبارک و تعالی بنده را گوید واصطنعتک لنفسی من ترا
از خویشتن دادم این بنده را چه مرتبه و چه بزرگی باشد بر دیگر بندگان چه فضل بود و این همه معنیهای آن سخن است
واصطنعتک لنفسی پس موسی که بدین مرتبه و بزرگی بود بر خویشتن بترسیدی از کشتن از بیم جان بلکه ازان ترسیدی که
پیغامبری او تمام نشود و در مرتبه بزرگیش نقصان آید خواست تا بزید تا این فرمان خدای تمام کند و پیغام بگذارد و
در حیات پیغام گذاران بباید پس این آرزو بر خدای تعالی عرضه کرد همچنانکه دیگر حاجتها خدای تعالی این
براد و آگاهش کرد که فرعون ترا نتواند کشت و او را غلبه کنی و پیغام بگذاری و کار من و فرمان تمام کنی تا ...
چنانکه خدای تعالی فرمود سنشد عضدک باخیک ونجعل لکما سلطانا یعنی حجت و قوت گفتار ترا نیرو کنم
به برادرت هارون و شما را حجتها و قوتها دهم فلا یصلون الیکما بآیاتنا فرعون و قومش دستها نرسد و شما را نکشند
انتما ومن اتبعکما الغالبون شما را بسیار تابعان باشند و غلبه شما را باشد چون موسی او بستاد شد و همه
روا گشت و نبوت و شریعت او درست شد آنگاه گفت اذهب انت واخوک بآیاتی ولا تنیا فی ذکری اذهبا الی
فرعون انه طغی تو و برادر تو بر فرعون شوید و مستی منمائید در پیغام گذاردن پس فرمود فاتیا فرعون فقولا
انا رسول ربک نزد او شوید و او را گوئید ما هر دو پیغمبران خدائیم فارسل معنا بنی اسرائیل ترا از خدای
فرستاده است السلام علی من اتبع الهدی سلام خدای تعالی بر آنکس باد که مسلمانی را متابع باشد و خدای را بر سند
تا بنی اسرائیل را دو کافری را دست باز دارد انا قد اوحی الینا ان العذاب علی من کذب وتولی بگوئید که ما چنان وحی
آمد از خدای عز و جل که عذاب خدای آنراست که روی ز خدای تعالی و آیتها و پیغمبران را در دروغ ظن دارد پس موسی
را ادب پیغامبری بیاموخت که هر کار را ادب آن باید تا تمام شود فرمود فقولا له قولا لینا لعله یتذکر او
یخشی شما بر فرعون شوید و از بزرگی که خویشتن را رود و دعوی خدائی میکند و خلق را به پرستش خویشتن می خواند
شما با او سخن نیز میگوئید تا او نشنوند و شما در پیغام من تقصیر نکرده باشید پس چون همه نعمت بر و تمام شد و او همه ادب در
آموخت و مناجات سپری شد موسی از مقام مناجات باز گشت بامر تمام و کرامتها چه مبارک مقامی بود آنجا گاه

برموسیٰ چنانکه خدائیتعالے فرمود فِی الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ پس موسیٰ باآن مرتبها سوی زن آمد و او را گفت سخن موسیٰ است
اٰتینا بالنار قال بلے اٰتیکم بالنور گفت آتش آوردی گفت روشنائی پیغمبری آوردم و بزرگی بوده است از بزرگان
نام او جنید رحمة الله علیه او را بسیار مناجاتها است با خدائیتعالے در مناجاتے چنین گفت سخن جنید است الٰہی کیف
ایأس من رحمتک و جاء موسیٰ بقبس لجذوة فانصرفت عنک بالنبوة الٰہی چگونه نومید شوم از تو ولتو آن خدائی که
موسیٰ بدر تو آمد که پارهٔ آتش برد از در تو با بزرگی بنور کرامت بنوت بازگشت در مناجات کموسیٰ علیه السلام حکمتهاے
بسیار است و این همه که درین باب گفتیم بیشتر درین کتاب نیست و اما از بهر آن بگفتیم تا بدانی که در هر قصه که خداے
تعالےٰ در نبی یاد کرده است و در زیر هر سخنی حکمتی است و از بهر آن گفته است تا حکما آن را بفهم استنباط کنند نه
از بهر حدیث چنانکه فرموده مَا كَانَ حَدِيثًا يُفْتَرٰى و هر حدیثے که در نبی یاد کرده است مثل آن چون درخت
بار آور است و میوهٔ آن نکتهای حکمت است چون در زیر درخت در سایه نشینی باید که از میوهٔ درخت بخوری **رفتن**
موسیٰ علیه السلام بمصر و پیغام گذاردن بفرعون علیه اللعنة پس موسیٰ علیه السلام دیگر روز از انجا برفت
تا بمصر آمد با عیال و گوسفندان و لشب در شهر آمد و مادرش زنده بود و برادرش هارون و خواهرش و پدرش
مرده بود چون در خانه آمد مادرش او را باز نشناخت که دوازده سال بود که از پیش او غائب شده بود او را پرسید
که تو کیستی گفت مردے از راه آمده ام امشب مهمان شما باشم او را در خانه جاے کرد و طعام پیش آورد و هارون را
گفت بنشین و با این مهمان نان خور تا او را گرامی داشته باشی و در اخبار چنان است که خوردنی ثقیل داشتندی
پیش موسیٰ آوردندی چون هارون پیش او بنشست و موسیٰ سخن گفت و هارون موسیٰ را بشناخت و آنکه مادرش
موسیٰ را بشناخت چون نان بخورد پیغام خداے عزوجل بهارون بگذارد هارون گفت سمعًا و طاعةً دیگر روز
موسیٰ و هارون هر دو برخاسته که بدر فرعون روند مادرشان بگریست موسیٰ گفت ای مادر اندوه مخور که خداے
تعالیٰ ما را از فرعون ایمن کرده است پس چون آنجا شدند در خبر چنین است که هماگاه یافتند و در خبر دیگر چنین
گویند که هر دو دو سال بر در فرعون بماندند موسیٰ علیه السلام گفت من رسول خدایم ایشان گفتند که خداے فرعون
است موسیٰ گفت خداے ما خداے آسمان و زمین است و حاجبان و دربانان گفتند که این دیوانه است آزرو
بازگشت دیگر روز بیامدند و هر روزے که بیامدندی ایشان او را بدیوانه خرو نهادندی و کس با فرعون سخن نیارست
گفتن تا دو سال بودند فرعون را مسخره بود روزی پیش او نشسته بود با ندیمان و سخن درین معرفت و سخن
دراز شد فرعون سخن خود میکرد که من خدایم آن مسخره گفت این عجب ترکه بر در یک مردی است میگوید که
او را خدائی است جز تو فرعون خشم گرفت گفت آن کیست بر در او را آرش مسخره بیرون آمد و موسیٰ و هارون
را پیش فرعون برد گفت من چنان دانستم که یکتن است اکنون هر دو چنین میگوید فرعون در موسے

نگریست وگفت تو کیستی گفت من رسول رب العالمین ام فرعون ورا بشناخت وگفت اَلَمْ نُرَبِّكَ فِينَا وَلِيدًا ای نه تو آنی
که ترا از خردی بپروردم و میان ما بزرگ شدی وَلَبِثْتَ فِينَا مِنْ عُمُرِكَ سِنِينَ و چند سال در میان ما بودی
وَفَعَلْتَ فَعْلَتَكَ الَّتِي فَعَلْتَ وَأَنْتَ مِنَ الْكَافِرِينَ پس حق نعمت مرا نشناختی و ناسپاس شدی و آن مرد
قبطی را بکشتی و ترا طلب کردیم بگریختی گفت آری من آن فَعَلْتُهَا إِذًا وَأَنَا مِنَ الضَّالِّينَ گفت من آن مرد
را بخطا کشتم دست بر دست او زدم و نخواستم کشتن و کشتن بخطا را قصاص واجب نباشد شما مرا طلب کردید بعد تاوان
که مرا بستم بکشید فَفَرَرْتُ مِنْكُمْ لَمَّا خِفْتُكُمْ فَوَهَبَ لِي رَبِّي حُكْمًا وَجَعَلَنِي مِنَ الْمُرْسَلِينَ من چون از شما
ترسیده بگریختم مرا خدای تعالی الحکم داد یعنی علم و فهم داد و پیغمبر کرد و فرعون گفت وَمَا رَبُّ الْعَالَمِينَ این که ترا
فرستاد کیست قَالَ رَبُّ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَمَا بَيْنَهُمَا إِنْ كُنْتُمْ مُوقِنِينَ گفت خدای آسمانها و
زمینها و آنچه درمیان اینهاست همه را او آفرید و او نگاه میدارد قَالَ لِمَنْ حَوْلَهُ أَلَا تَسْتَمِعُونَ فرعون آن کسان
را که گرد او نشسته بودند گفت نشنودید که چه می گوید گفت رَبُّكُمْ وَرَبُّ آبَائِكُمُ الْأَوَّلِينَ خدای شما است و
خدای پدران شما فرعون گفت إِنَّ رَسُولَكُمُ الَّذِي أُرْسِلَ إِلَيْكُمْ لَمَجْنُونٌ از روی فسوس شما را وی دیوانه
فرستاد لَئِنِ اتَّخَذْتَ إِلَٰهًا غَيْرِي لَأَجْعَلَنَّكَ مِنَ الْمَسْجُونِينَ پس گفت اگر جز من خدای دیگر را پرستی بزندان
کنم قَالَ أَوَلَوْ جِئْتُكَ بِشَيْءٍ مُبِينٍ گفت ترا آیتی بنمایم که تو بدانی که من پیغامبرم قَالَ فَأْتِ بِهِ إِنْ كُنْتَ مِنَ الصَّادِقِينَ
گفت اگر راست میگوئی بیار و بنمای فَأَلْقَىٰ عَصَاهُ فَإِذَا هِيَ ثُعْبَانٌ مُبِينٌ موسی علیه السلام از دست بیفگند
مار گشت عظیم و بزرگ و دهن باز کرد لب زیرین بر کنگره کوشک فرعون نهاد و لب زبرین بر تخت خواست که همه را
بدم درکشد آن همه خلق که پیش فرعون بودند از بیم برجستند و فرعون از تخت فرود آمد و در زیر تخت شد و شکمش باز
شد و در یدن آمد و آن روز تا شب در آن بود پس از زیر تخت موسی را آواز داد و زینهار خواست و گفت این
ثعبان را بگیر تا بتو بگروم و آن کنم که تو فرمائی موسی گردن مار بگرفت همان عصا گشت فرعون از زیر تخت بیرون آمد
و بر جای خود بنشست موسی دست از جیب دراعه برکشید سپید چون ماه می تافت چنانکه چشمها اندران خیره شد
وَنَزَعَ يَدَهُ فَإِذَا هِيَ بَيْضَاءُ لِلنَّاظِرِينَ قَالَ الْمَلَأُ حَوْلَهُ إِنَّ هَٰذَا لَسَاحِرٌ عَلِيمٌ يُرِيدُ أَنْ
يُخْرِجَكُمْ مِنْ أَرْضِكُمْ بِسِحْرِهِ فَمَاذَا تَأْمُرُونَ فرعون یاران گفت این جادو یست استاد و دانا میخواهد
که شما را از زمین مصر بجادوی بیرون کند چه مشورت می کنید أَرْجِهْ وَأَخَاهُ وَابْعَثْ فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ
يَأْتُوكَ بِكُلِّ سَحَّارٍ عَلِيمٍ گفتند در پادشاهی تو جادوان بسیار اند و دانا ترا در بازدارد جادوان را طلب کن
تا او را غلبه کنند فرعون موسی را گفت بازگرد تا در کار تو بنگرم موسی بازگشت و خبر در مصر افتاد که همه کس بدیدار
او همی آمدند و بنی اسرائیل برو گرد آمدند و بدو بگرویدند و هر روزی موسی بدر فرعون آمدی و فرعون

وران روزها از غایت مشغولی و ملالت هیچ کس را بار نداد و تیز بار نیافت و اما خلق را بدر سرای فرعون بخدای
تعالی خواندی و از فرعون نهی کردی و خبر بفرعون میرسید پس فرعون در همه پادشاهی خود کس فرستاد که هر
کجا جادوئی بود بیاورند و چنین گویند که سی هزار جادو و جمع آمدند پس گفت از ایشان استادان بگزینند هفتاد و دو تن
بگزیدند و اتفاق کردند که در روی زمین بجادوئی از ایشان استادتر نیست و ایشان را چهار استاد بود و مهتر ایشان
این چهار بودند و نامهای ایشان اینست سابور عازور حطحط مصفی و فرعون هر چهار را بخواند و گفت اینجا دو دست
استاد باید تا ما را غلبه کنید گفتند او چه جادوئی میکند گفت چوب را مار میکند گفتند در جادوئیها ازین آسان تر نیست پس
فرعون شرط کردند اِنَّ لَنَا لَاَجْرًا اِنْ کُنَّا نَحْنُ الْغَالِبِیْنَ ما را از تو عطا است اگر او را غلبه کنیم قَالَ نَعَمْ
وَاِنَّکُمْ اِذًا لَّمِنَ الْمُقَرَّبِیْنَ گفت شما را عطا دهم و بخود نزدیک گردانم پس موسی را بخواند و گفت اینک این
جادوان بجوتو جادوئی کننده اند که ترا غلبه کنند موسی گفت چه خواهند کردن فرعون گفت. مَوْعِدُکُمْ یَوْمُ
الزِّیْنَةِ و فرعون را یک روز عیدی بودی که همه خلق مصر آنجا جمع آمدندی گفت آن روز عید وعده کنید که گرد
آیند تا همه خلق ببینند موسی از پیش فرعون بیرون آمد با آن جادوان سخن گفت چنانکه فرعون آرد و رسید و
بشنید که ایشان را چه میگوید و ایشان را بسلمانی خواند و از جادوئی نهی کرد وَیْلَکُمْ لَا تَفْتَرُوْا عَلَی اللّٰهِ کَذِبًا
فَیُسْحِتَکُمْ بِعَذَابٍ وَقَدْ خَابَ مَنِ افْتَرٰی گفت وای بر شما که بر خدای تعالی دروغ می گوئید من جادو نیستم
و من پیغامبر خدایم و خدای شما را عذاب کند ایشان گفتند یا موسی ما جادوئی کنیم که تو آنرا غلبه توانی کردن اگر تو ما را غلبه
کنی ما بدین دیگر دیم پس موسی باز گشت و ایشان چوبها و رسنها گرد کردند تا جادوئی کنند و در اخبار و تفسیر چنین گویند که
صد هزار چوب و رسن جمع کردند تا روز عید فراز آمد فرعون منادی کرد که از همه شهرها خلق جمع آیند هَلْ اَنْتُمْ
مُّجْتَمِعُوْنَ لَعَلَّنَا نَتَّبِعُ السَّحَرَةَ اِنْ کَانُوْا هُمُ الْغَالِبِیْنَ تا ما این جادوان را غلبه کنیم پس چون روز عید بود فرعون
گفت تا تخت او را بصحرا بزدند و قبه بر سر تخت بزدند و او بیرون آمد باز نیتی که عید چنان بیرون نامده بود با سید
آنکه امروز جادوان موسی را غلبه کنند و همه خلق جمع آمدند و موسی بیامد و بایستاد و جادوان بایستادند و فرعون بر سر
تخت بنشست در زیر قبه جادوان موسی را گفتند که اِمَّا اَنْ تُلْقِیَ وَاِمَّا اَنْ نَّکُوْنَ نَحْنُ الْمُلْقِیْنَ اول تو چوب
خود را بیفگنی یا ما افگنیم موسی گفت شما بیفگنید ایشان بیفگندند همه بچشم خلق ماران می نمودند که میرفتند و آهنگ خلق
میکردند و خلق از ایشان بترسیدند چنانکه خدای عز وجل فرمود سَحَرُوْا اَعْیُنَ النَّاسِ وَاسْتَرْهَبُوْهُمْ وَجَاءُوْ
بِسِحْرٍ عَظِیْمٍ خدای تعالی فرمود که عظیم بزرگ است و آن چیز که خدای بزرگ خواند بنگر که چگونه بزرگ بود و سوگند
خوردند ببزرگی فرعون که ما امروز او را غلبه کنیم قَالُوْا بِعِزَّةِ فِرْعَوْنَ اِنَّا لَنَحْنُ الْغَالِبُوْنَ آن همه بترسیدند
از ماران چنان دانستند که این چوبها و رسنها ماراند که آهنگ خلق میکنند فَاَوْجَسَ فِیْ نَفْسِهٖ خِیْفَةً

حتی من موسی نیز بترسید که آن به دلش هول آمد اما نشاید گفتن که بترسید و موسی را عیب بود که از جادوے بترسید
که او همه جادوئی بود و اگر گوئی که می ترسید که ایشان او را غلبه کنند هم نشاید که او شادان است که از آن او حق
است و آن ایشان باطل موسی علیه الصلوة والسلام و زینها ترسید و لیکن از نادانی خلق ترسید گفت که این خلق
از بین اران بترسید ندیدانستند که جادوئی ست ترسم که چون من یک چوب بیفگنم مار گردد و خلق پندارند آن من
نیز همچنانست که آن ایشان پس ترس موسی از نادانی خلق خداے عزوجل فرمود لَا تَخَفْ اِنَّکَ اَنْتَ الْاَعْلٰی وَاَلْقِ
مَا فِیْ یَمِیْنِکَ تَلْقَفْ مَا صَنَعُوْا اِنَّمَا صَنَعُوْا کَیْدُ سَاحِرٍ وَلَا یُفْلِحُ السَّاحِرُ حَیْثُ اَتٰی گفت که این در دست
داری بیفگن یعنی عصا تا این همه که ایشان کرده اند فرو برد و بخورد فَاَلْقٰی عَصَاهُ فَاِذَا هِیَ تَلْقَفُ مَا یَأْفِکُوْنَ موسی
عصا بیفگند مار گشت و سر و دم بر قبهٔ فرعون زد و دهن باز کرده آن مارها را فرو خورد و خداے تعالی فرمود فَوَقَعَ الْحَقُّ وَ
بَطَلَ مَا کَانُوْا یَعْمَلُوْنَ حق موسی باطل کرد دروغ ایشان را تمام پس موسی علیه الصلوة والسلام عصا برگرفت با
همان چوب گشت فَغُلِبُوْا هُنَالِکَ وَانْقَلَبُوْا صَاغِرِیْنَ آن جادوان همه مغلوب شدند و موسی غالب و آن همه
خلق خوار و حقیر گشتند. وَاُلْقِیَ السَّحَرَةُ سَاجِدِیْنَ قَالُوْا اٰمَنَّا بِرَبِّ الْعَالَمِیْنَ رَبِّ مُوْسٰی وَهَارُوْنَ
جادوان خداے تعالی را سجده کردند و به نبوت موسی بگرویدند و فرعون جادوان را گفت اٰمَنْتُمْ لَهٗ قَبْلَ اَنْ اٰذَنَ
لَکُمْ شما بموسی بگرویدید پیش از آنکه من شما را دستوری دهم اِنَّهٗ لَکَبِیْرُکُمُ الَّذِیْ عَلَّمَکُمُ السِّحْرَ او خود مهتر
شما است و شما جادوئی از او آموختید و با وی راست گشتید و با من مکر کردید تا خلق بمن در شک شوند و بموسی بگروند
اِنَّ هٰذَا لَمَکْرٌ مَکَرْتُمُوْهُ فِی الْمَدِیْنَةِ لِتُخْرِجُوْا مِنْهَا اَهْلَهَا فَسَوْفَ تَعْلَمُوْنَ آن روز که موسی در شهر
برابر فرعون با ایشان سخن گفت ایشان را پند داد و بخدا خواند و از جادوئی کرد فرعون آن میدید اما نمیدانست که
چه میگویند چون ایشان بموسی بگرویدند فرعون را در دل آمد که این کاریست که ایشان در شهر با موسی راست کرده اند
کار را چنین کنیم فرعون گفت لَاُقَطِّعَنَّ اَیْدِیَکُمْ وَاَرْجُلَکُمْ مِنْ خِلَافٍ وَلَاُصَلِّبَنَّکُمْ اَجْمَعِیْنَ دستها و پایها
شما ببرم و بر دارتان کنم لَا ضَیْرَ اِنَّا اِلٰی رَبِّنَا لَمُنْقَلِبُوْنَ ما را زیان ندارد که ما را از مرگ چاره نیست چون تو بکشی
شهید باشیم پیش خداے تعالے را با شهادت اِنَّا نَطْمَعُ اَنْ یَغْفِرَ لَنَا رَبُّنَا خَطَایَانَا اَنْ کُنَّا اَوَّلَ الْمُؤْمِنِیْنَ ما
خداے تعالی طمع داریم که گناهان ما را بیامرزد نخستین کسیکه از مردمان مصر مومن شدیم لَنْ نُؤْثِرَکَ عَلٰی مَا جَاءَنَا مِنَ
الْبَیِّنَاتِ وَالَّذِیْ فَطَرَنَا فَاقْضِ مَا اَنْتَ قَاضٍ اِنَّمَا تَقْضِیْ هٰذِهِ الْحَیٰوةَ الدُّنْیَا هرچه خواهی بکن بر ما چندان
حکم توانی کرد که ما درین جهانیم چون بدان جهان شویم حکم تو از ما برخاست وَاللّٰهُ خَیْرٌ وَّاَبْقٰی ما را خداے تعالی بهتر فرعون
بگفت تا دستهای و پایهای ایشان ببریدند و بر دار کردند ایشان بر دار همی گفتند رَبَّنَا اَفْرِغْ عَلَیْنَا صَبْرًا وَّتَوَفَّنَا
مُسْلِمِیْنَ بار خدایا ما را درین عذاب صبر ده و ما را بر دین مسلمانی ببر پس همه بر دار بمردند پس فرعون از آنجا خوار و ذلیل باز گشت

خدای تعالی فرمود وَانْقَلَبُوا صَاغِرِينَ وخلق بازگشتند و در سوی موسیٰ نهادند و هر روز خلقی از بنی اسرائیل بدو
میگرویدند و اتباع موسیٰ بسیار شد فرعون از خجالت چهل روز کس را بار نداد و موسیٰ علیه الصلوٰة والسلام هر روز بدر
او آمدی تا او را بخدای خواند و او را نتوانستی دیدن تا بیست سال در میان ایشان بماند و خلق را بخدای تعالی میخواند
و آیتها می نمود و فرعون هر روز کافرتر می شد و از آن خجالت ندانست که چه کند موسیٰ را گفت مرا با تو کار نیست من خود
بر آسمان شوم و خدای ترا ببینم هامان را گفت يَا هَامَانُ ابْنِ لِي صَرْحًا لَعَلِّي أَبْلُغُ الْأَسْبَابَ أَسْبَابَ
السَّمٰوَاتِ فَأَطَّلِعَ إِلَىٰ إِلٰهِ مُوسَىٰ گفت مرا مناره کن بلند مگر بر شوم و خدای موسیٰ را بر آسمان ببینم هامان
مناره کرد از گچ و آجر دو سال در کردن آن مناره بودند تا بنای آن تمام کردند و چنین گویند کاول کسی که در جهان
خشت پخته کرد فرعون بود پس آن چندان بر بردند کو دیگر نتوانستند بر دان پس فرعون بر آنجا شد آسمان را از آنجا همچنان
دید کاز زمین نه کس را دید و نه آوازی شنید فرود آمد و گفت إِنِّي لَأَظُنُّهُ كَاذِبًا من چنین پندارم موسیٰ خود دروغ
میگوید پس موسیٰ هر سالی ایشان را یک آیت بنمود از آن نه آیت که خدای تعالی او را داده بود مگر بگردند هیچ نگرویدند
چنانکه خدای تعالی فرمود وَلَقَدْ آتَيْنَا مُوسَىٰ تِسْعَ آيَاتٍ بَيِّنَاتٍ و هر عذابی که بدیشان رسیدی فرعون گفتی
لَئِنْ كَشَفْتَ عَنَّا الرِّجْزَ لَنُؤْمِنَنَّ لَكَ وَلَنُرْسِلَنَّ مَعَكَ بَنِي إِسْرَائِيلَ فَلَمَّا كَشَفْنَا عَنْهُمُ الرِّجْزَ إِلَىٰ
أَجَلٍ هُمْ بَالِغُوهُ إِذَا هُمْ يَنْكُثُونَ هر عذابی با موسیٰ عهد کردندی که اگر این بار عذاب از ما دور شود تو بگرویم و بنی اسرائیل
را بتو سپاریم چون عذاب از ایشان باز گشتی باز عهد را بشکستندی تا هر گونه آیت ایشان را بنمود هر آیتی از یکدیگر بزرگتر
چنانکه خدای تعالی فرمود وَمَا نُرِيهِمْ مِنْ آيَةٍ إِلَّا هِيَ أَكْبَرُ مِنْ أُخْتِهَا وَأَخَذْنَاهُمْ بِالْعَذَابِ لَعَلَّهُمْ
يَرْجِعُونَ و این همه آیت در نبی یاد کرد اول آیتی عذاب ایشان قحط بود چنانکه فرمود وَلَقَدْ أَخَذْنَا آلَ فِرْعَوْنَ
بِالسِّنِينَ وَنَقْصٍ مِنَ الثَّمَرَاتِ سه سال قحط افتاد در همه مصر تا هیچ بر از زمین نرست و هیچ درخت میوه بر نگرفت و
خلق از گرسنگی می مردند فرعون گفت این شومی موسیٰ است چنانکه خدای عز و جل حکایت کرد وَإِنْ تُصِبْهُمْ سَيِّئَةٌ
يَطَّيَّرُوا بِمُوسَىٰ وَمَنْ مَعَهُ هرگاه که ایشان را بدی رسید گفتندی از شومی موسیٰ و قوم اوست پس فرعون بر آن
نهاد که او را بکشد ذَرُونِي أَقْتُلْ مُوسَىٰ وَلْيَدْعُ رَبَّهُ گفت من او را بکشم و او را بگوی تا خدایش را بخواند تا مرا
از او باز دارد و هیچ کس نبود از قوم فرعون که گفتی که او را مکش مگر آن مرد قبطی درودگر بود که تابوت موسیٰ کرده بود که مؤمن
بود و ایمان خود از فرعون نگه میداشت نام او حزبیل بود چون فرعون آهنگ کشتن موسیٰ کرد از بهر قحط و قبطیان را
فرمود که بکشندش تا از شومی او برهند این حزبیل ایمان خویش پیدا کرد فرعون را نتوانست دیدن که از موسیٰ سخن
و لیکن مردان مصر را گفت أَتَقْتُلُونَ رَجُلًا أَنْ يَقُولَ رَبِّيَ اللَّهُ مردی را میکشید که او میگوید که خدای من است
پس همچنانکه موسیٰ خلق را بخدای می خواند چنانکه خدای تعالی قصه او در نبی چون قصه موسیٰ علیه السلام یاد کرد تا نزدیک

باز دو آیت فرمود قَالَ رَجُلٌ مُؤْمِنٌ مِنْ آلِ فِرْعَوْنَ يَكْتُمُ إِيمَانَهُ و او حکایت کرد و بگفت يَا قَوْمِ إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ يَوْمَ التَّنَادِ وَيَا قَوْمِ مَا لِي أَدْعُوكُمْ إِلَى النَّجَاةِ وَتَدْعُونَنِي إِلَى النَّارِ تَدْعُونَنِي لِأَكْفُرَ بِاللَّهِ وَأُشْرِكَ بِهِ مَا لَيْسَ لِي بِهِ عِلْمٌ وَأَنَا أَدْعُوكُمْ إِلَى الْعَزِيزِ الْغَفَّارِ لَا جَرَمَ أَنَّمَا تَدْعُونَنِي إِلَيْهِ لَيْسَ لَهُ دَعْوَةٌ فِي الدُّنْيَا وَلَا فِي الْآخِرَةِ وَأَنَّ مَرَدَّنَا إِلَى اللَّهِ وَأَنَّ الْمُسْرِفِينَ هُمْ أَصْحَابُ النَّارِ فَسَتَذْكُرُونَ مَا أَقُولُ لَكُمْ وَأُفَوِّضُ أَمْرِي إِلَى اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ بَصِيرٌ بِالْعِبَادِ خدای تعالی فرمود فَوَقَاهُ اللَّهُ سَيِّئَاتِ مَا مَكَرُوا وَحَاقَ بِآلِ فِرْعَوْنَ سُوءُ الْعَذَابِ چون سال برآمد قحط برایشان بشد فرعون موسی علیه السلام را خواهش کرد که دعا کن تا این قحط بشود من بتو بگردم موسی دعا کرد و قحط بشد ایمان نیاورد دیگر سال طوفان آمد چنانکه خدای عزوجل فرمود فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الطُّوفَانَ وَالْجَرَادَ وَالْقُمَّلَ وَالضَّفَادِعَ وَالدَّمَ آيَاتٍ مُفَصَّلَاتٍ پس سه شبانه روز از آسمان طوفان آمد تا همه خانها و بازارهای مصر پر شد و در کوها آب چون رود نیل بیرفت خواستند که همه غرق گردند باز موسی را خواهش کردند او دعا کرد آب از آسمان بایستاد و آنچه بر زمین بود برود نیل فرو شد و کشتهای شان برست و کار نیکو شد هم نگرویدند گفتند ما را خود این باران در می بایست بهر کشتها چون دیگر سال کشتها برآمد خدای عزوجل ملخ بفرستاد تا کشتهای شان همه بخورد هیچ چیز نماند باز موسی را خواهش کردند دعا کرد خدای تعالی آن همه ملخ بمیراند و ایشان آن همه گرد کردند و بریان کردند و از بهر خوردن بنهادند گفتند امسال کشت نیست ما را این طعام بخت و هم نگرویدند دیگر سال چون کشتها برآمد خدای تعالی قمل را بفرستاد و قمل ذباب باشد مثل ملخ خرد چند مگسی که هر کجا که نشینند تباه کنند و سبزی زار زرد کنند پس باز پیش موسی آمدند و خواهش کردند دعا کرد آن هم نگرویدند دیگر سال چغدر را بفرستاد خانهای شان پر شد و جای نان و جای آب و طعام و کاسه و دیگ همه پر شد چنان شد که خانها و شهرها تمامت بستانند باز از موسی علیه الصلوٰة والسلام خواهش کردند دعا کرد و خدای تعالی باران بفرستاد و آن همه بگرفتند و در دریا بردند هم نگرویدند باز دیگر سال خون آمد و هر ظرف که دروی آب کردندی خون شدی و از آن بنی اسرائیل همچنان آب بودی و این عذاب همه قبطیان را بودی و بنی اسرائیل را نبود و اسرائیلی و قبطی بر لب رود نیل آمدندی و آب در کوزه کردندی در کوزه بنی اسرائیل آب بودی و در کوزهٔ قبطی خون و آب در یک جام کردندی اسرائیلی آب خوردی و قبطی خون بخوردی اگر یک جام هر دو در یک جای در دهان کردی آن قدر که سوی قبطی بودی خون بودی و آنچه سوی اسرائیلی آب و اگر اسرائیلی آب از دهان خود در دهان قبطی کردی خون گشتی عظیم ستوه آمدند باز خواهش کردندی موسی دعا کرد خدای تعالی آن زحمت از ایشان برداشت هم نگرویدند دیگر سال موسی علیه الصلوٰة والسلام دعا کرد و گفت رَبَّنَا اطْمِسْ عَلَىٰ أَمْوَالِهِمْ یا رب خواستهای ایشان سنگ گردان و هارون علیه السلام آمین کرد خدای عزوجل فرمود قَدْ أُجِيبَتْ دَعْوَتُكُمَا فَاسْتَقِيمَا پس خدای تعالی همه خواستهای ایشان از درم و دینار

ودانه ومیوه های آن سال همه سنگ گردانید تا خایهٔ مرغ که چون از مرغ جدا شده بر زمین افتادی سنگ گشتی باز موسی
را خواهش کردند موسی دعا کرد خدایتعالے آن نیز از ایشان برداشت وانچه سنگ گشته بود همچنان بماند تا امروز
هنوز در مصر درم ودینار سنگین یابند وجو وگندم ومیوه ها ودانها سنگین وخانه مرغ سنگین یابند واین نه آیت یکی
عصا دوم ید بیضا سوم طوفان چهارم قحط پنجم جراد ششم ضفادع هفتم قمل هشتم خون نهم طمس پس ایشان موسی علیه السلام
را از خویشتن نومید کردند وگفتند که مَهْمَا تَأْتِنَا بِهِ مِنْ آيَةٍ لِتَسْحَرَنَا بِهَا فَمَا نَحْنُ لَكَ بِمُؤْمِنِينَ هرچند تو
مارا از جادوی آیت آوری ما بتو نگرویم پس موسی از ایشان نومید شد وفرعون هر روز بر کفر بیفزود وعذاب بنی اسرائیل
زیادت میکرد وفرزندان ایشان را همی کشت وقبطیان همچنان در بیکارشان همی بستند که پیش از پیغمبری موسی بنی
اسرائیل به پیغمبری موسی شادان بودند که از قبطیان باز رهند پس چون هر روز عذاب زیادت می شد دل تنگ شدند
و بموسی بنالیدند وگفتند أُوذِينَا مِنْ قَبْلِ أَنْ تَأْتِيَنَا پیش از آمدن تو قبطیان مارا عذاب میکردند وفرزندان مارا
میکشتند چون تو بیامدی گفتیم مگر آن عذاب کم شود واکنون زیادت میکنند مارا صبر نماند واجازت ده بگریزیم یا حرب
کنیم موسی علیه الصلوة والسلام را فرمان حرب نبود وفرمان رفتن پس ایشان را دل خوش کرد وگفت عَسَىٰ رَبُّكُمْ أَنْ
يُهْلِكَ عَدُوَّكُمْ وَيَسْتَخْلِفَكُمْ فِي الْأَرْضِ مگر خدایتعالے دشمن مارا هلاک کند واین مصر شمارا دهد از خدای تعالے
نیرو خواهید وصبر کنید که این زمین وملک وپادشاهی خدایتعالے راست آن را دهد که او خواهد خدا عز وجل از وے
حکایت کرد وفرمود وَقَالَ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ اسْتَعِينُوا بِاللَّهِ وَاصْبِرُوا إِنَّ الْأَرْضَ لِلَّهِ يُورِثُهَا مَنْ يَشَاءُ مِنْ
عِبَادِهِ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ گفت عاقبت نیکان راست هرچند عاصیان وکافران بر زمین پادشاهی یابند بآخر
خدایتعالے از ایشان بستاند وبه بندگان نیک دهد پس موسی علیه الصلوة والسلام سوی فرعون رفت بنرمی چنان که
گفت فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَيِّنًا لَعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشَىٰ موسی بنرمی با او سخن گفت وفرعون پیر وضعیف شده بود وچهار
صد سالش عمر بود وموسی گفت من بگرد من دعا کنم تا خدایتعالے ترا جوانی باز دهد وقوت ونیرو وطعام وشراب وجماع
همچنانکه اول بودی وچهار صد سال دیگر عمر یابی فرعون را این خوش آمد وزمان خواست گفت تا بنگریم پس با هامان
بگفت هامان گفت شرم نداری که تا اکنون می گفتی که من خدایم اکنون گوئی بنده ام فرعون را از آن باز گردانید
وعزم کرد که البته موسی بکشد چنانکه فرمود ذَرُونِي أَقْتُلْ مُوسَىٰ وَلْيَدْعُ رَبَّهُ إِنِّي أَخَافُ أَنْ يُبَدِّلَ دِينَكُمْ
أَوْ أَنْ يُظْهِرَ فِي الْأَرْضِ الْفَسَادَ گفت من موسی را بکشم با وگو که خدای خویش را بخوان تا مرا از و باز دارد که من می ترسم
که دین شمارا تباه کند یا در مصر فساد افگند چون اتباع او بسیار شوند فرزندان مارا سخره بنی اسرائیل کند همچنانکه چندین سال
ما ایشان را کردیم گفتند صواب آنست که او را بکشی پس فرعون خواست که بنی اسرائیل را از موسی جدا کند تا چون موسی
را بکشد ایشان بادی نیاویزند که بنی اسرائیل بسیار بودند پس فرعون برلب رود نیل آنجا که جوبهای مصر از آنجا

نشگافد منظره کرد و بر خوشتر جائی که آن رود میرفت و جوبها همه در زیر آن رفتی بر آن منظره بنشست و هر که از بنی اسرائیل
بگذشتی فرعون او را بزبان خویش از دین موسی باز خواندی و گفتی أَلَيْسَ لِي مُلْكُ مِصْرَ وَهٰذِهِ الْأَنْهَارُ تَجْرِي مِنْ
تَحْتِي أَفَلَا تُبْصِرُونَ گفت نه بینید که ملک مصر مراست و این رودها و درین مصر روان و این نعمتها مراست أَمْ أَنَا خَيْرٌ مِنْ هٰذَا
الَّذِي هُوَ مَهِينٌ وَلَا يَكَادُ يُبِينُ گفت من شما را که بنی اسرائیل آید به ام از موسی که ملکی ام بدین بزرگی و موسے
درویش است و خوار و نان ندارد و زبان ندارد که سخن گوید فَلَوْلَا أُلْقِيَ عَلَيْهِ أَسْوِرَةٌ مِنْ ذَهَبٍ أَوْ جَاءَ مَعَهُ
الْمَلَائِكَةُ مُقْتَرِنِينَ موسی را و دین موسی را زشت میکرد بچشم بنی اسرائیل و میگفت اگر او پیغمبر است و او را خدائے
است چنانکه آدمی گوید چرا کوه زر با او نداد تا هر که بدو بنگرد او را توانگر کند یا فرشتگان با او چرا نروند تا گواہے
دهند که او پیغمبر است پس دو سال فرعون بران منظره که براه کرده بود بنشست و بنی اسرائیل را از موسی منع میکرد
هیچکس اجابت نکردند و قوم فرعون را ملامت کردند که چرا موسی را دست باز داری قَالَ الْمَلَأُ مِنْ قَوْمِ فِرْعَوْنَ
أَتَذَرُ مُوسٰى وَقَوْمَهُ لِيُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ گفتند بنی اسرائیل و موسی را دست باز داشتی و نکشتی تا ایشان قوت
گیرند و فساد کنند و ما را سخره کنند و فرزندان ما را بکشند چنانکه یاران ایشان کشتیم وَيَذَرَكَ وَآلِهَتَكَ و خدایان ترا
دست باز دارند و نپرستند فرعون را خدایان بنودند که او بتهان شکسته بود و گفته بود که من شما را جز خویشتن خدائی ندانم
معنی آلهتک در تفسیر چنین آمده است که فرعون هر چند دعوی خدائی کردی گاو را دوست داشتی هرگاه که گاوی نیکو بدیدی
او را سجود کردی و خلق را گفتی که او را سجده کنید و در پادشاهی مصر خلق بسیار بودند که ایشان هر گاو پرستیدندی و بتهان ساختندی
بصورت هر گاو و فرعون ایشان را انکار نکردی از غایت دوستی گاو و فرعون گوشت گاو نخوردی و نپسندیدی که
از قوم او کسی گاو کشتی پس فرعون با قوم خود بران قول کردند که موسی را بکشند بنی اسرائیل آگاه شدند و بموسی
بنالیدند که گفته بودند که اگر ایشان بجنبند با ایشان نیز حرب کند و روزگار دراز شد موسی بر خدای تعالی بنالید و دانست
که وقت هلاک فرعون آمد پس خدای تبارک و تعالی موسی را بفرمود که برخیز و بنی اسرائیل را از مصر بیرون بر
خرد و بزرگ زن و مرد بشب بتاریکی بر دید و از قبطیان کسی را آگاه مکنید چنانکه فرمود فَأَسْرِ بِعِبَادِي لَيْلًا إِنَّكُمْ
مُتَّبَعُونَ اگر فرعون آگاه شود شما را باز دارد و بهل که بروید تا او دیگر روز از پس شما بیاید و شما لب دریا گیرید تا بدریا
بگذرانم و فرعون را با اهلش هلاک کنم و شما را از ایشان برهانم **رفتن موسی از مصر و از دریا گذشتن و غرق
شدن فرعون علیه اللعنة** قَالَ اللهُ تَبَارَكَ وَتَعَالٰى وَأَوْحَيْنَا إِلٰى مُوسٰى أَنْ أَسْرِ بِعِبَادِي لَيْلًا إِ
لَيْلًا إِنَّكُمْ مُتَّبَعُونَ فرمود که وحی فرستادیم بموسی که بندگان مرا بنی اسرائیل از مصر بیرون بر و موسی بنی اسرائیل را
جمع کرد و با پیران ایشان تدبیر رفتن کردند چنانکه فرعون و قومش ندانستند و ایشان را گفت خدای تعالی را
وعده کرد که فرعون را با همه قومش هلاک کند یکماه ساز رفتن میکردند روزے که عزم کردندی که آن سبب برزندگی

افتادی که باز ماندندی موسی پیران بنی اسرائیل را جمع کرد و گفت چونست که رفتن ما میسر نمیشود گفتند ما می سازیم و
لیکن خدای تعالےٰ باز می افگند و ما چنان می اندیشیم که از بهر وصیت است که یوسف پیغامبر علیه السلام فرزندان
خود را و فرزندان بنی اسرائیل را گفت که چون مصر برید قبر مرا باز کنید و تابوت مرا با خود ببرید بشام و نزدیک یعقوب
و اسحاق و ابراهیم علیهم السلام دفن کنید موسی گفت کجا نهاده است گفتند نمیدانیم و چند روز همی پرسیدند نیافتند پس
زنی بود پیر از قبطیان از آل فرعون نام او مریم بنت باموسی مسلمان شده بود و بموسی گرویده بود و از اہل
از قبطیان از آل فرعون هیچکس بموسی نگرویده بود دیگر آن زن و آن مرد در وگر پس آن موسی را گفت که گور یوسف
علیه السلام ترا بنمایم بشرط آنکه دو حاجت مرا روا کنی بگفت چه خواهی گفت یکے چون بمصر شوی یا خودم ببرے و بدان جهان
در بهشت با خویشتن داری موسی گفت قبول کردم گفت گور یوسف علیه السلام در میان این رود نیلست که در شهر
میرود و لفلان جا موسی دعا کرد تا آب از آنجا باز شد و زن موسی را از آنجا بنمود موسی تابوت یوسف را از آنجا
برگرفت و آن از سنگ رخام بودی در رود ظاهر و پیدا بنمود و استخوانهای یوسف در آنجا بود پس موسی تدبیر رفتن
کرد و بنی اسرائیل را گفت که خدای عزوجل قبطیان را ہلاک کند و خواستہ ہاے ایشان شما را دہد پس ہر کسے
را بفرمود که از قبطیان پیرایہاے زین و چیزہا از قبطیان عاریت خواہید و قبطیان را خواستہ بسیار بود پس بنی اسرائیل
آنچنانکه گفت کردند چنانکه ایشان را پیرایہ و گوہر بود بستیدند و خواستہ بسیار ایشان را جمع آمد پس موسی علیه السلام تدبیر
رفتن راست کرد و ہر کس را گفت امشب چون خلق بخسپند شما با ہمہ عیالان از شہر بیرون آئید و لفلان جا جمع
شوید و ہر کس امروز در خانہا گوسفندی یا برۂ یا مرغی بکشید و چون شب در آید برکشید و از خانہ بیرون آئید
دست در خون زنید و از بیرون در خانہ در مالید تا چون یاران شما بیایند و آن نشان ببینند دانند که صاحب خانہ
رفتہ است و اگر نہ او را آگاہ کنید و ببرید تمامت ہمچنان کردند چون یک نیمہ از شب بگذشت ہمہ از بیرون شہر
جمع آمدہ بودند و موسی بیامد و برفتند و سپاہ را بشمردند ششصد و بیست ہزار سوار حربی بودند و بیست ہزار پیادگان
حربی با پیران و کودکان و زنان و ہر کہ کم از بیست سال بود او را کودک گرفتند و ہر کہ فزون از شصت سال
بود او را پیر گرفتند موسی علیه السلام ہارون را بر ہمہ مقدم کرد و گفت روی سوی دریا نہ جبرئیل صلوات اللہ علیه مرا وعدہ
کردہ است کہ بر لب دریا بہم رسیم و موسی علیه السلام سپاہ را فوج سبط سبط می فرستاد و خود از عقب میرفت و
شب نہم بود از ماہ محرم شب یکشنبہ پس از سحرگاہ قبطیان آگاہ شدند و فرعون را خبردار کردند کہ موسی با تمامے
بنی اسرائیل برفتند فرعون گفت از پی ایشان نرویم قبطیان گفتند کہ ایشان ہمہ خواستہ بردند ما را چارہ
نیست تا در پی ایشان نرویم و خواستہ خود نستانیم موسی بدان وضع آن خواست تا ایشان فرعون را نگویند
کہ اگر بنی اسرائیل رفتن روا داشت از ایشان پرستیم و از پی ایشان نرویم ہمہ آن خواستہ کہ تمامت بردند

دفینه کردند پس چون بامداد شد تابوت نهانه بود که در مصر یک کس نبود خواه کوچک و خواه بزرگ و ایشان بگور کندن
مردگان مشغول شدند تا نماز بردند موسی و بنی اسرائیل و در شدند پس بامداد روز فرعون کس فرستاد به همه شهرها که در حد مصر بود
تا سپاه جمع شدند مر او را چنانکه خدای تعالی گفت فَأَرْسَلَ فِرْعَوْنُ فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ إِنَّ هَٰؤُلَاءِ لَشِرْذِمَةٌ
قَلِيلُونَ فرعون ایشان را گفت بنی اسرائیل اندک اند و ما بعد از پیش از ایشانیم وَإِنَّهُمْ لَنَا لَغَائِظُونَ و ایشان با ما خشم
کردند و خواسته ها و ابیات ببردند و موسی بجادوی در هر خانه نا موهبت افگند که هر یکی از قبطیان در خانه بمیرد وَإِنَّا لَجَمِيعٌ
حَاذِرُونَ و ما همه با سلاح تمام تمام جمع آمدیم پس دیگر روز که دوشنبه بود دهم ماه محرم سپاه بکشید و هامان را بر همه مقدم کرد با
دو هزار بار ده هزار مرد و خود [illegible] و عقب برفت با پنجاه هزار بار هزار مرد همه سوار و در میان ایشان هزار بار هزار و هفتصد هزار اسب
بود خرمادیان از اسپان هفتاد هزار سپاه بود و روز چهارده ساعت بود فرعون چون آفتاب برآمد سپاه از مصر بکشید
چنانکه خدای عزوجل فرمود فَأَتْبَعُوهُمْ مُشْرِقِينَ و تا نیمروز براند پس بموسی رسید و مقدم فرعون ساقه موسی را
دریافت و موسی علیه الصلوة والسلام بدو شب و یک روز برفت و فرعون به نیم روز که رفت ایشان را دریافت
بنی اسرائیل موسی را گفتند که فرعون بما رسید و یک شهر ما را از پیش دریاست و از پس شمشیر قبطیان و سپاه او ده چندان
سپاه ماست ما را بکشند چنانکه خدای تعالی فرمود فَلَمَّا تَرَاءَى الْجَمْعَانِ قَالَ أَصْحَابُ مُوسَىٰ إِنَّا لَمُدْرَكُونَ موسی
بدل صفت یقین ایشان بدید گفت كَلَّا إِنَّ مَعِيَ رَبِّي سَيَهْدِينِ خدای با البشارت مرا یاری دهد چنانکه خدای تعالی گفت
وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ أَنِ اضْرِب بِّعَصَاكَ الْبَحْرَ وحی فرمودیم بر موسی که عصا را بر دریا زن چون دریا باز شد
و آب از وی زمین بدر رفت و زمین ها پدید شد و بر بالا سر آب چون ها بایستاد و بنی اسرائیل دوازده سبط بودند و هر
سبطی از یک پسر یعقوب علیه السلام و هر سبطی کوهی و هر کوهی را از دو سو آب هوا بر شد چون دیوارے چنانکه خدای
عزوجل فرمود فَانفَلَقَ فَكَانَ كُلُّ فِرْقٍ كَالطَّوْدِ الْعَظِيمِ بنی اسرائیل گفتند یا موسی زمین این دریا گل است چون
مردم و ستوران بروی نهند تا میان گل فرو شود و ما هلاک گردیم موسی دعا کرد خدای عزوجل باد را فرمان داد تا بر
زمین دریا بوزید و آفتاب بر وی تافت و آن گل همه خشک شد چون ریگ پس بر لب دریا ایستاده بود که جبرئیل
علیه السلام بیامد با میکائیل و دیگر فرشتگان و گفت یا موسی تو از دریا بگذر که مرا خدای عزوجل و میکائیل را فرموده است
و فرشتگان دیگر فرعون را با همه سپاه بدریا در آریم تا غرق شوند موسی اسپ در دریا راند و گفت بسم الله و بنی اسرائیل همه
از پس او در شدند چون به نیمه دریا رسیدند ایشان بر دوازده راه بدریا شدند و یک دیگر را در آن راهها ندیدند موسی را
گفتند که اکنون هم دیگر را نه بینیم می ترسیم که آن گروه هلاک شده باشند موسی دعا کرد خدای عزوجل دریا را بفرمود تا
آن دیوارهای آب مشبک شد همچون دریچه تا ایشان یکدیگر را بدیدند و پهنای دریا دو فرسنگ بود موسی صلوة الله
علیه بدو ساعت بگذشت با بنی اسرائیل و فرعون بر لب دریا فرا رسید آن عجائب بدید که آب دریا در هوا ایستاده و گل خشک شده

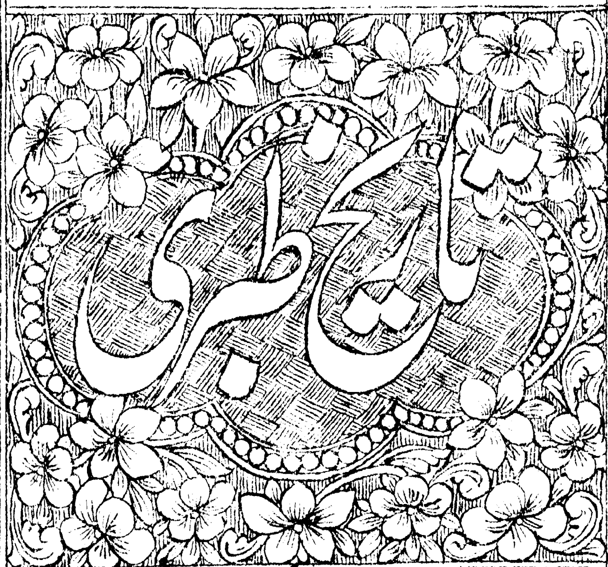
وطاقها عیان باز شده و بنی اسرائیل بعضی دریا ببریده و بعضی در دریا همی رفتند چون فرعون آن بدید توهم کرد و بترسید گفت چگویم و چکنیم گفت بگذریم و در پی ایشان برویم که ایشان را از آن سو بر دریا دیگر جای گریز نیست و شمشیر در نهیم و همه را بکشیم فرعون گفت ازین آب پر هول چگونه گذریابیم با این سپاه هامان گفت موسی با جادو بگذشت و تو با دعوی خدائی نتوانی گذشتن فرعون گفت راست میگوئی و اسپ در دریا افگند و نرم نرم همه سپاه از پس وی در دریا شدند و کس بیرون نماند و موسی از آن روی بیرون شده بود نگاه میکرد فرعون را دید با لشکر به نیمه دریا زند تا آب فرو نشیند فرعون را راه ندهد خدای عز و جل فرمود که وَاتْرُكِ الْبَحْرَ رَهْوًا إِنَّهُمْ جُنْدٌ مُغْرَقُونَ گفت یا موسی دریا را همچنان بگذار که من ایشان را غرقه خواهم کرد و خدای تعالی خواست که تا لشکر فرعون تمام بدریا درآید پس چون سپاه تمام بدریا درآمد فرعون بدان کنار دریا رسیده بود خواست بیرون آید جبرئیل علیه السلام بر لب دریا ایستاده بود و دست باز کرد و طپانچه بر روی فرعون زد و از پشت اسپش در دریا افگند خدای عز و جل دریا را فرمان داد تا باهم آمدند و آن خلق را غرق کرد چون بفرعون رسید و دانست که غرق خواهد شد از میان آب بانگ کرد که گرویدم بدان خدائی که بنی اسرائیل گرویده اند و جز او خدائی نیست و مسلمان شدم بموسی چنانکه خدای عز و جل فرمود قَالَ آمَنْتُ أَنَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا الَّذِي آمَنَتْ بِهِ بَنُو إِسْرَائِيلَ وَأَنَا مِنَ الْمُسْلِمِينَ

تمام شد جلد اوّل



بعون صناع بیچون و مکین لامکان فضل و حق متین خلاق روز و شبان

کتاب فیض انتساب تبصرة اولی الالباب مشعر ذکر حضرات انبیا علیهم السلام و تذکرهٔ سلاطین عظام یعنی جلد دوم از



تاریخ طبری

که منسوبست بابو جعفر محمد بن جریر یزید الطبری ست و ابو علی محمد بن محمد البلعمی فارسی نموده و بندی از وقائع افشرده

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور کانپور بطبع مزین مقبول جهانیان گردید



بسم الله الرحمن الرحیم

خداوند کتاب تفسیر محمد بن جریر طبری رحمة الله علیه چنین گوید که چون فرعون با سپاه اندر دریا شد خدای تبارک و تعالی
فرمان داد تا آن آب بر یکدیگر زد تا همه غرق شدند چون آب بفرعون لعین رسید چنین گفت قال آمنت انه لا اله
الا الذی آمنت به بنوا اسرائیل و انا من المسلمین جبرئیل بترسید که این سخن بار دیگر باز گوید خدای تعالی
او را عفو کند توبه و ایمانش قبول کند پس مشتی قعر دریا فرو کرد و از آن گل تر دریا برآورد و در دهان فرعون آگند تا دیگر سخن
نگوید و آبش غرق کرد و خدای تعالی با پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم در نبی یاد کرد آلآن و قد عصیت قبل و کنت
من المفسدین گفت یا محمد چون فرعون آن سخن ایمان بگفت من او را جواب دادم که ای سگ دیر بجا به وقت مرگ و
هلاک شدن و پیش از این عاصی بودی بر زمین من فساد کردی و در اخبار تفسیر چنین روایت کنند که چون جبرئیل علیه السلام
آیت به پیغمبر صلی الله علیه و سلم خواند و گفت یا محمد بدین جمله قرآن که تو آوردم چندین شادی نیست که بدو آیت یکی این
فرموده که آلآن و قد عصیت قبل و کنت من المفسدین و دیگر آنکه فرمود فلما رأوا بأسنا قالوا آمنا بالله وحده و
گفت یا جبرئیل چرا گفت زیرا که در زمین دو تن را دشمن داشتم یکی ابلیس را که در خدای عز و جل عاصی شد و آدم را
سجده نکرد و دیگر فرعون را که خدای را منکر شد و خلق را بخویشتن خواند و گفت خدای منم پس چون فرعون در وقت
هلاک شدن سخن ایمان بگفت من بخشم و دشمنی او را بدریا فرو بردم و گل برآوردم و در دهانش آگندم تا دیگر باره آن
این سخن نگوید و تا امروز میترسیدم که آن ایمان خدای تعالی از فرعون نه پذیرد و از بهر او عذاب کند چون

خدای عزوجل این آیت بزبان من فرستاد ایمن شدم و دانستم که خدای تعالے آن ایمان از وی نپذیرفت و دیگر که
فَلَمَّا رَاَوْا بَاْسَنَا قَالُوْا اٰمَنَّا بِاللّٰهِ وَحْدَهٗ وَكَفَرْنَا بِمَا كُنَّا بِهٖ مُشْرِكِيْنَ کافران چون بوقت عذاب ببینند بچشم
سر و رین جهان دانند که دیگر بدین جهان توانند بازگشتن و امیدشان نماند گویند که بگرویدیم بخدای تعالی و بیزار شدیم که
از بتان چنانکه خدا تعالی فرمود فَلَمْ يَكُ يَنْفَعُهُمْ اِيْمَانُهُمْ لَمَّا رَاَوْا بَاْسَنَا ایشان را آن ایمان منفعت نکند بدان وقت که
من عذاب پدید آوردم و از ین جهان نومید شوند سُنَّتَ اللّٰهِ الَّتِيْ قَدْ خَلَتْ فِيْ عِبَادِهٖ با همه بنده چنین کردم
هر کافری که بوقت مرگ مومن شد از و نپذیرفتم و نظیر این آیت جای دیگر در نبی هست و فرمود که وَاِنْ مِّنْ اَهْلِ الْكِتٰبِ
اِلَّا لَيُؤْمِنَنَّ بِهٖ قَبْلَ مَوْتِهٖ وَيَوْمَ الْقِيٰمَةِ يَكُوْنُ عَلَيْهِمْ شَهِيْدًا عبد الله بن عباس رضی الله عنهما روایت کند
در تفسیر این آیت که وَاِنْ مِّنْ اَهْلِ الْكِتٰبِ اِلَّا لَيُؤْمِنَنَّ بِهٖ قَبْلَ مَوْتِهٖ فرمود که اگر جهودی را یا ترسائی را
بشمشیر بدو نیم کنی یا مرش ببری یا بسباعی او را بخورد یا از کوهی بیفتد تا در چاهی افتد بهیچ حال جان از تن او جدا
نشود و عیسی بقر نیاید و نگوید که ایمان آوردم که عیسی بنده است و پیغامبر و آن ایمان او را در آن منفعت نکند پس چون
فرعون با قومش غرقه شدند و بنی اسرائیل از دریا برآمدند روز نهم عاشوره بود و بنی اسرائیل هیچ طعام نخورده بودند
و وقت نماز دیگر نزدیک آمد موسی نیت روزه کرد آن تدارک از مانده بود خدای عزوجل آن مانده و گذشته همه
از وی بروزه بنگاشت و تا آفتاب فرو نه شد طعام نخورد و همه بنی اسرائیل را همچنین فرمود و جهودان روز عاشوره
دارند بواجب پس دیگر روز بنی اسرائیل پیش موسی آمدند و گفتند که ما را در دل چنین همی آید که فرعون در میان
آب است و نمرده است که او را علای بسیار بود که هیچ آدمی را نبود که چهار صد سال بزیست که هرگزش سر
درد نکرد و تب نگرفتش و در هفته یکبار بجای حاجت شدی موسی خدای را بخواند خدای تعالی فرمود که
فرعون را با همه سپاه بربالای آب آورد همه سپاه مرده تا ایشان بدیدند و ایمن شدند و برتن فرعون
و قوم او سلاح بسیار بود از زر و سیم بنی اسرائیل خویشتن را در آب افگندند و آن زر و سیم و مال همه از ایشان
بستیدند و بیرون آوردند و در هیچ دینی غنیمت حلال نبود مگر دین ما که خدای حلال کرده و در اول هرگاه که کافر
را بکشتندی خواسته ایشان حلال نبودی پس موسی ایشان را نهی کرد که آن خواسته از ایشان جدا مکنید
فرمانش نکردند و آن خواسته همه برگرفتند پس خدای تعالے دریا را بفرمود تا آن همه خلق را با فرعون در دریا انداخت
و هنوز آن موج ننشست تا رستخیز و امروز آنجایگاه را آب الطلاق خوانند پس موسی دیگر روز از آن منزل بشد
و هم برلب دریا میرفت تا بر مردمانی بگذشتند از عمالیق هم از قبطیان و قوم فرعون لیکن از پادشاهی
او بیرون و بتان داشتند بر صورت سر گاو و گوساله خورد و بزرگ تر آن را می پرستیدند بنی اسرائیل موسی
را گفتند یا موسی ما را نیز خدایان ده که او را به بینیم تا او را بپرستیم چنانکه این مردمان می پرستند خدای تعالے

درین از ایشان یاد کرد و فرمود وَجَاوَزْنَا بِبَنِي إِسْرَائِيلَ الْبَحْرَ فَأَتَوْا عَلَىٰ قَوْمٍ يَعْكُفُونَ عَلَىٰ أَصْنَامٍ لَهُمْ قَالُوا
يَا مُوسَى اجْعَل لَّنَا إِلَٰهًا كَمَا لَهُمْ آلِهَةٌ موسی علیه السلام آن گاه دل از ایشان برداشت و از ایشان نومید شد و گفت
قَالَ إِنَّكُمْ قَوْمٌ تَجْهَلُونَ شما نادانان مردمانید إِنَّ هَٰؤُلَاءِ مُتَبَّرٌ مَّا هُمْ فِيهِ وَبَاطِلٌ مَّا كَانُوا يَعْمَلُونَ آنچه این گروه
از بت پرستی همه باطل است پس گفت أَغَيْرَ اللَّهِ أَبْغِيكُمْ إِلَٰهًا وَهُوَ فَضَّلَكُمْ عَلَى الْعَالَمِينَ والله شما را خدائی نیست
و او شما را بر خلق این زمانه فضل داده است و دشمن شما را هلاک کرد پس گفت موسی ایشان را بران دریا فرود آورد و در میان
ایشان مردی بود او را سامری خواندندی و نام او موسی بن ظفر بود و از اهل باجرم بود و آن جایی است در زمین
او بت پرستندندی و بتان داشتندی بر صورت گاو و گوساله درین کتاب چنین روایت کرده اند که سامری نه از بنی اسرائیل
بود و نه از قبطیان بود و در اهل مصر غریب بود و بموسی گرویده بود و با بنی اسرائیل از دریا بگذشت چون این سخن بگفتند
اجْعَل لَّنَا إِلَٰهًا كَمَا لَهُمْ آلِهَةٌ سامری دانست که در ایشان خیر نیست در دل کرد که ایشان را هلاک کنم و در اخبار و تفسیر
چنین روایت کنند که این سامری از بنی اسرائیل بود از فرزندان لاوی بن یعقوب از قرابت موسی علیه السلام و
در آن وقت که فرعون فرزندان بنی اسرائیل را می کشت زنان بوقت بار نهادن از شهر بیرون آمدندی و در
غارها و کوهها بار نهادندی و اگر دختر آمدی برگرفتندی و بخانه آمدندی و اگر پسر آمدی همانجا بگذاشتندی گفتندی
بمیرد یا سباع بخورد و بهتر از آنکه در پیش ما گلوشان ببرند پس خدای عز و جل جبرئیل علیه السلام را بفرستادی تا پرورد ایشان
در نهادی و ایشان را بپروردی تا دو ساله و سه ساله شدندی مادرشان بیامدندی و بخانه خود ببردندی و
سامری از آنها بود که مادر او را آنجا افگنده بود و جبرئیل پرورده بود و هرگاه که جبرئیل سوی موسی آمدی سامری را
بدیدی و بشناختی و این خبر که سامری از بنی اسرائیل است درست است و بکتاب خدای تعالی یاد می کند قال
بَصُرْتُ بِمَا لَمْ يَبْصُرُوا بِهِ فَقَبَضْتُ قَبْضَةً مِّنْ أَثَرِ الرَّسُولِ یعنی خدای عز و جل موسی را وعده کرده بود
که چون ترا و بنی اسرائیل را از فرعون برهانیم ترا بطور سینا بخوانم و با تو مناجات کنم و توریت را در الواح نبشته
بتو دهم تا بقوم خویش آوری و موسی وعده خدای تعالی را چشم همی داشت رفتن موسی علیه الصلوة
والسلام بمناجات بکوه طور و پرستیدن قوم او گوساله را قال الله تبارک و
تعالی وَوَاعَدْنَا مُوسَىٰ ثَلَاثِينَ لَيْلَةً وَأَتْمَمْنَاهَا بِعَشْرٍ فَتَمَّ مِيقَاتُ رَبِّهِ أَرْبَعِينَ لَيْلَةً خدای
عز و جل جبرئیل را سوی موسی صلوات الله و سلامه علیه فرستاد و او را بمناجات خواند تا توریت او را دهد و
توریت همه یکبار فرستاد بر موسی صلوات الله علیه نه چون قرآن بر محمد صلی الله علیه و آله و سلم که هر روز سه
سوره و هر وقتی آیتی و آن را از بهر خواندندی که خدای عز و جل فرمود تَبَارَكَ الَّذِي نَزَّلَ الْفُرْقَانَ عَلَىٰ
عَبْدِهِ زیرا که متفرق آمد نه بجمله و دیگر فرق کرد میان حق و باطل پس جبرئیل علیه السلام موسی صلوات الله علیه را گفت

بطور سینا شو و سی روز روزه دار تا شکم و دهن و اندامت همه فرشته صفت شود و او را طاعت غلبه گیرد و بوی
شهوات نفسانی زائل شود تا خدای تعالی با تو سخن گوید و توریت ترا دهد موسی بنی اسرائیل را جمع کرد ایشان را آگاه
کرد که من بکوه طور سینا می شوم بمناجات خدای تعالی و شما را توریت آورم که اخبار های آسمانها و زمینها و در وی
و هر چه درین جهان بوده است و باشد تا رستخیز همه در وی پیدا بود و دین و شریعت که خدای تعالی شما را خواهد
خواهد فرمودن اندر وی پیدا بود و من تا سی روز باز پس نیایم شما همچنین باشید و خدای عز و جل را پرستید تا من آیم
و هارون را بر ایشان خلیفه کرد و او را گفت در میان ایشان حکم کن چنانکه گفت قَالَ مُوسَىٰ لِأَخِيهِ هَارُونَ اخْلُفْنِي
فِي قَوْمِي وَأَصْلِحْ وَلَا تَتَّبِعْ سَبِيلَ الْمُفْسِدِينَ ایشان گفتند یا موسی باید که از ما نیز پیران و مهتران
تو باشند تا ایشان که تو سخن خدای تعالی بشنوی ایشان نیز بشنوند و ما را گواهی دهند که این سخن خدای است موسی
گفت هر کرا خواهید بگزینید و اختیار کنید سامری چون سخن از ایشان بشنید که از پیغمبر خدای گواهی می خواهند
دانست که سخت ابله اند و طمعش تیز ترشد که ایشان را هلاک کند پس هفتاد کس از بنی اسرائیل بگزیدند همه خداوندان
عقل و خرد موسی نیز ایشان را بگزید چنانکه خدای عز و جل گفت وَاخْتَارَ مُوسَىٰ قَوْمَهُ سَبْعِينَ رَجُلًا
لِمِيقَاتِنَا و محمد بن جریر گفته اند که درین کتاب چنین گفته است که موسی بمناجات تنها رفت پس چون باز آمد قوم خویش
گوساله پرست شده بود و خدا از ایشان بسیار بگشت و باز خدای ایشان را عفو کرد آنگاه موسی آن هفتاد کس را
بمناجات برد تا ایشان را توبه خواهد و این درست نیست و با خبر قرآن راست نیست و هر چه با نبی راست نیاید
درست نباشد و در قرآن چنان است که آن هفتاد کس اول وقت مناجات با موسی برفتند و گفتند خدای را
با ما نمای تا ببینیم از آسمان صاعقه آمد آوازی که زهرهای آن همه بترکید پس موسی گفت لَوْ شِئْتَ أَهْلَكْتَهُم
مِّن قَبْلُ وَإِيَّايَ أَتُهْلِكُنَا بِمَا فَعَلَ السُّفَهَاءُ مِنَّا و موسی پنداشت که این مردم بدان هلاک شدند که آن
قوم آنجا گوساله پرست شدند گفت یارب این مردمان را هلاک کن بدانچه سفهای قوم بد انجا کنند و در تفسیر چنین آمد
که موسی علیه السلام اول روز برفت با هفتاد کس وَوَاعَدْنَا مُوسَىٰ ثَلَاثِينَ لَيْلَةً من ذی القعده وَأَتْمَمْنَاهَا
بِعَشْرٍ من ذی الحجه و فرعون در محرم هلاک شد روز عاشوره و خدای تعالی موسی را بماه ذوالقعده بمناجات خواند
میان غرق و مناجات موسی علیه السلام یازده ماه بود و درین یازده ماه بنی اسرائیل هنوز بر لب دریا بودند و
کسے بمصر رفته پس موسی بکوه طور سینا شد و بپایان بکاد بنشست و همه ماه ذو القعده روزه داشت [illegible]
مزم پس چون ذو القعده بگذشت خدای عز و جل جبرئیل علیه السلام بفرستاد که ده روز دیگر [illegible]
نیز روزه داشت تا چهل روز تمام شود خدای تعالی با تو سخن گوید و موسی علیه السلام قوم را سی روز
وعده کرده بود که روز سی ام پیش ایشان آید و ندانست که خدای تعالی ده روز دیگر [illegible]

سی روز تمام شد بنی اسرائیل پیش هارون جمع شدند که موسی مهتران ما را ندانیم که کجا برد تبرسیاه که ایشان را هلاک نکنند سامری چون آن بدید طمع کرد که ایشان را هلاک کنم ایشان را گفت دانید موسی چرا باز نمی آید او بر شما خشم گرفته است که شما از قبطیان و قوم فرعون خواسته هاے بسیار باز کرده اید و آن شما را حلال نبود و فرمان موسی نکردید او برفت و پیکان شما را ببرد ترسم که از خدای تعالی بر شما عذاب نیاید این خواسته که از ایشان جدا کردید همه گرد کنید تا من چاهی بکنم و آن خواسته آنجا افگنم و خاک برو بپوشم تا موسی بیاید اگر شما را حلال کند باز برگیرید وگرنه موسی آنرا بپوشاند و شما از بزه و عذاب برهید گفتند فرمان برداریم سامری چاهے بکند و ایشان هر چیز که گرفته بودند از غنیمت همه بیاوردند و در چاه افگندند و سامری خاک بروی پوشید و آنگاه خدای تعالی جبرئیل را الفرستاد و او را بمناجات خواهد سامری جبرئیل را بدید و بشناخت آنجا که پای بنهاد مشت خاک از آنجا برگرفت و با خود داشت گفت باشد که روزی مرا بکار آید و گروهی چنین گویند که جبرئیل علیه السلام بر اسپے بود از اسپان حیوان آن خاک از زیر پای اسپ برگرفت چون بنی اسرائیل آن همه زر و سیم در آن چاه انداختند و سی روز بود موسی علیه السلام باز نیامد سامرے ایشان را گفت این همه خواسته از این چاه برکشید تا بسوزانم که شما این همه را بسوزانید موسی پیش شما نیاید پس آن همه خواسته ها بر روی زمین نهادند و سامری آن را بسوخت و او زرگر بود و از آنجا گوساله کرد پس آن خاک پای جبرئیل در و دمید جبرئیل بانگے کرد گروهی چنین گویند گوشت و استخوان گشت همچو گوساله و بر زمین برفت و گیاه خورد و بسیار بانگ کرد گروهے گویند همچنان زرین بود یک بانگ بیش نکرد فَأَخْرَجَ لَهُمْ عِجْلًا جَسَدًا لَّهُ خُوَارٌ خوار تبازی بانگ گاو بود پس بنی اسرائیل را گفت هَٰذَا إِلَٰهُكُمْ وَإِلَٰهُ مُوسَىٰ این خدای شما است و آن موسی فَنَسِيَ موسی را فراموش کرد و ندانست که خدایش اینجا است و او بطلب خدا سے شد خداے اینجا است شما او را سجود کنید تا موسی را باز بشناسد بنی اسرائیل آن گوساله را سجود کردند و بخدائی او مقر آمدند و در اخبار چنین آمده است که از ان ششصد هزار مرد دوازده هزار ماندند که سجود نکردند و بخدائی او مقر نیامدند خدای تعالی فرمود أَفَلَا يَرَوْنَ أَلَّا يَرْجِعُ إِلَيْهِمْ قَوْلًا وَلَا يَمْلِكُ لَهُمْ ضَرًّا وَلَا نَفْعًا ندیدند که آن گوساله با ایشان سخن نتوانست گفتن و ایشان را مضرت و منفعت نتوانست کردن و هارون ایشان را بخدا خواند و میگفت يَا قَوْمِ إِنَّمَا فُتِنتُم بِهِ وَإِنَّ رَبَّكُمُ الرَّحْمَٰنُ فَاتَّبِعُونِي وَأَطِيعُوا أَمْرِي یا قوم این بلائی است که برو فریفته شده اید و آید و خدای شما رحمن است مرا متابع شوید و فرمان من کنید گفتند لَن نَّبْرَحَ عَلَيْهِ عَاكِفِينَ حَتَّىٰ يَرْجِعَ إِلَيْنَا مُوسَىٰ ما دست ازین خدای باز نداریم تا موسی پیش ما باز نیاید و هارون گفتند اگر خاموش نشوی ترا بکشیم و هارون خواست که با آن دوازده هزار مرد که مسلمان مانده بودند از میان ایشان بیرون شود باز ترسید که موسی گوید که بنی اسرائیل را از من متفرق کرده بگذاشتی ایشان را تا همچنان گوساله پرست شدند و موسی بکوه طور بود چون چهل روزه داشته با آن هفتاد مرد که با او بودند

ایزد تعالی وعده کرد که روز چهلم که دهم ذی الحجه بود بکوه برای مناجات برآی موسی آن روز چون سپیده بدمید پیش
ازان هفتاد مرد بر سر کوه شد و ایشان را گفت بر اثر من بیائید چون بجای مناجات برسید خدای تعالی فرمود وَمَا
أَعْجَلَكَ عَنْ قَوْمِكَ يَا مُوسَىٰ گفت چرا پیش از قوم شتافتی موسی گفت هُمْ أُولَاءِ عَلَىٰ أَثَرِي وَعَجِلْتُ إِلَيْكَ
رَبِّ لِتَرْضَىٰ یا رب ایشان بر اثر من می آیند و من بطلب رضای تو بشتافتم پس خدای تعالی موسی را خبر
داد از قومش که ایشان را گوساله پرست کرد که گوساله از زر بساخت و او از ایشان بیرون کرد موسی گفت یا رب اگر
سامری گوساله کرد آواز بیرون آورد خدای تعالی فرمود إِنَّا قَدْ فَتَنَّا قَوْمَكَ مِنْ بَعْدِكَ وَأَضَلَّهُمُ
السَّامِرِيُّ سامری ایشان را گمراه کرد و گفت این خدای شماست و آن موسی پس آن هفتاد تن بر سر کوه آمدند
در موسی و خدای تعالی با موسی خبر کرد و چون با خدای تعالی مناجات کردی ابر سفید بیامدی و بر سر موسی افتادی و
موسی دران ناپدید شدی چنانکه کسی او را ندیدی پس آن هفتاد تن سوی موسی بیامدند و موسی بمناجات بایست
و ابر بیامد موسی را از چشم ایشان ناپدید کرد و خدای تعالی بعظمت خویش با او سخن گفت و توریت در الواح نبشته
بموسی داد چنانکه فرمود وَكَتَبْنَا لَهُ فِي الْأَلْوَاحِ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ مَوْعِظَةً وَتَفْصِيلًا لِكُلِّ شَيْءٍ و در توریت خدای تعالی
هر چیزی پیدا کرد از خبرها و عظت و پند و شریعت و خدای تعالی موسی را فرمود فَخُذْهَا بِقُوَّةٍ و این الواح را
بگیر وَأْمُرْ قَوْمَكَ يَأْخُذُوا بِأَحْسَنِهَا و قومت را فرما که تا کار بندند آنچه اندرین است پس موسی را مناجات شد و
از خدای تعالی سوالی کرد و گفت رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ گفت یا رب با من فضل کردی و سخن خود مرا بشنوانیدی
هم بفضل دیدار تو مرا بنمای خدای تعالی فرمود لَنْ تَرَانِي یا موسی تو در سرای فانی بچشم فانی من خدای باقی را نتوانی
دیدن فرمود وَلَٰكِنِ انْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي خدای تعالی خواست که موسی را
برهان بنماید که او درین سرای فانی بچشم فانی نتواند دیدن گفت درین کوه نگر و این کوه از تو قوی تر است و
در پیش موسی کوهی بود سخت بزرگ گفت بدین کوه نگر که اگر او بماند از آنچه از نور و هیبت من تلرزد تو نیز بتوانی دیدن
و اگر این کوه هیبت و عظمت امر من نتواند برداشت تو نیز نتوانی دیدن فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا خدای
تعالی عظمت خود بر کوه افگند کوه از هیبت خدای تعالی بترقید و در تفسیر چنین است که آن کوه شش پاره شد از
زمین شام بزمین حجاز افتاد یکی کوه ثبیر نام است و دیگر غاثور نام است سوم حرا و سه کوه از و بمدینه افتاد یکی را
نام احد دوم رضوی سوم ارنان وَخَرَّ مُوسَىٰ صَعِقًا موسی بیهوش شد و موسی صلوات الله علیه آن ندید که کوه دید
موسی اگر آن دیدی که کوه دید از کوه تر شدی و گرد هم گفتند خَرَّ مُوسَىٰ صَعِقًا یعنی میتا فَلَمَّا أَفَاقَ قَالَ
سُبْحَانَكَ تُبْتُ إِلَيْكَ وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ چون بهوش آمد گفت پاک خدائی تو توبه کردم ازین سخن که گفتم و
مومن مومنم و بیقینم بر آنکه ترا بچشم فانی در سرای فانی نتوانم دیدن موسی علیه السلام الواح توریت بگرفت

و مناجات تمام شد و آن ابر از سر موسی برخاست و موسی پیدا آمد آن هفتاد تن که آنجا بودند او را بدیدند و موسی
علیه السلام توریت بر ایشان می خواند و گفت خدای تعالی مرا چنین فرمود ایشان گفتند یا موسی اگر سخن تو راست بودی
بنی اسرائیل را با تو نفرستادی از بهر آن فرستاد تا که ما نیز سخن خدای تعالی بشنویم موسی علیه السلام مر آن
هفتاد تن در میان گرفتند و خدای تعالی با موسی گفت و او را امر و نهی فرمود همچنانکه سخن خدای تعالی را بشنودند
ایشان نیز بشنیدند چون مناجات تمام شد گفتند یا موسی ما بدین که می شنویم نگرویم تا خدای تعالی را که این سخن او
را نبینیم چون این سخن بگفتند صاعقه بیامد از آسمان که از هول آن بانگ و بیم آن همه بیفتادند و بمردند چنانکه خدای
تعالی از ایشان حکایت فرمود وَاِذْ قُلْتُمْ يَا مُوسَى لَنْ نُؤْمِنَ لَكَ حَتَّى نَرَى اللّٰهَ جَهْرَةً فَاَخَذَتْكُمُ الصَّاعِقَةُ
وَاَنْتُمْ تَنْظُرُوْنَ پس چون ایشان بمردند موسی علیه السلام متحیر شد تنها و چنان دانست که این مردم از بهر آن
هلاک شدند بنی اسرائیل آنجا گوساله پرست شدند آنجا ایشان را هلاک کردند تنها ماند پس با خدای مناجات کرد
گفت لَوْ شِئْتَ اَهْلَكْتَهُمْ مِنْ قَبْلُ وَاِيَّايَ اَتُهْلِكُنَا بِمَا فَعَلَ السُّفَهَاءُ مِنَّا گفت اگر خواستی مرا و ایشان
را هلاک می بایست کردن پیش از آنکه من ایشان را از بنی اسرائیل جدا کردم و ما را هلاک میکنی بدانکه آن نادانان کردند
که گوساله پرستیدند اِنْ هِيَ اِلَّا فِتْنَتُكَ تُضِلُّ بِهَا مَنْ تَشَاءُ وَتَهْدِي مَنْ تَشَاءُ گفت آن آزمایش
تست که ایشان را آزمودی آنکه کسانی که از ایشان خواستی که از راه ببرند و هلاک شوند خود شدند و آن خواستی که از آن
فتنه نگاهداری و بر راه راست بداری خود داشتی اَنْتَ وَلِيُّنَا فَاغْفِرْ لَنَا وَارْحَمْنَا وَاَنْتَ خَيْرُ الْغَافِرِيْنَ
و گفت تو خدای بر ما ببخشای و بیامرز خدای عز و جل دعاش اجابت کرد و آن هفتاد را جانها باز داد و زنده کرد
و ایشان توبه کردند خدای عز و جل فرمود ثُمَّ بَعَثْنَاكُمْ مِنْ بَعْدِ مَوْتِكُمْ لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُوْنَ موسی
علیه الصلوة والسلام الواح برگرفت و با ایشان از کوه فرود آمد و بسوی قوم نهاد و چنین گفتند که آن الواح
از زر بود و هفت لوح بود که همه توریت بروی نقش کنده و نبشته بود پس موسی علیه الصلوة والسلام با آن هفتاد
کس دو فوج باز بقوم آمد و محمد جریر درین کتاب چنین گوید که آن هفتاد تن موسی علیه السلام را گفتند دعا کن تا
خدای تعالی ما را پیغامبری دهد چنانکه داد موسی علیه السلام دعا کرد و خدای تعالی اجابت کرد و هر هفتاد را پیغامبری
داد و این حدیث را اصلی نیست زیرا که آن هفتاد تن به بنی اسرائیل باز آمدند و آنچه از خدای تعالی شنیده
بودند بگردانیدند و قوم را آنچنان گفتند که خدای تعالی فرموده بود چنانکه فرمود وَقَدْ كَانَ فَرِيْقٌ مِنْهُمْ
يَسْمَعُوْنَ كَلَامَ اللّٰهِ ثُمَّ يُحَرِّفُوْنَهُ مِنْ بَعْدِ مَا عَقَلُوْهُ وَهُمْ يَعْلَمُوْنَ و جای دیگر فرمود يُحَرِّفُوْنَ
الْكَلِمَ عَنْ مَوَاضِعِهِ وَنَسُوْا حَظًّا مِمَّا ذُكِّرُوْا بِهِ و این چنین صفت پیغمبران بود پس چون موسی علیه الصلوة
والسلام باز آمد قوم را دید که گوساله می پرستیدند موسی علیه السلام بر ایشان خشم گرفت از بهر خدای عز و جل و الواح از دست

بیفگند و با هارون عتاب کرد پس با قوم پس با سامری چنانکه خدای تعالی فرمود وَلَمَّا رَجَعَ مُوسَىٰ إِلَىٰ قَوْمِهِ
غَضْبَانَ أَسِفًا قَالَ بِئْسَمَا خَلَفْتُمُونِي مِن بَعْدِي أَعَجِلْتُمْ أَمْرَ رَبِّكُمْ وَأَلْقَى الْأَلْوَاحَ پس چون الواح
از دست بیفگند و لوح بشکست و آنچه در وی نبشته بود بر آسمان رفت و گروهی گفتند از هفت یکی بشکست و گروهی گفتند که
از هفت یکی بماند و درست آنست که آنچه خدای تعالی خواست با ایشان باند از شریعت و موعظت و آنچه نخواست
برفت از بهر گناه و عقوبت ایشان وَأَخَذَ بِرَأْسِ أَخِيهِ يَجُرُّهُ إِلَيْهِ موسی ریش برادرش بگرفت و از خشم
بخود کشید و هارون موسی را گفت يَا ابْنَ أُمَّ إِنَّ الْقَوْمَ اسْتَضْعَفُونِي وَكَادُوا يَقْتُلُونَنِي ای برادر مادری
این مردمان از من بیازردند و من ضعیف بودم میان ایشان و خواستند که مرا بکشند و گفتند تو موسی را از ما بازگیر
تا خود پیغمبری و مهتری کنی موسی او را گفت مَا مَنَعَكَ إِذْ رَأَيْتَهُمْ ضَلُّوا أَلَّا تَتَّبِعَنِ أَفَعَصَيْتَ أَمْرِي گفت چون
دیدی که مردم فرمانبردار تو نبودند چرا از میان ایشان بیرون نشدی و در پی من نیامدی هارون گفت لَا تَأْخُذْ بِلِحْيَتِي
وَلَا بِرَأْسِي إِنِّي خَشِيتُ أَن تَقُولَ فَرَّقْتَ بَيْنَ بَنِي إِسْرَائِيلَ وَلَمْ تَرْقُبْ قَوْلِي گفت ای برادر سر و ریش
من بگیر ترسیدم که اگر با این مردمان که تابع من بودند بیایم تو گوئی در من چرا آمدی و بنی اسرائیل را از من پراگندی
و سخن مرا نگاه نداشتی گفت فَلَا تُشْمِتْ بِيَ الْأَعْدَاءَ وَلَا تَجْعَلْنِي مَعَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ و گفت دشمنان
را به من شاد مکن و مرا با این که ترا مخالف شدند است مکن پس موسی دانست که او آگاه بوده است او را دعا کرد و
از و عذر خواست گفت رَبِّ اغْفِرْ لِي وَلِأَخِي وَأَدْخِلْنَا فِي رَحْمَتِكَ وَأَنتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ پس همه
بنی اسرائیل بر موسی جمع آمدند و تحیر و شرم زده از آنکه کرده بودند موسی با ایشان عتاب کرد چنانکه خدای عز و جل
فرمود يَا قَوْمِ أَلَمْ يَعِدْكُمْ رَبُّكُمْ وَعْدًا حَسَنًا خدای تعالی با شما وعده نیکو کرد که مرا بمناجات برد و شما را
بر دست من کتاب فرستاد بدین مایه روزگار که من از شما جدا شدم چنین عهد شما دراز شد یا خواستید که خشم از خدای
تعالی بیاید و عده مرا خلاف کردید و دین مرا دست باز داشتید قَالُوا مَا أَخْلَفْنَا مَوْعِدَكَ بِمَلْكِنَا وَ
لَٰكِنَّا حُمِّلْنَا أَوْزَارًا مِّن زِينَةِ الْقَوْمِ گفتند ما وعده ترا خلاف نکردیم و دین ترا دست باز نداشتیم چون
تو از بهر خواسته بر ما خشم گرفتی ما آنرا بیرون انداختیم از بهر خوشنودی تو سامری آن خواسته را برگرفت و این گوساله
کرد و خدای تعالی از آن حکایت کرد فَقَذَفْنَاهَا فَكَذَٰلِكَ أَلْقَى السَّامِرِيُّ فَأَخْرَجَ لَهُمْ عِجْلًا جَسَدًا لَّهُ
خُوَارٌ پس موسی سامری را گفت مَا خَطْبُكَ يَا سَامِرِيُّ گفت بَصُرْتُ بِمَا لَمْ يَبْصُرُوا بِهِ فَقَبَضْتُ قَبْضَةً
مِّنْ أَثَرِ الرَّسُولِ فَنَبَذْتُهَا وَكَذَٰلِكَ سَوَّلَتْ لِي نَفْسِي این را پیش ازین یاد کردیم پس موسی علیه السلام سامری را گفت
اذْهَبْ فَإِنَّ لَكَ فِي الْحَيَاةِ أَن تَقُولَ لَا مِسَاسَ گفت من ترا نکشم ولیکن تا زنده باشی کس پیش تو نیاید و تو با
مردمان نیامیزی و کسی ترا بجز از ره ندید با تو سخن نگوید و خود با مردمان نتوانی بودن و ترا از خدای تبارک تعالی بدان جهان

وعده است وخلاف نکند وهرچه خواهد ترا باداش دید بدین که کردی وَانْظُرْ اِلٰى اِلٰهِكَ الَّذِي ظَلْتَ عَلَيْهِ عَاكِفًا لَنُحَرِّقَنَّهُ ثُمَّ لَنَنْسِفَنَّهُ فِي الْيَمِّ نَسْفًا گفت بنگر که این گوساله را که تو او را پرستیدی وخدایش داندی او را بسوزم وخاکسترش بباد دهم ودر دریا بریزم پس موسی بنی اسرائیل را گفت اِنَّمَا اِلٰهُكُمُ اللّٰهُ الَّذِي لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ وَسِعَ كُلَّ شَيْءٍ عِلْمًا گفت ای مردمان خدای شما الله است وجز او خدای دیگر نیست واو داند که شما چه کردید علم او همه جای محیط است وبهر چیزی رسیده است پس بنی اسرائیل متحیر شدند پیش موسی صلوات الله علیه ودانستند که گناه کردند چنانکه خدای تبارک وتعالی فرمود وَلَمَّا سُقِطَ فِي اَيْدِيهِمْ وَرَاَوْا اَنَّهُمْ قَدْ ضَلُّوا قَالُوا لَئِنْ لَمْ يَرْحَمْنَا رَبُّنَا وَيَغْفِرْ لَنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ چون دیدند که راه گم کردند خدای را بخواندند واستغفار کردند موسی صلوات الله علیه وسلامه را گفتند که از خدای تعالی توبه ما بخواه که اگر خدای تعالی ما را نیامرزد واز زیان کاران باشیم موسی علیه السلام دعا کرد خدای عز وجل فرمود که توبه ایشان آنست که این دوازده هزار مرد که گوساله نپرستیدند شمشیر برگیرند واین قوم را که گوساله پرستیدند گردن شان بزنند ودر اخبار چنانست که پیش از موسی علیه السلام در شریعت چنان بود که باندامی که گناهی کردی توبه آن او بودی که آن اندام ببریدی تا توبه او بپذیرفتی واین پیش از شریعت ابراهیم علیه السلام بود واین منسوخ شد خدای تعالی با آن مردمان که گوساله نپرستیدند نه بر شریعت موسی صلوات الله علیه کار کردند ونه بر شریعت ابراهیم صلوات الرحمن علیه ونه بدان شریعت که پیش از ابراهیم علیه السلام بود پس موسی علیه السلام ایشان را گفت که گوساله را سجود کردید وسرها پیش او بر زمین نهادید چون گناه بسر کردید تا سرها جدا نکنید توبه شما نپذیرد چنانکه خدای تعالی فرمود وَاِذْ قَالَ مُوسٰى لِقَوْمِهِ يَا قَوْمِ اِنَّكُمْ ظَلَمْتُمْ اَنْفُسَكُمْ بِاتِّخَاذِكُمُ الْعِجْلَ فَتُوبُوا اِلٰى بَارِئِكُمْ فَاقْتُلُوا اَنْفُسَكُمْ گفت شما با خویشتن ستم کردید گوساله پرستیدید توبه شما آنست که خویشتن را بکشید ذٰلِكُمْ خَيْرٌ لَكُمْ عِنْدَ بَارِئِكُمْ گفت خشنودی به از زندگی بر خشم خدای ایشان گفتند پسندیدیم همه وصیت کردند ویکدیگر را پدرود کردند ویک روز بامداد هرکس بجایگاه خود بنشستند دستها وپای اندر آوردند وروی سوی آسمان کردند توبه آن دوازده هزار مرد مسلمان شمشیرها برگرفتند وبر ایشان همی زدند ومیکشتند وکس بود که پدر را وبرادر را میکشت وفروش وگریستن بر ایشان افتاد موسی علیه السلام روی بر خاک نهاد وسجده کرد خدای را وهمی گریست وخدای را میخواند وخدای عز وجل ابری بفرستاد سیاه تا میان آن گروه بایستاد تا کشندگان ایشان را ندیدند واز بامداد تا نیمروز شمشیر میزدند تا خون چون جوی برفت وموسی علیه السلام در سجود همی گریست وپیران وضعیفان وکودکان گرد اگرد او نشستند ومیگریستند پس چون آفتاب راست بایستاد وخدای تعالی بر ایشان رحمت کرد وتوبه ایشان بپذیرفت واز کشتگان وماندگان ودیگر شمشیرها کارنکرد وهرجا که زدند نبرید وموسی علیه السلام را گردن سر برگرفت وخدای عز وجل را شکر کرد گفت رحمت آمد وخدای تبارک وتعالی توبه شما بپذیرفت فرمود فَتَابَ عَلَيْكُمْ اِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ

پس شمشیرها بنهادند و دست از کشتن باز داشتند دران نیمروز هفت هزار کس کشته شده بود موسیٰ علیه السلام گفت
خدای تعالی شکر کنید بدین رحمت و بدین توبه که خدای تعالی قبول کرد چنانکه خدای عز و جل فرمود ثُمَّ اتَّخَذْتُمُ
الْعِجْلَ مِنْ بَعْدِهِ وَأَنْتُمْ ظَالِمُونَ ثُمَّ عَفَوْنَا عَنْكُمْ مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ پس خدای عز و جل
موسیٰ را گفت که توریت را بر ایشان بخوان تا ایشان بپذیرند پس چون ایشان شریعتها بشنیدند گفتند ما این نتوانیم
کردن آن گوساله را پرستیدند و کشتن آسان تر ازین که تو آوردی خدای عز و جل فرمود وَأُشْرِبُوا فِي قُلُوبِهِمُ
الْعِجْلَ بِكُفْرِهِمْ گفت دوستی گوساله در دل ایشان خورد بکفر پس موسیٰ آن هفتاد کس را بخواند تا گواهی دهند که
از خدای تعالی شنیدند ایشان گواهی دادند ولیکن سخن خدای تعالی بگردانیدند و بر خلاف آن گفتند که شنیدیم
و گفتند آن همه خدای تعالی با موسیٰ گفت ولیکن در آخر فرمود که اگر توانید کردن بر شما چیزی نیست و خدای عز و جل
در نبی یاد کرد و فرمود أَفَتَطْمَعُونَ أَنْ يُؤْمِنُوا لَكُمْ وَقَدْ كَانَ فَرِيقٌ مِنْهُمْ يَسْمَعُونَ كَلَامَ اللَّهِ ثُمَّ
يُحَرِّفُونَهُ مِنْ بَعْدِ مَا عَقَلُوهُ وَهُمْ يَعْلَمُونَ گفت با موسیٰ طمع میداری که ایشان بتو بگروند و ایشان گروهی
بودند که سخن خدای عز و جل بگردانیدند بعد از آنکه شنیده بودند و جهودان صفت پیغمبر صلی الله علیه وسلم در توریت یافته بودند
آنرا تباه کردند و بگردانیدند و مردمان را گفتند این نه آن پیغمبر است که صفتها و در توریت است آن پیغمبر هنوز بیرون نیامده
است و هنوز وقت آن نیست که او بیرون آید پس پیغمبر ما ایشان را گفت چه انگرویدو شما صفت من در توریت یافته اید
چه کتاب خدای تعالی را و سخن او را بگردانید و خدای تعالی پیغمبر ما را آگاه کرد که این جهودان از نسل آن مردمانند که
سخن خدای تعالی بشنیدند که با موسیٰ میگفت پس چون قوم باز آمدند آنرا بگردانیدند و موسیٰ از ایشان تنگدل شد
بدانکه توریت بخواندند و نپذیرفتند پس خدای تعالی کوهی را بفرمود بزمین شام تا از جای خود برخاست بر آن مقدار
زمین که ایشان آنجا فرود آمده بودند و بمقدار یک بالای سر ایشان در هوا بایستاد چنانکه خداوند تبارک و تعالی
فرمود فَلَوْلَا فَضْلُ اللَّهِ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتُهُ لَكُنْتُمْ مِنَ الْخَاسِرِينَ اگر خدای تعالی ان لفضل و رحمت خود
بر شما آسان نکردی شما از زیان کاران می بودید پس چون بپذیرفتند موسی صلوات الله و سلامه علیه ایشان را
باز بمصر آورد و آن جایها و خانمانها و کوشکهای قبطیان همه بدیشان داد چنانکه فرمود وَأَوْرَثْنَا الْقَوْمَ الَّذِينَ
كَانُوا يُسْتَضْعَفُونَ مَشَارِقَ الْأَرْضِ وَمَغَارِبَهَا الَّتِي بَارَكْنَا فِيهَا وَتَمَّتْ كَلِمَتُ رَبِّكَ الْحُسْنَىٰ عَلَىٰ
بَنِي إِسْرَائِيلَ بِمَا صَبَرُوا وَدَمَّرْنَا مَا كَانَ يَصْنَعُ فِرْعَوْنُ وَقَوْمُهُ وَمَا كَانُوا يَعْرِشُونَ فرمود که بنی
اسرائیل و آن سختی که بمصر بودند آخر از فرعون میراث خواره شدند و از زمین مصر تا آنجا که زمین شام بود تا حد مغرب
که زمین اندلس بود همه در پادشاهی مصر بود جمله ایشان را داد و موسیٰ علیه الصلوة والسلام با ایشان در مصر سالها بود و
ایشان را هر روز پندی داد و نعمتهای خدا یاد می کرد و میگفت شکر کنید که شما را خدای تعالی از دست فرعون

وقوم او بر ما نبد که فرزندان شما را همی کشتند و شما را سخن گرفته بودند چنانکه خدای عزوجل حکایت فرمود و اذ قال موسیٰ
لقومه یا قوم اذکروا نعمة الله علیکم اذ جعل فیکم انبیاء و جعلکم ملوکا و آتاکم ما لم یؤت
احدا من العالمین و جای دیگر گفت و اذ قال موسیٰ لقومه اذکروا نعمة الله علیکم اذ انجاکم من آل
فرعون یسومونکم سوء العذاب یذبحون ابناءکم و یستحیون نساءکم و فی ذلکم بلاء من ربکم
عظیم و این همه پندها و موعظتهای موسیٰ بعد از آن بود که خدای تعالیٰ فرعون را هلاک کرده بود و ملک مصر به بنی اسرائیل
رسیده بود و محمد بن جریر درین کتاب این سخن سخت بهتر گفته است و هیچکس نگفته است از حدیث که خدای عزوجل بنی اسرائیل
و موسیٰ را که به مصر باز برده و ملک مصر و خانهای قبطیان و فرعون ایشان را میراث داد بایستی که ازین سخن خاموش گشتی
که خدای تعالیٰ اندر نبی این را نه یک جای کرده و بیاد فرموده است که من موسیٰ را باز بمصر بردم و ایشان را میراث خوار
فرعون کردم و از آن اهل مصر چنانکه فرمود فاخرجناهم من جنات و عیون و کنوز و مقام کریم کذلک و اورثناها
بنی اسرائیل و جای دیگر گفت کم ترکوا من جنات و عیون و زروع و مقام کریم و نعمة کانوا فیها
فاکهین کذلک و اورثناها قوما آخرین یعنی بنی اسرائیل و بعد از ایشان در میان بنی اسرائیل حوادثها و عجایبها
و اخبارها افتاد که شنیدن آن عبرتست و این مرد از آنها هیچ نگفته است و من از آن لختی بگویم چنانکه فرمود خدای تعالیٰ این
حدیثها از بهر آن در نبی یاد فرمود تا بندگان او بخوانند و بدانند و دست باز داشتند چنین حدیثها هیچ معنی ندارد و **قصه آن**
کشته که در بنی اسرائیل یافتند آورده اند که از جمله عجایبها که در بنی اسرائیل بعد از آن که ایشان بمصر باز آمدند خبر
آن کشته بود که در میان دو دیه یافتند و ندانستند که او را که کشت و بنی اسرائیل را از بهر آن اختلاف افتاد و یک دیگر
حرب کردند و خلقی بسیار کشته شد تا خدای عزوجل بفرمود که گاوی را بکشند و یک اندام گاو بر آن کشته اندازند تا
زنده شود بگوید که او را که کشت و خدای تعالیٰ ده آیت از نبی در سورة البقرة اندرین حدیث خاصه بفرستاد از انجا
که گفت و اذ قال موسیٰ لقومه ان الله یأمرکم ان تذبحوا بقرة تا آنجا که فرمود و ما الله بغافل
عما یعملون و اصل این حدیث چنان بود که در بنی اسرائیل اندران دیه های بزرگ مردی بود بزرگ و خواسته بسیار
داشت و او را دو برادرزاده بود درویش بودند و ایشان را چیزی نداد ایشان او را بکشتند تا میراث او
برگیرند و شریعت توریت چنین بود که شریعت ماست القاتل لا یرث عن المقتول پس این دو برادرزاده
شب بخانه عم آمدند و او را بحیلت بخواندند و بکشتند و در میان دو دیه بزرگ بیفگندند و دیگر روز بطلب او
بیرون شدند و بخروشیدند و خاک برسر کردند و کس ندانست که او را که کشت پس مردم آن دیه ها را سوی موسیٰ
بردند و موسیٰ علیه السلام حکم قسامت چنانکه در توریت بود و حکم قسامت اندر شریعت همچنان است که در توریت
بود و این حکم چنان بود که مردی را کشته یابند بدیهی یا بشهری یا بمحلتی و ندانند که او را کشت پنجاه مرد پارسا

از اهل آنجایگه بیارند تا سوگند خورند که بخدای که ما بکشتیم و ندانیم که کشت اگر بعد از آن سوگند کشنده را بیاورند
او را بسلطان برند تا بجای کشته قصاص کند اگر کشنده پدید آید آنگاه حکم قصاص بیفتد و دیت از مردم آن بقعه بستانند
پس اگر کشته درمیان دو دیه باشد باید که ان هر دو دیه بپیمایند هر کدام که بدین کشته نزدیکتر باشد این قسامت
بران دیه باشد و اگر هر دو دیه بمساحت یکی باشد قسامت بر هر دو دیه باشد پس چون موسی علیه السلام این بگفت
او همچنین حکم کرد و دیت بر هر دو دیه نهاد و ایشان اختلاف کردند مردم آن دیه گفتند شما را می باید دادن مردم این
دیه گفتند شما را می باید دادن درمیان شان فتنه دراز گشت و خلق دو گروه شدند و بسیار مردم کشته شد چنانکه خدای
عزوجل فرمود وَاِذْ قَتَلْتُمْ نَفْسًا فَادّٰارَأْتُمْ فِيهَا وَاللّٰهُ مُخْرِجٌ مَا كُنْتُمْ تَكْتُمُونَ پس روز سه بیست دران کار
شد و آن دو کس که عم کشته بودند گفتند ما عم را در گور نکنیم تا کشنده پدید نیاید و انکشیم و باز دیت بستانیم چون کار دراز
شد اهل مصر سوی موسیٰ آمدند و گفتند دعا کن تا خدای عزوجل پیدا کند که کشنده کیست و اختلاف از میان ما برخیزد
و موسیٰ دعا کرد خدای عزوجل فرمود که گاوی بکشند و اندامی از وی برتن مرده افگنند تا زنده شود و بگوید که او را که
کشت موسیٰ گفت خدای تعالیٰ شما را چنین می فرماید ایشان گفتند اَتَتَّخِذُنَا هُزُوًا برما فسوس میکنی موسیٰ
گفت اَعُوذُ بِاللّٰهِ اَنْ اَكُونَ مِنَ الْجَاهِلِينَ یعنی من المستهزئین موسیٰ گفت خدای نگذارد که من فسوس
کنم گفتند اُدْعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّنْ لَنَا مَا هِيَ خدای را بخوان که این گاو کدام است و چونست و بچه گونه است پیغامبر
صلوات الرحمن علیه فرمود که شددوا بنوا اسرائیل فشدد الله علیهم بنی اسرائیل کار خویش سخت کردند خدای
تعالی بر ایشان سخت کرد موسیٰ گفت اِنَّهُ يَقُولُ اِنَّهَا بَقَرَةٌ لَا فَارِضٌ وَلَا بِكْرٌ عَوَانٌ بَيْنَ ذٰلِكَ فَافْعَلُوا
مَا تُؤْمَرُونَ گفت گاوی باید نه پیر و جوان نه بزرگ و نه کوچک میانه گفتند با موسیٰ گاو میانه دندان بسیار
است و این گفت گاوی باید نه پیر و نه جوان چنانچه حق تعالی این نبی را نیز در قرآن مجید یاد فرموده
اِنَّهَا بَقَرَةٌ صَفْرَاءُ فَاقِعٌ لَوْنُهَا تَسُرُّ النَّاظِرِينَ گفت گونه او زرد است سخت زرد چنانکه بیننده شاد شود
و دل را نشاط آرد و حکما گفته اند از لونها سه گونه است که چون چشم آنرا ببیند دل شاد شود یکی سبز و یکی سرخ و یکی
زرد و زردی برچهارپای سبزی برزمین سرخی بر جامه دل از سیاهی بدرد یا سپیدی بیارامد نه شاد شود و نه ترسد
و ابومسلم صاحب الدعوة رحمة الله علیه چون بنی امیه را هلاک کرد و خلافت بعباسیان داد بنی امیه رنگ سبز را
دوست داشتندی و بیشتر جامه سبز پوشیدندی گفتندی که رنگ سبز در بهشت است پس ابومسلم خواست که همه
رسمهای بنی امیه متغیر گرداند و خواست که سلطان جامه بدان رنگ پوشد که بهیبت تر بود پس تنها در خانه نشست
و غلامی از غلامان خویش گفت که عمامه سفید برسر نه و در پیش من آی غلام همچنان کرد گفت برو و عمامه زرد
برسر نه و سوی من آی چنان کرد باز گفت عمامه سرخ برسر نه و به پیش من آی بیامد باز گفت سیاه برسر نه

وبیا غلام همچنان کرد بو مسلم چون آن بر برد لش تبر سید و برسید دانست که سیاه با هول و با هیبت تر و با سهم تر است
پس بفرمود که جامهٔ سلطان بدین گونه سیاه کنید و در اخبار او نوشته است که روزی مردی از مردمان او پرسید که ایها
الامیر این بو دها که در جهان است چرا جامهٔ سیاه گزیدی و از همه آن اختیار کردی گفت از بهر آنکه در خبری چنین بود که
روز فتح مکه پیغامبر ما صلی الله علیه وآله وسلم در مکه شد و مکه را قهر کرد و مکه بگرفت آن روز عمامهٔ سیاه پوشیده بود بر سر
او و هر چه در بایست بود از علم و رایت و عمامه همه سیاه بود و درایت را علامت بیشتر پرنیان بودی که همچون شیر سے
سیاه نمودی و آن روز فتح روزے با هیبت بود پس من دانستم که لون سیاه را هیبت و صلابت بیشتر از لونهاے
دیگر است پس چون خدای عزوجل فرمود که آن گاو را لون در زردی سخت زرد است و چون در و نگرند دل سخت
شاد شود از نیکوئی گونه او پس ایشان در همه شهرها و محلتها و دیهها بگردیدند تا گاوی برین نوع بیافتند یا پیرزنے را
پیرزنے دا و را پسری بود یتیم و معاش ایشان از شیر آن گاو بود و مردمان آن گاو را از وی بخواستند گفت
هزار درم دهم موسی علیه السلام را گفتند که چنین گاوی یافتیم و بهایش گران میگوید موسی علیه السلام گفت بچند انکه
میگوید بخرید و ستم مکنید که اگر چه بینند این مرد زنده نشود و علما گفته اند که خدای تعالی هیچ کارے نفرمودی که در ان حکمتی
هست و خدای تعالی میدانست که آن مرد را که کشت اما در کشتن آن گاو دو حکمت است یکی آنکه بنی اسرائیل جماعتے
بودند موسی علیه السلام مرده بدیدند و لیکن دل ایشان ببعث در روز رستخیز بیقین نبود که مرده را زنده کند خواست که
ایشان را بنماید تا دل ایشان بیقین شود دیگر خواست که آن پیره زن درویش و یتیم را توانگر کند پس چون آن
مردم نزدیک بیوه زن آمدند زن دانست که چنان گاو نیافتند ایشان را گفت بدو هزار درم و هم ایشان باز پیش
موسی آمدند گفتند مگر موسی از خدای تعالی دستوری خواهد بگاوی دیگر گفتند اِنَّ الْبَقَرَ تَشَابَهَ عَلَيْنَا وَإِنَّا إِنْ شَاءَ
اللّٰهُ لَمُهْتَدُونَ گفتند این گاو بر ما پوشیده شده است و اگر خدای خواهد ما این گاو بیابیم و پیغامبر علیه السلام گفت
اگر بنی اسرائیل این ان شاء الله نگفتندی هرگز این گاو نیافتندی و از ان اختلاف نرستندی پس گفت اِنَّهَا
بَقَرَةٌ لَا ذَلُولٌ تُثِيرُ الْأَرْضَ وَلَا تَسْقِي الْحَرْثَ مُسَلَّمَةٌ لَا شِيَةَ فِيهَا گفت آن گاو یست که بدو هرگز کشت
نکرده اند و آب نکشیده اند پاک است از همه کارها و عیبها و زرد است هیچ رنگی دیگر در وی نیست ایشان گفتند درست
است این گاو است که ما یافتیم برفتند و گاو از ان زن بخواستند زن دانست که جز از ان گاو نیست گفت بصد هزار
درم دهم و کمتر ندهم و در اخبار تفسیر چنین گویند که گفت این گاو بشما بشرط آن فروشم که پوست او را پر زر کنید موسی
علیه السلام گفت بخرید بدین شرط بخریدند و او را بکشتند موسی گفت تا بها ندهید مرده زنده نشود همه گرد آمدند و حیلت
کردند و بهائش تمام بدادند خواستند که آن گاو تمام شود خدای عزوجل فرمود فَذَبَحُوهَا وَمَا كَادُوا
يَفْعَلُونَ بکشتندش و خواسته که آن کار نکنند پس گفت فَقُلْنَا اضْرِبُوهُ بِبَعْضِهَا و در چنین است که موسی گفت از ان گاو

بگیرند از انجا که دم بود بگرفتند و بران کشته زدند و او را دو ماه بود که کشته بود ند چون آن بروی زدند حالی زنده شد و
خون تازه از وی میرفت از انجا که آن کار در زده بودند پس او را بپرسیدند که ترا که کشت گفت مرا برادر زادگان کشتند
فلان وفلان وآن هردو آنجا حاضر بودند موسیٰ فرمود که هردو را بجای او بکشید و آن مرد چون آن سخن بگفت برجای
بیفتاد و بمرد و اختلاف از میان بنی اسرائیل بنشست وآن مردان که بشک بودند بعث و رستخیز و زنده گشتن مرده
چون آن بدیدند که مرده زنده گشت بعد از روزگار دراز ایشان را تنبیه شد چنانکه خدای عزوجل فرمود کَذٰلِكَ يُحْيِ اللّٰهُ
الْمَوْتٰى وَيُرِيْكُمْ اٰيٰتِهٖ لَعَلَّكُمْ تَعْقِلُوْنَ گفت همچنین که بدین جهان دیدند مرده زنده کرد بدان جهان نیز ببیند
و شما را آیتهای خود بنمود تا دریابید و بگر دید تا یقین شما درست گردد پس گفت ثُمَّ قَسَتْ قُلُوْبُكُمْ مِّنْۢ بَعْدِ ذٰلِكَ آن مردم
که در بعث بشک بودند باز بشک شدند و دل ایشان نرم شده بود باز سخت شد خدای تعالیٰ گفت فَهِيَ كَالْحِجَارَةِ دلهای
شان سخت تر است از سنگ که سنگ از خدای تعالیٰ بیم دارد و خدای تبارک تعالیٰ را فرمان کند و دل کافران بیم
ندارد و فرمان نکند وَمَا اللّٰهُ بِغَافِلٍ عَمَّا يَعْمَلُوْنَ وخدای تعالیٰ غافل نیست از کار ایشان **خبر موسی وخضر
علیهما السلام** قال اللّٰه تبارك وتعالیٰ وَاِذْ قَالَ مُوْسٰى لِفَتٰىهُ لَاۤ اَبْرَحُ حَتّٰۤى اَبْلُغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَيْنِ
اَوْ اَمْضِيَ حُقُبًا موسیٰ جوانمرد خویش را گفت من نیاسایم تا آنجا رسم که دو دریا بیکجا گرد آید و اگرچه سالهای بسیار بباید
بودن و از عجایبها که خدای تعالیٰ از موسیٰ یاد کرد یکی دیدن خضر بود و این آنگاه بود که موسیٰ علیه السلام بمصر آمده بود
ومحمد بن جریر این خبر بعد از اخبار موسیٰ گفت و این در اخبار موسی باید دید و چنین روایت کند در اخبار خویش که بعضی
مردم گفتند که این نه موسی بن عمران بود که پیش از وی موسیٰ دیگر از فرزندان یوسف بوده است و او را پسر منشا بن یوسف
گفتند و پیغمبر بود از جایگاه خود برفت و بطلب خضر شد و او را بیافت و با او هم صحبت شد و شاگردی خضر کرد و این سخن
خلاف آنست که علمای صحابه و فقها چون عمر بن الخطاب و علی بن ابی طالب و عبد اللّٰه بن مسعود و مفسران صحابه
چون عبد اللّٰه بن عباس و ابی کعب و علمای تابعین جمله متفق شدند که این موسی که بطلب خضر شد موسیٰ بن عمران
بود که پیغمبر بنی اسرائیل بود و خدای عزوجل او را کتاب توریت داده بود و فرعون را غرقه کرد خدای
عزوجل فرمود وَاِذْ قَالَ مُوْسٰى لِفَتٰىهُ لَاۤ اَبْرَحُ و در خضر اختلاف کردند گروهی گفتند که او پیغمبر بود و گروهی گفتند
که نبود و لیکن نیک مردی بود و عالم بود و علمش بیش از علم موسیٰ بود و گروهی گفتند الیا نام بود و گروهی گفتند از بنی اسرائیل
بود و گروهی گفتند نبود و آن گروه که گفتند پیغمبر بود این آیت چنین تاویل کردند که خدای تعالیٰ میفرماید فَوَجَدَا عَبْدًا
مِّنْ عِبَادِنَاۤ اٰتَيْنٰهُ رَحْمَةً مِّنْ عِنْدِنَا یعنی النبوة چنانکه جای دیگر میفرماید قَالُوْا لَوْلَا نُزِّلَ هٰذَا الْقُرْاٰنُ
عَلٰى رَجُلٍ مِّنَ الْقَرْيَتَيْنِ عَظِيْمٍ اَهُمْ يَقْسِمُوْنَ رَحْمَتَ رَبِّكَ یعنی برحمة النبوة و بعضی از علما گویند که او بنده بود
از بندگان خدای و خدای تعالیٰ او را بسیاری علم داد چنانکه لقمان حکیم را و لقمان با چندان حکمت پیغمبر نبود و خضر را از

بهران خضر خوانند که روزی بر سنگی خشک نشسته بود چون برخاست آن سنگ زیر او سبز شده بود و گیاه رسته
و گروهی از مفسران گفتند که خضر پیغمبر بود و نامش الیسع بود و این که خدای تعالی فرمود در سورهٔ انعام وَاِسْمٰعِیْلَ وَ
اَلْیَسَعَ وَیُوْنُسَ وَلُوْطًا این الیسع خضر است و گروهی در نسبت خضر گفتند که از بنی اسرائیل بود از قرابت موسیٰ
و آب حیات خورده بود و جاودانه بزیست تا نفخهٔ نخستین از روز رستخیز و الیاس نیز پیغمبر بود و هر دو زنده اند و خضر
بر دریاها موکل است هر که در دریاها بمیرد خضر علیه السلام او را بشوید و برو نماز کند و آنکه هلاک خواهد شد و او را یاری
دهد و از غرق در پناه نگاه دارد تا او را فرج آید و الیاس بر بیابانها موکل است هر که در بیابانها بمیرد الیاس علیه السلام
او را بشوید و برو نماز کند و اگر کسے راه گم کرده باشد او را براه باز آرد و خدای تعالی قصهٔ الیاس در نبی یاد کرد وَاِنَّ
اِلْیَاسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِیْنَ و هر دو کس درین جهان خدای عز و جل را می پرستند یکی در دریا و یکے در بیابان روانند
و هر سالی بموسم حج بهم رسند و حج کنند و کس ایشان را نشناسد جز آنکس که ایشان خواهند و اما الیاس از قول همه
علما از بنی اسرائیل است و از فرزندان هارون بن عمران است و اما در نسب خضر اختلاف است گروهی گفتند
از فرزندان یهودای بن یعقوب است و گروهی گفتند که او خود پیش از بنی اسرائیل و پیش از اسحاق بود و بوقت
ابراهیم علیه السلام بود و از فرزندان سام بن نوح است و نام او الیاس بن ملکان بن فالغ بن عابر بن شالخ بن
ارفخشد بن سام بن نوح است و در خبر است که خضر بر مقدمهٔ ذوالقرنین الاکبر بود و آن ذوالقرنین که گرد جهان بگشت
از مشرق تا مغرب بطلب چشمهٔ حیوان که بخورد تا رستخیز نمیرد و خضر آن چشمه بیافت و آب خورد و سبب طلب کردن موسیٰ
خضر را آن بود که خدای تعالی موسیٰ را بعد از غرق شدن فرعون فرمود که بنی اسرائیل را موعظت کن و از نعمتهاے
من آگاه کن تا شکر کنند و موسیٰ و هارون ایشان را موعظه می گفتند یک روز در میان خلق نعمتهای خدای را یاد
میکرد که خدای تعالیٰ ایشان را یاد همیکرد که از قبطیان و فرعون ایشان را برهاند و ملک مصر ایشان را میراث
داد و کتاب داد چون توریت بهترین کتابها که پیش از آن بود و پیغمبرے داد فاضل و نبوت اندر بنی اسرائیل نهاد
چنانکه خدای عز و جل گفت وَلَقَدْ اٰتَیْنَا بَنِیْ اِسْرَاءِیْلَ الْکِتٰبَ وَالْحُکْمَ وَالنُّبُوَّةَ وَرَزَقْنٰهُمْ مِّنَ الطَّیِّبٰتِ
وَفَضَّلْنٰهُمْ عَلَی الْعٰلَمِیْنَ یعنی عالم از زمانهم پس او دران مجلس ایشان را پند میداد و نعمتهای خدای تعالیٰ جز
ایشان یاد می کرد و فضل خویش و کتاب خویش یاد می کرد و از علم و حکمت سخنها میگفت چنانکه خلق دران متحیر شدند
پس مردی از آن میان بر پاے خواست و موسیٰ را گفت ای کلیم الله خدای تعالیٰ را بر روی زمین از تو عالم تر بنده
هست گفت نه پندارم که بر روی زمین از من داناتر کسی باشد خدای تعالی هم اندر ساعت بدو وحی کرد و فرمود که مرا
مرا درین زمین بنده هست که علمش بیش از علم تو است نامش خضر گفت یارب او کجا است گفت در میان دریا آنجا که
دو دریای بزرگ یکی شود گفت یارب مرا دلیلی ده که بروم و از علم او آموزم خدای عز و جل گفت طعام ترا دلیل تو کردم

موسی ندانست که معنی آن چیست یوشع بن نون را گفت من نیاسایم تا میان دو دریا نرسم و او را گفت که چه قصه است گفت طعام برگیر تا آنجا شویم یوشع ماهی بزرگ برگرفت و بریان کرد و در زنبیل نهاد و طعام دیگر برگرفت و از مصر تا این مجمع البحرین سه روز راه است و جائی است که یک دریا از آذربایجان آید سوی مشرق و یک دریا از عراق و یمن آید سوی مغرب و آنگاه از سه روزه مصر بیکی شوند و بدریای بزرگ فرو شوند آنرا که بحر القلزم خوانند پس موسی بدان مجمع البحرین رسید آنجا کس ندید و ندانست که کجا طلب کند و نیمروز بود و آن طعام همه خورده بود بجز آن ماهی بریان نمانده و هر دو پیاده بودند چون موسی بدان جای رسید مانده شده بود و سر فرو نهاد و بخفت یوشع بنشست و ماهی بریان بنهاد تا باد بر وی زند تا چون موسی بیدار شود بخورد و چنین گویند که آنجا چشمهٔ آب حیوان بوده از آن آب قطره بران چلید آن ماهی بامر خدای بجنبید و خویشتن را در دریا انداخت آب دریا ازین سو و از آن سو باز شد و زمین پدید آمد و ماهی میان آن دو آب بر زمین بنشست چنانکه خدای عز و جل فرمود فَاتَّخَذَ سَبِيلَهُ فِي الْبَحْرِ سَرَبًا و یوشع مینگرید و عجب همیداشت گروهی گفتند این بشب بود و گروهی گفتند این بروز بود دیگر روز موسی برخاست و یوشع بیدار کرد و یوشع را فراموش شد که سخن ماهی بگفتی هر دو را فراموش کردند چنانکه خدای عز و جل فرمود نَسِيَا حُوتَهُمَا چون لختی برفتند مانده شدند چنانکه خدای عز و جل فرمود آتِنَا غَدَاءَنَا لَقَدْ لَقِينَا مِنْ سَفَرِنَا هَذَا نَصَبًا گفت چاشت ما بیار که ما ازین سفر رنج دیدیم چون موسی علیه السلام بگفت که ما رنجه شدیم چاشت ما بیار یوشع گفت أَرَأَيْتَ إِذْ أَوَيْنَا إِلَى الصَّخْرَةِ فَإِنِّي نَسِيتُ الْحُوتَ گفت ما چون بدان سنگ رسیدیم و بخفتیم ماهی آنجا فراموش کردیم وَمَا أَنْسَانِيهُ إِلَّا الشَّيْطَانُ أَنْ أَذْكُرَهُ وَاتَّخَذَ سَبِيلَهُ فِي الْبَحْرِ عَجَبًا ابلیس مرا فراموش برافگند تا ترا یاد کردمی چون برخاستی حال آنکه ماهی راه بگرفت و در دریا شد موسی را یاد آمد که طعام تو دلیل تو کردم گفت ذَلِكَ مَا كُنَّا نَبْغِ این است که همی جوئیم ما را آنجا باز باید شدن فَارْتَدَّا عَلَى آثَارِهِمَا قَصَصًا هم در ساعت باز گشتند ماهی را دیدند در دریا و آب ازین سو و از آن سو باز شده و زمین دریا پدید آمده و ماهی در دریا همیشد موسی با یوشع برپی او همیرفتند تا بدآنجا که خضر بود و خضر در جزیره بود میان دریا و نماز میکرد موسی بنشست تا خضر نماز بگذارد گفت السلام علیک یا عبد الله خضر گفت و علیک السلام یا رسول الله موسی گفت ترا که گفت که من رسول خدایم گفت آنکه ترا بنجا دلیل کرد و گفت موسی هَلْ أَتَّبِعُكَ عَلَى أَنْ تُعَلِّمَنِ مِمَّا عُلِّمْتَ رُشْدًا گفت ترا متابع باشم تا مرا علم آموزی از آنکه خدای تعالی ترا آموخت خضر گفت إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا وَكَيْفَ تَصْبِرُ عَلَى مَا لَمْ تُحِطْ بِهِ خُبْرًا گفت با تو صبر نتوانی کردن و چگونه صبر کنی بر چیزی که آنرا ندانی گفت سَتَجِدُنِي إِنْ شَاءَ اللَّهُ صَابِرًا وَلَا أَعْصِي لَكَ أَمْرًا گفت مرا صابر یابی و ترا بی فرمان نشوم خدای تعالی خواهد پس خضر او را اجابت کرد و باهم صحبت شدند و بران آب همی رفتند کشتی نوی بزرگ دیدند خضر ملاح را گفت ما را در کشتی نشان ملاح گفت مزد بده گفت نداریم

ما را از بهر خدای راه ده گفت شما در دایند بهتر کشتی گفت ایشان سیمای پیغمبران دارند در کشتی در آرشان پس چون
در کشتی خواستند نشستن خضر موسی را گفت فَاتَّبِعْنِیْ وَلَا تَسْاَلْنِیْ عَنْ شَیْءٍ حَتّٰی اُحْدِثَ لَکَ مِنْهُ ذِکْرًا
گفت اگر مرا تابع باشی هر چه من کنم مرا مپرس که چرا کردی من خود ترا سبب آن باز گویم پس موسی برین شرط در کشتی
نشسته برفت چون پاره برفتند خضر نرم نرم چنانکه کسی ندانست یک تخته از کشتی برکند چنانچه آب در کشتی در آمد پس
کشتی بانان را گفت کشتی سوراخ شده است همه غمگین شدند موسی خضر را گفت اَخَرَقْتَهَا لِتُغْرِقَ اَهْلَهَا لَقَدْ
جِئْتَ شَیْئًا اِمْرًا گفت چرا سوراخ کردی تا همه غرق شویم چیزی بزرگ آوردی خضر گفت اَلَمْ اَقُلْ اِنَّکَ
لَنْ تَسْتَطِیْعَ مَعِیَ صَبْرًا گفت نگفتم که تو با من صبر نتوانی کردن موسیٰ آن شرط را فراموش کرده بود پس گفت لَا
تُؤَاخِذْنِیْ بِمَا نَسِیْتُ وَلَا تُرْهِقْنِیْ مِنْ اَمْرِیْ عُسْرًا گفت مرا فراموش میگیری مگیر و کار من دشوار مکن خضر
خاموش شد ساعتی بود مرغی از مرغان آبی دریا چند گنجشکی بپرید و بر پهلو کشتی بنشست و منقار در آب زد و یک قطره آب
برداشت و بپرید و بر تیر کشتی نشست و بانگی خوش بکرد خضر موسی را گفت دانی که چه میگوید این مرغ گفت ندانم گفت میگوید
که درین کشتی دو بنده است خدای تعالی را که خدای عز و جل ایشان را از هر علم و شریعت و احکام و معرفت چندانی داده
است که هیچکس درین جهان چندان نداند که ایشان ولیکن علم ایشان نزد علم خدای تعالی چندان که درین آب که
در منقار منست نزد آب این دریا پس هر سه از کشتی بیرون آمدند و آنجا بر لب دریا می بودند و بجائی رسیدند که کودکان بازی
میکردند در میان ایشان کودکی نیکوروی بود و جامهٔ پاک پوشیده و بحد بلوغ رسیده ایشان هر چه آنجا بنشستند نگاه
میکردند چون کودکان پراکنده شدند آن کودک بزرگ نیکوروی بماند خضر علیه السلام دست او بگرفت و سنگی بزرگ
بر سر او زد و او را بکشت موسیٰ گفت اَقَتَلْتَ نَفْسًا زَکِیَّةً بِغَیْرِ نَفْسٍ لَقَدْ جِئْتَ شَیْئًا نُّکْرًا خضر گفت اَلَمْ اَقُلْ لَّکَ
اِنَّکَ لَنْ تَسْتَطِیْعَ مَعِیَ صَبْرًا گفت نگفتم ترا که با من صبر نتوانی کردن موسیٰ شرم داشت گفت اِنْ سَاَلْتُکَ عَنْ شَیْءٍ بَعْدَهَا
فَلَا تُصَاحِبْنِیْ قَدْ بَلَغْتَ مِنْ لَّدُنِّیْ عُذْرًا گفت اگر دیگر ترا چیزی پرسم با من صحبت مکن و تو معذوری پس از آنجا
تیز برفتند و بدیهی رسیدند از آنجا طعام خواستند کس ایشان را طعام نداد و چون از کناره وی بیرون آمدند دیواری کج
بر سر راه بود خضر درست کرد و آن دیوار را راست کرد موسیٰ گفت لَوْ شِئْتَ لَاتَّخَذْتَ عَلَیْهِ اَجْرًا گفت اگر خواستی
که این دیوار را راست کنی باری مزد بخواستی ستد از خصم دیوار تا طعامی خوردیم که گرسنه ایم خضر گفت هٰذَا فِرَاقُ بَیْنِیْ
وَبَیْنِکَ گفت این زمان من و تو جدائی است و از بهر آن جدا شد که موسیٰ گفته بود اِنْ سَاَلْتُکَ عَنْ شَیْءٍ بَعْدَهَا فَلَا تُصَاحِبْنِیْ
و اگر موسی علیه السلام بر خود حکم نکردی خضر بدان زودی از وی جدا نشدی پس موسیٰ سخن کشتی و کشتن غلام و سخن دیوار
از خضر باز پرسید گفت یَا مُوْسٰی سَاُنَبِّئُکَ بِتَاْوِیْلِ مَا لَمْ تَسْتَطِعْ عَلَیْهِ صَبْرًا گفت ترا بگویم آن چیزها بر و صبر نتوانستی
کردن اَمَّا السَّفِیْنَةُ فَکَانَتْ لِمَسَاکِیْنَ یَعْمَلُوْنَ فِی الْبَحْرِ فَاَرَدْتُّ اَنْ اَعِیْبَهَا وَکَانَ وَرَاءَهُمْ مَلِکٌ یَّاْخُذُ کُلَّ سَفِیْنَةٍ

[illegible] گفت در پیش این ملکی ستمگار است و این کشتی را بر و باید گذشتن و اگر درست بودی آن را هم بستدی من خواستم که او را معیوب کنم تا از دست ایشان برهد و با خداوندان رود پس بماند و خداوندان کشتی درویش بودند و معاش ایشان از آن کشتی بود وَأَمَّا الْغُلَامُ فَكَانَ أَبَوَاهُ مُؤْمِنَيْنِ فَخَشِينَا أَنْ يُرْهِقَهُمَا طُغْيَانًا وَكُفْرًا و آن غلام را بکشتم که کافر بود و بت پرست و پدر و مادر او مسلمان بودند و از نهان ایشان بت می پرستید و هر شبی چون ایشان بخفتندی او بیرون آمدی و راه زدی و خواسته مردم بردی سحرگاه بخانه باز آمدی و مادر و پدر او نمیدانستندی بترسیدم که او مادر و پدر را هلاک کند بکافری خویش فَأَرَدْنَا أَنْ يُبْدِلَهُمَا رَبُّهُمَا خَيْرًا مِنْهُ زَكَاةً وَأَقْرَبَ رُحْمًا گفت خواستم که خدای تعالی ایشان را فرزندی دهد پاک تر از آن وَأَمَّا الْجِدَارُ فَكَانَ لِغُلَامَيْنِ يَتِيمَيْنِ فِي الْمَدِينَةِ وَكَانَ تَحْتَهُ كَنْزٌ لَهُمَا وَكَانَ أَبُوهُمَا صَالِحًا گفت آن دیوار از آن دو کودک یتیم کوچک بود و پدرشان مرده بود و در زیر آن دیوار گنجی بود و اگر بگذاشتمی دیوار بیفتادی و مال ایشان مردم ببردندی و پدر ایشان مردی صالح بود فَأَرَادَ رَبُّكَ أَنْ يَبْلُغَا أَشُدَّهُمَا وَيَسْتَخْرِجَا كَنْزَهُمَا رَحْمَةً مِنْ رَبِّكَ خدای عز و جل خواست که آن کودکان بزرگ شوند و آن گنج بردارند برحمت خدای عز و جل و در بعضی از اخبار گویند که آن گنج خواسته نبود کتب علم بود خدای تعالی از بهر ایشان نگاه داشت تا بزرگ شدند و آن کتب گرفتند و بیاموختند و قتاده روایت کرد در کتاب تفسیر خویش از عکرمه گفت از و پرسیدم که آن چه گنج بود عکرمه گفت از عبد الله عباس رضی الله عنهما شنیدم که آن تخته بود از زر و بر آن پنج سطر کنده و نبشته بود از حکمت بر سطر اول نوشته بود عجبت لمن ایقن بالموت فکیف یفرح شگفت دارم از آن کس که یقین دارد بمرگ و بدین جهان چگونه شاد شود و بر سطر دوم نبشته بود که عجبت لمن ایقن بالثواب فکیف یکسل شگفت دارم از کسی که یقین دارد بثواب خدای عز و جل که بر طاعت دهد چگونه کسالت دهد و بر سطر سوم نبشته بود عجبت لمن ایقن بالعقاب فکیف یعصی شگفت دارم از آن کس که یقین دارد عقوبت خدای را بر معصیت چگونه عاصی شود و بر سطر چهارم نبشته بود عجبت لمن ایقن بالرزق فکیف یطلب شگفت دارم از آن کس که یقین دارد بر رزق که خدای عز و جل میرساند بطلب چگونه مشغول شود و بر سطر پنجم نبشته بود عجبت لمن ایقن بالدنیا و زوالها فکیف یرکن الیها شگفت دارم از کسی که یقین داند که دنیا از وی برود و سپری شود چگونه آرام دهد و بر وی دل نهد خدای عز و جل این حکمت را گنج خواند پس خضر موسی را گفت وَمَا فَعَلْتُهُ عَنْ أَمْرِي این همه که کردم نه بفرمان خود کردم بل بفرمان خدای عز و جل کردم ذَلِكَ تَأْوِيلُ مَا لَمْ تَسْطِعْ عَلَيْهِ صَبْرًا اینست معنی آن چیز که گفتم پس از چشم موسی ناپدید شد و موسی ندانست که کجا شد پس موسی با یوشع باز مصر آمدند و این علمها موسی بنی اسرائیل را بگفت پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم فرمود رحم الله اخی موسی خدای برادر من موسی را بیامرزد اگر با خضر صبر کردی عجایبها بیش دیدی تا خدای تعالی با من حکایت از آن کردی

قصه موسی علیه السلام با قارون قال الله تبارک و تعالی و تقدس إِنَّ قَارُونَ كَانَ

مِن قَوْمِ مُوسَىٰ فَبَغَىٰ عَلَيْهِمْ گفت قارون از قوم موسیٰ بود ایشانرا مخالف شد و از دین دست باز داشت و
مرتد شد و قارون عمزادهٔ موسیٰ بود و نسب وی چنین بود قارون بن یصهر بن قاهث بن لاوی بن یعقوب و نسب وی
موسیٰ بن عمران بن یصهر بن قاهث بن لاوی بن یعقوب علما اختلاف کردند گروهی گفتند قارون بعد از موسیٰ و یوشع
شد چون کالب بن یوقنا بنی اسرائیل را از شام بمصر آورد و بعد از موسیٰ قارون خواسته گرد آمده مرتد شد و این خبر بقرآن
نزدیکتر و درست تر که خدای عز و جل میگوید او را قوم او پند دادند نگفت که موسیٰ او را پند داد چنین فرمود وَإِذْ قَالَ لَهُ قَوْمُهُ
لَا تَفْرَحْ تا بآخر آیت هم حدیث قوم او کرد که او را پند دادند و اگر موسیٰ بود یا یوشع یا پیغمبرے دیگر میان بنی اسرائیل
پند دادی نه قوم و دلیل چنین است که یوشع مرده بود و پیغامبران بنی اسرائیل مرده بودند علما مانده بودند که خلق را پند
همی دادند چون پند ایشان نپذیرفت خدای تعالی او را بزمین فرو برد و بدو روایت دیگر گویند که قارون بوقت موسیٰ
علیه السلام بود آنگاه که موسیٰ از مناجات باز آمده بود و قومش گوساله پرست شده بودند موسیٰ سامری را در میان
زمین کرد و بنی اسرائیل را باز بمصر آورد و قارون را خواسته گرد آمد و از بهر زکوة مرتد شد و در دین موسیٰ و شریعت توریت
زکواة واجب بود چون موسیٰ با علمای قوم او پند داد گفت لَا تَفْرَحْ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ بدنیا شادے
مکن که خدای تعالی دوست ندارد آن کسانرا که بدنیا شادی کنند وَابْتَغِ فِيمَا آتَاكَ اللَّهُ الدَّارَ الْآخِرَةَ بدین دنیا
که خدای تعالی ترا داد از آن جهان بجوی یعنی زکوة بده وَلَا تَنْسَ نَصِيبَكَ مِنَ الدُّنْيَا وَأَحْسِنْ كَمَا أَحْسَنَ اللَّهُ
إِلَيْكَ گفت بهرهٔ خویش از این جهان فراموش مکن و با خلق خدا نیکوئی کن وَلَا تَبْغِ الْفَسَادَ فِي الْأَرْضِ إِنَّ اللَّهَ لَا
يُحِبُّ الْمُفْسِدِينَ و بدین خواسته در زمین فساد مکن که خدای تعالی مفسدان را دوست ندارد قارون داد إِنَّمَا أُوتِيتُهُ
عَلَىٰ عِلْمٍ عِنْدِي گفت این خواسته نه از خبث کرد کردم که شما ندانید نه کسب کردم نه بازرگانی کردم بر من زکوة و داد
نیست خدای تعالی این حجت برو رد کرد و فرمود أَوَلَمْ يَعْلَمْ أَنَّ اللَّهَ قَدْ أَهْلَكَ مِنْ قَبْلِهِ مِنَ الْقُرُونِ مَنْ هُوَ أَشَدُّ
مِنْهُ قُوَّةً وَأَكْثَرُ جَمْعًا قارون ندانست که پیش از وی در جهان خلق بسیار بودند و از وی نیروتر و با خواسته تر چون
ایشان مخالف راه خدای عز و جل شدند و حق تعالی از خواسته بیرون نکردند ایشانرا خدای تعالی هلاک کرد وَلَا
يُسْأَلُ عَنْ ذُنُوبِهِمُ الْمُجْرِمُونَ یعنی جرم اهل زمانهم عن ذنوب المتقدمین در هر زمانه گناهکاران آن زمانه را عذاب کنند
ایشان گناه بگناه پیشینگان نکنند و آن گناه ایشان را پیوند و در این کتاب نگفته است که خواسته او از چه جهت جمع
آمد و لیکن در اخبار تفسیر پیداست که قارون در اصل زرگر بود و موسیٰ او را نزدیک داشتی که خویش او بود در میان بنی
اسرائیل نیکو دوی (?) نزاز وی نبود چون موسیٰ از مناجات باز آمد و سامری آن گوساله و زر که فرعون و قومش (?) از زر
بودند ساخته بود موسیٰ خواست که آن گوساله را بسوزد و بباد بر دهد قارون را گفت این را بسوز قارون گفت
این هرگز نسوزد و لیکن در آتش بگذارد و صافی زر شود موسیٰ دعا کرد خدای عز و جل موسیٰ را آن کیمیا

کہ از وی زرکنند بیاموخت و آن گیاهی است کہ چون او را خشک کنند و با دیگر داروها بیامیزند و بر مس افگنند
زر گردد و اگر او را تنهائی بداروها بر افگنند خاکستر شود و بر آن لب دریا ازان گیاه بسیار بود و پس خدای عزوجل
موسی را ازان بیاموخت و گروهی گویند کہ آن گیاه از آسمان آمد بوحی بر موسی و ازین خبر همیگویند کہ این علم بر روی
زمین نیست و خلق بطلب او روزگار بسیار ببرند و هیچ نتوانند کردن و لیکن کیمیای اصلی هست و کس نداند خدای عزوجل
موسی را بیاموخت و قاضی ابو یوسف شاگرد امام ابو حنیفه روایت کند کہ هر کہ خواسته بطلب کیمیا کردن نفقه کند مفلس
شود و هر کہ دین بداروی علت درست خواهد کرد زندیق گردد و هر کہ از سخن پیغمبر غریب طلب کند دروغ زن گردد و پس
چون موسی قارون را کیمیا بیاموخت گفت آن داروها مرا بیاموز تا بنگرم اگر زر گردد و بدانم کہ آن نه بآتش بسوزد
موسی داروها بیاموخت او را پس موسی بنی اسرائیل را باز بمصر آورد و قارون ازان گیاه بسیار نوشتن بیاورد و زر
همیکرد و موسی دانست کہ آن از کجا است و بنی اسرائیل ندانستند و اثر خواسته بر وی پدید آمد و خویشتن را چهار هزار غلام
راست کرد و کار بدانجا رسید کہ در باغها و خانها از زر کرد و کلید گنجها از آهن هر کلیدی چندانکه یک انگشت و چون
برنشستی چهار هزار غلام از پس او برنشستی و آن کلیدهای آهن را مردی بر گردن نهادی و در پیش او همیبردی تا خلق
بدانستی کہ آن همه کلیدهای گنجست و هر روز گنجها افزون میشد تا چنان شد کہ خدای تعالی گفت وَآتَيْنَاهُ مِنَ الْكُنُوزِ مَا
إِنَّ مَفَاتِحَهُ لَتَنُوءُ بِالْعُصْبَةِ أُولِي الْقُوَّةِ گفت کلیدهای گنجش عصبتی از مردمان نتوانستند بر داشتن و عصبت
در لغت از ده تن بود تا چهل تن و محمد بن جریر درین کتاب روایت کند کہ چنان شد کہ خازنان کلید گنجهای او بر
نتوانستندی گرفتن شصت شتر ماده را روی سفید بود کہ چون برنشستی آن کلیدها بران شتران بار کردی پس
روی از موسی بگردانید و تغیب کرد چنانکه خدای عزوجل فرمود فَبَغَىٰ عَلَيْهِمْ درا سپها نهاد در لباس خود و جامه
ستوران و غلامان بیرون از رسم پس فرمود کہ جامهای او و کسان او همه سرخ کردند و فراخ تر از جامهای بنی اسرائیل
و اسباب او سرخ کردن و آن غلامان او همچنان پس خدای عزوجل موسی را بفرمود کہ از قارون زکوة بستان موسی
سوی قارون شد و زکوة خواست اجابت نکرد و گفت إِنَّمَا أُوتِيتُهُ عَلَىٰ عِلْمٍ عِندِي تاویل این درین
کتاب چنین کرده است کہ گفت این خواسته خدای عزوجل مرا بداد و بدان داد کہ مرا بر خلق فضل کرده است، و خدای
عزوجل فرمود أَوَلَمْ يَعْلَمْ أَنَّ اللَّهَ قَدْ أَهْلَكَ مِن قَبْلِهِ مِنَ الْقُرُونِ مَنْ هُوَ أَشَدُّ مِنْهُ قُوَّةً وَأَكْثَرُ
جَمْعًا گفت ندانست کہ خدای تعالی از وی بزرگتر چند خلق را هلاک کرده است کہ خواسته ایشان بیشتر ازان او بود تا
نداند کہ خواسته نه از برای جمع کردن است کہ او فاضلتر بود و اگر خدای عزوجل خواسته بفضل دادی هیچ [illegible] را هلاک
نکردی پس موسی او را مصادره کرد کہ از هزار درم درمی بدرویشان دهد و از هزار دینار دیناری دهد نپذیرفت بود
بسیاری نداد و هر روز افزون میشد و همچنان برنشستی کہ هیچ فرعون و طاغی چون و نشستی چنانکه خدای عزوجل فرمود فخرج

ایشان و ملک دیگری بود و عوج را آن ملک فرموده بود که احتیاط کند و این جباران مردمانی بودند بالا بیست ارش و
سی ارش قوت ایشان در خور ایشان خواهد بود و از قوتی که داشتند ایشانرا جبابره خواندند و آن شهرها را نام یکی بلقا بود
و دوم را نام بلیسا بود و شهر دیگر را نام + و آن شهرها را از سر الجبابره خواندندی و در میان ایشان عوج بن العنق نام یکی بود
و او را صد ارش بالا بود و درین کتاب گوید که هشتصد ارش بالا بود و در اخبار محمد بن اسحاق المغازی روایت کرده است
که عوج بالا چندانی بود که برلب دریا بایستادی و دست بقعر دریا فرو کردی و ماهی بگرفتی و بآفتاب بریان کردی و بخوردی و
بنی اسرائیل ببالا و قوت همچو خلق این زمانه بودند پس عوج از شهر بیرون آمده بود و دو روزه راه آمد و نقیبان که موسی
ایشان را فرستاده بود بجاسوسی بعوج برسیدند و او دیدند سر بآسمان رسیده بترسیدند و عوج چون ایشان را بدید بچشم
او همچون مورچه آمدند ایشان را گفت شما چه چیزید گفتند ما از بنی اسرائیلیم گفت از کجا می آیید گفتند از مصر گفت مگر از آن مردمانید
که از مصر بحرب ما می آیند گفتند آری گفت عدد ایشان چنداست گفتند پانصد هزار گفت قد و بالای ایشان همچنین
است که آن شما است گفتند آری عوج آن دوازده را بگرفت و بساق موزه فرو نهاد و بشهر آمد و بقوم خود نمود و پس
خواست که ایشان را بکشد زنش گفت ایشان را مکش تا خبر بیاران برند که چون ایشان خبر شما بشنوند نیارند آمدن عوج
ایشان را دست باز داشت چون در راه همی آمدند با یکدیگر گفتند که اگر ما با بنی اسرائیل صفت آن مردمان کنیم بترسند
و پیغمبر خدای را فرمان نکنند اگرچه این مردمان قوی اند خدای عز و جل موسی را وعده کرده است که ایشان را ہلاک کند
و بنی اسرائیل را بر ایشان غلبه کند پس با یکدیگر عهد کردند که از قوم خویش هیچ خبر نگویید چون نزدیک قوم رسیدند عهد بشکستند
مگر دو تن بنی اسرائیل همه بترسیدند خواسته که زیان کار شوند موسی ایشان را گفت وَلَا تَرْتَدُّوا عَلَىٰ أَدْبَارِكُمْ فَتَنْقَلِبُوا
خَاسِرِينَ گفت باز مگردید که زیان کار شوید گفتند یا موسی إِنَّ فِيهَا قَوْمًا جَبَّارِينَ وَإِنَّا لَنْ نَدْخُلَهَا حَتَّىٰ يَخْرُجُوا
مِنْهَا فَإِنْ يَخْرُجُوا مِنْهَا فَإِنَّا دَاخِلُونَ گفتند در آنجا مردمانی اند با قوت ما در آن شهرستانها نرویم تا ایشان بیرون
نیایند قَالَ رَجُلَانِ مِنَ الَّذِينَ يَخَافُونَ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِمَا دو مرد از میان ایشان گفتند و آن دو مرد آن
بودند که خدای تعالی بر ایشان رحمت کرده بود و ایشان از خدای تعالی بترسیدند و گروهی گفتند آن دو کس یوشع بن نون
بود و یکی کالب بن یوقنا و هر دو بندگان نیک بودند و از بنی اسرائیل بودند و بعد از موسی پیغمبر بودند آن دو مرد گفتند
ادْخُلُوا عَلَيْهِمُ الْبَابَ فَإِذَا دَخَلْتُمُوهُ فَإِنَّكُمْ غَالِبُونَ گفتند شما اندر شوید هرچند که ایشان قوی اند خدای تعالی
شما را بر ایشان غلبه دهد وَعَلَى اللَّهِ فَتَوَكَّلُوا إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ و توکل بر خدای کنید اگر شما بخدای بگرویده اند ایشان
موسی را گفتند یا موسی إِنَّا لَنْ نَدْخُلَهَا أَبَدًا مَا دَامُوا فِيهَا فَاذْهَبْ أَنْتَ وَرَبُّكَ فَقَاتِلَا إِنَّا هَاهُنَا قَاعِدُونَ
ما هرگز آنجا نشویم تا آن مردمان در آنجا باشند تو با خدای خویش برو و با ایشان حرب کن که ما هم اینجا نشسته ایم موسی
خشم گرفت و بر ایشان دعا کرد و گفت رَبِّ إِنِّي لَا أَمْلِكُ إِلَّا نَفْسِي وَأَخِي فَافْرُقْ بَيْنَنَا وَبَيْنَ الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ

گفت یارب مرا کسی دست نیست مگر بر تن خویش و برادرم هارون میان ما و این فاسقان را حکم کن پس موسی عصا برگرفت
که بدان شهرستان تنها رود و خبر آن مردمان بداند چون شب درآمد موسی برفته بود و بنی اسرائیل پشیمان شدند از پس
موسی برفتند و همه شب تا روز همی رفتند چون بامداد بود خویشتن را همانجا دیدند که رفته بودند و شب دوم و شب سوم همچنان
پس دانستند که موسی بر ایشان دعا کرده است یوشع بن نون ایشان را گفت هم بر جایگاه صبر کنید تا مگر خدای تعالی موسی را
باز فرستد پس بر جای بماندند و موسی برفت چون نزدیک شهرستان رسید عوج را دید بر صورتی چنان سهمناک ازو بترسید
عوج خواست که موسی را و هارون را بگیرد دست بمالید و بگشت که دانست که ایشان از مردمان بنی اسرائیل اند موسی
عصا را برگرفت تا بر وی زند موسی ده ارش و عصا ده ارش بود و ده ارش بر جست و عصا بزد بر پای عوج آمد عوج بقدرت
خدای تعالی و تقدس همان دم بیفتاد و بمرد و چندین سال بنی اسرائیل در تیه بماندند و عوج دران بیابان افتاده بود تا
گوشت و پوست او بریخت و استخوان پشتش بماند تا بعد از چهل سال چون یوشع بن نون با سپاه بیامد و آن شهرستانها
بگشاد و بمصر باز شد آن استخوانهای عوج بمصر آورد و بر رود نیل بیفگند و پهنای رود نیل بسیار است استخوان پشت او پل
کردند و مردم بر آنجا می آمدند و میرفتند پس چون موسی او را بکشت شاد شد و سوی موسی شهرستانها نرفت باز گشت سوی
لشکر آمد ایشان را دید همانجا بمانده گفت من شدم و خدای تعالی مرا نصرت داد و شخصی را بکشتم که خدای را بر پشت زمین
ازو عظیم تر خلقی نبود اکنون شما بیائید تا آن شهرستانها بگشائید گفتند یا موسی از بیابان بیرون نتوانیم شد هر چند
خواستیم که باز شویم نتوانستیم که در پی تو بیائیم نتوانستیم آمدن موسی اندیشید که از بهر آن نتوانستند که با او ایشان نبود
پس لشکر برگرفتند و همه روز میرفتند و شب نیز برفتند چون روز دیگر بود هم بران جایگه بودند موسی تافته شد و پشیمان گشت
ازان دعا که کرده بود میخواست که ایشان برد تا حرب کنند و آن شهرستانها بگشایند پس خدای را دعا کرد خدای
عز و جل فرمود فَإِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ أَرْبَعِينَ سَنَةً يَتِيهُونَ فِي الْأَرْضِ یعنی متحیرون گفت چهل سال بر ایشان حرام
کردم که بدان شهرستانها نتوانند شدن و اندرین زمین و بیابان متحیر شوند و از هیچ سو بیرون نتوانند شدن عقوبت آن
که با تو با خدای خویش بود که ما ازینجا نجنبیم موسی را سخت اندوه آمد و دریغ خورد بر ایشان بر کار تیه خدای گفت فَلَا
تَأْسَ عَلَى الْفَاسِقِينَ دریغ مبر برین فاسقان و اندران بیابان نه آب بود و طعام و امروز آن بیابان پیداست
مصر و ایله و فلسطین و اردن و این شهرها گرداگرد این بیابان است و شش فرسنگ پهنای آن خدای عز و جل آن
بیابان را بر ایشان تیه کرد و بسبب تا هر چند که گشتند از درازی و از پهنای آن زمین بیرون نتوانستند رفتن پس از
موسی طعام خواستند و دران بیابان هیچ چیز نبود جز خار بن نه آب بود نه حیوان و نه مرغ که بپرد خدای تعالی ایشان را
ترنگبین فرستاد و هر شب بر سر خارها نشستی و امروز اصل این ترنجبین که بر خار می باشد ازان است چون بامداد برخاستندی
آن را بخوردندی پس موسی را گفتند ما را گوشت می باید خدای عز و جل مرغان را بفرستاد که آن را سلوی

خوانند آن مرغان دران بیابان آمدند چندانی که عدد ایشان بجز خدای تعالی کسی ندانست می پریدند و بر زمین می نشستند
و از خلق نگریختندی که دست فراز کردی بگرفتی و بخوردی و خدای عزوجل فرمود وَأَنْزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوَىٰ و این
سلوی هنوز مانده است و آن مرغی است از کبک کوچک تر و سرخ رنگ باشد بر هاش و در گرد آن بیابان دیه ها است
و شهرهاست پس بنی اسرائیل گفتند یا موسی ما را آب باید موسی دعا کرد خدای عزوجل فرمود که عصا بر سنگ زن آن گه گویند
آن سنگ بود از کوه طور سینا بر مقدار صلی نمازی موسی هر کجا بودی در سفر یا در حضر بران سنگ ایستادی و نماز کردی و با
خدای تعالی مناجات کردی پس خدای تعالی موسی را گفت عصا بران سنگ زن و در نبی یاد کرد و گفت وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ
إِذِ اسْتَسْقَاهُ قَوْمُهُ أَنِ اضْرِب بِّعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانبَجَسَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا و بنی اسرائیل دوازده سبط بودند و
هیچ با یکدیگر نیامیختندی با هم فرو نیامدندی و از یک جوی آب نخوردندی و همیشه با یکدیگر عصبیت بودندی چون موسی عصا بر سنگ
زد از و دوازده چشمه آب جاری شد قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَّشْرَبَهُمْ هر سبطی از چشمه آب بخوردند تا با یکدیگر شان جنگ نیفتد
خدای عزوجل فرمود كُلُوا مِن طَيِّبَاتِ مَا رَزَقْنَاكُمْ وَاشْكُرُوا لِلَّهِ این طیبات که شما را دادم بخورید و خدای را شکر کنید
و باز دیگر گفت وَلَا تَطْغَوْا فِيهِ ای لا تعتدوا وله ولا ترفعوا الیوم من گفت هر کس چندان برگیرند که آن روز تان بس باشد
تا شبانگاه ایشان فرمان نکردند و ده روزه یکباره برگرفتند و گوشت آن مرغان قدید می کردند تا رسید که هر روزی نیاید
آن گه ویل برایشان افتاد چنانکه خدای عزوجل فرمود وَضُرِبَتْ عَلَيْهِمُ الذِّلَّةُ وَالْمَسْكَنَةُ وَبَاءُوا بِغَضَبٍ مِّنَ اللَّهِ
و خدای عزوجل را بخویشتن بخشم کردن که آن مرغان نهادند و قدید کردند و خدای را استوار نداشتند پس آن گزیده و ملول
از آسمان باز ایستاد و دیگر نیامد و آنکه جمع کرده بودند همه بخوردند پس موسی دعا کرد تا باز آن نعمت بر ایشان باز آمد و موسی گفت
هر روزی چندان برگیرید که شبانگاه بس باشد مگر روز آدینه و شنبه که هیچ کاری نکنید مگر عبادت چنانکه در توریت پدید است
پس ایشان گفتند ما را درین بیابان خانه نیست و آفتاب ما را می سوزد و خدای عزوجل ابری فرستاد چنانکه فرمود وَظَلَّلْنَا
عَلَيْكُمُ الْغَمَامَ وَأَنزَلْنَا و دران دوازده فرسنگ بیابان بر سر ایشان سایه کرد و آفتاب را از ایشان باز داشت پس با موسی را
گفتند ما را جامه باید درین بیابان خدای تعالی آن جامها که بر تن ایشان بود نگاه داشت تا اندر وی چرکین نشد تا نیز نگسست
و تفسیر چنان است که کودکان که با ایشان بودند چون بزرگ شدند جامه های شان نیز با ایشان بزرگ شدی
و قت که نتوانستندی که بجای شوند فرسنگی باد و فرسنگی برفتندی و باز آمدندی از آن بیابان نتوانستندی بیرون رفتن و آن سنگ
چون بر پشت ستور نهادی آب از وی باز ایستادی و چون بمنزل فرود آمدندی و بر زمین نهادی آب از وی بیرون آمدی
و نقل گویند موسی و هارون دران متحیر شدند که آن تیه عقوبت بود بنی اسرائیل را که ایشان فرمان نکردند و لیکن آن بحرب شدند
و موسی و هارون را گناه نبود و لیکن ایشان نخواستند که از قوم جدا شوند و تنها بمصر آیند چون سالی و دو سال ببود از ترنجبین
سیر شدند و صبر نتوانستند کردن گفتند لَن نَّصْبِرَ عَلَىٰ طَعَامٍ وَاحِدٍ فَادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُخْرِجْ لَنَا مِمَّا تُنبِتُ الْأَرْضُ

مِنْ بَقْلِهَا وَقِثَّائِهَا وَفُومِهَا وَعَدَسِهَا وَبَصَلِهَا گفتند تا کی صبر کنیم ما را از نبات زمین باید چون تره و خیار
و سیر و عدس و پیاز موسیٰ گفت أَتَسْتَبْدِلُونَ الَّذِي هُوَ أَدْنَىٰ بِالَّذِي هُوَ خَيْرٌ اهْبِطُوا مِصْرًا فَإِنَّ لَكُمْ
مَا سَأَلْتُمْ و این تفسیر تعنت و تغیر و سرزنش کردن گفت اگر چنین میخواهید بشهر مصر شوید یعنی که خود نتوانید شدن و از این
بیابان نتوانید بیرون رفتن پس خدای عز وجل فرمود ضُرِبَتْ عَلَيْهِمُ الذِّلَّةُ وَالْمَسْكَنَةُ وَبَاءُوا بِغَضَبٍ مِنَ
اللَّهِ و در خشم خدای بماندند و ذلیلی و درویشی چهل سال بران حال و بران لباس و ملک مصر بر ایشان حرام شد چنانکه خدای
عز وجل فرمود فَإِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ أَرْبَعِينَ سَنَةً يَتِيهُونَ فِي الْأَرْضِ یعنی حرام کرد بر ایشان مصر و نعمتهای
مصر چهل سال تا موسیٰ و هارون وفات یافتند و همه بنی اسرائیل بمردند و در اخبار و تفسیر آمده است که از ان مردم بنی اسرائیل
بیرون اندر بزرگترین ایشان چهل سال بود و وفات موسیٰ و هارون علیهما السلام در تیه پس چون بنی اسرائیل
بدان حال در تیه بماندند موسیٰ و هارون با ایشان صبر میکردند چون وقت آمد که خدای تعالیٰ موسی و هارون را از جهان
فانی بجهان باقی خواند در سال سی ام فرمود بموسیٰ که من هارون را فلان وقت پیش خویش خواهم برد چون آن وقت
برسید موسیٰ هارون را از میان بنی اسرائیل فرسنگی چند بیرون برد بجائی که کس ایشان را ندید پس موسیٰ اندر در تختی دید
آراسته بفرشهای الوان هارون گفت یا موسیٰ کراست گفت آخر این را هم خداوندی باشد گفت مرا آرزوے می
آید که بر سر این تخت بخسبم گفت بخسپ گفت میترسم که خصم این بیاید و بر من خشم گیرد و جنگ کند موسیٰ گفت که من اینجا
بنشینم با اگر بیاید ترا چیزے نگوید هارون بر آن تخت بخفت خوابش ببرد جان از وی جدا شد و خدائیتعالیٰ فرمان داد
که هارون را با آن تخت بر آسمان بردند و گروهی گفتند زمین بار شد و آن تخت آنجا فرو شد و موسیٰ آن جایگاه را نشان
برد و آن گور هارون است پس گفت یا قوم که خدای عز وجل هارون را بپیش خود خواند بمرد و گور او نشان کرده ام
بنی اسرائیل گفتند موسیٰ هارون را بکشت و هارون را از موسیٰ دوست تر داشتیم موسیٰ بروی حسد برد پس موسیٰ را
از وی سخت اندوه آمد خدای عز وجل را دعا کرد خدای تعالےٰ آن تخت را از آسمان فرو فرستاد تا مردمان بدیدند
دگروهی گفتند موسیٰ بنی اسرائیل را بسر گور هارون برد و دعا کرد تا زمین باز شد و هارون پدید آمد بران تخت مرده
و موسی از ان تهمت مبرا شد خدائیتعالیٰ وحی کرد بموسیٰ که ترا فلان وقت پیش خویش آورم پس موسیٰ یوشع بن نون را
وصیت کرد و چون وقت وعده بموسیٰ بود با یوشع از میان مردمان بیرون شدند و میرفتند تا تنها بماندند پس بادی
از مغرب بر آمد و سهم در دل یوشع آمد موسیٰ دانست که آن چیست و یوشع ندانست و بترسید و موسیٰ را در کنار گرفت
پس موسیٰ از میان پیراهن ناپدید شد و پیراهن موسیٰ در دست یوشع بماند یوشع متحیر شد و پیش بنی اسرائیل آمد و قصه
باز گفت او را تهمت کردند گفتند موسیٰ را کشتی و او را بگرفتند تا بکشند پس سه روز امان خواستند تا خدای
عز وجل برهان او پدید کند سه روزش امان دادند و در خانه باز داشتند و دو تن از بزرگان دستواران د

بنی اسرائیل بر وی موکل کردند و یوشع آن شب پیش خدای تعالی بایستاد و زاری کرد پس همان شب آن موکلان کس دیدند که از کسی از آسمان فرود آمدی ایشان را گفتی که دست از این بنده باز دارید که موسی را انگشت خدای تعالی اوراپیش خود خواند چون بامداد شد ایشان قوم را آگاه کردند و دست از یوشع باز داشتند و گروهی گفتند موسی بر فرشتگان بر گذشت این فرشتگان در زمین گورے کنده بودند و بفرشهای نیکو آراسته موسی گفت این گور کیست گفتند از آن بنده کریم است بر خدای گرامی ای موسی تو میخواهی که از آن تو بود موسی گفت خواهم ایشان گفتند اکنون فرو شو و بخسپ تا بنگری که ترا شاید موسی فرو شد و بخفت و آن فرشته که این سخن گفت ملک الموت بود علیه السلام چون موسی بخفت جان از وی جدا کرد و در خبر چنان است که موسی علیه السلام صد و بیست ساله بود که بجوار رحمت حق پیوست بی خلاف **رفتن یوشع بن نون با بنی اسرائیل بحرب جباران و قصهٔ بلعم باعور** و قصهٔ بلعم باعور چنانست که خدای تعالی در حق او فرمود و اتل علیهم نبأ الذی اتیناه آیاتنا فانسلخ منها فاتبعه الشیطان فکان من الغاوین چنین گویند که بعد از مرگ موسی بنی اسرائیل در تیه بماند تا چهل سال تمام شد پس خدای تعالی یوشع را پیغمبری داد و بفرمود که بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورند و بدان شهرستان فرستادند تا با آن جباران حرب کنند و آن قوم را بکشند و شهرستانها بگشایند و پس از آن بمصر باز شوند و یوشع از بنی اسرائیل بود از سبط یعقوب و نسب وی چنین بود یوشع بن نون بن افرائین بن یوسف بن یعقوب و مادر یوشع مریم بود خواهر موسی علیه السلام پس یوشع بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورد و از آن مردم که با موسی بحرب نرفته بودند هیچ کس نمانده بود مگر یوشع بن نون و کالب بن یوقنا و کالب با یوشع بود و یوشع لشکر بکشید و بدان شهرستانها رفت و نخست بشهر اریحا شد و با ایشان حرب کرد و بستد و هر چه در آنجا بودند همه را بکشید و هر مردی را که بر زمین افگندی ده ده و بیست بیست از بنی اسرائیل بر وی شمشیر زدندی و گردن او بصد ضرب شمشیر نتوانستند برید پس چون آن شهر بگشادند از آنجا بشهر بلقا شدند و آن بزرگ تر و حصارش محکم بود و جای ملک آنجا بود و در وی سپاه جباران بسیار بود و در میان ایشان بندهٔ بود خدای تعالی را مسلمان و هم از ایشان بود بصورت قوم و نام او بلعم باعور بود و خدای را پرستیدی و نام بزرگ خدای را دانستی و هر چه از خدای درخواستی او را اجابت آمدی بدان نام بزرگ چون بنی اسرائیل بیامدند و گرد حصار در گرفتند با ایشان هر روز حربی میکردند مردم شهر بر بلعم باعور جمع آمدند و او را گفتند دعا کن تا این لشکر از ما باز گردد بلعم گفت آن سپاه خداست من بر ایشان دعا نکنم تا شما برین نگروید و خدای تعالی سپاه از سر شما باز نگرداند شش ماه لشکر بر در بلقا نشسته بودند و حرب همی کردند و ایشان بلعم را خواهش کردند او دعا نکرد و آن ملک را بلق نام بود و آن شهرستانها را از بهر آن بلقا خواندندی پس چون کار سخت شد ملک داری بر وی بلعم را بیاورد و گفت اگر دعا نکنی ترا بردار کنم و بکشم بلعم از کشتن بترسید دعا کرد و خدای قصهٔ او در نبی یاد کرد و اتل علیهم نبأ الذی اتیناه آیاتنا فانسلخ منها فاتبعه الشیطان فکان من الغاوین گفت یا محمد بر اهل خوان خبر آنکس که نام بزرگ ورا دادم و خود

ازان نام بیرون افگند چون پوستی که از کسی بکشند او ابلیس را متابع شد و از راه گشت وَلَوْ شِئْنَا لَرَفَعْنَاهُ بِهَا وَلَكِنَّهُ
أَخْلَدَ إِلَى الْأَرْضِ وَاتَّبَعَ هَوَاهُ یعنی مال الی الدنیا لیکن آن خواسته بسیار داد و نام بلعم اجابت کرد که او دعا کرد تا
یوشع بر در لشکر حصار تعبیه کرد و از حصار بیرون آمد و بر خری سوار و آهنگ سر کوه کرد که آنجا شود دعا کند آن خر بایستاد و
و زفت و سپاه بنی اسرائیل حرب میکردند و کمک بر منظره حصار شده بود و بلعم را آنگاه همیکرد تا کجا شود و چه کند چون خر
بایستاد او ندانست خر رخواست زدن و خواست که از خر فرود آید و در اخبار تفسیر چنین است که خدای تعالی آن خر را سخن
آورد تا او را گفت کجا میروی ای دای در آتش میروی تا نجبت خدای تو درست گردد پس او را باد آمد و دانست که خطا کرد
روی خر باز گردانید که با حصار آید ابلیس در راه خویشتن بدو نمود و گفت یا بلعم چرا بازگشتی گفت خر با من سخن آمد و مرا میگفت
که بدین دعا کردن مرد من هم میدانم که نمی باید رفتن ابلیس گفت ای بلعم این گفتار دیوست بدین غره مشو ترا صواب نیست آن
که بروی و این دعا بکنی تا لشکر ازین حصار بازگردد و قوم این حصار بدانند که محل تو نزدیک خدای تعالی چندست و
قدرت خدای تو ببینید باز گشتن این سپاه پس آنگاه تو ایشانرا بخدای خوان تا بتو بگروند و فرمان تو کنند پس خدای تعالی
را بخوان تا ترا پیغمبری دهد و تو پیغمبر ایشان باشی و آن خواسته که بتو دادند بر تو بماند و زن تو از تو خشنود شود بلعم بگفتار ابلیس
غره شد عزم بدعا کردن درست کرد و سپاه حرب میکردند و بلعم بر کوه بر شد و دعا کرد خداوندا اخبار چنین گوید که یک گوشه
لشکر بازگشت یوشع فراز شد تا بنگرد تا کیست دیگر گوشه باز گشاد تا همه سپاه شکسته شد یوشع از اسپ فرود آمد روی
بر خاک نهاد و مناجات کرد و گفت یارب بنی اسرائیل با چندین صبر که بر در این حصار کردند و شش ماه نشستند و
دانند که درین حصار دشمنان تست و خواسته بسیار باز میگردند این چه سبب است یوشع آوازی شنید که ای یوشع
مرا اندرین حصار بنده است گرامی و من او را نام بزرگ خود داده ام و مرا بدان نام بخواند اجابت کردم و این سپاه
باز گردانید یوشع گفت یارب تو آن نام بزرگ از وی باز ستان تا دیگر بر ناشایست دعا نکند خدای تعالی دعاء
یوشع مستجاب کرد و آن نام بزرگ وی باز ستانید و مسلمانی نیز از وی باز ستد و از سر او برکشید چنانکه پیراهنی که از سر برکشند
چنانکه فرمود فَانْسَلَخَ مِنْهَا بلعم چون آن پدید از کوه بر زمین آمد دانست که خدای تعالی دعای او مستجاب کرد بحصار در
آمد و پیش ملک بنشست و یوشع در پی بنی اسرائیل برفت و ایشان را باز خواند تا همه باز گشتند و حصار بگرفتند باز بلعم دعا
کرد اجابت نیامد و سپاه بنی اسرائیل جمع شدند و سپاه ملک شکسته شد ملک گفت ای بلعم این دعای تو باز گشت چه
مارا دعا کنی آن برما باشد و بلعم دانست که خدای بر وی خشم گرفت و دعای او رد میکند گفت من نیز او را نخواهم و این سپاه
را حیلت از شما باز دارم پس آن روز تا شب حرب میکردند دیگر روز ملک بلعم را گفت حیلتی بیاور گفت ای ملک بدان
هر سپاهی که در وی زنا کنند ایشان را خدای تعالی یار نبود و درین شهرستان زنان نیکو روی بسیار اند و مردان بنی اسرائیل
بر زنا حریص اند باید که ملک بفرماید تا زنان از حصار بیرون شوند و در میان لشکر در آیند چون مردان آهنگ

ایشان کنند و فرمان برند و بگذارد که با ایشان رسند چون زنا و معصیت در میان ایشان بسیار شود سپاه ایشان نصرت
نیابد و بازگردند ملک بفرمود تا چنان کردند و زنان را در لشکر ایشان پراگندند و هر یک را مردی بخانهٔ خویش برد با او زنا
کرد و از آسمان طاعون آمد و آن زنان با آن مردان بر جای همی مردند بنی اسرائیل چون آن پدید آمد آهنگ بازگشتن
کردند و یوشع همی گشت و میگفت ای بنی اسرائیل زنا مکنید و زنان را از خود دور کنید و اگر نه همه هلاک شوید مردی بود از فرزندان
هارون برادر موسی نام او افتحاطه بن هارون و با قوت بسیار بود و سخت زورمند بود بخیمه مردی در رفت با نیزه آن مرد
با زنی خفته بود نیزه بر هر دو زد و ایشان را برگرفت پس نیزه بیرون آورد گفت بحق عظمت و جلال خدای تعالی آن طاعون
از ایشان برداشت نماز پیشین نگاه کردند هفتاد هزار مرد هلاک شده بودند از آن طایفه زنان و از آن پس بنی اسرائیل
افتحاطه را بر خویشتن مهتر کردند و امروز چون جهودان قربان کنند از آن گوسفند سر و دست و هر دو پهلو بفرزندان افتحاطه
دهند و گویند هر قربانی که از آن وظیفه فرزندان افتحاطه ندهند خدای تعالی آن را نپذیرد پس چون آن روز طاعون
از ایشان بیاسود دیگر روز آدینه بود یوشع بنی اسرائیل را بحرب فراز آورد و خدای تعالی زمین را بفرمود تا بلرزید و پاره
از حصار بیفتاد و بنی اسرائیل در حصار رفتند و ملک را بکشتند و بلعم را بکشتند و شمشیر در نهادند تا شب از ایشان همی کشتند
چون شب شنبه اندر آمد دست باز داشتند که کارزار ناشایست کردند و هنوز تمام نکشته بودند یوشع بترسید که ایشان روز شنبه
گرد آیند که بنی اسرائیل نشسته باشند و علیه گیرند دعا کرد خدای تعالی آفتاب را باز گردانید در روز دو ساعت افزون
شد بنی اسرائیل حرب تمام کردند و آن همه جباران را بکشتند چون شب در آمد ایشان فتح تمام کرده بودند و دیگر روز شنبه
یوشع بنشست و در شریعت توریت غنیمت گرد کردن تا با آتش بسوزد و یک تن از ایشان چیزی بدزدید و پنهان کرد چون
آتش در آن زدند بسوخت یوشع اندوهگین شد ایزد تعالی یوشع را فرمود که قرعه زن میان بنی اسرائیل تا دزد پدید
آید قرعه زدند بر آن مرد افتاد چون دزدیده حاضر کردند و آتش در غنیمت زدند جمله بسوخت و آن زمین را که آتش بر وی
کرده بودند آنرا عاجز خوانند و امروز هست از بهر آنکه نام آن مرد که از آن غنیمت دزدیده بود عاجز بود آنگه یوشع گفت
بدین شارستان بلقاء شوید که خدای تعالی شما را میراث داد و خدای را سجده کنید و بگوئید حطه حطه بزبان عبرانی این
معنی بود که حط عنا خطایانا گفت یا رب گناهان مرا بیفکن و از ما بردار و این جهاد ما بپذیر و این گناهان که کردیم و
از حرب بازگشتیم و زنا کردیم و این چیز که بدزدیدیم یا آن پدران ما که گناهان کردند تو خدائی ما را بیامرز که چون شما این
کنند خدای تعالی گناهان شما عفو کند و گروهی مردمان گفتند که آن شارستان ایلیا بود و بر زمین هیچ جای نیست با برکت
تر از و خدای تعالی این قصه در نبی یاد کرد و فرمود وَإِذْ قُلْنَا ادْخُلُوا هَٰذِهِ الْقَرْيَةَ فَكُلُوا مِنْهَا حَيْثُ شِئْتُمْ
رَغَدًا وَادْخُلُوا الْبَابَ سُجَّدًا وَقُولُوا حِطَّةٌ نَغْفِرْ لَكُمْ خَطَايَاكُمْ وَسَنَزِيدُ الْمُحْسِنِينَ پس ایشان همچنان بودند
که بخدای تعالی نالیدند و این سخن بگفتند خدای تعالی گناهان ایشان عفو کرد و این زمین ایشان را میراث داد و هنوز بر فرزندان

ایشان مانده است و ایشان گروهی ظالمان بودند و فرمان خدای تعالی نکردند و بران سخن افسوس کردند و سر سوی
آسمان کردند و حنطه حنطه گفتند یا رب ما را گندم ده که ما از تیه بیرون آمدیم و دیر است که ما گندم نخورده ایم چنانکه فرمود
فَبَدَّلَ الَّذِينَ ظَلَمُوا قَوْلًا غَيْرَ الَّذِي قِيلَ لَهُمْ و آن کسان که این گفتند هفتاد هزار کس بودند خدای تعالی بر ایشان
خشم گرفت و از آسمان آتش فرستاد تا آن همه را بسوخت چنانکه خدای عز و جل فرمود فَأَنْزَلْنَا عَلَى الَّذِينَ ظَلَمُوا
رِجْزًا مِنَ السَّمَاءِ بِمَا كَانُوا يَفْسُقُونَ خداوند حدیث چنین گوید که این چیزها همه بزمین شام اندر است و دیگر شهرستانی
هست نام او عمالی و خلقی بسیار درو بودند و همه بت پرست یوشع همه بنی اسرائیل را بدان شهرستان برد و آن شهر
بستیدند و دوازده هزار مرد را بکشید و یوشع ملک آن شهر را بگرفت و دران شهر بر دار کرد و آن شهرستان کوهها ست
بی اندازه است و هم از حد شام بود کوهی بود که او را عما خواندندی و کوه دیگر را ختعون یوشع با سپاه آهنگ مردم آن
کوه کرد آن کسان حیلت کردند و از یوشع زنهار خواستند و باز گردیدند و دین موسی بپذیرفتند یوشع ایشان را زنهار
داد و باز گشت و در پهلوی بسیار کوهها بود و در وی مردم و نعمت بسیار نیز از یوشع زنهار خواستند و دین موسی
بپذیرفتند یوشع از ایشان در گذشت و از سوی مغرب یمین از جانب دست راست پنج شهر بود ایشان را از میان خواندند
و هر شهری را ملکی بود آن هر پنج ملک بیعت نکردند و بر حرب یوشع قرار دادند و یوشع سپاه بدیشان کشید و حرب کرد
و ایشان هزیمت کردند و هر پنج ملک بگریختند و بغاری در شدند دران کوه و یوشع موکلان بر در غار بنشاند و خود
در پی هزیمتیان برفت و از ایشان بسیار بکشت و خدای تعالی شکنجه فرستاد هر مردی را شکنجه بر سر افتاده آن مردم
همه بشکنجه کشته شدند پس چون یوشع از هزیمتیان بپرداخت بدان شهرها باز گردید هر پنج شهرها بگرفت و هر پنج ملک را از
غار بیرون آورد و بر دار کرد پس یوشع را خبر آوردند که آن مردم کوهها که زنهار خواسته بودند و دین موسی علیه السلام
پذیرفته بودند عهد بشکستند و از دین دست باز داشتند یوشع بیمار بود سپاه نتوانست باز پس بردن دعا کرد و گفت یا
خدایا تو آن نعمتها از ایشان باز ستان و ایشان را درویشی ده چنانکه هیزم چینند و ملک ایشان صد و خدای تعالی
دعای او مستجاب کرد و آن مردم همه بدرویشی افتادند پس یوشع دران بیماری بمرد و چنین گویند که یوشع صد و بیست و
سال بزیست و بعد از موسی بیست و هفت سال بود پس چون یوشع بمرد بنی اسرائیل تدبیر کردند و دو مرد را گزیدند
از سبط شمعون بن یعقوب نام یکی کالب بود و یکی یوقنا و پادشاهی بنی اسرائیل بدیشان دادند و همه بنی اسرائیل ایشان
را فرمان کردند و گروهی همی گفتند پیغمبر بودند و لیکن مهتران بودند چون بنی اسرائیل ایشان را بمهتری بپذیرفتند ایشان
بنی اسرائیل را از زمین مغرب و یمن باز گردانیدند و در رهگذر ملکان بارق را بگرفتند و بکشید و آن دیگران بهزیمت شدند
بزمین شام و یمن و همه بدرویشی و سختی افتادند بهیزم چیدن و سقائی چنانکه یوشع دعا کرده بود و ملک را دو انگشت
از هر دو دست او ببریدند تا هر دو دستش بکار شد و چنین گویند که این ملک بارق بسیار حرب کرده بود و مردی

مردانه بود بسیار ملکان را قهر کرده بود و هر ملکی را که بگرفتی هر دو انگشت ابهام دستش ببریدی و کمان بر کشیدی تا بهر دو
شل شدی و ایشان را در خانه کردی و گرسنه و تشنه داشتی چون بر خوان نشستی طعام خوردی آن ملکان بیدست
را بیرون آوردی و پیش خود بپای کردی گرسنه و نان پارهای ایشان انداختی تا ایشان از گرسنگی بروی افتادندی
و آن نان پارهها از زمین بر گرفتندی و بخوردی و کار او چنان شد. بود هشتاد ملک از ملوکان آن زمین در زندان بودندی
با ایشان همچنین معامله کرد تا حق تعالی او را بهمین عقوبت گرفتار کرد تا کالب و یوقنا نیز انگشتان او ببرید و نان پارهها
همچون سگان از زمین برفتی و بعضی از علما چنین گویند که موسی علیه السلام در تیه بمرد و بنی اسرائیل را از تیه او بیرون آورد و
شهرستان از رما و بلقا او گشاد و این همه حربها او کرد و لیکن درست نیست خبر درست آنست که گفتیم که موسی و هارون در تیه
مردند و این حربها یوشع بن نون کرد و یوشع علیه السلام بزمین شام بمرد و بعد از و کالب و یوقنا بامیری بنی اسرائیل
شدند و السلام همه این اخبار پیشتر ازین گفته بودیم درین کتاب که نبوت موسی علیه السلام در پادشاهی منوچهر بود و منوچهر پادشاه
عجم بود و این همه کارها در روزگار منوچهر بود با عدل و داد و او را پسری بود نام او طهماسپ منوچهر بر وی خشم گرفته بود و
خواست که بکشیدش بدان سبب که او را دختری بود و طهماسپ بزن کرده بود پس بزرگان طهماسپ را در خواستند بدیشان
بخشید و گفت که از پادشاهی من بیرون شود آن دختر را که زن او بود از و بستد و در خانه باز داشت و منجمان گفته بودند
که او را ازین زن پسری باشد که پادشاه شود پس او را پسری آمد و طهماسپ بمرد و پسرش کودک بود که منوچهر بمرد و افراسیاب
بیامد و پادشاهی عجم بگرفت و جور و ستم کرد و رسمهای منوچهر برداشت و شهرها خراب کرد و آبها خشک شد و قحط افتاد
و پنج سال بماند و افراسیاب در ایران دوازده سال پادشاه بود و پسر طهماسپ را نام زو بود پس مردمان با او بیعت
کردند و با افراسیاب حرب کرد و او را بشکست و از ایران زمین بیرون کرد و باز بترکستان شد و از عجم از جور او و ستم
و این برفت و زو بن طهماسپ ملکی سخت با عدل و داد بود هر جا که افراسیاب ویران کرده بود او آبادان کرده هفتاد سال از
رعیت خراج نخواست تا نعمتها بر ایشان فراخ شد و در روستای عراق رودی از دجله بکشید و آنرا زاب نام کرد و بر لب او
شهرستانی بنا کرد و امروز آن شهر را مدینه العتیقه خوانند ببغداد و هر سه شهرستان بنا کرده است و آن هر سه امروز آبادان است
و آن هر سه را در دیوان بغداد زاب الاعلی و زاب الوسطی و زاب السفلی گویند و بفرمود که از کوهها هر جا گیاه خوش بودی
یافتند و تخم آن آوردند و در بوستانها نشاندند و از بهر خود حلواها و طعامها فرمود که پیش از آن کسی ندانسته بود و هر سال
بر ترکستان تاختن کردی و خواسته آوردی و همه بسپاه دادی تا همه بی نیاز شدند و جهان بر دست او آبادان شد
و او را وزیری بود نام او کرشاسپ و از فرزندان افریدون بود و او را همه داد فرمودی کردن و او را سی سال پادشاهی
بود **پادشاهی کیقباد و از نسل افریدون** خداوندان اخبار چنین گویند که کیقباد بپادشاهی بنشست و او از فرزندان
منوچهر بود و دختری برنی داشت از مهتران ترکستان و از وی پنج فرزند بودش یکی را نام کیکاوس و دیگری را کیآرش و یکی را

کی هشین و یکی را یارش و یکی را او سد و این کیقباد ملکی بود با عدل و داد و جهان آبادان کرد و شهرها بنا کرد و حدها و فرسنگها پدید کرد و از ین حدیثهای بنی اسرائیل بود بعد از موسی و روزگار کیقباد خبر حزقیل پیغمبر علیه السلام و چون موسی علیه السلام بمرد یوشع از پس او پیغمبر گشت او بمرد پس یوشع کالب و یوقنا پیغمبر گشتند و بعد از ایشان حزقیل پیغمبر شد و مفسران چنین گویند که از آن پیغمبر ذوالکفل بود که خدای عز و جل در قرآن یاد کرد و فرمود اذ بعثنا الیهم بعد ذا مثواکم کعدا کم تنشرون و جای دیگر گفت الم تر الی الذین خرجوا من دیارهم وهم الوف حذر الموت و قصه او چنان بود که بنی اسرائیل را الجرب کافران خواندا جابت نکردند و از مرگ بترسیدند خدای تعالی بر ایشان طاعون فرستاد هر روزی خلقی بمردی پس از بیم مردمان خلقی از شهر بیرون رفتند و گویند هزار مرد بودند و چون یک میل زمین از شهر دور شدند خدای تعالی مرگ بر ایشان افگند همه جای بمردند پس آن مردمان که در شهر مانده بودند بیرون آمدند و ایشان را بدیدند از بسیاری که بودند نتوانستند ایشان را گور کردن دیواری راست کردند و همه را در زیر آن دیوار کردند سالهای بسیار بر آمد و هر قتل بمردی بنی اسرائیل بعد از حزقیل دین را دست باز داشتند و بت پرستی کردند و بهر شهری در شام ملکی بنشست و سالها بر آمد و از توریت دست باز داشتند و دین موسی رها کردند تا خدای تعالی الیاس را پیغمبری فرستاد خبر الیاس پیغمبر علیه السلام خداوند حدیث چنین روایت کند که خدای تعالی الیاس را پیغمبری داد و بشهرے فرستاد و از شهرهای شام آنجا ملکی بود و بت پرستیدی و بتی داشت بزرگ نام آن بعل و مردمان را گفت این بعل را بپرستید چنانکه خدای عز و جل فرمود اتدعون بعلا و تذرون احسن الخالقین خدای تعالی الیاس را بدان شهر فرستاد تا ایشان را بخدای خواند و این پرستیدن بعل منع کرد و بدین موسی علیه السلام تازه کرد و از فرزندان هرون بن عمران بود و گروهی گفتند که بعل زنی بود نیکو روی و آن مردمان او را پرستیدندی و ملک شهر او را پرستیدی چون الیاس مر ایشان را بخدای تعالی خواند ملک بدو بگروید و مردم نگرویدند و ملک نتوانست همه شهر را هلاک کردن پس الیاس را نیکو همی داشت و او را وزیر کرد و الیاس مردم را بخدای میخواند و بملک می ترسانید و ایشان بت پرستی رها نکردند چون سالی چند بر آمد ملک از دین برگشت و باز بت پرستی کرد و الیاس علیه السلام از ملک جدا گشت و دعا کرد خدای تعالی الیاس را گفت ملک من آسمان را بفرمان تو کردم الیاس آسمان را بفرمود تا باران باز گرفت آن سال باران نیامد و قحط بر خلق افتاد ایشان الیاس را طلب کردند تا بکشند گفتند که این قحط او آورد و الیاس پنهان شد و هر شب بخانه می بود تا سه سال همچنان بماند و خلقی از گرسنگی بمردند و آنجا الیاس بودی نان پدید آمدی و با یک دیگر گفتندی الیاس دوش اینجا بود نان بود شبی الیاس در خانه پیره زنی بود و او پسرے داشت الیسع نام و آن کودک از گرسنگی بیفتاده بود و الیاس او را نان داد با قوت آمد پیره زن گفت تو پسر مرا زنده کردی و مرا نان نیست که او را هم تو هر کجا میروے او را با خود ببر الیاس گفت ببرم و آن شب آنجا بود و دیگر روز برفت و الیسع را با خویشتن برد و الیاس هر کجا شدے

با او همی رفتی تا سه سال بر آمد آنکه الیاس با الیسع بیرون آمد از انجا و الیاس پیش آن ملک رفت و او را گفت شما با این
گرسنگی و سختی همی بمیرید این بتان را که می پرستید خواهش کنید تا شما را ازین سختی برهانند و اگر میدانید که اجابت نکنند و شما را
منفعت نرسانند من خدای تعالی میخوانم و دعا کنم تا شما را ازین بلا و سختی برهاند اگر مرا اجابت کنید و شما ازین سختی برهید و
خدای مرا بپرستید ایشان بتان را بیرون آوردند و هرچند همیخواندند و خواهش میکردند هیچ جواب نیامد پس الیاس دعا کرد
خدای تعالی آن قحط از ایشان برداشت و ایشان را نعمتها داد و نعمت شان فراخ شد و هم بران کفر می بودند و الیاس
را دل از ایشان سیر شد از میان ایشان بیرون شد با الیسع و دعا کرد تا خدای تعالی او را زندگانی داد تا نفخ صور و او را
در بیابانها جای داد الیسع را خلیفه خود کرد بر قوم خویش و خدای تعالی الیسع را پیغمبری داد **خبر داؤد پیغامبر
علیه السلام** پس چون داؤد علیه السلام بملک بنشست و بنی اسرائیل بر وگرد آمدند و پدر وی یسا بود بن عابود بن
سلمون بن یخمیون بن عمران بن رام بن عمرد بن فارض بن یهودا بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم علیه السلام و داؤد
مردی بود سرخ روی و گرد چشم و پست و بالا و اندک ریش و خدای تعالی او را پیغمبری داد با ملک قوت دادش تا
هیچکس با او منازعت نتوانست کردن از ملوک کفار چنانکه خدای عز و جل فرمود وَاذْكُرْ عَبْدَنَا دَاوُدَ ذَا الْأَيْدِ یعنی
ذو القوة و جای دیگر فرمود وَشَدَدْنَا مُلْكَهُ یعنی قوی کردیم ملکه داؤد و در مملکت چنان بود که هر شب بر او در او چهار هزار
مرد پاس داشتندی و در بنی اسرائیل بعد از موسی و یوشع جز او در ا ملک و نبوت باهم نبود و یوسف علیه السلام با همه جلالت
نه ازان ملک مصر بود و از هر سبطی کسی را پیغمبری بود و پادشاهی کسی را از سبطی دیگر تا بداؤد علیه السلام هم ملک داشت
و هم پیغمبری و از پس او پسرش را او سلیمان علیه السلام و خدای تعالی داؤد را خلیفه خود خواهد چنان که فرمود یَا
دَاوُدُ إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ و او را حکمت کردن بیاموخت میان خلق چنانکه فرمود وَآتَيْنَاهُ الْحِكْمَةَ
وَفَصْلَ الْخِطَابِ و او صاحب شریعت نبود بل بر شریعت موسی علیه السلام کار کردی و خلق را بدان خواندی و خدای تعالی
زبور بوی فرستاد و لیکن در حکم شریعت نبود همه تحمید و تهلیل و ستایش خدای بود و موعظتها و پندها و خدای عز و جل داؤد را آوازی
داده بود که بر خواندی بالحانی که خوشتر ازان کس نشنیده بود چنانکه مرغ در هوا بایستادی و با او تسبیح کردندی چنانکه
خدای تعالی فرمود إِنَّا سَخَّرْنَا الْجِبَالَ مَعَهُ يُسَبِّحْنَ بِالْعَشِيِّ وَالْإِشْرَاقِ وَالطَّيْرَ مَحْشُورَةً كُلٌّ لَهُ أَوَّابٌ جای دیگر
گفت داؤد خدای را بنده بود مطیع و در ملک عادل و او را نود و نه زن بود آزاد جز پرستار و او روزگار خود را بسه بهره
کرده بود و یک روز عبادت کردی و یک روز در میان خلق حکم کردی و یک روز با زنان حلال خود بلهو و شادی بودی
و خدای تعالی بر وی ثنا گفت إِنَّهُ أَوَّابٌ و همیشه زبور خواندی با توریت و اندر توریت مرتبه های پیغمبران پیشین میدید گفتی
یا رب مرا بدین مرتبه های ایشان برسان خدای تعالی گفت یا داؤد ایشان مرتبه بلوای یافتند که در بلا صبر کردندی
و شکر اول ابراهیم را باتش انداختن مبتلا کردم و اسماعیل را ابتلای کشتن مبتلا کردم و یعقوب را بفراق یوسف مبتلا

کردم و یوسف را ببلای چاه و بندگی فروختن و هفت سال در زندان بودن مبتلا کردم و موسی را بمزدوری شعیب و بیم جان
و بلای فرعون مبتلا کردم و ایوب را هفت سال ببلای کرم مبتلا کردم و خواسته و فرزندان از و بستانیدم و او صبر
کرد و گفت یارب من صابرم مرا بلاده تا بمراتب ایشان برسم خدای تعالی او را اجابت کرد و برین روزگار بر آمد و داود
درین گفت از بود فراموش شد پس یک روز نماز میکرد ابلیس بر صورت کبوتری رنگین بیامد و پیش داود بنشست و داود
فراز کرد تا او را بگیرد کبوتر بپرید سر از روزن کرد تا ببیند که کجا رفته است زنی را دید بر بام سرای خویش همه تن را بپوشید
داود سر باز کشید و دلش بطلب طاب افتاد بپرسید که این زن کیست گفتند زن مردی است نمازی نام او اوریا بن
حنانا بن عزاریا و نام زن بتسابع بنت الیاس از فرزندان پیغمبران بود و اوریا از فرزندان ملک بود و داود سپاهی فرستاد
بسفر و بحرب بکفار صد هزار مرد و خواهرزاده خود سپاه سالار کرده بود نامش یواب بن صوریا و اوریا با آن سپاه بود و داود
بنامه کرد که اوریا را اندران حرب تابوت دار کن و تابوت با آن سپاه بود و در رسم چنان بود که هر که تابوت دار بودی
در حرب از انجا باز نتوانستی گشتن و تابوت ضایع کردن تا آن که ظفر یافتی و یا کشته شدی یا با همه سپاه بازگشتی چون نامه
بسپاه سالار رسید اوریا را با تابوت پیش فرستاد در ظفر یافتند سیم روز کشته شد چون خبر بزن رسید زن عزایش بداشت
و عده بداشت پس داود بدو کس فرستاد و او را بزنی بخواست زن گفت بدان شرط که مرا اگر از تو پسرے آید او را بر ملک
خلیفه کنی داود او را بدین شرط بزن کرد و او را صد زن است شدن و در شریعت توریت چندان زن که خواهند روا
بود بشرط آنکه میان ایشان سویت راست پس او را ازین زن پسری آمد نام او را سلیمان کرد چون بزرگ شد او را خلیفه
خویش کرد و از پس داود ملک و پیغامبری سلیمان را داد پس چون آن زن گرفت خدای تعالی خواست که او را آگاه کند که چه
گناه کرده است فرشته را از در عبادت نزد او فرستاد و او نماز همیکرد دیوار محراب باز شد و دو فرشته بیرون آمدند و پیش
او بنشستند داود چون آن بدید بترسید چنانکه خدای تعالی فرمود قوله تعالی وَهَلْ أَتَاكَ نَبَأُ الْخَصْمِ إِذْ تَسَوَّرُوا
الْمِحْرَابَ إِذْ دَخَلُوا عَلَىٰ دَاوُودَ فَفَزِعَ مِنْهُمْ قَالُوا لَا تَخَفْ خَصْمَانِ بَغَىٰ بَعْضُنَا عَلَىٰ بَعْضٍ فَاحْكُمْ بَيْنَنَا بِالْحَقِّ وَلَا
تُشْطِطْ وَاهْدِنَا إِلَىٰ سَوَاءِ الصِّرَاطِ گفتند ما دو خصم ماییم بحق حکم کن و راه راست بنمای گفت بگوئید خصومت شما یکی گفت
إِنَّ هَٰذَا أَخِي لَهُ تِسْعٌ وَتِسْعُونَ نَعْجَةً وَلِيَ نَعْجَةٌ وَاحِدَةٌ فَقَالَ أَكْفِلْنِيهَا وَعَزَّنِي فِي الْخِطَابِ گفت این برادر نیست
او را نود و نه میش بود و مرا یک میش او در من طمع کرد و گفت مرا ده و از من بستد پس داود علیه السلام پیش آنکه معنی این تفکر
کند گفت لَقَدْ ظَلَمَكَ بِسُؤَالِ نَعْجَتِكَ إِلَىٰ نِعَاجِهِ گفت ستم کرد بر تو وَإِنَّ كَثِيرًا مِنَ الْخُلَطَاءِ لَيَبْغِي بَعْضُهُمْ
عَلَىٰ بَعْضٍ إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَقَلِيلٌ مَا هُمْ و بیشتر ستم ابازان کنند مگر اندکی از ایشان چون
این بگفت ناپدید شدند وَظَنَّ دَاوُودُ أَنَّمَا فَتَنَّاهُ داود چون دریافت که آن چیست سر بسجده نهاد و آب از چشم
گرفت برآنکه کرده از خدای خود عفو و آمرزش خواست و چهل شبانه روز بسجده بماند و سر برنداشت وگو حاجت [illegible]

همی گریست تا در سجده گاهش گیاه برست چنانکه سرش میان گیاه ناپدید شد چون چهل شبانه روز ببود پس خدای عز و جل
جبرئیل را بفرستاد گفت ای داود خدای تعالی همی فرماید بوحی اجائع انت فاطعمک ام عطشان فارویک
ام عریان فاکسوک فرمود که اگر گرسنه تا سیرت گردانم و اگر تشنه تا سیرابت گردانم و اگر برهنه تا بپوشانمت و اگر ذلیلی تا
عزیزت کنم و اگر ستم رسیده نصرت دهم و اگر بیماری شفایت دهم داود چون معاینه بشنید گریان تر شد و هفتاد شبانه روز
دیگر همی گریست تا خدای عز و جل جبرئیل علیه السلام را بفرستاد تا او را بشارت توبه پذیرفتن بداد پس سر از سجده برداشت
از شادی آن و باز دیگر از سر بسجده نهاد پس چون خدای تعالی توبه او بپذیرفت داود جبرئیل را گفت روز رستخیز
در پای حضرت باری تعالی و تقدس با من چه کند گفت مرا خدای تعالی از این آگاه نکرده است پس چون جبرئیل باز
گشت داود بدعا و گریست مشغول شد خدای عز و جل جبرئیل را از فرستاد گفت چون اوریا روز قیامت بر تو خصومت
کند من عوض آن او را ز بهشت چندان بدهم که امیدوار دپس داود را یقین شد که رحمت خدای تعالی بی پایان است و لیکن از
اندوه از وی نشد از شرم خدای تعالی و همچنان بر بکا و حزن می بود و گناه خویش بر کف دست بنشته تا هرگاه که بدان دست
نگریستی آن گناه یاد بکردی آنگاه او را آرزو شد که قوت او از کسب دست او باشد دعا کرد خدای تعالی او را از زره گری
و آهن بر دست او چون موم و خمیر کرده و در ایات معجب که حلقه در حلقه چون افگنه و میخ حلقه را چگونه تقدیر کند چنانکه خدای تعالی
فرموده وَاَلَنَّا لَهُ الْحَدِیْدَ اَنِ اعْمَلْ سَابِغَاتٍ وَقَدِّرْ فِی السَّرْدِ داود صد سال ببود و چهل سال در ملک بود چون از
ملکش پانزده سال بگذشت اندر بنی اسرائیل طاعون افتاد گروهی گفتند قحط افتاد و همه هلاک شدند داود به بیت المقدس
نشست و هنوز مسجد بیت المقدس نبود جائی بود فراخ پس داود با بنی اسرائیل آنجا جمع آمدند و دعا کردند خدای تعالی
دعای ایشان اجابت کرد و آن بلا از ایشان بگردانید و داود گفت که این جای مبارک است اینجا مسجدی باید کردن
که در وی خدای تعالی را عبادت کنند پس سلیمان را وصیت کرد و بعد از آن که عمر او با آخر رسیده بود و مسجد
هنوز تمام نشده بود و گفت این مسجد را تمام کن پس سلیمان علیه السلام تمام کرد که پس وی سلیمان دیوان را بگفت
که بنای آن از سنگ بگردانیدند و امروز همچنان است و مسجد دمشق نیز همچنان است و از بنای سلیمان است و
آن ستونها از سنگ رخام است هر یکی بیست ارش و سی ارش یکباره مخروط که دلیل است که نه عمل آدمیست چنانکه
خدای تعالی فرمود وَالشَّیَاطِیْنَ کُلَّ بَنَّاءٍ وَغَوَّاصٍ و محمد بن جریر چنین گوید که سبب قحط در وقت داود آن بود
که داود خواست که عدد بنی اسرائیل بداند نقیبان هر سبطی را بخواند و بفرمود شمردن خدای عز و جل آن از و نپسندید گفت
ای داود تو ندانستی که من ابراهیم و اسحق و یعقوب را وعده کردم که ذریت شما برکت کنم تا چندان شوند که جز من
عدد ایشان کسی نداند تو چرا شمردی اکنون از سه عقوبت یکی بگزین یا سه سال قحط یا سه ماه چیره شدن دشمن یا سه
روز مرگ مفاجات پس چون داود گفت مرا گرسنگی سه سال طاقت نیست و سه ماه بر چیری دشمن صبر کردن بار سه روز

مرگ تا بمرگ خود نمیرند پس چون خدای عز و جل مرگ بر ایشان افگند بیک روز چندان بمردند که عدد ایشان پیدا نبود
داود در رسید که اگر سه روز بباشند از بنی اسرائیل هیچ کس نماند دعا کرد و گفت یا رب ترشی من خورم و دندان بنی اسرائیل چرا
کند شد اگر عقوبت خواهی کردن مرا کن و از ایشان برگیر پس خدای عز و جل دعای وی مستجاب کرد داود و این دعا آنجا مستجاب کرد
که مسجد بیت المقدس است آن روز داود نگاه کرد فرشتگان را دید شمشیرها کشیده و خلق را همی کشتند چون داود دعا کرد همه
بران جایگاه شمشیرها در نیام کردند و بر آسمان شدند و داود خواست که آن مسجدی کند خدای عز و جل بدو وحی فرستاد که یا داود
تو بسیار خون ریخته‌ای تو مسجد را بنا نتوانی کردن ولیکن بعد از تو سلیمان پسر تو این مسجد را بکند که او از خون ریختن بسلامت باشد

خبر لقمان حکیم علیه السلام در روزگار داود علیه السلام از حکیمان جهان لقمان بود چنانکه خدای عز و جل فرمود وَلَقَدْ
آتَيْنَا لُقْمَانَ الْحِكْمَةَ و لقمان از ایله بود و بنده بود چون سه سال از پیغمبری داود برآمد خدای عز و جل لقمان را حکمت
داد او پیش داود آمدی و بیش سالها با داود بود تا عهد یونس بزیست داود را از حکمت او بسیار منفعت بودی و محمد بن جریر
گوید که لقمان یکروز پیش داود در آمد و داود زره میکرد و لقمان دیگر ندیده بود و ندانست که آن چکاره باشد و چرا
شاید خواست که بپرسید باز از حکمت خاموش شد چون داود زره تمام کرد لقمان را گفت این در پوش تا بنگرم که نیک آمده
است یا نه چون در پوشید گفت نیک جامه ایست مر حرب را لقمان گفت الصَّمْتُ حِكْمَةٌ وَقَلِيلٌ فَاعِلُهُ گفت خاموشی
حکمت است و کم کس ورا بندد و در حکمت لقمان کتابهای بسیار است ولیکن محمد بن جریر نگفته است زیرا که مراد او تاریخ بوده
است که هر کسی بچه کار بوده اند و چندگاه زیسته اند

خبر سلیمان بن داود علیه السلام و پس از داود پسرش سلیمان
بملک نشست و همه بنی اسرائیل بر وی اتفاق کردند و او را بپذیرفتند و خدای تعالی او را ملک و پیغمبری میراث داد چنانکه
خدای عز و جل فرمود وَوَرِثَ سُلَيْمَانُ دَاوُدَ و سلیمان بگاه پدر خلیفه او بود در ملک و خدای تعالی او را حکمت و قضا آموخته
بود در ملک چنانکه فرمود فَفَهَّمْنَاهَا سُلَيْمَانَ و این بگاه داود بود که چون داود بحکم بنشستی هر حکومتی که بداود آوردندی
بر سلیمان عرض کردی چنانکه خدای عز و جل فرمود وَدَاوُدَ وَسُلَيْمَانَ إِذْ يَحْكُمَانِ فِي الْحَرْثِ إِذْ نَفَشَتْ فِيهِ غَنَمُ الْقَوْمِ
وَكُنَّا لِحُكْمِهِمْ شَاهِدِينَ و حکم بر هر دو اضافت کرد و فرمود وَكُلًّا آتَيْنَا حُكْمًا وَعِلْمًا گفت هر دو را علم داده بودیم ولیکن
حکم این خصومت خاصه سلیمان را دادیم و قصه این چنان بود که روزی داود در میان خلق نشسته بود مردم پیش او آمدند یکی
گفت مرا زمینی بود کشته و دانه گرفته و حرث آنرا خوانند که زرد بود و زرع آنرا گویند که هنوز سبز بود و این مرد گوسفندان
بچرا آورد بدان کشت اندر شده و بیشتر آن بخوردند داود حکم کرد تا کشت را قیمت کرد و چندانی که زیان کرده بودند بدان قیمت
از گوسفندان آن مرد بستدند و بخداوند کشت دادند و این حکم بر سلیمان عرض کرد پیغمبر خدای نیکو حکم کرد ولیکن این خصومت
را از وی خلقی نیکوتر داود گفت ای پسر آن چه چیز است گفت این کشت بدست خداوند گوسفند اندر نهی تا نگاه دارد و تعهد کند تا
بهمان وقت رسید که ایشان گوسفند در کردند و این گوسفند بدست خداوند کشت دهی تا نگاه دارد و شیر و پشم و بر گیرد و را باشد

بنا و ملک تا چون همین وقت باشد گوسفندان باز دهد گشت باز ستانند تا هر دو در زبان باشند داود چون آن بشنید
شاد شد و از آن قول باز گشت و بر قول سلیمان حکم کرد و دانستند که الهام خدایست تبارک و تعالی سلیمان را ملکی داد که
از آن کس را نداده بود چنانکه سلیمان دعا کرد و گفت رَبِّ اغْفِرْ لِي وَهَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي إِنَّكَ
أَنْتَ الْوَهَّابُ و خدای تعالی فرمود فَسَخَّرْنَا لَهُ الرِّيحَ تَجْرِي بِأَمْرِهِ رُخَاءً حَيْثُ أَصَابَ و خدای تعالی باد را مسخر او کرد
و جن و انس و مرغان را و ددان همه را مسخر او کرد و فرمود وَحُشِرَ لِسُلَيْمَانَ جُنُودُهُ مِنَ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ وَالطَّيْرِ فَهُمْ يُوزَعُونَ
و فرمود وَعُلِّمْنَا مَنْطِقَ الطَّيْرِ وَأُوتِينَا مِنْ كُلِّ شَيْءٍ زبان مرغان او را بیاموخت و دیوان را مسخر او کرد و بر بنای مسجد بیت
المقدس مشغول کرد و هر که بنا که آدمیان نتوانستندی کردن دیوان را فرمودی چنانکه فرمود يَعْمَلُونَ لَهُ مَا يَشَاءُ مِنْ مَحَارِيبَ
وَتَمَاثِيلَ وَجِفَانٍ كَالْجَوَابِ وَقُدُورٍ رَاسِيَاتٍ کاسهای چوبین کردندی چون حوضها و آن خلق را که با او بودند
هر یکی را حوضی سنگین کنده بودند و یک گروه را از دیوان بغواصی مشغول کرد تا هر چه بدریا گوهر بود همه را بر آوردند و هرگاه
که بر دیوی خشم گرفتی و خواستی که او را بزندان کند سنگی بدو نیم کردی و او را در میان سنگ کردی و فرو دوختی پس آنگه بدریا
در افگندی پس خدای تعالی فرمود قوله تعالی هَذَا عَطَاؤُنَا فَامْنُنْ أَوْ أَمْسِكْ بِغَيْرِ حِسَابٍ گفت ترا این عطا دادم خاص
از میان خلق هر کرا خواهی باز دار و هر کرا خواهی منت کن و دست باز دار که آنکه کسی ترا گوید چرا کردی پس خدای تعالی فرمود
وَإِنَّ لَهُ عِنْدَنَا لَزُلْفَى وَحُسْنَ مَآبٍ گفت با این مملکت این جهان ملک آنجهانی نیز بدهم و آن بزرگتر و نیکوتر ازین بود ابو عبد الله
الانطاکی در کتاب زهد گوید که سلیمان با این مملکت نان جوین خوردی و چنین گویند که سلیمان را بساطی بود چند فرسنگ
تخت او بران بساط نهادندی پس آدمیان را بران کرسیها که نزدیک تخت بودی نشاندندی و از پس ایشان مهتران
را بر آن کرسیهای دیگر نشاندندی و دیگران را بر بساط که کهتران بودندی و دیو از مرغان را بفرمودی تا بر سر ایشان
بایستادندی و سایه کردندی پس باد را بفرمودی تا آن بساط را برگرفتی با چندان خلق و در هوا بردی چندانکه خواستی و هر
کجا که آن بساط رسیدی تا فرسنگ آفتاب بپوشیدی و سایه کردی پس سلیمان وقتی بمشرق بودی و وقتی به بیت المقدس چنانکه
خدای عز و جل فرمود وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ عَاصِفَةً تَجْرِي بِأَمْرِهِ إِلَى الْأَرْضِ الَّتِي بَارَكْنَا فِيهَا یعنی بیت المقدس و امروز آن
آن کوشکها که سلیمان را بود بهر جای مانده است و باد او را بیک ره راه بیک ساعت ببردی وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ غُدُوُّهَا شَهْرٌ
وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ مفسران گفتند که الرِّيحَ عَاصِفَةً ارسل یکباره و جای دیگر گفت رُخَاءً او لینة باد بجای سخت خوانند که
بجای نرم معنی آنست که تا باد سخت نبرد و نبود چنان بساطی با چندان خلق یکباره راه بیک زمان نتواند برد و نرم بر آن سبب
خوانند که آن جمله خلق را و بساط را بر گرفتی چنانکه کس را بجنبانیدی و زیان و ویرانی نکردی پس خدای تعالی باد را صاحب خبر کرد
تا هر کجا که در مملکت سخنی گفتندی باد آن را بسلیمان علیه السلام رسانیدی خبر سلیمان علیه السلام با بلقیس سلیمان علیه السلام
بغزا کردن دوست داشتی هر کجا ملکی کافری یافتی سوی او شدی تا مسلمانش کند یا گرفتی و بکشتی پس او را خبر آوردند از ملکان

ت پرست سلیمان بران نشاط نشست با چندان مردم و پری و دیو که او خواست و باد را بفرمود تا بساط برگرفت همی رو
تا بمکه پس بفرمود تا بنهاد و سلیمان خانه را طواف کرد و گفت ازین عرب یکی پیغامبری پیدا شود نام او و از مکه بود و نشست و
قبرش بمدینه بود و پس چون از زمین بشد میان حجاز و یمن شهرها بود بسیار و آنرا سبا خوانند و سبا بانهاد کوههاست چون
سلیمان بزمین سبا رسید زنی بود در ان شهرها نیکوترین خلق آن ایام بلقیس نام و پدرش از عرب بود و مادرش پری
نامش جرا بنت بلقمه و نام پدرش منسوخ و همه سبا او را فرمان بردندی و زنی عاقله بود و با رای و تدبیر و آفتاب
پرستیدی و او خبر سلیمان ندانستی پس سلیمان در بیابان نشسته بود هدهد را طلب کردند نیافتند سلیمان گفت مَا لِيَ
لَا أَرَى الْهُدْهُدَ أَمْ كَانَ مِنَ الْغَائِبِينَ چه بوده است که هدهد را نمی بینم مگر غائب است لَأُعَذِّبَنَّهُ عَذَابًا شَدِيدًا
أَوْ لَأَذْبَحَنَّهُ أَوْ لَيَأْتِيَنِّي بِسُلْطَانٍ مُبِينٍ من او را عذابی سخت کنم یا بکشم یا حجتی بزرگ بیاورد و آن چنان بود
که هدهد تشنه بود آهنگ آب خوردن کرد بدان ناحیت سبا بوستانها دید و سبزها و آبهای روان سخت نیکو هدهد آن بوستان سبا
همی دید بلقیس را دید آنجا بر تختی نشسته و هدهدی پیش نشسته آن هدهد سلیمان را گفت از کجا می آیی گفت از پیش سلیمان
بن داود پیغمبر خدای عز و جل و او ملکی است که چون ملکی بر روی زمین نیست هدهد بلقیس گفت این ملک ما بزرگتر است بما
سلیمان گفت و پادشاهش چنداست و چندین دارد و از همه بپرسید و باز پس پرید و باز به سلیمان آمد سلیمان گفت کجا بودی
هدهد گفت أَحَطتُ بِمَا لَمْ تُحِطْ بِهِ وَجِئْتُكَ مِن سَبَإٍ بِنَبَإٍ يَقِينٍ گفت من آن بدانستم که تو ندانستی و خبر سبا و قصه
آن شهرها و خوشی آب و هوا و بوستانهایش بگفت إِنِّي وَجَدتُّ امْرَأَةً تَمْلِكُهُمْ وَأُوتِيَتْ مِن كُلِّ شَيْءٍ وَلَهَا
عَرْشٌ عَظِيمٌ گفت براستی سبا زنی دیدم که ملک آن زمین بهمه او راست و او را تختی بزرگ است وَجَدتُّهَا وَقَوْمَهَا
يَسْجُدُونَ لِلشَّمْسِ مِن دُونِ اللَّهِ او و قوم او آفتاب می پرستند سلیمان علیه السلام را خشم آمد که او چرا خدا را سجده
و خدای عز و جل را بتعظیم یاد کرد أَلَّا يَسْجُدُوا لِلَّهِ الَّذِي يُخْرِجُ الْخَبْءَ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَيَعْلَمُ مَا
تُخْفُونَ وَمَا تُعْلِنُونَ و چون این به پیغمبر ما آمد صلوات الرحمن علیه خدای را سجود کرد و بفرمود که در قرآن خواندن
بدین آیت رسد سجود کنند پس سلیمان باد را بفرمود تا بساط را برداشت و بزمین سبا نهاد و خواست که سپاه رو بسلمانی
آرد هدهد را گفت سَنَنظُرُ أَصَدَقْتَ أَمْ كُنتَ مِنَ الْكَاذِبِينَ گفت ببینم که یا راست گوئی یا دروغ اذْهَب
بِّكِتَابِي هَٰذَا فَأَلْقِهْ إِلَيْهِمْ ثُمَّ تَوَلَّ عَنْهُمْ فَانظُرْ مَاذَا يَرْجِعُونَ گفت این نامه ببر و بر ایشان افکن و ببین
تا چه جواب گویند پس نامه نوشت و مهر کرد و هدهد بمنقار برگرفت چون بشهر سبا رسید ببوستان بلقیس رفت او را دید
بتخت نشسته با کنیزکان و هنوز سپاه را بار نداده پس هدهد آن نامه در کنار بلقیس افکند و خود بر درختی بنشست بلقیس
برسید و گفت بزرگ ملکی باشد که رسولش مرغست و کس فرستاد و آن سرهنگان را بخواند و گفت إِنِّي أُلْقِيَ إِلَيَّ كِتَابٌ
كَرِيمٌ گفت نامه آمد بمن از ملکی بزرگوارتر از من و آن نامه پیش ایشان برگشاد و در نامه نوشته بود که إِنَّهُ مِن سُلَيْمَانَ

وَإِنَّهُ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَٰنِ الرَّحِيمِ أَلَّا تَعْلُوا عَلَيَّ وَأْتُونِي مُسْلِمِينَ گفت خویشتن را از من بزرگتر مدارید و کبراز
سر بنهید و بدین من در آئید و دین مسلمانی گیرید گبر و مسلمانی هر دو بیک جای جمع نیاید و این سخن با توحید برابر است پس
بلقیس گفت يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ أَفْتُونِي فِي أَمْرِي مَا كُنتُ قَاطِعَةً أَمْرًا حَتَّىٰ تَشْهَدُونِ گفت با من مشورت کنید که
من که من بی شما هیچ کار نکرده ام قَالُوا نَحْنُ أُولُو قُوَّةٍ وَأُولُو بَأْسٍ شَدِيدٍ وَالْأَمْرُ إِلَيْكِ فَانظُرِي مَاذَا تَأْمُرِينَ
گفتند ما را سلاح هست و قوت هست و فرمان تراست ببین تا چه فرمائی پس خدای تعالی دوستی سلیمان در دل بلقیس افگند
گفت شما شنیدید که این سلیمان چه مردیست گفتند ملکی است در زمین شام و نه عرب است از بنی اسرائیل است و آدمیان
و پریان همه فرمانبردار او یند و ملک را داده ایست بر دین موسی و همچنین خلق را بر دین موسی میخواند بلقیس از وی بترسید
و گفت إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا وَجَعَلُوا أَعِزَّةَ أَهْلِهَا أَذِلَّةً وَكَذَٰلِكَ يَفْعَلُونَ گفت ملکان
که شهر بشمشیر بستانند تباه کنند و عزیزان مردمانش را ذلیل کنند پس گفت وَإِنِّي مُرْسِلَةٌ إِلَيْهِم بِهَدِيَّةٍ فَنَاظِرَةٌ بِمَ
يَرْجِعُ الْمُرْسَلُونَ گفت من هدیه دنیا بوی فرستم اگر بپذیرد دانیم که دنیا میخواهد آن سرهنگان این سخن خوش آمد و بلقیس
هدیه بساخت و رسولی بیرون کرد و گویند که دو خشت زرین بود و دو خشت سیمین و حقه سیمین و یاقوت سرخ دران حقه نهاده
که از آن بزرگتر کس ندیده بود و پیش از آن یاقوت را کسی سوراخ ندانست کردن و ندانستند که الماس چه کار را شاید
و قفلی زرین بران حقه نهاده بود پس بلقیس گفت از آنکه این حقه بکشاید بپرس که درین حقه چیست اگر نگوید باز پیش
من آورد و اگر بگوید پیش او بگذار و از و بپرس که یاقوت بچه سوراخ کنند و صد غلام و کنیزک هم شکل نزدیک به فرستاد و
رسول را گفت او را بگوی تا این زنان را از مردان جدا کند اگر جدا کند آنجا بگذار و اگر هم جدا نکند این جا او را باز پرس
که در جهان چه چیز است که چون تشنه بخورد سیراب شود و آن نه آب آسمان است و نه آب زمین است رسول بلقیس روانه
شد در ساعت جبرئیل علیه السلام بیامد سلیمان را از آن همه آگاه کرد و جواب پیغامها بگفت سلیمان بفرمود تا دیوان لبها
بکردند دو خشتی زرین و یکی سیمین مترا سر بیفگندند سلیمان بر تخت نشست و کرسیها بنهاد خلائق را بمراتب بنشاندند و مرغان را
بفرمود تا بر سر سلیمان بایستادند تا بر سر ایشان سایه بود چون رسول بیامد سلیمان بفرمود تا بار دادند چون رسول آن
همه خشتهای زرین و سیمین دید شرم آمدش پس غلامان و کنیزان پیش برد و آن پیغامهای بلقیس بگفت سلیمان او را گفت
که تو چهار خشت آوردی دو زرین و دو سیمین و از نظرم پنهان کردی رسول مقر شد بدانکه کرده بود سلیمان گفت أَتُمِدُّونَنِ
بِمَالٍ مرا بخواسته مدد همی آرید فَمَا آتَانِيَ اللَّهُ خَيْرٌ مِّمَّا آتَاكُم آنکه خدای عزوجل داد از خواسته و ملک بهتر از آنکه شما را
داد پس سلیمان همه پیغامها را جواب داد و گفت این آب که تو میگوئی خوی است که هیچ چیز مردم از آب شیر نشوند
مگر بخوی که شیرین بود و خوردنش نافع بود و دران حقه یکدانه یاقوت سرخ است سوراخ ناکرده ملک شما خواست که یاقوت
سوراخ کردن بیاموز پس سلیمان دیوان را بفرمود تا الماس بیاوردند و آن یاقوت را سوراخ کردن و کنیزان

وغلامان را از هم جدا کرد و آن بدیها رد کرد و رسول را باز گردانید و گفت ارْجِعْ إِلَيْهِمْ فَلَنَأْتِيَنَّهُمْ بِجُنُودٍ لَا قِبَلَ
لَهُمْ بِهَا یعنی لا طاقة لهم بها گفت باز گرد که من بدیشان همی آیم با سپاهی که ایشان را برو طاقت نیست وَلَنُخْرِجَنَّهُمْ
مِنْهَا أَذِلَّةً وَهُمْ صَاغِرُونَ یعنی اسیر و ذلیل کنم و از شهر بیرون آورم رسول باز گردید و بلقیس لشکر گرد کرد که سوی سلیمان
آید و سلیمان گرد و هر گاه که بلقیس بسفر شدی تخت ملکش بهفت خانه در بردندی و در آن خانه همه آهنین بود و هر قفلها استوار
بر زده و هزار مرد بر آن خانه موکل کرده با سلاحهای تمام میان سلیمان و بلقیس دوازده روزه راه بود و سلیمان چون شنید
که بلقیس یک روزه راه آمد خواست که بلقیس را قدرتی از قدرتهای خدای عز و جل بنماید تا عظمت خدای تعالی و هیبت
سلیمان در دل وی افتد و به پیغمبری او مقر آید خلایق را جمع کرد از دیو و پری و آدمی و ایشان را گفت أَيُّكُمْ يَأْتِينِي بِعَرْشِهَا قَبْلَ أَنْ
يَأْتُونِي مُسْلِمِينَ گفت کیست از شما که تخت ملک او را بمن آرد پیش از آنکه او اینجا آید و مسلمان شود قَالَ عِفْرِيتٌ مِنَ
الْجِنِّ أَنَا آتِيكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ تَقُومَ مِنْ مَقَامِكَ یک مهتر پریان گفت که من بیارم پیش از آنکه تو از تخت برخیزی
و سلیمان هر روز چون خلق را بار دادی چاشتگاه برخاستی نخواست که فخر آوردن تخت بلقیس پریان را باشد خواست آدمی
را بود گفت زودتر خواهم قَالَ الَّذِي عِنْدَهُ عِلْمٌ مِنَ الْكِتَابِ أَنَا آتِيكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ يَرْتَدَّ إِلَيْكَ طَرْفُكَ
در میان آدمیان یکی بود نامش آصف بن برخیا و از فرزندان اشمویل پیغامبر بود و مادرش از فرزندان لاوی بن
یعقوب بود و نام بزرگ خدای عز و جل میدانست گفت من بیاورم پیش از آنکه تو چشم بر هم نهی و باز کنی پس آصف سر بسجده
نهاد و خدای تعالی را بخواند هم در آن ساعت سلیمان تخت بلقیس پیش خود دید پس سلیمان گفت هَذَا مِنْ فَضْلِ رَبِّي
و آن فرمان خدای عز و جل بود زور و قوت چنانکه امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه در خیبر بکند و آن از فضل
خدای عز و جل باشد آنکس را دهد که او را خواهد پس سلیمان گفت نَكِّرُوا لَهَا عَرْشَهَا نَنْظُرْ أَتَهْتَدِي أَمْ تَكُونُ مِنَ
الَّذِينَ لَا يَهْتَدُونَ سلیمان گفت از تختش چیزی کم کنید و چیزی افزون کنید تا چون بلقیس بیند نشناسد دیوان
گفتند ما خود از سلیمان در عذابیم چون او بلقیس را ببیند بیشک او را بزنی کند با این نیکوئی که او راست و تدبیری که
که او راست ما در عذاب بمانیم و اگر ایشان را فرزندی بود پیغمبر باشد و ما هرگز نرهیم تدبیر آنست که این را بر دل سلیمان سرد
کنیم و او را هیچ عیب نبود مگر آنکه بر ساقش موی بود پس سلیمان را گفتند که بلقیس را بر ساق موی است دراز و نیکو نیست پس سلیمان
بفرمود تا صرحی بکردند بزرگ و معنی صرح و کاخ است صد ارش بر درازا و صد ارش بپهنای آن صرح بود و صد ارش دوراداز
آبگینه و آب در میان دکان کردند و آبگینه استوار کردند چنانکه مردمان بروی برفتندی هرگونه خواستندی و چون مردم
او را بدیدندی پنداشتندی که آب اندر باید شدن شلوار بر کشیدندی پس کرسی سلیمان بر سر آبگینه نهادند و بدان خواست
تا پای بلقیس را ببیند که چگونه است که دیوان گفتند یا نه چون بلقیس بیامد و آن تخت را بدید گفتند تخت تو چنین است
قِيلَ أَهَكَذَا عَرْشُكِ قَالَتْ كَأَنَّهُ هُوَ گفت پنداری که خود همانست قِيلَ لَهَا ادْخُلِي الصَّرْحَ گفتند بیش

سلیمان شو فلما رأته حسبته لجة وکشفت عن ساقیها بلقیس چون آبگینه پدید پنداشت که آبست شلوار
که او پای برکشید و ساقها برهنه کرد سلیمان ساقهارا بدید نخواست که کس دیگر ببیند قال انه صرح ممرد من قواریر
گفت آبگینه است نه آب ساق را بپوش آنگاه بلقیس بصرح آمد و نزد سلیمان شد و مسلمان شد و گفت رب انی
ظلمت نفسی واسلمت مع سلیمان لله رب العالمین پس سلیمان بلقیس را نزد زنان فرستاد و تا اورا
مسلمان کردند و اورا زن کرد پس سلیمان را موی بر پای او ناخوش آمد و دیوان را گفت چه حیلت کنم گفتند با ستره باید
تراشیدن گفت پوست زنان نازک باشد ببرد دیوان گفتند ما این را یک حیله کنیم تا پوست را زیان نکند و پیش از
بلقیس گرماوه ندیده بود و آهک ندانستندی که چیست و یاقوت سوراخ کردن و مس گداختن هیچکس را نبود و پیش از
سلیمان پس سلیمان آهک راست کرد و به بلقیس فرستاد تا کار بست و سلیمان را از بلقیس پسری آمد او را داود نام کرد
خبر سلیمان علیه السلام با دیوان خدای تعالی فرمود ولقد فتنا سلیمان والقینا علی کرسیه جسدا ثم
اناب گفت سلیمان را آزمایش کردیم و کسی دیگر را بر کرسی او نشاندیم پس باز بدر ما آمد ملک بدو دادیم و قصه این چنین
بود که سلیمان را خبر آمد در میان دریا جزیره و شهری است ملک او بت پرست سلیمان آهنگ او کرد باد را بفرمود تا
بساطش برگرفت و ببرد تا در بر دنابدان شهر که آن ملک بود و آن ملک را بگرفت و بشکست و مردم آن شهر را مسلمان
کرد چنین گویند که آن ملک را دختری سخت نیکو روی بود سلیمان او را زن کرد و اورا با کنیزکان خود بیاورد پس آن
دختر همه روز از بهر پدر گریستی سلیمان را دل تنگ شد پس آن زن دیوان را گفت مرا درین کار مشورت کنید گفتند ما
این اندوه از دل تو ببریم پس صورتی بکردند چون صورت پدر او و گویند که زن از سلیمان بخواست تا صورتی چنان
بفرماید پس دیوان آن صورت بکردند و پیش زن بردند زن شاد شد و آن صورت بر تخت بنشاند و همچنان جامه که پدرش
داشتی اورا بپوشید و پیش صورت رفتی و سجده کردی همچنانکه پدر را کردی بزندگی پس آن زن چون صورت بدید بخانه
سلیمان دل نهاد و هر روزی با کنیزکان برفتی و آن صورت را سجده کردی و با سلیمان خوش می بود و سلیمان ندانست
که او بت می پرستید تا چهل روز بر آمد و این حدیث کس ندانست مگر آصف بن برخیا که نام بزرگ خدای تعالی میدانست و
دعایش مستجاب بود و آصف را رسم چنان بود که بی حجاب در خانه سلیمان شدی و زنان از وی حجاب نکردی و او دانست
با سلیمان نمیگفت و سلیمان سخت باهیبت بود و کس پیش او چیزی نیارستی گفتن تا نپرسیدی پس روزی سلیمان را گفت
چیزی در گردن منست و ترا بخواهم گفت و دانم که کار من باخر رسید بدانکه در خانه بت قومی پرستند چهل شبانه روز است
و تو خاموش می باشی بسبب هوای زن سلیمان در خانه شد و آن بت را بشکست و کنیزکان را عقوبت کرد و توبه کرد و
بعبادت مشغول شد و بخانه در بنشست و دعا و زاری میکرد و عذر میخواست و سلیمان انگشتری داشت نام بزرگ
خدای تعالی بران نبشته و فخر سلیمان و ملکش بدان بود و دیوان و پریان و مرغان بدان انگشتری فرمانبردار بودند

سلیمان را پسری بود جراده نام سلیمان جز او را بر انگشتری استوار نداشتی و هرگاه که با زنان بخفتی یا در طهارت جای رفتی انگشتری بدان پسر دادی و چون باز پرداختی انگشتری باز شدی بر سر ملک سلیمان پس روزی سلیمان در طهارت جای شد و انگشتری بجراده داد یکی از مهتران دیوان بیامد و خود را بصورت سلیمان بجراده نمود و انگشتری بستد و آن دیو را صخرا نام بود انگشتری در انگشت کرد و برفت بر تخت سلیمان بنشست و همه را آدمیان و پریان و مرغان پنداشتند که او سلیمان است چون سلیمان بیرون آمد و از جراده انگشتری بخواست جراده گفت تو کیستی گفت من سلیمانم گفت دروغ میگوئی و او را سر دگفت و براند و هر چند سلیمان میگفت جراده گفت تو دیوی نه سلیمان صخرا شد و خواست که درخانه زنان رود نگذاشتند و گفتند دیو است خود را بصورت سلیمان کرده است و هر جا که می شد میگفتند که سلیمان بر تخت نشسته است و این خبر دیو نیست سلیمان متحیر شد و از خانه بیرون آمد و در شهر میگشت گرسنه و هر کجا که گفتی که من سلیمانم او را بزدندی از شهر بیرون شد و بکنارهٔ دریا آمد و با آن که ماهی گرفتندی همی بود و شناکردی و حمالی میکرد و آن صیادان او را همی روز دو ماهی همی دادند و سلیمان بشهر آمدی و هر یکی بنان دادی و یکی بنان خورش و همچنین چهل شبانه روزی بود بقدر آنکه درخانه او بت پرستیدند چون چهل روز تمام شد خدائیتعالی از و خشنود شد و ملک باز بدو داد و دران چهل روز دیو در میان خلق حکم میکرد نه بر موافق توریت و علما همه گرد بر گرد نشسته بودندی و چیزے نیارستندی گفتن و کس ندانست که او سلیمان نیست مگر دیوان و شادی میکردند پس چون بیست روز شد دیوان او را گفتند این ملک بر تو نماند و هم آدمیان بدانند بارے در ملک چیزی بکن که فردا ما را خرمی باشد پس دیوان همه گرد آمدند و کتابهای توریت همه نهان کردند و ایشان جادوییها کاغذها نوشتند و چهار پایهٔ آن تخت زرین بود بشگافتند و آنرا آنجا نهادند و پایهٔ تخت نیکو باز کردند و این هیچ کس ندانست مگر دیوان آنجا پس سلیمان باز آمد و ملک بگرفت از ان آنگاه بود و آن همچنان دران پایهاے تخت می بود تا سلیمان بمرد پس دیوان آن جادوییها بیرون آوردند مردمان را گفتند که سلیمان را این کتابها از آسمان آمده بود و خلق را جادوئی آموختند و بسیار مردم متابع ایشان شدند خداے عزوجل این قصه درین یاد فرمود وَاتَّبَعُوا مَا تَتْلُو الشَّيَاطِينُ عَلَىٰ مُلْكِ سُلَيْمَانَ وَمَا كَفَرَ سُلَيْمَانُ وَلَٰكِنَّ الشَّيَاطِينَ كَفَرُوا يُعَلِّمُونَ النَّاسَ السِّحْرَ و آن جادوییها پاره بدست بنی اسرائیل و جهودان مانده است و اصل جادوئی از انست پس آن چهل روز آدمیان را زان حکمها تنگدل بودند پیش آصف آمدند و گفتند چگوئی بدین حکمهاک سلیمان میکند که ما گمان میبریم که این نه سلیمان ما است آصف گفت من همچنین دانم و لیکن ما از زنانش بپرسیم و مادرش هنوز زنده است و سلیمان هر روز بسلام مادر شدی و در کتب تفسیر چنین است که سلیمان را هزار زن بود و سی صد آزاد بمتعه پرستار پس آصف از مادرش بپرسید مادرش از زنان بپرسید گفتند که چهل روز است که سلیمان بر ما نیامده است و ما را و خبر نداریم آصف بیامد و مردمان را گفت ایشان بدانستند که او چگونه بوده است گفتند او نگر سلیمان را انگشت

و بجای او نشست و اگر این دیو است ما را تدبیر آنست که در پیش او توریت بخوانیم که دیو با کتاب خدای تعالے صبر
نتواند کرد پس آصف آدمیان را که توریت دانستند بخواند ایشان توریت بآواز بلند می خواندند آن دیو از سر کرسی
ناپدید شد پس ایشان را محقق شد که دیو است و سلیمان را طلب کردند و ندانستند که زنده است یا نه و متحیر ماندند و
آن دیو بگریخت و انگشتری سلیمان بدریا افگند و در دریا شد و آنجا ماهی بود خدای عز و جل ماهی را برگماشت تا انگشتری
فرو برد و بدام صیاد شد صیاد آن روز نیز بر عادت دو ماهی بسلیمان داد یکی آن بود که انگشتری در شکم داشت سلیمان
بیامد یکی ماهی بنان داد و یکی را شکم بشگافت که پر د انگشتری در شکم آن ماهی بیافت در ساعت سجده شکر کرد و انگشتری
در انگشت کرد و مملکت خود باز آمد آن را طلب کردند نیافتند دیوان را گفت او را از شما باز خواهم گفتند او بدریا فرو شده
است و لیکن حیلت کنیم و جهد کنیم تا آن دیو را بدست آریم پس بکنار دریا شدند و شیون میکردند از دریا بانگ آمد که چه
بوده است گفتند سلیمان بمرد آن دیو از میان آب برآمد او را بگرفتند و پیش تخت سلیمان آوردند سلیمان او را بسنگ
و آهن ببست و در دریا افگند و تا رستخیز در آنجا باشد و من چنین گویم که محمد بن جریر اندرین سخن غلط کرد که دیو بر جای
سلیمان نشست و حکم ها کرد این روایت نیست که دیو خود را به صورت پیغمبران نماید و من چنین گویم که شبے سلیمان نیت
کرد که من بیک شب با هزار زن جمع آیم و هر زنی پسرے آورد و آن فرزندان همه بزرگ شوند و بحرب کافران روند و هر
پسری هزار کافر بکشد تا هیچ پیغمبر افضل من نباشد بدین سخن خدای تعالی او را بیاموزد و از هر زنی پسرے آورد نه
اندام درست نداشت چون از مادر جدا شد جبرئیل صلوات الله علیه او را بر تخت سلیمان نهاد خدای تعالے وحی فرستاد
بسلیمان گفت این یکی از خویشتن دیدی چون کبر آوردی بر دکه فرزند بر تخت نهاده است ببین سلیمان برفت تنی دید
بی دست و پای سلیمان بترسید و توبه خواست و چهل شبانه روز زاری میکرد پس آن فرزند چهل روز بزیست و بمرد
از پس او سلیمان بر تخت بنشست و بیست سال دیگر بزیست و در اخبار تفسیر چنین است که ملک سلیمان چهل سال
بود و بیست سال رفته بود که این افتاد و بادا و را از پس این فرمان کرد زیرا که ایزد تعالے گوید که استغفار کرد رب
اغْفِرْ لِي وَهَبْ لِي مُلْكًا لَّا يَنبَغِي لِأَحَدٍ مِّن بَعْدِي إِنَّكَ أَنتَ الْوَهَّابُ آن گاه خدای تعالی فرمود
فَسَخَّرْنَا لَهُ الرِّيحَ خبر وفات سلیمان پیغامبر علیه الصلوٰة والسلام پس آنکه ملک باز بوی و او پس بیست
سال بزیست تا ملکش چهل سال تمام شد و عمرش پنجاه سال بود چون وقت مرگش بیامد به بیت المقدس شد
بدان مسجد که دیوان را فرموده بود و یک دو ماه آنجا بود و بطاعت مشغول شد در روزے و شبی در یک رکعت نماز
بسر بردی و چون او نماز کردی هیچ از آدمی و پری و دیو نزدیک او نیارستی شدن و اگر در وقت نماز پیشین
آوردی فتح از آسمان آتش آمدی و دیو را بسوختی در محراب سلیمان هر روزی درختی برستی که سلیمان هرگز ندیده بودی
و سلیمان نماز کردی و درخت با او بسخن آمدی سلیمان او را گفتی ترا چه خوانند و چه کار را شایی درخت گفتی پس

روزی نماز میکرد درختی دید نورسته از وی پرسید ترا چه خوانند و چه کار را شایائی گفت من خرابی بیت المقدس را شایانم و نواز من عصا سازد و بر تکیه کن پس سلیمان دانست که تا او زنده باشد بیت المقدس ویران نشود و این آنست که او را مرگ نزدیک رسیده است آن درخت ببرید و از ان عصا کرد چون نماز کردی بران عصا تکیه کردی و از بیت المقدس هنوز بسیار مانده بود که آبادان بایست کردن سلیمان دانست که چون او بمیرد دیوان کار نکنند و او دل بدان مشغول بود گفت یارب مرگ من از دیوان و پریان نهان کن تا این مسجد تمام کنند ایزد تعالی او را اجابت کرد پس عمر سلیمان تمام شد نماز میکرد خود را بران چوب افگند همچنانکه پیش از ان بودی و بمرد و همچنان ایستاده بماند و چون کسی نزدیک او فراز شدی او را دیدی ایستاده ندانستی که مرده ایستاده است و دیوان روز و شب کار میکردندی تا مسجد تمام شد و خدای تعالی جنبنده را بفرستاد تا عصای سلیمان بخورد و چون سیصد و شصت روز بگذشت آن عصا خورده شد بیفتاد همچنانکه خدای عز و جل فرمود فَلَمَّا قَضَيْنَا عَلَيْهِ الْمَوْتَ مَا دَلَّهُمْ عَلَىٰ مَوْتِهِ إِلَّا دَابَّةُ الْأَرْضِ تَأْكُلُ مِنسَأَتَهُ گفت سلیمان را قضای مرگ کردیم و بر مرگش هیچ کس راه نیافت تا آن کرم که عصا بخورد فَلَمَّا خَرَّ تَبَيَّنَتِ الْجِنُّ أَن لَّوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ الْغَيْبَ مَا لَبِثُوا فِي الْعَذَابِ الْمُهِينِ چون سلیمان بیفتاد ایشان را معلوم شد که اگر غیب دانستندی در عذاب نماندندی بدان بنا کردن حدیث مورچه با سلیمان علیه السلام بدانکه هر حدیثی که نیکوتر است و آیات قرآن در وی بیشتر محمد بن جریر دست باز داشته است و درین کتاب یاد نکرده و دو خبر از گفتار با شهود بسیار و دلیل قرآن ترک کرده است و نگفته یکی حدیث نمل دیگر حدیث پی کردن اسپان خود و من هر دو بگویم بتوفیق باری سبحانه و تعالی چنانکه در کتب تفاسیر یافته ام اما حدیث مورچه آنست که خدای تعالی فرمود وَحُشِرَ لِسُلَيْمَانَ جُنُودُهُ مِنَ الْجِنِّ وَالْإِنسِ وَالطَّيْرِ فَهُمْ يُوزَعُونَ حَتَّىٰ إِذَا أَتَوْا عَلَىٰ وَادِ النَّمْلِ قَالَتْ نَمْلَةٌ يَا أَيُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ لَا يَحْطِمَنَّكُمْ سُلَيْمَانُ وَجُنُودُهُ وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ و قصه وا آن بود که خدای تعالی عز و جل باد را صاحب خبر سلیمان کرده بود تا هر کجا که کسی بیک ماهه راه و یا بیشتر سخنی بگفتی او بشنیدی یا اگر ماهی در دریا بگفتی که برسانیدی یکروز بر بساط همچنانکه عادت او بود و با آدمی و پری و دیو هم شد بوادی رسید که مورچگان خانه داشتند و بر راه آمده بودند قَالَتْ نَمْلَةٌ يَا أَيُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ مورچه آن دیگران را گفت بخانه در شوید که سلیمان با سپاهی همی آید تا شما را بزیر پای برگیرند و ایشان آگاهی ندارند و این تنا که مورچه با دمیکرد گفت هیچ خلقی را از ور نجی نیست یعنی اگر بدانند که شما بر راه اید از سوی دیگر بروند فَتَبَسَّمَ ضَاحِكًا مِّن قَوْلِهَا سلیمان بخندید از خرمی آن نعمتها که خدای تعالی او را داده بود پس سلیمان لگام ستور باز کشید و همه سپاه بایستادند مورچگان همه بخانه در شدند پس سلیمان گفت رَبِّ أَوْزِعْنِي أَنْ أَشْكُرَ نِعْمَتَكَ الَّتِي أَنْعَمْتَ عَلَيَّ وَعَلَىٰ وَالِدَيَّ گفت یارب مرا توفیق ده تا شکر این نعمت کنم که مرا و پدر مرا دادی وَأَنْ أَعْمَلَ صَالِحًا تَرْضَاهُ و کار نیک کنم چنانکه تو پسندی وَأَدْخِلْنِي بِرَحْمَتِكَ فِي عِبَادِكَ الصَّالِحِينَ مرا

با بندگان نیک در بهشت جمع آرد و از عبدالله بن مسعود رضی الله عنه روایت کنند که پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم گفت خدای
تعالی بعد از داود ملک سلیمان داد سلیمان دعا کرد و گفت یا رب مرا همچنان ده که پدر مرا دادی گفت ای سلیمان اگر
خواهی که ترا همچنان دهم تو نیز همچنان باش که پدرت بود معنی آنست که تو گفتی مرا توفیق ده تا نعمت ترا شکر گویم و کار
نیک کنم چنانکه تو پسندی و شکر گفتن بگفتار زبان راست نباشد تا عمل تمام نباشد چنانکه تا شکر زبان راست نباشد
پس هرگاه که تو بنشاط آن نعمت بزبان شکر الحمد لله همیگوئی و بکردار معصیت کنی این بر تو حجت بود و حکیمان چنین گویند
که شکر نعمت یکی گفتار بزبان که گوئی الحمد لله و دیگر بدانی که این نعمت خدایتعالی است بر تو سوم باندام طاعت
داری که شکر نعمت تمام نبود مگر بدین هر سه این هر سه خدایتعالی در قرآن همیگوید اما زبان را میگوید الحمد لله الذی
لم یتخذ ولدا و قل الحمد لله سیریکم آیاته و قل الحمد لله و سلام علی عباده الذین اصطفی
و معرفت دل را گفت اعملوا آل داود شکرا و ما بکم من نعمة فمن الله و بنزدیک حکما از همه عبادتها بعد از
توحید و فریضه‌های او بزرگتر و فاضلتر از شکر بزبان نیست نعمت خدایتعالی در روز رستخیز چون اهل بهشت در بهشت
شوند همه عبادتها از ایشان بیفتد مگر دو چیز یکی توحید دوم شکر چنانکه خدای عز و جل فرمود دعواهم فیها سبحانک
اللهم و تحیتهم فیها سلام و آخر دعواهم ان الحمد لله رب العالمین **خبر عرض کردن اسپان بفرمان
سلیمان علیه الصلوة والسلام** و این خبر آنست که خدای عز و جل در قصه سلیمان یاد فرمود اذ عرض علیه
بالعشی الصافنات الجیاد چنین گفتند در اخبار تفسیر که سلیمان را هزار اسپ تازی بود بهر دست و او را و پیغمبران از این
جهان دو چیز دوست داشتندی یکی اسپ دیگر سلاح تا با دشمنان خدای حرب کنند و چنین گویند که در شریعت توریت
در آن شریعتهای پیشین نماز دیگر فریضه تر و گرامی تر از نمازهای دیگر بودی و سلیمان ایستاده بود و آن اسپان را که از
سبا آورده بود بر وی عرض میکردند و آن را نیز که از داود میراث مانده بود پس چون بهصد اسپ عرض کرده بودند آفتاب
فرو شده بود و نماز دیگر از وقت رفته بود و سلیمان علیه السلام دل تنگ شد و خویشتن را ملامت کرد انی احببت
حب الخیر عن ذکر ربی حتی توارت بالحجاب گفت خدای عز و جل دوستی این چهارپایان در دل من کرد تا نماز از من
بشد و آفتاب فرو شد ردوها این اسپان را باز گردانید فطفق مسحا بالسوق و الاعناق آن همه اسپان را
پی کردند و گردن بریدند علمای تفسیر و متکلمان نپسندیده زیرا که اگر سلیمان را سهو افتاد و نماز او بشد اسپان چه گناه
کردند و نهی از آنکه بر چهارپا ستم کنند چون رنج نمودن نهی باشد از کشتن باید که نهی بیشتر بود و معنی این چنان باشد که
اصل قرآن کنند که محمد حنیفه روایت کرد از امیر المومنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه گفت و را از تفسیر این آیت
پرسیدم ردوها علی فطفق مسحا بالسوق و الاعناق گفت ایشان را جدا همیکرد تا بهری بسبیل بدو بهر بسوی خویش
باز گیرد و بجمله نمازش فوت شد گفت مرا هیچ کار نیست همه را باز خواست و داغ سبیل بر ساق و بر گردن ایشان نهاد

نمازیان بروی حرب کنند وانه بهر خود هیچ باز نگرفت تا کفارت گناهش باشد واین معنی سخت نیکو است و در خبر چنین است که بعد از سلیمان ملک عجم قوت گرفت و محمد بن جریر گوید که ملک عجم زمین بابل و مشرق تا ترکستان و بعد از سلیمان ملک بنی اسرائیل پسرش را بود رحبعم بن سلیمان تا بی پیغامبری ولی آنکه مرغ و دیو و پری درا فرمان کردی او پادشاهی بکرد اکنون ملوک عجم در عهد سلیمان بگویم بعد از آن حدیث رحبعم بن سلیمان گویم

حدیث ملوک عجم بروزگار سلیمان علیه السلام

محمد بن جریر رحمة الله علیه چنین گوید که ملک عجم بوقت سلیمان کیقباد بود و سخن او پیش از سلیمان گفتیم و بعد از وی پسرش کیکاوس بود و ملک عجم او واداشت و حد مشرق از این سوی ترکستان افراسیاب داشت و هرچه بعد از این بود همه ناحیت حجاز و یمن و حد مغرب سلیمان پیغمبر علیه السلام را بود و کیکاوس از سلیمان درخواست تا دیوان را بفرماید که فرمان او کنند و بعضی در پیش تخت او ملازم باشند و از بهر او چوبهای سخت کنند و نیز شهرها بهر جانب بنا کنند سلیمان از غایت آنکه با کیکاوس خویش افتاده بود آن مبذول داشت و بعضی را از مهتران دیوان بخواند و با ایشان گفت که شما میدانید که کیکاوس ملکی بزرگ است و درمیان من و او دوستی است چنین درخواستی از من کرده است و من قبول کرده‌ام اکنون با شما مشورت میکنم تا بعضی با او ملازمت نموده بهمانی کار او گوید مشغول باشید پس از آن دیوان بعضی را فرمان برد او کار او کرد و هیچ ملک در روی زمین بدو بهره نشد و بهر جا که لشکر فرستادی ظفر او را بودی و لشکرگاه او گاهی به بلخ بودی و گاهی باصطخر پارس و درمیان ترک و ایرانیان آب جیحون بود که حد نهاده بودند و او را سپاه سالاری بزرگ بود که رستم دستان گفتندی و در جهان از او بزرگتر و مردانه‌تر هیچکس نبود و در روز جنگ همه گردن کشان عالم پیش او گردن نهادندی و پدر پدر ایشان پهلوان بودند و جهانگیر بودند و تمامت پادشاهان ایران و عجم را پشت بدیشان راست بود و سیستان و زاولستان و کابل تا بعضی از ولایت هندوستان او داشت و آن مملکت و نواحی ملوک عجم بر پدران او ارزانی داشته بودند و او را با پادشاهان عجم اعتقادی عجب بود و از ایشان نگذشتی و هر کجا که دشمنی داشتندی بدفع آن دشمن لشکر کشیدی کیکاوس را پسری آمد او را سیاوش نام کردند و در همه جهان از این سیاوش نیکوروی تر کس نبود و کیکاوس او را برستم داد و گفت این نسل مرا بپرور رستم او را بپرورید و او را همه هنرها و آنچه پادشاهان را بکار آید بوی درآموخت چون بیست ساله شد او را پیش پدر آورد چون کیکاوس او را بدان نیکوئی و ادب بدید خرم شد کیکاوس را زنی بود که آن زن دختر شاه مازندران بود و در آن وقت که آنجا بحرب ایشان رفته بود او را بگرفتند و بازداشتند و رستم برفت و آن پادشاه را بکشت و کیکاوس را خلاص داد و آن دختر آورده بود و عزیز میداشت و همه روز با او بودی و عظیم شوخ دیده و خوبروی بود پس چون سیاوش به بلخ باز آمد جامه‌های ملوکانه درپوشیده بود بسلام پدر رفت چون دختر شاه مازندران او را بدید بر او عاشق شد و او را بخویشتن خواند سیاوش فرمان نکرد و گفت من با پدر بی وفائی نکنم آن زن بسیار حیله‌ها کرد و دروغها بر و گفت پدر و خواست که بکشدش و بهمان وقت لشکری نامزد کرده بود و افراسیاب را گفته که خواسته بفرست

واگر نه با تو حرب کنم سیاوش گفت کارش تمام شد رستم را پیش خود خواند و پیش پدر فرستاد تا او را خاضع کند مگر سپاه سالاری لشکر او را دهد تا او این حرب بکند پدر او را سپاه سالار کرد و با آن سپاه گفت اگر افراسیاب حرب کند حرب کن واگر نه خراج بدهد حرب مکن سیاوش لشکر بکشید و نزد افراسیاب آمد و با او حرب کرد و بسیار کس او بکشت پس افراسیاب بدو کس فرستاد و صلح خواست سیاوش صلح کرد کس پیش پدر فرستاد و نامه نوشت بدین که صلح کردم پدر جواب فرستاد که من صلح نخواهم سیاوش گفت من بیوفائی نکنم و عهد نشکنم و نیارست پیش پدر شدن پس همان سرهنگ را در میان داشت تا میان او و میان افراسیاب صلحی تحقیق افگند و سیاوش نزدیک افراسیاب شد و افراسیاب او را نیکو بداشت با همه خاصگان وی و دختر خود را بزنی با او داد و گرامی کردش و آن باز گشتند پس چون کار بدین حدیث بر آمد و افراسیاب او را همه هنرها بیاموزید و از ادب و مردانگی و سواری او بر خویشتن بترسید و سرهنگان او و برادرش تدبیری گفتند پس تدبیر کشتن او کرد و برخاست و نزدیک او شد پس بفرمود تا طشت بیاوردند و سر او در آن طشت ببریدند و دختر افراسیاب از او دو آبستن بود و او را دارو دادند تا کودک بیفگند نیکو گاگر نشد و نیفگند و آن زیرک در میان افراسیاب و سیاوش صلح کرده بود نام او پیران بود بیامد و افراسیاب را ملامت کرد و گفت ملکزاده بیامد و ترا خدمت کرد چه گناه کرد که او را بیاید کشتن اکنون چون کشتی کیکاوس و رستم خون وی طلب کنند و تو از ایشان بسلامت نرهی و توران ویران کنند چون او را بکشتی دختر را بمن ده تا اگر پسر نیاید من او را بکیکاوس و رستم فرستم تا خشم او کمتر گردد افراسیاب دختر را به پیران داد بدان شرط که اگر پسر بود بکشد پس چون پیران او را بخانه برد و همی داشت چون نه ماه بر آمد پسری بزاد مانند پدر پیران را دل نشد که او را بکشتن دهد او را کیخسرو نام کرد و پنهان کردش و افراسیاب را آگاه کرد که دختر تو بزاد و گفت که پسر زاد تا سالی چند بر آمد پس یک روز افراسیاب پرسید که دختر من چه زاد گفت پسری ولیکن مرا بدل نیامد او را کشتن پس گفت بیاور تا بینم پیران کیخسرو را پیش افراسیاب برد بجامه‌های پاکیزه آراسته افراسیاب چون او را بدید بگریست و پشیمان شد از کشتن سیاوش و او را بر کنار خویش نشاند و سر و روی او ببوسید پیران را گفت این بشبانان باید فرستاد تا در میان ایشان باشد چون بزرگ شود نداند که از نژاد کیست پس او را بشبانان دادند تا همی پروردند تا بعمر هفت سالگی رسید پس یک روز افراسیاب پیران را بخواند و او را گفت که مرا امشب خواب نیامد از اندیشه کودک و با خود گفتم که پادشاهزاده چون شاید که شبانان دارند اکنون هر چه که باشد روا است برو و بیارش پس پیران برفت و نزدیک شبانان شد و او را بدید که چوگان همی باخت پیران از اسپ پیاده شد و او را بر کنار گرفت و روی او را همی بوسید و همی گریست کیخسرو از وی پرسید این را گفت ای مهتر ترا عار نیاید که پسر شبانی را بر کنار گیری پیران تنگدل شد از آنچه بود و گفت که تو شبانزاده نیستی که ملکزاده و او را بر اسپ نشاند و پنهان نزد افراسیاب برد و در راه بیاموخت که چون من ترا بنزدیک افراسیاب برم هر چه او از تو پرسد جواب غیر آن بده که او گوید که من از زد بر تو همی ترسم پس او را بنزدیک افراسیاب آورد افراسیاب در تعجب

بماند از نیکویی که او را بود و پرسید کی اندر گله چند میش است و چند بره است او گفت من فلان روز چندین تیر تراشیدم و
چندین روین کرده ام و فلان روز گرگی بکشتم افراسیاب پیران را گفت که این را برگیر و بمادرش سپار که ازین هیچ نیاید دل
برجای ندارد که من از سری پرسم او پاسخ از پای میدهد پس پیران او را برگرفت و بمادرش سپرد و بعد از مدتی چند خبر کشتن سیاوش
بکیکاوس رسید تعزیت گرفت و زاری و شیون کرد با همه ایرانیان و چندین گاه مردم ایران جامه کبود و سیاه کردند و از خرد
و بزرگ کسی شادی نکردند سالی چند برآمد در آن وقت از جمله بزرگان لشکر مردی بود که او را گودرز خواندندی او یک شب
بخواب دید که کسی او را گفتی که پسرت گیو را بتوران فرست تا برود و کیخسرو را بیاورد که کیخسرو پسر سیاوش است چون از خواب
بیدار شد پسر را بخواند و این سخن با او بگفت پسر او گفت شاید من بروم و کیخسرو را بیاورم پس گودرز نزدیک کیکاوس آمد و او را
ازین حال خبردار کرد کیکاوس گیو را بفرستاد گیو برفت و هفت سال در ترکستان همی گشت و او را طلب میکرد تا آنگاه
که کیخسرو را بدست آورد و پس او را با مادر برگرفت و در ایران آورد چون بکنار جیحون رسیدند از کشتیبان کشتی خواستند کشتی
نداد و گفت اگر کشتی خواهید ازین سه چهار چیز یکی مرا باید دادن یا غلام یا کنیزک یا اسپ سیاه که غلام برنشسته است
یا زره که این جوان دارد گیو ازان سخن در خشم رفت و گفت تو پنداری که آب مردم را خورد و بفرمود که کیخسرو و مادرش
اسپان در جیحون راندند و بکشتی التفات نکردند و بگذشتند و پس چون افراسیاب آگاه شد سیصد مرد مردانه را برگزید
و پیران را داد و در عقب بفرستاد گیو با ایشان حرب کرد و بعضی را بکشت و بعضی را هزیمت کرد و پیران را بگرفت خواست که بکشد
کیخسرو نگذاشت و گفت این کس با من بسیار نیکوئی کرده است او را عفو باید کردن گیو گفت که من سوگند خورده ام که
خون او بر زمین ریزم گفت گوشش بخنجر سوراخ کن تا سوگند تو راست شود پس گیو گوش او سوراخ کرد و بر زمین آن خون
بست و سوگند دادش که این بسته من بگشاید الا گلهمر و این گلهمر زن پیران بود بعد از ساعتی افراسیاب با لشکر برسید
و پیران را بران حال دید گفت اینچه حال است آن همه سخن خود یاد کرد افراسیاب خشم گرفت و او را گفت این همه بر تو
از یک سوار است گفت آری گفت اکنون کجا است گفت از آب بگذشت پس افراسیاب بازگشت و دریغ خورد که
او زنده از دست من بجست پس چون گیو و کیخسرو بایران آمدند کیکاوس شاد شد و رستم را بیرون کرد و طوس نودر را
گودرز و گیو را با سپاه بسیار گفت بترکستان شوید و حرب کنید و کین سیاوش از افراسیاب بخواهید پس رستم با طوس
و گودرز و گیو و تمامت لشکر بترکستان شدند و رستم افراسیاب را هزیمت کرد و ترکستان را غارت کردند و چندان خلق
بکشتند که عدد شان پدید نبود و خلق بسیار اسیر کردند و رستم اسیران را نزدیک کیکاوس فرستاد و خود شادمان
شد و بازگشت و فتحی بزرگ بکرد و بازگشت و کس فرستاد و کیکاوس سوی سلیمان پیغمبر علیه السلام شد و از او درخواست
که دیوان را در فرمان او کند سلیمان علیه السلام اجابت کرد و دیوان را بفرستاد و کیکاوس ایشان را بفرمود تا شهرستانی
بنا کردند طولش هفت فرسنگ و او را کی کرد نام و بفرمود تا گرد بر گرد آن شهرستان بارو کردند رویین و یکی برنجین و دیگری

سبین و یکی دیگر صد فت و هر چه او را بود تمام در آنجا برد و دیوان را پاسبان کرد پس خدای عز و جل فرشته را بفرستاد
تا آن شهرستان و بارها همه ویران کرد و دیوان از آنجاگاه نتوانستند داشتن پس کیکاوس بر دیوان خشم گرفت و آن همه
ایشان را تمام بکشت و کیکاوس بر دشمنان مظفر بودی و هر کجا که حرب کردی بزور آمدی و کام خود بیافتی پس چون
آن شارستان ویران شد گفت مرا چاره نیست تا بر آسمان شوم و ستارگان و ماه به بینم پس طلسمی بکرد و بختی بر شد و آن
کسان که با کیکاوس بر شدند همه بمردند مگر کیکاوس که بماند تنها و لیکن پیشتر شد و فرا بردی از وی ابر رفت پس سپاه بکشید و
یمن شد و ملک یمن مفلوج بود بیدست و پای و حمیر بن قحطان بیامد با لشکری از عرب و کیکاوس را بشکست و اسیر کرد و
اندر چاهی کرد پس خبر بدان سپاه سالار بزرگ شد که او را رستم گفتندی و مهتر سیستان بود لشکری بسیار بیاورد تا با ملک
یمن حرب کند و کیکاوس را خلاص دهد ملک یمن بیرون آمد با سپاهی بسیار پس رستم پیغام فرستاد بکیکاوس ای ترسم که ایشان
را بکشتم ایشان بستیزه ترا المی رسانند کیکاوس جواب داد و گفت تو از من مترس و هر چه توانی بکن پس رستم حرب کرد و
آن عترت یمن را از یمن بیرون کرد و سپاه او بسیاری اسیر کرد پس آن پادشاه یمن کسی به رستم فرستاد و صلح خواست بر آن که کیکاوس
را دست باز دارد رستم اسیران او را باز دهد و پیش زنان نکشد و از ناحیت او بیرون رود پس پیمان کردند هر یکی بجای
خود باز آمدند کیکاوس صد و پنجاه سال بزیست و بعد از آن بمرد چون پادشاهی کیخسرو بن سیاوش پس کیخسرو
بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد و همه سپاه و رعیت را گرد کرد و خطبه کرد بعد از آن گفت من سپاه فرستم سوی افراسیاب
و خون پدر باز خواهم و سپاه سالاران فرستاد و لشکرها عرض کرد و از ایشان صد هزار مرد بگزید و بطوس نوذر سپرد اول
ایشان را بفرستاد و کیکاوس را پسری دیگر بود نام فریبرز او را نیز با طوس بفرستاد و وصیت کرد و گفت که هر شهری که
برسید از شهرهای ترکستان خراب کنید و مهتران را بکشید تا بافراسیاب رسید آنگاه با وی حرب کنید دیگر آنکه سیاوش آن وقت
که از پدر بخشم بود زنی خواسته بود از شهزادگان ترک از وی پسری آمد نام او فرود چون مادر کیخسرو را بخواست آن زن و
پسر را به نزدیک پدر زن باز فرستاد و این فرود بشهر خویش بزرگ شد و پادشاهی آن شهر بگرفت و کیخسرو دانست که
فرود برادر اوست و طوس را گفته بود که چون بروی بگذری او را میازار و بدو بگذر و با افراسیاب شو پس طوس و
فریبرز سپاه سوی ترکستان کشیدند چون بشهر فرود رسیدند فرود سپاه بیرون فرستاد طوس گفت برادر تو پادشاه است
و مرا فرموده است با او نیکوئی کنم با تو نیکوئی کنم و حرب نکنم باز گرد و پادشاهی خود را نگهدار و بگذار که لشکر بگذرد فرود
باز نگشت و حرب کرد آخر الامر فرود کشته شد و آن خبر بکیخسرو رسید و آزرده و متألم شد سوگند خورد نامه کرد که طوس را بند کن
و اینجا فرست و تو خود با سپاه سوی افراسیاب شو و حرب کن فریبرز چنان کرد و لشکر بکشید چون خبر بافراسیاب رسید سپاه
بیرون کرد و پیران را سپاه سالار کرد و گودرز با هفتاد و هفت پسر او بود همه و کیخسرو گودرز را بزرگ داشتی پس چون لشکر بهم
رسیدند حرب بپیوستند و گودرز و گروه خود در پیش انگندند و عرب بختی بجد و عاقبت سپاه ترک ظفر یافتند و فریبرز علم بگردانید و سپاه او هم

شدند. سپاه ترکان خیره شدند و سپاه ایران بسیاری لقتل آمدند و گودرز با اهل و بیت و فرزندان در پیش بودند چون
سپاه بعضی بازگشت گودرز درماند و هفت پسرش کشته شد و از خویشان و نزدیکان او هفتاد کس دیگر کشته شدند پس
بردی گودرز و پسران خود را بیرون آوردند و بهزیمت شدند و فریبرز و لشکر سوی کیخسرو شدند و کیخسرو از آن تافته شد و چند
روز از طعام و شراب باز ایستاد و خواب را مزه نیافت پس فریبرز را پیش خواند و او را ملامت کرد و گفت این از آن آمد
که از فرمان من دست باز داشتید و بهران وقت که سپاه سالار از فرمان ملک دست باز دارد هلاک شود پس چون روز
چندی برآمد گودرز از فریبرز گله کرد و گفت که گناه از وی بود که علم بگردانید کیخسرو گودرز را دلداری کرد و گفت که حق تو بر ما
واجب آمد و اینک سپاه خواسته من پیش تست بستان تا بروی و حرب کنی و خون پدر من و فرزندان خود از افراسیاب
بخواهی گودرز شاد شد و بر کیخسرو آفرین کرد و گفت تو پادشاهی و فرمان تراست من بنده فرمانم و از افراسیاب کینه این
بخواهم چون دیگر روز بود کیخسرو سپاه باز خواند و گفت تا کینه از افراسیاب نخواهم چاره نیست تمامت سپاه ایران بر
در او گرد آمدند و بر دشت بلخ و دشتی فراخست که آنرا شاه اسپرم خوانند و آنجا عرض لشکر بدادند و لشکرها بکشیدند تا ترکستان
و افراسیاب نیز تمامت لشکر ترک گرد کرد و کیخسرو میان خویش و میان ترکستان فرود آمد و با ایشان گفت که ما را
حیله آنست که جمله بترکستان فرود آییم و سپاه را بچهار گروه کنیم و از چهار سو بفرستیم و ایشان را در میانه گیریم پس سپاهی
ازین جمله بگودرز داد و علم بزرگ که آنرا اختر کاویان خوانندی هم بدو داد و عم خود فریبرز را با وی روان کرد و فرمانبردار
او کرد پس سالار دیگر گرگین میلاد نام بطرفی دیگر با سپاهی بسیار بفرستاد و باقی لشکر برستم دستان داد که جهان پهلوانی
بسالار دیگر داد نام او زنگه شاوران و گستهم را با او یار کرده بفرستاد و باقی لشکر برستم دستان داد که جهان پهلوانی
او داشت و او را نیز بفرستاد و دیگر سیاوش را متقنی بود از اهل و بیت و نذر کرده بود که اگر کسی با و بد شود که خون سیاوش
طلبد من بهر چه دست دهد او را یاری کنم چون کیخسرو سپاهها از هر راهی بفرستاد و خود بر جای بنشست و با همه سپاه
خویش تا آن سپاهها حرب کنند و اگر یکی شکسته شود او را مدد فرستد و اگر یکی ظفر یابد او را خواسته فرستد و بیشتر فرماید چون
چون خبر با فراسیاب رسید که کیخسرو سپاهها از هر سوی بیرون کرد و برادری افراسیاب را نام کرشیوز و او را گرامی تر داشتی
و از همه برادران این کرشیوز آن بود که سیاوش را کشته بود و کیخسرو در همه جهان او را طلب همی کرد به خون سیاوش
افراسیاب نیز آن برادر را بفرستاد و او را چندان سپاه بداد که آن را اندازه نبود و او را بگفت این سپاههای کیخسرو
به ترکستان اندر آمدند و لیکن سپاه بزرگ تر با گودرز است و درفش کاویانی وی دارد و تو آهنگ او کن و چون او را
کشتی از دیگر سپاهها اندیشه ندارم پس پیران ویسه سپاه بکشید و با برادران افراسیاب و با هفت برادر خویش
و پیران ویسه با سپاه روی بگودرز نهاد چون کیخسرو خبر یافت که سپاه ترک آمده سپاه سالار ایشان آنکه کیخسرو
را بپرورده بود نخواست که او کشته شود رسولی بیرون کرد و سوی پیران ویسه فرستاد و او را گفت ترا بر من

حق است که مرا پروردی بجای مادر و پدرم و با من نیکوئیها کردی باز گرد و پا سپاه من حرب مکن تا من حق تو بگذارم
اگر ظفر مرا بود پیران بر سول و نامه اذ نگاه کرد افراسیاب او را گرامی تر داشتی واز فرزندان و برادران واز پس خود
مالک او را نامزد کرده بود پیران لشکر بکشید و بیامد و با گودرز حرب کرد و گودرز لشکر پیران را بشکست و نهزیمت
کرد و پیران اندر حرب کشته شد با همه برادران وی و برادران افراسیاب و آنکه کرشیوز نام داشت که وی سیاوش
را کشته بود اسیر افتاد و گودرز سه روز از کشتن دست باز نداشت چون بعد از سه روز بنگریست از سپاه ترکان پانصد
شصت هزار کشته شده بودند و سی هزار مرد اسیر گشته بودند و چندان خواسته یافته بودند که اندازه و شمار آن را
خلق ندانستند از بسیاری و به کیخسرو نامهٔ فتح بنوشتند کیخسرو شاد شد و از خرمی و جای نتوانست بودن لشکر را بعداشت
و بسوی گودرز شد چون بلشکر گودرز رسید گودرز بفرمود تا هر سرهنگی علم خود بر پای کردند و از هر خیلی از ترکان کشته
شده بودند یا اسیر کرده بودند و چندان خواسته یافته بودند که در زیر علمها بیفگندند و آن اسیران را بر پای کردند تا چون
کیخسرو آنجا بگذرد بداند که هر سرهنگی که کار کرده است بحرب اندر تا بسراپردهٔ خویش رسید با خاصگیان خود فرود آمد
پس بفرمود تا کرشیوز را بیاوردند بند از پای او جدا کردند بفرمود تا گوش و بینی او را ببریدند و هر چه او با سیاوش کرده
بود با او بکردند پس گلویش ببریدند و او را بکشتند و روز دیگر کیخسرو بر تخت بنشست و همه ران لشکرگاه سپاه بار داد و عم
خویش توفره را بر دست راست خویش بنشاند و او را تربیت کرد و شکر نمود بدان کارها که اندرین حرب کرده بود و مر او را
خواسته بسیار داد و ملک کرمان و مکران بوی داد پس روی بسپه سالاران کرد و گفت یا سالار مهران و سپهبد
مهربان بزرگوار دلیر در حرب چون شیر این فتح مارا از خدای عز و جل بود و از مردانگی تو بود که مارا نصیحت کردی
و حق مارا بشناختی و کین پدر ما طلب کردی و با مملکت ما مهربانی جستی و با دشمنان ما کینه گرفتی و ما این حق تو بشناسیم
و پاداش تو بدهیم و از این مرتبه سپه سالاری ترا بری کردم و ترا وزیر خویش گردانیدم تا بمیان خلق اندر از ما یکی باشی و
حکم ترا در مملکت خود و خزینه روان کردم و پادشاهی اصفهان و گرگان ترا دادم و خاصه تو کردم پس گودرز زمین بوسی
کرد و بیرون آمد خرم و شادان پس کیخسرو هر سرهنگی که او طبل و علم داشت همه را جدا جدا بخواند و او را شکر کرد و پاداش
نیکو داد و بروی بمقدار روی ثنا کرد در روز دیگر باز خبر آمدش از چهار لشکر که بترکستان اندر بودند از چهار سو گرد اگرد افراسیاب
گرفته بودند و جهان بروی تنگ گرفته بودند کیخسرو چون این خبر بشنید که جهان بر افراسیاب تنگ شد شادی نمود افراسیاب
تیز خبر یافت که کیخسرو لشکر او را بشکست و پیران و پسه را بکشتند و کرشیوز را بکشت و اندام او را جدا جدا کرد جهان
بر افراسیاب تنگ شد و متحیر بماند و ندانست که چه کند و با او سپاه بسیار بود و یک پسر داشت که مر او را شیده نام بود
و جادوئی نیکو دانستی و استاد بود آن پسر را بخواند و سپاه بزرگ با وی داد و بحرب کیخسرو فرستاد چون شیده بیامد کیخسرو
از آن جادوئی او بترسید و سپاهی بیرون کرد و سپاه سالاری کرد که نام او قروک این جرهان بود و او را سرهنگی

بود از خاصگیان نام او وسیده با سپاه فراز آمد و کیخسرو سپاه برنشاند و این خردک سپاه سالار بود سپاه را پیش او تعبیه کرد و چون حرب در پیوست هر دو لشکر چهار شبانه روز حرب کردند و خلق بسیار از هر دو جانب کشته شدند تا آخر سپاه ترکان منهزم گشتند و سپه سالار کیخسرو از پس لشکر برفت و شیده را اندریافت و عمودی بر سرش زد و او را از اسپ‌ها اندر گردانید و بکشت و دران سپاه یکبار هزیمت شد و آن همه سپاه را خواسته و غنیمت بسیار و اسباب کیخسرو شد چون این خبر با فراسیاب رسید چاره خود دش و هیچ کس نداشت که با سپاه بفرستد و خود تین خویشتن با سپاه برفت و آن سپاه که با او بود ند عدد آن را بجز خدای عز و جل کس نمیدانست از بسیاری که داشت و برابر کیخسرو آمد و کیخسرو سپاه را تعبیه کرد و سپه سالاران و مهتران شدند و ملکان و ملک زادگان گرد بر گرد کیخسرو بایستادند دوست بحرب بردند حربی که هرگز هیچکس اندر جهان مانند آن حرب نکرده بود و هرگز ندیده بود و افراسیاب هزیمت شد و کیخسرو از پس او شد شهر بشهر در طلب او و افراسیاب هیچ جائی را امید عاقبة الامر عاقبة الامر از ترکستان بیرون شد و خویشتن را بزمین روم انداخت و سپاه از وی پراگنده شدند او همی شد تا با افراسیاب کس نماند و بیک مرغزار اندر شد و دران مرغزار حوضی آبی بود و افراسیاب دران حوض اندر شد و خود را اندران آب پنهان کرد پس او را بجستند و بیافتند و بگرفتند و به پیش کیخسرو آوردند پس کیخسرو بفرمود تا بندش کردند و باز داشتند و سه روز بیاسودند در روز چهارم افراسیاب را پیش خود خواند و او را گفت مرا بگوی که سیاوش را چرا کشتی افراسیاب را هیچ حجتی نبود پس بفرمود تا بقتل آوردندش گودرز را بفرمود تا طشتی بیاوردند افراسیاب را بیفگندند دست و پایش را بربستند و گلویش چون گوسفندان بدان طشت ببریدند همچنانکه گلوی سیاوش بریده بودند و آن طشت پر خون کیخسرو آوردند پس کیخسرو دستهارا تا آرنج بخون پدر و مادر خود اندر کرد از بهر کین خواستن سیاوش پس آنکه سپاه را باز گردانید و با ملک خویش آمد بخراسان و بعد ازین مملکت روی زمین به پسرش رسید از جاسپ نام نگاه توبه کرد و بخدای عز و جل بازگشت و همه سپاه و رعیت را گرد کرد و گفت مرا هر چه اندر جهان بود یافتم و خدای تعالی مرا هر چه آن همه بداد اکنون کار آن جهان کنم و خویشتن را از ملک بیرون آرم و شما این مملکت و حکومت هر کرا خواهید بدهید ایشان همه غمگین شدند و چندانکه خواهش کردند سود نداشت و گفت انکار ندید مرا مرگ آمد و ملی کل حال بباید مردن و هر چه از پس مرگ من خواهند کردن اکنون بکنید چون بدانستند هیچ حیلت سود نمی دارد گفتند پس ما را مردی نامزد کن تا این مملکت را بدو دهیم لهراسپ آنجا نشسته بود و از اهل البیت ملک بود و کیخسرو انگشت بسوی او فراز کرد و خاموش گشت و دران شب کیخسرو ناپدید شد چنانکه هیچ کس او را اندرین جهان نیافت و چنین گویند که چون کیخسرو از میان ایشان ناپدید گشت بکوهها اندر شد و هم آنجا خدای عز و جل را عبادت میکرد تا هم آنجا بمرد والسلام

گفتار در خبر رحبعم ابن سلیمان علیه السلام و ولده خداوندان اخبار چنین گویند که چون سلیمان

علیه السلام بمرد پسر او بملک نشست ملک بود اما پیغامبر نبود و باد و پریان و دیوان او را فرمان نکردی و ملکت سلیمان علیه السلام همه زمین شام بود و زمین حجاز و سبا و یمن تا حد مغرب و ملک پسرش همه شام نبود و بعضی از شام بود و بعضی از بنی اسرائیل متابع او بودند نه همه و هفتصد و سال پادشاهی کرد و پس از آن بمرد و در بنی اسرائیل از هر گوشه ملکی برخاست و او را پسری بود و این پسر رحبعم نام داشت از پس پدر مهتری بگرفت برین دو سبط از بنی اسرائیل سروری یافت سبط یهودا و سبط ابن نام او نیا سب بود از پس رحبعم سه سال مهتر بود و برین سبط پس بمرد و او را پسری بود نام او آسا بود و او تیرهمان مهتری بگرفت که پدرش داشت و چهل و یک سال بزیست و میان او و میان ملک هندوستان نام او زرخ حرب افتاد و خدای تعالی عز و جل آسا را بروی ظفر داد تا او را بکشت و هلاک کرد والله اعلم بالصواب **گفتار در خبر آسا در دخ ملک هندوستان** وهب ابن منبه رضی الله عنه روایت کند که این پسرزاده سلیمان علیه السلام که نام او آسا بود و پسر رحبعم ابن سلیمان علیه السلام بود و سی سال مملکت و سلطنت بود و بت پرستی در بنی اسرائیل آشکارا کردند و از دین موسی و داود و سلیمان علیهم السلام دست باز داشتند و مادر او بت پرست بود و مردمان را به پرستش ایشان خواندی و خود نیز ایشان را پرستیدی و بنی اسرائیل او را اجابت کردند تا در همه شام و بیت المقدس همه بت پرستی بگرفت و بعد از آن بمرد و از پس او پسرش بمملکت بنشست ایشا بن آسا خلایق را بمسلمانی باز خواند و از بت پرستی نهی کرد و خود خدای تعالی را می پرستید و آن بتان را بشکست و منادی کرد که هر کس که او بت پرستد او را بکشیم و مردمان را عجب آمد بر ایشان دشوار نمود که عصری بر آن بر آمده بود و این ملک را مادری بود بت پرست مردمان سوی او رفتند و مردار گفتند که دین ما را تباه نکند و مادر ملک از ایشان بپذیرفت که بیا این ملک این سخن بگوید پس روزی ملک با مهتران قوم نشسته بودند مادرش اندر آمد ملک چون مادر را بدید پیش مادر برخاست حرمت مادری بجای آورد و مادرش گفت تو پسر من نه و نه پسر آسائی اگر این حاجت مرا روا نکنی ملک گفت بگوی تا حاجت تو چیست مادرش گفت اینچنین خواهم ترا که چیزی بهتر ترا باشد این مملکت و سروری با تو بماند و اگر نکنی ترا نپذیرند و این ملک از دست تو برود ملک گفت آن چیست بگوی مادرش گفت چنین شنیدم که تو این خلق را از بت پرستی باز میداری و دین پدر را خود را مخالفت میکنی و بدین سبب مردمان با تو حرب کنند و این نه خوب باشد که تو مردم را مخالف باشی و اگر چنین نکنی تو از پدر خویش نیستی و ملک را سزاوار نیستی و من اینکه میگویم از بهر تو می گویم و از بهر خویش نیز همی گویم که هر نیک و بدی که ترا باشد ملک گفت ای مادر ترا فرمان من باید کردن و خدای عز و جل را باید پرستیدن زیرا که پرستیدن بتان کافری باشد مادر گفت من از دین پدران و دین قوم خویش باز ندارم ملک گفت ای مادر پس میان من و میان تو هیچ حیلت رحم نبود و ترا هیچ حقی بر من نباشد و بفرمود خلیفه خویش را که تا مادرش را بیرون گفت بر دو اگر مسلمان نشود و را بکشد پس مادر ملک را بیرون برد و هر چند که با او گفت مسلمان نشد و گردنش بزد چون مردمان آن

بریدند همه از ملک تبرسیدند و چنین گفتند او مادر خود را محابا نکرد هیچکس دیگر را محابا نخواهد کرد پس خلق بسیار مسلمان شدند و پس خلق بسیار گرد آمدند و گفتند از پادشاهی او و از این شهر باید رفتن و نزد پادشاه دیگر شدن بجائی که بت توانیم پرستیدن پس خبر یافتند که بزمین هندوستان یکی ملک است و پادشاهی هندوستان را او دارد و نام او زرخ است و بت پرست است پس این مردمان از زمین شام برخاستند و بزمین هندوستان شدند و خبر بدان رسانیدند که از زمین شام بسیار مردمان باینجا رسیده اند ملک ایشان را بخواند چون به پیش ملک رفتند و ملک را در نزد ملک سجود کردند ملک ایشان را گفت شما مردمانید و باینجا بچه کار آمده اید بزمین ما ایشان گفتند ما رهبانان ملکیم و از زمین شام اینجا آمده ایم و مردمانی بودیم همه در دین تو و دوستداران تو بودیم و در میان ما ملکیم آمد جوان و کودک و دین بت پرستی را بدل کرد و دین دیگر آورده است ما بزمین تو آمده ایم تا ترا آگاه کنیم تا تو بدان زمین رغبت کنی و آن مملکت و پادشاهی فروگیری بدست و دین خویشتن آشکارا کنی و مهتر آن شهر مائیم و در آن شهر هیچکس نیست که با تو برابری تواند کردن و این زمین شام جائی است با گنجها و خواسته های بیشمار و زمین خوش است و آبهای روان و بوستانهای خرم دارد و تو بدان حق تری و هیچکس ترا از آنجا باز ندارد و چون تو از آنجا شوی همه مردمان پیش تو آیند و ترا بپذیرند و مطیع امر تو شوند ملک گفت باشد و لیکن باید که من بدانم که چنین است که شما بگفتید اکنون من امینان خود را بفرستم تا آنجا شوند بجاسوسی و خبر آن پادشاه و سپاه او و خبر دلهای مردم بمن آرند اگر چنین است که شما میگوئید من آنجا روم و آن پادشاهی را بدست فروگیرم و بشما سپارم و اگر چنین است من شما را عقوبت کنم گفتند هر چه ملک مصلحت بیند چنان باشد پس بفرمود تا ایشان را بشهر اندر آوردند و اجرا بر ایشان بیراندند و امینا خود را بیرون کرد از بازرگانان و ایشان را گفت هر متاعی که زمین شام را شاید از این جایگاه برگیرند و آنها را همه از خواسته خویش بخرید و ایشان را بداد و در خزانه خود بگشاد و گوهر و مروارید و یاقوت و جواهر و دیگر متاع شام بود بایشان داد و گفت که به صفت بازرگانان شوید و این متاعها آنجا بفروشید چنانچه ایشان خواهید و هر کس بیاید و بخواهد ببخشید و یک سال آنجا بباشید تا همه خبرها بدانید و از همه حالهای آنجا بپرسید و آنگاه بیائید و مرا آگاه کنید که آن زمین چگونه است و چه مردمان و چه دین دارند و شهرها و کوهها و جویها و بستانها و بیابانها و کوهها را ببینید بدانید که اندر شدن و بیرون آمدن در آنجا چگونه است و ملک و ملک ایشان کیست و دین او چیست و سپاه او چند است و ایشان حرب بچه سلاح همیکنند و دل سپاه و رعیت آنجا با ملک چگونه است و این خبرها بمن آرید تا اینها همه که گفتیم تمام و محقق نکنید باز نگردید شما را بدان گزیدم که شما امینان منید و راست گوئید و دروغ نگوئید و هر کس که از شما راست نگوید او را عقوبت کنم و ایشان را با این مردمان گرد آورد که بسوی او آمده بودند از شام با ایشان همراه کرد که ایشان راه بنمایند و ایشان از زمین هندوستان بکشتی آمدند نشستند و بیامدند تا بزمین شام و از دریا برآمدند و بیت المقدس آمدند و بشهر اندر فرود آمدند و آن متاعها عرض کردند و

خریدار نیافتند و به نرخ ارزان بر مردمان فروختند تا مردمان با ایشان رغبت کردند و با ایشان گستاخ گشتند و سوی
آمد و شد میکردند و چون با مردم آن شهر آشنا شدند با ایشان گفتند که چرا این ملک شما از چیزی نمی خرد با ما متاعهای
نیکو است و گوهرهای گران مایه همراه داریم گفتند این ملک را خواسته و جواهر بسیار و بیشمار است و هرچه در خزینه موسی
علیه السلام بود که از فرعون یافته بود و هرچه از پس موسی علیه السلام یوشع علیه السلام یافته بود و هرچه داود علیه السلام را
بود و آنچه سلیمان علیه السلام را گرد آمده بود و آنچه پسر سلیمان علیه السلام گرد کرد این همه خزائن پیغامبران و ملکان بدست
او ست گفتند این ملک سپاه بسیار دارد اگر دشمنی از ملکان جهان آهنگ او کند او را سپاه چند گرد آید و چون حرب کنند
بچه سلاح حرب کنند ایشان گفتند این ملک را سپاه بسیار نیست و لیکن این ملک ما را خدائی است که او مر وی را دوست
میدارد و اگر بخواند خدای خویش را و از وی حاجتی بخواهد اگر خواهد که کوهی از جائی برگیرد روا کند ایشان گفتند این خدای
او کجا باشد و سپاه چند باشد و بچه سلاح جنگ کند گفتند او خدای آسمان و زمین است و آن دریاها و کوهها و همه جهان
او راست و همه خلایق را او آفریده است و همه بندگان اویند و نگاهدار این ملک او است و دشمنان را از او باز دارد و ایشان
هیچ سخنی و خبری که از ایشان بشنیدند و چون همه احوال بدانستند گفتند ما را چاره نیست از آنکه این ملک را ببینیم و ما بازرگانیم
و بی هدیه به پیش ملک نتوانیم شدن پس از گوهرها و چیزهای غریب نفیس هدیه ها برداشتند و به پیش ملک شدند و ملک ایشان را
بار داد و ایشان اندر شدند و گفتند ما بازرگانانیم از هندوستان بزمین تو آمدیم و بازرگانی کردیم و متاعهای خویش
بفروختیم و هر چیز یادداشت ملک چیزی نهادیم و هدیه آوردیم اگر هدیه را بپذیرد بخشیم و اگر نپذیرد خواهد و هرچه ارزان
ترا او را بفروشیم ملک چون در هدیه های ایشان نظر کرد چیزهایی دید که هرگز ندیده بود بگفت لیک که این بار را بخزانه و چه کنند
این گوهرها که بگیرند و در خزینه نهند ناپدید باشد چون بمیرد هیچ کس نگفت نماند و فنا شود با همه چیزهای دیگر این جهانی ملک
گفت من فانی را بر باقی نگزینم و من از نهان روی گردانیده ام و مرا زینت های این جهانی بکار نیست و آن هدیه ها را با ایشان
باز داد و ایشان از شام باز گشتند و بزمین هندوستان شدند و سوی ملک رفتند و هرچه دیده و شنیده بودند مجموع نبشته
بودند پیش ملک بنهادند آن هندوستان آفتاب و ماهتاب پرستیدی آن ایشان را سوگند داد بآفتاب و ماهتاب که این
حال همچنین است شما نبشته آید و همه سوگند خوردند که همچنین است ملک گفت آن خدای ملک شام شما گفتند با او دوستی دارد
و او را نصرت میکند درین حدیث خبر نیست همانا بدانستند آن مردمان شام که شما با سو سید و شما را بیم کردند کدام ملک است
یا کدام خدا است که با من برآید و هم چندان من سپاه دارد پس نامه نبشت من ملک هندوستان و زمین مغرب بدان ملک که آنجا
بود و بنامه چنین نبشت من رذخ الجبار ملک الهند الی من سلغه کتابی من الاسم فی الارضین و تیامه ندر نبشته و بزمین شام
دیر بر همه کشتها و زراعتها رسیده است و میوه ها پخته است و آنجا دیهی است که کسان مرتب کرده است و با او سپاه
تبع بسیار نیست و من آنجا خواهم رفتن هر کس که میخواهد از آن تیرها نصیب یابد بیاید و هر کرا نفقه و سلاح نیست مرکنم

و سلاح و هم و در عطای من و خزینه‌های من بر شما گشاده است پس خلایق هر شهری روی بملک نهادند و او خزینه‌های
درم و دینار بسیار بود بفرمود تا در خزینه‌ها بگشادند و هزار هزار و صد هزار مرد را سلاح داد و همه را بیاراست و این لشکر
همه غریبان بودند که از شهرها بمدد او آمده بودند و بغیر از آنکه لشکر خاصه او بودند آنگاه لشکر خویش را ترتیب کرد و
صد هزار مرد مکمل در عرض آمدند و همه را درم و دینار بداد و صد تخت بر اشتران نهادند و بر تختی قبه از سیم و در قبه
از آن کنیزکی صاحب جمال بود و هر تختی را چهار شتر برگرفتند و هر روزی یک مرکب بیاراستی و بقبه‌ها اندر نشستی و تخت بر
چهار اشتر و قبه‌های دیگر گرد اگرد او همی رفتی و چندان لشکر بود که از بسیاری خلق در زیر پای خلق از گرانی همینالید و بیابانها
بر ایشان تنگ شد و کسی عدد ایشان ندانست مگر خدای عز و جل و متوجه شدند چون بدریا رسیدند و بکشتیها اندر نشستند
و خبر او بملک آمد ترسید و خدای تعالی را دعا کرد و گفت یا رب العزة تو آن خدائی که هفت آسمان و زمین را بیافریدی
بقدرت کامله خویش بخطای ما منگر و این دشمن را از ما باز دار و او را در دریا غرق کن بدان قدرت که تو فرعون را غرق
کردی پس آن شب بخفت و بخواب اندر شد چنان دید که فرشته از آسمان فرود آمدی و او را گفتی که خدای عز و جل دعای
ترا اجابت کرد و آن لشکر را غرق نه کند از آب بیرون آرد شان چون بدر شهر تو رسند همه را هزیمت کند و هلاک شوند
و خواسته‌های ایشان بدست تو باز ماند تا همه خلق بدانند که خدای تو قوی تر است و دین تو بهتر است پس چون سپاه
روخ ملک هند از دریا بیرون آمد و روی بشام نهاد و بهر که فرود آمدندی هر چه اندر آن شهر بودی جمله بخوردندی
و از دست ایشان هیچ چیز نخرستی و هر چند اندر جویها آب بودی همه را بخوردندی و جویها خشک گشتی و همچنان همی آمدند
تا بدر شهر ایلیا بیت المقدس رسیدند پس سپاه را بشهرهای شام بپراگند و هر جائی بعضی فرود آمدند تا علف شان فراخ
تر شود و چون خبر بایشا آمد طلایه را بیرون کرد تا بنگرد و خبر باز آورد و طلایه برفت و بر سر کوههای شام برسید همه روی
زمین را دید که لشکر گرفته و عدد ایشان را کس بندانست مگر خدای تعالی عز و جل آن طلایه بترسید و متحیر شد و خون دل
شده بنزد او باز گشت و گفت هرگز چندین خلایق کسی جائی ندیده است پس مردمان بیت المقدس به پیش ایشا گرد آمدند و
گفتند ای ملک ما را هیچ چاره نیست مگر که پیش آن ملک بیرون شویم بزنهار و آن کنیم که او فرماید مگر بر ما رحمت کند یا بر
و جانهای ما ببخشد و این ایشای لنگ بود ایشان را گفت معاذ الله که خدای تعالی ما را بدست دشمنان و کافران
سپارد و ما را بدست ایشان هلاک نکند و من بزنهار کافر بدین روم و لیکن خدای عز و جل ما را فریاد برسد و آنانکه
مسلمان بودند گفتند پس دعا کن خدایا تا شر ایشان از ما باز دارد و آنانکه منافقان بودند گفتند ما بزنهار او شویم
و ما را یکی ملک لنگ است و ما با همه فرزندان آدم از بهر او حرب نتوانیم کردن پس ایشا جامه‌های ملوکانه و ملکانه از تن
بیرون کرده تاج از سر بنهاد و سر و تن خود را پاک بشست و غسل کرد و اندر مزگت بیت المقدس رفت و به پیش
خدای عز و جل تعالی بایستاد و روی بر خاک نهاد و خدای را بزاری زار بخواند و بزبان فصیح و چشمی پر آب دعا کرد

خدای تعالی آن دعای او را استجاب کرد و اجابت برهر کسی که آن دعا بخواند و از برکت بدان لفظ پارسی که اندر کتاب است و در هر مهمی و محنتی که او را پیش آید بخواند و بداند بیشک که خدای تعالی اجابت کند او را فریاد رسد و بلیات و مهلکات را از وی باز دارد و آن ایشا بن آسا کرده بود این ست اللهم رب السموات و رب العرش العظیم اله ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب و یوسف و الاسباط المستحقین من خلقك حیث شئت لا یدرك لا یدرك لطیق کنه عظمتك بشر انت الذی انت الیقظان الذی لا تنام و الحدید الذی لا تبلیك بالمسئلة الذی اسئلك بها ابراهیم خلیلك غاطفات به عنه النار و الحقه و الابرار و بالذی به یجیبك موسے ما جئت من بنی اسرائیل به الظلمة و اعتقهم من المعبود و یسر لهم به فی البحر الی البر و غرقت الفرعون و من اتبعه و بالتضرع الذی به عبدك داؤد فرضه و هب له به من بعد الضعف القوة و نصرته علی جالوت الجبار فهزمته و بالمسئلة الذی سالك بها سلیمان نبیك فتحته فتحه الحکمة و وهبت له الرفعة و ملکته علی کل دابة و انت لحی الموتی و یفنی الدنیا و حدك خالدا لا تبلی اسئلك یا الهی ان ترحمنی باجابة دعوتك و دعوتنی بای الجرح مسکین من اضعف عبادك و اقلهم حیلة و قد حل بنا کرب عظیم و خطب شدید لا یطیق کشف ذلك غیرك لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم فارحم ضعفنا بما شئت فانت ترحم من تشاء مردان در مزگت ایستاده بودند و ازپس او دعا میکردند و همی گفتند که این بندهٔ تو ترا گزیده و از همه خلائق بر بر دو ترا همی خواند او را بدست دشمنان مسپار خدای تعالی عزوجل خواب را بر ایشان گماشت ایشان بخواب دیدند که کسی از آسمان فرود آمدی داد و گفتی ای ایشا خدای تعالی میفرماید که دست مردست را بدشمن نسپارد و من وعده خود ترا واجب کردم و نصرت خویش دادم و کار و اموال دشمن ترا زیر و زبر کردم و او را هلاک کنم و این شدت از تو بر دارم چون تو بوقت فراخی مرا فراموش نکردی و من ترا در وقت سختی و بیم فراموش نکنم و من فرشتگان آسمان را بفرستم تا دشمن ترا هلاک کنند ایشا بیدار شد و بمزگت بیرون آمد و مردمان را آگاه کرد که در خواب او چه نموده مسلمانان گفتند راست میگوید و منافقان گفتند که خدای اگر خدای تعالی او را عزیز خواستی رسیدن پای لنگ او را راست کردی و همه با همدیگر اندرین سخن بودند که کسے آمد از روح ملک هند نامه با ایشا نوشته و اندران نامه دشنام ایشا و قدم او نوشته بود و گفته که خدای خود را بخوان تا ترا فریاد رسد و ترا از دست من و لشکر من برهاند ایشا آن نامه را برگرفت و بمحراب اندر شد و آن نامه را در محراب باز کرد و سر بسجده نهاد و گفت یارب تو می دانی که این کافر بر چه گفته است اندرین نامه از تا سزا های خدای عزوجل دران ساعت با ایشا وحی کرد و او را پیغامبری داد و گفت بفرمای سپاهت را تا گرد آیند و بحرب آن دشمن بیرون شوند که من وعدهٔ خویش را خلاف نه کنم و ترا نصرت دهم ایشا علیه السلام بیرون آمد از مزگت مر قوم را گفت بیرون روید و خود از شهر بیرون رفت و چون نگاه کرد با او دوازده تن بودند که از شهر بیرون آمده بودند و با هر کسیکه

ازایشان گروهی از قوم ایشان وا ایشیا علیه السلام بربلندی رفت و بایستاد چون روخ کافر ایشان را بدید بخشم آ
مده آمدش گفت این مردمان برمن افسوس کردند ومن از شهر خویش با چندین خلق آمدم تا با این همه مردم حرب کنم
ومن ننگ میدارم که با ایشان حرب کنم پس سپاه خویش را آن مردمان که از زمین شام به پیش او رفته بودند واو را دعوت
بحرب کرده بودند وآن اینان که او ایشان را بشام فرستاده بود وتجسس کردن که ایشان همه با او بحرب آمده بودند
همه را بخواند وگفت شما مرا باین مملکت آوردید بدین رسوائی و مرا از شهر خویش برکندید و با چندین خلائق بیاوردید تا
مرا با این مایه مردم حرب باید کردن و بفرمود تا آن شامیان وآن اینان را گردن بزدند پس کس فرستاد بسوی ایشیا
علیه السلام و گفت من با تو ننگ میدارم حرب کردن خدای خود را بخوان تا او را ببینم و با مجموع سپاه خود با او حرب
کنم ایشیا علیه السلام جواب فرستاد که ای بنده بدبخت ترا با خدای من قوت حرب کردن نیست واو را نتوانی غلبه
کردن ونمیدانی که چه میگوئی پس روخ بفرمود که هر کس که تیر داند انداختن باید تیر اندازان به پیش او آمدند ایشان
را گفت هر مردی تیری بیندازید ایشان کمتر از شما اند و هر تیری که یک تن بکشد خود هیچکس از ایشان نمی ماند پس
هر کسی تیری بینداخت بیک حمله خدای عز وجل فرشتگان را بفرمود تا هر تیری که از کمان جدا شدی فرشته آن تیر را
بگرفتی و باز بآن کس انداخت که او انداخته بود و تیر انداز او می شد و او را میکشت پس فرشتگان خویش را بر روخ بفرمود
تا ایشان را بدید که از آسمان فرود آمدند وآن تیرها باز همی انداختند تا خلقی بسیار از لشکر روخ کشته شدند تیر سپید
سپاه را گرد کرد و گفت این مرد سپاه ندارد ولیکن جادوست ما را بجادوی غلبه خواهد کردن و بنی اسرائیل بیشتر همه
جادوان اند بفرمود تا همه شمشیرها برکشیدند و بیکبار حمله کردند وآن فرشتگان آهنگ ایشان کردند هر مردی را شمشیر از
ایشان بستدند و هم بدان شمشیر او را بکشتند چون روخ آن را بدید روی بگردانید و منهزم برفت ایشیا پیغامبر
علیه السلام دعا کرد و گفت یا رب او را هلاک کن که اگر او بسلامت بقوم خود باز گردد دیگر باره بر ما سپاه آرد خدای
عز وجل باو وحی کرد که تو و قوم تو بر جای خود بنشینید که من او را با همه لشکر او هلاک گردانم وآن خواسته وزر و سیم
و هم پس روخ آهنگ دریا کرد و کشتیها بساخت که بدریا اندر نشیند و سپاه با او تا چون بدریا اندر نشست
چندان هزار مرد که بودند صد هزار مرد با او بیش نمانده بود باقی دیگر بدست فرشتگان هلاک شده بودند پس چون روخ
بدریا اندر شد و در کشتی نشست و با آن صد هزار مرد بفرمود تا کشتی را براندند چون بقعر دریا رسید خدای عز وجل
باد را فرمان داد تا بدریا شد پس خدای عز وجل امر کرد باد را تا بدریا بوزید و دریا موج گرفت و آن کشتیها را بهم
زد و همه را بشکست و همه آن خلائق غرق شدند پس خدای عز وجل [illegible] گرد وآن همه غرق شدگان را بلب دریا
انداخت تا آن سیم و خواسته های بدست اینان افتاد و ایشیا علیه السلام همچنان برجای ایستاده بود و هیچ خبر
نداشت تا خدای تعالی عز وجل او را خبر داد و گفت قوت را بفرمای تا بروند وآن خواسته ها دیگر از لب دریا

بر دارند و با شهر آورند پس ایشا علیه السلام بشهر منادی کرد و آن خلائق بیرون رفتند و آن خواسته با کشیدن گرفتند و بماندند تا آن مالها و اسباب ایشان را بشهر کشیدند و بعد از آن ایشا علیه السلام بیست سال دیگر بملک اندر بماند و از پس او پسرش بنشست **گفتار در خبر ملوک بنی اسرائیل بعد از ایشا علیه السلام** و از پس ایشا علیه السلام پسرش بمملکت بنشست نام او عاقیا و هر چند در بنی اسرائیل مکان و ملکزادگان بودند همه را بکشت و ملک و حکومت هفت سال بروی بماند و ملکزاده که بود نام او نواس پسر صریا ان او را طلب کرد که بکشد این نواس از و پنهان شد و خلائق را بخویشتن همی خواند چون هفت سال تمام شد خلق بسیار با وی بیعت کردند و او خروج کرد و بیرون آمد و آنرا بگرفت و بکشت و ملک از وی بستید و این نواس بعد از چهل سال بر سر حکومت بنشست و پادشاهی کرد و او را جده بود که مادر و پدر او بود و آن جده میخواستی که برادر او را بملک بنشاندی پس بسیار حیلتها کرد و مکرها اندیشید که نواس را هلاک کند و نواس از این حالت آگاه شد مر آن جده خویش را بکشت و آن برادر جده را نیز بکشت بعد از قتل او چهل سال بملک بنشست و پس بمرد و بعد از آن پسرش نواسب نام او بود بملک بنشست و حکومت و ایالت بروی مقرر شد و بیست و نه سال پادشاهی کرد و پس بمرد والله تعالی اعلم **حدیث حزقیان الملک و شعیاء النبی علیه السلام** و از پس او حزقیان این احیان بملک بنشست او ملکی بود با داد و مسلمان بود و خدای عز و جل با او پیغامبری فرستاد نام او شعیا و آن پیغامبر را بپذیرفت و نیکو همیداشت و بنی اسرائیل بر آن پیغامبر گرد دیدند و از بت پرستی دست باز داشتند و بدین موسی علیه السلام و شریعت توریت کار کردند تازه کردند و خدای عز و جل آن ملک بر حزقیا مسلم داشت از برکت آن پیغامبر و نیکوئی مذهب او و داد و عدل او و در آن مملکت بساط عدل بگسترد و در سابق او ریشی بود بواسطه او بر ستور نتوانستی نشستن و ملکی دیگری بود در زمین بابل مر عجم را بشهری که نام او موصل است و این ملک را سنجاریب گفتندی و سپاهی بسیار داشت و خبر آمد او را که بنی اسرائیل را یکی ملک است و پادشاه همه شام و بیت المقدس او راست مرد ریش است و افگار چنانچه بر ستور نتواند نشست پس این سنجاریب سپاه گرد کرد و روی بشام نهاد تا آن پادشاهی فرو گیرد و منجمان و عالمان و کاهنان او را گفتند که ای ملک آن ملک شام مرد ریش است بر دین موسی علیه السلام با عدل و داد است و با او پیغامبری است نام او شعیا علیه السلام دعا کند تا او بر بینائی او فرمان ایشان نکرد و سپاه بکشید و در لشکر او هزار علم بود و اندر زیر علمی از آن چندان خلق بودند که اندازه آن خدای تعالی میدانست و او را سرهنگی بود نام بخت النصر و این آن بود که از پس آن ملک شام و بیت المقدس بدست او ویران گشت و ملکزادگان و بنی اسرائیلیان بدست او اسیر شدند چنانکه خدای تعالی عز و جل فرمود وَقَضَيْنَا إِلَىٰ بَنِي إِسْرَائِيلَ فِي الْكِتَابِ لَتُفْسِدُنَّ فِي الْأَرْضِ مَرَّتَيْنِ وَلَتَعْلُنَّ عُلُوًّا كَبِيرًا و این بخت النصر با ملک سنجاریب بود و با او چنین گفت که مرا پسر عمی بود نام او لیوم و مملکت بابل او را بود و او سبک ساز

بشام شد سوی آن ملک بیت المقدس که تو همی روی با سپاه بسیار این ملک با شعیا بگفت و شعیا علیه السلام دعا کرد آ
هوا باد برخاست و آن لشکر را هلاک کرد و کسی از ایشان نماند مگر ملک و پسر ملک و من پس پسر ملک را بکشت و
من پسران ملک را بکشتم و کس نماند جز من و تو همی شوی بآنجا با این همه سپاه ندانم تا چون باشد پس ملک سنجاریت
با سپاه بحد بیت المقدس رسید شعیا علیه السلام بسوی ملک اندر شد و او را گفت تو بنشینی و بر پای ریش داری
و بر اسب نشستن و حرب کردن نتوانی و این ملک سنجاریت با این سپاه گران آمد این را چه تدبیر است ملک شعیا
علیه السلام را گفت دعا کن تا خدای عز و جل چه فرماید تا آنچه فرماید چنین کنیم پس شعیا علیه السلام دعا کرد و خدای
تعالی عز و جل وحی کرد و فرمود که من این خانه بیت المقدس را نصرت کنم و این دشمنان را از تو باز گردانم ولیکن ملک
را بگوی که عمر تو بسر شده است تو وصیت کن و این ملک بکس دیگر سپار تا او را نصرت کنم شعیا علیه السلام ملک را
آگاه کرد ملک بمرگ اندر شد و خدای عز و جل را بخواند و گفت یا رب تو مرا توفیق دادی تا اندر میان بندگان تو عدل
کردم درین مملکت را بفرمان تو بداشتم خدایا مرا چندان زندگانی ده تا این دشمن را هلاک کنی و فخر این حکم مرا باشد
و خدای عز و جل دعای او را استجابت کرد و بسوی شعیا علیه السلام حکم فرستاد و گفت با ملک بگوی که اندر عمر تو پانزده
سال افزودیم و ترا از وی برهانیم شعیا علیه السلام ملک را آگاه کرد ملک سر بسجده نهاد و بر خدای عز و جل ثنا کرد و شکر
گذارد و پس خدای تعالی تبارک جل و علا شعیا علیه السلام را بفرمود که از چاه آب برکش و پای او بدان آب بشوی
و چون پای بشست آن ریش از پای ملک برفت و پایش درست شد ملک پنداشت که خدای تعالی او را حرب فرماید
کردن با سنجاربت پرست پس مردی یک روز بامداد از شهر بیت المقدس اندر آمد و بانگ کرد البشارة البشارة او را
پیش ملک بردند ملک پرسید که چه بشارت آورده گفت دوش خدای عز و جل مرگ بر لشکر سنجاریت افگند و همه پاک
هلاک شدند ملک با شعیا علیه السلام و همه خلق از شهر بیت المقدس بیرون شدند و آن همه خلائق را دیدند مرده پس
ملک بفرمود سنجاریت را طلب کنید اندر میان مردگان بجستند و او را در غار کوهی یافتند و بخت النصر و پنج تن از دبیران
او زنده بودند و ایشان را همه در پیش ملک در آوردند ملک سر بسجده نهاد و خدای تعالی را شکر کرد و آن روز
تا بشب سر از سجده بر نداشت و بعد از آن با سنجاریت گفت یا عدو الله چگونه دیدی قدرت خدای من عز و جل را
سنجاریت گفت مرا همی گفتند آن کسانی که خبر داشتند مرا گفتند که مشو و من فرمان نکردم از ابلهی و نادانی ملک بفرمود
تا سنجاریت و آنکسانی که با او بودند همه را غلها بر گردن نهادند و در هر روزی یکی را از ایشان نان جوین همی دادند
و آن زنجیرها بر پای و غلها بر گردن نهاده تا هفتاد روز برین بر آمد سنجاریت با ملک گفت مرا بکش که مرا کشتن بهتر است
ازین زندگانی کردن ملک بفرمود که ایشان را همه بکشتند و خدای عز و جل بشعیا علیه السلام وحی کرد که با ملک بگوی که
که ایشان را مکش دوست باز دار تا با سوی قوم خویش روند و ایشان را خبر برند تا ملکان جهان از بیت المقدس

طمع کوتاه کنند و نومید گردند پس ملک سنجاریب را با هر کس که با او بودند همه با کرامت کرد و بملک خویش باز فرستاد
و چون سنجاریب با موصل آمد و بپادشاهی بنشست و خلائق بروی گرد آمدند و گفتند ما ترا گفتیم که مشو و تو فرمان نکردی
زپس آن حزقیا ملک و شعیا پیغامبر علیه السلام بماندند اندر ملک پانزده سال پس حزقیا بمرد و از پس او پسرش
بملک بنشست و نام او آموز بود و او نیز دوازده سال بنشست او نیز بمرد و از پس او پسرش بنشست نام او یامیم بود
و نیز دوازده سال بود بملک بنشست و این همه ملکان بر دین اسلام بودند و از بنی اسرائیل با عدل و داد بودند پس
از پس او پسرش بنشست و نام او و او یاقیم بود سه سال اندر ملک او بگذشت بنی اسرائیل بسیار کردن و این شعیا علیه السلام
ایشان را بسیار پند داد و آن ملک بنی اسرائیل دست بدست همی شد و بنی اسرائیل فساد همی کردند و شعیا پیغامبر علیه السلام
ایشان را پند همی داد و بخدای عز و جل همی خواند قوم آهنگ آن کردند که او را بکشند همی از ایشان بگریخت
و از شهر بیرون رفت خدای عز و جل بفرمود درخت را تا از هم باز شد و شعیا علیه السلام اندر میان آن درخت
شد ابلیس بیامد و گوشه ردای شعیا علیه السلام را بگرفت تا اره بر وی ایش همچنان بود پس همه بنی اسرائیل گرد
آمدند و بیشتر و شدند و خلق بسیار بودند همه را باز به بیت المقدس فرستادی را بر ایشان امیر کرد هم از بنی اسرائیل
از آل داود علیه السلام و چنین گویند که این ملک خود دانیال پیغمبر علیه السلام بود پس همه بنی اسرائیل به بیت المقدس
باز آمدند و آن شهرها و دیه‌ها را آبادان کردند و صد سال بر آمد از آنگاه باز که ایشان اسیر بودند تا بدین گاه باز آمدند
آنها را همه آبادان کردند و از آن بهتر که مردم از آن بیشتر کنند چنانکه خدای تعالی فرمود وَجَعَلْنَاكُمْ أَكْثَرَ نَفِيرًا
یعنی اکثر عدداً پس چون این بیت المقدس معموره شده بود و صد سال بر آمده آنگه خدای عز و جل عزیز علیه السلام
را زنده کرد و خرش مرده بود و خاک گشته و صد سال آفتاب تابستان و سرمای زمستان بروی گذشته بود و آن آب
انگور که اندر کاسه بود دگرگونه نگردانیده بود و نه مزه گرفته بود عزیز علیه السلام چشم باز کرد وقت آفتاب فرو شدن بود
آنگاه که او خفته بود وقت چاشت بود پنداشت که هنوز همان روز است که او خفته بود همان طعام و شراب پیش او
نهاده بودند نگاه کرد خر را ندید عجب داشت و گفت کجا شد این خر من یا گمان که من بخفتم و که برد چون در دیه کسی
نیست چون نگاه کرد بیران دشت مردمان دید که میرفتند و همی آمدند و جهان را دید آبادان و آن خانها و دیوارها درست
و آبادان شده بود و دیگرگون گشته شگفت آمدش که بدین یکروز چگونه آبادان شد و آن خلائق از کجا آمدند و همچنان
نشسته بود با فکرت و تعجب پس خدای عز و جل با او وحی کرد و گفت یا عزیز کَمْ لَبِثْتَ چند است تا اندر مانده‌ای گفت
لَبِثْتُ يَوْمًا گفت یکروز مانده ام پس بنگرید آفتاب شده باشد گفت أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ یک کمتر از یک روز خدای عز و جل
گفت بَلْ لَبِثْتَ مِائَةَ عَامٍ بلکه صد سال است تا تو اینجائی فَانْظُرْ إِلَىٰ طَعَامِكَ وَشَرَابِكَ لَمْ يَتَسَنَّهْ یعنی بنگر
که طعام و شراب تو همان است که تشنه آب کنده را آتشنه خوانند وَانْظُرْ إِلَىٰ حِمَارِكَ و بنگر تا آن خر را چگونه زنده کنم

وَانْظُرْ إِلَى الْعِظَامِ كَيْفَ نُنْشِزُهَا ثُمَّ نَكْسُوهَا لَحْمًا گفت بنگر اندرین خر تو که چگونه زنده کنمش و بنگر که استخوانهای ریزه پوشیده را چگونه درست گردانم و گوشت بر رویانم پس موی از پوست بر آرم و عزیر علیه السلام همی نگریست بدان خر خویش چه اندران حالهای دید تا خر بر پای شد خدای عزوجل گفت فَلَمَّا تَبَيَّنَ لَهُ چون پیدا گشت او را گفت قَالَ أَعْلَمُ أَنَّ اللَّهَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ گفت بدانکه خدای عزوجل بدان قادر است پس گفت او را قوله عزوجل تعالی آيَةً لِلنَّاسِ ترا علامتی کردم در میان خلق و او را هم آنجا هم پیغامبری داد و توریت او را بیاموخت و او را به شهر بیت المقدس فرستاد و بمزگت اندر شد و آن شهر و مزگت را آبادان شده دید بر مردم همچنانکه پیش از ویرانی بود و بخت النصر آنگاه که بیت المقدس ویران کرده بود کتاب توریت اندر مزگت بود و همه سوخته بود و بنی اسرائیل چون باز آمدند و شهر و مزگت را آبادان کردند ولیکن از توریت خبر نداشتند و از کتابها و کتبهای علم دین ایشان بدانستی و دل شکسته و اسطه سخت غمگین شدند و اندر میان ایشان کسی نبود که توریت را و کتبهای علم دین ایشان بدانستی و دل شکسته همی بودند و چون عزیر علیه السلام به میان آمد گفت پیغامبرم گفتند ترا چه علامت است گفت از مهااسم خدای عزوجل مرا بر بنی اسرائیل پیغامبر کرده بود مرا بزندان کردند و بخت النصر بیامد و مرا از زندان بیرون کرد و شما را اسیر کرد و من ازین صد سال باز مرده بودم باز مرا زنده گردانید و حکایت خویش با ایشان گفت ایشان گفتند این همه که گفتی شاید بودن که خدای تعالی بر همه چیزها قادر است ولیکن ما را علامتی باید که بدانیم که تو پیغامبر عزیزی سه عزیر علیه السلام گفت که من همه توریت را از بر بخوانم گفتند اگر چنین باشد ما دانیم که تو راست میگوئی و پیغامبرے و هرگز در بنی اسرائیل نه موسی و نه هارون علیهما السلام و نه هیچکس از بنی اسرائیل توریت از بر نخوانده بود و عزیر علیه السلام همه توریت را از بر بخواند و املا کرد تا بنشستند آنگاه او را راستگوی داشتند و به پیغمبری بپذیرفتند و بخدای تعالی شکر کردند که توریت بایشان باز رسید و اندران وقت که بنی اسرائیل فساد کردندی و از احکام توریت دست باز داشتندی و ضائع کردند پیغامبری بود در میان ایشان نام او شعیا علیه السلام و قصه او را پیش گفتیم او توریت را بخط نیکو بنوشت و درست کرد و به بیت المقدس بزیر ستون پنهان کرده بود و آن ستونها همه از سنگ بود و هر ستونی از یک لخت سنگ بود که دیوان ساخته بودند و در زمان سلیمان علیه السلام چون بخت النصر مسجد را ویران کرد آن ستونها همچنان بمانده بود چون ایشان باز آمدند باز مزگت را بنا کردند چون عزیر علیه السلام بیامد و توریت برایشان املا کرد و بشنیدند و گفت مرا علامتی دیگر هست درست تر ازین گفتند آن چه چیز است گفت شما شنیده بودید از شعیا که پیغامبر بود علیه السلام از پس سلیمان ابن داود علیهما السلام که نسخه توریت نوشته است و اندر زیر ستونی از ستونهای مزگت بیت المقدس نهاده گفتند ما این شنیدیم باخبار از پدران ولیکن ندانیم که کدام ستون است عزیر علیه السلام گفت که من نیز ندانم مگر خدای تعالی مرا آگاه کرده است

که فلان ستون را بکنید و توریت را از آنجا برگیرید که اندر صندوقی نهاده بود چوبین و از بیرون آهن گرفته بود و خدای عزوجل وَقَالَتِ الْيَهُودُ عُزَيْرٌ ابْنُ اللّٰهِ وَقَالَتِ النَّصَارَى الْمَسِيحُ ابْنُ اللّٰهِ پس خدای عزوجل این سخن را بر ایشان رد کرد و گفت اِتَّخَذُوا أَحْبَارَهُمْ وَرُهْبَانَهُمْ أَرْبَابًا مِنْ دُونِ اللّٰهِ گفت هر عالمی را که به بنی اسرائیل فرستادم که بایستی که ایشان بعلم خدای تعالی راه یافتندی ایشان از نادانی خویش از آن علم و از خدای تعالی دور شدندی و از دین خدای تعالی عزوجل ببریدند و آیتهای خدای تعالی ندیدند پس اکنون بحدیث بخت النصر باز شویم چون بخت النصر بدر گشتاسپ باز شد به بلخ گشتاسپ او را نگاه کرد و گفت چرا زمین شام را ویران گردانیدی و خلق آزاد را بنده ساختی و او را عقوبت کردندی زیرا که بخت النصر مردی بود عجم اندر بزرگزاده و از نسل گودرز بود و این بخت النصر سیصد سال بزیست اندر اصفهان و بسیار ملکان را خدمت کرده بود از ملکان عجم و نخست با ملک سنجاریب بود و بدر بیت المقدس آمد چنانکه او گفته آمد و از آن سبب لهراسب را خدمت کرد و از پس او پسرش گشتاسپ را خدمت کرد و بار دیگر بدر بیت المقدس آمد ز ایشان بیامد و از بنی اسرائیل را خشم گرفت و بیامد و ایشان را بکشت و برده کرد و شهر و هرکت را ویران کرد و دیگر بار اندر مملکت بهمن ابن اسفندیار دست یافت و این را اندر قصه بهمن بگوییم انشاء الله تعالی از پس قصه گشتاسپ و چون گشتاسپ بملک بنشست برعیت عدل و داد کرد و جهان را از مشرق تا مغرب آبادان کرد و دین آتش پرستی را نصرت کرد و مغان را یکی پیغامبر بوده است که او را زردشت گویند که این دین آتش پرستی را او در میان آورد و دعوی کرد که من پیغامبرم و آتش پرستی ایشان را صواب نمود تا بابای گشتاسپ و او شاگرد عزیر علیه السلام بود و عزیر علیه السلام را مخالف شده بود پس آن استاد زردشت را دعا کرد و گفت خدای تعالی عزوجل او را علامتی کناد و بنی اسرائیل او را از میان خویش بیرون کردند و از بیت المقدس بعراق آمد و از عراق به بلخ شد نزد پدر گشتاسپ و دعوی پیغامبری کرد و گفت خدای عزوجل مرا بسوی تو فرستاده است و ترا فرموده است که این آتش پرستی را افزون کنی و ترا این شریعتها فرموده است و این زردشت از عزیر من پیغامبر علیه السلام علامت با دیده بود و از وی سخنها یاد گرفته بود و گشتاسپ چون بروی بگروید و آتش پرستی ایشان را صواب کرد بر کیش مغی پدر و مادر و خواهر و دختر را بزنی میکردند و میخوردند ختنه ناکردن و خویش را بمول گاو شستن و آن شریعتهای مذموم که اندر دین مغی است همه او نهاده و الله اعلم بالصواب گفتار اندر خبر بهمن بن اسفندیار و مملکت او پس چون از پس گشتاسپ بهمن بملک بنشست ببلخ و بهر شهری و بهر ملکی رسولی فرستاد و ملکان او را همه اطاعت داشتند و بنی اسرائیل کشته بودند و شهرهای دیگر آباد کرده بودند و هم از ایشان ملکی بر خود والی کرده بودند و عزیر علیه السلام مرده بود و توریت در دست ایشان بود و بهمن رسول فرستاد بشام و بیت المقدس بسوی ملک بنی اسرائیل و آن ملک بنی اسرائیل رسول او را بکشت

وبهمن ازان خشم گرفت وبخت النصر را بخواند واورا گفت دیگر باره بشام شو وبیت المقدس را ویران کن وچنانکه
پیش ازین کرده بود واز سپاه چندان که خواهی با خود ببر وهزار مرد را بگزید واز علما سه تن بگزید که وزیر او باشند یکے
را نام دارنوش پسر مهری ودیگر برا ابدش پسر اشحون ودیگر را اختوش پسر کیوس وسپاه بکشید وبزمین بابل وعراق رفت
ویکسال کارسازی همیکرد وسپاه بسیار گرد کرد وفرزندان سنجاریب ملک در بابل مانده بودند وملک موصل اورا
بود وچون بخت النصر آهنگ شام کرد وبه بیت المقدس روان کرد ودیه ها وشهرها ویران کرد وبسیار کسے از
بنی اسرائیل را بکشت وبسیار برده کرد واندر برده گان صد هزار غلام نارسیده بود وبجز از بزرگان وزنان وسپاه
را بفرمود تا به بیابان شام شدند وهر مردی که سپری داشت یک سپر خاک بر کرد ودر شهر بیت المقدس افگند تا آن
خاکهای همه شهر را اندر زیر گرفت وویران کرد وانگاه بزرگان بعراق آمد وبملک اندر نشست وآن ملک بنی
اسرائیل که به بیت المقدس بود در سولمین کشته بود نام او ابوسا پسر یاقیم بود واورا برده کرده بود وبا پسرانش و
ایشان را بکشت وبهمن از آنچه بخت النصر کرده بود سپاس داشت واورا تربیت کرد واز ملک بابل تا بحد عراق وتا حد
مغرب بدو داد وبخت النصر بنشست واز بزرگان بنی اسرائیل از غلامان وپیغمبرزادگان صد هزار بگزید ودر پیش خود
بنوباسے کرد ودانیال پیغامبر علیه السلام از جمله ایشان بود کوچک بود واورا بنده خویش ساخته بود وهشت [illegible]
هزار ازان برده با بسرهنگان بخشید واندران مملکت چهل بماند وازوی پسری مانده نام او بلبث وبملک اندر
وچون بخت النصر ازین برآمد اندر ملک تخلیط کرد وخواست که بر بهمن ازین آگاه شود ونامه که وبدارنوش عالم
ازان سه عالم که بخت النصر با خویشتن برده بود از نزد بهمن که بلبث پسر بخت النصر را بکش وآن مملکت ترا باشد
دارنوش بلبث را بکشت وخود بملک اندر نشست وسه سال اندران ملک بماند وازان سه عالم که بخت النصر
با خود برده بود دارنوش مانده بود دیگر ابراش مرده بود واختوش نزد بهمن بازشده بود واورا گرامے داشت
وچون دارنوش را ملک داد عدل وداد کرد وآبادانی میکرد وبهمن را خوش آمد وگفت این دنیا را نیکو باید داشتن
وملک را همه بخداوندان علم ودین وادب باید داد تا آبادانی کنند پس ملک در طاعت بهمن بود بروی عاصے
شد بهمن این اختوش عالم را با سپاه بسیار بسوی ملک هند فرستاد واختوش با آن ملک حرب کرد واورا بکشت
پس بهمن آن ملک را باد داد وآن دارنوش که در عراق ملک بود بهمن کس فرستاد به پیش اختوش وبفرمود در
ملک هندوستان خلیفتی بود وآن شهرها بدو گذارد وخود به بابل وعراق آے وبنشین تا به نشستن تو اندر میان
جهان باشد اختوش در هند خلیفتی گذاشت وخود لشکر کشید وبعراق آمد وبنشست وآبادانی کرد وبزرگان بنی اسرائیل
را نیکو داشت وایشان را از بندگی آزاد گردانید ومرد رازی بود ونیز بزرگوار ودر بدی [illegible] برفت وآن زنان را
بقتل آورد ویکی زنی از زنان بنی اسرائیل را زن کرد ونیکو روی بود وازان زن پسری آمد [illegible] نامش کیرش

داز پس اختوش چهارده سال اندر ملک بزیست وآن زن بنی اسرائیل را بخود نزدیکی داد وگفت اینها از قوم من
اند و پیغامبرزادگان و حاکمانند وایشان را بزرگ داشت دار بهمین تبارست که ایشان را به بیت المقدس چون
چهارده سال تمام شد اختوش بمرد و کیرش پسرش بملک بنشست و بهمن آن مملکت را باو داد واو نیز بنی اسرائیلها را
بزرگ داشتی و با ایشان نیکوئی کرد از بهر مادرش و دانیال پیغامبر علیه السلام بزرگ شد بود و خدای عزوجل اورا
پیغامبری داده بود واین ملک کیرش را بخدای عزوجل خواند و بمسلمانی راه نمود کیرش مسلمان شد و بدو گرویده واز آتش
پرستی باز داشت واین دین را از بهمن پنهان میداشت وچون از ملک وی سیزده سال بگذشت بهمن بمرد وچون خبر
مرگ بهمن بدانست دین وملت دانیال پیغامبر علیه السلام را آشکار کرد وخلائق را بدان دین خواند و دانیال علیه السلام
را بر پادشاهی حاکم کرد وهمه خلق را بحکم وشریعت توریت درآورد پس دانیال علیه السلام دستوری خواست که با بیت
المقدس شود وآن مرگست وشهرها را آبادان کند و دانیال علیه السلام بیست ودو سال در نزد ملک کیرش بماند و دانیال
علیه السلام به بیت المقدس باز شد وآنجا خدای عزوجل رای پرستید واین است قصهٔ بخت النصر از اول تا آخر که او بیت
المقدس را ویران کرد یکبار در زمان ملک لهراسپ و دیگر بار در زمان بهمن واندرین خبر که گفتیم هم اندرین کتاب گفتیم
وهم از کتاب مبتدا بعد ازین خبر ملوک یمن از زمان کیکاوس که ملک عجم بود تا یروزگار بهمن بگوئیم وچگونگی احوال ایشان
بیان کنیم والله اعلم بالصواب **گفتار در کیفیت احوال بخت النصر وانتساب او** وگویند که بخت النصر از عجم
بوده است از فرزندان گودرز و بزمین بابل افتاد و مردی بود بغایت درویش و دردمند گشته واز حال بشد و مردی
بود از بنی اسرائیل و کتب بسیار خوانده بود و خبر یافته بود که بنی اسرائیل بردست کسی هلاک شوند واین مرد پارسا بود
دعا کرد وگفت یارب مرا بنمای بنی اسرائیل بردست که خواهد بود در خواب اورا بنمودند که بردست مرد درویشی بزمین
بابل که نام او عیص باشد هلاک بنی اسرائیل بردست او بود واین مرد خداوند نعمت بسیار بوده برخاست وخواستها
برگرفت وروی بزمین بابل نهاد ودر زمین بابل درویشان را گرد آورد وچیزی بایشان می بخشید وخبرهمی پرسید تا بخت
النصر را بیافت واورا بیاورد وعلاج کرد تا درست شد پس آن مرد آهنگ رفتن کرد بخت النصر بگریست بنی اسرائیل گفت
اورا چرا همیگرئی گفت تو بجای من چندین نیکوئی کردی ومن چیزی ندارم که پاداش آن با تو بدهم آن مرد باوے
گفت اگر تو روزی پادشاهی کردی عهد وپیمان کن که مرا نیازاری بخت النصر اورا گفت برمن همی افسوس میکنی
بنی اسرائیل گفت از تو خطی همیخواهم که بدهی که کار بیست رفته وزمانه کار خود بکند وهرچند که جهد کرد با او ورا خط نداد
پس بنی اسرائیل برفت وبخت النصر بازگشت ومردی بود پیر ودانا ووی از زمین عرب بود ونام او صیجور بود ودر
بابل مهتر بود وچون بخت النصر را بدید بدان وازنائی وهوش بدو رغبت کرد واورا نزد خویش آورد وگفت ما را جاسوسی
بامد فرستاد تا ما را آگاه کرد از کارهای آن زمین وبخت النصر را بفرستاد واین صیجور از قبل لهراسپ بود وبر پارس

بابل پادشاه بود و او را چهل هزار مرد بود و بخت النصر برفت تا بزمین اهواز و تا روم و آن جمله بگرفت و بخت النصر
بجای او بنشست و بفرمود که او را که به بیت المقدس شوی و آن جهودان را آنجا بگیر به بیت المقدس شد و آنرا بستد
کار داودی از آن خود بنشاند و از فرزندان داود علیه السلام که آنرا بستد و باز گشت و بیامد به بیت المقدس و در
آنجا پیغامبری یافت نام او ارمیا علیه السلام و این قصه بگفتن آمد که ارمیا علیه السلام را بنی اسرائیل بزندان باز داشتند
او رها کرد پس چون او برفت بنی اسرائیلیان خشم گرفتند و به پای دار او را بکشتند و یحیی ابن زکریا علیهما السلام با ملک
ایشان و مهتر زادگان و پیغامبر زاده و پیغامبر بود و او را نیز بکشتند پس گشتاسپ بمرد و کار به بهمن افتاد و بخت النصر
از دوستداران بهمن بود و رسول فرستاد بشهرستان بنی اسرائیلیان و رسول او را بکشتند بهمن بخت النصر را بفرمود که برود و
بیت المقدس را ویران کن و نزد ما ده ایشان را بکش و برده کن و خشم خدای تعالی مر بنی اسرائیلیان را دریافته بود و وهب
ابن منبه رضی الله عنه چنین گفت که خدای عز و جل وحی کرد بارمیا علیه السلام و گفت ترا برگزیدم پیش از آنکه بیافریدم مر
ترا پاک کردم از همه پلیدیها پیش از آنکه ترا در شکم مادر افتادی و ترا پیغامبری دادم و ترا از برای کار بزرگ آفریدم برخیز و
بیان بنی اسرائیل شو که ایشان فساد میکنند و دست از طاعت من برداشته اند و ایشان را آگاه کن که شما دست از
طاعت من برداشتید من بر شما کسی فرستم که بدل او رحم نباشد و از منکه خدایم نترسد و از شما باک نه اندیشد و من جا
هیبت او را بپوشانم و سپاه او را اندازه نبود و او را مسلط کنم بر شما که بت پرستیدن گرفتید و علم توریت را دست
باز داشتید و عهد و پیمان بشکستید و دین مرا بگردانید و بیان شما اندر میان فرزندان پیغامبران من [illegible] میکنند
که پدران ایشان کردند یاد کنید آنکه شما را من رهانیدم از فرعون ارمیا علیه السلام گفت یارب من ضعیفم و بی قوتم
خدای عز و جل گفت مترس که من با تو ام و هیچکس با تو هیچ چیز نتواند کردن ارمیا علیه السلام برفت و ایشانرا پند داد
بسیار کس از وی پند نشنید زیرا که بدبختی را اندر یافته بودند پس خدای عز و جل وحی فرستاد که من بنی اسرائیل را
هلاک کنم و بیت المقدس را ویران سازم ارمیا علیه السلام بانگ برداشت و بخروشید و جامه بدرید و گفت یارب
العزة کاشکی هلاک بنی اسرائیل نه بوقت من بودی و از بسکه زاری کرد و تضرع نمود خدای عز و جل بر وی رحم کرد و گفت
ایشان را هلاک نکنم و بیت المقدس ویران نکنم تا تو حکم نکنی بر ایشان اکنون برو و ایشان را پند ده تا از این افعال
باز گردند ارمیا علیه السلام شاد شد و ایشان را پند همیداد و بیم همیکرد و هرچند که جهد کرد سود نداشت و این
همه روز که بودند بتر می شدند و بر معصیت دلیرتر میشدند خدای تعالی عز و جل میدانست اما از جهت خشنودی
ارمیا علیه السلام همی خواست که بحکم درخواست او باشد پس بهمن ابن اسفندیار بخت النصر را فرمان فرستاد که برود
بیت المقدس را بیکبارگی ویران کن و آن جهودان و ترسایان را بکش و ایزد تعالی عز و جل بدل سپاه وی افکنده
سپاه فرستاد پنجاه هزار مرد و بخت النصر نیز سپاه گرد کرد شدند و برفت و بیت المقدس را بگرفتند و بنی اسرائیل گرد آمد

وارمیا علیه السلام را گفتند کجا شد آن وعده که تو کردی که خدای تعالی عز وجل بیت المقدس را ویران نکند بی حکم
من ارمیا علیه السلام فرمود خدای عز وجل وعدهٔ خویش را خلاف نکند پس خدایتعالی عز وجل فرشته بفرستاد برگونهٔ آدمی
که پیش ارمیا علیه السلام شود بگو که من از بنی اسرائیلم و مرا کسانی اند که هرچند بجای ایشان نیکی میکنم ایشان بمن بدی
بیشتر میکنند چه فرمائی مرا درین باب آن فرشته با ارمیا علیه السلام شد واین سخن بگفت ارمیا علیه السلام او را گفت برد
و همچنان با ایشان نیکی میکن که خدایتعالی عز وجل این بغض را وذل ایشان بردارد و آن فرشته باز گشت
وارمیا علیه السلام ایشان را پند میداد و نمیپذیرفتند چون سالها برین برآمد روزی بخت النصر بیامد بر در شهرستان
خون دید که میجوشید پرسید که این خون چیست گفتند که پیغامبریست که او را کشته اند واین خون از دست بخت النصر بفرمود
تا آن مردمان را همی آوردند و می کشتند و بر سر آن خون که میجوشید تا آن خون از جوش باز ایستاد گویند هفتاد مرد را بکشت

گفتار در خواب دیدن بخت النصر و تعبیر آن دانیال علیه السلام و حبائل و منسیایل همی گریستند چون

بنی اسرائیل را چنان دیدند دعا کردند خدای عز وجل وحی کرد با ایشان که بنی اسرائیل فرمان مرا تبه کردند و عرضه
کرده بر ایشان گفت این مرد را مرگ رسیده است بخت النصر خوابی بدید و در خواب عجیب آمد و آن خواب فراموش
کرد پس دانیال پیغامبر علیه السلام همه پیغمبران را گرد آورد و گفت من خوابی دیدم و فراموش کردم اگر مرا بگوئید که
آن خواب من چه بود نیکو باشد واگر نه گفته های شما را بیرون کنم ایشان دعا و رازی کردند تا خدای تعالی
ایشان را آگاه کرد که آن خواب چیست بیامدند با ایشان بگفتند صورتی دیدی که پای و ساق او از سفال و
و زانوهاش از مس و شکم از سیم و بر او از زر و سر و گردان او از آهن و سنگی بر سر او بیامد و شکست گفت این دیدم
تعبیرش بگوئید چیست گفتند این ملکان باشند از یک دیگر افزون تر آن نخستین که پای وی دیدی از سفال
آن ضعیف تر و آنکه دیدی از مس نیروی بیشتر بود و آنکه از زر دی بد تر و آنکه از آهن از آهن سخت تر و آن سنگ
که از آسمان آمد پیغامبریست که بیاید و آن همه کارهای ایشان بشکند و کارهای ملکان همه بسوی او گردد پس
ایشان را گفت این خانه که من ویران کردم و آن مردمان را که بکشتم گفتند آن خانه خدا بود که ایشان پیغامبران
و پیغامبر زادگان بودند که هرچه ستمها کردند و گردنها کشیدند و اندر خدای عز وجل عاصی شدند و خدای تعالی
ایشان را نیکو همی داشت پس چون بی فرمانی کردند خدای تعالی عز وجل ترا بگماشت و بر ایشان مسلط کرد تا
همه را هلاک کردی گفت مرا بگوئید که چگونه کنم که بر آسمان روم تا همچنین که خلق او را بکشتم او را نیز بکشم پس از پیش
او بیرون آمدند و بجز و شیدند و دعا کردند تا خدای عز وجل ضعفی در دید اندیشه را خدای تعالی بفرستاد تا به بینی
وی اندر شد و بعترش همی خورد و آرامش نشد پس خاصگیان خویش را بخواند و گفت چون من بمیرم سر من بشکافید
تا این چیست که با من چنین کرد چون بخت النصر بمرد و سر او بشکافتند پشه دیدند و خدای تعالی قدرت

خویش را بنمود وایشان را و بنی اسرائیل را از ان برهانید و از اول کارش تا آخر سیصد سال بود که بر عالم مسلط گشته
والله اعلم بالصواب

گفتار در خبر ملکان یمن از روزگار کیکاوس ملک عجم

از پس سلیمان علیه السلام و بلقیس مملکت و سبا را مردی بگرفت از عرب نام او یاسر ابن النعم از فرزندان ملکان و اهل سبا و ایشان را نگاهداشت کرد و دشمنان را قهر کرد و از نعمتها و کارها بکرد و او را یاسر ابن النعم خواندندی و از حمیر بود که ملوک یمن بودند پس از زمین سبا بگذشت و بزمین یمن شد و همه ملک یمن را بگرفت و از زمین بحد مغرب همیشد تا از ان آبادانی بگذشت و به بیابان اندر شد تا بوادی ریگ روان پیش آمدش که همچون آب میرفت و از انجا گذر نیافت و هرگز هیچکس بآنجا نرسیده بود و آنجا بماند و ندانست که چه کند پس یکی مرد را اختیار کرد که نامش عمرو ابن عاد بود و گفت بمیان ریگ اندر شو و موج ریگ بیامد و او را فرو برد و هیچکس خبر از و نیافت و این ملک بر لب رود بنائی کرد و بتی بساخت از روی و آن بت را بر سنگی دوخت و بران بت بنوشت که این را یاسر بن النعم نگاشت است و او از زمین مغرب بیامد تا اینجا و از انجا گذر نیافت و هر کس بانجا رسد باید که بازگردد و از ان سوی راه گذر نیست و از انجا بازگشت و باز یمن شد و بمرد و از پس مردن یاسر ابن النعم الحمیری پادشاهی دیگر بنشست بر جای او که نام او در تاریخ گفته که تبع ابن یزید بود و این تبع پدر این ملک بود و او را لقب ذو المنار گفتندی پس ذو المنار بن انس بن قیس بن صیفی بن سبا ملکی سخت بزرگوار و گردنکش بود و این تبع و هر چه اندرین ملک بود و بیشتر همه از فرزندان او بودند و آن ملکان بودند همه را تبابعه خواندندی و اکثر ایشان را نام بودی و این تبع که از پس یاسر بملک بنشست کنیت او ابو کریب بود چون ملک یمن بروی راست مقرر شد آهنگ پادشاهی جای دیگر کرد و بهر جا که شدی بیرون آمدی و هر مملکتی را که خواستی بگرفتی و از ملکان هر چه بیافتی داد او را بدنام کردندی و این ملک بزمان گشتاسپ بود نام ایام بهمن و ایشان ملک عجم داشتندی و او ملک یمن داشت پس او بملک یمن لشکر بکشید و خواست که بزمین عراق آید و در کوفه از ان سوی جائیست که آنجا را حیره خوانند و در ان گوشه بادیه براست بود چون بانجا رسید متحیر شد و راه از دست و از ان پس آنجای را حیره خواندندی پس از انجا راه بیافت و بعراق آمد و بگوشه انبار بگذشت و تا لب دجله را بگرفت با سپاه و با آذربایگان شد از راه موصل و با ترکان آذربایگان حرب کرد و بسیاری را از ایشان بکشت و برده کرد و بازگشت و آهنگ یمن کرد و از راه یمن د موصل و اهواز و حیره و بهر جائی که رسید سپاه او د از ان عرب که با وی بودند از بنی الازد و النجم و خدام و قزاعه و بهر شهری ایشان را دست باز داشت تا آنجا بناها کردند و بنشستند خود بیمن باز شد و همه ملکان جهان از وی بترسیدند و چند سال برین برآمد و هر ملکی هدیه بروی رسولی فرستاد و از پریان عود و عنبر و چیزهای طرفه که او آنچنان هرگز ندیده بود گفت این چیزهای طرفه از زمین هندوستان بخیزد رسول بترسید و گفت مبادا که وی آهنگ هندوستان کند گفت ای ملک این چیزهای

آن طرفها از زمین چین بآنجا آرند گفت این چین چه جای باشد آن رسول صفت کرد از نیکوئی و شهرهای بسیار و نعمتهای
فراخ نیکو و چیزهای بسیار و همه لشکر حمیریان یمن را با خویشتن ببرد و براه کابل بهندوستان برگذشت و بحد هندوستان
اندر رسید سرهنگی را بفرستاد بسوی ایشان که نام او ثابت ابن قیس بود و با سپاه بسیار حرب کرد و ملک چین او را هزیمت کرد
چون این خبر بتبع رسید خود با همه سپاه برفت و راه ترکستان گرفت و روی بچین نهاد چون بحد تبت رسید دوازده هزار
مرد از لشکر خود که عرب بودند در تبت دست باز داشتند تا اگر هزیمت شود باز ایشان بیایند و ایشان پشت او را نگاه کنند
پس برفت با ملک چین حرب کرد و ملک چین را بکشت و خلق بسیار از لشکر او بقتل رسانید و همه چین را غارت کرد و غنیمت و خواسته
بیشمار آورد از زر و سیم و گوهر و جواهر و خزائن که مقدار آنکس ندانست و از راه ترکستان باز گشت و بیمن شد و آن
دوازده هزار مرد که در تبت مانده بودند همچنان در تبت بماندند اکنون از نسل ایشان تبت خلق بسیار اند و از آن وقت
که تبع از این برفت و آهنگ چین کرد و او را فتح کرد و باز آمد او را هفت سال شده بود گفتار در حدیث بهمن و پسر
او دارا و دختر او همای بدانکه بهمن پسر اسفندیار بود و او را بلقب اردشیر گویند دراز دست خواندندی او اندر جهان
بسیار آبادانیها کرده بسیار عبادت کردی مر خدای عز و جل را و آتش پرستیدی و دین مغی را باز انداختی و بر سر نامه خویشتن
عنوان این چنین نوشتی که من اردشیر عبدالله خادم الله ارسلنی لامر عباد الله و او را کتب حکمت است و عهدها است و
وصیتها و اردشیر ابن بابک و او را کنیت ابوساسان خواندندی و او را پسری بود نام او ساسان و بزرگ شده بود
و دختری داشت نام او همای بود و دانسته بود که رستم امیر سیستان پدرش اسفندیار را بکشت بدان حرب که اسفندیار
بحرب او شده بود و مر درا مادری بود استوریا نام و از فرزندان طالوت الملک بود و از ملکان بنی اسرائیل و زنی با
عقل و تدبیر بود چون کار ملک بر او راست گشت مادرش گفت لشکر بسیستان کشید و با فرامرز پسر رستم حرب کرد او را
کشت و دستان پدر رستم هنوز زنده بود او را نیز بقتل آورد و زواره برادر رستم را نیز بقتل آورد و بعد از سالی چند که بگذشت
بزمین روم شد با هزار هزار مرد و مقاتل ظفر یافت و باز آمد و بآخر عمر این دختر خویش همای را زن کرد چنانچه در دین مغی
کنند و آن دختر از وی بار گرفت و او را مرگ نزدیک آمد و بآن دختر گفت اگر ترا کاری باشد و پادشاه این ملک از فرزند
من است که در شکم تست پس بهمن تاج بر شکم او نهاد و مردمان از عدل و داد وی خشنود بودند و آن تدبیری که او میکردی بپسندیدندی
و بهمن بعد از چند روز بمرد و دختر او را همای بمملکت بنشاندند و گفتند اگر پسر آید و بزرگ شود ملک بوی بسپاریم و تا او بزرگ
شود ترا باید و از بهمن نیز دختری بماند نام او بهمن دخت بود و دختر دیگر نیز بماند نام او فرنگ و این خواهران مر همای را
فرمان کردندی و آن پسر بهمن که نام او ساسان بود چون دید که مردمان ملک را بخواهرش سپردند و او را ندادند از مملکت
نومید شد و از میان خلق بیرون رفت و بر سر کوهی صومعه کرد و در آنجا عبادت همیکرد و گوسفندان را شبانی کرد تا بمرد و آن
همای بمملکت بنشست و کودک اندر شکم او شش ماهه بود چون باز نهاد پسر آمد ترسید که اگر پسر آید و پیدا کند مردمان ملک ازو بستانند

واو معطل بماند پس او را از مردمان نهان کرد و خواست که آن پسر را بکشد با مردمان گفت که آن کودک ناتمام از
من بیفتاد و مردان او را استوار داشتند و از دوستی پدرش بهمن و آن پسر که بزاد بتابوتی اندر نهاد و با گوهر و خواستهای
بسیار بنهاد و در رقعه بنوشت که هر کس این کودک را بپرورد این خواسته بار او بر وی حلال کردم که وی را گویند که آن تابوت
را بر رود بلخ اندر افگندند و یکی مرد آسیابانی بود که او را پسری مرده بود و او زنش بر فوت آن فرزند جزع میکردند تا آن
بدست ایشان افتاد چون سر تابوت را بگشاد آن خواستهها را دید و پسری نیکو روی در آن تابوت بود و زن را گفت
بیا تا این پسر را بپروریم پس آن پسر را همی پروردند و همای خبر آن تابوت همی پرسید او را گفتند که آن تابوت بدست آسیابانی
افتاده است پس همای آسیابان را بخواند و گفت کودکی یافتی اندر تابوت با خواستههای بسیار در آب آسیابان گفت
بلی یافتم آن کودک را گفت آن کودک را نزد من آور تا او را ببینم آسیابان کودک را بیاورد چون کودک را بدید فرزند
خود را بیافت با آسیابان گفت او را ببر و بزرگ کن تا فرزند تو باشد و هم پسر من باشد پس همای کودک را در کنار اندر
گرفت و با آسیابان گفت دارا یعنی از من بستان و آن کودک را نام کردند و همای برفت و آن کودک را تیز و خود
خواندی و از جهت مادری از وی نشکیفتی و آسیابان خواسته بیافت تا او بزرگ شد و همای با آسیابان گفت این
کودک را بعلم سپارید و مؤدب ده تا ادب بیاموزد و آسیابان او را بعلم داد او را علم آموخت و مؤدب داد تا ادب
آموخت و دارا چون بیست ساله شد همه ادب و علم را آموخته بود و ملک را شایان گشت پس همای او را بخواند و گفت تو
پسر منی از بهمن پدر من و این مملکت و سلطنت تراست و من گناه و خطا کردم پس مردمان را بخواند و این حال با ایشان
بگفت و او را استوار داشتند و گفتند او را نیکو پروردی چون وقت آن بود که ملک را سزا شد مملکت باز سپردی و ترا
اندرین گناهی نیست پس دارا را بملک بنشاندند و تاج بر سرش نهادند و مادرش بعضی سپاه و دستوری خواست
تا بپارس رود و آنجا بنشیند زیرا که از دارا همی ترسید روزی دارا از آنکه مادر با او کرد یاد آمد و مر او را بکشد پس
دارا ملک پارس را بملک پارس اندر نشست و بر مردمان پارس عدل و داد کرد و شهر اصطخر را در پارس بنا کرد
آنجا بنشست و سی سال اندر ملک پارس می بود پس بمرد و پس بمرد چون دارا خبر مرگ مادر شنید از بلخ سپاه
برگرفت و به پارس آمد و آنجا بنشست و بشهر اصطخر در پارس بنشست گاه ملوک عجم کرد و آبادان ساخت والله تعالی
اعلم

گفتار در حدیث دارا ابن دارا و مملکت فی احوال او

پس این دارای الاصغر بملک اندر نشست
و ممالک همه جهان بر وی راست شد و همه جهان خراج بدو فرستادندی همچنانکه بدارای الاکبر فرستادندی و فیلقوس
پادشاه اسکندر خراج یونان به پیش دارای الاصغر فرستادی همچنانکه به پدرش میفرستادی و این دارا هم بزمین عراق
نشست با باهم آنجا پدرش نشستی پس فیلقوس بملک یونان بمرد و سبب این چنان بود که چون بهمن بملک
بنشست روزگاری بر آن بر آمد آهنگ زمین یونان کرد با او صلح کرد و بهمن دختری از آن وی بزنی کرد و هم

در آنجا یک شب با دختر دو دار بود و او را باز پیش پدر فرستاد و بهمن باز به ملک خویش بازگشت و روزگاری دراز بدین برآمد و
آن دختر همان شب از بهمن بار گرفته بود و چون نه ماه برآمد این اسکندر را از مادر بزاد بطالع سعد و این پادشاهی ملک
یونان او را سپرده و کسی ندانستی که او پسر بهمن است مگر مادرش و او را اسکندر بن فیلقوس همی خواندندی و چون فیلقوس
بمرد اسکندر بملک بنشست و اسکندر نیز آن سال خراج بدارا فرستاد و میان زمین یونان و زمین زنگیان نزدیک
بود و این اسکندر چون بملک بنشست نخست آهنگ زنگستان کرد و او را هزیمت کرد و خلق بسیار از زنگیان را هزیمه
کرد و بکشت و باز به یونان آمد و خراج از دارا باز گرفت و این دارا ملکی بود ستمگاره بر رعیت و سپاه و رعیت بروی
دشمن شدند و از وی رهائی جستند و چون اسکندر این بشنید که خلق او را دشمن میدارند و دارا این دارا چون قوت
و شوکت اسکندر را بدید که با زنگیان چه کرد و اسکندر را آنچه از مادر شنیده بود در دل داشته بود و طمع در ملک عجم بست
و خراج از دارا باز گرفت و دارا یک دو سال صبر کرد پس رسول فرستاد باسکندر که خراج بفرست که تو از پدر خویش بزرگتر
بزرگتر نیستی و پدرت خراج بپدرم میداد و داد بهمن دادی و آن خراج که پدرت فیلقوس فرستادی یکی خایه بودی
زرین چون خایهٔ اشترمرغی از جملهٔ هدیه که با خراج بودی چون رسول دارا بسوی اسکندر رفت و گفت خراج بده
اسکندر رسول را گفت برو دارا را بگوی که آن مرغانی که خایه زرین از بهر شما کردندی بمردند و تو آنرا بر گذار من نیابی
هرچه خواهی بکن رسول بدارا باز آمد و پیغام اسکندر بدارا آورد و دارا لشکر را از برای حرب بیاراست و رسولی دیگر
باسکندر فرستاد و با رسول چوگانی و گوئی و یک قفیز کنجد بفرستاد و رسول را گفت با اسکندر بگوی که تو کودکی چوگان
و گوی فرستادم تو برو و گوی بازی کن و از ملک دست باز دار که تو نه در خود ملکی و اگر اطاعت نداری و خراج نفرستی مر
حرب را آماده باش که من سپاهی بر سر تو آوردم که عدد آنرا ندانی همچنین که این عدد کنجد را نتوانی دانستن چون
رسول باسکندر رسید نامه بنوشت و اندران نامه چنین گفت که این گوی که فرستادی فال این بود که روی زمین همه
بمن سپردی و تو از ملک باز ماندی زمین گرد است همچون گوی و این چوگان چیزی است که سر هر چه بدو بکشی بیاویزد
و مرا قوتی دادی که ملک ترا همه بخویشتن کشم و یک قفیز کنجد فرستادی و من نیز یک قفیز اسپند اندر فرستادم اگرچه سپاه
سپاه تو چند عدد دانه کنجد است سپاه من نیز بعدد سپند دانه است و قفیز سپند دانه بعدد بیشتر از قفیز کنجد است و سپند دانه
نیز بکمتر از کنجد و کنجد چرب و شیرین بود و سپند دانه تلخ و تیز بود و بمزه بود و تو آن را بمن فرستادی که اندر زمین چرب
تر و چرب تر و من آن فرستادم که تیز تر و تو اندر زمین تلخ و تیز تر پس رسول باز آمد و دارا لشکر را عرض داد ششصد
هزار مرد در عرض آمد و روی باسکندر نهاد پس اسکندر نیز لشکر را عرض داد هشتصد هزار مرد برگرفت و آهنگ دارا کرد و
ده سال بود که اسکندر در آمده بود و همه سپاه بر دارا گرد آمده بود و ایشان هر دو لشکر با یکدیگر برابر آمدند بجزیره
عراق و جزیره آنرا خوانند تا آنجا که موصل است و شهرهای حدود موصل که میان شام و عراق است و هر دو برابر هم

هم یک ماه نشست با حرب نکردند و از سپاه دارا بسیاری بطرف اسکندر آمدند با نهاریان بودند اسکندر از آن
زنهار مانده پس چون که اندر لشکر دارا بدارا نزدیکتر بیست گفتند او را دو حاجب اند هر دو بدو نزدیک اند با سر دارا
با او بدست از بسیاری که کرده است پس اسکندر بدو پنهانی بسوی ایشان کس فرستاد و ایشان را خواسته بسیار بپذیرفت
باشد که او را بکشند هر دو بگفتند که ایشان را از این آگاهی بود و ایشان اجابت کردند چنان مواضعه نمودند که روز
حرب چون دارا برنشیند بشمشیری بزنیم او را بکشیم پس اسکندر وعده کرد سپاه گرد آمدند و حرب سخت کردند و از هر دو
لشکر خلق بسیار کشته شدند و آن روز مردی خود را در میان اسکندر انداخت و مر اسکندر را زخمی زد و اسکندر را از آن
سخت تر رسید و حرب سپری شد و هر دو لشکر بجای خویش باز آمدند و آن حاجبان دارا را نیافتند که بزدندی و کار
بنداشت که ایشان پشیمان شدند و قرار بر آن نهادند که دیگر روز صلح کنند و باز گردند دارا از لشکر اسکندر بترسید و نیت
صلح کرد چون روز دیگر بود دارا لشکر گرد آورد و گفت حرب کنیم از بهر آن نیت که کرده بودند چون حرب آغاز کردند دارا لشکر
اندر بگشت چون او حرب را بنشستند اسکندر ندانست که بی آگاهی سپاه دارا دید که بحرب آمدند بترسید و خواست که
روی بهزیمت نهد و باز گردد چون سپاه او حرب آغاز کردند تا آن حاجبان از پس پشت دارا در آمدند و دارا چنان
و تیره بر پهلو پیش زدند که از دیگر سو برون آمد و دارا از اسپ اندر گشت و آن حاجبان خود را بلشکرگاه اسکندر گرفتند
و باسکندر گفتند که دارا را از اسپ افگندیم و لشکرش روی بهزیمت نهاد پس اسکندر با خاصگیان خویش بیامد و دارا
را دید که بخاک افتاده در خاک همی گشت و خون از وی همی رفت و مرگش نزدیک آمده بود و اسکندر از اسپ فرود آمد
و سر دارا بر کنار نهاد و درویش را پاک کرد و ملک را خواند گفت ای ملک نخواستی که ترا چنین دیدمی ولیکن این از من
آمد بلکه از کسان تو بر آمد اکنون هر حاجتی که خواهی بخواه از من و مرا وصیت کن و فرمان فرمای دارا چشم باز کرد و مر او را
گفت مرا سه حاجت است بتو اول آنکه بمانی که خون من باطل شود دیگر آنکه دختر مرا بزنی کنی و دیگر آنکه مهتران
عجم را نیکو داری و ایشان را برده نکنی اسکندر گفت هر سه حاجت ترا روا کردم و دارا چون وصیت بکرد و بمرد و اسکندر
او را بتعظیم تمام بگور نهاد و دیگر روز بتخت ملک بنشست سپاه خویش و آن دارا عرض کرد هزار هزار مرد و چهار صد
هزار هزار مرد بودند خلایق را خطبه خواند و ایشان را بداد و عدل وعده کرد و آن دو حاجب که دارا را کشته بودند
و آن خواستها که وعده کرده بود بداد پس ایشان را گفت من شرط کرده که شما را خواسته و هم دادم ولیکن شرط نکرده بودم
که شما را نکشم و اندر سیاست روا نباشد که شما را زنده گذارم تا این بیوفائی که شما با ملک خویش کردید تا خون ملک باطل
نشود که دارا امین این چنین وصیت کرد که نگذار که خون باطل گردد و ایشان را هر دو را بکشت و بر دار کرد و منادی کرد
که هر کس ایشان را ببیند باید که با ملک خویش بیوفائی نکند و آن دختر او را بزنی کرد و از سپاه هیچکس را اسیر نکرد و مهتران
عجم را بیاورد و گفت تا حکمهای ایشان را بنوشت و ترجمه کرد بزبان یونانی و به یونان فرستاد بی اسطاطالیس حکیم

همه علیمان زمین یونان بود و هرچند بتوانست از شهرهای عراق و پارس ویران کرد و حصارها فرو داشت و مهتران را
بکشت همچنانکه بخت النصر کرده بود بزمین شام و مغرب و دیوان های دارا بسوخت و چون بخواست رفتن بهر شهرے
مهتری آن شهر را بران شهر مهتر کرد و ملک کرد اینده و از پس اسکندر آن ملکان همچنان چهار صد سال بهر طائفه بودند و
ایشان را ملوک طوائف خواندی تا آن وقت که اردشیر بابک برخاست عجم را از دست آن ملوک طوائف بیرون کرد و بکند
چون این ملوک را نشاند در زمین عجم و خود برفت و بسوی بلخ شد دختر دارا را بیونان فرستاد بشهر خویش و در اصفهان
شهری بنا کرد و او را نام برتبت کرد و بر شمال آمل زندران و بخراسان شهر هرات و مرو و سمرقند را بنا کرد و برفت و آهنگ هندوستان
کرد و ملک هندوستان را بکشت و پادشاهی و مملکت او بدست فرو گرفت و از آنجا به تبت شد و شهرهای تبت را ویران
کرده بود و در آنجا شهر دیگر بنا کرد و در آنجا ملکی بنشاند و دیگر بمغرب رفت بکنار آن و بحجاب ظلمات برسید و دانست که
اندر ظلمات چشمه حیوان است که هرکه از آن آب بخورد هرگز نمیرد و خود با چهار صد تن از سپاه خویش بحجاب ظلمات
اندر شد و هیژده روز برفت و چیزی نیافت و باز گشت و بیرون رفت از ظلمات بعراق باز آمد و شهری ساخت برابر حلوان
و آن را شهر زور خوانند چون بآنجا برسید بمرد و او را بتابوت اندر نهادند و بشهر او باز فرستادند بسوی مادرش گروهی
گویند که چون اسکندر بمرد هم آنجا بگور کردند و حکومت او در ممالک سی و شش سال بود **گفتار در حدیث
اسکندر ذو القرنین** بن اسکندر را از بهر آن ذو القرنین خوانند که یک گوشه جهان آنجاست که آفتاب بر
آید و یک گوشه جهان فرو شود و هر دو را بگرفت و هر دو را ذو القرنین گویند و او هر دو گوشه جهان رسیده بود
هم مغرب و هم مشرق از بهر آن او را ذو القرنین گویند چنانچه خدای تعالی در قرآن یاد فرموده است وَيَسْأَلُونَكَ
عَنْ ذِي الْقَرْنَيْنِ قُلْ سَأَتْلُو عَلَيْكُمْ مِنْهُ ذِكْرًا إِنَّا مَكَّنَّا لَهُ فِي الْأَرْضِ وَآتَيْنَاهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَبَبًا و
دیگر فرمود حَتَّى إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ وَوَجَدَ عِنْدَهَا قَوْمًا و دیگر
فرمود جل جلاله حَتَّى إِذَا بَلَغَ بَيْنَ السَّدَّيْنِ وَجَدَ مِنْ دُونِهِمَا قَوْمًا لَا يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ قَوْلًا و این سدّ
میان دو کوه اندر است که در آنجا ساز کرد و یاجوج و ماجوج را باز داشت و محمد بن جریر این حدیث که خدای تعالی اندر
قرآن یاد کرده است فراموش کرده است و از عبدالله بن عباس رضی الله عنهما روایت کنند که فرمود اندر کتاب تفسیر
آورده است که مردمان مکه گفتند یا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم بحجت بیامدند رسول فرستادند بجهودان خیبر بدان جهودان
که اندر عرب بودند و ایشان را گفتند که از میان ما مردی بیرون آمده است و دعوی نبوت میکند ما همی خواهیم که بدانیم
که او راست گویست یا دروغگوی در دست ما کتابی است تا ما از وی سوالی چند بکنیم تا دروغ و راست او ترد و معلوم
شود و در دست شما توریت است از اخبار ماضیین از آنجا چیزی بیرون کنید و جواب آن ما را بگوئید تا از وی بپرسیم و
رسول ایشان ابوجهل بن هشام بود پس جهودان همه گرد آمدند و کتاب توریت پیش آوردند و از آنجا مسئله بیرون کردند

و دل گفتند اندر توریت نوشته است که خدای تعالی جل جلاله را فرشته ایست که او را روح خوانند و بعضی برآنند که روح
نام جبرئیل علیه السلام است و بعضی گویند که روح نام فرشته ایست بزرگترین فرشتگانست او را روح خوانند و بزرگی
که دارد بهر دو عالم و آنچه میان هفت آسمان و زمین است و آنچه در میان فلک الافلاک است همه در میان دو ابروی
ویست و بتوریت او را نام برده است شما از محمد صلی الله وسلم سوال بکنید اگر او را صفت بکند بدانید که او پیغامبر است
و اگر وصفش نکند بدانید که پیغامبر نیست و از قصهٔ اصحاب الکهف بپرسیدش و بگفتند که صفت اصحاب کهف در توریت
چگونه است و از قصهٔ ذوالقرنین بپرسیدش که چگونه است و حدیث رسیدن او از مشرق تا بمغرب و حدیث سد
یاجوج و ماجوج بگفتند که در توریت همچنین است و اگر محمد صلی الله علیه وسلم آنچه در توریت است جواب دهد بدانید که
او پیغامبر است ابوجهل لعین بمکه باز آمد و این حکایات را با مهتران مکه بگفت و جهودان نیز با ابوجهل نزدیک پیغامبر
صلی الله علیه وسلم آمدند و ابوجهل لعین گفت یا محمد لولا او تینی مثل ما اوتینی الکتاب و اخبار الماضیین و علم
الاولین والاخرین اگر تو پیغامبری چرا ما را خبر ندهی از اخبار گذشته چنانکه قوم موسیٰ بموسی علیه السلام گرویده اند
اگر تو نیز بگوئی ما نیز بتو بگرویم و مسلمان گردیم اگر تو همچنان جواب ما باز دهی که نبشته است ما دانیم که تو پیغامبر و رسول
خدائی آن سرور صلی الله علیه وسلم فرمودند بپرسید ایشان اولاً گفتند ما را از روح بزرگ خبر ده که او چگونه است
و بعده از اصحاب الکهف نیز ما را خبر ده پس از آن ما را از ذوالقرنین خبر ده و به سامان این قصها فرمود که خدای تعالی جل
جلاله ما ازین قصه ها آگاه نکرده است تا جبرئیل علیه السلام از نزد خدائیتعالی جل و علا خبرها آورد ما این قصه ها را بگفت
و عبدالله بن عباس رضی الله عنهما گفت که پانزده روز جبرئیل علیه السلام نیامدی بسوی آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم
کافران علیهم اللعنه میگفتند خدای محمد صلی الله علیه وآله وسلم را فراموش کرده است رسول خدای صلی الله علیه وسلم چون این
سخن بشنید دل تنگ شد پس در روز پانزدهم بوقت زوال پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم را جبرئیل نازل شد و از خدای
تعالی جل جلاله درود آورد و با او عتاب فرمود چنانکه در کلام مجیدش فرموده است وَلَا تَقُولَنَّ لِشَيْءٍ إِنِّي فَاعِلٌ
ذَٰلِكَ غَدًا إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ یعنی اگر خدای تعالی خواهد قوله تعالی وَاذْكُرْ رَبَّكَ إِذَا نَسِيتَ و اگر گوئی
که فردا چنین کنم و گفتند انشاء الله فراموشت کرد و چون بیادت آید بگوئی انشاء الله و اگرچه آن وقت گذشته
باشد و خدای تعالی می فرماید که نه چنانست که مشرکان گفتند من ترا فراموش نکرده ام و از تو دست باز نداشته ام
و خدائیتعالی جل و علا در کلام مجیدش سوگند یاد کرده است قوله تعالی وَالضُّحَىٰ وَاللَّيْلِ إِذَا سَجَىٰ مَا وَدَّعَكَ
رَبُّكَ وَمَا قَلَىٰ و آن معنی آنست که ببزرگی خویشتن یاد کرده است چنانکه بآفتاب و ماهتاب سوگند خورده است
قوله عز و جل وَالشَّمْسِ وَضُحَاهَا وَالْقَمَرِ إِذَا تَلَاهَا وَالنَّهَارِ إِذَا جَلَّاهَا وَاللَّيْلِ إِذَا يَغْشَاهَا و بستارگان نیز کرده
است قوله جل جلاله فَلَا أُقْسِمُ بِالْخُنَّسِ الْجَوَارِ الْكُنَّسِ و آنچه بسیدم یاد کرده است قوله عز و جل وَلَا أُقْسِمُ بِهَٰذَا

البلد، وانچه بز روز رستخیز یاد کرده است قوله عز وجل لا أُقسم بیوم القیامة واین سوگندها همه بخویشتن وعظمت خویش یاد کرده است ومعنیش آنچنان باشد که چنین همی گوید ببزرگی آن خدای که آفتاب و ماهتاب را بیافرید وبدان خدائی که سپیده دم بار مبتنی کند و روز آورد و شب ببرد و باز شب آورد و روز ببرد وبدان خدائی که آفتاب را فرود برد وبدان خدائیکه کار التفضیل کرد بر بلاد دیگر وبدان خدائی که روز رستخیز را برانگیزاند ومعنیش آنست که بخویشتن سوگند خورده است وعبدالله بن عباس رضی الله عنهما گفت که ذوالقرنین با همه سپاه یک سال بنشست واهل مغرب را بخدای تعالی میخواند کس بروی نگروید مگر یک تن پس آن همه بکشت وآن یکی را زنده دست باز نداشت وقومی این چنین گویند که ذوالقرنین باولی ملک بود چون ملک مشرق ومغرب بروی تمام شد خدای عز وجل او را پیغامبر داد واین را ازین آیت میگویند که قوله عز وجل قُلنا یا ذَا القَرنَینِ واین وحی بدو بود که خدای عز وجل او را جواب داد چنانکه گفت او نه پیغامبر است وگویند این قول بالهام خدای تعالی بود نه با او مخاطبه ومکالمه کرد ولیکن بالهام بدلش اندر افگند چنانکه این چنین گفت خدای عز وجل وَاَوحَینَا اِلی اُمِّ مُوسٰی واین الهامی است نه وحی پیغامبری ودر جای دیگر فرموده است قوله تعالی وَاَوحٰی رَبُّکَ اِلَی النَّحلِ این نیز وحی الهامی است نه وحی پیغامبری قوله تعالی قُلنا یا ذَا القَرنَینِ این وحی الهامی نه وحی نبوت علمای مفسرین اندر حدیث ذوالقرنین اختلاف داشتند پس بفرمود ثُمَّ اَتبَعَ سَبَبًا حَتّٰی اِذَا بَلَغَ مَطلِعَ الشَّمسِ گفت راه برگرفت ومیرفت تا از مغرب بمشرق برسید تا آنجا که آفتاب برآید وَجَدَهَا تَطلُعُ عَلٰی قَومٍ لَم نَجعَل لَهُم مِن دُونِهَا سِترًا کَذٰلِکَ قال لیس لهم بیوتا ولا حیطان یسترون بها الشمس گفت از مردمان که بمشرق اند که آفتاب برایشان پدید آید وبدان رنگ تباه نتوان کردن وجامه ندارند چه گشت نکنند نتوان کشتن وطعام از شهرهای دیگر آرند وآنجائی بود بغایت سخت وهمه برهنه اند زنان ومردان همچون ستوران پیش یک دیگر جماع کنند وحدث میکنند وسرگین همی افگنند وایشانرا از آتش وتیاچیچ نیست وچون آفتاب آید از مشرق باقوت برایشان از آن گرمی آسایش یابند تا زوال نکرده وچون زرد شود آفتاب از ایشان برود تا دیگر روز که باز آید وخدای عز وجل فرمود کَذٰلِکَ وَقَد اَحَطنَا بِمَا لَدَیهِ خُبرًا معنیش آن بود که علم من محیط بود پیش از ذوالقرنین وهمیدانستم که او کجا شود و کجا آید وچنین گوید خدای عز وجل فَاَتبَعَ سَبَبًا حَتّٰی اِذَا بَلَغَ مَغرِبَ الشَّمسِ ومعنی اندر سبب طریق خواهد گفت یعنی آن راه که من او را دادم وا وبدان راه میرفت تا بمشرق رسید پس گفت خدای عز وجل حَتّٰی اِذَا بَلَغَ بَینَ السَّدَّینِ یعنی الجبلین ونجد مشرق دو کوه بود بلند بمیان آن دو کوه وادی بزرگ بود دراه گذر ازین کوه بدان کوه وچنین گویند که هزار ارش بالاش بود وبراه کوه مردمانی بودند مسلمان چنانکه خدای عز وجل فرمود وَجَدَ مِن دُونِهِمَا قَومًا لَا یَکَادُونَ یَفقَهُونَ قَولًا ومردمانی بودند که ایشان بطاعت ودین اسلام پیدا کردند ذوالقرنین ایشانرا وعدهای نیکو کرد واندر میان

آن دو کوه فرود آمد بالای آن کوه را خدای تعالی جل وعلا بهتر داند واز هیچ سوی راهی نبود که بران کوه بر توانستی
شدن وازان سوی کوه خلقی بودند از آدمیان را یاجوج و ماجوج خوانند و عدد ایشان از بسیاری بجز خدای تعالے
کس نداند وایشان دو گروه اند گروهی از فرزندان یاجوج اند وایشان را همه یاجوج خوانند و گروه دیگر از فرزندان
ماجوج اند وایشانرا ماجوج خوانند واین یاجوج و ماجوج دو برادر بودند از فرزندان یافث ابن نوح علیه السلام
واز پس طوفان آنجا بحد مشرق افتادند و در پس آن کوه افتادند واز ایشان نسل بسیار بپیوست واز پشت هر یکے
چندین هزار فرزند آمد و خلق بسیار شدند و صورت ایشان چون صورت آدمی است ولیکن بقامت یک ارش اند و
هر یکے گوشها دارند چندین بزمین همی کشند و جامه ندارند و برهنه باشند و چون خر و گاو و وحوش پیش یکدیگر جماع میکنند
و شرم نمیدارند و بخسپند یک گوش زیر کنند و یا گوش بر بالا بر شال دواج و کشت و زرع شان نیست و طعام شان
دانه هاے خار خشک است آنکه ورا بتازی خرنوب گویند واز ین مردمان اندران کوه بسیار اند و دین ندارند و حق سبحانه
و تعالے جل وعلا نشناسند و عدد ایشان کمتر نشود و هر یکے ازین جهان بیرون نشوند تا ایشان را هر یکے هزار
فرزند از پشت ایشان بیرون نیاید از نر و ماده ایشان هر وقتی که ازان کوهها بیرون آیند مسلمانان را
رنج رسانند و فساد بسیار کنند و هر آدمی را بیابند بکشند و بخورند و گیاه و میوه و درختان باردار با بیخ و برگ بخورند و
مسلمانان ایشان را باز نتوانند داشتن و چون ذا القرنین برایشان فرود آمد و خبر بمسلمان رسید همه مسلمانان گرد
آمدند و گفتند ما خویشتن را از دست این یاجوج و ماجوج نتوانیم رهانیدن الا به نیروی این پادشاه توانیم به
پیش ذوالقرنین آمدند و گفتند یا ذا القرنین قوله تعالی قُلْنَا یَا ذَا الْقَرْنَیْنِ اِنَّ یَاْجُوْجَ وَمَاْجُوْجَ مُفْسِدُوْنَ
فِی الْاَرْضِ از یاجوج و ماجوج فساد بسیار است خون میریزند و خواسته می برند فَهَلْ نَجْعَلُ لَکَ خَرْجًا
عَلٰٓی اَنْ تَجْعَلَ بَیْنَنَا وَبَیْنَهُمْ سَدًّا اگر خواهی که ما خود بر خلق نهیم و ترا هدیه دهیم تا در میان ما و ایشان سدے
بسازی که ایشان بسوی ما نیایند و نتوانند آمدن ذوالقرنین گفت قوله تعالی قَالَ مَا مَکَّنِّیْ فِیْهِ رَبِّیْ خَیْرٌ ای ال
اعطای الله من المال و مکنا من ارضه خیرا مما تجعلونه من خراجکم و هدیتکم یعنی انچه خدایتعالی مرا داد واز ملک همه
زمین از مشرق تا به مغرب بهتر است ازان هدیه که شما مرا دهید پس گفت قوله تعالی فَاَعِیْنُوْنِیْ بِقُوَّةٍ اَجْعَلْ بَیْنَکُمْ
وَبَیْنَهُمْ رَدْمًا گفت مرا بمردمان بسیار یاری دهید تا من بمیان دو کوه سدی بسازم که ایشان بر شما راه نیابند
چون خلق بسیار گرد آمدند گفت قوله تعالے اٰتُوْنِیْ زُبَرَ الْحَدِیْدِ حَتّٰٓی اِذَا سَاوٰی بَیْنَ الصَّدَفَیْنِ یعنی قطع الحدید
و بفرمود که هر مردی پارهٔ آهن بزرگ می آوردند و آن را بمقدار خشت در میان آن دو کوه می نهاد تا میان دو کوه
را از آهن بنا کرد قوله تعالے قَالَ انْفُخُوْا حَتّٰٓی اِذَا جَعَلَهٗ نَارًا قَالَ اٰتُوْنِیْٓ اُفْرِغْ عَلَیْهِ قِطْرًا یعنی
الصفر المذاب بفرمود چندانکه آهن است روی بیاورند و چون روی بیاوردند انگور ها کردند و آتش

اندران بست تا همه بگداخت و آتش زیر آهن اندر نهاد و بفرمود آن را دمیدن چنانکه اندر میان آن دو کوه از یک سو
آهن می‌گداخت و از یک سوی روی می‌گداخت و چون هر دو بگداخت بفرمود آن روی گداخته چون آتش را از طشتها
کردند و بر سر آن کوهها بردند و سر آن آهنها می‌ریختند چون آتش از روی در آهن گداخته آمیخت دست ازان باز داشتند
تا سرد شد و سخت گشت و میان آن دو کوه سدی شد از آهن و روی یاجوج و ماجوج همه در بیرون شد بماندند و مسلمانان
از فساد ایشان برستند چنانکه خدای تعالی فرمود فَمَا اسْطَاعُوا أَنْ يَظْهَرُوهُ وَمَا اسْتَطَاعُوا لَهُ نَقْبًا
گفت این یاجوج نه بران سد توانستند آمدن و نه از زیر آن سوراخ توانستند کردن پس ذوالقرنین مسلمانان را گفت
قَالَ هَذَا رَحْمَةٌ مِنْ رَبِّي فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ رَبِّي جَعَلَهُ دَكَّاءَ وَكَانَ وَعْدُ رَبِّي حَقًّا گفت این نه مرد
من بود بلکه برحمت و کرم خدای تعالی بود که شما را ازین عذاب برهاند و از ایشان این کشید و چون آخر آخرالزمان
درآید بوعدهٔ خدای تعالی بیرون آیند و بزمین پراگنده کردند و خدای تعالی اندر قرآن یاد کرد که چون روز رستخیز
نزدیک آید یاجوج و ماجوج آن سد را بگشایند و بیرون آیند چنانچه گفت قوله جل جلاله حَتَّى إِذَا فُتِحَتْ يَأْجُوجُ
وَمَأْجُوجُ وَهُمْ مِنْ كُلِّ حَدَبٍ يَنْسِلُونَ وَاقْتَرَبَ الْوَعْدُ الْحَقُّ یعنی القیامة و آن وعده که خدای
عزوجل کرده است در رسد یاجوج و ماجوج بیرون آیند و علی بن ابی طالب و عبدالله ابن عباس رضی الله عنهم
گفتند چون ایشان بیرون آیند هر چه بروی زمین طعام است همه را بخورند و هر چه دانه و گیاه و میوه و درختان
باشد نیز همه را بخورند و هر آبی که بر پشت زمین اندر رودها و دریاها همه را باز خورند و همه روی زمین خشک شود و خلق
بگرسنگی و تشنگی افتند آنگاه اسرافیل علیه السلام صور اندر دمد میان سخت بصور اولین خلق همه بمیرند و از امیرالمؤمنین
علی رضی الله عنه روایت است که یاجوج و ماجوج همه روز می‌کوشند که بیرون آیند و سد ذوالقرنین را بشکنند
ولیکن نتوانند و هر روزی که آفتاب برآید هزار هزار پیش بیک جای ایشان بنشینند و بزبان آن سد را می‌لیسند
و چون آفتاب فرو شود آن سد را همچنان پوست خانه کرده باشند از تنگی و گویند فردا بامداد بشکنیم و بیرون شویم
و نگویند انشاء الله و چون بامداد آیند باز سد را همچنان بینند که نخست دیده بود ایشان را هر روز این کار است چون
وعدهٔ بیرون آمدن باشد اندر میان ایشان فرزندی پدید آید مسلمان و بزرگ شود و او انشاء الله نام باشد چون
نزدیک شد آیند و انشاء الله را با خود بیارند چون نزدیک سد آیند سد را تنگ یابند و سد را بشکنند و بیرون آیند
پس پیغامبر یا محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود اکنون گفتار من با توریت موسی علیه السلام که جهودان دارند راست
شد اکنون چه گویید ایمان آورید یا نه ابوجهل گفت سِحْرَانِ تَظَاهَرَا ای تعاونا وَقَالُوا إِنَّا بِكُلٍّ كَافِرُونَ گفتند یکی
جادو تویی و دیگر موسی نگرویدند والله تعالی اعلم اخبار الملوک بعد ذی القرنین الذین ملکوا من شط
و دجله آگاه باش که از پس ذوالقرنین لشکر از هر جای یونانی بودند باز بیونان شدند و جهان بدو نیم گشت اما از لب دجله

تا لب جیحون مملکت عجم بود و زمین عراق و بابل و صفاهان و پارس و کوهستان و ری و طبرستان و گرگان و خراسان
همه اندر دست ملوک طوائف بود و بهر شهر ملکی بود و بهر دیه مهتری بود و کس کس را فرمان نبرد و هیچ کس خراج بکس ندادی
و کمتر از آنکه تر پدید نبود و از دجله از آن سوی عراق تا موصل و جزیره و کوفه و بادیه و زمین حجاز و مصر و یونان و یمن
تا حد مغرب بدست یونانیان بماند آنها که آن خویشان اسکندر بودند و چون اسکندر بمرد بزرگان تابوت او را به یونان
بردند و اسکندر را پسری بود نام اسکندروس چون اسکندر خروج کرد او را با رسطاطالیس سپرد و ارسطاطالیس
او را بزرگ کرده بود و حکمت آموخته و چون سپاه یونان باز آمدند و تابوت اسکندر را بیاوردند و در خاک نهادند
و همه سپاه در اسکندروس گرد آمدند و پادشاهی و مملکت بدو سپردند و او پادشاهی را نپذیرفت و گفت من بعبادت
خدای تعالی عز و جل مشغول شده ام و پادشاهی را نشایم و هیچ در جهان پادشاهی بیش از آن نکند که پدرم کرد
و عاقبت هم بمرد و پادشاهی و پادشاهی بروی نماند این سخن بگفت و از میان خلق بیرون شد و بعبادت خدای عز و جل
مشغول گشت سپاه شدند تا مردی از اهل بیت اسکندر را بپادشاهی بنشاندند نام او ارغوش بود و آن سپاه همه
بروی گرد آمدند و مملکت یونان و مصر و شام و مغرب و یمن و عراق تا لب دجله بروی راست شد و بر بنی اسرائیل
اندر شهر بیت المقدس مهتری را بر ایشان برپای کرد تا دین شریعت توریت بر ایشان راست کرد و ارغوش را
بزبان یونانی بطلیموس خواندندی و معنی این ملک بزرگ باشد و هر ملکی که اندر یونان باشد از و بزرگتر ملکی نباشد
او را بطلیموس خوانند چنانچه اندر عجم ملکان بزرگ را کسری خواندندی و علم فلسفه و نجوم و طب اندر یونان آن زمان
بسیار شد که این ارغوش یعنی بطلیموس بپادشاهی بنشست او دقیانوس بود و من در اخبار و تفسیر اندر خواندم
که این دقیانوس آن ملکی بود که اصحاب الکهف از دست او بگریختند و بکهف افتادند و پادشاهی یونان بدست بطلیموس
بماند سالهای بسیار و پس از دویست و چهل سال مملکت از یونانیان بشد و بدست رومیان افتاد و بمردی از فرزندان
عیص بن اسحق بن ابراهیم علیهما السلام نام او اخرسطوس بود و پنجاه و شش سال پادشاهی کرد و چون چهل و دو سال
از پادشاهی او بگذشت عیسی بن مریم علیهما السلام از مادر بزاد و میان عیسی علیه السلام و اسکندر سیصد و شانزده سال
بود **گفتار در اخبار ملوک عجم بعد از ذو القرنین** بدان و آگاه باش که بعد از اسکندر ملک عجم را از کنار دجله
از این سو از حد عراق تا لب جیحون بدست ملوک طوائف بماند تا زمانی که اردشیر بابکان برخاست از پس پانصد سال
و همه را قهر کرد و پادشاهی از دست ایشان کشید و از لب دجله تا لب جیحون بگرفت و او پسر دارای الاکبر بود نام او
اشک و اصل حدیث او آن بود که چون پادشاهی از یونانیان بر میان افتاد و از ملکی از روم بیامد و از دجله بگذشت
تا اهواز و پارس و ری بگرفت و نام او انطیخس بود و ملوک طوائف با او نفاق کردند زیرا که مصلحت ندیدند که مردی
یونانی را بر خویشتن پادشاه کنند پس دارای الاکبر را پسری بود نام او اشک بود و بگاه اسکندر خردک بود و چون اسکندر

برادرش دارای الاصغر را بکشت این کودک هیچ نتوانست کردن و چون الطیخنش اندر ایران آمد و پادشاهی
از ایشان بستند اشک بزرگ شده بود برخواست و آهنگ او کرد و ملوک طوایف او را یاری میکردند به سپاه
و خواسته و اشک سپاه از ری بکشید و با الطیخنش حرب کرد و او را بکشت و آن پادشاهی او را بگرفت و ملوک طوائف
او را فرمان بردار گشتند ولیکن پادشاهی از دست ایشان بیرون نتوکردن و چون چند سال دیگر برآمد ملکی بود از
روم که او را رومیه میگفتند آهنگ اشک کرد و با او سپاه بسیار بود و اصح نام او آنست که قسطنطین نام داشت
و از شهر رومیه بود و آن زمان در همه روم شهرے ازان بزرگتر نبود و اندر رومیه روی با اشک نهاد که کینه الطیخنش
از او بازخواهد و اشک دانست که با او کار برنیاید بسوی هر ملکی کس فرستاد و سپاه خواست و ازین ملوکان هر یکے
جداجدا او را سپاه و خواسته فرستادند تا چهار صد هزار مرد بر او گرد آمدند و از ملوک طوایف ملکی پیش اشک آمده
بود که پادشاهی حصن را او داشتی و این حصن جائی است اندر سواد عراق و او ملکے بود بزرگ و اشک این ملک
را سپاه سالاری لشکر بداد و بغر موش تا برود و با ملک الروم حرب کند و این ملک سپاه را بحرب کرد و از لشکر رومیان
بسیار کشته گشت و بهزیمت کرد و بسیار برده کرد و این ملک روم بگریخت و این ملک از پس او بشد تا برومیه برسید و شهر
رومیه را ویران کرد و اندر زمین او شهری بنا نهاد و حصاری استوار بساخت و نام آن شهر را قسطنطنیه کرد و ملک
حصن با حصن شد و سپاه باز پیش اشک فرستاد و اشک سپاه خویش را بنواخت و سپاه ملوک طوائف را باز
پیش ایشان فرستاد و از لب دجله تا بری او را بود و پادشاهی او ده سال بود و از پس او اندر پادشاهی پادشاهان
بسیار پدیدار شدند و بنشستند و ملوک طوایف او را بهرے فرمان کردند و بهری نبردند ولیکن اینقدر پادشاهی
که از لب دجله تا بری از دست ملوک طوایف بیرون بود این ملوک را اشکانیان میگفتند و از پس اشک این دارا
این مملکت را دویست و شصت سال بداشتند و نخست ملکی که از پس این اشک بن دارا بنشست ملکی بود نام او
اشک بن اشکان و این اشک بن اشکان ده سال پادشاهی بود و از پس برادرش شاپور شصت سال پادشاهی
کرد و اندرین شصت سال بود که بنی اسرائیل یحیی بن زکریا علیهما السلام بکشتند و این شاپور را خدای تعالے
عز و جل بر ایشان مسلط گردانید تا همه را بکشت و برده کرد و سخت تر از آنکه بخت النصر کرده بود که شهر بیت المقدس
هرکت را ویران کرد و چون از پادشاهی او چهل سال بگذشت عیسی بن مریم به پیغامبری بیرون آمد و از پس شاپور
بملک بنشست و او را روای اکبر خواندندی و ده سال پادشاه بود و اندرین اشکانیان رواد و بود نخستین این بود
و از پس او هم از اشکانیان ملکی بنشست که نام او بشیرن بود و بیست و یکسال پادشاه بود و از پس او ملکی بنشست
و او را نام روای اصغر بود و نوزده سال پادشاهی کرد و از پس او اشکانیه دیگر بنشست و نام او اردوان الاکبر بود
و او سیزده سال پادشاهی کرد و اندر عهد او آردشیر بن بابک الساسانی بیرون آمد و او را بکشت و مملکت از و بستد و ایران

از دست خارجیان بیرون کرد و مغرب و شام از دست رومیان بیرون کرد و از عهد ذو القرنین تا عهد او پانصد و بست سال
بود و پیش از آنکه اردشیر بن بابک بیرون آمد در میان بنی اسرائیل را حادثهای بسیار افتاد یکی آن بود که خدای عز و جل
زکریا علیه السلام را پیغامبری داد و مهتر بیت المقدس و مزگت آنجا او را کرد و دیگر مریم بنت عمران از مادر جدا شد
و او را محرر کردند و هم بخوروش بمزگت آوردند و دیگر مولود یحیی ابن زکریا علیهما السلام بود و دیگر مولود عیسیٰ ابن مریم
دست داد و اینها همه در زمان پادشاه اشکانیان بود والله اعلم بامور الحقایق **گفتار در حدیث نبوت
زکریا علیه السلام و مولود مریم بنت عمران** اما حدیث زکریا علیه السلام چنین بود که اندران هنگام که مملکت
شام در دست بطلیموسیان بود و ایشان بیت المقدس و بنی اسرائیلیان را نیکو داشتندی و بنی اسرائیل اندر نعمت
بودند و بیت المقدس آبادان بود و عبارت بسیار دران مزگت میکردنده آنکه بنی اسرائیل میخواستندی بر ایشان
پادشاه کردی و خبر مفسران چنین است که دران وقت در اسرائیل و مزگت و بیت المقدس هزار عابد بودند که ایشان
بروز روزه و بشب نماز کردندی و روز و شب از مزگت بیرون نیامدندی و اندران هنگام در میان ایشان پیغامبری
نبود خدای تعالی جل و جلاله زکریا علیه السلام را به پیغامبری فرستاد و ایشان روز و شب از خدای تعالی جل جلاله
پیغامبری همیخواستند و چون زکریا علیه السلام را بپذیرفتند و زکریا علیه السلام یکی از آن عابدان بنی اسرائیل بود
که اندران مزگت می بودند زکریا پسر حیا بود از فرزندان رحبعم بن سلیمان علیه السلام و زکریا از محرران بود و اندران
وقت چهار هزار عابد محرران مزگت بودند که بنی اسرائیل را عادت آن بود که بخدای تعالی تقرب جویید چون زن ش
بار برگرفتی و گفتی یا رب اگر مرا پسری آید وی را محرر کردم و مادرش نیز همچنین گویند و این نذری بود بر ایشان و اگر
دختر آمدی نذر بر ایشان واجب نیامدی ولیکن چون بحبال شدی او را بعابدی سپردندی اندر مزگت و مردی او
عبادت آموختی و هم با او بزرگ شدی و چیزی بغیر از عبادت بدانستی و هرگز او را گناه نیامدی و بکودکی دنبرکی
و هم با آن عابدان در مزگت بودی تا بمردی و هر کس از بنی اسرائیل اندر مزگت بمردی و چیزی داشتی آن خواسته
که از وی باز ماندی بمزگت بوصیت دادی تا در مزگت نفقه کردندی و از کعب الاحبار روایت که این سنت را رسم
محرران کردند اندر بنی اسرائیل از آن افتاده بود که ایشان اندر توریت خوانده بودند که خدای تعالی موسی علیه السلام را
گفت اِنَّ اَلی مِنْ خَلْقِی شَابٌ لَمْ یَکُنْ لَہٗ جَاہِلِیَّۃٌ یعنی من از بندگان آنرا دوست دارم که از جوانی تا پیری
عمر ایشان بعبادت برآمده باشد و بر در جوانی گناهی نرفته باشد بنی اسرائیل کودکان را از کوچکی اندر مزگت
آوردندی و محرر کردندی معنی محرر آنست که او را از شغل دنیا آزاد کرده باشند چون زکریا خدای تعالی پیغامبری
داد آن محرران که اندر مزگت بودند او را بر خویشتن مهتر کرده بودند چرا که عبادت را بالغ تر او کردندی و زکریا
علیه السلام امام ایشان بودندی اندر مزگت و زکریا علیه السلام را پسری بود و هم از فرزندان رحبعم بن سلیمان

علیه السلام نام او عمران بن ماثان بود و با زکریا علیه السلام بعبادت یکجا بودی زکریا علیه السلام او را دوست داشتی و
مرد دیگر بود از خویشان ایشان و از عباد و بزرگ بود نام او ناقودین و او را دختری بود از فرزندان سلیمان بن داود
علیهما السلام داد و آن دختر را بعمران بن ماثان داد و دختر دیگر بود وی بزکریا علیه السلام دادش و آنکه بزکریا داده بود
نام او اساع بود و آن اساع مادر یحیی بن زکریا علیهما السلام بود و آنکه بعمران داد نامش حنه بود و از وی بسیار فرزندان
چنانکه اول فرزندی باز گرفت و حمل بنهاد زن و مرد هر دو آن فرزند را محرر کردند و این مریم بود چنانکه خدای عز و جل
فرمود اذ قالت امرأة عمران رب انی نذرت لک ما فی بطنی محررا فتقبل منی انک انت السمیع العلیم

گفتار در حدیث ولادت مریم و احوال او پس عمران چون باز گرفت نذر کرد و گفت این فرزند که
که در شکم منست وی را محرر کنم و عمران نیز همچنین نذر کرد و خدای تعالی از مادر حکایت کرد که نخست مادر گفت پس پدر
قوله تعالی و تقدس فلما وضعتها قالت رب انی وضعتها انثی والله اعلم بما وضعت ولیس الذکر کالانثی
و انی سمیتها مریم و چون بار بنهاد دختر بود و این زن از خدای تعالی شرم داشت که نذر وی ناشایست آمد زیراکه
دختر محرر نبود گفت یارب از من دختری آمد و فرزند نرینه نیامد که ترا شاید خدای تعالی فرمود والله اعلم بما وضعت
ولیس الذکر کالانثی یعنی من دانستم که ترا چه آمد خدای عز و جل آن دختر را بپسر از وی بپذیرفت چنانکه گفت قوله
جل جلاله فتقبلها ربها بقبول حسن و انبتها نباتا حسنا و کفلها زکریا کلما دخل علیها زکریا المحراب
و خدای تعالی سوی زکریا علیه السلام وحی فرستاد که بگوی مادر مریم را که من این دختر را از تو بپسری محرر بپذیرفتم و او را
بمزگت آور و محرر کن و هرگز بمزگت اندر دختر نبود و هیچ زنی محرر را نشاید زیراکه زن عورت بود و حائض گردد و زن
حائضه را در مزگت نشاید شدن و ضعف او را نشاید گشادن چون مادر مریم مریم را بمزگت آورد و بنهاد و آن عابدان
و رهبانان را شگفت آمد از آن کار همگان گرد آمدند و سوی زکریا پیغامبر علیه السلام شدند و گفتند این زن عمران مرخ
چیزی محدث کرد و دختر خود را محرر کرد زکریا علیه السلام گفت خدای تعالی فرموده است ایشان چون فرمان خدای عز و جل
از پیغامبر علیه السلام بشنیدند همه خاموش گشتند و هر کسی گفتند این دختر من بپذیرفتم و او را بپرورم زکریا علیه السلام
گفت من بپروردن این دختر حق ترم زیراکه خواهر مادر این دختر زن منست ایشان گفتند اگر این را بحق ترکسی آید
بمادر او حق تر است و با زکریا علیه السلام خصومت کردند اندر نگاه داشتن مریم زکریا علیه السلام گفت قرعه زنیم هر کسی که قرعه
بنام او بر آید او حق تر باشد بپروردن مریم و هر یکی از ایشان قلمی بیاوردند از قلمها که توریت بدان نبشتندی و هر کسی
نام خود بر قلم خود بنوشت و آن قلمها را همه بیک جا بر نهادند و دستاری بر وی انداختند هر یکی را گفتند در زیر آن
دستار کن و هر قلم که ترا بدست بر آید برگیر و بیرون آور و هر کس که قلم بنام او بر آید آنکس بپروردن مریم حق تر بود چنانکه
خدای عز و جل فرمود وما کنت لدیهم اذ یلقون اقلامهم ایهم یکفل مریم و ما کنت لدیهم اذ یختصمون و آن

سه بار دست اندر زیر دستار کرد و هر باری قلم زکریا علیه السلام بیرون آمدی و همه بدانستند که او حق تر است پس زکریا
علیه السلام مریم رضی الله عنها را بپذیرفت چنانکه خدای عز و جل فرمود وَكَفَّلَهَا زَكَرِيَّا یعنی ضَمَّهَا إِلَى نَفْسِهِ پس
زکریا علیه السلام او را در مزگت حجره جدا فرمود و قفل بر در آن حجره افکندی و کلید آن حجره را بر خویشتن برداشتی چون مریم
نه ساله شد زکریا علیه السلام او را در آن حجره محرابی ساخت و توریت با او آموخت و شب و روز بعبادت مشغول می بود و
زکریا علیه السلام هفتاد و نه ساله عمر بود و هیچ فرزندی نداشت و از خدای تعالی روز و شب فرزندی همی خواست و زنش
پیر شده بود و همسال زکریا علیه السلام بود چون سالش هفتاد و پنج رسید حیض از وی بگسست زکریا علیه السلام
نومید شد از فرزندان و از عبادت باز داشت زیرا که دانست که حیض از آن زن بریده شد و مهر فرزندی بر مریم رضی الله
عنها افکند و او را چون فرزند خود همی پروردی تا مریم رضی الله عنها ده ساله شد و هیچ کس غیر از زکریا علیه السلام
نزدیک او نرفتی و کلید آن حجره همیشه در آستین وی بودی پس یک روز زکریا علیه السلام در حجره بگشاد و پیش مریم رضی الله
عنها شد و زمستان بود و میوه تابستانی دید که در حجره اندر پیش خود مریم در محراب نهاده بود و در روایت دیگر چنین است
که انگور تازه بود و به خبر دیگر چنین است که انجیر تر بود چنانکه خدای تعالی عز و جل فرمود كُلَّمَا دَخَلَ عَلَيْهَا زَكَرِيَّا الْمِحْرَابَ
وَجَدَ عِنْدَهَا رِزْقًا و خدای عز و جل مریم را به زمستان میوه تابستانی فرستاد تا زکریا علیه السلام مر مریم را تهمت
نبرد که اگر از آن میوه اندر جهان جائی بودی زکریا علیه السلام را تهمت افتادی و گفتی هر چند کلید با من است شاید
بود که کسی بحیلت سوی مریم آمده باشد و این میوه برده داده باشد پس با مریم گفت که أَنَّى لَكِ هَذَا قَالَتْ هُوَ
مِنْ عِنْدِ اللَّهِ گفت این میوه از کجا تر اندرین جا پیدا شد وقتی که در روی زمین هیچ میوه نیست مریم گفت
این مرا خدای عز و جل فرستاده است إِنَّ اللَّهَ يَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ و زکریا علیه السلام بدانست
که آن معجزه از قدرت خدای تعالی تواند بود و چند روز متصل همچنان می دید اندر دل اندیشه کرد که آن خدای که بزمستان
میوه تابستانی فرستاده است قادر است که از زن حیض گسسته فرزند دهد هر چند که نومید گشتیم آنگاه زکریا علیه السلام
خدای تعالی از دل و جان بخواند و دعا کرد و فرزند خواست چنانکه خدای عز و جل فرمود هُنَالِكَ دَعَا زَكَرِيَّا رَبَّهُ
قَالَ رَبِّ هَبْ لِي مِنْ لَدُنْكَ ذُرِّيَّةً طَيِّبَةً إِنَّكَ سَمِيعُ الدُّعَاءِ یعنی عند ذلک والله سبحانه و تعالی اعلم بالصواب

گفتار در حدیث مولود یحیی بن زکریا علیهما السلام

درین حدیث مولود یحیی علیه السلام ذکر یا [illegible]
و دادن علیه السلام را خدای عز و جل اندر قرآن افزون تر از ده آیت فرموده است نه یک دو جای
و محمد بن جریر الطبری اندرین کتاب هیچ آیت نگفته است از مولود یحیی ابن زکریا علیهما السلام و نیکو باشد
که مردی بنده اندر اخبار پیغامبری را که اندر قرآن ده پانزده جای نام او را خدای عز و جل بستوده باشد ذکر او
نکند و من آنچنانکه اندر قرآن خوانده ام گفتم تا مردم را از خواندن این کتاب فایده باشد خدای تبارک و تعالی

سوره مریم را القصه زکریا علیه السلام یاد کرد و چنین گفت قوله تعالی جل جلاله کهیعص ذکر رحمة ربک عبده زکریا
اذ نادی ربه نداء خفیا گفت خدای تعالی رحمت کرد بر زکریا علیه السلام آن وقت خدای را بخواند خواندن
پنهانی و این دعای پنهانی از بهر آن بود که زکریا علیه السلام و زن او هر دو پیر شده بودند و زکریا علیه السلام شرم
داشت که به پسری دعا کند و نبود بخدای عز و جل از مردم پنهان بخواند و گفت قوله عز و علا رب انی وهن العظم
منی واشتعل الرأس شیبا و لم اکن بدعائک رب شقیا گفت یا رب من پیر شدم و سپیدی بسرم اندر آمد و
مرا هرگز هیچ دعا که بتو کردم نومیدم نکردی و گفت انی خفت الموالی من ورائی یعنی للقرابة من همی از قرابت
خویش بترسم یعنی از بنی اسرائیل و زکریا علیه السلام را خواسته نبود که خویشاوندان میراث او گیرند از پس او و لیکن همی ترسید
که چون بمیرد از نسل آن پیغمبر قوم او از دین او بدل کردند و کتاب و دین او ضایع شود و زکریا علیه السلام که چون
بمیرد او را فرزندی که پیغامبری کند نباشد و دین او ضایع شود پس گفت قوله تعالی وهب لی من لدنک ولیا
یرثنی و یرث من آل یعقوب یعنی النبوة گفت مرا پسری ده که میراث پیغامبری از من و از آل یعقوب
بدو رسد واجعله رب رضیا و او را بسنده کن هر دینی که تو پسندی خدای تعالی جل و علا جبرئیل علیه السلام را بفرستاد
تا او را به پسری بشارت داد زکریا علیه السلام بمحراب اندر نماز همی کرد جبرئیل علیه السلام او را آواز داد چنانکه خدای
عز و جل فرمود فنادته الملائکة و هو قائم یصلی فی المحراب ان الله یبشرک بیحیی و اندرین سوره گفت
قوله تعالی یا زکریا انا نبشرک بغلام اسمه یحیی لم نجعل له من قبل سمیا و او را خدای تعالی یحیی نام
کرد که از مادر و پدر پیر زاینده بود همچنانکه مثلا از دو مرده زنده بیرون آید و خدای تعالی او را چنان نام کرد که
کسی را نکرد و یحیی را اندر قرآن چنان صفت کرد که هیچکس را نکرد چنین گفت قوله تعالی مصدقا بکلمة من الله
و سیدا او خدای تعالی در قرآن هیچ کس را سید نخواند مگر سید را و علمای تفسیر سید به حلیم کردند یعنی حلیما فرمود که یحیی
را حلیم آفریدم تلخی از خلق برگرفت و حلیمی پیش کرد تا تو بدانی که هیچکس سید و مهتر نگردد جز بحلیم و دیگر گفت وحصورا
والحصور الذی قد حصرت الماء فی صلبه و لا یجامع الی النساء خدای عز و جل فرمود یحیی را چنان آفریدم
که خویشتن را بهیچ زن مشغول نکرد و نکند که مردمان بزنان هلاک شدند یحیی خویشتن را از زنان چنان باز دارد
عادت گردد و بزنش حاجت نباشد و نبیا من الصالحین گفت یحیی علیه السلام پیغامبری بود از پیغامبران و زکریا
علیه السلام چون این بشنید شگفت آمدش و جبرئیل علیه السلام را گفت قوله تعالی انی یکون لی غلام و قد بلغنی
الکبر و امرأتی عاقر مرا پسری چون باشد که من پیر شدم و زنم نیز پیر شده است و عاجز گشت و حیض
از وی بگسست و گروهی از مفسران گویند که زن زکریا علیه السلام هرگز حائض نشده بود جبرئیل علیه السلام
گفت قوله عز و جل قال کذلک الله یخلق ما یشاء خدای تعالی هر چه خواهد کند زکریا از شادی این بشا

که جبرئیل علیه السلام آورد خواست که خدای تعالی عز و جل آیتی نماید تصدیق سخن جبرئیل علیه السلام و چنین گفت
رَبِّ اجْعَلْ لِیْ آیَةً یا رب مرا آیتی نمای قوله عز و جل قَالَ آیَتُكَ أَلَّا تُكَلِّمَ النَّاسَ ثَلَاثَةَ أَیَّامٍ إِلَّا
رَمْزًا و خدای تعالی عز و جل بدین آیت خواست از زکریا علیه السلام بیازارد و زیرا که او را گفت سه روز
بکس سخن مگوی الا باشارت که من و فرشته آوردیم آیتی اکنون سه روز با کس سخن مگوی الا بدست و سر گفتن از و سه
باز گرفت و لیکن زبان او را از ذکر خدای عز و جل و از نماز کردن بربست، و باز نمود که أَلَّا تُكَلِّمَ النَّاسَ وَاذْكُرْ رَبَّكَ
كَثِیْرًا وَسَبِّحْ بِالْعَشِیِّ وَالْإِبْكَارِ یعنی عَشِیّ بُكْرَةً وَعَشِیًّا و اندر سوره دیگر گفت أَلَّا تُكَلِّمَ النَّاسَ ثَلَاثَ
لَیَالٍ سَوِیًّا یعنی صَحِیْحًا لِسَانُكَ مِنْ غَیْرِ خَرَسٍ عِلَّةٍ گفت تا با خلق سخن نتوانی گفتن سه روز بی آنکه
زبانت را گنگی بود یا علتی و یا بیماری بود و زکریا علیه السلام سه روز با مردم سخن نگفت و در آن وقت امام مزگت
بیت المقدس بود و چون وقت نماز بود با ایشان سخن نگفت و بنی اسرائیل ندانستند که زکریا علیه السلام را چه
بوده است تا او از محراب بیرون آمد و ایشان را اشارت کرد که شما نماز کنید چنان که خدای عز و جل فرموده است
فَخَرَجَ عَلٰى قَوْمِهٖ مِنَ الْمِحْرَابِ فَأَوْحٰى إِلَیْهِمْ أَنْ سَبِّحُوْا بُكْرَةً وَعَشِیًّا یعنی اشارة الیهم ان صلّوا لله با
لغدوة والعشی چون یحیی علیه السلام از مادر بزاد خدای عز و جل ورا پیغامبری داد هم بزندگانی زکریا و عیسی علیهما السلام
از پس او پیغامبری یافت و زکریا علیه السلام را بکشتند از پس آن یحیی و عیسی علیه السلام پیغامبر گشته بودند علما رحمهم الله
اندر یحیی اختلاف است بعضی برآنند که یحیی علیه السلام از آن پیغامبرانند که او را از آسمان کتاب آمد چنانچه
خدای عز و جل فرمود یَا یَحْیٰى خُذِ الْكِتَابَ بِقُوَّةٍ وَآتَیْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِیًّا یعنی ای یحیی این کتاب خدای را بگیر و جهد
کن تا آنچه اندر و فرموده اند بگزاری و گروهی گفتند که برو هیچ کتابی نیامد و معنی با این کتاب تورات را خواست و خدای
یحیی علیه السلام را القرآن اندر ستود و گفت وَآتَیْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِیًّا گفت او را بکودکی معرفت دادم تا مرا بشناخت
و پیغمبران خدای را و عیسی علیه السلام تصدیق کرد هم بکودکی قوله تعالی وَحَنَانًا مِنْ لَدُنَّا یعنی رحمة
مِنْ عِنْدِنَا وَزَكَاةً یعنی طهارة گفت خدای رحمت فرستادم بر یحیی علیه السلام و او را رحمت خویش کردم اندر میان
کردم اندر میان خلق و پاک گردانیدم او را من از گناه و از آرزوی جماع که هرگز او را بزن حاجت نیامد وَكَانَ تَقِیًّا
و او پیغامبر پرهیزگار و نیکوکردار بود وَبَرًّا بِوَالِدَیْهِ و فرمانبردار بود مادر و پدر را وَلَمْ یَكُنْ جَبَّارًا یعنی متکبرا
عَصِیًّا و بر مادر خویش و پدر بی فرمانی نکرد و چون خدای عز و جل او را صفت کرد او را بدین نیکوها برو درود
فرستاد که با آخرین و ستایش تمام و اندر درود آن او را چنین گفت وَسَلَامٌ عَلَیْهِ یَوْمَ وُلِدَ وَیَوْمَ یَمُوْتُ
وَیَوْمَ یُبْعَثُ حَیًّا گفت درود من بر یحیی باد آن روز که از مادر بزاد و بدین جهان اندر آمد و آن روز که ازین
جهان بیرون شد و آن روز که زنده شود و از گور برآید پیش من آید پس بنده بزرگواری خدای عز و جل بر او چندان

ثنا کرد اندر قرآن نیکو نبود که حدیث او ناشنیده بماند و اکنون از پس این مولود عیسی علیه السلام گوئیم و مولود عیسی علیه
السلام را محمد ابن جریر درین کتاب سخن نگفته است تمام پس هرچه او گفته است بگوئیم و هرچه او تقصیر کرده است ابزا
تمام بگوئیم و تمام کنیم تا حدیث عیسی ابن مریم علیه السلام نیز تمام گفته باشیم والله اعلم بالصواب **گفتار در حدیث
عیسی بن مریم علیه السلام** مردمان را اختلافست اندر عیسی بن مریم علیه السلام از پس یحیی علیه السلام بشش
ماه و گروهی گفته اند بسه سال و خدای تعالی قصهٔ عیسی علیه السلام و باز گفتن مریم رضی الله عنها اندر سورهٔ مریم تمام
یاد کرده است چنانکه گفت قوله تعالی اذکر فی الکتاب مریم اذ انتبذت من اهلها مکانا شرقیا فا
تخذت من دونهم حجابا گفت یاد کن قصهٔ مریم که چون از مادر جدا شد کس او را ندید و خدای عز و جل گفت
فارسلنا الیها روحنا یعنی جبرئیل علیه السلام را بفرستاد فتمثل لها بشرا سویا و خویشتن را بصورت آدمی
بدو نمود و مفسران چنین گفته اند که مریم تا سیزده ساله نشد حائض نشد و چون بار دوم حائض شد و بار سوم از حیض
پاک شد خدای تعالی عز و جل جبرئیل علیه السلام را سوی او فرستاد و باوی اندر روی و مید و عیسی علیه السلام
بار گرفت و عمران پدر مریم مرده بود و گروهی گویند که عمران آنگاه مرد که مریم هنوز در شکم مادر بود و از پس آن عمران بمرد
مادر مریم مریم را محرر کرد و مریم همچنان اندران حجره مزگت بدست زکریا علیه السلام بود و بجز از زکریا علیه السلام پیش او
هیچ کس نشدی و عمران را برادری بود نام او یعقوب بن ماتان بود و آن یعقوب پسری را محرر کرده بود با مریم و نام
او یوسف و چون بزرگ شد مرد درودگری بیاموخت و خادمی مزگت همیکرد و زکریا علیه السلام نگذاشتی که مریم را کسی ببیند
بجز این یوسف که پسر عم او بود و وقتی که زکریا علیه السلام چون شغلی داشتی کلید حجره بیوسف دادی تا او مریم را آب و
نان دادی و هر حاجتی که داشتی روا کردی پس چون مریم از حیض سوم پاک شد آب اندر حجره بنهاد تا او سر شوید و در حجره
نیست و بیرون همیشد و مریم آفتاب گاهی شد هم اندران حجره که سر بشوید و نیز حجابی نبود چنانکه خدای عز و جل فرمود که
اذ انتبذت من اهلها مکانا شرقیا فاتخذت من دونهم حجابا فارسلنا الیها روحنا فتمثل لها بشرا
سویا چون جبرئیل علیه السلام میان حجاب در بسته در شد و اندر پیش مریم رضی الله عنها آمد و بایستاد آنگاه که او سر شسته
بود و جامه پوشیده جبرئیل علیه السلام بصورت آن یوسف درودگر پیش او بایستاد خود را بصورت یوسف بدو نمود
که مریم از مردم جز یوسف را ندیده بود و نیز زکریا علیه السلام پنداشته بود که او یوسف است و مریم را گفت قوله تعالی
اعوذ بالرحمن منک ان کنت تقیا گفت اگر تو مسلمانی زنهار از تو بخدای تو چنین پنداشت که او یوسف ا
و پیش او آمده است تا او را برهنه ببیند تا با او کاری کند جبرئیل علیه السلام چو دانست که مریم از و بترسید او را گفت قوله
تعالی انما انا رسول ربک لاهب لک غلاما زکیا گفت من رسول خدایم آمده ام که ترا پسری پسری
دهم پاک از پلیدیها و نه از نطفهٔ آب و نسبت مردان از یاد پاک خدای تعالی او را بیافرید اندر شکم تو مریم رضی الله عنها

چون دانست که او فرشته است دلش بیارامید و با او مناظره کرد و گفت قوله تعالی عز وجل اَنّیٰ یَکُونُ لِی غُلَامٌ
وَلَمْ یَمْسَسْنِی بَشَرٌ وَلَمْ اَکُ بَغِیًّا گفت مرا پسر کجا باشد که هیچکس دست بر من ننهاده است نه بحلال و نه بحرام جبرئیل
گفت قَالَ کَذٰلِکِ قَالَ رَبُّکِ هُوَ عَلَیَّ هَیِّنٌ وَلِنَجْعَلَهُ آیَةً لِلنَّاسِ وَرَحْمَةً مِنَّا وَکَانَ اَمْرًا مَقْضِیًّا گفت
خدای عز وجل چنین گفت که من این پسر را بیافرینم از مادر بی پدر و این بر خدای عز وجل آسانست چنانکه آدم علیه السلام
را بیافرید بی مادر و پدر و او را نبی خواند گردن خلق را و این کاریست که خدای تعالی قضا کرده است و نام او را جبرئیل
علیه السلام با مریم بگفت که خدای تعالی او را دو نام کرده است یکی مسیح و یکی عیسی تا چون بیاید تو نیز همچنین نامش کنی
چنانکه خدای عز وجل گفت اِنَّ اللّٰهَ یُبَشِّرُکِ بِکَلِمَةٍ مِنْهُ اسْمُهُ الْمَسِیحُ خدای تعالی عز وجل ترا همی بشارت
دهد بسخن او که این فرزند را اندر شکم تو بسخن خواهد آوردن و مردی بود از مردمان جهان و سخن خدای عز وجل مر خدای
بود و خدای تعالی این را [illegible] خواهد آوردن که تا چون فرماید بباش بباشد قوله تعالی اِذَا قَضٰی اَمْرًا
فَاِنَّمَا یَقُولُ لَهُ کُنْ فَیَکُونُ و این آفریدن عیسی علیه السلام چیست اندر آفریدن خدای تعالی و
گفت قوله جل جلاله وَجِیهًا فِی الدُّنْیَا وَالْآخِرَةِ و جبرئیل علیه السلام این صفت عیسی بن مریم را بگفت تا دل او خوش
گردد و دیگر گفت این پسر تو روی شناس باشد و بزرگوار هم بدین جهان و هم بدان جهان وَمِنَ الْمُقَرَّبِینَ نزد خدای
تعالی بزرگ بود وَیُکَلِّمُ النَّاسَ فِی الْمَهْدِ وَکَهْلًا و با مردمان سخن گوید گهواره در کودکی بزرگی خلق را بخدای
تعالی خواند وَمِنَ الصَّالِحِینَ و از بندگان نیک باشد وَیُعَلِّمُهُ الْکِتَابَ وَالْحِکْمَةَ وَالتَّوْرَاةَ وَالْاِنْجِیلَ و
خدای تبارک و تعالی انجیل را بوی فرستد و توریت او را بیاموزد وَرَسُولًا اِلٰی بَنِی اِسْرَائِیلَ و او را پیغامبر
کند به بنی اسرائیل اندر چون مریم رضی الله عنها این سخنها بشنید بدانست که او رسول خدای است و او را براستی بزرگ
خواهد داشت نه آدمی است که از وی فسادی خواهد بوقوع آمد و دل مریم بیارامید و سخن خدای تعالی از زبان جبرئیل
علیه السلام بشنید بحرمت و دید و او را راستگوی داشت و بدلش اندر شک نماند و خدای را بر مریم رضی الله عنها بدین آیت
ثنا کرد و او را بستود قوله عز وجل وَمَرْیَمَ ابْنَتَ عِمْرَانَ الَّتِی اَحْصَنَتْ فَرْجَهَا فَنَفَخْنَا فِیهِ مِنْ رُوحِنَا وَصَدَّقَتْ
بِکَلِمَاتِ رَبِّهَا گفت مریم دختر عمران فرج خود پاک داشت از ناپسند خدای عز وجل تا دست هیچکس بدو نرسیده چون
جبرئیل علیه السلام سخن خدای تعالی بدو آورد و بدان سخن بگروید و بدلش هیچ شک نماند اندر فرمان خدای تعالی وَکُتُبِهِ وَ
کَانَتْ مِنَ الْقَانِتِینَ و مریم خدای را از مطیعان بود و جبرئیل علیه السلام دل مریم را خوش کرد بفرمان خدای تعالی
بادی بآستین مریم اندر دمید و مریم رضی الله عنها از آن باد بار گرفت چنانکه خدای تعالی گفت و عیسی علیه السلام نه
در شکم مادر بود در خبری چنانست که چون مریم رضی الله عنها نماز کردی عیسی علیه السلام اندر شکم او ورا تسبیح [illegible]
گویند که جبرئیل علیه السلام اندر میان نبود و آن خود یوسف درودگر بود که با مریم گرد آمد و مریم بار گرفت عیسی علیه السلام

پسر یوسف بود بحرام دروغ گفتند این ملعونان را خاک شان بردهان باد و خدای تعالی مریم را ازان تهمت بری کرده است و بروی ثنا کرد به پاکی او گواهی داده گفته قوله جل جلاله وَالَّتِیْ اَحْصَنَتْ فَرْجَهَا و مریم ازین پاک بود چه بودان گفتند و ایشان بدین سخن کافر شدند و مر ایشان را یعنی خلق را بر زمین عیسی علیه السلام قدرت خدای تعالیٰ بود و خدای تعالیٰ خلق را بعیسی علیه السلام آزمایش کرد و آنانکه بروی نه گرویدند و زنخ شوند و ترسایان ندانستند که انچه چیز بود که مریم آز دبار گرفت و خدا را بحقیقت نشناختند و چون عیسی علیه السلام باسمان شد ترسایان سه گروه گشتند گروهی گفتند المسیح بن الله یعنی مادر عیسیٰ از خدای تعالیٰ باز گرفت و عیسی پسر خدای است گروهی گفتند اِنَّ اللّٰهَ ثَالِثُ ثَلٰثَةٍ یعنی خدای یکے مریم و یکے عیسی و گروهی دیگر گفتند اِنَّ اللّٰهَ هُوَ الْمَسِیْحُ ابْنُ مَرْیَمَ یعنی گفتند خدای خود عیسی است که از آسمان فرود آمد و بشکم مریم اندر شد و بصورت آدمی بیرون آمد و خود را بصورت آدمی در میان آدمیان بمردم نمود و باز بآسمان عروج نمود و این همه مقالتها کفر و دروغ است و سخن اہل اسلام درین آنست که اندرین جهان امری و فرمانی بود و فرمانهای خدای تعالیٰ که امر کرد که بباش و ببود همچنانکه چیزهای دیگر از آسمان و زمین و فرشته که خدای عزوجل از ناچیز بیافرید و مثالش بکار نیاید همچنانکه چیزها خواست که آدم را پیدا کند اصل پدرش بکار بایست از خاکش بیافرید و اندر قرآن حجت اسلام گفت قوله تعالیٰ عزوجل اِنَّ مَثَلَ عِیْسٰی عِنْدَ اللّٰهِ کَمَثَلِ اٰدَمَ خَلَقَهٗ مِنْ تُرَابٍ ثُمَّ قَالَ لَهٗ کُنْ فَیَکُوْنُ و چون مریم رضی الله عنها را وقت حمل نهادن بود بدشت رفت جای دور مریم را درد زین گرفت و آن درد را بتازی خاض گویند و طلق نیز گویند و مریم رضی الله عنها از دور درخت خرما دید خشک شده و برگها از ان ریخته و شاخ آن شکسته چون پیش آن درخت رسیده بنشست که درد پیش نتوانست رفتن چنانکه خدای عزوجل گفت فَاَجَآءَهَا الْمَخَاضُ اِلٰی جِذْعِ النَّخْلَةِ و چون بار بنهاد عیسی علیه السلام از وی جدا شد از درد خویش و از شرم خلق چنین گفت قوله تعالیٰ یٰلَیْتَنِیْ مِتُّ قَبْلَ هٰذَا وَکُنْتُ نَسْیًا مَّنْسِیًّا کاشکی من پیش ازین بمردی یا کسے بودمی که کسے او را یاد نکردی بمیان مردمان اندر و از فراموشان بودی که هیچکس مرا نشناختی قوله عزوجل فَنَادٰىهَا مِنْ تَحْتِهَا اَلَّا تَحْزَنِیْ یعنی نادیہا جبرئیل علیه السلام من تحت قدمها و قال بعضهم نادیہا عیسے علیه السلام گفت اندوه مدار قَدْ جَعَلَ رَبُّكِ تَحْتَكِ سَرِیًّا والسری النهر الصغیر و چون عیسی علیه السلام از مادر جدا شد خدای تعالیٰ زیر خرمای خشک چشمه آب بجوشانید تا آب بر زمین برفت و مریم خویشتن را بشست بدان آب و عیسی را نیز بشست و خدای عزوجل گفت وَهُزِّیْۤ اِلَیْكِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُسٰقِطْ عَلَیْكِ رُطَبًا جَنِیًّا گفت این درخت خشک بجنبان که خرمای تر بیرون آرد و چون مریم آن درخت خرمای خشک را بجنبانید بهمه ساعت رطب گشت و بیفتاد و مریم بخورد و قوت گرفت و خرما گرم و نرم باشد و چون بار بنهد لطیف شود خرما او را گرمی کند و قوت دهد و از ین است که زنی که کودک آورده مر ترا و را خرما دهند یا عصیده و این

رسم و تجربه از خدای تعالی آموختند و جبرئیل علیه السلام دل مریم رضی الله عنها خوش کرد و گفت قوله تعالی فَكُلِي وَ
اشْرَبِي وَ قَرِّي عَيْنًا گفت ازین درخت بخور و ازین چشمه بیاشام و چشم روشن خود را بیاشام و چشم خود را روشن دار
ازین فرزند که آوردی فَإِمَّا تَرَيِنَّ مِنَ الْبَشَرِ أَحَدًا اگر کسی از آدمیان بینی فَقُولِي إِنِّي نَذَرْتُ لِلرَّحْمَٰنِ صَوْمًا
فَلَنْ أُكَلِّمَ الْيَوْمَ إِنْسِيًّا بگوی که من خاموشی نذر کرده ام که امروز سخن نگویم و بشریعت توریت چنین آمده است
که الصمت اول العبادة همچنانکه نماز و روزه از عبادتست خاموشی نیز عبادتست و اگر مردی گوید که امروز نذر
کردم دو رکعت نماز کنم یا امروز روزه دارم بروی واجب گشت چنین بود اندر شریعت توریت که اگر کسی نذر کردی که امروز
خاموش باشم آن روز بروی واجب شدی و آن عبادت و تقرب بودی بخدای تعالی همچنانکه امروز اعتکاف مردی
نذر کند و گوید که بمزگت اندر معتکف باشم و بیرون نیایم و بروی واجب شد و آن نشستن او اندر مزگت عبادت بود و
اندر شریعت توریت نیز خاموشی نوعی بود از عبادت و این که جبرئیل علیه السلام او را گفت إِنِّي نَذَرْتُ لِلرَّحْمَٰنِ صَوْمًا
یعنی صمتا مفسران صمت و خاموشی را بلغت عرب اندر صمت خوانند چنانکه نابغه گوید به بیت خیل صیام و غیر صائمة
تحت العجاج و خیل تعلک اللجاما مریم خرما بخورد و آب بخورد یکسان برآمد قوت گرفت و عیسی علیه السلام را برداشت و
بمزگت باز آمد و پیش بنی اسرائیل چنانکه خدای تعالی گفت فَأَتَتْ بِهِ قَوْمَهَا تَحْمِلُهُ و آن عبادوزها دگر بمزگت اندر
اندر بودند چون مریم را با عیسی بهم بدیدند همه ایشان حیران بماندند و زکریا علیه السلام را ملامت کردند که تو این را چرا
ضایع کردی تا این زن جوان زنا کرد و کودکی آورد و زکریا علیه السلام گفت هیچکس دست برین ننهاد گفتند يَا مَرْيَمُ لَقَدْ
جِئْتِ شَيْئًا فَرِيًّا یعنی منکران گفتند یا مریم چیزی منکر آوردی يَا أُخْتَ هَارُونَ مَا كَانَ أَبُوكِ امْرَأَ سَوْءٍ وَ
مَا كَانَتْ أُمُّكِ بَغِيًّا ای خواهر هارون پدرت بد نبود و مادرت زن نیک بود تو این کودک را از کجا آوردی
و معنی آنکه گفت يَا أُخْتَ هَارُونَ بعضی از مفسران گفتند که مریم را برادری بود نام او هارون و مردی بود بغایت پارسا
و پدر مریم از فرزندان سلیمان بن داود علیهما السلام بود و او از فرزندان هارون بود همچنانکه مردی از قبیله بنی تمیم
باشد و چنین گوید که یا اخا تمیم و ترا گوید یا اخت بنی تمیم و بدین آن خواهد که ای آنکه از قبیله تمیم بنی اسرائیل هم بدان معنی
مریم را گفتند یا اخت هارون یعنی آنکه او از قبیله هارون بود و مریم با ایشان سخن نگفت و اشارت کرد بسوی عیسی علیه السلام
که سخن با او گویید چنانکه خدای عز و جل گفت فَأَشَارَتْ إِلَيْهِ قَالُوا كَيْفَ نُكَلِّمُ مَنْ كَانَ فِي الْمَهْدِ صَبِيًّا ایشان
گفتند بر ما همی افسوس میکنی کودکی را که در گهواره است اشارت میکنی که او با ما سخن گوید پس خدای تعالی عیسی
را در آن طفلی بسخن آورد مر اعلامت نبوت را و آیت خدای را میان خلق و پاکی مادرش و آن زکریا و یوسف
درودگر را تا از آن تهمت که ایشان کردند بیرون آمد تکلم عیسی علیه السلام با اهل [illegible] عیسی علیه السلام
گفت إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ یعنی من بنده خدایم و نخستین سخنی که عیسی علیه السلام گفت که آن بود که بمهد گفت

سفه آمد و سخنان ترسایان را دروغ زن کرد اتانی الکتاب یعنی انجیل گفت مرا کتاب انجیل بیاموخت و اندر
خبر چنانست که عیسی علیه السلام انجیل را اندر شکم مادر بیاموخت هرگاه که مریم نماز کردی عیسی علیه السلام اندر شکم او
انجیل میخواندی و تسبیح همی گفتی پس گفت وجعلنی نبیا و گردانید مرا پیغامبر و هیچ پیغامبری را پیغام نیامد تا چهل سالش
تمام نشود مگر آدم و عیسی علیهما السلام را زیرا که ایشان را هم آن روز که بیافرید پیغامبری داد وجعلنی مبارکا اینما کنت
و مرا هر جا که باشم مبارک کرد تا خلائق از من علم و حکمت آموزند و بمن راه راست یابند واوصانی بالصلوة
والزکوة و مرا دین داد و نماز و روزه و زکوة فرمود مادمت حیا و خدای عز و جل بر من درود داد و اندر آن روز
که درین جهان آمدم و آن روز که ازین جهان بیرون روم آن روز که پیش خدای شوم و خدای عز و جل گفت ذلک
عیسی ابن مریم قول الحق الذی فیه یمترون یعنی این سخن که عیسی علیه السلام گفت انی عبد الله
و آن سخن حقیقت است و ترسایان بشک افگندند که گفتند بدانید که عیسی کیست و چیست خدا را از بهر او نا سزا گفتند تعالی
عز و جل گفت ما کان لله ان یتخذ من ولد سبحانه یعنی پاکست خدای عز و جل از فرزند و زن داشتن و از همه [illegible]
اذا قضی امرا فانما یقول له کن فیکون یعنی چون کاری اندر میان خلق قضا کند و فرماید او را که بود
و بخبر اندر چنین گفته است که آن روز عیسی علیه السلام از مادر بزاد همان روز اندر روی زمین هر جا که بتی بود همه نگونسار
شدند و همه دیوان از میان مردمان بگریختند و بکوهها و بیابانها شدند و ابلیس را از آمدن عیسی علیه السلام آگاه کردند
ابلیس بیامد و عیسی علیه السلام را بدید خواست که پیش او شود [illegible] زیرا که آن روز که عیسی علیه السلام از مادر جدا
گردید خدای تعالی او را و مادر او را بپذیرفت و گفت قوله سبحانه و تعالی فتقبلها ربها بقبول حسن وانبتها
نباتا حسنا و مریم خود را بخدای تعالی سپرد و خدای عز و جل بپذیرفت که شیطان را ازو باز دارد و پیغامبر ما حضرت
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت هیچ فرزند از مادر نزاد که شیطان او را رنجه داشت مگر عیسی بن مریم علیه السلام را
که هیچ چیز بدو نتوانست کردن ابلیس دیوان را گفت هیچ اندیشه مدارید ازین فرزند که از مادر بزاد که مرا ازین
پسر خرمی بیش بود از آنکه بت پرستان و دیوان گفتند چگونه ابلیس گفت زیرا که خلائق بسیار بدو فتنه خواهند
شد که بدوزخ شوند گفتار **حدیث هجرت کردن مریم با عیسی علیه السلام** خدای مر پیغامبران
را گرامی گرداند و مبتلا گرداند بهجرت کردن تا از خان و مان و شهر خویش بگریختند چنانکه ابراهیم علیه السلام
نمرود بزمین شام هجرت کرد و موسی علیه السلام از بیم فرعون سوی مدین شد و پیغامبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه
و آله و سلم بمدینه هجرت کرد و عیسی علیه السلام بمصر هجرت کرد و مریم او را برگرفت از پس آنکه بزاده بود و عیسی
علیه السلام یک ماهه بود که از بیت المقدس بزمین مصر شد و شش سال آنجا بماند با مادر تا بزرگ شد و خدای
تعالی او را پیغامبری داد پس باز به بیت المقدس شد و خلایق را پیغام خدای تعالی بگذارد و انجیل ایشان را

بیاموخت و احکام انجیل بفرمود و سبب هجرت عیسی علیه السلام آن بود که چون از مادر جدا شد از پس ذوالقرنین بود
و روزگار ملوک الطوائف بود و بوقت موسی علیه السلام پادشاهی یونانیان را بود و پنجاه و شش سال ملک ایشان را
بود و چون از پادشاهی او چهل و سال بگذشت عیسی علیه السلام از مادر جدا شد و این را هیرودس بشنید شگفت
آمدش گفت کودکی بی پدر از مادر چگونه آید چون روزنده برین برآمد گروهی مردم از زمین یونان قصد بیت المقدس
کردند که عیسی علیه السلام را به بینند و این مردمان علم نجوم را نیک دانستندی و اندر زایچه طالع عیسی علیه السلام آیتها
از آیتهای خدای تعالی هست بخلق و چون مولود عیسی علیه السلام بود دیدند بیامدند تا عیسی علیه السلام و مادرش را به بینند
و با خویشتن هدیه آوردند که عیسی علیه السلام و مادرش را دهند و آن هدیه سه چیز بود یکی زر بود و پاره مرده و پاره
کندر بود و چون به بیت المقدس رسیدند هیرودس را آگاه کردند که گروهی مردمان از یونان آمده اند و بدین
شهر پادشاه ایشان را بخواند و گفت شما بدین شهر بچه کار آمده آید ایشان گفتند ما را ملک ما فرستاده است
این پسر را گوی که بی پدر از مادر آمده است ببینیم و او را هدیه آورده ایم بدهیم و بروایت دیگر چنین است
ایشان را ملکی فرستاد از ملوک عجم که اندر کتب دانیال علیه السلام خبر یافته بودند پس هیرودس گفت این هدیه شما صفت
دارد و بچه کار آید گفتند زر برتر از همه گوهرهاست و همچنین این پسر بهترین مردم این جهانست و مرد چیزیست که
شکستها را به بندد و همچنین که این پسر شکستها و جراحتها و بیمار را جراحت درست کند و دعای او را خدای تعالی رد نکند و دعای
و دعای مستجاب گرداند و کندر چیزیست که چون بسوزی او بآسمان شود و این پسر چون برآسمان شود و خدای
تعالی او را برآسمان برد و این هر سه چیز که بهدیه او را آوردیم بلندی و مقدار او را خواستیم هیرودس بر عیسی علیه السلام
آمد و خواست که عیسی علیه السلام را بکشد و گروهی دیگر گفتند خدای عزوجل مریم را الهام داد و دیدن او افگندند که از آن ملک
بترسید و گروهی گفتند که فرشته بیامد و مریم را آگاه گردانید و گفت عیسی علیه السلام را از بیت المقدس بیرون بر و مریم
بر خری بنشست و عیسی علیه السلام را پیش گرفت و آن یوسف بن یعقوب که پسر عم او بود با خویشتن ببرد از بیم
ملک بگریخت و بزمین مصر شد و در آنجا بدیه ای از دیه های مصر بنشست و عیسی علیه السلام را در آنجا در همی پرورد بسختی و بی
برگی و بخبر دیگر چنین گویند که مریم و یوسف بخوشه چیدن مشغول شد تا بدان سختی او را پروراند و او را اندر پشت
بسته بودند و خوشه همچنین میچیدند و آن دیه بود پر از نعمت با آبهای روان و گروهی گفتند که آن از دیه های
شام بود از روستای غوطه دمشق غوطه نام داشت و این روستای غوطه هم اندر میان دمشق در رمله است
اندر زمین شام با درختان بسیار و آبهای خوشگوار چنانکه سعد سمرقند است و اندر کتاب مسالک الممالک آورده
است که اندر جهان خرمی و نزهت چهار جایست اول سعد سمرقند دوم غوطه دمشق سوم نهر الابله چهارم شعب بوان
و این بپارس است از روستاهای شهر شیراز پس [illegible] مریم عیسی علیهما السلام را پرورد و آن خوشی و [illegible] مے

و بلندی آنرا خدای عزوجل در قرآن یاد کرده است قوله تعالی عزوجل وَجَعَلْنَا ابْنَ مَرْيَمَ وَأُمَّهُ آيَةً وَآوَيْنَا
هُمَا إِلَى رَبْوَةٍ یعنی عبرت و آیة للناس گفت پسر مریم و مادرش را علامتی کردم و عبرتی اندر میان خلق والربوة
المکان المرتفع من الارض گفت او و پسرش را اندر بیت المقدس جای نماند از بیم ملک هیردوس
و او را خدای تعالی بدان دیه راهنمونی کرد و اندرین دیه دهقانی بود که درویشان را نیکو داشتی و بسیاری
چیز دادی و مریم و عیسی علیه السلام هم پیش او شدندی و ایشان را سخت نیکو داشتی و گفتی که این زن غریب است
و کودکی یتیم دارد و مریم را از وی غمخواری دیگر است و بسیار بودی و آنچنان بود که نخستین آیتی از عیسی علیه السلام
ظاهر شد بدو و اندر ده سالگی بود و آنچنان بود که این دهقان که ایشان در وی پیش بودند شبی درویش در وی در خانه شد
و مال بسیار از خزینه او ببرد و دهقان از این سخت تافته شد و مریم نیز از سبب دهقان تافته شد چون عیسی علیه السلام
مادر را غمگین دید و تافته یافت گفت ترا چه رسیده که چنین تافته گشتی گفت از بهر این دهقان که دزد خانه او را از
مال تهی کرد و او بجان ما بسیار نیکوئی کرده است و اکنون ما را که دارد و نگاهداشت کند عیسی علیه السلام گفت او را بگوی
که من آنکس را که از خانه ترا تهی کرده است با دست تو آورم و خواسته های ترا پیدا کنم مریم چون این سخن با دهقان
بگفت دهقان بغایت شادمان شد عیسی علیه السلام بیامد و دهقان را گفت هر درویشی که دوش اندر خانه تو خفته اند
همه را بخوان و اندر میان ایشان نابینائی بود و مردی دیگر مقعد عیسی علیه السلام گفت آن مقعد را بگردن این نابینا
بر نشانید بر نشست و نابینا را گفت برپای خیز نابینا گفت ضعیفم عیسی علیه السلام او را برگرفت و گفت دوش میتوانستی و
امروز نا توانی نابینا را برپای کردند و دهقان را گفت دوش چنین کردند و این مقعد رسنی اندر کنف خویش برببست و
سرش بدست نابینا اندر نهاد و بگردن نابینا برنشست نابینا برخاست تا این مقعد دست اندر دیوار خزینه زد و بر بام
برشد و نابینا را برکشید و این مقعد را بروزن خزینه فرو هشت نابینا را برکشید و یک سر رسن اندر کتف او بود و یک سر رسن
در دست نابینا و این مقعد در خزینه شد و دینارها برگرفت و نابینا رسن برکشید و برآورد و بسرای فرو هشت و برآمدن چون
از عیسی علیه السلام این سخن بشنیدند مقر آمدند و آن مالها بازآوردند و دهقان شاد شد و از آن دینارها نیمی بمریم داد
و گفت به پسر خود ده و بعد از این با پسرت از خانه من بیرون نشوید هم آنجا می باشید که شما مردمان مبارک آیید و مریم آن
دینارها برگرفت و با عیسی علیه السلام در خانه دهقان می بودند و دهقان می بودند و دهقان عیسی علیه السلام را خزینه دار
خویش کرد و دیگر آیتی که از عیسی علیه السلام آمد آن بود که این دهقان پسر خود را سور میکرد و او را زنی خواست و مهمانی بزرگ
با طعام و شراب بسیار و مردم را از هر جائی بخواند و آنگاه خوردن حلال بود و اندر شریعت عیسی علیه السلام نیز حلال بود
و چون این سور اندر گذشت پس بروزگاری چند این دهقان را مهمانی چند بودند و از بهر ایشان طعامی چند بساختند ولیکن
شراب نایافته بود و دهقان تافته شد چون عیسی علیه السلام دهقان را تافته شده یافت از سبب شراب اندر خانه وی شد

تا آنجا که خنبهای وی نهاده بودند همه خنبها را تهی دید دست به آن خنبها همی کشید هر خنبی که عیسی علیه السلام دست بر سر آن می نهاد پر از شراب میگشت دهقان شاد شد و همچنین هر روز آیتی همی دید و علامتی تا عیسی علیه السلام سی ساله شد و در وقت ملک هیردوس بود و این هیردوس اندر زمین بیت المقدس بمرد و پسر او بپادشاهی بنشست و نام کاوس و این کاوس نیز بمرد و پسر کاوس بپادشاهی نشست و نام او هیردوس الکبیر بود و چون عیسی علیه السلام سی ساله انجیل و حکمت بسیار بیاموخت و خلائق را از و بسیار آیتها پیدا گشت و شریعت را راست کرد و خدای تعالی او را فرمود که باز به بیت المقدس شو و خلق را ایمن خوان زیرا که پیغامبری این شریعت انجیل و احکام را کن تا بپذیرند و عیسی علیه السلام باز به بیت المقدس شد و اندران زمان که عیسی علیه السلام از بیت المقدس رفته بود و بودند بنی اسرائیل زکریا علیه السلام را کشته بودند **گفتار در بیان قتل زکریا علیه السلام و نبوت یحیی علیه السلام** چون مریم علیها السلام بی آگاهی مردم عیسی علیه السلام برگرفت و از بیت المقدس برفت بنی اسرائیل همه گرد آمدند و زکریا علیه السلام را گفتند تو پیغامبری اگر بیزاندی اکنون کافر شدی و با مریم زنا کردی و اورا کودکی آمد و اکنون بگریختی که ناگاه او را مقر آید او را بگریزاندی و بزمین مصر فرستادی و خواستند که او را بکشند و ملک هیردوس را آگاه کردند و گفتند که این را بباید کشتن و ملک هیردوس عیسی علیه السلام را طلب میکرد که او را بکشد چون بگفتند که زکریا علیه السلام او را بگریزانید بفرمود که زکریا علیه السلام بگریخت و روی بشام نهاد و خواست که از پس مریم برود و بنی اسرائیل آگاه شدند و آهنگ زکریا علیه السلام کردند و چون زکریا علیه السلام ایشان را بدید در شهر درختی بود بزرگ و میانش تهی و کاواک شده بود بمیان آن درخت در شد و ایشان پی او همی آمدند تا بپای درخت رسیدند کسی را ندیدند گمان بردند که او بدرخت اندر شده است و باز گفتند چگونه باز روان درخت اندر شده باشد ندانستند که میان آن درخت تهی است و خواستند که بازگردند ابلیس علیه اللعنة بیامد و ایشان را گفت باره ببرید که اگر در میان درخت باشد خود پدید آید تا خویش بدیدند آگاهی نداشتند و محمد بن جریر اندرین کتاب روایت کرد که خدای تعالی درخت را بفرمود تا بدو نیم باز شد از برای آنکه از آن درخت پناه طلبیده بود و زکریا علیه السلام باز اندر میان آن درخت شد و دیگر باره درخت فراهم شد و ابلیس گوشه ردای زکریا علیه السلام را بگرفت تا از درخت بیرون شد چون ایشان بیامدند و آن گوشه ردای او را بیرون بدیدند و بشناختند و این عجب حدیثی است و یا چگونه سخنی است آن خدائی که میان آن را باز توانست گشادن و زکریا علیه السلام را اندر آنجا توانست پنهان کردن اگر خواستی گوشه ردای او را نیز توانستی پنهان داشتن و چون زکریا علیه السلام را بکشتند یحیی علیه السلام اندران شهر پنهان بود تا ملک هیردوس بمرد پس یحیی علیه السلام بیرون آمد خدای تعالی او را پیغامبری داد و یحیی علیه السلام سی ساله عمر بود و بنی اسرائیل او را به پیغامبری

برگزید و یحیی علیه السلام خلائق را از عیسی علیه السلام خبر داد عیسی علیه السلام بیامد و خلائق را آیتها و علامتها نمود
و انجیل از آسمان بیاورد و چون عیسی علیه السلام باز آمد نخستین کسیکه بعیسی علیه السلام بگروید یحیی علیه السلام بود و او را راست
گوی کرد چنانکه خدای عز و جل فرمود وند و صفات یحیی علیه السلام قوله سبحانه و تعالی مُصَدِّقًا بِكَلِمَةٍ مِّنَ اللّٰهِ
یعنی یحیی تصدیق عیسی علیهما السلام کرد گفتار اندر **حدیث نبوت عیسی علیه السلام** و چون خدای
عز و جل عیسی علیه السلام باز به بیت المقدس فرستاد به بنی اسرائیل و عیسی علیه السلام بیامد و بمزگت بیت المقدس
شد و خلق را بخدای تعالی خواند و انجیل را برایشان عرض کرد و نخست یحیی ابن زکریا علیهما السلام بدو بگروید و بنی اسرائیل
نیز بگرویدند و خدای عز و جل بعیسی علیه السلام حکایت آن که بنی اسرائیل گفته بود قوله عز و جل اِنِّیْ قَدْ
جِئْتُكُمْ بِاٰيَةٍ مِّنْ رَّبِّكُمْ گفت بدرستی که من آمدم شما را و از خدای آیت آوردم گفتند چه آیت آورده قوله تعالی
اِنِّیْ اَخْلُقُ لَكُمْ مِّنَ الطِّیْنِ كَهَیْئَةِ الطَّیْرِ فَاَنْفُخُ فِیْهِ فَیَكُوْنُ طَیْرًا بِاِذْنِ اللّٰهِ بدرستی که من از
گل مرغی بکنم پس اندر دمم و این مرغ بفرمان خدای عز و جل بپرد پس عیسی علیه السلام را گفتند بکن پس عیسی
علیه السلام را گفتند بکن پس عیسی علیه السلام از گل مرغی ساخت و باد اندر دمید هم اندر زمان بپرید و مفسران گویند
که آن مرغ آنست که بتازیش خفاش خوانند که خدای تعالی تا آن روز او را نیافریده بود و عیسی علیه السلام آن
آن روز آنرا پیدا کرد و مرغیست از همه مرغان عجب‌تر که همه شب بپرد و بر تن او موی نیست و همه گوشت است و استخوان
در اعضای نیست بنی اسرائیل گفتند آیتی دیگر داری گفت قوله تعالی وَاُبْرِئُ الْاَكْمَهَ وَالْاَبْرَصَ گفت
نابینائی را که از مادر بی چشم زاید و هیچ آلت چشم نداشته باشد او را بینا کنم و آنکه از مادر بی چشم آید آنرا اکمه گویند
با چشم آید ولیکن از جهت عارضی نابینا شود و ای عیسی اگر نابینائی را بینا کنی هیچ عجب نبودی زیرا که بسیار پزشکان و
محالان چنین کنند و اگر چنین کردی عمل پزشکان کرده باشی نه معجزهٔ پیغامبران و همه پزشکان بر این اند که مر آنکه را
درمانش نیست پس عیسی علیه السلام آنکه را بینا کرد تا علامت او علامت پیغامبران علیهم السلام باشد و ابرص
نیز همچنین است که همه پزشکان مقر اند که برص و جذام را علاج نیست و این هر دو علامت پیغامبریست زیرا که هر چه مردم از آن
عاجز آیند معجزه باشد و بار دیگر بنی اسرائیل گفتند هیچ معجزه دیگر داری گفت معجزه بسیار نزد بزرگتر اینست قوله عز و جل
وَاُحْیِ الْمَوْتٰی بِاِذْنِ اللّٰهِ گفت مر امرده را زنده کنم باذن خدای تعالی و تقدس و اگر خواهید بنمایم ایشان
کسی را می جستند که از دیرتر باز مرده بود کسی نیافتند مگر نوح علیه السلام و فرزندانش را ایشان را در بیت المقدس نهاده
بودند و اندر میان کوه وادیها است و ایشان در توریت چنین خوانده بودند که گور سام بن نوح علیه السلام در آن
وادیست و سام بن نوح علیه السلام پدر بنی اسرائیل بود زیرا که بنی اسرائیل از فرزندان یعقوب اند و یعقوب
پسر اسحاق علیهما السلام از فرزندان سام بن نوح علیهما السلام بود پس گفتند سام را گور شما ندرین وادیست

و پدر ماست او را زنده کن عیسی علیه السلام برگوشه آن وادی بایستاد و آواز داد که یا سام ابن نوح قم باذن اللّٰه
تعالیٰ آنجا که گور او بود زمین بجنبید و بشکافت سام بن سر برکرد و بنشست و خاک از سر و ریش او همی دریشش سپید
شده بود و پیش از ابراهیم علیه السلام هیچکس را ریش سپید نشده بود و عیسی علیه السلام از و پرسید که تو که باشے گفت
من سام بن نوح ام گفت من کیشم گفت عیسی بن مریم و پیغامبر خدای عیسی علیه السلام گفت چرا ریش تو سپید است گفت
در ایام تو کس را ریش سپید نبود و همه خلائق سیاه موی بودند گفت من نیز سیاه موی بودم ولیکن چون آواز تو بشنیدم
پنداشتم که آواز اسرافیل علیه السلام است از هول رستخیز مویم سپید شد گفت اے سام خواهی که خداے را دعا کنم تا
ترا زنده در دنیا بگذارد گفت اے پیغامبر خداے چه شود اگر دیر تر بمانم آخر بباید رفت و تلخی جان کندن هنوز در
گلوی من اندر است و دیگر باره نتوانم تلخی مرگ چشیدن دعا کن تا باز بجای خود روم همچنانکه بودم عیسی علیه السلام
دعا کرد و سام دیگر باره بگور اندر افتاد زمین بروی راست شد و جهودان این سخن را منکر نتوانند بودن که زنده نشد و
لیکن یک ساعت بگور اندر نشست تا همه او را بدیدند پس بیفتاد و هیچ سخن نگفت و دیگر آیت عیسی علیه السلام آن بود
که گفت وَأُنَبِّئُكُم بِمَا تَأْكُلُونَ وَمَا تَدَّخِرُونَ فِي بُيُوتِكُمْ گفت هرچه بشب بخورید از طعام و شراب
بگویم که هرچه خورده اید و چه مانده و روی بیکی کرد و گفت تو دوش طعام چنین خوردی و چندینی بماند إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَآيَةً لَّكُمْ
إِن كُنتُم مُّؤْمِنِينَ گفت درین سخن من شما را آیتهاست که بآیت من بگروید وَمُصَدِّقًا لِّمَا بَيْنَ يَدَيَّ مِنَ التَّوْرَاةِ
تورت من راست گوی باشم وَلِأُحِلَّ لَكُم بَعْضَ الَّذِي حُرِّمَ عَلَيْكُمْ و آن سخنهای سخت که اندر شریعت توریت
است بر شما آسان کنم و بعضے از انچه بر شما حرام است حلال کنم و از ان چیزها که اندر توریت حرام بود و عیسی علیه السلام
حلال کرد یکی پیه گوسفند بود که گوشت او بر جهودان حلال بود و پیه حرام مگر گوشت گوسفندی و آن پیه که بر کرده بود
و در شکم بود بر ایشان حرام بود و امروز شریعت جهودان همچنین است اندر شریعت توریت است چنان که گفت خداے
عز و جل وَعَلَى الَّذِينَ هَادُوا حَرَّمْنَا كُلَّ ذِي ظُفُرٍ ۖ وَمِنَ الْبَقَرِ وَالْغَنَمِ حَرَّمْنَا عَلَيْهِمْ شُحُومَهُمَا إِلَّا مَا حَمَلَتْ
ظُهُورُهُمَا أَوِ الْحَوَايَا أَوْ مَا اخْتَلَطَ بِعَظْمٍ مگر آن چربی که گاو و گوسفند بر پشت گیرد پس این بعضی شحم که بر ایشان حرام
بود حلال کرد بشریعت انجیل و چون پیغامبر ما صلے اللہ علیه و آله و سلم بیامد حلال کرد همچنین که انچه در شریعت انجیل بود
و بعضے از ان چیزها که اندر توریت حرام بود مثل ماهی گرفتن بود در روز شنبه و کار کردن بروز شنبه که بر جهودان حرام بود عیسی
علیه السلام گفت من این آیتها نمودم و این شریعتها پیدا کردم و ایشان این همه آیتها بدیدند و این شریعتها بشنیدند
بدو کافر شدند و گفتند این همه جادو است چنانکه خداے جل و علا از ایشان صفت کرد وَإِذْ قَالَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ
يَا بَنِي إِسْرَائِيلَ إِنِّي رَسُولُ اللَّهِ إِلَيْكُم مُّصَدِّقًا لِّمَا بَيْنَ يَدَيَّ مِنَ التَّوْرَاةِ وَمُبَشِّرًا بِرَسُولٍ
يَأْتِي مِن بَعْدِي اسْمُهُ أَحْمَدُ ۖ فَلَمَّا جَاءَهُم بِالْبَيِّنَاتِ قَالُوا هَٰذَا سِحْرٌ مُّبِينٌ عبد اللہ ابن عباس رضی اللہ عنهما

چنین روایت کنند که هیچ پیغامبری تمام نشد از وقت آدم تا زمان عیسی علیه السلام تا آنکه قوم خود را بمحمد صلی الله علیه وسلم
بشارت نداد ند وازایشان عهد و میثاق بگرفتند که اگر محمد صلے الله علیه وسلم بایام شما بیرون آید برو ی بگروید و عیسے
علیه السلام قوم خود را همچنین گفت چون فَلَمَّا جَاءَهُمْ بِالْبَيِّنَاتِ قَالُوا هَٰذَا سِحْرٌ مُّبِينٌ چون ایشان معجزهاء
عیسی علیه السلام بدیدند گفتند این جادوست و بروی نگرویدند و در آیت دیگر چنین گفت قوله عز وجل وَإِذْ كَفَفْتُ
بَنِي إِسْرَائِيلَ عَنكَ إِذْ جِئْتَهُم بِالْبَيِّنَاتِ فَقَالَ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْهُمْ إِنْ هَٰذَا إِلَّا سِحْرٌ مُّبِينٌ
و باخبار تفسیر چنانست که عیسی علیه السلام دو سال اندر میان خلق بود و پیغام همی گذارد و معجزات و حکمتها همی
نمود و هرگز دو شب در یک جاے نخفت و هرگز هیچ کس او را خانه و بنائی و عرسی و خواسته ندید و چون پیغامهای
خداے تعالےٰ عز وجل اهل بیت المقدس بگذارد کسے بروی نگروید و همه کافر شدند عیسی علیه السلام چون
آن کفر و نافرمانی ازایشان بدید از میان ایشان بیرون آمد و همی شد شهر بشهر تا تمام شام و مصر و حد و د مغرب الجمله
و هیچ شهری نبود که او بآنجا نرسید و هیچ کس با او نبود مگر دوازده تن از حواریین که گازران بودند و گازران را بتازی
قصاران خوانند لانه یحوز ایشات یعنی یبیضها و آن روز که عیسی علیه السلام دانست که مردم بیت المقدس بروے
کافر شدند و بدان چند معجزات و آن عجائبها که بدیدند نگرویدند و ملک هیرودوس همچون بنی اسرائیل بدو کافر شد و
و عیسی علیه السلام را از بیت المقدس بیرون کردند چون بیرون آمد روی بغربت نهاد تا کسے را بیابد که بخداے
تعالی بگروند چنانکه خدای عز وجل گفت فَلَمَّا أَحَسَّ عِيسَىٰ مِنْهُمُ الْكُفْرَ قَالَ مَنْ أَنصَارِي إِلَى اللَّهِ چون به تنها
از بیت المقدس روان شد گفت کیست که با من روی بخداے تعالےٰ نهد دوست ازین جهان باز دارد
و بخداے تعالےٰ زند قوله تعالےٰ قَالَ الْحَوَارِيُّونَ نَحْنُ أَنصَارُ اللَّهِ ازان گازران دوازده تن
گفتند ما با تو روی بخدا نهیم آمَنَّا بِاللَّهِ وَاشْهَدْ بِأَنَّا مُسْلِمُونَ گفتند یا عیسی گواهی ده که ما بخداے
تعالی مسلمان شویم رَبَّنَا آمَنَّا بِمَا أَنزَلْتَ وَاتَّبَعْنَا الرَّسُولَ فَاكْتُبْنَا مَعَ الشَّاهِدِينَ گفتند یا رب ما بتو این
کتابها کو تو به پیغامبران فرستادی بگرویدیم و عیسی رسول ترا متابع شدیم و ما را ازایشان گردان که بایمان گواهی
دادند پس از گازری دست باز داشتند و با عیسی علیه السلام برفتند و بهر شهرے که میرسید هر کس بدو می
گروید و با او همی رفت ولیکن پیش و حسنی بر ایمان حواریان را بود و خداے تعالےٰ ازایشان بقیه آن
اندر آن آزادی یاد کرد چنانکه گفت يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا كُونُوا أَنصَارَ اللَّهِ كَمَا قَالَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ
لِلْحَوَارِيِّينَ مَنْ أَنصَارِي إِلَى اللَّهِ گفت ای مومنان خدای عز وجل را نصرت کنید همچنانکه عیسی علیه السلام
گفت حواریین را که مرا کنید و حواریین گفتند ما ترا نصرت کنیم و ایشان کمتر از شما بودند چنانکه خدای عز وجل گفت
فَآمَنَت طَّائِفَةٌ مِّن بَنِي إِسْرَائِيلَ وَكَفَرَت طَّائِفَةٌ واکنون محمد بن جریر از علامات نبوت عیسی علیه السلام

و اخبار او هیچ نگفته است مگر چنین گفت که او به پیغمبری به بنی اسرائیل آمد و کس بدو نگروید و چون سه سال برین
برآمد او را بگرفتند که بکشند و خدای عزوجل او را به آسمان برد و اخبار عیسی و معجزات و حکمتهای او بیش ازان است
که چنین اندک باید گفتن و من از اخبار و معجزات عیسی علیه السلام یک خبر بخواهم گفتن هرچند که محمد بن جریر نگفته است
اندرین کتاب بدانکه خدای عزوجل این خبر اندر کتاب کریم خود کرده است و آن حدیث مائده است که عیسی
علیه السلام را از آسمان فرود آمده است و این خبر بزرگوار مشهور است هم اندرین قرآن مجید و هم اندر دیگر اخبار
و نیز در مردمان معروف است و نه چنان خبریست که شاید ناگفته بماند

گفتار معجزات نمودن عیسی بن مریم علیه السلام آن مائده بود که از آسمان فرود آمده بود

و چنین گفت اذ قَالَ الْحَوَارِيُّونَ
يَا عِيسَى ابْنَ مَرْيَمَ هَلْ يَسْتَطِيعُ رَبُّكَ أَنْ يُنَزِّلَ عَلَيْنَا مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ و عیسی بن مریم علیهما السلام
هرجا که رفتی حواریون با او همی رفتند و از شهر خلقی با او نیز همی رفتند گروهی آنان بودند که معجزات از و دیده بودند
و گروهی با او همی رفتند تا دیگر عجایبها به بینند پس روزی ازان سوی مصر بزمینی رسید که نام آن زمین اندلس بود و
آن مردمان که با او بودند در آنجا طعام نیافتند و گرسنه شدند و به پیش حواریان آمدند و گفتند عیسی علیه السلام را
بگویند تا ما را از خدای تعالی عزوجل طعام خواهد که از آسمان فرو فرستد تا بخوریم و از گرسنگی خلاصی یابیم و نیز هم
آیتی بود ما را حواریین این سخن ایشان با عیسی علیه السلام بگفتن عیسی علیه السلام گفت اتَّقُوا اللَّهَ إِنْ كُنْتُمْ
مُؤْمِنِينَ عیسی علیه السلام گفت از خدای تعالی بترسید اگر شما مومنایید ایشان گفتند قوله عزوجل نُرِيدُ أَنْ نَأْكُلَ
مِنْهَا خواهیم ازان بخوریم وَتَطْمَئِنَّ قُلُوبُنَا و دل ما بیارامد هرچند میدانیم که تو پیغامبری اما ندانیم که هیچ مقدار
هست ترا پیش خدای تعالی یا نه چون ما را از آسمان مائده فرستد وَنَعْلَمَ أَنْ قَدْ صَدَقْتَنَا و بدانیم که ما را
راست گوئی و ادی وَنَكُونَ عَلَيْهَا مِنَ الشَّاهِدِينَ و ما را گواهی دهیم اندرین پیش مردم عیسی علیه السلام
خدای عزوجل را دعا کرد و گفت اللَّهُمَّ أَنْزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ ای خدای ما را از آسمان مائده فرست
و مائده آن طعامها بود آراسته بود مر خوردن را تَكُونُ لَنَا عِيدًا یعنی سرور لِأَوَّلِنَا وَآخِرِنَا
یعنی شادی بود اندر وی اول و آخر و سعر مان گفتند لأولنا یعنی لمن فی زماننا وَآخِرِنَا یعنی تو بعد نا من
اهل ملتنا وَآيَةً مِنْكَ و آیتی و علامتی بود از تو خلق را از نبوت و راست گفتن من وَارْزُقْنَا وَأَنْتَ خَيْرُ
الرَّازِقِينَ و ما را روزی ده که از همه روزی دهان تو بهتری قَالَ اللَّهُ إِنِّي مُنَزِّلُهَا عَلَيْكُمْ فَمَنْ يَكْفُرْ بَعْدُ
مِنْكُمْ فَإِنِّي أُعَذِّبُهُ عَذَابًا لَا أُعَذِّبُهُ أَحَدًا مِنَ الْعَالَمِينَ خدای عزوجل گفت من این بر شما فرو
فرستم ولیکن هر کس که بخورد و کافر شود او را عذابی فرستم که هرگز هیچکس را آن عذاب نفرستادم عیسی علیه السلام
مر حواریان را بگفت و با آن دیگر همین شرط بکرد روز دیگر همه مردم گرد آمدند و عیسی علیه السلام دعا کرد و همه

مردمان چشم سوی آسمان داشتند و چون دیدند که از هوا اندر سفرهٔ چیزی همی آمد تا پیش عیسی علیه السلام آمد در
دستاری بر سرش فرو هشته بود عیسی علیه السلام دست فراز کرد و آن دستارخوان را برگرفت دوازده تا نان
سپید دید بعد حواریین و ماهی بزرگ دید بریان کرده و نمک سپید زده و عبدالله بن عباس رضی الله عنهما گفت
هرچه اندر جهان تره است بران خوان بود مگر گندنا و سیر که بران مائده نبود و آن همه مردمان که با عیسی علیه السلام بودند
بران مائده بنشستند و نان همی خوردند و هر کدام یک لقمه از ان ماهی یا تره همی گسستند در حال همچنان گشت که اول
بود و آن روز همه روز از ان ماهی خوردند و چون آفتاب فرو شد سفرهٔ همچنان بود که از آسمان فرود آمده بود و باز
با آسمان شد و آن روز یکشنبه بود و روز دیگر چاشتگاه فرود آمد و همه خلائق از ان مائده بخوردند و شبانگاه باز با آسمان
شد و سه روز دیگر پس از ان همچنان بیامد و منافقان از ان مائده خورده بودند گفتند این جادوئی باشد و جادو را پیش از
سه روز نتواند کردن چون این سخن بگفتند و آن زشت بگفتند دیگر روز برخاستند اندامهاے ایشان باشگوفه گشته بود
و خدائیتعالے ایشان را مسخ کرد و بروایتے دیگر چنین است که این مائده نه از آسمان آمده بود ولیکن عیسی علیه السلام
روزی مر حواریان را گفت با شما هیچ طعامی هست یکی از حواریان نام او شمعون بود برخاست و پنج نان کرده و دو ماهی
بریان کرده آورد عیسی علیه السلام آن همه را گرد کرد و لقمه کرد و خدائیتعالے را دعا کرد تا بران برکت افگند تا چندین
هزار کس که با عیسی علیه السلام بودند همه از ان طعام بخوردند و سیر شدند و هر کس سه روز طعام برداشتند پس شمعون دست
فراز کرد و آن گردها و آن ماهی همچنان که اول آورده بود برداشت که هیچ از ان ذرهٔ کم نشده بود و گروهے نیز
بران کافر شدند و خدائیتعالے ایشان را نیز همچون دیگر بصورت خوک گردانید و سه روز هم بران صورت خوکان
بودند بعد از سه روز همه بمردند زیرا که مسخ عقوبت باشد از خدای عزوجل و آن کس را مسخ کند سه روز بیش نزید و
او را نسل منقطع گردد گروهی از مسلمانان این خبر را منکر اند و چنین گویند که مائده نیامد و حواریین نخواستند و عیسی
علیه السلام دعا کرد و خدای تعالے جل و علا شرط کرد که اگر کافر شوید شما را عذاب فرستم چون این شرط بشنیدند
نخواستند

گفتار در ذکر آن مائده که خدائیتعالے بر عیسی علیه السلام داد

بدانکه خدائے تبارک و
تعالی دو گروه را از خلق مسخ گردانید از بنی اسرائیل یکے اصحاب المائده را که ایشان را خوکان گردانید و گروهی
پیشتر از ایشان از قوم داؤد علیه السلام بود که از پس سلیمان علیه السلام قومی مردم اندر دیه روز شنبه ماهی گرفتند
و حق روز شنبه نگاه نداشتند خدای عزوجل ایشان را مسخ کرد و باکی و بوزینه گردانید و قصهٔ ایشان در قرآن یاد
کرده است چنانکه فرمود وَاسْأَلْهُمْ عَنِ الْقَرْيَةِ الَّتِي كَانَتْ حَاضِرَةَ الْبَحْرِ و محمد بن جریر این حدیث را نگفته
است نه اندر قصهٔ داؤد علیه السلام بود که از پس سلیمان علیه السلام و من پنداشتم که اندر حدیث اهل مائده بگوید و هم
نگفته است و من حدیث آن قوم همچنانکه اندر تفسیر آمده است بگویم تا ناشنیده نماند و خدائے تعالے اندر قرآن

خبر ایشان را چنین گفت وَاسْأَلْهُمْ عَنِ الْقَرْيَةِ الَّتِي به تفسیر اندر چنین گفته اند که اندر دیه که بر لب دریا بود بر میان
شام و میان مدینه و نام آن دیله بود چنانکه خدای عزوجل گفت إِذْ يَعْدُونَ فِي السَّبْتِ ایشان از حکمی که در
روز شنبه فرموده بود دست باز داشتند و گروهی گویند که این قصه در زمان داؤد علیه السلام بود و گروهی گویند که پس
از داؤد علیه السلام بود و بوقت سلیمان علیه السلام در آن وقت که پیغامبری از شکم گسسته شد و خدای عزوجل اندر توریت
فرموده بود که در روز شنبه ماهی نگیرید تا یک روز ماهیان را ایمنی باشد و ماهیان را در دریا الهام داده بود که چنین امر
کرده ام و شمار ا روز شنبه از دست خلق ایمن گردانیده ام و ماهیان در روز شنبه ایمن همه بوده اند از سر حضور در
دریا جولان کردندی و خود را در روی آب نمودندی و چون روز شنبه در گذشتی باز بقعر دریا فرو رفتندی و همچنین که اکنون
بر زمین حرم مکه آهوان و دد گان که ایشان بر زمین حرم در آیند ایمن شوند و هیچ کس ایشان را نگیرند و قصد قتل ایشان نکنند
چون از زمین حرم بیرون شوند دیگر کسی ایشان را نه بیند و اندرین آیتی بزرگ است از خدای عزوجل خلق را تا همه
خلائق بدانند که خدای تعالی عزوجل وحوش را الهام داده است از خلائق اندر حرم مکه ایشان را ایمن کرده است
و بجز خدای تعالی ایشان را کس نیاموخت که دانند که حد حرم از کجا تا بکجا است چون بآن حد در آیند ایمن شوند چون
چون از آن حد بیرون شوند از خلق حذر کنند و آن ماهیان نیز چنین بودند بالهام حق سبحانه تعالی روز شنبه بدید آمدندی
بر لب دریا و چون شنبه اندر گذشتی در قعر دریا شدندی چنانکه خدای عزوجل گفت إِذْ تَأْتِيهِمْ حِيتَانُهُمْ يَوْمَ
سَبْتِهِمْ شُرَّعًا وَيَوْمَ لَا يَسْبِتُونَ لَا تَأْتِيهِمْ پس ایشان حیله کردند و هم بر کناره دریا حوضی بکندند و آب
شیرین در آنجا افگندند و در میان حوض از دریا راهی بکردند و چون روز شنبه بود و از دریا ماهیان در آمدندی و حوض
راهی دیدند خویشتن را از راه دریا بدان حوض افگندند آن حوض پر ماهی شد و ماهیان از آن آب تلخ و شور دریا و
برین آب خوش آمدندی و چون حوض پر گشتی ایشان آن راه که در دریا بود ببستندی تا آخر روز شنبه چون آفتاب
فرو شدی ماهیان آهنگ دریا کردندی راه نیافتندی و هم اندران فرو ماندندی و ایشان روز یکشنبه بیامدندی
و ماهیان از حوض بگرفتندی و بدین حیلت بهانه کردندی ما این ماهی را روز یکشنبه می گیریم و اندران زمان اندر
شام پیغامبری نبود و ملک شام رحبعم بن سلیمان علیه السلام بود و اندران دیه عالمیان بودند و همی دانستندی
که این حیلت است و خطابت و ایشان را پند دادند و نهی کردند و بخدای تعالی بیم کردند و بترسانیدند نصیحت
نمی پذیرفتند تا گروهی مردمان علما را گفتند قوله تعالی لِمَ تَعِظُونَ قَوْمًا ۙ اللَّهُ مُهْلِكُهُمْ أَوْ مُعَذِّبُهُمْ عَذَابًا
شَدِيدًا گفت چرا پند دهید مردمانی را خدای تعالی ایشان را بگناه شان هلاک خواهد کردن بزرگان علما گفتند قَالُوا
مَعْذِرَةً إِلَىٰ رَبِّكُمْ ما از بهر عذر خویش میگوییم که هرگاه که کسی معصیتی یا منکری بکند و عالمی به بیند بر و واجب باشد که
او را پند دهد و بازدارد از آن کار بس نهی کند اگر نتواند که او را از آن کار باز دارد و نیکو باشد و این پند دادن برین ما بر ما

واجب باشد که خدای تعالی در قرآن گفته است وَالْمُؤْمِنُونَ وَالْمُؤْمِنَاتُ بَعْضُهُمْ أَوْلِيَاءُ بَعْضٍ يَأْمُرُونَ
بِالْمَعْرُوفِ وَيَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ واز همه عبادتها پس از نماز و روزه و زکوة چیزی نیست از امر معروف و نهی منکر
کردن و علما را اندرین آیت سخن بسیار است که گفته اند مَعْذِرَةً إِلَىٰ رَبِّكُمْ وَلَعَلَّهُمْ يَتَّقُونَ گفتند ما پند بدیشان دهیم تا خدای
تعالی عذر شما بپذیرد و دیگر که ایشان از خدای تعالی بترسند و از آن باز گردند و نگشتند از آن فعل باز و یکسال اندرین بود
و خدای تعالی عز و جل گفت فلما نسوا ما ذکروا به ای فلما ترکوا ما وعظوا چون از پند علما دست باز داشتند و
یک سال بدین منوال بگذشت و بچیز دیگر گفتند دو سال قوله عز و جل أَنْجَيْنَا الَّذِينَ يَنْهَوْنَ عَنِ السُّوءِ این
علما را خدای تعالی برهانید قوله عز و جل وَأَخَذْنَا الَّذِينَ ظَلَمُوا بِعَذَابٍ بَئِيسٍ یعنی شدید این ستمگاران را بگرفتیم
قُلْنَا لَهُمْ كُونُوا قِرَدَةً خَاسِئِينَ فِيهَا وَلَا تُكَلِّمُونَ پس خدای تعالی آن مردمان را بقرمانے کرده اند
از پس دو سال ایشان را تا بوزینه گردانید و هفت روز بدان نوع بزیستند و بعد از آن بمردند اکنون با خبار این
کتاب باز گردیم و باز بسر حدیث شویم که خدای تعالی عیسی علیه السلام را آخر چگونه بآسمان برد والله اعلم گفتار در
حدیث بردن عیسی علیه السلام را بآسمان و اندرین کتاب چنین گوید که عیسی علیه السلام چند سال اندر
میان خلق بود و بکتب اخبار انبیای علیهم السلام اندر است که ده سال بود چون آخر عمرش بود با بیت المقدس آمد از
پس مائده و جهودان بنی اسرائیل گرد آمدند و تدبیر کشتن او کردند و آن ملک بیت المقدس را با خویشتن یار کردند
این ملک بر مذهب یونانیان بود و جهودان با ملک گفتند که این جادوئی است و مردمان را از راه همی برد ملک نیز بفرمود
تا او را بکشند و جهودان در طلب عیسی علیه السلام در آمدند و عیسی علیه السلام اندر خانه پنهان شد و می یافتندش تا یکے
شب بخانه اندر شده بود با حواریین و گفت امشب مرا دعا کنید و پاس دارید گفتند ما را در هیچ شب خواب نمی آید که
امشب می آید عیسی علیه السلام گفت شما مرا بدشمنان سپارید و هم از شما باشد که از من بیزار شدید و هم از شما
باشد که جهودان را بر من دلیر کنید که مرا ببهای ارزان بفروشید روز دیگر یکے از حواریان که نام او شمعون بود از خانه
بیرون رفت و جهودان او را بگرفتند و گفتند این از یاران عیسی علیه السلام است همین زند ما را بعیسی علیه السلام راه
نمائی کند که او کجاست زود باش و عیسی را با ما بنمای که او کجاست و گرنه ترا بکشیم شمعون گفت اگر مرا هدیه دهید بگویم
بگویم ایشان او را سی درم بدادند و او عیسی علیه السلام بسی درم بفروخت و او جهودان را بدان خانه آورد که عیسے
علیه السلام در آنجا بود و حواریین همه بخسپیدند و جهودان عیسی علیه السلام را بگرفتند و از گردن تا پای او برسن بربستند
و با او گفتند تو جادوئی چنین گوئی که من مرده را زنده همیکنم چرا خویشتن را از دست ما نرهانی و این رسن و بند را از
خویشتن بگسلی و او را پیش آن دار بردند که تراشیده بودند خواستند که بر دار کنندش جهودان بر گرد آمدند و ایشان را
مهتری بود نام ایشوع او بیامد و چون عیسی علیه السلام را بکشادند و همی خواستند که بر دارش کنند خدای تعالے

عیسی علیه السلام را از ایشان ناپدید کرد و شبیه عیسی و گونه روی و صورت روی او را بر ایشوع افگند که مهتر ایشان بود
و چون عیسی ناپدید شد جهودان متحیر شدند و گفتند جادوئی کرد و از میان ما ناپدید شد یک ساعت صبر کنید که جادوئی او
هم در زمان ناچیز گردد و چون زمانی برین بر آمد نگاه کردند مهتر خود ایشوع را دیدند که راست بعیسی می ماند و او را بگرفتند
و هر چند که ایشوع میگفت که من ایشوع ام ایشان میگفتند تو عیسی دروغ میگوئی و خویشتن را بجادوئی از میان ما پنهان
کردی و اکنون که جادوئی تو آخر شد که آدمی گفت ایشوع ام باور نمیداشتند سود نداشت و او را بردار کردند و عیسی
علیه السلام را خدای عزوجل بآسمان برد چنانکه گفت وَمَا قَتَلُوهُ وَمَا صَلَبُوهُ وَلٰكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ گفت او را
نکشتند و نه بردار کردند ولیکن کسی دیگر را مانند او بود بدار کردند قوله عزوجل وَاِنَّ الَّذِيْنَ اخْتَلَفُوْا فِيْهِ لَفِيْ شَكٍّ مِّنْهُ
و این جهودان گفتند او را بکشتیم و هنوز نکشته بود و به یقین ندانند که او را نکشته اند قوله تعالی مَا لَهُمْ بِهٖ مِنْ عِلْمٍ
اِلَّا اتِّبَاعَ الظَّنِّ وَمَا قَتَلُوْهُ يَقِيْنًا بَلْ رَّفَعَهُ اللّٰهُ اِلَيْهِ و این ایشوع هفت روز بر دار بماند و هر شبی مادر
عیسی علیه السلام بزیر آن دار آمدی و تمام روز همی گریستی و ندانستی که او عیسی نیست و زنی بود دیوانه که عیسی او را از دیو
بهتر کرده بود و آن زن را نیز مریم نام بود و او نیز بیامدی و همی گریستی چون شب هفتم در آمد و خدای عزوجل از آسمان
عیسی علیه السلام را سوی مریم فرستاد تا آن شب مریم او را بدید و بدانست که کشته نیست و زنده است و دلش بیارامید
و عیسی علیه السلام آن شب در خانه مریم بود و یحیی و زکریا علیه السلام را بخواند و حواریین را بخواند دوازده تن بودند
و یکی از ایشان شمعون بود از و بیزار شد و دیگر آنکه او را بسی درم بفروخت و جهودان را بدو راهنمونی کرد پس ده
تن مانده بودند از حواریین عیسی علیه السلام ایشان را طلب کرد و هفت تن را بیافت عیسی علیه السلام ایشان را
گفت آنکه مرا بسی درم بفروخت کجاست گفتند او از کرده خود پشیمان شد و دانست که گناه عظیم کرده است و خود را
بکشت عیسی علیه السلام گفت اگر او توبه بکردی خدای عزوجل توبه او بپذیرفتی که هیچ گناه نیست که بعفو خدای تعالی
عزوجل نگنجد پس عیسی علیه السلام یحیی را وصیت کرد و آن هفت کس را از حواریین که مانده بودند که دین او را نگاه کردند
و از پس او خلائق را بدین او خوانند و هر کسی را بگوشه ای بفرستاد دو تن را بزمین روم بفرستاد و پادشاهی
روم و یونانیان بایشان داد و نام ایشان یکی فرطوس و دیگری یونس بود تا بحد مغرب ایشان را داد و یکی را
بزمین بابل و عراق فرستاد نام او سرماس بود تا حد مشرق او را داد و یکی را بقیروان و افریقیه فرستاد و نام او
فیلس بود و یکی را بر فسوس فرستاد و نام او یحیس بود بدان شهر که اصحاب الکهف آنجا می بودند و یکی را فرمود که
به بیت المقدس باش با یحیی بن زکریا علیهما السلام و مردمان را بدین خدای تعالی میخوان و نام او یقنوس بود و یکی را
بزمین حجاز فرستاد نام او یمیا بود و چون یحیی علیه السلام را با حواریین بر روی زمین خلیفه کرد و ایشان را وصیت تمام
تمام کرد و مریم را پدرود کرد و در وقت سپیده دم خدا دعا کرد تا او را باز بآسمان برد و ترسایان آن شب

را بزرگ دارند که عیسی علیه السلام دران شب از آسمان فرود آمد و باز بآسمان شد و آن شب را عید دارند
و اندر خانهای خویش و کلیساها بوی‌های خوش دود کنند چون بروز شد حواریین اندر میان خلق وجهودان آشکارا
شدند و گفتند که دوش عیسی علیه السلام از آسمان فرود آمد و ما را وصیت کرد بخلق خدای خوانند به پیغامبری او وجهودان
ایشان را بگرفتند و بردند و باز داشتند که عیسی علیه السلام بیزار شوید و ایشان نشنودند و خبر ایشان از شام بملک
الروم رسید و اندر بیت المقدس هیرودس الصغیر ملک بود و ملک الروم خبر یافت که اندر بنی اسرائیل مردی
بیرون آمده که نام او عیسی علیه السلام بود و از مادر بی پدر زاده است و خلق را آیتها و معجزه‌ها نموده و از پس آنکه
این آیتها از وی بدیدند او را بگرفتند و بر دار کردند و اکنون مردمان متابعان او که بودند او را عذاب همی کردند
که از وی بیزار شوید ملک الروم با سپاه بسیار بگشت و آن حواریین را که از دست وی باز بستند و بدین عیسی علیه السلام
بگروید و آن حواریین که ایشان را عیسی علیه السلام بزمین روم خلیفه کرده بود با خویشتن بروم برد و دیگر حواریین را
که اندر جهان پراگندند و گفت خلق جهان را بدین عیسی علیه السلام خوانید چنانکه عیسی علیه السلام شما را فرموده
است آن هیرودس که ملک بیت المقدس بود هم بدین عیسی علیه السلام بگروید و آن حواریین که عیسی علیه السلام
ایشان را با یحیی ابن زکریا علیه السلام به بیت المقدس خلیفه کرده بود بپذیرفت و سخن ایشان بشنید و قبول کرد
و خلق بسیار بدین عیسی علیه السلام بگرویدند و چون ترسائی اندر زمین روم و شام آشکارا شد و آن در چوب که
عیسی علیه السلام را بر آن کردند ملک الروم برگرفت قبلهٔ خود و آن چلیپا است که ترسایان چون نماز کنند به
پیش اندر نهند و ترسایان چنین دعوی کنند که عیسی علیه السلام را بر آن چوب بر دار کردند و از آن چوب خدای
تعالی او را بآسمان بر داشت از بهر این آن چوب را عزیز دارند و چنین است که عیسی علیه السلام را بر آن چوب
بر دار کرده باشند آن کس را که بر دار کردند ندانستند که عیسی علیه السلام بود خدای تعالی عز و جل عیسی علیه السلام
را از زمین بر آسمان برد چنانکه خدای عز و جل فرمود وَمَا قَتَلُوهُ وَمَا صَلَبُوهُ وَلَٰكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ و چون دین
عیسی علیه السلام آشکارا شد ابلیس حیلت کرد در وقتی که عید بنی اسرائیل بود بسیار خلقی اندر مزگت گرد آمده
بودند ابلیس با دو دیو دیگر بصورت سه پیر در میان ایشان بنشستند و مناظره کرد و گفت ما مردمان پیریم هر سه
از زمین مغرب آمده ایم و این سخنان شما بشنیدیم و ما را خوش آمده است آمده ایم تا مقالات شما بشنویم و بدانیم
تو چه همی گوئید که عیسی چیست متابعان عیسی علیه السلام گفتند عیسی علیه السلام پیغامبر خدا است و روح خدا است
و پسر مریم است بی پدر ابلیس گفت بی پدر فرزند نبود مرا بدل همی آید که خدای پدر او است و عیسی پسر خدا است
دیو دیگر گفت این سخن ناپکار است چرا که خدای را پسر نبود و او ازین منزه است و زنش بکار نیاید و لیکن عیسی
خود خدا است که بشکل مریم شد و بیرون آمد تا همه مردمان او را بدیدند و باز بآسمان شد و خدای تعالی

قادرست که هر جائی که خواهد رود و خلق را هر چه خواهد نماید آن دیو سومین گفت این سخن شما هیچ نیست زیرا که خدای تعالی بشکم زنی نشود و خویشتن را بکس ننماید نه او را بفرزند و زن حاجت نیست ولیکن خدای تعالی مریم را دوست گرفت و از و عیسی علیه السلام را بیافرید و او را آیت و علامت خویش کرد اندر میان خلق پس او را مریم را انباز کرد با خویشتن تا مریم و عیسی را بزرگی بود و از بزرگی و خدائی هیچ کم نشود و مردمان آن سخنان بشنیدند و ابلیس با آن دو دیو دیگر از میان خلق ناپدید گشتند و این سخن در میان افتاد و گفتند کار ازین سه حال بیرون نیست و ابلیس وسوسه در میان خلق افگند و مردم گفتند این هر سه تن فرشتگان بودند که خدای تعالی ایشانرا بفرستاد تا اصل دین شما را بیاموزند و همه دین ترسایان اندرین سه گروه شدند و از آن روز باز این سه مقالت در میان ترسایان بماند و هم بخدای عز و جل و هم بعیسی علیه السلام کافر شدند و محمد بن جریر اندرین کتاب گفت کار [illegible] ابلیس اندرین زندگی عیسی علیه السلام بود و نزدیک علما چنین است که این سه مقالت ترسایان را از پس عیسی علیه السلام ظاهر گشت والله تعالی اعلم

گفتار در حدیث وفات یافتن مریم علیها السلام و کشتن یحیی علیه السلام

پس عیسی علیه السلام باز بآسمان شد حواریین دین عیسی علیه السلام را اندر میان خلق آشکارا کردند و هر یکی از ایشان بدان شهری که عیسی علیه السلام فرموده بود برفتند و یحیی بن زکریا علیهما السلام با آن حواریان اندر زمین بیت المقدس بماندند و هیرودس که ملک بود دین عیسی علیه السلام بپذیرفت و ایشانرا نیکو همی داشت و مریم علیها السلام از پس عیسی علیه السلام بمرد و یحیی بن زکریا علیهما السلام بماند و این ملک هیرودس هیچ کاری نکردی بی اختیار یحیی علیه السلام و این ملک را دختری از آن برادر بود نامش هیروانا بود و در خبر دیگر گفته اند که آن دختر زن ملک بود و هیرودس این دختر را دوست گرفت و خواست که او را بزنی کند و از یحیی بن زکریا علیهما السلام پرسید که شاید که من دختر را زن خویش کنم یحیی علیه السلام گفت نشاید و ملک آن دختر را رها کرد و مادر این دختر را کینهٔ یحیی علیه السلام اندر دل میگرفت و هر روز ملک یک حاجت این دختر را روا میکرد یک سخن مادر این دختر را بیاموخت که امروز اگر ملک ترا گوید چه حاجت میخواهی بگوی سر یحیی بن زکریا علیهما السلام را خواهم روز دیگر چون ملک از دختر سوال کرد که چه حاجت میخواهی دختر همچنین بگفت پس ملک گفت حاجت دیگر بخواه که یحیی علیه السلام پیغامبر خدا است و او را نتوان کشتن روز دیگر دختر همین حاجت خواست ملک اجابت نکرد چون مادر دختر دانست که ملک این حاجت را اجابت نمیکند صبر کرد تا بخوردن بنشست مادر این دختر را بیاراست و او را جامه‌های نیکو در پوشانید و به پیش ملک فرستاد تا وی او را ساقی شود چون ملک مست گشت آن دختر را دست بگرفت و اندر خانه برد و خواست که دست بر وی نهد دختر گفت خویشتن ترا ندهم تا وقتی که سر یحیی علیه السلام را به پیش من بر زمین ننهی پس ملک در آن مستی لعنه الله بود

که سر یحیی را بیاورند یحیی علیه السلام را سر ببریدند و در طشتی نهاده به پیش ملک بردند ملک آن طشت را باسر
بریده یحیی علیه السلام پیش آن دختر نهاد و آن سر بریده سخن همیگفت که این زن ترا همی نشاید و حلال نباشد
ملک را ازین سخن عجب آمد و از آن سر بریدن در حال پشیمان شد و خون یحیی علیه السلام آنجا که سر بریده بود نا
بجوشید و آن جوشیدن باز نمی نشست و ملک را از آن حال خبر کردند ملک خاک بر سر آن خون انبار کرد و هر چند
که خاک بر سر آن خون میریختند خون از خاک بیرون می آمد و می جوشید و چندانکه خاک بر آن ریختند که تا تلی بزرگ
شد و ملکی بود از اشکانیان نام وی خردوس بود چون خبر قتل یحیی بن زکریا علیهما السلام بشنید آنگه بنی اسرائیل
خبر کردند که سه پیغامبر چنین فاضل را بکشتند آن ملک بر ایشان خشم گرفت و سپاه کشید و به بیت المقدس آمد و بدر
شهر فرود آمد و او را سپاه سالاری بود نام او بیورزاد و او را بشهر فرستاد با لشکر بسیار و گفت من با خدای تعالی
نذر کرده ام که ازین مردمان بکشم چندانکه چون ایشان از شهر تا میان لشکرگاه من خون برود و آن
سپه سالار اندر شهر و خون یحیی علیه السلام را دید که می جوشید پرسید که این چه خون است گفتند این خون قربانی
است که ما کرده ایم و خدای از ما بپذیرفت و سپاه سالار دانست که دروغ میگویند و چندان استفسار کرد و
بر ایشان تهدید نمود تا ایشان معترف آمدند که خون پیغامبریست که در میان کشته شد بیورزاد گفت خدای تعالی
شما را از بهر عقوبت کردن آفریده و ما را بر سر شما بواسطه خون شما فرستاده است پرسید این خون را چه حیلت بود تا فرو
نشیند گفتند تا کشنده او را نکشند و خون او بر سر این خون نریزند این خون از جوشیدن فرو ننشیند و کس
ندانست او کجا است و ملک هیردوس پنهان شده بود و این بیورزاد سپاه سالار دست بکشتن اندر کرد و بنی اسرائیل
را همی کشت و خونها بر سر آن خون یحیی علیه السلام همی ریخت و آن از جوشیدن باز نمی نشست تا هفتاد هزار
خون از بنی اسرائیل از زن و مرد بریخت و بخبر چنین است که او با خون مخاطبه کرد تا بنشست و بخبر دیگر گویند
که کشنده پیری بیامد چو کشنده یحیی را بیاوردند او را بکشتند و خون او را بر سر خون یحیی علیه السلام ریختند تا آن
خون از جوش زدن فرو نشست پس سپه سالار کس نیز یک ملک فرستاد که چه فرمائی ملک جواب فرستاد تا خون بلشکرگاه
من نرسد دست باز ندارد همی کس و این بیورزاد را بر بنی اسرائیل رحم آمد و گفت اگر من شما را همی کشتم تا وقتی که خون
بلشکرگاه ملک رسد از شما هیچکس زنده نماند پس هرچه شما را از گاو و گوسفند و شتر و چهارپا و بیت همه را بباید آوردن
و کشتن تا خون بلشکرگاه او رسد و او پندارد که خون مردم است و آرام گیرد و ایشان را هر حیوانی که بود همه را
بیاوردند و سپاه سالار دست بکشتن نهاد و همی کشت تا خون از شهر بلشکرگاه رسید و چون خون پیش ملک رسید و جوی
خون پیش ملک برفت پس ملک فرمان داد تا دست از قتل باز داشتند و کودکان را برده کردند و مزگت را ویران
کردند و مردار بها را در مزگت انداختند و گزیت سرانه بنهم تا ایشان هر یکی مردار بها بر آوردند و

مرگ می افگندند و مرگت بیت المقدس را دیگر باره ویران کردند از آن ویران ترکه بخت النصر کرده بود و هر چند از فرزندان
پیغامبران که بودند هم را برده کردند و همچنین گویند که این بیورناد از پس آن حال مسلمان شد و دین بنی اسرائیل
بپذیرفت و از خردوس جدا شد و خردوس آن بردگان برگرفت و برده نگاه همی داشت تا بمرد و از پس مرگ او
بنی اسرائیل آنچه مانده بود باز به بیت المقدس آمدند و شهر را آبادان کردند و کسی که اخبار بهتر داند چنین گوید که هم
بخت النصر و مجوس بود که خدای عز و جل او را بسر از قتل یحیی و زکریا علیهما السلام فرستاد و آن نه درست است که این
ملک خردوس بود از ملوک عجم و بخت النصر پیش از ذو القرنین بود بهنگام بهمن بن اسفندیار و محمد بن جریر اندرین
کتاب چنین گوید که از مردمان چنین روایت کنند که بخت النصر و آن اسیران که در دست وی بودند از الجمله اسیران
دانیال پیغمبر علیه السلام تا پنج تن از فرزندان پیغامبر بود و بخت النصر را چنین گفتند که این دانیال علیه السلام و
یاران او دین دیگر دارند و دین تو ندارند و او بت پرست بود و ایشان را از آن حال پرسید ایشان گفتند چنین است
ما خدای خویش را می پرستیم پس بفرمود تا یک نیزه بالای چاهی بکنند و شیر سه درنده در آن چاه کردند و ایشان را
در آن چاه فرو افگندند تا یک شب ایشان در آن چاه بودند و شبانگاه چون بیامدند شیر را دیدند که از دور نشسته و ایشان
بسلامت بودند و هیچ المی از شیر بایشان نرسیده بود و یک تن دیگر دیدند که با ایشان بود چون چنان دید
ایشان را از چاه بیرون کردند و پرسید که این یکی دیگر کیست که با شماست گفتند آن فرشته ایست که شیر را از ما
باز می دارد و آن فرشته بخت النصر را یکی طپانچه بزد و او را حالتی رسید که بجای های گشت و روی به بیابانها
نهاد و هفت سال بماند و پس بمرد و هم محمد بن جریر گوید که این بخت النصر پیش از اسکندر بود و لیکن این ملک هم
او بد خردوس و شاید بودن که اندران زمانه هر ملکی که ستمگاره و جفاکار بودی مر او را بخت النصر میخواندندی و اندر آن
وقت ملک خردوس را بخت النصر میخواندندی **الحدیث فی ذکر ملک الروم الذی ملک الروم والشام**
و هم اندرین کتاب گفته بودیم که از پس اسکندر تا بوقت اردشیر بابکان پادشاهی بدو نیم بود از آب دجله از آن
سو یونانیان داشتند و از پس ایشان رومیان داشتند تا شام و تا لب دجله اول ایشان اغوسطوس بود
و چون از پادشاهی او چهل و دو سال بگذشت عیسی علیه السلام از مادر جدا شد و بر شدن عیسی علیه السلام بر
آسمان و کشتن یحیی ابن زکریا علیهما السلام اندر پادشاهی او بود که ملک الروم و ملک شام هر دو را یکشب نگاه
و بعهد پیغامبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم آن ملک که روم و شام داشت هرقل بود و از دجله از آن سو ملوک
طوائف داشتند و اشکانیان از عراق بگشتند اعراب از بحرین و حیره و کوفه و زمین عراق را بگرفتند و پادشاه
چند از اشکانیان بود که عقبه طوان توانستند آمدن و از عقبه از این سو حد ملوک طوائف را بود و عرب اندر
زیر فرمان او بودند و عرب از آن سو تا حیره و انبار بگرفتند تا حد شام و زمین تا روم تا همه رومیان

داشتند و جهان بدین قسمت بود تا آردشیر بن بیامد و ملوک طوائف را قهر کرد و عرب را از کوفه و عراق و حیره بیرون
کرد و بباديه افگند و بحجاز و بحرین و اندر بادیه هم اطاعت آردشیر میداشتند و خواست که شام را از رومیان بستاند
آردشیر برفت و هم ملوک عجم که از پس او بودند شام و روم همه از دست رومیان نتوانستند ستدن و بدست ایشان
از آن وقت که عیسی علیه السلام را بر آسمان بردند تا وقت پیغامبر ما محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم اول ایشان
طناز نوش بود و آخرش هرقل پانصد و هشتاد و پنج سال بود والله اعلم بامور الحقائق **اخبار الملوك**
العراق والارض البابل من العرب من بنی اسماعیل و بنی معد بن عدنان بعد
الاسکندر الی آردشیر بابکان و اندر مملکت ملوک اشکانیان بحد عراق اندر هیچ عرب نبودند و همه
بزمین بادیه حجاز و یمن بودند مگر اندکی از اسیران عرب که ایشان را گفته بود که تا زندگانی شما باشد و در انبار
باشید و گروهی گفتند که این انبار را از بهر آن خوانند که انبار کار ملوک اشکانیان بود که ایشان غله عراق و سواد
آنجا انبار میکردند و سیرت ملوک عجم نیز چنین بود که انبار غله های عراق داشتندی پس بزمین عراق اندر وقت
ملوک اشکانیان از عرب هیچکس نبود مگر آنانکه بانبار بودند پس که یمن چون سالی صد برین برآمد عرب را بزمین
حجاز و عراق تنگی رسید و اندر میان ایشان آشوب افتاد و پراگنده شدند و گروهی بسیار از ملکان عرب و مهتران
ایشان از زمین حجاز بزمین عراق نیارستند آمدن و از بیم ملوک اشکانیان و از حجاز از سوی بحرین و یمامه نشست
که بمیان بادیه است و شهرهای بسیار است یکی را هجر خوانند و یکی را احسا و هفت هشت شهر است از کجا و قرامطه
امروز آنجا باشند و از عرب ملکان بسیار گرد آمدند به بحرین و ملکان و برادر بودند هم از نسل تیم الله بن الاسد
از حی قضاعه نام یکی عمرو بن فهم بن تیم الله بود و نام دیگر قحطان بن زهیر بن عمرو بن فهم بن تیم الله بود و ایشان
پسران عم بودند و قبیله دیگر ملک حنفاد بن الجیق بن عمرو بن معد بن عدنان بود و دیگر زهیر بن الحارث بن زهیر
بن ایاد بود و دیگر صبیح بن صبیح بن الحارث بن ایاد و ماهر بن دفاد ایشان همه به بحرین گرد آمدند و این ملک
بن زهر خذیمه الابرش را بخواند و ملکزاده بود و اندر خذیمه بن مالک بن فهم بن غالب بن دوس الازدی
گفتندی و از پدر بر پدر خویش ملک آمده بود و خذیمه نیز اندر عرب بود و ملک بود و او را
بلقب خذیمه الابرش خواندندی و او را برص بود ولیکن از غایت حشمت او را ابرص نیارستندی گفتن و او را خذیمه
الابرش گفتند و گروهی خذیمة الوضاح بن الابرش و بضاح کنیت کردندی بواسطه آن علت برص و این
مالک بن زهیر که به بحرین آمد او را نامه کرد و نبرد خویش خواند و خذیمه با همه قوم خویش از بنی الاذد بیمن آمد
و مالک بن زهیر را ملک حد بپذیرفت و خواهر خویش را بوی داد و نام او رکیس بود و این همه ملوک عرب به بحرین
آمدند و آنجا بنشستند و بایکدیگر بیعت کردند از ملوک اشکانیان یا از ملوک رومیان کسی آهنگ ما کند باهم یکی شوند

با او حرب کنند و آنجا همی بودند و چندین سال و گاه گاه از ایشان یکی بزمین عراق آمدندی بناحیت انبار پیش این اعراب بزمین انبار می بودند و از ایشان طعام و گندم و جوز بها به بحرین بروندی و خبر ملوک اشکانیان بدانستندی و چون چند سال برین برآمد و پادشاهی ملوک اشکانیان بآخر رسید و مردمانی بپادشاهی بنشستند که ایشانرا ارمانیان میخوانند و ایشان عاد و ثمود بودند و هر کس از نسل عاد بود او را ارمانی خوانند و این ملوک از قبیلهٔ عاد و ارم اند بجای اشکانیان بنشستند بعراق و ایشانرا ارمانیان نخواندند و نام ایشان و مقدار ملک ایشان نگفته اند درین کتاب زیرا که پادشاهی ایشان بسی مدت نبود زیرا که ملوک طوائف ایشان را فرمان نکردند و درمیان ایشان و ملوک طوائف افتاد و چون این ملکان عرب که بحرین گرد آمده بودند خبر این ملوک ارمانیان و اضطراب ایشان بشنیدند که ملک عراق بر ارمانیان مستقیم نخواهد ماند و ملوک طوائف ایشانرا فرمانبردار نخواهند گشت از بحرین همه آهنگ عراق کردند و در حیره و انبار از همه بنشستند و ملک عراق را از دست ارمانیان بیرون کردند و ایشانرا در قهر گردانیدند و این نبطیان که امروز بسواد و روستاهای عراق اند همه از نسل ارمانیان اند که چون ملکان عرب را ملک از ایشان بستدند ایشان اندر دیه ها و روستاها پراگنده شدند و برزگر شدند و از مملکت دست باز داشتند و نخستین کسیکه از عرب بعراق آمد حنفاذ بن حیق بود با همه قوم خویش و از پس او مالک و عمرو پسران فهم آمدند با همه خویش و از پس او مالک بن زهیر و تمادیه با قوم خویش بیامدند باز عطفان بن زهیر بن عمرو و میر بن الحارث و صبیح بن صبیح با آن همه عربان که در بحرین بودند بیامدند و این عربان که در انبار بودند ایشانرا یاری کردند تا ملک از ملوک ارمانیان بستدند و عرب زمین عراق و موصل و جزیره و حیره تا عقبهٔ حلوان و از عقبهٔ حلوان تا ری و همه نواحی اسپاهان و خراسان تا لب جیحون همه ملوک طوائف داشتند و ایشان از عجم بودند و عرب را فرمان نکردند و ایشانرا همه روز با یکدیگر کارزار بود تا تبع از ملک یمن بیامد نام او اسعد بود و کنیت او ابو کرب با خلقی بسیار از عرب و یمن و حمیر و عدان و هر چه از بحرین و حجاز بود و این سپاه با این لشکر اندر زمین عراق بپراگند و ملک عراق بر عرب بماند و قوی شدند و ملوک طوائف آهنگ ایشان نکردند تا اردشیر بابک بیامد و پادشاهی از ملوک طوائف بستد و زمین عراق از عرب بستد و اندرین کتاب نامهای این ملوک نگوید و از آن حوادث که درمیان ایشان افتاده است بعضی از حدیث هر کسی نگوید و نخستین کسیکه ازین اعراب به ملکی بنشست مالک بن فهم بن تیم الله بن اسد بود و ملک عراق بگرفت و مقام نشست خود بحیره و انبار کرد و آن همه ملکان که اندران روزگار بنشست همه بت پرست بودند و ملوک طوائف اندر زمین عجم آتش پرست بودند و ملوک شام و روم سال چند برین عیسی علیه السلام بودند و این مالک بن فهم چون بملک بنشست

واو را عمرو بن فهم خواندندی واز پس عمرو خذیمة الابرش بنشست مدت مملکت مالک وعمرو بن فهم بسیار تر بود و
پس او خواهرزادهٔ خذیمه را بود واو را عمرو بن عدی گفتندی بجای او بنشست اکنون از آن حربهای ایشان گویم
واز مملکت ایشان گفتار

در حدیث مملکت و آرای خزیمة الابرش

چون این خذیمة الابرش بجای او بنشست همه ملوک عجم چه آنکه در غیر آن بود و چه آنکه در حجاز و بحرین بودند مجموع او را فرمانبردار شدند مگر ملوک یمن و ملوک شام و روم و ملوک طوائف واز ملوک عرب این خذیمة الابرش بتدبیر و سپاه از همه بیشتر بود واو را سپر تهاد و خزائن بسیار بود واز حربهای او یکی آنست که جماعتی از حد آباد بزمینی که آنرا عین ایاغ خوانند فرود آمده بودند و آنجا نشست گاه داشتند بحد عراق اندر واین ایاغ مردی مردی بود از عمالیق دیگر چشمه از زمین بیرون آورده بود و آنجا دیه های بسیار ساخته بود و هم از سواد عراق بود و آن چشمه را عین ایاغ خواندند واین مردان عرب که آنجا بودندی از بنی ایادی عم خذیمه بودندی و مادر خذیمه از ایاد بود و پدرش از ازد بود واین مردان ایاد را مهتری بود نام او نصر بن ربیعة الازدی بود و نسب و چنین است نصر بن ربیعه بن عمرو بن الحارث بن مسعود بن مالک بن سنازه بن نجم واین نجم اندر عرب مردانی بودند که بزرگ واین حی آبادانی که داشتند ازین چشمه بود و درین چشمه متوطن بودندی و همه از بنی نجم بودند واین نصر را پسری بود نام او عدی واین عدی بن نصر را غلامی بود که اندر عرب بزمین عراق و شام و حجاز ازوی نیکوتر غلامی نبود و چون خبر خذیمة الابرش برسید خبر فرستاد بدین ایاد که این عدی پسر نصر را من فرستید تا من او را بدارم همچو فرزند خویش و نفرستادم دیگر باره خذیمه کس فرستاد که میان ما و شما قرابت است از طرف مادر نباید که از بهر غلامی در میان ما و شما حرب افتد مصلحت آنست که این غلام را بفرستید هم نفرستادند پس خذیمة الابرش سپاه بکشید و به حرب ایشان شد و خذیمه را دو بت بود هر دو از زر و نام آن بتان صیرن بود و خذیمه ایشانرا بپرستیدی و چون بحرب شدی ایشانرا بحرب بردی و گفتی مرا ظفر دهید بر دشمن واین خذیمه خود گاهی دعوی کردی و حکمت ورزیدی و چون لشکر با این حد آباد کشید بتان را خیمه از دیبا بر ده مرد را نگاهبانان آن بتان بام چون سپاه را براه افگندی و هر بتی را از آن براستری افگندی واین نگاهبانان گرداگرد آن استران رفتندی و چون بحد آباد آمد ایشان دانستند که بحرب با او بر نیایند پس حیلت کردند و ده مرد از کسان نزد آن ده مرد که نگاهبانان آن بتان بودند فرستادند و با هر یکی خیکی می فرستادند و آن نگاهبانان را می دادند تا ایشان مست گشتند و آن بتان را از ایشان بدزدیدند و پیش ملک خویش بردند چون بامداد خذیمه بخیمه بتان اندر شد و بتان را ندید و از نگاهبانان پرسید که این بتان کجا شدند و آن مردمان حد آباد سوی خذیمه کس فرستادند گفتند که این خدایان تو دوش بسوی ما آمدند و از تو گله کردند و همچنین میگویند که تو

ستم بسیار مسکینی بر مردمان ما را همی فرمایند که با تو حرب کنیم خذیمه درینحالت متحیر گشت و با ایشان بحکم ضرورت
صلح کرد و تاوان خود را از ایشان باز ستدید و از ایشان خواهش بسیار کرد و گفت هرچند که شما خواهید زر و
سیم و جواهر بستانید و این عدی بن نصر را بمن دهید که من بطلب وی آمده ام و ایشان مر نصر را خواهش کردند غلام
تا نرم شدند و این خذیمه ملک بزرگست و بیشتر ترا از خدمت کردن او ننگ نبود و آن غلام را ببستند و بسوی
خذیمه فرستادند و چون خذیمه عدی را از ایشان بستدید سپاه را باز گردانید و بجای خویشتن باز شد و این
پسر را شرابدار خویش کرد و همیشه می آب را از دست او خوردی و او را از همه غلامان و خادمان دوست
تر داشتی چون سالی برین بر آمد این غلام اندر خدمت پادشاه خذیمه گستاخ شده بود و این خذیمه را خواهری
بود نام او رقاش و این عدی گستاخی که داشت بسرای زنان اندر همیشد و همه کس او را بزرگ داشتندی
پس روزی این عدی بسرای زنان شد و خواهر خذیمه چون این عدی را بدید بیک دیدن او را دوست
گرفت و او را نزدیک خویش بخواندی اجابت نکرد و گفت با ملک خویش بیوفائی نکنم آن زن گفت از ملک
مرا بزنی بخواه عدی گفت من نیارم او را این سخن گفتن و برین حدیث روزگاری بسازترین بر آمد و هر روزی
که بودی دوستی فزونتر گشتی روزی ملک با ندیمان خویش شراب راست براست خوردی و کم نخوردی و این خواهر
خذیمه کس فرستاده بود بعدی که ملک را شراب صرف ده و ندیمان را ممزوج تا او مست شود و ایشان هشیار
بمانند و آنگاه مرا از وی بزنی بخواه و چون راضی شود بدهد ندیمان را بر وی گواه کن پس عدی همچنین کرده
و خذیمه بمستی اندر و خواهر را بوی داد و ندیمان بر وی گواه شدند چون ملک مست شد و بخفت خواهر ملک
نیز در شب عدی را بپیش خویش خواند و با او ببود و آن زن همدران شب از وی باز گرفت و دیگر روز چون
ملک از خواب مستی بیدار شد عدی را بخواند و با وی سخن همیگفت از وی خلوق و بخور بشنید گفت اینچه بوئی
است که از وی همی آید عدی گفت بوی عروسی است گفت عروس را از کجا آوردی عدی گفت ملک دوش
خواهر خود بزنی بمن داد و همه ندیمان خود را گواه گرفت ملک خذیمه چون این سخن بشنید تافته گشت
و چشم بر زمین افگند و دست به پیشانی باز نهاد و عدی از دور بگریز بایستاد و چون ملک سر بر نکرد
عدی تبرسید و از پیش ملک بیرون آمد و صلاح بر گرفت و روی را بجی خویش نهاد و چون یکزمان بگذشت
و ملک دست از پیشانی برگرفت و عدی را ندید خواهر را بخواند و او را شرم نداشتی که خویشتن را بیک غلام
اعرابی دادی خواهر گفت ای ملک این غلام نه آن نیست بلکه آن تست و تو دادی مرا بوی و تبرسیدی از من
و اگر از من می پرسیدی من نمی پسندیدم و من نتوانستم سخن ترا رد کردن ملک خذیمه چنان دانست که او را
درینحالت گناهی نیست و عدی را طلب کرد و نیافت چون از وی پرسید گفتند عدی بجی خویش باز رفت و ملک را

از رفتن او سخت تر شد از کار خواهر خواست که کسی را بطلب او فرستد و باز آورد اندر دل اندیشه کرد و پشیمان
شد و گفت تا اکنون من او را طلب میکردم و مردمان میگفتند که غلامی را طلب میکند و از منیش تنگ آمد و عدی
را دست باز داشت و او را طلب نکرد و چون عدی بجی خویش باز شد پدر او مرده بود و چون مدتی برین آمد
زنی دیگر بروی عاشق شد اندر حی ایاد و عدی بسوی آن زن همیشد برادران زن از کار او آگاه گشتند و کینه
عدی را نگاه میداشتند در دل تا یکروز که بصید شد برادران آن زن از کار او آگاه شدند با یاران خویش بر
نشستند و از پس او برشدند تا عدی بسر کوهی بلندی برشد و برادران آن زن هم بهلوان او ایستادند تا ناگهان
او را از سر کوه بزیر افگندند و گردنش بشکست و بمرد و خواهر خذیمه بسر نه ماه بزائید و پسری بیاورد به نیکوی همچون
آفتاب و او را نام عمر کرد و تا چهار ساله شد او را پیش ملک خذیمه بردند بعد از چهار سال که روزی مادرش او را
بیار است و نیز د خذیمه فرستاد ملک چون او را بدید خوش آمدش و او را برگرفت و بنواخت و هدیه دادش و خوا
بسیار و دوستی بروی افگند و ملک خذیمه را دو پسر کوچک بود همچون عمر و پس او را پسران خویش همی پرورد
و او را گرامی تر میداشت و این عمر را اثر عقل از کودکی پدید آمد بر زبان او و آمد زان کودکی سخنان عجب میرفت که
امروز آنرا مثل باز میگویند و از آن سخنان یکی آنست که در وقت بهار هر سالی ملک بدشت بیرون شدی با خوا
خویش و خیمه تا گرما اندران جا همی بود و از نباتات که از زمین همی رویدی پس میخوردی چه بشناک و سماروغ و برغست
و انچه پدید ماند و بسمک آن بود که عرب بتازی آن را شحمة الارض خوانند و سماروغ آن بود که آن را قطره
خوانند برغست آنست که قبابری خوانند ملک یک روز اندر خیمه نشسته بود و در دشت پسرانش با این عمر
بشماک همیخوردند و انچه کمتر بود اندر کنار شان می کردند تا پیش ملک بردند و این عمر از انها هیچ نخوردی و دست بدهان
نبردی هر چه بهتر بودی اندر دامن میکرد و چون پیش ملک آوردند هر کس از ان خویش نهادند ملک دران
نگاه همیکردند و انچه عمر آورده بود بهتر از انها بود که ایشان آورده بودند و با او مزاح کرد چنانکه با کودکان کنند
با عمر گفت چونست که انچه تو چیدی بهتر است عمر در جواب گفت هذا جنانی و خیاره الی فمه و کل جان یده الی
فمه یعنی از بهر آن انیکه من چیده ام بهتر است که هر کسیکه چیده دست بدهن همی برد و من دست بد
هن نبردم این سخن در میان عرب مثل گشت و تا امروز همی باز میگویند و از امیر المومنین علی ابن ابی طالب
رضی الله عنه روایت کنند که روزی در بیت المقدس شد و بسیار خواسته بود در انجا دست بران خواسته
دراز نکرد و چیزی از ان برنگرفت و این مثل بزبان مبارک بگفت هذا جنانی و خیاره و کل جان یده الی فمه
عمر دست با نثار و دینار کرد و مشتی از ان برگرفت و باز هم در انجا افگند پس گفت حمرا و یا بیضا احمرے و ابیضی
غرے غیرے یعنی بگفت یا سرخک و یا سپیدک کسے دیگر را فریب ده که مرا نتوانے فریفتن و چون خذیمه

خذیمه این سخن از عمر بشنید شاد شد از آن فصاحت و زبان آوری او و بفرمود تا آن را طوقی کردند زرین و در
گردن او افگندند و ملوک عرب را هرگز رسم نبودی و طوق ملوک عجم داشتندی و نخست کسیکه او را طوق در گردن
بود عمر بود و این طوق شب و روز در گردن او بودی تا بدین سبب او را عمر ذو الطوق گفتندے و ملک خذیمه
او را گرامی همی داشت تا ده ساله شد یک شب او را دیوان در ربودند و ببردند چون روز شد عمر را باز زندند و خذیمه
از آن حال تافته شد و سپاه او را طلب همیگرد اندر زمین عراق و بادیه و شام و روم و پارس و تا ده سال او را
اندر همه حال طلب همیکرد و او اندر بادیه با بهائم همی گشت و موی بر تن او چنان دراز شده بود که اندر زمین
همی کشید و برهنه همی رفتی و بموی خویشتن تن خود را پوشیده داشتی و ناخن او دراز شده بود و چون نسناس
با سباع اندر بادیه همی رفت چون ده سال برآمد از آن دیوانگی بهتر شد و باز بمردمان خوی کرد و در اوائل چون
مردمان را بدیدی بگریختی و دو برادر اندر عرب بودند که اندر شام می بودند و با ادب و عقل بسیار و نام ایشان
یکے مالک و دیگرے عقیل و پسران مالک بن کعب بن القیس بود از بنی اسد و قضاعه از شام برفت که
بخدمت ملک خذیمه آیده و با ایشان زنے معینه بود که ایشان را خدمت کردی و دیگ پختی و شراب دادی
و چون مے میخوردند بر ایشان سرود گفتی و با ایشان بجز از زن کس دیگر نبودی و ایشان شنیده بودند که
ملک خذیمه را از ده سال باز خواهرزاده او گم شده است و نام او عمرو بن عدی است و خذیمه او را بسیار
طلب داشت و نیافتش پس ایشان چون ببادیه اندر فرود آمدند بمنزلے و آن زن سفره نان فرود آورد تا نان
خورند و اندر آن سفره خوردنی بسیار بود و بر پانی همیخوردند ناگاه این عمرو بن عدی از دور پدر آمد با آن موے
دراز و برهنه و ناخنانش دراز گشته از دور برسید چون پیش ایشان رسید سلام کرد و بنشست و ایشان او را گفتند
نان بخور و از آن موی و ناخن و از ایشان را کراهیت آمد و این زن که با ایشان بود نام او ام عمرو بود دست
فراز کرد و از آن سر و بریان در گوشت که بود و بعمرو بن عدے گفت تعطی العبد کراعا فیطمع فی الذراع و این سخن
مثل گشت اندر میان خلق و این مثل بتازی همه کس گویند و هم بپارسی چنین گویند که چون سگ را استخوان دهی
بگوشت طمع کند و این خواست که او را ابله بکند که تا ایشان نان بخورند ایشان گفتند بگذار تا با ما چیزے خورد و چون
دانستند که خورد وار دو چون چیزے بخوردند زن خیک نبیذ پیش آورد و از آن می طاسی پر کرد و مالک را داد و
دیگر عقیل را داد و عمرو پنداشت که دیگر او را دهد آن زن ندا دو دیگر باره طاسی از آن پر کرده مالک را داد عمرو
گفت شعر صددت الکاس عنا ام عمرو و کان الکاس مجراها الیمینا و ما شر الثلاثة ام عمرو بصاحبک الذے
لا تصحبینا گفت ام عمرو ازین کس من تر بودم که بینداز من ده گذاشتی ایشان پرسیدند که تو کیستی و از
کجائی و اندرین بادیه چنین برهنه چرائی و چه کنی بگوی تا حالت چیست عمرو گفت بیت ان تنکرانی او تنکرا نسبی

فاتی عمرو ابن عدی. ایشان برخاستند و او را اندر کنار گرفتند و آن موهای اندام او را ناخنانش را بچیدند و سر و تنش را پاک بشستند و جامه های پاکش اندر پوشانیدند و گفتند ملک خذیمه را چه چیز بهدایه بریم بزرگتر ازین و بر آل او شیرین تر ازین پس پس او را با خویشتن پیش ملک خذیمه آوردند ملک چون او را بدید نشناختش با آفتاب سیاه گشته بود و گفت ندانم که این عمرو بن عدی است یا نه ایشان گفتند اگر تو او را بدان حال میدیدی که ما او را دیدیم از وی همی ترسیدی و او را بسوی خواهر فرستاد تا بنگرد که این همی پسر او ست یا نه مادرش در حال او را بشناخت و اندر و آویخت و او را اندر کنار گرفت و شادی همی کرد و از خانه بیرونش نگذاشت تا رنگ و رویش تمام باز بحال و لیکن آمد و بجمال خود باز رسید پس ملک پیش ملک خذیمه برد تا ملک نیز او را باز شناخت و شادی کرد و بفرمود تا آن طوق که در گردن او بود بیاوردند تا باز در گردنش کنیم و مادرش از ده سال باز آن را نهاده بود و هر گاه که از پسر یاد کردی آن طوق را پیش خود نهادی و زار زار بگریستی پس آن طوق را بیاوردند ملک خواست که بدست خویش آن طوق را در گردن او کند چون عمرو بزرگ شده بود آن طوق بسر او فرو نمیشد عمرو گفت کبر عمرو عن الطوق و این سخن مثل اندر جهان بماند پس ملک خذیمه مالک و عقیل را گفت هر چه شما را حاجت است بر من حکم کنید و از من درخواهید تا با شما دهم ایشان گفتند بخدمت ملک آمده ایم تا مر او را خدمت و ملازمت کنیم و ملک خذیمه ایشان را بنواخت و ندیم خویش کرد تا اندر دنیا زنده بودند در نزد او می بودند و پیش او حرمت و وقار تمام داشتند اندر جهان معروف و مشهور گشت که مالک و عقیل از ندیمان خاص ملک خذیمه بودند و نزد او منزلت تمام یافتند و عرب را از ایشان مثلها بسیار است و با مثال چنین گویند که ندیمان ملک خذیمه را ابو الخراش الهذلی دو بیت گفته است

ب لعمرک ما قلت کنیته حنیتی ۞ وان ثوابی عنده بالقلیل و انا تعلمی ان قد یفرق قبلها ۞ ندیما صفار مالک و عقیل

و شیم بن نویره چون برادرش مالک بن نویره خالد بن الولید مر او را بکشت او را بدین دو بیت در شعر مرثیه کرد و گفت بیت

وکنا کندمانی خذیمه حقبة ۞ من الدهر حتی قیل لن یتصدعا فلما تفرقنا کانی و مالکا ۞ لطول اجتماع لم نبت لیلة معا

و ملک خذیمه ایشان را جاه و منزلت و رفعت داده بود و مر این عمرو بن عدی را چون فرزند خویش همی داشتی تا زنده بود و الله اعلم بالصواب

گفتار در حکایت عجیب و غریب مردی بود از ملوک عرب و نام او عمرو بن طرب بن حسان بود و از فرزندان عمالقه پادشاه ملک زمین جزیره او را بوده جزیره اندر میان شام و عراق است و هفت هشت شهر است و از آنها یکی موصل است و حدیبه و روعه و اندر هر شهر تا شهرے بیابان بسیار است و هر شهرے را المهنا روستائی بیشمار است و این همه را شام جزیره خوانند و شهر سامره هم از جزیره است و این جایگاه را از آن جزیره خوانند که از یک سویش دجله همی رود و از یک سویش فرات و این همه شهرها در میان این در رود است

و این همه مملکت عمرو بن ظرب را بود و سپاه گرد کرد و بیامد که با ملک جذیمه حرب کند و عراق را از وی باز ستاند و جذیمه
نیز سپاه گرد آورد و پیش عمرو بن ظرب باز آمد و با او حرب کرد و جذیمه عمرو بن ظرب را بقتل آورد و سپاهش را
بهزیمت کرد و عمرو بن ظرب را دختری بود بزرگوار و با خرد و نام او نایله بود و او را بلقب زبا خواندندی و در عرب مرد
یا زنی را موی زهار دراز باشد او را ازب خوانند و زن را چون موی زهارش دراز بود و نه چندان او را زبا خوانند
و مر این زن را از بهر این زبا خواندندی که موی زهارش دراز بود و نه چندی و چون سپاه پدرش بهزیمت
بشهر باز آمد و این زبا را گفتند که پدرت را ملک جذیمه بکشت چون خبر قتل پدرش بگوش او رسید گنجهای پدر را
باز کرد و خواستهای بسیار بسپاه بخشید و دلهای ایشان را برضای خویش در آورد تا همه با او بیعت کردند
و هر کرد پیش از آنکه او را بپادشاهی بنشانند و خلعت و زر قبیعت از لشکری بستد پس خواست که بحرب
ملک جذیمه رود و خون پدر طلب کند و خواهری بود او را نام او دنیه و بزبان آن خواهر را کوشکی بنا کرده بود
بر لب فرات و آن خواهر نیز با خرد و تدبیر تمام بود و بزمستان هر دو خواهران اندران کوشک بودندی
و به تابستان گرد پادشاهی همی گشتندی و چون زبا پادشاهی راست کرد و تمکین کرد که بحرب ملک جذیمه
رود و خون پدر کند طلب با خواهر مشورت کرد و بر دستور کرب خواهرش سخت عاقله و با تدبیر بود و مر زبا گفت
الحرب سجال و عثراتها لا تستقال گفت مر زبا که حرب بود که بر او و هرگز ا بحرب اندر پای بسر در آید بیفتد و هرگز
بر نخیزد و تو زنی و او مرد است ... و اگر او را ظفر بود و این مملکت از دست تو بشود و هرگز دست
تو باز نیابد زن هر چند که ... طلب نه اندر کردن و با او حرب مکن و با او حیلت کن مگر که
او را بمکر و حیلت بدست توانی آوردن زبا از مشورت خواهر شاد شد و بدانست که راست میگوید و او را سپاه
گرد و بمکر و حیلت مشغول شد و رسولی نیز و نامه بجذیمه فرستاد با هدیه های بسیار و نامه بسوی وی نبشت
بدین مملکت پدر دست فراز کردم تا نام پدرم زنده باشد و اگر چه زن بخرد و استوار و بزرگوار باشد او را
از مرد ناچار باشد زیرا که حشمت زن از مرد باشد و من نگاه کردم ازین ملکان که امروز در روی زمین اند
کسی را ندیدم که او را بر خویشتن مهتر کردی مگر ترا و هیچکس را چندین سپاه و خواسته نیست که تراست اکنون همی
نخواهم که برخیزی و بسوی من آیی تا این مملکت پدر را بتو سپارم و خویشتن را بپرستاری بتو دهم و تو شوهر
من باشی و من زن تو باشم و این مملکت بتو پیوسته گردد و آنگاه فرمان ترا باشد هر چه مراد تو بود جذیمه
چون این نامه بخواند خوشش آمد و آرزوش خاست کرد که پیش این زن شود و همه سپاه عراق را گرد آورد و ایشان
را مشورت برد و آن نامه که زبا نوشته بود بر ایشان عرضه کرد همگان گفتند این رای سخت صواب است
و برین باید ایستادن که جذیمه برود و او را بعقد خود در آرد و پادشاهی آن مملکت بدست فرو گیرد

واورا سرهنگی بود نام او قصیر بن سعد بود واز بنی لخم بود و قرابت او بود و مولازادهٔ او بود که پدرش سعد پرستاری
از آنِ جذیمه بزنی خواسته بود و این قصیر را جذیمه سخت نزدیک داشتی و هم مستشار او بود او بروی قصیر این رای
سپاه را مخالف شد و گفت این مکر و حیلت است نبازی گفت رای فاتر و غدر حاضر و این سخن نیز مثل
گشت و آن همه مردم مخالف قصیر شدند و جذیمه ورا جواب داد که الرای فی الکن لا فی الضح گفت رای
تو بخانه بکار آید و بآفتاب اندر نیاید و این سخن نیز مثل گشت و قصیر او را گفت [illegible] این کار
بدان طاق و جفت نتوان بازیدن یعنی این کار چنان سخت و عجب است در طاق و جفت نتوان بازیدن باشد که راست
نیاید پس جذیمه خواهرزادهٔ خویش عمرو را بخواند و با او مشورت کرد او نیز گفت نباید شدن گفت سپاه و زنان
اندران قوم و آن حی آباد بسیارند چون ترا ببینند همه با تو متفق شوند قصیر گفت تو بدیر زبا کشتی بروی ایمن
مباش و چون بآنجا شوی خویشتن را بدست وی اندر نهاده باشی که بی حرمت بود که اگر تو را عجب است خود
بسوی تو آید رسولان زبا گفتند که در جهان کس ندیده است که زن بسوی شوی شود و شوی را بسوی زن
باید شدن پس جذیمه هیچ و چه فرمان قصیر نکرد و گفت لا یطاع لقصیر امر گفت هر کس که کوتاه باشد فرمان او
نبرند و این فرمان او نبرید و این سخن نیز مثل گشت پس جذیمه که بدر خانه خویش را بخواهرزاده خویش سپرد
و مرزبی بود نام او عمرو بن عبد الجن الجرمی و سرهنگی بود [illegible] جذیمه او را بر همه سپاه و پادشاهی خویش
خلیفه کرد و با خاصان خویش برفت و این قصیر را با خویشتن ببرد و قیس بن جریر بن ضمیرة السهمی شعری گوید
اندرین معنی که او را نصیحت کرد و نپذیرفت و بعد از آن پشیمان گشت [illegible] و مولی العصا لی ولا ستيد براته كما لم
تطع بالنفس منه قصیر فلما بدی [illegible] باعجاز الامور صدور [illegible] ان اکبر [illegible] + د
فذ حدثن [illegible] الامور [illegible] و جذیمه بودست تا از حد عراق بیرون رفت و بر لب فرات همی رفت تا بجزیره و شهر رقه
رسید و چون بآنجا رسید پشیمان گشت و اندیشناک شد و قصیر را گفت [illegible] اندرین کار گفت مصر ترک ما لا
گفت تدبیر چیست بازداشتی داین سخن نیز مثل گشت دیر مگر بمنزل رسید رسولان زبا پیش باز آمدند و با هدایای
بسیار جذیمه قصیر را گفت چون می بینی گفت خطا یسیر فی خطر کبیر گفت این کار بزرگ که می خواهد بودن هدیه خطر به
اندر او اندکست رسولان زبا گفتند ملکه فرموده است که همه سپاه بپذیره ملک آیند و چون بمنزل رسید جذیمه
قصیر را گفت مرا دل همی بگمان افتد و ترسم که سخن تو راست شود و اکنون کار از دست رفته است چه حیلت مانده
است قصیر گفت فردا که سپاه ترا پذیره آیند و زمین بوسه دهند و پیش تو اندر برود ندید انکه کار نیکوست و اگر جز
این بود چگونم و جذیمه را اسپی بود نام او عصا و به همه عراق اندر اسپی چنان نبود که با او بدویدی و آن اسپ
از پیش بجنیبت می بردند قصیر گفت چون دانی که کار نه بر مراد است این جنیبت را بر نشین و تازیانه زن و

و از میان سپاه بیرون شد که هیچ اسپ تر از نرسید و هیچکان بر وی و بهمون تر بر پای ایستادند و دیگر روز خذیمه گشته
و آهنگ زبا کرد چون گشتی برنشست سپاه را از دور بدید و چون بنزدیک خذیمه رسیدند و پیش او فرود نیامدند و
پیش نداشتند و خذیمه متعش نکرد چنانکه در شرط بود و چون در وی رسیدند بهر آگنسند و از راست و چپ او بپیش
و پس او اندر میان گرفتند خذیمه بدانست که کار از دست او رفت و آن جنیبت عصا را پیش او اندر تا برنشیند
ایشان نام آن اسپ و هنر او شنیده بودند و نگذاشتند که بر آن عصا برنشیند و گفتند همین اسپ که برگرد یده
نیکوست و قصیر چون دید که او را از آن اسپ منع کردند دانست که کار به سر دوی او فتاد و بایستاد تا خذیمه بگذشت
بر آن اسپ عصا برنشست و او را تازیانه زد و از میان سپاه بیرون آمد و روی باز نهاد و برفت و هیچکس او را نیافت
ترفت خذیمه گفت ذل ما تجری العصا و این نیز مثل گشت و خذیمه بیگمان شد که اندر مانده است گفت حزما تجری
به العصا و این نیز مثل گشت و قصیر آن روز تا شب همی تاخت و برنگ تاختن کرده بود و بدیهی رسید
که نام او برج بود و ایشان اسپ را از دور بدیدند نشناختند که آن عصا است گفتند خیر ما جاءت به العصا
و این نیز مثل گشت و قصیر چون از اسپ فرود آمد اسپ بیفتاد و بمرد و آن دیه را امروز برج العصا گویند
و خذیمه برفت تا بسرای زبا رسید و خانه پر از روستائیان پیش او برد و از پس آن کنیزان او را برهنه خواستند و
زبا موی زهار چنان دراز بود که از آن دو گیسو بافته بود تا که زنان از آن موی سر همی بافتند پس
خذیمه را بار داد و تا اندر پیش او بنشست زبا گفت ای خذیمه کار عشق این آمدی گفت بعروسی کردن آمده
ام زبا شلوار بیرون کرد و موی زهار خویش او را بنمود و گفت آیا این مرد گرد بود و این باشد و این
درازی بود عروسی را نشاید ای پیکه مرد دید آن چون آن او ... هادی خواست سر ترا بازن خوانند
امر که تا ترا بکشتن پیش خواستم و هیچ اصل ایشان چون الفرود ... او را بکشتند و اندر عرب آیین چنانست که چون
ملوک را بکشتن زن جانی بجای نریختی هاد ... را بر گرداند و ... ملک ... اند و طشتی زرین فرمود
آوردند و از سر دو دست او خون روان کرد تا آن ... و دخون آن ... بازداشت و ... خواست او دست شد
و گفت لا تضیعوا دم الملوک قال دم الملوک لا تضیعوا گفت دم الملوک را ضایع کنید که چون ایشان خون ایشان ضایع
شود و خذیمه گشت و عوام این مثل ... این نیز مثل گشت و این آخر سخن خذیمه بود که گفت و جان بداد و آن
طشت پیش زبا آوردند و چند قطره بسیار اندر آن افکند تا همه آن خون را بنشیند و خشک کردند و بصندوق
اندر نهاد و گفت این قصاص خون پدر منست چون این خبر بقصیر آمد که خذیمه را کشتند قصیر از آن دیه آهنگ
عمرو بن عدی کرد و عمرو بن عدی و عمرو بن عبد الحق با همه سپاه بحیره بودند و خبر قتل خذیمه ایشان را گفت
و سپاه و چون این خبر را بشنیدند و گرد گشتند همی ... عمرو بن عدی و ... عمرو بن عبد الحق

رفتند در میان ایشان عرب خواست افتادند قیصر در میان ایشان شد و با همدیگر صلح کردند و عمرو بن عدی
مملکت به عمرو بن عدی سپرد و خود بطاعت او بایستاد و همه بعمرو بن عدی گرد آمدند و عمرو بن عدی قیصر را
گرامی داشتی و قیصر بعمرو بن عدی گفت من نه پسندم و از تو خوشنود و خوشدل نشوم با تو خون ملک خذیمه از
زبا طلب نکنی والله تعالی اعلم **مقاله در حدیث عمرو بن عدی و ظفر یافتن او بر زبا** چون این
خبر بزبا رسید که عمرو بن عدی ملک خذیمه را بگرفت و سپاه با وی بیعت کردند و ملک عراق او را مسخر گشت پس زبا
اندوهناک شد و بترسید و بدانست که عمرو بن عدی خون خذیمه را طلب میکند و زبا منجمی بود و او را گفته بود که
هلاک تو بردست کسی باشد که نام او عمرو بود و او نیز ترا نتواند کشتن ولیکن تو خود خویشتن را بکشی پس زبا از عمرو
حذر گرفت مقام نشستگاه خود را بکوشک خواهر برد و مردی استاد مصور را بخواند و بسیار خواسته او را داد
و گفت برو و خود در سپاه عمرو بن عدی در آمیز و صنعت صورتگری خویشتن را آنجا پیدا کن تا ترا دوستی
و آشنائی افتد با لشکریان و نزدیکان عمرو بن عدی را تا باطل ببینی و صورت او بر کاغذ بنگار چنانکه در ایستاد
و نشستن و سواری و پیادگی و با جامهای گوناگون لباس زمستانی و تابستانی او مجموع آنجا کشیده باشی و
آن صورت او را بمن آوری تا اگر بمن تاخت آورد یا بمکری خویشتن را بر من زند او را شناخته و دانسته باشم
نقاش برفت و یکسال بر درگاه عمرو بن عدی بماند تا او را بهر حالی بدید و همه لونی صورت او را نقش کرد
و به زبا آورد و زبا فرمود تا از سرای او حصار شارستان نقبی زدند تا اگر او را روزی کاری افتد خویشتن
را بدان نقب بیرون افکند و حصار بیرون شود و چون سالی برین حال برآمد ابن قیصر مر عمرو بن عدی را گفت
خون خال طلب کن و ضایع مکن که او نه از آن ملکان بود که بگذارند که خون او ضایع شود گفت چگونه کنم و انه لا منع
من عقاب الجو گفت آن زبا از من دورتر است که مرغ از هوا قیصر گفت بینی من ببر و بر پشت من تازیانه بسیار
بزن دوست از من باز دار عمرو گفت ای قیصر تو آن کار نه کرده که سزای این عقوبت باشی قیصر گفت تو
چنین کن دوست از من باز دار تا من هرچه خواهم بکنم و بر تو هیچ عیب نیست پس عمرو او را بفرمان خویش
باز گذاشت و قیصر بینی خود ببرید و بر پشت خویش تازیانه بزد و مردم گفتند لامر ما جدع انفه یعنی قیصر بینی خود را کاری
برید است و شعرای عرب اندرین مثل بسیار گفته اند و مثل این چنین گویند اندر قصیر که خود بینی و
فی طلب الاوتار ما جز انفه + و آب حیاض الموت بالسیف نفسه + و چون قیصر را بینی بهتر شد پیاده از عراق
برفت و بجزیره شد و پدر زبا باز رفت و او را گفتند قیصر آمده است سر و پای برهنه و جامه دریده و بینی بریده و به
پشتش تازیانه زده او را بار فرمود و در آمد گفت این بیداد بر من عمرو بن عدی کرده است و بهانه کرد
که خذیمه را تو بکشتن دادی و مرا یک سال بزندان باز داشت و من از زندان بگریختم و بخدمت تو آمده ام

که من در پیش هیچ ملک خدمت نکنم که بدل عمرو گردان آید که پیش تو زبا او را بنواخت و وعده های نیکو کرد و او را بپذیرفت
و خانه داد و خواسته بسیار او را فرستاد و قیصر آنجا می بود و زبا می دانست که او مردی با خرد است و هرگاه که همچنین
زبا را کاری پیش آمدی ویا مهمی دست دادی قیصر را بمشورت خواستی و قیصر او را شفقت نمودی دلش تمام بروی
ایمن شدی و از جمله وزیران و ندیمان درگذشت و یک روزی قیصر تا به پیش زبا نشسته بود و جامه های عراقی
گرانمایه و طرائف ها بر زبا عرض میکردند زبا گفت این جامه با جزیره ما اندر نیست قیصر گفت این چنین جامه ها در عراق
بسیار می باشد لیکن ملکه جهان مرا چیزی دهد که از اینجا بعراق برند بخزم و بکار دانی بعراق شوم چنانکه کسی مرا نداند
با بازرگان می باشم و ترا از این جامه های گرانمایه و از هر طرائفی که در عراق می باشد بخرم و بار به پیش تو آوردم
و هر چه ترا بکار آید بردار و آنچه ترا نباید بفروشیم و بسیار شود گیرم و آن شود ها نیز ترا باشد و بدین حال که منم
هیچ کار دیگر از من نیاید مگر بازرگانی کردن مدبری و نصیحت گری پادشاه را زبا را این سخن خوش آمد و او را خواسته
بسیار داد و قیصر از زمین جزیره هر آلتی که عراق را شایست بخرید و قیصر با کاروان بازروانه عراق گشت و
بحیره شد پس عمرو بن عدی آنجا فرود آمد و آن متاعها را بفروخت و هر چه بایست بخرید و از جامه ها و اند
طرائف ها هر شب پنهانی به پیش عمرو شدی و با او سخن میگفتی و تدبیر میکردی و چون قیصر از پیش زبا بعراق
شد خواهر زبا زه گفت این خواسته ها که با این مرد دادی هرگز باز بتو نرسد و این مرد باز پیش تو نیاید زبا
گفت اگر باز آید خود دو فائده باشد و اگر باز نیاید آنچه بدو رسیده است داد زبهر من و این علامت که برافگند
این خواسته او را باد و چون قیصر باز آمد و آن اموال را باز آورد سخت شادمان شد و قیصر آن جامه ها
عرض کرد زبا آن طرائف پسند و آن چیزی که او را شایست و بایست برگرفت و دیگرها را بقیصر داد
و گفت بفروش و چون بفروخت خواسته بسیار سود کرد دو سال دیگر همچنین متاع می آورد و می برد و خرید و
فروخت میکرد و سود بسیار میکرد و سال چهارم زبا هزار شتر بار کرد و به قیصر داد و قیصر گفت این جوالها تنگ
است غرارهای موئین فراخ باید بیشتر باز در گنجد و اشتران را آسان بود پس بفرمود که هزار جفت غراره
بافتند بزرگ و محمد بن جریر گوید که محمد بن السائب گفت نخستین کسیکه اندر جهان رسم غراره بافتن آورد
قیصر بود و آن هزار اشتر بدو هزار غراره بار کرد و روی بعراق نهاد و عمرو بن عدی را گفت اگر خون خال
باز خواهی خواست وقتش آمد عمرو گفت چه کنم قیصر گفت درین غراره ها از [illegible]
و خود نیز سلاح در پوش و بیک غراره اندر نشین تا شمارا باز کنم و بشهر زبا برم چون بدر حصار رسانند ر
شوم مردم را از غراره ها بیرون کنیم تا بجز و شند و شمشیر اندر نهند و آن خلایق که آنجا باشند بکشند زبا نقبی دار
که از آن نقب بیرون رود دیگر من ترا بر سر آن نقب بدارم تا چون او را باید که از نقب بیرون رود

اورا بکشتی یا بگیری عمرو گفت رواست و در غراره ازان مردکاری باسلاح تمام بنشاند و سر غراره ببست
و با کاروان روانه شد و چون بدر شهر رسیدند قیصر از پیش برفت و زبا را بشارت داد که امسال متاعهای خوب
و ظرائفی آوردم که هرگز مثل این متاع کس نیاورده است زبا از شادی برنشست و از شهر بیرون آمد تا کاروان
را ببیند چون بنگرید آن شتران را دید که گران سیر رفتند زبا گفت ما للجمال مشیها وئیدا + ام الرجال
فوقها قعود + پس زبا بشهر بازگشت و کاروان بشهر در آمد و بر دروازه شهر دربانی بود و نبطی چوبی اندر غراره
زد بپهلوی آن مردی که در غراره بود برسید و ازان مرد تیزی رها شد دربان گفت درین غراره ها
هیچ نیکوئی نیست چون بشهر اندر شدند اشتران را بخوابانیدند و غراره ها فرو گرفتند و مردان با سلاح بیرون شدند
از غراره ها بیرون آمدند و بانگ زدند و شمشیرها اندر ایشان نهادند و کشتن گرفتند و زبا عمرو
بن عدی را دید که آنجا ایستاده و زبا عمرو را بشناخت بدان صورت که نقاش او را نقش کرده بود و زبا را
انگشتری اندر دست بود که زهر در نگینش کرده بودند چون عمرو را بدید انگشتری را بجنبانید و زهر را بخورد و
گفت بیدی لا بید کسی بدست خویش مردم نه بدست تو و زهر بیش فرو شد و بیفتاد و عمرو بر سرش فراز شد
و او را مرده یافت و چند شمشیر دیگر بروی زد و بیرون آمد و در شهر منادی فرمود تا دست از قتل و غارت
باز داشتند و بر سر خزینه زبا شد و برگرفت و سپاهش جمله بیامدند و با عمرو بیعت بکردند و پادشاهی جزیره
تا زمین عراق بگرفت و او را مسخر گشت و همه عرب او را فرمانبردار شدند و صد و بیست سال پادشاهی بکرد و
پس بمرد و ملک بدست فرزندان او بماند عراق و جزیره و بادیه و حجاز و زمین عجم و خراسان از ایشان بشد
و فرزندان آل نصر را هم بحرین و بادیه پادشاهی کرد و آنجا هم با طاعت اردشیر بودند و همه عرب بنصرها
ملوک عجم بودند و بعضی از زمین نیز و ملوک آن نصر بسیار شدند و بسیار سال بماندند و بادیه و حجاز و بحرین
از پس اردشیر بابک زیرا که اردشیر ایشان را از زمین عراق بیرون کرده بود بحرین و حجاز و بادیه
ایشان را داد دیگر تن از فرزندان عمرو بن عدی را بر ایشان ملک کرد و نشستگاه آن نصر بحیره بود و
نشستگاه ملوک عجم بمداین بود و آخر فرزندان آل نصر نعمان بن المنذر بن عدی بن ربیعه بن نصر بود و پرویز او
را بکشت و نسبش چنین بود که گفته آمد و این چیزها که از ملک جذیمه و ملک عمرو بن عدی کرده ایم همه اندران وقت
وقت از ملوک طوائف بودند و در روزگار ایشان حدیثها و عجایبهای بسیار بود زیرا که ایشان چهار صد سال
پادشاهی کردند و اندرین وقت این اخبار اساطم و جدیس افتاد که حسان بن ربیعه بر ایشان تاختن کرد و
ایشان همه در یمامه بودند و این حکایت درازان حکایت و در آن وقت بود که ملک جذیمه زنده بود حدیث
حسان بن ربیع ملک یمن و اساطیه و جدیس بالیمامه و این اساطم و جدیس دو قبیله بودند از قبائل عرب بیا

می بودند بدانکه خذیمه ملک عراق بود و از دست خذیمه بر ایشان ملکی بود نام عملوق بود و از قوم اساطم بود مردی
ستمگاره بود و ظلم و بیداد گر بود و کارش در بیداد گری بجائی رسیده بود که ایشان فرموده بود که هیچ دختر را بشوهر ندهند
هیچ قبیله خود ندهند تا اول بسوی من آرند تا من نخست دوشیزگی او بستانم و آن مردمان عاجز در دست او
بیچاره و زبون مانده بودند و چون سالی چند برین بر آمد مردی بود مهتر قبیله جدیس و نام او اسود بن غفار بود
روزی مهتران خویش قبیله را بخواند و ایشان را گفت می بینید که با ما چه میکند اندر کار دختران ما و ما را ننگ است
وسگان اندر چنین بیداد صبر نکنند چگونه مردم درین بیداد صبر کنیم و ما را ننگ و عار او بدین سبب از شما
یاری میخواهم تا همه ازین ملک و ازین قبیله برهیم گفتند چه فرمائی گفت من ملک را با همه مهتران اساطم را
مهمان کنم و شما را نیز بخواهم چنانکه بجای هر یکی از ایشان دو تن از شما باشند و هر یکی از شما شمشیری با خویشتن بگیرید
و شمشیرها را در زیر بساط و زیر خاک اندر کنید که چون ایشان بیایند بی سلاح می آیند و چون در آیند
و بنشینند شمشیرها بر کشید و من بدست خود اول ملک را بکشم و شما هر دو تن یکی از ایشان را بکشید و چون مهتر
ایشان را کشتید از دیگران خطری نیست همه گفتند این سخن که فرمائی نیز داریم و بدین سخن بستند اگر چنین باشد بدین
طریقه ملک را با مهتران اساطم بکشتند و مردی از آنجا بگریخت بود و نام او رباح بن مره بود و برخاست و به پیش
ملک شد حسان بن ربیع و این حسان ملک بزرگ بود و از تبابعه بود این رباح او را از کشتن عملوق آگاه
کرد و حسان ازین سخن خشم گرفت حسان بن ربیع با سپاه بسیار بیامد تا ایشان را بکشد چون سه روزه راه از
قبیله جدیس برسید ابن رباح حسان را گفت مرا خواهریست و از قبیله خویش شوی دارد و جهان
اندر کس نیست و از وی چشم تیزتر کسی نیست و سه روزه راه ببیند سپاه را و هر کس که باشد و او را یمامه خوانند
و گربه چشم است و این زن است که او را الزرقا الیمامه خوانند پس رباح حسان را گفت این
سپاه را بفرمای تا هر یکی درختی برکنند و پیش خویش بدارند تا اگر او بنگرد درخت را ببیند و مردم را نبیند
و ایشان همچنین کردند پس قبیله جدیس این یمامه را گفتند که بر مناره شو و نگاه کن تا چه بینی چون بر مناره
رفت و نگاه کرد و گفت درختان رونده می بینم که صورت ایشان چون صورت درختان است و رفتن ایشان
همچون رفتن مردم است گفتند دیگر چه بینی گفت مردی می بینم که از پس درختی همی رود
و در دست او پاره گوشت است و گوشت را همی خورد و کفش در پیش دارد و باد درخت
می رود و مردمان گفتند هیچ چیزی نیست و او را استوار نداشتند تا حسان با سپاه بی آگاهی با ایشان
در آمد و همه را بکشت و شهر یمامه را خراب کرد و این زرقا را بیاورد و پیش حسان آوردند
حسان او را پرسید که چه خوردی که چشم تو چنین تیز است گفت هرگز من انگشت بسرمه در چشم نکردم

تا چشمهای او را برکندند و چشمهای او اندر رگها یافتند سیاه که سر پیوسته بود پس حسان بیمن باز شد و
و خذیمه ازین حال آگاه گشت و سپاهی از عراق بفرستاد از پس او و او را اندر یافته و با او حرب کردند و
او لشکر خذیمه را بشکست و بسیارے از ایشان بکشت و برفت و این حسان را ملکی بود بزرگ از تبابعه
یمن و پسر تبع بن تبع اسد بود و تبع الاکبر پدرش بود آنگاه با سپاه بمکه آمد بطریق حج کردن و بوقت موسم آنجا
بود و بمکه اندر راهی است بمیان دو کوه و آن راه را شعب المطابخ خوانند و این راه را این نام از آن افتاد
که این تبع مطبخ خود را در میان آن دو کوه نهاد و چندانی طعام داشت که همه حجاج را موسم را سفره نهاد و طعام داد
و خانه کعبه را جامه پوشید از پوشش خویش جامه های که هیچ کس قیمت آن جامه ها ندانستندی و مردمان یثرب را
بیاوردند اوس و خزرج بمکه گردند و از جهودان خیبر و فدک و قریظه و چنین گویند که این جهودان گریخته از شام
بیامدند اندر زمین ما فرود آمدند و ایمن شدند و اکنون بر ما ستم همی کنند و چون تبع سپاه بکشید و روی بدینه
نهاد تا نزدیک مدینه رسید بمنزلی فرود آمد که نام او امروز بمنزل الملک مشهور شد و از آنجا سپاه
بمدینه فرستاد تا از آن جهودان بسیاری بکشتند و تا از آنجا گشت و بسوی یمن شد و همراه او بود که سپاه بجهان
فرستاد تا آنجا قتل و غارت بسیار کرد و حسان را از سوی هندوستان و شمر را از سوی خراسان بفرستاد تا
حسان را یاری کنند و آن شمر را لقب ذوالجناح خواندندی و از بهر آنکه چون او را بحرب فرستادندی
زود شدی او را گفتندی همی پرد و این شمر چون بسمرقند آمدی و سمرقند شهری استوار بود و این شمر آن حصار
بگشاد و خلق بسیار کشت و باز سمرقند را آبادان کرد و آن بپارسی سمرقند گفتندی و از آنجا بجستان شد با
همه سپاه خویش و با حسان متفق شد و بچین اندر شدند و غارت کردند و خواسته بسیار آوردند و باز بیمن آمدند و
ایشان همه بزمان ملوک طوائف بودند و از آن عجایبها که اندر آن وقت بود یکی حدیث اصحاب الکهف بود چنانکه
خدای تعالی گفت أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا إِذْ أَوَى الْفِتْيَةُ إِلَى الْكَهْفِ
فَقَالُوا رَبَّنَا آتِنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً **گفتار در قصه اصحاب الکهف** و این اصحاب الکهف مردمانی
بودند از شهری از شهرهای شام و ملک آن شهر کافر بود و بت پرستی با همه اهل آن شهر و آن ایشان را همی گفتندی
و این ملک را نام دقیانوس بود و از ملک یونان بود و از آن مردمان شش تن بودند و خبر ایشان بدقیانوس
بردند ایشان را بخواندند و گفت گرامی پرستید و خدای شما کیست ایشان دین خویش پیش ملک عرض کردند
و خدای عز و جل ایشان را نگاه داشت تا از ملک نترسیدند و باک نداشتند و گفتند خدای ما خدای
آسمان و زمین است و هر چه هست آفریده اوست و ما غیر او خدائی نخوانیم و اگر غیر او را خدائی دانیم پس دروغ
گفته باشیم چنانکه خدای تعالی جل و علا فرمود وَرَبَطْنَا عَلَىٰ قُلُوبِهِمْ إِذْ قَامُوا فَقَالُوا رَبُّنَا رَبُّ السَّمَاوَاتِ

وَالْأَرْضِ لَنْ نَدْعُوَا مِنْ دُونِهِ إِلٰهًا لَقَدْ قُلْنَا إِذًا شَطَطًا یعنی جورا و باطلا هٰؤُلَاءِ قَوْمُنَا اتَّخَذُوا
مِنْ دُونِهِ آلِهَةً لَوْلَا يَأْتُونَ عَلَيْهِمْ بِسُلْطَانٍ بَيِّنٍ فَمَنْ أَظْلَمُ مِمَّنِ افْتَرَىٰ عَلَى اللّٰهِ كَذِبًا و
این قصه پیش از عیسی و زکریا و یحیی علیهم السلام بود و این شش تن همه ملکزادگان و مهترزادگان بودند و
این بکشتن ایشان شتاب نتوانست کردن و دران ملک قاضی بود و یونان بود و دین هم اندر دین اسلام و مسلمانی
بود و لیکن پیدا نمی یارست کردند پس ملک قاضی را گفت اندر گفتار این مردمان چه گوئی قاضی گفت ایشان
مهترزادگان اند و در کشتن ایشان شتاب نتوان کردن و ایشانرا امشب امان ده تا بیندیشند و باز براه آیند
ملک ایشان را امان داد و ایشان باز گشتند و خدای تعالی جل و علا ایشان را جوانمردان خواند و ایشان را
بستود قوله عز و جل إِذْ أَوَى الْفِتْيَةُ إِلَى الْكَهْفِ فَقَالُوا رَبَّنَا آتِنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً وَهَيِّئْ لَنَا مِنْ أَمْرِنَا
رَشَدًا فَضَرَبْنَا عَلَىٰ آذَانِهِمْ فِي الْكَهْفِ سِنِينَ عَدَدًا ثُمَّ بَعَثْنَاهُمْ لِنَعْلَمَ أَيُّ الْحِزْبَيْنِ أَحْصَىٰ لِمَا
لَبِثُوا أَمَدًا نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ نَبَأَهُمْ بِالْحَقِّ إِنَّهُمْ فِتْيَةٌ آمَنُوا بِرَبِّهِمْ وَزِدْنَاهُمْ هُدًى وَرَبَطْنَا
عَلَىٰ قُلُوبِهِمْ إِذْ قَامُوا فَقَالُوا رَبُّنَا رَبُّ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ لَنْ نَدْعُوَ مِنْ دُونِهِ إِلٰهًا لَقَدْ قُلْنَا
إِذًا شَطَطًا و نیز گفت إِنَّهُمْ فِتْيَةٌ آمَنُوا بِرَبِّهِمْ و ایشان جوانمردان بودند و بخدای تعالی بگرویدند بی آنکه
کسی مر ایشان را بخدای تعالی خواند چنانکه گفت وَزِدْنَاهُمْ هُدًى گفت من راه نمودم ایشان را تا ایشان
مرا بشناختند و اندرین باب سخن بسیار است و لیکن دراز نتوان کردن و از خبر ایشان بیرون نتوان شدن و
مفسران رحمهم الله گویند که اندر قرآن خدای تعالی هیچ کس را جوانمرد نخواند مگر دو تن را یکی ابراهیم علیه السلام را
چنانکه گفت و قَالُوا سَمِعْنَا فَتًى يَذْكُرُهُمْ يُقَالُ لَهُ إِبْرَاهِيمُ و دیگر اصحاب الکهف را چنانکه گفت عز و جل
فِتْيَةٌ آمَنُوا بِرَبِّهِمْ و چون شب اندر آمد ایشان بترسیدند مبادا که ملک ایشان را بکشد این شش تن خانها
بشب از شهر بیرون رفتند و نام مهتر ایشان مکسلمینا بود و با ملک دقیانوس او مناظره کرده بود و یکی دیگر را نام
محلینا و نام سوم یملیخا و چهارم مرطوس و پنجم نیرطوس و ششم بیرونس و چون این شش تن از شهر بیرون
شدند و نزدیکی شهر ایشان کوهی بود نام او بنجلوس و روی بدان کوه نهادند و نزدیک کوه شبانی دیدند
که گوسفندان و نام او رنیوس بود او را گفتند بدین کوه اندر چاهی هست که روزی چند اینجا پنهان شویم شبان
گفت شما چه مردمانید گفتند ما دینی داریم بخلاف این دین که ملک دارد و این شهریان دارند ما خدای را پرستیم
و شهریان بت پرستند و از ملک گریخته ایم و اندیم او چاهی خواهیم که اندران پنهان شویم این شبان گفت
خدای شما کیست و دین شما چیست ایشان خود بروی عرض کردند شبان این ایشان بپذیرفت و ایشانرا
گفت من نیز با شمایم گفتند روا باشد شبان گفت بدین کوه اندر غاری است و آن را دری تنگ

است و اندر دشت جاهی بزرگ است و ما که شبانانیم چون شبی که سرمای سخت باشد با یاران و گوسفندان شب آنجا رویم پس شبان گوسفندان را دست بازداشت و با ایشان برفت و آن سگ شبان نیز با ایشان می‌رفت و ایشان شبان را گفتند که این سگ را بازگردان که این سگ بانگ کند چون گرسنه شود و مردم از حال ما آگاه شوند و آن سگ را هرچند که زدند باز نگشت خدای عز و جل آن سگ را بآواز آورد تا بزبان فصیح و کلام صحیح با ایشان بگفت مرا از هرچه میترسید بآنکه شما گرویده آید من نیز گرویده ام و آن آیتی و علامتی بود ایشان را از خدای عز و جل پس برفتند تا بدر کهف و چون بکهف اندر شدند غاری دیدند بزرگ و فراخ چنانکه خدای تعالی گفت وَهُمْ فِي فَجْوَةٍ مِنْهُ یعنی سعة من الکهف پس بدان نماز اندر شدند و بخفتند و آن سگ نیز اندر آن جای شد و بخفت و هر دو دست اندر پیش دراز کرد چنانکه عادت سگ است و دهن خود را زیر دست نهاد چنانکه خدای تعالی گفت وَكَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ و خدای تعالی جل و علا خواب بر ایشان افگند و بخواب اندر جان ایشان و جان سگ برگرفت و دقیانوس ملک ایشان را طلب کرد و نیافت و خبر دادند که ایشان ازین شهر برفتند و از پس ایشان کس فرستاد و یک ماه ایشان را می‌طلبیدند و نمی‌یافتند ایشان سه صد و نه سال در آن غار بماندند و هر خفته را خدای تعالی فرستاد تا ایشان را از پهلو به پهلو می‌گردانید تا زمین گوشت ایشان را نخورد و اندام شان از هم جدا نشود چنانکه خدای تعالی گفت وَنُقَلِّبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ الشِّمَالِ چون آفتاب از مشرق برآمدی بر دست راست کهف آمدی و چون فرو شدی از دست چپ فرا رفتی چنانکه خدای عز و جل گفت وَتَرَى الشَّمْسَ إِذَا طَلَعَتْ تَزَاوَرُ عَنْ كَهْفِهِمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَإِذَا غَرَبَتْ تَقْرِضُهُمْ ذَاتَ الشِّمَالِ و آن کهف سوی جانب شمال بود و باد شمالی اندرو آمدی و شدی تا این مردگان اندر وی نپوسند و ایشان اندر آن غار سیصد و نه سال بماندند و دقیانوس بمرد و آن مملکت رومیان از دست یونانیان بستدند و نخست ملکی از رومیان که بملک نشست عیسی علیه السلام بایام او بیرون آمد و حدیث اصحاب الکهف را با بنی اسرائیل بگفت و ایشان را از سرگذشت اصحاب الکهف مرده شدن و زنده گشتن بگفت و مردم را آگاه کرد و گفت ایشان زنده شوند تا مردم ایشان را به بینند و چون سی صد و نه سال تمام شد خدای تعالی خواست که ایشان را زنده کند یک تن از ایشان زنده شد و نام او یمسلمینا بود و مهتر ایشان بود و وقت نماز پیشین بود که او زنده شد و آواز کرد ایشان را همه زنده شدند مگر هر آنکس که اندر روز رستخیز بشک است چون این حال ببینند و بشنوند ایشان را یقین شود که روز رستخیز حق است و زنده شدن بعد از مرگ بامر خدای تعالی و تقدس چون ایشان زنده شدند سگ نیز زنده شد پس برپای خاستند چنان که کسانی که از خواب برخیزند قوله تعالی

قَالَ قَائِلٌ مِنْهُمْ كَمْ لَبِثْتُمْ یعنی ایشان گفت چند ماندیم اینجا گفتند قَالُوا لَبِثْنَا يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ گفتند یک روز
ماندیم یا نیمه روزی و چنان پنداشتند که دوش وقت سپیده دم بغار اندر شدند و بخفتند و امروز نیم روز بیدار شدند
قَالُوا رَبُّكُمْ أَعْلَمُ بِمَا لَبِثْتُمْ گفتند خدای تعالی بهتر داند که چند وقت اندرین غار بماندیم و درم دقیانوس با
ایشان بود و از درم این زمان بزرگتر بود و گفتند قوله عز و جل فَابْعَثُوا أَحَدَكُمْ بِوَرِقِكُمْ هَذِهِ إِلَى
الْمَدِينَةِ فَلْيَنْظُرْ أَيُّهَا أَزْكَى طَعَامًا فَلْيَأْتِكُمْ بِرِزْقٍ مِنْهُ یکی تن با این درم بشهر فرستید تا طعام پاکیزه
تر شما را بخرد و بیارد تا ما نان بخوریم و امشب بجا بریم وَلْيَتَلَطَّفْ و رفق کنید وَلَا يُشْعِرَنَّ بِكُمْ أَحَدًا و کس
را از حدیث شما آگاهی نباشد و ایشان یملیخا چون بشهر اندر شد خانها که اندر شهر بود و بازارها می شناخت
و لکن مردم را همی نشناخت و مردمان را دید که نماز همی کردند بخدا را شگفت آمد و گفت دیگر روز که من ازین شهر
بیرون شدم این مردم دیگر گونه گشته اند در دکان نانوا رفت و آن درم را بدست او نهاد تا چون آن درم بدید
[illegible] که این درم [illegible] ایشان [illegible] گفت این درم از کجا آورده گفت این درم ضرب ملک این
شهر است نانوا گفت بدین شهر اندر چنین درم نیست و این ملک ما این چنین درم نمی زند و شما مردمان بیابانی اید و
اندر بیابان گنجی یافته آید زیرا که این درم از درم های پیشینیان است یملیخا گفت این درم را دی روز ازین
شهر بیرون برده ام از ضرب ملک دقیانوس و این نانوا مرد عام بود و دقیانوس را نشناخت و گفت این ملک
را که تو نام همی گوئی نمی شناسم و ملک فلانست یملیخا گفت این ملک چه دین دارد و کرا پرستد نانوا گفت دین
عیسی علیه السلام دارد و خدا را پرستد ایشان درین سخن بودند که مرد ملک فراز آمد و سخنان ایشان بشنید
و دست یملیخا بگرفت و پیش ملک برد ملک چون قصه او بشنید و آن درم را بدانست که درم دقیانوس است
معلوم کرد که ایشان اصحاب الکهف اند که در انجیل قصه ایشان خوانده بود و همه علما و انجیل را جمع آورد و آن
قصه از یملیخا بشنیدند که گفت من دیروز با یاران ازین شهر بیرون شدیم و ملک این مملکت دقیانوس
بود از بیم دین او بگریختیم تا ما را نکشد و بفلان کوه اندر بغار شدیم و بخفتیم و امروز برخاستیم و من بیامدم که
ایشان را طعام خریده برم همه انجیل خوانان بدانستند که ایشان اصحاب الکهف اند و قصه ایشان اندر
انجیل پدید است پس یملیخا را گفتند ای جوانان ترا بشارت باد که دقیانوس مرد و از وقت او تا این زمان
سی صد و نه سال شده است و خدای تعالی عیسی علیه السلام را به پیغامبری فرستاده با کتاب انجیل و قصه
شما اندر انجیل پیدا است ما خدا پرستیم و بر دین عیسی علیه السلام ایم و شما را پیشتر می داشتیم که شما بیرون آئید از غار و
شما را ببینیم و شما اندرین غار سی صد و نه سال خفته اید اکنون یاران تو کجا اند گفت بغار اند پس برخاست ملک
و برنشست با همه لشکر و اهل شهر و با یملیخا بیرون رفتند و چون نزدیک کوه رسیدند یملیخا ملک را گفت ایشان

خبر از این حالات ندارند و می پندارند که دقیانوس هنوز زنده است و چون مردم انبوه به بینید که همی آیند گمان برد
که ایشان را دقیانوس می طلبد که بکشد مبادا که از وهم بمیرند مرا دستوری ده تا پیشتر بروم و ایشان را ازین کار
و حال آگاه گردانم تا بیرون آیند و ملک او را دستوری داد و یملیخا اندر غار شد و چون ایشان یملیخا را
بدیدند گفتند چه آشوب است یملیخا خبر ایشان و مردن دقیانوس و آمدن عیسی علیه السلام و آوردن انجیل همه را
بیاران بیان فرمود یملیخا بیفتاد و بمرد و ایشان نیز بمردند و ملک با همه مردمان و اهل شهر بر در آن کهف بماند
و شب اندر آمد و خلایق با ملک شب اندران صحرا بماندند و باندرون غار نیارستند شدن چون روز دیگر
شد ملک بفرمود که باین غار اندر شوید و تحفظ نمائید و به بینید که این مرد کجا و هیچ کس باندرون غار نیارست
رفتن و گفتن چنانکه خدای عز و جل گفت وَقَالُوا ابْنُوا عَلَيْهِمْ بُنْيَانًا رَبُّهُمْ أَعْلَمُ بِهِمْ قَالَ الَّذِينَ غَلَبُوا
عَلَىٰ أَمْرِهِمْ لَنَتَّخِذَنَّ عَلَيْهِمْ مَسْجِدًا پس ملک گفت اندرین جا بنائی بکنید تا مردمان بدانند که این جا
اصحاب الکهف پس بر در آن غار مزگتی بنا کردند و بر یکی سنگ قصه ایشان بنوشتند که ایشان در چه وقت درین
غار در شده اند و سی صد و نه سال درین غار بماندند و بعهد کدام ملک بیرون آمدند و باز اندران شدند و بمردند
چنانکه خدای تعالی میفرماید أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا و الرقیم
آن نبشته را گویند مفسران قصه ایشان بر آن سنگ بنوشتند و بکندند و مفسران را اندرین سخن خلاف نیست
که ایشان هفت تن بوده اند و هشتم ایشان سگ بود و سبب یکی با آمدن آیت و دیگر از خبر آنست نه همه اصحاب
کهف او ز قول بن عباس و مجاهد و عکرمه و شاگردان او روایت کنند که چنین گفت انا من القلیل الذین
استثناهم الله فی عدد اصحاب الکهف فقال ما یعلمهم الا قلیل وسألت رسول الله صلی
الله علیه وسلم من عددهم فقال نفر و اما آن دلیل در قرآن است که ایشان هفت نفر بوده اند
خدای تعالی و کلام مجید و فرقان حمید سبعة فرماید سبعة و ثامنهم کلبهم و نیز گفت خدای تعالی عز و جل ثلثة
رابعهم کلبهم و یقولون خمسة سادسهم کلبهم و چون بهفتم رسید چنین گفت و یقولون سبعة
و ثامنهم کلبهم و معنی اندر لغت ابتدا است و این را شعبه های بسیار است و لیکن معنی ابتدا بود و از زبان لغت

درین باب تمام کردیم جلد دوم از تاریخ محمد بن جریر الطبری والله اعلم بالصواب

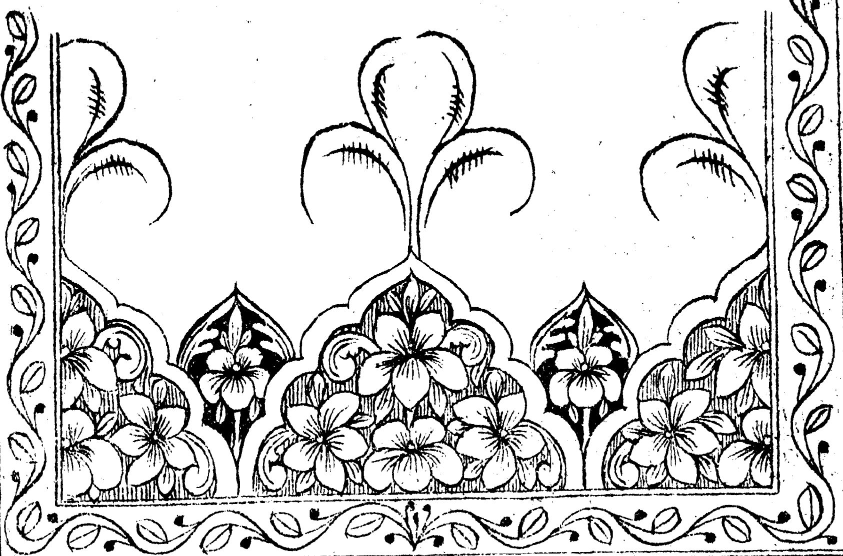
بعون صانع بیمکان و فضل خلاق زمین و زمان جل شانه

کتاب فیض انتساب مستطاب اولی الالباب مشعر ذکر حضرات انبیاء علیهم السلام و تذکره سلاطین عظام یعنی جلد سوم از



که منسوب است به ابوجعفر محمد بن جریر یزید الطبری است ابوعلی محمد بن محمد البلعمی فارسی نموده دربندی از وقایع افزوده

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور بطبع رسید و مقبول جهانیان گردید



بسم الله الرحمن الرحیم

در ذکر خبر آن دو نفر دیگر از اصحاب الکهف چنین گوید ابو جعفر محمد بن جریر الطبری رحمة الله علیه بدین اندر که اصحاب الکهف نه تن بودند هم با آن نامها که من گفتم و هفتم را افنیوس بود و هشتم را انسطوس و نهم را نام تابوس و من هرگز چنین نشنیدم و ندیدم کتاب خدای تعالی را مخالف تر ازین و اگر چنین است گوید بایستی که اندر قرآن چنین بودی که وَتَاسِعُهُمْ كَلْبُهُمْ و ندانم که چرا چنین اخبار روایت کرد و صاحب الغاری نیز چنین گوید که هشت نفر بودند و سگ نهم ایشان بود و این نیز از عجائب اخبار است و مرا این یک تن را چنین میگوید و او را جواب چنین است که ترا حدیث ناشنیده و نیز نادانسته در قول بسیار است والله سبحانه و تعالی اعلم بالصواب

گفتار در حدیث یونس علیه السلام

و از عجائب اخبار اندر وقت ملوک طوائف بوده است چنین یونس بن متی علیه السلام بود از بنی اسرائیل است و از پیغامبران مرسل بوده است چنانکه خدای عز و جل گفت وَإِنَّ يُونُسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ و خدای تعالی او را بشهر نینوی فرستاد و از زمین موصل و اهل آن شهر همه بت پرست بودند و او بیامد و پیغامبری با ایشان بگذارد و نپذیرفتند و هیچکس بروی نگروید و برین حال روزگار بسیار برآمد و یونس علیه السلام بر خدای عز و جل دعا کرد و خدای تبارک و تعالی او را وعده کرد که اگر نگروند ایشان را من عذاب فرستم و بگفت که عذاب کنم یونس علیه السلام ایشان را وعده کرد که اگر نگروید بمن و ایمان نیاورید فلان روز بر شما عذاب آید از آسمان و چون آن روز آمد و شب اندر یونس علیه السلام از میان

ایشان بدر آمد و از شهر بیرون شد و چون روز دیگر شد خدای تعالی ابری بفرستاد سرخ تر از آتش بر مقدار آن شهر و بر سر ایشان بایستاد و زبانه های آتش از آن همی جست ملک و شهریان گرد آمدند و دانستند که عذاب آمده است ملک گفت یونس علیه السلام را طلب کنید تا بخدای تعالی بگرویدیم و توبه کنیم که این راست است که او ما را گفته بود و ما سخن او را استوار نداشتیم و چون یونس علیه السلام خبر شد که ایشان او را طلب میکنند و از خشمی که بر ایشان داشت چرا تا امروز نگرویدند از ایشان بگریخت و روی را بر ایشان ننمود چنانکه خدای تعالی گفت اِذْ اَبَقَ اِلَى الْفُلْكِ الْمَشْحُوْنِ و در جای دیگر فرمود قوله عز وجل وَذَا النُّوْنِ اِذْ ذَّهَبَ مُغَاضِبًا فَظَنَّ اَنْ لَّنْ نَّقْدِرَ عَلَيْهِ فَنَادٰى فِى الظُّلُمٰتِ یعنی من حال قومه و برفت تا بر لب دریا شد تا ایشان او را بیابند چون آن روز بگذشت یونس را باز نیافتند و آن ابر عذاب همچنان بر سر ایشان همی بود ملک بیرون آمد با همه خلائق و گفت که یونس علیه السلام ما را بخدای خواند بروی نگرویدیم و از خشم از ما پنهان شده است تا عذاب بما رسد اگر یونس علیه السلام از میان بشد خدای تعالی عز وجل بجائی است بیائید تا توبه کنیم و بخدای تعالی بگرویدیم پس آن همه خلائق از مرد و زن از خرد و بزرگ از شهر بیرون آمدند و همه ایشان از صد هزار بیش بودند چنانکه خدای عز وجل یاد کرده است وَاَرْسَلْنٰهُ اِلٰى مِائَةِ اَلْفٍ اَوْ يَزِيْدُوْنَ و هر چه ایشان را از چهارپای بود گاو و خر و گوسفند و اسب و مرغان همه را از شهر بیرون کردند و آنگاه ملک بایستاد و روی بخاک اندر نهاد و آن خلائق را در آن بیابان کرد و ملک گفت یا رب اگر یونس پیغامبر علیه السلام از ما برنجید و از ما بیرون شد تو بجائی اگر او ما را دست باز داشت تو از ما دست باز نداری و اگر از وی نومید شدیم از تو نومید نشویم خدایا از کفر و بت پرستی باز گشتیم و بتو بگرویدیم و به پیغامبر تو بگرویدیم و بفرمود تا آن بتان را همه بشکستند و از شهر بیرون آوردند و بفرمود تا فرزندان را از مادران جدا کردند هم از آدمیان و هم از چهارپایان و آن مادران بانگ کردن گرفتند و زاری میکردند و چند هزار خلائق همه بیکبار بانگ بر داشتند و زاری میکردند تا همه بانگ های ایشان رسید چنانکه از زاری کردن ایشان زمین و آسمان بنالید و فرشتگان بگریستند و بر ایشان بخشید و آن خلائق سه شبانه روز میخروشیدند و زاری همیکردند و چون روز چهارم شد خدای تعالی بر ایشان بخشید و رحمت کرد و آن عذاب را از ایشان برداشت و هرگز خدای عز وجل بر هیچ است و بر هیچ خلق این نکرده بود و هر امتی را که عذاب بایشان آمده بودی و بنگریدندی قطعا از ایشان عذاب باز نگشتی و باز گشتن ایشان از گناه در آن وقت هیچ سود نداشتی مگر قوم یونس علیه السلام را چنانکه خدای تعالی فرمود فَلَوْلَا كَانَتْ قَرْيَةٌ اٰمَنَتْ فَنَفَعَهَآ اِيْمَانُهَآ اِلَّا قَوْمَ يُوْنُسَ لَمَّآ اٰمَنُوْا كَشَفْنَا عَنْهُمْ عَذَابَ الْخِزْيِ فِى الْحَيٰوةِ الدُّنْيَا وَمَتَّعْنٰهُمْ اِلٰى حِيْنٍ پس از ایشان ایمان بپذیرفتند و یونس علیه السلام در میان ایشان را شریعت آموختی تا عبادت خدای تعالی کردندی و همی چشم میداشتند

که خدای عزوجل یونس علیه السلام را با ایشان باز فرستد یا پیغامبری دیگر بفرستد پس یونس علیه السلام آن شب برفت
بالب دریا و بخشم از ایشان بگریخت تا ایشان را زهول شده او را نیابند که او را خواهش کنند که دعا کن تا این عذا
از بر ما برخیزد و خدای نمی خواست که او از قوم جدا شدی بی فرمانی ایزد تعالی عزوجل یونس علیه السلام ندانست
که گناهی بود از وی که بوجود آمد و اگر بدانستی که آن گناه بود با خدای تعالی او را بآن عقوبت کند آن را و نه بعمدا
کرده و آن فعل از وی بخطا آمده بود و پنداشت که خدای تعالی او را بدان عقوبت نکند و پنداشت این جدا شدن
او از قوم بی امر خدای تعالی گناه نبود چون بلب دریا برسید یکی کشتی همی برآمد تا برسید که قوم بطلب او آیند و او را
بجای باز برند او بدان کشتی نشست و کشتی برفت تا بمیان دریا رسید خدای تعالی آن ماهی که یونس علیه السلام
را بشکم او باز خواست داشتن او را از قعر دریا فرمان داد تا بر کشتی آمد و کشتی را باز داشت بر جای و خلایق که در کشتی
بودند بدعا و زاری در آمدند و دلها را بر هلاک نهادند و یونس علیه السلام در آن ساعت بدانست که او گناه کرده است
و بدلش افتاد که گر قوم مرا جستند و نیافتند و خدای تعالی آن را نه پسندید که من از ایشان جدا شدم و اندر آن خلق بسیا
بودند چنانکه خدای تعالی فرمود اذ ابق الی الفلک المشحون یعنی ابق الناس اذ احمال پس اهل کشتی او را
گفتند تو کیستی گفت من پیغامبر خدایم بسوی اهل نینوی و نام من یونس بن متی است و از میان شما من گناهکار
ترم مرا بدریا فرو افگنید و شما بسلامت برید ایشان گفتند تو پیغامبر خدایی بدریا فرو نکنیم قرعه زنیم قرعه
بنام هر کس که برآید او را فرود افگنیم پس یونس علیه السلام سه بار با ایشان قرعه زد و هر سه بار قرعه بنام یونس
علیه السلام برآمد چنانکه خدای عزوجل فرمود فساهم فکان من المدحضین یعنی من المغلوبین فی القرعه
و این قرعه را چنان برمیزدند که پاره های سفال بگرفتندی و بعدد هر مردی که اندر کشتی بودند و بر هر پاره نام یکتن را
بنوشتن و گفتند یارب هر که او را خواهی بنام او را بر سر آب و آنها دیگر را فرو برد و آن سفال پاره ها را مجموع در
آب افگندند همه فرو شد و نام یونس بر سر آب آمد بار دیگر قرعه زدند و گفتند یارب خواهی نام او بدریا فرو برد
و آن دیگر را برآر پس سفال نام یونس علیه السلام فرو شد و آنهای دیگر بر سر آب آمد و نوبت سوم همچنان کردند همچنین
شد و دانستند که او را خواهند گفتند که تو بهتر دانی پس یونس علیه السلام بلب کشتی شد و خویشتن را با آب اندر افگند
خدای عزوجل آن ماهی را فرمود فرو برش ماهی دهن باز کرد و او را فرو برد چنانکه خدای عزوجل فرمود
فالتقمه الحوت وهو ملیم پس خدای عزوجل بآن ماهی وحی فرمود که این نه روزی تست او را نگاه دارد
آن ماهی چنان بزرگ بود که یونس علیه السلام در شکم او بنماز بایستاد و یونس علیه السلام نمازگذارون را بغایت دوست
داشتی و خدای عزوجل فرمود فلولا انه کان من المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون یعنی
المصلین اگر نه آن بودی که یونس علیه السلام از نمازگذاران بود و خدای نمازگذارون را دوست دارد و اگر نه

در شکم ماهی بماندی و آن ماهی چهل روز طعام نیارست خوردن از بیم آنکه یونس را ناخوش آید و هلاک شود و هر که نام
آن ماهی بشنیده است آن ماهی اندر میان مردمان که اندر دریا کنند آن کشتی بانان و صیادان گوشت او را حرام
دارند و نخورند اگر یکی از آن ماهی بدام صیادی افتد باز در دریا اندازندش و چون چهل شبانه روز بگذشت خدای تعالی
خواست که او را برهاند بدل افکندش تا خدای بخواند شب اندر میان تاریکیها چنانکه خدای تعالی فرمود فنادی
فِی الظُّلُمَاتِ از تاریکی شکم ماهی و تاریکی شب و تاریکی دریا اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اَنْتَ سُبْحَانَكَ اِنِّیْ كُنْتُ مِنَ
الظَّالِمِیْنَ فَاسْتَجَبْنَا لَهٗ وَنَجَّیْنَاهُ مِنَ الْغَمِّ گفت اجابت کردیم و از غمش برهانیدیم وَكَذٰلِكَ نُنْجِی الْمُؤْمِنِیْنَ
و چون مومنان اندر سختیها بخوانند فریاد رسیم ایشان را از آن سختی برهانیم پس خدای تعالی فرشته را بفرستاد
تا آن ماهی از قعر دریا خبر کرد و بلب دریا آورد آنجا که یونس علیه السلام بکشتی نشسته بود و از لب دریا تا به نینوی سه روزه
راه بود ماهی بلب دریا آمد یونس علیه السلام در شکم ماهی چنان شده بود که در شکم مادر شده بود چون بیرون آمد پوستش
ضعیف شده بود و چهل شبانه روز از طعام و شراب باز مانده بود همچون بیماری چنانکه خدای تعالی جل و علا فرمود
فَنَبَذْنَاهُ بِالْعَرَآءِ ای بالصحرا وَهُوَ سَقِیْمٌ ای مریض من الضعف و یونس علیه السلام بر پهلو افتاد و تا
نیرویش نبود که بجنبد پس خدای تعالی عزوجل آهوی را الهام داد تا بیاید و پستان بدهن یونس علیه السلام نهاد
تا از آن شیر همی مکیدی و چون از شیر سیر شدی آهو برفتی و شبانگاه باز آمدی و او را شیر دادی و چون آفتاب
بر تن او تافتی گرم شدی خدای تعالی درختی برویانیدی و بر لب دریا و آن درخت کدو برگ پهن کرد و از آن درخت
همان زمان برگ پدید آمد تا یونس علیه السلام را سایه داشت چون چهل روز آن آهو بامداد و شبانگاه او را شیر
داد تا قوت گرفت برخاست و نماز کرد و آن درخت خشک شد یونس علیه السلام غمگین گشت که آن سایه او بشد
خدای عزوجل او را وحی کرد که یا یونس از بهر درختی که خشک شد همی غم خوردی و از بهای صد هزار بندگان من که
ایشان را دست باز داشتی و مهلت نگذاشتی هیچ غم نخوردی پس او را بقوم او باز فرستاد چنانکه خدای عزوجل
فرمود وَاَرْسَلْنَاهُ اِلٰی مِائَةِ اَلْفٍ اَوْ یَزِیْدُوْنَ یونس علیه السلام بیامد بر که او شهر شبانی دید با گوسفندان
او را پرسید که خبر این شهر چیست شبان گفت یونس بن متی علیه السلام بر ایشان خشم گرفت و خدای عزوجل ایشان
را عذاب فرستاد و سه روز آن عذاب بر سر ایشان بود ملک با اهل شهر خدای تعالی را یاد کردند و زاری
نمودند خدای تعالی آن عذاب را از ایشان بگردانید و اکنون یونس علیه السلام را میخواهند تا ایشان را دین
و عبادت آموزد او گفت منم یونس بن متی برو و ایشان را بگوی و آگاه کن شبان گفت ای پیغامبر خدای
تو کجا باشی تا من باز آیم و بسوی تو که راه نماید گفت این بز ترا راه نماید بمن آنجا که من باشم باز گفت مرا پیش قوم
تو که گواهی دهد که من ترا دیده ام گفت این سگ بر تو گواهی دهد شبان برفت تا قوم را آگاه کند یونس علیه السلام

بکوه اندر شد و شبانان بشهر اندر شد ملک را آگاه کرد و ملک با قوم همه بیرون آمدند با شبانان تا بجایگاه رمه و شبان
با سنگ گفت که گواهی ده چنانکه ترا پیغامبر خدای تعالی گفت فی الحال آن سنگ بسخن آمد و گفت یونس بن متی علیه السلام
را دیدم اندرین بیابان و با آن نیز گفت دلیل باش یعنی راهنما باش مرا بسوی یونس علیه السلام آن نیز برفت و آن
شبانان از پس او شدند و ایشان بیرون شدند و یونس علیه السلام را دیدند بنماز ایستاده بود چون از نماز فارغ شد با ایشان
بشهر درآمد و ایشان مومن شدند و خدای تعالی از ایشان خشنود شد و او را خدای عز و جل از همه خلق بگزید چنانکه
حق تعالی فرمود فاجتباه ربه فجعله من الصالحین یعنی اختاره بعد ما اخرج من بطن الحوت پس خدای تعالی
جل و علا پیغامبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم را قصه کرد و او را آگاه کرد و گفت صبر کن با قوم خویش هر چند که ترا
دشمن دارند و از ایشان بستوه مشو و چنان مباش چون یونس علیه السلام که از قوم خویش جدا شد بی فرمان خدای
تعالی تا بشکم ماهی اندر بماند قوله تعالی فاصبر لحکم ربک و لا تکن کصاحب الحوت پس تفسیر این حق
سبحانه چنین است صاحب حوت که یونس علیه السلام باشد اذ نادی یعنی من بطن الحوت و هو مکظوم یعنی مکروب
لولا ان تدارکه نعمة من ربه لنبذ بالعراء و هو مذموم یعنی غیر مقبول التوبة این که گفتیم قصه یونس
علیه السلام است از اول تا آخر علمای مفسران اندر کتب تفسیر روایت کرده اند برین نظم و برین نسق و این
خبر را محمد بن جریر روایت کند هم چنین و بالیتی که او چنین روایت کردی و این هر دو روایت نیکوست و از کجا
مفسران روایت کرده اند اندر اخبار تفسیر نیکوتر است و بکار پیغامبران مانند و الله اعلم بالصواب حدیث
الرسولین الذین ارسلهما الی قومها فعززنا بثالث و از اخبار عجایب که اندر زمان ملوک طوایف
بود آن بود که خدای تعالی در قرآن یاد کرده است و اضرب لهم مثلا اصحاب القریة اذ جاءها المرسلون
و آن شهر انطاکیه بوده است و از زمین موصل و شام و تفسیر اندر چنین است و اندرین کتاب نیز همچنین گوید و ایشان
سه پیغامبر بودند یکی صادق و یکی صدوق و سوم شلوم و اندران شهر ملکی بود نام او انطیحش و بت پرستیدی با اهل شهر
و خدای عز و جل این رسولان را دو تن بفرستاد و ایشان را دروغ زن کردند و باز سه پیغامبر دیگر بفرستاد و هر که
پیغامبر دیگر بفرستاد و هر سه پیغامبر پیغام خدای بگزاردند و محمد بن جریر گوید که مردمان اختلاف کردند گروهی گویند که
ایشان پیغامبران بودند و پیغام از خدای تعالی بخلق آوردند و گروهی گفتند که ایشان هر سه از حواریان عیسی
علیه السلام بودند و آن پیغام که بگزاردند همه بامر خدای تعالی عز و جل گزاردند زیرا که خدای عز و جل اذ ارسلنا الیهم
اثنین فکذبوهما فعززنا بثالث فقالوا انا الیکم مرسلون و تفسیر اندر چنین است که نام آن دو تن
نخستین یکی تومان بود و دیگری بابوس و نام آن سه تن دیگر یکی شمعون بود و هر سه از حواریان بودند پس خلق را بخدای
تعالی خواندند و مردمان بر ایشان گرد دیدند چون یکسال برآمد مردی بود بر آن شهر اندر در دگر نام او حبیب نجار بود

و با ایشان گرویده بود و غریب بود اندر میان ایشان و رودگری کردی و از شهر بیرون نشستی بکناره و هر شبانگاه که مزد بستدی بدو نیمه او بدرویشان دادی و نیمهٔ دیگر بخرج عیالان صرف کردی پس چون سالی برین بگذشت و اندران سال باران باز ایستاد پیغامبران را گفتند قَالُوا إِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ گفتند از شهر ما بیرون شوید که شما بر ما شوم آمدید از شومی شما بود که باران از ما باز ایستاد پیغامبران علیهم السلام ایشان را گفتند قَالُوا طَائِرُكُمْ مَعَكُمْ أَئِنْ ذُكِّرْتُمْ بَلْ أَنْتُمْ قَوْمٌ مُسْرِفُونَ گفتند از شومی شما بود که گناه کردید و جز خدای را پرستید بدو همه گرد آمدند تا آن پیغامبران را بکشند چون حبیب نجار این خبر بشنید همی آمد چنانکه خدای تعالی فرمود وَجَاءَ مِنْ أَقْصَى الْمَدِينَةِ رَجُلٌ يَسْعَى قَالَ يَا قَوْمِ اتَّبِعُوا الْمُرْسَلِينَ آن مرد باز گفت این پیغامبران را متابع شوید گفتند تو ایشان را متابع شدستی گفت قوله تعالی وَمَا لِيَ لَا أَعْبُدُ الَّذِي فَطَرَنِي وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ پس پیغامبران را گفت إِنِّي آمَنْتُ بِرَبِّكُمْ فَاسْمَعُونِ قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ ایشان همه شهر بر وی گرد آمدند و گفتند تو مردی عزیزی نان و آب شهر ما خوردی و با دشمنان ما موافق شوی و او را از پای بیفگندند و لگد همی زدندش تا هر چه در شکم او چیزی بود از دهانش بیرون آمد و بمرد قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ خدای تعالی جل و علا او را اندر بهشت فرستاد چون اندر بهشت رفت و آن نعمتهای بهشتی را دید گفت قَالَ يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ بِمَا غَفَرَ لِي رَبِّي وَجَعَلَنِي مِنَ الْمُكْرَمِينَ کاش قوم بدانند که خدای تعالی مرا بیامرزید که آن پیغامبران علیهم السلام را متابع شدم تا ایشان نیز متابع شوندی پس مردمان را نصیحت کردیم بزندگانی و هم پس از مرگ و گور حبیب النجار امروز تا انطاکیه است و پیدا و مشهور است پس خدای تعالی جبرئیل علیه السلام را بفرستاد تا بانگی بکرد بر آن قوم تا همه بر جای بمردند چنانکه خدای تعالی عز و جل میفرماید إِنْ كَانَتْ إِلَّا صَيْحَةً وَاحِدَةً فَإِذَا هُمْ خَامِدُونَ گفتار اندر حدیث شمسون

عابد اندر ایام ملوک طوائف نیز شمسون عابد بود او نه پیغامبر بود مردی بود در شهرهای روم و مسلمان بود و خدای تعالی می پرستید و مادرش نذر کرده بود او را بخدای عز و جل بخشیده بود و خدای عز و جل او را چندان قوت بخشیده بود که هیچ کس با او بر نیامدی و اگر دستهای او را بربستندی قوت کردی و بگسستی و هیچ چیز از وی باز نداشتی و مردمان آن شهر بت پرست بودندی و شمسون را خانه در بیرون شهر بود بیک فرسنگی بشهر آمدی و ایشان او را بخدای تعالی خواندی و نگرویدندی و با ایشان حرب کردی به تنهائی و ایشان همه گرد آمدندی و با او بس نیامدندی و از آن بود که اندر زنخدان می باشد آن استخوان را بگرفتی و با ایشان حرب کردی و از استخوان زنخدان اشتر بودی خدای تعالی برای او چشمهای آب بیرون آوردی که از آن سیر بخوردی و هر چیز که توانستی بکردی از بدی و ایشان را بسیار بکشتی و برده کردی و خواسته بسیار بستدی و هر حیلتی که بکردندی با او بس نیامدندی و گفتند از قبل زن حیله باید کردن و زنش از ایشان بود و او را خواسته بسیار پذیرفتندی تا او را به بندد آنگاه ایشان را

آگاه کند او را ریسمانی دادند بغایت قوی و سطبر آن مرد چون بخفت زنش دو دستش را ببست با گردن چون بیدار شد
و بجنبید آن ریسمان را بگسست و زن را گفت چرا چنین کردی گفت می آزمودم تا ترا ببینم که چه مقدار قوت هست
که این ریسمان را بگسلی که از تو قوی تر اندر جهان مرد نیست گفت مرا هیچ چیز نتوانی بستن مگر بیک چیز و آن آنست
که من بر خود نتوانم جنبیدن زنش گفت آن چیست گفت نگویم و آن زن خواهش همیکرد تا او را بگفت که مرا بموی بربندی
آن زن موی بغایت دراز داشت چنانکه از سر تا پای در زمین کشان بود چون شمسون بخفت از سر تا پایش را بموی
خویش ببست و قوم را آگاه کرد بیامدند و او را بر پای کردند و چشمهایش نیز بکندند و ملک ایشان بر منظر خویش نشسته
بود و همی نگریست و شمسون بخدای عز و جل بنالید و دعا کرد خدای تعالی باز او را چشم داد و گوش او هر چه بریده شده
بود همه درست شد و دست بزد بران ستون منظر که ملک بران منظر نشسته بود بجنبانید و آن منظر بیفتاد و ویران شد
و ملک در زیر منظر بماند و بمرد و هر چه شهر اندر بود کوشکها بود و همه را چون دست بزد و ویران کرد بعد از آن زن خود
را بگرفت گوش و بینی او را ببرید و چشمهای او را بر کند تا دران عقوبت بمرد والله و رسوله اعلم گفتار اندر حدیث
جرجیس پیغامبر علیه السلام و این جرجیس علیه السلام در زمان ملوک طوائف بود از پس عیسی علیه السلام و پیش
از اردشیر بن بابک بود و خبر او چنین است که او مردی بود مسلمان و پارسا و در دین عیسی علیه السلام بود و از اهل فلسطین
بود و او دین از حواریان فرا گرفته بود و مردی بازرگان بود و از شهر بشهرے رفتی ببازرگانی کردن خواسته و هر سالے
چون سر سال بودی او هر چه دران سال سود کرده بودی بدرویشان دادی و باز بسرمایه آمدی و هر سال چنین کرد
و گفتی اگر مرا آرزوی صدقه دادن نبودی من هیچ خواسته نخواستمی و بموصل ساکن بود نام او دادیان و ملک موصل
بود و بعضی از شام او را بود و جباری از جباران بود و بتی داشت نام او افلون و همه شهر او بت پرست بودند و بشام
اندر بت پرستیدندی و با این جرجیس مردمانی بودند بر دین عیسی علیه السلام و مسلمانی از آن حواریان عیسی علیه السلام
گرفته بودند چون جرجیس علیه السلام و نیمه ملک شام بت پرست شده بودند و ایشان از آن ملک بترسیدندی دین
و مسلمانی خویش را پنهان داشتندی جرجیس علیه السلام گفت مر ایشان را که از همه ملکان آن ملک بزرگتر بود که بموصلست
که زمی او دادیان بود و مرا هدیه های بسیار خواسته های بیشمار ببرم و با شما بدر او شوم و خویشتن را بزینهار با او دهم تا اندر
شام این شهرها هیچ کس شما را چیزی نتواند گفتن گفتند سخت نیکو باشد برخاستند و بموصل آمدند و بدران ملک آمدند با
خواستهای بسیار و آن یاران که بر دین او بودند و ملک را خبر دار گردانیدند که بشهر او اندر مردمانی اند که ایشان بت نمی
پرستند و بر دین دیگر اند و منادی بانگ کرده بود و همه خلق را از شهر بیرون خوانده بود و خود نیز بیرون شد و آن بت
خویش که نام او افلون بود بیرون آورده بود و آتشی بزرگ افروخته بود و خلائق را بران عرض همیکرد و آن کس که آنرا
سجود میکردی رستی و هر کس که سجده آن بت نمیکرد او را دران آتش می افگند و علما و مهتران قومش همه پیش او نشسته بودند

پس جرجیس علیه السلام فراز شد با آن خواسته‌ها و با آن یاران خویش و مر ملک را بدان حال خشم آلود بدیدش اندر آمد
که من این ملک را بخدای خوانم تا بگردد یا مرا بعذابی بزرگ بکشد و مرا بخدای عزوجل بهتر بود به بسیاری از آنکه خود را او جمله
کسان او گردانم و چندین خواسته را با او و هم بازگشت و آن همه خواسته‌ها را باز پس برد و با آن یاران داد که بردین
او بودند و خود درویش بماند و بیامد و بسوی ملک شد و او را خشم آلود یافت که بر خلایق سخت خشمی گرفته بود برفت و بنزد او
بایستاد و گفت چرا بر خلق خدای تعالی خشم گرفته تو بنده خدائی و ایشان نیز بندگان خدا اند و ترا خدائی است که تو و
ایشان همه خلائق همه بندگان خدا آید کلاو رزق میدهد و ترا او آفریده است و روزی تو او میدهد و او بندگان را
زنده دارد و بمیراند و تو بتی آورده که ترا نه سودی کند و نه زیان و نه از و مضرت رسد بکسی و نه محنت و مشقت و نه منفعت
و او را بزر و سیم گرفته و او را خدای نام نهاده و بندگان خدای عزوجل را میفرمائی تا او را سجده کنند و او را بپرستند ملک
او را گفت تو کیستی و پسر که و از کجائی گفت بنده خدایم و نام من جرجیس است ذلیل تر از همه بندگان و بدان آمده‌ام
تا ترا بخدای آسمان و زمین خوانم تا خدا پرستی و بت پرستی را بر طرف کنی ملک گفت این خدائی که تو او را می پرستی بر چنین است
که تو میگوئی که ترا بهتر ازین میداشتی چنین که منم و این مردمان که با من اند این همه بندگان بت منند و بت را همی پرستند
و چندین هزار خواسته دارند و مردی بود الیا نام و رئیس آن قوم بود و گفت آنکه الیا دارد از خواسته و آنکه اینجا نشسته
اند چندین هزار خواسته دارند و خدای ترا بنده چون بود که گرسنه و برهنه باشد جرجیس علیه السلام گفت خدای عزوجل بدان
جهان است نه بدین جهان اگر اینها بندگان اند بت ترا چون فلان که نام او را بروی خدای مر اجل ذکره چون عیسی
علیه السلام بنده ایست که پیغامبر بود و خدایش او را با آسمان برد تا با فرشتگان علیهم السلام همی باشد و اگر از
بندگان بت فلانست از بندگان خدای عزوجل یکی عیسی علیه السلام است که خدای تعالی او را بر بندگان
خویش تفضل کرد و از فضائل عیسی علیه السلام بسیار بگفت و اگر از کنیزگان بت تو چون یکی است اندر کنیزگان خدای
من چون مریم است که مادر عیسی علیه السلام است و از فضائل مریم علیها السلام نیز بسیار بگفت ملک گفت آنانکه
من نام ایشان بتو گفتم همه پیش تو نشسته اند و تو ایشانرا می بینی و آنانکه تو نام ایشان می بری من ایشانرا
نمی بینم و نمی شناسم این دو مرد که گفتی ادریس و عیسی را بیاورد تا من ایشانرا ببینم که من گمان نبرم که اندر میان
آدمیان کسی چنین که تو میگوئی نمی بینم و نمی شناسم که میگوئی جرجیس علیه السلام گفت ایشانرا نتوانی دیدن مگر که دین
ایشان بپذیری بخدای ایشان بگروی تا ایشانرا بدان جهان توانی دیدن ملک گفت من حجت تو درست و
ترا هیچ حجت درست نیست و چیزها دعوی کردی که آنرا همی درست نتوانی کردن اکنون عقوبت کردن بر تو واجب
شد این بت مرا سجده کن و گرنه ترا عذابی کنم سخت جرجیس علیه السلام گفت من آنخدائی را همی پرستم و سجده همی کنم که ترا و این
بت ترا آفریده است و همه خلائق زمین و آسمانرا آفریده است ملک فرمود تا چوبی اندر زمین بزنید و او را بران چوب ببندید

وتن او را برهنه کنید و شانه های آهنین بیاورید و تن او را بدان شانه کنید و همچنان کردند که بفرمود تا گوشت اندام او را
فرود آوردند و نمرد پس بفرمود که سرکه و سپند دانه بر تن او زنید همچنان کردند و نمرد و بفرمود که آهنی اندر آتش کنند تا چون
آتش گردد پس اندر سرش زنند تا مغزش بر رویش افتد همچنان بکردند و نمرد فرمود که یکرویین پر آب کنند و آتش اندر
زیر او نهند تا سخت بجوشد و او را بدان دیگ فرو نهید و سر دیگ را استوار کنید همچنان کردند و چون او را اندر آن دیگ
جوشان نهادند تا سرد گشت و نمرد و ملک از بستوه شد و او را از آن دیگ برآوردند و او را بخواند و گفت ای جرجیس تو چه
چیزی گفت من آدمم گفت از این عذابهای عظیم که ترا کردم اصلا دردی بتو نرسید جرجیس علیه السلام گفت آن خدای
آن خدائی که من ترا بدو میخوانم درد این عذابهای تو از من برگیرد تا حجت های او بر تو درست گردد پس ملک بفرمود
که او را بزندان کنید و او را بزندان کردند پس آن جلسای ملک گفتند با ملک او را بزندان عذابی باید کردن تا او
بخویشتن مشغول گردد تا زندانیان را تباه نکند و ایشان را بدین خویش بخواند ملک بفرمود تا زندان او را بردی
اندر زندان افگندند و دستها و پایهایش بمیخ آهنین بردوختند و ستونی در زندان از سنگ رخام که بود آن سنگ
سنگ را بیست مرد برداشتندی و آن سنگ بر پشت جرجیس علیه السلام نهادند آن روز همچنان بود چون شب در
آمد خدای عز و جل یک فرشته بفرستاد و پیش پیغامبری نیامده بودش و آن فرشته آن سنگ را از پشت او برداشت
و آن میخها از دست و پای بیرون کردش و او را از خدای عز و جل پیغام داد که با این دشمن صبر کن که او ترا چهار بار بکشد
و من ترا سه بار زنده کنم و بهر باری که اجرهای او ترا بدهم و چهارم بار مر ترا بپذیرم و از عذاب وی برهانم و چون
بامداد شد جرجیس علیه السلام پیش ملک رفت و بایستاد ملک گفت از زندان ترا که بیرون آورد گفت آنکس
که سلطنت او بالای سلطنت تست پس بفرمود تا او را اندر دو چوب ببستند و برپای بداشتند و اره بر سر او نهادند
و بدو نیم بریدندش و آنگاه آن هر دو نیمه را هفت پاره کردند و آن ملک را هفت شیر بود مردم خواره و هر
پاره از آن به پیش شیری افگندند یکپاره آن شیران آن پاره ها را ببوئیدند و نخوردند خدای عز و جل آن پاره ها
را بیکجای باز آورد و او را زنده کرد و چون بامداد شد باز جرجیس علیه السلام زنده شد و تن درست به پیش ملک
رفت و بایستاد و با ملک گفت ای ملک بیا خدای مرا پرست که او خدائی است که چنین تواند کردن ملک با یاران
و ندیمان خود گفت این مرد چیست و با او چه کنیم گفتند این جادوست جادوان را بیار تا بدین غلبه کنند پس بفرمود تا از
تمامت ممالک او جادوان را گرد کردند و ملک با مهتر جادوان گفت چیزی از جادوئی خویش مرا بنمای تا بنگرم که تو با
جرجیس بس باشی یا نه جادو گفت گاوی را بیار چون بیاوردند باوی در گوش آن گاو دمید تا دو گاو گشت و
گندم خواست کشتی و در پیش او بکاشت و برست و بدر رسید و همان زمانه بآسیا برد و آرد کشید و خمیر کرد و نان بپخت
و بخورد این بیک ساعت بجادوئی بکرد و ملک شاد شد و با مهتر جادوان گفت این جرجیس را تا سکے کردان گفت قدح

آب بیاوردند و باوی بآن آب اندر دمید جرجیس علیه السلام را گفت بخور او بخورد و او را هیچ نقصانی و زیانی
نداشت آن جادو متحیر شد و گفت اگر این جادو بودی من او را غلبه کردمی ولیکن این کار خدای زمین و آسمان
ست و من با او بس نیایم مردی از جلسای ملک را گفت این نه جادوست زیرا که هرگز ندیدی که جادو مرگ از خویشتن
باز تواند داشتن و شما او را چندین نوبت بکشتید و نمرد و هرگز جادوئی را ندیدی که مرده را زنده تواند کردن من او را
دیدم که مرده زنده کرد ملک گفت کرا زنده کرد گفت زنی بود اندرین شهر درویش و او را گاوی ماده که شیر دادی و آن
زن آن گاو را بدوشیدی و آن شیر بفروختی و معاش از آن کردی تا آن گاو را دزدی ببرد و او را خانه بیرون انداخت
سگان و سباع او را پاره پاره کردند و بخوردند و بعد از آن روزگار در از آن زن سوی جرجیس علیه السلام شد و قصه خود
و گاو را با او بگفت جرجیس علیه السلام را با آن زن رحم آمد و او را عصائی داد و گفت برو این عصا را بر آن استخوانها
گاو بزن تا زنده شود زن گفت سباع آن گاو را پاره پاره کردند و بخوردند و روزگاری برین برآمده است جرجیس
علیه السلام گفت هرچه از آن گاو بیابی پس بود زن بیامد و از آن گاو یک سر مانده بود و دندان زن بیامد و عصا بر
جرجیس علیه السلام بدان سر و دندان گاو بزد خدای عز و جل آن گاو را زنده کرد و تا این زمان آن گاو بنزدیک آن
زن است اگر خواهید بیارید و ببینید ملک گفت تو همی چنین سخنی میگوئی چنانکه بدو سل گفت برو گرویدام و دین
جرجیس علیه السلام بپذیرفتم ملک بفرمود تا زبان او را ببریدند جرجیس علیه السلام بیرون آمد از پیش ملک و آن قصه
او با خلق بگفت و آن روز چهار هزار مرد بدو بگرویدند و ملک آگاه شد و آن چهار هزار مرد را بیاوردند و بالوان عذاب
ایشان را بکشت و جرجیس علیه السلام گفت خدای ایشان را پیش خویش برد و ثوابها که ایشان را بهتر است از
زندگانی کردن از دنیا روزی ملک بر خوان نشسته بود با چهار تن هر یکی بر کرسی یک تن از ندیمان ملک بر خوان
جرجیس علیه السلام را گفت من از چیزی بخواهم اگر خدای تو بتواند کردن من بتو بگروم جرجیس علیه السلام گفت چه خواهی
گفت زیر ما چهار کرسی است هر یکی از چوب درخت دیگر خدایت را بخوان تا از آن چوب برگ درخت و میوه بیرون آرد
که آن چوب آنست که میوه آن درخت ازین چوب بیرون آید و تا بدان سبزی و برین خوانها نشسته باشیم و آن میوها
را هم بخوریم جرجیس علیه السلام گفت چیزی را خواستی که بر خلق دشوار است و بر خدای تعالی عز و علا آسان ست دعا
کرد در حال خدای تعالی آن چوبها را سبز گردانید و برگ و میوه ها بیرون آورد و از هر چوبی از آن برگ و میوه خویش
بیرون آورد ملک گفت این جادوان را هیچ کس غلبه نتواند کردن آن مرد گفت یا ملک مرا دستوری ده تا من او را
عذابی کنم که جادوئی وی بر آن کار نکند ملک گفت ترا فرمان دادم آن مرد برفت و صورتی بساخت رویین بر هیئت
گاوی و میانش تهی و فراخ اندرون آن را پر از نفط و سرب و گوگرد و زرنیخ کرد جرجیس علیه السلام را میان
آن کرد و آتش بر آن اندر افگند و در زیر او سه شبانه روز همی سوخت تا آن چون انگشت شد و سرخ گشت

همچون آتش جرجیس علیه السلام را اندران بسوختند و چون بسوختند بادی برخاست و ابری سیاه برآمد و از آسمان
آتش باریدن گرفت و رعد و برق برخاست و میان آسمان و زمین تاریک و سیاه شد و میکائیل علیه السلام را بفرستاد
تا آن صورت رویین را برگرفت و بر زمین زد و بشکست و بانگی از وی برآمد که همه خلق شام بشنیدند و هر کس که آن
بانگ بشنید بیفتاد و از هوش برفت چون صورت بشکست جرجیس علیه السلام از میان آن بیرون آمد و پیش ملک
بایستاد و با او سخن گفت ملک سخن او بشنید و با هوش باز آمد و آن همه خلایق از آن بانگ بهوش باز آمدند و چون جرجیس
علیه السلام پیش ملک آمد و آن بانگ بنشست و آن هول ساکن شد و آفتاب بیرون آمد و جهان بحال خویش
بازگشت پس مردی از ندیمان ملک دادیان گفت با جرجیس علیه السلام ندانم این عجایبها که تو میکنی با خداے
خود بگوی که تا ازین گورستان مردگان زنده کند تا ما با ایشان سخن گوییم و ترا گواهی دهند و در پیش ایشان گورستان
کهنه و اندران مردگانی بودند و بوقت ایشان مرده بودند جرجیس گفت خدای تعالے این بکند تا حجت بر شما درست
کند دعا کرد از آن گورها هفتاد تن بیرون آمدند از آن جمله پنج زن و سه کودک در میان ایشان بود و باز میان
مردمان اندر مردی پیر بود ملک او را گفت چه نام داری گفت من بیل است گفت کی مردی گفت در فلان زمانه شمار
گرفتند هزار و چهار صد سال بود تا او مرده بود چون آن حال را بدیدند گفتند از هیچ عذاب نماند که مرد را نکردی
مگر عذاب گرسنگی ملک بفرمود تا او را باز داشتند بخانه زنی پیر درویش که در خانه او هیچ طعام نبود و شراب و نه
آن کنده پیر را توانائی بود که چیزی از طعام آوردی چو جرجیس علیه السلام گرسنه شد آن زن را گفت چیزی داری
آورد گفت ندارم او را گفت خداے تعالے را شناسی گفت نشناسم جرجیس علیه السلام دین بروی عرض کرد و
آن زن بپذیرفت و بخانه آن زن ستونی بود که در خانه بدان ستون بنا کرده بودند جرجیس علیه السلام دعا کرد و آن
ستون سبز شد و برگ بیرون آورد و از هر چه در جهان میوه بود که آن را بخوردندی یا ببوئیدندی همه از آن درخت
فرو آویخت و تا جرجیس علیه السلام و آن زن از آن بخوردندی و روزگاری چند بران برآمد و جرجیس علیه السلام
میوه میخورد و می بوئید روزی ملک بدانجا برگذشت و گفت این درخت بدین سبزی و نیکوئی هرگز اینجا ندیدم گفتند
آن جادو را اندرین خانه باز داشته اند ملک بفرمود این درخت را برکنند و این خانه را ویران کنند چون خواستند
آن درخت را برکنند و آن خانه را ویران کنند همچنان آن درخت خشک گشت که اول بود و دست از آن باز داشتند
و آن زن را پسری بود بے چشم و بے گوش و بے زبان و بیدست چون جرجیس علیه السلام خواست که از آن خانه بیرون
شود و آن زن او را خواهش کرد که خدای را دعا کن تا این پسر مرا اندامهایش باز دهد پس جرجیس علیه السلام در
چشم پسر باد اندر دمید بینا گشت و بگوش اندر دمید شنوا شد گفت زبان و دست و پایش را دعا کن
گفت دیگر جرجیس علیه السلام را از آن خانه بیرون آوردند و پیش ملک بردند و ملک را اگر دونی بود بزرگ که

چهل گاو کشیده‌اندی و چون رفتی اثقال خویش را آنجا نهادی بفرمود تا آن گردون را باز کردند و در زیر آن گردون
در شمشیرها و تبرها و دندانهای آهنین آنجا از گرد و شکم بر زمین آید جرجیس علیه السلام را بر زمین افگند جرجیس را در زمین افگندند و
گاوان را اندر گردون بستند و جرجیس علیه السلام را بر روی این تیغهای آهنین بدوختند و آن گردون را بر
برکشیدند و جرجیس علیه السلام پاره پاره شد و بفرمود تا آن پاره‌ها را گرد کردند و بآتش بسوختند و خاکسترش را بر
گرفتند مردی را بفرمود از امینان خویش که آن خاکستر را بر لب دریا آورند و آن خاکستر را در دریا بباد بردادند و
خدای عز و جل باد را امر کرد تا آن خاکستر را بلب دریا گرد کرد و ایشان همی دیدند پس جرجیس علیه السلام بفرمان خدای
تعالی از میان خاکستر زنده شد و بیرون آمد و ایشان بازگشتند و جرجیس علیه السلام نیز با ایشان بازگشت و سوی
ملک آمد ملک ایشان را پرسید که چگونه کردید داد او را صفت کردند متحیر شد پس ملک جرجیس علیه السلام را گفت اگر من
آشتی کنم مردم گویند که تو بر من غلبه کردی تو بگرویدمی و لیکن با من یک کار بکن تا من و تو باز رهیم جرجیس علیه السلام
گفت چه خواهی گفت اندر بتخانه من اندر شو و در آنجا بتان بسیار اند و این بت افلون بزرگ ایشان است تو او را
یکی سجود کن و گوسفندی قربان کن تا من نیز بخدای تو بگروم و بدین تو اندر آیم تا مردمان نگویند که تو مرا قهر کردی
جرجیس علیه السلام گفت روا است خواست تا اندر بتخانه رود و او را اندر آن علامتی بود تا مردمان بدانند که آن
نه خدا است ملک شاد شد و سر روی او را بوسه داد و او را گفت امشب با ما باش تا خلائق بدانند که من با
تو آشتی کردم و فردا با هم به بتخانه شویم جرجیس علیه السلام آن شب بخانه ملک اندر بود و بشهر خبر افتاد که جرجیس علیه السلام
بتخانه بتان اندر شد و بگروید و خلقی بسیار اندر آن شهر متابع شده بودند چه در نهان و چه در آشکارا ایشان همه
غمگین شدند چون شب در آمد جرجیس علیه السلام بخانه ملک اندر بنماز ایستاد و زبور میخواند اندر نماز بآواز بلند
و آوازی داشت بغایت خوش زن ملک جوان او را بدید دین بروی عرض کرد وی بپذیرفت و او را گفت پنهان
دار چون روز دیگر شد همه شهر بدر بتخانه آمدند هر کس که جرجیس علیه السلام را متابع بودند و چه آنان که مخالف بودند تا
ببینند کار او چگونه خواهد گردد و آن گنده پیر که جرجیس علیه السلام را بخانه او باز داشته بود و بدو گرویده بود او را
گفتند که جرجیس علیه السلام را ملک بفریفت بخواسته و بملک او جرجیس علیه السلام طمع کرد و دین او بگرفت و جرجیس
علیه السلام به بتخانه اندر می‌شود که بت را سجود کند و آن زن غمگین گشت و آن پسر مقعد را بگردن برنهاد و به بت
خانه آمد و با مردمان شهر بنظاره بود پس ملک بیامد و با جرجیس علیه السلام بدر بتخانه اندر شد آن پسر گنده پیر را
دعا کرد بقدرت خدای تعالی دست و پایش درست شد و از گردن مادر فرود آمد و به بتخانه آمد پیش جرجیس علیه السلام
و جرجیس علیه السلام او را بشناخت و گفت این بتان را پیش من بخوان و اندران بتخانه هفتاد و هفت بت را بر کرسی زرین
نشانده بودند آن پسر پیش آن بتان رفت و گفت جرجیس علیه السلام شما را همی خواند بدان خدای که شما را آفریده

است که پیش او آیند آن تبان از آن کرسیها فرود آمدند و بزمین همی گشتند تا پیش جرجیس علیه السلام آمدند جرجیس
علیه السلام پای بر زمین زد و آن همه تبان را زمین فرو برد ناپدید شدند و ملک با همه خلائق که بدر بتخانه بودند
بدیدند و آن زمین از طرف تبان سخن گفتی چون تبان را سجود کردندی پس جرجیس علیه السلام ابلیس را بگرفت بصورت
همه خلق بدیدند او را گفت ای ملعون چرا این خلائق را همی هلاک میکنی و ترا ازین چه شادی آید ابلیس گفت یا جرجیس علیه
السلام که اگر خدای تعالی جل و علا مرا گوید که کدام گزینی ملک آسمان و زمین یا سجود آدم بدان جرجیس که روی
زمین مرا بود و پیش از آدم علیه السلام و خدای تعالی مرا گفت آدم را سجود کن و فرشتگان علیهم السلام آدم علیه السلام را سجود
کردند و من نکردم و آن همه ملک را دست باز داشتم و باک نداشتم جرجیس علیه السلام دست از و باز داشت و او نیز بزمین
فرو شد پس ملک گفت یا جرجیس علیه السلام مرا بفریفتی و خدایان مرا هلاک کردی گفت این همه اگر دم تا تو بدانی که ایشان
نه خدای اند و از خویشتن چیزی نتوانند و باز داشتن از تو نیز نتوانند باز داشتن زن ملک دین خود پدید کرد و با ملک
گفت که چندین عجائب که تو از جرجیس دیدی و همین مانده است که بگرد دعا کند که تو نیز بزمین فرو شوی همچون تبان چرا بوی
نگروی آن مردمان که بدین جرجیس علیه السلام بودند شاد شدند و دینهای خویش را پیدا کردند و هفت سال بود تا
جرجیس علیه السلام اندر میان ایشان می بود و سی و چهار هزار کس بدو گرویده بودند پس ملک با زن خود گفت هفت
سال است تا این جادو با من حیلت همی کند و مرا ازین خود نتوانست گردانیدن تو بیک شب کار او را بدیدی بدو دیگر
بدی بفرمود تا آن زن را بدان چوب که جرجیس علیه السلام را بسته بودند بر بستند و همان شانه های آهنین بر تن
او همی کشیدند آن زن جرجیس علیه السلام را گفت دعا کن تا خدای تعالی این عذاب بر او بر من سبک گرداند جرجیس علیه السلام
گفت آن مقام و ثواب که ترا نزد خدای است ترا بهتر است و زیر پای خود بنگر تا چه می بینی آن زن بزیر پای
خود بنگریست و بخندید گفتند چرا خندی گفت دو فرشته همی بینم که زیر سر من ایستاده اند با حله های بهشتی و پیرایه ها
و تاجها و همی چشم میدارند که جان من بیرون شود تا جان مرا ببرند و خدای تعالی برند پس بدان عذاب اندر جان از
تن جدا شد چون آن زن بمرد جرجیس علیه السلام دست بر آورد و دعا کرد و گفت یا رب مرا این بلاها کرامت کرده بودی
و تو مرا صبر دادی مرا درین کشتنها تا مرا ثواب شهیدان کرامت فرمائی و امروز روز آخر من است و مرا وعده کرده
بودی که پیش خویشتن بری امروز این خلق که بمن نگه دیدند در پیش من هلاک کن همچنانکه ایشان بر من ستم کردند و
مرا عذاب از پس من هر آن کس که در بلائی یا در غمی باشد و ترا بخواند و مرا بشفیع آرد او را برحمت خویش و بشفاعت
فرج و همچنانکه مرا فرج دادی چون جرجیس علیه السلام آن دعا بپرداخت ابری بر آمد و بر ایشان آتش ببارید بر آن
کسان بارید همی که نگرویده بودند و آن سی چهار هزار کس که آنجا حاضر بودند بنهادند و خود همی سوختند
و ایشان را همی کشتند تا همه را بکشتند و خود بسوختند و از پس آن ایام ملوک طوائف سپری شد و اردشیر

بن بابک برخاست و ملک از ایشان بستید و ایشان را قهر کرد و از جزیره و عراق بباد برشمارانند **گفتار** اندر

حدیث آردشیر بن بابک و پادشاهی او چون از گاه اسکندر پانصد و چهارده سال بگذشت

و بقول ترسایان پانصد و پنجاه سال و بقول مغان دویست و شصت و شش سال آردشیر بابک بیرون آمد بزمین
پارس شهری از شهرهای آنجا که نام او اصطخر بود و این آردشیر از فرزندان بهمن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب بود
و آردشیر بن بابک چنان دعوی کردی که اسکندر بیامد و مرا و از بنیا آن بود که اسکندر دارا را بکشت و مملکت
از دست ایشان بیرون کرد و دارا پسر عم آردشیر بود زیرا که دارا پسر دارا بن بهمن بود و آردشیر گفت من خون
دارا طلب کنم و این ملک را بجای خویش باز برم و ملک از دست ملوک طوایف بیرون کنم و از عیب باز بستانم
و اسکندر را نکشت و از اهل بیت خویش برگیرم و مر شهر اصطخر را اردستاسته و آن را اردستاسه خیره خوانند و
آنجا دهی است نام او طیرده و آردشیر از آن ده بود و ملک اصطخر مردی بود نام او پارسی و نام او طیروده
بود و آن ده را بدو باز خوانندی و گروهی گفتند که نام او جزهیر بود و این تراست و از ملوک طوایف از
بازرگیان بود و این بازرگیان گروهی بودند از ملوک طوایف که ملک پارس اندر دست ایشان بود و بهر شهری
از شهرهای پارس ملکی از ایشان حکومت میکرد و ساسان الاصغر جد آردشیر بود و مردی مردانه بود و چنانکه با هشتاد
هشتاد مرد به تنها حرب کردی و ملک نبود و لیکن بدان دیه های پارس اندر دست ایشان بود و آن اندر دست او داشتی اصطخر
و مهتر آنجا او بود و آتش خانه بدست او بود و مردی بود سواری کننده چابک و لعب کردن مولع بود و او را زنی بود
بهشت نام و از نسل بازرگیان بود که ملوک پارس بودند و از آن زن او را پسرے آمد و او را بابک نام کرد و
پدر آردشیر بود و چون این بابک از شکم مادر بیرون آمد موی بر سر او رسته بود دراز تر از یک بدست مادرش
گفت این پسر را کاری شاید بودن و چون بزرگ شد پدرش ساسان بمرد بابک همچنان بجای پدر باز ایستاد
و بکارهای او قیام نمود و مهتران روستاها او را نگاه داشتند و آتشخانه ایشان همچنان در دست او بود و ملک اصطخر جزهیر
بود و ملک را بزرگ داشتی پس از بابک آردشیر بود و آمد و این ملک جزهیر خصی بود که او را پرورده بود و او را مهتری
و مملکت داده بود و این دراب کرد شهریست از شهرهای پارس که دراب بنا کرده است پس آردشیر هفت ساله شد
پدرش او را بسوی جزهیر آورد و چنان خواست که او را بپذیرد و سوی بهوی فرستد بداراب کرد تا او را پرورد
و ادب آموزد و از پس ملک دراب کرد او را باشد ملک اصطخر بابک را اجابت کرد و آردشیر را بپذیرفت
و ملک دراب کرد آردشیر را داد از بهوی و بر آن عهدنامه نبشت و مردمان اصطخر را گواه کرد بر آن و آردشیر را
بسوی بهوی فرستاد و فرمود که او را پرورد بهوی آردشیر را بپذیرفت بفرزندی و چون بهوی بمرد آردشیر ملک
دراب کرد را بگرفت و در میان مردمان عدل و داد با ایشان تواضع کرد و ایشان او را دوست گرفتند

و اردشیر موبد خویش بدانست و منجمان را طلب کرد و با ایشان بگفت ایشان گفتند ممالک روی زمین تو را باشد و
بیشتر شبها اردشیر بخواب میدید که فرشته از آسمان فرود آمدی و او را گفتی خدای ممالک روی زمین ترا خواهد داد این کار
را باش و چون اردشیر بیدار گشت شادیش آمد و نیرو گرفت بدان خواب که دیده بود نخستین کار وی این بود که بکرد نزدیک
دراب گرد بشهری رفت که نام او شهر روز بود بر سر ملکی که دران شهر بود و نام وی پرویز بود و آن ملک را بگرفت
و بکشت و آن پادشاهی را فرو گرفت و پدرش بابک هنوز زنده بود و با اصطخر بود و برادری بود مر اردشیر را او را پدر
بود و بزرگتر از اردشیر بود و نام او شاپور بود و مرد مردانه و شیر فرزانه بود و اردشیر چون آنرا بکشت سوی پدر نامه کرد
که ملک اصطخر را بگیر و جز سیر را بکشد و ملک را بنام من بگیر پس پدرش بابک جز سیر را بگشت و ملک اصطخر را بگرفت
و شاپور پسر خود را با اصطخر بنشاند و از اردشیر شنید و خشنود شد و اردشیر را تاجی بود از زر بر سر پسر نهاد و شاپور با اردشیر نامه
فرستاد که بسوی من آی که من بملک احق ترم که من برادر مهترم اردشیر سوی او نیامد شاپور خشم گرفت و او را برادران
بودند خورد تر از اردشیر و بزرگتر از وی بسال شاپور سپاه گرد کرد و برادران را بخواند بحرب اردشیر شدند برادران
با او برفتند با سپاه ولیکن برادران اردشیر را دوست تر داشتند و هوای او جستند چون از اصطخر بیرون آمدند شاپور
را بگرفتند و ببستند و نامه بسوی اردشیر فرستادند تا بیامد پس آن سپاه و تاج و ملک بدو بدادند و اردشیر با اصطخر آمد
و بر تخت ملک بنشست و تاج بر سر نهاد و ملک پارس بگرفت و پادشاهی همی کرد و بهست مردی بود نام او سام بن خنق
و او را دبیر کرد و مردی بود از علما نام او ماهر و او را موبد موبدان نام کرد و هر کسی را بمرتبت خویش برداشت از سپاه
و علما و مهتران و رعیت و کارهای همه را راست بکرد پس خبر بدو بردا اشتند که برادران او همی بخواهند که قصد اردشیر
همچنانکه شاپور را بستند با گروهی از سپاه بیعت بسته اند پس اردشیر همه برادران بکشت و آن سرهنگان که با او
بیعت کرده بودند همه را بکشت و ملک بر او راست بایستاد چون وقتی چند بود خبر آمد مردمان و رعیت دراب از
اطاعت او بیرون شدند اردشیر با سپاه بسیار بدراب گرد شد و آنجا کشتن بسیار کرد تا هیچ از مخالفان او نماند تا
بپارس آمد و بهر شهری سپاه بنشاند چنانکه دانست که آن شهر را بتواند داشتن و خود سپاه بکشید و بکرمان شد و آنجا
ملکی بود نام بلاس و سپاه بسیار داشت و بسوی اردشیر آمد و حربی سخت کردند و از هر دو جانب بسیار کشته شدند و آ
اردشیر تن خویش حربی سخت کرد سپاه بلاس بسیار بقتل آورد و هزیمت کرد و بلاس را بگرفت و ملک پارس و کرمان
و را شد پس بدان شهرها و سواحل بر لب دریا از حد کرمان دم از حد پارس ملکی بود با سپاه بسیار و نام او استوان بود
و ملکی بسیار بود اندران جایگاه و مرورا گنج خانها بود و خواسته بسیار داشت اردشیر پسر خود را بکرمان خلیفه کرد و با سپاه
را به پیش او بگذاشت و بلاس ملک کرمان که اندر دست او اسیر بود او را نیز بکشت و سپاه بکشید و بسوی سواحل شد
و او نیز سپاه بگرفت و سوی اردشیر آمد و صفها بر کشیدند و استوان ملک سواحل خود نیز بیرون آمد و اردشیر را

همبارزت خواست و آردشیر بسوی او بیرون آمد و هر دو با یکدیگر بگشتند آردشیر او را شمشیری بر سر زد تا بنیم
دو نیم کرد و از سپاه بکشت و مملکت و زمین سواحل را بگرفت و از دست خویش امیری آنجا بنشاند و هم در آن نزدیکی
ملکی بود نام او مهرک و نامه کرد و مرد را ببضاعت خویش خواند او نیامد پس آردشیر برو تاختن کرد و او را بگرفت و
بکشت و سپاه او بکشید و بپارس آمد بشهر خوره و این شهر خوره شهریست اندر پارس از و خرم تر نیست با مرغزارها و درختان
و میوه های بسیار و این گلاب عرق که از پارس آرند همه از این شهر خوره آرند آردشیر آرزو کرد که آن شهر را نشستگاه
خویش کند پس آنجا حصاری بنا کرد نام آن طیلوب و آتشخانه بنا کرد و آنجا بیارامید و ملک پارس و کرمان و سواحل
همه او را شده بود و مردی بود بکوهستان و باصفاهان نام او اردوان و اهل بیت ملوک طوائف بود و او را شاهنشاه
گفتندی بزرگ داشتندی و آردشیر بشهر خویش نشسته بود و این تا نامه اردوان بسوی او آمد و اندر نامه چنین نبشته بود
که تو قدر خویش نشناختی و از مقدار خویش اندر گذشتی و پدرت بابک روستائی بود و بمقدار چندان نبود که بشهری آمدی
ترا که نامه اسطخر را بگیر و این ملکان پارس و کرمان و سواحل را بکش و ترا با تاج و ملک چکار است و بر من بر ملکان اهواز
نامه کرده ام و ملک صفاهان تا بیایند و ترا بند کنند و بسوی من فرستند آردشیر چون نامه او برخواند جواب داد که مرا این
تاج و ملک خدای تعالی داده و مرا برین ملکان خدای عز و جل ظفر داد و امید میدارم که بر تو ظفر دهد تا سر تو نیز برگیرم و بنهم
ترا بر آتشخانه کنم و این حدیث را از قوت خدای خویش میگفت و از آنکه منجمان با او گفته بودند همه جهان را بر دست
تو گردد و پس آردشیر از شهر خوره برفت و باصطخر باز آمد و مردی را با سپاه آنجا خلیفه کرد و نام او برسام بود و خود لشکر
بکشید و برفت و نه بس روزگار برین برآمد که نامه برسام بسوی آردشیر آمد که ملک اهواز و بحرب من بیامد و
او را شکستم و هزیمت کردم و باصفهان ملکی بود از اردوان نام او شاه پور آردشیر با وی حرب کرد و لشکر او را شکست
و هزیمت کرد و شاه پور را بگرفت و بکشت و خلیفه باصفهان بنشاند و بشهر خوره باز آمد و باز لشکر کشید و
بحرب ملک اهواز شد و نام او فیروزی بود و او نیز از پیش آردشیر بگریخت و آردشیر همه شهرهای اهواز بگرفت
و براه هرمز بنشست و آن بزرگترین شهر اهواز است و غنیمت بسیار گرد کرد و بزمین اهواز شهری بنا کرد و او را
سوق الاهواز نام نهاد و امروز از اهواز شهری بزرگتر از آن نیست و بنای شهر بنهاد و خلیفه با سپاه بسیار آنجا بنشاند
و بفرمود مردم را که این شهر تمام کنند و آردشیر خود با سپاه برفت و بمیسان شد و این میسان همچنان هواز بود
و آنجا ملکی بود نام او بود و با او حرب کرد و مردم را بکشت و اندر میسان یک شهر دیگر بنا کرد و نام او را کرخ نهاد و
آن پادشاهی بگرفت و خلیفه با سپاه از دست خویش آنجا بنشاند و خود بپارس شد و آنگه بار دوم آن کس فرستاد
که حرب مرا بیارای اردوان کس فرستاد که افعل و کراهته که من تو را حرب کنم بدشت هرمزجان چون مهر ماه سپری
شود آراسته باش پس همی بود آردشیر تا مهر ماه بگذشت بعد از آن لشکر برگرفت و بدشت هرمزجان و آنجا فرود آمد

وگرد برگرد خویش کنده کرد چون اردوان بیامد آردشیر خود را یکه نکرد که براو آمدی و آردشیر را پسری بود نام او شاپور
اورا با سپاه بفرستاد بپیش اردوان و آن حرب کردند و اردوان را وزیری بود نام او دارابنداد و همه تدبیر سپاه و حرب
او کردی شاپور آن وزیر اردوان بدست خویش بکشت و لشکر اردوان را هزیمت شد و آردشیر سپاه برگرفت و
از پس اردوان برفت تا مر او را اندر یافت و او را از اسپ بیفگندند و از هر سپاه او بسیار تقبل آورد و پس آردشیر از اسپ
فرود آمد و لگدی و سر اردوان زد چندانکه مغزش از بینی او فرود افگند و آن روز آردشیر را شاهنشاه نام کردند
پس لشکر برگرفت و از انجا بهمدان رفت و ملکان جبال و ملکان همدان نهادند و دینور را بگشت و آن ممالک و شهرها
همه بگرفت و از انجا آذربایجان رفت و از انجا بموصل آمد و آن همه پادشاهیها بگرفت و آن روز شهر بغداد نبود میان
موصل و میان شهر مداین برلب دجله روستای بود با سپاه بسیار و تا امروز نیز هست و آن پادشاهی همه بگرفت و آن
دیه ها که ویران بود همه را آبادان کرد و در برابر مداین شهری بنا کرد و بپارس باز آمد و باصطخر بنشست و آن پادشاهیها
همه اورا حاصل شد و سپاه کرد و آهنگ خراسان کرد و از پارس بکرمان شد و از انجا بسیستان شد و ناحیت شهرستان
را بگرفت و از انجا بجرسان آمد و بلاد خراسان و بلخ و مرو و خوارزم بگرفت و از انجا بخراسان آمد و شهرهای بلاد مذکور
را دید که بگرفته است باز بآب و کوه کان و همه ملوک طوائف را قهر کرد و در مرد خلق بسیار بکشت و سرها بپارس فرستاد
و از انجا سپاه بکشید و بمداین آمد و این همه شهرها را خلیفتان بنشاندند و از مداین به بحرین شد و آنجا ملکی بود نام او
سیرق و بحصار اندر شد و آردشیر بر در آن حصار یک سال بنشست تا در اندران آن شهر قحط خواست و طعام
تنگ شد و سپاه آن ملک که اندر حصار بودند گرد آمدند و خواستند که آن ملک را بکشند و حصار به آردشیر دهند
آن ملک خود را از حصار بیرون انداخت و بمرد و آردشیر پادشاهی او بگرفت و در آنجا خود بنشاند و بپارس آمد
و پسر شاپور را ولیعهد خویش کرد و ملک از پس خویش او را داد و تاج بر سر او نهاد و فرمود تا آن شهر را که بنای او
کند بود مند نام کردند و باز بمداین شد و آنجا بنشست و اندرین پادشاهیها هشت شهر بنا کرد و نام او ابو آردشیر و
اهواز شهری بنا کرد نام او هرمز آردشیر آنرا امروز سوق الاهواز خوانند و باطراف موصل شهری بنا کرد نام او
آردشیر و امروز آنرا حدیثه خوانند و پادشاهی عراق و خراسان تا لب جیحون او را بود و همه ورا راست شد و ملوک
طوائف از جهان کم شدند و همه عرب برفتند و گروهی بخاصه شدند و گروهی ببادیه حد حجاز و آردشیر عادل بود و داد یک
تر د و جهان را آبادان کرد و ملک او تمام شد و آن روز از اردوان را بکشت و تاج بر سر نهاد و آن عمرو بن عدی که
ملک عراق با دی بود و هنوز زنده بود و آردشیر اورا باطاعت خویش خواند و نشستگاه بحیره بود و آردشیر همچنان
بر و مسلم داشت و زمین عراق و سواد چیره اندر دست او شد و آن روز که آردشیر اردوان را بکشت و ملک بر وی
تمام شد چهارده سال دیگر از پس اردوان در مملکت بود پس بمرد و شاپور پسرش که او را ولیعهد خویش

کرده بود بمملکت نشست و تاج بر سر نهاد و خلق را خطبه کرد و داد و عدل در جهان بگستر و پیشتر از پدر گفتار در حدیثها

شاپور بن آردشیر و ملک چون شاپور بمملکت نشست و تاج بر سر نهاد و پادشاهی پدر خود بگرفت و ممالک جهان هر چه پدرش داشت مجموع او را راست شد و این شاپور بتازیست و بپارسی معنی شاپور یعنی پسر ملک بود و آن روز بخستین که آردشیر برخاست و ملک اراب کرد او بگرفت او را خبر بود از حد جدش خورد که ملک بمن و هند روز این اشکانیان را بر زوی زمین هیچ بلکه نکشم و ساسان بر دو ملک باو نرسید و فرزند خویش را وصیت کرد که این بتو برسد این سوگند مرا وفا کن و همه اشکانیان را بکش و اگر تو برهی فرزند وصیت همی کیند تا هر کس از فرزندان من که این ملک بیابد این سوگند مرا وفا کند و ملک بر اشکانیان نماند و از فرزندان ساسان هیچکس ملک نیافت تا وقت آردشیر چون آردشیر بیرون آمد و ملک اندر دست اشکانیان شده بود و از ایشان کسی نمانده بود اندر ملک و پادشاهی ملک اندر دست عرب بود و ملوک طوائف ولی از نسل اشکانیان خلقی مانده بودند اما ملک از خاندان اشکانیان بیرون شده بود پس از آردشیر کسی که بیافت از ایشان خورد و بزرگ همه را بکشت و کسی از ایشان زنده نماند تا سوگند جدش راست شد و هر کس از مهتران اشکانیان بکشتی خواسته او را بجز نیه آوردی و بندگان ایشان را پیش خود بپای کردی یک روز خواسته یکی از اشکانیان پیش او آوردند از زر و سیم و غلامان و کنیزکان و میان آن بردگان اندر کنیزکی بود که هرگز از وی نیکوتر کس ندیده بود آردشیر بر وی عاشق شد و پنداشت که از بزرگان اشکانیان است و او را بنزد همی داشت و بخود او را نزدیک کرد او را روزی پرسید که هرگز هیچ مرد بتو رسیده است گفت نه پس آردشیر دوشیزه او بستد پدر از آنکه خویشتن نتوانست خود را نگاهداشتن و او از آردشیر بازگرفت و چون آردشیر با او گستاخ شد او را گفت تو از کدام نسلی آن کنیزک گفت من بنده نیم و از نسل اشکانیانم آردشیر پشیمان شد که دست باو فراز کرده بود و بخواست که او را بکشد تا از اشکانیان کسی نمانده باشد و سوگند جدش ساسان راست کند باز دلش دست نداد از دوستی که بروی داشت بفرمود تا او را باز داشتند و برابر خودش نگذاشت تا صورت روی او از چشم او بشد و دوستی او از دلش کمتر گشت پس دل نهاد که مر او را بکشد تا سوگند جد خویش را وفا کرده باشد و او را سرهنگی بود با علم و حکمت بسیار دانا بود آردشیر وزنان آردشیر خواسته و ل عذاق همه بدو استوار داشتندی و او را بخواند و قصه قصه آن کنیزک با او بگفت و گفت جد من سوگند خورده و من سوگند جد خود را وفا کردن دوست تر دارم که این کنیزک را اکنون اقبالی بیرون هم برد و او را بکش آن سرهنگ آن کنیزک را ببرد و خواست که او را بکشد کنیزک گفت من نه از ملک باردارم آن سرهنگ نانی چند که از آبستن نیکو بدانستندی بیاورد تا بنگریستند و گواهی دادند که این بار دارد آن سرهنگ او را بخانه برد و بخانه زیر زمین پنهان کرد و ذکر خود را ببرید و اندر حقه کرد و مهر برد و نهاد و سوی آردشیر آورد و گفت ملک فرمان دهد تا این حقه بهمین مهر در خزانه نهند و امینی مر این حقه را نگاهدارد تا آن روز که مرا باین حقه حاجت افتد

ملک گفت آن کنیزک را چه کردی گفت بزیر زمین اندر کردم آردشیر او را بکشت پس آردشیر بفرمود تا آن حقه را
اندر خزینه نگاه همی داشتند پس آن کنیزک پسری زاد در خانهٔ آن سرهنگ و سرهنگ نمی یارست که با ملک بگوید و بخواست
که او را بی فرمان ملک نام کند و در طالع مولودش نگه کرد و در طالع او چنان بود که این کودک چون ملک گردد و همه
جهان بدو رسد پس آن سرهنگ خدای تعالی را شکر کرد که این زن را نکشته بودم و اندیشید که این پسر را چه نام کنند تا
نامی که اندر خورد او باشد پس او را شاپور نام کرد یعنی پسر ملک و آن طفل ده ساله شد او را همه ادب بیاموخت و هر چیز
ملکزادگان را بایست و بکار آید تعلیم کرد پس یک روز پیش ملک اندر شد و ملک را غمگین یافت و گفت یا ایها الملک
چه بوده است که شما را غمگین می یابم آردشیر گفت همه جهان را بگشتم و همه دشمنان را قهر کردم و مرا فرزندی نیست که
خلیفه من بود از پس مرگ من ملک را نگاه دارد آن سرهنگ این گفت زندگانی ملک دراز باد من یکی پسر است پاک
و از پشت ملک است پیشک و بزرگ شده است و همه ادب را آموخته است و بر اسپ نشسته و سوار شده است
آردشیر گفت این چگونه بوده است آن سرهنگ گفت از ده سال باز خزینه دار ملک را سپرده بفرمایید تا او را بیارند
که این قصه آنجا اندر است و خود بیرون شد آردشیر آن حقه به مهر او بخواست و بگشاد و دیگر آن سرهنگ را دید در آن
حقه نهاده و رقعه دید بنبشته و هم اندر آن جا نهاده و مضمون آنکه چون ملک این دختر اشکانیان را بمن داد که او را
بکشم و مرا درست و محقق شد که او از ملک باردار و بقول زنانی که اندرین کار بینند شنیدم من حال ندانستم و استوار نداشتم
که تخمی که ملک نشانده باشد آنرا ضایع گردانم و او را در زمین نگاه میداشتم تا وقت تولد و ذکر خود را ببریدم تا کسی در
نزد ملک اندر طعنه بر من نتواند کرد و آردشیر او را بخواند و گفت این پسر را سال چند است و صفت او چگونه است آن
سرهنگ او را صفت بکرد و آردشیر بگفت این فرزند منست او را پیش من آور در میان هزار غلام همزاد او هم روی و هم جامه
و آن سرهنگ برفت و آنرا در میان هزار غلام با آن صفت بیاورد و آردشیر چون چشم بر آن غلامان افگند دلش گواهی
داد که این پسر منست پس بفرمود که اسپان را بیاورند و چوگانی و گوی در میدان زنند پس آن غلامان همه برنشستند
و آردشیر را میدانی بود و پیش میدان اندر صفه بود و اندر آن صفه آردشیر بر تخت نشست و ایشان گوی می باختند
اندر آن میدان و آردشیر نظاره میکرد ناگاه گوی بر آن صفه اندر افتاد پیش تخت ملک و هیچ کدام از ملازمان نیارستند
که آن گوی را از آن صفه بیرون آرند شاپور اسپ اندر آن صفه افگند به پیش تخت آردشیر و چون بدان گوی رود بانه
سر و آردشیر را درست شد که این پسر ویست بدان گستاخی که بکرد و او را بگفت ای غلام چه نام داری گفت شاپور آردشیر گفت
آری تو شاپوری آنگاه او را به پسری بپذیرفت و نکاح آشکارا کرد و چون بحرب اردوان میشد او را مقدمه لشکر خود کرد
و چون اردوان را بکشت و ملک بر او راست شد و جهانیان او را مطیع گشتند این پسر را ولیعهد خویش کرد و تاج بر سرش
نهاد بدست و چون آردشیر بمرد شاپور بملک بنشست و مردمان از این شاپور بزندگانی آردشیر هنر بسیار دیده بودند از عدل

و تواضع و نیکو داشتن سپاه و از پس پدر چون ملک شد آن نیکوییها را افزون کرد و سیرت او از سیرت پدرش نیکوتر بود
و چون از ملکی او پانزده سال بگذشت سپاه بکشید و بنصیبین شد و آن شهریست بنزدیک شام و آن شهر را حصاری بود
بغایت استوار ملک نصیبین اندر حصار شد و شاپور بسپاه بر در حصار فرود آمد و روزگاری چند او را حصار داد شاپور را خبر آمد
که از خراسان دشمنی آمده است و پارس را در قصد گرفتن است پس شاپور از آنجا باز بپارس آمده با او حرب کرد و مرد را بگرفت و
بکشت چون از آن قصه باز پرداخت باز بنصیبین آمد او اندر حصار شد و شاپور سپاه را بر در حصار فرود آورد و چون آنجا ببود
شب دیگر دیوار آن حصار بیفتاد و آن شهر را بحرب بگرفت و خلق بسیار بکشت و قیصر روم را اندر حصار نصیبین خواسته بسیار
بود شاپور آن اموال را تمام بگرفت و از آنجا آهنگ شام کرد و ملکی بود از روم بشهر انطاکیه و آن ملک بحصار اندر شد
شاپور در آن حصار را بگشاد و آن ملک رومی را بگرفت و با خود باهواز آورد و اندر اهواز شهر تستر بنا کرد و این ملک روم
را گرفته بود لفرمود تا بروم کس فرستاد تا استادان بنا از روم بیایند و شادروان این شهر را بنا کنند من ترا آزاد کنم پس ملک
روم بروم کس فرستاد تا استادان بنا بیامدند شاپور گفت ایشان را که بگرد اگرد این شهر شادروانی خواهم که بهنگام نیاید که زمین شهر
بران بود اندر شهر افکنند تا آب بر شایستند آنگاه اندر وی آب بکج و خشت و سنگ بر آوردند بنای شادروان هزار ارش
اندر هزار ارش بنا کردند و هزینه مردمان را خواسته بسیار داد و ملک الروم را آزاد کرد و ابلمینه او را ببرید و گفت چاره نیست داغ
اسیرے بر روی تو بباید پس دست از و باز داشت و بزمین روم باز شد و ملک الروم را میان دجله و فرات بحد تکریت
و هم از حد عراق و هم از حد شام شهرے بود که او را حصین خواندندی و از عرب ملکی بود که نام او ضیزن بود و او خصاصه سپاه
بسیار داشت و پادشاهی آن حصین از سالهای بسیار باز او را بود و آن حصین حصارے بود که او را طلسم کرده بودند و از آن
روز که بنا کرده بودند هرگز هیچ کس او را نگشوده بود و هر کس که اندر حصاری شدی هیچکس بر وی قادر نشدی و آن روز
که از عراق بپارس آمد که او را از خراسان دشمنی آمده بود و باز گردانید و آن ضیزن ملک حصین با سپاه بحد عراق آمد
و از ممالک شاپور و از حد عراق لختی بگرفت چون شاپور باز آمد و از ملک موصل بپرداخت و آهنگ آن حصین کرد یا بیابان
که حد آنرا کس ندانست و هرگز هیچ ملک از ملوک عرب و عجم را سپاه چندان گرد نیامده بود که شاپور را از بسیاری سپاه
که داشت عرب او را شاپور الجنود گفتندی پس این ضیزن ملک حصین اندر شد و شاپور با سپاه بدر حصین فرود آمد و چهار
سال آنجا بماندند و آن حصار نتوانستند گشادن و باز خواستند گشتن و از پس چهار سال ملک ضیزن را دختری بود
با دیجفاره نام ضیره بود که اندر عرب از آن دختر نیکوتر نبود و آن دختر ببام حصار بر آمد و شاپور را بدید که بر اسپ سوار
بود و گرد بر گرد حصار همی گشت و شاپور بغایت نیکو روی و صاحب جمال بود و آن دختر در حال که شاپور را بدید بر وی
عاشق شد و حیله کرد و به پیش شاپور کس فرستاد و او را گفت این حصار ما طلسم دارد و اگر تو صد سال اندرین جا بنشینی این
حصار را نتوانی گشادن اگر عهد کنی من ترا بگویم که چگونه گشائی شاپور بپذیرفت و سوگند خورد که من با تو وفا بدین کنم

اگویم کنم رسول باز شد و پیغام باو خبر رسانید دختر باشاپور پیغام کرد که این حصار را نتوانی کشادن تا رکوب حیض زنان
خون آلود بر دیوار این حصار بزنکے و این حصار را دیوار بلند است و کس بر سر او نرسد تا بدان رکوبی حیض آلود بر
دیوار افتد آنگاه آن دیوار فرود آید و بر سر آن دیوار یکے فاخته خانه کرده بود بر برجی از آن برجهای حصار و آن دختر
حیله کرد تا یکے از آن فاخته گان را بگرفت و بخانه بود در گردن پر خون حیض زنان بپای آن فاخته بربست و فاخته را رها
و فاخته همی پرید و همی آمد تا بدانجایی که خانه او بوده بران برج دیوار حصار بنشست و آن رکوب خون حیض آلوده
بران برج افتاد و آن دیوار بر خویشتن بلرزید و فرود آمد و آن دختر باشاپور راست داشته که چون دیوار آن حصار فرود
آمد شاپور با سپاه خویشتن را بحصار افگند و آن حصار را بگرفت و کشتن کرد و سپاه را بر دران رخنه بپای کرد و گفت هر کس
که پیش آید او را بکشید و خود با سپاه آهنگ ضیزن کرد و او را بکشت و شمشیر در نهادند و از آن مردمان که اندران حصار
بودند یک تن نزیست تا همه را بکشتند از عرب و اهل بادیه و حجاز و بحرین و یمامه و شام هیچ حی نبود که از آن احیا بدان حصار
کس بود و همه کشته شدند و اندر جهان مصیبت بود و این اخبار در اشعار عرب پدید است که ایشان چندین سال شعر میگفتند
آن کشتگان حصین را و از همه کسانی که شعرها گفتند هیچکس بهتر از اعشی نگفته است اشعار اعشی بیت ــ الم تر للحصین
اذا اها + بنعمی و هل خالد من نعم + اقام به شابور الجنود + حولین تضرب فیه القدم + فما زاده ربه قوة + و مثل مجاوره لم یقم + فلما
رای ربه و فعله + اباه طروقا فلم ینتقم + و کان دعا قومه دعوة + هلموا الی امرکم قد صرم + فموتوا کراما باسیافکم + اری الموت
یجشمه من جشم + و این ابیات اندرین کتاب یکبار بگفتیم و دیگر باز گردانیدم که جایگاهش اینجا اندر است و آن مرثیه های
عرب قول ابی داود الایادی بسته گفته است و آن بیت است بیت واری الموت قد ترک الحصین علی رب اهله الینا
الشاطرون + و لقد قال بن الدیلمیه بیت الم تحزنک الانباء یا رادف + مرامین العبید + و مصرع ضیزن و بنی ابیه + و احیاء ن
الکتاب من یزید انهم بالخیول + محالات و بالابطال شاپور الجنود + و این ابیات را پیش ازین گفته بودیم و لیکن بدینجا
نوتر بود و شعرهای عرب اندر اهل حصین بسیار است اگر همه آنرا یاد کنیم کتاب مطول گردد پس شاپور از انجا بازگشت
و آن شهر حصین را و دیوارهای حصار او را همه بفگند و در زیر پای پیلان بکوفت تا با زمین راست شد و درختان و بوستانها
را همه بکند و جویها را همه خشک کرد و آن حصار را بنا کرد و از آن پس نیز کسے آنجا نتوانست بودن پس سپاه را بعین
التمر برد و این عین التمر شهریست بزمین جزیره و این مملکت او بود و آن نضیره دختر ضیزن ملک حصین بود که با خویشتن
ببرد و با او عروسی کرد شبی با او خفته بود و در زیر ایشان دو بستر بود افگنده و هر دو پارچه ای دیبا و حریر بود و این زن همه شب
می نالید و میگفت این جامه زشت که همه پهلوی مرا خلید چون بامداد آن شد شاپور بجامه نگه کرد چون شد همه بستر را پر از خون
دید نگریست آن تن همه پهلوی او خون آلود بود چون نگاه کرد زیر پهلوی آن زن یکے برگ مورد بود و کرانه آن برگ مورد پهلوی
آن زن را بریده بود و سوراخ کرده شاپور در تعجب بماند و اندر تن زن نگریست سخت تن ضعیفی خون او پیدا بود و او را گفت ای زن پدر

تراچه طعام دادی گفت مغز استخوان گوسفند و بره گاو و گوساله و مسکه و روغن گاو و انگبین با آن بزدی لختی آرد خواره بان برانگندی
چندانکه آن آرد تر شدی و پدید نبودی و آنرا گرد کردی چون کلیچه و بار روغن گاو و بیاتلی اندر بریان کردی و مرا آنجا
طعام این دادی و بجای شراب می روشن دادی پنجسال و من هرگز نه نان خوردم نه شراب شاپور گفت ای زن پدر که
ترا با این نیکوئی پرورده است تو با او وفا نکردی و حق او را نشناختی با من چه وفا کنی حق مرا چگونه شناسی و آن زن
دو گیسو داشت بزمین اندر کشان شاپور بفرمود تا اسپی را بیاوردند با توسن و شموس و موی آن زن را بدنب آن اسپ
اندر بستند و اندر بیابان رها کردند و آن اسپ او را بلگد میزد تا پاره پاره کردش پس شاپور شهرهای بسیار بنا کرد و مانی
زندیق در زمان شاپور بود و بیرون آمد و زندقه آشکار کرد و آن شهرها که شاپور بنا کرد و نام آن سالار شاپور بود و شهر دیگر
با هواز بنا کرد نام او جدی شاپور و از شهرها از ان آبادتر نیست زیرا که هم در تابستان و زمستان سبز و خرم باشد گویند
که آن شهر و جایگاه گویند چون شاپور بآنجا رسید جائی دید بغایت سبز و خرم و آبادان در آنجا شهری خواست تا بنا کند
مردی را دید شبان اندران دشت همی گوسفندان بچرا داشت او را بخواند و مرد پیر بود شاپور گفت چه گوئی ای
پیر اینجا شهری بنا توان کردن پیر گفت اگر اینجا شهری آید بر من نیز دبیری آید شاپور آنجا فرود آمد و وزیر را بخواند و
گفت آن خواهم که این پیر را دبیری بیاموزانی و آن پیر را بوزیر سپرد و گفت از اینجا نروم تا تو این پیر را دبیر نکنی وزیر
یکسال زمان خواست زمان دادش و خود با سپاه یکسال در آن صحرا می بود و وزیر مر آن پیر را معلمی بیاورد و گفت بنشین
و این شمار کردن بیاموز و هر روزی بسیار بیاموزش که این پیر است و فراموش میکند او را هر روزی یک مسئله
بیاموز زیرا که سه صد و شصت روز است و چون هر روزی یک مسئله او را آموزی چون یک سال شود سه
صد و شصت مسئله آموخته باشد و بدان اندر عالم گشته باشد پس چون یک سال بود شاپور وزیر آن پیر را
به پیش خود خواند و آن پیر دبیری آموخته بود گفت اینجا شهر آید گفت ای ملک هر چیزی که تو خواهی آید تو که مرا دبیر توانی
کردن و در اینجا بنا نیز توانی کردن پس شاپور آن شهر را بنا کرد و او را جندی شاپور نام کرد و آن پیر را بپاسے
کرد و نگاهداشت و خود بمدائن باز شد و آن شهر را آن پیر تمام کرد چنانکه ببایست هم بزندگانی شاپور مردمان
آن شهر را ازدبیل خوانند که آن پیر را اردبیل نام شهر را بنام آن پیر باز خوانند پس شاپور مردمان آن شهر
را اردبیل خوانند و پسرش بملک بنشست و نام آن پسر شاپور هرمز بن شاپور الملک بود والله تعالی اعلم بالصواب

گفتار در حدیث هرمز بن شاپور و مملکت داری او و شاپور این هرمز را در زندگانی خویش ولیعهد
کرده بود پس هرمز چون پس از پدر بملکت بنشست و تاج بر سر نهاد و مملکت و پادشاهی پدر بگرفت و جهان باد
او راست شد هرمز را یک دست نبود و سبب بی دستی او آن بود که اردشیر آنگاه ملوک طوائف را هلاک کرد و هر جا
که میرفتی شاپور را مقدمه لشکر کرده بود و بشهری شد که نام او آردشیر خواه بود از حدود پارس و اندران شهر

ملکی بود نام او مهرک دار دشیر با او حرب کرد و او را بگرفت منجمان آردشیر را گفتند از نسل این مهرک فرزندی
بود که ملک با ورا ست شود پس آردشیر آن مهرک را بقتل آورد و از نسل او هر کس را که بیافت از زن و مرد همه را بکشت
و این شد که بر روی زمین کسی از نسل او نماند و مهرک را دختری بود ده ساله و از آردشیر بگریخت و از شهر بیرون
شد و اندران بیابان خیمه های بسیار دید و خبردار ایشان شد و گفت من دختر مهرک ام و از دست آردشیر گریخته ام
یک پیر از آن شبانان او را بفرزندی بپذیرفت و بخیمه خویش آورد و او را با عیال خویش همی داشت و آن دختر بیابانی
[illegible] چهار سال برین برآمد آردشیر پنداشت که از نسل مهرک بر روی زمین کسی نمانده است یک روز
شاپور پسر آردشیر بصید رفته بود و از سپاه جدا افتاده بود ببیابان و تشنه شده بود و از دور آن خیمه های شبانان
[illegible] آمد تا بدین خیمه ها رسید و آب خواست دختر مهرک از خیمه بیرون آمد و مر او را
آب داد و شاپور [illegible] از نیکوئی روی او و از [illegible] فراموش کرد و آن شبانان را گفت این دختر کیست آن
پیر شبان گفت دختر منست شاپور آب بخورد و آنجا ببود تا سپاه او فراز آمدند پس آن پیر را گفت این دختر را
بزنی بمن ده پیر دانست که او پسر ملک است و چیزی نیارست گفتن و آن دختر را باو داد پس شاپور دختر را
بشهر آورد [illegible] و او را [illegible] بپوشانیدند و پیرایه های بسیار بر او برگرفتند و با او ببود و از و
شاپور را پسری بیامد و او را هرمز نام کرد و آردشیر را خبر کردند او بغایت شاد شد و ندانست که مادرش کیست این
[illegible] شاپور [illegible] زبان کردی روی شاپور را و را گفت این چه زبان درازیست و بزرگی که تو میکنی و نمیدانی
اگر تو [illegible] ترا بر [illegible] او را گفت من نیز ملکزاده ام [illegible] تو شاپور
گفت تو دختر کدام ملکی گفت دختر مهرک ام او قصه خود همه باو بگفت شاپور بغایت شاد شد و دانست که اگر آردشیر
این حالت آگاه شود او را بکشد پس آن زن را هرمز را که پنجساله شده بود هرگز نه پیش آردشیر برده بود و گفت مبادا
که چون او را ببیند بفراست بداند که از نسل کیست پس یک روز آردشیر بصید کردن برنشسته بود و چون باز آمد بکوشک
شاپور رفت [illegible] این کیست شاپور گفت [illegible] آردشیر او را فرا پیش خود خواند و بسیار اندر نگریست و بفراست
بیرون آورد شاپور را گفت [illegible] این پسر تست و لیکن مرا بگوی که مادرش کیست شاپور زمین را بوسه داد و گفت من
خطائی کرده ام و با ملک راست بگویم بشرطیکه ملک این پسر و مادرش را نکشد و اگر بجای کشتن اول مرا بکشد که این خطا را
من کرده ام [illegible] ملک شرط کرد که من ایشانرا نکشم شاپور قصه آن زن همه باو بگفت آردشیر گفت ای پسر دل مرا شاد کردی
منجمان مرا گفته بودند که از نسل مهرک فرزندی بیاید که ملک ترا و را شود شکر که باری از پشت تست که این حقیر است بجای
من و آن [illegible] آردشیر هرمز را عزیز کرده و خواسته بسیار دادش چون آردشیر بمرد شاپور بملک نشست هرمز را بخراسان
فرستاد چون [illegible] سال برین حال بگذشت هرمز سپاه بسیار گرد کرد و مردمان بر وی جمع بر دند و شاپور را گفتند که هرمز سپاه بسیار

اگر وی گرد و بحرب قوی آید تا ملک از تو بستانند شاپور را در اسوی خویش خواند و این خبر پنهان داشت و تدبیری همی کرد که
با او چگونه کند هرمز آن خبر بشنید و یک دست خود را ببرید و دارو کرد تا بهتر شد و عجم را رسمی بود که هر کسی که بر تن او نقصانی
بودی یا پای یا چشم یا بر هر اندامی از اندامهای او عیبی بودی او را بملک ننشاندندی هرمز آن یک دست بریده خود را
بسقطی نهاد و پیش شاپور فرستاد و نامه نبشت که چنین شنیده ام که ملک را گفته اند که من طمع اندر مملکت او خواهم کرد و هرگز
من به بیند لشیده ام و بدین ملک طمع نکرده ام و نه در زندگانی ملک و نه بعد از قوت ملک و اینک دست خویش را بریدم
و تن خویش را معیب ناک کردم تا ملک بداند که من خویش را ناشایان ملک کردم تا هر کس را که خواهد ولیعهد خویش گرداند
و خود نخواستم که بدر ملک آیم نتوانستم و هرگاه که ملک مرا بخواند بیایم شاپور چون دست بریده هرمز بدید سخت تافته شد
و دلش بر وی بسوخت نامه کرد و بر دان آردشیر سوگند خورد که اگر خویشتن را پاره پاره کنی این ملک از پس خویش مر ترا
خواهم داد و او را ولیعهد خویش کرد و او را بدرگاه خویش خواند پس بدرگاه پدر آمد و چون شاپور بمرد هرمز بملک بنشست و
تاج بر سر نهاد و عدل و داد کرد و کارداران پدر را همچنانکه بودند بر جای داد و بایشان گفت همان سیرت نگاه دارید که بوقت
پدرم نگاه داشته بودید و از اعمال پدرم نعمان بن المنذر بن عمرو بن عدی امیر عرب بود امیر عرب را باو داده بود و
چون آردشیر بمرد شاپور همچنان بروی مسلم داشت و چون از ملک شاپور هشت سال بگذشت عمرو بن عدی بمرد از و
پسری ماند نام او منذر بن عمرو بن عدی و این منذر سیزده سالی اندر ملک عرب بود پس از آن بمرد و از و پسری ماند نام
او نعمان بن المنذر بود و شاپور ملک عرب باین نعمان داد و چون شاپور بمرد و هرمز بملک بنشست و کارداران پدر را
بداشت و هر کس را همچنان بکار که پدرش داده بود بداد ملک عرب را بالنعمان داد و هرمز یک سال ملک بود و بمرد و پسرش
بهرام بن هرمز بملک بنشست والله اعلم بالصواب گفتار در حدیث پادشاهی بهرام بن هرمز بن شاپور
چون هرمز بمرد پسرش بملک بنشست و همچنان اعمال پدر را همچنان بداشت و ملک عرب را بنعمان بن المنذر
مسلم داشت و نعمان بن المنذر ترسا شده بود و بت پرستی میکرد و از دین عرب باز گشته بود اندر ملک عرب از
ایام شاپور تا وقت بهرام ملک او داشت در عرب چهارده سال و با ایام او چهار ملک از ملوک عجم بنشستند نخست
شاپور بود که ملک او بود و دیگر هرمز بود و از پس او بهرام بن هرمز که مردی بود باعقل و داد و عدل و مردمان بمرگ
او خشمناک شدند و این زمان زندق که با ایام شاپور بود و خلقی بسیار را بمذهب خویش خوانده مر او را متابع شدند
و با ایام هرمز نیز همچنین بود و ملک به بهرام رسید او را بگرفت و بکشت و پوستش بکند و بدرگاه کرد بر در شارستان جندی
بیاویخت و هر کس از متابعان او را که بیافت همه را بکشت تا زمین را از ایشان پاک کرد و بهرام سه سال و سه ماه و سه روز
اندر مملکت بود و بمرد و بعد از و بهرام بن بهرام پسرش بملک اندر نشست و ... بکلیت و ملک
پدر بگرفت و همچنان عمال پدر را بر قاعده معهود باز خود بداشت و هم بر سیرت پدر خود برفت والله اعلم بالصواب

گفتار در حدیث بهرام بن بهرام الملوک من اولاد هرمز چون بهرام بملک بنشست و تاج بر سر نهاد و
خویشتن را شاهنشاهان نام کرد و داد و عدل در جهان بگسترد و هیزده سال اندر ملک بود و پس پادشاهی به پسر خود بهرام
بهرامیان داد نیز عدل و داد کرد و نه سال اندر مملکت بماند و بمرد و او را پسری بود نام او هرمز بن نرسی داد پس پدر بملک
بنشست و پدرش او را بزندگانی خویش ولیعهد کرده بود و این هرمز مردی بود بدخوی و ترش روی چون ملک بوی داد
مردمان را کراهیت آمد از او بدانست و خلایق را گرد کرد و گفت من از خویش بازگشتم و بعد ازین با شما رفق و نیکوئی کنم
پس عدل و داد بگسترد و مردمان بدو بسیار امید ندو او را دوست گرفتند و هفت سال بملک اندر بود و بمرد و مردمان را
وصیت کرد و زن او بار داشت و گفت ازین زن پسر زاید او را شاپور نام کردم و مملکت بدو دادم باید که او را متابع باشید
پس بمرد و شش ماه آن مملکت ضایع بماند و عمال او همچنان برکار می بودند و آن وزیر او کار همی راند تا آن زن بار نهاد
و پسری آورد و خلایق شاد گشتند و او را شاپور نام نهادند و تاج برگهواره بیاویختند و او را ملک کردند و خبر او اندر جهان رفت
و آن وزیر پدرش و عمالان همچنان کار میکردند و هر کسی بجای خویش همی بودند و این را شاپور ذوالاکناف میخوانند
و الله اعلم بامور الحقایق **گفتار در پادشاهی شاپور ذوالاکناف و مملکت** چون شاپور بن هرمز از مادر بزاد
و مردمان ملک بوی دادند و خبر او بجهان اندر بگسترد و ملک عجم بنام او اندر بماند و بملوک ترک و روم خبر شد که ملک عجم شاه
است و آن مملکت را ملکی نیست و کودکی را اندر گهواره ملک کرده اند و ملک را برا و نگاه میدارند تا وقتیکه بزرگ شود
و ندانند که او نیز بدیانه پس هر کسی ازین ملوک اندر عجم طمع کردند ملک ترک و روم آهنگ عجم شهرهای که نزدیک ایشان بود
همی گرفتند و طمع ملک عرب بدین ممالک عجم بیشتر بود از آنکه زمین عجم با ایشان نزدیکتر بود و گرسنه تر بودند پس جمعی از حی از احیای
عرب و از هر جائی گرد آمدند و از راه دریا پارس آمدند و خواسته های مردمان بستدیدند و گوسفندان خلایق براندند و شهرها
بگرفتند و هیچ کس ایشان را باز نداشت و نخستین چیزی که از عقل و تمیز شاپور پدید آمد آن بود که یک شب بر بام خفته بود و سحرگاهی
بیدار شد و هنوز خرد و کودک بود بانگ مردمان بشنید و گفت این چه بانگ است گفتند مردمانند که بر جسر همی گذرند بعضی ازین
سو و بعضی از آن سو چون بهم میرسند از انبوهی می افتند و بانگ میکنند روزی وزیر را بخواند و مر او را بفرمود که جسر را دو تا
کن تا یکی ازین سو دیگی از آن سو بگذرند تا خلایق از انبوهی نیفتند و بآسانی توانند گذشت و مردمان شاد شدند و از خرد
و هوش او و هم آن روز جسری دیگر کردند و چنان کردند که پیش از آفتاب فرو شدن آن جسر را تمام کردند و مردمان بر هر جسری
همی گذشتندی و هیچ انبوهی و بانگی نمی کردندی و هر روزی که شاپور بزرگتر شدی آن وزیر چیزی بروی عرض کردی که تا
او آنرا می دانستی پس یک روز وزیر بروی عرض کرد و گفت سپاه را همه بکرانه مملکت بنشانده ام به پیش دشمنان اندر از ترک
و عرب و روم و سپاهان ایشان همه از انجا برفتند و جان خود را دست باز داشتند و دشمنان آمدند و همه ملک ما بگرفتند و ویران
کردند و دشمنان نزدیک آمدند شاپور گفت اندوه مدار که این کار آسانست نامه کن بدین سپاه که آنجا اندو بگوی که من خبر شما

پرسیدم دو بیست که شما بدین تغیر یا بمانده آید و بسیار بود دیده بپیش این دشمنان اندر هر کس از شما که خواهد که بشهرهای خویش باز
رود برود و هر کس خواهد آنجا بنشیند تا من تدبیر او بکنم و بدل ایشان لشکر فرستم و من حق ایشان بشناسم و پاداش او بدهم
وزیر و همه پیران شادی کردند و گفتند اگر بسیار سالها تدبیر کردی و ملک داری و تجربها کردی اندر این پیش ازین راست بودی
وازین نیکوتر تدبیر فراز نیامدی و آن نامه را از زبان شاپور بنوشتند و سوی آن سپاهها فرستادند چون بدیشان آن نامه رسید
شرم داشتند و هم آنجا ببودند و بایستادند تا شاپور پانزده ساله شد و بر اسپ نشست و سواری بیاموخت و سلاح برگرفت
آنگاه مهتران و رعیت و سپاه را بخواند و خطبه کرد اندر آنگاه و شان گرد که من بر همان مذهبم که پدران من بودند از عدل کردن
بر شما و آبادانی کردن زمین ها و راندن دشمنان را از مملکت و این دشمنان ما که از دیار عرب آمدند بپارس و فساد کردند
و خواسته های مردمان بستدند من قصد ایشان خواهم کردن و ازین همه سپاه مقدار هزار مرد خواهم که من بگزینم و با ایشان
بروم تا پادشاهی ملک را راست کنم و اینجا خلیفه بنشانم تا من باز آیم مردمان همه بر پای خاستند و او را شکر کردند و گفتند
ترا نباید رفتن که سپاه بسیار است و سرهنگان بیشمار اند ملک یکی سپهسالار کند و بفرستد و خود بر جای بباشد تا آن سپهسالار
برود و پادشاهی و مملکت راست کند شاپور اجابت کرد و سپاه عرض داد و هزار مرد از سپاه خویش بگزید چنانکه مردی
با صد مرد حرب کردی و گفت این صد هزار مرد باشد با آن هزار مرد گفت من غنیمت بر شما حرام کردم مگر آنکه من بشما دهم و چون
شما بحرب ظفر یابید جز کشتن و خون ریختن هیچ مکنید پس این هزار مرد تاختن کردند بپارس و آن عربان که آنجا مانده بودند از
بحرین و از دریا آمده بودند و آن شهرها گرفته بودند ایشان را همه بکشت و هیچ از ایشان زنده نماند پس بدریا اندر نشست
با آن هزار مرد و ببحرین شد و اندر بحرین اعراب بودند از بنی تمیم و بنی بکر بن وائل و عبدالقیس و ایشان را همه بکشت و هر کس بگریخت
و ببادیه اندر شد و بریک جایها اندر سختی برد و شاپور بهر جائی که برسید که هر کس را که یافت بکشت و دست بهیچ خواسته دراز نکرد
تا براه ترسید که سپاه او گرسنه شوند پس آنجا ببادیه اندر شد و روی به یثرب نهاد و سوی مدینه شد و هر کس را اندر بادیه
از عرب که بیافت بکشت و هر چاهی و چشمه که اندر بادیه بود که اعراب از آنجا آب خوردندی همه را بخاک بیاگندند و ویران
کرد پس از یثرب بتاخت و بشام آمد بر لب دریا بحیلت برگذشت و هر کس را از دشمنان بیافت بکشت و برفت بمیان شام
و بیابانها و آنجا بسیار عربان بودند هر کرا از عرب آنجا بیافت بکشت و ببلاد عراق بنشست و آنجا شهری بنا کرد نام او بزرج شاپور
با هواز دو شهر را آبادان کرد یکی را نام شاپور نام کرد و اندر جهان کشتهای بسیار بکرد و بپارس باز آمد و در روم ملکی بود نامش الیانوس
از اهل بیت قسطنطین و بر دین ترسائی بود پس این ملک الیانوس دست از دین ترسائی باز داشت و اهل روم را از آن دین باز
خواند همه به بت که رومیان بدان بودند پیش از آمدن عیسی علیه السلام و کلیساها بروم اندر ویران کرد و صلیبها همه بشکست پس
چون شاپور اندر روم شد بکناره کشتن کرد و بویرانی فساد کرد و از آنجا بگذشت این الیانوس ملک روم سپاه گرد کرد و هر کس
از دست شاپور بجسته بود و بر او گرد آمدند و دستوری خواسته با او بردند تا با شاپور حرب کنند و ایشان برفتند و کس شاپور زمین

بسحر بن و ببادیه و شیرب و شام هر جا که شاپور آنجا گذشته بود و آن عربان را کشته بود و همه را بخواند و سپاهها گرد آمد
و ملک الروم از جایگاه خویش برفت و از زمین روم بیرون آمدند با سپاه روم و حیرزان و عرب که عدد آن کس ندانست
و سپاه عرب را بر خویش عرض کرد و هفتاد هزار مرد آمده بودند و ایشان را بمقدمه لشکر کرد و سرهنگ رومی از آن خویش
کرد و نام او یوسانیوس بود و او را بر مقدمه با آن سپاه روم و حیرزان بیرون آمد و بحد عراق اندر آمد چون این خبر
بشاپور رسید بترسید و هول آمدش پس جاسوسان بفرستاد بدان لشکر تا خبر آرند و او را عدد لشکر و سلاح آگاه کنند جاسوسان
باز آمدند و خبرهای مختلف گفتند و هر کسی خبری دیگر گفتند شاپور را اندر دل نشست خود برخاست و از لشکر بیرون آمد
با صد مرد از ثقات خویش تا آنکه خود بجاسوسی رود چون بنزدیک سپاه دشمن رسید یوسانیوس بر مقدمه فرود آمده بود و ده
مرد را از آنکه با او بودند بجاسوسی بلشکر یوسانیوس فرستاد پس دیدبان این ده تن را بگرفتند و به پیش یوسانیوس بردند و یکان
یکان را به پیش خود خواند تنها گفت اگر مرا مقر آیید که شما چه کسانید و بچه کار آمده آیید من با شما نیکوئی کنم و اگر مقر نیایید شما
را بکشم و هیچکدام مقر نیامدند مگر یک کس که مرا و را آگاه کرد و گفت ما را شاپور فرستاد بجاسوسی شاپور خود آمده است با لشکر
و بفلان جا نشسته است با نود هزار مرد شاپور از این حال آگاه گشت و از آنجا بازگشت و بلشکر خود باز آمد و این یوسانیوس
هزار سوار را بتاخت فرستاد بدان جایگاه که آن مرد گفته بود ایشان برآمدند شاپور را بازگشته دیدند و یوسانیوس آن نه تن را کشت
و آن یک تن را نکشت و گفت همه دروغ گفتند پس یوسانیوس بالیانوس ملک روم کس فرستاد و او را از این خبر آگاه کرد و از آنجا که بود
برخاست و به یوسانیوس آمد و با او دیدار کرد و سپاهها همه یکی شدند و حرب شاپور را بیان نمودند و هر چه از عرب بودند همه گرد
و پیش الیانوس رفتند و حرب شاپور را بخواستند و گفتند این ما را اراده تا ما با او حرب کنیم که ما را با شاپور کینه است اجابت کردشان
پس لشکر عرب هفتاد هزار مرد به پیش شاپور آمدند با او حرب کردند و شاپور را بشکستند و شاپور را از طیسفون بگریخت و بزمین عراق
آمد و عرب از سپاه او بسیار بکشتند و برده کردند و الیانوس بیامد و خزینه‌ها و گنجهای شاپور را بگرفت و هم آنجایگاه بنشست و شاپور
نامه‌ها کرد بهر جا اندر پادشاهی او بود و سپاه بود از عراق و خراسان و پارس و همه را گرد کرد و بحرب الیانوس شد و الیانوس [illegible]
کرد و طیسفون و مدائن را از وی بستد و الیانوس مراجعت نمود بر لب دجله فرود آمد و شاپور سپاه براند و بیامد و در برابر او فرود
آمد و شاپور سپاه براند و بیامد و در برابر او فرود آمد و یک ماه آنجا ببودند و رسولان می آمدند و میرفتند مر صلح را روزی بنماز دیگر الیانوس
بر در سراپرده سوار خود ایستاده بود با خاصگیان خویش برابر سپاه شاپور و بایشان اندر همی نگریست تا تیری از لشکرگاه شاپور بیامد
و بزه بر دل الیانوس که از لشکرگاه او بیرون رفت الیانوس بیفتاد و بمرد و سپاه او متحیر بماندند پس دیگر روز همه سپاه روم و حیرزان
بر یوسانیوس گرد آمدند تا او را امیر گیرند و ملک باو دهند او نیز برفت و گفت من ترسا ام و شما را الیانوس از ترسائی بیرون
بیرون آورده است ایشان همه سوگند خوردند که ما آن را بظاهر باز کرده بودیم و دین ما دین ترسائیست پس او ملکی ایشان را بپذیرفت
شاپور دانست که الیانوس هلاک گشت پنداشت که سپاه باز گردد و خبر یافت یوسانوس را ملک کردند عجب آمدش کس فرستاد

با ایشان که خدای عز و جل ملک شما را هلاک کرد و شما ملک دیگر گرفتند امید میدارم شما هم اندر زمین عراق گرسنه و تشنه هلاک
شوید چنانکه یکی با روم و حرز نرسید و هیچ کس را از ما بقتل شما شمشیر نباید انداختن ولیکن چون دیگر ملک پیدا کردید بگوئید
تا مهتری که سخن داند اندر فرستد تا با او سخن گوئیم اگر صلح باید کرد صلح بکنیم و اگر حرب باید کرد حرب بکنیم یوسانوس گفت من
خود بروم رومیان گفتند ترا نباید خود رفت فرمان نکرد و خود برخاست و با هشتاد تن از مهتران روم بیامد شاپور چون
بشنید که ملک الروم بنفس خود می آید شاد شد و پیش وی بیرون آمد با پنجاه مرد از مهتران عجم چون برابر آمدند از اسب پیاده شدند
و پیش یکدیگر سجده کردند و زمین را بوسه دادند پس میان دو لشکر شاپور بساطی دیبا بیفگندند و فرود آمد و مطبخ شاپور بیاوردند
و آن روز آنجا شراب خوردند و شادی کردند چون روز دیگر بود شاپور با یوسانوس گفت من حرب خواستم کردم و لیکن از
بهر تو برگرفتم حرب را و صلح کنم ولیکن شما اندرین زمین که محلت و فرمان روشن نیست ویران کردید و فساد کردید یا تاوان
باز دهید یا نصیبین را عوض این خرابیها بمن باز دهید و نصیبین از عجم بود و لیکن رومیان گرفته بودند یوسانوس با آن هشتاد
مهتر که با او بودند اجابت کردند و شرط کردند که عرب را با خویش مدارید و از خود دور کنید و ایشان را بروم مگذارید و شهر نصیبین را
بشاپور دادند و عربان را از میان خویش بیرون کردند و مردمان نصیبین را خبر کردند همه بروم اندر شدند و شهر را خالی کردند و
شاپور دوازده هزار مرد از مردمان پارس و اصطخر بنصیبین فرستاد و آنجا بنشاند و آهنگ عراق کرد و هر جا که یکی از عرب یافتی همانجا
بکشتی تا او را شاپور ذوالاکتاف نام کردند تا خواست که بروی زمین هیچ عرب نماند یوسانوس بروم اندر شد و با این شکست پنجسال
بزیست و بمرد پس رومیان ملک دیگر بنشاندند و حرب آنچه بماندند بگریختند و بروم اندر شدند شاپور بروم کس فرستاد و گفت با شما
صلح بان کردیم که عرب را از میان خویش بیرون کنید و اگر نه حرب را بیارائید و ملک الروم آن اعراب را باز ندادند و شاپور سپاه
عجم را گرد کرد از بهر آنکه بحرب روم شود باز چنان خواست که خبر ملک الروم را بداند و صورت بیند و از خردش معلوم کند خود برخاست
و بروم اندر شد تنها با جامه چنانکه درویشان دارند که از شهری بشهری روند و چون شاپور بروم اندر شد و همی گشت تا هر چه
خواست بدانست و ملک الروم را خبر آوردند که شاپور از میان رعیت و چشم گم شد و کس ندانست که او کجا شد ملک الروم از
بترسید و ندانست که او بروم اندر است پس مردمان روم را سوری بود و چنان رسم بود که هر کس را که سوری بودی و ملک الروم
با همه سرهنگان بدان سور رفته بود و شاپور نیز با درویشان آنجا شد تا ملک الروم را بدید یکی از آن سرهنگان که او را در وقت
صلح دیده بود چون بدیدش بدانست و با ملک الروم گفت ای ملک بدان مرد را اندر میان درویشان است شاپور شاه است ملک
عجم ملک الروم بفرمود تا او را بگرفتند و درست شد که شاپور بود ملک بفرمود تا پوست گاو آوردند و شاپور شاه را از گردن
تا پای اندر خام گاو گرفتند و سرش بیرون بگذاشتند و آن پوست بر وی خشک شد و او از آنجا بیرون نتوانست آمدن
پس ملک الروم سپاه گرد کرد و بمملکت پادشاهی شاپور آمد و شاپور را با خود بیاورد و همچنان بدان پوست گاو اندر بود و در میان
شهرها ویران همی کردند و خلق بسیار همی کشت و درختان را ببرید و از پارس بازگشت و با هواز شد و با هواز همچنین کرد و از آنجا

شهر جندی شاپور آمد و نگهبانان کرد و روز و شب با شاپور موکلان بودند و هر کس کا سیر افتادی همین موکلان شاپور را یشانرا نگاه داشتندی
یک شب این موکلان از شاپور غافل شدند و آنجا خیکهای روغن بود و نهاده اسیران اهواز آنجا بودند شاپور ایشانرا گفت این
خیکهای روغن بر من ریزید چنان کردند و آن پوست نرم شد و شاپور بیرون آمد از آن پوست نرم نرم و شد تا بشهر جندی
شاپور آمد و آن دربانانرا گفت منم شاپور ایشان او را بشناختند و بشهر اندر آوردند و خلایق برو گرد آمدند و شادی کردند
و بفروختن در افتادند و ملک الروم آنگاه آگاه شد که شاپور گریخت و بشهر اندر شد و شاپور سپاه که اندر شهر بود همه را گرد کرد و
چون روز شد خود از شهر بیرون شد و خود با سپاه روم نبرد و همه را هزیمت کرد و بسیار از ایشان را بکشت و آورد و ملک الروم
را اسیر کرد و او را بآهنگران داد تا بند بست و مقید کرد و از وی درخواست تا او را هر چه ویران کرده بود آبادان کرد و بجای
هر درختی که بکنده بود درخت باز نشاندند و بجای درخت خرما درخت زیتون بنشاندند پس ملک الروم کس فرستاد بروم و مردمان
را بخواند که ایشان بنا دانستند کردن تا بیامدند و آن خرابیها را آبادان کردند و درختان زیتون آوردند و دو سال کار
اندر آن بودند و چون همه تمام شد بفرمود تا پای ملک الروم برداشتند و هر دو پای ببریدند و بینی او ببریدند و بر یکی خر نشاندند
و او را بروم باز فرستاد و آن همه زمان سوی شاپور بزنهار آمدند و همه را زنهار داد و بکرمان فرستاد و اکنون هر چند که بکرمان
عرب است از بنی تغلب بنی بکر بن وائل و عبد القیس اند که ایشانرا شاپور بکرمان فرستاده بود و ملک عرب بحیره مر عمرو بن عدی
را داده بود و از و باز نستده بود همچنانکه پدرش داده بود و بدر کرده پس عمرو بمرد و مر او را پسری بود امرؤ القیس و شاپور
امرؤ القیس را ملکی داده بود بر عرب و حیره و بادیه و باز چون امرؤ القیس بمرد از وی پسری ماند که او را نام عمرو بود و شاپور
این عمرو را ملک عرب داد همچنانکه پدرش را بود و از آن پس شاپور بملک عجم سی سال بماند و هر کس که از عجم بملک نشست
این عمرو را از ملک باز نکرد و شاپور هفتاد و دو سال بملک اندر بود پس بمرد و او را پسری بود خرد نام او بهرام بن شاپور بود
و شاپور را برادری نام او آردشیر و بزرگ تر از شاپور بود و این آردشیر را از بر خویش برانده بود از بهر آن ملک شاپور را
وصیت کرد و شاپور هنوز اندر شکم مادر بود و چون هرمز بمرد آردشیر گفت مگر مردمان عجم و مهتران و موبدان ملک بر دادندی
از آنکه او در شکم مادر است و ایشان مملکت بدو ندادندی و وصیت هرمز نگاه داشتند و مملکت را نگاه میداشتند تا شاپور از
مادر بزاد و بزرگ شد و ملک باو دادند و این آردشیر برادر شاپور بر مردمان عجب کینه گرفت و چون شاپور بزرگ شد او را
نیکو همی داشت و چون شاپور بمرد آردشیر ملک شاپور را بگرفت زیرا که پسران شاپور خرد بودند گفتار در حدیث آرد
شیر بن هرمز برادر شاپور پس آردشیر بن هرمز برادر شاپور بملک بنشست و تاج بر سر نهاد و مردمان بر او گرد
آمدند و ایشانرا سخنان نیکو گفت و عدل و داد کرد و چون ملک باو راست شد ظلم آغاز کرد و یکان یکان از مهتران پارس را
میکشت و موبدان مردمان را نیست میکرد و کینه خویش از ایشان می جست و چهارده سال ملک بود و درین مدت خلایق
بسیار بکشت چون مردمان را صبر نماند و طاقت رسید ندگرد آمدند و او را از ملک باز کردند و پسر مهتر شاپور را بملک بنشاندند

و جهان بدو راست شد گفتار در حدیث شاپور بن شاپور الملک چون شاپور بن شاپور بملک بنشست
بزرگان شاد شدند و شاپور بساط عقل و داد بگسترد و بزرگان را بسیار امید داد و او را مطیع گشتند و پنج سال ملک بود پس
یکروز بصحرا اندر نشسته بود که سپاه بشوریدند و خیمه بر سر او افگندند و ستون خیمه بر سرش آمد و بمرد و بجای او برادرش
بهرام بن شاپور بملک بنشست گفتار در حدیث مملکت داری بهرام بن شاپور و این بهرام را کرمانشاه
خواندندی زیرا که شاپور او را پادشاهی کرمان داده بود و نیکو دل و خلق او را مطیع شدند و ملک بدو راست شد و یازده
سال پادشاه بود پس روزی سپاه بروی بشوریدند و او را اندر میان گرفتند و تیری بزدند و بکشتندش و کسی ندانست
که آن تیر را که زد و مملکت و پادشاهی او سپری شد گفتار در حدیث یزدگرد بن بهرام و مملکت داری او
و بعد از آنکه بهرام بکشتند پسرش بملک بنشست و نام او یزدگرد الاثیم بود و بسیار ستم کرد و از بهر آن ستم کردن او را اثیم خواندند
و گروهی گفتند این یزدجرد نه پسر بهرام بود بلکه برادر او بود و چه پسر شاپور برادر بهرام بود و مردی با جدل و علم چون
ملک شد از آن همه بازگشت و ستم کرد و عجب آورد و بعلم و اهل علم استخفاف کرد و رعیت را خوار کرد و گناه گناهکاران
را هیچ عفو نکردی و عقوبت بزرگ نکردی و مر شفیعان را رد کردی و شفاعت کس نپذیرفتی و بر هر کس ایمن نبودی و اگر
با وی نیکی کردی پاداش آن نیکی باز نکردی و اگر شفاعت کردی هر کاری را با او گفتی که چند رشوت بستده که شفاعت او بهر او
کنی و هر کس را که تهمت کردی مردمان از وی رنجه گشتند از پس خواری که او کردی و مردم از اندوه خدای عز و جل را بزاری
همی خواندند و از مداین بپارس شد و خون ریختن افزون کرد و رعیت از دست جور او بیچاره شدند و مردی را وزیر کرده
بود که نام او نرسی حکیم بود و مردی بزرگوار بود و سخن او را هیچ نشنودی و او از مداین بپارس شد و از پارس بگرگان رفت و از گرگان
بخراسان کرد و هر جا که میرسید ستم بیش میکرد و او را یزدجرد الاثیم نام کردند یعنی بزهکار و او را یزدجرد الخشن خواندندی بیست و پنجسال
ملک بود چون اجلش در رسید اسپی بیامد تازی تازان برهنه و بر در سراپرده او بایستاد و اسپی بود که هرگز کسی از آن نیکوتر
ندیده بود پس یزدجرد الاثیم را خبر کردند که اسپی بدین خوبی بر در سراپرده آمده و ایستاده گفت زین و لگام بنهید هیچ
کس نیارست فراز او شدن یزدجرد گفت من خود بیرون آمد و اسپ را بنواخت و لگام بر سرش کرد و زین نهاد و تنگ بر بست
و پاردم خواست که راست کند آن اسپ یک لگد بزد بر بهر دل و یزدجرد بیفتاد و جان بداد و آن اسپ ناپدید گشت و کسی ندانست
که کجا رفت و از کجا آمد مردمان گفتند این فرشته بود که خدای تعالی عز و جل بفرستاد و ما را از وی برهانید پس از بعد او پسرش
بملک نشست بهرام بن یزدجرد الاثیم و چون یزدجرد بمرد بهرام آنجا نبود و قصه نایبی او را بگویم و آن قصه عجب است او را
بپارسی بهرام گور خوانند و نامش بهرام معروف است حدیث پادشاهی بهرام بن یزدجرد که بهرام گور خوانند چون او را
گور از نادر بزاد یزدجرد ستاره شناسان را بخواند از طالع و کار او بپرسید چون بنگریستند ستاره طالعش آفتاب بود حکم کردند
که پسر را تو پادشاهی او را شد پرورده او بزمین دیگر باشد بیرون از زمین پارس و این حال یزدجرد گفتند او مردان را گرد کرد

و شکارش کرد به کار بهرام که کجا بهتر باشد که این کودک آنجا پرورده شود و تازیان را برگزیدند بدین سخن بایستاد و یزدجرد
نعمان را بخواند و بهرام را بدو سپرد و او را گرد و پایه اش بزرگ گردانید و او را خواسته بسیار داد چنانکه او را سزید و بفرمود
که فرزند را ببرد و بپرورد و نعمان دستوری خواست و او را ببرد تا بجای خود و دایه بگزید از بهر وی سه زن از تازیان و یکی از پارسیان و هر سه زن
با خرد و فراست و مهربان بودند و بفرمود تا هر چه اندر خورد وی گران بود از کسوت و جامه و از هر گونه چیز داد از خورشها همه راست
کردند و او را سه سال شیر دادند و سال چهارم از شیر باز گرفتند و چون پنج ساله شد منذر را گفت مرا استادان از خرد و دانش
و فرهنگ بیاور تا مرا با ایشان ده تا مرا دانش و فرهنگ آموزند و تیر انداختن و سواری کردن منذر گفت تو هنوز کودکی و این کار
اندر نیابی و تو را بدین کار که دانی کم تا بزرگ شوی آنگاه بیارم کسانی که ترا اینها بیاموزند بهرام گفت آری من بزاد خوردم ولیکن بخرد
خرد کار بزرگانست ندانی که هر چیز که پیش از گاه بجویی به هنگام بیابی و هر چه به هنگام خویش جویی هنگام یابی و اگر جستن آن بهنگام باز
نتوانم شد و آن نیابی و من پسر پادشاهم و پادشاهی بمن رسد و جستن مر پادشاه را و آنچه باید تا آراسته شود دستور پادشاهی او و
او را بر دشمنان نیرو دستی بود و این کار که من از تو خواستم بر ده بیار ره باشتاب تا آوردن این مردان کوشش منذر چون این سخنان
بشنید عجب داشت و سوی یزدجرد کس فرستاد تا استادان و دانایان و تیر اندازان و سواران جلد و از هر گونه دانشمندان
و فرزانگان روم و پارس گرد کرده بفرستادند چون این مقدمه پسر خود را یزدجرد شهریار بشنید بسیار خوشحال شده هر گونه مردان
که با او در آلبودند نیز داد و فرستاد و بهرام از همه کاری خود را پرداخته کرد و روی بیاموختن کرد تا چندانی بیاموخت که از استادان
برگذشت استادان خشنود آمدند از جویندگی و پویندگی کار او و چون از آموختن پرداخت منذر را بخواند و گفت بفرمای تا اسپان
تازیان را اندر آورند منذر تازیان را بفرمود تا تازی اسپان را گرد آوردند و منذر آگاه شده بود که بهرام اسپی را خواهد
بهرام گفت بیگانگی من اسپان تازیان چه اسپان من بر تو عرض کنند و هر کدام که خواهی من ترا بخشیدم بهرام گفت من مرد
ام بهتر از دیگر مرا پیشتر است بهتر باید از اسپان دیگر و نیکی است باز می نمودن اسپ بنود الا بدلیری منذر چون سخن او بشنید
و بپسندید و خوش آمدش و نعمان را فرمود تا تازی اسپان خویش گرد کرد و بهرام و منذر برنشستند و نزد اسپان شدند خیل خیل
همی رفتند و همی گردیدند و باز گردگان را یکان و دوگان و سه گان عرض کردند اندر میان اسپان اسپی بود که آنرا بهرام بپسندید
منذر آن اسپ را بگرفت و بدست خویشتن پیش بهرام آورد و گفت خدای عز و جل این اسپ را بر تو خجسته کناد و فرخنده بهرام بفرمود
تا آن را از و بستدند شاد شد سخت و منذر را بدان آفرین کرد پس یک روز بر آن اسپ نشسته و بشکار رفت و ببادیه اندر شتر
مرغی او را نمود و بشتاخت و از پس او بتاخت شیری دید که پشت گور را گرفته خواست که او را بشکند یک تیر بینداخت و به پشت شیر
برد که از شکمش بگذشت گور آمد که از نافش بیرون آمد تا سوفار بزمین اندر نشست و زمین اندر برزید و تازیان بسیار آنجا
چون آن بدیدند شگفت بماندند و بدو امید گرفتند و خدمت پیش کردند و مر او را بنواختند و بهرام بفرمود تا آن شیر و گور را با زخم
تیر وی اندر نگارستانها بنگاشتند به نشستگاه او پس بهرام منذر را گفت و آگاه کرد که مرا بوی پدر رهو است منذر او را آید تا نشاد

و پدر او بدخوی بود و بر فرزندان مهربانی نکردی و بهرام خدمت همی کرد و رنج می برد و اسپان دید و بران خشک بالی همی کرد تا
برادر قیصر بنزد او آمده بود از روم بیرون آمد بصلح کردن میان وی و یزدجرد بهرام از وی درخواست کرد تا از پدرش خواهش کند تا گذارد
دستوری دادش بعد از آن بهرام برفت سوی منذر شد و خویشتن را بازی و می خوردن و اشغال کرد چون روزگاری بر
برآمد و یزدجرد هلاک شد سپاه و مهتران سخن همی یکی کردند که ما از ده و تبار یزدجرد کس را بپادشاهی نخواهیم و یزدجرد
را کس نمانده است که پادشاهی را بشاید جز بهرام و او هرگز پادشاهی نکرده است و نداند که چه باید کردن و آئین پارسیان
نیاموخته است چه آئین تازیان دارد و خوی او چون ایشان است از بهر آنکه اندر میان ایشان برآمده است و برین دل
نهادند و مردی را از نژاد اردشیر بابکان که نامش خسرو بود و بمیانه خویشتن او را پادشاه کردند و آگاهی به بهرام آمد زمین
تازیان بهرام نعمان بن منذر و مهتر تازیان را بخواند و گفت نه پندارم شما که [illegible] نشنید تا نکوئی از وی بجای
شما بشناسید و دانید که انچه پدر من کرده است از بدی و درشتی ستم بر مردمان پارسی اکنون پدرم بمرد و پارسیان پادشاهی
نشانند برای خویش شما چه بینید که مرا باید کردن منذر گفت ترا ازین سخن غم مباد که من اندر جهان [illegible] منذر ده
هزار سوار از تازیان بگزید و بسر خویش بخواند و گفت این سپاه بستان و بجانب ردشیر رو و آنجا لشکری نزن و اگر سوی تو
آید کارزار کن و تاراج کن و برده کن و خواسته ایشان بردار و بگذر که خون نریزی نعمان برفت تا بدین شهرها برسید و فرود
آمد و از جانب طلایه فرستاد و پارسیان آگاه شدند و آمدند و بر ایشان سخت آمد و مهتران و بزرگان و پارسیان گرد آمدند
و مردی بود او را خواندندش و مهتر دبیران یزدجرد بود و او را رسول کردند و بنزدیک منذر فرستادند و سوی
منذر اندر آمد و نامه را بداد و منذر بخواند و گفت پاسخ نکنم و رسول گفت اگر گران نیاید برنج برداری و بیائی بجای
نشست پادشاهان تا خردمندان و مهتران نزد تو گرد آیند و آنکه بیک جای سگالش کنید نیکوتر بود که آن مردمان از فرمان
تو بیرون نیایند و دانند که ایشان را جز نیکوئی نفرمائی منذر بازده را باز فرستاد و خود با ده هزار سوار دیگر از تازیان
کار دیده و جنگ آموزده و دلیر رزم داران برفتند تا بدین شهرها که پارسیان بودند آنجا فرود آمدند و سپهبدان و مردان و
بزرگان پارسیان گرد آمدند بهرام برنشست بر تختی زرین گوهرها بر و اندر نشانده و منذر را بر دست راست خود بنشاند و
پارسیان بسخن آمدند بدخوی یزدجرد یاد کردن و بسیاری ستمها کردند و از کشتن و جهان ویران کردن ایشان بنالیدند
و گفتند ما دست ازین سخن نگه داشتیم و با همدیگر یکی شدیم که از فرزندان او پادشاه نکنیم و ازین ترسیده شدیم بر آنکه تم پادشاهی کن
بی طاقت شدیم منذر این سخن را پاسخ نداشت روی سوی بهرام کرد و گفت پاسخ دادن این مردمان تو سزاوارتری بهرام گفت
ای مردمان من شما را دروغ زن نکنم بدین که گفتید از بدی پدر من و هرچه شما گوئید از بدی و بی رائی او بیش و دست و از بهر
بدخوی او بود که من از آنجا برفتم و همیشه از خدای تعالی عز و جل می خواستم که این پادشاهی مرا دهد تا هرچه او تباه کرده است من نیکو
کنم و هرچه او کرده است من آبادان گردانم و اگر چنانکه بپادشاهی من سالی برآید و من این سخن را کار نکنم و خدای عز و جل [illegible]

بابن گواه کردم و موبد موبدان و منذر را بدین قرار پذیرفتار گردانیدم و اگر بخواهید که من این مرد را که بی گناه از کار باز
کنید من شما را چاره آموزم اندر باز کردن او که کسی پنداشتی نکند تاج را ببرید اندر میان دو شیر گرسنه بنهید و بگوئید که هر کس تاج
را از میان ایشان برگیرد پادشاهی او راست مردمان چون سخن بهرام بشنیدند بدان پذیرفتها شاد شدند و بدو امید گرفتند
و گفتند با بهرام را رد نتوانیم کردن ترسیم که اگر پادشاهی از وی رد کنیم هلاک شویم و نیز تازیان بر ما چیره گردند که سپاه دو
از ایشان است و شمشیر و فتنه افتد ما او را بیازمائیم بر آنچه بر ما عرضه کرده از نیروی خویش و مردانگی و دلیری و شفقت و نیت
پروری اگر چنانست او همیگوید و از خویشتن همی نماید طریق آنست که پادشاهی بدو سپاریم و مر او را فرمان بردار باشیم و اگر چنانکه
تباه شود ما از تباه شدن او بیگناه باشیم و نیز از بدی او بیم کردیم و آن روز برین اتفاق کردند و دیگر بیامدند و بنشستند و بهرام
همچنان بجای خود بنشست و گفت آن سخن که کردی گفتیم پاسخ گوئید تا بفرمانبرداری آئید ایشان گفتند خسرو را از بر خویشتن
پادشاه کردیم و چیزے ندانیم مگر نیکوئی او را و چیزی نتوانیم باو کردن جز آن سگالش که تو کردی برگزینیم تاج و جامه شاهی را
درمیان دو شیر نهیم و میان بهرام و خسرو کنیم هر کس که تاج و جامه از میان ایشان بردارد و پادشاهی او را باشد بهرام بدین
خرسنده شد و موبد موبدان تاج و جامه پادشاهی بیاورد و بفرمود تا دو شیر گرسنه بیاوردند و یکی سوی جامه و یکی را سوی تاج
ماندند پس بهرام آن خسرو را گفت بستو تاج و جامه بردار خسرو گفت تو سزاوارتری به پیشی دستی کردن که پادشاهی از تبار و پدران
تو برسیده است و این کار بگردن از بدی ترس کرده اند بهرام را این سخن گران آمد و نیز از نیروی خویش بیگمان بود دیگر گرز
برگرفت و روی بسوی تاج و جامه نهاد و موبد موبدان ویرا گفت این کار تو بخویشتن میکنی ما را بدین رائی نیست و نیز هیچکس
را از مردمان پارس و ما بیزاریم از ریختن کردن تن تو بدست خویش بهیده موبدان او را گفت توبه کن بهرام از گناه توبه کرد و
برفت میان دو شیر گرسنه اندر شد یکی شیر آن سوی بهرام کرد و حمله آورد و بهر دو دست گوشهای هر دو شیر را بگرفت و فرا
کشید و هر دو را بر یکدیگر همی کوفت تا مغز شان از بینی فرو آمد و هر دو شیر را بکشت و تاج و جامه برگرفت و خسرو و آن مردمان
از دور همی نگریستند نخستین کسی که بانگ کرد و او را بستود و گردن نهاد بفرمانبرداری خسرو بود و گفت خدای عز وجل بهر زندگانی
تو برکت کناد و همه بیکبار بانگ کردند که پادشاهی ابه بهرام سپردیم و او را بخداوندی کار پسندیدیم و او را بسیار آفرین کردند
پس موبد موبدان و دستوران و کارداران گرد آمدند و سوی منذر شدند و گفتند باید که خواهش کنی با بهرام این گناه ما را
ببخشد و پاداش این بر ما نکند منذر اجابت کرد و آن بخواهش از بهرام بخواست بهرام همه را در گذرد و ایشان را بنواخت و
بخویش امیدوار گردانید و آن روز که به پادشاهی بنشست بیست ساله بود و همان روز بفرمود تا مردمان بشادی و تن آسانی
مشغول شدند و هفت روز از پس یکدیگر بنشست و مردمان را از پذیرفتگان و ایشان را امید نیکو داد و فرمود که از ایزد جل
و عز او را بپرستید و فرمان برید و همیشه خویشتن را مشغول داشت بشادی کردن مردم او را سرزنش کردند و مردمان دو دشمنان
که گرد بر گرد ایران بودند آهنگ ایران کردند و چون معلوم کردند که پادشاهی را بگذاشت و بعیش و شادی کردن مشغول گشت

نخستین کسی که از جای بجنبید خاقان ترک بود والله و رسوله اعلم بالصواب **گفتار در لشکر کشیدن خاقان و آمدن بولایت** پس خاقان دویست و پنجاه هزار سوار گرد کرد و آهنگ ایران کرد و این خبر بمردمان پارس رسید از آمدن خاقان با چندان لشکریان و ایشان را بیم آمد و گروهی از مهتران و خداوندان رای گرد آمدند و بهرام را گفتند دیر شد که دشمن ازین روی گذشته بیرون و تو بشادی کردن و شادی کم کن و خود را بیارای بجنگ دشمن تا زیانی بما نرسد که آنرا اندر نیافته توانیم کردن و نام بد و نیک از زمانه شنید با هر کس بهرام گفت خدای عز و جل از ما بخرد تر است و ما بندگان او کنیزکان او هم او را از شادی باز داشتن کنند و از ان شادی و لهو کم نکرد بلکه افزونتر پس لشکر بیاراست و سوی آذربایجان شد بآتشکده و از آنجا بارمینیه و بدان دشت نهاد بشمار شکار کند و هفت تن از مهتران با خود ببرد و سیصد سوار گزیده مبارزان و برادر خویش را خلیفه کرد بر پارس تا کارها راند پس مردمان بی گمان شدند که بهرام بگریخت تا از خاقان و پادشاهی را دست باز داشت و برادر خویش را خلیفه کرد پس گرد آمدند مهتران که رسول فرستند بسوی خاقان و گردن بوی نهند و فرمانبرداری و بذل کنند از بیم آنکه مملکت ایران در آید و ویرانی کند و تباهی نماید خاقان ازین حال آگاه شد که مردمان با من گردن می نهند و بهرام بگریخت خاقان و سپاهش ایمن شدند و بهرام جاسوس فرستاده بود و بیامد و آگاه کرد وی از کار خاقان و ایمن گشتن او پس بهرام برفت با آن مقدار سپاه خویش و شبیخون کرد بر خاقان و او را گرفت و بکشت بدست خویش خبر افتاد بکشتن خاقان و لشکر ترک هزیمت یافت و از بهر دست داشتند بهرام از پی ایشان می شد و ایشان را میکشت و برده میکرد و باز میگشت بسلامت با سپاه خویش با پیروزی و دشمن را هلاک کرده تاراج کرده و برده بسیار آورده و تاج خاقان بیاورد و بر زمین سپاه ترک چیره شد و کار دار دهقانان ایشان از دست خویش و گروه بسیار بیامدند از ترکستان که خاقان را گردن نهادندی او را گردن نهادند و فرمان بردار گشتند و ساو و باج بپذیرفتند و درخواست کردند که ما را حدی پیدا کن که ما از آنجا نگذریم و شما نیز بگذرید پس بهرام مناره بنا کرد میان ایران و ترکان پس سرهنگی بیرون کرد از سرهنگان خویش و او را از رود جیحون بگذرانید و او را فرمود تا حرب کرد ترکان و همه بفرمانبرداری آوردند پس بهرام بازگشت بآذربایجان و بجای خویش و بآتشکده شد و آن تاج خاقان را اندرون آتشکده یافت و بیاویخت و از آنجا بطیسفون شد بسرای پادشاهی و نامه نوشت و از آن کارزار کرده بود و خاقان و هزیمت شدند و لشکر ترکان و برادر خویش نرسی را مملکت و حکومت خراسان بداد و آن خاتون زن خاقان بود بخدمت آتشکده کردن فرستاد و خراج از مردمان برگرفت هر سالی باقیها بود بر مردمان از خراج هفتاد بار هزار هزار درم همه بخشید مردمان را گفت من این که همی کنم فراخی زندگانی شما همی خواهم و خوشی شما همی جویم هوش و دل بفرمانبرداری دادید که اگر ببینید و بسته فرمان شوید بدین شادی که من کنم و بدین کار از ناشناخت کاران و سپاسداران و حق گذاران نباشید و من با شما بترسم از آنکه پدرم کرده بود و پدرم با شما نخست ترمیکرد تا شما گردن کشیدید و او را بدان داشتند که شما آنکردید و از دو برانید و کشتن و تباهی کردن سر فرکار خویش دارید و این نیکوئی از خدای عز و جل ببینید و از و دانید تا بر شما سلامت و نیکوئی

جاودان بماند والله تعالی اعلم بالصواب **گفتار در خبر رفتن بهرام گور بولایت هندوستان** پس بهرام نرسی
بن بهارة بن وج زاد بن کیان بن سیساد بن اشک بن دارا بن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب را دستوری
کرد و او را بر کار خویش برگماشت و خود دیگر بجست چنانکه کسی وی را نشناخت و بهندوستان اندر شد و کسی از وی پرسید که تو از
کجائی جز آنکه او را همی دیدند سواری و مردانگی و نیکو روئی و نیکو خوئی و شکار کردن و کشتن دوگان از وی شگفت همیداشتند
و وی همچنین می بود تا خبر آوردند که بهرام که پیلی هست که مردم راهی تباه میکند و خانه ها ویران میسازد گفت مرا بدو راه نمائید
تا من این پیل را بکشم آگاهی بملک برداشتند که مردی است چنین و چنین و همه کارها که او در آنجا کرده بود بملک باز گفتند
و این زمان میگوید که مرا ره نمائید تا این پیل را بکشم و مردمان را از وی برهانم پس ملک کس فرستاد و بهرام را بخواند و او را
پرسید و گفت امروز بمن خبر دادند که تو بجنگ پیل خواهی شدن بهرام گفت آری پس مردی از بزرگواران استوار خویش را
طلب کرد و با وی بیرون فرستاد تا بدان بیشه که آن پیل اندر بود و چون بآنجا رسیدند آن مرد بر درختی برشد از بیم خویش
و بهرام را گفت اینکه با اینجا اندر است بهرام برفت و بانگ بر پیل زد پیل از بیشه بیرون آمد و آن پیل بانگ کنان و غران و دهان
و خشم آلود رسید چون بهرام یک چوبه تیر بر گرفت و در چشم آن نهاده بر پیشانی پیل زد که تا پر نشست و چند چوب دیگر نیز بر وی
بزد تا پیل بهرام رسید بهرام شمشیری برکشید و بزدش بر خرطوم او که بیفتاد و پیل بر دست اندر افتاد پس بهرام بزخم شمشیرها دو دست
بینداخت و پیل بزانو درآمد و بهرام شمشیر بزدش تا بکشت و سر او ببرید و برگرفت و از آن درختان و بیشه بیرون آمد و سر پیل را
بر سر راه بیفگند و آن سوار از درخت آن ضرب و حرب بدید از درخت فرود آمد و ملک را آگاه کرد و از مردانگی و کار بهرام
پس او را نزدیک خویش خواند و او را ترتیب کرد و اکرام بسیار و خواسته بیشمار مر او را بخشیدش و پرسیدش که تو کیستی و از کجائی
و بدینجا چون افتادی بهرام گفت من مردی ام از مهتران پارس ملک پارس بر من خشم گرفته بترسیدم و بگریختم و ترا گفته آمده ام
تا بزیر سایه تو می باشم و مر این ملک را دشمنی بود پس بزرگ و سپاه آورده بود فراز و این ملک از وی می ترسید و خوفناک بود
و میخواست که او را فرمان و خراج باو دهد بهرام چون این حال معلوم کرد گفت ایها الملک ازین دشمن مترس که من بکار
او بایستم و او را از تو باز دارم بنیروی خدای عزوجل این ملک بسخن بهرام شاد شد و دلیر گشت و بیرون شد بحرب آن دشمن پس
بهرام با سپاه هندوستان گفت شما پشت من نگاه دارید پس بدان لشکر حمله برد و هر کرا که شمشیر بزد از سر تا بسینه دو نیم گردند
و هر پیلی که پیش آمد بیک ضربت شمشیر خرطومش بینداخت و سواران را از پشت اسپ بربودی و هندوان آنچنان ضرب هرگز ندیده
بودند پس کمان برکشید و تیری چند انداخت و هر کرا بزد بزمین بر دوخت هندوان آنچنین بدیدند هزیمت شدند و پشت بدادند
بهرام شمشیر اندر ایشان نهاد و خلق بسیار بکشت و خواسته و پیلان و زنان و بنه دشمن و آن سپاه همه بملک هندوان داد
و از آنجا باز آمد شادمان و ملک بدانست که ملک هندوان که پاداش بهرام چه کند پس دختر خویش او را داد و مکران و سند
تا بحد یمن او را داد و نامه بنبشت که پادشاهی ما با بهرام یکی شد و برین سخن برگواه کرده بر تن خویش و خراج آنسوی بهرام آوردند

وبهرام بحیلتها از هندوستان بیرون آمدند باز بجای خویش شد چنانکه آمده بود وکسی ندانست وبپادشاهی خویش بنشست والله اعلم **فرستادن بهرام نرسی را بروم** پس بهرام بفرمود مهتر نرسی را که بروم رود در سپاه بیرون نهند تا بفرمان بردرای آیند مهتر نرسی چند هزار سوار گرد کرد وبرفت همی شد تا بقسطنطنیه رسید وآنجا مقام کرد وآشتی وصلح کرد ملک الروم برآن که فرمان فرمانبردار بود بهرام راساو وباج بپذیرفت مهتر نرسی بازگشت ونزد بهرام آمد واوراسخت بزرگ داشت دارد انالے که داشت اوراهربد هربدان نام کرد همچون موبد موبدان ومردمان پارس اورانیک داشتندی از نیک خوی وبزرگواری واوراسه پسر از فرزندان پادشاهان ایران شهر یکی رازرا وند نام بود وبزرگوار بود از دانش موبد موبدان گفت ویکی دیگررا ماجسیس نام بود ودیوان شماره وکتاب بدست او بود واورا آرای داشت سالار خواندندی ومعنے این چنانست که ما اوراسپاه سالار خوانیم ومهتر نرسی را برج فرزندان خواندندی ومعنے این چنان بود که وزیر ووزیران ومهتر مهتران گویند واین مهتر نرسی بغایت بزرگ بود پس چون بهرام از کار هند وروم بپرداخت بسوی زمین زنگیان شد وبسیاری از ایشان بکشت وبرده کرد وتاراج کرد وبازگشت وباجای خویشتن بازآمد والله اعلم **گفتار در صفت وفات بهرام گور** پس بهرام بآخر ملک روزی بشکار شد وگوره پیش وی برخاست یک تیر بروش گوره برفت وبهرام از پس گوره برفت در راه چاهی دید وبدان چاه بنگریست ناگاه سرنگون بدان چاه اندرافتاد خود با اسپ وآگاهی بپدرش برسید بسرآن چاه رفت باخواسته بسیار وخرج کرد تاآن چاره راازآب بپرداخته کردند وگل بےحدازان چاه برآوردند وتابزمین خشک رسانیدند واثر بهرام بهیچ گونه ازان چاه پیدا نیامد واثر کشش پدید نشد ومادرش بادرد دل وملال بسیار بازگشت واز پس او بسی نزیست وبمرد والله اعلم بالصواب **گفتار در پادشاهی کردن یزدجرد پسر بهرام** چون بهرام بمرد دران چاه ناپدید گشت یزدجرد بن بهرام از پس او بپادشاهی بنشست وتاج برسر نهاد ومردمان را بار داد وچون مهتران آمدند بروی دعا کردند وپدر را وراستودند از نیکوییها که ازو دیده بودند واز هنر ومردانگی ویاد کردند یزدجرد ایشانرا پاسخ داد وسخنان نیکو گفت وایشان رااُمید کرد بنگاهداشتن وبراه پذیرفتن وگفت که تامن پرد نباشم از من آن مخواهید که از پدر من میخواستید ولیکن تدبیر ورای وجستن صلاح کار شماست ومهتر نرسی را وزیر ودستور خویش کرد وآئین نیکو نهاد وکردارهای خوب کرد ودشمنان را شکسته داشت وپادشاهی را بیم داشت واورا دو پسر بود یکے را فیروز نام بود واورا پادشاهی سیستان داده بود ودیگر پسرش هرمز نام داشت واورا خویشتن داشتی پس از مرگ پدر هرمز بیرون آمد بر فیروز وبراد چیره شد فیروز بگریخت وسوی هیاطله برفت بخارستان وعربستان وبلخ وبدخشان واورا از کار خویش آگاه کرد وگفت برادر کهترم ملک پدر بگرفت وحق منست که مهترم ومرا سپاه ده یاری کن تا پادشاهی از برادر بازستانم پس ملک هیاطله اورا نصرت کرد وسپاه دادش وشهر طالقان بروی داد واو را گرامی همی داشت ولیکن دستوری ندادش که با ایشان

و فیروز آنجا همی بود و روزگار می گذرانید و نام ملک هیاطله اخشنواز بود و چون سالی چند برین بر آمد هرمز با رعیت و مردمان بیداد گرفت و کارها همی کرد در گرد خدائی که آن ناپسند بود و مردم عجم از دست جور و زیادتی کردن او بگریختند و بشهر طالقان رفتند بنزدیک فیروز بسیاری مردمان از عجم و غیر ایشان آنجا گرد آمدند پس اخشنواز چون این سخن بشنید گفت خدای تعالی جل جلاله ستم کردن بر بندگان خویش نپسندد و ملکی که ستم کند پای دراز نباشد و فیروز را گفت برو و با برادرت حرب کن پس فیروز بیامد و با برادرش حرب کرد و سپاهش را برمانید و او را بکشت و سه تن از آن اهل بیت او پادشاهی بگرفتند و کار او راست بایستاد و لشکر ملک هیاطله را با بر و احسان بیشمار باز گردانید و معنی هیاطله به پارسی هیتال بود یعنی مرد قوی بود و دلیر پس مردمان روم خراجی که بیداد ندادند باز گرفتند مهتر نرسی را باز بفرستاد و بران گونه که بهرام او را فرستاده بود برفت باج و ساو از ایشان بستد آمد و ملک او هیژده سال و چهار ماه بود والله اعلم بامور الحقائق

حدیث پادشاهی کردن فیروز بن یزدجرد

چون فیروز بپادشاهی بنشست و کارهای مملکت او راست شد دست به بیداد کردن نهاد و نیت بد کرد که دران رضای خدای تعالی جل و علا نبود پس در ممالک او هفت سال قحط و تنگی پدید آمد اندر جهان چنانکه هیچ زمین و هیچ درخت بر نیاورد پس فیروز چون چنان دید بکارداران و عاملان خود نامه کرد و بهمه ناحیت ها کس فرستاد تا آن خورد زیادتی که او را بود بر داشتند و بفروختند تا از هیچ کس چیزی نستانند و از خزینه خواستها بیرون کرد و بفرمود تا طعام ها از آنجا که بیشتر بود بآنجا که کمتر بود می بردند و اندر همه مملکت و پادشاهی خویش بمنادی کردند که اگر درویشی از گرسنگی و بی برگی بمیرد صد توانگر را در عوض او بکشم و دران هفت سال قحط هیچ کس از گرسنگی تبه نشده بود مگر یک مرد درویش پس بفرمود تا دران شهر صد هزار درم جنایت کردند و بدرویشان دادند از بهر تباهی آن مرد و فیروز توبه کرد و از آن همه بیدادها کرده بود بازگشت با درویشان و توانگران و همگان نیکوئی کردن گرفت باران آمد و چشمه ها بگشاد و هر چه اندرین هفت سال خشک شده بود باز آمد و نباتات پدید آمد و درختان باز دار گشتند و نعمت فراخ گشت و آنکه خراج رسم دو لپسرش آورد قباد پدر نوشیروان و این القصه نوشروان گفته شود که اصل آن چگونه بود اما پس این قصه فیروز اما پروردگار فیروز رسم خراج نبود سلطان را از رعیت ولیکن رسم چنان بود که هر زمینی از آن که بر آمدی از دانه های جو و گندم و هر چیزی و خلیفتی معلوم بودی که بستدندی از یک جای عشر و از جائی خمس و از یک جای ربع و بر مقدار نزدیکی و دوری آب و مردمان اندر آسانی بودندی پس در وقت قحط این همه رسم خویش بهشته و از خزینه درم و دینار بحزدارها سوی ملکان فرستاده بود چون روم و هند و خزر و شاه حبشه تا طعام آوردند بمملکت او تا قحط برخاست از زمین پنجم از لب دجله تا لب جیحون و همه کرمان و پارس و اهواز و اصفهان و ری و کوهستان و گرگان و طبرستان و مثل این شهرها همه را تدبیر برداشت تا کسی از گرسنگی نمرد و از سیاحت و سیاست او مردمان عجب بماندند و تدبیر نیک تا آن قصه سپری شد و آن سال که اندر آمد تیره تر و صعب تر بودی تا آن تنگی چنان شد که دجله و همه چشمه ها و رودها خشک شد و بروی زمین بر نیامد و همه وحوش بیابان و مرغان هوا هلاک شد چنانکه اندر ممالک او مرغ چهارپای نماند و از جا تنها می مردم بقدرت

خدای عز و جل و طعام همی داشت که هیچکس نه باران بیامد و فیروز همی شنید که مردمان رعیت همی گفتند که این ملک شوم است
ازیشان سخنان بر ما از شومی اوست و تا جهان بوده است ازین صعب تر قحطی کس ندیده است و هرچند که این حد بنهاد مردمان
همی گریدند و آن درم و دینار و طعام و شراب بخلایق میداد و نیکوئی کردن کم نمیکرد و بدانست که آن همه محنت از ستم کردن
او بود که بر جهان و جهانیان آمد پس چون کار جهان نیکو شد الله سبحانه و تعالی جل و علا عنایت فرمود و آن تنگی بفراخی
مبدل کرد و خلایق بفراخی باز رسیدند و دو سال برین برآمد بفرمود تا هرجا اندر پادشاهی وی شهری بود یا جائی که از سال قحط
باز ویران شده بود همه را آبادان کرد و از خواسته خویش آن جای را آبادان کردی تا اندر پادشاهی او هیچ ویرانی نماند و شهری
بنا کرد بحدود ری و نام آن شهر را هم فیروز کرد و شهر دیگر بحدود گرگان بساخت نام وی را روشن فیروز نهاد و بحدود آذربایجان
شهری بنا کرد نام او فیروز آباد و چون این شهرها بکرد جهان آبادان کرده بود و بدین سبب قحط و تنگی برخاست والله اعلم بالصواب

گفتار در حدیث ملک فیروز با خشنواز ملک چون این کارها بکرد و جهان راست بداشت و خلایق با وی

بیارامیدند خشنواز ملک هیاطله و طخارستان در آن پادشاهی خویش ستم بسیار کردی و مذهب قوم لوط علیه السلام پیشه آورده
بود و فرزندان مسلمانان از آن پادشاه نیکی بجستند و نزد فیروز آمدند تا بدرگاه او خلق بسیار گرد آمدند و از فیروز زینهار
خواستند فیروز بسوی آن ملک رسول فرستاد و گفت که ترا بر من حق بسیار است ولیکن خدای عز و جل را حق پیشتر است
اما خلایق بسیار بسوی من آمدند و از تو فریاد خواستند اکنون اگر تو این صورت بد را بجای نمانی و از ستم کردن دست باز نداری
من سپاه فرستم تا با تو کارزار کنند و دو نوبت رسول پیش آن ملک فرستاد و او سخن فیروز ننگریست و بچیزی نگرفت و سال
چهارم و پنجم برآمد و آن مردمان که هیاطله بر وی گرد آمده بودند و او را تظلم میکردند از خانمان بواسطه زیانی و ظلمی او کرده
بود بی سامان گشته بودند پس فیروز سپاه بسیار از عجم گرد کرد و آهنگ او کرد و چون نزدیک رسید او نیز مهتران را بخواند
و لشکر گرد کرد و گفت چه تدبیر کنیم کار دشمن را چه ما را با این سپاه دشمن تاب نیست و طاقت این سپاه نداریم پس از ایشان
یکی مهتری بر پای خواست و گفت اگر با من عهد کنی که عیال او فرزندان مرا نیکو داری و مرا چندان خواسته دهی که من ایشان
را و هم تا از پس من توانگر مانند و من جان خویشتن ما فدای تو کنم و این سپاه را هلاک گردانم و باز گردم ملک گفت بگو
کنی گفت مرا هر دو دست و پای من ببر و به بیابان فرست تا بفلان جای بیفگند آنجا راه گذر دشمن است تا سپاه او بر من
بگذرند و من او را گویم که تو چنین کردی و از تو بسیار گله نمایم و او را گویم که من ترا راهی بنمایم براه آئی یا نه که بروی سخن
کنی و او را بی آگاهی گیری تا او را با همه سپاه خونخوار بروم براهی که من راه همی برم تا من و ایشان همه هلاک شویم
خشنواز گفت چون تو هلاک شوی ترا از من سود باشد گفت من پیر شدم و جهان بسیار دیدم و از هرگونه و خواهم که ازین
جهان بکاری بیرون شوم که مرا اندران اثری باشد و فرزندان من از پس من ضایع نشوند خشنواز مراو را آنچه خواست
بداد هر دو دست و پایش را ببرید و براه گذار فیروز بر کناره بیابان آنجا خواست بیفگندش پس چون فیروز

فیروز آنجا رسید فیروز را گفتند که اندر آنجا مردیست دست و پای بریده فیروز مر آن مرد را پیش خواند و از حال او بپرسید او گفت ایها الملک من پسر فلانم و ملک خشنواز مرا نیکو داشتی چون خبر آمدن ترا بشنید مردم را گرد کرد و از من مشورت خواست من گفتم او را که این ستم مکن و از خدای عزوجل بترس و از ملک فیروز ملک عجم بیندیش و بترس و با فیروز از مردمان هیاطله بسیار بودند که لشکر با وی خواسته شده بودند و این سرهنگ را می شناختند و مر فیروز را گفتند این سرهنگی بزرگوار بود فیروز را دل بسوخت و لشکر فرمود تا او را بجای بر داشتند و گفت هیچ غم مخور که من ترا خود ببرم و چون از حرب فارغ شوم ترا با خانمان خویش رسانم آن مرد مر فیروز را بسیار آفرین کرد و گفت ایها الملک با این نیکوئی که با من کردی و مرا بپذیرفتی خدای یار تو باد و ترا بر دشمن ظفر دهاد که او نصیحت من نپذیرفت و ترا بر من حق واجب شد بدین نیت نیکوئی که کردی و میان من و میان خشنواز بیست روزه راه است و چون بدو رسی وی سپه راست کرده بود و ایستاده بود و جنگ ترا و کار حرب پر خطر است و نتوان دانست که ظفر کرا باشد و من اندرین بیابان راهی دانم که من بی راه بر پنج روز ترا بر سر او فرود آورد تا بر وی شبخون بری و او را بی آگاهی فرو گیری و او نتواند حرب کردن و درین راه هیچ سخت تر از آن نیست که پنج روزه آب باید گرفتن که در روز ششم بآب و آبادانی میرسیم پس فیروز را این تدبیر او خوش آمد و با فیروز پنجاه هزار مرد جلد کارزاری پیش بود فیروز لشکر فرمود تا مجموع سپاه آب و زاد پنج روزه برگرفتند و آن مردمان ده روزه آب و زاد برگرفتند و مهتران سپاه و وزیران فیروز شاه را گفتند این تدبیر خطا است و با این رفتن بدین بیابان خطری بزرگ است و از بهر نصیحت او را میکردند هر چند که بیش گفتند کمتر شنید و سخن آن دست و پای بریده قبول افتاد و نیز گفتندش که این جای تهمت است و شاید بود که خشنواز با او عهدی کرده باشد و این مرد دست و پا بریده را بعمدا فرستاده باشد تا ما را از راه بگرداند و بدین بیابان غرق کند فیروز گفت این چه سخن است این خود نشاید بودن اگر خشنواز از بهر ملک خویش عدد کند این بار از دست و پای خود را فرا ندهد که ببرند و اگر ما هلاک شویم و مملکت به خشنواز بماند این مرد را چه سود دارد و نیز چه زیان کند و از پس آنکه جان وی شده باشد فیروز سخن کس را استوار نداشت و برخاست و با آن همه سپاه بآن بیابان اندر شد و این مرد او را می برد براهی که هرگز دشوارتر از آن نبودی ایشان را همی برد چون شش یا هفت روز برآمد و بده روز رسید مردمان غمگین شدند و فیروز همیگفت که ای مرد چند مانده است و آن مرد میگفت اینک بآب رسیدیم و گاه گفتی ای ملک راه گم کرده ام ولیکن چنان دانم که فردا همین وقت بآب و آبادانی میرسیم تا بدین حال پانزده روز بگذشت و آن مردم سپاه را همچنان می برد و هر روزی گفتی که یک منزل دیگر مانده است و این از آن بود که راه گم کرده بودیم و راه دراز شد و از امروز باز براه آمدیم و بسیار راه نمانده است و اما در منزل اول بسیاری از مردمان تباه شدند از تشنگی چون بیست روز تمام شد آن مرد دست و پا بریده از تشنگی بمرد و فیروز با آن سپاه بماند و دل بر مرگ نهاد پس آن مردمان که از لشکر مانده بودند گرد کرد و گفت هر چند که من فرمان شما نکردم و نصیحت شما بنپذیرفتم تا اندرین بلا افتادیم اکنون

شما از نصیحت باز مدارید که این بلا بر من است و بر شما اگر من اندرین بلا بهلاک شوید بنگرید تا شما را چه تدبیر است همه گفتند
ایها الملک ما همی گفتیم که این غدر است و فرمان ما نکردی و ما را بدشمن سپردی و امروز که اندرین بیابان مانده ایم تدبیر نیست
که برویم و بیشتر شویم که اگر بر جای بباشیم بمرگ ما اندر هیچ شک نیست و اگر باز گردیم راهی که آمده ایم باز باید رفتن و امید
و راحت ما در پیش رفتن است که مگر جای بیرون آییم پس اگر بمیریم باری بسبب حیلت خود کرده باشیم اگر بآبادانی رسیم باری
امید زندگانی بود فیروز سه روز دیگر بجهد خشنواز برسد و بر سر چاهی فرود آمد و از آن پنجاه هزار مرد که با او بود کمتر از هزار مرد مانده
بودند و دیگر همه مرده بودند پس چون آب نان سیر بخوردند گفتند ای ملک ما را هیچ راهی دیگر نیست مگر که بزینهار خشنواز اندر شویم
که اندر مملکت و پادشاهی وی اسیر مانده ایم و هر جا که گریزیم ما را بگیرد خویشتن را باو باید دادن مگر بر ما رحم کند و جان ما بما دهد
فیروز گفت صواب است پس رسول فرستادند و گناه خویش پیدا کردند و عذر و تقصیر و زینهار خواستند خشنواز فیروز را
ملامت کرد و چنین گفت که من بجان تو چنین نیکوئی کردم و چون سوی من آمدی ترا بداشتم و سپاه دادمت و امداد خود ترا کسی
کردم تا بر برادرت غلبه کردی و ملک از و باز بستدی پس حق من نشناختی و سوی من سپاه آوردی و مردمان چند از من بکشتند
و تو غره شدی و حرمت مرا دست باز داشتی تا خدایت بگرفت و آن مرد شما را بدین بیابان آورد من آن مرد را همی نشناسم
که کیست مگر آن فرشته بود که خدای عز و جل ورا از آسمان بفرستاد تا ترا بگناه تو گرفتار کند بناسپاسی کردن نعمت و ناشناختن
حرمت من امروز که بگناه خویش مقر آمدی ترا عفو کردم و زینهار دادمت و ترا بفرزندان و ملک باز فرستم بآن شرط که با من
عهد کنی و سوگند خوری که هرگز دیگر بحرب من نیائی و سپه نفرستی و هیچ دشمن مرا یاری ندهی نه بزر و نه بسلاح و میان پادشاهی
ما و میان پادشاهی تو مناره بنا کردیم تا حد میان ما و تو پدید آید و ترا بران مناره برم و سوگند خوری که هرگز نه تو و نه سپاه
تو بدین جانب بیاید و اگر غدر و بیوفائی کنی عهد و سپاه تو روی از تو بگردانند و خدای عز و جل ترا خوار کند و بلعنت خدا گرفتار
مبتلا باشی و رسول او را به نیکوئی بازگردانید و پیش وی طعام و خواسته فرستاد و از آن چیزها که از آن ناحیت خیزد از بعض
ستور و فرش و اوانی و بفرمودش که هم آنجا هستی که میباشی تا من کس بیرون کنم تا آن مناره تمام کنند و ترا آنجا برند و سوگند
دهند و با تو عهد کنند و رسول فیروز چون باز آمد و هدیه ها آورد سخت شاد شد بدان که جان او و آن سپاه او بخشید پس سوگندها
اجابت کرد و سپاس داشت و خشنواز بفرمود تا از آن کوه سنگ را ببریدند و بر سر آن چاه یک مناره ساختند که جاودانه همی
بود از سنگ و شش ماه اندر بیابان روز بشد و آن مناره را تمام کردند و فیروز با آن اندک لشکر که داشت شش ماه آنجا بماند
و درین شش ماه خشنواز هر یک ماه از تو نیکوئی و ترتیب تو نیک فرستادش چون مناره تمام شد خشنواز حاکم و دبیران مهتر
سپاه و رعیت آنجا فرستاد و دانشمندان هیاطله و آن طخارستان همه را بفرستاد تا فیروز را بآن مناره و پیش مردم وی سوگند
داد چنانکه اول یاد کردیم پس عهد نامه نوشتند و آن همه مردمان که آنجا حاضر بودند گواه کردند و عهدهای خویش بران عهدنامه
نهادند پس خشنواز فیروز را بسیار خواسته داد و به نیکوئی بازگردانید و لیکن روی او را ننمود و باوی دیدار نکرد و فیروز بازگشت

و ننگش آمد و عار کرد که از انجا بازگشته بود و بآن ذلیلی و خواری همه مردمان گفتند که این با ما و تو نیکوئی کرد که جان ما و تو را با
داد و او خاموش همی شد پس چون بملک خویش باز آمد و سه چهار سال برین بر آمد نتوانست بدان عار اندر صبر کردن فلک بیچ
نمودن و طاقتش برسید موبد موبدان را بخواند و او را گفت انچه در دل داشت و گفت من بدین عار صبر نمی توانم کردن من
سپاه گرد خواهم کرد و باز بحرب او خواهم رفت موبد موبدان او را گفت ایها الملک ترا نشاید این عهد و پیثاق شکستن و سوگند
را دروغ کردن و خدای تعالی عز و جل اینچنین را نه پسندد و ترا نصرت ندهد و سپاه مر ترا یاری نکنند و اگر ستم کنی و ایشان را
بسری بجای حرب ترا بگذارند و کارزار نکنند پس فیروز گفت من یک حیله توانم کردن که سوگند بدروغ نشود و او را بگفت
موبد موبدان که ای ملک نشاید ترا این پیثاق و عهد شکستن و هر چند که بگفت سود نداشت و باز سپاه بی اندازه گرد کرد و
این سخن ایشان را نیز بگفت همه سپاه بدان گونه که موبد موبدان گفته بود جواب دادند خوش نیامدش گفت که من تدبیری
نساختم که عهد شکستن نباید و یک سال همی ساخت از گرد آوردن لشکر و از مردمان عجم مردی بود نام او سوخرو مردی بود بزرگوار
و از نسل منوچهر ازاد و عجم مر او را بزرگ داشتندی و مردی با تدبیر و امانت بود و فیروز بروی ایمن بود و او را باز خواند و همه مملکت
خویش امیر و خلیفه کرد و خانمان و کدخدای خویش را بوی سپرد تا خانمان و زنان و گنجها را باو سپرد تا کار همی راند و فیروز
را دو پسر بود و یکی دختر نام پسرانش یکی بلاش بود و یکی قباد و دختر را نام فیروزدخت بود و سخت نیکو روی بود و فیروز
او را بزرگ داشتی و با وی تدبیر کردی آهنگ خشنواز کرد دختر را با خویش ببرد و هر دو پسر را بر خلیفتی دست باز داشت و خشنواز
چون بشنید که فیروز می آید و بسوی او خواهد آمدن بحرب کردن پیش از ان که آید خندقی کنده بود که پهنای آن ده ارش و درازی
آن بیست ارش بود و چون فیروز نزدیک آمد پلها نهادند و نشانها بر پای کردن بر آنکه چون بازگردد و راه بداند بدان پیمان که
کرده بود و هر روزی پنجاه پیل و سه صد تیر راست بداشت تا آن مناره بر گرفتند و از پیش او می بردند از بهر آن معنی که من پیمان
عهد و پیمانم نمی گذارم و آگاهی بخشنواز شد و رسول فرستاد بسوی فیروز که این مکن و از خدا و رسول او شرم دار و بترس و چیزی
مکن که پیشینیان کرده باشند و پند دادش و بسیار سخنان گفتش نشنید و آن عهد نامه بر وعرض کرد و بسیار بکوشید که باشد که
بجنگ و مصاف به محاربه نشود و هر چند که کوشید سود نداشت زیرا که فیروز را قضا رسیده بود فرمان نکرد و بحرب پیوست و خشنواز
آن پیمان نامه را بر سر نیزه کرد و دعا کرد و گفت یارب این مرد پیمان کرده بنام تو که خدائی و بنام رسول صلی الله علیه
و سلم و سوگند یاد کرده بود و اکنون پیمان را شکسته و هر کدام از ما که ستمکاریم خیر و سلامت مده بعد از ان حرب کردند و آن
روز و شب در حرب بودند و خشنواز آن خندق را پر آب کرده بود از پس سپاه خویش و بچوبهای ضعیف پوشانده بود و
با سپاه بگذشت و آگاهی افگند سپاه خشنواز همه پس بتواهی فتند فیروز برنشست و طبل بزد و از پس خشنواز شد چون از
لشکرگاه بگذشت شب بتاختند که خشنواز از راه دریا بند و راه گذر ایشان حوالی خندق پر آب سر پوشیده بود فیروز با سپاه
آنجا رسید و سپاه او بدان خندق اندر افتادند و همه بمردند و خشنواز باز گشت و آن خواسته و بنه فیروز همه برگرفت و موبد موبدان از

اسیر کرد باز نان پس بفرمود تا فیروز را با آن کسان که اندران خندق مرده بودند همه را برآوردند و همه را اندران ستون
نهادند و خشنواز فیروز دخت را نزد خویش خواند فرمان او نکرد و دست از کار او باز داشت و گروهی گویند که چون فیروز میان
مناره رسید که عهد و میثاق کرده بودند و مناره را باز پیروز بر کرده بودند و گروهی گویند که آن مناره را خود بهرام گور کرده بود
و با فیروز پانصد پیل و صد هزار مرد بود و چون فیروز و خشنواز با هم رسیدند خشنواز از آن سپاه فیروز بترسید و هیبتش اندر دل
افتاد چون نشست تنها و بمیان دو سپاه بایستاد و بانگ کرد که منم خشنواز از ملک هیاطله فیروز را بگوئید تا تنها بیاید تا من
یکی سخن بگویم باشد که این حرب از میان برخیزد پس از جهت آن که این لشکر عجم با او بکراهت بیرون آمده بودند و از نصرت
و تدبیرهای او پرهیز میکردند با فیروز گفتند بیرون شو بنگر تا چه همی گوید او تنها است و تو نیز تنها شو فیروز نشست و بیرون شد
و پیش او بایستاد و خشنواز با او اندر نگریست و هرگزش ندیده بود و بدین دو بار که فیروز بدرگاه او شده بود یکدیگر را ندیده
بودند مردی را دید سخت نیکو روی با فر و برز و مال و گوپال از وی سهم آمدش و گفت ای پسر تو مرا فرزندی و اگر تو از پشت من
بودی بس بجان تو بیش ازین نیکوئی بکردمی که دو بار جان ترا باز دادم و آنچه از نیکوئی و خونبها بود و توانستم کردن کرده
ای عهد شکن از خدا و رسول بترس و خرد خود را باز جای آر تا هر مرادی که ترا هست بدهم و اگر باز نگردی و ستم کنی لکن دانم که
تو ازین عار و ننگ همیکنی که دو بار از در من بازگشتی تا مراد ترا بکار رسانیدم و جهانیان همه آگاه اند که من با تو چه چگونیها
کرده ام و با آنها که با تو بودند و اکنون ازین آمدن تو غیر از هلاک تو نمی بینم و من از بهر خدای ترا نصیحت کردم اگر نپذیری
خود بتو رسد آنچه سزای تو باشد فیروز چون سخن او بشنید عجب و کبر اندر خویشتن آورد و گفت اکنون بغیر از حرب چاره نیست
و خشنواز خواست که سپاه او را برانند مر سپاه او را گفت دو بار این مرد بدر ما آمد بدشمنی و منش به نیکوئی باز گردانیدم اینجا
شما آگاهید و بدو گواهید اکنون باز نمیگردد و بیقین بدانستم که خدای عز و جل او را بدین زمین کرده است و من خواستم که پیش
از آنکه او هلاک شود شما بدانید و از خدای عز و جل و تعالی بترسید و آن عهدنامه را همه بران لشکریان بخواند باواز بلند
پس گفت هر کس که خدای را شناسد از میان لشکر جدا شود و هر کس که جدا نشود و حرب کند خدای تعالی او را بدست من
گرفتار کند و او را پیش من زنهار نیست و خون و خواسته او بر من حلال است و ازین جا باز نگردم تا از لشکر یکی بماند پس
آنگاه لشکر عجم از گفتار او یک نیمه باز گشتند و از فیروز بشنیدند و اختلاف میان ایشان افتاد همه برجای فرود آمدند
پس چون فیروز با خاصگیان خویش هلاک شد چنانکه از پیش گفتیم ملک هیاطله بدان راه باریک باز گشت و از لشکر عجم
بسیار بکشت و اسیر کرد و چون فیروز را از خندق برآوردند بازوی او تعویذی بود نسخه گنجهای او و پدران او در آنجا نبشته
و از وی باز کرد آن همه خواستها را طلب کردند و چون خبر بسوخرا آمد که فیروز هلاک گشت و سپاه او همه کشته گشتند و انبوه
بماندند و او دیگر باره لشکر گرد آورد و شان را گفت مرا چاره نیست تا خون ملک طلب نکنم و آن اسیران و موبد موبدان
فیروز دخت را از بند رها نکنم تا جانهای ما همه بشود پس سپاه عجم او را اجابت کردند پسران پسران فیروز را بپادشاهی

دست باز نداشتند و ملک را معطل و بی پادشاه فرو داشت و هیچکس را اندر او نگفت مرا پیشتر خون ملک خواستن واجب است
از ملک نشاندن و آهنگ هیاطله کرد و چون بحد گرگان رسید خبر بخشنواز آمد و سپاه آمار بکینه خواستن فیروز را و نیز سپاه گرد کرد
و بایستاد و بپرسید که مهتر و سالار ایشان کیست گفتند مردیست از اولاد منوچهر و خلیفه فیروز است و نام او سوخرا و اندر میان
پارسیان مردی بزرگ است پس خشنواز رسول فرستاد بنزد او و گفت یاد داشتن تو باین کار که آمدی همچون یاد داشتن
که با چندان سپاه که داشت با من بر نیامد و هلاک شد سوخرا بدین سخن او هیچ پاسخ نکرد و رسول او را باز گردانید و چنین گفت
که این سخن را من خود رد باروی پاسخ کنم و بوق بزد و طبل و لشکر را سلاح بپوشانید و جنگ را بیاراست چون سوخرا
بنزدیک آمد خشنواز طلایه بیرون کرد و سوخرا نیز طلایه بیرون کرد پس یک سوار از سواران خشنواز بیرون آمد سوخرا بر پیشانی
اسپش تیری بزد تا بوی اندر نشاند اسپ برگشت و بیفتاد و برد و سوخرا آن مرد را اسیر کرد و گفت من یکی ام از مردم
طلایگان خشنواز سوخرا او را گفت برو و خشنواز را بگوی که این چنین زخم تیر را آراسته باش و دست از آن مرد باز داشت تا
برفت چون آن مرد بنزدیک خشنواز رسید او را بگفت و از خویشتن او را خبر داد که سوخرا با من چه گفت و چه کرد و گفت ترا
بادی تا بنیست چاره کن دشمنان بر تو چیره نشود و خشنواز چون آن سپاه بدید بآن آراستگی بترسید و دانست که طاقت
حرب آن سپاه ندارد پس رسول فرستاد بسوی سوخرا و صلح خواست و گفت گناه فیروز را بود که غدر کرد و سوگند بدروغ خورد
و عهد بشکست تا خدای تعالی او را بگرفت و سپاه عجم از و باز گشتند و دانستند که ستم او کرد پس سپاه عجم از و باز شنیدند
سوخرا را گفتند صلح کن سوخرا صلح کرد بدان شرط که هر چه اندر دست خشنواز است از اسیران و خواسته و موبد موبدان و فیروز
دخت و مجموع را باز دهد تا بشهر خویش برند و آنجاش بگور کنند خشنواز آن همه را اجابت کرد و آنها همه را باز داد پس چون
سوخرا جسد فیروز را باز ستد و بر بازوی آن نسخه گنجها بود ندید کس بر خشنواز فرستاد و گفت آن تعویذ که بر بازوی فیروز بست
و ما راه بگنج خانه وی نمی دانیم تا آن تعویذ و نسخه گنجها بود باز بنگریم تا آنرا باز ندهی خشنواز آن تعویذ را نیز بفرستاد باز گفت هر چه
از لشکرگاه برگرفته باز ده و ساو و باج پارس بپذیر که هر سال بفرستی و پیمان کن که باز نگیری خشنواز دانست که با او بر نیاید
همه را بپذیرفت و صلح کرد و عهد نامه نبشتند و سوخرا باز گشت و اهل عجم او را بزرگ کردند و خواستند که ملک باو باز دهند نپذیرفت
و گفت ازین فرزندان ملک یکی را باید نشاند یا پلاس یا قباد را مردمان بر مردمان گرد آمدند و او را بپادشاهی بنشاندند و قباد
بگریخت و سوی خاقان شد ملک ترک بدانکه از وی سپاه خواهد تا ملک باز ستاند و پادشاهی فیروز گفتند بیست و شش سال بود
و گروهی گفتند بیست و یک سال بوده والله و رسوله اعلم بالصواب

حدیث پادشاهی کردن پلاش فیروز الملک

و گروهی گویند که پیشتر قباد نشست و پلاش سپه گرد کرد قباد لشکر او را پراگنده و سوی خاقان ترک شد و پلاش بپادشاهی
بنشست و تاج بر سر نهاد و جامه شاهانه بپوشید و مردمان را بار داد و ایشان را وعده های نیکو کرد و مر سوخرا را خلیفه کرد بر همه مملکت
خویش کار بدو سپرد و عدل و داد کرد و اندر جهان آبادانی بسیار کرد و نه پسندید که هیچ جائی ویران بماندی و هر خانه که اندر د

دیا اندر شهر سے ویران شدی و خداوند خانه از انجا برفتی مهتران دیه آن شهر را بگرفتنے و مالش دادی و گفتی چرا اورا نخواست
یاری نکردے و نفقه ندادی یا مرا چرا آگاه نکردی و خبر ندادی و حریص بود بر آبادانیها کردن و نیکو سیرت بود و مردمان
از وی درخواستند که پاداش سوخرا را بکند بدان کردار نیکوئی که او کرد و آن رنج که او برد پاداش کرد و گرامی داشت و پایه
او بلند کرد و از همه مهتران برگذشت و شارستانی کرد بحد و دسواد اندر و اورا پاداش آباد نام کرد و پادشاهی چهل سال مر اورا بود
و برادرش قباد رفته بود بسوی ملک ترک با پنج تن از مهتر که هوادار بودند با او همراه رفته بودند یکی را نام زرمهر نام بود
و پسرش سوخرا و چون همی شد و بحد نیشاپور رسید بدیه فرود آمد بخانهٔ دهقانی از جملهٔ دهقانان نیشاپور و قباد سخت نیکو روے
بود و هر کس که اورا بدیدی دانستی که ملک زاده است و این دهقان را نیز دختری بود سخت نیکو روی قباد چون آن دختر را بدید
که با خرد و نیکو روی است بروی عاشق شد و دلش نداد که از خانه آن دختر بیرون شود چون سه روز آنجا ببود زرمهر اورا گفت
ای ملک بباید رفتن و قصهٔ عاشقی خویش را با او گفت و گفت مرا امروز همه ملک پیدا را این دختر است زرمهر بترسید که ناگاه
قباد آنجا بماند و آن تدبیر ایشان تباه شود و گروهی گفتند ار حد سپاهان این قصه بود و پس زرمهر با دهقان و با مادران دختر
بگفت که این مهتر مردی بزرگست و از شما بزرگوار تر است و ملکزاده است و روزگاری پیش آمده است و اندر را بگذر بیست
و بجای همی شود اکنون این دختر را شما بزنے بوی دهید تا روزی چندی باشد با وی بدان کار خویش برود که زبان نکند پدر
و مادر دختر گفتند او بچه کار همی رود زرمهر گفت من قصهٔ اورا نتوانم گفتن و لیکن مردیست بزرگوار و به بسیار از شما بهتر است
و شما همچون وی داماد نیابید و چون کارش نیکو شود شمارا خود پدید آید که او کیست و ایشانرا بزبان شیرین دل خوش کرد
ایشان نرم شدند و اجابت کردند پس عروسی بکردند و دختر را بقباد سپردند و قباد یک روز آنجا ببود و آن دختر از وی بار گرفت
پس قباد انگشتری بوے داد و نگینش از یاقوت سرخ بود و بروز چون آفتاب و بشب چون آفتاب باید درخشید و هیچکس قیمت آن ندانستی
و چنان جوهری ندیده بودند و خود برفت و سوی ملک ترک شد پس مادر دختر را بپرسید که این مرد را چگونه دیدی دختر گفت از
کار او هیچ خبر ندارم جز آنکه شلوار او زربفت بود پس بدانست که او ملکزاده است و چون باز آید مارا از وی نیکوئی و آرش
بود پس چون نه ماه و نه روز و نه ساعت برین برآمد آن دختر پسرے بیاورد چون آفتاب تابان و اورا نوشیروان نام کردند
همی پروردندش و قباد چون بنزدیک خاقان شد اورا بگفتندش که این اسپهبد ایران شهر است و برادرش بروی ستم کرده است و پادشاهی
از وی بستده است و از تو یاری دهد و میخواهد تا ببرد و پادشاهی باز ستاند خاقان اورا بنواخت و چیزی تمام بخشیدش و چهار سال
آنجا بماند پس چون کار بر قباد دراز کشید بزن خاقان کسے فرستاد که مرا بپسر خود بپذیر و خاقان را اندر کار من سخن گوی زن خاقان
اورا بپسری بپذیرفت و بر خاقان بایستاد تا اورا سپاه داد و بحرب برادرش فرستاد چون قباد بازگشت و به نیشاپور رسید آن
مرد را خواستگاری کرد که بخانهٔ او فرود آمده بود و دختر او را خواسته بود اورا آگاه کردند که ترا از آن دختر پسری آمده است و اورا
نوشیروان نام کرده اند قباد بفرمود تا آن زن را با آن کودک بیاورند و کودک را پس او دید و چهار ساله شده بود سخت بقباد ماننده

ترا با سپید و زن نشانی باز داد و شما بر گرفتند بی گمانی شد که پسر او ست قباد شاد شد و چون بروی او بنگرید نشان خویش بروی
بدید نیکو بالا و آهستگی بدانست که فرزند او ست هم آنگاه نامه اندر آمد که بلاش برادرش بمرد و می ملک بمانده است و ترا همی
چشم میدارند پس فال کرد آن پسر را و گفت این بر دولت و پایندگی پادشاهی است نیک و خجستگی این کودک پس نوشیروان
را با مادرش بر گرفت و بمداین آورد و خود بملک بنشست و سپاه ترک را بانیکوی و صلت بسیار باز گردانید و هدیه ها و تحفه
های بیشمار از جهت خاقان بفرستاد و عذر ها خواست و مملکت عجم بروی راست بایستاد بلا مانع و منازع والله و رسوله اعلم
بامور الحقائق **گفتار در حدیث پادشاهی کیقباد در مملکت عجم** و قباد چون بملک بنشست و سوخرا را باز خلیفه کرد
بر همه مملکت خویش و او فرمود کردن و با او بگفت اگر تو با من بنودی دیگران را که با من بودند حق بر من واجب است و حق تو
واجب تر است از بهر آن که فرزند ترا النفت داشت و مر برادر مرا تو امین داشت و تو مارا پروردی و خون فیروز را طلب کردی تن
و مال او را از خشنوا بستدی و همه کار خویش بدو سپرد و خود با مادر نوشیروان بنشست و از بهر خاقان و خاتون او هدایای
بسیار فرستاد و سوخرا کارها همی کرد و بعدل و داد او جهان آبادان شد و شهرهای بسیار بنا کرد و آنچه ملک از ملوک عجم آن مقدار شهرها
بنا کرد بجد و در پارس اندر که وی کرد یکی از انجمله ارکان است و دیگر شهر نام وی کارزون و حلوان را نیز قباد بنا کرده است
که اکنون آنرا قوادیان خوانند و بکتاب اندر چنین است و چنین خوانده ایم اندر کتاب تسمیة البلدان که اندران نام هر شهری و دیه
بگوید همی گوید که بنا کرده است و صنعانیان را نیز گویند که قباد بنا کرده است و دیه دیگر هست بروم که آنرا نیز قوادیان خوانند
و بکتاب خواندیم که آن دیه قباد آباد خوانند که قباد آباد بنا کرده است بر لب جیحون و چنین نامش او کرده است پس چون از ملک
قباد پنج سال بگذشت و سوخرا کار مملکت همی راند مردمان همه سوی او گشتند و قباد را خوار گرفتند قباد اندران ذل و خواری صبر نتوانست
کردن و او را بند کردن بحیله و او را برای اسپهبدی بود شاپور نام از فرزندان مهتران پس این شاپور با همه سپاه خود بیامد و قباد
او را گرامی داشت و با وی بخلوت بنشست و از سوخرا بسیار شکایت کرد و بنالید آن اسپهبد گفت من ملک را از وی برهانم فردا
پس روز دیگر سوخرا پیش قباد اندر نشسته بود و این اسپهبد نیز اندر آمد و این اسپهبد با سوخرا حدیثی درشت بگفت سوخرا پاسخی
بد تر ازان باز دادش اسپهبد خشم گرفت و او را دشنام داد و سوخرا پیش قباد با وی جنگ کرد و قباد خاموش بود و هیچ چیز نمی گفت
اسپهبد کمند بگشاد و بگردن سوخرا اندر افگند و او را گردن بسته از پیش ملک بیرون برد و بزندان اندر باز داشت و اسپهبد
جوان بود و باقوت از ان بود که سوخرا بر نیامد پس روز دیگر مر او را بکشت و قباد از و برست و کار ملک بدین اسپهبد را شاپور
خواندندی و مهران نیز خواندندی که از نسل مهران بود و هر جا بکتاب اندر با خبار عجم که نام مهران شنوند دانند که ازان تخم است
و قباد سپاه گرد کرد و بسوی خراسان شد و با ملک خراسان حرب کرد و ظفر یافت و کشتن کرد با غنیمت بسیار باز آمد و بجد و در دا
مینه که شهری بنا کرد نام او سین و بمقام خویش باز آمد بعدل و داد بنشست و ده پسرش آمد ولیکن از همه نوشیروان را گرامی تر داشت
از بهر آنکه از همه او بخرد تر بود و چون ده از ملک قباد ده سال بگذشت مزدک بیرون آمد و از زمین خراسان از شهر نسا دعوی پیغمبری

کرد وایشان را هیچ شریعت ننهاد بجز آسان شریعت مغان وهم آن آتش پرستی وهم آن مادر وخواهر ودختر بزنی داشتن
بحلال وملک از خواسته وزن بگرفت وگفت خدای عز وجل این جهان را عیان راست نهاد یکی را بیشتر ویکی را کمتر ننهاد
وچنین باید که همه جهان با یکدیگر بخواسته وزنان راست باشند ونباید که یکی را خواسته بیشتر باشد ویکی کمتر واین وآن نهادند
وآن این را ودرویش وتوانگر باید که بمال یکی باشند واهل غوغا وسفها وپیغامبران وجوانان ومناظران وانچه بایشان
مانند خوش آمد ودستش قوی داشتند ومتابعان وی یکی شدند واین خبر بقباد برداشتند او را بخواندند واز مذهبش پرسید
مزدک پیش قباد اندر همه رفت بگفت وقباد مردی بود بزنا کردن مولع واین مذهبش خوش آمد بدو بگروید ودستش قوی شد
تا این مذهب آشکارا شد پس هرجا که خواستی خواسته وزن او بهمی بردی واین دیگر را او می بردی ودو ایشان دکم چیره گشت
خیره شدند ومردم بسیار با وی یکی شدند ومردمان همه به بیم افتادند وکس را از زن وفرزند وکنیزک وخواسته باز نتوانست
داشت وهر روز همی افزودند وقباد را چنان کردند که کس بنزدیک وی اندر نشدی مگر که کیش مزدک داشتی ومردمان چیره شدند چنانکه
فرزند ندانست که کیست پس قباد را گفتند که این راه ومذهب خطاست گفتار ایشان نپذیرفت وهر روز مزدکیان را قوی
همی کردی وخلق بستوه همی رسیدند وسوی موبد موبدان آمدند هم سپاه ورعیت وداد گفتند ما را بیش از این صبر نماند با این کار چه
چه حیلت کنیم موبد موبدان گفت این مردمان بسیار شدند وکس ایشان را قهر نتواند کردن مگر بقوت سلطانی وملکی [illegible]
ست وایشان را همی تیز کند وسن این کار را هیچ حیلت ندانم مگر این که ملک را آماده کنیم وملک دیگر تا او این مردمان را هلاک کند
همه گفتند رای وتدبیر اینست وبجز این حیلت نیست وقباد را برادری بود نام او جاماسپ خواستند که او را بنشانند پس گرد شدند
قباد را گفتند تو نیز در کاری تو پاک نباشی مگر که همه زنان خویش را تا چیز کنی وخویشتن را اباحت تا گلوی تو ببریم دلیسر دختر او زن
را بروی رسول کردند وزن بر سر نشست ونزد قباد آمد واین پیغام بگذارد وبسیار کس از مزدکیان قباد را ابا فعالید ندرد
را بلشت وباز بهمراه مزدکی بگرفت وکار پادشاهی تباه شد ودشمنان چیرگی گرفتند پس جمله بیکبار بیامدند نزد قباد شدند
وتاج از سر او برداشتند واو را از تخت فرو کشیدند واز ملک باز کردند وبزندان باز داشتند وجاماسپ را بجای نشاندند وبر
او نهادند ومزدک را بگرفتند وخواستند که بکشندش ومردمان بسیار گرد آمدند که حرب کنند پس مردمان وسپاه بترسیدند وگفتند
نباید که مزدکیان غلبه گیرند وباز قباد را بیرون آورند وبنشانند مزدک را دست باز داشتند وقباد همچنان در زندان بماند
پس قباد را خواهری بود که اندر همه عجم از وی نیکو روی تری نبود بدان زندان آمد قباد اندران بود ودستوری خواست تا او را
با بیند آن سرهنگ اندر وی طمع کرد بکار ناشایست زن او را بفریفت وگفت من برای تو بروم پیش این موکل او را دستوری
قباد راه داد چون بنزدیک او شد او را گفت این مردمان آهنگ کشتن تو کرده اند قباد گفت من چه حیلت کنم خواهرش گفت
ترا حیلت بیاموزم اگر خدای تعالی عز وجل توفیق دهد وآن شب نزدیک قباد ببود وکسی بخانه فرستاد تا او را جامه خواب
آوردند وموکل را دستوری خواست که من امشب اینجا باشم موکل پنداشت او از بهر وعده که کرده بود آنجا می باشد

اورا دستوری داد تا بزندان اندر بود و خواهر قباد آن شب چون از شب لختی بگذشت بموکل زندان کس فرستاد و گفت من
بر پیمان وعده ام که با تو کرده ام ولیکن حائضه شده ام امشب که پاک شوم فردا با تو بباشم و عجم دست بزنان حائضه نکنند بجهت
پلیدی شان دارند پس موکل درا بدین سخن استوار داشت و هیچ چیز دیگر نگفت و زن بازگشت و با قباد بخفت چون روز شد
بود آن زن قباد را در آن جامهٔ خواب به پیچید و غلام قوی را داد و گفت ببرد بخانه بر موکل گفت این چیست غلام گفت جامهٔ خواب
شب است آن موکل وعدهٔ خویش را از و بخواست زن گفت آری امروز سر بشویم و امشب بر تو آیم و او استوار داشت و درا
گردش تا برفت و قباد بگریخت و با خواهرش متواری گشت چنانکه کس ندانست که وی کجاست و چون سپاه از دیدن قباد
آگاه شدند بیامدند موکلان را همه بکشتند و قباد را جستند گرفتند و نیز دیک یکسال قباد اندر متواری همی بود و در ان متواری
مزدک با وی خلوت کرد و او را گفت متابعان من بسیار شدند و سپاه و سلطان با ایشان برنیایند بگذار تا من ایشان را
گرد کنم تا بیایند و ترا بیرون آورند و با سپاه حرب کنند و ایشان را قهر کنند قباد گفت این متابعان همه رعیت اند و این
گروه با سپاه و سلطان حرب نتوانند کردن مرا سپاهی باید که ایشانرا بتوانم شکستن و او را بازگردانید و همی بود تا دانست که نیز
کس او را طلب نمیکنند پس بیرون آمد و برفت و گروهی گویند سوی ملک هیاطله شد و گروهی گویند که سوی ملک ترک شد
چون قباد برفت و جاماسپ بپادشاهی بنشست و این جاماسپ چنان خرد بود که داد مردم نتوانستی دادن و قباد قریب بیست
سال نزدیک آن ملک بماند پس او را سی هزار مرد داد و بازگردانید و مردان خود همه بادی بودند و مردمان بیلم حرب ادرا
بپذیرفتند و ملک را بدو سپردند و بسیاری از وی عذرخواهی خواستند پس جاماسپ را بگرفت و باز داشت و عفو کردش
و بنواختش از دین مزدکی توبه کرد و مرزبانان باو بیارامیدند و از احوال گذشته یاد نکردند و از کسی کینه نجست و خلایق همه
او را فرمانبردار گشتند و قباد بداد و عدل بهمان سیرت خویش پیش آورد و سیاست و نیکوکاری که او را ول بداشت بهمان طریق
همی بود کسی را از سپاه و رعیت نکشت و مزدک و مزدکیان را چند سالی قوت نکرد و توقیت نمود که آن نخستین که دل با ایشان
همی داشت و کیش ایشان آشکار همی کرد و چهل و سه سال بملک اندر همی بود پس چون کارش بآخر رسید پیش از مرگ نوشیروان
را ولیعهد خویش کرد و ملک بدو سپرد و عهدنامه بنوشت از بهر آنکه از همه پسران نوشیروان داناتر بود و بخرد و نیکو سیرت
تر و مردمان از رعیت و سپاه همه شاد شدند از آنکه او را شناخته بودند بعقل و تدبیر و همه دل بروی نهادند و بروزگار
پدر بر هر رسمی نیکو که پادشاهی نهاده بودی او گفتی بیشتر از و بر هیچ باغ و زمین و درخت خراج نبود مگر ده یک و پنج یک و جائی
که نیست یک ستدندی و این بر مقدار آبادانی و نزدیکی آب بود و قباد فرموده بود که در همه مملکت او مساحت کردند
بر آنکه خراج نهند از عشر و خمس و ربع و آنچه بدین ماند و قباد اندرین میانه بمرد و اندر وصیت کردن لعنت بود پسر را
که آن مساحت تمام کن و مردم را از این سختی ده یک و پنج یک برهان و این را سببی بود که قباد چرا چنین کرد و ابن جریر الطبری
درین کتاب یاد کرده است و من چنانچه اندر اخبار عجم خوانده ام و چنین گفته اند که سبب این آن بود که روزی قباد

بصید رفته بود بر روستاهای سواد شهر و قباد از لشکر جدا افتاد و بواسطه از پس صیدی رفته بود و وقت انگور رسیدن بود و از اسب
پخته بود و نگاه کرد کوهی دید و بر پایه کوه دهی دید و درختی بزرگ با باغها و کشتهای بسیار اندران میان خیمه برزنی افتاد نامی
پخت و تنوریش بر پهلوی با نهاده بود و انگور اندر آنجا سخت نیکو روی کودکی سه چهار ساله پیش آن زن نشسته بود و آن کودک فرصت
و از باغ لختی انگور آورد و آن زن از وی بستد و بچیزی نهاد و قباد از دور عجب ماند از بخیلی آن زن که آنچنان کرد با آن کودک طفل
قباد اسب فراز راند و آن زن را گفت این باغ کیست گفت از آن شهنشاه این باغ ملک من است گفت این کودک از آن کیست
گفت هم آن من است گفت پس چرا او را بازدادی [illegible] زن گفت باغ ملک منست ولیکن تا قسمت و نصیب پادشاه ندهم دست
بران فراز نکنم قباد گفت تو تنها اینچنینی یا همه دیه چنین اند زن گفت همه دیه چنین اند قباد در اول را برعیت خویش بسوخت خاصه
بران زن و از پیش آن زن باز گشت و با لشکر خود رفت تا به پایتخت وزیران و موبدان فراز رسیدند قباد ایشان را گفت من این
ستم نپسندم که مردمان رعیت را دست بزمین باغ خود نرسد و چنین خواهم که این کار را تدبیری کنید که ایشان را دست برخواسته آید
خود مباح باشد و هرچه خورند و برند هیچکس ایشان را منع نکند و موبد موبدان گفت تدبیر آن است که بزمین و باغ ایشان وظیفتی نهی
چنانکه واجب آید بنزدیکی و دوری آب و هرسال آن وظیفه از ایشان ستانی قباد گفت چنین کنید پس وزیران مساحت
کردند و این بآخر عمر قباد بود و این را با خبار نوشیروان پیدا کرده ایم هم اندرین کتاب که او خراجها چگونه نهاد و بهمه اخبار عجم
چنین گفته اند و درین کتاب محمد بن جریر الطبری رحمة الله علیه عبارت ناکرده است آغاز کردیدن هیبت و شوکت سلطانی
از قباد آنچنان بود که عرب او را خوار کرده بودند و هر دستی که از بادیه تاختنها همی آوردند تا خت عجم را ویران همی کردند پس مردی بود
بشام و از تبع یمن و نام او عبدالقیس الکندی بود و سپاه بسیار داشت و قباد بر وی نامه کرد و وی را بخواند و با او پذیره گار
کرد و حارث بنزدیک قباد آمد و او را بنواخت و گفت من مملکت تو پیدا کنم و حارث و قباد بر حد سواد اندر بیک جای بنشستند
و قباد مر غلام خویش را خواند که خرما بیاور و غلام طبقی خرما بیاورد و پیش ایشان بنهاد آن نیمه طبق که بسوی قباد بود خرمائی بود که
دانه از آن بیرون آورده بودند و بجای دانه بادام مغز سپید اندر میان آن نهاده بودند و دیگر طرف طبق همچنان خرما بود که
با دانه قباد خرما را از طبق برداشتی و بدهان اندر نهادی و بخوردی و چیزی از آن نینداختی و حارث هر خرما که بدهان اندر نهادی
دانه آنرا بینداختی پس قباد او را گفت این چیست که از دهان همی بیرون می اندازی چرا نخوردی حارث گفت این دانه خرما
است و نشهد دانه خرما را ستور خورد و من آدمی ام نه ستور قباد را از آن خجل شد پس چون خرما خورده شد قباد او را عهد نهاد و گفت
حد عرب از عرب بادیه است تا کوفه و از لب و دا زین سو حد عجم است و عرب از رود فرات بگذشتند و روی بتاراج نهادند و
اکنون حد پدید کردیم باید که کس نیاید حارث باز گشت پس دیگر باره عرب از رود فرات بگذشتند و دست بتاراج بردند و چون
خبر بقباد آمد کس بفرستاد بحارث و گفت آن عهد که من ترا دادم و پیدا کردم نگاه نداشتی و دیگر باره دزدان عرب بیامدند و حد عجم
را تاراج کردند و چون باز دانستم میگوید که این دزدان از جانب حارث اند حارث جواب داد که این دزدانند که در سیر اند

وهمی تازند و من ایشان را نتوانستم داشتن و مرا مال نبود و نیرو و من بمال باشد و ایشان را باز دارم قباد آن بشنید و بنا
فرات را بنام وی کرد چون حارث آن روستاها بیافت پس آن عرب را نگاه داشت و نگذاشت که یکی از ایشان از فرات بگذرد
و بحدود عجم اندر شدی پس حارث کس فرستاد به تبع پادشاه یمن که این ملک عجم زبونست و از خطر سه نیست و بادی چنین چنین
کردم اگر سلطنت بینی سپاه یمن بدار و بیای پس تبع سپه گرد کرد و بیامد و بر لب فرات فرود آمد و بحیره نو النت شد که نام
آن دیه نجف بود و از دیه‌ها سوی کوفه و فرات رود سوی بر برد و بحیره آمد و مر تبع را برادرزاده بود نام او سمر و او را با سه صد هزار مرد
بحرب قباد فرستاد و قباد از وی بترسید و بجست و بهزیمت بشد و از عراق برفت و بری آمد و سمر از پس وی همی شد تا قباد را اندر
یافت و بکشتش و تبع نامه کرد بسمر و گفتش برو با همه سپاه بخراسان ببر و آن همه شهرها بگشا و بری آمد که همه آن ولایت ترا بخشیدم
و مال آن ترا باشد و از رود جیحون بگذر و بحدود ترک اندر شو و ولایت چنین ترا همی بخشیدم و تبع را پسری بود نام او حسان
و او را نیز با سه صد هزار مرد دیگر بفرستاد که بچینستان بر راه دریا از عراق گفت بعمان شو و بدریا اندر نشین و بچینستان شو و اگر تو
پیشتر رسی از سمر بهر که از شما زودتر رسید آن ولایت آن او است و برادرزاده بود مر تبع را نام او یعفور او را نیز با سپاهی بسیار
بروم فرستاد و گفت هر شهری که بگشائی ترا است و یعفور با سپاه برفت و شهرهای بسیار از روم بگشاد و تا قسطنطینیه برفت و
ملک روم بگرفت و حسان بدریا اندر نشست از عمان و بچینستان شد و ملک چین را بگرفت و سمر از جیحون بگذشته و آن
همه شهرها بگشاد تا بسمرقند رسید و ملک سمرقند بحصار شد و سمر بر در شهر سمرقند بنشست و شهرها بحصار بگرفت یکسال و چند ماه هیچ
نتوانست کردن تا یک شب خود بعسس شده بود و گرد آن حصار میگشت یک مرد را از حصار بگرفت و بپرسید که ملک این
شهر چه مرد است که سالی بیشتر است که من حیلت همی سازم که این شهر را بگشایم و نمی توانم گشادن آن مرد گفت ایها الملک
بدان که این مرد را هیچ پسر و بجز دختر نیست و سخت ابله است و اندر جهان هیچ کار ندارد جز خوردن و روز و شب مست بود و
او را دختریست که او این سپاه و این حصار را نگاه همی دارد سمر نامه بنبشت و باین داد و گفت ببر و بده و بگویش که من بطلب
تو آمده ام و مرا این شهر و پادشاهی بکار نیست که زمین خراسان و زمین عجم خود مرا است میخواهم که او خود مرا دهد بزنی و با من
چهار صد صندوق است و همه پر از زر سرخ و جواهر و همه او را دهم و این شهرها همه به پسرش بخشم چون این کار تمام شود و مرا
از وی پسری باشد ملک عرب و عجم او را بود تا چینستان پس آن مرد همان شب بسمرقند اندر شد و این سخن با او بگفت دختر را
وی کرد و همان شب آن مرد را باز فرستاد و سر بدو فرود آورد پس میثاق نهادند بآنکه فردا شب آن صندوقها بفرستد
تا بدر شهرستان آورند چنانکه کسی نه بیند و اندر اندرون حصار سمرقند را چهار در بود و دختر فرموده بود دربانان را که چون
صندوقها بیاورند درها را بگشایند و بحصار سان اندر آرید پس دیگر روز سمر آن چهار هزار صندوق بیاورد و بهر صندوقی
آن مرد مبارز را اندر آن نشاند با سلاح تمام و بهر صندوقی مردی با سلاح بپای کرد چنانکه دوازده هزار مرد شد و بشبانگاه
فرستادشان و گفت چون تمام بشهر اندر شده باشید سرهای صندوقها را بگشائید بیرون آئید و در شهرستان بگشائید

که من با سپاه همه بشهر اندر آیم چون این سخن بگفت رسول آن زن بیامد سمر بفرمود تا آن صندوقها بر اشتران نهادند و بشهر اندر
بردند پس چون آن مردمان بحصار اندر آمدند و سر صندوقها بگشادند و در حصار باز کردند و سمر با تمام لشکر بحصار اندر شد و
شمشیر اندر نهادند و تا بروز همی کشتند تا خون همچو جوی برفت و یکسال آنجا بماندند و اندر کتاب تسمیة البلدان چنین خوانده ام
بیرون ازین کتاب محمد بن جریر الطبری که سمرقند را آنگاه چنین خواندندی و از حد و چین بود و با تونان نام نهادند کاغذگری
را ایشان آئین آوردند پس آن شهر را بپارسی نام خویش نهاد سمرکند و جای دیگر گفته بودیم که کند بزبان پارسی شهر باشد و
و بزبان چینی همچنین باشد سمرکند معنی چنین بود که گوئی سمر یعنی شهر و چون آنرا بتازی گردانیدند کاف را قاف کردند و گفتند
سمرقند چون سال تمام شد سپه گرد و بمیان ترکستان و بر تبت بگذشت و بچین شد و حسان را تبع سه سال پیش از وی فرستاده بود
و آنجا رسیده و پادشاهی آنجا را گرفته بود پس هر دو آنجا ببودند و آنجا براه مغرب یمن شدند و تبع خود باز گشته بود از عراق
و گروهی چنین گویند که حسان و سمر هنوز بچین بودند که تبع باز گشت و سبب باز گشتن او آن بود که چون او سمر را بری فرستاد
و قباد را بکشت و او را بچین فرستاد و حسان را بسوی دریا فرستاد و یعقوب را بروم فرستاد و خواست که ملک عجم بگیرد
و بجای قباد بنشیند اهل عجم گرد آمدند و انوشیروان بملک بنشاندند انوشیروان آهنگ تبع کرد با همه سپاه عجم و تبع را برانید
و تبع باز بیمن شد و حارث بن عبد القیس بشام باز شد و انوشیروان منذر بن نعمان الاکبر را بیاورد و تمامت ملک عرب را
بدو داد و پادشاهی عرب بدو سپرد و دشمنان را مقهور کرد والله اعلم بالصواب **حدیث پادشاهی انوشیروان
عادل پسر قباد** چون انوشیروان بپادشاهی بنشست و تاج بر سر نهاد و مردمان شاد شدند زیرا که بوقت پدرش
از و عقل و خرد دیده بودند و مردم فاضل بسوی او اندر آمده بودند و شکر کردند و در زمان پادشاهیت او نیز آمدند و او آن
مردمان را بنواخت و بساط عدل و داد بگسترد و بفرمود تا همه آن مزدکیان را بکشتند و هر خواسته که اندر دست
ایشان بود هرچه را که خداوندش پدید آمد بخداوندش باز دادند و هرچه را که خداوندش نبود بدرویشان داد و سی
و سیرتی نیکو نهاد و درویشان را همه گرد کرد و هر کسی که کاری ندانستی کردن او را گفتی در پیشه خود کن و از مردمان چیز
مخواه و هر کس تن درست بود و کاری ندانست کرد بفرمود کاری کن و گشاده روی مسکین و هر کس که نابینا بود و کاری
نتوانست کردن از خزانه خود او را چیزی معین کرد که می ستاند و کفاف خود میساخت و گفت نخواهم در همه مملکت و پادشاهی
من هیچ درویش باشد یا کسی شبانگاه گرسنه خسپد و گشاده زران را فرموده بود که تا هیچ جای اندر مملکت و سی زمینی بی
زراعت رها نکنند و ناکشته و خراب نگذارند و هر کس که تخم نداشت بفرمود تا از خزینه خویش او را تخم بدادند و بروزگار او جهان
آبادان شد و پر داد و عدل گشت و هر مردی که زن نداشت یا زنی شوی نداشت و ایشان را چیزی نبود از خزانه خویش
او را چیزی بدادی و زن بشوهر دادی و مرد را زن بدادی و بکار سپاه اندر نگریست و روزیهاشان بداد و هر کدام
را که سلاح نبود او را سلاح بداد و صلت بخشید و چند ساله روزیهاشان داد و آتش خانه ها را نفقه ایشان بفرستاد

ونگهبانان آتشکده را بر و احسان کرد و عالمان و حکیمان و امیران را گزیده و مردمان و مستور و پارسایان را عزیز و گرامی
گردانید و کارهای دین و دنیا را بر خلق این جهان خوب کرد و به پنج سال در ملک بود ملک را راست کرد و هر چه اردشیر
بن بابک را کتاب بود و سیرتهای نیکو و عهد و وصیت که کرده بود همه را فرو نوشت و کار بست و از پس پنجسال لشکر بکشید و
بروم اندر شد و انطاکیه شهریست از شام و لیکن بدست ملک الروم بود و نام ملک الروم هرقل بود و آنرا نیز بگشاد و ویران کرد و گفت این شهر
نیکو است و بنا ایش نیز خوب نهاده و بفرمود تا آن شهر را بر کاغذی صورت کردند و یکی شهر همچنان اندر مملکت و پادشاهی
خویش بنا کرد بنزدیک مداین و آنرا رومیه نام کرد و مردمان انطاکیه را آنجا آورد و چنان راست کرده بودند هر کسی را که در
انطاکیه خانه یا دکانی بود چون بدین رومیه آمد پنداشت که همان خانه و همان دکان است که بانطاکیه داشت زیرا که
از بازارها و کویها و همه جایها را همچنان ساخته بودند که از انطاکیه بآنجا اندر آمدند همچون کوی خویش و خانه خویش دیدند و هر کسی
بجای خود بنشست بعد از آن سپاه بکشید باسکندریه شد و از آنجا آهنگ کرد و هرقل بقسطنطنیه شد و سوی او کس فرستاد و
صلح کرد و ساو و باج بپذیرفت پس از زمین روم سپاه بیرون آورد و بزمین خزر آمد و آنجا کشتن بسیار کرد و وی را نهی کرد بعوض
آنچه ایشان کرده بودند بوقت پدرش از آنجا باز پس آمد براه دریا و در شهر عدن بنشست و عدن شهریست بر لب دریا از آن
پادشاه یمن و اندر یمن نیز کشتها و ویرانیها کرد و ملک یمن و ملک خزران هر دو مطیع او شدند و کارهای رعیت را بیارامید و بملک
یمن و خزران صلح کرد و ساو و باج بپذیرفت پس به پادشاهی خویش باز آمد بمداین و مملکت او آبادان گشت و پادشاهان جهان
او را مطیع شدند و پادشاهی بر وی راست بایستاد بعد از آن آرزوش آمد که ببلخ رود و ملک هیاطله و طخارستان و غرجستان را
بکشت همچنانکه جدش را بکشت و فیروز از زمین بلخ تا بزمین ترک نزدیک بود و میان ملک هیاطله و خاقان ملک ترک
دوستی بود و ترسید از انوشروان که چون او سوی ملک هیاطله رود خاقان ملک ترک او را یاری کند نخست بخاقان ملک ترک کس فرستاد و
و دختر او را بخواست و با او دامادی کرد و دخترش را بیاورد و خواسته بسیار هدیه کرد و با خاقان عهد کرد و پس از یکسال
بدو نامه کرد و از وی مدد و سپاه خواست و خاقان سپاه بسیار فرستاد از سوی بلخ و انوشروان سپاه بکشید و سوی بلخ آمد
و بیک سوی فرود آمد و از دیگر سو سپاه ترک فرود آمد و ملک هیاطله را اندر میانه گرفتند و انوشروان ملک هیاطله را بقتل
رسانید و خواسته او را غارت کرد و مملکتش را ویران کرد و از بلخ بگذشت و بزمین ترکستان اندر شد و بماوراء النهر و فرغانه بشد و
از آنجا بپادشاهی خویش باز آمد و چهل و هشت سال اندر ملک بود و ملک عرب را بنعمان بن المنذر سپرد و بحیره بنشاندش
چون هفت سال ببود نعمان بمرد با نه ملک را به پسرش داد منذر بن نعمان و او را ماء السماء خواندندی پس این منذر را دو دشمن پدید
آمد یکی از سوی مشرق دیگر از سوی مغرب و با هر دو حرب کرد و بر هر دو ظفر یافت و خویشتن را ذوالقرنین نام کرد و عرب او را
ذوالقرنین خواندندی و انوشروان خبر مرگ منذر را بشنید و ملک را بعمرو داد پسرش و مادر این عمرو را هند نام بود و دختر
بن عمرو بن حجر آکل المرار ملک همه عرب داد و این هند به نسب از وی بزرگوارتر بود و عرب مر عمرو بن منذر را عمرو بن هند خواندند

دبیادرش نسبت کردندی چون عمرو بمرد پادشاهی عرب را نعمان بن المنذر را داد برادر عمرو و این همه ملکان عرب از نسل اکاسره بودند همه بحیره نشستندی و از حیره تا موصل و جزیره و بعضی از زمین شام و بعضی از بادیه تا بحرین ایشان داشتند و زمین حجاز که مکه و مدینه است و از آن سو تا یمن بدست این ملکان عرب بود و نه بدست انوشیروان و نه بدست هیچکس از ملوک عجم تا باخر بدست انوشیروان آمد و از آن روی بگویم که سبب چه بود و ملک از ملوک حمیر چگونه گشت و بحبشه چگونه افتاد و با سیف بن ذی یزن سوی انوشیروان آمد و از سپه خواست و ملک یمن بگرفت و از قبل انوشیروان و پس از آن کارداران انوشیروان بیمن شدند و چنین گویند که پیش از آنکه یمن بدست ملوک حمیر بود و آن تبعان بودند و هر ملکی که از ایشان بنشستی او را تبع خواندندی و زمین مکه و مدینه بدست عرب بود و زمین مکه را تهامه خواندند و مدینه را یثرب گویند و این هر دو را حجاز خوانند و گرد گرد ایشان از بادیه عرب و حجاز خوانند و این زمین ها را ملک نبود و ایشان نعمان و ملکان عرب را بزرگ داشتندی و لیکن خراج ندادی هیچکس را و امیری هیچکس را نپذیرفتندی و مکه را مهتر عبدالمطلب بود جد پیغامبر صلی الله علیه وسلم و در مدینه دو قبیله بودند اندر خزرج و اوس و از ایشان یکی بر مدینه مهتر بود و آن عرب که اندر بادیه بودند بر هر بتکاهی مهتر بود و همه زمین حجاز و مکه مدینه و زمین ملوک یمن همه بت پرست بودند و همه عرب از این ملکان که گرداگرد ایشان و مدینه بودند همه ایشان بجنبانیدند و نه ملک شام و نه ملک یمن و نه ملک روم و نه ملک حیره و نه ملک حبشه و نه ملک عجم زیرا که ایشان مردمانی بودند که درویش بودند و مدینه و بادیه اندر و هم سختی کشیدندی و بشهرهای حبشه و شام شدندی ببازرگانی و از آنجا چیزی آوردندی و هر ملکی را این گفتندی که ما درمستدار توئیم و هر ملکی ایشان را چیزی دادندی و که که از ملوک یمن و از آن تبابعه حمیر چون ملوک بزرگ بودند و سپاه بسیار داشت بیرون آمدی و از زمین نجد حجاز بگذشتی و ایشان او را گفتندی که ما بطاعت توئیم و از آنجا بسوی روم و شام شدی و از پادشاهی انوشیروان بیست و سه سال بگذشت عبدالمطلب را پسری آمد و او را عبدالله نام کرد و او پدر پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم بود و چون عبدالله بیست و دو ساله شد پیغامبر صلی الله علیه وسلم از وی بزاد و از پادشاهی انوشیروان چهل و دو سال گذشته بود و اندر آن سال بود که ملک یمن ابرهه نام پیل و سپاه آورده بود که خانه کعبه را ویران کند ملک یمن و آن ناحیت ملک حبشه را بود و سبب آن بود که از دست ملک حمیر بشده و بدست حبشه افتاده و قصه آن بگوییم و این پیش از انوشیروان بود و بزمان انوشیروان یمن حبشه بود و از دست حمیر و تبابعه بشده بود والله تعالی اعلم

گفتار در حدیث تبع حج کردن و جامه پوشانیدن کعبه را اداه الله تعالی شرفها

این حدیث بباید دانستن که چگونه بود که ملک یمن از حمیریان بدست حبشه افتاد و بچه سبب بود که حبشه یمن بود و پیل آوردند و سپاه تا خانه کعبه را ویران کند سبب آن بود که اندر یمن ملکی بود از حمیریان و نام او [illegible] بود و او را پسری بود زیرا که پس از او دیگر تبع نبود و او را اندر یمن سپاه بسیار گرد آمد و آهنگ آن کرد که از یمن بیرون آید و بزمین حجاز آید و مکه و مدینه بگذرد و از بادیه شام آید و آهنگ حد زمین شام کند تا ملک روم و شام و عجم از وی بترسند و اهل

زمین عرب و حجاز او را فرمان کنند و آن تبعان نشین را کردندی و از زمین برفت بسوی حجاز با سپاه بسیار و او بت پرست
بود و همه مردمان بت پرستا بودند مگر گرداگرد مکه و مدینه که مردمانی بودند که جهودان از شام آمده بودند و پدران ایشان از بخت
النصر گریخته بودند از شام و بحجاز آمده بودند و گرداگرد مدینه دیه‌ها ساخته بودند چون فدک و خیبر و قریظه و وادی القرى و بنو
نضیر و این دیه‌هایی که گرداگرد مدینه این جهودان داشتند و بشریعت توریت بودند بدین موسی علیه السلام و دیگر همه عرب
تا حد مغرب بت پرست بودند بدین زمین‌ها هیچکس خدای عزوجل نپرستیدی مگر این جهودان و جهودی دین موسی علیه السلام
آنگاه منسوخ شده بود دین عیسی علیه السلام بود شریعت انجیل و لیکن عیسی علیه السلام بود و سوی مشرق و بزمین حجاز و عرب و
یمن کسی نمانده بود و انوشیروان و پیش ازین ملوکان عجم بسیار سالها و پیش از خذیمة الابرش به بسیار سالها تبع با آن
سپاه از زمین بیرون آمد و بزمین حجاز آمد بر شهر مکه بگذشت شهری دید بیابان کوهها بی آب و بی درخت و آهنگ آن
نکرد و بگذشت و چون بمدینه سکینه آمد شهری دید خرم و با بستانها و خرمانیان بسیاری خوردند و مهتر ایشان مردی
بود از بنی النجار قبیله خزرج نام او عمرو بن طلیان بود و این تبع چون بمدینه بنشست خوش آمدش و پسر خویش را آنجا بنشاند
بملکی و خوش اندر گذشت چون بزمین شام شد و از مدینه دور گشت مردمان مدینه پسرش را بکشتند و او چون این خبر بشنید
نیت کرد که چون بازگردم مدینه را ویران کنم و همه مردم را بالقتل آرد و چون بازگشت با سپاه در گرداگرد مدینه فرود آمد
و از کشته شدن پسر خود بی حد در خشم و غضب بود فی الجمله آتش قهر مجمر سینه اش را بیفروخت و او هر کس را
بگرفت و بکشت و بچاهی فرود افگند و تبع آن بشنید و روز دیگر سپاه بحرب آورد و با ایشان حرب کرد و یکماه ایشان اندر
حصار بودند و هیچ نتوانستند کردن و هر روز از بامداد تا بشب حرب کردی و چون شب آمدی بلشکرگاه باز آمدی و مردمان
مدینه بشب در حصار بگشادند و خرمای خرمه بالشکرگاه فرستادندی تا سپاه تبع بخوردندی چون یک ماه برآمد لشکریان
مر تبع را گفتند که ما چگونه حرب کنیم با مردمانی که ایشان بروز با ما حرب کنند و بشب ما را مهمانی کنند تبع گفت این مردمان با ما
کرم اند و دلش بر حرب ایشان سست شد پس دو تن از عالمان جهودان پیش وی آمدند از بنی قریظه نام یکی کعب بود و آن دیگر اسید
گفتند این شهر را ویران خواهی کردن نتوانی گفت چرا گفتند زیرا که خدای آسمان این شهر را نگاه دارد و هر که این شهر را
ویران کند او را عقوبت کند گفت چرا گفتند زیرا که از قریش پیغامبری صلی الله علیه وسلم خواهد آمدن که نام شریفش محمد ابن صلی
الله علیه وسلم خواهد بود و مردمان قریش او را از مکه بیرون کنند و او اندر آید بدین زمین مدینه و در آنجا قرار گیرد تا زنده باشد
اینجا باشد و چون بمیرد مرقدش مبارک نیز اینجا باشد و خدای عزوجل این شهر را بحرمت او نگاه دارد ما اندر توریت چنین یافته
ایم تبع گفت توریت چه باشد گفتند کتاب خدای تعالی است که از آسمان فرستاده است بسوی پیغامبر خویش موسی علیه السلام
و او را دین موسی علیه السلام را صفت کردند شریعت موسی علیه السلام را با وی بیان کردند ملک را این دین خوش آمد و دین جهودی
را بپذیرفت و از بت پرستی بیزار شد و همه سپاه خویش را بدین جهودی بپذیرفت و با این دو عالم چنین گفت که شما را ایمن بزمین

یمن باید آمدن تا همه مملکت مرا باین دین خوانید ایشان اجابت کردند که با او بروند و ایشان را رعایت کرد و خواسته بسیار
داد و ایشان را گفت این مردمان مدینه را چرا بدین دین بخوانید و ایشان همی بت پرستید گفتند این مردمان بدین آ
بپیغامبر خواهند گرویدن که از مکه بسوی ایشان آید و چون دین او بپذیرند و او را نصرت کنند پس تبع سپه بکشید و روی
بیمن نهاد و آن هر دو عالم را با خویش ببرد و چون بمکه رسید مردمان از عرب از بنی هذیل خواستند که او را هلاک کنند و با او
بحرب نه بس بودند سوی او آمدند و او را گفتند ای ملک اگر خواسته بسیار خواهی دکوهای زر و سیم اندر مکه چندان هست که بدست
هیچ کس اندر جهان نیست این مکه را و خانه کعبه را ویران کن و همه مردمان مکه را بکش تا آن بدست تو افتد و ایشان آن
بدان خواستند که تا چون آن بکند هلاک گردد تبع آن عالمان جهودان را بخواند و این سخن بنی هذیلیان بر ایشان عرض
کرد ایشان گفتند ای ملک این مردمان می خواهند که ترا هلاک کنند زیرا که این خانه خدا است عز و جل و هیچکس را برین
خانه سلط نکند و هر که آهنگ ویرانی این خانه کند او را هلاک گرداند سخن ایشان را بشنود و بمکا اندر رفت و گرد خانه را
طواف کن و این خانه را تعظیم کن و از اینجا برو ملک سخن هذیلیان بچیزی نگرفت و دستها و پایهای ایشان ببرید و خود با سپاه
بمکه اندر شد و خانه را طواف کرد و آن بتان که اندر آن خانه بودند بفرمود تا برگرفتند و خانه را پاک کردند و جامه پوشانید
و هرگز پیش از و خانه را جامه نپوشانیده بود این رسم او آورد و از آنجا با سپاه برفت و با آن عالمان جهودان بیمن شد
مردمان یمن گرد آمدند و گفتند ما ترا بشهر خویش نگذاریم و ترا بشاهی نپسندیم زیرا که تو دین خود را بگردانیدی و از بت پرستی
دست باز داشتی و دین دیگر آوردی داد با همه یمن حرب نتوانست کردن و ایشان را بیمن یکی آتش بود که میان ایشان
حکم کردی و آن آتش بکوهی اندر بود بزمین صنعا بزیر کوه غاری بود و شکافی در کوه که دو تن با یکدیگر خصومت کردندی
و حق از باطل پدید نبودی و دروغ زن و راست گوی پیدا نیامدی هر دو خصم را آن ملک با کس خویش بدان کوه فرستادی
تا بر در آن غار نشستندی و از آن غار آتشی بیرون آمدی و آن ستمگار را بسوختی و آن ستم رسیده را زیان نکردی آن آتش
بغار ناپدید گشتی کس ندانستی که از کجا آمدی و بکجا رفتی ملک ایشان را گفت ما بدین حکم پیش آتش رویم اگر این دین حق است
که من آورده ام شما با این دین بگروید و اگر دین آن است که شما دارید من بدین شما باز آیم گفتند رواست و بر آن اتفاق کردند
و ملک آن عالمان جهودان را بخواند و این سخن با ایشان عرض کرد ایشان گفتند رواست و مردمان یمن بتهای خود را بدر مکان غار
بردند و ملک با همه سپاه بآنجا شد و آن عالمان جهودان توریت را بگردن افگندند و بدر غار بنشستند و توریت میخواندند
ناگاه آتشی از آن غار بیرون آمد که هرگز کس چنان آتش ندیده بود و بآن بتان اندر گرفت و همه بسوخت آن مردمان که
آن بتان را آورده بودند همه بسوختند از بامداد تا نیم روز همه سوختند و دمه هوا بر کشید و جهان همه سیاه شد چون نیم روز
دیگر شد آتش با جای خویش شد و همه بتان و خادمان بسوختند و آن عالمان هر دو با توریت از میان دود بیرون آمدند
بسلامت آنگاه همه خلایق دین جهودی بپذیرفتند و دین جهودی بیمن آشکارا شد و همه یمن جهودی گشتند و یکی بتخانه بود که خانه

ایشانرا که ازان بت آواز آمدی و کسی از انجا با ایشان حدیث کردی و هرچه بخواستندی اجابت کردی و آواز وی بشنیدندی
و کسی را ندیدی ملک آن عالمان جهودان را خبر آن خانه بگفت گفتند آن دیویست که ایشانرا برنجه میدارد پس آن عالمان
جهودان برفتند و بر در آن خانه توریت بخواندند و ملک با ایشان بود یکی سگ سیاهی دیدند که ازان خانه بیرون آمد و بجهید و
در زمین فرو شد ملک گفت این آن دیو بود که با ایشان سخن میگفت پس ملک آن خانه را ویران کرد و دین جهودی همین فاش
گشت و دیگر نفتند آن کیش را و بت پرستی را ترک کردند و مقرر شدند و این تبع بهنوی همی بود تا بمرد و نام او اسعد بود و کنیت
او ابو کرب و ملقب تبعش خواندندی و از ملوک حمیر بود و این اسعد را تبع الآخر خواندندی که از پس او از حمیر نبود چون او بگریسیم
حسان و او ملک شد و خویشتن را تبع نیز نام کرد و عرب او را تبع الاصغر خواندندی و این تبع الآخر که اسعد بود دین جهودی
بیمن آورد و چون او بمرد او را سه پسر بود یکی حسان و دیگری عمرو و دیگری زرعه و هر سه بیخرد بودند و بملک حکومت کردند
نشایستند و مردی برخاست از بنی لخم نام او ربیعة بن نصر اللخمی بود و ملک یمن گرفت و هم بر دین جهودی بود و این آن ملک بود
که خواب دیده بود که تعبیر آن سطیح و شق باز پرسید و ایشان کاهنان استاد بودند و چنین گویند که این سطیح گوشتی بر کردار
فلک کرده و هرچه خواستی اندر وی بدانستی و دیدند و شق اندر استخوان کتف بی گوشت ایشان هر دو گفتند مملکت یمن از
دست تو بیرون شود و بدست ملک حبشه افتد **گفتار در حدیث ربیعة بن نصر ملک یمن** چون این ربیعة نصر به
پادشاهی یمن بنشست او نیز هم بر دین جهودی بود و شریعت توریت کار بست و کار ملک بر وی راست بایستاد و پسران تبع
خورد بودند و این ربیعه را نیز فرزندان بودند چون پنجسال از پادشاهی او بگذشت خوابی بدید و بفرمود کسی را طلب کنید
کاهنان که تعبیر خواب توانند کردن و دزدیده بجای باز دارید و چیزی از وی پرسید اگر راست گوید گفتند هیچکس از سطیح
و شق دانا تر نیستند چون ربیعه این سخن بشنید کس فرستاد سطیح و شق را بخواند و نخست سطیح آمد ربیعه او را پیش خواند و او را
گفت بگوی که من چه خواب دیده ام سطیح گفت ایها الملک در خواب تاریکی دیدی و از میان تاریکی انگشت سیاهی بیرون
آمد و بزمین افتاد و آتش گشت و همه مردمان را بسوخت و همه را خاکستر گردانید ملک گفت راست گفتی و همچنین بخواب دیدم
پس از زمین حبشه ملکی بیرون آید و این ملک تو بگیرد و همه یمن را ضبط کند و دین جهودی شریعت تو برگیرد و پادشاهی یمن
ملک حبشه افتاد و سیاهان و حبشیان غلبه کردند ملک گفت ای سطیح از پس این چه باشد گفت از پس مردی بیاید که نام او
سیف بن ذی یزن باشد و این از حبشه باز ستاند و ملک یمن بگیرد و باز سیف بن ذی یزن بکشند و پیغامبری از عرب
بیرون آید و دینی آرد و این مردمان بپذیرند تا روز رستخیز آن دین بدارند و چون دیگر روز ببرد و آن کاهن دیگر که نام او شق
بود فرا رسید ملک بخلوت بنشاند و خواب خویش از وی بپرسید او خواب بملک بگذارد همچنانکه سطیح گفته بود بیک ره کم بود و نه بیش
بود و این از نسل فرزندان ربیعة بن نصر بود و از عدی بن ربیعه که شاه خدیمه او را ببرد پس خواهرش او را حیلت کرد تا
ازین عمرو بن عدی آمد و ملک عرب از پس خدیمه بر ایشان بماند و این همه اخبار گذشته است و منذر بن نعمان و این همه ملوک

حیره از فرزندان عمرو بن عدی بودند و همه از فرزندان ربیعه بن نصر بودند و از لخمیان از ملوک یمن زیرا که بن نصر ایشان را
از یمن بحیره فرستاده از بهر آن خواب پس این ربیعه سالی چند بملک یمن بنشست و بمرد و فرزندانش آنجا بودند مردمان یمن گرد
آمدند و آن فرزندان تبع بن اسید بود حسان و عمرو بن زراعه را بیاوردند و مهترشان حسان بود و همه بزرگ شده بودند و
حسان را بملک بنشاندند و از پس و برادرش عمرو حسان را بکشت و ملک را بگرفت و از پس او زراعه ملک بگرفت و قصه یکی یکی
جدا بیان کنیم تا و از پس او برادرش عمرو حسان را بکشت و ملک را بگرفت **حسان بن اسعد و برادرش** چون حسان بن [illegible] بنشست همچون پدرش خویشتن را تبع خواندو و عرب او را تبع الاصغر خواندندی و چون پنجسال اندر مملکت بود بزمین حجاز
و شام ملک یمن را بجست. و زراعه را بیمن دست باز نداشت پس چون بزمین شام اندر آمد مردمان سخت کراهیت بود پس از
زمین شام بموصل آمد پس به برادرش عمرو مردمان گرد آمدند و گفتند حسان را بکشت تا ملک بتو دهیم و با تو بیعت کنیم و به
یمن گردیم عمرو بقول سپاه برادر را بکشت و همه سپاه باوی بیعت کردند و سوی یمن بازگشتند و عمرو چون به یمن بازگشت
هوس بود و رسوا ابروی غالب شد چنانکه نه بشب و نه بروز خوابش نبود و هر حیلتے که کردی هیچ گونه که خوابش نیامدی پس چون کار
بروی دشوار گشت طبیبان را گرد کرد و هر کس که علاجی همی دانست رنج همی بردند و سود نداشت پس علما و فرزانگاه و کاهنان
را گرد کرد این دو تن از جهودان که در یمن بودند بیاوردند و از حال ایشان را بگفت همه چنین گفتند که این عقوبت خدا ایست
تبارک و تعالی عزوجل با آنکه برادر خویش را بکشتی و ملک از وی بستدی بجور و ظلم پس چون آن مهتران و سرهنگان که او را
این تدبیر آموخته بودند بیاورد و همه را گردن بزد و هم سود نداشت و نمی توانست زیستن و عاقبت بمرد و برادر خوردتر او زراعه
را بملک اندر همی نشاندند که او ملک را نمی شایست و اندر حمیر و اهل بیت ملک کسی نمانده بود که ملک را شایستی **گفتار
اندر حدیث حنیف بن عالم امیر یمن** پس مردی برخاست که نام او حنیف بن عالم بود نه از اهل بیت ملک بود و
ملک یمن بگرفت و مردمان را قهر و ستم کرد و ملک بروی راست بایستاد چون دو سال برآمد فراوان ستم و بیداد میکرد و کار
پیشهٔ قوم لوط علیه السلام پیش گرفت و اندر همه یمن غلامی نبود نیکو روی تر از این زرعه و این حنیف هر جا که غلام نیکو روی بود کس
فرستادی و او را بیاوردی و با او بی شامانی کردی و چون با او نبودی دست از او باز داشتی و نیز هیچ مرد زن نتوانستی کردن
تا نخست آن زن را با او نبردی و خلق اندر کار او عاجز شده بودند و متحیر بماندند و یکی منظره بودش و لوتبیان و پاسداران
بر در منظره نشستندی و اندران جایگی خانهٔ زرنگارین کرده بودی سر از منظره بیرون آوردی و دهان مسواک کردی تا دربانان
در منظره را بگشادندی تا غلام اندر شدی و بیرون آمدی و کار او این بود چون کارش بآخر رسید و قضای خدای عزوجل
فراز آمد این زرعه برادر حسان و عمرو خوردتر بود از همه برادران و سخت نیکو روی بود چنانکه دران وقت از و نیکو تری
این ملک او را بخواند **گفتار در قصهٔ زرعه و حنیف بن عالم** آگاه شد که حنیف او را همی خواند و دانست که بچه کار
همی خواند و دشنه با خویشتن برگرفت و برفت و بمنظره او برفت و لوتبیان او را در منظره راه بدادند چون چنین او را بدیدند

آهنگ او کردند زرعه گفت ای ملک بر من این فساد مکن و مرا از میان این همه ملکزادگان بهتر پسران آزاد مکن که من از اهل بیت
ملکانم پدرم و برادرم همه ملکان بودند و من بدین ملک از تو حق ترم و من ملک پادشاهی بتو سپردم و دست از جهان برداشتم
و تو پادشاهی همی کن و از من دست باز دار ملک از گفتار و حدیث وی هیچ نیندیشید و آهنگ خویش کرد و او را گفت اگر فرمان
بری نیکو و گرنه خادمان و دربانان را بفرمایم تا سیرت بردارند زرعه چون دید که کار از حد در گذشت آن دشنه را اندر
شکم او زد و شکم او بدرید چنانکه آواز کرد و بیفتاد و زرعه خویشتن بر بری او افگند و دست بر گلویش نهاد و خفه کرد تا بمرد و زرعه
بسد ا(؟)ست باز منظر فرود آمد و چون نوبتیان بر منظر بر آمدند ملک را کشته دیدند فرود آمدند و خلق را آگاه کردند همه رعیت
و لشکر شاد گشتند بدانکه مردمان را از فسادی برهانید پس زرعه را بیاوردند و گفتند تو بدین ملک سزاوارتری که از اهل بیت
ملکی و ما را از این فاسق برهانیدی پس مردمان گرد آمدند و زرعه را بر تخت ملک بنشاندند و همه سپاه با او بیعت کردند و همه
یمن هنوز بر دین جهودی بودند و ملک یمن سالها بدست او بود و از زمین نجران مردی برخاست و خویشتن را یوسف
نام کرد و بر دین عیسی علیه السلام بود و مردم را الفت همی بود تا شریعت انجیل کار بستند و هر کس که از دین جهودی باز نیامد او را
یوسف او را زنده در گور همی کردی بر گرداگرد آن عرب همه بت پرست بودندی و او بدان میانه تنها ترسائی همی کردی
و اصحاب الاخدود درین روزگار بوده اند ونجویم(؟) که بودند و بدان سبب بود که خاصه با ایشان شد و آنکه عرب همه
ترسا بودند این حدیث گوش دار **القول فی حدیث اهل نجران ودخولهم فی النصر** و این مردمان نجران
از عرب بودند از بنی ثعلبه و ثعلب یک درخت خرما بود که ایشان آن درخت را پرستیدندی و گرداگرد آن ناحیت بسال
اندر یک روز چنین بودی و آن روز همه خلایق بران درخت گرد آمدندی و گرداگرد آن درخت اندر نشستندی و دیبا
کمر بندندی و دیوی از میان آن درخت با ایشان سخن گفتی و ایشان آن درخت را قربانها کردندی پس مردی از زمین شام
از فرزندان حواریین عیسی بن مریم علیهما السلام بیامد که نام او فیمیون بود و بزمین عرب افتاد و خلق آن زمان همه بت پرست بود
و او خویشتن را پیدا نیارست کردن ترسید که اگر این پیدا کند او را بگیرند و بکشند و متواری شد و پنهان از این دیه بآن دیه همی
گردید و از کسب خویش خوردی و مزدوری کردی هر چه بروز اندر کار کردی شبانگاه طعام خوردی و همیشه خدای
عز و جل را عبادت کردی و نماز بسیار کردی و چون مردمان آگاه شدندی همچنین بدیه دیگر شدندی و عبادت همی کردی
و بهمه جزیره و حد و موصل و جده و عراق و سواد پس روزی از روزها شب همی گذشت بخانه اندر نماز همی کرد و خداوند آن
خانه را که بفیمیون داده بود در خانه فراز شد تا بنگرد که او چه همی کند و از شکاف اندر نگاه کرد و پنداشت که فیمیون چراغ فرو
هشت و چون بدید نه چراغ دید و نه شمع آن مرد بشکوهید و باز گشت و دیگر بار فیمیون را بخواند و گفت دوشش ترا دیدم
نماز اندر و همه خانه پر نور بود تو گفتی که چراغ بسیار بر گرفته است تو چیزی همی خواندی باز نمای که تو چه دین داری فیمیون
گفت من دین عیسی بن مریم علیهما السلام دارم و آن نماز خدای عز و جل را همی کردم او گفت ای مرد دین تو بهتر

ازوین بهاست قیمون گفت بلی دین دین بهترست ازدین شما زیرا که دین شما باطل است و منسوخ و این بتان که شما داریم خدائی را نه سزا وارانند و آن درخت خرما نه خدا ایست پس و زدیگر نه خداوند خانه قصه همه شهریان را بگفت آنگاه مردمان مرقیمون را بخواندند و بپرسیدند قیمون دین عیسی علیه السلام را بر ایشان عرض کرد ایشان را گفت من آن چوبین را و آن بتان را بغیر مای خدای عزوجل ناچیز کنم گفتند اگر چنین کنی ما بدین تو اندر آئیم قیمون بیرون شد و در زیر آن درخت خرما بایستاد و انجیل خواندن گرفت و دعا همیکرد و خدای تعالی عزوجل یاد همیکرد خدای تعالی جل و علا بادی را فرمان داد تا آن درخت خرما را از زمین برکند پس ایشان آن همه بتان را بشکستند و دین عیسی علیه السلام پذیرفتند و قیمون را آنجا جایگاه ساخت و در میان ایشان چون معلمی شد با انجیل آموختن و کودکان را تد بیرستان نشاندند و مهتری بود به نجران اندر و نام وی تامر بود مر او را پسری آمد او را عبدالله نام نهاد پس این عبدالله بن تامر بسیار شاگردی کردی و قیمون را اندر انجیل نام بزرگ خدای تعالی بخواندی و هم دانستی و هر حاجتی که داشتی با آن نام از خدای عزوجل را خواستی روا کردی و اگر بیمار بودی یا ناتوانی که بر نتوانستی برخاستن بدان نام که بخواندی و دعا کردی شفا یافتی پس چنان بود که ابن عبدالله بن تامر رنج برد تا مگر آن نام بزرگ خدای عزوجل بداند و قیمون گفت ترا بیاموزم ترسم که تو متحمل آن نتوانی گشتن و بگودکی خدای عزوجل با نتوانی خواندن پس عبدالله بن تامر از قیمون نا امید گشت هر چه در انجیل نام خدای تعالی را بود و بدست توانست آورد بیاورد و قیمون او را گفته بود که اگر آن نام را اندر آتش افگنی نسوزد چون عبدالله تامر هر چه خدای عزوجل را نام بود در انجیل بر چوب نبشت و بسوخت و با چوبهای دیگر همه بسوخت و عبدالله آنچه دانست همی یافت و قیمون را بگفت که من چنین و چنین کردم قیمون گفت نگهدارش تا هلاک نشوی و خدای را بآن نام بخوانی بنا شایستی که ناپسند آید چون استاد او قیمون بمرد عبدالله بن تامر بجای او اندر میان اهل نجران بود و دین عیسی علیه السلام داشت و بدان نام خدای عزوجل را بخواندی همه نجران اندر ترسائی محکم شدند و فرزندان ایشان آمدند و چنان شد که همه در نجران اندر هیچ دین نبود مگر دین ترسائی و هر کس که اندر نجران دینی و مذهبی و طریقی دیگر داشتی او را هم اندران ساعت بکشتن و اگر نه ترسا شدندی و مردی از جهودان یمن با دو پسر بزمین نجران اندر آمد باز رعیتی طمع مردمان آهنگ یمن کردند و بدین جهودی باز شدند و خبر اهل نجران و حال خویش باز گفتند و این جهود را یوسف ذونواس گفتندی و مردی بزرگ بود و همه یمن و جهودان او را فرمان کردند پس گفت بزمین نجران سپاه برم و صلیبها ایشان بشکنم و هر کس که از ترسائی باز آید و از دین جهودی باز گردد او را رها کنم و هر کس نیاید بکشمش و کما بیش پنجاه هزار کس خواهم اور د و روی بنجران نهاد و همه جهودان با تورتها برفتند و پس دان اخدود بگزیدند و این اصحاب الاخدود که خدای تعالی بر ایشان لعنت کرد اندر ملک ذونواس بود اما جهودان یمن بودند چنانکه خدای عزوجل فرمود قُتِلَ أَصْحَابُ الْأُخْدُودِ النَّارِ ذَاتِ الْوَقُودِ پس لعن ایشان اللطف و گفت اشتغال بران مردمان اخدود یاد کرد تعالی إِذْ هُمْ عَلَيْهَا قُعُودٌ و این اخدود ماهی بود بر آتش

و ایشان بر لب آن چاه می‌نشستندی و خلق را همی سوختندی **گفتار در قصهٔ اصحاب الاخدود و النار** و
چون این ملک ذونواس با آن همه جمع به زمین نجران آمد و هر چه در آنجا کلیسا بود همه را بسوخت و ویران کرد و
صلیبهای شان و خلق را بدین جهودی خواند و هر کس که دین جهودی نپذیرفت بفرمود که ایشان را بر سر کوه بردند
و از آنجا فرو غلطانیدند و چون ابن عبدالله تامر را از کوه فرود افگندند از جای برخاست به دو دست چنانکه بر هیچ اندامش گزند
نیازرده و باز پیش ملک آمد و او را بدین ترسائی خواند و شریعت انجیل ملک چوبی به دست داشت و از خشم بر سرش زد و بشکست
و خون بر ریشش دوید و هم بدان ضربت اندر بمرد پس چاهی بکندند همچون گوی به بالای یک نیزه و پهناش فراخ پر هیزم
کردند و آتش اندر افگندند تا مقدار بیست هزار مرد بدان بهانه بسوخت چنانکه کس نماندند اندر همه نجران هر چه از آن
شهر باقی مانده بود همه را ویران کردند آنگاه از آنجا برفت و به یمن باز رفت والله اعلم بالصواب و با خبار عمر بن الخطاب رضی
الله تعالی عنه وارد است که وقتی که وی چون مردمان را بخواند جزیه بپذیرفتند مضاعف این صدقات بود که بر ایشان نهاد
از بهر آنکه تا دو چندان باشد که مسلمان دهند از صدقات و عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه با ایشان صلح کرده و عاملی
بفرستادند تا آن صدقات از ایشان بستاند پس آن عامل به عمر رضی الله عنه نامه کرد که مردی از اهل نجران گشاده
سکوه و اندر آن حد مردی یافت مرده تن و اندام او درست بود و دستی بر سر نهاده و هرگاه که دست از سر او باز داشتندی
خون از سرش دویدن گرفتی از بهر آنکه در زیر دستش جراحتی پدید آمدی و باز دست بالا نهادی خون باز ایستادی
و مردمان سخت عجب داشتند از آنکه آن چیست عمر بن الخطاب رضی الله عنه فرمود این نامه را جواب باز کنید و بگوئید که
این مرد عبدالله بن تامر است که ملک یمن صاحب الاخدود او را بکشت ذونواس بدان چوب که بر سرش زد و او دست
بر سر نهاده خاک بروی کنند و بدان زمین علامتی کنند چون ساره همچنانکه بکردند و چون یوسف ذونواس آن همه خلق
بکشت و به یمن باز شد و پادشاهی از وی بشد **گفتار در حدیث ملک الیمن الی ملک الحبشه** و سبب رفتن
ملک یمن از ذونواس و از ابن زرعه و همه حمیریان آن بود که چون از نجران بازگشت و به یمن باز شد و از آن ترسایان
مردی مانده بود نام او ذونواس و از ابن زرعه و همه حمیریان بگریخته بر اسپی که نام او بعلیان بود و از نیکوئی که آن
اسپ را بود او را بدان نام خواندندی دوس بعلیان به نجران آمده از آن مردان که حاضر بودند مانده بودند نهان
و متواری بودند همه را گرد آورد و گفت شما این کلیساها را آبادان کنید و دین ترسائی کنید و بتان را هم تعیین کنید
ذونواس تیغ نکشم و بر آن اسپ بعلیان بر نشست و روی به سوی قیصر نهاد و ملک الروم و قیصر ترسا بودند و مصحفی از انجیل
برگرفت و سوی قیصر برد و ملک عجم در آن زمان نوشیروان بود و به نو بمملکت بنشسته بود به اسپ کردن پادشاهی خویش آتش
پرست بود و او را چهره آمد که ملک بر دریا ما از زمین برد به زمین نجران بیست هزار مرد را بسوخت و از آن خبر نداشت و این دوس
چون سوی قیصر شد و خبر نجران او را بگفت و آن مصحف انجیلین بر سوخته پیش وی بنهاد قیصر را از آن اندوه آمد بگریست

دوس را گفت اگر پیشتری آمدی که آن مرد بیمن نرسیده بودی من ترا سپاه دادمی یا خود بیامدمی و با او حرب کردمی اکنون
که این مرد بیمن باز رسید راه میان ما و او دور است میان ما اندر بادیه است و بزمین عرب و حجاز سپاه آنجا نتوان برد
ولیکن ملک حبشه که نجاشی است بر جاست و او در دین ماست و همه مملکت او ترسا اند و زمین حبشه بزمین یمن نزدیک
است و نامه بوی نویسم و ترا هم تا به پیش وی بری تا بیمن سپاه فرستد و ترا نصرت کند و کینه دین ترسائی از وی بجوید پس قیصر
نامه کرد بسوی ملک نجاشی ملک حبشه و این دوس را نامه داد که انجیل سوخته بود بپیش وی فرستاد و دوس بر فرس بعلیان
برنشست و سوی حبشه شد و نامه قیصر را با آن انجیل سوخته پیش ملک نجاشی بنهاد و خبرهای نجران را با ملک نجاشی بگفت نجاشی
بگریست و اهل حبشه را گرد کرد و همه بگریستند و بر دین ترسائی غم خوردند و آهنگ کردند که تا سپاه بسیار برد و با ایشان محاربه
کند پس ملک نجاشی سپاه را عرض کرد و هفتاد هزار مرد مقاتله بیرون کرد و بیمن فرستاد و از سرهنگان خود مردی که نام ارباط
بود بر لشکر سپهسالار کرد و این دوس بر بعلیان سوار شد و بیامد و در میان حبشه و یمن دریائی است بزرگ و یمن را شهرهای
بسیار است و خوشتر از همه جهان است زیرا که هم جبلی است و هم بحریست و هم بریست و هم سهلی و شهری هست که اینها بر
بر سر کوه است و شهری هست که در زیر کوه است و شهری هست که در میان بیابان است و شهری هست که بر لب دریا است
و شهری هست که گرم سیل است و از این شهرها که بر لب دریاست شهر عدن است پس سپاه حبشه بدریا اندر شدند بسوی
یمن و حضرموت برآمدند یوسف ذونواس بشنید کس فرستاد و از آن شهرها سپاه باگرد کرد و گفت این دشمن بسیار است که
روی بما آورده اند و ما را با ایشان طاقت نیست و با ایشان بر نیائیم بحیله و ایشان را تباه باید کرد و هر کسی با شما از سپاه
خویش در شهر خویش بنشینید تا من حیلتی کنم تا این دشمنان بهر شهری بیایند آنگاه شما با آن سپاه خویش بر ایشان زنید
تا هلاک کنید ایشان گفتند این بس صوابست پس سپاه ها ببلاد یمن اندر نشستند و این ذونواس بظفر موت شد و کلید گرد کرد و
و نهاد و چون سپهسالار لشکر حبشه ارباط با سپاه از دریا برآمد بحضرموت ملک یمن بدو نامه کرد که من با تو جنگ نکنم و من میدانم
که ملک نجاشی را با من عداوتی نیست و از ملک نخواهد کلید همه گنجها را بنزدیک تو فرستم و خود بنزدیک تو آیم زیرا که با تو جنگ
نخواهم کردن بپیش تو آیم و کلیدهای گنج و ملک بتو سپارم اگر فرمائی پیش تو خدمت کنم و اگر خواهی بسوی ملک نجاشی شوم ارباط
گفت از خویشتن چیزی نتوانم ساختن از نجاشی دستوری بخواهم خود بحضرموت بنشست و نامه فرستاد و نجاشی را از آن حدیث
وا آگاه ساخت و نامه ذونواس بدو فرستاد و نجاشی شاد شد و ارباط را نامه کرد که گنجها از وی بپذیر و وی نزد من فرست
ارباط نامه کرد یوسف ذونواس را گفت که ملک نجاشی میگوید که بنزد من آی و گنجها را ده ذونواس از صنعا برخاست و
آن کلیدها را بر سواران بار کرد و بحضرموت آمد به پیش ارباط آمد و از صنعا بر دو هر چه اندر صنعا خواسته بود وی را سپرد و گفت آن
دیگر گنجها بشهرهای دیگر است در هر شهری امیری فرست با لختی سپاه تا کلید گنج خانه آن شهر بوی دهند تا وی بردارد و آن شهر بگیرد
و ارباط همچنان کرد چون سپاه حبشه پراگنده شدند ذونواس نامه کرد و بهر شهری که آن سپاه حبشه اقامت بکشید همچنان کردند و همه را

بقتل آوردند پس از این خبر بارباط رسید سخت غمناک شد و از صنعا بجست و بخبر موت شد و بدریا نشست و به پیش نجاشی باز شد نجاشی ازین حالت تافته شد و صد هزار سوار بپیاده دیگر را بیرون کرد و سرهنگی برنشاند و سپاه سالار کرد که نام او ابرهه بن صباح بود و کنیت او ابو مکتوم از خاندان ملک حبشه بود و او را ابرهة الاشرم نیز خواندندی و شرم بتازی یعنی بینی بریده و بینی او را اندر جنگ بریده بودند و این بینی بریدن را او پیدا کرده است و ابرهه بیامد با صد هزار مرد و چون از دریا برآمد و بزمین حضرموت رسید ذونواس دانست که با وی تاب نیاورد و سپاه یاری نکنند و این ذونواس را اسپی بود که آن اسپ بدریا شناوری کردی بران اسپ برنشست و خویشتن را بدریا افگند و آن اسپ لختی شناوری کرد پس غرق شد و ابرهه بشهر صنعا آمد و ملک یمن بگرفت و سپاه حبشه را بگذاشت بزمین تا به هر شهری که رسیدند چندان بکشتند که بوصف راست نیاید و ترسائی را آشکارا کرده و کلیساها را آبادان کرد و جهودان را ترسائی همی خواند هر کس که اجابت میکرد خیریت همی پذیرفت و آنکه اجابت نمیکرد گردنش را همیزد پس ملک نجاشی پنداشت که ابرهه از خواسته های یمن چیزی بوی فرستد او نفرستاد و نجاشی گفتند او از طاعت تو بیرون است و ملک خویشتن گرفته است نجاشی نامه کرد و او را باز خواند ابرهه جواب کرد که من راهن ملکم و این پادشاهی من بروی گشادم بسختی و خونریزی و اگر خدمت بیایم این پادشاهی مبادا از دست برود و باید که سپاهی فرستد با کسی تا این مملکت و پادشاهی بوی سپارم و خود نیز و حضرت تو آیم نجاشی اریاط را بفرستاد با چهار هزار سوار که مملکت را بوی فرستاد و ابرهه خود بدرگاه باز آید چون اریاط بیمن آمد ابرهه بپذیرفت که وی باز آید گفت بچه کار آمده گفت بدانکه فرموده است سپاه و مملکت از تو بستانم و ترا بدر ملک فرستم ابرهه گفت اگر ندهم چه کنی گفت با تو جنگ کنم تا من و هر که با من است کشته شویم ابرهه گفت کشتن سپاه بچه شود دارد تنها با من بیرون آی هر کس که فیروزی یابد مملکت گیرد اریاط گفت و راست روزی وعده کردند که فلان جای آهنگ کنیم و این ابرهه را غلامی بود حبشی مبارز نام و عتوده بود و حبشیان همه بحربه بوی جنگ کنند و چون وقت جنگ آمد ابرهه آن غلام را گفت چون من با وی بجنگ درآیم تو در کمین بنشین پس بناگاه اندرآی و او را حربه بزن و بکشش این آن بجنگ بیرون آمد با اریاط و هر دو سپاه از دور همی نگریستند و آن غلام پنهان شد و اریاط با ابرهه بجنگ بیرون آمد و ابرهه را حربه بزند بر سر ابرهه ی چون آهنین بود و آن حربه خود را ابرید و بر روی ابرهه فرود آورد و لختی از بینی ابریده ابرهه را بدین سبب اشرم خواندندی پس غلام ابرهه اندرآمد و حربه بر اریاط زد و از اسپش درافگند و بکشت و از لشکر او بعضی خود را بکشتند و بعضی خود را بدریا افگندند و غرق شدند و گروهی نیز بنجاشی باز آمدند و ابرهه چون بمملکت اندر نشست آن غلام در برابر آمد ابرهه گفت چه خواهی آن غلام گفت بفرمای که هیچ دختر دوشیزه بخانه شوهر نبرند تا اول او را بخانه من آرند ابرهه گفت این زشت باشد حکم دیگر کن گفت بجز این نمی خواهم بفرمود تا غریبان در اروا کردند و دایم اندر یمن هیچ دختر را بماندند که بخانه شوهر برند تا نخست بنزد آن غلام نبردندی مردی برخاست و آن غلام را بکشت و مردمان یمن ابرهه ترسیدند پس ابرهه آن مردمان را گرد کرد و گفت مرا سخت می بایست کشتن کز آن غلام را ولیکن از سخن خویشتن و قولی که با وی کرده بودم نتوانستم باز ایستادن و دانستم که او را بکشتند

نیکو کرد بر هیچ بجو دراه نه همه مردمان شاد شدند و او را دوست گرفتند و این خبر بنجاشی بردند که ارباط را چه پیش آمد سوگند
خورد بخدای عزوجل و بعیسی علیه السلام و انجیل و کلیسا که خاموش بنباشم تا چون ابرهه را بزنم و سپاه گرد کرد و خبر با برهه شد
دانست که بروی بسنده نباشد و آن سپاه حبشه دل بروی دادند که با ملک خویش جنگ نکنند و مردمان او را یاری نکنند
رسولی بیرون کرد بعذر خواهی و گفت من رهی ملکم و ارباط نیز رهی ملک بود و او فرمان نکرد من گفتم او را صبر کن تا من سپاه
و پادشاهی بتو سپردم وی مرا زمان نداد پس عذر کرد و مرا بخواند که با من حدیث کند و مرا حربه انداخت که مرا بکشد غلام من
حربه او را بزد و بکشت و اگر در کردی ملک جنگ کنند و خدای تعالی یکی را گرفتار ملک را از جای جنبیدن در کار نیست و من
همان رهی ام که بودم لیکن پای تا بدرگاه تو آیم و لیکن ترسم که ملک یمن از جای برود و دیگر نتوان یافتن و بسیاری مال
و سپاه باید تا باز بجنگ ایم و من فرمانبردارم و عذرها بخواست نجاشی دانست که او را خواسته بسیار باید سپاه یمن برود عذر وی
بپذیرفت و کس فرستاد من سوگند خورده ام که خون تو بریزم ابرهه رگ زد و خون در شیشه کرد و یک انبان از خاک یمن پر کرد
و سوی نجاشی فرستاد و گفت اینک خون من بریز و این خاک از زمین یمن است پای بر آن نه تا سوگند تو راست شود نجاشی
شاد شد و از سوگند بیرون آمد و از ابرهه خشنود شد و ملک یمن باو ارزانی داشت و این ابرهه ترسائی میکرد بیمن اندر
اندر و این آن بود که پیلان با سپاه از یمن بمکه آورد که خانه کعبه را ویران کند و خدای تعالی او را هلاک کرد و بقرآن
یاد کرده است اَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِاَصْحَابِ الْفِيلِ پس قصه آنکه ابرهه خرابی کرد چگونه بود **گفتار در ذکر رفتن
ابرهه به کعبه تا خراب کند و هلاک شدن او** و سبب این آن بود که چون نجاشی از ابرهه خشنود شد
و پادشاهی یمن بدو باز گذشت و ابرهه شاد شد و خدای تعالی را شکر بجا آورد و خواسته بسیار بدرویشان داد و کلیساها
را بشهری یمن بنهاد و کلیساها بصنعا بنا کرد که جهان اندر سر اکند و بنجاشی نامه کرد که من یکی کلیسا بر آوردم بنام ملک
که در همه جهان آن را همتا نیست بشکرانه آنکه خدای تعالی ملک را با من رحیم گردانید و صورت آن را بنزد وی
فرستاد و همه روم و شام و هر جا که ترسایان بودند آنجا آمدند و هر کسی آنجا قربانی همی کردند و خبر بقیصر روم بردند و او
چیزهای بسیار بآنجا فرستاد و نامه بنجاشی فرستاد که این کار داراند در یمن نظیری کرده است که هرگز هیچ کس نکرده است
و فخر آن تراست نجاشی بدین شاد شد و ابرهه بنجاشی نامه کرد که در عرب بمکه یکی خانه است میگویند که خانه خدا است و مردمان
در آنجا حج کنند و طواف آن خانه میکنند و این کلیسا که من ساخته ام بصد هزار بار از آن خانه بهتر است و من نیز اهل یمن را
بفرمایم تا کلیسا را همچنان طواف کنند و عرب را بفرمایم تا حج به خویش باز دارند تا فخر این خانه ملک را بود و جاودان نجاشی
بدین شاد شد و ابرهه همین ترسایان و جهودان را بفرمود تا در آن خانه نماز گذارند و آن خانه را طواف کنند و از عرب
دو برادر بودند از بنی سلیم سوی ابرهه آمدند و نام برادری خزاعه المذکران بود و برادر دیگر را نام او قیس بن خزاعه بود و
از بزرگان عرب بودند و حال بر ایشان تنگ شده بود و بسوی ابرهه آمده بودند با جماعتی از قوم خویش و آنجا همی بودند

دابرهه ایشان را نیکو داشتی و چون ابرهه تدبیر آن کرد که عرب را بکلیسا خوانند بحج کردن و از خانهٔ کعبه باز دارد و این
محمد خزاعی را رعایت کرد و ملک عرب را بر وی مسلم داشت و امیری مکه باو داد تاجی بر سرش نهاد و او را بفرستاد و بفرمود
تا عرب را بفرماید تا حج کردن آن خانه که کلیسا است آیند که از آن کعبه نیکوتر است زیرا که ایشان در کعبه بتان دارند و
آنرا پلید کرده اند و این کلیسا را هیچ کس پلید نکرده است پس خزاعه با برادرش قیس برفت با قوم خویش بمکه در باست و قریش
و همه بطون قریش بنی کنانه را بود و ایشان عبدالمطلب را رئیس کرده بودند بمکه چون محمد خزاعی بقبیلهٔ بنی کنانه مردی را
فراز کردند از بنی هذیل که نام وی عرفه بن عیاض بود تا او را نیزه زد و بکشت و برادرش قیس بجست و خبر را بر ابرهه شد و این
و خبر او بگفت ابرهه گفت بروم و آنخانه را ویران کنم تا بیچاره بمانند و اگر خواهند و اگر نه بائیجا بزیارت آیند و بنی کنانه را
بالشکرم پس سپاه را گرد کرد از یمن پنجاه هزار مرد قصد آن کردند که بمکه بروند و عرب بادیه نشین بفرستادند مردی را از بنی کنانه
تا بیمن شد و آن کلیسا که ابرهه کرده بود ببیند چون آنجا رسیدند دربانان کلیسا او را غریب داشتند و دانستند که نه از ترسا است
او را گفتند چه خواهی گفت ما را خبر آمد که ملک در یمن کلیسائی بنا کرده است و ما را همی خواند که حج آن کنیم مرا فرستاده اند تا این
خانه را ببینم تا این خانه خود چگونه است و خبر با ایشان باز رسانیم تا بیایند و حج کنند خبر با برهه بردند و او را در کلیسا راه دادند
تا در آمد و چیزی دید که هرگز ندیده بود از نقش او گوهرها و زینت ها که اندران خانه آویخته بودند متحیر فرو ماند و درانجا بنماز ایستاد
و گریستن گرفت و دستوری خواست که امشب اینجا باشم و نماز کنم دستوری دادند تا آن شب درانجا می بود و همه شب نماز کرد چون
سحرگاه شد حدث کرد و آن نجاست را در محراب کلیسا بماند و بیرون آمد و دستوری خواست که بروم و مسح کنم و بگریخت چون
مردمان بکلیسا اندر شدند که نماز کنند آن حال بدیدند خبر با برهه شد که آن اعرابی چنین کرد و عرب او را باین کار فرستاده بودند
ابرهه سوگند خورد که من باز نگردم تا کعبه ایشان را ویران نکنم و از پس ویرانی بفرمایم تا درانجا حدث کنند و نجاشی را پیلی بود و
او را فیل محمودی گفتند هرگز در هیچ جنگ او را پیش نبرده بودند که نه ظفر یافتند و از هیچ جای روی نه گردانده بود و پیلی بزرگ
بود چنانکه اندر حبشه پیلی از ان بزرگتر نبود و ابرهه بنجاشی نامه کرد و قصهٔ آنکه کرده بودند و آهنگ کردن آنجا بگفت و آن پیل
محمودی را از وی نجاشی آن پیل را بوی سپرد و ابرهه سپاه بسیار بکشید و از یمن بحجاز رفت و چون بحد حجاز برسید در عرب مردی بود
که نام وی ذونفر و از مردی که داشت چنان بود که بر هزار مرد اسپ افگندی و همه عرب او را فرمان کردی و اصل او از حمیر بود و با
عبدالمطلب دوست بود و دو هزار مرد از حرب گرد کرد و به پیش ابرهه بجنگ آمد ابرهه او را هزیمت کرد و از اعراب بسیار بکشت و
ذونفر را اسیر گرفت و خواست که او را بکشد خواهش کرد که مرا مکش از کشتن ترا سود نبود مرا پیش خویش بدار تا ترا حدیث کرم
بجای باز آید و کاری کنم که ترا از من خوشنودی باشد ابرهه او را بکشت و با خویشتن ببردش و لشکر برد تا لشکر برداشتند و نزدیک آمدند
دو مردی بودند از بنی خثعم دیگر را شهران خواندندی دیگر را ناهس و ایشان دو قبیله بودند و هر دو قبیله پنجاه هزار خانه بودی و
از ایشان دو هزار مرد مقاتل بگزیدند و پیش ابرهه آمدند و جنگ کردند و ابرهه ایشان را هزیمت کرد و این نفیل آمد هزیمت کرد

و نیز خواهش کرد و گفت ای ملک مرا بجان زینهار ده که مقدار من اندر عرب بدانی و قبیلهٔ من پنجاه هزار خانه است و عفو کردن
من آن همه را بندهٔ خویش کن و ترا درین بادیه تا بمکه شوی دلیلی باید که بدین زمین عرب بی دلیلی نتوان رفتن و من ترا دلیلی کنم
و او را عفو کرد و اسیر همی داشت و سپاه برگرفت و بیشتر آمد و اعراب چون خبر این دو جنگ بشنیدند بترسیدند و هیچکس پیش او نیا
ست آمدن پس چون ابرهه بطائف برسید و ایشان همه از بنی ثقیف بودند و مهتر ایشان مسعود بن معتب بن ثقفی بود و با
اهل طائف به پیش ابرهه بطاعت آمدند ابرهه ایشان را نیکوئی کرد و دلیلی خواست تا بمکه رود ایشان او را مردی دادند
کنیت او ابو رغال بود و ابرهه لشکر برگرفت و سوی مکه شد مردمان بترسیدند و نزدیک عبدالمطلب شدند عبدالمطلب گفت
ما را با این مردمان برابری کردن نیست و چون بمکه نزدیک آیند ما خیزیم با زنان و فرزندان خود بدین کوهها اندر شویم
و وی این داند و با این خانه هرچه خواهد بکند و این خانه خانهٔ خداوند است از ما همه قوی‌تر اگر خواهد ایشان را از خانه باز دارد
شان و اگر خواهد مسلط کند شان و ابرهه سپاه از طائف بکشید و بمنزل فرود آمد که او مغلس بود بر یک منزل مکه و ابرهه
از آن منزل سرهنگی فرستاد که نام او اسود بن مقصود بود از حبشان با پنج هزار مرد بمکه اندر شد و هرچه در گرد مکه چهارپا یست
بیارد و هرچه مردم را اسیر کند آن سرهنگ برفت چهارپایان و شبانان و هر کس که بیافت برآورد و در میان آن چهارپایان
دویست اشتر نامهٔ عبدالمطلب بود که رانده بودند ابرهه بفرمود تا از آن اشتربانان پرسیدند که اهل مکه چه خواهند کردن شبانان
گفتند مردمان بمکه برآنند که شهر را بملک بسپارند تا هرچه خواهد بکند و مهتر ایشان عبدالمطلب است و ایشان را گفت
که جنگ مکنید ابرهه مردی را بمکه فرستاد از حمیران که با وی بودند که نام وی حناطه بود گفت برو و مکیان را بگوی که مرا
با شما کاری نیست من آمده ام تا این خانه را ویران کنم شما ایمن باشید از من بخون ریختن خواسته و مهتر خود را بفرستید
تا من ببینم حناطه بیامد و پیغام ابرهه با اهل مکه بگذارد و عبدالمطلب را برگرفت و سوی ابرهه آورد و چون بلشکرگاه بیامد
روز بیگاه شده بود خبر با ابرهه رسید که مهتر مکه را آورده اند و آن شب عبدالمطلب ابرهه را ندید و ندانست … او را فرود
آوردند و عبدالمطلب با ذونفر شب ببود عبدالمطلب با ایشان گفت مرا هیچ یاری توانید کردن گفت من چون یاری توانم
کرد که مرد اسیرم و در بیم کشتن مانده ام ولیکن این پیلبانان که پیل بزرگ دارد صاحب خبر ابرهه است و نام او انیس است
و مردی نیکو است و دوست من است او را گویم تا خبر تو پیش ملک برد و از قدر و محل تو او را خبردار سازد که صاحب ابرهه
اوست و ذونفر بآن پیلبان آن شب صفت عبدالمطلب را کرد و از وی درخواست تا وی را صفت کند پیش ابرهه از
بزرگی و شان عبدالمطلب سخن کرد تا مگر او چیزی بگوید آن پیلبان ابرهه را آگاه کرد و ملک بفرمود که او را بار دهید
ابرهه چون بنشستی بار دادی و هیچ با وی بر تخت ننشستی پس ابرهه نخواست که عبدالمطلب را پیش سپاه حبشه با خود
بر تخت نشاند مبادا که گویند که ملک از وی بترسید و او را نیکوئی کرد و بیشتر از رسم او و نخواست که او را از خود فروتر
نشاند که مقدار او نقصان کرده بود آن روز از تخت فرود آمد و بر بساط نشست و سپاه را باز داشت چون عبدالمطلب

در آمد و شگفت کرد و در پهلوی خودش بنشاند و عبدالمطلب مرد بلند بالا با فر و هیبت و شکوه بود و بدل ابرهه خوش آمد ترجمان گفت با وی سخن گوید چون عبدالمطلب بسخن در آمد ابرهه دید که کلامش بغایت فصیح بود ابرهه نیت کرد که خانهٔ کعبه را باو بخشد و او را بازگرداند پس عبدالمطلب را گفت بچه حاجت آمده پنداشت که او شفاعت کند و خانهٔ کعبه را بخواهد عبدالمطلب گفت دویست شتر مرا گرفته اند ملک فرماید که آنرا باو دهند ابرهه گفت دریغا که در تو غلط کردم پنداشتم که عقل تو بیشتر ازین است من آمده ام که خانهٔ کعبه را ویران کنم که فخر تو و اعقاب در آنست که او ویران نشود بایستی که تو از من حاجت بخواستی تا آنرا ویران نکردمی و ترا بخشیدمی روز رستخیز این فخر ترا بودی و فرزندان ترا تو بحدیث دویست اشتر مشغول شدی و این امر را چه خطر است اگر من سخن تو بازگشتمی ترا بصد چندان آن اشتر بدادمی مقدار خویش از من بروی عبدالمطلب گفت ای ملک القا باز من خداوند اشترم مرا بحدیث اشتران خویش باید کردن و خانهٔ کعبه را خداوندیست که از من و تو اگر خواهد خانهٔ خود را نگاه دارد و تا آن اشتران بازگرداند ابرهه بفرمود تا اشتران او را باز دهند و عبدالمطلب اشتران را باز گرفته بمکه باز آمد و مکیان را گفت خود را بکوهها گیرید و از شهر و خانهها دست باز دارید و با کسان خویش بکوهها شوید و مردمان مکه را خالی کردند و بکوهها شدند پس عبدالمطلب بکوه شبیر برآمد و تضرع و زاری کرد این معنی منظوم بگفت مثنوی خدایا لشکر بیرحم و خونخوار + بقصد کعبه میآیند بیکار + همه با پیل جنگی عزم دارند + که گرد از خانهٔ کعبه برآرند + دلیری کردن ایشان ز جهل است + بتو بر دفع ایشان سخت سهل است + تو دفع شر این لشکر توانی + از آن آنست این خانه تو دانی + بر این خانه تو گر فرصت دهی شان + دگر فرصت دهی سر نیست پنهان + پس ابرهه بمکه فرود آمد با او گفتند در مکه کسی نمانده است گفت پیلان را اندر فرستید تا کعبه را خراب کنند و خانههای مکه را خراب کنند تا هم اکنون بازگردم پس آن فیل بزرگ محمودی را بیاوردند چون بحرب سید بایستاد و یک گام پیش ننهاد هر چند که او را زدند و تحریک کردن پیش نرفت چندانکه چوب و آهن بر سرش زدند پا از جای برنداشت و همه پیلان دیگر همچنان بایستادند خدای تعالی جل و علا مرغانی چند بفرستاد همچو خطاف که مردم آنرا پرستو خوانند تا لب دریا شدند و هر یک پاره گل برداشتند هر دو پای و پاره منقار بهوا اندر پریدند و بیامدند و بر زبر ایشان بایستادند چنین گویند که از دوزخ گلی فرستاد تا آن گلها را اندر پای و منقار ایشان سنگ گردانید و بر ایشان فرو هشتند و هر مردی که یک از آن سنگ بهر مردی آن سنگ بر اندام او افتادی گوشت و اندام او لخت لخت شدی و بر همه تن آبله برآمدی و ایشان تن خود خوش شدندی چون مرغان همه سنگها بیفگندند و بازگشتند خارش بر اندام ایشان افتاد و آن پیل را هر چند که تحریک کردند و زدندش پیشتر نشد چون روی پیل بسوی یمن کردندی برفتی و چون رویش بسوی کعبه میکردند قطعا نمیرفت پس همه سپاه بازگشتند و پیلان را باز گردانیدند و هر آنکس را که آن سنگ برو آمده بود همه تن وی را آبله بر دمیده بود و گوشت و پوست از وی باز افتاده بود تا بیمن رسیدند همه مرده بودند و آن دو تن از فیل که اسیر بودند ایشان بسلامت برستند و بکوهها شدند و عبدالمطلب اهل مکه را آگاه کرد و بعد از آن مردمان عبدالمطلب را بزرگ داشتند و گفتند اهل خانهٔ خدا است و خدای تعالی دشمنان را بدعای او

دشمن گردانید و این سوره در شان ایشان فرود آمد بسم الله الرحمن الرحیم الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل الم یجعل کیدهم فی تضلیل و ارسل علیهم طیرا ابابیل ترمیهم بحجارة من سجیل فجعلهم کعصف مأکول و در تفسیر چنانست که آن لشکر را چون سنگ بر سر ایشان آمد در حال بمردند و خواسته‌های ایشان مکه را غنیمت گشت و عبد المطلب مردمان مکه را از کوهها فرود خواند و ایشان را آگاه کرد تا همه بیامدند و آن خواسته‌ها و اسبابی که در لشکرگاه حبشه بود همه را برداشتند و مردمان مکه از آن مالها توانگر شدند و عبد المطلب و مسعود بیامدند آن جواهر و زرها که پنهان کرده بودند از آن چاه برکشیدند و توانگری عبد المطلب از آن مال شد و مهتری مسعود در طائف از آن مال بود پس از آسمان باران آمد و از کوهها سیل فرود آمد و هر مردار که در آنجا بود ببرد و بدریا فرو کرد و زمین مکه از آن پلیدیها پاک شد و ابرهه را در یمن دو پسر بود بزرگترین را نام یکسوم و دیگر را نام مسروق و چون ابرهه از یمن بیرون رفته بود یکسوم را بجای خویش خلیفه کرده بود و سپاه و پادشاهی بوی داده بود چون خبر هلاک ابرهه بآنجا رسید یکسوم بپادشاهی بنشست و باز سیف ذی یزن آمد و آن وقت ارباط از حبشه بیمن افتاد تا آن وقت پادشاهی از حبشه بشد و از مسروق نیز بشد هفتاد و دو سال بود اندر یمن چهار ملک از حبشیان بنشستند ارباط و ابرهه و یکسوم و مسروق همه در زمان انوشیروان عادل بوده‌اند و الله اعلم

گفتار در حدیث سیف بن ذی یزن که پسر حمیر بود

پس چون یکسوم بن ابرهه بپادشاهی بنشست در یمن مردی بود از فرزندان ملک حمیران و نعمت از وی برفته بود و صبر همی کرد و خاموش همی بود و نام وی عیاص و کنیت وی ذوالیزن و از بهر آنکه از فرزندان ملوک پیشین بود او را حرمت داشتندی و او را زنی بود از فرزندان علقمة بن اکل المراد آنکه ملک یمن سالها او را بوده و در همه یمن زنی از او نیکوتر نبود و سخت صاحب رای و تدبیر بود و او را پسری آمده بود از ذوالیزن و دو ساله شده بود نام ذی معدی کرب و لقب وی سیف بود و ابرهه را خبر وی آمده بود ذوالیزن را بخواند و گفت این زن را رها کن و اگر نه ترا بکشم ذوالیزن آمد و زن را از بیم جان دست باز داشت و ابرهه آن زن را زن کرد و او را بخانه برد و آن پسرک خورد هم در دو او همی داشت با عیال خویش و سیف را همچون فرزندان خویش داشتی و چون سیف بزرگ شد پنداشت که پسر ابرهه است و چون زن از ذوالیزن بستد از شرم و ننگ در یمن نتوانست بودن از آنجا برفت و هر چه برداشت بزمین روم شد بدرگاه قیصر و او را آگاه کرد که مردمان بچه سختی اندراند از حبشه و نسبت خویش بگفت که من از حمیرم و از فرزندان فلان تبع که یمن را ملک بودند چندین سال و از قیصر سپاه خواست تا باز برود یمن را بگیرد و قیصر را ساو و باج از آن دهد و ملک یمن و روم هر دو قیصر را باشد پس قیصر جواب داد که ابرهه نیز در دین ماست و ما بر وی و نیز بیان خویش سپاه نفرستیم و اگر بر تو سختی هست تا ترا نامه دهیم بوی تا آن ستم از تو بردارد ذوالیزن گفت آن ستم که بر منست بنامه تو از من نشود پس بازگشت و روی بانوشیروان نهاد چون بحیره رسید نعمان بن المنذر آنجا ملک بود بر عرب ذوالیزن نزدیک وی شد و نسب خود را بگفت جد او را بشناخت و ایشان از حمیر بودند از فرزندان ربیعة بن قیصر الحمیر گروهی گفتند این ملک

عمرو بن هند بود و هم از تیغ نوشیروان با ذی الیزن نیکوئی بسیار کرد و از کار و حال او بپرسید وی قصهٔ خویش بگفت که حال
من بچه رسیده است و بدرگاه قیصر شدم مرا از وی کاری بر نیامد نعمان گفت من هر سال یکبار بدرگاه نوشیروان میروم
و یکماهی آنجامی باشم بخدمت او و تو با من می باش تا در وقت رفتن با من باشی تا ترا بخویشتن ببرم و ذو الیزن در پیش
نعمان می بود چون وقت رفتن نعمان شد ذو الیزن با وی برفت بدرگاه نوشیروان پس نعمان پیش شد و رسم خدمت
بگزارد و روزی چند حدیث وی نکرد تا وی گستاخ شد چنانچه رسم بود بطعام و شراب و صید و چوگان با خلق آنگاه ذو الیزن
را گفت فردا حدیث تو با نوشیروان بگویم و وصف مقدار و نسب تو با وی بگویم تا پیش تو در آئی اما سخن با تو نتوانم گفت که
چه بتو رسیده است و بچه کار آمدهٔ و لیکن با تو سخن بگوید او را از حال خود آگاه کن و حاجت خود بخواه پس نعمان روز دیگر
بدرگاه انوشیروان شد و انوشیروان نعمان را بر تخت خود بنشاندی چون با او حدیث کردش آن قصهٔ ذو الیزن او را بگفت
و کیفیت و مقدار او باز راند و گفت اینک با من بدرگاه آمده است انوشیروان فرمود تا او را بار دادند پس چون ذو الیزن
در آمد آن تخت و تاج بدید در آن سیاست و هیبت متحیر شد عقل از وی برفت پس در آمد و بروی در افتاد و نعمان گفت بر
در آید او را که از هیبت ملک متحیر شده است او را برداشتند چون نزدیک انوشیروان شد نعمان نزدیک نشسته بود
و بغیر از وی کس دیگر نشسته بود نعمان او را بخواند و بالاتر از خود نشاند انوشیروان دانست که او را مردی بزرگ و با مقدار
است پرسید که حالت چیست و بچه حاجت آمدهٔ ذو الیزن بزانو در آمد و قصه بگفت که ما مردانی بودیم که ملک یمن بدست ما بود
پس از حبشه بیامدند و آن پادشاهی از ما و برادرانم ببردند و خواسته های ما بگرفتند و ما را ذلیل کردند و بر رعیت ستم کردند و
ما بدان خواری این زمان پنجاه سال است که تا صبر میکنیم تا کار ما بجائی رسید که صبرم نماند و چیزها بما رسید که در مجلس ملک شرم
میدارم گفتن آنرا اگر ملک بداند ما را چه رسیده است بر فضل خود واجب کند که ما را فریاد رسد و از این بیدادیها ما را برهاند
و امروز من بدین بامید باین درگاه آمده ام بزینهار ملک از وی فریاد میخواهم اگر رای ملک مصلحت بیند و امید مرا وفا کند
و سپاهی بر من فرستد تا من و دشمن را منهزم کنم و آن رعیت را از جور ایشان برهانم تا ملک یمن بملک عجم پیوسته گردد و مملکت ملک
تا بحد مغرب برسد و مرا و همهٔ آن حمیر را از بندگان خویش گرداند و نصرت خویش ما را صدقه کند انوشیروان را سخن گفتن او خوش
آمد و دلش بر وی بسوخت و آب در چشم آورد و ذو الیزن را ریش سفید بود و سخت پیر گشته بود انوشیروان گفت ای پیر سخنان
نیکو گفتی و دلم بسوختی و دانستم که ترا ستم رسیده است و این سخنان از سر درد گفتی و لیکن در عدل و سیاست چنان واجب
آید که ملک مملکت خود را نگاهدارد پس ملک دیگر طلب کند و آن یمن تو از مملکت ما دور است و در میان بادیهٔ حجاز است
و از دیگر سو پیش دریاست و سپاه را ببادیه و طرف دریا فرستادن خطر جان باشد پس انوشیروان بفرمود تا او را بخانهٔ نیکو فرود
آوردند و او را ده هزار درم داد چون آن درم بگرفت و از در نوشیروان بیرون آمد آن درمها را میریخت و مردمان
برمی داشتند تا بخانه برسید هیچ درم با وی نمانده بود انوشیروان را از این حال خبر کردند گفت شاید بودن که ملک زاده باشد

که همت بزرگ دارد پس روزی نوشیروان او را بار داده بود و گفت او را که ای پیر مردمان با عطای ملکان چنین کنند که تو با آن در دکردی که چون تو بخانه رسیدی با تو هیچ درم نمانده بود و گفت این شکر خدای کردم که چنین ملکی مرا ری نمود و زبان او را با من در سخن آورد و از انجا که من آمده ام خاک آنجا همه زر و سیم است و اندران زمین کوهی است که دران کوه زر و سیم نیست و چون من از در ملک بازگردم و نصرت و نی با من باشد حسرت در دل من کمتر باشد انوشیروان را دل بروی بسوخت و گفت باز مگرد و شکیبائی کن تا من در حاجت تو بنگرم و ترا چنان بازگردانم که مراد تو بود و او را عطائی داد و نیکوئی بسیار کرد ذوالیزن ده سال بدرگاه انوشیروان بود و هم آنجا بمرد و سیف بن ذوالیزن در کنار ابرهه با فرزندانش بزرگ شد و او را با فرزندان خویش داشتی و سیف پنداشت که پسر ابرهه است و چون ابرهه هلاک شد یکسوم بنشست و او را با مسروق در تربیه داشتی و یکسوم چهار ساله در ملک بماند پس بمرد و مسروق بملک بنشست و سیف را خوار گرفت یک روز شان جنگ افتاد با هم مسروق سیف را گفت لعنت بر تو باد و بر آن که ترا زیست او آمدی سیف خشم آلود بخانه شد و گفت پدر من کیست گفت ابرهه پدر یکسوم و مسروق و مرا جز وی هیچ شوی دیگر نبوده است گفت دروغ میگوئی که مسروق پدر مرا لعنت کرد و هیچ کس پدر خود را لعنت نکند و اگر در نسبت من چیزی ندانستی چنین نگفتی و شمشیر برکشید و گفت راست بگو که پدر من بوده است و اگر نه خود را بدین شمشیر فرو هلم تا پشیم راست نگوئی مادر وی بگریست و شمشیر از دست او بگرفت و او را از قصه پدرش آگاه کرد و رفتن پدرش به قیصر و نوشیروان همه بگفت سیف چون این سخن بشنید مادر را بگرفت و از یمن برفت خواست که بر کسری رود وی گفت که اگر از کسری سپاه یابم و اگر بر سر گور پدر بنشینم تا هم آنجا بمیرم چون سیف بدر انوشیروان آمد یکسال بدرگاه او بماند و بار نیافت و هر روزی بر سر کسری آمدی تا با حاجبان و دربانان آشنا شد و گفت که من پسر ذوالیزن ام و هیچ کس خبر با نوشیروان نتوانست گفت یک روز نوشیروان برنشست چون بیرون آمد بر پای خاست و گفت السلام علیک و ایها الملک دور دو بر تو باد ای ملک بزرگوار این ملکزاده ای ذلیل و بیچاره که یک سال درین درگاه عالم پناه باز مانده اند باز پرس انوشیروان در وی نگریست و اسپ را براند و کسی نیارست از حدیث وی سخن گفتن چون باز آمد سیف باز برخاست و همچون بگفت که عدل تو بهمه جا رسیده است و مرا بسوی تو حق میراث است بفضل خویش دادم بده پس انوشیروان بسرای اندر شد و از اسپ فرود آمد و او را بخواند و گفت ای جوانمرد ترا چه حق میراث بر من است گفت ای ملک زندگانی تو دراز باد من پسر آن پیر یمانی ام ذوالیزن بدر تو آمد و از تو سپاه خواست و نصرت از دشمنان و او را وعده کردی و بوده سال بآن امید بر در تو بماند پس بمرد و بدان امید که وی را وعده فرموده بودی مرا میراث است بفضل خویش مرا آن وعده راست کن انوشیروان را دل بر وی بسوخت و گفت ای پسر راست گفتی صبر کن حاجت تو روا کنم روز دیگر نوشیروان مهتران و سرهنگان و موبدان را گرد کرد و ایشان را گفت مرا چاره نیست تا نصرت این جوان نکنم که حق در درگاه ماست کیست که از شما برود با سپاه همه خاموش شدند پس موبدان گفتند این کار را سوای ما تدبیرے هست اگر ملک بفرماید

بگویم گفت بگوی گفت در زندان تو بسیار کس هست که کشتن بر وی واجب شده است ایشان را بفرست تا اگر کشته شدند
از ایشان برهی و اگر ظفر یابند خود پادشاهی ترا باشد و ایشان را عفو کن نوشیروان را خوش آمد و گفت نیکو گفتی و بجریده
زندان نگاه کردند هشتصد تن یافتند که ایشان را کشتن واجب بود ایشان را بیرون آوردند و بسوی دریا فرستادند تا راه
شان آسان تر بود و هشت کشتی طلب کردند و در هر کشتی صد مرد بنشاندند و مردی بود از جمله سپاه نوشیروان که او را وهرز
خواندندی پیری بود هشتاد ساله و در همه عرب تیرانداز تر از وی نبودی نوشیروان او را برابر هزار مرد داشتی و هر جا که او را
فرستادی گفتی هزار سوار فرستادم و پیر و ضعیف شده بود او را بخواند و بر آن لشکر سپهسالار کرد و این هشتصد مرد همه تیرانداز
بودند و ایشان را سلاح داد و هر چه بایست از ستور و جامه و دینار همه بداد و سیف را با ایشان همراه کرد چون بمیان دریا
رسیدند دو کشتی بشکست و دویست مرد غرقه شدند و آن ششصد تن دیگر که مانده بودند برفتند تا بعدن رسیدند و از دریا
برآمدند مسروق را خبر دادند جاسوسی بفرستاد و چون اندکی سپاه شان بدانست عجب آمدش و خوار داشت شان پس مسروق
کسی فرستاد نزدیک وهرز که من دانم که غلط کرده و آن کودک ترا و ملک ترا بفریفت او نیز غلط کرد و تو مرد پیری و ما را
تنگ می آید با تو حرب کردن اگر خواهی باز گردی ترا آزاد و نفقه و هم دهم باز گردانم به نیکوئی و اگر خواهی که اینجا باشی ترا
نیکو دارم بلکه نیکوتر از ملک عجم ترا رعایت کنم وهرز گفت که مرا زمان ده یک ماه تا بنگرم و تدبیر آن بکنم و بدین آن خواست
که تا همه بیاسایند و ساخته تمام بکنند مسروق او را اینجا امان داد و نزول و علوفه فرستاد و وهرز طعام و علوفه بپذیرفت
و گفت اگر ترا رای جنگ آید ما را چنان باید کردن و چون طعام تو خورده باشیم جنگ نشاید کردن اگر باز گردم و صلح
کنم آنگاه علوفه ترا بپذیریم پس وهرز سیف را گفت چه تدبیر توانی کردن گفت هر چند که از فرزندان حمیریان اند و ملک
زادگانند همه یار من اند و مردان مرد و سواران نیک اند و اسپان تازی دارند همه را گرد کنم و دامن شان با دامن تو
بندم و اگر ظفر یابی با تو باشم و اگر کشته شوی هم با تو باشم وهرز گفت انصاف دادی پس سیف گفت هر کس که از حمیریان
بودند همه را کس فرستاد تا سوی او آمدند و مقدار نهصد مرد بودند چون یک ماه تمام شد مسروق بوهرز کس فرستاد که چه تدبیر
کردی وهرز گفت تدبیر جنگ کردم و مسروق را پسری بود دلیر گفت ای پسر من تنگ میدارم پیش این مقدار سپاه شدن
و با ده هزار مرد دیگر با ایشان جنگ کن و چون ظفر یابی هر کس که از یمن است او را بکش و عجمیان را اسیر کن و وهرز را اسیر
بود و او را بفرستاد و تیراندازان عجم و اهل یمن پیش از آن تیرانداز ندیده بودند چون هر دو لشکر برابر رسیدند لشکر عجم تیرباران
کردند و لشکر حبشه باز گشتند از سهم آن تیرباران و بسیار کس کشته شدند و تیری بر سر مسروق آمد و بمرد و از سپاه وهرز
بسیار کس کشته نشد زیرا که حبشه بحربه و شمشیر جنگ کنند و پسر او وهرز اسپ را در میان هزیمتان افگند و او را بکشت و پس
مسروق را در سر بگرفت و وهرز آتش بکشتیان اندر زد و هر جامه داشتند بسوختند هر طعامی که بیرون از یک روز بود همه
را بسوخت و آن ششصد مرد عجم را گرد کرد و گفت اینها را از بهر آن بسوختم که تا همه بدانند که شما را باز شدن راه نیست اگر

جنگ کینه افزون شود و چون جنگ نکنید من خویشتن را بدشمن نیفگنم ولیکن سر خویش بدست خویش گیرم پس شما بنگرید
که از پس من حالتان چون خواهد بودن ایشان با وی بیعت کردند و سوگند خوردند که تا جان در تن ما باشد جنگ کنیم
پس دیگر روز مسروق با سپاه پیش آمد و صد هزار مرد حبشی با وی بودند و وهرز یاران را بفرمود تا آن طعام که داشتند بخوردند
و صف برکشیدند و کمانها را بزه کردند و عصابه بخواست و بر پیشانی خود بربست و چشمش ضعیف شده بود ایشانرا گفت مسروق
را بمن بنمائید گفتند آنست که بر پیل نشسته است و تاج بر سر نهاده است و بر پیشانی تاج یاقوتی سرخ است که همی تابد چون
آفتاب و وهرز یاقوت را از دور بدید گفت صبر کنید که پیل مرکب بزرگ است ناگاه مسروق فرود آمد گفتند مسروق از
پیل فرود آمد بر اسپ نشست و تاج زرین بر سر دارد گفت اسپ نیز مرکب با عز است پس گفتند بر استری نشست گفت
استر بچه خر است و خر مرکب ذلیل است اکنون کمان را بمن دهید و کمان برگرفت و تیر اندران نهاد و گفت قبضه کمان بدست
من بر برکنید و بران یاقوت راست دارند و چون تیر بیندازم از سپاه بجنبید و گردوی بر آیید و اگر دانید که تیر خطا شده دیگر
روز مرا دهید و اگر ایشان از جای بجنبند و گردوی بر آیند که تیر خورده است همه تیر باران کنید و بیکبار حمله برند مسروق
بر زمین افتاد و سپاه از جای بجنبیدند و گردوی اندر آمدند و سپاه عجم تیر باران کنید و بیکبار بسیار را بکشتند و سپاه حبشه
روی بهزیمت نهادند و سیف بن ذو الیزن وهرز را گفت بدین سپاه حبشه اندر خویشان من بسیار اند و ملکزادگان نیز هستند
و از بیچارگی با وی بیامده اند بفرمای که ایشان را نکشند وهرز بفرمود تا سپاسیان و حبشیان همه بکشتند و آن کشتن همی کردند تا
از سپاه حبشه کسی نماند و از هر طرفی جوی خون همی رفت دیگر روز وهرز لشکر برگرفت و بصنعا آمد آنجا که مسروق بود و مملکت
او بگرفت و آنجا بنشست و سیف پیش او بایستاد و وهرز هر جا که حبشی را بیافت بکشت و فتحنامه بنوشیروان فرستاد جواب
آمد که مملکت را بسیف بن ذو الیزن بسپار و خود باز آی وهرز سیف را در زرین تخت بنشاند و تاج بر سر وی نهاد و سیف او
وهرز را چندان خواسته بداد که خیره بماند و نزدیک نوشیروان بسی جواهر و خواسته بدست او وهرز بفرستاد پس او وهرز بکشتی
نشست و باز گشت و سیف در صنعا بملک و پادشاهی بنشست و او را کوشکی بود که او را غمدان میگفتند و سیف بدان منظر
و مملکت بوی راست بایستاد و هر کس بیافتی که از حبشه بودی او را بکشتی و سپاه عرب و یمن همه بر وی گرد آمدند و شاعران
او را مدحها گفتند و بزرگان عرب بتهنیت او آمدند و او دست کرم بگشاد و امیة ابن الصلت این چند بیت در مدح او گفته است
که معنیش بر اجع باین میگردد مثنوی بکام دل می دولت بیا شاهم + همیشه در لباس حکم بخرام + مقامت قصر غمدان باد دایم +
جهان در زیر حکمت باد قایم + بکارم باشد آن درین نیک قول است + نه شیر است آنکه شرب بول است + و امیة بن عبد
الشمس این چند بیت گفته است مثنوی ایا سروران و مهاراجگان + بریدیم ره از کران تا کران + بامید انعام این نیکوتن +
بصنعا رسیدیم با صد محن + اگر برق انعام او را سحاب + دهد تشنه جو دیک جرعه آب + دگر یافت صنعا خود آن جاه راست +
همان منصب و جاه آبا هی دست + عرب حمیر ادیوان نهاد و از ایشان بهر شهری از یمن کار روا رسی و امیری بفرستاد و الله اعلم

گفتار در ذکر کشته شدن سیف بن ذوالیزن یمانی و چون سیف بملک یمن بنشست از حبشه کسی را بملک
یمن نصب کرد مگر گروهی از ایشان که پدران ایشان را کشته بودند و در پیش او با خونها بدیدند با پیر ضعیفی و سالهای بسیار
از پادشاهی وی بر آمد و بپیلر نوشیروان رسولی فرستاد با خواسته های بسیار و دائم این حبشیان پیش وی بودند و ایشان را
نیکو داشتی و بترسیدی که با وی بدی نکنند و از ایشان یمن بودی روزی بصید همی شد و این حبشیان با حربهای که پیش
ایشان بودند در پیش او همی دویدند و سیف تنها از پی ایشان می دوانید و سپاه وی در عقب مانده بود حبشیان چون بیابان
را دیدند سیف را در میان گرفتند و بکشتند و سپاه او همه پراگندند و حبشیان از هر جانبی سر بر کردند و از حمیریان و از اهل
ملک یمن و از خویشان سیف بسیار بگرفتند و بکشتند و یکسال بر آمد و کسی بمملکت ننشست و هیچکس طاعت نداشتند این خبر
بنوشیروان رسید تافته شد و اوهوز را بیمن فرستاد با چهار هزار مرد و بفرمود هر حبشی که در یمن است از خرد و بزرگ از نر و ماده
همه را بکش و هر زنی که اندر شکم بار دارد از حبشیان بکش و هر که اندر یمن موی جعد است بکش و هر کس که بسر هوای حبشیان
دارد و میل با ایشان دارد بکش اوهوز بیمن آمد و همچنین کرد و نامه بنوشیروان فرستاد که آنچه فرموده بودی بکردم و یمن را پاک
کردم از حبشیان و نسل ایشان و ملک یمن را نوشیروان باوهوز داد و چهار سال اندر یمن ببود و بمرد و از و پسری بماند نام [illegible]
و انوشیروان ملک را بمرزبان داد تا آن وقت که نوشیروان زنده بود مرزبان هر سال خراج باوی فرستادی پس مرزبان نیز
بمرد و پسری ماندش که نام خرخره بود هرمز مملکت را بوی داد و سالها بر آمد برین هرمز خرخره را خشم گرفت و کس فرستاد بیمن
تا او را بند کردند و خواست که او را بکشد و یک جامه از جامه های مهتران فارس را که نوشیروان وقتی او را خلعت داده بود آن مرد
آن جامه را بیاورد و بر سر این خرخره افگند هرمز از حرمت آن جامه او را نکشت و مردی به یمن فرستاد که نام او باذان بود
از ملک یمن و آن باذان بماند تا از زمانی که پیغامبر ما حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم مبعوث گشتند و مردمان همه مسلمان شدند و
رسول خدای صلی الله علیه وسلم معاذ بن جبل رضی الله عنه را آنجا فرستاد و بر اهل یمن امر کرد و زکواة و صدقات بگرفت و این حوادث
گفتیم از حدیث تا حدیث مسروق اندر وقت نوشیروان بود و پادشاهی او چهل و هشت سال بود و عام الفیل آن وقت بود که
از پادشاهی انوشیروان سی و دو سال گذشته بود و پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم سال عام الفیل از مادر خود آمد بوقت پرویز انوشیروان
و آنحضرت صلی الله علیه وسلم به پیغامبری بیرون آمد و الله اعلم بالصواب **گفتار در ذکر ترتیب دادن انوشیروان
اقطاع سپاه را** پس چون انوشیروان را از خراج باز داشتند و از ممالک فارغ شد با خود گفت که اکنون کار خراج
مر سپاه را است باید کردن چنانکه همی دانم که این خواسته از کجا همی آید نیز بدانم که بکجا همی رود آن خواسته تا که حاصل شود بسپاه
تا حاصل شود باز بسپاه رود که کار این سپاه بستدن خواسته تباه است و شوریدن این است باید کردن مردی را بخواند که از
دبیران بزرگ بود تا اصل از زمان اردشیر بن بابک بود و نام او بابک بن بیزدان بود و او را گفت خواسته ها را با این سپاه
همه همی دهید کسان ناحق و ناسزا همی دهید و از آنجا که سزاست باز گیرید چون این دیوان عطا و عرض بتو سپردم تا تو این در نهاد

پانکشی دهی که مزد او ربوده چندان بهی که بایدداد و کسی هست که قسمت او هزار درم است صد درم می ستانند و من دست ترا
بدین مطلق گردانیدم و حکم ترا بر ایشان روان کردم و بر در سرای خویش میدانی ساز و سپاه بر خویشتن عرض کن و از ایشان بخواه
و چند روزی میدان و بنویس و همه بر یده کن و بنزدیک خویش بدار و از سپاهیان تمام بخواه و چون مردی را ازین سپاه با سلاح
تمام بیابد بفرمای تا بمیدان اندر راست بماند و از اسپ با سلاح فرود آید و بنشیند تا بدانی که وی در سواری چه حال دارد
بفرمای تا هر سلاحی که در کار دارد پس بدان مقدار که دانش وی بینی او را برسوم ده و او را بدین کار برگماشت و او را خلعت داد و
بفرمود تا بر در سرای او او را بر صفه نیکو بنشاندند و آنجا بایک یک را عرض کردند و کار خراج و دخل راست داد و کار رعیت تمام شد
پس آن سال بزمین عجم اندر بانگ شکال پیدا شد و هرگز آن نبوده بود و بزمین ترکستان این آواز پیدا بود وی بانگ ایشان
با هول بود و بهر دیه که تو بروز پدید بودی مردان از آن بترسیدند و ندانستند که آن چیست خبر با نوشیروان شد و آن بانگ
بشنید فرمود که طلب کنید و هر چند که جستند نیافتند پس نوشیروان موبدان را بخواند و پرسید که این چه شاید بودن گفت در کتب
خوانده ام که چون ملک بیداد کند و ستم روا دارد و از آسمان بانگ آید چنانکه خلایق بشنوند و مانند بینند و من هیچ چیز نشناسم بر تو
زمین از رعیت و غیره مملکت که تو آنرا نگردی از عدل و داد و نمیدانم که همین بانگ چرا همی آید چنان من پندارم که این کارداران
خراج را بر رعیت ستم میکنند و چیزی بیشتر از آن می ستانند که ملک فرموده است انوشیروان گفت این زمان چه باید کردن گفت
در هر شهری موبدیست دست وجریده او را نگاه باید داشتن که چیزی افزون نستانند نوشیروان همچنان کرد پس مردان حیلت
کردند تا شکالی را بگرفتند و پیش انوشیروان آوردند گفت خلقی باین ضعیفی و شب بانگی باین سهم ناکی این بس عجب است پس مردمان
از بانگ شکال بترسیدند و پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم در عهد پادشاهی او از مادر متولد شده بود و گروهی گفتند که از ملک
دون نوشیروان چهل سال گذشته بود و بعام الفیل بی اختیار بزاد و پادشاهی نوشیروان چهل و هشت سال بود اکنون ذکر
ولادت رسول خدا صلی الله علیه وسلم گوییم که خاتم انبیا است علیهم السلام بعون الملک الوهاب **گفتار در ذکر ولادت
خاتم الانبیا محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم** قال النبی صلی الله علیه وسلم ولدت فی زمن الملک العادل
و مولود حضرت رسالت مآب صلی الله علیه وسلم آن سال بود که ابرهه سپاه و پیل بدر کعبه آورده بود و هلاک گشت و رسول
صلی الله علیه وسلم در آن سال بوجود آمده بود در روز دوشنبه دوازدهم غره شهر ربیع الاول و مادرش آمنه بنت وهب بن عبد
العزی بود و از بنی زهره بود و پدرش عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف بود و گروهی گویند که حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم در شکم مادر بود که پدرش وفات کرد و گروهی گویند که دو سال از تولد آن سرور علیه التحیة والسلام گذشته بود
و سرائیست بر کنار مکه که آن را دار یوسف گویند و در آن سرای حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم از مادر بزاد و آنجا بزرگ شد
و تا بمکه اندر بود در آن سرای می بود پس چون بمدینه هجرت کرد امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه را برادری بود بنام عقیل و
بدان سرای بنشست پس عقیل آن سرای را بفروخت به بیست دینار بمردی از قریش و عقیل و حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم

خبر کرد و آنحضرت علیه الصلوة والسلام را از آن اندوه آمد و با چیزی نگفت و خاموش شد پس روز فتح مکه بود که نزدیک
مکه رسید و عباس بن عبد المطلب را گفت آن منزل بمکه عباس رضی الله عنه گفت رباعک دستقط راسک گفت ای پیغامبر
خدای تو آنجا که از مادر بزادی رسول خدای صلی الله علیه وسلم فرمود عقیل ما را از سرای باز دارد پیغامبر صلی الله علیه وسلم آن خانه
را بعقیل بخشید چون از مکه برفت و بعد از عقیل فرزندان وی بود تا حجاج بن یوسف حجاز و مدینه یافت و برادر حجاج محمد بن یوسف
را بر آنجا امیر کرد و خود بعراق همی بود و عمر درین یوسف آن خانه را از فرزندان عقیل بخرید و بمسجد مکه اندر گرفت و همچنان می بود
تا بوقت هارون الرشید و چون هارون بخلافت بنشست او را مادری بود که نام وی طیرزان بود و آن کنیزک پدرش بود
مهدی آن کنیزک را بمکه فرستاد و درم بسیار بداد تا مسجد مکه را آبادان کند بفرمود تا آن سرای را محمد بن یوسف به مسجد مکه اندر
افزوده بود از مسجد جدا کردند و اکنون آن سرای هم در پهلوی مسجد است و مادر پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم فرمود که چون نه
ماهه شدم و وقت بیرون آمدن نزدیک بود یک شب که مادرش را در خواب دید که فرشته از آسمان فرود آمد و با مادرش گفت که
این فرزند که در شکم تو اندر است سید همه خلائق است چون از تو جدا شود او را محمد صلی الله علیه وسلم نام کن و نیکوئی اعیذه
من کل حاسد مادرش روز دیگر این خواب با عبد المطلب بگفت که جد حضرت محمد صلی الله علیه وآله وسلم بود و آمنه گفت
که چون بقبول حق محمد صلی الله علیه وسلم از من جدا شد روشنائی دیدم که همی تافت از یکسوی تا بشام و شامها اندر کوشک در
روشنائی دیگر دیدم مادرش با عبد المطلب گفت و او را محمد علیه الصلوة والسلام نام کردند و چون محمد صلی الله علیه وآله وسلم
از مادر جدا شد هر چه در مکه و در همه روی زمین بت بود همه بروی اندر افتادند و در همه آتشخانهای مغان آتش بمرد و نوشیروان
آن شب بخواب دید که از کنگرهای کوشک او چهارده کنگره بیفتاد و در همان شب نیز موبدان در خواب دید که اشتران
بختی با اشتران اعرابی جنگ کردندی و اشتران اعرابی اشتران بختی را هزیمت کردندی و از دجله گذر کردندی و خود را میان عجم اندر
افگندندی و پراگنده کردندی روز دیگر از فارس نامه آمد آتش فارسیان که هزار سال بود که افروخته بود فرو مرد انوشیروان
تافته شد و همه سرهنگان و موبدان خویش را بخواند و آن خواب که با ایشان بگفت و آن که از فارس آمده بود در باب مردن
آتش آنجا پیش ایشان بخواند پس نوشیروان نعمان بن منذر را نامه فرستاد و گفت مردی را طلب کن با دانش بسیار و بسیار
و سوی من فرست تا این خواب مرا تعبیر گوید و مردی بود آنجا که نام وی عبد المسیح بن عمرو بن حسان بن ثعلبه الغسانی بود و از
فرزندان ملوک شام و این عبد المسیح سه صد و شصت سال بزیست تا بوقت خلافت امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله
عنه زنده بود و عبد المسیح علم بسیار داشت نعمان بن المنذر او را پیش انوشیروان فرستاد پس انوشیروان و موبد موبدان خواب
را پیش عبد المسیح بگفتند عبد المسیح گفت این علم سطیح است گفتند برو و از وی بپرس عبد المسیح چون به پیش سطیح رسید او در حالت
نزع بود با یمان خویش مشغول بود و عبد المسیح این معنی بنظم گفت مثنوی گر در خواب ای سید نه پندار + که بر بالست دارد
راه گفتار + بزرگ عصر خویش و مهتر تو + بهر تدبیر والی سرور تو + بزیدی آمده است از نزد شاهی + سعادت پر کلاه

دولت پناهی • شه ملک عجم کسری و باد او که عدلش ملک عالم کرده آباد • بر بُرده چند فرسنگ کوه و صحرا • ز ناقه در فتوری که در
ثریا • نبودی ناقه اش چون باد صرصر • درین ره بانگ پیلی داد و ره • شده آن پیل پیکر چون خلالی • شده آن بدر منظر
چون هلالی • و عبد المسیح گفت من بسوی تو آمده ام از جهت مسئله سطیح چشم برداشت تو خود نیامدی بلکه ملک عجم ترا فرستاده است
و او چنین و چنین خوابی دیده است مؤبد موبدان نیز چنین خوابی دیده است و ترا بخواند و تعبیر آن از تو پرسید تو ندانستی
پس فرستاده اند تا تعبیر آن از من بپرسی او را گوی که از عرب پیغامبری بیرون آید که ملک و دین او بر عرب و عجم ظاهر شود
و مملکت از دست عجمیان برود و در عرب چهارده ملک بحکومت بنشینند از امروز ملک و دین ایشان منسوخ گردد و دو
پیغامبر صلی الله علیه وسلم بزمین ایشان برسد و وقت شد که آن پیغامبر علیه التحیة والسلام از مادر بوجود آید و هرچه واقع شدنی
زان که شده است • و سطیح چون این سخن بگفت وفات کرد و امینی نظم بگفت شعر • کنون خیز و تدبیر رفتن بساز • که پیش
داری بسی راه دراز • چه اندیشه داری نر دیو شیر • چو مردمان قدم نه درین ره دلیر • اگر ملک ساسانیان شود منقرض • چرا
باشی از بهر آن منقبض • یکی وقت دیگر کس آید بجای • جهان را نماند بکدخدای • همه خلق خویشان یکدیگرند • یکایک ز
یک نسل و یک گوهر اند • اگرچه بگیرند عالم به تیغ • ندارد مال خود از هم دریغ • بد و نیک با هم بود در جهان • تو نیکی کنش باش و
دراز پیمان • پس عبد المسیح بازگشت و بسوی نوشیروان آمد از سطیح آنچه شنیده بود با وی بازگفت انوشیروان را دل ایمن گشت
و فارغ شد و گفت تا چهارده ملک از پس من بنشینند روزگاری باید الحمد لله که در کار من چیزی نخواهد بود والله تعالی اعلم

در ذکر وفات انوشیروان عادل و پادشاهی هرمز پسرش چون پیغامبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم از
مادر بوجود آمد چهل سال از ملک انوشیروان گذشته بود و بعد از آن انوشیروان هشت سال دیگر بزیست پس از مولد
حضرت رسالت مآب صلی الله علیه وسلم پس انوشیروان بمرد و هرمز پسرش ملک یافت و هرمز از دختر خاقان ترک بود و هنر
همه بها آموخته بود و ملک را شایسته گشت انوشیروان او را ولیعهد خویش کرد چون انوشیروان بمرد هرمز بملک نشست
و همه کارها بروی راست شد عدل و داد او از عدل و داد نوشیروان درگذشت و ملک عجم بروی راست شد درویشان
و ضعیفان را نیکو داشتی و قویان را شکسته داشتی تا قوی و ضعیف همه با هم برابر باشند و ضعیف را قوی ستم نیارست
کردن و هر سالی با سپاه از عراق بشدی و بسوی دینور و تهامه رفتی و تابستان آنجا بودی و چون برفتی منادی بانگ
کردی بسپاه اندر که هیچ کس اسپ بزمین کسی اندر نراند و تا هیچکس را از رعیت و از سپاه ضرری نرسد یکی همی رفت و پسر
از ان پسرش پرویز بزمین کسی اندر شد و خداوند کشت اسپ او را انگشت و نزد آن سرهنگ برد که هرمز وی بر آن کار بازداشته
بود و از پرویز بترسید و صاحب خبر آن خبر را بهرمز برد هرمز آن اسپ را گوش و ذنب فرمود که ببرند و گفت هر زمانی خداوند
کشت زار این شده باز ستاند یا تاوان او ده پس پرویز خواهش کرد که بدان سرهنگ این اسپ را گوش و ذنب تا من
خواهش کنم بنزدیک پدر آن سرهنگ تحمل کرد و پرویز هر چند خواهش کرد سود نداشت گوش و ذنب اسپ پرویز را ببریدند

و مثل هرمز در میان ملوک عجم هیچ پادشاهی بعدل و انصاف نبوده است اما عیب او آن بود که مردمان بزرگ را دور
داشتی و حق ایشان نشناختی و درویشان و حقیران را برگزیدی و هر کسی که بر ضعیفی ستمی کردی او را بکشتی تا بشمار آمدی که
سیزده هزار کس از بزرگان و مهتران بدین سبب کشته بود و بدین سبب درویشان او را دوست داشتندی و مهتران او را دشمن
و سپاهها بر کران پادشاهی خویش نشانده بود تا دشمنان مملکت او را نیابند آن سپاهها سستی کردند و دشمنان از هر سوی
سر برکردند و در پادشاهی او طمع کردند و چون ده سال از پادشاهی او بگذشت ملکان از هر سوی در قصد مملکت و پادشاهی او
خاستند و در آمدند و از سوی ترک پسران خاقان بیامد ترکی که خال هرمز بود نام او شابه شاه خاقان مرده بود و ملک شابه شد
رسیده و او از جیحون بگذشته و تا بلخ آمد و از سوی ملک الروم بیامد تا صد هزار مرد و شام را بگرفت آنچه انوشیروان داشته
بود و گفت این از عجم است بلکه از مملکت روم است تا حد نصیبین باهواز آمد و از سوی ارمنیه و آذربایگان ملک خزران
بیرون آمد با سپاه بسیار و آن حدود را بگرفت و از سوی بادیه از دو جای عرب بیرون آمد یکی را نام عباس الاحول
و دیگری را نام عمرو بن الازرق بود و شهرهای فارس بگرفتند هرمز بمدائن اندر بماند و از هر سوی گرد وی اندر بگرفتند و کار بر وی
سخت شد پس موبد موبدان و سرهنگان سپاه را بخواند و گفت چه تدبیر کنید و هر کس تدبیری میکردند و موبد موبدان
خاموش بود هرمز او را گفت تو نیز تدبیری کن که تدبیر پیران مبارک است گفت ای ملک این همه دشمنان خروج کرده اند
دشمنان ترک نزدیکتر اند بمملکت و ملک الروم بود و حق خویش بر خواهد با او صلح کن تا از تو باز گردد اما اعراب بادیه مردم درویش
و ضعیف اند و در بادیه قحط بوده است از آن اندر آمده اند ایشان را طعام و خواسته فرست که ایشان خود باز گردند و بادیه را
دوست تر دارند از شهرها اما آن مردمان که از خزران آمده اند که چیزی بربایند که ایشان از بیم آن خواسته که دارند جنگ
نکنند و خود جنگ ترک را ساز کنند که هیچ دشمن بدتر از ترک نیست یا خود یا سپاه بفرست و یا سپهسالاری چند بسیار تا با
ایشان کارزار کنند هرمز گفت احسنت نیکویی گفتی و رسولان فرستاد بسوی قیصر و با او صلح کرد و آن شهرها که انوشیروان از وی
گرفته بود باز داد و ملک الروم باز گشت و هرمز نامه نوشت بعمال ارمنیه و آذربایجان تا سپاه خزران را از آنجا برانند و سوی
اعراب بادیه طعام و خواسته بسیار فرستاد بر دست مردی که نام او هوزة بن علی الحنفی بود و این هوزه از بنی حنیفه بود و یمامه
و عرب او را بزرگ داشتندی و هوزه برفت و آن اعراب را ببحرین باز گردانید و دل هرمز بی غم گشت و هرمز از دشمنان
بپرداخت و بتدبیر مملکت بایستاد موبد موبدان را گفت خدای تعالی جل و علا کارهای ما را نیکو کرد و همه دشمنان از ما باز
گردانید زمان شاه به شاه باز مانده است در میان پادشاهی ما در آمده است کرا بحرب او فرستم و همه با یکدیگر مشورت کردند
که این کار بجز از بهرام چوبین را نشاید و او بهرام بن بهرام بن جشنس بود و اصلش از ری بود و از ملکزادگان و سپهبدان ری
بود و در آن وقت مردی از وی مردانه تر نبود و بگونه سیاه چهره و بالا دراز و تن خشک و از نیجهت او را بهرام چوبین گفتندی
و گروهی گویند او را بهرام شوبین گویند نه چوبین و اصل آن بود که بکودک بجنگ شده بود و روزی مردی را ضربتی زده بود

از سر او تا کوهه زین بدو نیم کرده بود و مردمان بنظاره آن می شدند و میگفتند شوبین آن ضرب را و در اینجا چه بدین گونه کردند
و این دوست تراست و در همه دکس جهم ملکی را که بمردی و مبارزت نام بردندی یکی بهرام شوبین بود و حدیث بهرام گفتیم شد
پیش ازین و نوشیروان بهرام را از ری آورده بود و ملک ارمینیه و آذربایگان را بوی داده بود و او سپهبد و مرزبان وی بود و
جبال و جرجان و طبرستان این همه بوی داده بود و بار دیگر فرستاده بود و چون هرمز همان مالک را به بهرام رها کرده بود و بجنگ اشتند
بوی مردمان گفتند این جنگ را جز بهرام شوبین نشاید هرمز گفت امروز باز گردید تا من بنگرم که چه باید کرد گفتار در سپهبد

فرستادن هرمز بهرام شوبین را بجنگ شابه شاه و محمد بن جریر الطبری حدیث بهرام شوبین را تمام نگفته است

و من درین کتاب اخبار ملوک عجم یافتم و بگویم ان شاء الله تعالی پس چون هرمز مردمان را گرد کرد و از ایشان مشورت خواست
که باین جنگ ترکان کرا شاید فرستادن همه گفتند این بهرام شوبین است زیرا که او مرد مردانه است و مبارز فرزانه است پس یکی
مردی از میان مردمان برخاست که نامش سیحیان بود و از مهتران بزرگ بود گفت زندگانی ملک دراز باد ملک پدر
مرا که بهران شاه است آشنا شد و خدمت کرده ی و اندر ملک نوشیروان را و اکنون پیر شده است و بخانه اندر مانده است
و بخدمت نتواند آمدن هرمز گفت من نیک میدانم پدر ترا و وی را بر من حقی است و وی بود رسول انوشیروان بخاقان ملک
ترک و چاره که مادر مرا بیاورد و بسوی انوشیروان آورد گفت من دوش پدرم را گفتم که ملک هرمز مهتران را گرد کرده است
و کسی را میجوید که پیش سپاه ترکان شود و وی چنین گفت که مرا درین کار علمی است اگر مرا بخواند و بپرسد بگویم مر او را هرمز فرستاد تا
او را بخواندند و وی چنان ضعیف شده بود که بر اسپ نتوانست نشستن او را بمحفه بیاوردند هرمز او را حرمت داری بسیار
کرد و بنواخت و گفت ترا بر من حق بسیار است و گفت محل تو بدان جایگاه است تا بتو مشورت کنند در کارها و می بینی که مرا از
خویشان چه پیش می آید و خاقان با مردم بسیار سپاه آورده است و بپادشاهی و مملکت من در آمده است و حق مادر انشنا
و از حق عشیرت و خویشی را دست اکنون مرا کسی میباید که با سپاه بجنگ وی فرستم و علم است نزدیک تو درین باب مهران گفت
زندگانی ملک دراز باد آن روز ملک نوشیروان مرا نزدیک خاقان فرستاد با من سپاه سوار بود نداز مهتران و مهرگان
گرد و برا تا همه دختران بر من عرض کنند تا من یکی را از ایشان اختیار کنم آن روز که من نزد خاقان شدم و مرا پیش خواند
و لطف بسیار کرد آنگاه خاقان دختران خود را آراسته بیاورد و آنکه از خاقان بود و از ایمار است همچنان با جامه خلق بیاورد
تا من او را خوش نکنم او را دیدم که بر تخت ملک نشسته بود پهلوی خاتونان و آن همه دختر دیگر را پیش من بپای کرد و مرا گفت
از ینها کدام را خواهی گفتم دختر خاتون که مادرت است بگزیدم زیرا که خاتون را مانند بود پس چون خاتون دید که من دختر
او را بگزیدم روی ترش کرد و گفت ازین نیکوتر هستند من گفتم اگر حاجت من مرا او را خواهید کردن من این دختر را
خواهم خاقان خاقان را خواهش کرد تا اجابت کرد و بسپردن دختر پیش و آن دختر را بنوشیروان دادند و من بس نیز
با خواسته بسیار که آن را عدد و اندازه نبود و من او را بیاوردم و خاقان را انجمی بود دانا تا او را بخواندند و گفت ببینید مگر که

کار این دختر چگونه خواهد بود بسوی انوشیروان که او را نبردی سیف رستم منجم گفت از این دختر پسری آید که او پادشاهی کند
و آن پسر که از این دختر آید سپاه فرستد با مردی از بزرگان عجم از ملک زادگان و نام او بهرام باشد و نام پدرش هم بهرام
باشد مردی باشد ببالا دراز و بتن لاغر و خشک و بگونه سیاه چهره و ابروانش پیوسته و با سپاه اندک بترکستان در آید
و آن سپاه را بشکند و آخر مرگش بترکستان باشد موبد موبدان گفت ای ملک این صفت که وی کرد صفت بهرام شوبین است
که نام وی بهرام بن بهرام است که این در بند ارمینیه است و تا ایشان این حدیث میکردند و هرمز در محفجان بداد هرمز
در انحالت عجب بماند پس هرمز کس فرستاد و بهرام را بخواند و بهرام بی توقف بیامد هرمز او را گرامی داشته بخود نزدیک گردانید
و بهرام گفت بدانکه جد من خاقان را عمر بآخر رسید و مملکت او به پسرش رسید که خال ما باشد و لیکن حق قرابت را نشناخت
و سپاه بمملکت ما آورده است و بلخ را گرفته است و ما را کسی باید که با سپاه از اینجا برود و او را برماند و اگر جنگ باید کرد
جنگ کند و ما را دل بر تو افتاده است از اصل و مردی و مردانگی تو بهرام گفت من گردی ملکم فرمانبردار و شمشیری از شمشیر
های ملک و هر جا فرستد جان فدا کنم هرمز را بغایت خوش آمد و بهرام را در جای نیکو فرود آورد و در روز دیگر بهرام را فرمود
که همان سلاح روز جنگ خواهی پوشید بپوش و بر اسپ نشین و بیا پس هرمز بمیدان آمد و بایستاد و بهرام نیز بیامد بر
اسپ سوار و سلاح تمام پوشیده چنانکه بجنگ روند هرمز باو درنگریست و آن قد و قامت و بالا و یال او بدید پسندید
و با وی بسی نیکوئی کرد و بروز دیگر وی را بخواند و گفت دست ترا مطلق گردانیدم اندر بیت المال و سپاه را انچه خواهی برگزین
و هر شهری را بگشائی بتو دادم بهرام خدمت کرد و از نزد هرمز بیرون آمد سپاه را گرد کرد و از جمله سپاه هرمز دوازده هزار مرد
بگزید مردان مبارز جنگی نه پیر و جوان میانه و ساز و سلاح و اسپان تازی و اسباب تمام هرمز گفت آنکس که تو بجنگ او
میروی سیصد هزار مرد سوار دارد و تو با دوازده هزار سوار چگونه پیش وی شوی بهرام گفت ای ملک از سپاه بسیار جز گرانی چیزی
نباشد و کمترین سپاه هزار مرد است و بیشترین دوازده هزار مرد است و رستم با دوازده هزار مرد بجنگ مازندران شد و بسیار کسان
از ملوک عجم بر شمرد که با دوازده مرد بجنگهای بزرگ رفتند و نصرت یافتند زیرا که کار مرد بمردی است نه بلشکر بسیار بلکه بنصرت
و دولت موقوف است هرمز این سخن از وی بشنید و بفرمود تا روزی اختیار کن تا لشکر را بیرون برد هرمز را منجمی بود که هم نجوم
دانستی و هم کاهن بودی او را بفرستاد که تا با بهرام بیرون شد و مرغ پذیره بهرام باز آمد با زاری و برهنه و سبدی پر از سرهای
گوسفند بهرام نیزه از نیزه داری بستد و دست دراز کرد و از آن سبد دو سر گوسفند بستد به نیزه و یک سر باز افتاد یک سر
بر نیزه بماند بهرام همچنان بان سر بریده بر سر نیزه برفت آن منجم باز آمد و هرمز را بگفت این حال را هرمز گفت چه باشد منجم گفت
این سر دو ملک باشد که بهرام یکی را بکشد و یکی را بازدارد و یا از وی بگریزد و سرهنگی آن مرد که سبد بر سر داشت آنست
که بهرام بر تو بیرون آید و بر تو عاصی شود هرمز از آن سخن تافته شد روز دیگر مکتوبی ببهرام نوشت که مرا با تو سخنی بود خواستم که بگویم
و فراموش شد سپاه را همانجا بدار و خود تنها باز آی تا آن سخن با تو بگویم چون آن نامه ببهرام رسید یک منزل رفته بود و هرمز را

کس دیگر را بفرستد و بران سپاه سالار کند بهرام جواب نامه نوشت که باین کار که ملک مرا فرستاده است از راه باز گشتن
صواب نبود و من نخواهم که روی ملک ببینم تا وقتی که دشمنان ملک را هلاک نکنم و هر فرمانی که دارند مرا بنامه فرستند تا با
کار بندم گردم و از آن منزل برخاست و برفت و ملک هرمز از آن کار تافته شد و دیگر روز موبد موبدان را بخواند و حدیث آن
فال و نامه فرستادن و جواب نامه باز آمدن بگفت و گفت چگونه کنم که کار از دست رفته است موبد موبدان گفت ملک را بهرام را
حریص دیدم در کار ملک و بطاعت داشتن و بحرب دشمن رفتن و فال راست باشد و دروغ باشد و او را باز مخوان که خدای تعالی
جل و علا به نیت تو او را نصرت دهاد بر دشمنان و دل او را بهرام خوش کرد و بهرام برفت و از عراق بسوی اهواز شد و به بلخ شد نه
براه راست و لیکن از اهواز بطیس شد و از آنجا بقهستان و هرات و از آنجا بجیلان شد و از آن حدود بیرون شد تا سپاه شاه
شاه آگاه نشوند پس چون ملک ترک خبر بهرام بشنید کسی فرستاد که بخراد برزین با سپهر گردی و خراد برزین از آن لشکرگاه گریخته
بود و پیش بهرام آمده و بهرام بیک منزلی از منازل بلخ از آن روی فرود آمده بود پس ملک ترک امیر خراسان را بپیش خواند
گفت برو و خبر بهرام بمن بیاور که با بهرام سپاه چند است و کیست با سلاح اند و یا بی سلاح و مهتران ایشان کدام اند وی
برفت با ده سوار و چون نزدیک لشکر بهرام رسید بهرام با پنج سوار از لشکر بیرون آمده بود و آن مرد بهرام را گفت تو کیستی گفت
من از چاکران ملک ام که سپاه فرستاده است مرا گفت برو و جنگ را راست کن آن مرد بهرام را گفت این چند باشند بهرام گفت
دوازده هزار سوار باشند گفت این دوازده هزار مرد با این سه صد هزار مرد جنگ خواهند کرد گفت چنین میگویند امیر خراسان باز
گشت و شابه شاه را آگاه کرد روز دیگر خراد برزین پیش بهرام آمد و گفت ای سپهبد این مایه سیاست با این ترک جنگ مکن صلح بهتر
باشد چنانچه حق تعالی فرموده است که الصلح خیر من در میان سخن گویم بهرام او را دشنام داد و گفت خاموش باش که زبانت
بریده باشد باد از آن دید که تو ای جز ماهی گیران بیرون نیابند جنگ کردن کار تست برو و ماهی گیری کن و مرد دبیری بود اندر
لشکر بهرام و نام وی یزدگرد دبیر بود بهرام او را از هرمز خواسته بود و بهرام را گفت در جنگ شتاب مکن بهرام گفت خاموش باش
باد را از تو [illegible] ترا از دوات و قلم بکار جنگ کردن چه دانی روز دیگر شابه شاه امیری بسوی بهرام فرستاد و گفت اگر [illegible]
در آیی ترا جاه و مرتبت بیفزایم و ملک عجم مردی فرستاده بود سوی من نام وی خراد برزین و یک سال باز برین بود و خواهش
همسایگیم تو نیز صلح کن یا صبر کن تا من رسول فرستم نزد ملک عجم و بنگرم که رای او بر چیست بهرام جواب فرستاد که در برتو افسون [illegible]
و من تحمل نکنم که روز تو بشب رسد تا سر ترا بر نگیرم و بملک عجم نفرستم از پای ننشینم شابه شاه را خشم آمد و نفیر و دنای زدند و سپاه را
با خود عرض کرد و آن روز تا شب تعبیه میکرد و مقام هر گروهی پدیدار کرد که جنگ کنند و بهرام نیز سپاه خود را تعبیه کرد میمنه و میسره
و قلب و جناح لشکر پدیدار کرد چون صبح بدمید و روز بهرام را خواب بگرفت و هم بر پشت اسب در خواب و بخواب دید که با لشکر
ترک جنگ کردی و هزیمت بر بهرام بر که چون بیدار شد روز بود خاموش همی بود و هیچکس را از آن خواب آگاه نکرد مردمان
دل نشکنند چون آفتاب بر آمد سپاه با هم برابر شد تا همه باران او را بدیدند پس روز دیگر [illegible] اد برزین و بزرگ [illegible] دبیر

از بهرام بگریختند و بسوی هرمز آمدند و قصهٔ آن کنیزک با هرمز بگفتند و هرمز موبد موبدان را بخواند و گفت این چیست موبد
گفت آن کنیزک از پریانست و بر بهرام عاشق است و هر جا که بهرام بایستد در پیش صف آن کنیزک بیاید و لشکر بایستد و
دشمن بهرام را هزیمت کند و هرمز را پسری بود که او را پرویز نام بود و او را ببعد خویش کرده بود و بهرام و آن سپاه که با او بودند
از هرمز بیزار شدند و او را ببلخ اندر خلع کردند و بهرام سپاه را برگرفت و از بلخ بری آمد و هرمز تدبیر کرد که پرویز را با سپاه بجنگ
بهرام فرستد و بهرام خواست که میان هرمز و پرویز بد کند و تا سپاه را دعوت کند و خبر افگند که ما را ملک پرویز است
و از هرمز بیزاریم و مردی را بفرمود تا از سرهنگان بزرگ که سپاه او نشناختند و نزد بهرام آمد و گفت که من رسول پرویزم و ترا
چنین پیغام داد که با من بیعت کن تا همه سپاه که با تو اند و هرمز پدرم خلع کن و پرویز خود از آن آگاه نبود و هر روز در وقت
بار دوان بر در بهرام خاص و عام بانگ کردندی که کجاست رسول پرویز که وی را بیامد و دیده و فرمود درری صد هزار درم بزدند
و بر آن نقش کردند در وقت ملوک عجم بر هر دو روی درم نام ملک نگاشتندی از یک سوی بر تخت نشسته و از یکسوی سوار تیره
بدست گرفته بازرگانان را داد و گفت تا بمدائن بردند بشهر هرمز چون مردمان آن درم بدیدند به پیگیر پرویز خبر بهرمز بردند
بازرگانانرا بخواندند و گفتند این درم از کجا آورده آید گفتند این درم بهرام همی زند درری و همی گوید مرا پرویز فرموده است هرمز
گفت مرا درین گناهی نیست پس پرویز را بخواند و گفت در زندگانی من ملک طمع میکنی و بهرام کس میفرستی تا سکه بنام تو
بزند و دعوی همی کنی بملکی پرویز زمین بوسه داد و گفت ای پدر این مکر و دستان بهرام مرد مکار پرفریب است و میخواهد که
مرا بر دل ملک سرد کند و با من ترا دشمن سازد هرمز گفت شاید بودن هرمز این سخن را استوار نداشت و پرویز از
پدرش بترسید و بشب بگریخت پس آن تهمت بر پرویز راست شد و پرویز را دو خال بود و هرمز ایشانرا بگرفت و بزندان کرد
و گفت شما گردید که پرویز بر من تباه شد مرا بگوئید که او کجاست گفتند ما ندانیم که او کجاست و پرویز بآذربایگان رسیده بود
بآذر گشنسب اندر شده و بعبادت مشغول همی بود و هیچکس پرویز را نشناخت که پسر هرمز است و بهرام چون این سخن بشنید
دانست که حیلت او کرده است و بهرام از پرویز همی ترسید که با وی جنگ نکند که بهرام سپاه را گفته بود که ملک پرویز است چون
دانست که پرویز بگریخت سپاه را گرد کرد و گفت هرمز دانست که ما مخالف وی شدیم و پرویز را پذیرفتیم او را بکشت و سپاه بر
هرمز تباه شدند و گفتند چون بینی که ما بر دیم و با هرمز جنگ بکنیم و او را بکشیم و او را پسریست خورد شهریار نام داور را بملک
اندر نشانیم همه سپاه گفتند صواب اینست و بهرام سپاه را از ری برگرفت و روی بمدائن نهاد و چون هرمز این خبر بشنید تافته
شد و دانست که خطا کرد در کار بهرام و شتاب زدگی کرد پس سپاه و رعیت و موبد موبدان را بخواند و گفت بهرام آمد سپاه
بر مخالفت ما چه مصلحت می بینند همه خاموش شدند موبد موبدان گفت ملک چه مصلحت می بیند گفت من میدانم که در کار بهرام
خطا و شتاب کردم و پاداش وی آن نبود که من کردم گوش بسخن یزدان بخشش را به بیند از وی عفو کند و عذرش بپذیرد و چون
بطاعت باز آید موبد موبدان گفت نیکو تدبیریست و همه بپسندیدند پس هرمز کسی فرستاد و یزدان بخشش را بخواند و این

بروی عرض کرد یزدان بخش گفت زندگانی ملک دراز باد جان من خدای ملک است من بودم و سپاس دارم اگر بهرام از زندان
خشنود شود کار من نیکو گردد و اگر خود بکشد کار ملک نیکو شود جان و خون من خدای ملک باد هرمز از وی شکر کرد و گفت بزودی
برو تا بروی بی آنکه کسی همراه تو باشد یزدان بخش بیرون آمد و ساز سفر راست کرد و پسر عمی او را در زندان هرمز بجنگ
حریص بود و گفت امروز کاری کنید نامه و نگهبان بهرام را خجل مکنید و خون خویش باطل مکنید که از اینجا تا خانهٔ شما دور است که اگر
گردید از کسان شما هیچ کس نرهد و از لشکر دشمن باز بخانه نرسد و سرهنگی را با پانصد سوار از پس لشکر بداشت اگر کسی باز
گردد دانی که بخواهد گریختن هم بر جای گردنش بزنند و ملک ترک چهل هزار سوار برگزید و بر پیلی شد و بر تخت زرین نشست و آن
چهل هزار مرد را گرد خود بداشت و دویست و شصت هزار مرد بجنگ بهرام فرستاد و سپاه سالار را بفرمود تا سپاه راست کردند
و پیش بهرام باایستادند و ملک ترک را دویست پیل کارزار بود و صد شیر مردم خوار فرمود که شیران و پیلان را برانند و پیش
صف اندر بدید فرمود که تیرباران کنید و گفته بود که دستها بر چشم پیلان دارید ایشان تیرباران کردند و پیلان و شیران باز
گشتند از درد آن تیر او بهرام بفرمود تا نفط اندازان را فرمود که آتش اندر پیلان و شیران زدند ایشان روی بازپس نهادند و
خود را بلشکرگاه اندر افگندند و شان قریب سی هزار مرد زیر پای خود بکشتند بهرام چون دید که تعبیهٔ ترکان شکست و لشکر
بجنبید و خود با سپاه حمله کرد و ترکان روی بهزیمت نهادند و خود را بر شابه شاه افگندند ملک ترکان چون حال چنان دید اسپ
خواست که بر نشیند رکابدار گفت اسپ از برای گریختن میخواهی یا از برای جنگ کردن شابه شاه را خنده آمد و گفت از جهت
گریختن و از تخت بر پای خاست و بهرام اندر رسید و او را با تاج و تخت و بدانست که او ملک است تیر بر کمان نهاد و بر سینه
ملک ترک زد و از پشتش بیرون کرد و ملک از تخت بیفتاد و سه صد هزار مرد لشکر ترک بهزیمت شدند و بهرام از پس ایشان
همیرفت و میکشت و اسیر شان میکرد تا شب اندر آمد بهرام بلشکرگاه ترک آمد و آن مال و غنیمت ایشان را بفرمود تا بشمردند
و تخت زرین با وی برگرفت و مقدار آن مال را خدای تعالی جل و علا داند و آن غنیمت برده را بلشکرگاه خویش آورد و بعد
آنجا بود روز دیگر بامداد همه سپاه را عرض کرد و هیچ کم نبود و تعقل نیامده بود مگر یک سرهنگ که نامش بهرام سیاوشان بود
و این بهرام سرهنگ بزرگ بود و داماد بهرام شوبین بود و خواهرزادهٔ بهرام در خانهٔ او بود و بهرام او را دوست داشتی چون او را
ندید تافته شد پنداشت که کشته شده است بفرمود که طلب کنیدش در میان کشته شدگان چون ساعتی برآمد دیدند که
بهرام سیاوشان همی آید که با ترکی که او را اسیر کرده بود مرد سوخته و ریش کوتاه و گربه چشم بهرام چون او را بدید شاد شد و
گفت این اسیر کیست که آوردی گفت این را بخواستم کشتن گفت مرا سوی ملک خویش بر که ملکی بیند که از شمار ایشان
آید بهرام گفت چه علم است که میدانی که ترا از کشتن بر باید گفت من جادوام و اندر همه ترکستان از من جادوتر نیست
و چون با ملکی باشم که او را با دشمنی جنگ باشد من آن دشمن را بخواب چنان نمایم که وی بهزیمت شدی و در خواب او شکست
و علامت این آنست که ترا دوش بخواب صبحگاه چنان نمودم که دشمن لشکر تو بهزیمت شدی بهرام گفت این علم است و ترا کشتن

مرا بجواب نمودی و زیان داشت و ملک ترک را چه سود بود بفرمود تا گردنش بزدند و بهرام یک ماه در بلخ بود و آن غنیمت های که از ترکان یافته بود آنچه ملک هرمز خواست فرستادن بفرستاد و آنچه بر سپاه خویش قسمت بایست کردن جدا نهاد تا با ایشان دهد پس بهرام را خبر آمد ملک ترک اندر ترکستان پسری است و سپاه گرد میکند و آن سپاه که از بهرام گریخته بودند و همه بر وی گرد آمدند و بخون خواستن پدر می آید با پانصد هزار سوار سوی بهرام بجنگ خواهد آمدن

گفتار در صلح کردن بهرام با هرمز و جنگ کردن با پسر شابه شاه

پس بهرام بر جای بنشست تا پسر ملک ترک فراز آمد با پانصد هزار مرد لشکر بهرام و چون لشکر بر در بلخ فرود آمد بهرام نیز لشکر خود را بیرون برد و خود بر سر تاه بنشست و در لشکر ترکان نگاه کرد چون فرود آمد لشکر خود را گفت لشکر ترکان را مرد بسیار هست ولیکن دل شان نیست و از ایشان هیچکار بر نیاید چون روز دیگر روز دیگر بود از هر دو جانب لشکر تعبیه کردند و بهرام با سپاه حمله برد و سپاه ترک را هزیمت کرد و روی بگردانیدند و پسر ملک ترک با هشت هزار سوار خاصگیان خویش بایستاد و جنگ کرد آن روز تا شب چون شب در آمد نزدیک وی حصاری بود و خود با سپاه در آن حصار رفت و بهرام بر در حصار بنشست روز دیگر پسر ملک ترک کس نزد بهرام فرستاد و زنهار خواست و بهرام با آن شرط زنهار دادش که او را با دیگر اسیران بسوی هرمز فرستد ملک ترک گفت روا است که ملک هرمز پسر عم من است و من پیش او روم اگر من حق نشناختم وی حق من بشناسد پس صاحب بریدی با لشکر هرمز برفت و این حال با هرمز بگفت و نامه بهرام برد هرمز شاد شد خدای تعالی جل و علا را شکر کرد و مردی بسوی بهرام فرستاد و گفت آنچنان کن که رای تست و چون بهرام خبر هرمز بشنید روز دیگر پسر ملک ترک را با شش هزار مرد اسیر از بزرگان ترکان پیش هرمز فرستاد بدست سرهنگی که نام وی مردان شاه بود با دو هزار و پانصد مرد و هر چه یافته بود از زر و سیم و تخت زرین و متاعهای دیگر سلاحها و فیلها را همه فرستاد چون پسر ترک بمداین برسید هرمز بر نشست و پیش وی بیرون آمد از حرمت قرابت چون برابر وی آمد مردان شاه با لشکر خود فرود آمدند و پیش وی زمین بوسید پس پسر ملک ترک نیز فرود آمد و او را بوسید پس هرمز بر نشست و پسر ملک ترک خواست که بر نشیند مردان شاه رها نکردش و دستش بگرفت و از پیش پسر برفت تا در ایوان پس هرمز هر آن کس که با وی بودند ایشان را بسرای خوب و جایهای نیکو فرود آوردند و چهل روز بداشت شان تا ماندگی سفر از ایشان بشد و با وی بسیار لطف و نیکوئی کرد و عهد بست و صلح کرد و ملک ترکستان با وی باز داد و او را خلعتها و صلتها بسیار بخشید و بدست مردانشاه بسوی بهرام باز فرستاد و نامه کرد بهرام که او را به نیکوئی بترکستان باز فرست و تو همانجا که هستی باش تا خبر فرستم که چون کن

گفتار در ذکر عاصی شدن بهرام شوبین با ملک هرمز

چون هرمز پسر خاقان ترک را با مردان شاه سپرد و نزدیک بهرام فرستاد مردان شاه گفت این غنیمت ها که با ما است کسی زمانه نبسته است ملک کسی را تعیین فرماید که از ما بستاند هرمز دیگر روز بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد و وزیران و سرهنگان را گرد کرد و موبد موبدان را بخواند و همه را عرض کردند یزدان بخش وزیر گفت این غنیمت بسیار است این یک نواله است از آنها که بهرام بر گرفته است هرمز را این سخن در دل افتاد و بر بهرام خشم گرفت و بدست مردانشاه او را دوکدانی و پاره پنبه و غلی فرستاد که خیانت کردی و سوی من از خواسته های آن فرستادی

که از تو پیش آمد و نعمت انا سپاس کردی این غل که فرستادم بر گردن عقوبت خیانت را و این دوک را بر لیس چنانکه زنان ما
میر پسند که سپاس کار زنانست و از ایشان بتری چون که رسول نزد بهرام رسید و نامه برخواند روز دیگر بنشست و غل برگردن
نهاد و دوک و پنبه پیش خود نهاد و همه سپاه را بار داد چون در آمدند گفتند این چیست گفت دوک و پنبه است پاداش آن
که من بر هرمز باشد که کردم و مرا خلعت فرستاده است خواستم که شما به بینید و مرا پیغام چنین و چنین فرستاده است
آن سپاه را هرمز دل تباه شد و گفتند چون پاداش تو اینست ما را نیز چنین دهد و چون کردار ترا نشناخت از آن ما نیز
نشناید و ما از پادشاهی وی بیزاریم بهرام گفت چنین مگوئید که او را اندرین گناهی نیست این را آن وزیر کرده است که
نام یزدان بخش است و بر من حسد کرده است و شما را از آن زیان ندارد همه گفتند ما از هرمز بیزاریم و از وزیر او نیز بیزاریم اگر
با ما مساعد نشوی از تو نیز بیزاریم پس بهرام با ایشان مساعد شد و همه با هرمز مخالف شدند بهرام فرمود تا دوازده هزار کارد را
گرد کردند و آن کاردها سوی هرمز فرستادند تا او بداند که این دوازده هزار مرد کار از و برگشتند چون کاردها را به پیش هرمز
آوردند همه را بشکست و بار پیش بهرام فرستاد تا او بداند که شما را میگوید که سرها بر مم همچنان کاین کاردها شکستم ایشان همه
خشمگین شدند پس بهرام بشکار بیرون رفت و خر او بر زین و بزرگی بیر دجاشگی از یاران با وی بودند و بهرام از پس گوره
بتاخت و آن گوره بمرغزاری در آمد بزرگ و بیرو یاران او از پس او نشدند چون آن مرغزار سپری شد یکی وادی پیش آمد
اندر و بوستانها و آبها روان و کوشکها پدید آمد از دور یک کوشک بزرگ پدید آمد بهرام تاخت با یاران و بدان کوشک
شد فرود آمد بهرام باندرون آن کوشک شد و گفت شما یکزمان بر در باشید تا من باندرون بروم و اسپ خویش بغلامان
را داد و بهرام بکوشک اندر شد و ایشان بنشستند چون زمانی برآمد غلامی از آن کوشک بیرون آمد و اسپان ایشان بگرفت
و ضبط کرد و باز ماند باندرون رفت و دیگر بار بیرون آمد و طعام آورد شان چون طعام خوردند شراب آورد چون زمانی
برآمد بهرام بیرون نیامد مردان شاه بکوشک اندر شد و بهرام را دید که با کنیزکی ماهروی نشسته که از آن نیکوتر ندیده بود و بهرام
با وی حدیث همیکرد بهرام او را گفت بنشین تا من نیز بیرون آیم مردان شاه بنشست چون زمانی بگذشت بهرام بیرون آمد چون
همه مردان فرود آمدند خبر بهرام رسید و بهرام بر در رزی لشکرگاه زد و بود شاد شد و نیت آن کرد که عذر وی بپذیرد و با بهرام صلح
کند پس این یزدان بخش با او تنها فرود آمد و با خداوند سرای گفت درین شهر منجم هیچ کاهن است که او را بخوانید گفت زنی هست
بیاوردند یزدان بخش با او تنها بنشست و او را بپرسید که کار ما در آخر این سفر چه باشد و آن ملک که نبرد او خواهم شد با ما چه
معاملت کند زن گفت از آن ملک چه ترسی و ترا هلاک خویش با خود دست آن زن درین حدیث بود که پسر عم او در سرای باز آمد
و در آمد زن نرم نرم گفت هلاک تو بر دست این خواهد بود یزدان بخش را مولود گرفته بود منجمان حکم کرده که هلاک تو بر سختی باشد
از زبان تو برآمد در مجلس ملک و کشتن تو بر دست پسر عم تو باشد چون آن زن این بگفت او را از این سخن منجمان یاد آمد زن گفت
راست میگوئی و زن برخاست و بیرون شد و پسر عمش بنشست یزدان بخش گفت مرا با ملک هرمز سخنی افتاده که بجز دیگری

نباید که داند و مرا نامه نیز د ملک وی باید نبشتن و در فرستادن هیچکس ندارم که آن نامه را ببرد بجز تو و تو آدمی باید که معاونت من
کنی و چون مرا حاجتی افتد باید که این نامه تو بری بدست خویش بملک و جواب باز آوردی و بمن بدهی چنانکه بهرام نداند اگر تو
بیائی من زنده باشم حق تو بگذارم پس پسر عمش گفت فرمانبردارم روز دیگر یزدان بخش سوی ملک نامه کرد آن مرد را که از ملک
بخواستم اینک باز فرستادم باید که ملک هم در زمان او را بکشد که وی کشتن را شاید نامه را مهر کرد و بدست پسر عم خود داد نامه برگرفت
و از پیش وی بیرون آمد با خود اندیشید و گفت سوی هرمز چگونه روم و سالها بزندان وی اندر بودم و سوی وی چگونه نامه برم
چه دانم که حال و کار وی چگونه باشد نامه را باز کرد و بخواند خشم آمدش بازگشت و بخانه اندر آمد و شمشیر بکشید و پیش یزدان بخش
آمد یزدان بخش او را بدید گفت ای پسر عم شتاب مکن با من تا بر تو سخن گویم پسر عم سخن او ننگریست بشمشیر او را بزد و بکشت و
نزد بهرام رفت و سر یزدان بخش پیش او برد و گفت این سر یزدان بخش است و آن فاسق دل هرمز بر تو تباه کرد و اکنون
آمد و خواست که مرا بفرستد و هلاک کنند من فی الحال خشمم آمد او را بکشتم و سرش نزدیک او آوردم بهرام را سخت اندوه آمد و نیز
صلح باز افکند و گفت ای حرامزاده فاسق این تو باشی که وزیر را با آن فضل و بلاغت بکشتی و اندر ساعت بفرمود تا او را
بکشتند و چون خبر کشتن یزدان بخش بمدائن رسید همه مهتران و وزیران و سرهنگان و دبیران غمناک شدند زیرا که وی
از همه کسان داناتر و مهتر بود و همه هرمز را ملامت کردند و گفتند بیک سخن که وی گفت از نصیحت او را نزدیک دشمن فرستا
تا او را تباه کردند پس همه مهتران تدبیر کردند و با یک دیگر گفتند که تا کی بود بلای این ترک بما و خون ریختن او و همه دلها بر وی
بر شده بود و بندوی و بسطام خالان پرویز همه بزندان باز داشته بودند این خبر بشنیدند و بهری سوی مهتران پیغام داد که تا
کی بلای وی کشید او را از وی کار بردارید و از سر ملکه باز کنید و پسرش پرویز را از آذربایگان بیاورید و بپادشاهی بنشانید
و ما شما را فرمانبرداریم و پذیرفتاریم از هرمز و پرویز به نیکوئیها و داد کردن مردمان را این سخن خوش آمد اجابت کردند و میعاد
نهادند که گرد آیند و چون روز میعاد بود همه سپاه گرد آمدند و در زندان بشکستند و بندوی و بسطام را بیرون آوردند
و آنجا برفتند بسوی هرمز تاج از سر وی برگرفتند و او را از تخت نگونسار کردند و هر دو چشمش کور کردند و روز دیگر تاج را بدست
بندوی بسوی پرویز فرستادند تا در آذربایگان با آتشکده بزرگ و او را بملک داری باز خواندند پرویز در آن آتشکده عبادت
همی کرد بندوی تاج بر سر وی نهاد و مردمان آگاه شدند و شکر کردند خدای عز و جل را و همه خلائق بر در پرویز آمدند و سلام
کردند مبارکباد گفتند و روز دیگر بندوی پرویز را برگرفت و بمدائن برد و بر تخت نشاندند والله تعالی اعلم **گفتار در ذکر**
معامله پرویز با پسر هرمز با بهرام شوبین چون پرویز بمملکت بنشست و تاج بر سر نهاد و خلائق بر وی شاد کرد
وی همه را بحرمت جواب داد و به نیکوئی وعده کرد و خطبه کرد و مردم را بداد و عدل امیدوار گردانید و از تخت فرود آمد
نزد پدر شد و هرمز را زمین بوسه داد و بسیار بگریست بدانکه رسید و سوگند خورد که ازین حدیثها که بر تو کردند و از آن رنج
و بهرام زده بود من آگاه نبودم و ندانستم و لیکن من اگر این مملکت نپذیرفتمی مردمان ملک ازین خاندان بیرون بردندی

که بهرام کرده بود وخواست که مرا از تو ببرد و ازین کار که مردمان کردند من نه پسندیدم و نخواستم پس هرمز عذر وی بپذیرفت
وگفت دانستم تو از آن کاری که بهرام کرد خبر نداشتی و این بد که مردمان کردند نه پسندیدی و نیکو کردی که ملک را بپذیرفتی و من
با تو تدبیری کنم ملک اندر و لیکن حاجت من بتو آنست که این مردمان که مرا از تخت نگونسار کردند و حق من نشناختند و چشم مرا
کور کردند داد من از تن وجان ایشان بستان پرویز گفت فرمانبردارم ولیکن با ایشان شتاب نتوانم کردن که مردمان نفور
شوند گردم و ملک بر من راست بایستد آن زمان داد تو از ایشان بستانم هرمز را دل خوش شد و او را لشکر گرد کرد و خبر به بهرام آمد
نیمه هنگامی که آن مردمان باهم مشوره نموده هرمز را کور کردند و این خبر در افواه عالمیان افتاد و بهرام هم شنید
که مردمان هرمز را کور کردند و ملک را به پرویز دادند و بهرام دل بر آن نهاده بود که با هرمز صلح کند و بطاعت وی باز آید از بهر
این کار دل از صلح برگرفت و با پرویز دل بد کرد و تهمت نهاد بر پرویز بدین کار که با هرمز کردند و نیت چنان کرد که با پرویز
جنگ کند و ملک از وی بستاند و به هرمز باز دهد و خود پیش هرمز بایستد و سپاه را گرد کرد و خبر هرمز با ایشان بگفت که بوی چه
است مردمان بگریستند و بهرام نیز بگریست و گفت ای مردمان اگر با ما بدی کردند هرمز با ما نیکوئی کرده بود که ما را از درویشی
با چندان سپاه خواسته روان کرد آن بدیه با یزدان بخشش کرد پس با خدای راستگو افرستاد و بعذر خواهی و حق وی ما بسیار است
باید که ما بر دیم و با پرویز جنگ کنیم که وی ستمگار است و این همه وی ساخت تا ملک هرمز را چنین افتاد با و جنگ کنیم و ملک
از وی بستانیم و باز با هرمز دهیم مردمان گفتند فرمان تراست و صواب آنست که تو دیدهٔ و دانسته و همه با وی بیعت کردند
و بهرام سپاه از وری برگرفت و روی بمداین نهاد و خبر به پرویز رسید که بهرام آمده است ولیکن هرمز طلب می کند و ملک او
تو خواهد ستدن که باز بهرمز دهد پرویز سپاه گرد کرد و پیش بهرام شد و بهرام بعقبهٔ حلوان فرود آمده بود و هر دو سپاه بدشت
حلوان گرد آمدند و روز دیگر پرویز از سپاه خود جدا شد و بسوی لشکر بهرام آمد با بندوی و بسطام و برابر لشکرگاه و بایستاد
وگفت بهرام را بگوئید تا نزد من آید تا با وی سخن گویم بهرام بر اسپ سوار شد و بیرون آمد با سلاح تمام سپاه شان هر دو ان
شاه بوی بودند و برابر بایستادند پس پرویز با بهرام گفت ای سپهبد خراسان و سالار لشکرهای ایرانیان من میدانم که ترا با من
چه دوستی است و میدانم که تو درین خاندان چه رنج بردهٔ و هرمز حق و شناخت تا حق تعالی جل و علا او را چنین کرد
و ملک را از وی باز گردانید و اینده اگر بطاعت باز آئی ترا بمرتبه برادران سازم و حق شناسم بهرام گفت تو کیستی که
که مرا بمرتبه بزرگی برسانی گفت من پرویزم گفت دروغ میگوئی اگر تو پسر هرمز بودی پدر خویش را چنین نیستندی
و مردمان را بر گماشتی تا او را از تخت نگونسار کردند و کور ساختند و ملک از پدر خود بگرفتی هرگز پسر با پدر چنین نه اندیشد
و این معامله نکند که تو کردی پرویز را خشم آمد و گفت مردمان دانند که من این کار نکردم و اگر خواهی که بهانه جوئی تو بهتر
دانی بنگرم تا چه خواهی کردن بهرام گفت داد هرمز از تو بستانم و از بندوی و بسطام و آن کسانی که با من ستم کردند و ملک
را بهرمز دهم که حق وی است و خود پیش او بایستم و خدمت کنم پرویز گفت ای فاسق ترا این ملک وا دن و ستدن چکار است

واین همه شفقت تو با هرمز تا اکنون کجا بودی که با وی عاصی شدی دوست از اطاعت وی برداشتی بهرام گفت از بهر تو
بود که با وی عاصی شدم که مواعید کردی و بگفتی و نگذاشتی تا حق من بستاند من اکنون حق وی بدانستم و از وی
برداشتم و بدین سخن از هم بازگشتند روز دیگر هر دو سپاه بیک جای برابر آمدند بهرام از سپاه خویش بیرون آمد و گفت
شرم ندارید ای سرهنگان عجم که ملک خویش هرمز را با آن سیرت نیکو و با آن عدل و داد از ملک باز کردید و خویشتن را از
سوا کردید و هر که پیش از شما رعیت با ملک خویش نکرده بود شما کردید پس لشکر گفتند راست میگوئی ای بهرام که این کار
ما کردیم و لشکر از پرویز روی بگردانیدند و برفتند پس پرویز متحیر بماند با ده تن و دو خال او و خورد و بزرگ و پیر او را گفتند
ای ملک بچه ماندی با این همه سپاه جنگ نتوانی کردن و می بینی که همه سپاه تو از تو برگشتند پرویز بازگشت و روی بمداین
نهاد و بهرام از این اندر تاخت تنها چون نزدیک وی رسید پرویز روی بازگرد بهرام را دید که از پس وی همی آید پرویز تیر
در حصه کمان نهاد و بهرام با سلاح تمام بود و پرویز گفت این تیر بر وی کار نکند بنگریست و سینه اسپش برهنه بود و کمان بکشید
و آن تیر بر سینه اسپش زد که اسپ سرنگون باز نشست و بهرام از اسپ جدا شد و با وی جنیبت نبود بایستاد تا اسپ جنیبت
فرا رسید پرویز از بهرام بیانه کرد بهرام نعره زد که ای حرامزاده بیا زارم ترا تا چه بینی و پرویز بمداین درآمد و پدر را گفت که همه
سپاه سوی بهرام شدند و من تنها بماندم با ده تن و چاره نیافتم الا بازگشتم و بگفت که بهرام ترا باز بمملکت خواهد نشاند ای
پدر اکنون کجا روم که مرا نصرت بود و بسوی نعمان روم یا نه پدرش گفت نعمان را خواسته نیست که تو دید که ایشان در ذر
دانند و از ملک نیند لیشند بسوی قیصر رو ملک روم که با وی هم سپاه است و هم خواسته و سلاح دارد ترا یاری کند و ملک
بستاند و تو باز ده هر و مرا با وی دوستیست که ملک شام بوی باز دادم و با وی صلح کردم و او حق ترا بشناسد پرویز پدر را
پدرود کرد و بیرون آمد و با خالان خود گفت روی بسوی قیصر نهیم که پدر روم چنین فرمود و چون لختی از مداین برفت خالانش
بایستادند و با خود گفتند که این نه تدبیر است که ما کردیم اکنون بهرام بمداین آید و هرمز را بپادشاهی بنشاند و از پس
ما کس فرستد و ما را بگیرد و اگر ما را نیابد هرمز بقیصر کس فرستد صواب آنست که ما هرمز را از پشت زمین پاک کنیم و پرویز
را گفتند تو برو که ما بشهر باز خواهیم شدن تا کار وی بسازیم و آنچه شاید کنیم و خالان را پدرود کنیم و از پس شما بیائیم
و با او نگفتند که ما چه خواهیم کردن پرویز پنداشت که ایشان از وی باز همی ایستند و بسوی بهرام خواهند شدن اسپ
را براند و با آن ده تن دیگر برفت و ایشان هر دو بازگشتند و بشهر آمدند و بکوشک اندر شدند زنان و کنیزگان را
دیدند که بگریستن مشغول شده اند و از بهر رفتن پرویز و هر کسی بشغل ایشان گفتند ما را با شاه شغلی است و پیغامی آورده
ایم از پرویز اندر شدند و کس با ایشان نپرداخت و هرمز را دستها ببستند و عمامه بگردنش اندر افگندند و خفه کردند
آمدند و از پس پرویز برفتند و او را دریافتند و پرویز بآمدن ایشان شاد شد و ایشان او را گفتند که ما از خانها نفقات
برگرفتیم و عیالان را پدرود کردیم پس شتاب برفتند تا بسه روز از عراق بیرون شدند و روز و شب همی تاختند تا بحد شام

رسیدند و صومعه راهبی دیدند پرویز در صومعه راهب رفت و یارانش فرود آمدند راهب ایشان را بشناخت و لختی نان
خشک آورد ایشان آن نان خشک را با آب تر کردند و بخوردند و پرویز بر او خواب گرفت سه روز بود تا خفته بود سر در کنار
بندوی نهاد و بخفت و هر کس بخفتند و از این سوی بهرام شوبین بدائن اندر آمد چون بشنید که هرمز را بکشتند تدبیر پرویز کی تنها
شد و پرسید که پرویز از کدام سوی برفت گفتند بسوی قیصر روم رفت پس بهرام شوبین بهرام سیاوشان را بخواند و چهار هزار مرد
بوی داد و گفت از پس پرویز برو و بتاز و او را هر جا که دریابی بازگردان با یارانش و ایشان پی آورد تا نزدیک آن صومعه
که پرویز خفته بود راهب ایشان را بیدار کرد و گفت برخیزید که از عقب شما سپاه آمدند و از دو فرسنگی می بینم ایشان بدست و پای
بمردند و بطلب ایشان همی آیند پرویز گفت چه کنم مشورت کنید بندوی گفت من یک حیلت توانم کردن ترا برهانم ولیکن
خود را رهانیدن نتوانم و اندر مانم کشته شوم پرویز گفت ای خال باش که کشته نشوی که جانها بدست خداست و اگر کشته شوی
ترا اندرین فخر بیست جاودانی و اگر برهی این عدت باشد بندوی گفت همه جامهای خویش برکن و مرا ده و برنشین و با یاران
پرویز چون جامه ها برکشید و با بندوی داد و خود با بسطام و یاران برفت و بندوی جامه های پرویز در پوشید راهب گفت
این سخن نگوی که بکشتمت و بندوی جامه ها از زربفت در پوشید و عصابه بر دست گرفت و در صومعه محکم کرد و بر صومعه بایستاد
تا سپاه برسیدند او را دیدند با جامه های زربفت که اندر آفتاب همی تافت شکر کردند که وی ملک پرویز است و سپاه گرد صومعه
را فرو گرفتند بندوی از بام بزیر آمد و جامه های خود در پوشید و بر بام آمد و بانگ کرد سپاه را که منم بندوی گفت امیر ایشان
را بگوئید تا بیاید که پیغامی از پرویز برسانم بهرام سیاوشان از لشکر بیرون آمد و پیش بندوی آمد و بندوی او را اسلام کرد
و سلام پرویز بوی رسانید و گفت پرویز ترا میگوید که الحمد لله که تو آمدی از پس ما که او از مالی بهرام او را بشناخت و سلام
کرد و گفت من در زمن پرویزام گفت پرویز میگوید که امروز سه روز و سه شب است همی تازم و غمگین شده ام و دانم که مرا
با تو باید آمدن و خود را القضای خدای تبارک تعالی جل و علا باید سپردن اگر مصلحت بیداند امروز فرود آی تا شبانگاه
امان ده تا بیاسایم و تو نیز با مردم خود را بیاسای چون شب در آید من بیرون آیم و برویم بهرام سیاوشان گفت
فرمانبردارم چون آن روز بگذشت بندوی بر سر بام صومعه آمد بهرام سیاوشان را بخواند و گفت پرویز میگوید که با ما
نیکوئی کردی و صبر نمودی اگر امشب نیز صبر کنی بامداد پگاه برویم بهرام گفت روا باشد و سپاه را گرد کرد و بر در صومعه بخفتانید
چون سپیده دم شد بهرام سیاوشان برنشست و بندوی را آواز داد و بندوی از صومعه بیرون آمد و گفت در اینجا منم
تنها و پرویز از اینجا دور است که رفته است و من میخواهم که شما را یکشبانه روز بدارم تا او دورتر شود و شما او را نیابید اکنون
هر چه کنید شما دانید بهرام سیاوشان متحیر بماند و با خود گفت اگر بندوی را بکشم چه سود دارد و او را نزدیک بهرام برم پس او را
سوی بهرام آورد با بندوی گفت ای فاسق ترا آن بس نبود که هرمز را بکشتی که باز آن حرامزاده را برهانیدی من ترا چنان
بکشم که هر چند زادتر و خلائق از تو عبرت گیرند ولیکن آنگاه بکشم که بسطام و پرویز را گرفته باشم پس بندوی را

به بهرام سیاوشان سپرد و گفت این را در زندان همی دار بهرام سیاوشان او را بخانه برد و باز داشت و با او نیکوئی همی کرد
و با او در شب بمجلس شراب بنشستی و همی خوردندی و حدیثها کردندی از هر بابی بامید آنکه مگر روزی پرویز باز بجا در رسد و
او را او نیکو دارد چون ماهی چند برین برآمد و بهرام شوبین بملک اندر همی بود و هرمز را پسری بود نام او شهریار بهرام ملک
خویش را دعوی نکرد و گفت من این ملک را از برای شهریار بن هرمز نگاه میدارم تا وقتیکه او بزرگ شود بوی سپارم یک
شب بندوی با بهرام سیاوشان می خوردند بندوی گفت من بیقین دانم که این ملک بر بهرام راست نیاید که ملک را بغصب
گرفته است و خدای تعالے جل و علا داد ما از وی بستاند بهرام سیاوشان گفت من نیز دانم و خدای تعالی عز و جل او را عقوبت
کند و من امید دارم که خدای تعالی جل ذکره و مرا نیز دست دهد تا این کار بکنم بندوی گفت این کار کی خواهی کرد گفت آنگاه
که وقت باشد گفت فردا وقت است و قرار برآن نهادند که فردا این کار را راست کنیم روز دیگر بهرام سیاوشان برخاست
و زره در پوشید و چوگانی برگرفت که بمیدان رود بندوی گفت اگر این کار خواهی کرد بند از من بردار و اسب و سلاح بر من
ده تا ترا بکار آیم اگر کاری افتد بهرام سیاوشان بند از بندوی برداشت اسپ و سلاحش داد و خود برنشست و برفت
تا بمیدان و بندوی هم در سرای بهرام سیاوشان بود و خواهرزاده بهرام شوبین زن بهرام سیاوشان بود این زن کسی
فرستاد بسوی بهرام شوبین که شوهر من امروز جامه چوگان زدن در پوشید و با چوگان گاه بیرون شد و در زیر جامه چوگان
زره پوشیده است خود را از وی بر حذر دار بهرام شوبین بترسید و پنداشت که بهرام سیاوشان با همه سپاه بیعت کرده است
برگشتن وی بر نشست و در سر میدان بایستاد و هر کس که بروی بگذشتی چوگان نرم نرم بر پشت او زدی تا بر هیچکدام زره
نیافت دانست که آن تدبیر تنها ساخته است و شمشیر در میان داشت چون بهرام سیاوشان رسید بهرام شوبین چوگان
بر پشت وی زد و او با زره یافت گفت ای روسپی زاده در میان چوگان زدن چرا زره پوشیده شمشیر بر کشید و سرش
را بزد و بینداخت و چون خبر به بندوی رسید که او کشته شد بر اسپ برنشست و بگریخت و در بار بالگان شد بهرام
روز دیگر بندوی را طلب کرد گفتند که بگریخت بهرام دریغ خورد بنا کشتن او پس یکروز بهرام شوبین بشنید که در میان سپاه
گفتگوی بسیار است بفرمود تا همه سپاه گرد شدند و بالشهای برابر هم نهادند و بهرام بر آنجا نشست و خدای تعالے
جل و علا را حمد و ثنا بگفت و بر انوشیروان و ملکان دعا کرد و پس گفت ای مردمان هرگز نشنیده اید که هیچ پسر با پدر چنین
است که پرویز با هرمز کرد و از بهر مملکت چنان پدری را بکشت و هرگز هیچ کس کسی را بدان نیکوئی نداشت که من و
بهرام سیاوشان را داشتم و با من عذر کرد و خواست که مرا بکشد تا خدای تعالے وی را بدست من هلاک کرد ای مردمان
این ملک را از بهر خود نخواهم اما پرویز که پدر خود را بکشت او را از مملکت بهره نیست و از میراث پدر حصه ندارد و مردمان
غلغل اندر گرفتند بعضے گفتند بپسندیدیم بهرام را بملکے تا شهریار بزرگ شود و بعضی گفتند پرویز را در مملکت حقی است زیرا که
او را از کشتن هرمز گناهی نبود نخواسته بود و نفرمود که هرمز را بکشید بهرام چون دید که مردمان خلاف کردند اندیشناک

گفت خاموش باشید تا من یک سخن بگویم همه خاموش شدند بهرام گفت این ملک از آن شهریار بن هرمز است دبدو
سپارم و چون بزرگ شود هر کس که بهوای پرویز دارد ملک را بر شهریار نمی پسند و اگر از این ملک وی بیرون رود بسلامت
و هر جا که خواهد برود و سه روز شما را مهلت است که پس از سه روز کسی را درین شهر بیابم بکشم پس مردمان ازین سخن بپراگندند
روز سوم بیست هزار مرد از مخالفان بهرام از مدائن بیرون شدند و روی باذربایگان نهادند بسوی بندوی و بردوی گرد
آمدند بندوی گفت پرویز بسوی ملک روم شده و من او را چشم میدارم تا آن زمان که با سپاه فراز آید و با بهرام جنگ کند
شما نیز پای بستند سپاه آنجا نیز بنشستند و بهرام شوبین بملک ایمن بنشست و عمالان و کارداران بشهرها فرستاد و بسوی عمال
که چنین و نوشتی که من بهرام بن حسین القیم الملک و همه خراجها بگرفت و روزیها لشکریان بداد و مملکت همی داشت تا انروز
که پرویز باز آمد و با وی جنگ کرد **گفتار در رسیدن خسرو پرویز بممالک روم و باز آمدن با لشکر روم
بمیدان بجنگ بهرام شوبین و گریختن بهرام شوبین بترکستان** پس چون پرویز از آن صومعه با بسطام
و آن ده تن بیرون رفتن شبانه روزی تاختند تا ماندند و گرسنه شدند بمرغزاری رسیدند بر لب رود فرود آمدند پرویز
با یاران گفت درین مرغزار بنگرید مگر که صیدی بما افتد که همه گرسنه ایم یاران دران مرغزار پراگندند و کمانها بزه کردند
و هر چند که گشتند هیچ نیافتند بیرون آمدند ضعیف گشته اعرابی را دیدند که بر اشتری نشسته بود و براه همی رفت پرویز او را
بخواند و گفت تو از کجائی گفت از بنی طی ام و پرویز زبان تازی میدانست گفت از کدام قبیله بنی طی گفت از بنی حنظله
و نام خود بگفت و از بزرگان بود پرویز گفت نام ترا شنیده ام اعرابی پرویز را گفت تو کیستی گفت من خسرو پرویز پسر هرمز
بن انوشیروان و آن اعرابی را ایاس نام بود زود آمد و زمین بوسه داد و گفت ای ملک ترا چه بوده است گفت سرهنگا
از سرهنگان پدر من بیرون آمد و سپاه را بر من تباه کرد من از بیم آن بگریختم و من و این یاران چنان گرسنه ایم که نتوان
گفتن امروز ما را بالسطام مهمانداری کن ایاس اعرابی گفت با من بیائید تا بحی بردم گفت حی تو کجا است گفت نزدیک
است اعرابی و پرویز و یاران برفتند پرویز گفت ما می ترسیم که از پس ما کسی بطلب ما آید و ما را دریابد ایاس اعرابی
گفت تا درین حی باشید ایمن باشی پرویز بخندید و گفت ای ایاس اگر کسی اینجا آید این حی تو با ایشان کجا بر آید ما را از
طعام چیزی بده تا بخوریم ایاس کاسه بر گرفت و پاره خرمای تر کرد و گفت بخورید ایشان بخوردند لیس بگفت تا خمیر کردند
بره بکشت و بریان کرد و پیش ایشان نهاد بخوردند و سیر گشتند و بخفتند تا شب درآمد خواستند که بروند ایاس گفت
از اینجا تا بآبادانی سه روز راه است و شما را چاره نیست از طعام سه روزه دلیلی که با شما باشد تا بآبادانی رسید ستوران
آسوده باید که باشد چرا که ستوران شما مانده شده اند پرویز گفت زاد و ستوران ما را همچنین که تو گوئی کرد بگفت
و هم امشب اینجا بخسپید تا بامداد همه را راست کرده باشم پرویز آن شب آنجا بخسپید ایاس ابنه سوده تا سه گوسفند
و بکشتند و نان بسیار و دوازده شتر جماره بیاورد و بر ده شتر ایشان را بر نشاند و بر یکی آب و علوفه بار کرد

برنشاندند و بر یکی خود برنشست و هر روز یک گوسفند نان شان همی داد تا روز سوم آبادانی رسیدند پس بر اسپان خویش
برنشستند و اشتران را با ایاس دادند و پرویز ازوی عذرها خواست و گفت نیکویی بر جای من کردی باید که چون من از روم باز
گردم و ملک عجم بمن باز آید بسوی من آیی تا ترا مکافات کنم ایاس گفت ما مردمان عربیم چون کسی را طعام دهیم از وی مکافات
چشم نداریم و بطلب آن نرویم ولیکن اگر مملکت باز بتو آید و به مملکت بنشینی من بیایم و حق تو بگذارم پرویز خجل شد از آن
سخن که گفته بود و ایاس بازگشت ایشان برفتند تا در راه بصومعه رسیدند راهبی بود و آنجا فرود آمدند راهب بام صومعه
برآمد و فرو نگریست و گفت شما چه کسانید پرویز گفت ما رسولان ملک عجم ایم و بنزدیک ملک روم میرویم راهب گفت تو نه رسولی
که خود ملک عجمی و از سرهنگی از سرهنگان خود بگریختی و بسوی ملک روم میروی تا ترا نصرت کند پرویز گفت آری اگر بسوی
ما فرود آیی ترا چه زیان دارد و راهب فرود آمد پرویز او را گفت مرا معذور دار که ندانستم که ترا چندین علم است بگوی تا کار من
با قیصر چگونه خواهد شد راهب گفت قیصر دختر خود را بزنی بتو دهد و پسر خویش را با هفتاد هزار مرد همراه تو کند و مملکت خویش باز ستانی
پرویز گفت تا کی من بمملکت خویش بنشینم گفت بعد از هفده ماه و هفده روز پرویز گفت تا کی این ملک بمن ماند گفت تا سی
و هشت سال گفت این همه را از کجا میدانی گفت از کتاب دانیال پیغامبر علیه السلام پس از آنجا برفتند تا بانطاکیه رسیدند
و پرویز نامه از انطاکیه بملک روم نبشت و خود آنجا بنشست و بسطام را با پنج تن بروم فرستاد و در نامه نبشته بود که من بسوی
تو زینهار آمده ام سرهنگی از سرهنگان پدرم که نام او بهرام چوبین است او سپاه مرا بر من بشورانید و تباه کرد از من بگر
امیدوارم که تو سپاه و خواسته مرا یاری کنی تا بروم و ملک خود را باز گیرم ایشان برفتند بقسطنطنیه و بدرگاه قیصر آمدند
و بار خواستند و قیصر را خبر کردند که رسولان ملک عجم بر درگاه آمده اند ایشان را بار داد و هر یکی را بر کرسی زرین
بنشاندند نامه پرویز را باو دادند قیصر فرمود بنشینید ایشان گفتند ما غلامان و بندگان حاجتیم و ما را نشستن روا نباشد
چون ما حاجت ما روا کنی آنگاه بنشینیم قیصر بزبان رومی ندیمان خود را گفت مردمان مخبر دانند و چون نامه بخواند تافته شد
از قبل پرویز و گفت هرمز برادر من بود و پرویز برادرزاده من است او را نصرت کنم حاجتش روا باشد سپاه و خواسته
او را بدهم و او را مدد و معاونت بدهم ایشان بر قیصر ثنا گفتند و بران دمان بنشستند و برخاستند و بخان شدند قیصر فرمود که ایشان را در
بخانه ای علو فرود آوردند و با همه بیش گفت که سپاه را بسازید و هفتاد هزار سوار نامزد کرد و ایشان را اسباب و روزی
بداد و پسر خود نیاطوس را گفت ترا بدین سپاه سالار کردم و نامه کرد و خسرو پرویز را بخواند تا با وی دیدار کند پرویز بیامد
و پرویز او را التعظیم و تکریم کرد و دختر خویش را مریم را بزنا شوهری بوی داد و سپاه با سلاح تمام و خواسته بسیار بروی عرض کرد
و قیصر دسته روز تشییع با او بشد پس بازگشت و پرویز از روم بیرون آمد با دختر و پسر قیصر و هفتاد هزار مرد با خواسته بسیار
در راه بآذربایگان پیش گرفت و چون بحد آذربایگان رسید بندوی خالش با آن بیست هزار مرد بسوی او آمد بندوی
از اسپ فرود آمد و زمین را بوسه داد پرویز چون او را بدید شاد شد و برنشاندش و میرفتند و پرویز احوال از وی میپرسید

بندوی حال خود و حال بهرام سیاوشان بگفت پس بندوی گفت اینک شصت هزار مرد بهواداری تو آمده اند پرویز بندوی
را گفت بتو شاد شدم پس پرویز بشهر سنبر فرود آمد و آن شهریست بزرگ و امروز نیز هست و چون خبر به بهرام آمد سپاه را عرض
کرد و با صد هزار مرد از مدائن بیرون آمد و روی بآذربایگان نهاد تا بیک فرسنگی لشکر پرویز برابر رسید صف ها راست
کردند و جنگ را بیاراستند و بهرام اندر قلب بایستاد بر اسپی ابلق سوار شده بود و پرویز او را بشناخت و در لشکر بهرام
سه ترک مبارز بودند که آن روز که بهرام با سپاه ترک جنگ کرده بود ایشان بزنهار بسوی بهرام آمده بودند و در لشکر ترکستان
از آن سه مرد مردانه تر نبود ایشان از لشکر بهرام بیرون آمدند و پرویز را گفتند بیرون آی تا مردی ما را ببینی زمانی پرویز بیرون
شد و بناطوس پسر قیصر گفت بیرون مشو ملک را بجنگ بیرون نباید شدن عاقبت پرویز بیرون شد یک ترک از آن سه
ترک با وی بگردید پرویز او را به نیزه از اسپ برگرفت و بیفگند و شمشیر برگرفت و او را بکشت و ترک دیگر پشت برگردانید و نیز
از پی وی برفت و شمشیر بر کتف او زد و او را دو نیمه کرد و بلشکرگاه خویش باز آمد سواران روم و عجم شاد شدند و بناطوس را دید
فرود آمد و رکابش را بوسه داد و از آن ده هزار سوار مردی بیامد و گفت این سوار که او تو وی هزیمتی که من نمای تا ترا از دو
بهرام پرویز گفت آنست که بر اسپ ابلق سوار است آن مرد اسپ بیرون راند و پیش لشکر بهرام شد و او را بجنگ خواند بهرام بیرون
آمد و بآن مرد بگشت بهرام زخمی بران مرد زد که تا کوهه زین ببرید تا شکم اسپ و نیمه ازین سو و نیمه از آن سوی بیفتاد پرویز بتعجب
بخندید و بناطوس بن قیصر و رومیان از آن غمگین شدند پس بناطوس پرویز را گفت چرا خندیدی چون چنان مبارزی
کشته شد زیرا که مرا سرزنش کرد به بهرام و خدای تعالی جل و علا ضرب بهرام او را بنمود پس آن روز هر دو سپاه جنگ کردند
و بسیار کس کشته و خسته شدند و باز گشتند روز دیگر پرویز رومیان را گفت شما امروز بیائید تا فردا این بیست هزار مرد عجم
جنگ کنند و ایشان را مهتری بود نام او موئیل الارض و از سرهنگان عجم بود روز دیگر پرویز او را گفت برو و جنگ کن برفتند
و جنگ کردند و بسیار خلق از هر دو جانب کشته شدند و شب باز گشتند بهرام سوی پرویز کس فرستاد که فردا جنگ میان ما و تو
هر دو است یا من ترا بکشم یا تو مرا بکشی پرویز اجابت کرد و بندوی و بسطام گفتند ما نه پسندیم که تو بجنگ بهرام شوی پرویز گفت
چه باشد اگر مرا بکشد من از خویش برهم و شما نیز از من برهید که شما از من بعذاب اندرید و هر چند که خواهش کردند سود نداشت
روز دیگر صفها برکشیدند بهرام از لشکر خود بیرون آمد و پرویز نیز بیرون آمد و بر همدیگر حمله کردند بهرام خود را بر وی افگند و خواست
که ضربتی بزند پرویز از پیش او بگریخت و خواست که بلشکر خویش رود او پیش راه پرویز را بگرفت و پرویز در میان دو لشکر
بماند و بتاخت تا بنزدیک رسید چون نزدیک رسید بهرام بانگ کرد که ای حرامزاده بکجا میروی پرویز از اسپ فرود آمد و
اسپ را بگذاشت و سلاح بیرون کرد و سر بکوه نهاد چون به نیمه کوه رسید بماند که بالاش بلند بود و نتوانست شدن بهرام
کمان بزه کرد که او را بزند پرویز روی سوی آسمان کرد و گفت یارب تو میدانی که بر من ستم همی کنند مرا فریاد رس ازین
ستمگار پس قوتی بتن پرویز در آمد بشتاب بر سر کوه شد تا بهرام کمان بزه کرد که پرویز از چشم او ناپدید شد بهرام

بندوی حال تو و حال بهرام سیاوشان بگفت پس بندوی گفت اینک بیست هزار مرد بهواداری تو آمده اند پرویز بندوی را
بهرام سوی سپاه آمد و زبانی بود و پرویز از سر کوه بزیر آمد و سوار شد و با لشکر خویش آمد و سپاه هم درو هم مردو رنگی کرده بهر
روز تا شب جنگ کردند و بسیار کس کشته شدند و هر دو لشکر باز گشتند بندوی پرویز را گفت این سپاه بهرام همه سپاه تو اند
که آن هر دو بودند و بهرام از ایشان بیگانه است و از هم کیستوی تو نیارند آمدن ایشانرا زنهار ده پرویز گفت روا باشد
بندوی شب اندر بیامد و برابر لشکرگاه بایستاد و گفت ای مردان عجم من بندوی ام و خال پرویزم و پرویز بنا بر سر
شما را همه زنهار داد هر کسی که امشب بزنهار آمد وی ایمن است از همه گذشته ها بهرام آواز او بشنید برنشست و نیزه در دست
گرفت آهنگ بندوی کرد بندوی چون وی را بدید بگریخت و بلشکر پرویز آمد و آن شب همه شب لشکر بهرام سوی پرویز
وچون بامداد شد از آن صد هزار مرد بیش از چهار هزار سوار با بهرام نمانده بود مردان شاه گفت باید رفتن و راه خراسان
پیش گرفتند با آن چهار هزار مرد و پرویز راه مداین پیش گرفت و بمداین آمد و یکی را از سرهنگان خویش با سه هزار
از پس بهرام بفرستاد و آن سرهنگ برفت و بروز سوم بهرام را دریافت بهرام بایستاد و با وی جنگ کرد و لشکر را هزیمت کرد
آن سرهنگ را بگرفت خواست که بکشد وی خواهش کرد که مرا مکش که بهر جا که تو باشی با تو باشم بهرام او را رها کرد و گفت
باز گرد که مرا با تو حاجتی نیست و سپاه برگرفت و بری شد و از آنجا بخراسان شد و چون بقومش رسید در حد دامغان که
کوهی است میان قومش و جرجان دو روزه کوه و دیها بسیار است و آن جا مردمان کوهساری باشند و ایشان را ملکی بود نام
او قارن و نوشیروان آن مملکت بوی داده بود بهرام چون آنجا رسید از وی دستور خواست تا بگذرد قارن دستور
نداد و با سپاه پیش بهرام باز آمد و راه بر بهرام بگرفت و پسرش را با دوازده هزار سوار پیش بهرام فرستاد و بهرام با قارن
گفت مرا راه ده قارن گفت ترا راه ندهم که تو با خداوند خویش عاصی شده و همه جهان را پر آشوب کرده قارن
چون سخن بهرام بشنید بهرام جنگ را بیاراست و با چهار هزار مرد قارن را بزد و همه را بشکست و پسر قارن را بکشت
و قارن را بگرفت و خواست که بکشد قارن خواهش کرد و گفت مرا بجای جنگ این آورد کشته شد و من مرد پیرم مرا
عفو کن بهرام او را رها کرد و بخراسان شد و از جیحون بگذشت و بترکستان اندر ملکی بود نام او خاقان بهرام سوی او شد
بزنهار خاقان او را بپذیرفت و نیکوهی داشتش و بهرام بسیار کارها اندر ترکستان بکرد و پرویز حیلت ها بکرد تا بهرام را اندر
ترکستان بکشتند و مر بهرام را خواهری بود نام وی کردویه بیامد و زن پرویز بن هرمز بن انوشیروان شد والله اعلم بالصواب

گفتار در ذکر پادشاهی نشستن پرویز در مداین بعد از گریختن بهرام شوبین

پس پرویز فتحنامه
بنبشت سوی قیصر و از نیاطوس و رومیان بسیاری شکرها کرد قیصر شاد شد پرویز دسته از خلعت ملکانه فرستاد پس پرویز
روز دیگر دبیر بزرگ را بخواند و بفرستاد تا نام تمام سپاه روم بنوشت و هر کسی را در خور خویش جداگانه خلعت بفرستاد درم
و دینار بسیار داد و نیز نیاطوس بن قیصر هزار دانه مروارید ناسفته و هزار جامه زربفت و ده هزار درم و هزار اسپ تازی

وهزار بالشت بردعی و هزار انگشتری بخشی بنام قیصر و بناطوس را چندان خواسته بداد که وی متحیر بماند و آن نه سوار را هزار هزار درم خواسته داد
همچنین و آن یکی را که کشته بودند خواسته بسیار بخشید او را و فرزندان او بفرستاد و بناطوس را روانه کرد و چند میل بمشایعت
با او برفت و عذر با خواست و چون بمداین آمد و بکاخ بنشست و آن قوم که در سفر با او رفته بودند ایشان را ولایتها داد و
داد و آن بیست هزار مرد که با بهرام مخالفت کرده بودند و بهرام ایشان را از مداین بیرون کرده بود خواسته بی عدد داد و
بندوی را خواسته بسیار داد و بسطام را بخراسان بحکومت فرستاد و خود در مداین ایمن بنشست **گفتار در ذکر
بهرام شوبین که بترکستان رفت به پیش خاقان** چون خاقان بهرام را بترکستان زنهار داد و خاقان
را برادری بود نام او بیغو او بر خاقان زبان درازی داشتی و گفتی که من بملک و پادشاهی احق ترم با قوت ترم و خاقان را
زده آمدی پس روزی بهرام خاقان را گفت اگر خواهی ترا از برادرت برهانم گفت خواهم ولیکن نباید که او بداند که من
فرموده ام پس چون بیغو در آمد و زبان درازی بنیاد کرد بهرام گفت چرا چنین بی ادبی میکنی بیغو آهنگ بهرام کرد و بهرام
گفت اینجا نه جای جنگ است اگر هوس جنگ داری بیرون آی بیغو گفت روا باشد و همان گاه بیرون آمد با هم
بگردیدند بیغو زخمی بر بهرام زد اما بروی کارگر نکرد بهرام تیری زد بشکم بیغو که از پشتش بیرون رفت و کشته شد خاقان از
وی منت داشت پس خواست که بجای خاتون بزرگ کاری و خاقان را کنیزکی بود و آن کنیزک را خرس ربوده بود و
او را اندر کوه برده بود بهرام برفت و آن کنیزک را بیاورد و آن خاتون نیز بهرام را عزیز داشتی پس پرویز آگاه شد که ملک
ترک بهرام را نیکو همی دارد دوازده بدره سپید و سه سرهنگی را بفرستاد که او را خرداد برزین نام بود و گفت برو و حیلت کن و درجهت
یا مر و خلعت ها آورد مر خاقان را تا بنهانی بهرام و نام پرویز بخاقان داد خاقان گفت من هرگز این نکنم خرداد برزین
نزد خاتون آمد و آن هدیه ها آورد و ترکی پیری خونخواره ناپاکی بود خاتون او را بخواند و بیست هزار درم داد و دشنه
و گفت این کاری باید کرد آن ترک درمها بخانه برد و بکودکان خود داد و ایشان را پدرود کرد و روز دیگر نزد بهرام آمد با دشنه
زهر آب داده و آن دشنه را پنهان همی داشت و بار خواست بهرام بار داد و اش چون در آمد گفت جای خالی کن که
از نزد خاتون پیغامی آورده ام و باید که هیچ کس را بدان پیغام وقوف نباشد بهرام جای خالی کرد ترک فراز شد و آن
دشنه که بپهلوی بهرام زد بهرام آواز بلند کرد گروه گروه بهرام در آمدند و او را بگرفتند و پیش خاقان بردند و پرسید که بهرام
را چرا بکشتی گفت مردی که نزد خاتون آمده بیست هزار درم مرا داد و گفت چنین کن خرداد برزین را طلب کردند و
وی گریخته بود پس آن ترک را بکشتند و چون شب در آمد بهرام بمرد و کردویه خواهرش او را بتابوتی اندر کرد و بزمین خویش
آورد و در آنجا او را بخاک سپرد و بعد از آن کردویه بمداین آمد و خسرو پرویز او را بزن کرد والله اعلم بالصواب **گفتار در
ذکر پادشاهی کردن خسرو پرویز که کسری خوانند** چون بهرام را بکشتند پرویز سی و هشت سال بمملکت
اندر بود و هیچ ملکی اندر عجم این مقدار خواسته نداشت که او داشت و او را تختی زرین بود بالای صد ارش و ...

آنرا چهار پایه از یاقوت سرخ بود و بر هر پایهٔ صد دانه مروارید بود که هر یکی مقدار بیضهٔ گنجشک بود و او را اسپی بود شبدیز نام و از همه جهان بچهار ورزغ بلند و از روم بدست او افتاده بود چون نعل بر دست و پای او بستندی بر هر یکی هشت میخ محکم کردندی و هر طعام که خسرو پرویز خوردی شبدیز خوردی چو آن اسپ بمرد تا صورت او را بر سنگ نقش کردند و شیرین نام کنیزکی بود که روی از همه مردم ترک و تاجیک از و نیکوتر و خوشخوی تر نبود و این شیرین آن بود که فرهاد بروی عاشق شد و از بهر شیرین کوه بیستون را بکند و از هم پراگند و هر پارهٔ که فرهاد از ان کوه کنده است بده مرد بلکه بصد مرد از جای بر نتوانند گرفتن و امروز همچنان هست و چون از ملک خسرو پرویز بیست و پنج سال بگذشت حضرت پیغامبر محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم از مکه بیرون آمد و چون سی و هشت سال تمام شد حضرت رسالت مآب صلی الله علیه وسلم هجرت بمدینه کرد و آن زمان از آیات و معجزات آن حضرت صلی الله علیه وسلم گویم

گفتار در ذکر آیات و علامات معجزات حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم

و در آخر عمر پرویز بود و از جملهٔ علامات نبوت رسول خدای صلوات الله وسلامه علیه آن بود که طاق ایوان مداین دوبار بشکست و هر نوبتی بصد هزار درم راست شد و دیگر روز پرویز بخانه اندر نشسته بود تنها که مردی از در خانهٔ وی اندر آمد و چوبی در دست داشت و او را گفت محمد صلی الله علیه وسلم پیغامبر بر حق بر حق است و اگر بدو نگروی من دین ترا بشکنم و آن چوب را بشکست و آن فرشته بود و در نوبت دیگر هم چنین با او گفت و چون ملک عجم برفت و جملهٔ روم بگرفت و به انطاکیه بیرون و میان گرد آمدند و کافران مکه بدین شادی همیکردند و میگفتند اهل عجم اهل کتاب نیستند و اهل عجم با ما یکی است و ما نیز از اهل کتاب نیستیم عجم بر روم غلبه کردند ما نیز بر محمد صلی الله علیه و آله وسلم و قوم غلبه خواهیم کرد و آن وقت که این جنگها بود پیغامبر صلی الله علیه وسلم همی کرد و خلق را بخدای تعالی عز و جل می خواند و مسلمانان و دوستان حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم از ان اندوهگین شدند حضرت خداوند تعالی جل و علا بسوی حضرت رسالت مآب صلی الله علیه آله وسلم آیت فرستاد قال الله سبحانه و تعالی. بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ الٓمّٓ غُلِبَتِ الرُّوْمُ فِیْٓ اَدْنَی الْاَرْضِ وَهُمْ مِّنْۢ بَعْدِ غَلَبِهِمْ سَیَغْلِبُوْنَ فِیْ بِضْعِ سِنِیْنَ وَالْبِضْعُ فِی اللُّغَةِ اِلَی الْعَشَرَةِ پس یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم شاد شدند و حضرت امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه و مسجد رفت و این آیت را بر قریش برخواند و ابی بن خلف علیه اللعنة گفت این چیزی نیست محمد صلی الله علیه وسلم دروغ میگوید و هرگز روم بر عجم غلبه نخواهد کردن ابوبکر رضی الله عنه گفت من با تو بدین پیمان بندیم و همان ببستند تا سه سال و پیغامبر صلی الله علیه وسلم ازین حال آگاه شدند و با ابابکر رضی الله عنه گفت سه سال عهد بند که بضع از سه سال است تا ده سال امیر المومنین ابوبکر رضی الله عنه برفت و گردکان افزون کرده موعد تا هفت سال معین کرد و رسولخدا صلی الله علیه وسلم با ابوبکر رضی الله عنه گفت فی الخط لعدل فی الاجل پس اجل تا نه سال کردن و حضرت مآب صلی الله علیه وسلم پنج سال در مکه بود پس بمدینه رفت چون دو سال برین برآمد روم بر عجم غلبه کردند و ملک روم از دست عجم شد و بار بهرقل افتاد

پس قیصر با پرویز صلح کرد و بروم بازگشت و خدای عز و جل فرمود وَيَوْمَئِذٍ يَفْرَحُ الْمُؤْمِنُونَ بِنَصْرِ اللَّهِ و معنی این آیت
چنین است چون روم بر ترسایان غلبه کردند مومنان شاد شدند از بهر آنکه کافران قریش را اول بشکست و بدان ایام
که رومیان غلبه کرده بودند کافران سپاه ببدر آورده بودند و چون این خبر بشنیدند غمگین شدند **گفتار در ذکر نامه
فرستادن پیغامبر ما صلی الله علیه و آله وسلم بخسرو پرویز** بسم الله الرحمن الرحیم من محمد رسول
الله صلی الله علیه وسلم الی پرویز بن هرمز اما بعد فانی احمد الیک لا اله الا هو الحی القیوم
الذی ارسلنی بالحق بشیرا و نذیرا الی قوم علیهم الشقاء سلب عقولهم ومن یهدی الله فلا مضل
له ومن یضلله فلا هادی له ان الله بصیر بالعباد لیس کمثله شیء وهو السمیع العلیم
فاسلم تسلم و اذن بحرب الله چون پرویز آن نامه بدید خشم آمدش و گفت این کیست که نام خود
و آن نامه را بدرید و رسول آنحضرت صلی الله علیه وسلم را خوار داشت که فرستاده بود چون این خبر برسول خدای صلی الله علیه وسلم
برسید فرمود که او ملک خویش درید و کسری پرویز رسول بیرون کرد بسوی پیغامبر صلی الله علیه
ملک یمن بود و بدان نامه باذان نوشته بود که چون این نامه برخوانی کسی فرست بسوی یثرب
پیغامبری میکند و بفرمای تا او را باهن ببندند و سوی من آرند و این در آخر عمر پرویز کسری بود پس آن رسولان بمدینه
آمدند و ریشها سترده بودند و سبلتها را کرده بودند رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم چون ایشان را بدید عجب آمدش
و فرمود که چرا چنین کرده اید ایشان گفتند خدایگان ما را چنین فرموده است و ترجمان سلمان فارسی رضی الله عنه بود
پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم فرمود که خدای تعالی جل و علا فرمود که بگذارم ریش را بگذارم پس ایشان پیغام پرویز
و ایشان را در خانه سلمان رضی الله عنه فرود آوردند و پیش رسول خدای صلوات الله وسلامه علیه می آمدند و
و آن حضرت صلی الله علیه وسلم وعده نیکو میداد و بدان همی داشت تا شش ماه آنجا بودند و رسولان پرویز کسری
شش ماه دل تنگ شدند پس جبرئیل امین علیه السلام در نیم شب آمد و رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم را آگاه کرد که شیرویه
پسر خسرو پرویز را بکشت روز دیگر رسولان با همراهی سلمان رضی الله عنه بیامدند و گفتند که ما را بیش ازین صبر نماند یا بیا
با ما تا پیش پرویز شوم یا ما را دستوری ده تا باز گردیم حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم ایشان را فرمود که خدای تعالی
خدایگان شما را در فلان شب و در فلان ماه شیرویه پسرش را بر وی مسلط کرد تا وی را بکشت و ایشان بازگشتند و گفتند
یاروی نیست با این مردمان بود و نزد باذان حاکم یمن گفتند و نامه شیرویه بنا بر آن آمده بود که پرویز بمرد و من بملک نشستم
و بیعت من از اهل یمن و سپاهی بالستت بستان و آن مرد را که در زمین یثرب دعوی پیغامبری میکند و پرویز کسری نامه
بتو کرده بود که او را سوی من فرست و او را بحال خود بگذار تا زمانی که فرمان ما بتو آید که با او چنین کن و آن رسولان نزد
باذان بماندند **گفتار در ذکر کشتن شیرو خسرو پرویز را و بپادشاهی نشستن او** و چون کار خسرو پرویز

تا خبر رسید و بیشتر کارهای خطا کردی و همه سپاه و رعیت را دل برخود تباه کرده بود و شیرویه فرزند خود را در زندان همی داشت
اندر آنکه منجمان او را گفته بودند که ترا پسری بود اندامی از اندامهای او ناقص بود و مملکت تو بدست او رسد و این یزدجرد
از شهریار بود و کسری پسران خود را در حصار کرده بود و موکلان را بر ایشان گماشته تا هیچ کس از مرد و زنی پیش ایشان
نشود و ایشان سی و دو تن بودند و بزرگ شده بودند و از همه پسران وی شیرویه که او را شهریار خواندندی بزرگتر بود و سوی
شیرین فرستاد و از وی زنی خواست شیرین را پرستاری سیاهی بود پیش شهریار فرستاد تا با نزدیکی کرد و او را پسری آمد یزدجرد
نام کرد و این یزدجرد را از ملک او را نهانی بیرون بردند چون پنجساله شد او را نزد شیرین آوردند و شیرین او را در خانه نهان همی داشت
[illegible] با شیرین همی گفت بهره نسل خود را ببریدم و فرزندان خود را از زنان بازداشتم و از آن پشیمانم شیرین او را گفت
اگر ترا از نسل خود پسری ببینی از پسران تو گفت خواهم شیرین یزدجرد را پیش پرویز آورد گفت این پسر کیست گفت
این پسر از پشت شهریار است ولیکن این پسر منست که از بچگی او را پروردم پرویز شادی کرد و او را بکنار خود نشاند و بنواخت
و بسیار خواسته بر آورده و او را بداد پس با شیرین گفت او را برهنه کن تا اندام او را برهنه کرد و همه اندام او را دست میکرد
بنگرد و کفل چپ او که کمتر از راست بود و گفت اینست که مرا از وی پر حذر باید بود و او را اندر ربود و خواست که او را بر زمین زند
شیرین او را بگرفت و گفت ایزد تعالی جل و علا قضائی کرده است تو آنرا باز نتوانی داشت و باشد که تو از دنیا سالی
[illegible] که هرگز چشم من بر وی افتد شیرین او را بسواد فرستاد و پرویز در آخر عمر بود سال بیشتر
[illegible] برسید که آخر کار من چگونه بود و پرویز را پسری بود از مریم دختر قیصر روم و گروهی گفتند که از همه پسران
پرویز او بزرگتر بود و مردم شیرویه با خود یکی کردند و گفتند ما ملک را از پدرت باز ستانیم و بتو شیرویه اجابت کرد و پرویز
[illegible] بود و هر سپاهی را از خراسان باز خواند تا بکشد و نیامد و بندوی را بکشت بعد از آن که او پدر پرویز
را کشته بود تا مردم همه [illegible] شود که او را بکشتن پدر رضا نبوده و پسر بندوی با پرویز بد بود مردمان او را نیز با خود
یکی کردند و شیرویه پرویز را سی و هشت سال تمام شده بود که پادشاهی میکرد پس شبی تدبیر کردند و همه سپاه گرد آمدند و در
زندان بشکستند و آن بیست و نه هزار محبوس را بیرون آوردند و نزد شیرویه رفتند و او را بملک بنشاندند و همان شب
خواستند که پرویز را از خانه بیرون آورند شیرویه گفت رها کنید که شب است تا بامداد شود و مردمان همان شب با شیرویه
بیعت کردند و بر در سرای بایستادند که پرویز آنجا بود و چون روز شد در بگشادند و ملوک عجم را عادت چنان بود که شب
پاسبانان را بانگ کردندی بر بام کوشک ملک و نام ملک می بردندی تا مردمان دانستندی که ملک بسلامت است و
چون ملک شیرویه را دادند جرس پاسبانان را گفت نام شیرویه را گوئید سحرگاه که پرویز از خواب بیدار شد و آواز پاسبانان
بشنید دانست او را معزول کرده اند و با شیرویه بیعت کرده اند و ملک بدو سپرده اند هم اندران شب ببام آمد و فرمود که او را
بدیوار فرو هشتند و پیاده برفت و بدان باغ خویش که در بیرون شهر بود پنهان شد چون روز شد در کوشک بگشادند و

رفتند که پرویز را ببردن بیافتند پس او را طلب کردند اندر باغ بیافتند بگرفتند و طناب اندر گردنش کردند شیرویه فرمود تا او را در خانه باز داشتند
و او را جامه های پادشاهانه فرستاد و فرشهای زربفت در زیر او افگند و موکلان بروی باز داشت و از وی عذر خواست از
بهر آنکه خلائق از تو آزرده بودند و این نه برضای من بود و من از بهر آن قبول کردم تا مملکت از خاندان تو بیرون نرود و
و چون دو سه روز برین برآمد مردمان می پنداشتند که او پدر را بکشت مردمان گرد آمدند و گفتند دو ملک در یک کوشک
روا نبود تو او را بکش و اگر نه مملکت را بوی باز دهیم تا او ترا بکشد شیرویه تافته شد و از مردمان سه روز امان خواست گفتند
او را بزندان فرست شیرویه پرویز را جامه ببرد و بدر کشید و بر اسپی نشاندند و پانصد مرد بروی موکل گردانید و فرمود که او را بجای
سرهنگی برید که نام وی ماه اسفند بود و پرویز را بنشاندند چون میعاد که کرده بود بگذشت و مردمان شیرویه را گفتند اگر ملک بفرماید
تا پرویز را بکشند و اگر نه اجازت ده تا ما او را بکشیم شیرویه گفت یک امروز دیگر مهلت دهید تا من وی را پیغام فرستم
و سرزنش کنم گناهان که کرده است تا چه جواب دهد و چه حجت آورد پس شیرویه مردی را بخواند که نام او سعاد حبش بود که
با علم و حکمت بود و مهتر دبیران بود و او را گفت کسری را از من پیام ده و بگوی که این بلاها که بتو رسیده است از تو بود نه از من
و نه از کس دیگر و از آن گناهان که تو کرده خدای تعالی جل و علا ترا بگرفت و ملک از تو بستانید و بیچارگی بسیار کردی تا با آن
افعال بد خوی مبتلا شدی و خلق را بر من گماشته که امروز مرا میگویند که اگر او را نکشی ما نخست ترا بکشیم اگر حجتی داری بگوی
تا من ایشان را بگویم تا از کشتن برهی و مرا حجت باشد و جواب ایشان باز توانم دادن آن دبیر بیامد نیز و موکلان و گفت
پیغامی از ملک شیرویه آورده ام رسول بار داد و درآمد و پرویز زمین بوس داد رسول را گفت هر کاری که داری بگوی
پس از آن گفت بنشین رسول بنشست رسول سر فرو آورد و دبیری برنکرد سر برآورد و گفت هر کاری که بر کرده آن را
حیله و چاره سود ندارد رسول را گفت چه گفته اند بگوی رسول آن پیغامها بگفت پرویز گفت شیرویه را بگوی که
این سکین کوته زندگانی مرا بدین کارها که گوئی حجت هست و اگر حجت نبودی ترا نشایستی که من این حجتها بر شمردی زیرا که کس را
نرسد که گناه کسی بر شمارد الا که خود معصوم باشد و مرا بر تو دل بسوزد که چون مرا بکشی از ملک برنخوری و خلائق جهان برین
متفق اند که هر کس را که پدر را بکشد پدر بر دوست حرام کرده پیش آن رسول باز گشت و سخنان وی با شیرویه بگفت شیرویه
در گریه در آمد و در آمد پیش از کشتن پدر بر روز دیگر همه رفتند و گرد شدند رسول را بخواندند و گفتند عرض کن آنچه در جواب آنکه
پرویز گفت رسول همچنانکه او گفته بود در پیش سپاه عرض شیرویه گفت هر آنچه ما پنداشتیم که او خطا کرده است همه را
حجت و نیت پیش آورده و خون ریختن او حلال نیست او را در همان جایگاه باید داشت سپاه این را نه پسندیدند
و گفتند کار مملکت بد و ملک راست نایستد اندر میان رعیت بیشتر آنند که پدرت را می خواهند و اگر تو او را نکشی ما مملکت
با و باز دهیم از بهر آنکه ایشان خلافت کنند و حیلت انگیزند و این ملک بر تو راست نشود و چون مملکت با و باز دهند تو دانی
که او در کشتن تو با کسی مشورت نکند و نگذارد که روزی ملک را بر تو بگذارد تا ترا نکشد شیرویه متحیر شد و دانست که اگر پرویز باز مملکت نشیند

اورا در ساعت بکشد از آن سرهنگان بزرگ یکی را فرمود که برو و پرویز را هلاک کن آن مرد با سلاح برفت و اندر پیش
پرویز بایستاد پرویز گفت بچه کار آمده تو نه آن مردی که مرا توانی کشت مرگ من بدست تو نیست آن سرهنگ باز گشت
بنزد شیرویه و آن سپاه همچنان نشسته بودند و حال را بگفت شیرویه مرد دیگر بفرستاد و پرویز باوی همچنان گفت و باز
آمد پس مردانشاه را دید آن مردان شاه که پرویز دست پدر او بریده بود و کشته او را گفت برو و پرویز را بکش و نام مردانشاه
مهتر پسر مهرهرمزد بود پس او به پیش پرویز رفت پرویز گفت تو مرا خواهی کشت که منجمان مرا گفته بودند که مرگ من بدست کسی باشد
که از ولایت پدر دور باشد و ندانستم که آن تو باشی پدرت را بکشتم و تو پسر اوئی و هر کشنده پدر را بکشد حرامزاده باشد و من
پدرت را بتهمت کشتم و مهرهرمز تبرزین برگرفت و زود بروی کار نکرد که پرویز بازوی پر مهره بسته بود که آهن بروی کار نکردی پرویز
دانست که تبرزین بروی کار نکند و مهرهرمز او را رنجه داشت و دست دراز کرد و آن مهره بگشاد و بینداخت پس مهرهرمز تبرزین دیگر بروی
بزد و کارش را آخر کرد و سپاه همه بروی آفرین کردند و بازگشتند شیرویه آن روز تا شب همی گریست چون شب درآمد مهرهرمز را بخواند
و او را بکشت و گفت کشنده پدرم را نتوانم دید که زنده باشد خاصه که او پیغام آورده باشد که هر که کشنده پدر را بکشد حرامزاده باشد
پس روز دیگر شیرویه بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد و بزرگان را بار داد و آن کسانی که پدرش نام ایشان از دیوان
و افگنده بود همه را نام نوشت و خواسته بسیار داد و زندانیان را رها کرد و برمکیان فیروز را جد برامکه وزیر کرد و خراج
آن سال از رعیت باز داشت و عدل و داد گویند او را شانزده برادر بودند که همه پسران پرویز بودند و شیرویه مهتر ایشان بود
و همه را بکشت تا ملک او را بماند و او اندر مملکت و سلطنت هشت ماه بزیست و اندر ماه هشتم بمرد و چون شیرویه برادران
خود را بکشت هیچ فرزند از فرزندان پرویز نماند مگر دو دختر یکی توران دخت و یکی آزرمی دخت و توران
دخت مهتر بود و پس هر دو خواهرش به پیش شیرویه آمدند و او را ملامت کردند و گفتند حرص تو بجائی رسیده است اندر مملکت
که اندر مملکت که اندر ملک پدر خویش را بکشتی و این همه حرکت ناپسندیده در سه چهار ماه بکردی و اینها بدان کردی که جاودان
بملک اندر بمانی تا آخر بمیری خدای تعالی جل و علا از این ملک برخورداری ندهاد و وی را نفرین کردند و او بیمار شد تا هشت
ماه بزیست و در ماه هشتم وفات کرد و او را پسری بود هفت ساله نام او آردشیر بن شیرویه بملک اندر بنشست و یزدجرد
بن شهریار پسر او بود آنجا که شیرین او را فرستاده بود والله اعلم بالصواب **گفتار در ذکر پادشاهی آردشیر بن شیرویه**
چون آردشیر بن شیرویه را بملک اندر بنشاندند دانستند که او خورد است و تدبیر ملک نداند کردن مردی را بیاوردند
نام او مهرحسین بود و این بروزگار پرویز خونسالار بود و مردی بود با تدبیر و رای و او را وزیر کردند و تدبیر مملکت بدو
باز گذاشتند تا آنچه صواب بیند همان کند تا آردشیر بزرگ شود و آن تدبیر همی کرد و مملکت را نگاه همی داشت و آردشیر
را تربیت و نصیحت همی کرد و ثغر روم مردی بود از سرهنگان که نام او شهرایران بود وی با شش هزار مرد لشکر روم را
نگاه همی داشت و چون شیرویه بملک اندر نشسته بود او را بزرگ داشتی و در هر کاری که کردی با او همی تدبیر خواستی چون آردشیر را

در تحت نشاندند بادی مشورت نکردند او را اندوه آمد و مخالف پادشاهی آردشیر شد سپاه را بکشید و بمداین آمد و آردشیر را
گرفت و بکشت و بسیاری از بزرگان عجم را بکشت بتهمت آنکه چرا پرویز را از پادشاهی بیفگندید و آن وزیر که مهرحسین نام داشت
هم بکشت پس شهرایران ملک بگرفت و از نسل پرویز هیچ نرینه نمانده بود و او خود تاج بر سر نهاد و مملکت بگرفت و بر تخت نشست
و او از اہل البیت ملوک نبود و اہل عجم از دست او بتنگ آمدند و مملکت و پادشاهی آردشیر بن شیرویہ یکسال **گفتار در ذکر**
کردن پادشاهی شهرایران بملک عجم چون شهرایران بملک اندر نشست همہ سپاه عجم از وی تنگ داشتند در پیش او کمر بستن
وایستادن و خدمت کردن و انقیاد نمودن در ہمہ جهان بود که چون ملک بار دادی ہمہ سپاه سماطین راز زده بودی یکی فراز آمد
و نیزه بر پہلوی چپ وی زد و از پیش بیفگند پس دیگران بیامدند و بزخم پرکنده او را بکشتند آنگاه رسنی بپای او افگندند
و او را در ہمہ محلها بکشیدند و بانگ میزدند و میگفتند که ہر آنکس نہ از خاندان ملوک باشد و دعوی پادشاهی کند جزای وے این است
و پادشاهی شهرایران چهل روز بود و بعد از وی از اہل البیت ملوک کسی نیافتند مگر دختران پرویز را پس لشکر عجم باتفاق و اختیار
یک دیگر جمع گشتند و برین متفق شدند و توران دخت دختر پرویز که خواهر بزرگتر بود در عجم بپادشاهی بنشاندند و الله اعلم بالصواب
گفتار در ذکر پادشاهی کردن توران دخت دختر پرویز چون توران دخت بملک اندر نشست عدل و
داد کرد جور و ستم برگرفت و آن مرد که شهرایران را کشته بود بخواند و بنواخت و او را خراسان بود و توران دخت او را وزیری داد و
نامه نوشت به سپاهها و ہمہ در نزد او گرد آیند و آن نامه بر ایشان خواندند و آن نسخه ہر شہری نامه نبشتند و اندران نامه چنین
نوشتند که نہ بمردی نگاه توان داشتن نہ بمال و نہ بنیرو و جز بعنایت خدای تعالی جل و علا ارزانی دارد و ملک بعدل و سیاست
پادشاه نگاه توان داشت و لسپاه دشمن نتوان شکستن الا بعطا دادن سپاه و سپاه نتوان نگاه داشتن الا بداد و عدل و انصاف
و چون پادشاه دادگر بود ملک را توان داشت اگر مرد بود و اگر زن بود و من امیدوارم که شما بعدل و عطا دادن از من ببینید
که از ہیچکس ندیده باشند و بفرمود که ہر چہ بر ولایت از زمان پرویز باز بقایای خراج مانده است مجموع از مردم بیفگندند و آن
دفترها بشستند و داد و عدل بگستریند چنانچہ ہیچ روزگار ندیده بودند و بر فندگار را و حضرت پیغامبر را صلی الله علیہ و آلہ وسلم وفات
کرد ابوبکر صدیق رضی الله عنه بخلافت بنشست و توران دخت یکسال و چهار ماه پادشاه بود و چون توران دخت بمرد از خویشاوند
پرویز مردی که نام او احمد بود از پس توران دخت بملک بنشست یکماه بود پس از ان بمرد و پادشاهی بآزرمی دخت دختر دیگر پرویز
که بسال خوردتر توران دخت بود رسیده والله اعلم بالصواب **گفتار در ذکر پادشاهی کردن آزرمی دخت دختر پرویز**
چون آزرمی دخت بملک اندر نشست عدل و داد کرد و ہیچکس وزیر خویش نگاه نداشت برای و تدبیر خویش میبود و در ہمہ آل کسری از وی
نیکوروی تر نبود و مروی و اسپهبدی بزرگ بود در عجم پرویز ویرا از ملک عجم بر خراسان امیر کرده بود و نام او فرخ ہرمز بود و او پدر رستم
خدمت میکرد و پسر خود را بجای بخراسان فرستاده بود که اندران عهد کس از وی مردانه تر نبود از پس آنکه یزدجرد بملک اندر نشست عمر
رضی الله عنه سپاه عجم فرستاد یزدجرد این رستم را سپاه سالار کرد با سپاه عجم پیش لشکر عرب و این قصه ها ہمہ بجای خویش گفته آید انشاء الله تعالی

و این فرخ هرمز و آزرمی دخت را کس فرستاد که چه باشد اگر مرا قبول کنی بشوهری آزرمی دخت گفت اگر پیش از این گفته بودی قبول کردمی
ولی ملکه جهان نشاید که شوهر کند لیکن هر دو مرا بکار ملک چون شوی فریفته میباید و من نیز ترا خواهم پس اندرین میانه چنان باید کرد که امشب
با تو گرد آیم چون شب تاریک شود تو بدر من آی تنها تا من پاسبان را بگویم که مرا با تو تدبیر میکنند دبا او بگویم که مرا با وی تدبیری هست در کار
ملک تا ترا پیش من آورد پس آزرمی دخت امیر حرس را بخواند و گفت امشب چون فرخ هرمز بیاید مرا خبر کن چون شب تاریک شد فرخ
هرمز تنها بیامد امیر حرس را گفت که ملکه مرا خوانده است امیر حرس در آمد و ملکه را آگاه کرد که فرخ هرمز بر در هست آزرمی دخت گفت برو
بر گیر امیر حرس آمد و سر فرخ هرمز برگرفت و پیش ملکه آورد و گفت تا سرش با بدن بر در کوشک افگنند چون روز دیگر سپاه بدرگاه ملکه
آمدند فرخ هرمز را کشته دیدند از امیر حرس پرسیدند که اینچه گناه کرده بود گفت گناه عظیم کرده بود که مستوجب کشتن شده بود پس
بدانستند که آهنگ ملکه کرده بوده است و رستم پسر فرخ هرمز که در خراسان بود چون از واقعه پدر آگاه گشت سپاه بکشید بمدائن آمد و با آزرمی دخت جنگ کرد و او را بگرفت و بادی قهر کرد و آرزوی خود از وی بستید و بعد از آن بکشتش و امیر حرس را نیز بکشت
و پادشاهی آزرمی دخت شش ماه بوده است چون او را بکشتند بعد از آن کس نیافتند که بملک اندر بنشانند

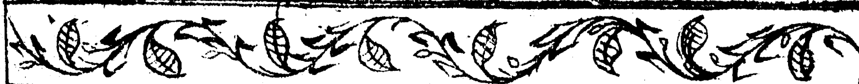
گفتار در ذکر پادشاهی کسری مهرحسین

چون در مملکت عجم کسی نیافتند از ملوک که از نسل ملوک عجم باشد تا او را بیاورند و بملک اندر بپادشاهی بنشانند
و کار ملک بغایت بیسامان شده بود و طلب کسی میکردند که سزاوار این امر خطیر گردد و در اهواز مردی بیافتند که کسری مهرحسین نام بود
از فرزندان اردشیر بن بابک بود او را بیاوردند و بر تخت بنشاندند و تاج بر سرش نهادند و چون چند روز بر این حال برآمد او تدبیر ملک
ندانست کردن و رعایت مردمان نیز نتوانست کردن پس مردمان جمع گشتند و او را نیز بکشتند و مردی دیگر بیاوردند از نصیبین نام او خره
خره بود و از پرویز بود و از دست مکائد شیرویه گریخته بود و او را بملک بنشاندند و همچنان مملکت بسامان نیامد و او را نیز از مملکت
دور کردند و گفتند این پسر پرویز نیست و باز طلب کردند و مردی یافتند از فرزندان انوشیروان که نام او فیروز بن مهران بود مملکت
بدو دادند او گفت من تاج نمیخواهم که تنگ است مردمان گفتند این نیز ملک را نمیشاید و این خود نه از فرزندان ملکانست پس او را نیز نشاندند
و بعد از وی در مغرب فرزندی یافتند از فرزندان پرویز که نام او فرخ زاد خسرو بود و او نیز پیش شیرویه گریخته بود او را بیاوردند و مملکت
بما بدو دادند و بعد از شش ماه او را نیز بکشتند و دیگر هیچکس نیافتند که ملک را شاید و خدای تعالی عز و علا میخواست که آن ملک از ایشان
بشود و مسلمانی ظاهر گردد و کار عجم ضعیف شود و امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه بمدائن سپاه بفرستاد و جنگ کردند و یزدجرد
بگریخت و بمرد اندر گشته و ملک عجم بدست مسلمانان افتاد و حدیث یزدجرد و جنگهای او بسیار است و اندر خلافت امیر المؤمنین عمر
بن خطاب رضی الله عنه گفته شود انشاء الله تعالی اکنون بحدیث محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم بازگردیم و اخبار آن حضرت یعنی
حضرت محمد صلی الله علیه و آله وسلم و خلافت ابوبکر و عثمان و علی رضوان الله تعالی علیهم اجمعین گوییم و باز قصه یزدجرد در خلافت
امیر المؤمنین عمر گفته شود انشاء الله تعالی که چگونه مملکت از دست وی برفت و ابتدا از انساب حضرت پیغامبر صلعم بیان کنیم انشاء الله تعالی

واین فرخ هرمز وآزرمی دخت را کس فرستاد که چه باشد اگر مرا قبول کنی بشوهری آزرمی دخت گفت اگر پیش ازین گفته بدیوی قبول کردمی
ولی ملکه جهان نشاید که شوهر کند لیکن اگر مرا بکار ملک چو توی فریفته میباید ومن نیز ترا خواهم پس این میانه چنان باید کرد که امشب
با تو گرد آیم چون شب تاریک شود تو بدر من آی تنها تا من پاسبان را بگویم که مرا با تو تدبیر میکنند دبا او بگویم که مرا با وی تدبیری هست دکار
ملک تا ترا پیش من آورد پس آزرمی دخت امیر حرس را بخواند وگفت امشب چون فرخ هرمز بیاید مرا خبر کن چون شب تاریک شد فرخ
هرمز تنها بیامد امیر حرس را گفت که ملکه مرا خوانده است امیر حرس درآمد و ملکه را آگاه کرد که فرخ هرمز بر در است آزرمی دخت گفت برو
برگیر امیر حرس آمد و سر فرخ هرمز برگرفت و پیش ملکه آورد وگفت تا عرش با بدن بر در کوشک افگنند چون روز دیگر سپاه بدرگاه ملکه
آمدند فرخ هرمز را کشته دیدند از امیر حرس پرسیدند که اینچه گناه کرده بود گفت گناه عظیم کرده بود که مستوجب کشتن شده بود پس
بدانستند که آهنگ ملکه کرده بوده است و رستم پسر فرخ هرمز که در خراسان بود چون از واقعه پدر آگاه گشت سپاه بکشید و بدر
مدائن آمد و با زمی دخت جنگ کرد و او را بگرفت و با وی قهر کرد و آرزوی خود از وی بستید و بعد از آن بکشتش و امیر حرس را نیز بکشت
و پادشاهی آزرمی دخت شش ماه بوده است چون او را بکشتند بعد از آن کس نیافتند که بملک اندر بنشانند گفتار در ذکر پادشاهی
کسری مهر حسین چون در مملکت عجم کسی نیافتند از ملوک که از نسل ملوک عجم باشد تا او را بیاورند و بملک اندر بپادشاهی بنشانند
و کار ملک بغایت بیسامان شده بود و طلب کسی میکردند که سزاوار این امر خطیر گردد و در اهواز مردی بیافتند که کسری مهر حسین نام بود
از فرزندان اردشیر بن بابک بود او را بیاوردند و بر تخت بنشاندند و تاج بر سرش نهادند و چون چند روز برین حال برآمد او تدبیر ملک
ندانست کردن و رعایت مردمان نیز نتوانست کردن پس مردمان جمع گشتند او را نیز بکشتند و مردی دیگر بیاوردند از نصیبین نام او خره
بود و از پرویز بود و از دست مکائد شیرویه گریخته بود او را بملک بنشاندند و همچنان مملکت بسامان نیامد و او را نیز از مملکت
دور کردند و گفتند این پسر پرویز نیست و باز طلب کردند و مردی یافتند از فرزندان انوشیروان که نام او فیروز بن مهران بود مملکت
بدو دادند او گفت من تاج نمیخواهم که تنگ است مردمان گفتند این نیز ملکی را نمیشاید و این خود نه از فرزندان ملکانست پس او را نیز بکشتند
و بعد از وی در مغرب فرزندی یافتند از فرزندان پرویز که نام او فرخ زاد خسرو بود و نیز پیش شیرویه گریخته بود او را بیاوردند و مملکت
بدو دادند و بعد از شش ماه او را نیز بکشتند و دیگر هیچکس نیافتند که ملکی را شاید و خدای تعالی عز و علا میخواست که آن ملک از ایشان
بشود و مسلمانی ظاهر گردد و کار عجم ضعیف شود و امیرالمؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه بمدائن سپاه بفرستاد و جنگ کردند و یزدجرد
بگریخته و بمرو اندر کشته و ملک عجم بدست مسلمانان افتاد و حدیث یزدجرد و جنگهای او بسیار است و اندر خلافت امیرالمؤمنین عمر
بن خطاب رضی الله عنه گفته شود انشاء الله تعالی اکنون بحدیث محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم باز گردیم و اخبار آن حضرت یعنی
حضرت محمد صلی الله علیه وآله وسلم خلافت ابوبکر و عثمان و علی رضوان الله تعالی علیهم اجمعین گوییم و باز قصه یزدجرد در خلافت
امیرالمؤمنین عمر گفته شود انشاء الله تعالی که چگونه مملکت از دست وی برفت و ابتدا از انساب حضرت پیغامبر صلعم بیان کنیم انشاء الله تعالی



بسم الله الرحمن الرحیم



الحمد الله رب العالمین والصلوٰة والسلام علی نبیه وصفیه محمد وآله اجمعین الطیبین الطاهرین وسلم تسلیماً وائماً ابداً کثیراً کثیرا

گفتار در حدیث پیغمبر ما محمد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم وخلفای بعد از وی رضوان الله تعالی علیهم اجمعین

اکنون بدان گویند از عهد آدم علیه السلام که او بر زمین آمد تا آن وقت که پیغمبر ما رسول الله صلی الله علیه وسلم از مادر بزاد چهار هزار و چهار صد و چهل سال بود و در توریت همچنین بود و از اول پیغمبری آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم تا زمانی که هجرت بمدینه سکینه فرمود ده سال بود و اندر مدینه سیزده سال بود و اما ترسایان گویند که از آن وقت آدم صفی علیه السلام بزمین آمد تا زمان حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم پنج هزار و نه صد و هفتاد و دو سال بود و از عبدالله بن عباس رضی الله عنهما روایت ست و شاید بودن که این درست تر باشد و او چنین گفت که از زمان آدم علیه السلام تا مبعوث شدن آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم شش هزار و صد و سیزده سال بوده و بعد از عیسی علیه السلام در زمین هیچ پیغمبرے نبود و از زمان عیسی علیه السلام تا زمان محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم چهار صد و سی و چهار سال بود و این مدت را مدت فترت خوانند میان حضرت محمد صلی الله علیه وسلم و میان عیسی علیه السلام و در آن مدت دین عیسی علیه السلام درمیان بود و انجیل عیسی علیه السلام نیز درمیان بود و فرزندان حواریان اندر جهان پراگنده

بودند اندر مشرق و مغرب و خلق را بخدای تعالی جل و علا میخواندند و دین حق آن زمان آن دین بود و این زمین هرگز بی حجت خدای
تعالی نبوده است و چون پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم از دنیا رحلت کرد نبوت از زمین برخاست ولیکن تا عترت پیغمبر صلی الله
علیه و آله وسلم در میان ماست حجت خدای تعالی عز و علا بر روی زمین ظاهرست و از آن گاه که رسول خدای صلی الله علیه وسلم
از مادر بوجود آمد تا زمان نبوت چهل سال بود از نبوت تا وفات بیست و سه سال بود بعد از آن آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم
بجوار حق تعالی پیوست علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات **فصل در ذکر نسب حضرت رسالت صلی الله
علیه و آله وسلم** نسب پیغمبر ما صلی الله علیه و آله وسلم نزدیک اصحاب تاریخ یعنی مشهور و معروف ست از پدر تا آدم علیه السلام
روایت کرده اند از معد بن عدنان تا باسمعیل علیه السلام و اما نسب آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم انچه راست و درست آنست
به نزدیک علما و اندرین کتاب ظاهرست و اندرین کتاب آمده است **و ذکر اسامی آبا و اجداد حضرت رسالت**
صلی الله علیه و آله وسلم محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مره بن کعب بن لوی
بن غالب بن فهر بن مالک بن نضر بن کنانه بن خذیمه بن مدرکه بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان بن آرد
بن همیسع بن مغرب بن لیسحب بن قیذار بن اسمعیل بن ابراهیم بن آزر بن رلح بن تاخور بن شالغ بن فالغ بن عابر بن
ارفخشد بن سام بن نوح بن کمل بن متوسلخ بن اخنوخ بن بردین مهلائیل بن قینان بن نوش بن شیث بن آدم
علیه السلام پس اکنون از پدران کش بوده معروف بحسب نام و لقب طاهران بوده اند هر یکی را ازین خبر نیکو ست
نخست ابو ربیعه و او پسر نزار بود و او را چهار پسر بود و آنکه مهتر بود ربیعه این نزار بود و دیگر اباد بن نزار و دیگر مضر بن نزار
و چهارم هر لیمان بن بود و این مضر پدر پیغمبر ما صلی الله علیه و آله وسلم بود و مسکن نزار در بادیه بودی بجای معد بن عدنان
و از آن جایگاه بمکه آمد و مقام آنجای کرد و گاه بمکه بودی و گاه ببادیه و چون وقت وفات او رسید او را خواسته
بسیار بود و گفت این خواستها که از من بماند بسویت بفرزندان من قسمت کنید و اگر در میان اختلافی افتد در زمین
نجران کاهنی ست و استاد عالم و کامل ست به نزدیک او روید تا این خواسته در میان ایشان قسمت کند و چون بمرد در میان
ایشان اختلاف افتاد برخاستند و هر یکی بر اشتری سوار شدند بزمین نجران رفتند پس در راهی که میرفتند زمینی دیدند آمده
از گیاه لختی خورده و لختی مانده مضر گفت این اشتر که این گیاه را خورده است یک چشم داشته است ربیعه گفت بدست راست
لنگ بوده است اباد گفت آن اشتر دم بریده است لیمان گفت آن اشتر از خداوند رمیده است چون پیشتر رفتند مرد
را دیدند که بر اشتری نشسته بود و ذی آمد گفتند تو کیستی گفت من مردی ام از فلان قبیله و از من اشتری رمیده است و
بطلب آن میروم مضر گفت شتر تو یک چشم داشته است و بچشم راست کور بوده است اعرابی گفت آری ربیعه گفت این شتر تو بدست
لنگ بوده است اعرابی گفت آری اباد گفت آن اشتر تو دم بریده است اعرابی گفت آری لیمان گفت اشتر از تو رمیده است
گفت بلی آن مرد گفت که بگوئید کجاست ایشان گفتند ما ندیدیم گفت چون شما ندیدید چگونه صفت او را از کجا دانستید و در ایشان

بپیچیدا و گفت البته اشتر من شما دارید و گفت شما کجا میروید گفتند بزمین نجران که ویم پیش افعاد کاهن تا اندر میان ما حکم کند از ما را و آن مرد نیز بر عقب ایشان میرفت تا بزمین نجران رسیدند کاهن چون ایشانرا بدید بشناخته و با ایشان تلطف بسیار کرد و گفت بچه حاجت آمده آید گفتند ما را پدر وفات کرده و بقسمت کردن میراث در میان اختلاف افتاده است و بنزد تو آمده ایم تا در میان ما قسمت کنی بعدل و انصاف بحکم تو راضی شده ایم و خداوند آن اشتر حاضر بود گفت نخست داد من بکن مرا اشتر گم گشته است و ایشان دارند کاهن گفت چون میدانی که اشتر ترا ایشان دارند گفت از بهر آنکه ایشان نشانهای اشتر من باز گفتند کاهن گفت شما از چه راه دانسته نشانهٔ اشتر او را گفتند مضر گفت من از ان دانستم که آن اشتر را یک چشم بوده است که از یک جانب گیاه خورده بوده و از دیگر جانب هیچ گیاه نخورده بود و از ان دانستم که شتر او را یک چشم بود و ربیعه گفت من دیدم که دست راستش بر زمین اثر کرده بود فشرده و بر دست دیگر بدیدم دانستم که بدست راست لنگ است آیاد گفت من سرگین او را بیک جای افگنده دیدم چون سرگین گاه پراگنده و شتر سرگین را بذنب بسر آگند از ین دانستم که دمش بریده است الیمان گفت گیاه نه جای خورده است دانستم که آن اشتر رمیده است کاهن را شگفت از نیکوئی علم و عقل ایشان در خداوند شتر گفت ایشان شتر ندارند تو برو و شتر خود را طلب کن که باز یابی پس از ایشان پرسید که شما کیستند گفتند ما پسران نزار بن معد بن عدنانیم کاهن گفت معذور دارید که شما را نشناختم و پدر شما را با من دوستی و صحبت بوده است امروز و امشب مهمان ما باشند تا فردا در میانه شما حکم کنم ایشان اجابت کردند کاهن بفرمود تا از بهر ایشان طعام ساختند و بره بریان کردند و خیکی مے بیاوردند و ایشانرا نان طعام و شراب داد چون می بسر ایشان بر آمد مضر گفت من شراب از ین خوشتر نخورده ام ولیکن این انگور از درختی ست که از گور مرده برسته است ربیعه گفت این گوشت بره ایست که بشیر سگ پرورده اند آیاد گفت این میزبان با مرد نیک ست ولیکن حرام زاده است نه چنانکه میان مادر و پدر رش شبهتی باشد ولیکن از پشت دیگریست چون کاهن گفتار ایشان بشنید هیچ نگفت چون شب درآمد ایشان بخفتند و کیل خرج خود را گفت این می از کدام انگور بود گفت از انگور آن درختی بود که از گور پدر تو رسته است این می از ان انگور ست پس شبان را بخواند و گفت این بره را بگوی که چگونه پرورش یافته است شبان گفت چون این بره را مادر بزاد دوش برد آن زمان هیچ گوسفند دیگر نزائید و این بره بشیر سگ پرورده ام چون شما بره خواستید هیچ بره از ین نیکوتر نبود آنرا بیاوردم پس کاهن پیش مادر خود رفت و گفت ای مادر قصه من با من بگوی راست که از پشت همین پدر که میگویند از حاصل شده ام یا نه و اگر نه ترا بکشم گفت بدانکه پدر تو افسر قوم بود و مال بسیار داشت مرا از وی فرزند نمی شد ترسیدم که او بمیرد آن مالها دیگران برند و این مهتری بدیگران افتد و پدر ترا میهمانی از عرب آمده بود نیکو روی من آن شب خود را بروی عرض کردم و از وی بازگرفتم و تو از پشت وی در بطن من باز گرفتی پدرت را گفتم این بار از پشت تو بارست روز دیگر از ایشان پرسید که سخنانی که دران شب گفتید از چه دانستید اول مضر گفت من بدان دانستم که این درخت انگور از گوری رسته است چون از ین می بخوردیم دامن مرده شده شادی از من برفت دگونه من زرد شد و نعل می چرا نهاد

بدانستم حال می از چیست ربیعه گفت حال این بره از آن دانستم که هرگز گوشت خوشتر از آن نخوردم و اندر جهان از شیر سگ
خوشتر نیست بدین دلیل بدانستم که حال این بره چیست آنگاه گفت حال تو از آن دانستم که با تو نفس و حمیت عرب نبود دانستم
که اندر اصل مولود تو خطائی رفته است پس آن کاهن گفت شما از من داناترید گفتند چون در میان دو تن را خلافی
شد البته ثالثی باید که داوری کند اگر دانا باشد و اگر نادان باشد پدر ما را چنین وصیت کرده است کاهن گفت آنگاه
بگوئید تا پدر هر کدام شما را چه داد و از پدرتان چه مانده است گفتند از پدر ما اسپ و درم و دینار و گوسفند و فرش و اوانی و
بسیار و فراوان مانده است کاهن گفت از هر چه از پدران درم و دینار و شتر مانده است مضر را دهید که دینار سرخ داد و هم سرخ است
و هر چه از اسپ و بندگانست ربیعه را دهید و هر چه گوسفند است ایاد را دهید و کمان را با انمار کنید ایشان بحکم او راضی
شدند و باز گشتند پس مهتر همه فرزندان ربیعه و آل معد این عدنان بمضر رسید آنگه به پیغمبر ما صلی الله علیه و آله وسلم
و فرزندان او را بسیار شدند و نسل عدنان بسیار شد و مضر بر همه قبائل عرب مهتر بود و او را پسری آمد او را الیاس
نام کرد و مهتران قبیله بوی رسید و الیاس را دو پسر بود یکی را نام مدرکه و یکی را طابخه نام بود و مدرکه از پدران پیغمبر ما صلی
الله علیه وسلم بود و چون هر دو بزرگ شدند روزی با پدر بودند صیدی می پخت و شتران برمید الیاس مدرکه را گفت برخیز
و اشتر را گرد کن و طابخه را گفت تو دیگ را بپز و الیاس بر همه مضر و ربیعه مهتری گرفت و بر همه قبیله تراب مهتر ایشان گاه
بادیه می بودند و گاه بمکه و مهتری مکه ایشان را نبود که بدست بنی خزیمه بود زیرا که معد و عدنان از فرزندان اسمعیل علیه السلام
اند که از مدرکه بودند و خلقی بسیار بودند و آن روز که ابراهیم علیه السلام اسمعیل را علیه السلام بمکه آورد آن جایگاه قبیله بود از
جرهم قبیله خزاعه آمد جرهم را غلبه کردند و آنجا بنشستند و خلقی را بکشتند و خزاعه قبیله ایست از قبائل عرب و آب غرقه
شدند و از ایشان به بعضی جهان پراگنده شدند چنانکه خدای تعالی جل و علا فرموده است قوله تعالی وَمَزَّقْنَاهُمْ
عرب دو گروه اند یکی معدیان و یکی قحطانیان و حدیث جرهم اندر قصه اسمعیل علیه السلام گفته آمده است و از پیش
رفته است و فرزندان اسمعیل علیه السلام ببادیه بودند و بعضی بمکه چون الیاس بمرد مهتری مکه بمدرکه آمد و بعد از وی به پسرش
آمد نضر و این نضر نشست خویش بمکه کرد و مهتر همه اهل حرم او بود و نام قیس بود او را النضر از بهر نضارت روی او خواندندی
که روی او بغایت نیکو بود و نضر با بنی خزاعه گفت سقایه مرا دهید و حجابت و کلید کعبه و مهتری مکه همه بوی دادند مهتری
از وی باز به پسرش آمد کعب و باز به پسرش آمد مره و باز به پسرش آمد کلاب و اینها که نام بردیم پدران حضرت
پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم بودند و چون کلاب بمرد پسرش قصی خرد بود و شیرخواره و آن مهتری و سقایه بخزاعه باز رسید
و نام این قصی زید بود و بلقب قصی گردند قصی مهتری در مکه بستاند بر قریش آن مهتری بفرزندان وی آمد و از فرزندان
بفرزندان آمد اول به پسرش آمد عبد الدار و از عبد الدار به عبد المطلب به پسرش آمد ابوطالب و آن فضل قریش بر عرب بماند تا
و چون مهتری بقریش آمد چهار چیز بیفزودند یکی رفاده دوم نیران سوم لوا چهارم ندوه هر کس که این چهار چیز ایشان

را بودی مهتری او را بودی اما رتاده طعام دادنست و امانیران آنست که چون شب مردم از عرفات بازگردند بتاریکی شب
آن روشنائی بدهند و از راه مزدلفه گم نیشود اما لوا آنست که هرگاه که قصی سپاه فرستادی از مکه بجنگ کسی را از سپاه
مهتری تعیین او را یکی لوا بستی بدست خویش از پرنیان و آنرا بر سر نیزه بهستی و آنرا از پیش آن مهتری برد ندے و آن
علامت مهتری بود و آن رسم از قصی به فرزندان بماند و پیغمبر ما محمد مصطفے صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم این رسم او البستن بر پای
داشتی و هرگاه که امیری بجای فرستادی بشهری یا بجنگی بدست مبارک خویش او را لوا بستی اما ندوه مشورت بود و این رسم در میا
اهل سلاطین از آن زمان ماندی و هر کارے که بخواستی کردی مردم قریش و مهتران ایشان را بخواندی و با ایشان مشورت
کردی و قصی هم در پهلوی مسجد مکه سرائے بخرید و آنرا دار الندوه نام کرد و آن سرائے بدست مانده بود تا آن زمان که حضرت
محمد مصطفے صلی اللہ علیہ و سلم فتح مکه بکرد و رسمها جاهلیت همه بیفگند از مکه و این دار الندوه را برگرفت و قصی را چهار پسر بود
یکے عبد قصی و یکے عبد الدار و یکی عبد العزی و یکے عبد مناف و عبد مناف کهتر بود و پدر پیغمبر ما صلے اللہ علیہ و آله و سلم بود
و قصی او را از پسران دیگر دوستر داشتی و او را معمر نام بودی مادرش روزی او را پیش آن مناف برد و آن بتی بود در کعبه
و آن بت را مناف نام بود او را در پیش آن بت بر پاے کرد و گفت هذا عبد مناف و این نام بر وی بماند و ابن قصی بمرد
آن مهتری مناصب که داشت او را داد و ویرا وصیت کرد که در طعام دادن بمردمان تقصیر نکند و عبد مناف آن رسم
نگاه میداشت و مهتری مکه او را بود و عبد مناف مال بسیار داشت و دائم شتر کشتی و طعام بدرویشان دادی و در سخاوت
باد شمال نبرد کردی و هر روز که باد شمال بوزیدی شتر کشتی و طعام دادی و چندان از عسل صاف بکردی که همه بخوردے و عبد مناف
را چهار پسر بود مهتر ایشان عبد الشمس بود دوم هاشم و سوم مطلب و چهارم نوفل و هاشم را عمر نام بود و او را همه دوست داشتی
او را بعد از وفات پدر هاشم نام کردند که ثرید اندر عرب او آورد و چون عبد مناف بمرد مال او را قسمت کردند و هاشم را
بجای پدر بنشاندند و او بمرتبه از پدر افزونتر بود هم بمال و هم بهیبت و یک سال اندر مکه قحط بود و پروردگار هاشم و هاشم
بفلسطین شد و بخواسته خویش طعام فراوان بخرید و بیاورد و همه مکیان طعام داد و هر روزے بقاعده کاشته ثرید پیش
مردم نهادندی و بخوردندی و آن قحط تنگی بگذشت و نام هاشم بر وی بماند و هاشم مهتر برادران بود و آن هر سه برادران دیگر
کار او داشتند پس چون عبد الشمس بمرد و او را پسرے آمد که نام امیه ابن امیه بود از هاشم اجازت خواست که یک نوبت طعام
حجاج بکند هاشم بکراهت اجابت کرد امیه طعامی بساخت هاشم تافته شد و امیه تمام مال خود را در آن ضیافت صرف کرد و
همه حجاج را نرسید پس هاشم در حال پنجاه شتر بکشت از مال خویش و اضافت آن طعام همه را برسید و بر امیه خشم گرفت و گفت
کودکی میکنی و امیه از مکه بشام رفت و دو سال آنجا بماند و از ترش هاشم بمکه بزیارت آمدن پس چون هاشم بمرد امیه باز آمد
و از هاشم فرزندان بسیار بماند و امیه را پسرے آمد حرب تمام کرد و او پدر را بوسفیان بود و میان ابو هاشم و بنی امیه عداوت بماند
و میراث گشت تا آنگاه که ابوسفیان با محمد مصطفے صلی اللہ علیہ و سلم آن عداوت پیدا کرد و لشکر آورد و جنگ کرد و روز فتح مکه

مسلمان شد واز مجموع بنی امیه هیچکس دیگر پیغمبر ما را صلی الله علیه وآله وسلم دوست نداشت وامیر المؤمنین عثمان وامیر
المؤمنین علی رضی الله عنهما ناخوشی بود هم ازین سبب بود پس چون هاشم بمرد از وی فرزندان خرد بماندند ومهتری نشاستند
پس مطلب را وصیت کرد ومطلب بعد از وی وعبد المطلب بن هاشم خرد بود ودر مدینه بود ونام او شیبه بود وهاشم با برادر خود
گفته بود که مرا پسری در مدینه هست که نام او شیبه است چون مطلب بمهتری بنشست حدیث شیبه را فراموش کرد
تا ده سال برین برآمد پس مردی از مکه بمدینه رفته بود وشیبه را در میان هم سالان خود خنجر زنی آمد وهمی گفت أَنَا شَيْبَةُ
ابْنُ هَاشِمِ ابْنِ عَبْدِ مَنَافٍ أَنَا ابْنُ سَيِّدِ الْبَطْحَا أَنَا ابْنُ سَيِّدِ مَكَّةَ وَالْحِجَازِ أَنَا ابْنُ رَئِيسِ كُلِّ الْقُرَيْشِ
مِنْ سُوَارَةٍ عَلَى سَادَاتِ الْعَرَبِ آنکس عجب داشت وگفت هاشم را بمدینه این پسر از کجا آمد چون بمکه باز آمد یک روز پیش
مطلب نشسته بود که او را گفت یا ابا الحارث در مدینه پسری دیدم که در میان هم سالان خود خنجر زنی کند وهمی گفت انا شیبة ابن
هاشم ابن عبد مناف همی گفت مطلب را وصیت هاشم یاد آمد وروز دیگر بر اشتری نشست وبمدینه رفت وشیبة را
از مادر بگرفت وبر عقب خود بنشاند وبمکه آورد ومکیان پرسیدند که این کیست گفت عبدی مردمان گفتند هذا عبد المطلب
واین نام بروی بماند وکسی نمیدانست که او را شیبه نام ست چون مطلب بمرد آن مهتری وریاست همه بعبد المطلب سپرد
وعبد المطلب در سخاوت همچون عبد مناف بود وچون اصحاب فیل بمکه آمدند عبد المطلب مال فراوان از ایشان یافته بود
وعبد المطلب را از وی آن بود که چاه زمزم فرو برد که آنرا شنیده بود اما نمیدانست که محلش کجاست پس شبی بخواب دید که کسی
بوی گفتی برخیز وچاه زمزم بکن آنجا که چاه پدر تست اسمعیل بن ابراهیم علیهما السلام چون از خواب بیدار گشت بحقیقت ندانست
موضع آنرا که کجاست شب دیگر بخواب دید گفتند برخیز وبکن آنجا که سرگین ست ودیگر آوازی شنید که گفتند آنجا که زاغی
بیاید وبمنقار خود منقذ مورچه در میان خون وسرگین باز کند آنجا را بکن او بدانست دنبال رست گفتن پس بنیاد چاه
کندن کرد وبا خدای تعالی جل وعلا نذر کرد اگر من این چاه را بکنم واین چاه بدست من نیکو شود ازین پسران دارم که
یکی را در راه ورضای خدای تعالی قربان کنم پس چاه بکند ودران چاه دفینه بیافت وچاه را پاک کرد وآب برآمد
وعبد المطلب بدان سخت شاد شد پس آهنگ آن کرد که نذر خویش را وفا کند وفرزندی را قربان کند داد را ده پسر
بود وکهترین همه عبد الله بود که پدر رسول خدای بود صلی الله علیه وسلم پس عبد المطلب در میان فرزندان قرعه زد وقرعه
وهر سه بار بنام عبد الله برآمد پس آهنگ کشتن او کرد ابو طالب وعباس ولپسران دیگر گرد آمدند وگفتند ما نگذاریم
که تو او را بکشی گفت من با خدای تعالی نذر کرده ام وخدای تعالی حاجت مرا داد اکنون مرا چاره نیست الا کشتن
او تا نذر خویش را وفا کرده باشم وخویشان وی گرد آمدند ونمی گذاشتند ومی گفتند تو مهترین قریشی اگر این پسر را بکشی
وقربان کنی این سنت در میان قریش بماند ونسب قریش از عالم برافتد گفت پس حکم ایشان گفتند ابراهیم خلیل علیه السلام
از تو بزرگتر بود نذر کرد که اسمعیل را علیه السلام قربان کند وخدای جل وعلا از وی فدا بستد تو نیز عبد الله را فدا بده

پیش کاهن بزرگ رفتند کاهن گفت تو اشتر از طرفی بدار و عبدالله را از طرفی و قرعه در میان اشتر و عبدالله بزن اگر
قرعه عبدالله افتد اشتر زیادت کن و اگر بر اشتر افتد قربان کن پس عبدالمطلب ده اشتر را با عبدالله برپای کرد و قرعه
زدند قرعه بر عبدالله افتاد ده اشتر دیگر زیادت کرد و باز قرعه بر عبدالله افتاد و ده ده بر یکی فزود و قرعه همی زد تا عبدالله همی افتاد
تا بصد شتر رسید آنگاه قرعه بر شتر آمد عبدالمطلب آن شتران را بفدای عبدالله قربان کرد و محمد مصطفی صلی الله علیه وآله و
سلم فرمودند انا ابن الذبیحین گفت مرا و پدر ذبیح بوده خدای تعالی هر دو را فدا بداد یکی اسمعیل علیه السلام دیگر
عبدالله چون عبدالله را فدا بدادند و آن اشتران را فدا کردند و بدرویشان دادند عبدالمطلب او را زنی داد نام آمنه
بنت وهب ابن مناف ابن زهرة الزهری و عبدالله آن زن را از مکه بمدینه برده و همی بود و ترسائی بود نام او ورقه
ابن نوفل و او را خواهری بود نام او قتال روزی این او قتال بر در خانه کعبه نشسته بود و عبدالله از مسجد بیرون آمد
و بخانه رفت آن زن از سیاقت علم کهانت نور کل السرور حضرت محمدی صلی الله علیه وسلم بر پیشانی او پدید بود بدید
و نیز اندر کتب خوانده و دانسته بود عبدالله را بخواند و بگفت تو کیستی گفت من عبدالله ابن عبدالمطلب ام گفت من
دختر نوفلم خواهر ورقه ابن نوفل اگر بزنی خواهی صد شتر بتو بدهم و آن زن نمی دانست که عبدالله را زن است و اینها
حضرت محمد صلی الله علیه وسلم تا اینجا که پیغامبر ما صلی الله علیه وآله وسلم بخانه ابوطالب شد و آن وقت بیست و پنج ساله
بود و ابوطالب او را نیکو همی داشت و رعایت آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم همی کرد و از خود جدا نمی کرد و رسول
صلی الله علیه وآله وسلم بعد از بیست و پنج سالگی خدیجه بنت خویلد را بخواست و بنکاح درآورد گفتار در ذکر تزویج

حضرت خدیجه کبری رضی الله عنها با محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم خدیجه رضی الله عنها خویش پیغمبرزاده
بود و او را شوهری بود و مرده بود و خواسته بسیار بود و خدیجه رضی الله عنها بازرگانی کردی و او را غلامی بود نام او میسره
مردی پارسائی با دیانت بود و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم اندر قریش شناخته شده بود بامانت و دیانت او را
محمد امین صلی الله علیه وسلم میخواندندی و حکایت پیش خدیجه گفته بودند خدیجه آنحضرت را صلی الله علیه وآله وسلم بخواند
و گفت میخواهم که امسال با این غلام من بشام روی با بازرگانی و اندر مکه هیچکس بمال و جمال مثل خدیجه نبود پس محمد
صلی الله علیه وآله وسلم با میسره بشام رفت و براه اندر هرگاه که آفتاب گرم شدی از کمال معجزات آنحضرت صلی
الله علیه وآله وسلم ابر پاره بیامدی و بر سر آن سرور علیه التحیة والصلوٰة بایستادی و ذات شریفش او را سایه کردی
و میسره آنرا همی دید چون بشام نزدیک رسید بدر صومعه راهبی فرود آمد و آنجا درختی چند بود و در بار آن درختان
بخفتیدند چون نیمروز آفتاب بوی رسید آن درخت کج شد و شاخها از آن سوی که آفتاب بود دراز کرد تا پیغمبر را صلی
الله علیه وسلم سایه شد پس راهب نگاه کرد و آن علامت را بدید فرود آمد از مهتر کاروان بپرسید که این کیست که در
زیر آن درخت خفته است گفت مزدوریست از آن ما راهب گفت زینهار که او را بچشم مزدوری منگرید که او را

پیغمبر خدا است صلی الله علیه وآله وسلم مهتر و بهتر همه آفریدگانست پس چون کاروان بشام آمدند هر چیزی که [illegible] درم خریده بودند
وچون بفروختند بفروختند و دو درم سود داشتند و چون بمکه باز می آمدند خدیجه بر منظره نشسته بود و به تماشا همی نگریست حضرت رسالت
را صلی الله علیه وآله وسلم دیدند که در میان کاروان بر اشتری نشسته بود و آفتاب گرم شده و پاره ابری بر سر آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم
سایه انداخته بود خدیجه چون آن بدید عجب آمدش و دو بهشته از آن آورده بود که هر سال می آوردندی خدیجه گفت این را
بیازار راست میسره با خدیجه گفت من اندرین راه از این مرد بسیار عجایبها دیده ام و قصه راهب و دیگر بگفت و خدیجه زنی بود با عقل و از
و بزرگان که همه در آرزوی وی بودند و او قبول نمیکرد پس پیغمبر ما را صلی الله علیه وآله وسلم بخواند و گفت یا محمد صلی الله علیه
وآله وسلم تو میدانی که مرا بشوهر حاجت نیست و زنی ام سال خورده و مرا خواستار بسیار است و تکلف میشود و ترا دوست دارم از بهر
آنکه ترا با امانت یافتم عم خود را بگوی ابوطالب بیاید و مرا از بهر تو از پدرم بخواهد و پدر خدیجه خویلد هنوز زنده بود حضرت محمد این
صلی الله علیه وسلم این سخن با ابوطالب بگفت پس ابوطالب نزدیک خویلد شد و خدیجه را از بهر پیغمبر خدا علیه التحیة والسلام خواستگاری
کرد خویلد اجابت نمود چون این خبر که ابوطالب خدیجه را از بهر آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم از خویلد خواستگاری نمود بخدیجه رسید
مجلسی بساخت و تمام بزرگان و سادات قریش و مهتران عرب را کلیم مهمانی بکرد و پدر را و ابوطالب در آن مجلس خدیجه را از بهر رسول خدا
صلی الله علیه وسلم بخواست و خویلد اجابت کرد و نکاح دربستند و در بعضی اخبار چنین است که خویلد مرده بود و عمش اسید خدیجه را با پیغمبر
صلی الله علیه وسلم داد و چون رسول خدای را صلی الله علیه وآله وسلم چهل سال تمام شد وحی بروی آمد و خدیجه بعد از پنج سال دیگر و بیست
و نخستین کسی که مسلمان شد خدیجه رضی الله عنها بود و خدیجه رضی الله عنها با پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بیست و پنج سال بود و تا
خدیجه رضی الله عنها زنده بود آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم هیچ زن دیگر نکرد و در این بیست و پنج سال آنحضرت
صلی الله علیه وآله وسلم را از خدیجه سه پسر آمد نخستین قاسم بود و دومین طاهر و سومین طیب بود و چهار دختر زینب رقیه ام کلثوم و
فاطمه رضی الله عنهن پیشتر از پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم هر سه پسرش بمردند و دختران بزیستند و آنحضرت را صلی الله علیه وسلم [illegible]

گفتار در ذکر سبب عمارت نهادن کعبه و صفت آن

اما سبب ویران کردن خانه کعبه و باز برآوردن و آبادان
کردن چنان بود که آن خانه را از روزگار ابراهیم خلیل صلوات الله وسلامه علیه باز بنهاده بوده و هر گاه که از آن آمدی
بخانه کعبه در آمدی دیر گاه بود که میخواستند که عمارت کنند و از زمین بلندتر کنند تا آب باو کمتر رسد و در قریش چهار قبیله بود
بنی هاشم و بنی امیه و بنی زهره و بنی مخزوم پس بر هر گوشه از خانه کعبه را قبیله بگرفتند و ویران کردند و باز می آوردند چون دیوار
تمام شد و بحجر الاسود رسید چهار قبیله قریش مخالفت کردند و هر قومی میگفتند که حجر الاسود را ما بجای خود نهیم و هر چهار قبیله
با هم منازعت میکردند و کار بجایی رسید که بقتل خواست انجامیدن پیران قوم گرد جمع شدند و ولید بن مغیره از همه پیرتر
بود ایشانرا از این کار باز داشت و گفت انصاف کنید که هر کس که نخست درین حرکت در آید او را حاکم کنیم تا در میان شما داوری
کند و آنچه گوید راضی گردیم تا او کرا فرماید که این سنگ را باز جای خویش نهد پس جمله متفق شدند و سوگند خوردند ایشان درین گفتگوی

بودند که حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم را دیدند که از در مزکت درآمد گفتند که محمد امین علیه التحیة والسلام آمد و ما برا داوری
او راضی دلپسندیم برید تا هیچ کدام بی نصیب نباشید و هر چهار قوم برگرفتند و حجر الاسود در میان ردا بود تا پای خانه و دیوار ببرد
و حضرت وسلم ردای مبارک بر زمین افگند و حجر الاسود را بر روی ردا متبرک نهاد و فرمود هر قبیله که گوشه از این ردا مرا گیرید و گوشه
دیوار برید تا هیچ کدام بی نصیب نباشید و هر چهار قوم برگرفتند و حجر الاسود در میان ردا بود تا پای خانه و دیوار ببردند
و حضرت ما صلی الله علیه وآله وسلم بدست حق پرست خود حجر الاسود را از میان ردا برداشت و بر دیوار بمقام خویش نهاد و
استوار فرمود و خانه مستند ساختند و چوبها از بهر پوشش سقف بایستند و در مکه آن زمان چوب نبود محمد ابن جریر طبری گوید که
کشتی همی آمد در دریا و در آن مانند گاهان بودند و در آن چوبها بود و مردمان مکه برفتند و آن چوبها را بخریدند و درودگر قبطی بود
نام او با قوم بود در جده و او را با خود بیاوردند و او را بکار فرمودند تا آن کار تمام شد و این زمان همان ساخت است که او درودگر
کرده است مگر حجاج ابن یوسف که رکنی از خانه را بمنجنیق ویران کرد و باز هم حجاج آبادان کرده است و آن روز که خانه را آباد
کردند پیغمبر ما صلی الله علیه وآله وسلم سی و پنج ساله بودند و چون چهل سال تمام شد خدای تعالی جل علا در ذات شریف او خلعت پیغمبری
پوشانید **گفتار در ذکر وحی آوردن جبرئیل علیه السلام بحضرت محمد صلی الله علیه وسلم** چون هنگام آن شد
که جبرئیل علیه السلام پیدا نام صلی الله علیه وسلم وحی آرد هر شب جبرئیل را علیه السلام در خواب میدید بصورت شخصی بزرگ و
او را نمیشناختی و از و بترسیدی و در ... که براه رفتی از هر کلوخی و سنگی آوازی شنیدی که درود خدا بر تو باد و قریش را آیین
چنان بودی که هر کس دعوی نیک روی در ماه رجب در کوه حرا برآمدی و بجای در نشستی و این را بیشتر بنی هاشم مرعی داشتندی
و چون رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم آنجا ماه نشسته و چون فرود آمدی و نزد خدیجه کبری رضی الله عنها شدی و با خدیجه فرمود
میترسم من دیوانه شده ام خدیجه گفت چرا فرمود زیرا که علامت دیوانگی می بینم چون بر در راه میروم از سنگ و کلوخ آوازی می شنوم
و شب چیزی بزرگ می بینم که خود را بمن مینماید خدیجه گفت یا محمد صلی الله علیه وسلم اندوه مبر زیرا که ترا در است خدای تعالی دیو
بر تو نگمارد و مسلط نکند و چون از این نوع چیزی ببینی مرا خبر کن و یک نوبت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم در خانه نشسته بود و گفت
یا خدیجه آن کس که خود را بمن مینماید می بینمش خدیجه رضی الله عنها نزدیک پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمده او را بر کنار خود نشاند و گفت
اکنون او را می بینی گفت بلی پس خدیجه معجر از سر باز کرد و گفت او را می بینی گفت نه گفت مژده باد ترا که این فرشته است نه دیو که
اگر دیو بودی از سر برهنه من پنهان نگشتی و اکثر اوقات حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم بر در بکوه حرا رفتی و به شب خانه آمدی
و در روز دوشنبه ربیع الاول خدای تعالی جبرئیل علیه السلام را بر آن حضرت صلی الله علیه وسلم فرستادی در کوه حرا و آن حضرت صلی الله
علیه وسلم در کوه حرا تنها بود خود را بنمود او را به پا در گرفت و گفت یا محمد صلی الله علیه وسلم مترس و مهراس که تو پیغمبر خدایی و
من جبرئیل ام و خدای تعالی وحی بتو فرستاده است پس جبرئیل گفت یا محمد صلی الله علیه وسلم بخوان گفت چه خوانم من که
چیزی نخوانده ام باز جبرئیل گفت بخوان فرمود من خواننده نیستم جبرئیل گفت بخوان بسم الله الرحمن الرحیم

اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ اقْرَأْ وَرَبُّكَ الْأَكْرَمُ الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ
يَعْلَمْ و خود ناپدید شد و رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم از آن کوه فرود آمد و لرزه بر وی افتاده بود بخانه در آمد و حال خود را با خدیجه
بگفت خدیجه گفت یا تو چه گفت گفت یا محمد صلی الله علیه وسلم تو رسول خدای و من جبرئیلم و این سوره برخواند خدیجه
رضی الله عنها سوی ورقه بن نوفل رفت و او مردی دانا بود ولیکن دین ترسا بود و بر دین عیسی علیه السلام بود و خدای تعالی را پرستیدی
و کتابهای بسیار خوانده بود و در توریت و انجیل که خوانده بود یافته بود که هنگام بیرون آمدن پیغمبر آخر الزمان است پس خدیجه
او را گفت در هیچ کتاب نام جبرئیل خوانده یا دیدستی و هیچ دانی که جبرئیل کیست ورقه بن نوفل گفت تو چرا این می پرسی خدیجه
قصه احوال پیغمبر را صلی الله علیه وآله وسلم با وی بگفت ورقه گفت جبرئیل علیه السلام فرشته ایست بزرگ که خدای تعالی او را بر داود و
بموسی و عیسی علیهما السلام فرستاد و او در میان حق تعالی و پیغمبران علیهم السلام آید و رود و از حق تعالی بسوی ایشان پیغام
آورد اگر این سخن راست باشد حضرت محمد صلی الله علیه وآله وسلم رسول خدا است علیه التحیة والسلام و پیغمبر آخر الزمان است که
از قریشان مکه بیرون آید دیگر باره جبرئیل علیه السلام آمد و بانگ بر وی زد که يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ قُمْ فَأَنْذِرْ پیغمبر صلی الله علیه وسلم
سر مبارک برداشت و فرمود که سر برداشتم و چه کنم وَثِيَابَكَ فَطَهِّرْ وَالرُّجْزَ فَاهْجُرْ وَلَا تَمْنُنْ تَسْتَكْثِرُ رسول خدای
صلی الله علیه وآله وسلم برخاست گفت این زمان کار من از خفتن و آسودن رفت که جبرئیل علیه السلام مرا گفت فرمان خدا بجا آر
نماز گذار و پرستش کردن خدای تعالی را خدیجه را الفرمای خدیجه رضی الله عنها از شادی برجست و گفت ای پیغمبر خدای
خدای تعالی ترا چه فرموده است گفت مرا فرموده است که مردم را آگاه کن و بخدای تعالی خوان گفت من کرا بخدای خوانم که مرا
استوار دارد خدیجه گفت نخست مرا بخوان که من ترا استوار میدارم پس پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم از سخن خدیجه شاد شد
و مسلمانی بر وی عرضه کرد خدیجه بخدای تعالی جل و علا بگروید دیگر بار جبرئیل علیه السلام وضو ساختن مر آن سرور صلی الله
علیه وسلم تعلیم کرد و نماز گذاردن بیاموخت جبرئیل علیه السلام در پیش شد و دو رکعت نماز گذارد و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
در آمد و آن روز هفت ساله بود پیغمبر را صلی الله علیه وآله وسلم و خدیجه رضی الله عنها دید که سجود میکردند و در پیش ایشان چیزی
نبود گفت یا محمد صلی الله علیه وآله وسلم کرا سجده میکنی فرمود ای خدیجه خدای تعالی را می پرستم و من پیغمبر خدایم و جبرئیل علیه السلام
بسوی من آمد و مرا فرمود که خدای تعالی جل و علا پرستم و بخدای تعالی خوانم که اگر بمن بگروی از کافری و بت پرستی برستی
امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت بروم و از پدر پرسم که بی فرمان و کار وی نتوانم کردن رسول خدای صلی الله علیه وسلم
یا علی رضی الله عنه گفت این سجود کردن ما را نهان دار پس علی رضی الله عنه بیرون رفت و باز آمد و گفت این مشورت
با ابو طالب نمیکنم این سجود کردن ما را پنهان دار پس علی رضی الله عنه بیرون رفت علیه وسلم ایمان را بر وی عرضه کرد و او
قبول کرد و نماز با آن حضرت صلی الله علیه وسلم بگذارد و آن حضرت علیه التحیة والسلام علی را کرم الله وجهه پرورده بود و پنهان می
پرورد و روز و شب همیشه با رسول خدا صلی الله علیه وسلم بودی در خانه خدیجه رضی الله عنها و از زمان نخست کسیکه مسلمان شد خدیجه

بود و از کودکان اول کسیکه بشرف اسلام فائز آمد امیر المومنین علی رضی الله عنه بود و از مردان اول حضرت امیر المومنین ابوبکر
صدیق رضی الله تعالی عنه بود **گفتار در ذکر اسلام آوردن ابوبکر رضی الله عنه** میان حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه و سلم و میان ابوبکر رضی الله عنه دوستی بود و ابوبکر رضی الله عنه در میان مردمان پسندیده و بزرگان مالدار بود و مردمان
او را گرامی داشتندی و سخن او را استوار داشتندی و چون بزرکت آمدی اول خانه را طواف کردی و آن روز که بآن حضرت صلی الله
علیه و سلم وحی آمد خدیجه و علی رضی الله عنهما السلام قبول کردند و نماز گذاردند جبرئیل علیه السلام بر پیغمبر صلی الله علیه و سلم امر
فرمود که مردمان را بخدای تعالی خوان رسول الله صلی الله علیه و سلم آن روز تا شب بروز می اندیشید که این سخن را با که گویم
پس دل مبارکش با ابوبکر رضی الله عنه میل کرد و با خود گفت خود او مردی با عقل و خرد است و با من دوست مشورت با او توان
کردن با او در روم و با او سخن گویم و ابوبکر رضی الله عنه نیز همه شب خوابش نمی آمد و با خود اندیشه میکرد که این بت پرستی که او در ان
ما داریم هیچ ازان بر نمی آید و هیچ سود و زیان نتوان کردن و من این راز را با که گویم در دلش آمد که محمد صلی الله علیه و سلم برادر
زاده ابوطالب مردی با خرد است و با من دوست است و راز داری و با استوار است و او نیز همچو من بت پرستی را دشمن میدارد
پس روز دیگر حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بیرون آمد که بخانه ابوبکر رضی الله عنه نیز بیرون آمده بود که بخانه آن حضرت صلی
الله علیه و سلم آید هر دو در راه با یک دیگر رسیدند حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند که من بخانه تو می آمدم از بهر
صحبتی ابوبکر رضی الله عنه گفت من نیز عزم دیدن شما کرده بودم با پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت بگو که بچه کار می آمدی گفته قصه من
است آن حضرت صلی الله علیه و سلم فرمودند که دیروز فرشته بنزدیک من آمد و مرا از خدای عز و جل پیغام آورد و گفت مردمان را
بخدای تعالی عز و جل خوان تا بگروند و به پیغمبری تو مقر آیند و از بت پرستی دست باز دارند من باز آمدم تا با تو تدبیر این کار کنم که را خوانم
و با که گویم ابوبکر رضی الله عنه گفت نخست مرا بخوان که من دوش بدین تدبیر اندر بودم و امروز نزد تو بدین سبب می آمدم اول مرا
خویش خوان تا با تو بگروم پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم شاد شد هم آنجا اسلام بر وی عرضه کرد و ابوبکر رضی الله عنه بگروید و رسول خدا
صلی الله علیه و آله و سلم گفتند هیچکس نبود که چون من مسلمانی بر وی عرضه کردم که او اندیشه و درنگی نکرد مگر ابوبکر رضی الله عنه که
وی بی اندیشه مسلمان شد نخستین کسیکه بعد از ابوبکر رضی الله عنه مسلمان شد عثمان رضی الله عنه بود و گروهی گویند که چون
ابوبکر رضی الله عنه که مسلمان شد پنهان داشتی و اما هر کس که در حرکت با ابوبکر رضی الله عنه نشستی ابوبکر رضی الله عنه این سخن را
با وی آشکارا کردی و او را بدین اسلام خواندی و بنزد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آوردی نخستین کسیکه بگفتار ابوبکر رضی الله
عنه ایمان آورد عثمان ابن عفان بود رضی الله عنه و از پس وی عبد الرحمن عوف بود و دیگری زبیر ابن العوام بود و دیگر
طلحه بن عبد الله و دیگری سعد ابن وقاص رضوان الله تعالی علیهم اجمعین تا سی و نه تن پاک شدند و در مسجد مکه نماز نیارستندی
کردند و چون نماز کردندی بخانها شدندی و بار بکوه حرا رفتندی نخستین کسیکه آگاه شد ابوطالب بود و با پیغمبر صلی الله علیه و
سلم گفت این چه دین است که تو در میان آوردی آن حضرت صلی الله علیه و سلم او را آگاه کرد و بدین اسلام خواند ابوطالب گفت

من از دین پدر خویش دست باز ندارم اگر خدای تعالی ترا کاری فرموده است آن را انجام کن من ترا نیز طلب میکنم تا کسی
ترا رنجه ندارد و پس روزی ابوطالب امیرالمومنین علی رضی الله عنه را دید که نماز میکرد ابوطالب گفت این چه دین است گفت
دین محمد است صلی الله علیه وسلم گفت ای پسر این دین را نگاه دار که او دروغ نگوید و مردمان باهم میگفتند که محمد صلی الله علیه و
سلم دین نو آورده است و همی گوید که مرا از خدای تعالی جل و علا پیغام آورده و گروهی به نهانی بر وی ایمان آوردند و نماز میکنند
ابوجهل بن هشام گفت اگر بدانم کسی بر وی گرویده است سرش را چون سر مار بکوبم و کنیت او ابوالحکم بود رسول خدای
صلی الله علیه وآله وسلم او را ابوجهل خواندی و آن حضرت را صلی الله علیه وسلم آرزو بود که در مسجد نماز کند و از بیم ابوجهل یارستی
کردن که از همه قریش آن دو تن بزرگتر بودند پس شبی پیغمبر ما صلی الله علیه وآله وسلم دعا کرد و فرمود خداوندا تو میدانی که از
همه جهانیان بر دین تو دو تن سخت تراند یکی ابوجهل بن هشام و دیگر عمر بن خطاب رضی الله عنه از این هر دو یکی را که بر دین
تو نزدیکتر اند او را هدایت ده و راه راست بنمای و دین مسلمانی روزی او گردان **ذکر اسلام آوردن عمر بن
الخطاب رضی الله عنه** عمر رضی الله عنه را خواهری بود نام او حنظله زن طلحه بود روزی عمر رضی الله عنه بسوی خواهر شد و او را
دید که از قرآن چیزی میخواند گفت ای خواهر این سخنان چیست گفت سخن خدای عزوجل که بر محمد صلی الله علیه وسلم فرموده است
عمر رضی الله عنه گفت ازین سخنان چیزی بر من بخوان خواهر ابتدا کرد از سوره طه این آیت را بروی بخواند که قوله تعالی بسم
الله الرحمن الرحیم طٰه ما انزلنا علیک القرآن لتشقیٰ الا تذکرة لمن یخشیٰ تنزیلا ممن خلق
الارض والسموات العلیٰ الرحمن علی العرش استویٰ له ما فی السموات وما فی الارض و
ما بینهما وما تحت الثریٰ وان تجهر بالقول فانه یعلم السر واخفیٰ الله لا اله الا هو له
الاسماء الحسنیٰ عمر رضی الله تعالی عنه بروی خوش آمد و دوستی اسلام و پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم در دلش باز تافته
شد با خواهر گفت محمد صلی الله علیه وآله وسلم کجاست تا نزد وی روم گفت از وی چه خواهی گفت تا بدین وی و خدای
عزوجل بگروم خواهرش عمر رضی الله عنه برگرفت و بخانه خدیجه شد و رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم آنجا گرد آمده بودند ناگاه
عمر رضی الله عنه در آمد پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که بچه مصلحت آمده گفت بگرویدن و قبول کردن دین اسلام آمده ام
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم فرمود سپاس آن خدای را که دعای مرا در حق تو اجابت کرده است پس
عمر رضی الله عنه بشرف اسلام مشرف گشت و چون برخاستند که نماز کنند عمر رضی الله عنه گفت این چیست که میکنید فرمود
نماز گفت نماز چه باشد فرمود پرستیدن خدای تعالی عزوجل عمر رضی الله عنه گفت که کافران هبل و لات را در خانه کعبه
پرستند که خانه خدایست عزوجل و تو خدای را عزوجل در خانه پنهان پرستی این چنین نشاید برخیز تا بمسجد رویم و نماز آشکارا
گذاریم تا جان در تن عمر باشد از بهر شما بکوشد پس عمر رضی الله عنه بیرون آمد و با آن یاران که مسلمان شده بودند و رسول
خدای صلی الله علیه وآله وسلم با یاران طواف کردند و آشکارا خدای را سجود کردند و مشرکان قریش هیچ نیارستند

گشتن پیدا از آن مسلمانی آشکارا شد و آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم با یاران بمسجد آمدندی و آشکارا نماز گذاردندی
و مشرکان قریش بر ایشان افسوس کردندی ایشان را رنجه داشتندی و پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بر پنهان و
آشکارا مردمان را بخدای عز وجل خواندی پس خدای عز وجل آیت فرستاد که وَأَنذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ
پس پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم احتیاط کردی تا کجا گرد آمده اند قریش پس برفتی و ایشان را بخدای تعالی عز وجل دعوت
کردی پس آیت فرود آمد قوله تعالی يَا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنزِلَ إِلَيْكَ مِن رَّبِّكَ وَإِن لَّمْ تَفْعَلْ فَمَا
بَلَّغْتَ رِسَالَتَهُ وَاللَّهُ يَعْصِمُكَ مِنَ النَّاسِ گفت ای پیغمبر برسان آنچه بتو فرستاده اند و اگر نگوئی چنان باشد که پیغام
من بهیچ کس نرسانیده باشی و خدای تعالی ترا از دشمنان نگاه دارد پس با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت خویشان
من و پسران بنی هاشم و عبد مناف را بزرگی بسیار و خورشی راست کن تا من رسول خدای را با ایشان برسانم علی
رضی الله عنه طعامی بساخت و یک گوسفند را در تنور نهادی و قدحی بر شیر کردی و بنی هاشم و بنی عبد مناف را
گرد کردی و آن خورش را پیش ایشان بنهادی چون طعام را بخوردند و سفره برداشتند رسول خدای صلی الله علیه
وآله وسلم خواست که با ایشان سخن گوید ابو لهب عم آن حضرت صلعم گفت شما را بدان خوانده است که تا این جادوئی
شما را بنماید پیغمبر از آن سخن اندوهگین شد و آن روز با ایشان هیچ نگفت روز دیگر فرمود یا علی ابو لهب بر من راهی سخت بسته
کرد و مرا تا فته کرد و چیزی با ایشان نتوانستن گفتن امروز باز همچنان طعامی بساز و ایشان را بخوان امیر المؤمنین علی
رضی الله همچنان کرد و رسول خدا صلی الله علیه وسلم فرمود ای خویشان و ای عمان من بدانید که من پیغمبر خدایم بر همه
جهانیان خاص و عام و خاصه شما بخدای دیگر دید و برسالت من اقرار کنید و تبان را می پرستید تا خدای تعالی شما را بهشت
جاودان دهد و ایشان را بخدای تعالی خواند و بسیار گفت و هیچکس پاسخ نکرد و ابو طالب نیز آنجا بود گفت ای تو گفتی که من پیغمبر
خدایم و بخدا و بمن بگروید باز گوی تا ما بشنویم اکنون تا بنگریم پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند اگر آن جهان نمی خواهید
باری این جهان را خواهید که خدای تعالی این دین را آشکارا خواهد کرد و پادشاهی تازیان و فارسیان و روم و شام
مرا خواهند گیست و از عمان و عم زادگان که مرا یاری کنند بدین سخن تا او را خلیفه خویش سازم و مهتر قریش و تازیان و فارسیان
و روم و شام او را و هم ابی طالب کرم الله وجهه گفت اگر کسی از ایشان نمی گرود من بتو گرویدم پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمود
بر من گرویدی مهتری بر همه دبا در منی و وصی منی پس ایشان برخاستند و بیرون آمدند و بر ابو طالب می خندیدند آمده
بودند پسر ترا بر همه مهتر گردانید و رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم همچنین خلق را آشکارا بخدای عز وجل میخواند و قریش
همه گرد آمده بودند قوله تعالی إِنَّكُمْ وَمَا تَعْبُدُونَ مِن دُونِ اللَّهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ أَنتُمْ لَهَا وَارِدُونَ پیغمبر صلی الله
علیه وآله وسلم برگشت آمد و قریش بر آنجا همه جمع آمده بودند و این آیت را بر ایشان خواند ایشان همه آهنگ او کردند و او را
از مسجد بیرون کردند و گفتند ما را بیش از این شکیبائی نماند خدایان ما را دشنام می دهی و میگوئی که پدران شما همه

بدو رنج اندر زدند و با ابوطالب گفتند او را بگوی که بعد ازین خدایان ما را دشنام ندهد و ما دانند و خدای خویش و دین خویش
واگر چنین نکند ما را واجب شود که او را بزنیم و ازین شهر بیرون کنیم پس ابوطالب کس فرستاد و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
را بخواند و ایشان ان حاضر بودند ابوطالب گفت بنگر که این گروه ترا چه همی گویند پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم سخن ایشانرا
بشنید و گفت ای عم میان من و این گروه سخن یکی است هرگاه که ایشان بگویند که خدای تعالی یکی است و من رسول ویم خدای
تعالی از ایشان خوشنود شد و زبان من بر ایشان کوتاه گردد و اگر نگویند تا جان با من است ایشانرا با خدای خواهم خواندن
پس ابوطالب ایشانرا بسخنان خوش باز گردانید چون ایشان برفتند پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم تنها بماند ابوطالب گفت
ای برادر زاده قوم انصاف میدهند و تو انصاف نمیدهی پس آنحضرت را صلی الله علیه و آله و سلم آب از دیدگان فرود آمد
و گفت یا عم من با ایشان این سخنان که میگویم نه از خویش میگویم بلکه خدای تعالی میگوید که بگوی و اگر ایشان چیزی دهند
که آفتاب بیکدست من نهند و ماهتاب بیک دست من یا مرا چندان عقوبت کنند در دهر نگنجد من از آنکه خدای تعالی مرا فرموده است
یک حرف کم نه کنم و همچنان گریان بیرون شد ابوطالب چون دید که محمد صلی الله علیه و آله و سلم گریان بیرون شد او را باز خواند
و سر مبارکش در کنار گرفت و ببوسید و گفت ای برادر هرچه خواهی بکن و فرمان خدای تعالی بجا آور و از هیچکس میندیش که تا من
بزیر خاک اندر نشوم کسی ترا چیزی نیارد گفت تو کار خویش کن و دل خویش دار که من از ملامت کنندگان باک ندارم مرد
خلایق گویند که ابوطالب چون پیر شده است از دین آبا و اجداد خویش بازگشت و اگر نه من نیز بدین تو بگرویدمی تا همه جهان
تو روشن گشتی مثنوی بذات خدای جهان آفرین * که تا نسپرندم بزیر زمین * نیارد کسی از گروه قریش * که از هیبت
من کند با تو کیش * بمیش و اظهار کن دین خویش * که دین تو از زادیان نیست بیش * که در دهر دایم امین بوده * نگهبان
طاعات و دین بوده * و گر خود معذرا ز ملامت بدی * ابوطالب از جان مسلمان شدی * پس رسول خدای صلی الله علیه
و آله و سلم همچنان آشکارا مردم را بخدای تعالی میخواند و مشرکان ابوطالب را نمی یارستند که او را برنجانند اما بروی افسوس
همی کردند و مشرکان آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم را میرنجانیدند و همی زدند و پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم مع [illegible]
رضوان الله تعالی علیهم اجمعین پیش می انداختند و او پیغام خدای تعالی می رسانید و نماز می کرد و روزگاری برین بر آمد
و یاران آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم از مشرکان عذاب بسیار رسیدندی و پیش حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم می
نالیدند ایشانرا شکیبائی میفرمود و وعده مسلمانان شد آنگاه خدای تعالی فرمود که با مشرکان جنگ کنند و چون
بهنگام حج بودی رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم بعرفات بیرون شدی و مردمانرا بخدای تعالی خواندی
از جان مردم شهرهای دیگر چون مردم مدینه را دعوت کرد ایشان بگرویدند و با آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بیعت
کردند و هجرت بمدینه فرمود و چون خدای عز و جل فرمود که با مشرکان جنگ کن و شمشیر برگیر و کار زار مسکین و هر جا که ایشان
را یابی بکش و با ایشان درشتی میکن قوله عز و جل فاقتلوا المشرکین کافة پس مشرکان خیره شدند و روزی

سعد ابن ابی وقاص رضی الله عنه بکوه حرا رفت و با یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نماز میکردند مشرکان سنگی بر سر سعد زدند
چنانچه ورش کرد و چون بسجود رفت سنگی از آن سخت تر زدندش سلام نماز باز داد و پارهٔ استخوان شتر بود آنرا برگرفت و بر سر
آن کافر زد و همچنان که سر او بشکست بشهر آمد و مشرکان بروی گرد آمدند و سعد از قبیلهٔ بنی زهره بود پس مشرکان بنزد ابوطالب
آمدند و شکایت کردند و از مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم گله نمودند و گفتند این زمان از اندیشه گذشت و کنون ریختن و جنگ
کردن انجا میدمباد اکه از سبک لپسران قریش دست برآوردند او را بکشند آنگاه قریش و بنو هاشم باهم دشمن شدند و در میان ما
خون افتد و محمد را صلی الله علیه و آله وسلم بما ده تا او را بکشیم و ما در عوض او عمارا بتو بدهیم ابولهب چون این سخن بشنید بخندید و گفت
در جهان هرگز هیچ کس چنین نکرده است که فرزند خویش را بکشتن دهد و فرزند دیگران را پرورد پس ایشان نومید شدند و با
ضعیفان مسلمانان میکوشیدند و ایشان را رنجه میداشتند و عذابهای سخت ایشان را میکردند و از دین اسلام ایشانرا
باز میگردانیدند و با بزرگان مسلمانان نمی توانستند که ایشانرا آزار رسانندی و دشنام دادندی و مشرکان بر مسلمانان خیره
شدند و کار بر سخت شد و حق سبحانه تعالی ایشانرا صبر کردن فرموده بود گفتند یا رسول الله ما را اجازت ده تا بشهر دیگر برویم تا
آنگاه که ترا از خدای عز و جل کارزار دستوری آید رسول صلی الله علیه و آله وسلم ایشانرا اجازت داد که بزمین حبشه روند که نجاشی
و قوم او بر دین ترسائی بودند و ترسائی بمسلمانی نزدیکتر است و این نجاشی پادشاهی ست که هرگز بر کسی ستم نکند و یاران عنه
برفتند پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم با ابوبکر و عمر و عثمان و علی و چند تن دیگر رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و مشرکان علیهم
اللعنة از بنی امیه بودند دست درازی آغاز کردند از جمله عقبة ابن منیط یکدست بگردن پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم افگند و
حلقه کردش پس ابوبکر رضی الله عنه فرا رسید و آنحضرت را صلی الله علیه وسلم از وی برهانید روز دیگر حضرت مصطفی صلی الله علیه
و آله وسلم در صفا نشسته بود و ابوجهل علیه اللعنة بر وی بگذشت و آنحضرت علیه التحیة و السلام را دشنام بسیار داد و سنگ
بر سر مبارکش زد و بشکست و خون بر روی چون ماهش فرود آمد و هیچ سخن نگفت و برخاست آمد و زنی پیری آنجا
ایستاده بود و از کسان عبدالله ابن جدعان چون آن حال بر حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم بدید گریان شد و حمزه
ابن عبدالمطلب بغایت شکار را دوست میداشت اما هنوز مسلمان نشده بود و اندر بنی هاشم مردی بنود از وی به و
کلیان او را بزرگ داشتندی و از وی ترسیدندی چون آن روز که از شکار باز میگشت بر سر آن کوه آواز گریستن شنید
چون گرد اگرد آن کوه بگشت و نظر کرد دید که عورتی نشسته و زار زار میگرید گفت ای زن بچه سبب گریه میکنی یا حمزه مرا چیز
نبوده است اما بجهت برادرزادهٔ تو محمد صلی الله علیه و آله وسلم گریه میکنم ابوجهل علیه اللعنة او را بزد و سرش بشکست حمزه رضی
الله عنه خشم آمد و برفت بمسجد که خانه را طواف کند ابوجهل را دید که نشسته بود نزدیک وی شد و او را دشنام داد و کمانرا بر سر ابوجهل
زد و سرش بشکست و خون بر روی آن لعین فرود آمد و مردان بنی مخزوم برخاستند که حمزه را بزنند ابوجهل منع کرد و گفت او را
میازارید که اگر امروز او را بیازارم از خشم برود و بدین محمد صلی الله علیه و آله وسلم در آید و کار قریش ضعیف شود و محمد صلی الله علیه

قوی گردد پس حمزه رضی الله عنه خانه را طواف کرد و بخانه آمد و حضرت محمد را صلی الله علیه و آله وسلم دید که سر شکسته بیگر
گریست و گفت یا محمد بتو امروز چه رسید و من آگاه نبودم پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود یا عم دست بداران کس که او نه پدر
و نه مادر و نه عم و نه عشیرت که مدد و معاون نباشد کار او چون خواهد بود امروز آن ملعون این نوع بی ادبی در باره من
کرد و از روز قیامت نترسید خدای تعالی جزای او را دهد حمزه رضی الله عنه گفت یا محمد صلی الله علیه و آله وسلم من رفتم و
سر آن لعین را شکستم تا دل تو خوش شود گفت یا عم دل من باین خوش نشود حمزه رضی الله عنه گفت بچه چیز دل تو خوش
شود تا جان فدایت سازم گفت یا عم اگر بگوئی لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ مُحَمَّدٌ رَّسُوْلُ اللّٰهِ دین من بپذیری دل من خوش
شود حمزه رضی الله عنه گفت بدین آمده ام که دین از تو بپذیرم رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم برخاست و سر حمزه را
ببوسید و مسلمانی بروی عرض د و حمزه رضی الله عنه مسلمان شد و چون خبر بقریش رسید که حمزه مسلمان شد بغایت
ملول و متفکر شدند و از یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم عبد الله مسعود رضی الله عنه بود که هر آیتی و سورهٔ از قرآن
که بر آن حضرت صلی الله علیه وسلم فرود آمدی بنوشتی و یاد داشتی پس یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم همه در سختی بودند
و آن کسانی که در حبشه بودند ملک نجاشی ایشان را نیکو میداشت و چون مردمان حال ایمنی ایشان را بشنیدند و آگاه
شدند تدبیری کردند و دو تن پیش نجاشی فرستادند پس هدیه ها گرد کردند که آن مسلمانان را با ایشان دهد تا باز بمکه برند
و بکشند نجاشی پند نپذیرفت و آن هدیه ها را قبول نکرد و رسولان نومید شدند و از انجا باز گردیدند و نجاشی به پنهانی
بپیش مسلمانان شد پس مشرکان مکه گفتند حیلت آنست که ما از محمد صلی الله علیه و آله وسلم و از متابعان او جدا شویم
و با ایشان نیامیزیم و سخن با ایشان نگوئیم و از ایشان زن نخواهیم و زن با ایشان ندهیم تا ایشان در مکه ذلیل شوند
و بر خیزند و بروند پس بدین نوع شرط کردند و صحیفه بنوشتند و همه اهل مکه را برخود گواه گرفتند و آن صحیفه را بر در مکه بیاویختند
پس مسلمانان بسوی پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم شدند و همه قریش از دیگر سوی بودند مگر ابو لهب رفت و ابو طالب
از ابو طالب جدا شد و بسوی قریش رفت و کس با ایشان خرید و فروخت نمی کرد و این کار بر ابو طالب و نبی سخت
گران آمد تا هشت ماه برین قصه بگذشت و سورهٔ وَالنَّجْمِ اِذَا هَوٰى نازل شد پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم بمسجد
آمد و همه قریش نشسته بودند و سورهٔ والنجم برخواند تا اینجا که اَفَرَاَيْتُمُ اللّٰتَ وَالْعُزّٰى وَمَنٰوةَ الثَّالِثَةَ الْاُخْرٰى
و سوره آخر کرد و آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم سجده کرد و مشرکان نیز سجده کردند و آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم از سختی
که کشیده بود سه روز طعام نخورد و چون پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم بمدینه رفت نجاشی نامه کرد و مردی که نام او عمرو بن
امیه ضمری بود پیش او نامه بفرستاد و مهاجران را طلب کرد پس نجاشی ایشان را بمدینه باز فرستاد و دو مرکب یکی را نام
شهبا و دیگر را نام دلدل و دو کنیزک خوب روی از قبطیان یکی ماریه یکی سیرین آنکه پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم
شیرین را بحسان بن ثابت بخشید و ماریه را خود قبول فرمود و سریت ساخت و از آن حضرت صلی الله علیه و آله

وسلم باز گرفت و رسول خدای را صلی الله علیه و آله وسلم پسری آمد او را ابراهیم نام کرد و دو سال زیست پس بمرد چون
کار چون کار بر آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم و مسلمانان سخت شد مادر زهیر بمکه بود دختر عبد المطلب روزی بمکه با زهیر
ای پسر چگونه تو طعام و شراب می خوری و می دانی که بنی هاشم و خالان و خویشان تو همه بسختی اندر اند و کسی در مکه با که
با ایشان سخن میگوید زهیر گفت چکنم مرا دل همی سوزد و من تنها ام و با همه قریش بر نتوانم آمد کسی با من یاری کند
پس هفت تن متفق گشتند و زهیر با ایشان گفته که با ابو جهل لعین علیه اللعنه جنگ بر آوردیم و آن صحیفه را که بر در
کعبه آویخته اند فرو کشیم و پیمان و عهد بشکنیم و بمسجد شدند چون ابو جهل در آمد زهیر با او جنگ کرد و ابوطالب بجای خویش
تنها نشسته بود گفتند تا کی این صحیفه ستم اینجا آویخته باشد و بنی هاشم بدین سختی اندر باشند ابو جهل گفت این اتفاق همه
قریش است و از ان هفت تن یکی مر ابو جهل را گفت چیزی ازین ستمکارتر نیست که خویشان ما در سختی و مشقت باشند و این
صحیفه را بباید درید جبرئیل علیه السلام این خبر را بحضرت مقدس نبوی صلی الله علیه و آله وسلم آورد که رشتین صحیفه را تمام خورده
است مگر نام خدای و رسول او را آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم این حال را اعلام بابوطالب کرد ابوطالب گفت یا محمد صلی
الله علیه و آله وسلم تو هرگز دروغ نگوئی و کسی این سخن بتو نگفت این را از کجا می گوئی فرمود که خدای تعالی جل و علا مرا خبر کرد
پس ابوطالب قوم خود را گرد کرد و بمسجد رفت و قریش در سایه کعبه نشسته بودند چون ابوطالب را دیدند خرم شدند و گفتند
مگر موافق ایشان شده است و او را ترحیب کردند و گفتند یا ابا طالب مگر دل خود بر قتل محمد صلی الله علیه و آله وسلم که
صلاح همه در آنست خوش کرده ابوطالب گفت بمصلحتی آمده ام که صلاح همه در آنست اگر قبول کنید فهو المراد و الا شما
می دانید گفتند بگوی گفت نامه که بر عداوت نبشته بودید بیارید ایشان پنداشتند که حضرت محمد صلی الله علیه و آله و
سلم تسلیم ایشان خواهد کرد برفتند و آن نامه در کعبه بود بیاوردند ابوطالب گفت محمد را صلی الله علیه و آله وسلم میگوید
که این عهدنامه را ارتخیز خورده است تمام الا نام خدای عز و جل و نام محمد صلی الله علیه و آله وسلم و حال آنکه محمد صلی الله علیه
و آله وسلم هرگز دروغ نگوید اگر این راست باشد شما ترک جور و ظلم کنید و اگر دروغ باشد من محمد را صلی الله علیه و آله وسلم
تسلیم شما کنم چون صحیفه را باز کردند همچنانکه بود سرور عالمیان و صفوت آدمیان خبر داده بود و آن صحیفه را بدریدند و
ترک آن عهد جور و ظلم کردند و مسلمانان از ان تنگی باز رستند و ابوطالب در ان حال مضمون این مقال او فرموده مثنوی

بسی آزمودند کردار خویش + همه سست رائی گرفتند پیش + بکار صحیفه بسی حیرت است + شما را و ما را دران عبرت است
دروغ و اباطیل و کفر شما + فساد از صحیفه همه بر ملا + کلام محمد همه راست شد + بگیتی چنان گو همی راست شد + کنون
این شما باطل است + همان فکر و تدبیر باطل است + که از نزد خویشان محمد برید + بدست اذیت کنان بسپرید +
بدانید گو از بنی هاشم است + بدرفع شما دشمنان نایم است + و آن کس که این صحیفه بود دو دست او شل شد چون
از نبوت آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم هفت سال گذشت و بقول پنج سال ابوطالب بمرد و چنین گویند

که ابوطالب بیمار شد و پیغامبر صلی الله علیه وسلم ازین حال سخت تافته شد و دوران بیماری شب و روز در خانهٔ ابوطالب بود
و هر کس که نزد ابوطالب رفتی با او گفتی که بدین محمد صلی الله علیه وآله وسلم درآی که امین و راست گوی است پس ابوطالب وصیت
کرد و پیشوائی بعباس برادر خود سپرد و عباس را بنگاهداشت و تقویت محمد صلی الله علیه وآله وسلم وصیت کرد که او را
نیکو داری همچنانکه من نیکو میداشتم و بدین وی اندر شو که دین وی بهتر از دین ماست پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت ای عم
این همه مردم را وصیت بمتابعت من میکنی خود چرا نمی گروی ابوطالب خاموش شد پس ابوطالب بمرد و رسول خدای
صلی الله علیه وآله وسلم چون وقت ببالین ابوطالب آمد در زمان جان کندن چون بزانو درآمد و نرم نرم او را گفت ای عم ابوطالب
چشم باز کرد و گفت ای پسر چه میخواهی گفت ای عم یکبار بگوی لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ مُحَمَّدٌ رَّسُوْلُ اللّٰهِ تا بشنوم و ترا از دوزخ
برهانم و با خویش به بهشت ببرم ابوطالب بگریست و گفت دانم که راست میگوئی ولیکن از بهر ملامت مردم گویند که ابوطالب
از ترس مرگ مسلمان شد و چشم باز نکرد و آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم میگفت تا خدای تعالی جبرئیل علیه السلام را فرستاد
و آیت آورد قوله تعالی اِنَّكَ لَا تَهْدِيْ مَنْ اَحْبَبْتَ وَلٰكِنَّ اللّٰهَ يَهْدِيْ مَنْ يَّشَاءُ ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم این را
تو بدین نتوانی آورد و من که خدایم دین مسلمانی آنکس را دهم که من خواهم و من که خدایم دانم که دین بکه سزاوارتر است
چون ابوطالب بمرد امیرالمومنین علی رضی الله عنه بنزد آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم آمد و گفت پدرم که عم تست بمرد ای رسول خدا
پس آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم فرمود برو و او را بشوی و بگور کن و نگفت بروی نماز کن و پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم
از مرگ ابوطالب بغایت اندوهگین شد **گفتار در ذکر رفتن حضرت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم بسوی طائف**
و پس از مرگ ابوطالب ریاست بعباس بن عبدالمطلب رسید و عباس مردی بود نرم و خاموش و قریش
دست تعدی برگشادند یک روز رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم بحرم اندر شد و نماز میکرد و چون سر بسجده نهاد
مشرکان خاک بسیار بر سر آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم ریختند برخاست و بخانه رفت و یکی از دختران سر مبارک
آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم را می شست و می گریست آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم فرمود ای دختر گریه مکن و خدا
بخوان که کار بسیار است و حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم از همه قریش ناامید گشت و کسی او را نمی پذیرفت برخاست
و بجانب طائف رفت و از مکه تا طائف سه روز راه است و مهتر طائف دران وقت از آن سه برادر بودند که از فرزندان
ابن عمر بودند و از بنی ثقیف بودند پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم نزد ایشان شد و ایشان را دعوت کرد تا او را بپذیرند و از اهل
مکه نگاهدارند و بآن هر سه برادر قصهٔ خویش بگفت که بدان آمده ام تا بمن بگروید و مرا از اهل مکه نگاهدارید و مرا نصرت کنید از آن
سه برادر یکی گفت سوگند بخدای میخورم که تو نه پیغامبری یکی دیگر گفت اگر ترا خدای به پیغامبری فرستاده بودی ترا ابعده بنا
شدن چرا خدای از پیغمبری بکسی نداد که مهتری بجه بودی و کسی یار نبودی با او سخن کردند و این آیت در شان ایشان نازل
شد قوله تعالی وَاِذَا جَاءَتْهُمْ اٰيَةٌ قَالُوْا لَنْ نُّؤْمِنَ حَتّٰى نُؤْتٰى مِثْلَ مَا اُوْتِيَ رُسُلُ اللّٰهِ اَللّٰهُ اَعْلَمُ حَيْثُ يَجْعَلُ رِسَالَتَهٗ

و ایشان جوانان و جاهلان که در طائف بودند بخواندند و گفتند این دیوانهٔ قریشی را بیرون کنند تا امشب اینجا نماند و ایشان
او را براندند و آن جاهلان بر وی شتاب کردند و سنگ می‌انداختند و سنگی بر پای رهنمای آنحضرت برسید و خون از
وی روان شد تعجیل از طائف بیرون رفت و روی سوی آسمان کرد و گفت یارب مگیرشان که ایشان نادانند اَللّٰهُمَّ
اهْدِ قَوْمِي فَإِنَّهُمْ لَا يَعْلَمُونَ پس چون از حد طائف بیرون آمد در آن راه یک باغ بود از آن عتبه و شیبه پسران
ربیعه بن عبد الشمس هر دو خویشان پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم بودند و در آن باغ می‌بودند چون آنحضرت صلی الله علیه وآله
وسلم آنجا رسید بیاسود و حوض آبی بود آنجا بنشست و وضو ساخت و شیبه چون آنحضرت صلی الله علیه وسلم را بدیدند دانستند
که او را از طائف بیرون کرده اند و نخواستند که خود را نا هر سازند غلام را گفتند آن مرد را می‌بینی که آنجا نشسته و وی خویش
ماست یک طبق انگور بردار و پیش او بر او را بادی مگوی که چه دوست تا دین ترسائی بر تو تباه نکند غلام بیامد و آن طبق انگور
پیش پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم نهاد و از دور بایستاد حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم دست حق پرست بانگور
دراز کرد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم غلام گفت ای جوانمرد این چه سخن است که گفتی تا من از شهر خویش آمده ام این سخن
از کسی نشنیده ام پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند از کدام شهری گفت از شهری نینوی ام پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود
آن شهر برادر من است یونس بن متی علیه السلام غلام گفت تو یونس بن متی را میدانی آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم فرمود نام او
پیغامبر علیه السلام بود و من نیز پیغامبرم و پیغامبران برادران یکدیگر باشند پس غلام گفت نام تو چیست فرمود نام من محمد است
صلی الله علیه وآله وسلم غلام گفت تو آن احمدی که وصف تو در انجیل اندر است و خدای تعالی جل و علا او را بمکه فرستاد و ایشان
ترا بیرون کنند فرمود آری گفت دین خویش بر من عرض کن دیر بیست که ترا می‌جویم پس پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم مسلمانی
بر وی عرضه کرد و او مسلمان شد و بوسه بر دست و پای آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم میداد پس آنحضرت صلی الله علیه وآله و
سلم انگور تناول فرمود و روی بسوی مکه نهاد مکیان جمع گشتند و گفتند ما او را بمکه رها نکنیم و پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم یک فرسنگ
مکه رسیده بادیه رفت و شب آنجا می‌بود تا چون صبح شود بمکه درآید

گفتار در ذکر آمدن جنیان نزد آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم و مسلمان شدن ایشان

پس در آن شب هفت نفر از جنیان نزد سلطان الانس و الجان صلی الله
علیه وآله وسلم آمدند و بایستادند و آواز قرآن خواندن آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم بشنیدند و او اسلام بر ایشان عرض کرد
و پذیرفتند و بمیان قوم خویش رفتند قوم خود را بدین مسلمانی خواندند همه قبول کردند چنانکه ایزد تعالی جل و علا ازین معنی
در قرآن مجید خبر داده است قوله تعالی وَإِذْ صَرَفْنَا إِلَيْكَ نَفَرًا مِّنَ الْجِنِّ يَسْتَمِعُونَ الْقُرْآنَ و چون حضرت
رسالت صلی الله علیه وآله وسلم خواست که بمکه رود مسلمانی خبر آورد که مردمان مکه با ابوجهل بیعت کرده اند که ترا بمکه نگذارند
در آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم بجوار مطعم بن عدی رفت و بمکه درآمد ابوجهل با مطعم بن عدی گفت بدین آورده یا او را
بجوار خود گرفته گفت او را امان داده ام بجوار خود گرفته ام ابوجهل گفت هر کس که در جوار تست ما نیز او را زینهار دادیم پس

پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم بمسجد رفت و طواف کرد و دو رکعت نماز گذارد و بیرون رفت و در جوار مطعم بن عدی ای بود
و احتمال اذیت از مشرکان میکرد و خود هر سال بقبائلی که بحج می آمدند ایشان را دعوت باسلام میکرد تا همه عرب بحرین
و یمامه و یمن و همه شهرها خبر نبوت آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بشنیدند گفتار در ذکر آمدن مدنیان بمکه و مسلمان
شدن ایشان یکسال شش نوبت از مدینه شش تن بمکه آمدند و در مدینه دو قبیله بودند یکی اوس و دیگری خزرج و
جهودان صفت رسول خدای او در توریت خوانده بودند و با ایشان گفته بودند و چون لشکر با ایشان آمدی ایشان توریت
را بیرون آوردندی و صفت محمد صلی الله علیه و آله و سلم بجستندی دست بر آنجا نهادندی و گفتندی بحق این پیغمبر که ما را
نصرت دهی خدای تبارک و تعالی جل و علا از برکت شفیع آوردن آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بر دشمنان نصرت یافتندی پس
این شش تن از مدینه از قبیله خزرج آن سال بیامدند بحج کردن و نام ایشان یکی ثعلبة بن عمرو بود و دیگر عوف بن حارث
و دیگر حارث بن ثعلبه و چهارم قطبة بن عامر و پنجم جابر بن عبد الله و ششم خلیفة بن جابر بود و ایشان تنها فرود آمدند و رسول
خدای صلی الله علیه و آله و سلم بسوی ایشان شد و دین با ایشان عرض کرد و قرآن بر ایشان خواند و ایشان را خوش آمد
و بگرویدند و گفتند یا رسول الله در مدینه دو قبیله اند یکی اوس و دیگر خزرج و ما از خزرجیم و میان اوس و خزرج عداوت
است اکنون ما برویم و خبر تو با ایشان بگوئیم تا مخالفت بر خیزد پس ایشان برفتند چون بمدینه آمدند اوس و خزرج را خبر
کردند و قرآن آن مقدار که آموخته بودند بر ایشان خواندند و گفتند این محمد صلی الله علیه و آله و سلم آن پیغامبر است که جهودان
صفت او را در توریت می خوانده اند و وسیله می آورده اند بما در رسیده اند اهل مدینه را این دین خوش آمد اکثر خلائق باسلام
بگرویدند و در مدینه کم سرائی بود که از آن چند آیت قرآن آن شش نفر از پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم آموخته بودند خواندندی
آن هم از ایشان نیز آموخته بودند پس چون وقت حج در رسید مردمان گرد آمدند و همان شش تن دیگر با ایشان فرستادند و گفتند شما
بروید و با پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم بیعت کنید این دوازده تن بحج بمکه آمدند و در منی فرود آمدند و پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم
بنزد ایشان شد و چون پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم را بدیدند شاد گردیدند و سلام اهل مدینه بآن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم
رسانیدند پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم از ایشان بیعت خواست بجان و تن خواسته ایشان بپذیرفتند و این بیعت اول گویند و
این بیعت را چنین کردند که بر خدای عز و جل شوند و با او شرک نیاورند و دزدی نکنند و دختران را نکشند و دروغ نگویند
و از فرمان حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بیرون نیایند و او را همچون تن خویشتن نگاه دارند چون بیعت کردند پیغامبر صلی
الله علیه و آله و سلم خواست که با ایشان بمدینه رود و به پیش عباس رضی الله عنه رفت و گفت یا عم رازی از خود با تو خواهم گفت تو
این راز مرا نگاه دار عباس رضی الله عنه گفت ای پسر بگوی آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم گفت تو میدانی که از پس مرگ ابوطالب
چه مقدار رنج و سختی بمن رسید و من از قریش چند صبر و تحمل کردم و خواری کشیدم و اکنون دلم از مکه سیر شده است و درین چند سال
خویشتن را در موسم حج بر قبائل عرض میکردم و خواستم که کسی از آیندگان مرا بشهر خود برد و آنجا دین خود را اظهار کنم و کسی نمیافتم

گروه مردمان یثرب و اهل مدینه و از ایشان شش تن پارسال بیامدند و بمن بگرویدند و امسال دوازده تن بیامدند و با من بیعت کردند و مرا همی خواهند با ایشان خواهم رفتن عباس رضی الله عنه گفت من نصیحت خود از تو باز ندارم و من صواب نمی بینم که تو با دوازده تن بمدینه روی و مردمان مدینه ده هزار تن بیشتر اند و در میان ایشان خلاف است و در شهری که این خلایق باشند بگفتار دوازده تن اعتماد نتوان کرد و تو امروز به شهر خویش اندری بمیان قوم و قبیله خویش اگر تو آنجا روی و ترا بپذیرند غریب و بیکس باشی و آن زمان بازگشتن نتوانی آمدن مصلحت پنهان می بینم که کسی را از اهلبیت خود آنجا فرستی تا آنجا خلق ترا گرد کند و ایشان را بدین تو همی خواند و چون بدانی که خلق آنجا همه بتو گرویده اند و آن زمان آنجا روی شاید گروندی از قبیله و عشیرت خود نیفتاده باشی بحضرت رو نمائی و رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم چون این سخن از عم خویش بشنید عمزاده خود مصعب بن هاشم را با آن دوازده تن بمدینه فرستاد و آن مقدار قرآن که تا آن زمان نازل شده بود او میدانست و شرایع دین اسلام که از آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم آموخته بود میدانست و چون بمدینه رسید بخانه مردی فرود آمد که نام او اسعد بن زراره بود در روز دیگر مردمان مدینه بروی گرد آمدند او ایشان را بخدای و رسول خواند و قرآن بر ایشان عرض کرد آنقدر جماعت بشنیدند بگرویدند و اسعد بن زراره او مجلسی دیگر برد و مردمان چون سخن وی می شنیدند میگرویدند و مهتری بود نام وی سعد بن معاذ او مهتر همه مدینه بود و میان او و اسعد بن زراره خویشی نزدیک بود پس سعد بن معاذ اسید بن حضین را پیش اسعد بن زراره فرستاد و گفت شما برو و سعد بن زراره را بگوی اگر نه بودی خویشی میان ما و تو هم اکنون خون تو بریختی این مرد را از در محله ما بیرون کن ما را حاجت بدین محدث نیست که شما آورده اید اسید بن حضین حربه برگرفت و نزد اسعد بن زراره بیامد و پیغام سعد بن معاذ را برسانید و گفت این زمان ازین محلت بیرون رو اسعد بن زراره گفت ما را با شما هیچ جنگ و نزاع نیست اما تو بیا و بنشین و سخن بشنو که این مرد چه میگوید اسید گفت راست می گوئی حربه را در زمین فرو برد و بنشست مصعب رضی الله عنه قرآن خواندن آغاز کرد و میخواند اسید را خوش آمد گفت کسی چون بدین او در آید نخست چه کند گفت غسل کن بعد از آن بگوی لا إِلَهَ إِلَّا اللهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللهِ فی الحال برخاست و سر و تن را بشست و توبه کرد و باسلام در آمد و با سعد بن زراره گفت که تو میدانی که محل و جاه سعد بن معاذ در کجاست تا من بروم و او را بهانه بخانه تو فرستم باشد که او نیز بگرود پس اسید بسوی سعد بن معاذ آمد سعد گفت چه کردی گفت من رفتم و مردمان چند دیدم که اسید بن که آمده است و نشسته ترسیدم که این سخن نگویم نه که اسعد و این مراد مرا بکشند سعد بن معاذ گفت من نخواهم که کسی در محله من بکشند خاصه خویش مرا برخاست و حربه از اسید بستد و بیرون شد چون بیامد اسعد بن زراره دید که با مصعب بن عمیر هردو بهم نشسته بودند و مردمان بر ایشان گرد آمدند ایشان چون سعد بن معاذ را دیدند برپای خاستند سعد با اسعد گفت این مرد را بسلامت از زمین محلت بدر با تو داد بسلامت برهید سعد گفت نعم ما رفتیم ولیکن ترا چه زیان دارد اگر ازین سخنان چیزی بشنوی سعد بن معاذ گفت بخوان و مصعب سوره الم نشرح برخواند و او را خوش آمد و حربه در زمین فرو برد از پای بنشست و دیگر بار گفت برگوی و مصعب

آیتی چند از جای دیگر قرآن برخواند واو را سخت خوش آمد و اسلام بپذیرفت و مسلمان شد و باز گشت و مردمان محلت بنی الاشهل گرد آورد
و گفت ای مردمان من میان شما چه کسم گفتند تو مهتر و بهتر و گزیده و پسندیدهٔ مائی سعد بن معاذ رضی الله عنه گفت من بدین دین
گرویده ام و اگر این دین برحق نبودی نگرویدی و حرام است روی من و سخن من بر آنکس که بدین دین در نیاید و آن روز همه مردم
بنی الاشهل مسلمان شدند و چون سالی برین برآمد مصعب بمکه باز آمد و از مدینه هشتاد تن از مهتران و امیران و صاحب حج از انصار
با مصعب رضی الله عنه بیامدند و چون حج بکردند وعده با رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم بعقبه کردند و پیغامبر خدای صلی الله علیه
وسلم با عباس باز گفت که اهل مدینه باز آمده اند و در عقبه وعده کرده ایم که بهم رسیم عباس رضی الله عنه گفت من نیز بیایم و این جماعت
را ببینیم و چون وعده شب در رسید آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم همراه عباس رضی الله عنه بیامد و او همچنان بر دین قریش بود
ولیکن خواست که پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم را با ایشان سپارد و تاکید عهد میثاق کند چون بعقبه رسیدند ایشان برخاستند
و آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم را تعظیم کردند و رسول خدای صلی الله علیه وسلم خود سخن کرد و قرآن خواند و اسلام برایشان عرض کرد ایشان
گفتند ما بدین تو گرویدیم و ایمان و اسلام از تو پذیرفتیم و آمده ایم تا ترا بمدینه بریم و عزیز داریم پس پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم
با ایشان کرد همچنانکه با دوازده تن بیعت کرده بود و شرطیه حرب کردن اندر میان بیفزودند که با همه دشمنان تو حرب کنیم و ترا همچون
تن خویش داریم و جان خود و خواسته بسیار فدای تو کنیم تا دین تو آشکار گردد و انها را بپذیرفتند و بیعت کردند بعد از ان عباس
بن عبد المطلب ایشانرا گفت ای مردمان اوس و خزرج شما همه مهتران و بزرگان قوم اید و رنجه گشته اید آمده اید برانید که محمد صلی الله
علیه و آله وسلم در میان قوم و عشیرت خویش است در عز و ناز محفوظ و ممنوع است و کسی را با بر وی دستی نیست و دل وی از قریش سیر
است و آرزو دارد که بمیان شما آید و چون او از میان قریش بیرون رود حرمت یکساله او ترا از میان برخیزد و حرب واقع
شود و خونها ریخته گردد و همگان شمشیرها از نیام برکشند و سر بسوی شما نهند اگر او از محمد صلی الله علیه و آله وسلم دست باز خواهید داشت
هم امروز دست از وی باز دارید که میان قوم خود عزیز و مکرم است ایشان همه عهد کردند و سوگند خوردند و گفتند یا عباس
ما او را از برای خدای تعالی عز و جل پذیرفته ایم و خون و خواسته خویش از بهر خدای و رسول علیه التحیة والسلام داده ایم که فدا کنیم پس آنحضرت
رسالت صلی الله علیه و آله وسلم فرمودند که نقیبان را از میان خویش بیرون آرید و ایشان دوازده تن از هفتاد تن بیرون آوردند
و نامزد کردند نه از انصار خزرج و سه نفر از اوس گفت ایشان مهتران ما اند و بیعت کردند و هم جدا گشتند و روز دیگر ایشان عزم رفتن
کردند و خبر اندر مکه مشهور شد که اهل مدینه با محمد صلی الله علیه و آله وسلم بیعت کردند اهل مکه نیز نزدیک این هفتاد تن کس فرستادند و گفتند
بما رسانیدند که شما محمد صلی الله علیه و آله وسلم را بمدینه خواهند بردن و بحرب ما با او بیعت کرده اید ولیکن ما کراهت میدانیم
که شما همسایگان ما اید و اهل مدینه گفتند ما ازین حال که شما میگوئید خبر نداریم والله اعلم بامور الحقائق گفتار در ذکر رفتن
حضرت رسالت مآب صلی الله علیه و آله وسلم با ابوبکر رضی الله عنه بمدینه چنین روایت کنند که رسول خدای
صلی الله علیه و آله وسلم با ابوبکر رضی الله عنه بغار ثور رفتند از آنکه چون بمدینه رفتند پیغامبر صلی الله علیه وسلم چه مردی فرود آمد

در خانهٔ وی ابوایوب بود و بعضی گویند بر کلثوم و بعضی گویند بر اسعد بن زراره و چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد عائشه رضی الله عنها دختر ابوبکر رضی الله عنه نه ساله بود و زن آنحضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم در آن سال عائشه رضی الله عنها بود که و را نجا که آورده بود و عائشه رضی الله عنها گفت مرا بر زنان پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم بهفت چیز فزونست اول آنکه جبرئیل علیه السلام بصورت من بآنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم آمدی دوم آنکه دوشیزه بآنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم رسیدم سوم آنکه چون جبرئیل علیه السلام بصورت نزد آنحضرت صلی الله علیه التحیة والسلام آمدی آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم با من بودی و از من جدا نشدی بعکس زنان دیگر چهارم پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که عائشه بر من از همه زنان دوست تر است پنجم مرا تهمت کردند و خدای تعالی جل و علا بپاکی ما آیات بینات فرستاد و مرا از آن تهمت پاک گردانید ششم آنکه از میان همه زنان پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم جبرئیل علیه السلام را من دیدم هفتم آنکه پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم در خانهٔ من و در فراش من فرمان یافت گفتار در ذکر سبب

هجرت کردن رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه گویند که سبب رفتن حضرت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم از مکه بمدینه آن بود که چون ابوطالب عم پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم وفات کرد کافران دست تعدی بر آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم بگشادند و بی ادبی می کردند و تدبیر آن کردند که پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم را هلاک کنند و کافران دست تعدی بر آنحضرت صلی الله علیه ... ابوجهل ... بن حرب لعنهم الله مجلسی بساز کردند و گفتند تدبیر کنید که تا محمد صلی الله علیه وسلم را چگونه بکشیم ولید بن مغیره علیه اللعنة گفت او را در خانه کنیم و در آن خانه را بگچ و سنگ محکم بر آوریم تا در آن خانه از گرسنگی و تشنگی بمیرد ابوجهل لعین گفت این نه تدبیر نه تدبیر نیست که چنین کنیم زیرا که محمد صلی الله علیه وآله وسلم را خویشان و دوستان بسیارانند بیایند و او را خلاص سازند پس هر یکی از آن شومان رائی همی زدند تدبیری می انگیختند ابوجهل گفت تدبیر من آنست که چهل تن از جوانان بیست ساله و سی ساله از قریش تا بدر خانهٔ محمد صلی الله علیه وآله وسلم روند و بنشینند تا آن گاه که بیاید و برود نماز و طواف خانه خواهد کرد چون بیاید بیکبار او را بشمشیر بزنند و بکشند چون بنی هاشم آگاه شوند ما گوئیم این چهل تن او را کشته اند و کسی این چهل تن را در بدل او نکشد البته بدیت راضی شوند و لیکن ما دیت او را بدهیم و خود را از شغل او برهانیم همه گفتند این رائی نیکوست گویند آن روز ابلیس در میان ایشان آمده بود و این تدبیر ابلیس کرد و جبرئیل علیه السلام آمد و خبر بآنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم آورد و گفت امشب در خوابگاه خود مباش و از مکه بیرون رو و پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم برخاست و بخانهٔ ابوبکر رضی الله عنه آمد و او را آگاه کرد و علی رضی الله عنه را گفت امشب بخانهٔ من بخفت چون از شب پاسی بگذشت و آن مشرکان بیامدند و نزدیک خانهٔ حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بنشستند و چون شب به نیمه رسید گفتند برخیزید تا بدرون خانه رویم و محمد صلی الله علیه وآله وسلم را در جای خفته بکشیم تا چون روز شود مردان بنی هاشم آگاه شوند و بدانند که ما تعقل محمد صلی الله علیه وآله وسلم آمده ام و بیکبار همه اندر خانه اندر شوند علی رضی الله عنه را دیدند که بر فراش محمد صلی الله علیه وسلم خفته بود همه خجل شدند و باز گشتند و در آن همه در آن شب ربی پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم بیامدند که بمدینه روند و در آن غاری بود و در آن غار شدند و خدای عز و جل ایشان را

خانه ناپدید گردانیده و بر در غار عنکبوت تار تنید و جفتی کبوتر را فرمان داد تا بیامد بر در آن غار خانه کرد و بیضه نهاد و فی الحال
بچه بیرون آورد و چون مشرکان از خانه آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم بیرون آمدند گفتند محمد صلی الله علیه و آله وسلم را طلب کنید پس
دلیلی را بر گرفتند که او راههای مدینه را نیکو میدانست و از عقب پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم بیامدند تا بر در غار ثور و آنجا نشان
پی دیگر نیافتند دلیل گفت نباید که ایشان درین غار باشند مشرکان گفتند ای احمق درین تنگنا عنکبوت تنیده است و کبوتر
خانه نهاده است و بچه برآورده اگر کسی درین غار در آمدی چنین نبودی و آواز ایشان بگوش آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم میرسید
و آن مردمان را هر دو می دیدند ابوبکر رضی الله عنه گفت یا رسول الله مشرکان بکه آمدند مبادا که ما را هلاک کنند آنحضرت صلی
الله علیه و آله وسلم فرمودند یا ابابکر رضی الله عنه مترس که خدای عز و جل با ماست چنانکه در کلام مجید خود فرموده است که قوله تعالی
ثَانِيَ اثْنَيْنِ إِذْ هُمَا فِي الْغَارِ إِذْ يَقُولُ لِصَاحِبِهِ لَا تَحْزَنْ إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا پس مشرکان نومید گشتند و باز آمدند و آنحضرت
صلی الله علیه و آله وسلم بیرون آمده بودند بمدینه شدند اکنون بذکر غزوه ها که رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم فرموده باز شویم والله
اعلم بالصواب **گفتار در ذکر غزوائی که واقع شده بود** پس خدای تعالی رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم را الغزوات دست
گشاده و چون بمدینه آمد آیت فرستاد قوله تعالی اقْتُلُوا الْمُشْرِكِينَ حَيْثُ وَجَدْتُمُوهُمْ و در جای دیگر فرموده است که قوله تعالی
يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ جَاهِدِ الْكُفَّارَ وَالْمُنَافِقِينَ وَاغْلُظْ عَلَيْهِمْ حضرت صلی الله علیه و آله وسلم در آن سال از مدینه لشکر فرستاد تا ایشان
راه بگرفتند و کاروان قریش راهی شکستند و اموال ایشان را برمی بردند و کسی از مکه بیرون نمی توانستند آمدن و هیچ کاروان نیارست
رفتن و آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم بسیار غزوات کرد و بعضی چنین نموده اند که بعضی یاران را فرستاد تا دیگر سال غزوه بدر
کردند و چون پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم را دستوری آمد که با مشرکان حرب کند آیت نازل شد قوله تعالی أُذِنَ لِلَّذِينَ يُقَاتَلُونَ
بِأَنَّهُمْ ظُلِمُوا وَإِنَّ اللَّهَ عَلَىٰ نَصْرِهِمْ لَقَدِيرٌ پس اندر سال هجرت کرد که از ماه رمضان ده روز شده بود باسی سوار از مهاجر نخست
سپاهی که در اسلام کشیدند آن بود حمزه را باسی سوار بفرستاد و حمزه رضی الله عنه را گفت که با ایشان بکوشد کاروان قریش همی آید
از شام و خواسته بسیار دارند مگر آن را توانی گرفتن چون حمزه رضی الله عنه آنجا رسید کاروان پیشتر رفته بود و مهتر آن کاروان
ابوجهل بود و گذار ایشان بر دیه افتاد که مردم بسیار آنجا بودند و ابوجهل دوست حمزه بود پس مهتر آن دیه بیرون آمد و حمزه رضی الله
عنه را گفت درین کاروان سی مرد است و ترا سی سوار همراه است این پسندیده نباشد با ایشان حرب کردن مبادا که تو کشته شوی و
این نخستین کاریست که تو بیرون آمدی اگر باز گردی نیکوتر بود حمزه رضی الله عنه دانست که صواب میگوید باز گشت و یکبارگی کاروان
بمکه روان شدند ابوجهل علیه اللعنة مکیان را گفت محمد صلی الله علیه و آله وسلم دست بحرب کردن برداشته است ایشان گفتند ما نیز
دستی کنیم و دویست مرد بودند و مهتر ایشان عکرمه بن ابی جهل بود که بمدینه تاختن کنند پس حضرت رسالتمآب صلی الله علیه وسلم ابو عبیده
جراح رضی الله عنه را بفرستاد و نیز پیش ایشان شصت سوار و لوای سفید مر او را داد و در میان مکه و مدینه جایی بود نام آن احیا و آب
خوش داشت و با مشرکان دو تن بودند و از مسلمانان که بمکه باز مانده بودند یکی مقداد بن عمرو بود و ایشان هجرت نتوانستند کرد

از بیم مشرکان چون سپاه با عکرمه از مکه بیرون رفت ایشان نیز بیرون رفتند و ایشان را گفتند ما را دل با شما است و شما را یاریم
و نیت ایشان آن بود که از مشرکان بگریزند و بمدینه روند چون صفها بکشیدند ایشان بمسلمانان پیوستند و اول کسیکه از
مسلمانان تیر انداخت سعد وقاص رضی الله عنه بود و سعد رضی الله عنه به تیر انداختن مشهور و معروف بود و آن بر کسی نیامد ولیکن
مشرکان تیر رسیدند و منهزم گشتند **گفتار در ذکر غزوات** چون ماه ذی الحجه بگذشت و سال تمام شد رسولخدای صلی الله علیه
و آله و سلم بتن خود بیرون آمد با مهاجر و انصار رضی الله عنهم محرم و صفر بگذشته بود و سعد بن عباده را در مدینه خلیفه کرد و در
آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بود و علمدارش حمزه بن عبد المطلب بود و برفت تا بابواء شد و این ابواء منزلی است میان مکه
و مدینه و بنزدیک آن دیه است که آنرا ودان گویند و مهتری ایشان را که نام او عمرو بن مخشی بود و این مهتر نیز بحضرت رسالت
صلی الله علیه و آله و سلم آمد و صلح کردند و حرب واقع نشد **فصل در ذکر غزای الابواط** پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم با بواط رفت
و خبر آمد که مشرکان کاروان را بگریزانیده اند و کسی را نیافتند و از آنجا بمدینه باز آمدند و رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم در سایه
درختی نماز گذارد و محافظ کردند شب آنجا بودند و آن مزگت در زیر آن درخت اکنون هست و آن دیگران هست در روز دیگر
است باز بمدینه و در آنجا مردمانی بودند از بنی لحسه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم با ایشان صلح کرد و باز بمدینه آمد و درین غزا بود که امیر
المومنین علی رضی الله را طلب فرمود نیافت و او بمدینه بیرون رفته بود در خرابستانی خفته بود و جامه از وی باز شده و روی او بخاک
اندر شده بود رسولخدای صلی الله علیه و آله و سلم او را بیدار کرد و فرمود قم یا ابو تراب و این ابو تراب بر حضرت علی رضی الله عنه بماند
و بدین نام فخر کردی و دوست داشتی و آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم خاک را از علی رضی الله عنه پاک میکرد و میگفت یا علی
بدبخت تر از آن کس نباشد که ترا دشمن دارد و بر سرت زخم زند و ترا بکشد و این ریش تو بخون سرت سرخ گردد و پیغامبر صلی
الله علیه و آله و سلم پیش از آن که بغزا بیرون شود فاطمه رضی الله عنها را بعلی رضی الله عنه داد و فاطمه رضی الله عنها هنوز سیزده ساله بود
و در ماه صفر او را علی رضی الله عنه بخانه برد و چون حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم ازین غزو باز گشت مردی بیامد از مکه با جماعتی
و نام او عمرو بن الجهنی بود و بمدینه تاختن کرد و ستوران اهل مدینه را ببرد از چراگاه و براه بادیه بمکه شد و چون پیغمبر صلی الله علیه
و آله و سلم برنشست با جماعتی از مهاجر و انصار رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و از پس ایشان بتاختند تا از حد مدینه بیرون
شدند ایشان را نیافتند و علم رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم بدست داماد رسولخدای صلی الله علیه و آله و سلم بود و رضی الله عنه
گفتار در ذکر غزای بدر الاولی و آن بدر نام چاهی است اندر بیابان که بدر نام مردی فرو برده است و در آن جا چاههای بسیار است
و همه این بدر نام کنده است و اکنون آن منزل را بدو باز خوانند و آخر روزی از ماه جمادی الآخر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم مردی را طلب
کرد که نام او عبد الله بن جحش الاسدی بود و دوازده مرد از مهاجر همراه او کرد و رقعه نوشت آن رقعه را مهر کرد و بعبد الله بن جحش الاسدی
داد و گفت برو تا بسوی مکه و تا سه روزه راه نروی باید که این رقعه را بگشائی آنچه فرموده باشم بکن و تا آنجا که فرموده باشم برو
هر کدام از یاران که با تو بیایند ببر و ستم مکن عبد الله برفت و بعد از سه روز چون نامه را بگشاد نوشته بود که تا بدر مکه برو و در بطن نخله

پنهان بنشینید و خبر از مردمان مکه همی پرسید تا چه میکنند و چه تدبیر دارند و این ستوران که از اینجا برند کشته اند یا دارند و با او فرموده
بود که حرب مکنید پس عبدالرحمن جحش آن نامه را بر یاران خواند و این بطن النخله یک منزلی ست از منازل مکه و براه طائف پس
عبدالله با یاران گفت من دانم که چون بدر مکه رویم بطن النخل و مرا فرموده است که مر اشمار البتم نبرم هر کدام از شما که شهادت خواهند
برویده هر کدام که نخواهید باز گردید و برفتند و با او کس باز نگشت و چون یک منزلی بشدند و سعد بن وقاص و عتبة بن عروه یک شتر
داشتند که در بائه ایشان بران بود و آن شتر گم شد و روز دیگر آن شتر را نیافتند و بطلب شتر بباديه رفتند و عبدالله بن جحش برفت
و ایشان بجران افتادند و عبدالله را باز نیافتند و عبدالله برفت و آنجا که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بود بنشست
و خبر می پرسید از هر کس که میگذشت و عکاشه رضی الله عنه با ایشان بود و بجاسوسی میگشت و بسوی عبدالله خبر می آورد پس کاروانی
از آن مکیان از طائف آمد و میوه و ادیم داشتند چون فرود آمدند از دور عبدالله بن جحش دیدند بترسیدند و چهار تن از بزرگان
قریش دران کاروان بودند یکی عمرو بن الحضرمی و عبدالله بن مغیره و برادرش نوفل بن عبدالله و حکم بن کعب و هشام بن هشام
مخزومی و چون اثر عبدالله بن جحش بدیدند بترسیدند و گفتند محمد صلی الله علیه و آله و سلم تنی چند فرستاده است تا کاروان را بزنند
و ببرند خواستند که دران منزل ننشینند و کسی بمکه فرستند تا مردم بیایند و کاروان را بگذرانند ناگاه عکاشه بر سر تلی ریگی برآمد و
سر سترده بود و کاروانیان و را سر سترده دیدند گفتند ماه رجب است و ماه حرام و این مردمان بعمره کردن آمده اند و بدران منزل فرود
آمدند و چون روز دیگر شد کاروان بار کردند و ایشان با صلاح به پیش کاروان شدند و تیری بینداختند و عمرو حضرمی که بزرگ
کاروان بود بزدند و کشته شد چون عمرو بیفتاد و عثمان بن عبدالله بگریخت و بمکه شد و در کاروان را بگرفت و روی برتافت و
بباديه اندر شد و روی بمدینه نهاد و آن خواسته با اسیران را بگرفت و دستهاش ببست و کاروان را برگرفت و روی برتافت و
بباديه اندر شد و روی بمدینه نهاد و آن خواسته های اسیران را با خود برد و مکیان بیرون آمدند و ایشان را در نیافتند
و چون عبدالله جحش بمدینه آمد و آن خواسته های اسیران را بمدینه آورد و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم از آن تافته شد و او را
گفت چرا چنین کردی و من ترا این نفرموده بودم که بماه حرامی اندر حرب کن پس حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم آن اسیران
را باز داشت و آن خواسته ها را بنهاد و دست بران فراز نکرد تا خدای تعالی جل و علا چه فرماید و خبر سعد بن وقاص و عتبة بن عمرو
و شیب پرسید گفتند ایشان را بمنزل معدان شتر گم شده بود و بطلب آن شتر رفتند و ما ایشان خبر دیگر نداریم حضرت پیغامبر صلی الله
علیه و سلم بدل مشغول شد خبر آمد به پیغامبر صلی الله علیه و سلم که قریش او را ملامت میکنند که در ماه رجب فرموده که کشتند و هرگز در
هیچ دینی این حلال نباشد و خدای تعالی جل و علا این آیت فرستاد و دل مطهرش صلی الله علیه و آله و سلم بی غم شد و عبدالله بن
جحش معذور داشت قوله تعالی يَسْئَلُونَكَ عَنِ الشَّهْرِ الْحَرَامِ قِتَالٍ فِيهِ قُلْ قِتَالٌ فِيهِ كَبِيرٌ وَصَدٌّ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ
وَكُفْرٌ بِهِ وَالْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَإِخْرَاجُ أَهْلِهِ مِنْهُ أَكْبَرُ عِنْدَ اللَّهِ وَالْفِتْنَةُ أَكْبَرُ مِنَ الْقَتْلِ پس عبدالله بن
جحش و یاران همه شاد شدند و چون سعد بن وقاص و عتبة بن عمرو بمدینه باز آمدند و پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم دران اسیران

فدا استقبید و رها کرد و نیمه ماه شعبان خدای تعالی عز و جل قبله پیغامبر ما را صلی الله علیه و سلم باز بمکه گردانید از بیت المقدس
و این آیت فرستاد قوله تعالی قَدْ نَرٰی تَقَلُّبَ وَجْهِكَ فِي السَّمَاءِ فَلَنُوَلِّيَنَّكَ قِبْلَةً تَرْضَاهَا فَوَلِّ وَجْهَكَ شَطْرَ
الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَحَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ شَطْرَهُ پس همان روز رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم
آورد و چون ماه شعبان بسر آمد آیت نازل شد بر روزه داشتن ماه مبارک رمضان قوله سبحانه و تعالی شَهْرُ رَمَضَانَ الَّذِي
أُنْزِلَ فِيهِ الْقُرْآنُ هُدًى لِلنَّاسِ وَبَيِّنَاتٍ مِنَ الْهُدٰى وَالْفُرْقَانِ فَمَنْ شَهِدَ مِنْكُمُ الشَّهْرَ فَلْيَصُمْهُ وَ
مَنْ كَانَ مَرِيضًا أَوْ عَلٰى سَفَرٍ فَعِدَّةٌ مِنْ أَيَّامٍ أُخَرَ يُرِيدُ اللّٰهُ بِكُمُ الْيُسْرَ وَلَا يُرِيدُ بِكُمُ الْعُسْرَ وَلِتُكْمِلُوا
الْعِدَّةَ وَلِتُكَبِّرُوا اللّٰهَ عَلٰى مَا هَدَاكُمْ وَلَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ و زکوة فطر واجب گشت و رسول خدای صلی الله علیه و
سلم روز عید بیرون آمد و بمصلی رفت و نماز عید گذارد و اندر خطبه ذکر صدقه بفرمود و اندرین سال در ماه رمضان پیغامبر صلی الله
علیه و سلم غزای بدر کرد و خدای تبارک و تعالی جل و علا او را بر مشرکان مظفر و منصور گردانید **فصل در بیان غزای بدر الکبری**
کیفیت آن چون از سال هجرت دو سال بگذشت نخستین روز از ماه رمضان خبر آمد که ابوسفیان بن حرب با کاروان بزرگ
از شام می آید و آن مالهای مکیان بود رسول خدای صلی الله علیه و سلم مردمان را جمع کرد و گفت که خدای تعالی جل و علا وعده فرموده
است با من که خواسته‌های ایشان مرا دهد و ایشان را بر دست من اسیر کند و ابو لبابه رضی الله عنه را در مدینه خلیفه ساخته
خود بشتاب برفت و آنحضرت صلی الله علیه و سلم سیصد و شصت تن رضی الله عنهم اجمعین بود و بهتر مهاجران حضرت ابوبکر صدیق رضی
الله عنه و عمر بن خطاب و عثمان بن عفان و علی بن ابی طالب رضوان الله تعالی علیهم اجمعین بودند و زن عثمان رضی الله عنه دختر
رسول خدای صلی الله علیه و سلم بود و سخت رنجور بود که او نیامد و ملازم او باشید و چون بدو منزل اندر رسید دران منزل بنشست پس
حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم دو تن از مهاجر بخواند طلحه بن عبدالله و یکی سعد بن زید رضی الله عنهما ایشانرا بر جمازه سوار کرد
و ببادیه فرستاد تا خبر کاروان بیارند و ابوسفیان چو بشنید که پیغامبر صلی الله علیه و سلم بقصد کاروان از مدینه بیرون
شده است کاروانرا بداشت و قاصدی را بمزد بگرفت او ضمضام بن عمرو غفاری بود و جمازه داشت سخت رونده میان
مکه و کاروان شش راه بود و ابوسفیان شرط کرد که بسه روز برود و ابوسفیان او را گفت چون بشهر روی بر سر کوه رو و
فریاد کن چنانکه همه اهل مکه بشنوند و بگو که مرا ابوسفیان فرستاده است از فلان منزل و میگوید که محمد صلی الله علیه و آله
و سلم با دزدان یثرب آمده‌اند و براه کاروان نشسته‌اند اگر خواسته‌های خود را میخواهید بیائید و مال خود را حمایت کرده بگذرانید
و بمکه اندر بدید عاتکه دختر عبدالمطلب پیش از آنکه ضمضام بمکه آید بخواب دید که مردی بر اشتری نشسته بودی و بر بام کعبه بر آمدی و بانگ
همیکردی و باز بر سر کوه ابوقبیس رفتی و سنگی را از کوه فرود انداختی و آن سنگ پاره پاره شدی و در مکه هیچ سرائی نبودی که پاره
از آن سنگ بانجا نیفتادی مگر خانه‌های بنی هاشم و بنی زهره و گفتی که تا سه روز دیگر بقتل گاه خود حاضر شوید پس روز دیگر عاتکه این
خواب را با عباس رضی الله عنه بگفت بترسید ای خواهر این خواب بس زشت خوابی است و این خواب اهل مکه را خطر و بیم داشت این

خواب را پنهان دار و عباس رضی الله عنه بیرون برفت و بازگشت شد و عتبه بن ربیعه دوست عباس بود و با عباس رضی الله
عنه گفت ترا چه بوده است روی ترش کرده و غمگینی عباس گفت سخنی هست و نباید که کس این سخن بداند عتبه گفت نگذارم که
کس این سخن بداند عباس رضی الله عنه حدیث خواب عاتکه با او بگفت پس عتبه در بیرون ابوجهل علیه اللعنه را بدید و آن خواب را
با او بگفت ابوجهل بگفت از من سخن میندیش که بنی هاشم همه دروغ زنان اند هم زنان و هم مردان ایشان از دروغ محمد صلی الله
علیه و آله و سلم و این نه مانند دروغ زنان بنی هاشم همه دروغ زنان اند هم زنان و هم مردان ایشان است که میگوئی ابوجهل گفت
این چه خوابست که از عاتکه میگوئی عباس گفت من از این خواب هیچ خبر ندارم ابوجهل گفت از زبان تو مرا حکایت کردند پس
عباس رضی الله عنه از آن مجلس برخاست چون شبانگاه شد عاتکه و دختران ابوطالب و زنان بنی هاشم بیامدند و عباس را گفتند
چرا تحمل میکنی ابوجهل نام زنان بنی هاشم می برد و تو خاموش میباشی و جواب و نمی دهی و تا کی این تحمل را مر غمی داری و اگر تو سخن
نمیگوئی ما را دستوری ده تا شویم و ابوجهل را ادب کنیم و لیکن نخواستیم که بی دستوری تو ببردیم عباس رضی الله عنه گفت من جواب
بگویم و لیکن روز دیگر عباس بازگشت آمد و بجای خویش بنشست و منتظر آن ابوجهل درآید و انتقام از او بکشد ناگاه از بیرون
مکه بانگی برآمد و مردم همه از مکه بیرون دویدند و آن آواز ضمضم غفاری بود که فریاد میکرد و آمده بود همچنانکه ابوسفیان با او گفته بود
که بر سر کوه ابوقبیس بر آمد و فریاد میکرد چنانکه همه خلائق آواز او را بشنیدند و مجموع اهل مکه تافته شدند ابوجهل و عتبه و کیان بود
روزگار سازی کردند و روز سوم بیرون رفتند و در مکه هیچ رئیسی از مهتران نماند الا که همه برفتند یا دلی بعوض خود فرستادند پس نهصد
از مکه بیرون رفتند با اسپان تازی و اشتران دونده و با سلاح تمام و چون جهنی بسر آن چاه باز آمد با یار خویش خبر کاروان
بداد که فردا بر سر چاه آیند پیغامبر صلی الله علیه و سلم آنجا بر خاست و پیشتر آمد و بیک منزل و در آنجا دیه بود که نام او وادی
صفرا بود و میان دو دیه آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم آنجا منزل کرد و از آنجا بجائی آمد که نامش ذات القرن بود نزدیک
چاه و ابوسفیان چون ضمضم را بمکه فرستاد بعد از سه روز عمرو بن عاص را گفت آنجا چه باشم که محمد صلی الله علیه و سلم نزدیک است
بیا تا کاروان را از اینجا برداریم و ببریم تا هر روز که باشد بمکه نزدیکتر باشیم و از یثرب و از محمد صلی الله علیه و آله و سلم دورتر باشیم
پس ابوسفیان کاروان را برگرفت و روی سوی دریا نهاد و بطرف جده و پنج روزه راه بر خود دراز کرد از سمت مکه اندر آمد
و خبر شنید که از مکه سپاه بیرون آمده اند فردای روز بدین منزل گذشته اند و بسوی بدر رسیده اند مردم مدینه نه از کاروان خبر دا
اند و از لشکری که از مکه بیرون آمده اند و رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم بذات القرن نشسته بود پس جبرئیل علیه السلام از نزد
رب جلیل جل ذکره آمد و آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم را خبر داد که ابوسفیان کاروان را بجهانید و لشکر مشرکان از مکه بیرون آمدند
و حق سبحانه و تعالی جل و علا ترا بنصرت وعده فرموده است یا بر کاروان یا بر لشکر حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم یاران را آگاه
کرد و گفت ابوسفیان کاروان را بجهانید و ببرد و لشکر قریش از مکه بیرون آمده اند یاران تافته شدند پیغامبر صلی الله علیه و سلم
فرمود که غم مدارید که خدای عزوجل را وعده نصرت فرموده است در همه حال یا بر کاروان یا بر لشکر پس ابوسفیان کس فرستاد

بنزد بزرگان و مهتران قریش و گفت اگر شما از بهر خواسته خویش بیرون آمده آید مال شما بسلامت برست و من بگه شوم شما
بازگردید تا حرب و خون ریختن نشود هر کس که با محمد صلی الله علیه وسلم است همه خویشان و اهلبیت ما اند و ما را بخون ریختن ایشان
حاجت نیست چون قاصد ابوسفیان برسید مشرکان اختلاف کردند گروهی گفتند نرویم ما ابو جهل لعین گفت تا بر سر چاههای بدر بریم
آنجا منحور کنیم تا ده روز آنجا بیاساییم تا دزدان یثرب از ما بترسند و بر مند و خبر این لشکر به همه اعراب برسد و از ما محترز باشند الا بنی زهره
باستصواب اخنس بن شریف که خلیفه ایشان بود مراجعت نمودند و جبرئیل علیه السلام آمد و خبر آورد که کاروان بگذشت و لشکر
مشرکان آمدند و رسول خدای صلی الله علیه وسلم فرمود ای یاران مشورت کنید که سعد بن معاذ رضی الله عنه برخاست و گفت یا رسول
الله ما با تو گرویده ایم و با تو بیعت کرده ایم و نصرت کردن تو بر ما واجب است و جانها خود را به پیش تو فدا کنیم و اگر همه اهلبیت روم
و حبشه آیند ما پیش ایستاده ایم تا با دشمنان تو حرب کنیم اگر در مدینه یا در صحرا باشی و اگر بدریا شوی و گوئی بیائید غواصی کنیم از عقب
تو بدریا در آئیم پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم شاد شد و هم آنگاه از شادی لشکر برگرفت و بسوی بدر شد چون نماز پیشین بگذارد ندا امیر
المومنین علی و زبیر بن العوام و سعد بن وقاص رضی الله عنهم اجمعین را فرستاد که بر سر چاه بدر رفته بنگرید تا چه بینید ایشان آخر
روز بسر چاه آمدند و قریش بدو فرسنگی اندر فرود آمده بودند و چهار تن را بسر چاه فرستادند که آب برگیرند چون امیر المومنین علی
رضی الله عنه را با یاران دیدند بترسیدند گفتند اینها یاران محمد صلی الله علیه وسلم اند و بگریختند و اصحاب از پس ایشان بشتافتند و یک غلام
که برنگ سیاه بود که نام او عریض بگرفتند و او را بسوی رسول خدای صلی الله علیه وسلم آوردند امیر المومنین علی رضی الله عنه او را گفت تو
از ان کیستی گفت از آن قریشم گفت لشکر کجاست گفت در دو فرسنگی بدر فرود آمده اند گفتند ابوسفیان کجاست گفت نمیدانم
و من از لشکر قریشم و پیغامبر خدای صلی الله علیه وسلم نماز میکرد و چون از نماز فارغ شد فرمود که راست میگوید وی از لشکر است آنحضرت
صلی الله علیه وسلم او را بخواند و گفت لشکر کجا فرود آمده اند راست بگوی گفت در فلان جای فرود آمده اند راست بگوی که مردان
لشکر چه قدر اند گفت ندانم و لیکن همین مقدار میدانم که هر روز نه شتر زیاده شتر میکشند و بعد از ان حضرت صلی الله علیه و آله وسلم گفت
نه صد و پنجاه مرد اند و صد سر اسپ داشته اند باقی همه بر اشتر سوار بوده اند غلام گفت آری یا رسول الله بعد از ان آنسرور صلی
الله علیه وسلم فرمود که از سرداران مکه گشتند نام هر کدام یک یک برگرفت چون کیفیت حال بوضوح پیوست روی با صحاب
کرده فرمود مکه جگر گوشه های خود را بجانب شما افگنده پس آن شب مردی از انصار از بنی النجار سوی پیغامبر صلی الله علیه
وسلم آمد و گفت یا رسول الله صواب نیست ما را اینجا بودن که فردا لشکر قریش بیک آیند و چاههار ا دست بدست فرو
گیرند و ما بی آب مانیم امشب ما را بسر چاه بدر باید شدن که بسر چاهها برخود خیمه بزنیم و حوضها و مشکها پر آب کنیم که بحرب اندر
آب نتوانیم کشید و چون ایشان بیایند ایشان را آب نباشد و ما را آب بود رسول خدای صلی الله علیه وسلم فرمود که این فکر
صواب است و همان شب لشکر برگرفت و بر سر چاه بدر فرود آمدند و یک چاه پر آب را نگاهداشتند و باقی چاههار ا انباشته
کردند و روز دیگر قریش بیامدند که چاهها را بگیرند و آبها را برکشند دیدند که مسلمانان چاهها را گرفته اند هم آنجا فرود آمدند پیش

ایشان ملی رنگی بود چنانکه یک دیگر را نشنیدندی و پیغمبر صلوات الله وسلامه علیه بگوشه بدر نزدیک‌تر بود و ایشان بگوشه
بدر نزدیکتر بودند و ایشان از چاه دورتر بودند و بیابان و وادی بود و خدای تعالی و تقدس فرموده است اِذْ اَنْتُمْ
بِالْعُدْوَةِ الدُّنْيَا وَهُمْ بِالْعُدْوَةِ الْقُصْوٰى وَالرَّكْبُ اَسْفَلَ مِنْكُمْ وَلَوْ تَوَاعَدْتُّمْ لَاخْتَلَفْتُمْ فِي الْمِيْعَادِ
وَلٰكِنْ لِّيَقْضِيَ اللّٰهُ اَمْرًا كَانَ مَفْعُوْلًا روز دیگر ایشان بران سر تل ریگ آمدند و آنحضرت صلی الله علیه وسلم را دیدند
لشکرگاه خویش و پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که ایشان بپای خود بگور آمدند و آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم را دیدند
بچشم ایشان اندک نمود ایشان را و بسر شد عمیر بن وهب جمحی را بفرستادند تا حزر لشکر اسلام کند تا چه مقدار اند آن مرد
بیامد و گرد برگرد لشکر اسلام برگشت و بدید و بازگشت و گفت ایشان سی صد و سیزده مرد اند پس مردی بود نام او اسود بن عبد
الاسود از بنی مخزوم بود و سوگند خورد که من بروم و از حوض ایشان آب بخورم پس بیامد تا بلب حوض حمزه بن عبد المطلب رضی
الله عنه بیامد و شمشیری برپای او زد و پای او جدا شد آن مرد بیفتاد و بشکم همی رفت تا بسوی حوض آمد و خویشتن را بر حوض افگند
دگر باره از مشرکان بیامدند که از آن حوض آب خورند مسلمانان خواستند و ایشان را باز دارند پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمود
بگذارید که هر کدام از این حوض آب بخورند هم اینجا کشته شوند پس حکیم ابن حزام سوی عتبه آمد و گفت تو توانی که این را باز گردانی و
این حرب را از جهان برگیری عتبه گفت چگونه کنم که این پسر حنظلیه نمیگذارد و نام ابوجهل علیه اللعنه را حنظلیه بود پس حق تعالی
باران فرستاد و آن ریگ را سخت کرد و هر کجا که حوض بود پر آب گشت چنانکه حق سبحانه و تعالی عز و علا فرموده است که وَ
يُنَزِّلُ عَلَيْكُمْ مِّنَ السَّمَآءِ مَآءً لِّيُطَهِّرَكُمْ بِهٖ وَيُذْهِبَ عَنْكُمْ رِجْزَ الشَّيْطٰنِ وَلِيَرْبِطَ عَلٰى قُلُوْبِكُمْ وَيُثَبِّتَ بِهِ
الْاَقْدَامَ چون آفتاب برآمد قریش صف کشیدند و روز آدینه هفدهم ماه رمضان بود پس سعد بن معاذ بیامد و از برای حضرت
رسالت صلی الله علیه وآله وسلم عریشی ساخت بر هیئت خیمه از شاخ نخله و از درخت خس و حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم را گفت
تو اینجا بنشین تا آفتاب ترا رنجه ندارد و ما برویم و حرب بکنیم و خود با جماعه انصار رضی الله عنهم اجمعین بر عریش بایستاد و بحمایت
رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم با ابوبکر رضی الله عنه نشسته بودند و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم از عریش فرود آمد و صفهای
لشکر اسلام راست کرد و باز در عریش نشست **گفتار در ذکر حرب کردن رسول خدای صلی الله علیه وسلم با کفار قریش
و هزیمت یافتن ایشان** و نخست کسیکه از مشرکان که بحرب آمد عتبه بود و سلاح تمام برگرفت و در میان هر دو صف
بایستاد و برادرش شیبه بن ربیعه و پسرش ولید با وی بودند پس بانگ زد و از مسلمانان مبارز خواست سه تن که ایشان
را معاذ و عوف ابنا حارث پسران عفراء خواندندی پیش آمدند عتبه گفت شما چه نام دارید و کیستید هر یکی را نام و نسب
خود را گفتند عتبه گفت شما باز گردید که ما را با شما کاری نیست ما طالب بنی اعمام خودیم هم پسران ما آیند ایشان بازگشتند و
عتبه باز آمد و با رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم گفت یا محمد صلی الله علیه وآله وسلم پسران ما را که از ما اند بما بجنگ فرست
از آنان که با تو اند از قریش حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم امیرالمؤمنین علی و حمزه بن عبد المطلب و عبیده بن الحارث

رضوان الله تعالی علیهم اجمعین را گفت شما هم پسران ایشان آیید عبیده از ایشان بزرگتر بود با عتبه بکارزار ایستاد و حمزه رضی
الله عنه با شیبه و علی رضی الله عنه با ولید که هر دو جوانان بودند و نخست علی رضی الله عنه زخم شمشیر بر ولید زد و او را بدو نیم کرد و حمزه
شیبه در مقام محاربه کرد چنان شمشیری بر فرق ... به فرو کوفت که فرق او را بشکافت و او را بکشت و عبیده عتبه را بکشت
و پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم روی مبارک بر خاک نهاد و بگریست و نصرت موعود طلبید در حال جبرئیل علیه السلام فرود آمد
با هزار ملائکه ملاء اعلی و مقربان عالم بالا و مژده که خدای تعالی جل وعلا پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم را فرموده بود عرض نمود که یا
یا رسول الله خدای تعالی جل وعلا این فرشتگان علیهم السلام را بیاری کردن فرستاده است و هم این آیت فرستاد و جبرئیل بر
خواند که قوله تعالی اذ تستغیثون ربکم فاستجاب لکم انی ممدکم بالف من الملائکة مردفین حضرت پیغامبر
صلی الله علیه وآله وسلم از عریش فرود آمد مسلمانان را مژده داد باواز بلند فرمود ای مسلمانان ای دوستان بدانید که خدای تعالی
جل وعلا هزار فرشته علیهم السلام بیاری شما فرستاده است این آیت برخواند عز وجل ولقد نصرکم الله ببدر وانتم
اذلة فاتقوا الله لعلکم تشکرون اذ تقول للمؤمنین الن یکفیکم ان یمدکم ربکم بثلثة الاف من الملائکة
مسومین پس فرشتگان همه صفها با صف مومنان برکشیدند خدای عز وجل وحی کرد با فرشتگان که شما در صف مسلمانان بایستید
که من بیم در دل کافران اندر افگنم و شما مشرکان را بزنید بر سر و گردن و بر همه اندامها چنانکه خدای عز وجل فرموده است که قوله تعالی
اذ یوحی ربک الی الملائکة انی معکم فثبتوا الذین امنوا سالقی فی قلوب الذین کفروا الرعب فاضربوا فوق
الاعناق واضربوا منهم کل بنان پس پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم مشتی خاکی برگرفت و بر روی کافران فرو ریخت و فرمود
زشت باد رویهائی که شما راست و خدای تعالی جل وعلا باد را بفرستاد تا آن خاک را در چشمهای کافران اندر افگند و مشرکان
روی باز گردانید بهزیمت و فرشتگان همیزدند یعنی هر فرشته حربه بر کافری که زدی از فرق تا ناخن پای او می بریدی و می افتاد
و می طپیدی و یاران پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم گفتند بسیار کس بود که ما شمشیر آهنگ ایشان میکردیم تا ما بوی رسیدیم ایشان
می افتادند و همی طپیدند بدانستیم که آن نه ما کنیم چنانکه خدای تعالی جل وعلا فرمود فلم تقتلوهم ولکن الله قتلهم وما
رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی ولیبلی المؤمنین منه بلاء حسنا یعنی یا محمد صلی الله علیه وآله وسلم بگوی ایشان را
نه شما کشتید بلکه خدای تعالی کشت و آن خاک نه تو انداختی در چشمهای ایشان بلکه خدای تعالی انداخت چون آفتاب اندر گشت
شدگان هزیمت گشته بودند و مسلمانان شمشیر اندر ایشان نهاده بودند و همی کشتند و اسیر همیکردند و پیغمبر صلی الله علیه وآله و
سلم ایشان را از پی هزیمتیان فرستاد و رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم شمشیر آهیخته در دست داشت و از پس ایشان همی تاخت
و تیغ را می جنبانید و میگفت قوله تعالی سیهزم الجمع ویولون الدبر بل الساعة موعدهم والساعة
ادهی وامر و در سر عریش بنماز ایستاد و شکر نعمت و نصرت همی کرد و سعد بن معاذ و یاران انصار رضوان الله تعالی
علیهم اجمعین از پای عریش در ترنشدند تا کسی حوالی پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم نگردد و در سر عریش بنماز ایستاده بود

و مردی بود نام او کعب بن عمرو و او عباس رضی الله عنه را اسیر کرد و بلشکرگاه آورد و ابوالمنذر بن زیاد با ابوالبختری رسید گفت
بر وای کافر بسوی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که او فرموده است که ترا نکشیم و یاری در پهلوی او استاده بود که نام او خلید بن اسید
بود ابوالبختری گفت بار ترا زنده رها کنم ابوالبختری گفت تا جان در تنست نگذارم که تو مرا بکشی پس ابوالبختری با او آمیخت و ابوالمنذر
او را بکشت و بیامد و گفت با آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم و او عذر خواست قصه باز گفت فرمود تو معذوری و چون مسلمانان از
پی کافران برفتند عمرو بن معد را هیچکاری نبود الا طلب کردن ابوجهل علیه اللعنة چون او را بدید که با پسرش ایستاده بود عمرو بن
معد شمشیر زد بر دست راست ابوجهل و دست راستش بینداخت ابوجهل لعین از اسپ در افتاد و عکرمه بن ابوجهل بیامد و شمشیری بدست
عمرو بن بزد و بینداخت اما تا زمان خلافت امیرالمؤمنین عثمان رضی بزیست و عکرمه بر سر پدرش ایستاده بود برگشت مردی دیگر انصار آنجا
بگذشت که نام او مسعود بن عفرا بود و ابوجهل را دید که بخاک افتاده بود و نگشت و عکرمه بن ابوجهل در آمد و مسعود شمشیری
زد بر جای بکشت و برگشت و عبدالله بن مسعود رضی الله عنه در میان کشتگان بگردید ابوجهل را دید که هنوز زنده بود و جان میداد
و او را القفا باز انداخت و بر سینه نشست و عبدالله مسعود رضی الله عنه سلاحی نبود مگر عصائی و با ابوجهل کاردی بود بغایت بزرگ
عبدالله آن کارد را بر کشید که سرش از تن جدا کند ابوجهل چشم باز کرد تا بنگرد که آن کیست عبدالله بن مسعود رضی الله عنه را دید که سرش
میخواهد ببرد عبدالله در زمان جاهلیت شبان ابوجهل بود گفت ای شبان که گوسفند بر جای بلندی نشسته عبدالله گفت سپاس
آن خدائی را که مرا چنین فرصتی داد گفت بگوی که فرصت کراست گفت خدای و رسول خدای راست پس عبدالله بن مسعود رضی
الله عنه سر ابوجهل را از تن جدا کرد و پیش پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم آورد و بر زمین زد و پیغامبر خدای صلی الله علیه و سلم سجده
شکر بجا آورد و پس مسلمانان باز گشتند و از گرفتن باز ایستادند و بالشکر آمدند و اندران میان چاهی بود که آب اندران نبود
رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم بفرمود که آن کشتگان را بپای برکشیدند و دران چاهها انداختند و آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم
برخاست و بر سر آن چاهها برفت و بفرمود ای عتبه و ای شیبه و ای ابوجهل و ای فلان مرا دروغ زن گفتید و از خانمان بیرون
کردید و آنچه خدای تعالی وعده فرموده بود از عقوبت شما را و اکنون برآیند و با من منازعت بکنید اصحاب رضی الله عنهم
گفتند یا رسول الله سخن با مردگان میگوئی فرمود که ایشان می شنوند و می دانند همچنانکه شما میدانید و می شنوید و دران غزا
هفتاد و دو تن از مشرکان کشته گشتند و هفتاد تن اسیر گشتند و از مسلمانان چهارده تن شهید شدند و شش تن از مهاجر و هشت
تن از انصار و غنیمت بسیار بود و در آب آن هر کس چیزی میگفتند و پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم چشم همی داشت تا خدای تعالی
جل و علا چه حکم فرماید پس این آیت نازل شد قوله سبحانه و تعالی بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ یَسْئَلُوْنَكَ عَنِ الْاَنْفَالِ قُلِ
الْاَنْفَالُ لِلّٰهِ وَالرَّسُوْلِ فَاتَّقُوا اللّٰهَ وَاَصْلِحُوْا ذَاتَ بَیْنِكُمْ وَاَطِیْعُوا اللّٰهَ وَرَسُوْلَهٗ اِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِیْنَ
یعنی ترا از غنیمت می پرسند بگوی که این غنیمت خدای راست و پیغمبرش را تا هر چه خواهد کند و شما از بهر غنیمت منازعت مکنید
تا خدا و رسول را مطیع باشید و پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم دران غنیمت حکم نکرد و خدای تعالی پیدا نکرده بود پس آن را گرد کرد

با اسیران و مردی از انصار که نامش عبدالله بود و پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بران نگهبان کرده فرمود که نگاه دارتا خدای تعالی حکم فرماید و این واقعه روز آدینه بود پس رسول خدای صلی الله علیه وسلم زید بن حارث رضی الله عنه را بخواند و سوی مدینه فرستاد تا خبر فتح برد و چون زید بن حارثه بمدینه آمد مسلمانان را بر سر گور رقیه بنت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم و رضی الله عنها یافت که او را دفن میکردند و مردمان بر زید گرد آمدند و خبر می پرسیدند و زید خبر آن فتح وظفر با ایشان و حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم و مردان لشکرگاه گرد کرد و مشورت خواست و فرمود که چه گوئید و چه کنید باین خواسته ها و اسیران حضرت امیرالمومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفت یا رسول الله من مصلحت آن می بینم که این اسیران را جمله بکشی که خدای تعالی جل وعلا میداند که این مشرکان را در دل محبت خدا و رسول و یاران رسول نیست و پیغامبر صلی الله علیه وسلم را این تدبیر که امیرالمومنین عمر رضی الله عنه کرد بخاطر مبارک ننشست حضرت امیرالمومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفت یا رسول الله این عمان و عمزادگان تواند و خویشان ما اند و خدای تعالی ما را بر ایشان نصرت داد اکنون ما را بر ایشان باید کردن و از ایشان فدا بستانیم که مهتران قوم اند و توانگرانند و خواسته بسیار دارند هر کسی تن خود را باز خرند تا ایشان آزاد شوند و اهل اسلام را قوت و ثروت پیدا شود پیغامبر صلی الله علیه وسلم را این تدبیر صدیق اکبر رضی الله عنه بسیار خوش آمد تا تبسم فرمود و دران مجلس این آیت فرود آمد قوله تعالی تُرِيدُونَ عَرَضَ الدُّنْيَا وَاللَّهُ يُرِيدُ الْآخِرَةَ یعنی خدای عز وجل شما را ثواب آنجهانی دهد و شما اموال این جهانی میخواهید قوله تعالی لَوْلَا كِتَابٌ مِنَ اللَّهِ سَبَقَ لَمَسَّكُمْ فِيمَا أَخَذْتُمْ فِيهِ عَذَابٌ عَظِيمٌ یعنی اگر نه آن بودی که قضای خدای تعالی برین رفته بود که بدین دین غنیمت حلال کند شما را فرستادی عذابی بزرگ بآنکه آهنگ دنیا کردید و طمع در خواسته کردید پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود که اگر عذاب آمدی از شما جز عمر رضی الله عنه نرستی پس خدای تعالی جل وعلا آیت دیگر فرو فرستاد قوله تعالی فَكُلُوا مِمَّا غَنِمْتُمْ حَلَالًا طَيِّبًا یعنی خدای تعالی غنیمت بر ایشان حلال کرد و آن شب عبدالله بن کعب که آن بر سر اسیران بازداشت و عباس بن عبدالمطلب همه شب می نالید حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم عبدالله بن کعب را طلب کرد و گفت عم مرا چه شده است که این همه می نالد گفت یا رسول الله دستش را سخت بسته ام فرمود که مرا از غم او امشب خواب نیامد عبدالله گفت یا رسول الله او را رها کنم فرمود بند دستش سست تر کن پس عبدالله دست عباس را سست تر کرد و ناله او کم شد و آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم بخفت و آسایش فرمود روز دیگر حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند که این اسیران را بر من عرض کنید پس یکان یکان اسیران را بر آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم عرض کردند پس عقبة بن ابی معیط را بگذرانیدند و این چنان ملعونی بود که آب دهن بر روی مهتر آن حضرت صلی الله علیه وسلم انداخته بود و پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم نذر کرده بودند که اگر او را بکشند چون او را بدید فرمود که علی رضی الله عنه نذر مرا بجا آور امیرالمومنین علی رضی الله عنه شمشیر برکشید و آهنگ او کرد او گفت یا محمد صلی الله علیه وآله وسلم اگر مرا بکشی کودکان مرا که نگاه میدارد فرمود اگر کودکان تو مسلمان نشوند ایشان را با آتش سوزانم و اگر مسلمان شوند مربی ایشانم پس علی رضی الله عنه بشمشیر سرش را بینداخت و نضر بن الحارث را نیز بقتل آورد پس رسول خدا

صلی الله علیه وآله وسلم از انجا روی بمدینه نهاد و بیک منزل مدینه مردمان مدینه پیش او آمدند و آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم
را تهنیت کردند و چون حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بمدینه در آمد بخانه سوده بنت ربیعه که حرم آن حضرت صلی الله علیه وسلم
بود فرود آمد و برادر ربیعه بن الاسود بود و از مهتران قریش بود و دران حرب کشته بود و او میگریست و زاری همیکرد و پیغمبر صلی
الله علیه را از ان اندوه آمد و شب بخانه حضرت عائشه رضی الله عنها آمده بود و روز دیگر اسیری را بآن کس داد که او را گرفته
بود و فرمود که ایشانرا نگاه دارید تا از مکه آیند و فدای ایشانرا باز فرستند **گفتار در ذکر غزواتی که درمیان غزای بدر و غزای احد بود** درمیان غزای بدر و غزای احد سیزده ماه شده بود و درین سیزده ماه اندر غزواتی که پیغمبر صلی
الله علیه وسلم خود نرفته بود و آنجا صحابه رضی الله عنهم را فرستاده بود هفت غزوه **فصل در ذکر غزای الکدر** چون پیغامبر
صلی الله علیه وسلم از غزای بدر باز آمد چهار روز مانده بود از رمضان و گرداگرد مدینه همه جهودان بود و هر گروهی را حصاری بود
و چون پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم بمدینه ایشانرا دعوت بدین اسلام کرد و نگرویدند و با ایشان عهد کرد که من حرب نکنید و در آخر
روز ماه رمضان مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم را خبر آمد که مردمان بنی سلیم و بنی غطفان ببادیه گرد آمده اند و عزم دارند که شبیخون
بمدینه آورند پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم نخستین روز از شوال از مدینه بیرون شد و عبدالله ام مکتوم را در مدینه خلیفه گردانید و لوا را
بدست امیرالمومنین علی رضی الله عنه داد و از مدینه تا آب کدر سه روزه بود حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بدور رفت آنجا شد
ایشان خبر یافتند بگریختند خانمان و عیالان و چهار پایان را باز گذاشتند و چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم آن جا رسید
کسی را ندید و سه روز آنجا بود و بفرمود تا گوسفندان و چهارپایان را براندند و روز ششم از ماه شوال باز بمدینه نزول
فرمود **فصل در ذکر غزای بنی قیقلاع** و این قینقاع مردمانی بودند از جهودان که نزدیک مدینه مقام داشتند و حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم را با ایشان عهد بود و پس خبر آوردند که ایشان تعصب قریش میکنند و پیغامبر خدای صلی الله علیه وسلم
بواسطه عهدی که با ایشان کرده بود جنگ نتوانست کردن پس جبرئیل علیه السلام آمد و این آیت آورد که قوله عزوجل وَاِمَّا تَخَافَنَّ
مِنْ قَوْمٍ خِيَانَةً فَانْبِذْ اِلَيْهِمْ عَلٰى سَوَآءٍ الآیه پس رسول الله صلی الله علیه وسلم بعزم غزوه بنی قیقلاع شد با صدتن از یاران
خویش و ایشانرا حصارها بود و بر در حصار بازاری و حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم مهتران ایشانرا درین حصار گرد کرد و مسلمانی
خواند و گفت اندر توریت دیده اید و خوانده اید که من پیغامبر خدایم بمن بگروید و اگر مسلمان نشوید با شما حرب کنم ایشان
گفتند یا محمد صلی الله علیه وسلم تو پنداری که ما همچون قریشیم اگر با ما خواهی بیازمائی تا حرب کردن را بدانی که چگونه است
که حرب کردن کار ماست پیغمبر صلی الله علیه وسلم باز گشت و روز پانزدهم شوال ابولبابه را رضی الله عنه در مدینه خلیفه
ساخت و سپاه بیرون برد و علم را بدست حمزه بن عبدالمطلب داد و ایشان در حصار شدند و حرب نیارستند کردن و پیغامبر
صلی الله علیه وسلم پانزده روز ایشانرا حصار داد و بعد از آن ایشان زنهار خواستند و بیرون آمدند و رسول خدای
صلی الله علیه وسلم فرمود که مردان ایشان را بکشند و زنان و کودکان را بنده کنند و اموال و اسباب ایشانرا غارت کنند

و عبد الله بن ابی سلول شفاعت کرد و ایشانرا بجان امان بخواست و آنحضرت صلی الله علیه وسلم ایشانرا بدو بخشید و مکه
و بیرون رفتن فرمود ایشان بسه صد تن بودند و بشام رفتند پس خواسته و اموال ایشانرا غنیمت کرد و حصار ایشانرا ویران کرد
فصل در بیان غزای سویق چون حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم از غزای بدر باز گشت و قریش بهزیمت برفتند
و ابوسفیان را یک پسر کشته شده بود که نام او حنظله بود و پسر دیگرش اسیر شده بود نام او عمرو بود و ابوسفیان سوگند
خورد که نیارامم تا بتاختن و شبخون بمدینه نبرم در اول ذیقعده از مکه بیرون آمد با دویست مرد بحی بنی النضیر فرود آمد و ایشان
جهودان بودند و در بیرون مدینه حصاری داشتند و ایشانرا مهتری بود نام او سلام بن مشکم و با ابوسفیان دوستان بودند و پنجاه
مرد ابوسفیان از خود جدا کرد و خود دران حی فرود آمد و آن پنجاه سوار را فرمود که بروند و هر کس را که از مدینه دریابند بکشند و هم
کنند تا سوگند او راست شود و ایشان بدر مدینه آمدند وقت سپیده دم بجائی که دو در از شهر بود آنجا کشت زاری بود مردی آنجا بود
از انصار که نام معبد بن عمرو و با چند مرد دیگر کار میکردند ایشانرا خانه چند بود ویران کردند و بسوختند و همان ساعت باز گشتند و
خبر بمدینه آوردند و رسول خدا صلی الله علیه وسلم هم در زمان بر نشست با دویست سوار تاختن فرمود و ابوسفیان چون خبر آمدن آنحضرت
صلی الله علیه وسلم بشنید و بگریخت و پیغمبر صلی الله علیه وسلم از پی او تاخت و ابوسفیان و قریشان که میگریختند انبانهای سویق در راه می انداختند
از بهر سبکباری و یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم آن انبانها بر میگرفتند و باز می گشتند **فصل در ذکر غزای ذات
الرقاع و کشتن کعب بن اشرف** خبر آوردند بپیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم که جماعتی از سلیم و غطفان گرد آمده اند
و میخواهند که شبخون بمدینه آورند و از مدینه تا آنجا پنج روزه راه بود پیغامبر صلی الله علیه وسلم اول ماه صفر بر ایشان تاختن کرد
و ایشان بگریختند و آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم بر ایشان نرسید و کسی را نیافت باز آمد و در ماه ربیع الاول حضرت پیغامبر
صلی الله علیه وسلم دختر دیگر که ام کلثوم رضی الله عنها نام داشت بزنی عثمان بن عفان رضی الله عنه داد و دختر دیگر آنحضرت صلی
الله علیه وسلم که رقیه رضی الله عنها نام داشت و بزنی امیر المومنین عثمان رضی الله عنه داده بود وفات کرده بود چنانچه
عثمان رضی الله عنه بدو دختر داماد آنحضرت صلی الله علیه وسلم شد بواسطه آن عثمان رضی الله عنه را ذی النورین می
خواهند و هم دران ماه کعب بن اشرف لعین را فرمود که بکشید بواسطه آن که با آنحضرت صلی الله علیه وسلم بسیار بی ادبی
میکرد و آنحضرت علیه التحیه والسلام را هجو کرده بود و او در بنی النضیر بود روزی حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم در میان
اصحاب رضی الله عنهم نشسته بود و از کعب بن اشرف لعین علیه اللعنه سخن در میان آمد حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرمود
کیست که برود و کعب را بکشد مردی از انصار که نام محمد بن مسلمه بود برخاست گفت یا رسول الله من بروم و او را بکشم
پیغامبر صلی الله علیه وسلم او را دعا کرد پس گفت یا رسول الله مرا درین کار یاران و مددگاران باید تا او بقتل آرم مرد دیگر
بود از انصار که نام او نائله بود با محمد بن مسلمه دوست بود با کعب بن اشرف همیشه بود و هرگاه که بمدینه آمدی بخانه او فرود
آمدی و او را دوست داشتی و بروی امین بودی پس محمد بن مسلمه پیش او رفت و او را ازین کار که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم

اورا فرموده بود آگاه کرد و گفت ای ابو نایله اگر تو با من یار باشی این کار توانم کرد ابو نایله قبول کرد پس هفت نفر از انصار
با ایشان یار شدند و تدبیر کردند که چگونه کنیم تا راست آید و چون به نیم شب نزدیک حصار رسیدند شب اندر حصار شدند و کعب
بن اشرف لعین با زن تو خواسته بود خفته بود در بام حصار و ابو نایله یاران را در نزدیکی حصار آمد و کعب را بانگ زد کعب از خواب
بیدار شد و او را بشناخت و پاسخ داد و گفت چه کار داری او گفت میخواهم که با تو مشورتی کنم کعب برخاست که فرود آید زنش
دامن او بگرفت و گفت کجا میروی مرد که ازین آواز بوی خون می شنوم کعب گفت او برادر و همشیر خواره من است و شیر بهم
خورده ایم پس کعب بن اشرف از حصار بیرون آمد ابو نایله گفت ای برادر بدان که از محمد صلی الله علیه وسلم بجان آمده ایم و در میان
ما قحط افتاده است کعب گفت من شما را نگفتم که این کار محمد صلی الله علیه وسلم اصلی نیست ابو نایله گفت من گرسنه شده ام و بدر
تو آمده ام مرا لختی گندم یا خرما دهی تا بر عیالان خود بریم و ما با این کار شب آمده ایم تا اگر قبول نکنی کسی را از حال ما اطلاع
نباشد که شرمسار شویم و سلاح را بگرو کان آورده ایم کعب گفت روا باشد بعد هم ابو نایله یاران را بخواند و محمد بن مسلمه با
یاران بیامدند و پیش او بنشستند و کعب بن اشرف موی دراز داشت ابو نایله سر فرود کرد و گفت ای کعب خوش عطر است
که با خود بکار برده کعب گفت مگر نمیدانی که خوشبوی ترین و خوبصورت ترین زنان عرب در خانه منست و ابو نایله هر زمان دست
میکرد و بر روی خود فرود می آوردی و بر دماغ خویش می نهادی یک نوبت موی او را محکم بگرفت و دیگران شمشیر زدند
گرفتند و او را بکشتند و بیرون دویدند و راه مدینه پیش گرفتند و صفیه اندر بود که بمدینه رسیدند پیغمبر صلی الله علیه وسلم را خبر کردند
شاد شد و خدای تعالی را شکر کرد و بر ایشان دعا فرمود **فصل در بیان غزوه ذی قرده** چون قریش بی آنکه باز رگانی
کردندی در مکه سیر نمی توانستند بود زیرا که در مکه زراعت نتوانستندی کرد چنانکه خدای تعالی عز وجل فرموده است بِوَادٍ غَيْرِ
ذِي زَرْعٍ عِنْدَ بَيْتِكَ الْمُحَرَّمِ بواسطه غزای بدر کاروان ایشان در شام افتاده بود ابو سفیان گفت حیلت نیست
کاروان را براه بی راهه بیلی گیریم تا ببادیه ما را بیرون برود محمد صلی الله علیه وسلم اثر ما نیابد پس کاروانی سار کردند و با خواسته ای
بسیار روی بشام نهادند و چون ببادیه اندر شدند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم را خبر شد زید بن حارثه رضی الله عنه با سپاه اسلام
تا بر کاروان قریش تاختن کند و در بیابان بگشتند و بوقت سپیده دم بسر آبی فرود آمدند که آنرا قرده می خواندند و ابو سفیان
را ازین حالت آگاهی شد تیر رسیدند و از خوف لشکر مسلمانان سوار شدند و بگریختند و آن اموال و اسباب را رها کردند و زید
بن حارثه آن خواسته ها را گرد کرد و بر لشکر اسلام قسمت کرد و آن غنیمت بسیار بود و بعد از آن بمدینه مراجعت نمودند الله تعالی
اعلم **فصل در بیان ذکر کشتن سلام بن الحقیق** سلام بن الحقیق را الیست ابو رافع بود و مردی بزرگ و سخن دان
بود و مال بسیار داشت و بجو پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفتی و مهتر جهودان بود پس اجازت از رسول خدای صلی الله علیه وسلم که
ابو رافع را بکشتند و هشت کس گرداندند از خزرج و بوقت رفتن پیغمبر صلی الله علیه وسلم ایشان را دعا کرد برفتند و وقت
زردی کردن آفتاب ایشان بحصار خیبر رسیدند و آن حصار بغایت استوار بود و چون وقت نماز شام بود در میان قلعه

بحصار اندر شد و عبد الله بن انیس یاران را در زیر حصار پنهان کرد و گفت من میروم که حیلتی کنم باشد که بحصار اندر شوم
برفت و بر در حصار بنشست و دستار بر زمین افگند همچون کسیکه بول کند دربان پنداشت که او از مردمان حصار است
و او را بانگ کرد و گفت اندر آی زود میخواهم که در حصار را ببندم عبد الله برخاست و همچنان دستار بر سر انداخته خود را در حصار
انداخت در وی ننگریست و درا ندرون حصار شد و در جائی بنشست که دربان او را نمی دید و این دربان هر شب در های حصار را
بستی و کلید ها با یکدیگر آمیختی و پنهان کردی چون دربان کلید ها را بر میخ آویخت او صبر کرد تا مردمان چراغها را بکشتند عبد الله
بن انیس بیامد و آن کلید ها را برداشت و در را بگشود و یاران را در حصار در آورد و شمشیر ها برکشیدند و بدر حجرهٔ ابو رافع رفتند
و او خفته بود و او را بشمشیر زدند زنش برخاست که خاست که بخروشد عبد الله شمشیر بالا برد که او را بکشد او را گفت که نعره زنی
از دست چون از حجره بیرون بخروشید ایشان از حجره بیرون دویدن عبد الله نردبان را نیافت که بزیر آمد افتاد و ساقش
بشکست ایشان آنکه آنجا نماندند ی و را به پشت گرفتند و از حصار بیرون آمدند و کسی ندانست که این کار که کرده است
و تا مردمان چراغها برافروختند و پیش دربان آمدند و حال بار سول خدای صلی الله علیه وسلم عرض داشتند شاد شد و با عبد الله گفت
بگستران و چون پای دراز کرد آنحضرت صلی الله علیه وسلم دست حق پرست در پای شکستهٔ او بمالید درست شد برخاست و جهودانی که در
حوالی مدینه بودند از حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم بترسیدند **فصل در ذکر احد و کیفیت آن** چون از ماه شوال هفت روز
بگذشت و در غزای بدر مشرکان را چنان مصیبتی رسیده بود جمع شدند و گفتند ما نیارامیم تا داد خود را از محمد صلی الله علیه وسلم و اصحاب رضی الله
عنهم نستانیم و همه اعراب نامه کردند و مدد خواستند و عکرمه بن ابو جهل علیه اللعنة و صفوان بن امیه مهتر مکه بودند یکسال سپاه همیکرد
و ابوسفیان را مهتر لشکر کردند و از مکه بیرون آمدند هبل که بت بزرگ ایشان بود بر اشتری نشاندند و زنان را با خود بیاوردند
تا ملامت کنند گریختگان را بدر کنند و مردان را در جنگ حریص کردند و جابر بن مطعم که مهتر زادهٔ قریش بود و عمش را در بدر کشته بود
و او را غلام حبشی بود و با او گفت محمد صلی الله علیه وسلم عم مرا کشته است و او دو عم دارد حمزه و عباس رضی الله عنهما اگر یکی
از ایشان را بکشتی ترا آزاد کنم و ترا خواسته بسیار بدهم و آن غلام را وحشی نام بود پس ابوسفیان سپاه را گرد کرد و عرض لشکر داد
سه هزار مرد حربی دلیر بودند با سلاح تمام و دویست اسپ داشتند و باقی بر اشتران سوار بودند و هفتصد زره پوش بودند و آهنگ
مدینه کردند و بنزدیکی مدینه فرود آمدند و چون خبر به پیغامبر صلی الله علیه وسلم آوردند مردمان بترسیدند و دانستند که مشرکان بکینه
خواستن آمده پس رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم یاران را گرد کرد و از ایشان مشورت خواست و عبد الله بن ابی سلول منافق
در آن مجلس حاضر بود و گفت یا رسول الله صواب آنست که ما اینجا بنشینیم و ایشان بدر شهر آیند و از حصار با ایشان جنگ
کنیم و پیش ازین کسی بدر مدینه نیامده است الا که نگونسار باز گشته است و حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که دوش
در خواب چنان دیده ام که این شمشیر مرا بود و دست بر درعی گردمی و آن زره مدینه است تجهیز اندر باشیم و گروهی از جوانان
که در غزای بدر حاضر نبودند گفتند یا رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم این رای صواب نیست و هر کسی در خانه نشسته است که

دشمن بر در ما آید او جنگ نتواند کرد ما را بیرون بر تا حرب کنیم و ایشانرا روزی نمایم که تا دنیا باشد از ما گویند چون روز
بدر پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم روز جمعه سلاح پوشید و بکراهیت بیرون آمد و اسپی داشت نام او سمند و بران سوار شد و آن
مردمان کراهیت آنحضرت صلی الله علیه وسلم را دیدند عرض نمودند که اگر خواهی فرمان تو کنیم و نرویم که گفتا پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم
را که چون سلاح پوشد کارنا کرده سلاح از خود باز کند برفت و هزار مرد با آنحضرت صلی الله علیه وسلم برفتند و علم بدست مصعب
بن عمیر بود و عبدالله بن ابی سلول چون نیم فرسنگی برفت هم آنجا بایستاد و گفت مردی که فرمان بزرگان نکند و فرمان کودکان
برد فرمان او نباید برد و جمعی برو گرد آمدند و بازگشت و حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم را خبر کردند عبدالله بن ابی سلول با جمعی
بازگشت فرمود که ما را خدای عزوجل بس است پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم را خبر کردند عبدالله را بازگردانید چون آفتاب برآمد
بکوه احد رسید و سپاه را آنجا بپای کوه کرد برابر قریش و کوه را پس پشت خود کرد و صف برکشیدند و ابوسفیان بیامد و خالد بن
ولید را بر میمنه با پانصد مرد بداشت و علم قریش همیشه با بنی الدار بن قصی بود و آن اشتر که هبل بران بود در پیش صف بداشتند
و زنان را در پس صف بداشت و مردمان را گفت اگر از بهر دین جنگ نمی کنید از بهر ناموس پدران و خویشان جنگ کنید و
در میان کوه دره بود حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم پنجاه مرد تیرانداز را در آنجا نصب کرد و فرمود اگر شما یان سواره
دشمنان ازین دره در آیند ایشانرا به تیر باز دارید و اگر ظفر ما را باشد شما از جای خود مجنبید تا وقتیکه من بسوی شما نیایم برین
الحاح و مبالغه بسیار نمود و از هر دو جانب صفها بیاراستند و رسول خدا صلی الله علیه وسلم دو زره پوشیده بود و شمشیر حمایل کرده
بود با زبیر العوام گفت بسم الله حمله کن بر خالد بن الولید از نخستین حمله روی بگردانید و با پیغمبر صلی الله علیه وسلم اصحاب رضی الله
عنهم تکبیر گفتند ابوسفیان با هزار مرد پیش او آمد و مرد را بازگردانید و طلحه که علم مشرکان داشت امیرالمومنین علی رضی الله عنه
شمشیری بر پای او زد و پایش بیفگند بیفتاد و علم مشرکان بیفتاد و مردی از بنی عبدالدار بجست و علم را برداشت و بر پای
کرد پس رسول خدا صلی الله علیه وسلم سپاه را فرمود حمله کنید و زبیر بن العوام رضی الله عنه بر خالد بن الولید حمله کرد و مقداد بن
اسود بر عکرمه بن ابی جهل و همه اهل اسلام بیکبار حمله کردند و نخستین قریش روی بهزیمت نهادند و هبل از شتر بیفتاد و بشکست
شدند و زنان کفار که در عقب لشکر بودند نتوانستند رفتن خود را باسیری قرار دادند و بکوه رفتند پس مسلمانان مشرکانرا همی کشتند
و غنیمت میگرفتند و آن پنجاه مرد تیرانداز که پیغمبر صلی الله علیه وسلم ایشان را بران کوه نصب فرموده بود چون آن حال بدیدند
گفتند دشمن منهزم شد و مسلمانان غنیمت میگیرند و ایشان نیز بغنیمت گرفتن مشغول گشتند و آن کس که امیر ایشان بود گفت
از سخن پیغامبر صلی الله علیه وسلم دست باز مدارید هم اینجا بایستید پس سی تن از ایشان از پی غنیمت برفتند و بیست تن
دیگر آنجا بماندند و خالد بن الولید با دویست مرد سوی آن بیست مسلمانان شدند و ایشانرا بر همانجا بکشتند و از پس پشت
مسلمانان در آمدند و شمشیر اندر نهادند و مسلمانان را کشتن گرفتند و سواری بازگشت ابوسفیان چون این حال بدید لشکر
را بازگردانید و دیگر باره حرب گرفتند پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم بر جای خویش ایستاده بود بازگشت و مسلمانان از جنگ

مشرکان تحریص میفرمود امیرالمومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه جراحت داشتند و امیرالمومنین علی رضی الله عنه در صف پیش بود و کارزار میکرد و شمشیری که در دست داشت بر سر کافری زد و آن کافر دلبغه بر سر داشت و شمشیرش بشکست بازگشت و گفت یا رسول الله حرب میکردم و شمشیرم بشکست و بی شمشیر جنگ نتوانم کردن و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم ذوالفقار خود را بوی داد پس علی بن ابی طالب رضی الله عنه ذوالفقار را بستید و بجنگ اندر شد و آن در حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرمود که لَا فَتیٰ اِلَّا عَلِی لَا سَیفَ اِلَّا ذُوالفِقَار پس مشرکان غلبه کردند و ابوسفیان مشرکان را هم بر جنگ تحریص میکرد و زنان مشرکان از کوه بزیر آمدند و دفهامی زدند و هند مادر معاویه پا می گرفت چون از هر دو جانب حرب اندر گرفتند هند وحشی را طلب داشت و مجموع زرینه خود را بدو داد و گفت اکنون حمزه رضی الله عنه را طلب کن و بکش که این زرینها ترا باشد وحشی چون بحرب گاه شد حمزه رضی الله عنه را دید با مشرکان در محاربه است و وحشی حربه بسوی او بینداخت و بر زهار حمزه رضی الله عنه فرو شد حمزه آهنگ وحشی کرد و چون پاره راه بیامد سست شد و بیفتاد و وحشی برسید و حربه را از وی بکشید و ضربتی دیگر بزد و حمزه رضی الله عنه را بکشت و نزد هند شد و آن زرینها را از وی بستید و با لشکرگاه شد و مصعب بن عمیر پیش رسولخدای صلی الله علیه وسلم ایستاده بود تیر بروی رسید و کشته شد و علم آنحضرت صلی الله علیه وسلم بیفتاد و عتبه بن ابی وقاص برادر سعد بن ابی وقاص سنگی بر سر مبارک آنحضرت صلی الله علیه وسلم زد و از انجا بر لب مبارکش رسید و دندان پیش آن سرور علیه التحیة والسلام شهید گشت و خون مبارکش بر محاسن متبرکش فرو دوید و پیغمبر صلی الله علیه وسلم بخون آلوده شد و این ضرب که بوی رسیده بود مشغول بحرب بود و مشرکی از مشرکان که نام او عبدالله قمه بود آن ملعون شمشیری بر پهلوی مبارک آنحضرت صلی الله علیه وسلم راند و پاره ببرید و رسولخدای صلی الله علیه وسلم بیفتاد و از گرانی آن دو زره که پوشیده بود برنتوانست خاستن و عبدالله قمه پنداشت که پیغمبر صلی الله علیه وسلم را بکشت و بانگ برآورد که محمد صلی الله علیه وآله وسلم را کشتم و هر کس از مسلمانان که این آواز بشنید از دست و پای ایشان جان برآمد گویا که بمردند و آن مردم که گرد پیغمبر صلی الله علیه وسلم ایستاده بودند همه پراگنده شدند و یکی از مسلمانان بسعد وقاص رضی الله عنه رسید و گفت برادر تو پیغامبر صلی الله علیه وسلم را بکشت گفت بکدر جای گفت در فلان جایگاه هر چند کافت نیافت و میگشت که برادر را طلب کند و او را بکشد نیافت و در میان کشتگان همی گشت و حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم را دید که روی مبارکش خون آلوده شده بود سعد آنحضرت صلی الله علیه وسلم را بشناخت که همچنان نشسته بود و میفرمود یا معشر المسلمین انا پیغامبر خدای سعد بیامد و دست و پای آنحضرت صلی الله علیه وسلم را بوسه داد و درین بودند که تیری بر چشم قتاده آمد و چشمش بروی افتاد در پیش رسولخدای صلی الله علیه وسلم آمد بدست مبارک آن چشم را بر حدقه نهاد و باد بران دمید چشم او درست شد و بهتر از ان شد که اول بود و فرمود که یا سعد از من جدا مشو گفت یا رسول الله من برادر خود را طلب میکنم تا او را بکشم فرمود که پیش من بنشین دشمنان از من باز دار سعد بزانو بنشست و تیر از جعبه فرو ریخت و هر تیری که می انداخت کافری را میکشت و پیغامبر صلی الله علیه وسلم

تیر از زمین بر میداشت و بسعد میداد و او بر مشرکان می انداخت تا مشرکان را از پیش پیغامبر صلی الله علیه وسلم دور کرد
و هند با زنان ایستاده بود و مسلمانان را که کشته بودند گوش می بریدند و هند بدست خود گوش و بینی حمزه رضی الله عنه را
ببرید و شکمش بر درید و جگرش را بیرون آورد و دو پاره کرد و در دهان نهاد و بخائید و نتوانست فرو بردن و بینداخت و
ابی بن خلف در میان کشتگان میگشت و پیغامبر صلی الله علیه وسلم را می جست سعد خواست که تیری بر وی زند و او را بکشد حضرت
پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود یا سعد رها کن تا فراز آید و پیغامبر صلی الله علیه وسلم بر پای خواست و حارث بن [illegible] پیش
آنحضرت صلی الله علیه وسلم ایستاده بود و حربه در دست داشت و آن حربه را از دست او بستید و ابی سلاح تمام داشت و
هیچ جایش گشاده نبود بغیر از گردنش پس این حربه را بر گردن او انداخت و گردن او را زخمی کرد و از در و آن بود بر اسپ
بخروشید و بلشکرگاه رفت و میگفت محمد صلی الله علیه وسلم مرا بدست خویش کشت و براه اندر بمرد پس عباس رضی الله عنه
بر سر کوه بر آمد و بآواز بلند گفت ای مسلمانان بشارت باد شما را که محمد صلی الله علیه وسلم زنده است چون مسلمانان رضی الله
عنه را شنیدند هر کسی از جائی از پس سنگی بیرون آمدند و بر آن حضرت صلی الله علیه وسلم گرد آمدند و امیر المؤمنین علی رضی الله
عنه هنوز اندر حرب بود چون آواز عباس رضی الله بشنید بنزد حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم آمد چون آنحضرت صلی الله
علیه وآله وسلم بر آن حال دید دلش بجوش آمد و عظیم تافته شد و آب بیاورد و گفت یا رسول الله روی مبارک بشوی تا آن
ترابها نشاند آنحضرت صلی الله علیه وسلم روی مبارک را بشست و علی رضی الله عنه علم را برگرفت و بر پا کرد و تکبیر گفت و
مسلمانان آواز تکبیر گفتن علی رضی الله عنه بشنیدند و علم را بدیدند بر همه یقین شد که پیغامبر صلی الله علیه وسلم زنده بود
است و قریب صد مرد پیش رسول الله صلعم گرد شدند پس ابوسفیان بر سر کوه بر آمد و میگفت اعل هبل اعل هبل پیغمبر صلی الله
علیه وسلم فرمود که شما گوئید الله اعلی الله اعلی و اجل چون ابوسفیان پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم را بدید گفت یا محمد صلی الله
علیه وآله وسلم روز بدر شما را بود و احد ما راست ابوسفیان نیزه در دست داشت و در میان مقتولان میگردید حمزه رضی الله عنه
را افتاده دید نیزه بر دهان او زد پس کافران وقت آفتاب زرد شدن لشکر برگرفتند و روان شدند و مسلمانان عجب داشتند
و گفتند همانا که مشرکان بمدینه میروند و پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه فرمود که بر سر کوه بر آی و ببین
چون علی رضی الله عنه احتیاط دید مشرکان بر اشتران نشستند و براه مکه برفتند از بالای کوه تکبیر گفت و فرود آمد و رسول خدای
صلی الله علیه وسلم آن شب آنجا ببود و بمدینه بازگشت روز دیگر گرد کشتگان برگشت تا ببیند که کشته شده است حمزه را رضی الله عنه
دید بدان سان افتاده است فرمود که اگر نه جهت خاطر صفیه خواهرش بودی رها کردمی حمزه را مرغان بخوردندی تا فردای
قیامت حق تعالی او را از درون شکم مرغان حشر کردی پس بفرمود که مقتولان را دفن کنید و فرمود روزی که ما را بر ایشان ظفر
شود سی کس را در عوض حمزه مثله بکنم گوش و بینی ایشان را ببرم حق سبحانه تعالی آیت فرستاد قوله تعالی وَإِنْ عَاقَبْتُمْ فَعَاقِبُوا
بِمِثْلِ مَا عُوقِبْتُمْ بِهِ وَلَئِنْ صَبَرْتُمْ لَهُوَ خَيْرٌ لِلصَّابِرِينَ و همه کشتگان را همانجا بگور کردند و پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم

بر ایشان نماز گذارد و آن روز هفتاد بار بر حمزه نماز کرده بود و روز یکشنبه بمدینه درآمد و خدای جل ذکره آیت فرستاد
قوله تعالی جل و علا الَّذِينَ تَوَلَّوْا مِنْكُمْ يَوْمَ الْتَقَى الْجَمْعَانِ و به پیغامبر صلی الله علیه و سلم آمد که ابوسفیان خواست
که بیاید و مدینه را غارت کند و پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود تا منادی کردند که همان یاران که وی را روز احد در مدینه درآمده
بودند بیایند که از عقب ابوسفیان بیرون بیایند و بشتافتند با آن که همه مجروح بودند تا خبر با بوسفیان رسید و بدانستند که
کار ایشان ضعیف نشده اند خدای عز و جل گفت إِنْ يَمْسَسْكُمْ قَرْحٌ فَقَدْ مَسَّ الْقَوْمَ قَرْحٌ مِثْلُهُ یعنی اگر شما را جراحت است ایشان را
نیز جراحت است و بدیگر جای گفت قوله عز و جل إِنْ تَكُونُوا تَأْلَمُونَ فَإِنَّهُمْ يَأْلَمُونَ كَمَا تَأْلَمُونَ و اگر شما را جراحت
درد می کند ایشان را نیز جراحت درد می کند و شما را از خدای تعالی امید آمرزش و بهشت است و ایشان را نیست محمد بن جریر الطبری
میگوید که دران حرب هفتاد تن از مسلمانان کشته شده بودند و بعدد آن کافران که در بدر کشته شده بودند و مفسران گویند تفسیر
این آیت قوله تعالی أَوَلَمَّا أَصَابَتْكُمْ مُصِيبَةٌ قَدْ أَصَبْتُمْ مِثْلَيْهَا **فصل در ذکر غزای رجیع** چون رسول
صلی الله علیه و سلم در ماه شوال و ذی القعده و ذی الحجه در مدینه بود و قریش بمکه باز شدند و در میان مکه و مدینه دو حی بودند یکی را نام
عضل بود و دیگر را نام القاره و با ابوسفیان دوستی داشتند ابوسفیان با ایشان گفت اگر حیلتی توانید کردن که از یاران
محمد صلی الله علیه و سلم اندکی را بکشید یا بمکه آورید ایشان از آن دو حی مردی را سوی پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرستادند و گفتند
که در میان ما اسلام پیدا شده و بتو گرویده اند تنی چند بفرست تا مسلمانی و قرآن با ایشان بیاموزانند حضرت صلی الله علیه و
سلم شش تن را از یاران بیرون کرد و فرمود که با این دو حی روید و این قوم را قرآن و شرائع اسلام بیاموزانید و ایشان
برفتند و نزدیک آن حیها بر سر آبی فرود آمدند که نام آن آب رجیع بود و آن دو کس برفتند و بنی هذیل را آگاه کردند و بیرون آمدند
و با آن شش تن گفتند که ما نکشیم اما شما را بگیریم و بمکه فرستیم و با ایشان فروشیم زید و خبیب و عبدالله بن طارق دستها بدادند
تا اسیر کردند و سه تن دیگر گفتند با دست بند ندهیم و حرب کردند و کشته شدند پس عبدالله دست از بند بیرون کرد و بجنگ و او را
بکشتند و زید و خبیب را بمکه بردند و بمکیان فروختند و ایشانرا بتنعیم بقتل آوردند و بر دار کردند و زنی بود نام او سلامه و پسران
او را کشته بودند و او را در عوض پسر خود بخرید و بر دار کرد و الله تعالی اعلم **فصل در ذکر فرستادن پیغامبر صلی الله علیه
و سلم عمرو بن ضمری را بمکه** چون این خبر برسول خدای صلی الله علیه و سلم رسید عظیم تافته شد و دانست که ابوسفیان
این کار کرده است عمرو بن امیه ضمری را بخواند و او را با یکی از انصار بفرستاد و گفت بهر حیلتی که توانید او را بکشید پس
ایشان بمکه شدند و آن مرد انصاری عمرو بن امیه را گفت چگونه خواهی کردن گفت چون نماز دیگر شود و رسم مردمان مکه بر در
سرای خویش بنشینند و من حاضر باشم تا ابوسفیان را طلب کنم چون او را بیابم کارد به شکمش زنم و او را بکشم و من دانم
که مرا بگیرند و بکشند اما تو بروی و حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم را خبر کنی چون شب درآمد مردی از مکه عمرو را بشناخت و
بانگ کرد که عمرو بن امیه ضمری آمده است بحیلتی او را بگیرید عمرو از مسجد بیرون دوید و انصاری را گفت تو برو بر اشتر نشین و راه

گیر و رسول خدای صلی الله علیه وسلم را بگوی که عمرو با ابوسفیان کاری نتوانست کردن انصار گفت من از تو جدا
نشوم تا بنگرم که حال تو چگونه خواهد شد پس عمرو با وی برفت و قریش او را نیافتند و از مکه بیرون شد و بغاری درآمد تا سه
روز در آن غار می بود و کسی او را ندید یکی از مهتران مکه که نامش عثمان بن مالک بود بر اسپ سوار شده بود و می آمد
تنها و بر در آن غار بگذشت عمرو از غار بیرون آمد و کاردی بسر شکم او زد و او را بکشت و اشتر خویش بگرفت و هر دو نشستند
و راه مدینه پیش گرفتند چون دو روزه راه بیامدند دو تن را دیدند که از مکه می آمدند و ابوسفیان ایشان را بجاسوسی فرستاده
بود و عمرو یکی را تیری برد و بکشت و یکی دیگر را بمدینه بیاورد و گفت یا رسول الله ابوسفیان را نتوانستم کشتن **فصل در**
ذکر غزای بیر معونه و صفت آن در سال چهارم از هجرت در ماه صفر مردی از نجد بیامد و از بزرگان
عرب بود نام او عامر بن مالک بود هدایای بسیار پیش پیغامبر خدا علیه السلام آورد و گفت یا محمد دین تو چیست بر من عرض کن تا بنگرم
رسول خدا صلی الله علیه وسلم اسلام بروی عرض کرد گفت این دین خوب و سخن نیکوست چرا کسی را نفرستی به بنی عامر تا ایشان را
بدین تو خوانند و ایشان همه بعهد و حلم من اندرند تو نامه بعامر بن طفیل فرست حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم چهل مرد
از مهاجر و انصار رضی الله عنهم بفرستاد و عمرو بن امیه ضمری را با ایشان همراه کرد و منذر بن عمرو انصاری را با ایشان امیر
کرد اصحاب رضوان الله علیهم اجمعین بر سر چاه فرود آمدند و نامه مبارک آن حضرت صلی الله علیه وسلم را بمردی دادند از انصار
که نام او حرام بن ملحان بود گفتند این نامه را بعامر بن طفیل ده تا بخواند همدر حال آن مرد را بکشت و خود برنشست و بنی عامر
را نشاند و گفت این مردمان را باید کشتن و بیامد و با دویست مرد با ایشان حرب کرد و همه را بر سر بیر معونه بکشت و القوم
گویند هفتاد مرد بودند همه را گردن بزد چون نوبت بعمرو بن امیه ضمری رسید ریش عمرو را بتراشید و او را رها کرد عمرو بن امیه
بمدینه بیامد و این حال با رسول الله صلی الله علیه وسلم عرض داد والله اعلم بالصواب **فصل در ذکر غزای بنی النضیر**
و این بنی النضیر جهودان بودند حصاری داشتند و محکم بیک فرسنگی مدینه از در حصار تا مدینه خرما بستان بود و چون عمرو بن
امیه ضمری دو تن را از عامر بکشت پیغامبر صلی الله علیه وسلم دیت آن دو تن را بمدینه نهاد و ابوبکر و عمر و علی رضوان الله تعالی
علیهم اجمعین با آنحضرت صلی الله علیه وسلم بودند همه بر ایشان آمدند چون ایشان از سر دیوار حضرت صلی الله علیه وسلم
را بدیدند در حصار بگشودند بیرون آمدند و آنحضرت صلی الله علیه وسلم را سلام گفتند رسول خدای صلی الله علیه وسلم بر در حصار
ایشان فرود آمد و بنشست و پشت مبارک بر دیوار آن حصار نهادند و قصه عمرو بن امیه ضمری و آن دو تن که نامه شده
بودند از بنی عامر و این دیتها که واجب شده بود بگفت فرمان مرا باید کردن از این کار ایشان گفتند ما هر دو دیت بر همه دهیم
اندر شویم و قسمت کنیم و تو باز کرد و حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم با اصحاب رضی الله عنهم نشستند ایشان در حصار اندر شدند
و تکبیر گفتند برادر سلام گفت من کین برادر خود از محمد صلی الله علیه وسلم طلب کنم پس سنگی بزرگ بیاورد و بر بام حصار شد
برابر سر مبارک حضرت محمد صلی الله علیه وسلم میخواست بر تا دو در حال جبرئیل امین علیه السلام از نزد رب العالمین جل ذکره در رسید

و آنحضرت صلی الله علیه وسلم را آگاه کرد پیغامبر صلی الله علیه وسلم برخاست و یاران گفت من بحاجتی میروم و میان آن
خرمایستان رفت و از انجا راه مدینه پیش گرفت و چون از خرمایستان بیرون آمد مردی را دید از بنی النظیر چون آن مرد بجهود
اندر شد ایشانرا باشوب اندر گفت که شما را چه بوده است که گفتید سنگی بر سر محمد صلی الله علیه وسلم خواهیم افگند گفت محمد
صلی الله علیه وسلم را بر در مدینه دیدم که میرفت آنحضرت صلی الله علیه وسلم حالا در مدینه خواهند بود چون این سخن را آن
ملعونان بشنیدند جان از دست و پای ایشان بدست و پای بمردند و گفتند او آگاه شده است بیرون آمدند و باامیر
المؤمنین علی کرم الله وجهه گفتند که این مردی گوید که من محمد صلی الله علیه وسلم را بر در مدینه دیدم علی رضی الله عنه را عجب
آمد برخاست و با یاران بمدینه آمد پیش پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود ایشان تدبیر کرده بودند که سنگی بر من زنند
و مرا بکشند پس خدایتعالی جل و علا آیت فرستاد و قوله عز و جل یَا اَیُّهَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوا اذْکُرُوْا نِعْمَةَ اللّٰهِ عَلَیْکُمْ
اِذْ هَمَّ قَوْمٌ اَنْ یَّبْسُطُوْا اِلَیْکُمْ اَیْدِیَهُمْ فَکَفَّ اَیْدِیَهُمْ عَنْکُمْ پس رسول صلی الله علیه وسلم محمد بن مسلمه را
بخواند و فرمود سوی بنی النظیر شو و ایشانرا بگوی که با من عهد کردید و شکستید و قصد من کردید من از عهد شما بیزارم
برخیزید زن و فرزندان و مال برگیرید و از زمین بروید والا حرب ساخته باشید حی بن اخطب گفت چنین کنیم و بشام
رویم عبدالله ابی سلول ایشانرا پیغام فرستاد که چرا بفرمان محمد صلی الله علیه وسلم از خانمان می روید از حرب و باک ندارید
که من با دو هزار مرد از طرف شما بردم اگر حرب کنند از طرف شما حرب کنم ایشان کسی بفرستادند بنزدیک پیغامبر صلی الله
علیه وسلم که ما از وطن خود نمی رویم هر چه میخواهی بکن پس رسول خدای صلی الله علیه وسلم با سپاه از مدینه بیرون رفت و ابن
ام مکتوم را در مدینه خلیفه ساخت و سپاه بر گرد حصار بنی النظیر فرونشاند ایشان در حصار شدند و عبدالله بن ابی سلول
منافق بر قول خود وفا ننموده و آنحضرت صلی الله علیه وسلم یازده روز ایشانرا حصار داد و خرمابستان را می بریدند بعد
از آن بحکم پیغامبر صلی الله علیه وسلم از حصار فرود آمدند و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرمود که زنان و کودکان خود برگیرید
بروید ایشان درخواست و خواسته های خود کردند و هر که خدای یک شتر خواسته برگیرید پس همچنان کردند و خانه های خود
ویران ساختند و بعضی بخیبر رفتند و بعضی بشام شدند و خدای عز و جل آیت فرستاد درین باب قوله تعالی یُخْرِبُوْنَ بُیُوْتَهُمْ
بِاَیْدِیْهِمْ وَاَیْدِی الْمُؤْمِنِیْنَ و این قصه در ماه صفر بود و سال چهارم زهجرت **فصل در ذکر غزاء**
ذات الرقاع و چگونگی آن چون رسول صلی الله علیه وسلم از طلب بنی النظیر پرداخت در پانزدهم ماه جمادی الاول خبر آمد
که اعراب و بسیار گرد آمده اند از بنی غطفان و بنی محارب و آهنگ مدینه کرده اند پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم بیرون رفت و
عثمان بن عفان رضی الله عنه را بر مدینه خلیفه کرد و هشت روز برفت و بجائی فرود آمد که آنرا ذات الرقاع خوانند
خدایتعالی خوفی و ترسی بدل اعراب انداخت بازگشتند و حرب نکردند از بیم و هیبت پیغامبر صلی الله علیه وسلم و درآن غزا
بود که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم نماز خوف گذارد والله اعلم **فصل در ذکر غزای بدر موعد الثانی** چون در روز

احد ابوسفیان با رسول خدای صلی الله علیه وسلم گفت که در سال آینده هم درین وقت به بدر آییم و حرب کنیم و آنحضرت
صلی الله علیه وسلم با علی رضی الله عنه گفت بگوی که روا است و چون وقت وعده رسید عبد الله بن ابی رواحه را در مدینه خلیفه
ساخت و خلائق بسیار با آنحضرت صلی الله علیه وسلم بیرون رفتند و موسم بازار بود و اسباب بازرگانی با خود بیرون بردند و گفتند اگر
قریش بیایند حرب کنیم والا بازرگانی و معامله کنیم برفتند و هشت روز آنجا بودند و بعد از آن که قریش نیامدند آنحضرت صلی
الله علیه وسلم بمدینه مراجعت فرمود **فصل در ذکر غزای قریظه و کیفیت آن** بعد از آن که رسول خدای صلی الله علیه
وسلم از غزای بدر الموعد باز گشت و جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یا رسول الله خدای تعالی می فرماید که بسوی قریظه روی که
ایشان دشمنان خدای و رسول خدای اند پس حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم روز دیگر بعد از نماز پیشین بیرون رفت
و علم بدست امیر المومنین علی رضی الله عنه داد چون علی رضی الله عنه بر حصار ایشان رسید جهودان در حصار بستند و دشنام
میدادند علی رضی الله عنه باز گشت و در راه با آنحضرت صلی الله علیه وسلم رسید آنحضرت صلی الله علیه وسلم فرمود چرا باز گشتی
گفت یا رسول الله هذیان میگویند و سفاهت میکنند فرمود باز گرد که چون مرا ببینند هیچ نتوانند گفتن و حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم بر در حصار ایشان آمد و فرمود ای سگان و خوکان حق سبحانه و تعالی جل و علا شما را خوار گردانید
و بیست روز در حصار ایشان بنشست و آن جهودان را مهتری بود کعب بن اسد نام داشت و گفت ای قوم از سه کار یکی
بکنید یا فرود آیید و بمحمد صلی الله علیه وسلم بگروید که شک نیست که او پیغمبر بر حق است و صفت او در جمیع کتب سماوی هست
خصوصا در توریت دیده آید و خون و خواسته و زن و فرزندان خود را برهانید ایشان گفتند این نتوانیم کردن که ما را بغیر
از شریعت توریت بکار نیست گفت اکنون شمشیر برکشید و زنان و فرزندان خود را بکشید و خواسته ها خود را بسوزانید و آنچه
پنهان شاید کردن پنهان کنید و روی بحرب نهید باشد که بر ایشان ظفر یابید گفتند ما زندگانی خویش زن و فرزندان
خود را نکشیم که بعد از ایشان ما را زندگانی بچه کار آید گفت امشب شنبه است و بر محمد صلی الله علیه وسلم شبیخون کنیم باشد که ایشان
را بکشیم گفتند ما حرمت شنبه نشکنیم گفت اکنون شما میدانید و پس از بیست و پنج روز کار بر ایشان سخت شد و از حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم زنهار خواستند گفتند ما را همچنان زنهار ده که بنی النضیر را دادی که با زنان و فرزندان بشام رفتند آنحضرت
صلی الله علیه وسلم فرمود که با شما بکنم آنچه خدای تعالی جل و علا فرموده باشد پس جهودان گفتند کسی را پیش ما فرست تا با او
مصلحتی اندیشیم رسول خدای صلی الله علیه وسلم ابو لبابه رضی الله عنه را بسوی ایشان فرستاد چون ابو لبابه بحصار اندر
شد جهودان گفتند یا ابا لبابه محمد صلی الله علیه وسلم میگوید که از حصار بیرون آیید ابو لبابه هیچ پاسخ نداد ولیکن دست
بر ریش گرفت و دستها بر وی بمالید یعنی سرهای تان بریده خواهد شد باز گشت و با لشکرگاه آمد پس جبرئیل علیه السلام وحی آورد و
پیغامبر صلی الله علیه وسلم را خبر داد که این مرد خیانت کرد و این آیت آورد قوله عز و جل يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَخُونُوا
اللَّهَ وَالرَّسُولَ وَتَخُونُوا أَمَانَاتِكُمْ وَأَنْتُمْ تَعْلَمُونَ پس جهودان از حصار بیرون آمدند و پیغامبر صلی الله علیه

وسلم را گفتند یا مانیکوئی کن فرمود که بر حکم مهتر شما سعد بن معاذ گفت راضی شدم بهر حکم که او کند در شان شما همچنان
باشد ایشان گفتند با نیز بران راضی شدیم و سعد بن معاذ رضی الله عنه زخم دار بود که در غزای بدر تیری بگو زده بود
و خون باز نمی ایستاد پس سعد بن معاذ رضی الله عنه را بر اسپی نشاندند و نزد رسول خدا صلی الله علیه وسلم آوردند سعد بن
معاذ گفت یا رسول الله اینها را گردن باید زدن و خواسته های شان غارت کردن و زن و فرزند شان را ببردگی بردن حضرت
رسالت صلی الله علیه آله وسلم گفت یا سعد حکم کردی که خدایتعالی جل و علا فرموده است و ایشان هفتصد تن مرد بودند پیغامبر
صلی الله علیه وسلم فرمود تا همه را دستها بر بستند و خواسته های شان بر گرفتند و بمدینه سکینه آوردند شان و رسول خدا صلی الله
علیه وسلم فرمود تا در میان بازار مدینه چاهی بکندند و آنحضرت صلی الله علیه وسلم بر سر آن چاه بنشست و امیر المومنین علی
و زبیر بن العوام رضی الله عنهما بر سر آن چاه بنشاندند و فرمود شما هر دو شمشیر برکشید و این جهودان علیهم اللعنة را یکیک گردن
بزنید و بدین و چاه اندر افگنید و کودکان و زنان را عفو فرمود اما آن کودکان را که ایشان را موی زهار بر آمده بود کشتن
فرمود و اموال و اسباب جهودانرا بر مسلمانان قسمت کردند و این غزوه در ماه ذی القعده بود در سال پنجم از هجرت

فصل در ذکر غزای خندق و کیفیت آن

و این غزوه چنان بود که چون رسول خدا صلی الله علیه وسلم جهودان
بنی النظیر را از آن زمین بیرون کرد و براند و باحیاء عرب میگشتند و یاری همیخواستند که بحرب کردن با پیغمبر صلی الله علیه وسلم و همه را
میفریفتند که بدر مدینه آیند و ابو سفیان نیز با ایشان یار شده بود و چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم از ین حال آگاه شد که کافران
بحرب کردن می آیند و حق تعالی این آیت فرستاد قوله عز وجل اَلَمْ تَرَ اِلَی الَّذِیْنَ اُوْتُوْا نَصِیْبًا مِّنَ الْکِتَابِ یُؤْمِنُوْنَ
بِالْجِبْتِ وَالطَّاغُوْتِ وَیَقُوْلُوْنَ لِلَّذِیْنَ کَفَرُوْا هٰؤُلَاءِ اَهْدٰی مِنَ الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا سَبِیْلًا حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه وسلم اصحاب رضی الله عنهم را گرد کرد و مشورت فرمود همه گفتند شهر را حصار دهیم و سلمان فارسی رضی الله عنه گفت یا
رسول الله در شهرهای عجم چون لشکر گران روی بایشان می نهد گرداگرد خندق میکنند سواران باندرون شهر نتوانند آمدن
پیغمبر صلی الله علیه وسلم را تدبیر مسلمان خوش آمد و مردمان مدینه گرد آمدند و اهل مدینه دل شکسته شدند زیرا که ایشان سپاه بسیار
بودند همه با ساز و سلاح تمام داشتند خدای عز وجل این آیت فرستاد قوله تعالی اِذْ جَآءُوْکُمْ مِّنْ فَوْقِکُمْ وَمِنْ اَسْفَلَ مِنْکُمْ
وَاِذْ زَاغَتِ الْاَبْصَارُ وَبَلَغَتِ الْقُلُوْبُ الْحَنَاجِرَ وَتَظُنُّوْنَ بِاللّٰهِ الظُّنُوْنَا و رسول خدا صلی الله علیه وسلم فرمود که ایشان
هزیمت میشوند و خدایتعالی عز وجل ما را نصرت دهد و مشرکان ایمان آوردند و ایشانرا گفتند پیغامبر صلی الله علیه وسلم
را الیقین شد و خدای عز وجل این آیت فرستاد قوله تعالی وَلَمَّا رَاَی الْمُؤْمِنُوْنَ الْاَحْزَابَ قَالُوْا هٰذَا مَا وَعَدَنَا
اللّٰهُ وَرَسُوْلُهٗ وَصَدَقَ اللّٰهُ وَرَسُوْلُهٗ وَمَا زَادَهُمْ اِلَّا اِیْمَانًا الآیه و چون این آیت نازل خدای تعالی باد
فرمان داد که در لشکرگاه دشمنان افتاد و همه خیمه های ایشانرا از زمین بر کند و و هم و سهمی عظیم در دل مشرکان افتاد پس حضرت رسول
صلی الله علیه وسلم حذیفه الیمانی رضی الله عنه را بخواند و فرمود برو و ما را از کفار خبری آور حذیفه چون لشکرگاه کفار رسید ابو سفیان

رادید که میگفت ای قریش بدانید که ما اینجا آمده ایم و رنج بسیار بردیم و بنی قریظه بنی النضیر ما را خلاف کردند و با محمد صلی الله
علیه و سلم عهد بسته بوده اند و وقت حلف بوده است و ما اینجا نتوانیم بودن که این بی علفی ستوران ما را هلاک کند و اگر محمد صلی الله
علیه و سلم بداند که ما در چه حالیم بر ما شبخون آورد امشب ازانجا بباید رفت که اگر بامداد و بردیم محمد صلی الله علیه و سلم از پی ما برود و هم
دران جا شب ما را هزیمت به شدند و هر چیز گران که داشتند آنجا رها کردند و ابوسفیان بر جمازه نشست و برفت و چون حذیفه رضی الله
عنه بمدینه بازگشت جبرئیل علیه السلام آمده بود و این آیت آورده بود قوله تعالی یَا اَیُّهَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوا اذْکُرُوْا نِعْمَةَ اللّٰهِ
عَلَیْکُمْ اِذْ جَاءَتْکُمْ جُنُوْدٌ فَاَرْسَلْنَا عَلَیْهِمْ رِیْحًا وَّ جُنُوْدًا لَّمْ تَرَوْهَا و این غزا بماه شوال بود در سال پنجم از هجرت

فصل در ذکر غزای دومة الجندل و کیفیت آن و این غزا چنان بود که پیغمبر صلی الله علیه و سلم را خبر آوردند که گروهی
از عرب در دومة الجندل گرد آمده اند و آن جا هوا است و بادیه رسول خدای صلی الله علیه و سلم سپاه را عرض کرد و آنجا رفت و بعجلت
چون آمدن آنحضرت صلی الله علیه و سلم را بشنیدند همه بگریختند و چون حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم بانجا رسید و کسی را ندید و در
آنجا بود و عتبه بن حصین مهتر بنی ترازه بود بنزد حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم آمد و صلح کرد پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم با یاران
بازگشت و بمدینه آمد والله اعلم بامور الحقائق **فصل در ذکر غزای بنی لحیان** و این بنی لحیان قوم عضل و قاره بودند
و حیلت کردند و بسوی رسول خدای صلی الله علیه و سلم آمدند و گفتند یا رسول الله کسی فرست تا ما را مسلمانی و شرائع دین اسلام
بیاموزاند پیغمبر صلی الله علیه و سلم با فرستاده ایشان بفرستاد و ایشان سه تن را بقتل آوردند و سه تن دیگر را بمکه بردند و بفروختند
و این قصه از پیش گفته ایم **فصل در ذکر غزای فرود و چگونگی آن** چون حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بمدینه
آمد و اشتران را بگیاه خوردن بیرون فرستاد و غلامی داشت رباح نام با اشتران بود و عتبه بن حصین با پنجاه سوار تاختن
کرد و آن اشتران را براند و رباح خبر بمدینه آورد و مردی بود از یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم نام او سلمه بود و تیر انداز نیکو بود و
دونده نیز بود و چنان دویدی که آهو را تا بتک بگرفتی چون این سلمه رباح را دید و خبر راندن اشتران پیغامبر صلی الله علیه
و سلم را شنید بتعجیل بدوید و ایشان را دریافت و تیری انداخت ایشان پنداشتند که رسول خدای صلی الله علیه و سلم خود آمده است
و از اشتران دست باز داشتند و بگریختند و سلمه در پی ایشان می دوید و تیر بر ایشان می انداخت و ایشان جامه و سلاح می
انداختند عتبه بن زید از مکه می آمد و ایشان را گفت شرم ندارید که چندین سوار از پیش یک پیاده می گریزند ایشان باز گشتند
و با سلمه بنیاد حرب کردند و سلمه در پس سنگی بزرگی نشست و تیر می انداخت و تا نیم روز با ایشان حرب همی کرد و پس ایشان سلمه را
هزیمت کردند و او بدوید کسی او را درنیافت چون نیم روز شد پیغمبر صلی الله علیه و سلم با یاران از مدینه بیرون آمد چون ایشان آنحضرت
صلی الله علیه و سلم را بدیدند بگریختند و آن شب پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بر سر آن چاه فرود آمد و نام آن چاه فرود داشت و آتش
کردند و شتری را بکشتند و یاران را طعام دادند روز دیگر بمدینه باز گشتند و اشتران را باز آوردند **فصل در ذکر غزای
بنی المصطلق و صفت منافقان** و چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم از سر چاه فرود باز گشت و روزی چند برین برآمد

بغزای بنی المصطلق بیرون رفت و درین عائشه رضی الله عنها را با خود ببرد و چون از غزوه باز گشته بمنزل فرود آمد عائشه
رضی الله عنها در هودج می بود بازمیکردند و او بطهارت کردن رفته بود و ایشان هودج را بر شتر نهادند و عائشه رضی الله عنها
را الردن بندی بود از جزع یمانی و در آنجا که دست و روی شسته بود رها کرده بود و چون یادش آمد بطلب آن برفت چون باز آمد لشکر رفته
او متحیر بماند گفت اینجا بنشینم که چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم بمنزل رسد و مرا نبیند کس از پی من بفرستد و رسول خدای
صلی الله علیه وسلم مردی را بشاقه لشکر گماشته بود که نام او صفوان بن معطل السلمی بود تا چون لشکر کوچ اگر کند کسی چیزی
گم کرده باشد یا باز مانده بود او باز یابد چون روز شد در لشکرگاه میگردید سفیدی چادری دید چون نزدیک آمد عائشه
بود صفوان او را بر شتری نشاند و خود مهار شتر بدست بگرفت و همی آمد و چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم بمنزل عائشه
رضی الله عنها آمد بعلی رضی الله عنه را از عقب بفرستاد و چون بایشان رسید حال پرسید عائشه رضی الله عنها حال را بگفت
علی رضی الله عنه سبکبار گردید و آنحضرت صلی الله علیه وسلم را خبر کرد عبدالله بن ابی سلول گفت عائشه رضی الله عنها معذور
است باینکه گرد که صفوان از محمد صلی الله علیه وسلم جوان تر است و هر کسی چیزی همی گفتند و مردی بود که از اقربای صدیق
اکبر رضی الله عنه بود و او را مسطح میگفتند و ابوبکر رضی الله عنه او را رعایت کردی و او گواهی دادی براست که من این
حال میدانم و زینب که زن رسید بود و همچنین گواهی براست داد و حسان بن ثابت نیز گواهی داد و بعضی گفتند راست است
و بعضی گفتند دروغ است پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم را ازین حکایت اندوه آمد و چون بخانه رفتی بر عائشه رضی الله
عنها دل گران داشتی و شبی عائشه رضی الله عنها با مادر مسطح بطهارت کردن بیرون رفته بود و هنوز در خانها آبریز نساخته بود
و مادر مسطح را پای در چادر بر آمد و بر زمین افتاد و مسطح را دشنام داد حضرت عائشه رضی الله عنها گفت پسر خود را چرا دشنام
میدهی که او اهل بدر است گفت زیرا که او با حسان شاعر پیش حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم در حق تو و صفوان چنین
دادند حضرت عائشه رضی الله عنها دعن ابیها گفت در حق من این سخن گفته اند و چون بخانه آمد با مادر خویش گفت چنین خبری در شهر
اندر افتاده است و مرا آگاه نکردی مادرش گفت ای فرزند هر آن زن که شوهر او را دوست دارد او را از زنان هم شوی باشد
بروی از بیخ رد و غما نهند و تو ازین سخن غم مدار که خدای تعالی جل و علا بینا است حضرت عائشه رضی الله عنها ازین غمگین بیدار
شد و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم هر روزی آمدی و در برابر عائشه رضی الله عنها بنشستی و با او اظهار حزن و اندوه نمودی
و هیچ سخن نفرمودی روزی حضرت عائشه رضی الله عنها با آنحضرت صلی الله علیه وسلم گفت یا رسول الله من چنین شمارم مرا کسی
نیست که خدمت کند مرا دستوری ده تا بخانه پدر روم تا مرا تیمار داری کند حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود تو بدانی حضرت
عائشه رضی الله عنها همراهی کنیزکی بخانه پدر رفت عبدالله بن ابی سلول علیه ما یستحق میگفت چون بست و پنج روز برین آمد پیغامبر
رسول خدای صلی الله علیه وسلم بمنبر رفت و حمد و ثنا خدای عزوجل بگفت بعد از آن فرمود ای مردمان کیست که بر خاندان پیغمبر
خدای صلی الله علیه وسلم تهمت می نهند و من بر اهل خود جز پاکی و نیکوی گمان نبرم اسید بن حضین برخاست و گفت انچه

کس است که اگر از قبیلهٔ اوس است او را من بسم و اگر از قبیلهٔ خزرج است تا هم اکنون سرش بردارم سعد بن عباده از
خزرج بود گفت دروغ گفتی که تو از خزرج کسی را توانی کشتن پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم از منبر فرود آمد و از علی و اسامه بن زید
رضی الله عنهما سوال کرد و فرمود از عائشه رضی الله عنها چه دیده اید بگوئید اسامه رضی الله عنه گفت یا رسول الله من از عائشه
رضی الله عنها هرگز چیزی ندیده ام نه بگفتار و نه بافعال و برین سوگند یاد کرد امیر المومنین علی کرم الله وجهه گفت یا رسول الله
خود را ازین سخنها برهان که زنان در جهان بسیارند و خدای تعالی جل و علا بر تو زنان را تنگ نکرده است چون در دل مطهر تو
تهمتی پدید شده دیگری را بگزین پس رسول خدای صلی الله علیه وسلم بریده کنیزک عائشه رضی الله عنها را بخواند و او را سوگند داد
که هر چه از عائشه رضی الله عنها دیده بگوی بریده گفت والله که من از عائشه رضی الله عنها چیزی ندیده ام بجز آن که خرد
کم سن است و بخواب میرود و گوسفند می آید و خمیر میخورد و او منع نمی کند پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم برخاست و بنزد عائشه رضی
الله عنها رفت و ابوبکر رضی الله عنه و مادر عائشه رضی الله عنها را بخواند و فرمود که یا عائشه تو میدانی که مردمان در حق تو
چه میگویند و این سخن فاش گشته است و اندر جهان کسی از تو معصوم تر نیست و اگر تو از آنچه میگویند چیزی کرده توبه کن و عذر
خواه تا خدای تعالی جل و علا گناه تو عفو کند عائشه رضی الله عنها آب از دیده فرو ریخت ابوبکر رضی الله عنه فرمود ای دختر ترا
گریستن سود ندارد پیغمبر صلی الله علیه وسلم از تو چیزی می پرسد جواب ده صدیقه رضی الله عنها سر برداشت و گفت چه گویم خدای
تعالی میداند که مرا ازین سخن بیگناهم و هر چند که با شما خواهم گفت مرا استوار ندارید و سخن مرا تصدیق نکنید لیکن با شما آن میگویم
که یوسف پیغامبر علیه السلام با برادران گفت فَصَبْرٌ جَمِيلٌ وَاللَّهُ الْمُسْتَعَانُ عَلَىٰ مَا تَصِفُونَ و این حال را
بغیر از خدای تعالی کس نداند و هم او پیدا کند حضرت رسالت مآب صلی الله علیه وسلم همچنان نشسته بود که آثار وحی بر آنحضرت
صلی الله علیه وسلم ظاهر شد و جبرئیل علیه السلام نازل شد و حق تعالی هفتده آیت بپاکدامنی حضرت عائشه رضی الله
عنها فرستاد قوله تعالی عز و جل إِنَّ الَّذِينَ جَاءُوا بِالْإِفْكِ عُصْبَةٌ مِّنكُمْ لَا تَحْسَبُوهُ شَرًّا لَّكُم تا آنجا که أُولَٰئِكَ
مُبَرَّءُونَ مِمَّا يَقُولُونَ لَهُم مَّغْفِرَةٌ وَرِزْقٌ كَرِيمٌ و خدای تعالی بپاکی حضرت عائشه رضی الله عنها خبر داد بدین
آیتها پیغامبر خدای عز و جل صلی الله علیه وسلم شاد شد تبسم فرمود و حضرت صدیقه رضی الله عنها خرم گشت و دلیری گرفت و گفت
سپاس و ستایش مر خدای عز و جل راست و شکر خدای را میکنم رسول خدای صلی الله علیه وسلم هر چه بدی بود در شان من اندیشه کرد
ابوبکر صدیق رضی الله عنه برخاست و دست بر دهان عائشه رضی الله عنها نهاد و گفت خاموش باش هیچ میدانی که چه میگوئی
رسول خدا فرمود رها کن تا بگوید او دل تنگ شده است و آنحضرت صلی الله علیه وسلم فرمود تا آن کسان را که در عائشه رضی الله
عنها دروغ و بهتان گفته بودند ایشان را حد بزنند و خدای تعالی جل جلاله فرمود وَالَّذِيْنَ تَوَلَّىٰ كِبْرَهُ مِنْهُمْ لَهُمْ عَذَابٌ
عَظِيمٌ و بدین معنی بزرگ بر ایشان میخواست یعنی عبدالله بن ابی سلول علیه ما یستحق پس عبدالله بن ابی سلول منافق
و مسطح و حسان بن ثابت حد فرمود زدن و این قصه در ماه شوال بود و بعضی گویند که در ماه رمضان بود و از سال ششم از

هجرت و عائشه شاد گشت و دشمنان مخذول گشتند والله تعالی اعلم **فصل در ذکر غزای حدیبیه و صفت آن**
رسولخدای صلی الله علیه و سلم نیت کرد که بمکه رود و حج کند و هیچ سلاح برنگرفت و با وی هفتصد مرد بودند و از برای آن سلاح
برنگرفت که تا مکیان نگویند که بحرب کردن آمده است چون یک منزل راه برفتند امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه گفت یا رسول الله
ما بجایی میرویم که بسیار کس را از ایشان کشته ایم و ما را بی سلاح نباید شدن و کس بمدینه بفرستادند و سلاح تمام بیاوردند
و هفتاد شتر داشتند از بهر قربانی کردن و چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم نزدیک رسیدند بجایگاهی که آن را ذی طوی خوانند مردان
مکه همه با سلاح پیش آمدند و گفتند اگر حرب کنید باید حرب کردن حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم فرمود تا خالد بن
ولید با ایشان رفت و عکرمه بن ابی جهل از مکه بیرون آمد و خالد را هزیمت کرد و چون بحدیبیه رسیدند نزدیک مکه شتر او
بر زمین نهاد و لیکن نخفت و هر چند که سعی کردند برنخاست مردمان گفتند یا رسول الله این شتر را چه شده
است فرمود که این شتر را خدای تعالی باز میدارد چنانکه پیل را وقت خروج حبشه از مکه باز میداشت پس حضرت پیغامبر صلی
الله علیه و سلم در حدیبیه فرود آمده آنجا آب نبود چاهی بود خشک و این را با آنحضرت صلی الله علیه و سلم معروض داشتند تیری
را بداد که بآن چاه فرو برید تا آب برآید چون تیر را اندرون چاه فرو بردند در حال آب برآمد و مردمان آب بکشیدند پس
مکیان مردی را بفرستادند به پیش پیغامبر که شما چه کار آمده اید رسولخدای صلی الله علیه و سلم فرمود که ما نه بحرب کردن آمده
ایم بلکه بحج کردن آمده ایم و هیچ روا نیست که کسی را از حج کردن باز دارند این مرد برفت و بمکیان بگفت که محمد صلی الله علیه و سلم سخن نیکو
میگوید پس عروه بن مسعود ثقفی را بفرستادند چون او بیامد پیغمبر صلی الله علیه و سلم را دید که نشسته بودند و مردمان گرد او دو زانو
نشسته بودند و مغیره بن شعبه بالای سر آنحضرت صلی الله علیه و سلم ایستاده بود و شمشیری در دست گرفته بود چون عروه
در دل افتاد و گفت یا محمد صلی الله علیه و سلم تا کی با قریش حرب میکنی و عروه در حالت سخن گفتن دست دراز میکرد بر ریش آنحضرت
صلی الله علیه و سلم مغیره بن شعبه بر دست او چنان زد که شمشیرش از دستش بیفتاد و گفت تو چه کسی که بدست در ریش آنحضرت صلی الله علیه
و سلم بی ادبانه سخن گوئی و این عروه بن مسعود مردی بود جهان را بسیار دیده و او را از این عجب آمد و ایشان پیغامبر
صلی الله علیه و سلم را تعظیم و تواضع میکردند و ادب بجای می آوردند چون بمیان قوم باز آمد گفت ای مردمان شما میدانید
که من پادشاهان بسیار دیده ام و بحضرت ایشان رسیده ام چه از حبشه و چه از روم و چه از فارس و هرگز با شما دروغ نگفته
ام و خیانت نکرده ام گفتند چنین است گفت من هرگز هیچ ملکی ندیده ام که او را چندین حرمت باشد اندر میان قوم که قریش حرمت و
تعظیم محمد صلی الله علیه و سلم راست امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه را بخواند و فرمود که یا عثمان رضی الله عنه ترا باید رفتن و قریش
را باید گفتن که ما بزیارت خانه آمده ایم نه بحرب کردن عثمان رضی الله عنه بپذیرفت و بمکه اندر شد و هر چه پیغمبر صلی
الله علیه و سلم فرموده بود با ایشان بگفت ایشان گفتند یا عثمان رضی الله عنه برخیز و خانه را زیارت کن که ما محمد صلی الله علیه و سلم
را نگذاریم و خبر رسید به پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمد که عثمان رضی الله عنه را بکشتند پس رسولخدای صلی الله علیه و سلم برخاست و فرمود

اکنون بر ما واجب شد حرب کردن و اصحاب نبوی صلی الله علیه وسلم بیکبار همه بیعت کردند چون عثمان رضی الله عنه باز
آمد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم چون او را بدید تکبیر گفت و آن روز حرب ابا زافگندند و قریش صهیب بن عمرو و خویطب بن عبد
العزی را بفرستادند تا آنکه صلح کنند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم امسال باز گردد و بمدینه شود و سال دیگر در همین وقت مکه را بپردازند
و پیغمبر صلی الله علیه وسلم بمکه در آید بی سلاح و با یاران دیگر در میان نهم آنکه زنان و کودکان خود را بکوه با بریم و آنحضرت
صلی الله علیه وسلم بمکه در آید بی سلاح و با یاران زیارت کنند و سه روز طواف کنند و باز گردند و بعد از آن تا ده سال با
ایشان جنگ نکنند و با دشمنان نکنند نه بمرد و نه بسلاح و اگر کسی درین ده سال از مکه بمدینه آید مسلمان شود او را باز برند
و رسول خدای صلی الله علیه وسلم اجابت کرد و فرمود تا از چند از بزرگان مکه بیایند تا این صلح در حضور ایشان کرده شود چون
مهتران مکه بیامدند و مهاجر و انصار بنشستند آنگاه پیغمبر خدای صلی الله علیه وسلم علی رضی الله عنه را فرمود صلحنامه را بنویس بدین
شرط که همی گویم علی رضی الله عنه بنوشت که بسم الله الرحمن الرحیم سهیل بن عمرو دست امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را بگرفت که ما
رحمن و رحیم را ندانیم چون بنوشت که محمد رسول الله سهیل گفت یا علی رضی الله عنه ما محمد صلی الله علیه وسلم را به پیغامبری نشناسیم
و اگر ما او را بشناسیمی که او پیغمبر است او را از زیارت خانه باز نمی داشتیم بنویس من که محمد بن عبد الله ام حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه وسلم فرمود که یا علی رضی الله عنه رسول را حک کن و عبد الله بنویس علی رضی الله عنه گفت سوگند که من نام ترا بر نهم و
پاک نکنم آنحضرت صلی الله علیه وسلم قلم از دست علی رضی الله عنه بستد بدید که این رسول الله کجاست بر من بنما چون با آنحضرت
صلی الله علیه وسلم بنمود بر زد و بمعجز نوشته شد که محمد بن عبد الله پس چون نامه بنوشت و از طرفین مهرها بر آن نهادند و بدین
صلح کردند حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم یاران خود را فرمود که برخیزید و سرها را تراشید هیچکدام اجابت نکردند اول آن
حضرت صلی الله علیه وسلم برخاست و سر مبارک بتراشید بعد از آن برخاستند و سرها بستردند و قربانها کردند و آنحضرت صلی
الله علیه وسلم با اصحاب رضی الله عنهم باز بمدینه آمد مردی از مکه بگریخت و بمدینه آمد نام او ابو بصیر بود مکیان کس فرستادند و پیغمبر
صلی الله علیه را گفتند که میان ما و تو عهد است و ابو بصیر را باز فرست حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم ابو بصیر
را باز بمکه فرستاد در راه که میرفتند ابو بصیر با آن دو تن که از پی او آمده بودند یکی را گفت شمشیر خود را بر من بنما تا ببینم آن شخص
را بوی داد چون ابو بصیر شمشیر را بستد بدید بکشید و بزد و سرش بیفگند و آهنگ آن دیگر کرد او بگریخت و نزدیک پیغمبر صلی الله
وسلم آمد آنحضرت صلی الله علیه وسلم چون او را بدید فرمود این ترسی خورده است آن مرد گفت یا رسول الله ابو بصیر رفیق مرا
کشت و قصد من کرد در حال ابو بصیر نزد آنحضرت صلی الله علیه وسلم آمد پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود چرا چنین کردی ابو بصیر
گفت یا رسول الله من با تو رفیقم ایشان ده کس بودندی مرا بمکه نتوانستی برد و آنحضرت صلی الله علیه وسلم فرمود من با ایشان
عهد کرده ام ابو بصیر برخاست و بر لب دریاهی است که آنرا عیص خوانندی و راهگذر کاروان بود آنجا رفت و هر کس که
در مکه مسلمان شدی نزدیک ابو بصیر شدی و قریب پانصد مرد مسلمان بر وی جمع شدند تا بحدی که مکیان بتنگ آمدند

و پیغام بحضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم فرستاد که ابو بصیر را پیش خود نخوان مدینه که را نشاید پس آنحضرت صلی الله
علیه وسلم او را طلب کرد و او را با یاران بمدینه آوردند والله و رسوله اعلم فصل در ذکر نامه فرستادن حضرت رسالت
پناهی صلی الله علیه وآله وسلم بملکان روی زمین بعد از آن آنحضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم نامه بملکان فرستاد
و پادشاهان بهر طرف و اول بار مکتوبی بمقوقس که ملک قبط بود فرستاد و در آن مکتوب چنین نوشت که بسم الله الرحمن
الرحیم یا ایها الناس انی رسول الله الیکم جمیعا الذی له ملک السموات والارض لا اله الا هو
یحیی و یمیت تا آخر آیت من محمد رسول الله الی مقوقس سلام علی من اتبع الهدی اسلم تسلم من عذاب
الله تعالی یوم القیمة فلک الخیر وان لم تسلم فانی ادیت الرسالة پس رسولان بفرستاد برفتند تا
مقوقس ملک قبط نامه بخواندند و تعظیم رسول آنحضرت صلی الله علیه وسلم نمود و جواب نیکو باز فرستاد و چهار کنیزک قبطی بطریق هدیه
با آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم فرستاد و لیکن مسلمان نشد و یکی از آن کنیزان ماریه بود و آنحضرت علیه الصلوة والسلام او را ام
ساخت و مادر ابراهیم بن رسول الله بود صلی الله علیه وسلم و خواهرش شیرین بود که او را بحسان بن ثابت شاعر بخشید اما ملک
شام و ملک یمامه و ملک بحرین و ملک عمان هیچ یک از ایشان نگرویدند و جواب نامه نکردند و گفتند او ملک از ما نتواند ستدن
و رسولان باز آمدند حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم عمرو بن امیه ضمری را نزد نجاشی بفرستاد و در مکتوب وی نوشت که
بسم الله الرحمن الرحیم از حضرت محمد صلی الله علیه وسلم سوی نجاشی ملک حبشه نوشته میشود حمد خدای ملک قدوس که سلام و مومن
و مهیمن است میگویم و گواهی میدهم که عیسی ابن مریم روح الله و کلمه اوست که القا بمریم عذرا طیبه کرد تا بعیسی علیه السلام
آبستن شد و من دعوت بخدای بی شریک میکنم اگر ایمان بمن آوری مسلمانی و من رسول خدایم و سلام بر اهل هدایت باد
و نجاشی دعوت نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم محمد رسول الله علیه الصلوة والسلام از نجاشی نوشته میشود ای پیغامبر خدای
صلی الله علیه وسلم سلام و رحمت و برکات خدای که بغیر از وی هیچ خدائی نیست و مرا هدایت باسلام کرد بر تو باد اما بعد مکتوب
تو بمن رسید و آنچه در شان عیسی علیه السلام یاد کرده بخدای زمین و آسمان که عیسی علیه السلام یکسر موی از آن زیادت
نیست و آنچه باز فرستادند شناختیم و بر دست ابن عم تو مسلمان شدیم و پسر خود را بنزد شما فرستادیم اگر خواهی من نیز بیایم
و گواهی میدهم که هرچه تو میفرمائی همه حق است والسلام علیک و رحمة الله و برکاته و هدیهای بسیار با آنحضرت صلی الله علیه و
سلم فرستاد اما هرقل ملک روم چون نامه پیغمبر صلی الله علیه وسلم باو رسید بخواند و مسلمان شد و جواب نیکو داد و رسول آنحضرت
صلی الله علیه وسلم را رعایت تمام کرد و باز گردانید اما کسری ملک عجم که او را پرویز میخواندند چون نامه حضرت رسالت صلی الله
علیه وسلم بخواند نامه را بدرید و به پیک فرستاده آنحضرت صلی علیه وسلم اهانت و گفت او بنده زیردست منست و او را چه
یارا است که بمن نامه چنین فرستد و کسری نامه کرد و بباذان ملک یمن که از قبل پرویز آنجا حاکم بود بوی نامه فرستاد
که این مرد که در حجاز بیرون آمده است و دعوی پیغمبری میکند دو تن را بفرست تا او را بسته پیش من آورند تا در کار او بنگرم

تا با او چه باید کردن و اگر گفتار ایشان نیاید تو سپاه برگیر و بسوی او شو و سرش نزد من فرست و دین و بلاد او را
در زیر پای فیلان ویران کن چون باذان آن ملک یمن نامهٔ پرویز را برخواند و دبیر خویش را یک تن دیگر نزد حضرت رسول الله
صلی الله علیه وسلم فرستاد و هر دو سخت بخرد بودند و آن دبیر را نام خرخسره بود و دبیر دیگر را نام بانویه بود باذان ایشان را با نامهٔ
پرویز بفرستاد نزد رسول الله صلی الله علیه وسلم و گفت اگر با ایشان بسوی کسری نزد من نیاید سپاه آورم که کسری مرا فرموده
است و این هر دو بمدینه آمدند و از آمدن ایشان منافقان شادی کردند و گفتند کار محمد صلی الله علیه وسلم سپری شد چون فرمان
از وی بپرسند و چون رسولان باذان بیامدند خدای عز و جل جبرئیل علیه السلام را بفرستاد که در فلان شب و در فلان ساعت
پسر پرویز شیرویه پرویز پدر خود را بکشت چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم از این آگاه شد رسولان باذان چون پیش پیغمبر
علیه الصلوة والسلام بیامدند و خطهای باذان را نزد آنحضرت صلی الله علیه وسلم ماندند و عرض نمودند که از کسری نامه
بباذان آمد و نیز از روی نامهٔ او نامهٔ از خود ساخت و ما را به پیش شما روان ساخت جواب نامه را به پیغامبر صلی الله
علیه وسلم فرمودند پسر پرویز پدر را بکشت ایشان گفتند این خبر که ترا گفت فرمود که خدای عز و جل مرا آگاه کرد و ایشان تاریخ آن
روز بنوشتند و بسوی باذان باز شدند و حضرت رسالت مآب صلی الله علیه وسلم ایشان را کمر بخشید و آن کمر مقوقس بود که از بهر آنحضرت
صلی الله علیه وسلم فرستاده بود و آن کمر از سیم بود و چون ایشان سوی باذان شدند و آن سخن بگفتند باذان گفت صبر کنیم تا ببینم
این سخن درست شود که او گفته است یقین کنیم که پیغمبر است صلی الله علیه وسلم و اگر درست نشود آنچنان که کسری فرموده است
بکنیم پس برین روزگاری بر نیامده بود که نامهٔ شیرویه بباذان رسید که کسری را بکشتم و مردمان مملکت را امن دادند چون این نامه
برخوانی با من بیعت کن و از خلائق آن طرف بیعت بستان و آن مرد که در حجاز است و دعوی نبوت میکند و کسری ترا
نوشته بود که او را بفرست او را بحال خود بگذارد و او را چیزی مگوی تا من [illegible] نامه بتو فرستم باذان در آن نامه نگاه کرد
و آن نوشته را احتیاط نمود و همان روز بود که حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که باذان مسلمان شد و آن رسولان
نیز مسلمان شدند و این ماجرا در سال ششم از هجرت بود والله اعلم بالصواب **فصل در ذکر غزای خیبر با جهودان و چگونگی**
آن و خیبر نیز بدست جهودان بود و خیبر را هفت حصار بود و خرماستان بسیار داشت بر گرد حصار و بدو فرسنگی آن بنی
غطفان بود پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم سباع بن حویطب را بر مدینه خلیفه ساخته و با لشکر بیامد و در خیبر نشست و آنجا
هفت حصار هر کدام نامی داشت اول ناعم دوم قموص سوم کتیبه چهارم شق پنجم نطاط ششم سطیح هفتم سلام پس حضرت
رسالتمآب صلی الله علیه وسلم پانزده روز بر در حصار نشست و ابوبکر رضی الله عنه را بخواند و گفت که رایت اسلام را بردار و برو
و با مسلمانان برو و حرب بکن ابوبکر صدیق رضی الله عنه برفتند و تا شب حرب کردند فتح نشد روز دیگر حضرت رسالت
پناهی صلی الله علیه وسلم لوا را با عمر بن الخطاب رضی الله عنه داد و عمر رضی الله عنه برفت و آن روز تا شب جنگ کرده فتح نـ
شد پس روز دیگر حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود که علی رضی الله عنه کجا است گفتند او را چشم درد میکند و بخیمه اندر است

فرمود که او را طلب کنید چون علی رضی الله عنه بیامد فرمود چشم باز کن باز کرد دمید فی الحال چشمش خوش شد و لوا را
باو داد و بخیبر فرستاد پس امیر المومنین علی رضی الله عنه جنگ میکرد و از حصار سنگی بر سر امیر المومنین علی رضی الله عنه زدند
که سپرش از دستش در خندق افتاد پس امیر المومنین علی رضی الله عنه دست دراز کرد و حلقهٔ در خیبر بگرفت و برکند و سپر خود
ساخت و جنگ همی کرد و چون آن در را بینداخت هفتاد تن از یاران برفتند آن در را نتوانستند از جای جنبانیدن
و حصار را بگشاد و کنانه بن الحقیق را بگرفت اسیر کرد و به پیش حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرستاد و زنی بود نامش صفیه دختر
حی بن اخطب از بنی النضیر بود و زن کنانه بن الحقیق بود و حضرت امیر المومنین علی رضی الله عنه صفیه بدست بلال رضی الله
عنه نزد حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرستاد و حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم چون او را بدید خوش آمدش ردای مبارک خود را
بر سر وی انداخت و در پس پشت مبارکش بنشاند و مردمان دانستند که پیغامبر خدا صلی الله علیه وسلم او را بخاصهٔ خود قبول فرموده
است و حصار ششم و هفتم مانده بود شب درآمد روز دیگر علی رضی الله عنه آن دو حصار دیگر را بگرفت و رسول خدای صلی
الله علیه وسلم صفیه را آزاد کرد و صفیه مسلمان شد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم او را زن کرد و دران غزوه غنیمت
بسیار یافتند **فصل در ذکر غزای فدک وقصهٔ آن** و هم دران هفته با مردمان فدک صلح کردند و فدک برابر
خیبر بود دران جهودان بودند و چون حضرت پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم بفدک شد زنی بود که نامش زینب بنت حارث
بود زن سلام بن مشکم و از جهودان بنی النضیر بود و این زن بره بریان کرده و بزهر آلوده ساخته نزد حضرت صلی الله علیه
وسلم آورد و آنحضرت صلی الله علیه وسلم ذراع گوسفند را سخت دوست داشتی پس دست حق پرست فراز کرد و زلغ بگسست و بدهن
آن لقمه را از دهان بیرون آورد و بینداخت بن برا بن المعرور رضی الله عنه از انصار بود و ملازم حضرت رسالت پناهی
و از معززان و معتمدان انصار او را میدانستند و غایت درجه سعید و متورع بود و سلیم الطبع و فرمان بردار
صلی الله علیه وسلم بود آن را بدهن نهاد و فرمود بر در رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم آن زن را فرمود چرا چنین کردی
گفت خواستم که بتحقیق بدانم که تو پیغمبری یا نی اگر پیغمبری ترا خبر کنند والا از تو باز رهیم و آن زن در حال مسلمان شد و
او را چیزی نگفت **فصل در ذکر غزای وادی القری** و این وادی القری حصاری بود نزدیک خیبر چون پیغمبر
صلی الله علیه و آله وسلم از فدک باز پرداخت آنجا شد و یک هفته ایشان را حصار داد پس ایشان زینهار خواستند و از
حصار بیرون آمد پس حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله وسلم خواسته های ایشان را غنیمت کرد و بمدینه سکینه باز گشت
والله سبحانه وتعالی اعلم **فصل در ذکر غزای عمرة القضای الموعود** چون موعود در رسید رسول خدای
صلی الله علیه و آله وسلم بمکه رفت و هر کس که مسلمان بود با آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم بودند و قریش ایشان را راه دادند
و خود بر سر کوه ها رفتند و پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بر اشتری نشسته بود و عبد الله بن رواحه مهار اشتر را گرفته
بود و بمکه درآمدند و قریش در کوهها نشسته بودند و در مسلمانان می نگریستند و آنحضرت صلی الله علیه وسلم گرد

گرد خانه کعبه اندر دوید طواف کرد و یارانش نیز همچنان کردند و بصفا شدند و ازان کوه فرود آمدند و بران کوه دیگر دویدند و سعی فرمودند میان صفا و مروه و خلائق همچنان کردند و روز دیگر میمونه بنت حارث بن عبد المطلب را بزنی در قید ازدواجات خویش درآورد و چون سه روز برین بگذشت حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم شتران هدی را قربانی کرد و چون مدت مهلت تمام بود قریش حویطب و سهیل بن عمرو را بفرستادند و گفتند ما بر شرط خویش وفا کردیم و فا تو نیز بشرط خود وفا کن و باز گرد و روز چهارم آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم با اصحاب باز گشتند

فصل در ذکر غزای موته بولایت شام

رسولخدای را صلی الله علیه وآله وسلم خبر آوردند که سپاهی در شام گرد آمده و ایشانرا از روم مدد رسیده است و همه ترسا بودند رسولخدای صلی الله علیه وآله وسلم هزار مرد را عسکر داد و زید بن حارثه را رضی الله عنه بر ایشان امیر کرد و فرمود اگر او کشته شود جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه امیر باشد و اگر او نیز کشته گردد خالد بن الولید رضی الله عنه امیر باشد و برفتند تا بحد شام و ایشانرا خبر آمد که ملک روم بشهر بلقا آمده است با دویست هزار سوار و زید برفت تا بدیهه که نام او موته المعدل او د و ملک روم لشکر بحرب ایشان فراز آورده بود و مسلمانان صف بر کشیدند و جنگ در پیوست و زید در ایستاد و حرب میکرد تا او را شهید کردند پس لوای اهل اسلام را جعفر بن ابیطالب رضی الله عنه برگرفت و حرب همیکرد تا دست جعفر رضی الله عنه را ببیند اخت جعفر رضی الله عنه علم را بدست چپ نگاهداشت و حرب میکرد تا او را نیز بکشتند پس خالد بن الولید رایت برگرفت و همه مسلمانان بر خالد اتفاق کردند و شبانگاه حرب کردند و سه روز متصل خالد حرب میکرد و چون دید که مسلمانان اندک اند و با کافران طاقت مقاومت ندارند بازگشت و چون خالد بمدینه می آمد حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم بپذیره ایشان شد و چون ایشان باز آمدند و جمادی الآخر و رجب و شعبان بگذشت حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم بغزو فتح مکه از مدینه بیرون شد والله اعلم

فصل در ذکر غزای مکه و صفت آن

و در روز حدیبیه که قریش صلح کردند و بدین شد شرط صلح کرده بودند که با رسولخدای صلی الله علیه وسلم حرب نکنند و دشمنان او را حرب یاری ندهند و کسیکه در عهد پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم باشد با ایشان حرب نکنند و بمکه اندر دو حی بودند یکی بنی خزاعه و یکی بنی بکر بن کنانه و همیشه با یک دیگر خصومت داشتند و بنی خزاعه همیشه در حلف بنی هاشم بودندی و در عهد و زنهار پیغامبر صلی الله علیه وسلم بودند و میان بنی بکر و بنی خزاعه در جاهلیت عداوتها بود و میان ایشان خونها واقع شده بود و بنی بکر پیش ابوسفیان آمدند و از قریش یاری خواستند از بیم پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم یاری نتوانستند کردن اما مهتران قریش گروهی با بنی بکر بیرون آمدند و با بنی خزاعه حرب کردند و از ایشان بسیاری بکشتند پس خزاعیان مردی را بیرون کردند که نام او عمرو بن سالم بن الخزاعی بود تا سوی حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم آید و او را از کار قریش آگاه کند که عهد ترا قریش بشکستند و از آنحضرت صلی الله علیه وسلم یاری خواهند و آن مرد بیامد و این معنی را نظم او کرد

مثنوی

بذات خداوند سوگند ماست + بدان عهد خوشتر پیوند ماست + که ما مر ترا همچو فرزند خویش + همی داشتیم و ازان نیز بیش + بدین تو از جان

مسلمان شدیم + ز قصد خلافت پشیمان شدیم + خلاف تو کردند قوم قریش + شکستند عهدت به پیکار و طیش + خدایا تو
نصرت ده این بندگان + بجسای برجمع درماندگان + رسول امین تو بر رسر منبر + بدست لئیمان مگردان اسیر + که ایشان
اگر ملکداری کنند + بما اهل اسلام خواری کنند + و پیش ازان که آن مرد بیامد جبرئیل علیه السلام بیامد و حضرت رسالت
پناهی صلی الله علیه وسلم را ازان کار آگاه کرده و گفت که خدای تعالی میفرماید که بمکه شو بکارزار کردن که خدای عز وجل
ترا نصرت دهد و برایشان ظفر یابی و چون عمرو بن سالم الخزاعی بیامد و پیغمبر را علیه الصلوة والسلام آگاه کرد که قریش با
بنی خزاعه چه کردند و قریش دانستند که خطا کرده اند ابوسفیان را فرستادند و گفتند بسوی محمد صلی الله علیه وآله وسلم شو و
ازین خطا که کرده ایم عذر خواه و مدت بیفزای و خدای عز وجل پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم را آگاه کرد که ابوسفیان بدینکار
می آید و چون ابوسفیان بمدینه آمد هیچ جائی نداشت که فرود آید بخانه دختر خویش ام حبیبه که زن رسول خدای صلی الله علیه
وسلم بود آمد و چون آنجا شد بستری بود از آنحضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم آنرا دید و خواست که بران بستر نشیند
دخترش آن بستر را از زیر پای او بکشید و نگذاشت که بران بستر نشیند ابوسفیان گفت ای دختر چرا این بستر را از
زیر پای من کشیدی دخترش گفت اینجا پاکانست و تو مشرک و پلیدی ترا نشاید برین بستر نشستن پس ابوسفیان از
خانهٔ دخترش بیرون آمد و بخانهٔ ابوبکر رضی الله عنه شد و با او این سخن بگفت که از ما چنین بی ادبی ظاهر شده است و من
آمده ام بدین کار مرا پیش محمد صلی الله علیه وسلم ببر و از وی عذر خواه و دیگر باره عهد تازه کن و در مدت مهلت بیفزای حضرت
ابوبکر صدیق رضی الله عنه فرمودند که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم ازین کار آزاده است و خود تنها سوی او شو و آن
را از وی درخواه تا او چه فرماید پس ابوسفیان نزد عمر بن خطاب رضی الله عنه شد و این را با عمر رضی الله عنه بگفت حضرت
عمر رضی الله عنه فرمود والله که اگر توانستمی از مورچه سپاهی ساختمی و با شما جنگ کردمی ابوسفیان بخانه علی بن ابی طالب
رضی الله عنه شد و اندر خانه حضرت فاطمه زهرا رضی الله عنها بود و حال را با علی رضی الله عنه بگفت علی مرتضی رضی الله
عنه فرمود من اینجا سخن را با پیغمبر صلی الله علیه وسلم نتوانم گفتن ابوسفیان بنومیدی بازگشت و بمکه باز آمد و رسول الله
علیه وسلم تا کار سازی جهاد کنند و نه فرمود که بکدام سوی خواهیم شد و از احیای عرب مرد خواست پس پیغمبر صلی الله علیه
وآله وسلم بیرون آمد و در یک منزل مدینه سپاه را عرض کرد و ده هزار مرد بودند و هم در ماه رمضان از مدینه بیرون شد
و ابورهم را در مدینه خلیفه ساخت و فرمود هیچکس را مگذار که از پیش برود و خبر بمکه برد تا بمنزلی فرود آمد که آنرا ذو الخلیفه
گویند و بدیل بن ورقا و ابوسفیان از مکه بیرون آمده بودند بخبرگیری و بدشت آنجا رسیدند و حضرت رسالت پناهی صلی الله
علیه وآله وسلم فرموده بودند که ده هزار آتش برافروزند و چون آنجا رسیدند و آن همه آتشها را بدیدند متحیر شدند بدیل بن
ورقا گفت اینها چه کسانند که اینجا فرود آمده اند مگر اعراب اند ابوسفیان گفت اعراب چندین نباشد و محمد صلی الله
علیه وآله وسلم را نیز چندین لشکر نباشد و عباس بن عبدالمطلب رضی الله عنه بر استر پیغمبر صلی الله علیه وسلم سوار شده بود

وگرد لشکر میگشت و عمر بن الخطاب رضی الله عنه طلایه لشکر داشت و عباس رضی الله عنه آواز ابوسفیان بشنید
که با رفیق خود سخن میگفت و بشناخت و در میان رضی الله عنه و ابوسفیان دوستی عظیم بود پس بیکدیگر رسیدند و همدیگر
را پرسیدند عباس رضی الله عنه گفت بچه کار بیرون آمده گفت بخبر جستن آمده ام عباس رضی الله عنه فرمود اینک محمد
صلی الله علیه وسلم آمده است با ده هزار سوار پس عباس رضی الله عنه ابوسفیان را گفت بر پس من بر اشتر نشین تا ترا
بنزد پیغامبر صلی الله علیه وسلم برم و از وی ترا زینهار خواهم که اگر ترا بی زینهار دریابد فی الحال بکشد و میان ابوسفیان و
عمر بن الخطاب رضی الله عنه عداوتی پیشینه بود پس ابوسفیان بر پس عباس رضی الله عنه نشست و عباس اشتر را تعجیل همی راند
چون بآتش عمر رضی الله عنه رسید ابوسفیان را دید و فرمود ای دشمن خدای الحمد لله که خدای عز و جل ترا بی دست مسلمانان
اسیر کرد عمر بن الخطاب رضی الله عنه چنان پنداشت که عباس او را اسیر کرده است عباس رضی الله عنه گفت یا
عمر من او را زینهار داده ام و در جوار منست پس عمر رضی الله عنه برفت که حضرت رسالت پناهی صلوة الله وسلامه
علیه را آگاه کند و عباس اشتر را بزد و هر دو با هم بیکبار بخیمه پیغمبر صلی الله علیه وسلم رسیدند عباس فرود آمد و ابوسفیان را
بدر خیمه پیغمبر بداشت عمر رضی الله عنه بنزدیک حضرت رسول علیه التحیة والسلام شد و گفت اینک ابوسفیان را خدای تعالی
گرفتار کرده است بی زینهار مرا دستوری فرمای تا او را بکشم عباس رضی الله عنه در آمد و پیغمبر را صلی الله علیه وسلم در
کنار گرفت و گفت من ابوسفیان در جوار خود گرفته ام و ما امشب هیچ راز نگوئیم پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که امشب
او را زینهار دادم یا عباس تو او را نگاهدار امشب تا فردا اش پیش من آوری پس عمر و عباس رضی الله عنهما هر دو باز
گشتند و عباس رضی الله عنه ابوسفیان بخیمه خویش برد و در روز دیگر ابوسفیان را عباس رضی الله عنه نزد حضرت مقدس
نبوی صلی الله علیه وآله وسلم آورد تا ابوسفیان بشرف اسلام مشرف شد و او را بمکه باز گردانید و پیغمبر صلی الله علیه وسلم
لشکر را برگرفت و عزم مکه کرد و عباس را گفت ابوسفیان را بر گذرگاه لشکر بجایگاهی تنگ باز دار تا لشکر اسلام بر وی
بگذرد پس عباس ابوسفیان را ببرد و در تنگنائی باز داشت و هر گروهی که بگذشتی ابوسفیان پرسیدی عباس را
گفت اینها کیستند و عباس رضی الله عنه گفتی از فلان قبیله اند بعد از آن حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم با هزار
مرد از مهاجر و انصار رضوان الله تعالی علیهم اجمعین برسید همه خودها بر سر نهاده و جوشنها پوشیده که از ایشان جز چشم
چیزی پیدا نبود چون کوه آهنین ابوسفیان پرسید که اینها چه کسانند عباس رضی الله عنه فرمود این پیغمبر خداست صلی
الله علیه وآله وسلم که تمام مهاجر و انصار رضی الله عنهم ملازم وی اند چون ایشان گذشتند ابوسفیان متحیر شد و با عباس
گفت ملک برادر زاده تو بزرگ شد عباس رضی الله عنه گفت این ملک چه ملک است این پیغمبر است و امر وی
هر ساعتی که باشد افزون تر گردد پس ابوسفیان بمکه شد و خلائق بروی گرد آمدند ابوسفیان گفت محمد صلی الله
علیه وآله وسلم لشکری آورده است که کس را طاقت آن نباشد پس رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم

زبیر بن العوام رضی الله عنه را فرمود با تو سپاه خویش از سوی مغرب درآی و لوای اسلام را بر آن کوه برافراز
خالد بن ولید را فرمود تو سپاه بزیر مکه در شو در زیر مکه کوه صفا است چون خالد رضی الله عنه بزیر مکه شد بن خیثمان
و بنی بکر پیش او باز آمدند و با خالد رضی الله عنه حرب کردند و خالد رضی الله عنه ایشان را هزیمت کرد و سه تن از خیل
خالد کشته شدند و از مشرکان بسیاری بقتل آوردند پس پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم تعبیه کرده بشهر اندر آمد و منادی
کرد که هر کسی که بسرای ابوسفیان رود در امان است و هر کسیکه بمزگت اندر شود امین است و هر کسیکه بخانه اندر شود
و بیرون نیاید در امان است و با زبیر بن العوام رضی الله عنه و خالد بن الولید رضی الله عنه فرموده بود که با کس حرب
مکنید مگر آنکه با شما حرب کند و شش تن از مردان و چهار تن از زنان را هر جا که دریابید بکشید یکے عبد الله بن سرح
و دیگری عبد الله بن خنطل و دیگری جویر بن ربیعه و دیگری مقیس بن صبابه و دیگری عکرمة بن ابی جهل و ششم صفوان بن
امیه و آن چهار زن یکی هند زن ابوسفیان که مادر معاویه باشد که او در غزوه اُحد شکم مبارک حمزه رضی الله عنه را دریده
بود و دیگرے مولای عمرو بن هشام بن عبد المطلب که آن از کنیزکان گوینده مطرب بودند که هجو رسول خدای صلی الله
علیه و آله وسلم میخواندند و پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم آن روز که بمکه خواست شد عمامه سیاه بر سر مبارک بسته بود و علی ابن ابی
طالب رضی الله عنه لوا را از پیش آنحضرت صلی الله علیه آله وسلم در دست گرفته می برد و مهاجر و انصار رضوان الله تعالی
علیهم اجمعین از راست و چپ آنحضرت افضل الصلوة و اکمل التحیات ایستاده بودند و فرمود که خیمه مرا بر سر آن کوه که زبیر
استاده است بزنید و پیغمبر را صلی الله علیه و آله وسلم خیمه بود از ادیم طائفی در انجا بر پای کردند پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم چون
بدر مزگت رسید همه مهتران مشرکان آنجا گرد آمده بودند و عکرمه بن ابوجهل و صفوان بن امیه هر دو بگریختند و حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم بدان شوکت و هیبت بمکه در آمد و فرود آمد و نماز گذارد و طواف کعبه کرد و در خانه کعبه
را بفرمود گشودن آن بتان که درآنجا نهاده بودند بیرون افگنند و در آستانه در مسجد انداختند چون مردمان بمزگت اندر
شوند پای بر سر آن بتان نهند و بدست حق پرست حلقهٔ در کعبه را بگرفت و روی مبارک بسوی مردم کرد و فرمود
سپاس آن خداوندی را بندهٔ خویش را این نصرت داد و وعدهٔ خویش راست کرد و دشمنان دین را هزیمت
کرد پس مردمان مکه را فرمود ای خلائق چه گوئید و چه اندیشید که من با شما چه کنم سهیل بن عمرو بر پای خواست و
هنوز مسلمان نشده بود گفت یا رسول الله تو مهتر و مهتر زاده قریشی و بشهر خویش باز آمدی و بر قوم خویش ظفر یافتی
پیران را حرمت داشتی و جوانان را آزرم نگاه داشتی و بر زنان و کودکان بخشودی و منت نهادی بر همه رسول خدای
صلی الله علیه و آله وسلم از چشم مبارک آب فرو ریخت و فرمود با شما آن گویم و آن کنم که یوسف علیه السلام با برادران
خود گفت قوله سبحانه و تعالى لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ پس بیرون آمد و
با آنجا رفت که خیمه آنحضرت را صلی الله علیه و سلم زده بودند فرود آمد و لشکرهای هر کسے بجای خویش فرود آمدند و مردمان

مکه فوج فوج می آمدند و مسلمان میشدند و بیعت میکردند پس پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم پرسید که آن دو تن اگر کشتید
گفتند عبدالله بن سرح در خانهٔ عثمان بن عفان رضی الله عنه گریخته است و عثمان رضی الله عنه او را شفاعت میکند و عبدالله
بن سرح را بیاورد و از او اتکلیف باسلام کردند مسلمان شد و عبدالله بن حنظله و مقیس بن حبابه و در روز بیشتر کشته شده
بودند و صفوان بن امیه را بشفاعت جماعتی آنحضرت صلی الله علیه وسلم او را زنهار داد و او نیز آنحضرت صلی الله علیه وآله
وسلم آمد و آن سرور علیه التحیة والسلام او را گفت ای صفوان بن امیه ترا ازین دو حال چاره دیگر نیست یا مسلمان شو یا
شمشیر خواه صفوان دو ماه مهلت خواست آنحضرت صلی الله علیه وسلم فرمودند که چهار ماه مهلت دادست و عکرمه بن ابی جهل
ازین گریخته بود و زنش مسلمان بود و عکرمه را از رسول خدا صلی الله علیه وسلم بخواست و آنحضرت صلی الله علیه وسلم اجابت
فرمود و زن از پی او بیمن شد و او را باز آورد و مسلمان شد و حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم سه روز با مردان بیعت
کرد و روز چهارم زنان بیامدند و بیعت میکردند و هند از پس ایشان شد و نباشناخته بیعت کرد و چون سپری شد حضرت
رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم بجانب حنین متوجه شد والله تعالی اعلم **فصل در ذکر غزای حنین و احوال**
آن و این مردمان که بحنین اندر بودند از قبیله های بسیار جمع شده بودند قریب سی هزار مرد بودند و مردی را مهتر خود
ساختند که نام او مالک بن عوف بود و در بنی هاشم مردی بود پیر و نام او درید بود و در جوانی حرب بسیار کرده بود پس پیغمبر
صلی الله علیه وسلم با دوازده هزار مرد از مکه بیرون آمد و مردی را در مکه امیر کرد که نام او عتاب بن اسید بود پس عباس رضی الله
عنه گفت ما را امروز کثرت مردم لشکر و غلبه نکند حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وآله وسلم فرمود ای عم چنین مگوی بلکه
چنین گوی که قوله تعالی وَمَا النَّصْرُ اِلَّا مِنْ عِنْدِ اللّٰهِ الْعَزِیْزِ الْحَکِیْمِ پس در روز حرب مسلمانان هزیمت شدند
از آن سخن که عباس رضی الله عنه گفته بود و خدای تعالی عز وجل فرستگان علیهم السلام را فرستاد تا مسلمانان را یاری
کردند و نصرت دادند و کافران را خوار و ذلیل گردانند تا کفار بهزیمت برفتند قوله عز وجل لَقَدْ نَصَرَکُمُ اللّٰهُ فِیْ مَوَاطِنَ
کَثِیْرَةٍ وَیَوْمَ حُنَیْنٍ اِذْ اَعْجَبَتْکُمْ کَثْرَتُکُمْ فَلَمْ تُغْنِ عَنْکُمْ شَیْئًا وَضَاقَتْ عَلَیْکُمُ الْاَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ ثُمَّ
وَلَّیْتُمْ مُدْبِرِیْنَ یعنی آن روز بسیاری خویش عجب گرفتید و آن بسیاری عدد شما سود نداشت و زمین بر شما تنگ شد
و از بیم روی باز پس نهادید ثُمَّ اَنْزَلَ اللّٰهُ سَکِیْنَتَهٗ عَلٰی رَسُوْلِهٖ وَعَلَی الْمُؤْمِنِیْنَ پس خدای عز وجل بر پیغمبر صلی
الله علیه وآله وسلم را و آن مومنان که با او بودند بداشت وَاَنْزَلَ جُنُوْدًا لَّمْ تَرَوْهَا سپاهی از آسمان فرستاد از فرستگان
علیهم که ندیدند که تا کافران پس چون مسلمانان هزیمت شدند پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم منادی فرمود یکان یکان بیرون
آمدند و سیصد تن با آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم گرد آمدند و حمله کردند بر مشرکان و یکطرف لشکر را بشکستند و یاران دیگر
از هر سوی می آمدند و افزون میشدند و مشرکان پشت بدادند و مسلمانان شمشیر در ایشان نهادند و زنان و فرزندان
ایشان را اسیر میکردند و رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم شمشیر برکشیده بود و میفرمود اَنَا النَّبِیُّ لَا کَذِبْ اَنَا ابْنُ عَبْد

و هر مردی از مسلمانان بست و سی مشرک کشته بودند پس مالک بن عوف بگریخت و بسوی طائف شد و اهل آنجا
همه بنی ثقیف بودند و بحصار ایشان اندر شدند و در بدر را بگشتند و چندان شتر و گاو و گوسفند غنیمت شد که عدد آنرا
جز خدای تعالے عز و جل کس نداشت و شش هزار زن و کودک اسیر کرده بودند و بیاوردند حضرت رسالت پناهی صلی الله
علیه و سلم خواست که غنیمت ها را قسم کند خبر آمد که مالک بن عوف بحصار طائف اندر شد و مجموع ثقیف و هوازن بر وی
گرد آمدند حضرت پیغامبر صلے الله علیه و سلم سپاه برگرفته بمنزل فرود آمد نزدیک آمد **فصل در ذکر غزای
طائف و صفت چگونگی آن** پس حضرت پیغمبر صلے الله علیه و سلم روز دیگر لشکر برگرفت و روی بطائف نهاد و چون
بطائف رسیدند ایشان جنگ را آماده گشته بودند و قلعه را استوار کرده بودند پس پیغامبر صلے الله علیه و سلم بر در حصار
بنشست و جنگ همیکرد و در حصار را نمی توانستند گشادن و چون حصار را نتوانستند فتح کردن فرمود تا آن زرعها و
حائطهای ایشان را ویران کردن و دیوارها را بینداختن و درختها را بیرون و چون از این بیست و پنج روز بگذشت رسول خدا
صلے الله علیه و آله و سلم مر ابوبکر صدیق رضی الله عنه را فرمود من دوش خوابی دیدم که در قدحی مسکه بیاوردی و پیش من
نهادی و مرغی بیامدی چند خروشی بکردی و منقار در آن قدح زدی ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفت یا رسول الله همانا
که ما را این حصار گشوده نشود پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود مرا نیز بخاطر همی آید و با یاران مشورت کرد و روز دیگر
از طائف بازگشتند و ایشان را همچنان در حصار بازگذاشت و لشکر را از آنجا بجعرانه باز آوردند آنجا که غنیمتها بود و
اهل ثقیف و هوازن بر مالک بن عوف گرد آمدند و گفتند زنان و کودکان ما بدست محمد صلے الله علیه و آله و سلم اندرانند
و ایشان را بیاران خود قسمت کند ما همه پیش وی رویم و مسلمان شویم و گروهی بیامدند و مسلمان شدند و پیغمبر صلے الله
علیه و سلم ایشان را فرمود که چه میخواهید ایشان خواسته و زنان و فرزندان خود خواستند حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه و سلم فرمود هر چه از زنان و فرزندان شما که نصیب من اند من همه را بشما بخشیدم و فردا چون نماز بامداد بگذارم پیش مسلمانان
همین سخن گویم روز دیگر چون نماز بامداد بگذارد و آنحضرت صلی الله علیه و سلم پشت مبارک بر محراب باز داد و مردمان
ثقیف و هوازن و سعد برخاستند و خواهش کردند پیغمبر خدای صلے الله علیه و آله و سلم فرمود این همه مرا نیست مسلمانان
راست آنچه نصیب من و خویشان من بود آنها را بشما بخشیدم پس مسلمانان گفتند ما نیز بموافقت آنحضرت صلی الله علیه
و آله و سلم همه را بخشیدیم و آن شش هزار زن و کودک همه را آزاد کردند و بعضے از ایشان گفتند یا رسول الله مالک
بن عوف پیش بار و آمدن با وجود این همه جفا و بے ادبی که از وی صادر شده است پیغمبر صلے الله علیه و سلم فرمودند
که اگر مالک بن عوف پیش من آید زنان و فرزندان و خواسته های او را بوی باز دهم و صد اشتر دیگر بوی بخشم و چون
سخن پیغمبر صلے الله علیه و آله و سلم را بمالک بن عوف رسانیدند از حصار بیرون آمده رسولخدای صلے الله علیه و سلم را
بجعرانه دریافت و مسلمان شد و زن و فرزند و اموال او را باز داد و صد شتر دیگر انعام فرمود و او را بر ایشان امیر گردانید

و در جعرانه آن اموال را قسمت کرد و از ماه ذیقعده پنج روز مانده بود که از جعرانه بمکه شد و عمره گذارد و از مکه بیرون آمد
و در رهی بمدینه نهاد و عتاب بن اسید را در مکه خلیفه ساخت و ماه ذی الحجه در مدینه بود و درین ماه پیغمبر صلی الله علیه وسلم
را از ماریه قبطیه فرزند نرینه در وجود آمد و نام او را ابراهیم کرد و از وفد اعراب هر چه کس از بادیه می آمدند مسلمانان شده و
میگفتند ما خود بدین آمده ایم بی شمشیر و ما را امتیاز فرما از زکوة و صدقه مقرر ای پس خدای عزوجل در شان ایشان آیت
فرستاد قوله تعالی یَمُنُّونَ عَلَیْکَ اَنْ اَسْلَمُوا قُلْ لَا تَمُنُّوا عَلَیَّ اِسْلَامَکُمْ بَلِ اللّٰهُ یَمُنُّ عَلَیْکُمْ اَنْ هَدٰکُمْ
لِلْاِیْمَانِ اِنْ کُنْتُمْ صَادِقِیْنَ یعنی بگوی ای محمد صلی الله علیه وسلم ایشان را که منت منهید از مسلمان شدن و شما را شکر و
سپاس خدای تعالی عزوجل باید کردن که شما را مسلمانی راه نمود پس درین ماه عروه بن مسعود که مهتر طائف بود از وی
باز آمد و بحصار طائف شد و با قوم خود بنی ثقیف بمدینه و مسلمان شد باز بطائف شد والله تعالی اعلم فصل در ذکر
غزای تبوک و صفت آن محمد بن جریر طبری قدس سره همچنین گوید که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم مردم را آگاهی
داد که بغزای تبوک روند و توانگران را فرمود که درویشان را یاری کنید بستور و نفقه و هر کسی بمقدار خود چیزی میداد همه
پس همه کس بیرون شدند از درویش و توانگر بیمار و تندرست و رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم سپاه را عرض کرد و بیماران
و کودکان و درویشان را که ایشان چیزی نداشتند باز گردانید و خدای تعالی جل و علا در شان ایشان آیت فرستاد
قوله تعالی لَیْسَ عَلَی الضُّعَفَاءِ وَلَا عَلَی الْمَرْضٰی وَلَا عَلَی الَّذِیْنَ لَا یَجِدُوْنَ مَا یُنْفِقُوْنَ حَرَجٌ اِذَا نَصَحُوْا لِلّٰهِ وَ
رَسُوْلِهٖ مَا عَلَی الْمُحْسِنِیْنَ مِنْ سَبِیْلٍ وَاللّٰهُ غَفُوْرٌ رَّحِیْمٌ و مردمانی بودند از بنی غطفان بیامدند از پیغمبر صلی الله علیه
و آله وسلم عذر خواستند و دستوری طلبیدند و گفتند ما نتوانیم آمدن و پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم ایشان را دستوری داد و
خدای عزوجل فرمود وَجَاءَ الْمُعَذِّرُوْنَ مِنَ الْاَعْرَابِ لِیُؤْذَنَ لَهُمْ و گفت عَفَا اللّٰهُ عَنْکَ لِمَ اَذِنْتَ لَهُمْ حَتّٰی
یَتَبَیَّنَ لَکَ الَّذِیْنَ صَدَقُوْا وَتَعْلَمَ الْکَاذِبِیْنَ و عبدالله بن ابی سلول بیامد و سوگند خورد که اگر توانستمی آمدن
بیامدمی و لیکن نمی توانم آمدن پس خدای تعالی عزوجل آیت فرستاد قوله تعالی و تقدس سَیَحْلِفُوْنَ بِاللّٰهِ لَوِ اسْتَطَعْنَا
لَخَرَجْنَا مَعَکُمْ یُهْلِکُوْنَ اَنْفُسَهُمْ وَاللّٰهُ یَعْلَمُ اِنَّهُمْ لَکَاذِبُوْنَ یعنی ایشان سوگند بدروغ خوردند و سوره
توبه بیشتر از آنست که درین غزوه فرود آمده است و عبدالله بن ابی سلول بیرون آمد و چون حضرت رسول صلی الله
علیه وسلم متوجه تبوک شد عبدالله با منافقان باز گشت و رسول الله علیه وسلم سباع بن عرفطه غفاری را در مدینه خلیفه
ساخت و علی بن ابیطالب رضی الله عنه فرمود که تو بمدینه همی باش و خانه مرا حاضر باش و چون پیغامبر خدای صلی الله
علیه وسلم یک منزل پیشتر برفت منافقان گفتند پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم علی رضی الله عنه را در مدینه از بهر آن باز داشت
که بر دل گران گرفتش امیر المؤمنین علی رضی الله عنه روز دیگر سلاح برگرفت و از عقب برفت گفت یا رسول الله منافقان
و چنین میگویند فرمود که دروغ میگویند من ترا بجای خویش داشتم و نگاهبانان خویش بنشاندم و ایشان همه بتو سپردم

وتو مین بمنزلت هارون موسی علیهما السلام را بود چون از آن منزل بمنزل دیگر رفتند امیر المومنین علی رضی الله عنه را باز بمدینه فرستاد و بهر منزلی که فرود آمد آب نیافتند خدای تعالی جل و علا ابری فرستاد و چندان باران فرستاد که همه آب برداشتند و سیراب شدند و بمنزل دیگر که فرود آمدند اشتر انرا بگیاه خوردن بردند و شتر پیغمبر صلی الله علیه وسلم گم شد همی جستند ونمی یافتند و منافقان گفتند که اگر محمد صلی الله علیه وآله وسلم پیغمبر است میداند که اشترش کجاست پس با پیغمبر علیه التحیة والسلام گفتند که منافقان چنین میگویند فرمود که حق سبحانه وتعالی جل و علا دانا تر است تا وی مرا آگاه نسازد من هیچ سخن نگویم در زمان جبرئیل علیه السلام مرا آگاهی داد که شتر شما در فلان وادی است و مهارش بدرختی اندر مانده شده است بروید و او را بیارید برفتند و بیاوردند و همچنان بود که آن سرور صلی الله علیه وسلم فرموده بود ندو چون حضرت پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم به تبوک شهری بود بزرگ و آنجا ترسایان بودند و هنوز از روم هیچ سپاهی بآنجا نیامده بودند و مهتر تبوک عروة بن رویه بود و خواسته بسیار و اشتران بیشمار داشت بیامد و با پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم صلح کرد و جزیه پذیرفت و در آن حوالی ملکی بود از عرب که دین ترسا بود و نام او اکیدر بن عبد الملک بود و پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم خالد بن ولید را با سپاه بآنجا فرستاد و فرمود که او را در شکار یابی که او شکار دوست است خالد چون به در آن حصار رسید شب ماهتاب بود و اکیدر در حصار بود پس خالد در پس حصار پنهان شد ناگاه گاوان کوهی آمدند و بر در حصار بگشتند او بیدار شد و بفرمود تا مرکب او را زین کردند و همان شب بر نشست و با سه تن از حصار بیرون آمد از اهل بیت خود و قبای پوشیده بود که هیچکس مثل آن ندیده بود خالد بن الولید او را بگرفت و بسوی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم آورد و مردمان بقبای او همی نگریستند زیراکه هرگز چنین قبا ندیده بودند پس او با پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم صلح کرد و جزیه بپذیرفت و قبای خویش باز ستد و پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم با هیچ کسی حرب نکرد و باز نگشت و چون بمنزل نخستین باز آمد چشمه بود که باندک آبی بود در حشیار پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم فرموده بود که هر کس اول بآن چشمه رسید باید که دست بدان آب نهند و آب را بجنبانند تا من بیایم منافقان برفتند و از آن آب برگرفتند و چون رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم فراز آمد آفتاب نیافت و دانست که منافقان رفته اند و آب برگرفته اند فرود آمد و دست حق پرست بر سر آن چشمه نهاد و چندان آب از آن چشمه بیرون آمد که همه سیراب شدند و بمدینه باز آمدند و منافقان مرکبی ساخته بودند تا خود آنجا گرد آیند بهانه و نماز کردند و در آنجا نشینند و تدبیرها کنند و در وغها انگیزند با رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم گفتند یا رسول الله مزگتی بساختیم تا آنجا نماز کنند ضعیفان و آن کسانیکه بمزگت بزرگ نتوانند آمدن و ما در شبهای باران آنجا نماز گذاریم و میخواهیم که شما آنجا نماز گذارید پس خدای تعالی جل و علا آیت فرستاد قوله عز و جل وَالَّذِينَ اتَّخَذُوا مَسْجِدًا ضِرَارًا وَكُفْرًا وَتَفْرِيقًا بَيْنَ الْمُؤْمِنِينَ وَإِرْصَادًا لِمَنْ حَارَبَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ الآیه پس پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم چند از یاران را بخواند و فرمود بروید و آن مسجد را ویران کنید و هر چه چیز نیست والله

یاران برفتند و همچنان کردند که فرموده بود آن سه کس که پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم ایشان را باز داشته بود تخلف کرده بودند یکی کعب بن مالک و مراره بن ربیع و امیه بن هلال و در مدینه باز مانده بودند و پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم با ایشان سخن نگفت و مسلمانان را فرمود که با ایشان سخن نگوئید پس ایشان بشهر اندر متحیر بماندند و مدتی پنجاه روز خدای تعالی را میخواندند پس خدای تعالی توبه ایشان را بپذیرفت و خبر بآنحضرت صلی الله علیه وسلم فرستاد قوله تعالی جل جلاله وعلی الثلثة الذین خلفوا حتی اذا ضاقت علیهم الارض الآیة پس پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم ایشان را بخواند و توبه ایشان بپذیرفت والله تعالی اعلم

فصل در ذکر غزای با عدی بن حاتم طائی پس رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را ببلاد طی فرستاد آنجا که خانهای طی بود و جای او میان دو کوه اندر بود و دولت همه اعراب ایشان بزرگتر بودند از بهر آن که حاتم طائی در سخاوت مشهور و معروف است و حاتم مرده بود و او را پسری بود که نام وی عدی و مملکت طی و مهتری آنجا او را بود و می ترسید که پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بر سر او سپاه فرستد زیرا که ترسا بود و اشتران فربه همی کرد که گریختن را مناسب باشد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه فرمود که باشد که پسر حاتم را بتوانی آوردن که او مرد بزرگ است اگر او را خدای تعالی جل وعلا اسلام کرامت فرماید پس علی رضی الله عنه از مدینه برفت و نزدیک طی آمد پس عدی خواسته ها و عیالان را بر ستوران بار کرد و بسوی شام رفت و عدی خواهری داشت زنی با عقل و خرد و فصاحت بود و عدی آن خواهر را جای باز داشت و چون علی رضی الله عنه با سپاه فراز آمد عدی را نیافت و خواهرش را برده کرد و یکی بتخانه در آنجا بود و بت سنگین نهاده بود که مردمان حی او را بت سلامی میگفتند امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه آن بتخانه را ویران کرد و دختر حاتم را برگرفت و با خود بمدینه آورد و حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بفرمود تا بر در خیمه بزدند از ادیم و او را در آنجا فرود آوردند و سه روز در آن خیمه می بود در روز چهارم چون رسول خدای صلی الله علیه وسلم بمسجد میرفت از خیمه بیرون آمد و گفت یا رسول الله زن پیرم و از فرزندان مرد کریمم و ترا فضل و احسان و منت بسیار است چه باشد که مرا آزاد کنی تا نزدیک برادرم شوم حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند بچه کار به پیش برادرت میروی که وی از خدا و رسولش گریخته است این فرمود و بمسجد رفت و روز دیگر همان زن همین سخن بگفت و همان جواب شنید و روز سوم باز درخواست نمود و همچنان در جواب شنید حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وآله وسلم سخن او را اجابت کرده فرمود شتاب مکن تا همراهی یابی گروهی از زنان مدینه عزیمت طی نمودند بنت حاتم گفت یا رسول الله همراهان یافتم پس پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم او را دستوری داد و جامه و شتر و خواسته دادش تا راه شام برگرفت و بسوی برادرش شده او بسال از برادرش بزرگتر بود و با برادرش سخن گفت که مرا به بندگی باز گذاشتی و خود زن و فرزند برگرفتی و برفتی برادر دل خوش کرد و بنواخت چون نشستند از خواهر پرسید که این مرد را چگونه یافتی گفت ای برادر بلطف و مرحمت از آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم بودم بمن لطف و مرحمت فرمود بعد از آن گفت ای برادر مصلحت چنان می بینم که برخیزی و بسوی آنحضرت

علیه التحیة والسلام شوی اگر پیغمبر است انده چاره نیست و اگر ملکی است ترا نزدیک او بودن اولی تر باشد عدی گفت راست
میگوئی برخاست و بمدینه آمد و آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم را دید که در مسجد مبارک نشسته با یاران رضوان الله تعالی
علیهم اجمعین بایستاد و سلام کرد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند چه کسی گفت عدی بن حاتم منم آنحضرت
علیه التحیة والسلام برخاست و هرگز از بهر کافران برنمی خاست و او را بخانه برد و بر فراش خویش بنشاند و حضرت رسول
علیه و آله و سلم با آن عظمت و جلالت بر زمین بنشست عدی با خود گفت این نه فعل ملکان است که او کرد مرا بر فراش نشاند
و خود بر زمین نشست پس پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم با عدی گفت مگر تو بدین دین از بهر آن رغبت نمیکنی که متابعان این دین
اندک اند و متابعان دین شما بسیار اند بدان خدائی که مرا بحق فرستاد این دین چنان شود که از حد مشرق تا مغرب را بگیرد و مسلمانی
بروی عرضه کرد عدی بشرف اسلام مشرف گشت بعد از چندگاه با حی خویش شد و مجموع آن حی مسلمان شدند والله تعالی
اعلم

فصل در ذکر ورقای بن حابس که از جمهای عرب پیش حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

آمد نخستین بنی تمیم بود ورقای بن حابس و عمرو بن الهیثم و عتبة بن حصین فزاری و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
بحجره اندر بود ایشان بانگ کردند که یا محمد صلی الله علیه و آله و سلم بیرون آی و خدای تعالی جل و علا در شان ایشان
آیت فرستاد قوله تعالی إِنَّ الَّذِينَ يُنَادُونَكَ مِن وَرَاءِ الْحُجُرَاتِ أَكْثَرُهُمْ لَا يَعْقِلُونَ پس مسلمان شدند
و این در ماه شوال بود و در سال نهم و دهم از هجرت و هم در این سال عبدالله بن ابی سلول که سر منافقان بود وفات
یافت و پسرش بسیار خواهش کرد که حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم بروی نماز کنند که وی مرده بود بیر
باشد که خدای تعالی بروی رحمت فرماید خدای تعالی آیت فرستاد درین باب قال الله سبحانه و تعالی عز و جل وَلَا
تُصَلِّ عَلَىٰ أَحَدٍ مِّنْهُم مَّاتَ أَبَدًا وَلَا تَقُمْ عَلَىٰ قَبْرِهِ إِنَّهُمْ كَفَرُوا بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ یاران وفد یمن
آمدند و مسلمان شدند و معاذ بن جبل رضی الله عنه را با ایشان بیمن فرستاد و در نامه که با ایشان فرستاد باز نمود که اینک
معاذ را با شما فرستادم تا صدقات شما بستاند و باز بدهد باز بیش من فرستید و یاران که با او نیند بدان سبب فرستادم
که شما را شرائع دین بیاموزند و از اعراب هر گروه که مسلمان شده بودندی آمدندی و همراه میشدند و درین سال ملک
نجاشی ملک حبشه بود بمرد و جبرئیل علیه السلام خبر برسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم آورد و آنحضرت علیه التحیة والسلام در
مدینه نماز بر نجاشی گذارد و صحابه از پیش آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم برخاست تا جنازه نجاشی در حبشه دید و خبر
و همه عمال صدقات فرستاد تا صدقات را از ایشان بگرفتند و بیاوردند و چون بر بنی حنیفه مسلمانی عرض کردند مسیلمه
کذاب گفت من چون محمد صلی الله علیه و آله و سلم پیغمبرم و نیمه زمین مراست و نیمه زمین محمد راست صلی الله علیه و آله
و سلم و ایشان را گفت شما پیغمبری از من بهتر نیابید و شریعت محمد صلی الله علیه و آله و سلم ... ترا است و آن مرد مانرا شریعتی
بنهاده و نماز از ایشان برداشت و زنا کردن و می خوردن بر ایشان منع نکرد و آن جماعت را آن شریعت خوش آمد

داورا به پیغمبری بپذیرفتند و چون متابعان او بسیار شدند بحضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم نامه نوشت
ودران نامه چنین گفت که من مسیلمة الرحمن الیمامه الی محمد بن عبدالله القرشی ؟ نام پدر مسیلمه حبیب بود از نامه نویسان حضرت
چون رسولان او نزد حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه وسلم رسیدند آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم نامه او برخواند ایشانرا
گفت شما درباب او چه گوئید گفتند ما همچنانکه او میگوید میگوئیم حضرت صلی الله علیه وآله وسلم فرمود اگر نه آنستی که کسی رسولان را نکشند
شمارا بکشتمی پس ایشانرا بازگردانید و جواب نامه او را برد تا بازگردند همچنین نوشت که من رسول الله الی مسیلمة
الکذاب اما بعد فَاِنَّ الْاَرْضَ لِلّٰهِ يُوْرِثُهَا مَنْ يَّشَاۤءُ مِنْ عِبَادِهٖ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِيْنَ وچون پیغامبر صلی الله علیه
وآله وسلم وفات یافت او گفت جبرئیل علیه السلام نبوت من آمد و پیغمبری را بمن سپرد و همچنان می بود تا امیرالمومنین ابوبکر
صدیق رضی الله عنه سپاه بفرستاد با خالد بن الولید و وحشی که قاتل حمزه رضی الله عنه بود و مردمان را از زبان وی
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم باز رجعت نمودند والله ورسوله اعلم **فصل در ذکر حجة الوداع که آنحضرت
صلی الله علیه وآله وسلم بگذارد** چون رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم بحجة الوداع شد واشراف مهاجر و انصار
رضوان الله علیهم اجمعین با او همراه بودند و بجهت هدی شتران بسیار با خود ببردند و امیرالمومنین علی رضی الله عنه را
بنجران فرستاده واو از نجران احرام گرفته بمکه آمد ومجموع اعراب آگاه شدند که پیغمبر خدا صلی الله علیه وآله وسلم بحج آمده است
ومجموع اعراب از اطراف وجوانب جمع شدند و خلق بسیار گرد آمدند که هرگز مثل آن هیچکس ندیده بود وحضرت رسول خدا
صلی الله علیه وآله وسلم در عرفات خطبه کرد وخلائق را رسوم وشرائط حج و مناسک بیاموخت و همه کارها تمام کرد خدا
عزوجل آیت فرستاد قوله عزوجل اَلْيَوْمَ اَكْمَلْتُ لَكُمْ دِيْنَكُمْ وَاَتْمَمْتُ عَلَيْكُمْ نِعْمَتِيْ وَرَضِيْتُ لَكُمُ الْاِ
سْلَامَ دِيْنًا وخلائق را پدرود کردند واین سال دهم از هجرت بود و آخرین غزوه با غزوه تبوک بود و رسول خدا
صلی الله علیه وآله وسلم بیست و هفت غزوه کرد آنچه تن خویش کرد و پنج غزوه دیگر لشکر فرستاد و خود نرفت والله
ورسوله اعلم **فصل در ذکر وفات حضرت سید المرسلین صلی الله علیه وآله وسلم** چون حضرت پیغمبر صلی الله
علیه وسلم حجة الوداع کرد هم در مکه نالان گشت چون بمدینه آمد همچنان نالان بود مردمان میگفتند که رنج راه است و
آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم را خبر آمد که سپاه روم بحدود شام اندر جمع شده اند آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم با آن رنج
سپاه گرد کرد و اسامه بن زید را بر ایشان امیر کرد و بیرون مدینه لشکرگاه بزد و مردمان میگفتند که حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه وسلم کودکی را بر مهاجر و انصار رضوان الله علیهم اجمعین امیر کرده است اسامه نزد پیغمبر
صلی الله علیه وآله وسلم آمد و گفت یا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم مردمان مرا چنین میگویند پیغامبر خدا صلی الله علیه
وسلم فرمود ای اسامه اندوه مدار که از بهر پدرت نیز همچنین گفتند و او با میری سزا بود و تو نیز سزاواری
را بنواخت ودرین حال برسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم خبر آمد که در زمین یمن مردی پدید آمده که دعوی نبوت

میکند پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم چون این خبر بشنید اندوه آمدش و مردمان بکار اسود بن عیسی و طلحه بپرداختند
و این اسود بن عیسی امروزی مشعبد بود و بسیار دستی حیلها کردی که مردم را از آن شگفت آمدی و بغایت فصیح کلام بود
و طلحه بن [illegible] تازیان بیرون آرد مجموع بنی اسد از دین برگشتند و طلحه با نیرو شد قوت گرفت و سپاه گرد کرد و تبازیان
آمد و نامه کرد و بحضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله وسلم برادرزاده خود را فرستاد اگر خواهی نیمه از زمین تازیان
بمن ده تا صلح کنم و اگر خواهی کارزار کنم حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم در آن بیماری نامه ها کرد بیمن بدان ملکزادگان
حمیری که بنده و مسلمانان کنند و او را بکشند که دروغ گویست پس همه گرد آمدند و اسود را بکشتند و خبر نبرد حضرت پیغمبر صلی
الله علیه و آله وسلم فرستادند شاه شد و از آن بیماری بیرون آمد و عصابه بر جبهه مبارک بسته بود و از درد سر بنالید
و خطبه کرد و خدای تعالی را جل و علا را شکر کرد و تقبل سجده و فرمود آن دو دیگر مسلمه و طلحه کشته خواهند شد پس بخانه باز آمد
زنان را جمع کرد و دستوری خواست که من درین بیماری بخانه عایشه صدیقه رضی الله عنها و عن ابیها باشم اجازت دادند
و بخانه حضرت عایشه رضی الله عنها آمد و بر بستر بخفت و تب محرق کرد چون هنگام نماز شد و عایشه رضی الله عنها را فرمود که مردمان
گرد آمده اند و چشم میدارند که با من نماز کنند و من بیرون نمی توانم شد ابوبکر رضی الله عنه را بگوی تا بجای من امامت کنند
صدیقه رضی الله عنها گفت یا رسول الله ابوبکر رضی الله عنه مرد تنک دلست چون بجای تو ایستد خویشتن را نتواند نگاه داشتن
و گریستن آید کس دیگر را بفرمای رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم تا سه بار فرمود که ابوبکر رضی الله عنه را بگوی تا ابوبکر با مردم
نماز گذارد صدیق اکبر رضی الله عنه بفرموده پیغمبر قیام نموده پنج وقت نماز را امامت میکرد و یک روز آنحضرت صلی الله
علیه و آله وسلم را بیماری او سبکتر بود و بنماز بامداد بیرون آمد حضرت امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه امامت
میکرد حضرت پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم دست حق پرست خود را بر کتف امیر المومنین علی رضی الله عنه نهاده بود و
مردم تسبیح کردند ابوبکر صدیق رضی الله عنه نماز را ببرید و همچنانکه ایستاده بود باز آمد و حضرت رسول صلی الله علیه
و آله وسلم دست مبارک بر پشت صدیق رضی الله عنه نهاد و او را بمحراب باز برد و خود بر راست او بایستاد و نتوانست
ایستاد بنشست و نماز گذارد و ابوبکر رضی الله عنه پیش او بر پای نماز کرد چون بخانه رفت بخفت و چون دو سه
روزی برآمد ابو مویهبه را بخواند و دست مبارک بر دوش او نهاد و بگورستان بقیع شد و بر سر آن گورستان بایستاد و
فرمود درود بر شما باد و بر ایشان آمرزش خواست و بخانه عایشه رضی الله عنها باز آمد و بفرمود تا از هفت خیک سر نا
گشوده آب بر آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم ریختند تا سبکتر شود و خواست را نصیحت کنم همچنان کردند و حضرت پیغمبر صلی الله
علیه و آله وسلم عصابه بر بسته بیرون رفت و خطبه برخواند و خدای تعالی جل و علا را حمد و ثنا میکرد و بر همه پیغامبران علیهم
السلام درود گفت و بر شهیدان و مردگان مسلمانان دعا کرد و پس از آن فرمود یا ایها المسلمون مرگ حق است و همه
جهانیان را از آن چاره نیست و از مرگ نه مرا محابا باشد و نه کس را و باید که هر کسی را که سخن سخت گفته باشم و را هم آن

گوید و مرا القصاص پاک کند تا پیش خدای عزوجل شرمنده نشوم بعد از آن فرمود کسی را بر من حقی نمانده باشد پس خلائق بگریستند و گفتند ای پیغمبر خدا صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم هرگز که ما را بر تست حلال است ترا و هیچکس را بر تو حقی نیست بلکه حق تو بر ما همه است پس حضرت عکاشه رضی اللہ عنه برخاست و گفت یا رسول اللہ در فلان غزوه من شتر خود را میراندم و شتر شما میراندم و قضیبی بر من زدی که مرا سخت درد کرد و مرا آن قصاص بر تست رسول خدای صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم قضیب را از خانه فاطمه رضی اللہ عنها طلب کرد و مردمان روی بعکاشه نهادند و گفتند این را بر پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم ببخش چون قضیب را بیاوردند امیر المومنین علی رضی اللہ عنه گفت ای عکاشه پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم طاقت قضیب ندارد بیا بر من زن پس پیغامبر خدا صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم گفت ای علی رضی اللہ عنه تا آن قضیب را بر من نزند کفارت نشود پس پیغمبر خدا صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم قضیب را بر دست عکاشه رضی اللہ عنه داد و فرمود مرا قصاص کن که رحمت خدا بر تو باد عکاشه گفت یا رسول اللہ من آن روز برهنه بودم حضرت رسالت پناه صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم جامه از تن مبارک برداشت غریو از خلائق برخاست دیگر به درآمدند عکاشه رضی اللہ عنه قضیب را از دست بنهاد و دو چشم بر پشت مبارک آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم نهاد و ببوسید و گفت یا رسول اللہ من خواستم که مهر نبوت را مشرف شوم و روی خود را بر آن عالم و پس از آن ترا بدرد و کنم باشد که خدای تعالی جل وعلا به برکت جسد مبارک تو مرا از آتش دوزخ نگاهدارد رسول خدای صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم سه بار او را فرمود که حرام شد حرام شد حرام شد آتش دوزخ بر تو یکی برخاست و گفت یا رسول اللہ روزی درویشی آمد فرمودی که بوی سه درم بدهید دادم و آن سه درم بمن نرسید و آن سه درم او را دادند یکی گفت یا رسول اللہ از مال غنیمت سه درم در ذمه منست فرمود یا فضیل سه درم از وی بستان و در خزانه بیت المال نه و هر کسی مرا وی وهمی داشت عرض میداشت و در حق او دعا میفرمود پس از منبر فرود آمد و بخانه شد و بعد از آن مردمان عوام او باز ندیدند پس گروهی از مهاجر و انصار رضی اللہ عنهم اجمعین بخانه حضرت عائشه رضی اللہ عنها جمع آمدند بنزد پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم و رسول خدای صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمود مرا بنشانید فضیل و عباس رضی اللہ عنهما آنحضرت صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم را بنشاندند و در یاران نگریست و ایشان را دعا فرمود نصایح بسیار فرمود و گفت من دو چیز در میان شما میگذارم قرآن که کلام اللہ است و دوم اولاد و تبار من چون شما دست بدین دو چیز زنید گمراه نشوید ای مهاجران شما وصیت میکنم که با انصار نیکوئی کنید و از نیکوکاران ایشان سخن بشنوید و از بدکاران دوری جوئید گفتند یا رسول اللہ ترا که بشوید فرمود مردان کس که بمن نزدیکتر باشد از اهلبیت من و بدانید که اول کسی که بمن نماز کند دوست و برادر من جبرئیل علیه السلام باشد پس از آن شما درآئید گروه گروه بر من نماز همی گذارید تا همه مردمان و زنان نماز تمام کنند آنگاه مرا بگور نهند و باز گردند و پدرود باشند و هر کس از امتان من تا روز رستخیز که من بگروند درود دهید و سلام من با ایشان برسانید و بگوئید که من در روز رستخیز بر پل صراط

شما را می جویم و از صراط نگذرم تا است خود را از صراط نگذرانم و ایشانرا شفاعت نکنم این بگفت و باران بیرون شدند
تسکین گشت چنانکه کسی را که هوش از وی برود چنانکه بر خشکی زنان باشد قطره قطره روغن در دماغ مبارک آنحضرت
صلی الله علیه و آله وسلم ریختند چون هوش باز آمد فرمود این را که کرد گفتند عباس او را بخواند و گفت یا عم چرا چنین کردی
عباس رضی الله عنه گفت و من نکردم زنان گفتند یا رسول الله ما کردیم ترسیدم که خشکی دماغ بر تو غالب نشود فرمود
خدای تعالی جل و علا مکند که در وقت رفتن من از هوش بردم و عباس با علی رضی الله عنهما گفت پیغمبر صلی الله علیه وسلم را
کارش نزدیک رسیده است و من نشانهای فرزندان عبدالمطلب امیدانم و این نشانها این زمان در روی می بینم ای پسر
برو و از پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم سوال کن در کار خلیفتی که خلافت بکدام گروه تواند بود امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت
یا عم و لم نمیشود که درین حال این سوال از وی کنم خاموش شد و این حال در شب دوشنبه دوازدهم ربیع الاول بود سال
یازدهم از هجرت پس پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم میان شام خفتن سبکتر شد و در حجره باز کرد و به بیرون همی نگریست و امیر
المومنین ابوبکر صدیق الله عنه بخانه خود رفت که پیغمبر صلی الله علیه وسلم خوشتر است و مردمان پراگندند و آنحضرت صلی الله
علیه و آله وسلم نتوانست نشستن پس حضرت عائشه رضی الله عنها او را بخود باز گرفت و آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم ساکت
گشت چون تفحص نمودند جان گرامی بحق سپرده بود و بجوار حق پیوسته بود اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُوْنَ و علی رضی الله
عنه بیرون رفت میگریست عمر رضی الله عنه علی رضی الله عنه را گفت مگری پس ابوبکر رضی الله عنه فراز آمد و عمر رضی الله
عنه درین کلمات بود که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نمرده است او نزدیک حق رفته است که باز آید ابوبکر چون کلمات عمر رضی
الله عنهما بشنید بحجره اندر رفت و عائشه رضی الله عنها را دید که میگریست و ردای متبرکش بروی مبارکش کشیده بود ابوبکر
رضی الله عنه روی رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم را باز کرد و پیشانی مطهرش صلی الله علیه و آله وسلم را ببوسید و بیرون آمد
و عمر رضی الله عنه را دید که در کلمات بود پس ابوبکر رضی الله عنه گفت ای عمر این سخن مگوی که خدای تعالی جل و علا محمد صلی
الله علیه وسلم را وعده نوبت نمیراند و آن موت که حق وی بود بوی رسید و بر منبر رفت و گفت ای مردمان هر کس که محمد صلی الله
علیه و آله وسلم را می پرستید او بجوار حق تعالی پیوست و هر کس که حق تعالی را می پرستید هست و باقی و زنده است که هرگز نمیرد

فصل در ذکر تدبیر کردن صحابه رضوان الله تعالی علیهم اجمعین بعد از وفات حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم

چون ابوبکر رضی الله عنه بر منبر رفت این آیت بخواند که قوله تعالی وَمَا مُحَمَّدٌ اِلَّا رَسُوْلٌ
قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ اَفَاِنْ مَاتَ اَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلٰى اَعْقَابِكُمْ وَمَنْ يَنْقَلِبْ عَلٰى عَقِبَيْهِ فَلَنْ
يَضُرَّ اللّٰهَ شَيْئًا وَسَيَجْزِي اللّٰهُ الشَّاكِرِيْنَ پس مردمان بدانستند که حضرت رسالتمآب صلی الله علیه و آله وسلم
بجوار حق تعالی جل و علا پیوسته است بگریستند در مسجد و مسجد از اهل بیت پر شد و میگریستند و زاری میکردند

زاری کردن امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه

زدنیا چو پیغمبر ما گذشت — فراخای دنیا بما تنگ گشت
شکسته ازین غم دل تنگ من — دران سوگ بگریست آن ناگ من

ایا عایشه وای بر حال ما — که بشکست ناگه پر و بال ما
چه بودی که بودی تنم زیر خاک — ندیدی چنین حالت صعبناک

گزین پس بسی دل پریشان شده — حوادث برین قوم زیران شده

زاری کردن حسان بن ثابت رضی الله عنه

همیگرید این چشم پر آب و خاک — مگر شد مکحل بدرد و عذاب
زچشمم ازان سیل خون شد روان — که رفت از جهان رهنمای جهان

چرا دوری از آسمان جسته — بما راه دیدار بر بسته
چه بودی که مدفون شدی جسم من — نگفتی کسی در جهان اسم من

و یا مادر من نزادی مرا — و گر زادی با خاک دادی مرا
اگر چشم این حالت صعبناک — ندیدی چو مدفون شدی زیر خاک

چه بودی که بعد از تو این دم مرا — بدین خسته دادی یکی جام سم
چو در خاک جسمم نهان آمدی — ازین غصه ها بر کران آمدی

چو عالم طفیل حضور تو شد — سراسر جهان پر ز نور تو شد
رسولی که کرد او دو شنبه وفات — تن نامدارش علیه الصلوة

بتوفیق تو کار دین شد تمام — علیک الصلوة ای نبی والسلام

زاری کردن ابو سفیان بن حرب

ره خواب بر چشم من بسته شد — ز درد این تن زار من خسته شد
شبی دل سیاه است پس جانگداز — چو روز مصیبت رسیده دراز

بجز گریه همدم ندارم کسی — ازان دمبدم سیل دارم بسی
درین شب مصیبت بما سخت گشت — که پیغمبر ما ز دنیا گذشت

زین واقعه شد بسی دل کباب — وزین صاعقه شد جهانی خراب
دریغا که من بعد روح الامین — نیاید به پیغام سوی زمین

دریغا که پیغمبر ما برفت — رها کرد ما را و تنها برفت
رسولی که او شک ز دلها زدود — بقرآن رهی امتان می نمود

گر فاطمه زار گوید رواست — و گر هست محزون درین غم سزاست
همی ساز خرسند خود را بران — که هست است پدر رهنمای جهان

اگر از تو پنهان شده صورت چه باک — که او زنده است اندرین خاک پاک

پس بتدبیری مشغول شدند و مردی بمسجد درآمد گفت مردمان انصار بمسجد جمع شده اند که با سعد بن عباده بیعت کنند و او را بخلافت بنشانند ابو بکر رضی الله دست عمر رضی الله عنه را بگرفت و بیرون آمد و علی رضی الله عنه با دیگران همانجا بنشست و تدبیر شستن و کفن و قبر حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم میکردند و تهیه اسباب آن مشغول بودند پس ابوبکر و عمر و عبیده رضوان الله تعالی علیهم اجمعین بقبیله بنی ساعده رفتند که مجموع انصار آنجا بودند

فصل در ذکر بیعت کردن صحابه با ابو بکر رضی الله عنهم

چون انصار ابو بکر و عمر و عبیده را رضی الله عنهم بدیدند گفتند شما و مهاجران دو فخر شما بزرگ است و ما نیز رنج بسیار برده ایم و بلکه را امیر کنیم از خویشتن با هر کسی با کرده خویش بیارامند و گفتگوی ز میان برخیزد و چون ایشان سخن تمام کردند ابو بکر رضی الله عنه خطبه خواند و ثنای خدایتعالی گفت و بر پیغمبر صلی الله علیه وسلم درود فرستاد و فضائل انصار بگفت پس گفت اگر چنین کنیم که شما میگوئید اختلاف افتد و زخم شمشیر اندر میان آید و شما آنید

که پیغمبر صلے الله علیه وآله وسلم فرموده است الائمة من قریش و امامت از قریش میرسد شما دست باز دارید تا یکے از قریش را
بنشانیم و شما پیش او همچنان باشید که پیش حضرت پیغمبر صلے الله علیه وآله وسلم بودید انصار گفتند که یا طلحه رضی الله عنه بیعت
کنیم که پسر عم اوست عمر رضی الله عنه ترسید که اختلاف در میان پیدا شود وابوبکر رضی الله عنه را گفت که تو دست دراز
کن تا با تو بیعت کنیم که تو نیز از قریشی و سزاوار تری پس عمر رضی الله عنه دست ابوبکر رضی الله عنه را بگرفت و بیعت کرد
پس انصاریان بر بیعت میکردند و این خبر بمدینه افتاد و خلائق روی آنجا نهادند و بیعت میکردند و امیر المومنین علی رضی
الله عنه بعد از چهل روز بیعت کرد با ابوبکر رضی الله عنه و بعضی گویند که بعد از شش ماه بیعت کرد و آن روز چون بشب
رسید کسے نمانده بود از مهاجر و انصار الا که با ابوبکر رضی الله عنه بیعت کردند و پیغمبر صلے الله علیه وآله وسلم همچنان نهاده بود
تا روز دیگر کسے بواسطه بیعت کردن بآن سرور صلے الله علیه وآله وسلم نپرداخت روز دیگر ابوبکر را رضی الله عنهما بمسجد درآ
وابوبکر رضی الله عنه بمنبر برآمد و عمر رضی الله عنه فروتر بایستاد پس ابوبکر رضی الله عنه حمد خدای تعالے جل و علا بگفت و درود
و بر پیغمبر صلے الله علیه وآله وسلم فرستاد و گفت ای مسلمانان من این کار را بدین پذیرفتم که خون ریختن و داد زخم شمشیر در میان
نباشد و من امروز یکے از شما ام و از من گاه صواب آید و گاه خطا مرا آگاه سازید تا من بطاعت خدای تعالی باشم شما مرا
بطاعت دارید و چون روی از آن بتابم مرا طاعت مدارید و از منبر فرود آمد و جنازه پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم شد تا او را
بشویند و بروی نماز گذارند و دفن کنند والله اعلم بالصواب **فصل در ذکر دفن کردن صحابه پیغمبر صلے الله علیه
وآله وسلم را** چنین نقل است که پیغمبر صلے الله علیه وآله وسلم سه روز مانده بود و در روز چهارشنبه آن حضرت صلے الله علیه
وآله وسلم را بخاک دفن کردند وابوبکر رضی الله عنه گفت من از پیغمبر صلے الله علیه وآله وسلم اجمعین بغسل آنحضرت صلی الله مرا بشنوند
پس عباس و علی و فضیل و قثم و شقرا و اسامه بن زید رضوان الله تعالے علیهم اجمعین بغسل آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم
مشغول شدند همدران پیراهن که در تن مبارک آنحضرت علیه التحیة والسلام بود و شقرا و اسامه آب میدادند و فضیل و قثم او را
از پهلو بپهلوی دیگر میگردانید و علی رضی الله عنه او را می شست و عباس و اوس انصاری از دور ایستاده بودند و
میگریستند چون آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم را شستند از سه جامه کفن کردند و سفید و یکے از برد یمانی و ندیدانستند
که گور آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم را کجا اختیار کنند ابوبکر رضی الله عنه فرمود که من از حضرت رسالتمآب صلی الله
علیه وآله وسلم شنیدم که فرمود پیغامبران علیهم السلام را گور آنجا باشد که جان از تن ایشان بیرون رود پس آن بستر
را بر داشتند و همانجا گور کندند و آن حجره عائشه رضی الله عنها بود و پیغمبر صلے الله علیه وآله وسلم بر لب گور نهادند و فوج فوج
آمدند و بر آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم نماز میگذاردند و یک شب و یک روز چنین پس سقرا قطیفه پیغامبر صلے الله
علیه وآله وسلم را بیاورد بگور اندر افگند زیر پهلوی آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم و امیر المومنین علی و فضیل و قثم و شقرا رضی الله
عنهم هر چهار بگور فرو شدند و علی رضی الله عنه بعد از همه از گور بالا آمد و خاک را بپراگندند و رسول خدا صلے الله علیه وسلم در روز

بوجود آمد و در روز دوشنبه هجرت بمدینه کرد و روز دوشنبه وفات یافت والله اعلم **فصل در ذکر فرستادن ابوبکر
صدیق رضی الله تعالی عنه اسامه بن زید را بجانب ولایت شام** چون ابوبکر رضی الله عنه
بخلافت بنشست منادی بانگ کرد که ای مسلمانان پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم شما را فرموده بود که با اسامه بن زید
رضی الله عنه بسوی شام بغزا روید اکنون ساز کنید و با او بشام روید پس همه مردمان گرد آمدند و گفتند این صواب
نیست که اعراب بادیه بیشتر مرتد شده اند و طلیحه با بنی مرتد گشته اند و مسیلمه کذاب بیمامه دعوی پیغمبری میکند و تو در مدینه
نشسته و مسلمانان با تو اندک اند اگر ایشان را بلشکر شام فرستی شاید که دشمنی آهنگ تو کنند و با تو کسی نباشد ابوبکر
رضی الله عنه گفت من آن خواهم کرد که پیغمبر خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرموده است و خدای تعالی جل وعلا با ماست
و دفع دشمن از ما بکند پس چون مردمان دانستند که البته ایشان را بغزا می باید رفتن عمر بن خطاب رضی الله عنه را گفتند بسوی
خلیفه حضرت رسول الله علیه وآله وسلم رو و بگوی که این رفتن صواب نیست و اگر لابد باید رفتن ما را امیر دیگر نصب کند
عمر با ابوبکر رضی الله عنهما گفت ابوبکر رضی الله عنه فرمود چاره نیست هر کس را که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم در راه گزیده
باشد و نام کرده او را باطل نتوان کرد پس عمر رضی الله عنه گفت چاره نیست و بزیر علم اسامه رضی الله عنه را باید
رفتن کردن و چون روز رفتن بود اسامه رضی الله عنه بر نشست و بدر خانه ابوبکر رضی الله عنه شد و ابوبکر رضی الله
عنه از خانه بیرون آمد و پیاده همی رفت اسامه رضی الله عنه گفت ای خلیفه رسول خدای بر نشین ابوبکر رضی الله عنه گفت
من از رسول خدای صلی الله علیه وسلم شنیده ام که فرمود هر کسیکه پای او گرد گیرد در سبیل الله آتش دوزخ بر وی حرام
شود ابوبکر صدیق رضی الله عنه بایستاد مردمان را پدرود کرد پس اسامه برفت و قضاعه را نماز کرد و سپاه بجهای
عرب اندر پراگند و غارت کرد و هر جا که مردمان آنجا مرتد گشته بودند بر ایشان تاختن و غنیمت بسیار بدست آورد و
روز چهلم با فتح و نصرت بمدینه باز آمد والله تعالی اعلم **فصل در ذکر اسود بن عنسی که دعوی پیغمبری کرد** این
اسود ابن عنسی بیمن بیرون آمد و هنوز حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم زنده بودند چون خبر اسود را پیش حضرت رسول
صلی الله علیه وآله وسلم آوردند بسوی امیران یمن و بشهر ابن بازان نامه کرد و فرمودش که بحرب اسود بن عنسی برود شهر بن
بازان سپاه گرد کرد و بیرون شد و با اسود هفتصد هزار بود بغیر از پیاده و عمرو بن معدیکرب بسوی او شده بود و جنگ کردند
شهر ابن بازان را بقتل آوردند و بصنعان آمد و آن شهرها که شهر بن بازان داشت همه را بگرفت و زن شهر بن بازان
را زن کرد و آن زن مسلمه ولیکن از بیم اطاعت او میکرد و دو ماه برین بر آمد و شهر فیروز آن اسود را هم دست شد زن
گفت من امشب او را بفلان جای بخوابانم و شما بیائید و خانه را سوراخ کنید و او را بکشید و شهر فیروز بر وی دعا کرد
و بازگشت و یاران را ازین حال آگاه کرد پس شهر فیروز دادویه و قیس هر سه بشتافتند و معاذ بن جبل و یاران پیغمبر صلی
الله علیه وآله وسلم را آگاه کردند و چون شب در آمد و آن زن اسود را بهمان جای که گفته بود بخوابانید ایشان بیامدند و نقبه

بهر بند و هر سه در آمدند خواستند که بدانند که سرش از کدام سوی است آن زن نشانی داد پس اسود از سخن گفتن ایشان
بیدار شد و بر جای خواب بنشست و شهر فیروز را بشناخت و خود را بروی انداخت و زانو در میان هر دو کتفش بنهاد و سرش
برداشت و بسوی پشت همی پیچید تا گردنش بشکست و اسود بمرد و شهر فیروز بیرون شد و سرش با خود برداشت و دادویه نیز
با او بیرون رفت و سر او را بسوی معاذ بن جبل رضی الله عنه آوردند پس معاذ رضی الله عنه گفت پیش از این نهان بایستی
بودن چون بامداد شد بیرون آمدند و مردمان سر اسود را بدیدند و مسلمانان بانگ نماز اندر یمن آشکارا شد و مدت پادشاهی
اسود و دعوت او سه ماه بود والله تعالی اعلم **فصل در ذکر سپاه فرستادن ابوبکر رضی الله عنه بسوی
یمن** چون خبر اسود و متابعان او برسید همه بر طلیحه گرد آمدند پس ابوبکر رضی الله عنه صبر کرد تا اسامه باز آمد ابوبکر رضی
الله عنه با مردمان مدینه و مسلمانان بگفت ساخته و آماده باشید و هر جا که روید با سلاح روید که این عربان که برما گرد آمده
اند مبادا که شبیخون بزنند و امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه و زبیر بن العوام و طلحه بن عبیدالله رضی الله عنهم هر یکی را بشبها
بیدار بودی و در وقت سپیده دم بیرون آمدند و خود را بر اعراب زدند شمشیر اندر ایشان نهادند و چون آفتاب برآمد خلق بسیاری
از عرب کشته بودند و روی بهزیمت نهادند ابوبکر رضی الله عنه بمدینه باز آمد و بار مسلمانان عزیز شد و سه گروه از بنی تمیم
روز صدقات بفرستادند بر دست کارداران و عاملان که آنجا بودند پس ابوبکر رضی الله عنه اسامه را در مدینه خلیفه کرد و او را
گفت این سپاه که با تو در شام بودند بار ایشان تا برسانند و ابوبکر رضی الله عنه از مدینه بیرون آمد و یاران رسول صلی
الله علیه و آله وسلم گرد آمدند و گفتند یا ابابکر رضی الله عنه که تن خویش مشهور کرا خواهی بفرست ابوبکر رضی الله عنه خود
برفت و بذی القصه شد و اندر آنجا نعمان بن مقرن بود و روز دیگر از آنجا برگرفت و سپاه را تعبیه کرد و برفت و در اعراب زد
هزیمتیان که از وی گریخته بودند و دیگر گروهی که بر سر آبی فرود آمده بودند که آن را ابرق خوانند ابوبکر رضی الله عنه
بر ایشان تاختن کرد و بسیاری را بکشت و باقی همه بگریختند و مرد شاعر با ایشان بود که نام او حطیئه بن اوس بود و
بوقت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم مسلمان شده بود و باز مرتد گشته بود و هجا گفتی ابابکر را و با اعراب بحرب مسلمانان شده
و شعر ها گفتی ابوبکر رضی الله عنه او را اسیر کرد و از همه بادیه و گرداگرد مدینه در روز از عربان پاک کرد و بمدینه باز آمد
یازده امیر بیرون کرد و همه را سلاح و ارزاق داد و بجایهای عرب فرستاد و طلیحه لشکرگاه زده بود و بسر حد بنی اسد بجایی
که او را سمیرا گویند و چون اعراب بسیار بر وی گرد آمده بودند از آنجا برخاست و پیشتر آمدند بنزدیک مدینه نیارست آمدن
ابوبکر رضی الله عنه سپاه بفرستاد و ایشان را فرمود که حرب کنید تا هر کس که مرتد شده است بدین اسلام باز آید یا آنکه
همه را برده کنید و نخستین لوا مر خالد بن ولید را داد و او را با سپاهی ساخته بسوی طلیحه فرستاد و گفت با او حرب کن و دیگر
از وی با پردازی بسوی مالک بن نویره بناحیه بطاح رو و دیگر لوا مر عکرمه بن ابی جهل را داد و با این سپاه ساخته بسوی
یمامه رو بحرب مسیلمه کذاب و دیگر لوا مر مهاجر بن امیه را داد و گفت بیمن رو با معاذ بن جبل و یاری کن که آنجا اندر ایشان هیچ

و هر کس را بیابی از متابعان اسود بکش و هیچ محابا مکن تا آن زمین از ایشان پاک کنی یا مسلمان شوند باز آیند تا ... و آخر حد و دیمن برود چهارم لوا صر خالد بن سعید بن العاص را داد و او را با سپاه بسوی قضاعه فرستاد و به بنی حارث دیگر مر حذیفه بن محصن را داد و او را با اهل زبا فرستاد بزمینی از عرب بسوی یمن و دیگرا و را مر شرحبیل بن حسنه را داد و را با عکرمه یاری کنند و در عرب مسیلمه کذاب و لوای دیگر معن بن حاجزه داد او و بتهامه فرستاد و با او گفت نخست بسوے اعراب بنی سلیم رو بجد و دیمن و بسوے آن مرندانی که بطائف بوده اند و دهم لوا را به سوید بن مقرن داد و بسوی تهامه یمن فرستاد و یازدهم لوا را بعلاء بن الحضرمی داد و ببحرین فرستاد پس بدین ترتیب یازده سپاه بیرون شدند و درین سپاه هشت هزار سوار بودند از مهاجر و انصار رضی الله عنه و سپاه اسلام اندر بادیه بپراگندند و هر سپاهی بآنجا که فرموده بود ند برفتند و همه عرب مرتد شده بودند مگر قریش که ایشان مرتد نشده بودند و هیچ عرب پیش مسلمانان نه ایستادند و هر کس بهزیمت شدند و بسوے طلیحه میرفتند و بروی جمع شدند و ابوبکر صدیق رضی الله عنه با همه سپهسالاران نامه کرد که متابعان خالد بن ولید شوید و بخالد بن ولید نامه کرد که با مجموع سپاه بسوی طلیحه شود طلیحه روی بخالد نهاد **فصل در ذکر حرب کردن خالد بن ولید رضی الله عنه با طلیحه** و اولین کسی که روی بطلیحه نهاد بنی طی بودند و عدی بن حاتم مهتر قبیلهٔ بنی طی بود پس خالد روی بطلیحه نهاد و نزدیک هدیگر فرود آمدند و طلیحه را برادری بود و مردی با نیرو بود و سلمه نام داشت و خالد آن شب دو طلایه بیرون کرد یکے عکاشه و یکے ثابت و سلمه آن شب بطلایه یکے بیرون آمده بود و طلیحه نیز با طلایه بیرون آمده بود و با یکدیگر حرب کردند و عکاشه با طلیحه و سلمه با ثابت و سلمه ثابت را بکشت و طلیحه عکاشه را بکشت نزدیک آورده بود چون سلمه از ثابت بپرداخته بیاری کردن طلیحه آمد و هر دو عکاشه را بدرجه شهادت رسانیدند و خالد از ین کار آگاهی نداشت پس خالد لشکر خود را برابر طلیحه آورد و طلیحه بر سر آبی بود از آبهاے بنی طی پس طلیحه عیینه بن حصین را پیش کوه بجنگ فرستاد و خود گلیم بر سر اندر آورد و بر در خیمه بنشست و گفت تو برو و حرب کن تا من جبرئیل علیه السلام را چشم دارم که بنصرت شما آید عیینه تا چاشتگاه کارزار کرد و بسیار کسے از خیل او کشته شدند و پیش طلیحه آمد و گفت جبرئیل نیامد گفت نه و هر زمان ... گرفت و عیینه هزیمت بشد چون طلیحه دید که سپاه بهزیمت رسید بر اسپ نشست و زن را بر جمازه نشاند و راه ... گرفت و برفت و خالد از پس عیینه برفت و آن روز تا شب میگشت چون آفتاب زرد شد ... گرفت و عیینه را اسیر کرد و بلشکرگاه آورد و روز دیگر غنیمت بر مسلمانان قسمت کرد و عیینه را ... فرستاد ... ایشان را پیش ابوبکر رضی الله عنه آوردند اسلام بروی عرض کرد عیینه مسلمان شد ... هر که از عرب مرتد شده بودند با خالد رضی الله عنه بیعت کردند و طلیحه چون بشنید که مجموع اعراب مسلمان شدند ... بعد از مدت یکسال طلیحه آمد و بشرف اسلام مشرف گشت و با بنی کلاب ببادیه اندر نشست و چون ...

وبا ابوبکر رضی الله عنه گفتند که طلیحه حج میرود فرمود الحمد لله که خدای تعالے اورا مسلمانے داد وحج کرد وبمکه بنشست آنجا همی بود تا ابوبکر رضی الله عنه ارتحال نمود وچون عمر رضی الله عنه بخلافت نشست بسوی عمر بن خطاب رضی الله عنه باوی بیعت کرد وبه بنی اسد شد وبمرد والله تعالے اعلم **فصل در ذکر مرتدان عرب وحرب کردن خالد بن ولید رضی الله عنه با ایشان** چون خالد بن ولید کار طلیحه را آخر کرد عربان باسلام در آمدند وگروهی از هوازن وبنی سلیم وبنی عامر همچنان بر مرتدی بماندند وچنان نبود ندکه خالد با ایشان حرب توانستی کردن زیراکه پراگنده بودند وهر جانبے که بودند خالد رضی الله عنه همانجا نشسته بود وچون معلوم کردی که کسی مرتد شده است سپاه فرستادے واورا بیاوردندی واگر مسلمان باز آمدی رها کردی والا اورا بکشتی ومردی بود از بنی کلاب ونام او علقمه بن علاثه بود وبزمان پیغمبر صلے الله علیه وآله وسلم بمدینه آمده بود ومسلمان وبجای خویش باز رفته بود وچون آنحضرت صلے الله علیه وآله وسلم بجوار حق تعالے پیوست او مرتد شد وباطلحه باز آمد وبجای خویش مرتدی را پنهان داشت وآن حی او از خالد دور بود وبمدینه نزدیک بود وابوبکر صدیق رضی الله عنه مردے بفرستاد که نام او قعقاع بن عمرو بود تا اورا بگیرد وبیاورد وبرفت وعلقمه را طلب کرد نیافت زنان وفرزندانش بگرفت وبسوے ابوبکر رضی الله عنه آورد وایشان با ابوبکر رضی الله عنه گفتند مارا چه گناه است اگر علقمه مرتد گشته باشد الحمد لله که ما مسلمانیم وما ندانیم که علقمه کجاست ودرین شهر گرفتار ویکسیم وچیزے نداریم ابوبکر رضی الله عنه از ایشان دست باز داشت وچون ایشان از مدینه باز گشتند وبجای خویش باز شدند علقمه بمدینه آمد وبسوی ابوبکر رضی الله عنه رفت ومسلمان شد وابوبکر رضی الله عنه اورا نوازش بسیار کرد وباز اورا بسوی عیال وزنان وفرزندان خویش فرستاد همچنان پیشوائی اورا داد ومردمان بنی عامر بسوے خالد بن ولید نیامده بودند وهنوز چشم میداشتند تا کار چگونه شود ووضع چه باشد ومهتر ایشان فروه بن هبیره بود پس خالد بن ولید رضی الله عنه دانست که ایشان بسوے اسلام نمی گرایند سپاه فرستاد تا خلقے از ایشان اسیر کردند وفروه را بیاوردند ایشان را گفتند که ما مسلمان شویم خالد گفت چرا تا اکنون نشدید وایشانرا بگرفت وهر کسے که در مرتدی بود بکشت وهر که سوختنی بود بسوخت وهر کسی خواسته کسی ستده بود باز ستید وگروهی را بسنگ بزد وگروهے را بچاه فرو افگند وفروه را نزد ابوبکر رضی الله عنه آورد واورا عفو کرد ومسلمان شد ولعرب اندر زنی بود از بنی غطفان نامش مسلی بود ومرتد شده بود با جماعتے از بنی غطفان وبدیهه شده بودند وهر کس که از سپاه طلیحه نهزیمت شده بود گرد آمدند واو همه را جای همی داد وسپاه بسیار گرد کرد ومیگفت من با خالد حرب کنم پس خیر او با خالد آمد وآهنگ او کرد وصفها بر کشیدند وحرب سخت کردند سخت تر از حرب طلیحه وسلمی بر اشتری نشسته بود اندر عماری وخلق بسیار گرد بر گرد آن اشتر ایستاده بودند خالد گفت تا آن اشتر را نیفگنند ایشان نهزیمت نشوند ومنادی بانگ کرد که هر کس آن اشتر را بیفگند اورا خاصه اشتر سرخ موی بدهم وهیچکس بر آن اشتر نتوانست رسیدن پس خالد خود آهنگ آن اشتر کرد ومقدار صد تن را بکشت

تا بدان اشتر رسیده چنان شمشیری بر پای آن اشتر بزد که پایش بیفگند و سلمی بیفتاد و خالد رضی الله عنه او را بدست خویش بکشت و خبر این فتح را بمدینه فرستاد و بعرب اندر مردی بود از بنی سلیم که نامش ایاس بن عبدالله بود و دزدی کردی داورا بلقب فجاءه خواندندی و هرجا که کاروانی بود ناگاه بر سر ایشان فرود آمدی و مردم را بکشتی و غارت کردی و در زمان حضرت پیغامبر ما صلے الله علیه وآله وسلم مسلمان شده بود چون ابوبکر رضی الله عنه لشکر بطلب مرتدان فرستاد و مرتدی را که خارجه نامش بود از بنی سلیم دگر گروهی پیش وی باز آمدند و مسلمان شدند و گروهی بگریختند و این فجاءه ازان قوم بود و بگریخت و بعرب اندر همی گشت و چون خالد رضی الله عنه کار سلمی تمام کرد این فجاءه بخواست که باز مسلمان شود واز خالد رضی الله عنه می ترسید که نگیرد و بکشدش و با او یاری بود که نامش شحنه فجاءه بود و گفت من مسلمانی نخواهم و دانم که مرا بکشد کاری کنم که او را بازی دهم از مردی خویش برخاست و با این شحنه بمدینه آمد با ابوبکر رضی الله عنه فرمود من بپیغمبر صلے الله علیه وآله وسلم مسلمان گشته بودم و اندر بادیه هیچ جائے نیست که من ندانم و بسیاری از مرتدان اندر بادیه پنهان اند مرا دیاران مرا یاری ده هر دو سلاح تا ما اندر بادیه همی گردیم و هرجا که اندر بادیه مرتدی به بینیم مسلمان کنیم و اگر قبول نکنند سرش برگیریم ابوبکر رضی الله عنه شاد شد او را و یارانش را سلاح داد و اشتر داد شان و هم ایشان بردر مدینه کاروانے را شکستند و مرتدی را آشکارا کردند و هرجا که مرتدی بود او را بخود خواندند تا بسیار شدند و کاروانها را همے شکستند و مسلمانان را همی کشتند و چون با بوبکر رضی الله عنه خبر رسید بخالد بن ولید رضی الله عنه نامه کرد مردی نزد یک من آمده چنین کرد او را طلب کن خالد رضی الله عنه بفرمود تا هیزم بسیار گرد کردند و آتش اندر هیزم زدند و فجاءه را نزد ابوبکر رضی الله عنه فرستاد ابوبکر صدیق رضی الله عنه بفرمود تا هیزم بسیار گرد کردند و آتش اندر هیزم زدند و فجاءه را دست و پای بربستند و بآتش اندر افگندند و کار اهل رده سری شد و خالد رضی الله عنه دانست که اندر عرب کسی از مرتدان نمانده است و با بوبکر رضی الله عنه نامه کرد و دستوری خواست که باز آیم ابوبکر صدیق رضی الله عنه جواب فرستاد که همانجا بنشین و عمال صدقات بهمه قبیله ها فرستاد و همه عرب صدقات بدادند و از عمال صدقات یکی بود از بنی تمیم که نامش مالک بن نویره بود و او را برادری بود که نامش بنی تمیم بود و حضرت رسالت پناه صلے الله علیه وآله وسلم او را بر صدقات بنی حنظله تعیین فرموده بودند و گروهے از بنی تمیم که با طلیحه حرب کرده بودند با یک دیگر نیز حرب کردند که شما پیش از همه مردمان صدقات فرستادید که گروهی از بنی تمیم که ایشان را بنی حنظله خواندندی با بنی مالک بسیار بکشتند پس چون خالد رضی الله عنه حرب با طلیحه بکرد و عرب از مرتدی بیرون آمدند و ابوبکر رضی الله عنه عمال صدقات را بهر جانبے باز فرستاد و خالد بن ولید رضی الله عنه را بر جاے خویش بداشت تا هر کس که صدقات بفرستاد او را بجرب او فرستد و همه صدقات بفرستادند و عداوت در میان قبیله ها نماند و چون رفتنی با که میان بنی مالک و بنی حنظله واقع شده بود خاموش همی بود خبر از بیم خالد بن ولید رضی الله تعالیٰ عنه خبر سجاح الکذاب مع قبیلة الکذاب ما کان آمن بها و اجتماعها

واین سجاح از موصل بود وزن فصیحه بود وسخن بسجع گفتی بتازی نیکو وهیچکس بسخن با وی بس نیامدی واز بسکه مردمان بسخن او
فریفته شدی دعوی کردی من پیغمبرم واز خدای آسمان بسوی من وحی آمد ومردمان بسخن او غره شدند خلقی از بنی تغلب
بدو بگرویدند پس چون این خبر شنید که پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم وفات یافت اعراب مرتد شدند خواست که سپاه گرد
کند وبا خالد بن ولید رضی الله عنه حرب کند برخاست وبا چهار صد سوار از موصل وجزیره آن کسان که بروی گرویده بودند
بیرون آمد وچون بعرب رسید خبر رضی الله عنه رسید وآن مرتدان که مسلمان شده بودند گروهی باطراف هنوز مرتد بودند
سجاح بپرسید که کدام بیشتر اند گفتند بنو تمیم که ایشان گروه اند واندر میان ایشان عداوت است پرسید که از ایشان کدام
گروه بیشتر اند گفتند بنی ضبه سجاح نامه کرد به بنو ضبه نامه برسول فرستاد بدان مهتران ایشان ودین خود عرض کرد ودین
او برخی از ترسائی بود وبرخی از مسلمانی چنین نامه نوشتی که من سجاح رسول الله الی محله کذا چنانچه حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه وآله وسلم پنج نماز فرمود واو می خوردن وزنا کردن وگوشت خوک حلال کرد پس مردمان او را گفتند که مالک
بن نویره ومهتر بنی ضبه او نیز مرتد شده است بوی نامه کن ودین بروی عرض کن سجاح بدو نامه کرد وگفت من بحرب
تا با ابوبکر رضی الله عنه حرب بکنم بنو ضبه اجابت نکردند از بیم خالد بن ولید رضی الله عنه ومیان بنی تمیم وبنی الزباب عداوت
بود ومالک بن نویره با ایشان خویشی داشت او را اجابت کرد از بهر آنکه تا با ایشان حرب کند چون از بنی ضبه سستی
دید بنی یربوع را فرمود تا با سجاح بیعت کردند وبدو بگرویدند وبنو تمیم وبنی ضبه با سپاه بسیار سوی سجاح آمدند وعهد کردند
وبنو ضبه مخالف گشتند پس سجاح را گفتند با کدام قبیله حرب کنیم گفت با هر کدام که بیشتر است بنو الزباب کمتر اند سجاح گفت
تا خدای عز وجل چه فرماید روز دیگر گفت جبرئیل آمد وآیتی آورد که خدای تعالی میگوید که عدوا الرکاب واسعدوا النهاب
ثم اغیروا علی الزباب فلیس دونهم حجاب پس مالک بن نویره سپاه بساخت وبسوی بنی زباب شد وایشان بعدد
بود اندکی بودند ولیکن از بنی ضبه یاری خواستند وسجاح با سپاه بیامد وحرب سخت کردند وسجاح بر ایشان غلبه کرد
بسیار از ایشان را بکشت واسیر کرد از آن قبیله با بنی تمیم بسیاری بدو بگرویدند وچون عطاردی وحاجب بن زراره و
زبرقان بن بدر وهمه مهتران بنی تمیم وبنی ضراره چون سپاه سجاح بسیار شد آهنگ یمامه کرد وگفتی اگر مسیلمه با من
یکی شود ما سپاه ابوبکر رضی الله عنه را غلبه کنیم وهمه جهان بگیریم برفتند وآهنگ یمامه کردند وچهار هزار سوار با سجاح
گرد آمدند وخبر بسیار روشد وبترسید وسپاه خالد بن ولید رضی الله عنه از طرف ابوبکر صدیق رضی الله عنه بر در یمامه
بودند وشرحبیل عکرمه چون خبر سجاح بشنیدند پنداشتند که اینها از یمامه اند که مسیلمه را خوانده اند وندانستند که مسیلمه
از وی می ترسد دو روزه راه از آن دورتر شدند سجاح بیامد وبدر یمامه شد آن گاه باز بجای خود آمدند پس مسیلمه چهل
هزار مرد از مهتران سوی سجاح فرستاد سجاح را گفتند بچه کار آمده سجاح گفت بدان آمده ام که من پیغمبر خدایم وخبر تو شنیدم
تا با تو یار باشیم وهر دو با همدیگر برویم وبا ابوبکر رضی الله عنه جنگ کنیم ورسولان را باز فرستاد وچون رسولان باز آمدند

واحوال را گفتند مسیلمه فرستاد و گفت تا محمد صلی الله علیه وآله وسلم زنده بود نیمهٔ پیغمبری جهان مرا بود و نیمهٔ دیگر او را بود و اکنون او بمرد و همه جهان مرا شد و اکنون که تو آمدی نیمهٔ از پیغمبری ترا بود هم بر خیز تنها و نیز دیگ من آیی و سپاه را آنجا کن تا من بر تو تدبیری کنم سجاجه شاد شد گفت مرا از خدای تعالی فرمان شده است برفت و سپاه را آنجا رها کرد و بر مسیلمه کذاب آمد و فریاد کرد مسیلمه بر آمد و لفرمود تا بر در حصار ایشان خیمه بزنند و یکی خیمه آراستند بر دند و مسیلمه مرد چون نیکو روی بود دیدنی سجاجه او را بدید خوش آمدش گفت هیچ آیتی آمد بکار من مسیلمه گفت دو سوره آمد بکار تو سوره الم تر کیف فعل ربک بالحبلی + خرج منها نسمة تسعی + من بین صفن و حشی + و نیز گفت ان الله خلق النساء افواجا + وجعل الرجال لهن ازواجا + فیدخل فیهن ایلاجا + فیخرجن لنا منهن اذا نشاء اخراجا + ونخرج منهن اذا نشاء اخراجا + چون مسیلمه اینها بر خواند سجاجه گفت گواهی میدهم که تو پیغمبر خدائی چون مسیلمه دید که سجاجه میل کرد بدو طمع کرد که با او گراید گفت تو پیغمبری من نیز پیغمبرم روی آن دارد که ترا بزنی گیرم تا قوم ما یکی گردد و همه عرب مسخر کنیم سجاجه گفت تا خدای تعالی چه فرماید مسیلمه گفت خدای عزوجل سوره فرستاد که الا قومی الی المخدع فقد هیئ لک المضجع + فان شئت ففی المخدع + وان شئت ففی سلقناک + وان شئت علی اربع + وان شئت بثلثیه وان شئت به اجمع - سجاجه گفت بک به اجمع ولقبه اندر و شد و مسیلمه از پس و اندر شد و با او گرد آمد و سجاجه با او سه روز ببود پس بسپاه خود باز آمد و گفتند چه کردی گفت زن او ببودم پیغمبری او پیغمبری منم گفتند اگر زن او شدی کابین تو کو باز گرد و کابین بیار و اگر نه ما از تو باز گردیم سجاجه باز آمد و گفت قوم من از تو کابین میخواهند مسیلمه بر لب حصار آمد و گفت تو بر قوم خود چند نماز نهادی گفت پنج گفت من از پنج نماز از ایشان بکابین تو برداشتم نماز بامداد و نماز خفتین را پس مهتران بنی تمیم گفتند کردیم که بدین سجاجه اندر شدیم و ما مهتران عرب بر خاستیم و زنی بیاوردیم تا مردی با او گرد برآید اکنون با قوم خویش چگوئیم و دیگر آنکه با خالد بن ولید رضی الله عنه چاره چه کنیم که روی بما نهد و ما گناهگاریم که متابعت سجاجه کرده ایم و ابوبکر صدیق رضی الله عنه از ما بیازرد و ما را جز ندامت از وی چاره نیست و این نکاح که ما اینجا کرده ایم ما شکنیم پراگنید و بقبیله خویش باز شوید و صدقات کنید و پیش فرستید او بداند که ما بر دین اوئیم پس هر کسی بقبیله خویش باز آمدند و صدقات کرد کردند و پیش خالد بن ولید رضی الله عنه فرستادند چو ایمنا خالد رضی الله عنه نیامد و صدقات گرد کرده و بدانست که حرب نخواهند کردن فرود آمدند و صدقات بستیدند و ابوبکر رضی الله عنه بخالد رضی الله عنه بنوشت که بهر قبیله از قبائل عرب دو سه تن بفرست تا آنجا شوند پنهانی واگر از ایشان بانگ نماز بشنوند بدانند که ایشان مسلمانند و اگر بانگ نماز نشنوند بدانند که مرتدانند و ایشان را بکش خالد رضی الله عنه چنین کرد و دو تن را بقبیله مالک بن نویره فرستاد و بوقت نماز بآنجا رسیدند ابوقتاده تن الانصاری و مالک بن نویره را بیاوردند بسوی خالد رضی الله عنه و برا و اختلاف کردند و گروهی گفتند بانگ نماز شنیدیم و گروهی گفتند نشنیدیم چون اختلاف شد خالد بن ولید رضی الله عنه مالک را باز داشت و با هم قومش گفت چرا متابع سجاجه گشتید ایشان گفتند متابع شدیم ولیکن کردیم با

آنجاست باکرده سپاه و ترا دیگر سپاه بدد فرستیم پس ابوبکر رضی الله عنه منادی کرد که هرکس که سلاح برتواند گرفتن
برگیرد و نیز در خالد رود بحرب مسیلمه کذاب و خلقی بسیار از مدینه بفرستاد و چون این سپاه بخالد رضی الله عنه رسید سپاه انرا
نظام برگرفت و سیزده هزار مرد عرضه داد و بدر حصار یمامه آمد مسیلمه کذاب چون دانست که سپاه مسلمانان جمع شدند
مهتران یمامه را گرد کرد و با ایشان تدبیر کرد گفتند از حصار بیرون رو که سپاه بسیار داری و با خالد رضی الله عنه حرب
کن پس مسیلمه از حصار بیرون آمد و چهل هزار مرد عرض کرد و بر در یمامه لشکرگاه بزد و باغی بود بر در شهر و او را حدیقة
الرحمن خواندندی سراپردهٔ خویش آنجا بزد و با خاصگیان آنجا فرود آمد و او را زیر کرده آنجا بکشتند و پس ازین آن باغ
را حدیقة الموت نام کردند و روز دیگر خالد رضی الله عنه سپاه بحرب آورد و مسیلمه نیز سپاه بحرب آورد و پیش آن باغ صفها
برکشیدند و مسیلمه بر مقدمهٔ لشکر محکم بن الطفیل را بپای کرد و بر میسره نهار الرجال را و خود بباغ اندر نشست و آن چهل
هزار مرد را بحرب فرستادند و حرب اندر گرفتند پس مسلمانان حمله کردند و محکم بن الطفیل را که بر مقدمه سپاه بود بیفگندند و سپاه
یمامه برجوشیدند و بجمله حمله کردند و سپاه مسیلمه نیز دگر کردند و سپاه مسلمانان شدند و خویشتن را بر صف خالد زدند و رایت
را بیفگندند و چون خالد رضی الله عنه آنچنان دید که مهاجریان را میکشتند خالد رضی الله عنه اسپ خواست و برنشست و
سالم مولای ابوحذیفه را گفت رایت برگیر و خالد رضی الله عنه به پیش لشکر اندر شد مسلمانان چون او را بدیدند بروی
گرد آمدند و خالد رضی الله عنه گفت یا معشر المهاجرین بدخو مردمانید و هرجا که دشمنی پیش آید نخست شما بازگردید اگر زنان عجم
چنین نیست باری حمیت مردانگی می باید که باشد تان این بگفت و سپاه را بازگردانید و نهصد و پنجاه تن بدان یک حمله
از مهاجر و انصار رضی الله عنهم بدرجهٔ شهادت فائز آمده بودند و ثابت بن قیس الشماس و ابوحذیفه دیدند که چون سپاه
خالد رضی الله عنه بجای باز آمدند و خالد رضی الله عنه گفت چون من حمله کنم شما تیر حمله کنید و به پیش اندر آمد و حمله کرد دشمنان
روی از میان کردند و مسلمان شمشیر بر ایشان نهادند تا هزیمت بدان باغ اندر رسید که مسیلمه کذاب اندر آنجا بود در
اندران حرب ده هزار مرد از مبارزان یمامه کشته شدند و هرگز مسلمانان را هیچ خونی نبود و او دمیش ازان هزیمت و
معصیت و پس ازان شادی و فتح پس هرکه از لشکرگاه یمامه هزیمت شدند تا در باغ همچنان همی آمدند و مهتران با
همی کردند که الحدیقه الحدیقه و اندر باغ همی شدند و با مسیلمه گفتند آن وعدهٔ نصرت که از خدای عز و جل کردی کجا است
گفت هرکس از بهر عیال و خانمان خود حرب کند و مسیلمه از حال هرکسی می پرسید از مهتران میگفتند کشته شد پس گفت
ما این حبان را چه خواهیم کرد و دو زره در پوشید و خود بر سر نهاده بر اسپ نشست و خلق را بر حرب تحریص کرد و
چون خالد رضی الله عنه بر در باغ رسید دیگر باره حرب ساختند ازان سخت تر که کرده بودند و قریب دویست کس
از مسلمانان بیفگندند خالد رضی الله عنه حرب همیکرد تا بدر باغ رسید و در باغ را از ایشان بستدند و بباغ اندر آمدند
و شمشیر اندر نهادند و همی کشتند از اندرون و بیرون تا هفت هزار مرد بکشتند و دشمن هزیمت شده روی بحصار نهادند

وخالد رضی الله عنه سپاه بطلب فرستاد و اندر طلب نیز هفت هزار مرد دیگر کشته شدند و مسیلمه دانست که کار از دست
شد بسلسله معفو بر روی فرو هشت و از اسپ فرود آمد و خویشتن را در میان سپاه افگند تا مگر از در باغ بیرون تواند
شدن مردی بر در باغ ایستاده بود که نامش وحشی و آنکه حمزه بن عبدالمطلب رضی الله عنه را کشته بود و همان حربه در دست
داشت چون مسیلمه کذاب بر گذشت آن حربه را بینداخت و بر کمرش زد و از هر دو زره در گذشت ونیزین دو صفش و مسلمانان
از پس هزیمتیان شد شده بودند و شب فراز آمد و خالد رضی الله عنه با سپاه بلشکرگاه بازگشت و آن شب غمگین
بود از بهر آن حصار که مسیلمه با لشکر آنجا شد و همی اندیشید که بر در این حصار باید بودن چون بامداد ببود خالد رضی الله
عنه گرد لشکرگاه بگشت تا ببیند که از کشتگان کیست و مجاعه را مهتر یمامه بود اسیر کرده بود و با خود همی آورد با بند چون
بدر باغ رسید مردی را دید کشته مجاعه فراز شد و گفت این همه با این مرد کرد خالد رضی الله عنه گفت این مرد کیست گفت
مسیلمه کذاب خالد رضی الله عنه شاد شد و از حربه این گشت و گفت بنگرید تا این را که کشت وحشی بیامد و گفت من کشتم
خالد رضی الله عنه فرمود راست گفتی که این چه حربه تست نخ نخ اگرچه بکافری بهترین خلقی را بکشتی و بمسلمانی بدترین
کسی را کشتی و همان گاه نامه کرد بابوبکر رضی الله عنه به بشارت و فتح و قتل مسیلمه کذاب لعنه الله مجاعه گفت مگر تا بقتل مسیلمه
غره نشوی که چندین کس که بکشتی اندر حصار و چندین هست و بسیار روزگار رود تا این حصار گشوده گردد و با من صلح کن تا من
این مردان را بصلح بیرون آرم بدانکه از خواسته‌ها که در اینجاست نیمه آنرا ترا بدهید خالد رضی الله عنه گفت تا بنگرم و بدانست
که مجاعه دروغ همی گوید و در حصار سپاه نیست و میخواهد که قوم خود را برهاند بصلح خالد همه شب همی اندیشید و باخویشتن گفت از
پس چندین حرب که من بکردم بر در این حصار چون توانم بودن و روزی دیگر مجاعه آن سخن را باز گردانید خالد بصلح اجابت
کرد بر آن شرط که هر خواسته که در آن حصار هست که نیمه آن را بدو دهند و سه دیه که اندر یمامه هست که حایطی دهند چنانکه
او خواهد و اندر حصار چنانکه او نگرید بود و خالد نبشت کرد که بیمامه نشنید چون صلحنامه بنوشت و بحصار اندر شد کسی را ندید
و با مجاعه گفت خیانت کردی که بحصار اندر هیچ سپاه نیست مجاعه گفت ایها الامیر قوم بودند از نصیحت ایشان حیلت کردم
تا جان و خواسته با ایشان بماند که ایشان را مصیبت‌ها رسیده است بدین خونها که ریخته شد خالد هیچ جواب نداد و چون
صلح کرده بود نقض نتوانست کردن بعد از سه روز دیگر نامه ابوبکر صدیق رضی الله عنه آمد بدست سلمة بن سلامه که نامه
تو رسید بخبر کشتن مسیلمه و خبر آن حصار را بس خطری نیست چون مهتران کشته شدند و کهتران را مقداری نیست نزدیک آن
حصار بنشین و تا نگشائی بر نگرد و کاری کن که صلح نکنی و چون حصار بگشائی هر چه اندرو زبردست و پیر و جوان و کودک و زن
نه بار دارد همه را بکش زنان و کودکان که صغیر باشد برده کن و خواسته‌ها برگیر و حصار را ویران کن چون بخالد رسید پیش
از سه روز صلح کرده بود و نتوانست عهد و پیمان خود شکستن جواب داد که این حصار استواری دارد و در بیرون آن حصار علف
نبود و زمستان نزدیک رسیده بود و صواب چنان دیدم که صلح کنم چون نامه بابوبکر رسید تافته شد و نتوانست نقض

آنجاست با کرده سپاه و ترا دیگر سپاه بدد فرستیم پس ابوبکر رضی الله عنه منادی کرد که هر کس که سلاح بر تواند گرفتن
بر گیرد و نزد خالد رود بحرب مسیلمه کذاب و خلقی بسیار از مدینه بفرستاد و چون این سپاه بخالد رضی الله عنه رسید سپاه از
بطاح بر گرفت و سیزده هزار مرد عرضه داد و بدر حصار یمامه آید مسیلمه کذاب چون دانست که سپاه مسلمانان جمع شدند
مهتران یمامه را گرد کرد و با ایشان تدبیر کرد گفتند از حصار بیرون رو که سپاه بسیار داری و با خالد رضی الله عنه حرب
کن پس مسیلمه از حصار بیرون آمد و چهل هزار مرد عرض کرد و بر در یمامه لشکرگاه بزد و باغی بود بر در شهر و او را حدیقة
الرحمن خواندندی سراپردهٔ خویش آنجا بزد و با خاصگیان آنجا فرود آمد و او را زیر کرده آنجا بکشتند و پس از این آن باغ
را حدیقة الموت نام کردند و روز دیگر خالد رضی الله عنه سپاه بحرب آورد و مسیلمه نیز سپاه بحرب آورد و پیش آن باغ صفها
بر کشیدند و مسیلمه بر مقدمهٔ لشکر محکم بن الطفیل را بپای کرد و بر میسره نهار الرجال را و خود بباغ اندر نشست و آن چهل
هزار مرد را بحرب فرستادند و حرب اندر گرفتند پس مسلمانان حمله کردند و محکم بن الطفیل را که بر مقدمه سپاه بود بیفگندند و سپاه
یمامه بر جوشیدند و بیکباره حمله کردند و سپاه مسیلمه نیز دگر کردند و سپاه مسلمانان شدند و خویشتن را بر صف خالد زدند و رایت
بیفگندند و چون خالد رضی الله عنه آنچنان دید که مهاجریان را میکشتند خالد رضی الله عنه اسپ خواست و بر نشست و
سالم مولای ابوحذیفه را گفت رایت برگیر و خالد رضی الله عنه به پیش لشکر اندر شد مسلمانان چون او را بدیدند بر وی
گرد آمدند و خالد رضی الله عنه گفت یا معشر المهاجرین بخود مردمانید و هر جا که دشمنی پیش آید نخست شما باز گردید اگر زنان عجم
چنین نیست باری حمیت مردانگی می باید که باشد تا ان این بگفت و سپاه را باز گردانید و نهصد و پنجاه تن بدان یک حمله
از مهاجر و انصار رضی الله عنهم بدرجهٔ شهادت فائز آمده بودند و ثابت بن قیس الشماس و ابوحذیفه دیدند که چون سپاه
خالد رضی الله عنه بجای باز آمدند و خالد رضی الله عنه گفت چون من حمله کنم شما نیز حمله کنید و به پیش اندر آمد و حمله کرد دشمنان
روی از میان کردند و مسلمان شمشیر بر ایشان نهادند تا هزیمت بدان باغ اندر رسید که مسیلمه کذاب اندر آنجا بود و
اندران حرب ده هزار مرد از مبارزان یمامه کشته شدند و هرگز مسلمانان را هیچ خولی نبود و داد و پیش ازان هزیمت و
معصیت و پس ازان شادی و فتح پس هر که از لشکرگاه یمامه هزیمت شدند تا در باغ همچنان همی آمدند و مهتران با
همیکردند که الحدیقة الحدیقة و اندر باغ همی شدند و با مسیلمه گفتند آن وعدهٔ نصرت که از خدای عز و جل کردی کجا است
گفت هر کس از بهر عیال و خانمان خود حرب کند و مسیلمه از حال هر کسی می پرسید از مهتران میگفتند کشته شد پس گفت
ما این جهان را چه خواهیم کرد و دو زره در پوشید و خود بر سر نهاده بر اسپ نشست و خلق را بر حرب تحریض کرد و
چون خالد رضی الله عنه بر در باغ رسید دیگر باره حرب ساختند ازان سخت تر که کرده بودند و قریب دویست کس
از مسلمانان بیفگندند خالد رضی الله عنه حرب همیکرد تا بدر باغ رسید و در باغ را از ایشان بستدند و بباغ اندر افتادند
و شمشیر اندر نهادند و همیگشتند از اندرون و بیرون تا هفت هزار مرد بکشتند و دشمن هزیمت شده روی بحصار نهادند

وخالد رضی اللہ عنہ سپاہ بطلب فرستاد و اندر طلب نیز ہفت ہزار مرد دیگر کشتہ شدند و مسیلمہ دانست کہ کار از دست
شد بسلسلہ معفو بروی فرو ہشت واز اسپ فرود آمد و خویشتن را در میان سپاہ افگند تا مگر از در باغ بیرون تواند
شدن مردیکہ بر در باغ ایستادہ بود کہ نامش وحشی و آنکہ حمزہ بن عبدالمطلب رضی اللہ عنہ را کشتہ بود وہمان حربہ در دست
داشت چون مسیلمہ کذاب بر گذشت آن حربہ را بینداخت و بر کمش زد واز ہر دو زرہ درگذشت و بزمین دوختش و مسلمانان
از پس ہزیمتیان شدند شدہ بودند و شب فراز آمد وخالد رضی اللہ عنہ با سپاہ بلشکر گاہ بازگشت و آن شب غمگین
بود از بہر آن حصار کہ مسیلمہ با لشکر آنجا شد وہمی اندیشید کہ بر درین حصار باید بودن چون بامداد ببود خالد رضی اللہ
عنہ گرد لشکر گاہ بگشت تا بہ بیند کہ از کشتگان کیست ومجاعہ را مہتری با مہ بود اسیر کردہ بود و با خود ہمی آورد با بند چون
بدر باغ رسید مردی را دید کشتہ مجاعہ فراز شد و گفت این ہمہ با این مرد کرد خالد رضی اللہ عنہ گفت این مرد کیست گفت
مسیلمہ لذاب خالد رضی اللہ عنہ شاد شد واز حربہ اش کشت و گفت بنگرید تا این را کہ کشت وحشی بیامد و گفت من کشتم
خالد رضی اللہ عنہ فرمود راست گفتی کہ این چہ زحربہ تست نخ نخ اگرچہ بکافری بہترین خلقی را بکشتی و بمسلمانی بدترین
کسے را کشتی وہمان گاہ نامہ کرد با بوبکر رضی اللہ عنہ بہ بشارت و فتح و قتل مسیلمہ کذاب لعنۃ اللہ مجاعہ گفت مگر تا بقتل مسیلمہ
غرہ نشوی کہ چندین کہ کشتی اندر حصار ر و چندین ہست و بسیار روزگار رود تا این حصار کشودہ گردد و با من صلح کن تا من
این مردمانرا بصلح بیرون آرم ہر آنکہ از خواستہ ہاکہ دینجاست نیمہ آنرا تر ابدہم خالد رضی اللہ عنہ گفت تا بنگرم و بدانست
کہ مجاعہ دروغ ہمی گوید و در حصار سپاہ نیست ومیخواہد کہ قوم خود را برہاند بصلح خالد ہمہ شب ہمی اندیشید و با خویشتن گفت از
پس چندین حرب کہ من بکردم بر درین حصار چون توانم بودن وروزی دیگر مجاعہ آن سخن را باز گردانید خالد بصلح اجابت
کرد بران شرط کہ ہر خواستہ کہ دران حصار ہست کہ نیمہ آن را بدو دہند و مہر دیہ کہ اندر یمامہ ہست کہ حایطی دہند مجاعہ گفت
او خواہد و اندر حصار چنانکہ او بگرید و خالد بت کرد کہ بیمامہ بشنید چون صلحنامہ بنوشت و بحصار اندر شد کسی را ندید
و با مجاعہ گفت خیانت کردی کہ بحصار اندر ہیچ سپاہ نیست مجاعہ گفت ایہا الامیر قوم بودند از نصیحت ایشان حیلت کردم
تا جان و خواستہ با ایشان بماند کہ ایشانرا مصیبت ہا رسیدہ است بدین خونہا کہ ریختہ شد خالد ہیچ جواب نداد و چون
صلح کردہ بود نقض نتوانست کردن بعد از سہ روز دیگر نامہ ابوبکر صدیق رضی اللہ عنہ آمد بدست سلمہ بن سلامہ کہ نامہ
تو رسید بخبر کشتن مسیلمہ و خبر آن حصار را بس خطری نیست چون مہتران کشتہ شدند و کہتران را مقداری نیست نزدیک آن
حصار بنشین و تا بگشائی بزنہار دو کاری کن کہ صلح نکنی و چون حصار بگشائی ہر چہ اندر و مرد ست و پیر و جوان و کودک و زنان
نہ بار دارد ہمہ را بکش زنان و کودکان کہ صغیر باشد بردہ کن و خواستہ ہا برگیر و حصار را ویران کن چون بخالد رسید پیش
از سہ روز صلح کردہ بود و نتوانست عہد و پیمان خود شکستن جواب داد کہ این حصار استواری دارد و در بیرون حصار علف
نبود و زمستان نزدیک رسیدہ بود و صواب چنان دیدم کہ صلح کنم چون نامہ ابوبکر رسید تافتہ شد و نتوانست نقض

صلح کردن عمر بن الخطاب رضی الله عنه بهر وقتی خالد را بد گفتی بیامد و با صدیق اکبر رضی الله عنه گفت که خدای را و مسلمانان
را خیانت کرده و دشمنان را توانگر گردانیده تا فردا بیایند و سپاه آرند و بنگرند که خویشتن را چه شده است و من همی گویم
که او منافق است و او را باید خواندن و این سخن در دل مبارک صدیق رضی الله عنه کار کرد بدو نامه کرد و بدو نامه کرد
و اندر نامه سخنان زشت نوشت خالد دانست که اینها از عمر بن الخطاب رضی الله عنه است مجاعه را گفت دختر خود را
بزنی بمن ده مجاعه گفت تو کابین دختر مرا هزار درم کابین است و خالد را خشم آمد و گفت من هرگز زن نکرده ام
مگر کم از هزار هزار درم کابین و رسم من چنان است که کابین از پیش میدهم مجاعه را این سخن بزرگ آمد دختر را بهزار
درم کابین بدو داد و فرستاد خالد عروسی کرد و غنیمت هنوز قسمت نکرده بود و مردمان لشکر را دست تنگ داشت
چنانکه آن شب که خالد عروسی میکرد بسیار کس بودند از لشکری که نان شام نداشتند و مردی بود اندران لشکر شاعر که
نامش زیاد بن عمرو بن اللیثی بود و از دوستان عمر بن الخطاب رضی الله عنه بود سه بیت شعر بگفت و پیش عمر رضی الله
عنه فرستاد و گفت این ابیات را و برابوبکر رضی الله عنه عرض کن و بروی خوان و آن ابیات اینست ؎ ابلغ امیر المؤمنین
رسالة + من ناصح لک لا یرید خداعا + یبضع الفتاة الف الف کامل + سادات فرسان الجبیرش جیاعا + لو لا ابن الخطاب
اقول بمقالتی + و اقص لعد منکم لا ربا عا + پس عمر رضی عنه این ابیات نزد ابوبکر رضی الله عنه برد و همی لرزید از خشم بنگر که
خالد به بیت المال مسلمانان همی چه کند و هرگز هیچ کس چنین نکرده است و از این همی باک ندارد و هزار و دویست تن درین
حرب کشته اند از مهاجر و انصار رضی الله عنهم و یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بودند و از ان همه کمترین برادر من است
و خون ایشان بگردن اوست و اگر او با سپاه خود بحرب بودی و چون ملوک عجم خود بر تخت نشستی و حرب کردی اولی
بودی که لشکر بهزیمت نگشتی و او را باز باید خواندن و خواسته ها از وی طلب باید کردن ابوبکر رضی الله عنه خشم گرفت و
از جانبی بشد و خواست که او را باز خواند پس گفت این نه بس فتحی بزرگ است مسلمانان را که اگر او را باز خوانیم و مسلمانان را دل
بشکنند پس نامه کرد بخالد که از ان خون میچکید و در نامه چنین گفت که ترا چندین فراغت است که چنین عروسی کنی و درست
المال مسلمانان فساد کنی و خون هزار و دویست مسلمانان پیش تو ریخته است و هنوز خشک نشده است چون خالد آن
نامه بخواند گفت این کار عمر رضی الله عنه است و مردمان یمامه را بخواند و گفت عمر رضی الله عنه مرا نمیگذارد که این صلح شما
روا کند نزد خلیفه پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بروید و بمدینه شوید و حال خویش بروی عرض کنید از ایشان ده تن برفتند
و بسوی ابوبکر رضی الله عنه شدند و این ده تن از مهتران یمامه بودند و ابوبکر رضی الله عنه شفاعت کردند و از عمر
رضی الله عنه سخن کردند ابوبکر رضی الله عنه اجابت کرد پس ابوبکر رضی الله عنه ایشان را گفت شما مردمانید با چندین عقل
و کفایت مسیلمه شما را چگونه فریفت آن دروغ زن ایشان گفتند او سخنان گفتی مسجع و گفتی از خدای آمده است ابوبکر
رضی الله عنه فرمود هیچ از ان سخنان او یاد دارید گفتند یک سورتش این بود صدع صفدع مکر بیقین ما علاک

فی النار واسفلک فی الطین + لا النار تکدرین + ولا الشدید تمنعین + و دیگر سوزنش این بود که چون نبی آن شد یمامه
را غارب کردند و نخواست که چنین کنند گفت خدای عزوجل سوره فرستاده است واللیل اذا اظلم + والذیب اذا
اولم + والجذع اذا اولم + و دیگر این بود که واللیل الدامس + ما قطعت احد من رطب ولا یابس + امیر المومنین
ابوبکر صدیق رضی اللہ عنہ فرمود اینها نه سخن خدای تعالی و تقدس است عزوجل ایشان گفتند این شقاوتی بود
بسر ما شته پس ابوبکر صدیق رضی اللہ عنہ این آیت برخواند که قوله جل جلاله وَمَنْ يُضْلِلِ اللَّهُ فَلَا هَادِيَ لَهُ وَيَذَرُهُمْ
فِي طُغْيَانِهِمْ يَعْمَهُونَ و ایشان را دل خوش داد باز بیمامه ایشان فرستاد و نامه بخالد بن ولید نوشت و صلح ایشان
را قبول کرد و خالد غنیمت قسمت کرد و پنج یک بمدینه فرستاد **فصل در خبر علاء بن الحضرمی مع اهل الردة** و ابوبکر
صدیق رضی اللہ عنہ سوی اهل ردت یازده سپاه فرستاد و یکی از ایشان علاء الحضرمی بود و این علاء را پیغمبر صلی اللہ
علیه وآله وسلم فرستاده بود بحرین سوی منذر بن مناوان و این منذر مسلمان گشت و اهل بحرین را مسلمان کرد پس
این منذر بمرد و مردمان بحرین مرتد شدند ابوبکر صدیق رضی اللہ عنہ باز علاء را نزد ایشان فرستاد ایشان دو گروه بودند
یکی عبد القیس و دیگری بنی بکر قوم عبد القیس مسلمان شدند بنی بکر از مرتدی باز نیامدند و مردی را بر خویشتن مهتر کرده بودند
که نامش حطم بن صبیعه بود و همه مرتدان بروی گرد آمدند و بحرین را بگرفتند و آن شهر بست و بزرگ اندر بحرین و ملک آنجا
بود پس سپاه فرستاد بعبد القیس و قوم او که مسلمان شده بودند و ایشان را از مسلمانی باز خواندند اجابت نکردند و اندر حصار
شدند بشهرے از بحرین که نامش دارین بود و ایشان را مهتری بود نام او جارود بن حطم بود سپاه بدر حصار فرود آورد و ایشان
اندر سختی همی بودند با علاء الحضرمی بیامد با سپاه مسلمانان بودند پراگنده که اندر حصار بودند چون خبر علا بشنیدند نزد او گرد
آمدند و آهنگ حطم کردند که با او حرب کنند حطم شهر بحرین بحصار کرد و گرداگرد آن خندق کنده بود و هر روز حرب همی کردند
یک ماه آنجا بماندند یک شب علا خفته بود و از شهر حطم غلغله همی آمد علا گفت امشب که میرود خبر آورد که این همه غلغله چیست
که مرا بدل همی آید که ایشان امشب همی کردند مردی از مسلمانان که نامش جریر بن عبد اللہ بن حرب بود گفت من بروم و
خبر آورم که مرا اندرین شهر خالی است بخانه او روم باین بهانه که بینی از تو برگشته ام و از خبر بپرسم و باز آیم و ترا آگاه گردانم
رفت و بخانه خال شد و گفت از بهر آن آمده ام که مرا گرسنگی طاقت نیست خالش طعام پیش آورد و در حالت طعام خوردن
از خال بپرسید که این بانگ و غلغله چیست خالش گفت حطم امروز همه سپاه مهمانی کرده است امشب همه مستند و هنوز
مخمورند جریر بن عبد اللہ بیرون آمد و گفت من نیز برده ام و ایشان را نگرم و برفت و بسوی علا آمد و بگفت علا همه سپاه را
برنشاند ناگاه خویشتن را بر ایشان زد و هزیمت بر ایشان افتاد و کسے بر اسپ نتوانست نشستن از مستی و همی دویدند
و لشکر ایشان را حطم اسپ خواست که برنشیند چون پای بر رکاب نهاد و دوال رکابش بگسست و هر چند جهد کرد بر اسپ
نتوانست نشستن و مردمان همی گذشتند و کسی او را نشناخت پس مردی از مبارزان لشکر که نامش عفیف بن المنذر بود حطم را

وشمشیر برکشید و پایش را از زانو بیفگند حطم گفت این کیست گفت منم عفیف بن المنذر حطم گفت چون مرا خسته کردی بیک
بارگی کارم تمام کن عفیف گفت ترا نکشم تا بزاری بمیری این بگفت و برفت و حطم بانگ میکرد که ای مردمان منم حطم مرا بکشید
تا زین حرب برهم و هیچکس نبود تا بوقت بامداد مردی از عرب بوی رسید که نامش قیس بن عاصم بود شمشیر برکشید و او را
بکشت چون روز روشن شد همه دشمنان را کشته بودند و علا بن الحضرمی راه شهر را بگرفت و هر کس که مرتد بود با مسلمانان
شدند و حصاری بود بر لب دریا و نامش دارین بود و از مرتدان هر کس که بگریختند آنجا شدند با خواسته های علا آنگاه
شد و با سپاه روی بایشان نهاد چون ایشان بشنیدند هرچه بر لب دریا کشتی بود و آنچه با ایشان بایست برگرفتند و
دیگر بار ابسوختند و برابر آن شهر بر لب شهر دیگری بود و مردمانش همه مرتد بودند پس بکشتی اندر نشستند و بدان شهر شدند
و ایمن بنشستند چون علا بر لب دریا آمد و هیچ کشتی نیافت از اسپ فرود آمد و وضو ساخت و دو رکعت نماز بگذارد و روی
بخاک بر نهاد و دعا کرد و گفت یا رب تو بر آب قادری همچنانکه بر خاک را تو بر زمین نگاه میداری این خلق را بر این آب
بگذران تا هر کس که بخدای تو ایمان است او را الیقین شود و بر اسپ نشست و سپاه را بر نشاند و اسپ را بدریا اندر
افگند و همه سپاه از پس وی اندر دریا شدند و هیچ پیاده را آب از زانو بر نگذشت بفرمان خدای عزوجل و از دریا بگذشتند
و چون آن مرتدان ایشانرا بدیدند گفتند ایشان جاودانند نه مردمان حرب اندر پیوستند و اهل اسلام شمشیر
اندر نهادند و همی کشتند و غارت همی کردند تا ایشان همه را بکشتند و خواسته های ایشان را غارت کردند و روز دیگر
از آنجا باز آمدند بسلامت و غنیمت ها قسمت کردند و علا با سپاه بیامد و نامه کرد بسوی ابوبکر صدیق رضی الله عنه بدین
فتح و امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه با مسلمانان خرم شدند و شادی کردند و فرمودند الحمد لله که اندرین امت
خدای عزوجل کسی را گماشت که دریا او را مسخر گشت همچنانکه موسی علیه السلام را و بنی اسرائیل را و حضرت ابوبکر رضی الله
عنه بدین کرامت شکرها فرمود و نامه بعلا نوشت و او را بحکومت بحران داشت و او را مسلم گشت رضی الله عنه والله اعلم
بالصواب **گفتار در ذکر مرتدان و اهل روت که بعمان بودند** و از سپاهسالارانی که حضرت ابوبکر رضی الله
عنه از مدینه فرستاده بود یکی دیگر عرفجه بن هرثمه بود که او را بزمین مهره فرستاده بود و مهره بعمان نزدیک است و
عمان بر لب دریا است و میان عمان و حجاز است و اهل آنجا همه عرب بودند و ایشان مسلمان شده بودند و چون خبر
وفات رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را بشنیدند همه مرتد گشتند مگر ملک عمان که نامش خامش الجلندی بود و هم ملک
بود و هم ملک مهره بود و او مرتد نشد و مرتدان را باسلام میخواند و هر کس که باز نمی آمد مسلمان میشد و سپاه بسیار داشت
و مردی بود بعمان که نامش لقیط بن مالک بن الازوری بود و پادشاهی عمان اندر خاندان او بود و بگاه پیغامبر
صلی الله علیه و آله و سلم مسلمان شده بود چون دید که مردمان عمان و مهره همه مرتد شدند او نیز مرتد شد تا مگر بدین بهانه
با جافر حرب تواند کرد و پادشاهی از وی باز ستاند و مرتدان بروی گرد آمدند و او را ملک خود کردند و او شهر عمان

را از خافر بادشاهی او را بگرفت و مافر با سپاه مسلمانان نهان شدند و گروهی بکوهها رفتند و گروهی طعام
برگرفتند و بدریا اندر شدند و بمیان دریا همی شدند از راه گذر بیکسو و چون این خبر بابوبکر رضی الله عنه رسید حذیفه
بن حصین را لوای عمان داد و عرفجه لوای مهره داد و اگفت عرفجه را یاری ده و چون از عمان بپردازید آنگاه تو بمهره شود
ایشان هردو برفتند و روی بعمان نهادند و عکرمه بن ابی جهل بدر یمامه بود و بشتاب حرب کرده بود و شکسته شده
بود ابوبکر رضی الله عنه بروی خشم گرفت و فرمود حذیفه شو بعمان و هرچه فرمایدت همی کن عکرمه بیامد بسوی حذیفه
و با ایشان روی بعمان نهاد و حاضر را خبر شد که لشکر اسلام آمد و هر که بگریخته بودند نزد ایشان باز آمدند و تدبیر کردند و
کس نهانی بمهتران عمان فرستادند و ایشان را باسلام خواندند اجابت کردند و بمسلمانی باز آمدند و خبر بلقیط آمد و از مهتران
شهر بترسید سپاه عرض کرد و از شهر بیرون آمد و هر کس از لشکر او را که از زنان و کودکان بودند بیرون بردند با و بدر شهر
حرب کردند خدای عز و جل مسلمانان را ظفر داد و مرتدان بهزیمت شدند و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و ده هزار مرد را
بکشتند و خواسته های ایشان را غارت کردند و پنج یک بسوی ابوبکر صدیق رضی الله عنه فرستادند و حافر عمان را بگرفت
و صدیق اکبر رضی الله عنه نامه کرد که چون از عمان بپردازند بمهره شوند عرفجه با آن غنیمت بسوی ابوبکر رضی الله عنه
باز آمد و عکرمه را بمهره باز فرستاد و عکرمه چون بمهره شد همه را مرتد یافت و بدو گروه بودند یک گروه را مهتری بود تا او سحرت
بود و او را بمسلمانی باز خواند اجابت کرد و سوی عکرمه آمد و مسلمان شد و دیگر گروه را مهتری بود که نامش مصبح و چون
رضی الله عنه او را بمسلمانی خواند نیامد و با سپاه پیش آمد و عکرمه با او حرب کرد و ایشان را بشکست و خواسته بسیار یافت
و چون فتح بود اهل مهره باز بمسلمانی آمدند و عکرمه رضی الله عنه پنج یک بدست سحریت بابوبکر رضی الله عنه فرستاد
ابوبکر رضی الله عنه شاد گشت و از همه خشنود شد و امیری زمین مهره را بعکرمه رضی الله عنه داد و او را بنواخت و از وی
خشنود گشت والله اعلم بالصواب **فصل در ذکر اهل ردت که در تهامه بودند** و زمین تهامه را زمین مکه خوانند و
حدود طائف تا بجد بجد و آنگاه که رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم وفات یافت کاردار مکه عقاب بن اسید بود و بطائف
دو کار بودند بدیه های طائف عثمان بن العاص بود و ببادیه طائف مالک بن عوف و در حدود تهامه جایگاهی است
بسوی دریا و آن را بلاد علی خوانند و آنجا مردمان جوانان باشند و ایشان را شعریان خوانند مرتد شدند و بنی زبید
با ایشان نزدیک است با آن مرتدان علی یکی شدند و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را کارداری بود بجد و دمین و او را
خالد بن سعید بن العاص خواندندی چون اهل یمن مرتد شدند و بمدینه باز آمد و بجد و تهامه مرتدان بسیار گرد آمدند
و مردی را برخود بر مهتر کردند که نامش جندبن سلیمان بود و امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه را سپاه نبود که آنجا
فرستادی نامه کرد بعتاب بن اسید که از آنجا سپاه فرست عتاب برادر خویش را الفرستاد تا با ایشان حرب کرد و
از ایشان بسیاری را بکشت و بجد و طائف از ایشان نماندند و مرتدان بهزیمت برفتند و مردی را بر خویشتن مهتر

کردند که نام او حمیصه بن النعمان بود ابوبکر صدیق رضی الله عنه عثمان بن العاص را نامه کرد که از طائف سپاه فرست
عثمان و سپاه فرستاد و ایشان را ہزیمت کرد و حمیصه بگریخت و بجد و دمین اندر شد سوی آن مردمان که مرتد شده بودند
و مردمان نجران ترسایان بودند و پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم با ایشان صلح کرده بود و چون آنحضرت صلی الله علیه و آله
وسلم وفات یافت ایشان عهد بشکستند و چون این سپاه بدر طائف او بجد آمدند ایشان بطوع بمدینه شدند و با ابوبکر
رضی الله عنه صلح کردند و زمین تهامه از آن مرتدان پاک شد و آنچه ماندند بگریختند و بیمن شدند که آن مردمان نیز مرتد
شده بودند والله اعلم بالصواب **فصل در ذکر اہل روت که در یمن بودند** و مردمان یمن مرتد شده بودند با اسود
بن عیسی در زمان رسولخدا صلی الله علیه و آله وسلم و حضرت رسالت پناہی صلی الله علیه و آله وسلم نامه کرده بود بکار داران
خویش و بمعاذ بن جبل و قیس تا اسود را بقتل آوردند و اسود را فیروز دیلمی گشت و معاذ را بیرون آوردند و مسلمانی
باز آشکارا گشت چنانچه از پیش گفتیم و چون خبر با ابوبکر رضی الله عنه آمد شاد گشت و نامه کرد بفیروز و امیری یمن مر او داد
قیس را اندوه آمد و باز مرتد شد و عمرو بن معدیکرب او را بخواند و با خویش یار کرد قرار بران نهادند که هرچه اندران
ناحیت کس است از فرزندان عجم همه را بکشید و خود یمن را بگیرد و عمر خلیفه او باشد بر همه یمن و قیس نتوانست مرتدی بکار
کردن حیلت کرد که پنهان دادویه را بکشد و دادویه فیروز را مهمانی بکند بخشت دادویه آمد و او را بکشت و چشم میداشت
که فیروز نیز بیاید و او را بکشد و یمن بگیرد و فیروز می آمد و زنی به پیش راه او باز شد و گفت بدین مهمانی مشو که دادویه را
بکشتند و ترا نیز بخواهند کشت و تدبیر قیس تباه شد پس فیروز با ابوبکر رضی الله عنه نامه فرستاد که قیس مرتد شد و دادویه
را بکشت و از ان یازده امیر که ابوبکر رضی الله عنه بیرون فرستاده بود یکی از مهاجرین رضی الله عنهم امیه بود بود ش
که بیمن شود و معاذ جبل و فیروز را دست قوی دارد مهاجر برفت بطائف و بر مرتدان برگذشت و خالد بن اسید را یاری
کرد تا مرتدان تهامه را کم کردند و روی بیمن نهادند و عکرمه را بخواندند و بیمن آمدند و با قیس حرب کردند و عمرو بن معدیکرب
با او بود پس قیس کشته شد و عمرو بن معدیکرب اسیر شد و مهاجر او را نیز وا ابوبکر رضی الله عنه فرستاد ابوبکر رضی الله عنه
او را گفت تا چند کردی ازین بدان و از ان بدین و چند راه مرتد شوی عمرو گفت زیرا که شما مرا نیکو نمیدارید و پیغمبر صلی
الله علیه و آله وسلم امیری بنی زبید مرا داد ابوبکر رضی الله عنه گفت من نیز ترا دہم عمرو بن معدیکرب گفت من نیز مسلمان
شوم پس عمرو مسلمان گشت پس ابوبکر رضی الله تعالی عنه امیری قبیله او بنده داد و مهاجر با عکرمه بیمن شدند تا فیروز را
دست قوی کنند با میر کردند و معاذ بن جبل رضی الله عنه را بامیری و مسلمانی آموختن و خود بصنعا بنشست و با ابوبکر
رضی الله عنه نامه کرد بگریختن اہل روت بفتح یمن ابوبکر رضی الله عنه جواب فرستادند که هر دو بزمین حضرالموت روند تا
آنجا نیز مسلمانی آشکارا شود پس مهاجر و عکرمه از صنعا هر دو برفتند و بحضرالموت آمدند و زیاد بن لبید آنجا عامل بود بر صدقات
وانزو باز گرفته بودند چون مهاجر بیامد دست زیاد قوی گشت و حرب و یاغی کننده بود و مهتر ایشان اشعث بن قیس الکندی

بود مسلمانان گشته بود و باز بنی کنده مرتد شده بود و خواست نه حضرالموت را بگیرد پس زیاد و مسلمانان با ایشان
حرب کردند و اشعث با همه بنی کنده بحصار اندر شد و مهاجر با ایشان تا ختن کرد و از ایشان بسیار بکشت و خود را بحصار
اندر افگند پس نامه کرد با بوبکر رضی الله عنه جواب فرستاد که چون حصار بگشائی هرچه مرد است بکش و زنان و کودکان را
برده کن و اگر با ایشان صلح کنی بدان شرط کن که هرچه مردانند برخیزند و از حصار بیرون که آنکس که چنین کند او را خانمان
نبود بهتر چون بود و چون این نامه اندر رسید اشعث بحصار اندر شده بود و میان عکرمه و او دوستی بود و اشعث بسوی عکرمه
نامه فرستاد که مرا زنهار خواه از مهاجر و ده تن از اهلبیت من مهاجر گفت بگوی تا بیرون آید و زنهار نامه تو بنویس چنانکه خواهم
بنویسد اشعث از حصار بیرون آمد و او بزرگ آنجا بود و ریاست یمن او را بود و سوی پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم آمده
بود و مسلمان شده بود و پیغامبر خدای صلی الله علیه وآله وسلم فرموده بود که اگر مرا دختری بودی بزنی بتو دادمی دختر
ابوبکر صدیق رضی الله عنه که نامش قروه بود بزنی باو داده بود و چون اهل یمن مرتد شدند او نیز مرتد شده چون از حصار
فرود آمد مهاجر او را گفت بر دو گونه که خواهی زنهار نامه بنویس و بیار تا من گواهی خویشتن را بر آن بنویسم اشعث
زنهار نامه نوشت بنام آن ده تن و نام خویش فراموش کرد تا اشعث آنچه بر آن نامه نوشته بود خویشتن را گواه کرد
و در حصار و هرچه اندر حصار مرد بودند همه را بکشت و زنان و کودکان را اسیر کرد پس مهاجر اشعث را بخواند و گفت
زنهار نامه بیاور دو در انجام آن ده تن را دید و نام اشعث ندید مهاجر گفت ای عدو الله الحمدلله که خدای عزوجل خون
ترا مباح کرد و این ده تن را زنهار نامه دادم و ترا بکشم اشعث گفت من نخست خود را زنهار خواسته‌ام پس مهاجر گفت بلی
تو چنین خواستی و خدای تعالی جل و علا چنین خواست که خون تو ریخته گردد و عکرمه خواهش کرد که اشعث را مکش او را
نزد ابوبکر صدیق رضی الله عنه فرست اگر خواهد بکشد و اگر خواهد زنهار دهد اجابت کند و اشعث را بفرستاد پس ابوبکر
عمر را رضی الله عنهما بیاورد و گفت چه گوئید اندر کار اشعث عمر بن خطاب رضی الله عنه گفت نشاید او را کشتن که از
اول خویشتن را زنهار خواسته است پس یاران اشعث را ابوبکر رضی الله عنه زنهار داد و چون یک ماه برین برآمد
میل مسلمانی همی کرد پس با بوبکر رضی الله عنه گفت بر من منت نهادی و جان مرا بمن باز دادی این زمان عیال
من بمن باز ده آن خواهرت را که رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم بمن داده بود ابوبکر صدیق رضی الله عنه
زن او را باو باز داد و نکاح کرد و دیگر باره نامه کرد بمهاجر که اگر خواهی بحضرالموت باش و اگر خواهی بصنعا باش
و این در واقعه در سال یازدهم از هجرت بود والله اعلم

فصل در ذکر فتوح خالد بن الولید بالعراق

چون سال یازدهم از هجرت حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم اندر آمد کار ملوک عجم ضعیف گشت و پادشاهی
بزنان و کودکان افتاد و ابوبکر صدیق رضی الله عنه ازین حال آگاه شد و مردی از کوفه که نامش مثنی بن حارثه
الشیبانی بود نزد ابوبکر رضی الله عنه آمد و از بزرگان شیبان بود و پادشاهی آن نواحی ایاس قبیصه را بود و پادشاه

کوفه و حیره او را داده بود بجای نعمان المنذر پس ابن مثنی زیر علم او نتوانست بود برخاست و بسوی ابوبکر رضی الله عنه آمد و مسلمان شد پس بگفت مرا بگو و سواد برگمار تا هرچه بگشایم مرا بود کار ملوک عجم ضعیف شده است ابوبکر رضی الله عنه آن ولایت او را داد و وعده کرد که من ترا سپاه فرستم و او یکچند وقت بکوفه بود چون ابوبکر رضی الله عنه دید که مثنی هیچ شهر نگشاد و سال نو اندر آمد خالد رضی الله عنه را نامه کرد و خالد رضی الله عنه بیمامه بود و در نامه او را گفت که با مثنی یار شو و آهنگ مدائن کنید که خانه ملوک عجم است پس خالد رضی الله عنه از یمامه برفت و راهش بر بصره بود و بر ابله بر سواد چون بسواد عراق اندر آمد خالد رضی الله عنه آن دیه ها را دید آهنگ بدان داد ایشان صلح خواستند بدانکه جزیت بدهند و برین قرار کرد و مثنی با خالد رضی الله عنه بازگشت والله و رسوله اعلم **فصل در ذکر فتح الحیره** چون خالد بن الولید رضی الله عنه بدر حیره آمد ایاس بن قبیصه پیش او باز شد خالد رضی الله عنه گفت اگر خواهی دین بپذیر و اگر خواهی حرب کن و اگر خواهی جزیه خود گیر که با من مردان اند که مرگ را دوست تر دارند از زندگانی ایاس گفت نکنم و از دین قدیم خود دست باز ندارم ولیکن جزیه بپذیرم و صد هزار درم گرد کرد و بخالد رضی الله عنه داد و خالد رضی الله آهنگ سواد عراق کرد و در آنجا دیه بود که نامش کیس بود و مهتری آنجا بود که نامش طالب بود و از عجم بود با خالد رضی الله عنه حرب کرد خالد رضی الله عنه او را بشکست و آن دیه را غارت کرد و اندر حیره مردی بود ترسا و نامش عبد المسیح بود و سیصد سال عمر داشت خالد رضی الله عنه خواست که او را به بیند چون خالد رضی الله عنه او را بدید پرسید که از کجائی گفت از پشت پدر گفت نه چنین همیگویم میگویم که از کجا آمده گفت از شکم مادر گفت نه چنین میگویم بچه چیزے گفت بجامه گفت بر حربی یا در صلحی اگر بر صلحے چنین حصار چرا کرده چون بنجود نیاید او را بدین حصار از خویشتن باز دارم و فتح کنم والله اعلم بالصواب **فصل در ذکر فتح الابله** مردے بابله بود نامش هرمز ملک عجم کودک شیرخواره بود پس این هرمز پیش خالد رضی الله عنه بیامد و صفها بیاراست و نخستین هرمز آمد و گفت که خالد کدام ست بگوئید تا بیرون آید رضی الله عنه بیرون شد هرمز گفت چه کنی خون کس بسیار ریختن بیا تا ما هم حرب کنیم اگر من ترا بکشم سپاه تو بفرمان من باشد و اگر تو مرا بکشی سپاه من بفرمان تو باشد و این هرمز مردی قوے بود و خالد ضعیف بود پس هرمز پیاده گشت و خالد نیز پیاده شد پس خالد رضی الله عنه ضربتے بزد دش اما بر هر کار نکرد و هرمز ضربتے بر خالد زود و در دش کرد خالد رضی الله عنه شمشیر بفگند و بجست و هرمز را بگرفت و بر زمین بکشید سپاه عجم بر جوشیدند و با یکدیگر حمله کردند پس قعقاع نیز با خیل خویش حمله کردند همه غازیان و داد مردی دادند و لشکر عجم را براندند و خالد رضی الله عنه سر هرمز را ببرید و بمیان لشکر عجم انداخت و ایشان هزیمت شدند و خالد رضی الله عنه بر اسپ نشست و سپاه را از پس لشکر عجم فرستاد و خلقی بسیار بکشتند و اسیر کردند و با هرمز پیلی آنرا دیگر روز سپاه برگرفت و بابله شد و در آنجا خواسته بسیار غنیمت یافتند و پنج یک بیرون کرد و با آن پیل و تاج هرمز نزدیک ابوبکر صدیق رضی الله عنه فرستاد و باقی خواسته ها را قسمت کرد ابوبکر رضی الله عنه آن پیل را گرد مدینه گردانیده باز پیش خالد رضی الله عنه **فصل در ذکر واقعه مدد حجاز با خالد بن ولید**

رضی الله عنه و دران وقت که خالد رضی الله عنه برابر هرمز فرود آمدی هیژده هزار مرد بود و هرمز خبر او بملک عجم نوشته بود و لشکر خواسته بود ملک عجم اهواز را بمردی داده بود که نامش قارن بود و سوی وی نامه کرد و فرمود که با سپاه سوی ما آرد مارا یاری کن و قارن با پنجاه هزار سوار از اهواز برفت چون بسر حد ابلیه برسید رنهزمیتان لشکر هرمز پیش او آمدند و قارن ایشان را ملامت کرد و سپاه را باز گردانید و همه سپاه بر قارن جمع آمدند و بمنزلے فرود آمد که آن منزل را ملارا نام بود و چون خالد رضی الله عنه خبر یافت که قارن با لشکر بملارا آمد و سپاه بحرب آورد و بر مقدمهٔ لشکر مردے را برپا کرد که نامش برشحا بود و بر میسرهٔ لشکر قبادرا نصب کرد و قارن به پیش سپاه اندر آمد و گفت مردی خالد رضی الله عنه گفت آن انصاف داری پس خالد رضی الله عنه عدی بن حاتم طائی را برابر قباد که بر میسرهٔ لشکر قارن بود فرستاد و عاصم بن الخطاب را برابر برشحا تعیین فرمود و خود برابر قارن شد و باهم برآمیختند و خالد رضی الله عنه قارن را بکشت و عاصم برشحا را قتل کرد و فرمود تا منادی بانگ کرد که هرکس که چیزے یافته است او را باشد فتحنامه بسوی ابوبکر صدیق رضی الله عنه فرستاد دیگر چون نگاه کردند سی هزار مرد از سپاه عجم کشته بودند و اندرین حرب مسلمانان خواسته بسیار یافتند و خالد رضی الله عنه و فرستاد و پنج یک اموال هرمز بدست ولید بن عقبه فرستاده بود و عمر ابوبکر رضی الله عنهما پیوسته همی گفتی که باز باید خواندن و پنج یک اموال هرمز بدست ولید بن عقبه فرستاده بود و عمر ابوبکر را رضی الله عنهما پیوسته همی گفتی که باز باید خواندن خالد را و ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفتی خالد را معزول نتوانم کرد زیرا که فتح او یکے از یکے نکشند و غنیمت از غنیمت بازنمی افتد و این واقعه در ماه صفر بوده است

فصل در ذکر واقعه که در زنی واقع شده است

پس چون خبر هلاک عجم رسید مردی را بیرون کرد که نامش اندرغوا بود با پنجاه هزار مرد همی آمد نه همی آمد تا بحد سواد جائی است که آنرا دجله خوانند سپاه را آنجا فرود آورد و چون خالد رضی الله عنه خبر او بشنید لشکر را عرض کرد و بیست هزار مرد بگزید و دیگر سپاه را آنجا دست باز داشت و ایشان را گفت پرحذر باشید تا دشمن پیش کس نفرستد و در مدائن مردی بود که او را هزار سوار خواندندی و او را هزار مرد حربی بود که حرب کردندی و خالد رضی الله عنه نام و آوازه او را شنیده بود و چون نزدیک ایشان رسید و چهار هزار مرد جدا کرد و از سوی لشکر گاه بکمین بنشاند و گفت چو هر دو سپاه بهم آیند شما از کمین بیرون آئید و حرب گیرید و خالد رضی الله عنه مراد آن بود که این هزار سوار را ببیند و چون صفها راست کردند هزار سوار بیامد خالد به پیش صف بیرون آمد و مبارز را این هزار سوار بیرون آمد و با خالد بکشت خالد رضی الله عنه نیزه بزد و او را از اسپش برداشت و بر زمین زد و بعد از آن خالد رضی الله عنه طعام خواست و بخورد و گفت من روزی خدای عزوجل نذر کرده بودم که تا این هزار سوار را نکشم نان و آب نخورم و از وے باز هیچ نخورده ام و چون طعام بخورد سپاه را فرمود که حمله کنید و حرب در پیوست و آن چهار هزار سوار از کمین بیرون آمدند و از راست و چپ شمشیر در نهادند و لشکر پشت بهزیمت نهادند و مسلمانان ایشان را میکشتند و بیش از آن کشتند که بحرب ملارا کشته بودند و اندرغوا بهزیمت شدند و از تشنگی اندر میان

برد و خالد رضی الله عنه چون عراق را بگرفت و بصره و سواد و آبهای روان دید و جایهای خوش چنانکه هرگز ندیده بود
همه سپاه را گرد کرد و خطبه خواند و خدای عزوجل را حمد و ثنا گفت بر نعمتها و مردمان را بر جهاد تحریص نمود و گفت اے
اگر خدای عزوجل این جهاد را فریضه نکرده بودی بایستے که با اهل عجم گرد ملنے تا این جایها از ایشان بستیدے
و ما بدین احق تریم از ایشان پس بهر ناحیتی کارداران خود را بفرستاد و داد و عدل اندر میان خلائق بگسترانید
والله اعلم **فصل در ذکر واقعه لیس و چگونگی آن** و در لشکر قارن ترسایان بودند که از اهواز با او آمده بودند بسیا
و اعراب بنی بکر و بنی عجل که بیاری او آمده بودند در حرب مدار بسیار کشته شده بودند پس هرچه با اهواز و جیره و موصل
و بنی بکر و بنی عجل بودند همه گرد آمدند و بملک عجم نامه کردند که ما اندر بیعت تو ایم و ترا یاری کنیم این بار سپاه فرست تا
با او باستیم و اندر لشکر خالد رضی الله عنه از بنی بکر و از بنی عجل نیز بسیار بودند و چون ملک عجم بشنید که این عرب موصل
و اهواز و جزیره با او بیعت کردند شاد گشت و بدان وقت که اندر عوا بفرستاد از پس او مردی بفرستاد که نام او بهمن
جادو بود و با چهل هزار مرد اندر عوا بهمن را ببایست حرب کردن و شکسته شد و چون بهمن جادو بشنید بر جاے
بایستاد و نامه کرد بملک عجم و او را آگاه کرد و استطلاع خواست تا چه فرماید و ملک باکسان خویش تدبیر همی کرد و چون
نامهٔ ترسایان بنی بکر و بنی عجل بیامد که از وسپاه خواستند نامه کرد بسا بارو و با عرب بنی بکر و بنی عجل یار شود با خا
حرب کن و بهمن جادو مرد بزرگواری را با سپاه بفرستاد که نامش جابان بود و این مرد دهقانی بود از سوار بهمن را
بفرستاد و خود بمدائن باز شد تا وزیران و ملک را ببیند و اندر کار خویش شرطها کند اندر سپاهسالاری و جابان را
گفت این ترسایان عرب را گرد کن و حرب بکن تا من بیایم جابان برفت با همه سپاه بجائی فرود آمد که نامش لیس
بود و آن دیه بود خاصهٔ جابان و خبر بخالد شد و آن ترسایان بنی بکر و بنی عجل خبر یافتند که سپاه آمد و لیکن سپاهسالار
با ایشان نیست و از ایشان هیچکس از جائے بجنبند و سوی جابان نشدند خالد رضی الله عنه گفت صواب آنست که بر
ایشان تاختن کنیم پیش از آنکه بهمن جادو با ایشان رسد و این ترسایان عرب با ایشان پیوندند پس خالد رضی الله
عنه ناگاهان با بیست هزار مرد بر ایشان تاختن کرد و جابان ایمن نشسته بود و بهمن را چشم همی داشت و آن روز
همه سپاه را مهمانی کرده بود و چون چاشتگاه بود بر خوان بنشستند مقدمهٔ لشکر خالد رضی الله عنه را بدیدند و ایشان
گفتند امروز خالد رضی الله عنه فرود آمد و همه بچیز خوردن بنشستند خالد رضی الله عنه با لشکر گفت فرو میائید و همچنین بر
فراز حرب روید و سوگند خورد که اگر خدای تعالے جل و علا مرا بایشان ظفر دهد از ایشان چندان بکشم که خون اندرین رود
برود بدین خواری که ایشان ما را داشتند پس صف برکشیدند و آهنگ حرب کردند ایشان از طعام برخاستند و گفتند
جابان را که ما این و مهمانداری ترا باطل نکنیم و حربی کردند که درین حربها چنان نکرده بودند و چون در میان دو نماز
بود و هزیمت بشدند خالد بانگ کرد که هیچکس را مکشید بلکه اسیر کنید و پیش من آورید و خلائق بطلب شدند و همه را اسیر کردند

خالد رضی اللہ عنہ بفرمود تا اسیران را بلب رود آوردند و گردن همی زدند تا خون اندران رود همی رفت و سوگند خالد راست شد و خالد آن غنیمت ها قسمت همی کرد و پنج یک بسوی ابوبکر صدیق رضی اللہ عنہ فرستاد و ابوبکر رضی اللہ عنہ بدان فتح شادی همی کرد و این لیس دیه بود و شهرا و اندر نیز جاء و سواد بود و نامش امیعا بود و خالد رضی اللہ عنہ فرمود هر بیتان همه در آنجا گردی آمدند لشکر برگرفت و بمیعا شد و هر کرا که آنجا یافت همه را بکشت و شهرا و یران کرد و آن نواحی را بتمامی غارت کرد و چندان خواسته یافتند که آنرا اندازه نبود و اللہ اعلم بالصواب فصل در خبر فتوح الحیره والسواد بالعراق و این شهر میعا جائے بود که بسواد اندر آن زمان بزرگتر جائی نبود و همه دهقانان آنجا صیاح بود و چون آن ناحیت را ویران کرد ضیاح آن مردمان ویران گشت و پس از این همه قتل دهقانان سواد همه خالد بن ولید رضی اللہ عنہ گرد آمدند و گفتند شما دعوی میکنید که اندر دین ما فساد نرود و زین فساد که او کرده است هرگز کس نکرده است و مردمان حیره اندر صلح خالد رضی اللہ عنہ بودند چون این خبر بشنیدند صلح بشکستند و گفتند که خالد صلح بشکست و مردی از حیره و دها ئے بزرگ بود نامش ازادبه دهقانان حیره را گرد کرد و حرب خالد رضی اللہ عنہ را ساختگی کرد و آهنگ او کرد پس پسر خویش را سوی او فرستاد خالد او را بکشت و سپاه او را هزیمت کرد و بسیاری از ایشان را بکشت و ازادبه سواران بسیار گرد کرده بود و چون خبر کشتن پسر بیافت سپاه را تعبیه کرد که بحرب خالد رضی اللہ عنہ آید پس خبر آمد که آردشیر ملک عجم بمرد و اهل عجم متحیر بماندند و کس را همی نیابند که بپادشاهی بنشانند و نیز بشب از حیره بگریخت و پنهان شد و چون خالد رضی اللہ عنہ این خبر بشنید سپاه برگرفت بخودلق آمد نزدیک حیره و سپاه فرستاد تا گرداگرد حیره را بگرفتند و بفرمود تا ایشان را بمسلمانے خوانند و یک روز شبان مهلت دهید و دیگر روز حرب کنید و صلح بپذیرید ایشان هشت هزار مرد بودند بگرد حصار اندر آمدند و ایشانرا بمسلمانے خواندند اجابت نکردند پس بحرب شان خواندند گفتند که صلح کنیم مسلمانان اجابت نکردند و مردمانرا بر دیوار حصار کردند تا فلاخن سنگ همی انداختند پس اهل اسلام حیلت کردند و در حصار از ایشان بستیدند و از ایشان بسیار بکشتند و اندران حصار چار پایان بودند بیرون آمدند و گلیم ها بسر اندر آوردند و پیش مسلمانان بگریستند و پناه خواستند و حرام بود بر مسلمانان کشتن ترسایان و رهبانان و خالد رضی اللہ عنہ سپهسالاری مثنی بن حارثه را داده بود و چون این رهبانان پیش مثنی آمدند گفتند سه روز ما را زمان دهید تا پیش خالد شویم و حال خویش بروی عرضه کنیم مثنی اجابت کرد و آن حرب فرو هشت و از ایشان چهار مهتر پیش خالد رضی اللہ عنہ شدند یکے ایاس بن قبیصه و دیگری عدے بن حاتم و دیگرے عبد اکال چهارم عبد المسیح بن عمرو و بسیار خواهش کردند و عبد المسیح سیصد سال هست بود و پس از این شصت سال دیگر بزیست خالد رضی اللہ عنہ اجابت نمود و با ایشان بجزیه صلح کرد و عبد المسیح کاغذے در دست داشت سر تافته خالد رضی اللہ عنہ پرسید این چیست گفت این زهر هلاهل است و گفتم اگر تو صلح نکنے

این را بخورم تا فی الحال بمیرم و با قوم خود نشوم با دل و عار خالد رضی الله عنه آن زهر را از وی بستید و بر کف دست
نهاد و گفت بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض ولا فی السماء وهو السمیع العلیم
و آن زهر زهر را بخورد و غشی کرد چون زمانی ببود خوی از وی گشاد و چشم باز کرد و گفت لا حول ولا قوة الا بالله
العلی العظیم پس عبد المسیح را گفت این زهر هلاهل را از بهر آن خوردم که تا بدانی هیچ کس این مضرت نتواند کردن
اگر بفرمان خدای عز و جل پس عبد المسیح را گفت بدل عمر خویش این جهان را چگونه یاد داری گفت از حیره تا شام
همه را بوستان یاد دارم پس عبد المسیح بقوم خویش باز شد و گفت این نه آدمی است که یک کاغذ زهر هلاهل بخورد و اگر
پیلی بخوردی بمردی و مر او را هیچ زیانی نداشت و کسی با او برنیاید و هر چیز که او خواهد و گوید چنان کنید پس مردمان
حیره آن مال جزیه را قسمت کردند و بر هر مردی چهار درم نهادند و دویست هزار درم حاصل آمد و بخالد رضی الله عنه
دادند و او را نیز هدیه‌ها دادند چون کار حیره برین نیکو گشت دهقانان سواد دانستند که با خالد برنیایند هر کسی
ده یک خویش بجزیه صلح کردند و با لهار اگر گرد کردند از جمله سواد دو بار هزار هزار بخالد دادند و همه سواد برین بدی
گشاده شد و مردی بود بلشکر خالد رضی الله عنه از اعراب بادیه نامش سویل بود هشتاد سال عمر داشت و بوقت
خدای صلی الله علیه و آله وسلم مسلمان شده بود و عبد المسیح را دختری بود نامش کرامه و بجوانی نیکو بوده و هرگز شوی
نکرده بود و این سویل اعرابی چون دید که همه صلح کردند با اهل سواد حیره بسوی خالد آمد و گفت من مسلمان قدیم و پیش
پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم [illegible] حدیث همی کرد که زمین عراق و حیره و سواد برای من گشاده شود گفتم چون
حیره بگشاید کرامه دختر عبد المسیح را به بندگی بمن ده گفت دادم و امروز آن شرط مرا بر تو واجب است خالد رضی الله عنه
گفت برین سخن گواه داری گفت دارم جماعتی از مهاجر و انصار رضی الله عنهم او را گواهی دادند خالد رضی الله عنه عبد
المسیح را گفت این مرد چنین میگوید و من این صلح برین شرط نخواهم کرد عبد المسیح گفت دختر من زن بزرگ است خالد
رضی الله گفت روا باشد چون مردمان حیره این سخن بشنیدند گفتند ما این صلح نخواهیم و این زن را به بندگی ندهیم
این کرامه زنی بود مردمان را گفت شما غم مدارید که خویشتن را از و باز خرم و کرامه نزد خالد رضی الله عنه آمد و آن اعرابی
را بخواند و گفت این کرامه را به بندگی بتو دادم کرامه گفت ای اعرابی هرگز مرا دیده گفت نه بخدای و لیکن صفت تو شنیده
بودم کرامه گفت من زن پیرم و ترا از من چیزی نیاید تو مرا بمن فروش بهر چند که خواهی سویل گفت بهزار درم بفروشم
کرامه گفت خریدم سویل گفت فروختم پس کسی فرستاد تا هزار درم بیاوردند و بسویل دادند و تن خویش را از بندگی آزاد
کرد پس خالد رضی الله عنه سویل را گفت ای ابله چرا بهزار درم گفتی اگر بده هزار درم میگفتی او می خریدی پس خالد رضی الله
عنه فرمود سراپرده بدر حیره بزد و سپاه را بسواد اندر پراگنده کرد و بهر شهری دو عامل بفرستاد یکی از برای خراج و جزیه
یکی برای آنکه شهر نگاهدارد تا همه خراج سواد بسوی او آوردند و ضبط و نسق آن شهر بکنند آنگاه سپاه از آنجا برداشت و

آهنگ انبار کرد والله اعلم **فصل در ذکر فتح الانبار و چگونگی آن** چون خالد بن ولید از سواد و حیره بپرداخت
از احوال عجم بپرسید گفتند ایشان را ملک نیست و زنی را ملک کرده اند و آن آزادبه که از حیره بگریخت آنجا شد و ایشان را
بر حرب تحریض کرد خالد رضی الله عنه دو سوار بیرون کرد و دو نامه نوشت یکی بملک و یکی بعوام مملکت و بهر دو نامه اندر
یاد کرد که خدای عز و جل ملک از شما بستد و بما داد و بدین حق اندر ملک شما هر گرد اکنون بخدای و پیغمبر خدای صلی الله علیه و آله و
سلم بگروید و یا جزیه پذیرید و یا حرب بیارائید که با من مردیست که ایشان را مرگ دوست تر از زندگانی است و رسولان
برفتند و نامها بردند و عجم را یافتند مشغول اندر که هر روز ملکی همی نشانند و چون بخواندند آزادبه گفت خالد بشما طمع
بدان کرد که دانست که شما مختلف آمده و سپاه را نتوانید فرستادن اکنون باری مقدمه بیرون کنید تا او سوی شما بیاید و
ایشان جادو را مقدمه کردند و او را گفتند برو دو فرسنگی مداین بنشین و آزادبه را با او بیرون کردند و رسولان خالد را باز
گردانیدند و گفتند میان ما و تو حرب است و ایشان را بانبار سپاهی بود از عرب و عجم بر ایشان مهتری بود که نامش را
دو بود و با او اعراب بسیار بودند و آن ترسایان که از حیره و موصل و جزیره و عرب بنی بکر و بنی عجل که از خالد رضی عنه منهزم
گشته بودند بانبار آمده بودند و در انبار شهریست بزرگ میان سواد و مداین با حصاری استوار و بخت النصر آنرا بنا کرده بود
و شهری دیگر هست که آنرا عین التمر خوانند با حصاری محکم و آنجا سپاه بسیار بود از عجم از فرزندان بهرام چوبین و او را مهران نام بود
و با او نیز از عرب بسیار گرد آمده بودند و چون سپاه عجم رسولان خالد رضی الله عنه باز فرستادند بهمن جادو را بر مقدمه لشکر بیرون
کردند بعین التمر و شیرزاد که حاکم انبار بود گفت با احتیاط باشید تا خالد بر شما تاختن نکند و اگر با سپاه اندر آید حرب کنید
چون رسولان خالد رضی الله عنه باز آمدند خالد رضی الله عنه سپاه عرض داد و بر در حیره سی هزار مرد بگزید و قعقاع بن عمرو را
بر حیره امیر کرد و خود برفت و روی بانبار نهاد با شیرزاد هفتاد هزار مرد بود از عرب و عجم و همه با زره و جوشن و مغفر و سلسله برو
فرو هشته چون خالد فراز آمد خلقی دید سر تا پای باهن اندر غرق گشته و هیچ جای ایشان پدید نبود جز چشم پس خالد تیراندازان
را بخواند و فرمود امروز کار شما را باید کردن به پیش اندر شوید پس آن تیراندازان حمله کردن و به تیرباران دستها بر گشادند
و دست بر چشمهای ایشان داشتند و یکباره ده هزار مرد را چشمها کور کردند و عجم فریاد خواستند و شیرزاد کس فرستاد بخالد
رضی الله عنه و صلح خواست خالد با او صلح کرد بر آنکه شیرزاد و جنده با خاصگیان خویش برود و از خواسته هیچ چیز بر ندارد
مگر جامه تن و طعام سه روزه و شیرزاد همچنین کرد و بمداین شد و خالد انبار را بگرفت و غنیمتها را گرد کرد و چون شیرزاد
بمداین رسید بهمن او را ملامت کرد که چرا صلح کردی گفت بیک تیرباران لشکر او ده هزار مرد را کور کردند و آن عربان
که با من بودند چون او را بدیدند همه بانگ صلح کردند والله تعالی اعلم **گفتار در ذکر فتح کردن خالد رضی الله
عنه عین التمر** چون خالد رضی الله عنه از کار انبار بپرداخت آهنگ عین التمر کرد و آنجا عجم را سپاه بسیار بود و مهتران
بودند و عرب بر ایشان گرد آمده بودند از بنی بکر و بنی عجل و بنی تغلب و مردمان بنی تغلب و دیگر مردم پراگنده از ترس

و پت پست هر که از خالد پراگنده شده بودند از حرب حیره و سواد و جزیره و ایله و انبار همه آنجا گرد آمده بودند و بدان
عرب اندر مهتری بود نام او عقبه بن ابی عقبه چون خالد رضی الله عنه نزدیک آمد این مردمان عقبه را گفتند حرب عرب
هم بهتر دانند و اگر شیرزاد حرب بعرب دادی هزیمت نشدی این حرب عرب بما ده مهران گفت راست گفتی و لیکن باز شو
ایشان برفتند و یک منزل پیش خالد باز شدند و مهران با لشکر عجم بدر عین التمر لشکرگاه بزد چون خالد با عرب صفها بر
کشیدند و این عقبه مرد حقیر بود و کوتاه و خالد را کارهای نیکو بکرد که صفها راست کردند و در آویختند و ناگاه خالد از پس
او اندر آمد سرش برگرفت و زیر بغل اندر آورد و از اسپ جدا کردندش و بر اسپ خویش افگندش و بلشکرگاه باز آوردش
و سپاه را بفرمود تا حمله کردند و لشکر عرب هزیمت گشتند و از ایشان بسیار بکشتند و خبر هزیمت بمهران رسید و مهران با سپاه
از عین التمر هزیمت شد و مردمان شهر بحصار اندر شدند و در ببستند خالد بیامد و بر در حصار سه روز جنگ کرد روز چهارم زنهار
خواستند خالد گفت بدان شرط که بحکم من فرود آئید چاره نبودشان فرود آمدند خالد همه را برده کرد و هر خواسته که اندر
حصار بود غنیمت گرفت و اسیران را ببخشید **فصل در ذکر واقعهٔ دومة الجندل** خالد عیاض بن غنم را بدومة
الجندل فرستاده بود و آن حصاری بود استوار در میان عراق و حجاز عیاض ایشان را بحصار گرفته بود و در آنجا گرد آمده
پس خبر بخالد آمد که عیاض آنجا چگونه مانده است خالد بعین التمر مردی را امیر کرد و خود روی بعیاض نهاد چون مردمان
دومة الجندل آگاه شدند که خالد رضی الله عنه روی بایشان نهاده است هر کسیکه از آن عرب که آنجا بودند کس فرستادند
بقوم خویش و مدد خواستند و چندان سپاه گرد شد که حصار پر شد و نیز گرداگرد حصار فرود آمد پس اکیدر بن عبدالله
که مهتر حصار بود ایشان را گفت که بدانید که این خالد مردیست باظفر و با او صلح کنید و آن مهتر دیگر واجود بن ربیعه
فرمان نکردند پس اکیدر بن عبدالله نیز فرمان نکرد جنگ کردند و او با لختی سپاه از آنجا برفت بخشم و روی سوی شام
نهاد و خالد سپاه فرستاد تا او را بگرفتند و آوردند و خالد را گفت سوی تو همی آیم گفت چون بود که تا اکنون نیامدی
بفرمود تا او را بکشتند و خالد رضی الله عنه سپاه را بدو نیم کرد و یک نیمه را از پس حصار فرستاد تا با سپاه عیاض بپیوستند
و خود با دیگر سپاه بدر حصار آمد و ایشان همه از حصار بیرون آمدند و جودی با نیمهٔ سپاه بسوی خالد رضی الله آمد
و نیمهٔ دیگر را پیش عیاض فرستاد حرب اندر گرفتند پس خالد جودی را اسیر کرد و سپاه چون او را دیدند که اسیر کردند هزیمت
شدند و نیمی که پیش عیاض فرستاده بود حرب اندر گرفتند خالد رضی الله عنه چون آن گروه را هزیمت کرد خود را
بحصار افگندند و دیگر نیمه از درون در حصار بماندند و سپاه خالد شمشیر اندر نهادند و میکشتند آن روز تا بشب و روز دیگر
بدر حصار آمد و هر چه اندران حصار از مرد بودند همه را بکشتند و زنان و کودکان را اسیر کردند و خواسته ها برگرفتند و میان
سپاه قسمت کرد و پنج یک با بوبکر صدیق رضی الله عنه فرستاد و خالد بدومة الجندل بنشست و اقرع بن حابس بجره
فرستادند و زبرقان بن المنذر را بر ایشان امیر کرد پس آمد که چون تو از سواد و انبار بگذشتی و بسوی دومة الجندل

شدی عجب پند افتند که تو بازگشتی آنانکه پراگنده بودند باز گرد آمدند و بر ایشان دو مهتر یکی را نام زرمهر دیگری را نام
روزبه بود و هر دو بیابان با آن مهتران گرد آمدند و بجد و دو سواد سه حصار بود یکی حصیر و دیگری خامر و دیگر بصیح و هر سه حصار
بگرفتند پس خالد بحیره نزدیک شد تا به کرد به قعقاع بن عمرو و او را از حیره بخواند و عیاض ابن غنم را فرستاد و برفت و با سپاه
روی بانبار نهاد و قعقاع بحصار حصیر آمد و از این سه حصار این استوارتر بود و مهتر آنجا بود روزبه را آنجا فرستاده بود و خود
با سپاه عجم بر حد سواد نشسته بود چون قعقاع نزدیک آمد روزبه بر زرمهر نامه کرد که سپاه روی بمن نهاده اند و از مدد خواست
پس زرمهر مردی را بر سپاه امیر کرد که نامش مهبودان بود و خود سوی روزبه آمده با سپاه بسیار آمد و با قعقاع بن عمرو حرب
کردند و خدای عز و جل مومنان را ظفر داد و مهتران عجم زرمهر و روزبه کشته گشتند و سپاه هزیمت شد و قعقاع غنیمت بسیار
یافت و هر کس که از آنجا هزیمت شد بحصار حافر گرد آمدند و چون خبر مهبودان آمد که زرمهر و روزبه کشته شدند با همه سپاه
برفت بحصار بصیح آمد و خالد رضی الله عنه آگاه شد نامه کرد بقعقاع و او را سوی خویش خواند و خالد خواست که بر
در حصار بصیح تاختن کند و سپاه بصیح آگاهی نداشتند خالد بسحرگاه فراز رسید و ناگاه خود را اندر حصار افگند و شمشیر اندر نهادند
و همی کشتند چون روز شد جوی خون همی رفت از بس که کشته شده بود و دو مرد از بنی بکر یکی را نامش جویرین عبدالله و دیگر
را نام عبدالعزیز بن لبید بود و هر دو هر دو سوی ابوبکر صدیق رضی الله عنه آمده مسلمان شده بودند و امیرالمومنین ابوبکر
صدیق رضی الله عنه ایشان را نامه اسلام داده بود و تا هر که از مسلمانان را به بیند اسلام خود را عرض کند تا کسی ایشان را نکشد
نگویید ایشان هر دو اندرین حصار می بودند و نامه ابوبکر رضی الله عنه را باز کردند و میگفتند ما مسلمانیم و کسی در آن
نامه یکی نتوانست خواندن و این عبدالعزیز شاعر بود به بانگ بلند این دو بیت بر میخواند ع اقول اذا طرق الصباح بغارة
سبحانک اللهم رب محمد + سبحان ربی لا اله غیره + رب البلاد و رب من سهد + پس خبر بخالد آوردند که اندر حصار مردی بانگ
بلند چنین همیگوید و با او نیز یاریست خالد رضی الله عنه گفت ایشان را بر نیابد اگر مسلمانند در میان کافران چه میکنند
پس هر دو را بکشتند و عدی بن حاتم گفت برو که بتاختن آن حصار همی آمدم پیش از آن که بحصار رسیدم بر رزمی
بگذشتم که کس خبر ما را ندانست و خالد از سپاه جدا همی رفت و اندر رزم مردی چراغی پیش خود نهاده بود و زن و کودکانش
پیش او نشسته بودند و کاسه می پیش وی نهاده بودند و خود می همی خوردند و بربط همی زدند و نشاط و شادی همیکردند
و این شعر و همی گفتند ع الا علانی قبل جیش ابی بکر + لعل منایا قریب ولا بدری + الا علانی لعل فاطمة الظلما
وقیل المبایا و المعصیة البدر + و خبر از ما نداشت و این شعر بر زبان او همی رفت و خالد رضی الله عنه بایستاد و این
شعر را بنوشتند و مرا گفت ای عدی از اسپ فرو آی و بدین رز اندر شو و از پس وی اندر آی و سر این مرد بدان
کاسه اندر افگن و آن زن و فرزندان او را مکش تا کس خبر نشود و این قال بر زبان او راست کن عدی گفت برفتم
و همچنانکه گفته بود بکردم و بر اسپ برنشستم و با خالد برفتیم تا بسپاه رسیدیم و آن شب هر کسکه در حصار بصیح بود همه کشته شدند

و صیبودان که مهتر عجم بود کشته شد و هذیل که مهتر عرب بود بگریخت و از ایشان تا خالد دو روزه راه بود و اندران جا
بسیار از عرب و عجم مردم بودند حصار دیگر بود و اندران حصار مردی از بنی ثعلب بود و بران مردمان و مهتران مهتر بود
نامش ربیعه بن بجیر و اندر حصار و میل مروی بود که نامش عتاب و آن شب همه شب همی گشت و از انجا بحصار و میل آمد
و هیچکس را زنده نگذاشت و هذیل و عتاب را بکشتند و از پس آن حصار دیگر بود که نام او رضاب بر حد روم و آن مرد که نام
او عقبه بود خالد او را نکشته بود بعین التمر و او اسیر بود پسر او زده نامش هلال بود و بدان حصار بود و مردم گرد آمده
از عرب و چون خبر او بخالد آمد تاختن کرد بحصار رضاب که این هلال را بگیرد هلال از خبر یافت و بگریخت و بزمین روم
شد و آنجا خالد را طعام نبود و علف تنگ بود بدیه همیشد نداز حد و د روم که نامش فراض بود و در آنجا علف و طعام بسیار
بود و مے آمد و بر همه سپاه غنیمت های آنجا قسمت کردند و پنجیک سوی ابو بکر صدیق رضی اللہ عنہ فرستاد و خبر فتحها با
دو مرد فرستاد یکے را نام او عمرو بن عوف الشیبانی بود و دیگر را نام وضاح بن عبد اللہ بود و ابو بکر رضی اللہ عنہ و
مسلمانان شاد شدند پس آن عبد العزیز که کشته شده بود بحصار مصیح که بانگ همیکرد و آن شعر میخواندے سبحانک
اللهم رب محمد + او را اسیری بود سوی ابو بکر صدیق رضی اللہ عنہ رفت و گفت خالد دست گشاده است و مالک بن نویره
را بکشت و ایشان هر دو مسلمانان بودند و در میان کافران همی چه میکردند و روز دیگر و تیش از بیت المال بداد
به پسرش و گفت خالد رضی اللہ عنہ او را بغلط کشته است پس خالد برین قرار نشست و ماه رمضان بود روزه
برداشتند و ابن هلال بردم گریخته بود بار و میان گفت خالد از عراق بپرداخت و آهنگ روم کرده است مرا یاری
کنید تا من عرب و عجم گرد کنم تا بحرب او را هلاک کنم رومیان او را اجابت کردند و ملک روم سپاه فرستاد تا صد هزار
سوار و هلال بن عقبه کس فرستاد بحد سواد و سوی عرب هر جا کسی گریخته بود باز بسوی آمدند و نامه فرستاد و سپاه
عجم مدد خواست و خالد این همی دانست اما خاموش بود تا ماه رمضان بگذشت و لشکر از روم بیامد و صد و
هشتاد هزار سوار بودند و بر لب آب فرات فرود آمدند و خالد را پیغام کردند که ما بگذریم یا تو خالد گفت شما بطلب
من آمده اید شما را ید گذشتن ایشان از رود بگذشتند و خالد روز دیگر سپاه را تعبیه کرده نماز پیشین نماندند که
و هنوز سپاه را تعبیه نکرده بودند و هنوز نیمه سپاه از رود نگذشته بودند و زگرم شده بود خالد گفت تا کسے صبر نیم
خویشتن را بر ایشان افگندند و نخستین حمله هزیمت شدند و مسلمانان شمشیر بر ایشان در نهادند و هر کسکه کشته
نشد کشت و هر که کشته نشد بآب غرق میشد و صد هزار مردم از روم و عرب کشته شدند و غرق گشتند و هلال بگریخت
و کسی بعطا باز نیافت و چندانی غنیمت یافتند که آنرا حد و اندازه نبود و خالد غنیمت قسمت کرد و پنج یک آن بسوے
ابو بکر رضی اللہ عنہ فرستاد و آنجا بنشست تا مر میتان بپراگندند و همه عرب و عجم از و نومید گشتند و ملک سواد و عراق
صافی گشت پس خالد را از و بحج آمد و دانست که ابو بکر رضی اللہ عنہ او را دستوری ندهد چون اول ماه ذیقعده بود

که سپاه بسواد آمدند و پراگندند و گفت من پس از شما بحیره آیم و نشستن خویش آنجا کنم و همی بود تا از ماه ذی القعده
پنج روز مانده بود و از آنجا تا مکه دوازده روزه راه بود و خالد بخواست که از راه راست برود که خبر با بوبکر رضی الله عنه شود
و دلیل گرفته با دو تن از خاصگیان خویش برفت براهی که کس بر آن راه نرفته بود و چون هفت روز از ذی الحجه رفته
و بآب عراق آمده بود و احرام گرفت و بمکه اندر شد چنانکه کسی ورا نشناخت و حج بکرد و بازگشت و در روز سیزدهم از ذی الحجه
بود که بازگشت و هنوز از ماه ذی الحجه پنج روز مانده بود که بحیره باز آمد و نامه کرد بکارداران خویش که اندر آیند در سواد و بودند
بباز آمدند تا سپاه را دل بیارامد و آن سال ابوبکر رضی الله عنه حج کرده بود و چون باز آمد خبر یافت که خالد بحج آمده بود و
عمر بن الخطاب رضی الله عنه بر خالد عیب گرفت و او را پیش ابوبکر رضی الله عنه ملامت کرد و گفت سپاه را ضایع کرده بود و
خدای تعالی نگاه داشته است ابوبکر رضی الله عنه بخالد نامه کرد و با او عتاب نمود و گفت من از تو دریغ ندارم خدای عز و جل
ترا ثواب حج و غزا بهم بیکجائی ولیکن هرچه بود از تو ضایع کردن و سپاه کرده بود که خدای تعالی ترا نگاهداشت و دیگر چنین
دلیری مکن و خالد رضی الله بحیره می بود تدبیر آن کرد که سپاه گرد کند و آهنگ مداین کند و ملک عجم را از مداین برکند و الله
تعالی اعلم بالصواب **فصل در ذکر فتوح شام و عود کردن خالد رضی الله عنه** چون سال سیزدهم از هجرت
اندر آمد و حدود عراق و سواد و ایله گشاده گشت و از شام هیچ گشاده نبود ابوبکر رضی الله عنه تدبیر شام کرد و خطبه
کرد و مردمان را بفرمود که کار بسازید و شام اندر دست رومیان بود پس ابوبکر رضی الله عنه سه امیر را بشام فرستاد
یکی سعید بن العاص و ابوعبیده جراح و شرحبیل بن حسنه نیز رضی الله عنهم بشام شدند با هفت هزار مرد پس عمر رضی الله عنه
خالد بشنید و گفت او را همت آنیست بمردی و سهم و اندر دلهاست خالد را بفرست تا با سپاه شام شود ابوبکر بخالد رضی
الله عنه نامه کرد و او را بسیار بستود و گفت بخ بخ جنگ تو با آنکه خدای عز و جل ترا داده است و روزی کرده است و از
جهاد و مسلمانی به تیغ تو اندر جهان پراگنده شد خدای تعالی عز و جل بر نیت نیکوئی تو بیفزایاد اکنون زمین شام همه
کافران دارند و همی خواهم که آنجا سپاه بفرستم ولیکن خواهم که تدبیر تو نیت تو با ایشان یکی باشد باید که بشام شوی و
چندان سپاه که دانی بعراق بسنده بود رها کنی و آن سپاه را که بشام اندر اند فرمانبردار تو کردم و نیز سپاه فرستم ترا تا هر که از
سپاه از تو دستوری خواهد که بمدینه آمد او را دستوری دهد چون خالد آن نامه بخواند گفت کار عمر است که مرا حسد کرده است
و نخواسته است که عراق بدست من گشاده شود پس لختی سپاه را بالعراق دست باز داشت و مثنی بن حارثه را با ایشان امیر
گردانید و آهنگ شام کرد ابوبکر رضی الله عنه سپاه بزرگ بسوی خالد فرستاد و عمرو بن العاص بعمان بود و او را نامه کرد که
بسوی سپاه خالد رود و هر جا که سپاهی بود همه را سوی خالد فرستادن و ابوبکر رضی الله عنه سپاه را از مدینه پراگنده فرستاده
بود و هر سپاهسالاری شهری را از شام نامزد کرده بود و ابوعبیده جراح و یزید بن ابی سفیان را دمشق و شرحبیل را اردن
و عمرو بن العاص را فلسطین بداد پس هر یکی از این سپهسالاران را شهری متعین ساخت پس هر یکی سپهسالاران آهنگ آن شهر کرد

و ملک روم آگاه شد و پنجاه هزار مرد را بفرستاد از فلسطین و ایشانرا بفرمود که بپراگنید بسوی هر گروهی و همه سپاه مسلمانان
هفت هزار سوار بودند پس آن هفت هزار مرد معلوم کردند که پنجاه هزار مرد آهنگ ایشان کرده اند نامه فرستادند با بوبکر
رضی الله عنه که بخالد نامه فرستاد و او را از عراق بخواند و خالد با نه هزار مرد بشام شد و ابوبکر رضی الله عنه هر روز سپاه می
فرستاد تا سی و شش هزار مرد تمام شد چون ملک روم خبر آن سپاه بشنید نامه کرد با آن پنجاه هزار مرد که از حد شام برون
شوید تا من بیایم و ملک روم با دویست هزار مرد بیامد چون خالد این خبر بشنید جائی بایستاد در میان شام و روم که نامش
یرموک بود و همه سپاه را سوی خویش بخواند و ملک با دویست و پنجاه هزار مرد آهنگ خالد کرد و خبر آمد که ابوبکر رضی الله عنه
در مدینه سخت بیمار است و مسلمانانرا دل بشکست پس خالد خطبه کرد و گفت امروز آن روز است که هرگز اندر مسلمانی چنین روز
نبوده است و چندین سپاه کافران برروی مسلمانان تیغ کشیده اند دل شکسته مدارید به بیماری ابوبکر رضی الله عنه و حرب
از برای خدای عزوجل کنید و از بهر دین بکوشید و ایشانرا عهدهای نیکو داد پس خبر آمد که ملک روم از کنده بیرون آمد و
روی بیرموک نهاد و خالد سپاه تعبیه کرد عمرو بن العاص را بر میمنه نصب کرد با ده هزار مرد سوار و یزید بن ابی سفیان را بر
میسره بداشت با ده هزار سوار و خود اندر قلب بایستاد و عبدالرحمن خالد علامت پدرش در گردن داشت و این سی و شش
گروه کرد و بر هر گروهی مهتری نصب کرد و بدین تعبیه بحرب فراز شد و چون روز حرب بود لشکر روم دویست و پنجاه هزار مرد
صفها برکشیدند و خالد رضی الله عنه قاریان لشکر را بفرمود تا سورة الانفال را میخواندند و بفرمود تا منادی بانگ کرد که
هر کس از یاران پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم از مهاجر و انصار رضی الله عنهم جدا شوید همه یکسو جدا شدند هزار مرد خالد ایشانرا
به پیش من اندر آورد و گفت یارب العزت این مردمانند که پیغمبر خود را صلی الله علیه وآله وسلم بدیشان نصرت کردی و دین خویش
را بایشان عزیز کردی پس بدریانرا جدا کرد و ایشان صد مرد بودند و ایشانرا گفت من از شما حرب کردن نخواهم باید که
همه روی بسجود در نهید و دعا کنید تا خدای تعالی جل وعلا ما را فریاد رسد این بدریان همچنان کردند و حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه وآله وسلم را بشفیع آوردند و قرآن همی خواندند و بحرب اندر پیوستند و حرب سخت شد و اندران ساعت رسولی
رسید و خبر مرگ ابوبکر صدیق رضی الله عنه را آورد و خلیفتی عمر بن الخطاب رضی الله عنه و عزل خالد بن ولید از سپاه سالاری
و چون ابوبکر صدیق در حالت نزع بود عمر را رضی الله عنه خلیفه کرد هم آنگاه عمر رضی الله عنه خالد را معزول کرد و سپاه سالاری
مر ابو عبیده جراح رضی الله عنه را داد و این رسول اندران ساعت فرا رسید که سپاه روم روی بوی آورده بودند و خالد دانست
که اگر خبر مرگ ابوبکر رضی الله عنه را با سپاه بگوید مسلمانان هزیمت شوند پس از وی از بیماری ابوبکر رضی الله عنه پرسید گفت
الحمد لله بهتر است و دوازده بیاری شما فرستاده است و من از پیش آمدم که شمارا آگاه کنم مردمان شاد شدند و خالد رسول را
بر خویشتن بداشت رسول بگوش خالد اندر بگفت که ابوبکر رضی الله عنه بمرد خالد گفت بجای او که بنشست گفت عمر رضی الله عنه
خالد گفت پس من معزولم گفت تو خود نگفتی خالد گفت چه نیک کردی که مردمانرا خبر نکردی پس خالد از اسپ فرود آمد و سجده

این حربها که من کردم که از برای روی خلق نکردم بلکه طلب خشنودی ابوبکر رضی الله عنه کردم و تو دانی که من این
حربها از برای رضای تو کردم و قوت اسلام و امید شهادت و خشنودی تو مرا بس است بعد از آن بر اسپ نشست و
با ده هزار سوار از قلب حمله کرد و عمرو بن العاص از میمنه و یزید بن سفیان از میسره و هر یکی شش هزار از یکجای حمله کردند
و رومیان را بهزیمت گرفتند و هزیمت شدند تا پیش تخت هرقل برسیدند و هرقل را سپهسالاری بود که نام او خارجه بود بر اسپ
برنشست و سپاه را با صف باز آورد و به پیش صفها آمد و گفت خالد بن ولید کدام است خالد اسپ بیرون افگند و این
خارجه کتاب بسیار خوانده بود و گفت که دین شما چیست گفتند اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و نماز
و روزه و حج و زکوة و شریعتهای اسلام او را بگفت خارجه هم در زمان مسلمان شد و سوی خالد آمد و سپاه را دل بشکسته
خالد با همه سپاه حمله کرد و رومیان هزیمت شدند و مسلمانان شمشیر اندر ایشان نهادند از وقت آفتاب برآمدن تا وقت
فرو رفتن آفتاب همی کشتند و قریب صد و بیست هزار مرد بقتل رسانیده بودند و مسلمانان سه هزار مرد کشته شده بودند جز
خسته و از خستگان ابوسفیان بن حرب را تیری بر چشم او آمد و یک چشم او کور شد و لشکرگاه روم شد و اندر آن لشکرگاه سی هزار سرا
پرده یافتند از دیبای رومی و این فتح روز شنبه بود از سال سیزدهم از هجرت پس خالد رضی الله عنه آن خواسته ها را گرد کرد
و چون وقت قسمت کردن بود دانست که او معزول است ابوعبیده جراح را بخواند و رسولی از مدینه آمده بود نامه عرض
کرد مردمان چون خبر وفات امیرالمومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه را بشنیدند بگریستند پس خالد رضی الله عنه دعا کرد و بر
خدای آفرین کرد و گفت ای مردمان بدانید که خدای عز و جل ابوبکر رضی الله عنه را پیش خود برد و عمر رضی الله عنه را ولایت
داد و او بمن دشمن ترین مردمان است و این نامه او ست و ابوعبیده فرمانبردار باشید که من او را فرمانبردار شدم و مردم
خالد را دعا کردند و گفتند یا ایها الامیر جزاک الله خیرا مسلمانان را گرامی کردی و اگر این خبر دیگر کس شنیده بودندی این
حرب نکردی و دشمن بر ما خیره شدی پس رسول عمر رضی الله عنه نامه بابوعبیده بداد و بنامه اندر نوشته بود که خدای ابوبکر
رضی الله عنه را پیش خود خواند و داد کار اهل اسلام بگردن من انداخت و مرا همه اندوه مسلمانان بود و خالد بر مردی دست کرد
مالک بن نویره را بکشت و پیش خلیفه رسول خدای صلی الله علیه وسلم گواهی دروغ داد که او کافر بود تا هم مسلمانی را بکشت
و هم دروغ گفت و اینچنین بر مسلمان استوار نباید مگر وقتی که خویشتن را دروغ زن کند و پیش مردمان بگوید که من مالک
را بکشتم و او مسلمان بود اگر چنین بگوید او را بان امیری دست باز دارم و اگر نگوید او را از امیری معزول کردم و ترا دادم
و با خالد حساب کن و هر چه اندر دست او ست از غنیمت ها و از بستان و آنگاه هر خواسته که او دارد از درم و دینار و فرش
دستوری با او دو نیم کن و نیمه آن یک را در بیت المال مسلمانان ضبط کن چون ابوعبیده این نامه بخواند یاران پیغامبر
صلی الله علیه وآله وسلم غمگین شدند و گفتند جزای خالد این نیست با چندین وعده و سعی که او کرد در جهاد فی سبیل الله ابوعبیده رضی
الله عنه را گفت یا ابا خالد چه مصلحت می بینی و ازین دو امر کدام گزینی خالد گفت امشب مرا زمان ده خالد را خواهر زاده ای نام

او فاطمه و زنی باراى و خرد بود و با خالد در لشکرگاه بود پس خالد با او مشورت کرد و گفت مصلحت چون می‌بینی
خویشتن را دروغ زن کنم و امیری نگاه دارم یا همه از خواسته باز دهم و یا امیری را بسپارم خواهرش گفت ای برادر اگر امیری
نگاه داری جانت بشود که عمر رضی الله عنه ترا دشمن همی دارد و خواهد که خویشتن را دروغ زن کنی و مقر آیی که من
مالک را بکشتم و او مسلمان بود و آنگاه برادر مالک را گوید تا خون برادر خود بر تو دعوی کند و ترا بکشد در عوض مالک و آن
بهتر که همه از خواسته باز دهی و امیری بسپاری تا جانت بر تو بماند خالد گفت راست و روز دیگر همه از خواسته آنچه خود
بداد و آن چهل هزار درم بود و امیری با بوعبیده داد والله تعالی اعلم **فصل فی خبر مثنی بن حارثه و حرب مع**
العجم بعد از غزو خالد رضی الله عنه و آنگاه خالد بن ولید برفت و مثنی بن حارثه را بر عراق امیر کرد و آن جایها
که گشاده بود بنام ابوبکر رضی الله عنه تسلیم از سپاه او را داده بود و نه هزار مرد و کار عجم ضعیف شده بود و بر هیچ یک اتفاق
نمی‌کردند پس مردمان عجم اتفاق بکردند که نامش شهریار بن آردشیر بود و از نسل شاپور بود و او را هیچکار از عجم واجب
نیست که ایشان بملکت مانند آمدند و سواد عراق و حیره بگرفتند و او را با سی هزار مرد بعراق فرستاد با مردی که نام او هرمز
جادو بود و با پیلان بسیار و چون مثنی خبر یافت آهنگ ایشان کرد و بحد سواد گرد آمدند و حرب کردند و حربی سخت
بکردند ایشان پیلان را میان مسلمانان اندر افگندند مثنی مسلمانان را گفت دست بر پیلان دارید پس به پیلان به تیر غلبه کردند
باز گشتند و خود را بلشکر خویش اندر افگندند و لشکر عجم هزیمت شدند و مسلمانان از ایشان بسیار بکشتند و چون خبر
هزیمت بعجم رسید ملک شان مرده بود و عجم مختلف گشته بودند و کار و تدبیر شان بزنان آمده بود و کار پادشاهی
بکودکان افتاد و سواد و حیره هرچه از دجله این سوی سواد بود بدست مثنی بن حارثه بماند و او را خبر آمد که مثنی بیمار است
داد و عراق خلیفه بر پای کرد و خود بمدینه شد ابوبکر رضی الله عنه هنوز زنده بود و لیکن بحال خود اندر بود و عمر رضی الله عنه
را بخواند و گفت همانروز که من بمیرم تو بکار مسلمانان مشغول شو و نخستین کاری که کنی مثنی را با العراق باز بعراق باز فرست
و چون ابوبکر رضی الله عنه بمرد و عمر رضی الله عنه مثنی را با عراق فرستاد و بعزل خالد بن ولید نامه کرد و کار حکومت و سپاه
با بوعبیده جراح داد والله اعلم **فصل در خبر وفات ابوبکر بن ابی قحافه رضی الله عنه** چنین گویند که ابوبکر رضی
الله عنه جهودی را مسلمان کرده بود و حارثه بن کلده که طبیب همه عرب بود بر آن خوان نشسته بود طبقی برنج بر خوان
نهادند ابوبکر رضی الله عنه از آن یک لقمه بخورد و حارثه بدهان اندر نهاده بود باز بیرون انداخت و گفت هذا مسموم بسم سنة گفت
اندرین برنج زهر است که بیکسال بکشد و چنان شد که او گفت و ابوبکر رضی الله عنه از آن یک لقمه خورده بود و چون
سر سال [illegible] ابوبکر رضی الله عنه بیمار شد تا پانزده روز [illegible] بود از ماه جمادی
الآخره [illegible] ابوبکر رضی الله عنه [illegible] و اسلام [illegible]
[illegible]

پس مرد ما را گفت من از کار مسلمانان باز میمانم و مرا از قوت چاره نیست و مرا در بیت المال باید که چیزی نویسید داد و را فرد
باید او پس گفت او را هر سالی شش هزار درم تقدیر کردن از بیت المال مرا و را و عیال او را و از بهر او را پس عمر بن الخطاب
رضی الله عنه گفت من ترا دبیری کنم و مزد نخواهم و ابوبکر صدیق رضی دو سال و چهار ماه خلیفه بود و دو هزار درم خزینه
کرده بود و چون من می مرد عمر رضی الله عنه را وصیت کرد که هر چه از من باز ماند به بیت المال باز ده چون او بمرد
او را سه پسر ماند و سه دختر و سه زن و عمر رضی الله عنه کسی را چیزی نداد و ابوبکر رضی الله عنه را کارداران بودند بهتر از همین
و گروهی آن بودند که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرستاده بود شان و عمر رضی الله عنه نیز ایشان را بهمان عمل دست باز
داشته بود تا سپاه از آن ابوعبیده جراح بود و یزید بن ابی سفیان و شرحبیل حسنه و خالد بن الولید چون ابوبکر رضی الله
عنه بمرد هنوز پدرش زنده بود ابو قحافه و از پس او شش ماه بود و نام جد ابو قحافه عثمان بود و نام ابوبکر رضی الله عنه عبدالله
و پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم او را عتیق خواند یعنی عتیق من النار و نسب وی چنین بود که عبدالله بن عثمان بن عامر بن
کعب بن سعید بن تیم بن مرة ابوبکر صدیق رضی الله عنه مردی بود سپید و تن خشک و بریش تنگ و رگها بر روی مبارکش
پیدا و گونه رویش بزردی مایل بود و محاسن شریفش سپید بود در روز دوشنبه بود وقت نماز شام که ارتحال فرمود در سال
سیزدهم از هجرت و چون بمرد سن مبارکش در شصت و سه ساله بود و پیش از آنکه بمیرد وصیت کرد که مرا زنم غسل دهد اسماء بنت
عمیس و پسرم عبدالرحمن آب ریزد و جز از ایشان نخواهم که کسی مرا به بیند و وقت آفتاب فرو شدن بود که بمرد عمر رضی الله
عنه گفت او را هم اکنون بشوئید و نماز شام او را بشستند و میان نماز شام و خفتن او را بگور نهادند و عمر رضی الله
عنه بگور او در شد و طلحه و عبدالرحمن بن ابی رضی الله تعالی عنهما او را بگور نهادند و صدیق اکبر رضی الله عنه فرموده
بود که مرا به پهلوی رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم دفن کنید چنانکه سرم آنجا باشد که پشت مبارک حضرت رسالتمآب
صلی الله علیه و آله وسلم همچنان کردند والله و رسوله اعلم **فصل در بیان خلافت حضرت امیرالمؤمنین عمر رضی الله
عنه** و اندران بیماری ابوبکر رضی الله عنه همه روز در غم کار مسلمانان بود که از پس خویش کرا خلیفه کند پس دلش
بر عمر رضی الله عنه قرار گرفت و عبدالرحمن بن عوف را بخواند و فرمود چه گوئی و چه مصلحت بینی که خلیفتی بعد از خود
عمر رضی الله عنه را دهم عبدالرحمن گوید سخت نیکو آید ولیکن عمر رضی الله عنه مردیست درشت و تنگدل ابوبکر رضی
الله عنه گفت تنگدلی اکنون کند که من از دنیا بروم و کار بر وی دشوار شود پس ابوبکر رضی الله عنه گفت که این سخن
را پیش مردم مگوی و عثمان بن عفان رضی الله عنه بخواند و با او همچنین بگفت عثمان رضی الله عنه گفت نیک آید
ابوبکر رضی الله عنه گفت نیک آید ابوبکر رضی الله عنه گفت این سخن را پیش کسی مگوی و در حد دیگر مهاجر و انصار را بخواند
و همه را گرد کرد و گفت ای مردمان شما دانید که من اندرین کار چگونه رفتم و امروز بجای رسیدم که مرا نه خویش است و نه امید
و شما پسندید آنکس را که من بر شما خلیفت کنم او را همه گفتند پسندیدیم گفت عمر بن الخطاب رضی الله عنه را خلیفت کردم و همه من

کسی درین کار او را یافتیم همه گفتند نیکوست و ما نیز او را می پسندیم و عثمان رضی الله عنه را بفرمود تا عهدنامه بنوشت و هیچکس
که نپسندیم مگر طلحه بن عبیدالله که او گفت ابوبکر رضی الله عنه را که تو دانی مردمان بچه سختی بودند در زمان تو از عمر و امروز او را خلیفه
میکنی و در نزد خدای تعالی جل و علا چه گوئی ابوبکر رضی الله عنه فرمود نزد خدای تعالی گویم که بهترین خلق را بر خلق خلیفه کردم
و طلحه خاموش گشت پس آن شب ابوبکر رضی الله عنه را در گور کردند و روز دیگر خلق گرد آمدند و عمر رضی الله عنه بر منبر شد خطبه
کرد و مردمان را پند داد و نخستین کاری که کرد آن بود که عبیده جراح را نامه کرد و خالد بن ولید را معزول کرد و مردمان را از آن
سخن اندوه آمد که خالد بسیار اثر بود در اسلام و هیچ چیز نگفتند **فصل در ذکر قضیه دمشق و ملک روم و امارت آن**
پس رومیان که هزیمت شده و خبر وفات ابوبکر رضی الله عنه بشنیدند و عزل خالد بن ولید را معلوم کردند شاد شدند و برجای
بایستادند بشهری که نامش فحل بود و هم پهلوی آن شهر دیگریست که نامش میسان بود آنجا گرد آمدند خلق بسیار و خبر بملک
روم شد بعزل خالد بغایت شاد گشت و با نطاکیه آمد و از انجا بحمص آمد و از حمص سپاه بدمشق فرستاد با مهتری که نامش
ماهان بود و دمشق بزرگترین شهریست از شهرهای شام و حصار استوار دارد ملک روم آنجا مقدار هفتاد هزار مرد گرد کرد
و خود بحمص بنشست تا اگر مدد باید بفرستد ابوعبیده جراح متحیر شد و تدبیر کرد که درین فحل سپاهی فرستد و ایشانرا بحصار مشغول
کند و خود بدمشق شود پس بشهر بن کعب را خلیفه کرد و ده هزار مرد با او بنشاند و گفت این دربند را نگاه دار تا ایشانرا ازین
دربند مدد نیاید شرحبیل بن حسنه را ده تن از سپاهسالاران بسوی فحل فرستاد و پنجاه هزار مرد با او داد و گفت بفحل و میسان
همی باشید اگر حصار نتوانید گشادن باری ایشان سوی ما نیایند و خود با همه سپاه بدمشق شد ماهان را یافت و هفتاد
هزار مرد چون عبیده بیامد و سپاه بیرون آورد و با او حرب کرد و رومیان شکسته شدند ابوعبیده جراح رضی الله عنه
با سپاه بر در دمشق بنشست و شش ماه آنجا بماند و آن سپاه بدر فحل و میسان شدند و گرداگرد آن حصار یک فرسنگ
شوره زمین بود و ایشان چون معلوم کردند که سپاه آمد آب بر زمین آن شوره برافگندند تا چنان شد که هر که پای
بر آن زمین نهادی فرو شدی پس آن سپاه نیز آنجا بماندند و ابوعبیده درین شش ماه هیچ روز نبود که با رومیان در حرب
نبودی پس این ماهان را پسری بود و این همه سپاه را مهمانی کرد و مسلمانان آگاه شدند که ایشان همه مستند نردبانهای
بسیار بکردند از رسن و کمندهای بسیار بیاوردند و اندر کنگرهای حصار افگندند و بدیوار برشدند تا بدیوار با مردم نبودند
پس تکبیر گفتند و رومیان آگاه شدند بیشتر مست بودند پس در حصار بگشادند و بحرب اندر پیوستند و تا روز حرب همی کردند
چون روز شد صلح خواستند و دست از حرب برداشتند بر آنکه هر جا ایشان را خواسته باشد بدو نیمه کنند و نیمه مسلمانان
بر نهند و از هر سری دیناری بدهند و از هر پاره زمین شتر غله و در حصار را بگشادند ملک روم این خبر بشنید از حمص رفت
و با نطاکیه **گفتار در ذکر فحل و میسان و احوال آن** و این فحل و میسان دو شهر بود همه حصارها بود از زمین اردن
و بهر جا که رومیان بودند از همه بیشتر بفحل بودند و هشتاد هزار مرد آنجا بودند و ایشانرا مهتری بود که نام او سندان

قرآن بود و از بزرگان روم بود و در حصار بد و گرفته بودند و شرحبیل با ده هزار مرد آنجا نشسته بود چون فتح دمشق بود ابو عبیده یزید بن ابی سفیان را فرستاد و با او پنجهزار مرد بود با کرد و خود بسوی اردن برفت و آنجا نشست میان فحل و دمشق متحیر بود که با آن دو سپاه چه کنند و از آنجا هزار سوار سوی فحل فرستاد و شرحبیل و عمرو بن العاص را سوی بیسان فرستاد و خود با سپاه بفحل شد و شبی تاریک بود رومیان گفتند ما امشب در حصار بگشائیم و با ایشان شبخون بزنیم که ایشان غافل اند و شرحبیل شب و روز سپاه را ساخته میداشت پس چون شب در آمد در حصار را بگشادند و آن هشتاد هزار مرد بیرون آمدند و در میان آن شورستان راهی بود تاریک بران راه بگشتند و از شورستان بیرون آمدند و چون بمسلمانان رسیدند ایشانرا کار ساخته دیدند پس بحرب در گرفتند و تا نیم شب حرب همیکردند پس مهترشان گشته شد و رومیان بهزیمت شدند و روی بحصار نهادند و بدان یک راه باریک آمده بودند نتوانستند رفتن و بدان شوره و در گل ماندند و مسلمانان ایشانرا همی کشتند و از آن هشتاد هزار مرد یک کس زنده نماند پس شرحبیل لشکر را بدر حصار آورد و ایشان صلح خواستند شرحبیل اجابت کرد هم بدان شرط که با مردمان دمشق کرده بود و ابو عبیده جراح رضی الله عنه نامه کرد که بحضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه و او را ازین فتحها خبر داد فصل در ذکر مثنی بن حارثه بالعراق مع العجم و آن گاه که مثنی بن حارثه سوی ابوبکر رضی الله عنه آمد و او را بیمار یافت و عمر رضی الله عنه خلیفه کرده بودند و ابوبکر با عمر رضی الله عنه گفته بود که نخستین آن کن که مثنی بن حارثه را بر عراق امیر کن و او را باز گردان و چون عمر رضی الله عنه خالد بن ولید را از امارت باز کرد مردمان از و بیازردند و عمر رضی الله عنه مردمانرا گرد کرد و گفت بروید بعراق بجز کسی اجابت نکرد گفت اجابت کنید و این آیت بخواند قوله تعالى إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ هیچ کس اجابت نکرد عمر رضی الله عنه خجل شد و دیگر روز همچنین کرد و هیچکس اجابت نکرد پس مثنی بن حارثه بر پای خاست و گفت ای مردمان رغبت کنید اندر جهاد و مترسید از عجم که پیشتر گشاده شده است و حیره و سواد دست ماست و کار عجم سخت ضعیف گشته است و مرا آنجا سپاهی است و لیکن خواهم بآمدن باز گردم تا آن مسلمانان را دل قوی گردد پس نخستین کسیکه اجابت کرد مردی بود که او را ابو عبیده بن مسعود میگفتند مرد سبازری بود و لیکن از یاران پیغمبر صلى الله عليه وآله وسلم نبود و چون او اجابت کرد مردمان نیز اجابت کردند پس عمر رضی الله عنه مثنی را گفت اینجا هزار مرد داشت که خالد دست باز داشته است و ترا هزار بس بود و فرمود که بروید و این ابو عبیده را نخست اجابت کرده بود بر ایشان امیر کردم گفتند مردی را بر ما امیر کن که از یاران پیغامبر صلى الله عليه وآله وسلم باشد عمر رضی الله عنه فرمود شما کاهلی کردید باجابت کردن و او نخست اجابت کرد و امروز فضل او راست و ابو عبیده را برین هزار مرد امیر کرد و مثنی از پیش برفت و بحیره شد کار عجم فروتر یافت و مملکت را بتوران دخت بنت کسری داده بودند و رستم بن فرخ زاد را سپهسالار کرده بود و اندران زمانه از و مردانه تر کس اندر عجم نبود پس توران دخت او را سوی عرب فرستاد برفت با سپاه و بحد مدائن اندر

آمد نبشت و حد سواد را پر لشکر یافت پس بهر شهری و دهی کس فرستاد مهتران بفرمود که آن شهر را بسوزند و
همچنان کردند امیران از آن شهرها بگریختند و بحیره باز شدند چون مثنی بیامد سواد را شوریده یافت و عجم بحیره شده
بودند و مسلمانان بحیره گریخته بودند و رستم در سر حد سواد نشسته بود و تهیه اسباب همی ساخت که جواد شود چون خبر
بشنید که مثنی باز آمد و نبشت یکی دهقانی بود که نامش جابان بود و مردی بزرگ بود و رستم بدو رسول فرستاد مرد [illegible]
ترسا بود و گفت دهقانان سواد را بگوی تا سپاه گرد کنند تو با ایشان یار شو تا با مثنی حرب کنی و من ترا بدو فرستم که عرب را
اکنون نیرو بشد زیرا که بن ولید که مرد مردانه و شیر فرزانه مظفر بود و از ایشان بازگشت والله اعلم فصل در ذکر واقعه
النمارق پس جابان سپاه گرد و آهنگ حیره کرد و مثنی آمده بود و ابوعبیده از پس یک ماه آمد و چون مثنی دید ابوعبیده
از پس یک آمد همی دیر آید و عجم با آن سپاه روی بحیره کردند و بیرون آمد با سپاه روی با ایشان نهاد و جابان سپاه
را فرود آورد بنمارق و آن شهری بود بزرگ و رستم از سپاه عجم سی هزار سوار فرستاد و خود بر جای بایستاد و مثنی بیامد
چون ابوعبیده بحیره رسید مثنی رفته بود از پس او برفت چون بدو رسید مثنی سپاه حرب بدو فرستاد پس ابوعبیده سه روز
بیاسود روز چهارم سپاه را تعبیه کرد و بحرب اندر آورد و عجب حربی کردند بغایت سخت خدای عزوجل مسلمانان را ظفر داد
و بسیاری از عجم را بکشتند و اسیر کردند و جابان اسیر گشت بدست مردی که نامش اکیل بن السماع بود و مرادان اسیر
شد بدست مردی که نامش مطر یعق بود او را بکشت و اکیل جابان را نخواست و کشتن او را خواهش کرد و گوهر بسیار داشت
او را داد اکیل او را رها کرد جابان نتوانست گریختن و در میان لشکرگاه همی گشت دیگر باره او را اسیر کردند و به پیش ابوعبیده
بردند ابوعبیده او را گفت نتوان کشت که مردی از مسلمانان او را زینهار داده است که او را نکشند و مسلمانان از این
حرب که کردند غنیمت بسیار یافتند والله تعالی اعلم فصل در ذکر حرب کردن با اهل شهر کسکر و اندر سواد روستائی
است چون کسکر نام و آنجا حصاری است بزرگ میان آن دیه ها که آنرا سقاطیه خوانند و این روستای کسکر از همه سواد
خرم تر بود و این نرسی که رستم او را با جابان فرستاده بود تا سپاه گرد کنند جابان پدر زن بود و یزدگرد این همه روستا با مراد او
اقطاع کرده بود و دوازده سال باز آنجا بود و همه مردمان آنجا بفرمان او بودند و چون مسلمانان برفتند نرسی بگریخت و بدانجا
آمد و آنجا همی بود و چون توران دخت رستم را بفرستاد و چون رستم او را بر سوی بفرستاد گفت چون جابان سپاه گرد کرد
و ملشکر شود و مردمان را بر خویشتن گرد کن و ساخته باش چون جابان بحرب شد و بدین روستاها آمد و خلائق بسیار گرد
کرد و اندر حصار سقاطیه شد و چشم همی داشت که تا جابان چه کند و چون لشکر او بهزیمت شد و جابان اسیر گشت از آن
هزیمتیان کسانی که مهتر بودند نزدیک رستم رفتند و دیگران سوی او آمدند و نرسی کس فرستاد بنزد رستم که اینجا خلق بسیار
گرد آمده اند سپاه فرست تا بحرب شوم رستم مردی بیرون کرد که جالینوس نام داشت با هشت هزار مرد سوی نرسی فرستاد
و ابوعبیده بنمارق نشسته بود و همی خواست که خواسته ها قسمت کند او را خبر آمد که سپاه بسیار گرد آمده اند بر نرسی رستم او را مدد

و فرستاده است ابو عبیده آن غنیمت را دست باز داشت نمود با سپاه برفت پیشتر از آنکه بستم بر رسد برسید از حصار
بیرون آمد و حرب همیکردند و عجم هزیمت شدند و مسلمانان بسیار از ایشان بکشتند و برده کردند و نرسی بگریخت و بسوی رستم
شد و جالینوس با سپاه بروستاها لشکر رسیده بود و چون خبر هزیمت لشکر عجم بشنیدند بر جای بایستاد و هزیمتیان بر او گرد آمدند
و ابو عبیده آهنگ ایشان کرد و با جالینوس حرب کردند و جالینوس هزیمت شد و جالینوس باز پیش رستم آمد و ابو عبیده
غنیمت بسیار یافت و بیابان و روستاها لشکر اندر شد و بنشست و همه سواد او را صافی گشتند و اندر سواد هیچ کس نماند مگر رستم
که بر سر حد نشسته بود و ابو عبیده غنیمت را قسمت کرد و مردمان لشکر توانگر شدند که بیامد ابو عبیده آن دهها را از دیران کنند
پس از دهها هر کسی آمد با او صلح کردند و جزیه بر ایشان نهاد و پنجیک غنیمت را سوی عمر بن الخطاب رضی الله عنه فرستاد با خبر فتحها
عمر رضی الله عنه شاد گشت از بهر آنکه مردمان او را ملامت همیکردند بعزل خالد بن ولید رضی الله عنه فصل در ذکر واقعهٔ
الجسر پس جالینوس بهزیمت سوی رستم آمد و رستم او را ملامت بسیار کرد و خبر آن هزیمت بتوران دخت رسید و توران
دخت مردی را بیرون کرد از بزرگان عجم که نامش بهمن جادو بود با سی هزار مرد از سواران عجم بود و سی پیل با او بود و درفش
داندر زبان درفش کاویانی خواندندی و اندر خزانهٔ ملکان بودی و آنرا فرخ داشتندی بهمن جادو فرستاد و او را سپهسالار
کرد درفش کاویانی خواندندی و اندر خزانهٔ ملکان بودی آنرا فرخ داشتندی بهمن جادو فرستاد و او را سپهسالار
کرد و نامه فرستاد برستم که هر چه او از تو بخواهد از سپاه دخواسته او راده سوی رستم آمد و رستم این جالینوس را با بهمن فرستاد
و بهمن آهنگ ابو عبیده کرد و بر لب آب فرات بدیهی فرود آمد و ابو عبیده چون این حال معلوم کرد از لشکر برفت
برابر بهمن فرود آمد و در میان رود فرات بود و ابو عبیده با سپاه خویش از پل حد بگذشت و از آن سو شد و روز دیگر هر دو
سپاه بحرب آمدند و صفها راست کردند و حرب اندر گرفتند و ایشان عرب را از آن پیلان بترسانیدند و ابو عبیده رضی الله
عنه با لشکریان گفت آهنگ پیلان کنید که تا ایشان باز گردند لشکر عجم هزیمت نشوند و ابو عبیده آن پیل سپید را شمشیر
بزد بر خرطوم او و پیل خرطوم برآورد و ابو عبیده را بزیر دست آورد و دو دست بروی نهاد و او را بکشتند و پیلبانان جرس
شادی بزدند و پیروزی کردند و گفتند شاه تازیان را کشتند و هر کس که بهزیمت شده بودند باز گشتند و گرد لشکر ابو عبیده
اندر آمدند و عجم چیره شدند و بجملگی حمله کردند و مسلمانان بهزیمت شدند پس مردی بود که نامش جبیر بن انضیر بود و از خویشان
ابو عبیده بود علامت و علم ابو عبیده را برپای کرد و این ابو عبیده پدر این مختار بود که در وقت عبیدالله بن زیاد بر خاست
و بطلب خون حسین بن علی رضی الله عنهما آمد و مختار آن وقت با پدر بود و لیکن خرد بود پس چون علم ابو عبیده بایستاد گرفت و مسلمانان
بروی گرد آمدند و عجم چیره بودند و مسلمانان پای نتوانستند داشت روی بهزیمت نهادند مثنی با خیل خویش نزدیک رستم بر نشسته
تا عجم را از طلب سپاه باز دارد تا سپاه از جسر بگذرند پس مردی بنادانی آن جسر را بشکند که نام او [illegible] بود و جسر
و آنجا بایستاد و بانگ همیکرد که یا معشر المسلمین و ایشان خود را برود افگندند سواره و پیاده و گروهی بگذشتند و گروهی

غرق شدند مثنی چون بیامدند و آن جسر را بریده یافتند آن مرد را گفتند چرا چنین کردی گفت خواستم که بهزیمت نشوند
مثنی را آمده بود تازیانه بر سرش زد و آنجا فرود آمد و فرمود تا کشتیها را بیاورند و در یکدیگر بستند و جسر را باز نیکو کردند تا همه مسلمانان
بگذشتند و مثنی را نیزه بر پهلو آمده بود و مجروح شده بود پس بایستاد تا مسلمانان بگذشتند آنگاه خود بگذشت و جسر را ببرید
و با آب فرو هشت و هزیمتیان روی بمدینه نهادند و مثنی نتوانست رفتن پس بهمن جادو بلب جسر آمد و جسر را بریده یافت
بله بکرد و از پس مثنی نیامد خبر رسید که سپاه عجم بر توران دخت بشوریدند زیرا که رستم را بسپهسالاری همی خواستند و توران
دخت او را نامه کرده بود که باید که هر چند زودتر بیائی بهمن جادو سپاه را فرو هشت و روی بنهاد و مثنی را پهلو تباه شده
بود همانجا که رسیده بود بنشست و نامه کرد با عمر رضی الله عنه و او را از کشته شدن ابو عبیده آگاه کرد و هزیمت کشتن مسلمانان
چون این رسول بیامد عمر رضی الله عنه بر منبر بود و خطبه همیخواند رسول بمنبر رفت و این خبر بگوش عمر رضی الله عنه اندر گفت
پس عمر رضی الله عنه گفت ای مسلمانان این سپاه را چنین حال افتاد که ابو عبیده کشته شده است و لیکن غم ما را بدین
که رسول خدای صلی الله علیه وسلم فرموده است که مسلمانی هر روز افزون تر شود پس هزیمتیان بمدینه باز آمدند و در خانها
پنهان شدند و همی گریستند و همی گفتند از بهر آن که خدای عزوجل فرموده است یَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِذَا لَقِيتُمُ
الَّذِينَ كَفَرُوا زَحْفًا فَلَا تُوَلُّوهُمُ الْأَدْبَارَ وَمَنْ يُوَلِّهِمْ يَوْمَئِذٍ دُبُرَهُ إِلَّا مُتَحَرِّفًا لِقِتَالٍ أَوْ مُتَحَيِّزًا إِلَى
فِئَةٍ فَقَدْ بَاءَ بِغَضَبٍ مِنَ اللَّهِ وَمَأْوَاهُ جَهَنَّمُ وَبِئْسَ الْمَصِيرُ و معاذ بن جبل رضی الله عنه هر شب این
آیت را بر ایشان همی خواند و ایشان همی گریستند و عمر رضی الله عنه ایشان را بخواند و بیامدند منادی بانگ کرد که ای
مسلمانان شما درین معذورید و خدای عزوجل شما را بدین نگیرد پس عبد الرحمن بن عوف را طلب کرد و فرستاد تا ایشان را
بخواند و گفت حرب را ازین چاره نباشد و شما اندوهگین مباشید و معاذ بن جبل را گفت تو مرد مسلمانی و لیکن معنی قرآن
بندانی و تفسیر این آیت که خدای عزوجل فرماید أَوْ مُتَحَيِّزًا إِلَى فِئَةٍ مگر چنان شود که یار سپاهی شود و بدان بر گیرند تا بجنگ
باز آیند و من نیروی مسلمانانم و شما سوی من آئید من شما را نیرو دهم چون توران دخت بهمن جادو را باز خواند و مردی دیگر
سپهسالار کرد که نامش پیروز بود و او را گفت تا با بهمن جادو یکی بود و این جابان که هزیمت شده بود حلقه را بر خویش
گرد کرد و سپاه عجم بشنیدند که مثنی بیمار است بیامدند و بر وی شبخون کردند و مثنی با سپاه بیدار بودند و مردم بسیار را از عجم بکشتند
و این جابان کشته شد و مثنی عمر رضی الله عنه را نامهٔ فتح فرستاد و گفت ملک عجم سپهسالاری نو تعیین کرده است و بجنگ ما
همی آید و از عمر رضی الله عنه مدد خواست جریر بن عبد الله البجلی را بفرستاد بیاری مثنی و مثنی با این سپاه یک منزل پیشتر
شد پس خبر بعجم شد که مثنی را مدد آمد و بیست هزار مرد با جریر بن عبد الله البجلی بود و توران دخت صد هزار مرد بیرون کرد و مهران
بن بازان را بر ایشان مهتر کرد و بفرستاد **فصل در ذکر واقعهٔ النویت و حرب ایشان** پس مثنی سپاه بر گرفت
و بجائی آمد که نامش نویت بود و نامه کرد بعمر بن الخطاب رضی الله عنه که من اینجا آمدم و لشکر دشمن نزدیک آمده است و

عمر رضی الله عنه پس فرستاد بهمه قبیله‌ها عرب و لشکر طلب داشت و مدد همی آمد و مثنی آنجا همی بود تا سی هزار مرد بر او گرد آمدند پس سپاه حرب فراز آورد جابان ذوست دو هزار مرد بودند ترسا که با مثنی بودند و حرب اندر گرفتند و سپاه مسلمانان کمتر بودند چون مثنی دید که لشکر مسلمانان همی ترسند و هزیمت شوند سوی آن ترسایان شد و گفت باید که حمله کنید و بمیان آن ترسایان اندر غلامی بود نامش حموش بود و گفت ملک عجم کدام است شما مرا نمائید او را بنمودند آن غلام تیری بزد بر شکم مهران بن بازان که از اسپ بیفتاد و سپاه عجم باز پس گشت چون غلام دید که مهران از اسپ بیفتاد بر اسپ او نشست و همی تاخت و همی گفت انا الغلام التغلبی قاتل مهران امیر العجم مسلمانان را از آن اندوه آمد پیش مثنی شدند و گفتند مثنی گفت قیمت آن اسپ و آنچه دو او بود بدین غلام دهید بداد و ترسایان را دل خوش گشت و هزیمت بر عجمیان افتاد و مسلمانان ایشان را همی کشتند پس مردی از مسلمانان برفت و آن جسر را ببرید تا از مسلمانان نتوانند گریختن و بیست هزار از کافران کشته گشتند و مسلمانان بسیار غنیمت یافتند پس عجم بر یکجای گرد آمدند و مردی را بر خود مهتر کردند که نامش فیروز بود و او از هزیمتیان مقدار سی هزار مرد باز گردانید و بجمله حمله کردند بر سپاه مسلمانان و دو هزار مرد از مسلمانان بقتل آوردند و دیگران هزیمت شدند مثنی بر جای بایستاد و بانگ همی کرد که مردان کجا همی روید که اینها هزیمتیان اند و دل با ایشان نیست پس مسلمانان باز گشتند و حمله کردند و عجم هزیمت شدند و خلق تمام از عجم کشته شدند و ستوران و سلاحهاشان بدست مسلمانان افتاد پس آن مرد را که جسر بریده بود ادب کردند و گفتند چنان نبایست کردن و دشمن را راه باید داد تا بروند زیرا که اگر جسر بودی ما را این حرب باز نبایستی کردن و این دو هزار مرد مسلمانان کشته نیامدی والله اعلم

فصل در ذکر واقعهٔ ملحمهٔ عظیمه در قادسیه

و این خبر قادسیه چنان بود که چون مثنی از این حرب بپرداخت مردی بیامد مثنی را گفت بدانکه عجم را مقامیست هر سالی دو بار بآنجا روند و چندان خواسته آنجا گرد آید که همه جهان نباشد و معاملت کنند و این بدیه بود بر کنار فرات بغداد آنجا که امروز بغداد است و آن دیه را نیز بغداد نام بود و مردمان عجم آنجا آمدندی و هفت روز آنجا بازار نهادندی پس مثنی آن مرد را گفت ما را طلب کن که ما را براه بیراه تا آنجا برد دلیلی بیاوردند و مثنی ده هزار مرد بساخت و برفتند به بی راهه و سه شبانه اندران راه ببودند ناگاه خویشتن را بر ایشان زدند و شمشیر در ایشان نهادند و قریب هزار مرد بکشتند و دیگران بگریختند و هزار اشتر دار بار گوناگون و قماش از آنجا بیاوردند و باسواد آمدند و آن خواسته را در میان مسلمانان قسمت کرد و پنج یک بسوی عمر رضی الله عنه فرستادند و او را از آن حال آگاه کردند و هزیمتیان عجم باز بمدائن شدند و این خبر بگفتند و همه عجم از آن اموال حصه بردند پس همه عجم بر توران دخت گرد آمدند و تقریر کردن توران دخت رستم را بخواند و باز خواست کرد رستم گفت مسلمانان باز بسواد شدند و اکنون سپاهی باید فرستاد تا نزدیک ایشان شوند مردمان گفتند این همه از آنست که ما را ملکی نیست و چون ملک زنی بود ناچار کار چنین باشد پس گفتند شهریار را پسری بود پرویز را و او را خواست کشتن او را طلب کرد که بملکی بنشانند پس او را طلب کردند و در سواد بیافتند او را

یزدگرد نام بود و یزدگرد دران وقت بیست ساله بود او را بیاوردند و بپادشاهی بنشاندند والله تعالی اعلم

فصل

در ذکر پادشاهی کردن یزدگرد بن شهریار

چون یزدگرد بن شهریار بپادشاهی بنشست رستم را خلعت داد و
سپهسالاری بوی داد و او را گفت سپاه و خواسته پیش تست هرچه خواهی کن رستم نخست نامه نوشت سوی مهتران سواد
که اینک من آمدم و ملک یزدگرد بملک عجم بنشست و کار بر دراست شد باید که شما هر کس را از عرب که بیابند بکشید و مردمان
سواد در دل با عجم بودند و هر کس که در خانه او فرود آمده بود بقتل آوردند و بچاه افگندند پس مثنی نامه کرد بعمر بن الخطاب
رضی الله عنه که کار عجم قوی گشت و هر مسلمانی را که همی یافتند میکشتند و ملک نوشته است و سپهسالار نو بیرون آمده است
و عمر رضی الله عنه جواب نامه نوشت که تو از سواد بیرون آی و مدد مرا چشم بدار و نامه کرد بهمه قبائل عرب و سپاه گرد کرد
و علی ابن ابی طالب و عثمان بن عفان رضی الله عنهما را بخواند و گفت بدانید که اهل عجم ملکی بنشاندند و سپهسالار نو بیرون
فرستادند و بسواد اندر آمد و اهل سواد همه مرتد شدند و خلقی بسیار از مسلمانان بکشتند و من چنان نیت دارم که بتن
خویشتن بآن جانب روم عباس بن عبدالمطلب رضی الله عنه گفت تو نیت رفتن داری ما همه فرمانبردار توایم و اگر
تدبیر ما میخواهی صواب آن می بینیم که تو خود نروی و سپهسالاری بیرون کنی و تو پشتیبان ایشان باشی و اگر ایشان را
مدد باید بفرستی و اگر هزیمتی بود بسوی تو آیند عمر رضی الله عنه گفت سپهسالاری این لشکر را شاید گفتند بن ابی وقاص
را پس سعد را بخواند و سپهسالاری او را داد و نامه فرستاد بمثنی که فرمانبرداری سعد کن پس سعد بن ابی وقاص رضی الله
عنه برفت و عمر رضی الله عنه سپاه را از پی یکدیگر میفرستاد و چون سعد بآنجا رسید مثنی پس از سه روز بمرد و مثنی را زنی
بود سخت نیکوروی و سعد او را بزن کرد و سپاه را عرض داد سی و پنج هزار مرد بعرض در آمد و رستم بر در سواد نشسته بود و عمر
رضی الله عنه نامه کرد بسعد که بقادسیه رو که آن در سواد است پس سعد با سپاه آنجا شد پس خبر شنید که رستم از یزدگرد
مدد خواست و پنجاه هزار مرد مدد آمدش و سپاه عجم با صد و پنجاه هزار مرد شدند و سعد نامه کرد که چندین لشکر گرد آمدند و مسلمانان
اندکی اند عمر خطاب رضی الله عنه نامه نوشت که من سپاه فرستم تو هیچ اندوه مدار و نخست رسول فرست سوی ملک عجم پیام
از آن حرب کن سعد همچنان کرد و چهارده مرد بگزید از خاصگیان و بسوی یزدگرد فرستاد و یکی از ایشان نعمان بن مقرن
المزنی بود و بشر بن ابی حازم و حرملة بن صفوان و حنظله بن ربیع و عدی بن سهل و مغیره بن شعبه و عطارد بن حاجب
و اشعث الکندی و معن بن حارثه الشیبانی رضی الله عنهم اجمعین ایشان را پیش یزدگرد فرستاد یزدگرد ایشان را گفت
این چیست که پوشیده دارید گفتند برد یزدگرد گفت عرب ملک از ما ببرند دیگر پرسید که این چیست که در پای دارید
گفتند نعلین گفت فال ما اندر زمین عجم افتاد پس گفت بچه کار آمده اید همه گفتند ما مردمانی بودیم اندر ضلالت و خدای عز و جل
بما بخشود و ما را پیغمبری فرستاد هم از قوم ما و از تاریکی کفر ما را بروشنائی اسلام آورد و ازین جهان بیرون رفت و ما را
وصیت کرد که با همه جهان که نه برین دین اند حرب کنید تا دین ما بپذیرند و مسلمان شوند یا جزیه بدهند اکنون عمر بن

بن الخطاب رضی الله عنه که خلیفه پیغمبر است صلی الله علیه وآله وسلم مارا بانجا فرستاده وآمده ایم اگر بگروی این مملکت
بتو باز گذاریم و اگر نمیگروی جزیه بده و اگرنه حرب را بیاری یزدگرد گفت در همه جهان هیچکس نبود از شما بیچاره تر و گرسنه تر
از گرسنگی همی موش و مار میخوردید و جامه هائی از پشم اشتر بود شما این مقدار رستم رسته از کجا آمدید که بجد مملکت ما اندر آئید اکنون
بازگردید و بجای خود شوید تا بفرمایم شمارا چندان طعام دهند که شمارا بسنده بود و هم از شما شمارا امیری کنم پس یزدگرد
این سری کرد مغیره گفت راست گفتی که مارا فقر و گرسنگی بود ولیکن خدای عز وجل مارا پیغمبری داد و مارا بدو عزیز کرد اکنون
خلیفه او نزدیک تو فرستاد که تا دین اسلام بپذیری یا جزیه بدهی یا حرب را بیارائی یزدگرد گفت شمارا ازین هیچ نیابید
مگر خاک بر سر کنید و بفرمود که هر یکی را توبره خاک بر پشت نهادند و نزدیک سعد فرستادند ایشان فرستادند ایشان نزدیک
سعد آمدند سعد گفت این خاک کلید همه گنجها است و فال این بود که زمین عجم همه مارا اگردد پس رستم سرهنگی بیرون کرد که نامش
آزاد مرد بود و او را گفت برو و با سعد حرب کن و بهر حد منشین تا سپاهش تاختن نتوانند کردن و سپاه سعد را علف فراوان
بود که از جانب سواد می آوردند و هیچ چیزی تنگ نبود شان مگر گوشت سعد رضی الله عنه مردی را بطلب گوسفند فرستاد که
نامش عمار بن غوص البینی بود او برفت و ماهی گیران را یافت تا دویست خردار همه ماهی را بیاورد بلشکرگاه و در لشکرگاه
سعد گوشت فراوان گشت و رستم بر کناره سواد نشسته بود با صد و پنجاه هزار مرد و سپاه سعد ملک را غارت همیکردند و مردمان
سوی یزدگرد رفتند و بانگ کردند و گفتند رستم بحرب همی نشود و عرب سواد را غارت کردند یزدگرد نامه کرد برستم که بحرب
شو رستم در حرب نه بشتافت و رستم گفت در حرب بشتافتن نتوان و علم نجوم نیکو میدانست و همی دانست که لشکر عجم را
پیروزی نباشد و دولت عجم برگشته است و همیخواست که صلح کند پس رستم آن شب بخواب دید که یکی فرشته از آسمان
فرود همی آید و سلاحهای عجم مهر کردی و رستم هیچ بر نتوانست کشیدن و روز دیگر رسول فرستاد بسوی سعد و گفت اگر چیزی
همی طمع داری تا نامه کنم بسوی ملک تا آن شمارا بدهد سعد گفت بما چیزی در کار نیست یا مسلمان شود یا جزیه بدهد یا حرب
کن رستم دانست که ایشانرا روی صلح کردن نیست سپاه را تعبیه کرد و پیش حرب اندر آورد و سعد بیمار بود و بار یا جود
گفت چون تکبیر کنم شما حمله کنید پس چون بود سعد رضی الله عنه تکبیر بگفت و مسلمانان بگفتند و پیلان اندر پیش صف کفار
بودند و چیزی نمی توانستند کردن پس جمله پیاده شدند و شمشیر حرب بر پیلان نهادند و پیلان روی بگریز اندر نهادند و سواری
از لشکر عجم بیرون آمد که نامش خالد بن عتبه بود و مبارز خواست عاصم بن عمرو بیرون شد از مسلمانان و او را
گفت بگیر این ضربت را و او را بیک ضربت بکشت پس عمرو بن معدیکرب بیرون آمد و مبارز خواست چون برزن آمد از عجم
مبارزی بکشتش و دیگر مبارزی از عجم بیرون آمد با کمر زرین و جامه های زربفت عمرو بن معدیکرب بر دست و
کمرش بگرفت و او را از بالای زین برگرفت و بلشکر خویش آورد پس پیلان حمله آوردند و اسپان اعراب برمیدند پس
هزار مرد پیاده گشتند و تیر باران کردند تا آن پیلان بازگشتند و اعراب بیکبار حمله کردند و دو هزار مرد از اعراب بکشتند

وچون شب اندر آمد هر دو لشکر باز بجاے خویش قرار گرفتند واین حرب روز اول ارماث گویند چون روز دیگر
حرب کردند بر معنی او اغواث گویند و روز دیگر حرب کردند آن حرب را اغماس گویند و سه روز دیگر حرب کردند پس این
حربها را ارماث واغواث واغماث گویند والله تعالے اعلم **فصل در ذکر حرب کردن مسلمانان با کفار روز
دوم** پس روز دیگر بحرب اندر آمدند و کار عجم را بساختند و از آن زمین راست تر شدند و صفها برکشیدند و حرب اندر گرفتند
و مبارزان اندر همی آمدند از عرب و عجم حرب همیکردند از مسلمانان بسیار بکشتند و سعد با زن بر گوشه بام نشسته بود و همی
نگریست و آن زن چون دید که بر مسلمانان همی شکست می آید گفت آه دریغا کجائی اے مثنی سعد تپانچه بر روے آن زن زد و آن زن
بغایت صاحب خرد بود گفت چون مردان رشک برد و چون زنان بخانه اندر نشینی و مسلمانانرا همی کشند سعد گفت فردا
بر نشینم و هر چه توانم کردن بکنم پس آن روز نیز از مسلمانان بسیار بکشتند و رستم کس فرستاد بسوے یزدگرد و مدد خواست
و ملک عجم بیست هزار مرد مدد فرستادش با مردے که نامش بهرام بود و قعقاع بن عمرو پیش سعد نشسته بود و او دانست
که لشکر عجم را مدد همی آید سعد گفت من ترا برین حال می بینم فردا حرب مرا ده و آن روز غواث تا شب حرب کردند آنگاه
باز گشتند **فصل در خبر واقعه روز سوم و حرب کردن ایشان** پس روز دیگر سعد حرب قعقاع داد و او همے
دانست که عجم را مدد آمد و پنجهزار مرد از لشکر مسلمانان و اعراب بیکجا کرد و باز پس فرستاد براه شام و گفت یک فرسنگ
بروید و بباشید تا فردا چون لشکر با حرب اندر گیرند پراگنده همی آیند تا کافران پندارند که مسلمانانرا مدد آمد و اندر شب
ایشان یک فرسنگ برفتند و روز دیگر چون هر دو سپاه بحرب اندر آمدند قعقاع در پیش صف مسلمانان بیشد و همی گفت
عجم بدارید که امروز شمارا مدد برسد و هم آنگاه سپاه بدید که از راه شام آمدند قعقاع به پیش ایشان باز شد و ایشان را
جائی جداگانه و هیچ کس بداشت ایشانرا باز نشناسد مسلمانان شاد شدند تکبیر گفتند و اگر قعقاع آن تکبیر نکردی همه
مسلمانان هزیمت شدندی پس رستم گفت تا پیلان را به پیش صف اندر آوردند و قعقاع و هاشم بن عتبه به پیش صف
اندر آمدند و عمرو بن معدیکرب بر پیلان حمله کرد و از چشم مسلمانان ناپیدا شد و لشکر عجم او را گرد آمدند پس مسلمانان
حمله کردند و عجم را دور کردند و عمرو را دیدند پیاده شده و اسپش را جراحت رسیده و عمرو بن معدیکرب را تیرے بر پهلوے او
زده بودند و او شمشیر همی زد چون مسلمانان را بدید قوی دل گشت و یکے سوار بروی بگذشت عمرو پاے اسپش بگرفت
و او را از اسپ بیفگند و بر اسپش بر نشست و مردی از عجم بیرون آمد و مبارز خواست از مهتران عجم بود و کمر
زر و جامهٔ زربفت داشت مردے از عرب بیرون آمد که نامش عامر بن عجری بود او را بیفگند و سرش را ببرید و کمرش
از میان بگشاد و پیش سعد رضی الله عنه برد و آن کمر بدو بخشید و جنگ سخت شد و قعقاع و عمرو و عاصم با پنجهزار
مرد حمله کردند و پیلان را تیرباران کردند و شمشیر اندر نهادند بر خرطومهاے ایشان تا ستوه شدند و روے باز پس نهادند
و عجمیان از پی پیلان بشدند و پیلان را باز نتوانستند آوردن و تا مدائن هیچ جای نتوانستند ایستادن رستم چون دید

که همه لشکر عجم روی باز پس نهادند ترسید که هزیمت شود از تخت فرود آمد و بر اسپ نشست و گفت ای مردمان خود
چنان دانید که این پیلان نبودند و مردمان را باز گردانید و باز حرب آورد و حرب اندر گرفتند و گفت تا لشکر بروز حرب
کنیم امشب نیز حرب بکنیم تا کار بیک بارگی شود و حرب سخت گشت و آن شب را لیلة الهریر گویند از بهر آنکه مردمان در یکدیگر
همی جستند و ریش یکدیگر میگرفتند و بانگ و زخم شمشیرها چنان بود که نا یک آهنگران بر سندان زنند و هرگز عرب و عجم را چنان
جنگی نبوده بود و تا روز روشن شد همچنان حرب میکردند و آن شب از مسلمانان شش هزار مرد کشته شده بود و چون روز
روشن شد سعد بانگ کرد که ای مردمان دست از حرب باز مدارید و بکوشید که مرا بدل همی آید که امروز این لشکر هزیمت
شوند **فصل در گفتار حرب کردن روز قادسیه و قتل کردن رستم** و چون روز روشن شد عجم صبر کردند تا روز
گرم شد و باز حرب از سر نو ساختند پس بادی برخاست از سوی مغرب و بر روی عجمیان همی زد چنانکه یک دیگر را نمی
دیدند و رستم تخت خویش بر لب رود نهاده بود و هزار خر و استر درم داشت باد بیامد و آن سایبان را در آب انداخت و
آفتاب سخت گرم بود رستم از تخت برخاست و بر زیر پای استران اندر شد و در سایهٔ ایشان همی بود و اعراب خویشتن را بقلب
اندر افگندند و مردی از عرب که نامش هلال بن علقمه بود بدان استران رسید و دانست که بر آنها درم و دینار هست شمشیر
بزد و رسن استر ببرید و یک تنگ از پشت استر بیفتاد و بر پشت رستم آمد و استخوان پشتش بشکست رستم از درد آن خود را
در آب افگند هلال بن علقمه دانست که آن رستم است پای او بگرفت و از آب بیرون کشید و سرش ببرید و بر سر
نیزه کرد و بر بالای تخت شد و بانگ همی کرد که یا معشر المسلمین یا معشر الاعراب رستم را بکشتم مسلمانان تکبیر گفتند و
سپاه عجم چون سر رستم بدیدند هزیمت شدند و هلال سر رستم پیش سعد ابی وقاص رضی الله تعالی عنه برد و گفت من
رستم را بکشتم سعد گفت هر چه بر تن او چیز است ترا بخشیدم هلال گفت بر تن او یکی پیراهن دریده است سعد گفت باز
شو هلال باز شد و پای او بگرفت و همی کشید و آن پیراهنش بدرید همیان بر میانش بسته بود و یکی کمربند زرین بگوهر
آنرا باز کرد و بیاورد و قیمت کردند هفتاد هزار درم بر آمد و قعقاع از پی هزیمتیان شد چندان از عجمیان بکشتند که آنرا
اندازه نبود و بسیار غنیمتی یافتند و سعد پنج یک با نامهٔ فتح سوی عمر رضی الله عنه تعالی فرستاد و هرگز مسلمانان را
هیچ فتح نبوده است و چندانی نه کشته که درین حرب بود که صد هزار مرد کافر کشته شده بودند و درین همه حربها از
کوشک بیرون نیامد و مردمان او را بدین ملامت کردند و جریر بن عبد الله البجلی اندر کار سعد رضی الله عنه شعری
گفت در معنی آن که خدای عز و جل ما را چنین نصرتی بزرگ عنایت فرمود بی آنکه سعد از کوشک بیرون آمد
و ایدون گفت — نقاتل حتی انزل الله نصره + وسعد بباب القادسیه معتصم + فابنا وقد امت نساء کثیرة +
ونسوة سعد لیس فیهن ایم + چون سعد رضی الله عنه این بیت را بشنید مهتران را بخواند و از ایشان عذر خواست و
آن دنبلها که بر اعضای وی بر آمده بود بایشان نمود و ایشان عذر او را بپذیرفتند و عمر سعد رضی الله تعالی عنهما

نامه فرستاد که همانجا بباش تا سپاه بیاسایند و سعد همانجا بیاسود و سپاه همه بیمار بودند و سعد یکسال آنجا درنگ
کرد خراج برایشان نهاد و همی شد و بساط عدل و داد بگسترانید والله اعلم بالصواب **فصل در بیان سبب بنا
کردن بصره و کیفیت آن** و عرب سنگ سفید را البصره خوانند و آن بصره زمینی بود برلب دجله و صحرائی بود
پر از سنگ سپید و گرداگرد آن هفت ده بود و بصره را در زمان عمر بن الخطاب رضی الله عنه بنا کرده بودند و در آن
هفت ده یک امیر بود و میل ایشان سوی عمان بود و عرب عمان را از هندوستان دارند و چون حرب قادسیه بکرد
و عجم شکسته شدند عمر رضی الله عنه ترسید که ملک عجم از راه عمان ملک هندوستان کس فرستد و از ایشان مدد
بخواهد خواست آنجا کس بنشاند تا آنجا را نگاه دارد و عتبه بن غزوان المازنی را بخواند و او را گفت خدای تعالی
مسلمانان را بر دست من بگشاد و من میخواهم که بمیان عمان و هندوستان راه را نگاه دارم تا عجم از آنجا مدد نتوانند
خواست و ترا باید که با خیل خویش و آنجا شهری بنا کنی تا در آنجا ترا و مسلمانان را فراخی بود و عتبه برفت با صد و شانزده
مرد آنجا رسید و سی صد مرد بر روی گرد آمدند چون بآنجا رسید خبر او بدو رسید گفتند درین ناحیت شهری است که آنرا ابله
خوانند و در آنجا دهقانی است بزرگ و سه هزار مرد بفرمان او بند عتبه سه تن را برسولی براو فرستاد و او را گفت باید که
بیائی اینجا که با تو سخنی دارم او با چهار هزار مرد بر اسپ برنشست و بسوی عتبه بیامد و چون نزدیک او رسید و با عتبه
آن مقدار مردم دید گفت اینان که باشند که ما این مقدار مردم را که پیش خود خوانند آنجا که بود فرود آمد و دست
ها از پیش بفرستاد و بفرمود که بروید و اینها را بسته پیش من آرید پس ایشان بیامدند و حرب کردند و بسیار کس از ایشان
کشته شد و آن دهقان را بگرفتند و پیش عتبه آوردند پس عتبه مردمان آن هفت ده را باسلام بخواند اجابت کردند و عتبه
ایشان را گفت من اینجا شهری بنا خواهم کردن بفرمان عمر بن الخطاب رضی الله عنه ایشان گفتند نیکو آید و هیچ جای
بهتر ازین نیست که تو فرود آمده پس عتبه آنجا شهری بنا کرد و سه سال اندر آن شهر بود تا آن تمام گشت پس نامه کرد بعمر رضی
الله عنه و او را آگاه کرد عمر رضی الله عنه جواب داد که آنجا خلیفه بنشان و خود برخیز و بیا عتبه برفت و بدان حوالی
حصاری بود و مردمان آن حصار خویش دهقان بودند که عتبه ایشان را اسیر کرده بود چون خبر شنیدند که عتبه برفت دو
هزار مرد از حصار بیرون آمدند و آهنگ بصره کردند آن خلیفه عتبه آگاه شد کس فرستاد بجدشام د آنجا خلیفه بود از دست
عمر رضی الله عنه و او را آگاه کرد آن با سپاه ببصره آمد و با آن مردمان حرب کرد و ایشان را هزیمت ساخت و بسیاری از ایشان
را بکشت و حصار ایشان را ویران کرد و سوی عمر رضی الله عنه نامه کرد بصورت این حال و عتبه بنزدیک عمر رضی الله عنه
آمده بود کار بصره او را باز بگفت عمر رضی الله عنه خواسته بسیار فرستاد تا بر آن شهر خرج کنند و عتبه را بفرمود که باز ببصره شو
و آنجا همی باش و آن بنا را تمام کن چون عتبه از مدینه بیرون رفت در راه بمرد و خبر بعمر رضی الله عنه شد و بصره را بمغیره
بن شعبه داد و شهر را از انبوه شد مردمان بدانستند آبادانی بصره را در روی بآنجا نهادند و دو سال مغیره امیر بصره بود

آنگاه او را باز خواند و ابوموسی الاشعری را بانجا فرستاد و اندرین سال چهاردهم بود که عمر رضی الله عنه که نامش عبدالله
بود بنبیذ خورد و او را حد بزد و از پس آن توبه کرد و این از عدل عمر رضی الله عنه بود و چون سال پانزدهم اندر آمد از هجرت
عمر رضی الله عنه فتح بسیار شد والله تعالی اعلم **فصل در خبر فتوح الشام فی ایام عمر بن الخطاب رضی الله**
عنه و همیشه عمر رضی الله عنه سپاه بعراق داشتی و یکی بشام و چون فتحی برآمدی گفتی یک چند بیاسایید و سپاه شام را
حرب فرمودی و چون حرب قادسیه بود عمر رضی الله عنه بفرمود ابوعبیده را تا آهنگ حمص کرد و آن شهریست که نشستگاه
ملک روم بود ابوعبیده رضی الله عنه آهنگ آنجا کرد و یزید بن ابی سفیان و خالد بن الولید را بر مقدمه عسکر کرد و
ملک روم آنگاه هرقل بود و بانطاکیه نشسته بود و امیر حمص با او بود و بحمص سپاه اندکی بود و براه حمص نیز شهری
بود که نامش مرج بود و آنجا سرهنگی بود روانام چون دید که سپاه مسلمانان از دمشق روی بحمص نهادند خالد و یزید پیدا گاه
شدند و بر روا تاختن کردند و از سپاه او بسی کس نرست و بمرج آمدند و نشستند تا ابوعبیده فرا رسید چون ابوعبیده
برفت ملک روم از انطاکیه سپاه فرستاد تا بر ابوعبیده شبیخون کنند و ابوعبیده با ایشان حرب کرد و ایشان را هزیمت
کرد و این هر دو فتح اندر یک روز بود پس ابوعبیده لشکر را بمرج آورد و ملک روم امیر حمص را باز فرستاد تا سپاه گران
با او بفرمود که امیر را بحصار کن و شکیبائی کن که ایشان بسرما صبر نتوانند کرد چون او را بفرستاد خود از انطاکیه برفت
و بشهری شد که نام او رها بود و بحمص نزدیک بود تا اگر مدد باید بفرستد ایشان را والله تعالی اعلم **گفتار در ذکر فتح**
مسلمانان شهر حمص پس ابوعبیده جراح رضی الله عنه از مرج برفت و بدر حمص آمد زمستان بود و سرما سخت
بود و رومیان اندر حصار گفتند ما را حرب نباید کردن تا ایشان را دستها و پایهاشان از سرما بشود و هر آن روز که
سوتر بودی رومیان از حصار بیرون آمدندی و حرب کردندی و مسلمانان بر آن سختی صبر همیکردند تا زمستان بشد
و رانی از رومیان دست و پای از سرما تباه شد و مسلمانان صبر همیکردند تا کار بر ایشان تنگ گشت و طعامهای ایشان
سپری شد و مسلمانان را از بیرون حصار کار فراخ بود و پس ایشان بحصار گرد آمدند و تدبیر کردند و گفتند ملک روم
از دور همی نگرد و او خذف شده است و همی نداند که ما بچه سختی اندریم ما را صلح باید کردن چنانکه مردمان دمشق کردند و
برستید پس آن شب زلزله آمد و بسی از حصار ویران گشت روز دیگر بر بام حصار آمدند و بانگ صلح کردند خالد گفت صلح
بکنید ابوعبیده فرمان او بکرد و صلح کرد با پنج یک غنیمت و ابوعبیده بحصار اندر رفت و ملک باز پس شد و باز بانطاکیه
رفت و تدبیر آن کرد که باز بروم شود و از شهرهای بزرگ که اندر شام بود هنوز دو شهر مانده بود و در دست رومیان
بود یکی قنسرین و دیگر قبادیه و این قنسرین بمسلمانان نزدیک بود ملک روم هر دو شهر سپاه فرستاد و خود بانطاکیه شد و
مر ذکر القنسرین فرستاد با سپاه بسیار و آن سرهنگ را نام میناس بود والله تعالی اعلم **فصل در ذکر شهر قنسرین**
از بلاد شام و ابوعبیده جراح خالد بن ولید رضی الله عنهما را با لختی سپاه بقنسرین فرستاد خالد بیامد و بر در قنسرین

حصاری بود که نامش حاضر بود و ایشان هر دو با یکدیگر موافق بودند و مردمان حاضریه میناس را گفتند چرا در
حصار شدی و سپاه تو از سپاه خالد بیشتر است بیرون آی تا ما با تو یار شویم میناس بیرون آمد و با خالد حرب کرد
خالد میناس را بکشت و هر چه یاران او بودند همه را اندر شدند و خالد بدر حصار قنسرین ده روز بماندند و کار بر ایشان تنگ گشت
و طلب صلح کردند هم بدین شرط اهل حاضر خالد گفت اگر صلح پیش از حرب خواسته می‌بودید با شما صلح کردمی خالد گرد بر گرد حصار
را ویران کرد و آن مردمان را همه بکشت و خواسته بسیار غنیمت کرد چون مردمان حاضریه آن بدیدند صلح کردند و گفتند
ما مردمانیم از عرب و ایشان را هیچ یاری نکردیم خالد با ایشان گفت شاید صلح کرد و چون مردمان روم این خبر بشنیدند
و ملک الروم جمیع از شام ببرید و ملک روم آهنگ قسطنطنیه کرد و این دو شهر که نزدیک روم بود یکی قیساریه و دیگری
اجنادین بهر شهری پنجاه هزار مرد بنشاند بر قیساریه مردی را امیر کرد از بزرگان روم که نامش قنقار بود و بر اجنادین
مردی را امیر کرد که نامش ارطفون بود مردی با رای و تدبیر بود بغایت بزرگوار و ارطفون بزبان رومی داهی بود ابوعبیده
سوی عمر رضی الله عنهما نامه کرد که از شهرهای روم دو شهر مانده است و اگر فرمائی تا بدین دو جا کس فرستم عمر رضی الله عنه
جواب فرستاد که معاویه رضی الله عنه را بقیساریه فرست و عمرو بن العاص را باجنادین **فصل در ذکر فتح کردن قیساریه**
و کیفیت آن پس ابوعبیده معاویه رضی الله عنهما را با پنجاه هزار مرد بقیساریه فرستاد و قنقار سپاه عرض کرد آن پنجاه هزار
مرد که ملک روم بوی داده بود و از شهر نیز او را قریب صد هزار مرد اجابت کردند و از حصار بیرون آمدند و قنقار لختی
سپاه سوی او فرستاد و پنداشت که همه سپاه بکار نیاید معاویه رضی الله عنه آن سپاه را هزیمت کرد قنقار دیگر روز با همه سپاه
بحرب آمد و تا نماز پیشین حرب کردند و خدای عز و جل مسلمانان رضی الله عنهم را ظفر داد و ایشان را هزیمت کردند و هشتاد هزار مرد
اندران حرب کشته شد و اهل اسلام قیساریه را بگرفتند بحرب بی صلح و خبر بامیر المومنین عمر رضی الله عنه فرستادند بدان شاد
شد و دران وقت که ابوعبیده بامیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنهما نامه کرده بود و از بهر قیساریه و اجنادین تا گر او کس فرستم
بدین دو شهر عمر رضی الله عنه گفته بود که معاویه را بقیساریه فرست و عمرو بن العاص را باجنادین **فصل در ذکر فتح شهر**
اجنادین از شهرهای روم پس عمرو بن العاص رضی الله عنه باجنادین شد ارطفون را گفتند که در عرب ازین داه
ازین داهی‌تر بود نیست همچنانکه تو داه رومی داد داه عرب است ارطفون بگفت نخست شمشیر باید آزمود و با ارطفون پنجاه هزار مرد
بود و از حصار بیرون آمد و با عمرو بن العاص حرب کرد و عمرو او را هزیمت کرد و بسیاری مردم از ایشان بکشت ارطفون بحصار
بیت المقدس اندر شد و بهزیمت بیت المقدس را ایلیا خوانند عمرو بگرد حصار بنشست ارطفون کس فرستاد بعمرو و گفت بنام
خوانده‌ام اینست حصار را نتوانی گشادن آنکس که این حصار را بگشاید نام او بر سه حرف باشد عمرو نامه کرد و بعمر رضی الله عنه نامه
کرد که ارطفون چنین همی گوید عمر رضی الله عنه فرمود که نام من سه حرف است و آن حصار بنام من گشاده شود و بتن خویشتن
رضی الله عنه برفت و نخست منزل ازان راه شهریست که آنرا جابیه گویند آنجا بنشست و همه سپاه و امیران شام آمده بودند طلب کرد و بسوی

خویش خواند و عمرو بن العاص را فرمود که تو بر حصار همی باش **فصل در ذکر فتح کردن بیت المقدس** چون عمر
رضی الله عنه بجابیه آمد و همه سپاه که بشام بودند بروی گرد شدند و گفتند ترا نبایست آمدن و اکنون که آمدی آنجا
مشو و اینجا همی باش و سپاه بفرست و عمر رضی الله عنه را این سخن ناخوش آمد و تدبیرے همیکرد که از انجا برود و به بیت
المقدس شود و نیمروزه راه بود چون خبر بارطفون شد که عمر رضی الله عنه خود آمده است گفت این شهر را عمر رضی الله عنه
گشاید که نام او سه حرف است حصار را دست باز داشت و با خاصگیان خویش از انجا برفت و بروم نتوانست شدن
که مسلمانان بر راه بودند و بسوی مصر رفت پس مردمان ایلیا متحیر بماندند و گفتند ما را به پیش عمر رضی الله عنه باید شدن
تا از وی زنهار خواهیم پیش از آنکه او بیاید هزار مرد از حصار بیرون شدند و پیش عمر رضی الله عنه آمدند و عمر رضی الله عنه تدبیر
میکرد که خود برود یا سپاه بفرستد پس جهودی بیامد از پیران که بکبر سن رسیده بود و عمر رضی الله عنه را گفت امروز ایلیا بدست
تو گشاده شود عمر رضی الله عنه گفت این سخن عجب است که همیگوئی از اینجا تا ایلیا پنجروزه راه است بر دست من چگونه گشاده
شود ایشان اندرین سخن بودند که سیاهی از دور پدید آمد گفت بنگر تا چیست آن سپاه ایلیان بود که می آمدند عمر رضی
الله عنه ایشانرا بنواخت و بصلح اجابت کرد و آن جهود را گفت چگونه دانستی گفت کتب المتقدم یافته بودم که این شهر ایلیا
بر دست تو گشاده شود که اسم تو سه حرف است و او را فاروق خوانند و عمر رضی الله عنه ایشانرا صلحنامه نوشت و عمرو بن
العاص گفت با ایشان بصلح و جزیه کار کن و این ایلیا سر چشمهٔ شام بود و چون ایشان صلح کردند و شام همه گشاده شد عمر
رضی الله عنه را خبر آمد که ارطفون بمصر گریخته است و هر که از شام میگریزد و بآنجا همی شود عمر بن الخطاب رضی الله عنه عمرو بن
العاص را سپاه داد و بآنجا فرستاد عمر رضی الله عنه چون بر در مصر رسید اطفون از عمرو بگریخت و بروم شد و عمرو که مصر اندر
شد بعمر خطاب نامه کرد بفتح همه شام و مصر گشاده شد و مسلمانان بشام پراگندند و عمر خطاب رضی الله عنه بهر شهرے کسی
بنشاند و خود بمدینه بازگشت و دیوان عطا بنهاد و مردمانرا بمدینه دیوان کرد و اندر بیت المال خواسته بسیار گرد آمده بود
از خمس و غنیمتها و عمر رضی الله عنه بخود اندیشه کرد که این خواسته بسیار گرد آمده است و اندر مدینه یاران پیغمبر صلے الله
علیه و آله وسلم بسیار اند که با این چیز بها بوده اند این خواسته با ما بر ایشان قسمت کنم تا مرا نگاه نباید داشتن و با مردمان
تدبیر و مشورت کرد گفتند نیکو گفتی ولیکن نخست خود را بده گفت ندهم فرمود نخست آنرا دهم که خدای عز و جل ورا افضل کرده
است و آن بر همه اهلبیت پیغامبر صلے الله علیه و آله وسلم است پس عمر رضی الله عنه دیوان بنهاد و نامه گرد نخست کرد و بنی هاشم
را نوشت که قوم پیغامبر صلے الله علیه و آله وسلم بودند از عباس رضی الله عنه اندر گرفت و هر یکے را بیست هزار درم بنوشت
و خویشتن را از ایشان کرد و بعد از آن اهل بدر آنکه از پس ایشان مسلمان شده بودند و آن که با لشکر بودند و آنکه نبودند
هیچکس را کمتر از دو هزار و پانصد درم ننوشت هر که از زنان اهل بدر مانده بود پانصد درم بنوشت و زنان پیغامبر صلے
الله علیه و آله وسلم هر یکے را دو هزار درم بنوشت و ایشانرا این درم بداد و از پس این هر خواسته که بیاوردندے

بیش از شب قسمت کردی و خویشتن را نصیب یک تن از بدریان برگرفتی و هر روزی بمقدار قوت خویش ازان بیال
گرفتی و تنگ جامهٔ داشتی که بران حج کردی و اسپے بسنده کرده بود واللہ تعالے

فصل فی خبر فتح المدائن وقسمة الغنائم

واین فتوح شام و دیوان عطا که عمر رضی اللہ عنه نهاد در سال پانزدهم از هجرت حضرت رسالت پناهی صلی اللہ
علیه وآله وسلم بود و همان سال امیر المومنین عمر رضی اللہ عنه سعد بن ابی وقاص رضی اللہ عنه را بکوفه فرستاده بود و آنجا
بازداشته بود باسان تا بیاسایند و چون سال پانزدهم اندر آمد از هجرت نامه کرد بسعد بن ابی وقاص که سپاه تو بیاسودند
و خدای عزوجل مسلمانان را همه شام بگسترد و عجم بمدائن خاموش نشستند واگر ایشان خاموش بودند تو خاموش مباش و
آهنگ ایشان کن واگر ایزد تعالے جل وعلا فتح آورد شکر کن او را واگر حرب آورد ما را آگاه کن چون نامه بسعد رسید
لشکر بکشید و با او بیست هزار مرد بود و از هر شهری خلائق روی بوی نهادند و دانستند که او را حرب پیش نیاید که یزدگرد کس
نمانده است که سپهسالاری را بنشاید و چون سعد رضی اللہ عنه بانبار رسید خبر به یزدگرد رسید و مردمان گرد کردند و تدبیر کرد
تا کیست که سپهسالار را شاید و چون سعد رضی اللہ عنه بمدائن شصت هزار مرد بر آورد گرد کرده بودند پس یزدگرد را گفتند تدبیر
آنست که تو از مدائن دست بشوی و سوی خراسان که این همه پادشاهی تراست و ما همه با تو برویم و مدائن ایشان را بسپاریم
یزدگرد را سخت آمد ولیکن ناکام دل بران نهاد و سعد رضی اللہ عنه گران نگران همی آمد و پنداشت که کسی پیش او خواهد آمد و چون
بساباط رسید بیک روزه راه خبر به یزدگرد آمد و چندان روزگار نیافت که خواسته ها برگرفتی هرچه بتوانست بستید و نهاد و
دیگر ها آنجا رها کرد و اهل مدائن جمله خرد و بزرگ با او برفتند و هیچ کدام خواسته نخوردند غم جان خود خوردند و خواسته ها آنجا رها کردند
چون سعد رضی اللہ عنه بشنید سبک شد قعقاع بن عمرو را با سپاه بطلب یزدگرد فرستاد قعقاع از مدائن بگذشت و از پس یزد
گرد بشتافت او را نیافت بازگشت و هر چه خواسته بیافت بیاورد و چون سعد رضی اللہ عنه قعقاع را بفرستاد با همه سپاه بمدائن آمد
هیچکس نیافت و نگاه کرد و این کوشکها و باغوش دید سعد رضی اللہ عنه این آیت برخواند قوله عزوجل كَمْ تَرَكُوا مِنْ جَنَّاتٍ وَعُيُونٍ
وَزُرُوعٍ وَمَقَامٍ كَرِيمٍ وَنَعْمَةٍ كَانُوا فِيهَا فَاكِهِينَ كَذَٰلِكَ وَأَوْرَثْنَاهَا قَوْمًا آخَرِينَ فَمَا بَكَتْ عَلَيْهِمُ السَّمَاءُ وَ
الْأَرْضُ وَمَا كَانُوا مُنْظَرِينَ سعد رضی اللہ عنه بشهر اندر بایوان فرود آمد و آن ایوان بمدائن هنوز بجای است و صد
بست ارش پهنای آن صفه است و صد ارش درازی اوست بالای او بجای خشت پخته خشتهای سنگین است و غیره
و آن بنا را کسری بن قباد کرده بود تا روزگاری مظالم آنجا تخت زنهادی و داد مظالم کردی پس سعد سپاه را گرد کرد
آن ایوان فرود آورد و خود بایوان اندر شد و هشت رکعت نماز کرد و سپاه سعد را می فتح نماز او و این نماز سنت که پیغمبر صلی اللہ
علیه وآله وسلم کرده اند و آن روز که فتح مکه بود و چون بخانه کعبه اندر شد هشت رکعت نماز کرد بیک سلام و در هر رکعتی فاتحة
الکتاب و ضم سوره دیگر و بهر شفعی تشهدی خواندی و این نماز را صلوة الفتح خوانند سعد بن ابی وقاص رضی اللہ عنه این
نماز بکرد و بعد ازان عمرو بن مقرن را امین غنائم کرد و منادی کرد که هر کس چیزی بیابد پیش او برد و خود بر نشست و

بدان اندر آمد و بگوشک کسری فرود آمد و آن جایها بدید و خواسته ها که عدد آن کس نداند واز زر و گوهر و جامه و سلاح و داد فراش پس لشکر را بپراگند و خواسته ها را گرد آمی کردند و نزدیک عمر همی بردند و قعقاع تا پل نهروان رفت و خواسته ها که بیافت بیاورد تا چندان خواسته گرد و خمس از آن بیرون کردند و دیگر را بر شصت هزار مرد قسمت کردند و هر مرد را دوازده هزار درم آمد و بجز آن چیزها که با میر المومنین عمر رضی الله عنه فرستادند و آن چیزهائے بود که نتوانست شکستن واز آن یکے آن بود که قعقاع بر پل نهروان استری یافت و بروی هفت صندوقے بود و در آن صندوقها اندر پیراهن کسری بود که از مروارید بافته بودند و در میان هر دو مروارید یک پارهٔ یاقوت سرخ و جامه هائے زربفت و تاج کسری و زره زرین و جوشن زرین و خود و ساعدین و ساقین همه زرین و شمشیر حضرت سلیمان علیه السلام و شش زره داود علیه السلام و نه شمشیر گرانمایه همچنان نزدیک عمر رضی الله عنه فرستادند و اندر خزانه اسپے یافتند زرین بروے زین سیمین بگوهر آراسته و در روے نشانده و یکے استر یافتند سیمین که اورا بچه زرین بود و مثل اینها بسیار و بیشمار بود و همه را نزد عمر بن الخطاب رضی الله عنه فرستادند و اندر خزانه فرشے یافتند سیصد ارش بالا اندر و شصت ارش پهنا و آنرا دستانے خواندندے وملکان عجم آنرا باز کردندی و بران نشستندی بدان وقت که اندر جهان سبزی نمانده بود و هر ده ارش ازان بگوهرهائے دیگر بافته و ده ارش زمرد سبز و ده ارش بگوهر سفید و ده ارش یاقوت سرخ و ده ارش یاقوت کبود و ده ارش یاقوت زرد و هر کسکه بدان اندر نگریستی پنداشتی که پری زاد است واز اندرون همه گوهرها بران در نشانده بودند و شکل هر چیزے که اندر جهان اسیر آب و گل است و سبزیهاے آن در وی نگارده بودند و سعد رضی الله عنه آنرا نزدیک عمر رضی الله عنه فرستاد و دیگر خزانه یافتند خمهاے عطر از مشک و کافور و عنبر و بخور اینها را نیز نزد عمر رضی الله عنه فرستاد و چون بمدینه رسید عمر رضی الله عنه بفرمود تا آنها را همه اندر مسجد نهادند و مردمانرا گرد کرد تا آنها را بدیدند و متحیر گشتند و عمر رضی الله عنه آنها را قسمت کرد واز آن بساط یکے بدست امیر المومنین علے رضی الله عنه افتاد و بشصت درم بخریدند و خلق جهان از مشرق و مغرب روی بمدینه نهادند بخریدن آن گوهرها و این فتح مدائن بماه صفر بود و در سال شانزدهم از هجرت و یزدگرد بگریخت و بحلوان رفت سعد رضی الله عنه نامه کرد بعمر بن خطاب رضی الله عنه و دستوری خواست که از پس او برود عمر رضی الله عنه گفت مرو و هاشم را بفرست پس سعد هاشم را بحلوان بفرستاد و لشکر عجم را دید نشسته و گرد خود خندق کنده هاشم شش ماه آنجا بماند و با ایشان حرب میکرد و خلق بسیار از ایشان کشته و مهران که امیر لشکر بود کشته و آن خواسته ها که بجلولا بود نیز یافتند آنرا نیز حد و بنود و هاشم رضی الله عنه از آن غنیمت پنج یک بیرون کرد و باقی را قسمت کرد هر مردی را نه هزار درم آمد و این بماه ذیقعده والله تعالے اعلم بامور الحقائق

فصل در ذکر فتح حلوان و کیفیت آن

پس چون این خبر به یزدگرد رسید و هزیمتیان آنجا شدند و کشتن مهران را بدانست برفت با آن خواسته ها که داشت و بری شد بحلوان سپاه بسیار رها کرد و مردے را از عجم که نام او خرو سوم بود بر ایشان مقدم

گردانید و گفت عرب اگر آهنگ حلوان کنند تو ایشان را بحرب مشغول کن تا از پس بیایند و چون خبر یزدگرد بهاشم
رسید که او از حلوان برفت و سپاه را آنجا دست باز داشت و خبر بمداین فرستاد و قعقاع برفت و خسرو سوم چون خبر یافت
سپاه عرض کرد و قعقاع باز شد و بیک فرسنگی از حلوان و از آن سوی جائیست که آنرا قصر شیرین خوانند و رودی
همی رود بزرگ و بر لب آن رود درختان بسیار است و آن کوشک را شیرین بنا کرده است و هنوز آنرا اثر پدید آید
خسرو سوم بر لب آن رود لشکرگاه بزد و قعقاع از حلوان بجای القصر آمد و از آنجا القصر شیرین آمد و با او حرب کرد و قعقاع
او را هزیمت کرد و خسرو سوم از پس یزدگرد بشد و از سپاه او مسلمانان بسیار بکشتند و اسیر کردند و بحلوان اندر شدند
و هاشم کس فرستاد که از سعد رضی الله عنه دستوری بخواه تا عقبه حلوان بگذریم و از پس یزدگرد بشویم پیش از آن که جز
رود و سپاه بر خود گرد کند و سعد بعمر فاروق رضی الله عنه نامه کرد و امیر المومنین عمر رضی الله عنه دستوری نداد و فرمود سپاه
مانده شده اند و حلوان آخر عراق است و اشتال سواد و عراق کفایت است سلامتی بهتر از غنایم بسیار که باشد و اگر
تا سپاه مسلمانان از حلوان بگذرند والله اعلم بالصواب

فصل در ذکر تکریت و موصل و چگونگی آن

و میان عراق شهریست خرد که آنرا تکریت و موصل خوانند آنرا بونه و فرسنگی است از بغداد و حد موصل همه روم داشتی زیرا که موصل
از روم جداست و ملک روم را بر موصل مردی بود انطاق نام با سپاه بسیار و آنجا حصاری بود استوار و چون سعد
رضی الله عنه مداین و بکشاد و انطاق با آن حصار تکریت شد و عجم را آنجا و در حلوان دویست هزار مرد بودند دگر
الاعرب با انطاق بحصار تکریت اندر شدند و آن رومیان عرب اندر حصار بیست هزار مرد بودند و سعد وقاص رضی الله
عنه خبر هر دو سپاه را بعمر بن خطاب رضی الله عنه بنوشت و امیر المومنین عمر رضی الله عنه اندر کار حلوان جواب فرمود که یاد
کردیم و اندر کار تکریت و موصل فرمود که عبدالله بن المعتمر را با شش هزار مرد بتکریت فرست تا با انطاق حرب کند و سعد رضی
الله عنه هم آنگاه عبدالله را بتکریت فرستاد و انطاق با لشکر بحصار اندر شد و آن عربان بنی تغلب بودند و عبدالله
با سپاه بر در حصار بنشست و هر روز انطاق سپاهی بیرون میفرستادی تا با عبدالله رضی الله عنه حرب کردندی و
چهل روز مسلمانان بر در آن حصار بماندند پس انطاق تدبیر رفتن کرد و آن عربان که با او بودند آگاه شدند شبی نزدیک
عبدالله آمدند و خویشتن را صلح خواستند صلح نپذیرفت و گفت مگر مسلمان شوید گفتند شدیم و میان حرب را الشب بخواهیم
عبدالله رضی الله عنه گفت فردا الشب ما بدر حصار آییم و تکبیر گوییم چون تکبیر ما بشنوید تکبیر گویید و در حصار بگشایید تا
ما بیاییم تا ما اندر آییم و با و شما شمشیر اندر نهیم و همچنین کردند و اندر شب بدر حصار رفتند و تکبیر گفتند و در میان چنان پنداشتند
که مسلمانان از پس دیوار رخنه کردند پس سوی درگاه دویدند که در حصار بگشایند مسلمانان ایستاده بودند شمشیر اندر نهادند
تا همه رومیان کشته شدند و عبدالله رضی الله عنه حصار را بگرفت و خواسته غنیمت کرد تا همه موصل بدست انطاق بود
چون کشته شد گشاده گشت و چندانی خواسته یکه هر سواری را سه هزار درم رسید و هر پیاده را نیز هزار درم رسید و این بدان

روزگار بود که هاشم بن عتبه رضی الله عنه بحلوان بود و حصار آنجا را او داشت والله اعلم بالصواب **فصل در ذکر فتح کردن ماسندان و شیروان** در میان حلوان دو شهر است از حد کوهستان یکی را ماسندان خوانند و یکی را شیروان و چون گرداگرد حلوان بنشست هرمز را پسری با لختی سپاه اندر حصار ماسندان شد و خبر سعد بعمر خطاب رضی الله عنهما بنبشته فرمود ضرار بن الخطاب را بدو فرست سعد ضرار را بفرستاد و بر حلوان گذر کرد و روی بماسندان نهاد هرمز بحصار ماسندان و شیروان هر چه کس بود همه را بیرون آورد و حرب کرد تا سه روز و ضرار او را بکشت و سپاهش را هزیمت کرد و حصار ماسندان و شیروان را بگرفت و آن فتحها بدان هشت ماه بود که هاشم رضی الله عنه بحلوان حصار داشت پس حلوان بماه ذی القعده گشاده شد و مسلمانان همه حدود عراق بگستردند و سال شانزدهم تمام شد و سعد رضی الله عنه آنجا ایمن بنشست و هر جای سپاهی نشانده بود و مسلمانان را زمین مدائن ناخوش آمد و همه بیمار شدند و حال آن هوا بیماریست زیرا که زمین عقبه است رضی الله عنه صبر کرد تا سال شانزدهم او را شد از هجرت پس سعد رضی الله عنه نامه کرد بعمر بن الخطاب رضی الله عنه که این اعراب درین زمین بیمار شدند و بیم آنست که هلاک شوند امیر المؤمنین عمر بسعد رضی الله عنهما نامه کرد که عرب زمینی سازد که اشتران را آب و گیاه نزدیکتر بود و نه زمین سخت و بلند که هوای بیماری بود بنگر هوای و زمینی بدین صفت بسواد و بجزیره باید اندر نشست منزل خویش آنجا کن و همه سپاه را آنجا از ایشان را باتفاق هوای کوفه اختیار آمد و سعد رضی الله عنه از زمین برخاست و باز بکوفه شد با سپاه بر راه سواد و هر چه اندر سواد کس بود که بنا دانستی کردن از مسلمانان و اهل ذمه با خویشتن بیاورد تا بنا کنند و امیران آن ناحیت ها را نامه کرد که بیایند با کارگران ایشان همچنان کردند و هر کسی خلیفه بنشاندند و همه اعراب بکوفه آمدند و سعد رضی الله عنه هر کسی را حدی پدید کرد که در آنجا بنا کند **فصل فی خبر عود الناس و حبس فی الکوفه** وسعد بن ابی وقاص دو تن بیرون کرد که هوای زمین ها بشناختندی یکی سلیمان بن ربیعه الباهلی را و دیگر حذیفه بن الیمان را یکی را فرمود که از مدائن برو بر دست راست و یکی را بر دست چپ و همه سواد و حیره و ناحیت بادیه بنگرید تا آنجا شهری بنا کنیم و نشستگاه خود آنجا کنیم و یکی از دست راست برفت و یکی از دست چپ پس هیچ جای ایشان خوش نیامد جز کوفه و این هر دو تن اتفاق کردند که هوای کوفه خوشتر است که آب و سبزی و خوشی عراق با اوست و درستی و هوای بادیه از پس فتح قادسیه بنا افگنده بود و علامتهای منزل و جایها از بوریا کرده و دیوارها بسته و هنوز بنا اندر نگرفته بود که عمر خطاب رضی الله عنه بسعد نامه کرد که بنا کنید بعدل و داد تا دولت بشما بماند پایدار و مردمان آنجا بنائی کردند و سعد رضی الله عنه از برای خویشتن بنائی کرد بزرگ چنانکه کوشک کسری بود بمدائن و آن در که بر کوشک سپید بود در مدائن بیاورد و بر آن کوشک نهاد و مردمان همه درها نهادند و خبر آن کوشک بعمر شد و عمر رضی الله عنه را از آن اندوه آمد و محمد بن سلمه را گفت بکوفه رو و هیزم گرد کن بر در کوشک سعد و آن در را بسوزان و هر کجا اندران کوشک از چوب آن بناست بسوز و این نامه من بسعد ده و باز کن و با او هیچ سخن مگوی محمد بن سلمه چون بکوفه آمد خبر بسعد شد که از عمر رضی الله عنه رسولی

آمده است وکسی نمی داند که بچه کار آمده است چون بدر کوشک رسید بایستاد و بفرمود تا هیزم آوردند و آتش اندر
زد سعد را دراکس فرستاد که اندر آسے تا به بینم که بچه کار آمدهٔ محمد بن سلمه اندر شد و گفت اکنون به بین که بچه کار آمده ام سعد رضی
الله عنه دانست که او بدین کار آمده است و نامهٔ عمر رضی الله عنه را بستید و باز کرد در آن جا نوشته بود که مرا خبر آمد که تو
کوشکی بنا کردهٔ که مانند کوشک کسری و در کوشک کسری بیاوردهٔ و بر در این کوشک نهادهٔ تا حاجت و دربان بر در نشانی
و خداوند حاجب را از خویشتن حجاب کنی و او را باز نهی که اندر آید چنانکه کسری کردی و از مذهب سیرت رسول صلی الله
علیه وآله وسلم را باز داشتی و کسری را از کوشک بگور بردند و پیغمبر را صلوات الله وسلامه علیه از گور بکوشک آوردی کس فرستادم
تا آن کوشک را بسوزد و از تو باک ندارد و ترا اندرین جهان و در خانه بس بود یکی که آنجا باشی و یکی را بیت المال کنی تا از
خانه بکوشک شوی چنانکه حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وآله وسلم همچنین اختیار کرده بود پس محمد بن سلمه رضی الله
عنه آن کوشک را بسوخت و باز گشت و سعد رضی الله او را نفقه داد و سعد رضی الله عنه بیکی سرای شد که اندر دوازده
خانه بود و یکی را بیت المال کرد و یکی را جای نشست خود کرد و آن کوشک ویران بماند تا بوقت معاویه بن ابی سفیان
که زیاد را بعراق فرستاد و زیاد آن کوشک را آبادان کرد هم بران گونه که سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه کرده بود و جای
نشست آنجا کرد و آن سرای سلطان گشت از پس او هر که بکوفه شدی آنجا نشستی پس از سال هفدهم هجرت سپاه عراق
هر کسی بجای خود بودی و آن حرب که حمص بگشادند حمص الاولی گویند باخبار معادی اندر روایت واقعه را حمص الاخری
خوانند والله اعلم بالصواب **فصل در خبر واقعه حمص الاخری** و سبب آن بود که چون ملک روم را خبر شد که عرب ملک
عجم را از مدائن برکندند و پادشاهی او را بگرفتند دانست که از پس بدو پردازند و مردم تکریت بطاعت آمده بودند و حصار
تکریت بدست مسلمانان بود و جزیره و موصل و این موصلیان نخست با رومیان بودند و بظاهر بمسلمانان میل همی کردند و در دنیان
چون از روم برفتند مردمان جزیره کسی فرستادند و یاری خواستند و بر راه سه چهار شهر است و آن شهرها را دریای مضر خوانند
و مردمانی که در جزیره بودند گروهی از ترسایان بودند و گروهی جزیه پذیرفتند پس رومیان را اجابت کردند هم بسپاه و هم
بسلاح و لشکر بسیار بیرون آمد از روم بیش از هزار مرد و بدر حمص آمدند و ابو عبیده اندر حمص بود با سپاه کم و سرهنگان را
اندر زمین شام پراگنده کرده بود چون رومیان قصد او کردند نامه کرد بعمر بن الخطاب رضی الله عنه و لشکر خواست و ابو عبیده
جراح رضی الله عنه تا آمدن نامه را جواب آمدن سپاه بر خویشتن گرد کرد و یزید بن ابی سفیان را از دمشق بخواند و معاذ
را از قیساریه و خالد بن ولید را از قیسرین و با مردمان مشورت کرد که مصلحت چه بینید گفتند بحصار اندر شو تا سپاه تو فراز
رسد و از مدینه ترا مدد آید ابو عبیده اندر حصار شد و رومیان بدر حصار فرود آمدند و هر کسی که از سپاه بیامد ابو عبیده
ایشان را بحصار اندر آورد و خالد بن ولید از قیسرین سپاه گرد کرد روزگاری شد و امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه چون نامه بخواند
نامه فرستاد بسعد بن ابی وقاص که قعقاع بن عمرو را با چهل هزار مرد بسوی ابو عبیده فرست بشام که رومیان او را بحصار

اندر کرده اند تا بشتاب بروند و سهل بن عدی را با سپاه بفرست تا برقه بنشینند و مردمان جزیره را مشغول دارد و آرزو
کردن روم که ایشان دلیر گردند و با بوعبیده نامه کرد که بحصار اندر بباش تا مدد عراق بتو رسد و عمر رضی الله عنه مردم در
مدینه گرد کرد و گفت خود را آماده بسازید برفتن شام که رومیان ابوعبیده را بحصار اندر کرده اند و سپاه از عراق برفت
ما را نیز بباید رفتن و روز دیگر از مدینه بیرون آمد و روی بشام نهاد و بجابیه فرود آمد و سپاه مدینه از پس او سر بنهادند از
مهاجر و انصار رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و ابوعبیده رضی الله عنه از حصار چشم همی داشت و از هر سوی و همه شام
بیامدند جز خالد و چون خالد بیامد ابوعبیده را بحصار دید و گفت بیرون آی تا حرب کنیم دیگران گفتند بیرون نباید رفتن
تا مدد برسد ابوعبیده بفرمان خالد بیرون آمد و سه شبانه روز حرب کردند روز چهارم رومیان بهزیمت شدند و چهار هزار
مرد از ایشان کشته شد و هم چندین اسیر شد و مسلمانان غنیمت ها یافتند و پیش از آنکه مدد فراز رسید این فتح تمام شده
بود و روز چهارم قعقاع با مدد عراق فراز رسید و ابوعبیده فتحنامه بنوشت و بعمر بن الخطاب رضی الله عنه بفرستاد با پنج
یک غنیمت و عمر رضی الله عنه بجابیه بود و بخواست رفتن چون خبر فتح بشنید شاد گشت و با مسلمانان بمدینه بازگشت
پس با بوعبیده نوشت که لشکر عراق را از غنیمت نصیبه ده که ایشان به نیت یاری شما آمده اند و خدای تعالی جل و علا
ایشان نیت جهاد بپذیرفت و شما نصیبه غنیمت از ایشان دریغ مدارید و الله تعالی اعلم

فصل فی ذکر خبر فتح الجزیره

چون فتح حمص بود عمر خطاب بسعد رضی الله عنهما نامه کرد که بشهرهای جزیره بهر شهرے سپاه فرست تا جزیره را بگشایند بصلح
یا بحرب و ایشان ترسا بودند و بفرمود که عیاض بن غنم را امیری کن و ابوموسی اشعری را با او بفرست و نامه کرد
بسهل بن عدی که برقه نشسته بود که با سپاه فرمان عیاض کن و عیاض بیامد و نخست بشهرستان دیه ها شد و اول آن
شهریست از رقه و جزیره و ایشان را بحصار گرفت ایشان صلح کردند و جزیه بپذیرفتند و آن شهرهاے جزیره خورد
بود و عیاض بدیه ها بنشست و بهر شهری سپاه فرستاد چندانکه دانست که بسنده بود بفرمود که حرب کنید یا جزیه
بپذیرند یا مسلمانان شوند و اگر مدد باید بخواهید و ابوموسی الاشعری رضی الله عنه را بنصیبین فرستاد و این نصیبین نه آن
ایستنه نصیبین اهواز و عمر بن الخطاب سعد رضی الله عنهما براس العین فرستاد و سهل بن عدی را نامه فرستاد که با
مردمان رقه صلح کن و در رقه مردمان بودند از عرب بنی ثعلب بجزیره اندر ترسا و این مردمان بشهرے فرود نیامدندی
همیگشتندی و با چهارپای خویش ببادیه اندر تابستان جای دیگر و در زمستان بجاے دیگر و ایشان را عرب الجزیره
خواندندی ولید بن عقبه را بفرمود که ایشان را طلب کن بدین بیابانهای جزیره حرب کن تا مسلمانان شوند
یا جزیه بپذیرند پس چون آن مردمان ادعاے صلح کردند و آن بهترین شهری بود از جزیره و شهرهاے دیگر نیز صلح کردند
و آن بهتری شهرها بود از جزیره و شهرهاے دیگر صلح کردند با آن کس که با آنجا آمده بود و از هر جانبی نامه آمد بصلح مگر
از بنی ثعلب که بروم اندر شدند چون نامه کرد بملک روم که مردمانے که نه بر دین تواند بزمین اندر آمدند و این ترسانان

که بزمین ما اندر اند بر ایشان ستم نیست هر کس از ایشان که مسلمان شود و هر کس که نخواهد جزیه بدهد و چون جزیه قبول گردند هیچ کس را با ایشان کاری نیست گفتند یا ما جزیه منه که ننگ داریم اما صدقه بدهیم عمرو بن سعد رضی الله عنهما گفت این جزیه بود گفتند باری نام صدقه بود نه نام جزیه پس عمرو بن سعد رضی الله عنه با ایشان صلح کرد سالی بدو صدقه بشرط آنکه فرزندان را ترسا نکنند و همچنانکه از پدر بیابند تا بر مسلمانی برانید و چون ایشان باشند ایشان این صلح را قبول کردند و جزیه همه بر مسلمانان گشاده شد و این فتح بماه جمادی الاول بود بسال هفدهم از هجرت والله تعالی اعلم

فصل در ذکر کتابت عمر رضی الله عنه ابو عبیدة الجراح و مساکه خالد بن الولید الی مدینه و ماجری معه

چون سال هفتدهم سپری شد و سال هیژدهم در آمد عمر رضی الله عنه نامه کرد و خالد بن ولید را باز بمدینه خواند و سبب این آن بود که ابو عبیده جراح نامه فرستاد بعمر رضی الله عنه که این فتح را خالد کرد که من محصور بودم و او مرا بیرون آورد و بر حرب پیر کرد و خدای عز و جل این فتح بداد پس عمر رضی الله عنه از خالد خشنود گشت ابو عبیده نیز هر جنگی را با امیری خویش باز فرستاد و لسوی مردمان حجاز و شام درست شد که این فتح خالد بن ولید کرد و هر کسی بخالد نامه نوشتند تهنیت و اشعث بن قیس الکندی سوی خالد آمد بقنسرین و خالد او را ده هزار درم داد و این خبر بعمر رضی الله عنه شد و از خالد بیازرد و نامه کرد با بو عبیده که خالد را بخوان و همه لشکر را گرد کن و او را بپرس که اشعث را این ده هزار درم از کجا دادی اگر گوید که در جائی چیزی یافتم و بر خویش مقر آید که خیانت کرده است از جائی چیزی یافته است و باز گرفته است و مسلمانان را نداده است و از و تاوان طلب ده ده هزار درم از وی بستان و اندر بیت المال ضبط کن و اگر مقر آید که از خواسته خویش دادم ثابت شد که اسراف کرده است و او را نزدیک من بفرست تا جزای مسرفان باز دهم چنانکه خدای تعالی جل و علا میفرماید که وَلَا تُسْرِفُوا إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ و عمر رضی الله عنه این نامه سوی ابو عبیده فرستاد بدست مردی و بفرمود که این خامه به پیش ابو عبیده برو نزد او بخالد بن ولید ده پس ابو عبیده بحمص بود خالد را از قنسرین باز خواند و سپاه گرد کرد و از و بپرسید که این ده هزار درم از کجا آوردی که با شعث دادی خالد پاسخ نداد بلال آنجا حاضر بود برخاست و عمامه از سرش برگرفت و بگردنش اندر افکند و همی کشید ابو عبیده گفت چیزی بگوی خالد گفت از خواسته دادم بلال عمامه از گردن او بیرون کرد و ابو عبیده خالد را بمدینه فرستاد با آن نامه که آن مرد آورده بود عمر رضی الله عنه خالد را گفت ترا این خواسته از کجا آمد که ده هزار درم صلت میکنی خالد گفت از دسته شمشیر و غنیمت حلال که نصیبه خویش بستیدم چون مردمان دیگر پس عمر خطاب رضی الله عنه بیست هزار درم دیگر از خالد بستیت بجز آن عبیده بستیده بود و خالد بمدینه بنشست و مردمان شام و عراق و مدینه عمر رضی الله عنه را ملامت کردند بهر جانبی که نامه کرد بشهرها بعدان کارو گفت خالد را نه از بهر آن معزول کردم که بروی خشم گرفتم و لیکن بهر فتحی که بر دست او بر آمدی مردمان از دید ندی و بروی فتنه همی شدندی و خدای عز و جل را فراموش همیکردند

خالد را بمدینه باز آوردم تا خلائق بخدای عزوجل باز گردند و چون خدای عزوجل مسلمانان را نصرت کند ایشان خدای عزوجل
را شکر کنند تا نصرت بر نصرت نشان بیفزاید و بدین سال هیژده هم اندر شام وبا افتاد و خلائق بسیار آنجا همی مردند و مسلمانان
همی گریختند و ابوعبیده رضی الله عنه هر روز خطبه کردی و مردمان را پند دادی و گفتی که ای مسلمانان مگریزید که این شهادت
است و پیغامبر خدا صلے الله علیه وآله وسلم گفت هر گاه که این بیماری بشهرے پدید آید مروید و در شهری باشید این بیماری آنجا
افتد از آنجا بیرون نیائید و مردمان از هر سوی میرفتند و مردی را پسری مرد و جز آن پسر هیچ کودک دیگر نداشت او را
برگرفت و بر خر نشست و همی راند چون شب تاریک گشت بانگے شنید که میگفت ایها الساری علے الحمازی قد یعصم الله
امام الساری یعنے آنکه بشب همی روی پیش از آنچه تو بجایگاه رسی حکم خداے عزوجل آنجا رسیده بود آن مرد باز گشت
و بشهر باز شد نه او و نه آن کودک بمردند و عمر رضی الله عنه بر عبیده بترسید و بدو نامه کرد که با تو حدیثے دارم چون نامه
بخوانی هم اندران ساعت بیائی ابوعبیده دانست که او را بهر چه همی خواندش نامه را جواب کرد و گفت اے امیرالمؤمنین
من میدانم که تو بر من همی ترسی از بیماری و رسول خداے صلے الله علیه وآله وسلم فرموده اند که بهر شهر که بیماری بود آنجا
مشوید و چون در شهر باشید که این بیماری بود از آنجا مروید بیرون میائید و هر کسے که بدین بیماری بمیرد شهید باشد و من
خود را بچندین حربها بر خدای عزوجل عرض کردم و شهادت خواستم نیافتم اگر امروز ازین بیماری شهادت یابم مرا بهتر باشد
عمر رضی الله عنه ازین نامه بگریست و عجب داشت از یقین ابوعبیده رضی الله عنه پس آن بیماری بهمه شام پراگنده گشت
و ابوعبیده رضی الله عنه دران وبا بمرد و نامه فرستاد بمعاویه و امیرے شام را بوی داد و معاویه از قیساریه بدمشق آمد و
دو سه ماهے ببود خبر عمر رضی الله عنه را که معاویه سیرت عمر رضی الله عنه ندارد عمر رضی الله عنه نیت کرد که به همه اسلام بگردد
و از سیرت اعمال خود بوی برسد و ابتدائے این از سوی شام کرد که آنجا میراث ها بسیار بود و کسے که فرائض ندانستی
پس بمنزلے فرود آمد که نام او ینبوع بود و خلقی از مهاجر و انصار با او برفتند و عبدالله بن عباس رضی الله عنهما نیز با او
برفت پس خبر آمدش که بیماری بشام نیز بیشتر شده است دران منزل بایستاد و یاران را گفت مشورت کنید ایشان سه
روز مشورت کردند و گفتند باز گرد پس عمر رضی الله عنه باز بمدینه آمد و نامه کرد بمسلمانان که در حمص بودند و گفت آن
شهریست بجاه فرود از آنجا پراگنید و بسوی شهر باشوید تا ازین بیماری برهید ایشان چنان کردند بهتر شدند و آن بیماری
از ایشان بشد عمر رضی الله عنه شاد گشت و نامه کرد بمعاویه و امیری شام را بوی داد بماه رجب آن بیمارے از ملک
ایشان برخاست و شمار کردند از مسلمانان پنجهزار مرد مرده بودند و چون این خبر بعمر رضی الله عنه رسید بسوے شام
رفت اندر ماه شعبان و یاران پیغمبر صلے الله علیه وآله وسلم از مهاجر و انصار رضوان الله تعالے علیهم اجمعین بسیار
با او برفتند و عباس بن عبدالمطلب رضی الله عنه با او از مدینه بیرون آمد و علے بن ابیطالب رضی الله عنه را بر مدینه
خلیفه کرد و راه بر ایله کرد و خلقی بایله پیش آمدند و عمر رضی الله عنه از پیش رفت تا مردمان او را بشناسند و مردمان پیش

که عمر رضی الله عنه کجاست گفت هوا ما کلم گفت اینک پیش شماست و بدین معنی خویشتن را خواست و ایشان جهان
دانستند که او همی گوید تا آگاه شدند که آن او بود و بشهر اندر او را جای بزرگواری بساختند و عمر رضی الله عنه دران
شهر دانستند که او همی گوید تا آگاه او سا و اول کسی که پیش آمدش اسقف ترسا بود عمر رضی الله عنه دانست که او ترسا
است و او عمر رضی الله عنه را ندانست عمر رضی الله عنه او را گفت مهمان ناخوانده بایدت گفت باید ما امیر المومنین عمر رضی
الله عنه را شگفت آمد و گفت مرا چگونه شناختی و دانم که پیش ازین مرا ندیده گفت از هیبت سلطانی که با تست
بدل من فراز آمد و عمر رضی الله عنه پیراهن سطبری پوشیده داشت و از چوب پالان شتر دریده بود و از تن بر کشید و اسقف
را داد و گفت بده تا بدوزند اسقف آنرا بدوخت و پیراهن دیگر بیاورد تا بار گیرد ازان گفت اگر این را بپوشی گرما را هم
بود و ترا این از رشوت بنود که من از تو ایمنم عمر رضی الله عنه گفت نیکو گفتی ولیکن تابستانست و خوی بسیار بود و این
سطبر قومی تر بود و همان پیراهن سطبر را بپوشید و ازان اسقف را بدو باز داد و بشام شد و بهر شهرے مهتری بنشاند و هر یکی
را وصیت ها کرد و پندها داد و چهار ماه بشام اندر بود و چون بسر حد شام رسید آن مردمان را مع آمده بودند باز گردانید
و خطبه کرد و گفت من آمدم و انچه دانستم و توانستم کردم و اگر چیزے مانده است مرا آگاه کنید همه گفتند تمام کردی امیر المومنین
عمر رضی الله عنه را گفتند و احسن الله جزاک مردمان را باز گردانید و باز بمدینه آمد و بلال رضی الله عنه موذن پیغامبر
صلی الله علیه و آله وسلم بود و تا حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم وفات کرده بود بانگ نماز کرده عمر رضی الله
عنه گفت ای بلال مرا آرزوست که پیش از مرگ یکبار دیگر بانگ نماز تو بشنوم بلال رضی الله عنه گفت سمعاً وطاعةً
و چون بلال گفت الله اکبر الله اکبر مردمان بخروشیدند و عمر رضی الله عنه از هوش برفت و عبد الله بن عباس و
عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنهما همچنین بیهوش گشتند پس بلال رضی الله عنه بانگ نماز کرد و عمر رضی الله عنه او را
باز گردانید و خود بخفت و محمد بن جریر گفت بروایت دیگر عمر رضی الله عنه او را باز گردانید و خود نخفت و در ماه ذی القعده
از شام بازگشت و اندر ماه ذی الحجه بحج رفت و مسجد بحجه را آبادان کرد و بگرد مسجد خانها دیگران افزون کرد و الله تعالی
اعلم بالصواب **فصل در ذکر عزل مغیرة بن شعبه و تقلد ابوموسی الاشعری رضی الله تعالی عنه** و آن نوبت
که عمر رضی الله عنه از شام باز گردید از سبب بیداری و با او را خبر آمدش که مغیره بن شعبه که امیر بصره بود باز نهی حرام
بگرفتند و مغیره بغایت بزنان مولع بود و ابوبکره نام مردی بود از مولیان حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم
با مغیره در بصره بود و از و آزرده بود و در بصره زنی بود نیکو روی از بنی هلال و نامش خله بنت الانیم بود و شوهرش مرده بود
و مغیره بشوی او شدی بهرام و آن سوی مغیره آمدی و ابوبکره ازان کار آگاه شد و کسی را بر سر راه بنشاند تا بداند که آن
زن سوی مغیره همی شود و سرای ابوبکره هم پهلوی سرای مغیره بود و میان ایشان یک روزن بود و در خردی بران نهاده
بود و چنانکه میان دو سرای بود و ابوبکره بیرون شد و تنی چند از دوستان خود را بیاورد و بر سبیل مهمانی و گوش نهاد

تا ایشان بجماع کردن مشغول گشتند پس دران روزن بگشاد و مردمان را گفت بنگرید تا امیرتان چه میکند ایشان چون
نگاه کردند جماع ایشان را بحقیقت بدیدند و روی آن زن ایشان را نمود تا بدانستند که کدام زن است و میان ایشان
هیچ نکاح نیست پس چون وقت نماز بود مغیره بیرون آمد و خلائق گرد شدند بنماز کردن و مغیره پیش شد که نماز
کند ابوبکره او را پس باز کشید و گفت از زنا کردن برخیزی و امامت نماز مسلمانان میکنی که لا لامامة ولا کرامة اے
فاسق هیچ کس ابوبکره را چیزے نیارست گفتن پس امیر المومنین عمر رضی الله عنه مغیره را باز خواند و ابوموسے اشعری را
بفرستاد و امیرے بصره را بدو داد تا آخر عمر آنجا بماند و محمد بن جریر طبری گوید که هرگه نامه نوشت موجز تر از نامه عزل مغیره
بن شعبه و از کار وی و تولیت ابوموسیٰ و تسلیم کردن عمل باو و بچهار حرف یاد کرد و گفت اما بعد بلغنی امر عظیم و ولیت ابو
موسی الاشعری عملک وسلم الیه ما قبل لے والسلام پس ابوموسیٰ مغیره را با یارانش بمدینه فرستاد و ابوبکره پیش عمر
رضی الله عنه بر مغیره گواہے داد و آن دو تن دیگر گواهی دادند و عمر رضی الله عنه فرمود جماع او را دیدند گفتند هم
دو را یک جامه خواب اندر دیدیم عمر رضی الله عنه گفت الله اکبر ابوبکره و این دو تن دیگر را حد بزد و مغیره جلاد را گفت
زن این مولایان را که برمن دروغ گفتند عمر رضی الله عنه گفت خاموش باش که اگر این گواهی تمام شدی اکنون ترا
سنگسار فرمودی پس ابوموسی الاشعری از عمر رضی الله عنه کارداران خواست امیر المومنین عمر رضی الله عنه چند تن
از یاران رسول صلے الله علیه وآله وسلم را پیش او فرستاد چون انس بن مالک رضی الله عنه و عمران بن الحصین
رضی الله عنهم والله اعلم **فصل فی خبر فتح الاهواز** و درین سال هفدهم که عمر رضی الله عنه بشام شده بود شهر
اهواز گشاده شد و ملک اهواز هرمزان بود و مردی ملک زاده و ملکے اهواز با هل بیت ایشان اندر بود و تاج زرین
داشت و اندر عجم هفت تن از اهل بیت بودند که تاج زرین داشتند و تاج ایشان خرد تر از تاج ملک بودے و
آن هرمزان بود که یزدگرد او را بحرب قادسیه خوانده بود و با سپاه بسیار بنزدیک رستم آمده بود و چون هزیمت
افتاد باهواز شد و اهواز ببصره نزدیک است و حد شان بیکدیگر پیوسته است و چون هرمزان از قادسیه باز آمد
گرداگرد اهواز شهرها بود چون میسان و ایله و مسلمانان بآنجا رسیده بود و هرمزان بر آنجا تاختن کردے عتبه بعمر رضی
الله عنه نامه کرد و عمر خطاب بسعد نامه کرد رضی الله عنهم از کوفه نعیم بن مسعود را بفرستاد و عبد الله بن مسعود رضی الله
عنه را با پنجاه هزار مرد و عتبه از سپاه بصره و سلمان و حرمله را بفرستاد و ایشان هر دو از مهاجریان بودند پس سپاه
بصره با سپاه کوفه یکے شدند و بیامدند و بدشت میسان فرود آمدند و روی باهواز نهادند و مردی بود از عرب که او را کلیب
بن وائل گفتندی و او را با هرمزان عداوت بود از بهر زمینی و حدی که در میان ایشان بود و آنرا هرمزان داشت
پس مسلمانان از ایشان یاری خواستند ایشان کردند و گفتند فلان روز بحرب باستند تا ما بمدد آییم و هرمزان آگاه
شد و سپاه خویش تعبیه کرد و حرب را بساخت و سپاه مسلمانان چون روز وعده بود شدند و تیم شدند و مسلمانان با سپاه

کوفه از یکسو شدند و از هردو سوی ایشان را بمیان گرفتند هرمزان ضعیف شد چون یکزمان حرب کردند کلب بن وائل فراز آمد با قوم خویش و حرب اندر گرفتند و هرمزان هزیمت رفت و مسلمانان از ایشان بسیاری بکشتند و اسیر گرفتند و هرمزان بشهری بود از اهواز که او را سوق الاهواز خوانند و آنجا حصاری بود محکم هرمزان بدان حصار شد با لشکر و میان سوق الاهواز رودی است و آنرا وخیل خوانند هرمزان خود را در حصار گرفت و مسلمانان بسیار غنائم یافتند و پنج یک با نامه فتح بعمر بن الخطاب رضی الله عنه بفرستاد پس وفدی سوی عمر رضی الله عنه شدند ده تن از مهتران و احنف بن قیس با ایشان بود عمر رضی الله عنه گفت او را بر گردد و حاجت ایشان روا کرد و نامه کرد بعتبه که سخن احنف بشنو و سپاه بفرستاد با ایشان مرد بود از یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم که نام او حرقوص بن سهل المنقری بود و ایشان را گفت از اهواز باز گردید تا هر که شما پس ایشان بسوی عتبه آمدند و حرقوص را با سپاه بدر اهواز فرستاد بسوی آن سپاه دیگر هرمزان بحصار اندر بود و بیرون آمد و مسلمانان بسوی وی کس فرستادند که زود نگذاریم که با تو پس مسلمانان بگذشتند و عتبه حرقوص را بر همه سپاه امیر کرد و حرقوص با سپاه از دجله بگذشت و سوی هرمزان شد و حربی که اندر اهواز و بصره از آن سخت تر حرب نبوده بود و هرمزان هزیمت شد بشهری از اهواز که نام او را نام گویند هرمزان از آنجا بحصار اندر شد و حرقوص بسوق الاهواز شد و جزء بن معاویه را از پس او بفرستاد و عمر بسعد رضی الله عنهما نامه کرد و ایشان را از کوفه مدد فرست پس چون هرمزان دید که از هر سوی لشکر آمد کس فرستاد و صلح خواست از آنکه از اهواز دست باز دارند پس بعمر بن الخطاب رضی الله عنه نامه کردند تا چه گوید گفت جز آن شهرها که اندر دست او مانده است بدهید ایشان با هرمزان بدان صلح کردند و هرمزان برام هر بنشست و از اهواز بدان سوی شهرها که پارس است و آن همه عجم داشت و با طاعت یزدگرد بودند و حرقوص بعمر رضی الله نامه کرد و از وی دستوری خواست تا سپاه بپارس برد و عمر رضی الله عنه در جواب بنبشت که شما را اهواز بس است که پارس از من دور است نه خبر شما بمن آید و نه لشکر من با ایشان رسید پس از یکسو مسلمانان باهواز برسید و از دیگر سو تا حلوان و عمر رضی الله عنه نگذاشت که سپاه مسلمانان را از جیحون بگذرند و الله اعلم بالصواب

فصل در ذکر خروج کردن مسلمانان از بحرین بفارس بحرین عاملی داشت از قبل عمر بن الخطاب رضی الله عنه و نام او علاء بن الحضرمی بود که پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم او را آنجا فرستاده بود و ابوبکر رضی الله عنه نیز او را دست باز داشته بود و عمر رضی الله عنه بدو نامه کرد که بوقت حرب بسوی سعد شو از عمر رضی الله عنه عفو خواست که نفرماید او را که خدمت سعد کند و بزیر علم او رود و عمر رضی الله عنه او را عفو کرد و او ببحرین نشسته بود چون دید که سعد رضی الله عنه را فتوح بسیار گشت او را نیز آرزو آمد که فتحی کند و بغزوه رود و میان بحرین و پارس دریاست با سپاه خود بدریا نشست و روی بپارس نهاد بیدستوری عمر رضی الله عنه و بشهری آمد از پارس که نام او اصطخر بود و عمر رضی الله عنه لشکر را دستوری نداد بدریا اندر نشستن از بیم غرق شدن و چنین گفتی که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بسوی دریا غزو نکرد و ابوبکر رضی الله عنه نیز نکرد پس چون خبر

خبر علای الحضرمی بشنید تافته شد و بپارس ملکی بود و هم بطاعت یزدگرد نامش شهرک بود و بر اصطخر مردی بود که نامش
مزید بود چون علا از دریا برآمد این مزید سپاه اصطخر برا و گرد کرد و حرب کردند و مسلمانان از کافران بسیار بقتل آوردند
و امیر اصطخر بازگشت و شد و شهرک بشیراز بود همه سپاه پارس کس فرستاد و خلق بسیار بر خویشتن گرد کرد و علا دانست که
با آن سپاه طاقت مقاومت ندارد و تدبیر مراجعت کردن کرد و مسلمانان متحیر بماندند و آهنگ کردند شهرک آگاه شد و
راه اهواز بر ایشان و بگرفت و ایشان پنجاه هزار مرد بودند و اندر ماندند نه سوی اهواز توانستند آمدن و نه سوی دریا و
بسیار بر شهرک گرد آمد و خبر بعمر بن الخطاب رضی الله عنه شد و بعتبه شد که علای الحضرمی بی فرمان من بحرین را بپارس برد
و آنجا اندر مانده اند تو از بصره سپاه بفرست تا از راه اهواز بپارس شود و چندانی حیلت کنند که آن مسلمانان از آنجا رها
یابند و بعلا نامه کرد و گفت خدای عزوجل این امیر از بهر آن آفریده است تا فرمان ایشان کنند تو سپاه بحرین را بی
بی فرمان من و بمیان اندر افگندی اکنون فرمودم تا سپاه بصره بیاید و حیلت کنند تا آن مسلمانان از آنجا رهائی یا
و تو باز بحرین شوی و اگر دانستی که اندرین جهان چیزی نیست بر تو سخت تر از خدمت سعد ترا آن فرموده باید که بخدمت
او شوی عتبه چون نامه برخواند پنجاه هزار سوار از سپاه بصره بیرون کرد و بر راه پارس از اهواز بگذشتند و آنجا شدند
که سپاه شهرک بود حرب کردند و علای بن الحضرمی از اصطخر برفت و سوی این سپاه آمد و نامه عمر رضی الله عنه را بدو
دادند و علا با سپاه ببصره آمد و عتبه او را سوی سعد فرستاد و سپاه بحرین را بحرین باز فرستاد و ایشان از قبائل عرب بودند
و هر کسی بقبیله خویش باز شد و عتبه ببصره بود و هرمزان باهواز و عتبه از عمر رضی الله عنه دستوری خواست که حج کند دادش
از بصره برفت و بحج شد و بوشیره را بر بصره خلیفه کرد و باز آمدن و به بطن النخله بمرد و عمر رضی الله عنه بوشیره را ببصره رها کرد
تا آن سال سپری گشت پس سه سال مغیره بن شعبه را بر بصره امیر کرد و بعد از دو سال ابوموسی الاشعری را امیری بصره
را داد و ببصره اش فرستاد و مغیره را باز خواند والله اعلم بالصواب **فصل فی ذکر فتح الاهواز** چون یزدگرد خبر اهواز و خبر
پارس بشنید و آمدن سپاه بحرین و بازگشتن نامه کرد بمردمان پارس که دین را چنین خوار گرفتید و کار عرب را سست
تا از پس آنکه سواد عراق و حلوان و ماه و مداین بستدند و آهنگ اهواز کردند هرمزان را یاری نکردند تا او از
بیچارگی اهواز را بداد و از آن نیز عرب بپارس آمدند و بخانه شما دستی کردند تا بسلامت باز شدند اکنون با هرمزان دست
یکی دارید و او را سپاه فرستید و حرب کنید و بهرمزان و شهرک نامه فرستاد و همچنین مردمان پارس نامه کردند بهرمزان و دل
او را قوی کردند امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه خبر یافت که مردمان با هرمزان یکی شده اند و صلح بشکستند بابوشیره نامه
که سپاه فرست با بوشیره تا با هرمزان حرب کنند و اهواز باز ستانند و او را از میان برگیر تا طمع پارس از میان بگسلد
ابوموسی سپاه بسیار بفرستاد باهواز تا سپاه ببصره باز شوند و با هرمزان حرب کنند سعد رضی الله عنه را بکوفه فرستاد تا نعیم
بن مقرن و عمر رضی الله عنه ابوشیره را سپاهسالاری داده بود و بوشیره برام هرمزان پنداشت که شهرک او را از پارس یاری

کند کس فرستاد و سپاه خواست سپاه بیامدند و بشهر شیر نشستند از وا مر هرمزان سر و پس پشت هرمزان نگاه داشتند
و حصار بشیر از حصار رام هرمز استوارتر بود و هرمزان چون دانست که سپاه بسیار شد از حصار بیرون آمد و بشیر شد تا
سپاه پارس بازگشت و بوشیر رام هرمزان را بگرفت و آنجا لختے سپاه بنشاند و خود سوی بشیر رفت و بعمر رضی الله عنه نامه
کرد که از پارس لشکر هرمزان را مدد آمد تو مرا مدد فرست عمر رضی الله عنه بابو[موسی] نامه کرد که تو تن با سپاه بمدد بوشیره رو و
سپاه سالاری و حرب بوشیره را که او کار حرب بهتر داند پس ابوموسی برفت بوشیره سپاه بر در حصار فرود آورد و شش
ماه بر در آن حصار نشست و قریب هشتاد حرب بکرد گاه فتح مسلمانان را بود و گاه ایشان را و مردم بسیار از هر دو گروه
کشته شدند و مردی بود میان مسلمانان از یاران پیغامبر ما صلے الله علیه و آله وسلم نام او انس بن مالک رضی الله عنه
و او مستجاب الدعوة بود امیر المومنین عمر رضی الله عنه نامه کرد که چون مسلمانان حرب کنند انس بن مالک رضی الله را بگویند تا
دعا کند پس مسلمانان بستوه شدند از حرب و سوی انس بن مالک رضی الله عنه گرد آمدند و گفتند دعا کن تا خدای تعالے جل
و علا ما را فتح دهاد دعا کرد و گفت یارب مرا شهادت ده و ایشان را فتح ده چون روز دیگر بحرب شدند تیری بیامد و انس
رضی الله عنه را بکشت مردمان گفتند نزدیک است که دعای انس رضی الله عنه مستجاب شود پس مردی آن شب بیامد
و گفت مرا زینهار ده تا راه حصار بتو بنمایم که راهے است که آب ان از آنجا بحصار اندر میشود و مردم نیز از آن راه توانند
رفتن و گفت چون شب اندر آید صد مرد آنجا باشید و من از آن سو بیرون آیم و ایشان را بنمایم تا از پس من اندر آیند
پس بر وی وعده آن بنشاندند و دیگر همه سپاه بر در حصار بایستادند و آن مرد بیرون آمد و آنرا بایشان نمود و ایشان
از پس وی اندر شدند براه آب و در حصار بگشادند و بحصار اندر یکے قلعه بود استوار و هر شب هرمزان با هزار مرد تیرانداز
بدان حصار اندر شدی تا بامداد بعد از آن قلعه بیرون آمدی پس شب تا بامداد ببود و هرمزان را اندر قلعه نیافتند و هزار
مرد با او و مسلمانان بر در قلعه فرود آمدند پس هرمزان از قلعه آواز کرد بوشیره را گفت رنج بردی و کاری نکردی که شاپور
این قلعه را بنا کرده است و هرگز کسی این قلعه را نگشاده است و نتواند گشادن و با من هزار مرد تیرانداز است که
تیر ایشان بر زمین نیاید و با هر مردی صد کمان است و هزار چوبه تیر و هر تیری مردے از شما را بیفگند و عدد شما خود اندر
جهان هزار هزار نیست و با من چندین سلاح و مرد نیست که بدیشان هزار هزار مرد از خویشتن باز توانم داشتن بوشیره
گفت اگر خواهی با تو بحکم امیر المومنین عمر رضی الله عنه کار کنم هرمزان گفت مرا پیش عمر بن خطاب رضی الله عنه فرست
اگر خواهد بکشد و اگر خواهد عفو کند بوشیره اجابت کرد و این صلح بکرد و هرمزان از آن قلعه بیرون آمد و امیر المومنین
عمر رضی الله عنه از این صلح آگاه گشت و نامه کرد که هرمزان را بفرست و ابوموسی رضی الله عنه را و بسوی بصره فرست
و تو باهواز بنشین و بهر شهرے از اهواز امیرے بنشان و سپاه سعد رضی الله عنه را باز عراق فرست بوشیره همچنین
کرد و هرمزان را بمدینه فرستاد و با احنف بن قیس چون بمدینه رسیدند هرمزان گفت من ملک عجم ام و نزدیک

ملک عرب همی شوم مراد ستوری دهید تا بزینت ملکان پیش او شوم گفتند تو بهتر دانی هرمزان جامه های زربفت اندر پوشید و کمر زرین در میان بست و تاج بر سر نهاد و بمدینه اندر آمد خلائق ازو متحیر گشتند و چون بدر خانه عمر بن الخطاب رضی الله عنه آمدند گفتند عمر فاروق در مسجد است چون بمسجد رفتند عمر رضی الله عنه را یافتند که در گوشه مسجد خفته بود و روی مبارک را سوی دیوار کرده و دره را در زیر سر نهاده و پیراهنی با بسیار رقعه پوشیده ایشان دور بنشستند تا عمر خطاب رضی الله عنه بیدار گشت هرمزان احنف بن قیس را گفت این کیست گفت امیر المومنین است گفت امیر عرب اینست که این چنین تنها بخسپد گفت آری و این زینت پیغمبران علیهم السلام است نه زینت ملکان هرمزان گفت این پیغمبر است احنف بن قیس گفت این پیغمبر نیست و طریقه پیغمبران دارد پس عمر رضی الله عنه بیدار شد احنف را بپرسید و چشمش بر هرمزان افتاد و اورا با آن زینت دید فرمود این کیست گفت این هرمزانست ملک اهواز عمر رضی عنه فرمود و این زینتها از وی بیرون کنید زینتها از وی باز کردند بیامد و به پیش عمر رضی الله عنه بایستاد امیر المومنین فرمودند بنشین پس ترجمانی را طلب کردند مغیره شعبه را یافتند که بزمین عجم بود و زبان پارسی آموخته بود امیر المومنین عمر رضی الله عنه گفت بگویش تا سخن گوید هرمزان گفت سخن مردگان گویم یا سخن زندگان و گفت اول سخن آن گویم که تو مرا امین کردی نیز نتوان کشتن عمر رضی الله عنه گفت چرا زیرا که گفتی سخن زندگان گوی و مرا زنده کرد عمر رضی الله عنه گفت این چیزی نیست که من بدان معنی گفتم سخن زندگان گوی نه آنکه ترا زنده دارم و نه کشم و تو مرا بفریفتی پس چون دانست که عمر رضی الله عنه اورا بخواهد کشتن گفت با تو نیکوئی و عدل همی بینیم و مرا تشنگی همی رنج میدارد و با من چندان نیکوئی کن که مرا تشنه نکشی عمر رضی الله عنه فرمود که اورا آب دهید هرمزان گفت مرا چندان امان ده که این آب بخورم گفت دادم هرمزان آن آب بریخت و گفت اکنون مرا نتوانی کشتن عمر رضی الله عنه گفت چون گفت زیرا که گفتی چندان امان دادمت که این آب بخوردی و من هرگز این آب نتوانم خوردن احنف بن قیس گفت یا امیر المومنین راست میگوید عمر رضی الله عنه گفت فریب و دستان با من سود ندارد گفت چه سود دارد گفت آنکه بگوید لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ مُحَمَّدٌ رَّسُوْلُ اللّٰهِ پس هرمزان این کلمه بگفت و مسلمان شد و امیر المومنین عمر رضی الله عنه هر چه او داشت باو باز داد و نام او بدیوان عطا ورج کرد هر عطائے بیست هزار درم بود و او بمدینه همی بود و این فتح اهواز در سال نوزدهم از هجرت بود از پیغامبر صلے الله علیه و آله وسلم و فقهائے تابعین ندیده بود و لیکن فقه از یاران رسول صلے الله علیه وسلم آموخته بود و نام او در تیج بود و امیر المومنین عمر رضی الله عنه اورا حاکمی کوفه و عراق را داد و چون سال بیستم اندر آمد عمر رضی عنه نامه بعمرو بن العاص کرد و ورا فرمود که از شام برود با سپاه بمصر و اسکندریه تا آن زمین ها را بگشائید داد با سپاه خود برفت والله تعالے اعلم **فصل فی خبر المصر والاسکندریه** عمر بن الخطاب رضی الله عنه شام را بمعاویه داد و بفرمودش تا هر سپاهی که ترا بکار نیست او سوده است بعمرو بن العاص

وه عمرو براه فلسطین برفت وروی بمصر نهاد و عمر رضی الله عنه زبیر بن العوام را نزد او فرستاد با سپاه مدینه و عمرو
برفت و بحد اسکندریه آمد او را روستائی است نام او ردلیت و آن روستا را غارت کرد و کشتن کرد و ملک اسکندریه
بحصار اندر شد و عمرو بدر حصار فرود آمد با سپاه چون دانست که کار حصار دراز گشت آن غنیمت که داشت میان لشکر
قسمت کرد و خمس نزدیک عمر رضی الله عنه فرستاد و بر در حصار بنشست پنج ماه حرب همی کرد تا ملک اسکندریه بستوه شد
کس فرستاد و صلح خواست عمرو عاص گفت یا مسلمان شو یا جزیه بپذیر گفت من بسیار کس را جزیه دادم از عجم و روم شما
را نیز بدهم ولیکن بشرط آنکه هر که از اسکندریه اسیر کنی بمن بازدهی عمرو بن العاص نامه نوشت و بعمر بن الخطاب رضی الله
عنه جواب نوشت که آن اسیران را فرستادی میان مردم قسمت کردم و بفروختند تو شرط مکن که آنرا وفا نتوانی کردن و آن
ترسایان که بدست شماست هر کس که ترسائی گزیند بدیشان بازده و هر کس که مسلمانی گزیند بازمده عمر رضی الله عنه ملک
اسکندریه را آگاه کرد گفت پسندیدم و برین شرط صلح کردند و از حصار بیرون آمد و هر چه گفته بود وفا کرد و عمر خطاب رضی
الله عنه بعمرو بن العاص نامه کرد که بمصر باز شو و عمرو بمصر رفت و ملک مصر مقوقس بود و ملک قبط بود و مردمان فرمانبردار جاثلیق
بودند و این جاثلیق مهتر اساقف بود و دانا آن بیرون آمدند پیش عمرو تا سخن گویند عمرو ایشانرا بر کرد و نیکوئی گفت و گفت
مرا پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرموده است که چون بر اهل مصر غلبه شوید حق ایشان را بشناسید که ایشان را بر ما حق قرابت
است اگر مسلمان شوند همچون ما یکی باشند و اگر مسلمان نمی شوید جزیه بدهید گفتند ما را یک ماه امان دهید عمرو گفت ما را
نتوانید فریفتن شما را سه روز امان دادم تدبیر کنید و باز گشتند و مسلمانان حرب بیاراستند و زبیر پیش حصار شد و حرب
اندر گرفت و زبیر بدیوار حصار اندر شد و مسلمانان از پس او بر شدند چون ترسایان چنان دیدند بنزدیک جاثلیق شدند
و گفتند ایشان این عرب اند آنها که کسری و قیصر را از خانمان بیرون کردند ما با ایشان بسنده ایم و بانگ کرد و از عمرو
صلح خواست عمرو اجابت کرد و زبیر را راه دادند تا از بام حصار فرود آیند و در حصار را بگشادند و مسلمانان بحصار اندر شدند
و زبیر عمرو رضی الله عنه را گفت صلح نبایست کردن که من این حصار گشوده بودم و سخن او را نشنید و صلحنامه بنوشت و جزیه
بر ایشان لازم کرد و بمصر اندر شد و با لشکر بشارستان بنشست که نام او فسطاط بود و آنجا مردمان قبط بسیار بودند چون
اعراب دیدند چنان برهنه گفتند دریغا که ما ندانستیم که عرب بدین ضعیفی اند تا جنگ کردیمی و این شهر با ایشان ندادیمی عمرو
این را بشنید قبطیان را بخواند و لشکر خویش را مهمان کرد اشتری بکشت و بآب و نمک بجوشانید و پیش ایشان بنهاد و عرب
بخوردند و پراگنده شدند پس دیگر روز طباخان را بفرمود تا هر چه در مصر شیرینی بود و ترشی بود بجستند اعراب را بخواند
تا بخوردند پس مردمان قبط را فرمود که شما را بر من حق قرابت است و چنین شنیدم که شما گرد خواهید آمدن و حرب خواهید
ساختن و این عرب را الحنت خوردشان گوشت اشتر بود چنانکه دیروز خوردید دیدید امروز بدین طعامهای گوناگون افتادند
و ایشان حرب کنند و جان بدهند و این را رها نکنند و خود را هلاک کنند و مسلمان شوید و بشهر خویش باز شوید تا ایشان

بشهر خویش باز شوند ایشان گفتند راست گوئی و بپراگندند و سوی مقوقس شدند بعین الشمس قصهٔ عمرو با او گفتند او
گفت عرب شما بفریفت و سپاه گرد کرد و آهنگ مصر کرد و عمرو پیش آمد با سپاه صف برکشیدند و در عمرو پیش مسلمانان آمد و
گفت این و صاحب رسول صلی الله علیه و آله وسلم هر که از یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بود به بیرون آمدند گفت شما
حمله کنید و چون حمله کردند نخستین حمله سپاه را بشکستند و بسیدی از ایشان را اسیر کردند و غنیمت بسیار با اسیران بمدینه آوردند
و اندرین سال بیستم عمر رضی الله عنه را خبر آمد که مدامه می خورد از بحرین بود را باز گرد بمدینه آورد و حد بزد و ابو هریره
رضی الله عنه را در بحرین امیر کرد و درین سال مردمان کوفه از سعد بن ابی وقاص بگله آمدند عمر رضی الله عنه سعد رضی
الله عنه را از کوفه باز کرد بمدینه آورد و فتح اسکندریه و مصر اندرین سال بود چون سال بیست و یکم آمد اندر عجم و نهاوند گرد
آمدند مسلمانان برفتند و نهاوند را بگشادند **فصل در ذکر فتح نهاوند و کیفیت آن** و در آن وقت عمر بن الخطاب رضی
الله عنه سعد را از کوفه باز کرد و عبدالله بن عطفان را بر همه عراق امیر کرده بود یزدجرد را خبر شد که آن مرد را فتح قادسیه کرد و رستم
را بکشت ملک عرب او را باز کرد و یزدجرد بری بود و نامه کرد بملوک اطراف و در نامه چنین گفت که کار ملک گردنست
و ملوک گاه عزیز بودند و گاه ذلیل شوند اکنون کار عرب ضعیف گشت گرد آیند تا باز حرب ایشان و از هر شهری سپاه
خواست همه عجم اجابت کردند و هر شهری ده هزار مرد بفرستادند و با او کسی نمانده بود سپاهسالاری کند مگر یکی مرد مانده
بود و سرو زن نام بود و او را ذوالحاجب خواندندی از بسکه پیر بود همه عجم گفتند هیچکس سپهسالاری را نشاید جز او پس یزدجرد
گفت او پیر است و او را از نهاوند بری نتوان کرد همه سپاه را گرد کنیم و سوی او فرستیم و همه سپاه را بفرمود تا روی
بر نهاوند نهادند و صد و پنجاه هزار مرد گرد آمدند و چون عبدالله بن عطفان خبر یافت بعمر رضی الله عنه نامه کرد و رسولی فرستاد
که نام وی قریب بن ظفر العبدی بود گفت عجم گرد آمدند و اگر روزگار یابند از عقبه فرود آیند بر مسلمانان تا کار در از نبود
عمر رضی الله عنه چون نامه را بخواند تافته شد و رسول را گفت چه داری گفت قریب بن ظفر پس مسلمانان را گرد کرد و نامه را
بر ایشان خواند و گفت امید وارم که این پسین بازگرد آمدن عجم است و اگر این بار بپراگنند بعد ازین گرد نتوانند آمدن
و من نیت کردم که خود بروم شما چه صواب بینید پس گروهی گفتند بباید رفتن امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه گفت ای امیرالمومنین
عمر رضی الله عنه اندوه مدار که خدای عز و جل مسلمانان را عزیز کرده باز ذلیل نکند و نصرت داد و باز خذلان نکند و ترا د
هر شهری سپاه است سپاه را بخوان و خود با ایشان برو و بکوفه بنشین و سپاه بفرست و خود از پس سپاه بباش نامدد
اگر ظفر نیابند خبر بتو آید و اگر هزیمت شوند زود بر تو آیند و چون ترا به بینند بیارامند و اگر چه دشمن بسیار باشد بچشم ایشان
اندک نماید و علی بن ابیطالب رضی الله عنه گفت ترا صواب نیست از مدینه بیرون رفت و اگر تو سپاه از شام برکنی و
درمیان بیابند و شام را بگیرند و اگر سپاه از یمن باز خوانی حبشه بیایند و اگر مدائن حرم پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم را
بگذاری این عرب که گرداگرد مدینه را چنان ویران کنند که ترا غم بیشتر بود و ازین صواب آنست که سپاه شام و یمن را

برجای بگذاری وسپاه بصره بساز ناز لشکرهای تا سه یک آنجا باشند اهواز و بصره را نگاه دارند و دو بهرهٔ دیگر برند و سپاه کوفه با ایشان یار شوند و مرد دلیر را با ایشان سپاهسالار گردان تا حرب کنند پس عمر با عباس رضی الله عنهما مشورت کرد عباس رضی الله گفت صواب آنست که برجای بباشی و سپاه بفرستی عمر رضی الله عنه را آن تدبیر خوش آمد و سپاه مدینه را راست کرد و نعمان بن المقرن داد و او با اهواز بود و او را فرمود سپاه بر دل سوی نهاوند و ابوموسی اشعری گفت از سپاه بصره چند توانند بسوی تو فرستد و ترا بر همه سپاه امیر گردم و عمر رضی الله عنه این بدست خویش عبدالله را نزدیک او فرستاد با پنجهزار سوار از مهاجر رضی الله عنهم و چون نامه نعمان رسید از اهواز به بصره آمد و ابوموسی ده هزار مرد مدد داد و بکوفه آمد و عبدالله از سپاه کوفه پنجهزار مرد بیاورد و اینها همه یاران پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بودند پس سپاه بکشید با بیست هزار مرد روی بحلوان نهاد و از سواد و حلوان ده هزار مرد دیگر بدو گرد آمده بودند بحلوان آمد و کس براندید و عجم هنوز بنهاوند بودند چون بشنیدند که سپاه عرب آمد سپاه را همه آنجا گرد کردند صد و پنجاه هزار مرد شدند و شهر را استوار کردند و خسک بگرد شهر اندر بپراگندند تا سپاه مسلمانان از خسک نتوانند گذشتن و نعمان بطرز بنشست و از نهاوند بیست و پنج فرسنگ وراست و پنداشت عجم که سوی او آیند چون بشنید ایشان خسک بپراگنده اند داشت که نخواهند آمدن سپاه را از طرز بکشید با سی هزار مرد گرداگرد شهر فرود آمد و خبر خود بعمر رضی الله عنه بنوشت و دو ماه بآن جایگاه بنشست نه عجم بیرون آمد و نه ایشان بران خسک توانستند گذشتن و عمر رضی الله تنگدل بود و چشم همی داشت تا چه خبر آید پس مردی بیامد از کوفه که نام او جراح بن سنان الاسدی بود با سه تن پیش عمر رضی الله عنه آمدند و از سعد ابی وقاص رضی الله عنه شکایت کردند و گفتند او در بار کوفه بر ما ستم کرد و خواسته از ما بستم بستید و امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه را دل مشغول است و چنان همی پندارم که دروغ همی گویند و عصبیت همیکنند و عمر رضی الله عنه محمد بن مسلمه را بر ترقیع عمال تعیین فرموده بود و هر کس از کسی گله کردی او را بفرستادی از سیرت او پرسیدی و امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه را از آن آگاه کردی پس او را بفرستاد با سعد بکوفه تا آن مردمان هر روزی محمد بن مسلمه با ایشان همی گشتی بکوفه اندر بمسجد و مردمان از سیرت وی هر کس از کسی گله کردی او را بفرستادی از سیرت او پرسیدی و امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه را از آن آگاه کردی پس حال او بپرسید و سوگند داد شان از مهتران آنجا او را اسامه گفتندی اسامه گفت اکنون سوگند دادی بگویم گفت و کردار او پرسیدی و مردمان گفتند ما از سعد جز نیکوئی ندیدیم و ندانیم پس یکروز محمد بن مسلمه بسعد بنی سعد شد از حال چشمش باز ستان و از زبانش آوازی آمد که دروغ گفتم و بدعاء سعد گرفتار شدم پس محمد بن مسلمه از کوفه بیرون نیامده بود که اسامه نزدیک او آمد و گفت بدعاء سعد گرفتار شدم پس سعد بران سه تن دیگر دعا کرد و گفت یارب ایشانرا بکش و شهادت مده و پیش از یکسال هر سه تن کشته شدند بشمشیر بی شهادت و محمد بن مسلمه با سعد بمدینه باز آمد و این با عمر رضی الله عنه بگفت و امیرالمؤمنین شاد گشت و او را دعا کرد چون نعمان بسیار بر در نهاوند بنشست فیروزان

بر دکس فرستاد که کسی بفرست تا با او سخن گویم نعمان مغیرة بن شعبة را بفرستاد و مغیرة بر خشک بگذشت و بشهر اندر شد
فیروزان مجلس نشسته بود بلباسهای زربفت بر تخت زرین و تاج بر سر نهاده و خلقی پیش او ایستاده با حربها و شمشیر مغیره
چشم بر زمین افگند و هیچ کس نگاه نکرد چون نزدیک تخت فیروزان رسید هر کسی او را بن حربها همی زد مغیره گفت ای
مردمان من نه بحرب آمده ام و با رسول چنین نکنند من بقوم خویش شریفترم چون این بگفت ترجمان فیروزان را گفت
راست میگوید بی ادبی مکنید و او را گفت بنشین مغیره بنشست فیروزان گفت ای مردمان شما از همه جهان بدبخت تر بید
گرسنه تر و بر من آسانست که بفرمایم تیراندازان را تا به تیر هلاک کنند که بعدد شما اندر لشکر من تیرانداز هست و لیکن نخواستم
که بر در شهر مردار شوید و اگر از اینجا بروید شما را بهتر باشد و اگر جان شما اینجا بخواهد شدن نتوانید رفتن پس مغیره بسخن آمد و خدای
عز و جل را حمد و ثنا کرد و بر رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم درود فرستاد و گفت ما چنین بودیم که تو میگوئی اندر سختی و درویشی
و لیکن خدای عز و جل ما را پیغمبری فرستاد از ما و ما را بدو راه نمود و آن بدبختی از ما بشد و بشما افتاد و اکنون آمده ایم تا درویشی
را بر شما افگنیم و این نعمت ها از شما بستانیم و مغیره برخاست و بازگشت چون مغیره باز آمد روز دیگر نعمان سپاه را گرد کرد
و گفت مشورت کنید که بودن ما آنجا دراز گشت مغیره گفت صواب آنست که بشتاب سپاه برگیری و باز پس تر شوی تا
ایشان پندارند که ما رفتیم و از پس ما بیایند و ازین خسک بیرون آیند پس آنگاه باز گردیم و با ایشان حرب کنیم همه
لشکر گفتند صواب اینست روز دیگر نعمان لشکر برگرفت و یک منزل باز پس تر شد و بفرمود تا چیزهای سقط بود از جامها
و آلات که آن مقداری نبود در آن صحرا بگذاشتند پس عجم پنداشتند که ایشان همی ترسند و میگریزند و ایشان بیامدند چون
نعمان دید که ایشان بیامدند برگردیدند و صفها راست کردند و فیروزان ناچار صف راست کرد و از پس لشکر خویشتن خسک
بپراگند گفت تا لشکر من بهزیمت نروند و روز دیگر آدینه بود که مردمان نعمان را گفتند جنگ مکن تا فردا بامداد که روز گرم است
نعمان گفت ما با رسول الله صلی الله علیه وسلم بودیم در حربها و چون روزی که گرم بودی حرب را بعد از نماز کردی تا سپاه صفها
راست کردند و خود رایت برگرفت و گفت یا رب مرا امروز غزای اسلام نمای بهزیمت کافران و مرا شهادت ده و حذیفة الیمان
رضی الله عنه را بر شما امیر کردم و اگر حذیفه کشته شود جریر بن عبد الله را و اگر جریر کشته شود قیس بن مکشوح را و اگر او نیز
کشته شود مغیرة بن شعبة امیر شما باشد پس گفت من سه تکبیر گویم و در تکبیر چهارم رایت برگیرم و درین تکبیر حمله کنم و شما نیز حمله
کنید پس چنان کردند و حرب اندر گرفتند و خاک برآمد و بانگ شمشیر برخاست و چون کافران ضرب مسلمانان دیدند بتنگی روی
بگردانیدند و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و ایشان را میکشتند و چون ظفر پدید گفت یا رب دعای ظفر مستجاب کردی دعای
شهادت نیز مستجاب کن و خواست که پیشتر رود تیری بیامد و بر تهیگاه او افتاد و بمرد برادرش رایت برگرفت و بحذیفة الیمان
داد و حذیفه حمله کرد و مسلمانان از پس او حمله کردند هزیمت عجمیان تمام گشت و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و کافران
در خسک اندر افتادند فیروزان راه همدان گرفت قعقاع از پس او بشد بر سر عقبه اندر رسید و نیم شب او را بگرفت روز دیگر

نگریستند وصد هزار از عجم کشته بودند ونیز عجم را چنان جمع نبود وحذیفه رضی الله عنه فرموده بود که خمس ازان بیرون کردم وبر سواری را شش هزار دینار رسید وهر ساده را دو هزار دینار روز دیگر مردی همی آمد آنکه آتشخانه داشتی بر مرکب بر خری نشسته گفت مرا زینهار ده با آنکس که من خواهم تا من خواسته کسری بتو دهم حذیفه گفت زینهار دادم آن مرد سفطی ساورد بمهر وگفت چون کسری را بکشتند خازن او این سفره را نزد من بنهاد وگفت این خواسته است که کسری وقت ضرورت را داشتی حذیفه آن سفط را بگشاد ودران مجموع یاقوت سرخ بود وزمرد سبزی که کسی قیمت آن ندانستی حذیفه عجب داشت وگفت خدای عز وجل ما را شمشیر داد واندرین ما را هیچ نصیبه نهاد وفرمود این به پیش عمر رضی الله عنه باید فرستاد تا به بیت المال اندر نهد مردمان گفتند صوابست وحذیفه رضی الله عنه فتح فرستاد بدست مردی که نام او ضربو بود عمر رضی الله عنه از نعمان پرسید گفت خدای تعالی ترا مزد دهاد که او کشته شد عمر رضی الله عنه بگریست وگفت دریغ که کشته شد گفت فلان وفلان نیز کشته ای دیگر که تو ایشان را ندانی گفت اگر من ندانم خدای عز وجل داند پس این آیت برخواند قوله تعالی لَا تَعْلَمُونَهُمُ اللَّهُ يَعْلَمُهُمْ وديگر سائب فرا رسید تا خمس غنیمت با آن سفط گوهر امیر المومنین عمر رضی الله عنه پرسید که سفط چیست سائب قصه را باز گفت وگفت مسلمانان این بدل خویش بتو فرستادند تا هر چه تو مصلحت بینی بکنی عمر رضی الله عنه گفت نخواهم که امشب اندر مدینه باشی این بارگیر وبار پیش حذیفه بر تا بمسلمانان قسمت کند این حق ایشانست پیش از انکه بپراگند سائب آن را باز نزد حذیفه رضی الله عنه آورد حذیفه آنرا ببازرگانان فروخت ومیان یاران قسمت کرد هر سوارے را چهار هزار درم رسید پس حذیفه را خبر آمد گروهی از همتان گرد آمده اند قعقاع را بفرستاد تا ایشان را بپراگند واندر شهر همدان دهقانی بود نام او دینار وآن دهقان پیش حذیفه باز آمد وصلح کرد وصلحنامه بنوشت وهمدان بصلح گشاده گشت ونهاوند بشمشیر فتح شد والله اعلم بالصواب

فصل در ذکر فتح اصفهان وصفت آن

عمر رضی الله عنه فرموده اند که سپاه عراق از پس جلوان برشوید بصره را از اهواز مگذرید پس چون یزدگرد با هرمزان مشورت کرد که نخست سپاه بکجا فرستم هرمزان گفت نخست باصفهان باید گرفتن پس عمر رضی الله عنه عبدالله بن غسان را از کوفه وعراق باز کرد وبزیاد بن حنظله داده بود او مردی نیک بود وآن کار نتوانست کردن استعفا خواست امیر المومنین عمر رضی الله عنه او را باز کرد وامیری کوفه عراق را بعمار بن یاسر رضی الله عنه داد وعبدالله را بفرمود تا اهل کوفه وسواد را قرآن آموزد وعمر بن الخطاب رضی الله عنه را چهار لوا ساخت بچهار سرهنگ داد وایشان را با سپاه بعجم بپراگند یک لوا را بنعیم بن مقرن داد وبفرمود که بسوی همدان شو که مردمان همدان صلح را شکستند وبا ایشان حرب کن واگر بصلح باشند بفتح خراسان شو از پس یزدگرد ودو لوای دیگر را بدو سرهنگ داد که بسوی آذربایجان از دست راست سوی حلوان ویکے از دست چپ بسوی موصل ولوای چهارم بعبدالله بن عباس رضی الله عنهما داد وابوموسی اشعری رضی الله عنه را از بصره باز خواند وبفرمودش که با سپاه بصره بهراهی عبدالله باصفهان شو بجای او عمرو بن سراقه رضی الله عنه را ببصره امیر کرد وبزیاد بن حنظله نامه کرد که با عبدالله باصفهان

شود ده هزار مرد بر وی گرد آمده بود و بفرمود تا از کوفه بدان شود و از آن سپاه هر چند که خواهی با خویشتن ببر پس عبدالله
برفت و بنهاوند و روی باصفهان نهاد و لشکر تعبیه کرد و باصفهان از عجم مهتری بود که نام او قادوستان بود و سپاه بسیار
داشت و ازین هزیمتیان نیز بروی گرد آمده بودند و او مردی را از عجم سپهسالار کرده بود که او از شهریاران بود و چون قادوستان
این خبرها بشنید شهریاران را پیش فرستاد با سپاه و هر دو لشکر حرب کردند چون حرب سخت شد عبدالله حمله کرد و شهریار را
شمشیری بزد و بکشت و سپاهش هزیمت شد و مسلمانان ایشان را کشتن گرفتند و این روستا که این حرب که آنجا شد آن را نسبت
که امروز آنرا رستاق الشیخ و آنرا نیز مسلمانان بگشادند پس عبدالله لشکر بکشید و بشهر شد تا قادوستان لشکر را تعبیه کرد و پیش
حرب آورد و این قادوستان مردی بود مبارز به پیش صف اندر آمد و عبدالله را بیرون خواند و گفت این همه ما چه کنی خون
ریختن و همی شنوم که تو مبارزی پیش من بیرون آی اگر مرا بکشی اصفهان تراست و اگر من ترا بکشم لشکر مراست عبدالله گفت
رواست بیرون شد تا قادوستان عبدالله را یک ضربت زد و آن ضربت بر تن عبدالله آمد و تنگ اسپ بگسست و دیدم اسپ
فرود آمد هم بر پای بایستاد و دست از عنان بداشت و همچنان بدم اسپ بر جست و بر پشت اسپ برهنه نشست تا قادوستان
را گفت از بایست و نیزه بجنبانید که برو حمله کند قادوستان گفت باش که ترا مرد یافتم و هر چه تو از من خواهی آن کنم عبدالله
گفت خواهم که مسلمان شوی یا جزیه بپذیری قادوستان گفت جزیه بپذیرم و صلح کنم و هر جای که خواهم از اصفهان مرا دهد
و هر جا که خواهم بروم عبدالله اجابت کرد و صلح کرد و لشکر باصفهان فرود آورد و چون ابوموسی اشعری باو رسید او صلح
کرده بود با او بشهر اندر آمد و همه اصفهان جزیه پذیرفتند و خلق بسیار آنجا بودند و عبدالله گفت هر جا که خواهید بروید ایشان
با اهل بیت خویش بکرمان شدند و عبدالله بعمر رضی الله عنهما نامه کرد بخبر فتح اصفهان عمر رضی الله عنه شاد شد و نامه کرد
در اصفهان سایب بن الاقرع را امیر کن و خود با بوموسی بکرمان شوید و سهل بن عدی را که با آن سپاه باهواز است
با خویشتن ببر عبدالله روی بکرمان نهاد و اندرین سال مردمان کوفه از عمار بن یاسر گله کردند و او را از آنجا باز کرد و جابر
بن معطم را داد و گفت کس را مگوی تا آنجا رسی و از زن خویش را بگفت مغیره زن خویش را بخانه او فرستاد و تا آن خواسته
راه آورد و گفت این شوی را ده تا براه ببرد و او را پرسید که بکجا میرود گفت بامیری کوفه مغیره نزدیک عمر رضی الله عنه آمد
و گفت مبارکباد یا امیر المؤمنین بر اهل کوفه امیر تو عمر رضی الله عنه گفت آن کیست گفت جابر گفت ترا این که گفت که
من او را گفته بودم این کس را مگوی مغیره گفت جابر نه مرد جای داراست عمر رضی الله عنه گفت ندانم با اهل کوفه چه کنم و
کرا فرستم مغیره گفت کوفه را مردی باید با سیاست و صاحب تدبیر و کوفه را صفت کرد عمر رضی الله عنه گفت الجبیر تو کس شاید
که بکوفه رود و جابر را باز کرد و مغیره را امیر کرد و بکوفه فرستاد و شریح را قضا داد و بدین سال بیست و یکم حسن بصری را
مادر بزاد و بدین سال عمر رضی الله عنه جهودان را از خیبر بیرون کرد و مال خیبر را بمسلمانان قسمت کرد فصل در ذکر
فتح همدان و صفت آن و نعیم بن مقرن که با سپاه سوی همدان شده بود و اندر همدان مردی بود از عجم نام او خسرو

سوم بود و آن صلح که با حذیفه رضی الله عنه کرده بود شکسته بود و شهر را بحصار گرفته و سپاه بسیار بر خویشتن گرد کرده بود
چون نعیم از آذربایجان بیامد لشکری بیاری خسروشنوم بیامد و خبر بعمر رضی الله عنه شد نامه کرد بحذیفه بنهاوند که هر سپاه با تست
بسوی نعیم فرست بهمدان و خسروشنوم از حصار بیرون آمد و پیش نعیم شد بر دستائی که نام آن واج رود بود و در آنجا حربی
سخت کردند و شمشیر در حرب نهادند و سه شبانه روز حرب میکردند پس خسروشنوم هزیمت شد و اندر هزیمت کشته گشت و
سپاه عجم پراگنده گشتند نعیم بهمدان اندر شد و از پس هزیمتیان عجم کس فرستادند و عجم سوی ری شدند و آنجا ملکی بود که نام
او سیاوخش درین بهرام یزدگرد مملکت بوی داده بود و سپاه بسیار را بری دست بازداشته نعیم غنیمت همدان را قسمت
کرد و نامه فتح با خمس بعمر رضی الله عنه فرستاد پس عمر بنعیم رضی الله عنهما نامه کرد که هر کس را که خواهی بر همدان خلیفه کن
و سماک بن خرشه را با دوهزار مرد بآذربایگان فرست بمدد بکیر بن عبدالله و خود بسوی ری شو و مگذار که سپاه عجم بهم
گرد آیند و چون نامه عمر رضی الله عنه بنعیم برسید یزید بن قیس را بهمدان خلیفه کرد و سماک را با دوهزار مرد بآذربایگان فرستاد
خود لشکر بسوی ری کشید و این فتح همدان و ری اندر سال بیستم بود از هجرت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و علی آله
وسلم والله اعلم **فصل در ذکر فتح ری و نهاوند و قومس** چون این خبر بسیاوخش رسید که عرب روی بدو نهادند خبر
فرستاد بگرگان و طبرستان و دماوند و قومس و کوه قارن و از عجم مدد خواست و گفت بیائید من پیش شما سپر باشم و اگر
همه هلاک شویم همه او را اجابت کردند و سپاه فرستادند و سیاوخش مردی بود از مهتران عجم و اندر ری دهقانی بود و نام
او زینبی و پدر فرخان بود آنکه مهتر ری بود و این زینبی را با سیاوخش عداوت بود از بهر ضیاع ری چون نعیم از ساوه
بگذشت این دهقان از ری بیرون آمد و بزنهار نعیم آمد با همه اهل بیت خویش و نعیم او را بپذیرفت و تربیت کرد و زینبی
نعیم را گفت این سپاه بسیار است و ایشان را نتوان شکست مگر بحیلت گفت چگونه باید کردن گفت ده هزار مرد مرا
ده تا چون تو بحرب اندر آئی من از پس شهر اندر آیم و ایشان را مشغول کنم تا تو ایشان را هزیمت کنی نعیم ده هزار مرد
بدو داد و برادرزاده خود را منذر بن عمرو را بر ایشان مهتر کرد و فرمود که همه فرمان زینبی کنید و زینبی آن سپاه شب ببرد
در تا سوی خراسان شود و دیگر روز سیاوخش سپاه را سوی نعیم برد و چون زینبی دانست که ایشان بحرب اندر ایستادند
اندر راه کوه طبرک لشکر بشهر اندر آورد و شمشیر اندر نهادند تا همه برگردیدند و سیاوخش نیز اندر حال برگردید پس نعیم
شمشیر اندر نهاد و منذر از دیگر سوی در آمد و عجم را اندر میان گرفتند بسیاری از ایشان را بکشتند چنانکه از خون جوی
برفت نعیم بشهر اندر آمد و غارت کرد و زینبی دهقان او را زنهار داد و او را مرزبانی ری بداد و شارستان و کهندز را
ویران کرد و شهر دماوند یکی دهقانی بود که نام او مردانشاه بود و چون خبر هزیمت بدو رسید دانست که کار عجم
گشته است کس فرستاد و نزدیک نعیم و با او صلح کرد و جزیه بپذیرفت نعیم با او صلح کرد و سپاه را از دماوند بازگردانید
و سیاوخش در حرب کشته شد و هزیمتیان بقومس و دامغان گرد آمدند و نعیم نامه کرد بامیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بخبر

فتح خمس بفرستاد مضارب العجلی و آن خبر گرد آمدن عجم بقومش باو اعلام کرد عمر خطاب رضی الله عنه جواب کرد که برادر
را انجا فرست و تو بری بنشین و بفرمای تا چون قومش گشاده شد از پس عجم همی شوند نعیم چون نامهٔ عمر رضی الله عنه بخواند
سوید بن مقرن را با لختی سپاه بفرستاد چون بقومش رسید هر چه آنجا سپاه بود به پراگند و سوید با مغان اندر آمد و
سپاهش سوی گرگان و طبرستان شد **فصل در صفت فتح جرجان و طبرستان** چون سوید بسطام برفت و روی
بگرگان نهاد ملک طبرستان سوی او آمد و مسلمان شد و با او صلح کرد بران شرط که خراجی بدهد و هر که مسلمان نشود
جزیه بدهد و اگر اسپهبدان طبرستان حرب کنند پیش شوند سوید این شرطها ازوی بپذیرفت و با او بیاید و لشکر بیاورد
و بدر گرگان فرود آمد و منادی کرد تا هر که مسلمان خواست شدن بیرون آمدند و مسلمانان گشتند و هر کس که نخواست
جزیه بپذیرفت اسپهبدان و طبرستان همه سوی مهتر گرد آمدند و ایشانرا مهتری بود نیکنام و بزرگوار و او را فرخان گفتندی
با او گفتند که ما را چه مصلحت بینی گفت کار عجم ضعیف گشت و دین عرب نو است و قوی و دینی که نو بود او را قوت بود
من مصلحت آن می بینم که جزیه بپذیریم و بر خویشتن قسمت کنیم گفتند صواب است از فرمان و کس فرستادن و با سوید
صلح کردن با آنکه هر سال پانصد هزار درم بدهند سوید نامه کرد بعمر رضی الله عنه بفتح گرگان و قومش این صلح در
سال بیست و دوم از هجرت رسول خدای صلی الله علیه و علی آله و سلم بوده است والله و رسوله اعلم **فصل در خبر
آذربایجان والابواب** عمر بن الخطاب رضی الله عنه نعیم بن مقرن را نامه کرده بود که با سماک بن حرب را
بآذربایجان را از همدان گیرند دوازده شهر است و یک شهر را دربند خوانند که نخفوری از انجا آرند بسماک بن عبد[illegible]
آذربایجان برفت و اول کسی که پیش بکیر آمد ملکی از ملک زادگان [illegible] بود اسیر کرد و لشکر او را هزیمت کرد با اسفندیار
گفت کدام را دوست تر داری که شهرهای آذربایگان [illegible] یا حرب [illegible] گفت مرا اسیر دار که چون بکشی همه
آذربایگان خون مرا بجویند و با تو حرب کنند و سماک بن خرشه به بکیر آمد نزدیک نعیم بن مقرن و بکیر اسفندیار را اسیر
کرده بود و همه آذربایگان صلح کردند و بکیر بعمر بن الخطاب رضی الله عنه نامه کرد و [illegible] خواست و در بند شدن
امیرالمومنین عمر رضی الله عنه دستوری دادش بکبیر [illegible] آذربایگان خلیفه کرد و عمر رضی الله عنه دانست
که بکیر بدربند میرود او را سپاه باید نامه کرد ببصره سوی سراقة بن عمرو که با سپاه بر او اهواز بدربند شود بکیر را یار
ده و بفرمود که عبدالرحمن بن ربیعه و حذیفة الاسد را با خویشتن ببرد و سراقه با سپاه از بصره برفت و عمر رضی الله عنه نامه
کرد و حبیب که با سپاه جزیره بدربند شود بمدد بکیر و حبیب نیز با سپاه برفت و سراقه بکبیر در بند شد و حبیب بدربند و دیگر
وایها بدربندهای بحران شدند و سراقه عبدالرحمن بن ربیعه بر مقدمه کرد و بدان سر که ایشان را ملکی بود که نام او شهربران
بود پیش آمد و صلح کرد بر آنکه جزیه بود و چنین گفت که من میان دشمنان اندر آمده ام و کبیر جزران و دیگر روس و ایشان دشمنان
همه جهانند و خاصه آن عرب و حرب ایشان جز مردان ندانند و بجای آنکه ما را جزیه باید دادن جنگ کنیم یار من بسلاح و خواسته

خویش ما را این جزیه مقرر دارید عبدالرحمن گفت تا عمر رضی الله عنه را آگاه کنیم پس شهریرانرا باکس خویش سوی سراقه
فرستاد و گفت تا عمر رضی الله عنه را آگاه کنیم پس این سنت گشت در همه دربندها که بر ایشان خراج نهادند جزیه از بهر آنکه
ایشان کافرانرا از مسلمانان همی باز دارند و این رسم بما وراء النهر مانده است کاسحاب را نه خراج است و نه جزیه از
آنکه نه ایشان روز و شب همی حرب کنند و ترک را از مسلمانان همی باز دارند و از پس آن سراقه با بکیر بن عبدالله دیدار کرد
و با حبیب بن مسلمه بازگشتند و این دربندها صلح کردند بر آنکه مسلمانان را از دربند بے غم دارند تا مسلمانانرا سپاه بآنجا
نباید فرستادن و سراقه هر یکے را بسوی او فرستاد از آن دربندها و کوهها و مسلمانان بدان شهرها از دشمنان ایمن
شدند و نامه کرد سراقه بعمر رضی الله عنهما و بدین خبر شاد شد که همی ترسید که از آنجا ناگاه آید و با عجم یکے شود و سراقه رضی
الله عنه در بن بند بمرد و عبدالرحمن بن ربیعه را خلیفه کرد و عمر رضی الله عنه از خبر مرگ او تافته شد و عبدالرحمن را نامه
کرد و هم بران کار بداشتش و گفت چنان باید که اثر نیکوئی تو پدید آید نصیحت کردن مسلمانانرا و عبدالرحمن با شهریران
تدبیر کرد و گفت بروم و به دربندها اندر حرب کنم شهریران گفت من این را نه پسندم که دشمن بر ما راه یابد گفت من خود
نه پسندم تا نروم کاز پس دربند از آنسو شهرهاست چون الان و روس و خزر و از آنجا که بگذری پادشاهیها است بسیار
و آنرا سحر گویند سوی سد یاجوج و ماجوج است که ذوالقرنین ساخته است بر حد مشرق پس عبدالرحمن سپاه برگرفت
و به دربندها اندر شد و دویست فرسنگ بدان حد اندر شد و بسیار شهرها را مسلمان کرد و باز با دربند آمد و همه روزگار
عثمان رضی الله عنهما آنجا بود و هم در آنجا بمرد پس از آن مردمانے که عبدالرحمن بودند یکے سوی عمر رضی الله عنه شد و او را
پرسید که چون توانستید بدان دربندها اندر شدن و چگونه حرب کردید گفت بدان شهرها کافران بودند و خزر الامان ما را
بدیدند و گفتند هرگز اندرین زمین لشکر نیامد از آدمی مگر شما فرشتگانید که از آسمان آمده آید ما گفتیم ولیکن فرشتگان
با ما اند و ما را یاری میکنند که با دشمنان حرب کنیم از بیم فرار از حرب نیامدند پس یکے از ایشان گفت بیازمائیم و یکے را
بکشیم تا میرد و از پس درختے تیری بزد و یکی را تیری بزد و یکے را از ما بکشت چون بدانستند که ما همی میریم نه فرشتگان آسمان
آئیم آهنگ ما کردند از دربند بیرون آمدیم والله تعالے اعلم **حکایت عجیبه و غریبه** چنین گویند که روزی عبدالرحمن با
شهریران نشسته بودند و حدیث همیکردند شهریران یکتن از چاکران خویش بخواند و بدست او انگشتری بود از یاقوت
سرخ بغایت درخشان بود و همی تافت بروز چون آتش و بشب چون چراغ عبدالرحمن رضی الله عنه از و پرسید که ترا این نگین
از کجا آوردند و بشنو تا قصهٔ این بگویید و چنین گفت آن چاکران که این را از سد یاجوج و ماجوج آوردم و آن ملکی
است که آن سد بپادشاهی او اندر است و چون نزدیک او رسیدم از و نگین بخواستم چون نامه بخواند و هدیه بدادم باز داد و گفت
بشنو این مرد المللب کن آن باندازه عقابے داشت و سه روز او را چیزے نداد تا گرسنه شد پس عقاب را برگرفت و لختی گوشت و مرا
بجو یشتن ببرد بدان کوه برشدیم سد یاجوج و ماجوج بدان پیوسته است پس نگه کردم بزیر کوه چاهے فراخ کنده دیدم و او بسکه

دور بود تاریک نمود بازدار گفت این گوشت از این کوه فرود اندازم بدین کندکه و عقاب را دست باز دارم تا از پس گوشت بشود پس براه اندر اگر بگیرد چیزی نیارد و اگر بزمین افتد آنگاه از زمین برگرد با شد که چیزی بیابم پس آن گوشت بینداخت و عقاب را رها کرد و گوشت بزمین رسید عقاب گرفت از زمین برگرفت و برآورد و بر دست او نشست این یاقوت بدان گوشت برگرفته از آنجا باز کرد و مرا داد پس شهریران آن انگشتری از انگشت بیرون کرد و پیش عبدالرحمن رضی الله عنه نهاد او برگرفت و بانگشت شهریران اندر کرد و عبدالرحمن رضی الله عنه گفت مرا این بکار نیاید شهریران گفت اگر کسی از ملوک عجم این بشنیدی از من بستیدی و بدین سال بیست و دوم از هجرت بود و درین سال عبدالملک بن مروان و یزید بن دو از مادر بزادند والله تعالی اعلم

فصل فی خبر یزدجرد الی خراسان

و فتوح آن و آنگاه خدای عز و جل مسلمانان را ظفر داد بر جلولا و یزدجرد آنجا بود و چون خبر وی بدو رسید بری شد با ندیمان خویش اندر عماری نشسته بود و بگرد منزل رفت و او خفته بود بجائی رسید که آب بود و چندان استربانان نتوانستی گذشتن او را بیدار کردند گفت مرا چرا بیدار کردید که اندر خواب همی دیدم که من و کسری با محمد صلی الله علیه و آله و سلم بپای همی ایستادیم پیش خدای عز و جل کسری گفت یا محمد صلی الله علیه و آله و سلم با فرزندان من چرا چنین همی کنی دست از ایشان باز دار تا ملک بر ایشان تمام شود محمد صلی الله علیه و آله و سلم فرمود صد سال شما را باد گفت افزون کن صد و بیست سال گفت باز گفت کسری که زیادت کن شما مرا بیدار کردید که اگر بیدار نمیکردید من بدانستمی که ملک چند است پس یزدجرد بری شد و در آنجا مهتری بود او را بابان نهاد و گفتند یزدجرد را بگرفت و بخانه اندر کرد و یزدجرد گفت مرا بخواهی کشتن گفت نی ولیکن تو ملک خویش را دست باز داشتی و هرگز باز نیابی خواهم که خویشتن و فرزندان خویش را خطی نویسم بر تو و این ضیاع بمن دهی گفت بده و خواهی بکن پس یزدجرد انگشتری خود را بر داد و برفت و چنانکه خواست خطی بنوشت و مهر کرد و یزدجرد آنجا ایمن بود و چون فتح نهاوند بود یزدجرد از ری برفت و آتش قدیم بود آنجا برگرفت و باصفهان شد آنجا ناخوش آمدش و باز بخراسان آمد و به نیشابور رفت و به طوس شد و از آنجا بمرو شد و از نامرو نامه کرد بهر شهری که عرب روی بخراسان نهاده است و نامه او بپذیرفتند و بزرگی داشتند و او بمرو ایمن شد و آتش نهاد و جای خرم بساخت و محمد بن جریر گوید که از مرو ببلخ شد و همه خراسان بگردید و عمر احنف بن قیس را رضی الله عنهما بخراسان تا یزدجرد را بگیرد و یزدجرد شهر بشهر همی شد و احنف از پی او همی شد تا یزدجرد همی شد و نامه کرد بملک ترک و سپاه خواست پس بفرغانه شد و همه ایام عمر آنجا همی بود و با یام امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه باز آمد بمرو و در آنجا هلاک شد و این خبر چنانست که مردان گویند و من هر دو خبر بگویم انشاء الله تعالی اما اندر کتب اخبار عجم چنین است که هر سالی امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه را فتح همی بایست کردن پس عمر رضی الله عنه دستوری داد مسلمانان را هر جا که بتوانند بستانند و چون یزدجرد بمرو آمد با او چهار هزار سوار بود چنانکه حرب را نشایست همه پیران و طباخان و فراشان با او خواسته نبود و از جائی چیزی بما نمی آمد و ملکی بود از دست او ماهوی نام و خراسان او داشت چون بشنید که یزدجرد آمد با خاقان دامادی کرد و پادشاهی

خویش را با آن یکے کرد و یزدگرد بفرمود تا ماهوی شمار گیرند ماهوی کس بخاقان فرستاد و ازو سپاه خواست تا با یزدگرد
حرب کند خاقان هفت هزار ترک فرستاد ایشان بر در مرو فرود آمدند یزدگرد ماهوی را گفت این سپاه ترکان چیست گفت
ملک ترک فرستاده است بیاری تو بس کار خواسته گیر گفت فرمانبردارم چون شب در آمد ماهوی سپاه ترک را بفرمود تا بر گوشک
یزدگرد آمدند چون بامداد در بکشایند ایشان اندر شوند یزدگرد را آگاه کردند کنیزکان فرمود تا اورا برسن از بام گوشک
فرو هشتند با آن جامه که او روا داشت او پیاده از شهر بجست برفت مانده برفت مانده گشت بدر آسیائی رسید آسیابان را
گفت جائی داری که استراحة بکنم که مانده شده ام آسیابان اورا بشناخت گلیمی اندر آسیا بگسترد و او بر آنجا خفت چون روز
ببود آن مرد نگاه کرد و جامه زربفت دید تیری برسرش زد و هم اندر خواب بکشتش و آن جامها زوی برکند و اورا اندر آب
انداخت چون روز شد چون روز ماهوی یزدگرد نیافت خبرش بر آسیابان بیافت و آن جامه با آسیابان بدید آسیابان را
بکشت ماهوی اندر مرو امین بنشست تا آنوقت که امیر المومنین عمر رضی الله عنه احنف بن قیس رضی الله عنه را بخراسان فرستاد و
خراسان بصلح بکشاد ماهوی از جیحون بگذشت و اندر ماوراء النهر ببود و احنف بر چهار فرسنگے مرو الرود پادشاهی کرد و آنجا بنشست
و همه عمر آنجا می بود تا آخر عمرش و این خبر درست تر است و اندر اخبار عجم معروف است تا آخر کار یزدگرد ملک عجم و محمد جریر جای دگر
همیگوید که عجم بر تو بشوریدند و از ایشان بگریخت و با سپاهی ملدر شد و بکشتندش و بآب اندر افگندش و نیز روایت کنند که از مرو
بگریخت و ببلخ شد بسوی خاقان چین چون از جیحون بگذشت و خواست که بترکستان رود چون بسغد رسید رسولی که بچین فرستاده
بود پیش آمدش با جواب نامه و با سپاه اندر نامه نبشته بود که برهمه ملوک واجب است که یکدیگر را یاری کنند و لیکن این
عرب بر تو بیرون آمده اند صفت ایشان شنیده ام ازین رسولها این امانت ایشان دارند همه جهان بگیرند ترا حیلت
آنست که با ایشان مدارا کنی و بحیلت ایشانرا بازگردانی و خاقان ترک با سپاه بسیار آمده بود پس بازگشت و بترکستان
باز شد و یزدگرد را بفرغانه فرستاد و آنجا همی بود و احنف از مرو الرود نامه کرد بعمر رضی الله عنه بصلح و با احنف روایت کنند
که مردمان خراسان چون دو سال از خلافت حضرت امیر المومنین عثمان رضی الله تعالے بگذشت همه عهد بشکستند و این خبر
اندر خلافت امیر المومنین عثمان رضی الله عنه یاد کنیم ان شاء الله تعالے و چون نامهٔ احنف بحضرت امیر المومنین عمر رضی الله
عنه رسید که یزدگرد را از خراسان بیرون کردیم عمر رضی الله عنه شاد شد و احنف رضی الله عنه را بخراسان بنشاند و سپاه
عراق بپارس فرستاد والله تعالے اعلم بالصواب **فصل در ذکر فتوح بلاد فارس** پس اندرین سال امیر المومنین عمر رضی الله
عنه را خبر آمد که شهرک سپاه فارس گرد کرده است بشهر توج و شهر توج انیست که او را بپارسی توز خوانند و این جامه توزی از
آنجا آرند و این برکرانه پارسی ست امیر المومنین عمر رضی الله عنه بیست هزار مرد بفرستاد و گفت شما اندران شهر که ایشان اند
و پراگنده هر فرسنگے با سپاه خویش بشهری شوید تا ایشان چاره نیابند و پراگنده و تدبیر ایشان شکسته شود امیر المومنین عمر
خطاب رضی الله عنه هر فرسنگے بشهری نامزد کرد و مجاشع بن مسعود الثقفی که امیر توج بود و آنجا نیامد و نیشاپور خواست شد

بگرفت و شهرک بشیراز باز رفت و لختی سپاه به توج بماند مجاشع تاختن کرد و همه را بکشت و بسیار غنیمت یافت و این مجاشع را برادری بود که او را ابو علیه الثقفی خواندندی و عثمان بن العاص با سپاه خویش با صطخر شد بشهری که نام گور بیش او آمد و بتازی آنجا را جور خوانند و این شهریست که خلاب پارسی ازان شهر آرند و عثمان بن العاص با ایشان حرب کرد و شهر بگشاد و حکم بن العاص روی بشهر شیراز نهاد و شیرک بیامد با سپاه بسیار و سلاح تمام و با حکم بن العاص نیز سپاه بسیار بود و از مهتران عرب و مبارزان سپاه شهرک برابر آمدند و سپاه شهرک چاشتگاه عقبه فرود آمدند و آفتاب بر ایشان تافت و سرهائی که داشتند خواست که چشمهای ایشان یعنی مسلمانان خیره شود از روشنیهای آن آهنها که اندر لشکر شهرک بود و حرب کردند تا نماز دیگر پس شهرک هزیمت شد و آنجا بحصار اندر شد و ساریه با مردمان و مسلمانان بر در حصار بماند و عجم گردانرا که بر در پارس بودند بیاری خواستند و سپاه گردان بسیار بودند بیامدند و مردان از حصار بیرون آمدند و حرب کردند سخت و از اهل اسلام بسیاری کشته کشتند و بیم هزیمت بود و وقت نماز بود که بانگ عمر بن الخطاب را شنیدند که بانگ همیکرد که یا ساریه الجبلیل الجلیل ساریه گفت من الارض از عمر رضی الله عنه بشنودم ولیکن آواز او نشاید که راه دور است مگر خدای عز و جل آواز او مارا بشنواند و راه نماید پس ساریه سپاه بکشید و پشت بکوه باز نهاد و حرب بازیکسو افتاد و آن شب آدینه بود و امیر المومنین عمر رضی الله عنه در شب آدینه ایشانرا بخواب دیده بود و دلش مشغول بود تا بر در حصار بودند خبر ایشان نیافته بود و آن شب ایشانرا بخواب دید که حرب همیکنند در روز آدینه نمازی کرد و با مردمان بگفت چون وقت نماز پیشین بود عمر بن الخطاب رضی الله عنه بر منبر شد و خطبه بخواند و فرمود ای مردمان من بدوش بخواب دیدم بدین وقت ساریه حرب همی کند و شک نیست که اکنون حرب همیکنند پس عمر رضی الله عنه خاموش شد چنانکه کسی چیزی ببیند و زمانی بود که گفت بر دست راست گواهی است اگر ساریه پشت بآن کوه کند او را آسان بود پس گفت ای ساریه الجبل الجبل باز بخطبه باز شد و خدای عز و جل آواز عمر رضی الله عنه او را بشنوانید و چون فتح ببود غنیمت بیافتند و خمس بعمر رضی الله عنه فرستادند پس چون رسول پیش عمر رضی الله عنه آمد مردمان ازوی پرسیدند و صفت همیکرد گفت روز آدینه حرب کردیم و آواز عمر رضی الله عنه شنیدم که بانگ کرد که یا ساریه الجبل الجبل چون نگه کردند همان روز آدینه بود و عمر رضی الله عنه در منبر گفته بود که ساریه بفرمان خدای عز و جل او را بشنود و فتح کرد و بدین فتوحها نامه کرد بعمر رضی الله عنه و خمس بفرستاد و الله تعالی اعلم

فصل در ذکر فتوح شهر کرمان و صفت آن و سپاه مسلمانان با عبد الله بن حدی بکرمان شده بودند در سال بیست و دوم از هجرت و درین سال که بیست و سوم بود از هجرت این حرب فارس بود با اهل کرمان گرد آمده بودند و آنجا بکوههای کرمان اندر مردمانی اند که ایشانرا کرنج خوانند سپاه کرمان با ایشان کس فرستادند و یاری خواستند و سپاه بسیار گرد آمد پس خدای عز و جل مسلمانانرا ظفر داد و کافران بسیار کشته شدند و در قصبهٔ کرمان شهریست که آنرا جیرفت خوانند عبد الله بن عبد الله مر ابن سهل را آنجا فرستاد براه راست بمیان شهرها و خود براه بیابان

شد و هر که چهار پائی یافت گرد کرد و چندان گوسفندان و گاه که وصف آن نتوان کرد و نامهٔ فتح با پنج یک خمس
نزد عمر رضی الله عنه فرستاد و عبد الله بن یزید بن نوفل الخزاعی را بطبرستان را حد و دقهستان تا حد طبسین بگشاد
پس برفت و نزدیک عمر رضی الله عنه شد و گفت و در ستا بگشادم آن مرا اقطاع کن و مرا بخش عمر خطاب رضی الله
عنه خواست که بکند عبد الله ابن عبد الله بعمر رضی الله عنه کس فرستاد که دو شهرستان عظیم است و در خراسانست و
حاصل تمام دارد پس عمر رضی الله عنه آنرا باز داشت **فصل در ذکر فتح سجستان و چگونگی آن** و عمرو بن العاص
التیمی اندرین سال بسجستان شد و عبد الله بن عمر رضی الله عنه را با او فرستاد با سپاه بسیار و امیر سجستان سپاه کرد و
بیرون آمد با مسلمانان حرب کرد و هزیمت شد و بشهر باز شد و شهر سجستان در آنجا که ملک نشیند زرنک خوانند و آنجا
حصار استواری بود ملک خود را با آن حصار گرفت و مسلمانان گرد برگرد حصار فرود آمدند و شهر زرنک را فرو داشتند
تا حد قندهار و هندوستان بستیدند و چون ملک دانست که همه ناحیت را مسلمانان گرفت دانست که او اندر حصار
نتواند بود صلح کرد و حصار را بسپرد و عبد الله در آنجا بحکومت بماند همه روزگار پدرش عمر بوقت عثمان نیز رضی الله عنهما
تا بوقت معاویه که زیاد در العراق فرستاد تا آن زمین ها را بگشاد و هندوستان بستید و الله اعلم بالصواب **فصل در
ذکر فتح مکران و صفت آن** و میانهٔ کرمان و سند زمینی است که آنرا مکران خوانند شهرهای بسیار دارد و یک شهر را
از آنها مکران خوانند و یک شهر را شهر نزدیکی را خوانش و شهر نیز برابر عمان است و میان این هر دو دریاست و این
عبد الله چون کرمان را بگشاد حکم بن عمرو الثعلبی را بمکران فرستاد و شهاب بن المعارف را با او بفرستاد و سهل بن عدی را
از پس ایشان بفرستاد و این سپاه آنجا گرد آمدند و آن زمین از پادشاهی ملک سند بود اهل آنجا بدو کس فرستادند
فریاد خواستند که عرب از ملک خویش بیرون با سپاه بسیار و پیلان بیشمار و جز مکران شد که ملک سند آمد عبد الله را بر
کرمان خلیفه کرد و خود با سپاه بیامد و ملک سند را بزبان ایشان زنبیل خوانند و زنبیل بلشکرگاه نشسته بود و سپاه هند
را چشم همی داشت که با آنجا کسی فرستاده بود و مدد خواسته بود و هر روز از هر شهری سپاهی همی آمد و سپاه از دور نشسته
بودند عبد الله گفت خاموش بودید تا مردمان برگرد آمدند پس چون شب اندر آمد بر زنبیل شبخون کرد و لشکر او را هزیمت
و زنبیل کشته شد مسلمانان کشتن کردند و غنیمت بسیار یافتند و عبد الله خبر فتح با پنج یک غنیمت بر دست صحار العبدی بفرستاد
و این صحار مردی بود که عمر بن الخطاب رضی الله عنه او را فرمود مرا صفت زمین مکران بکن گفت یا امیر المؤمنین ارض سهلها
جبل و ماؤها وشل و تمرها دقل و عدوها بطل ان کثیر الجیش بها جاعوا و ان قلوا ضاعوا و ما ورائها شر منها امیر المومنین عمر بن
الخطاب رضی الله عنه بعبد الله نامه کرد و بحکم گفت شما را با زمین سند کار نیست و آن پیلان که شما را گرفته اید و بملوک سند
نامه کنید تا اگر شان پیل بکار است باز خرند و آن درم بمیان خویش قسمت کنید عبد الله رضی الله عنه همچنین کرد و آن
پیلان را با ایشان باز فروخت و بهای پیل را قسمت کرد و الله تعالی اعلم بالصواب **فصل در ذکر سلمة بن قیس و القادة**

اندرین سال عمر بن خطاب رضی الله عنه سپاه فرستاد بکردان فارس ایشان مردانی بودند مبارز و حربی و خبر بعمر
رضی الله عنه شد که ایشان راه همی زنند سلمة بن قیس الاشجعی بفرستاد و گفت نزد من بسیار مردم گرد آمدند مبارز و
حربی باید که وصیت بپذیری و این مردمان را بحرب کردان فارس بری تا ایشان را مسلمان کنی و رنج ایشان از مردمان
برگیری چون دشمن بینی بحرب شتاب مکن تا نخست ایشان را بمسلمانی بخوانی اگر اجابت کنند بپذیر و اگر قبول نکنند
و بر ایشان نه واگرنه حرب کن و اگر گویند بر حکم خدای عز و جل زینهار ده که تو ندانی که خدای عز و جل ایشان را چه حکم کرده است
ولیکن بر حکم مسلمانان زینهار ده که تو دانی و اگر ظفر یابی قسمت پیدا کنند و هیچ چیز از غنیمت خیانت مکنید و اگر کشتن کنید
زنان و کودکان را مکشید این وصیت تمام کرد و سهل برفت با آن مردمان و او مردی دلیر بود چون با ایشان برابر
ایشان را باسلام خواند اجابت نکردند و بجزیه خواندند نپذیرفتند بعد از آن که هیچ گونه علاج پذیر نشد از پی حرب شد روزی همه
حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد و خلق بسیار را بکشت و خواسته بسیار غنیمت یافت و قسمت نمود و خمس بیرون کرد و میان
آن غنیمتها یک سفط گوهر یافت و گفت این را همچنین پیش عمر رضی الله عنه فرستیم تا خاصه او را باشد که او را مؤنت بسیار است
گفتند نیک آید پس رسول را بیرون و خمس غنیمت و آن سفط بدست او بفرستاد رسول گفت بمدینه رسیدم عمر رضی الله عنه را
دیدم که مردمان را نشانده و طعام همی داد و عمر بن الخطاب رضی الله عنه در شهر روزی اشتری بکشتی و با نمک و آب بپختی و
درویشان و غریبان را دادی و ارقم مدنی نزد عمر رضی الله عنه ایستاده بود و عصائی بر دست داشت چون شبانی که بر
گوسفندان باشد و گرد ایشان همی گشت چون از آن بپرداخت نزدیک او شدم و آن سفط در آستین من بود و را دادم مرا
بخانه برد و بر پلاس بنشست و گفت مرحبا بسلمة و رسوله پس خبر فتح پرسید همه را بگفتم عمر رضی الله عنه شاد شد پس آن سفط پیش
او بگشادم گفت این چیست گفتم بن سلمه بغنیمت اندر بیافت و قسمت نکردند و بسوی تو فرستاد تا خالصه ترا بود که ترا مؤنت
بسیار است گفتا عمر رضی الله عنه بمن نگریست و بآن گوهرها و آب بچشم اندر آورد و گفت خدای عز و جل شکم عمر رضی الله
عنه سیر مکناد و اگر او سیر نشد با چندین که خدای عز و جل او را داده است پس یا ارقم را گفت جار فی عنقه ده بگردنش اندر ارقم
بگردن همی زد و من سفط همی بستم پس گفت این را بسلمة باز بر و بگوی قسمت کن میان سپاه و بگوی که ایشان بدین ان
من بحق ترا ندوا الله که اگر سپاه را بپراگنند پیش از آن که تو آنجا رسی ترا و سلمه را نکال مسلمانان کنم گفتم ای امیرالمومنین
مرا شتاب همی فرمائی برفتن و مرا اشتری نیست که بروی بر نشینم گفت یا ارقم از آن اشتری صدقات نیکی را ده و مرا حمایت نیز داد
داد و گفت بشتاب و برو چون بلشکرگاه رسی اگر کسی بر اشتران احق تر بود بوی ده رسول گفت چون نزدیک سلمه باز آمدم
و سفط را باو دادم گوهرهای آن را بفروخت و بمیان مسلمانان قسمت کرد والله

فصل فی ذکر مقتل امیرالمومنین عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه

و درین سال عمر رضی الله عنه بحج شده بود با همه زنان پیغامبر صلی الله علیه
و آله وسلم و رضی الله عنهن با خویشتن ببرد از خواسته بیت المال چون از حج باز آمد بآخر سال غلامی بود مغیرة بن شعبه

که نامش پیروز بود و کنیت او ابو لؤلؤ بود و درودگر بود و مغیره بر وی غله نهاده بود تا چون کار کردی هر روزی دو درم او را دادی و این پیروز سوی عمر رضی الله عنه و گفت ای امیر المؤمنین مغیره بر من غله نهاده است و آن را همی نتوانم دادن بفرمای تا کم کند عمر رضی الله عنه پرسید که چند همی گفت هر روزی دو درم گفتا تو چه کار دانی گفتم درودگری و نقاشی و آهنگری امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه باز گفت با چندین کار تو دانی دو درم بر وی بسیار نباشد و من شنیدم که تو آسیا دانی کردن که گندم را آب آرد کشد گفت بلی دانم پیروز را گفت مرا چنین آسیائی بساز پیروز گفت اگر بزیم ترا آسیائی بکنم که اهل مشرق و مغرب حدیث آن کنند روز دیگر کعب الاحبار اندر آمد و گفت یا امیر المؤمنین توبه کن که بعد از سه روز دیگر بمیری عمر رضی الله عنه گفت تو چه دانی گفت اندر توریت و یدم نوشته اند که خلافت بجای پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم کنی و ترا چندین سال خلافت بود اکنون از آن تاریخ بجز سه روز نمانده است پس پیروز نشد و عمر رضی الله عنه تن خویش هیچ بیماری ندید و این بماه ذی الحجه بود در سال بیست و سوم از پس آنکه عمر رضی الله عنه باز آمده بود چون سه روز بگذشت روز چهار شنبه را چهار روز مانده بود از ماه ذی الحجه بامداد برفت سپیده نشست با کارد حبشی کردن و همه یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم صفها بر کشیده بودند این پیروز به پیش صف اندر نشست با کارد حبشی آنکه دسته او بمیان میباشد و هر دو سرش تیغ بود و حبشیان چنان کارد دارند تا هم از راست و هم از چپ چون بزنند کارگر باشد چون عمر رضی الله عنه به پیش صف اندر شد آن پیروز ششش ضربت و عمر بن خطاب رضی الله عنه واز راست و چپ بر بازو و شکم و یک زخم از آن بر زیر نافش اندر آمده بود و بدان هلاک شد عمر رضی الله عنه بیفتاد و پیروز از میان مردمان بیرون جست چون عمر رضی الله عنه بیفتاد گفت عبد الرحمن بن عوف اینجا هست گفتند هست فرمود پیش رو و نماز بگذارد و او را بر گرفتند و بخانه بردند و هم آنگاه عبد الرحمن بنزدیک او اندر آمد عمر رضی الله عنه او را بگفت من کار مسلمانان بگردن تو کردم عبد الرحمن گفت ای امیر المؤمنین من ترا چیزی پرسم اگر راست بگوئی گفت بپرس گفت این مشورت که با من میکنی بپذیرم گفت پس ننشین تا من کسانی دانم که رسول صلی الله علیه و آله وسلم دران جهان خشنود بود بخواستم و این کار بگردن ایشان اندر کنم تا هر کرا خواهند بفرمایند پس چهار تن را بخواند یکی عثمان بن عفان دوم علی بن ابی طالب سوم زبیر بن العوام چهارم سعد بن ابی وقاص رضی الله عنهم و طلحه بن عبد الرحمن رضی الله عنه را بخواند گفتند رفته است پس ایشان را گفت که رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم از شما خشنود بود این کار نباید که از شما بیرون شود از پس من مشورت کنند و اگر بیاید و نیز با شما باشد و این کار بگردن یکی از شما اندر کنید و تا شما بر کس اتفاق نکنند صهیب را بگویند تا در نماز امامت میکند خلق را و هر کس از شما که این کار بدو رسد او را وصیت میکنم بنگاهداشتن خاطر انصار که ایشان را نیکو دارد که ایشان یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم اند و وصیت میکنم آن کس را که از پس من خلیفه بود بعرب که مدد و قوت مسلمانان از ایشان است که ایشان را نیکو دارد و حق ایشان بشناسد

وصیت میکنم باهل ذمت که ایشان عهد خدای عزوجل و آن پیغامبر دارم و تا مرگ آن عهد بجای آرند پس روی بسوی علی رضی اللہ عنہ کرد و گفت اگر این کار بتو آید بنی ہاشم را بر مسلمانان مسلط نکنی و با عثمان رضی اللہ عنہ گفت اگر این کار بتو آید تا بنی امیہ را بر مسلمانان مسلط نکنی و سعد و زبیر را نیز ہمین سخن بگفت و ایشان از بنی زہرہ بودند کہ اگر این کار بیکے از شما آید نگر ید تا بنی زہرہ را بر مسلمانان مسلط نکنی پس ضعیف گشت و خاموش شد و نیز دیگر سخن نتوانست گفتن و چشم ہم نہاد و ابعد از یکزمان چشم باز کرد پس پسر خود عبداللہ را دید کہ نشستہ بود فرمود ای عبداللہ ابن عمر تنہا کہ مرا ز گفتہ پیروز غلام مغیرہ عمر رضی اللہ عنہ گفت الحمد للہ کہ کشتن من بودہ نہ بر دست مسلمانان تا من شہادت یابم پس گفت ای عبداللہ بسوی عائشہ رضی عنہا رو پس از مرگ من و بنگر اگر دستوری دہد مرا در پہلوی پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم و ابوبکر رضی اللہ عنہ دفن کنید کہ این حجرہ ازان اوست و اگر دستوری ندہد بگورستان مسلمانان دفن کنید پس ضعیف شد و گوش فرا کرد و بانگ مسلمانان شنید چشم باز کرد و گفت این چہ بانگ است گفتند مہاجر و انصار اند میخواہند کہ ترا ببینند گفت اے عبداللہ مردمان را درآورد مردمان یکان یکان می آمدند و او را میدیدند و بیرون میرفتند و کعب الاحبار اندر آمد چون عمر رضی اللہ عنہ آن سخن او را بیاد وش آمد این شعر بگفت ؎ دواعدنی کعب الاحبار عیا ہا + ولاشک ان لیقول ما قال لی کعب + و ما بی حذر الموت الی میت + ولکن حذر الموت تبیعۃ الذنب + پس گروہی گویند کہ سہ روز بزیست و بمرد و درین سہ روز صہیب امامت نماز مسلمانان میکرد پس او را گفتند ای امیر المومنین دستوری دہ تا نزشکے بیاریم گفت شما بہتر دانید پس از یکے از بنی حارث بیاوردند و مرد زیرکی بود او را آب داد تا بخورد و آن آب از جراحت بیرون آمد باز او را آب سویز داد تا سطبر تر بود ہمچنان بیرون آمد گفت اے امیر المومنین وصیت بکن کہ کار تو تمام بود امیر المومنین رضی اللہ عنہ فرمود من وصیت کردہ ام گروہی چنین گویند کہ ہمان روز چہار شنبہ بمرد و دفنش کردند اندر روضہ حضرت رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و این چہار تن بشورت مشغول گشتند سہ روز روز چہارم ماہ محرم اندر آمد کہ سال بیست و چہارم از ہجرت مقدس نبوی صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم گذشتہ بود کہ آن روز با عثمان رضی اللہ عنہ بیعت کردند و گروہی گفتند کہ از روز چہار شنبہ تا شنبہ بزیست ایشان بمشورت بنشستہ بودند و صہیب رضی اللہ عنہ نماز ہمیکرد میان خلق و چون عمر فاروق رضی اللہ عنہ را نشستند و خواستند کہ بروی نماز کنند علی ابن ابی طالب و عثمان بن عفان رضی اللہ عنہما ہر دو پیش شدند یکے بر سرش بایستاد و یکے بپاس عبدالرحمن بن عوف را گفتند پیش رو و بروی نماز کن عبدالرحمن گفت نہ مرا پیش باید شدن و نہ شما را گفتند پس کرا پیش باید گذرانید گفت صہیب را پیش کنید تا بروی نماز کند کہ او چنین گفت کہ آنوقت کہ شما یک تن اتفاق کنید صہیب نماز کنید گفتند راست میگوئی و چنان کردند روز شنبہ از ماہ محرم بود و سال بیست و چہارم از ہجرت بود کہ با عثمان رضی اللہ عنہ بیعت کردند و چون بانگ نماز گفتند عثمان رضی اللہ عنہ بیرون آمد و امامت کرد مسلمانان را

فصل در ذکر نسب عمر خطاب رضی اللہ عنہ نسب عمر خطاب رضی اللہ عنہ چنانست کہ عمر بن الخطاب

بن نفیل بن عبد العزی بن ریاح بن عبد الله بن قرط بن عدی بن کعب بن لوی و کنیت او ابو حفص بود و مادرش حنتمہ بنت هاشم ابن المغیرہ بن عبد اللّٰہ بن عمرو بن مخزوم و او را بلقب فاروق خواندند و گروهی گفتند که کعب الاحبار گفت که نام او در توریت اندر چنین یافتم و گروهی گفتند پیغامبر خدا صلے اللّٰہ علیہ وآلہ وسلم او را فاروق خواند و در صفت **لون و رنگ و ریش** اختلاف کرده اند محمد بن جریر روایت کند که سرخ و سپید بود و گروهی گویند گندم بود و همه روایتها گفتند بالاش دراز بود و چنان میان مردمان اندر رفتی که سر و گردنش از آن همه مردمان برتر بودی و سرش اصلع بود از پیش موی شده بود و محاسن شریفش سپید بود و بحنا رنگ کردی و عمر رضی اللّٰہ عنہ بهر دو دست کار کردی و سالش گفتند پنجاه و هفت بود و گروهی گفتند شصت و سه گفتند ده سال و ششماه و چهار روز عمر رضی اللّٰہ عنہ همه زندگانی خویش شصت ده سال بود و پنج ماه و بیست روز و گروهی گفتند ده سال و ششماه و چهار روز عمر رضی اللّٰہ عنہ در همه زندگانی خویش هفت زن کرد سه اندر جاهلیت یکی زینب و دیگر ملکه و سوم قریبه بنت آمنة المخزومی و این قریبه را دست باز داشت و عبد الرحمن بن ابی بکر او را بزنی کرد و چون عمر رضی اللّٰہ عنہ مسلمانان شد آن زنان از وی جدا شدند و بمدینه چهار زن کرد یکے ام حکیم و دیگرے جمیله و دیگرے ام کلثوم دختر علے ابن ابی طالب رضی اللّٰہ عنہ از فاطمه رضی اللّٰہ عنہا چهارم عاتکه بنت زید و از نخست زن عبد اللّٰہ بن ابی بکر بوده رضی اللّٰہ عنہ و چون او را هلاک کردش عمر رضی اللّٰہ بمرد و بعد از آن زبیر بن العوام بزنی کردش و چون عمر رضی اللّٰہ عنہ بمرد این چهار زن با وی بودند و از عمر رضی اللّٰہ عنہ هشت پسر ماند یکی عبد اللّٰہ و دیگرے عبید اللّٰہ و از ملکه آن پسرش بود و هر عبد الرحمن نام داشتند یکے عبد الرحمن الاکبر از زینب بود و عبد الرحمن الاوسط از قریبه بود و دیگر عبد الرحمن الاصغر از جمیله بود و هشتم پسرش عاصم بود و هم از جمیله بود و از وی چهار دختر ماند یکے حفصه از زینب و دیگر فاطمه از ام حکیم و رقیه از ام کلثوم و زینب از عاتکه و عمر رضی اللّٰہ عنہ دو زن بزنی کرده بود و او را ایشان بخواستند یکے ام ابان بنت عتبه بن شیبه و دیگر ام کلثوم بنت ابی بکر صدیق رضی اللّٰہ عنہ گفتند او را نخواهیم که با زنان ترش روئی و درشتی میکند و در را بسته دارد و طعام اندر خانه او نان جوین بود و گوشت شتر با آب و نمک نپرد و مسلمانان بدو محمد بن جریر چنین روایت کند چون او مسلمانان شد چهل و پنج تن مسلمانان شده بودند و این روایت درست نیست **فصل در ذکر سیرت امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی اللّٰہ عنہ** و سیرت عمر رضی اللّٰہ عنہ چنان بود که هر گز کس پیش از وی از خداوندان دین و ملک پیش از و بدان راه نبوده است و چنین روایت کنند که گفت اگر شبانی بر لب جلهٔ فرات گوسفندی یا برهٔ هلاک شود ترسم که خدای عز و جل مرا بگیرد که چرا او را نگاه نداشتم و مردی روایت کرد که او را دیدم که بروز آفتاب گرم ازاری بسته بود و بدست خویش اشتر صدقات را قطران همی مالید آن مرد گفت که من چنین گفتم یا امیر المومنین این را چرا بدست خویش همیکنی گفت خدای عز و جل مرا نگاهبان این کرده است و فردا از من پرسد گفت یکروز اشتران صدقات آورده بود امیر المو

عثمان و علی رضی الله عنهما پیش او نشسته بودند پس گفت برخیزید تا برویم و عدد اشتران بنویسیم بیامدند و ایشان
را هر دو در سایه بنشاند و خود در آفتاب بنشست و بانگ همیکرد و ایشان همی نوشتند عثمان رضی الله عنه مر علی کرم
الله وجهه را گفت این مرد را اندرین آفتاب اندوه بگیرد علی رضی الله عنه گفت خَيْرَ مَنِ اسْتَأْجَرْتَ الْقَوِيُّ الْأَمِينُ
و هر روزی گفتی مرا غربی باید کردن بهمه عمر من یکسال بنود ازین فاضلتر و بخدای نزدیکتر و هر کجا که امیری و یادگاری
بفرستادی او را عهد نامه بنوشتی و هرچه بایستی کردن او را بفرمودی پس گفتی اگر این که من ترا فرمودم بکنی من از تو
بیزارم و بر دست او نامهٔ نوشتی برعیت که فرمان او برید و اگر این رسم که اهداء دادم دست باز دارد و را فرمان برید و
عمال را چنین بن عوف رضی الله که کسی را برشید و خواسته بربایند مگر زخمی بجد ما خراجی بحق و هرگه جز این کند من نیز
از و بیزارم و عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه روایت کند که بشب عسسی کردی یکشب من نماز خفتن کرده بودم و عمر
رضی الله عنه بیامد بخانهٔ من گفتم یا امیر المؤمنین چه بوده است که بدین هنگام خود آمده فرمود بدین ساعت کاروان از
جای بیامد من گفتم ایشان مانده شده باشند و بخسپند ترسم که کسے چیزے ایشانرا بدزدد و من بدان گرفتار آیم اگر تو نیز
مساعدت کنی تا هر دو با هم آنجا باشیم من گفتم فرمانبردارم پس هر دو از شهر بیرون آمدیم و بر سر تلے شدیم عمر رضی الله عنه مرا گفت
بخسپ من بخسپیدم و او ایشان را نگاه همی داشت تا روز پس برخواست و بخانه باز آمد و ایشان ندانستند و زید بن اسلم
رضی الله عنه روایت کند از پدر خود که گفت شبی با او همی رفتم گفتم یا امیر المؤمنین و دستوری دهی تا با تو مساعدت کنم
فرمود روا باشد پس از در شهر بیرون آمدیم و روشنائی آتشے بدید گفت ای اسلم اینجا مگر کسے فرود آمده است بیا تا بنگریم
که این کیست چون بیشتر برفتیم زنے را بدیدیم با سه کودک خورد و همیگریست و این زن دیگ برنهاده بود و دانش
میکرد و این کودکان را همیگفت مگر بپزید تا دیگ پس از بعد از آن بخورید و خدای عز و جل داد از عمر رضی الله عنه بستاند که او
سیر خورده و خفته است و ما گرسنه ایم عمر رضی الله این سخن بشنید آبش بچشم اندر آمد و فراز شد و سلام کرد و گفت قصه
تو چیست گفت من از جاے خویش برفتم سوی مدینه با این کودکان اینجا رسیدم مانده شده و گرسنه اینجا فرود آمدیم
نه مرا دنه این کودکان را از گرسنگی خواب همی نیاید عمر رضی الله عنه فرمود پس درین دیگ چیست زن گفت دیگ بر نهاده
ام و آب اندر دیگ کرده و آتش برافروخته تا ایشانرا بدین بهانه خاموش کنم تا بخسپند و خدای عز و جل داد ما از عمر بستاند
پس عمر رضی الله عنه از آن جایگه بازگشت و اسلم گوید دویدم تا بشهر خاموش آن آرد فروشی رفتیم و در را بزدیم آنجا نیافتیم
و بخانهٔ او شد و از خواب بیدار کردش و از آنجا بخانه قصاب شد و او را بدکان آرد فروش و گوشت فروش شد آرد و گو
خواست گوشت فروش گفت ای امیر المؤمنین گوشت نیست و لیکن پیه است فرمود بیار یک انبان پیه بستند و یک انبان
آرد و ایشانرا بخانه باز فرستاد و ایشان گفتند یا امیر المؤمنین دست باز دار تا ما برگیریم فرمود شمار و بد که با من نیست
که این را برگیرد اسلم گفت امید میدارم که مرا فرماید چون ایشان برفتند فرمود ای اسلم آن انبان آرد برگردن من گفتم

ای امیرالمومنین من گیرم گفت اگر تو برگیری گناه عمر رضی الله عنه را که برگیرد و دعای آن زن که برگیرد و از بس که بجزیت
ترسیدم که مرا و را منعفے نشود پس برگرفت و این انبان دیگر را گفت برزیر این برنه بر نهادم و بشتاب برفت بسوے
آن زن پس آنجا بفگند و آن زن گفت جزاک الله خیرا تو بنگاهداشتن احق تری مسلمانان را پس لختی ازان پیه بدست خود
خورد و کرد و بدان دیگ اندر کرد آن زن را گفت تو خمیر کن تا من آتش بزیر دیگ اندر کنم و مرا گفت ای اسلم تو لختی هیزم گرد
من هیزم آوردم و او را گفتم ریش سفید بجا کستر اندر نهاده باد بزیر دیگ همی اندر میدمید و آن زن خمیر بدیگ اندر افگند
تا باب در روغن اندر چیزے بگخت پس آن زن کودکان را بنشاد و گفت بخورید و همی اندر بخورند تا سیر شدند پس گفت ای
زن خدای را شکر کن و عمر را دعای خیر کن که او ازین خبر نداشت و از شما آگاه نبود و بازگشت و بمدینه آمد و چون عمر رضی
الله عنه بجای امیری فرستادی و او را گفتی هرچه خوری از مال خویش خور و دست فرا به بیت المال مکن و حاجت مدار که خداوند
حاجت از تو باز دارد و اول کسے که او را امیرالمومنین خواندند بود و ابوبکر رضی الله عنه را خلیفهٔ رسول گفتندی و او را
نیز خلیفه خلیفهٔ رسول الله خواندند و عمر رضی الله عنه گفت اگر این سخن بر شما دشوار و دراز میشود حال آنکه شما مومنانید
و من امیر شما ام پس مرا امیرالمومنین بخوانید و عمر خوانید و پسر خطاب خوانید که من عمرام و همان پسر خطابم که بودم
و از رسمهای نیکوئی او یکے نماز ست تراویح است که در ماه رمضان بجای بنهاد و بشهرها نامه کرد که بکنید و از طرفهای
نیکوئی او نیز خراج است که بر هر کسے بنهاد و بمقدار زمین او و دیوان که هر کسے را روزی نوشت بمقدار حق او و محمد بن
جریر طبری روایت کند که حضرت عایشه رضی الله عنها مردی را دید که همیرفت نرم نرم را از پیش بر نگرفت و هیچکس سخن نگفت
صدیقه رضی الله عنه گفت این کیست گفتند این ناسک است یعنی مرد نیک عایشه رضی الله عنها گفت عمر انه کان ناسکا
وکان اذا تکلم اسمع واذا مشی اسرع واذا اطعم اشبع واذا ضرب اوجع یعنی خدای عزوجل عمر رضی الله عنه را بیامرزد که او نیک
مرد بود چون سخن گوید بلند گوید و چون براه رود بشتاب رود و چون طعام دهد سیر سازد و قتی که بزدی درد کردی و این عبارت
تازیانه بود و اسلم را پرسیدند تو خازن بیت المال بودی هیچ عمر رضی الله عنه به بیت المال گستاخی کردی تا ازان تصرفے
نمودی گفت گاه گاه چندانکه قوت او بودی برگرفتی و چون روزیش بدادی باز بجایش نهادن بجز این گستاخی نکردی
وقتے چنین بودی که نفقه او سپری شده بودی روزی عمر رضی الله عنه در بازار میگذشت و مردمان انبوهی میکردند عمر رضی الله عنه
سر دره بر پهلوی یاسر بن سلمه بزد چند گاه برین برآمد یاسر دستوری خواست که بحج رود عمر رضی الله عنه دستوری داد و شش
و سیصد درم برگرفت و بخانه برد و گفت من روزی سر دره بر پهلو تو برزدم مرا عفو کن که ترا قصاص آن بر منست یا
سر گفت یا امیرالمومنین مرا یاد نیست عمر رضی الله عنه گفت مرا بیاد هست و سیرت عمر رضی الله عنه بسیار و بیشمار است اگر همه
را یاد کنیم دراز گردد و نیکوتر از همه آنست که عمرو بن بحرابی خط گوید اندر کتاب خویش که پیش از خلافت کردن پیدا بود خوردن
او و خفتن او و عهد کردن او و چون خلیفه شد و ده سال خلیفه بود و هر روزی از نو فتحی و شادی بودی و ذره ازان که اول

نگذشت از لباس سطر پوشیدن و مسح بران نیفزود و نه بمباشرت و نه بعبادت و شعر ابعد از مرگ او مرثیه ها گردند و محمد
بن جریر اندرین کتاب یاد نکرده است و اندر خبر چنین است که آن روز که و را بگور کردند از هوا آوازے آمد این بیتها
میخواندند سه لبیک علے الاسلام باکیا + فقد اوشکوا هلکے و ما القدم العهدی + وادبر الدنیا وادبر خیرها + وقد ملها
ماکان یوتی بالعهدی + والله تعالے اعلم

فصل فی ذکر الشوری بعد عمر بن الخطاب رضی الله عنه

وچون عمر رضی الله عنه ان ضربت هلاک یافت بما از گاه غم مسلمانان خورد و پنج تن را بیاورد عثمان و علی و زبیر بن العوام
و عبد الرحمن بن عوف و سعد بن ابی وقاص رضی الله عنهم اجمعین و طلحه را طلب کرد گفتند بضیعت رفته است و گفت
این کار شما بیرون نیست و طلحه را طلب کنید اگر آید ثبت مطلب و اگر نیاید شما کار خویش راست کنید و بریک دیگر متفق
شوید و این کار بگردن یکے فرو کنید تا این کار صلاح نشود گفتند تو خود این کار بگردن کسے فرو کن چنانکه ابو بکر صدیق
رضی الله عنه کرد و ترا داد و فرمود اگر دانی که ابو سعید جراح زنده بودی او را دادمی که پیغامبر صلے الله علیه وآله وسلم فرمود
سالم شدیداً الحب لله مردی آنجا بود و گفت اے امیر المومنین عبد الله بن عمر را خلیفه کن عمر رضی الله عنه بانگ
برزد و گفت اسکت قاتلک الله الله که تو این سخن نه از بهر خدا گفتی و نه نیز نصیحت کردی مسلمانان را چگونه او را خلیفه
کنم مردی را که او زن خود را طلاق نتوانست کردن پس عمر رضی الله عنه این شش تن را فرمود شما را چه مشورت کردم
ایشان گفتند سعد بن زید باید که اندرین مشورت اندر باشد و سعد از بنی عدی بود از قرابت عمر رضی الله عنه بود
گفت از بنی عدی یک تن بس بود که اندرین کار نیک رفتم و من همی مزد امید دارم اگر بے بزه باشم سخت نیک بخت
باشم و چون ازین کار همچنین دست باز دارم بے بزه تر باشم و من این کار بگردن شما شش تن اندر کردم بر یک تن
اتفاق کنید و هر یکے را صفت کنم عثمان و علے رضی الله عنهما از بنی هاشم و بنی امیه اند از بنی عبد مناف اند و اقربائے
پیغامبر صلے الله علیه وآله وسلم اند و زبیر پسر عم حضرت رسالت پناه صلے الله علیه وسلم اند و طلحه رضی الله عنه آنست که
رسول خدای صلے الله علیه وآله وسلم او را طلحة الخیر خواند و من از شما فاضلتر کسے را ندانم بروی زمین پس همی گردانید و یکدیگر
موافق باشید و مسلمانان را نصیحت کنید و این کار بگردن یک تن از شما اندر کنید و پیش از سه روز کار سرگو
پس طلحة الانصاری را بخواند گفت ترا با پنجاه تن از انصار بر ایشان نصب کردم همه را بخانهٔ عایشه برو نگهدار از
آنکه بیت المال بخانه او اندر است و کسی را سوی ایشان مگذار که از پس سه روز بپراگنند بیعت ناکرده و مگذار باید که
مخالفت کنند و هرگاه که پنج تن موافق شوند و یک تن مخالف شود او را بکش و اگر چهار تن بر یک دیگر گرد آیند و دو
بر یکے سخن آن گیر که عبد الرحمن بن عوف با ایشان باشد و پسر خود را گفت ای عبد الله ترا با ایشان درین مشورت
اندر کردم بے آنکه تو خلیفه باشی و مقداد بن اسود را بخواند و گفت با ابو طلحه ترا با ایشان مسلط کردم تا ایشان را گرد
کنی و صهیب را بخواند و بگفت درین سه روز که ایشان بمشورت مشغول باشند تو مسلمانان را امامت نماز کن و آن

وقتیکه عمر رضی الله عنه کس فرستاد و ایشانرا بخواند علی با عباس رضی الله عنهما گفت مارا همی خواند عباس گفت تو
مشو گفت چرا عباس گفت از بهر آنکه عمر رضی الله عنه این به بنی هاشم ندهد مگر که همه گرد آیند و یک تن را خلیفه کنند تو
باری آنجا مباش تا گویم که از بنی هاشم کسی آنجا نبود علی رضی الله عنه گفت یارانرا مخالفت نتوانیم کرد و پنداشت که
عمر رضی الله عنه او را از بهر این میخواند تا بدو دهد برفت چون از پیش عمر رضی الله عنه باز آمد سوی عباس شد گفت چه
کردید گفت از بنی هاشم بیرون بر عباس گفت ترا گفتم ازو بپرس که از پس تو این کار را که شاید پس سیدی و چون ترا
گفتم بیرون آی نیامدی تا ایشان تسقیفه بنی ساعده هرچه خواستند کردند اکنون گفتم که بسوی عمر رضی الله عنه را بگو بد
کردند و بازگشتند مقداد بن الاسود ایشانرا که با تو بدین کار مشورت اند این کار را فرو نهادند پس عمر رضی الله عنه را گور
کردند و بازگشتند مقداد بن الاسود ایشانرا بخانه عایشه برد و طلحه را طلب کردند و هنوز باز نیامده بود و عبدالله
بن عمرو با ایشان بود و ابوطلحه الانصاری را بیاوردند تا انصار را برادر بنشاند کسی نزدیک ایشان نشود و عمرو بن
العاص و مغیرة بن شعبه بر در بنشستند سعد بن وقاص بیامد و بر در ابراند و مقداد و ابوطلحه بر در بنشستند مقداد گفت
چون یکی زنان بسود بانگ از ایشان برخاست پنداشتم که ایشان زنان همی گریزند و کس دیگر بیاوردند و بر در اتفاق
کنند اندر شدم و هر کس را دیدم که حدیث خویش همی کردند و خویشتن را همی خواستند مگر عبدالرحمن عوف پس آن روز هیچ
اتفاق نیفتاد و هر کسی بخانه خویش باز شدند و دیگر روز همه گرد کردند و همچنین هیچکس اتفاق نیفتاد و پراکندند پس روز
سوم مقداد بن اسود سوگند خورد که اگر این کار امروز فیصل نگیرد نگذارم که پراگنید پس پنج تن بنشستند و چون بسیار
بگفتند عبدالرحمن گفت این همی دراز میشود و فیصل نمی آنجا و اگر آنچه من گویم بکنید فیصل گیرد گفتند چه میگوئی گفت هر کس
خویشتن را همی خواهند کیست از شما که خویشتن را ازین کار را آرزو خویشتن را این کار نخواهد تا ما درین کار با او اتفاق
کنیم و هر حکم که او کند بپذیریم چون عبدالرحمن این سخن بگفت هیچ جواب ندادند پس گفت این کار بر شما آسان کنم که شما پسندید گفتند
چنین کنیم عبدالرحمن عهد کرد و سوگند خورد که من این کار را از بهر خویشتن نمیخواهم بلکه از بهر شما سخن میگویم پس عبدالرحمن هر
یکی را سوگند داد که آن حکم من کنم پسندید و مخالفت نکنید چون بعلی رضی الله عنه رسید علی گفت بدان شرط میل نکنی با اهل بیت
خویش و نه هیچکس عبدالرحمن گفت اگر بکسی میل خواستمی کردی و چون اتفاق کردند و حکم بعبدالرحمن افتاد برخاست و بر
یک خانه بنشست و هر یکی را جدا بخواند و با او راز کرد چنانکه دیگران ندانستند نخست علی رضی الله عنه را باز خواند و گفت تو
چنین گوئی من مهتر بنی هاشم و داماد پیغمبرم و من بدین کار احق ترم راست میگوئی همچنین است و اگر این کار چنان بود که
از تو بماند ازین سه تن کرا پسندی گفت عثمان رضی الله عنه را گفت برو بجای خویشتن بنشین پس عثمان رضی الله
عنه را بخواند و گفت تو گوئی که من پور عبد مناف و داماد پیغامبرم و مرا مناقب بسیار است و بدین کار احق ترم و راست
میگوئی ولیکن این کار اگر از تو بماند کرا باین بخواهی و پسندی گفت علی رضی الله عنه را گفت بجای خویش رو بنشین و زبیر را فرا

دباا و همچنین گفت زبیر گفت عثمان را پسندم و سعد نیز همچنین بگفت که عثمان رضی الله عنه را پسندم پس عبدالرحمن
گفت این کار از من بیفتاد و شما را آشکارا همی گویم که این کار بر عثمان و علی رضی الله عنه میگردد و مرا امشب امان
دهید تا تدبیری کنم و فردا با یکی از ایشان بیعت کنیم و بدین اقرار از همدیگر جدا گشتند و پیش از شب علی سعد را گفت همی که تو
دانی که مرا فضلهاست تو دانی محل من اگر تو خویشتن را همی با تو بیعت کنم و اگر خویشتن را باز افگنی باید که تو دانی که مرا
فضلهاست که عثمان را نیست و دانی که عبدالرحمن بدو میل داد باید کنم و اگر تو میل بوی نکنی سعد بگفت نعم چنین کنم زبیر را
نیز بگفت و او همچنین اجابت کرد و هر جا که خبر مرگ عمر رضی الله عنه بشد مهتران آنجا با قوم خویش با مدینه آمدند تا بنگرند که
بیعت با که میکنند پس عبدالرحمن بنزدیک مردان این قبیلها رفت و هر یکی را جدا جدا بدید و گفت این مشورت دا گشته
و من خویشتن را ازین کار بیرون آورده ام و همی جهد و حیلت میکنم تا زبیر و سعد را نیز بیرون آوردم و این کار میان
عثمان و علی رضی الله عنه میگردد و شما ازین دو کرا میخورد گفتند عثمان رضی الله عنه را عبدالرحمن دید که این همه بر عثمان
اتفاق میکنند و او را نیز بعثمان افتاد شب از خانه بیرون شد و ازین مهتران که ایشان را پرسیده بود یکی ابوسفیان بود
و یکی عمرو بن العاص پس ابوسفیان اندر شب نزدیک عمرو بن العاص شد و گفت عبدالرحمن نزدیک من شد و مرا گفت
کرا خواهی من گفتم عثمان رضی الله عنه را گفت من نیز عثمان را خواستم ابوسفیان گفت پس اکنون چه کنیم که عثمان رضی مرد
نرم است و نرمی این کار از خویشتن باز افگند و علی بجلدی او بر باید عمرو گفت اندیشه مدار که من امشب هر دو را
ببینم و چنان کنم که کار بعثمان رضی الله عنه افتد و برفت و نزدیک علی بشد و گفت یا علی تو میدانی دوستی من با تو از قدیم
است و میل من بسوی تو این کار در میان تو و عثمان رض میگردد و امشب همه مهتران را بدیدم عبدالرحمن و گروهی ترا خواهند
و گروهی عثمان را و اکنون اگر آن کنی که من گویم این کار بتو باز گردد و گفت من آن کنم که تو گوئی عمرو بن العاص
گفت عبدالرحمن مردیست که دل را با زبان یکی دارد و فرمود ترا بخواند و گوید که پذیرفتی کنم این کار را بر حکم خدای
عزوجل و رسول او صلی الله علیه و آله وسلم و سیرت این دو خلیفه که از پیش برفتند اگر گوئی پذیرفتم در غبت تو ببیند اندرین
کار و ترا بخواهد بیکبار اجابت مکن و بگوئی که نتوانم این شرطها را بجا آوردن و لیکن چندانکه طاقت من است بکنم علی رضی
الله عنه گفت جزاک الله خیرا چنین کنم و همانگاه بخانه عثمان رضی الله عنه رفت و او را گفت اگر نصیحت بپذیری فردا این
کار ترا باشد و اگر نه علی رضی الله از بر باید عثمان رضی الله عنه گفت پذیرفتم بگوئی که چون کنم عمرو گفت عبدالرحمن
در قول درست است و سرش با علانیه راست است چون این کار بر تو عرضه کند نگر که گرانی ننهی و شرطیکه با تو کند
نگوئی که نتوانم کردن که او روی از تو بگرداند و هم آنگاه بر تو عرضه کند اجابت کند و شرطیکه بپذیر و از آنجا بخانه باز آمد
و چون سپیده بدمید عبدالرحمن بخانه مسور بن مخرمه بیامد و در بزد و گفت ای مسور هنوز خفته من دوش نخفتم برو و
زبیر را بیاور مسور برفت هر دو را بخواند نخست زبیر آمد عبدالرحمن گفت دوش نخفته ام این کار دشوار شده و دو سیاه

مانده است و من از این کار بیرون آمده ام و اگر شما هر کس خویشتن را خواهید این کار بگذارد من شما را تنها بپسندم تا او
و شما هر دو اختیار عثمان کردید و عثمان رضی الله عنه علی را اختیار کرد و اکنون بر ایشان میگردد باید که نصیب شما هر دو را من
اختیار عثمان را گردید باید که نصیب خویش را از این کار بیرون آرید و ایشان را بخشید تا از ایشان هر دو یکی را بنشینیم
زبیر گفت من نصیب خویش بعلی دادم پس سعد فراز آمد و همچنین گفت و سعد گفت خویشتن را بیعت کن و ما را از این برهان
گفت مرا از این گذشت باید که نصیب خویش مرا بخشید گفتند بخشیدیم بدان شرط علی رضی الله عنه را ننشانی و اندرین بودند
که بانگ نماز برآمد عبدالرحمن مسور را گفت برو علی و عثمان رضی الله عنهما را بخوان تا نماز بکنیم و با یکی از ایشان بیعت کنیم
مسور رفت و ایشان را بیاورد و عثمان رضی الله عنه در راه از وی پرسید که چه رفت مسور گفت سعد و زبیر علی را خواستند و
عثمان را از سعد کینه اندر دل بماند و هر جفا که او کرد از آن بود پس عثمان و علی رضی الله عنهما بمسجد آمدند و صهیب پیش
شد و نماز کرد و همه مهاجر و انصار و عرب آمده بودند عبدالرحمن نخستین بپایه منبر شد و خطبه کرد و بر خدای عز و جل ثنا
گفت و بر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم درود فرستاد و سیرت ابوبکر و عمر رضی الله عنهما بگفت و گفت عمر رضی الله عنه از آن کار
کراهیت داشت و نخواست که از پس خویش خلیفه کند و بمشورت افگند و این کار میان پنج تن بنهاد و اکنون برین دو تن
میگردد عثمان و علی رضی الله عنهما از این دو کدام را خواهید تا بیعت کنیم عمار بن یاسر گفت اگر خواهید که اختلاف نبود علی
رضی الله عنه را بیعت کنند مقداد گفت عمار راست میگوید اگر علی رضی الله عنه را بیعت کنید هیچ اختلاف نماند عبدالله
بن سعد بن ابی سرح که همشیره زاده عثمان رضی الله عنه بود و آنکه دبیر رسول صلی الله علیه و آله وسلم بود و مرتد شده بود و پیغمبر صلی الله
علیه و آله وسلم فرموده بود که او را بکشتند در روز فتح مکه عثمان او را از آن حضرت بخواست آنجا مسور برخاست و گفت اگر خلاف نخواهید
با عثمان بیعت کنید عمار گفت ای مرتد ترا با این چه کار است و اندر مسلمانی ترا چه نصیب است مردی از بنی مخزوم عمار را دشنام
داد پس بنی هاشم با بنی مخزوم دشنام دادن گرفتند سعد بن ابی وقاص برخاست و گفت ای مردمان یک زمان آشوب
مکنید و روی سوی عبدالرحمن کرد و گفت که این کار زودتر گیر که اکنون آشوب برخیزد عبدالرحمن بر پای خواست و گفت
ای مردمان یکزمان آشوب مکنید و خاموش باشد که آن حکم دانم بکنیم اندرین کار مردمان خاموش گشتند عبدالرحمن
گفت یا علی بیای بیامد عبدالرحمن دست راست او بر دست چپ خود نهاد و دست راست بزیر برد و گفت یا علی عهد و میثاق
خدای عز و جل پذیرفتی که این کار مسلمانان بر طریقه کتاب خدای عز و جل و سنت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم و سیرت این
دو خلیفه که از پیش رفتند که از پس آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم بودند علی رضی الله عنه را سخن عمرو بن العاص یاد آمد
گفت این شرط دشوار است که تواند بحکم خدای تعالی عز و جل و سنت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بجای آوردن و لیکن
بر آن قدر که علم من است جهد کنم و از خدای عز و جل توفیق خواهم عبدالرحمن دست علی را رها کرد و گفت چندین ضعیفی بخواند
پس عثمان را بخواند و این شرطها برا و گرفت عثمان رضی الله عنه گفت پذیرفتم عبدالرحمن دست راست خویشتن را

بر دست عثمان رضی الله عنه نهاد و گفت بارک الله لک فیما ارضاه الیک و خلق برخواستند و بیعت کردند و علی رضی الله
عنه چنان بر پای بماند و همی گفت خدعة و ای خدعة یعنی بفریفتند مرا چه بفریب بفریفتی پس علی بازگشت عبدالرحمن گفت کجا
میشوی و بیعت نکنی نه خدای عزوجل گفته است فَمَن نَكَثَ فَإِنَّمَا يَنكُثُ عَلَىٰ نَفْسِهِ بر خویشتن عهد گرفتی که هر چه من
حکم کنم بپسندی و نه عمر رضی الله عنه گفت هر کس که مخالفت عبدالله کند بکشید علی چون این سخن بشنید بازگشت و با عثمان
رضی الله عنه بیعت کرد و برفت و مردمان همه با عثمان بیعت کردند و روز دیگر عثمان رضی الله عنه بمسجد آمد و مردمان
گرد آمدند اول داوری که پیش آن بود که عبیدالله بن عمر را پیش آوردند و از پسران عمر رضی الله عنه این مرد بزرگ بود و هرمزان که
از اهواز آورده بود و مسلمان شده بود با ترسایان و جهودان نشستی و یکی ترسائی بود که نام او جفینه بود و از حیره
آمده بود با سعد وقاص رضی الله عنه و دبیر او بود با هرمزان و با پیروز بهم دست بودند و هر سه بیکجا می نشستندی و ابوبکر رضی
الله عنه را پسری بود که نامش عبدالرحمن بود و با عبدالله بن عمر رضی الله عنه دوست بود و این کارد که عمر رضی الله عنه
را بدان بزدند سلاح جفینه بود و پیش از آنکه عمر رضی الله عنه را بکشید بسه روز عبدالرحمن با عبدالله بن عمر رضی الله
عنهم نشسته بود و حدیث میکرد و عبدالرحمن گفت من امروز کاردی دیدم که هرگز ندیده بودم کاردی دسته اش بمیانه کارد
بود عبدالله گفت کجا دیدی گفت بر هرمزان بگذشتم و او نشسته بود با پیروز غلام مغیره بود و این ترسا که با سعد ابی وقاص
میباشد هر سه باهم حدیث میکردند چون من بگذشتم ایشان برخاستند و آن کارد از کنار او بیفتاد عبدالله گفت این سلاح
جفینه است که دارند پس آن روز پیروز عمر رضی الله عنه را کارد بزد و پیروز جست مردی از بنی سلیم او را بگرفت و هم بدان
کارد بکشتندش و آن کارد بیاوردند عبدالله بن عمر رضی الله عنهما آن کارد بشناخت و گفت من میدانم که پیروز این حرکت نه
بتدبیر خود کرده است والله عمر رضی الله عنه بدین زخم بمیرد خلقی را بکشم که اندرین انباز اند پس آن روز که عمر رضی الله
عنه بمرد عبدالله از سر گورش بازگشت و بدر هرمزان شد و او را بکشت و بدر سعد شد و جفینه را بکشت سعد بیرون
آمد و گفت مولای مرا کشتی عبدالله گفت بوی خون عمر رضی الله عنه از تو همی آید و تو بکشتن نزدیکی سعد فراز شد و عبدالله
موی دراز داشت تا بکتف موی او بگرفت و بردش شمشیر از دست او بستید و چاکران را فرمود تا او را در خانه کردند پس
عثمان رضی الله عنه بخلافت بنشست و عبدالله را بیاوردند و یاران رسول صلی الله علیه و آله وسلم نشسته بودند تا
عثمان رضی الله عنه چه مصلحت بیند اندر کار این مرد علی رضی الله عنه گفت این را بباید بقتل آورد که هرمزان مسلمان
بود این را بیگناه بکشت و هرمزان مولای عباس رضی الله عنه بود و آن روز که او را بیاوردند گفت کسی باید که به پیغمبر
صلی الله علیه و آله وسلم نزدیکتر بود تا من بر دست او مسلمان شوم عمر رضی الله عنه عباس رضی الله عنه را بخواند تا بر دست او
مسلمان شد و همه بنی هاشم را اندر خون هرمزان سخن بود پس علی رضی الله عنه گفت این را بباید کشتن دیگری گفت
اگر این را بکشی دشمنان گویند خدای عزوجل کشتن اندر میان مسلمانان و یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم افگند

و خدای عزّ و جلّ ترا ازین خصومت بر پا بنده است که این نه اندر حکومت تو بوده است عثمان بن عفان رضی الله عنه فرموده راست گوئی من این را عفو کردم و دیت هرمزان از بیت المال بدهم علی رضی الله عنه گفت این راه نیست که دیت از بیت المال بدهی گفت از مال خویش بدهم علی رضی الله عنه خاموش گشت و عثمان رضی الله عنه عبدالله را باز داشت و اندرین سال مردمان را چون بشتافت رفتندی و خون از بینی بگشادی و هم و دیدی و این سال را عام الرعاف گفتندی

فصل فی ذکر مغیره بن شعبة الکوفی پس از سه روز از بیعت عثمان رضی الله عنه مغیره بن شعبه را از کوفه معزول کرد و بسعد بن ابی وقاص رضی الله عنه داد تا بر وقت و آن کینه که از سعد اندر دل داشت پیدا کرد و گفت عمر رضی الله عنه چنین گفت و وصیت کرد که از پس مرگ من سعد رضی الله عنه را نیکو دارید پس نخستین کسیکه عثمان رضی الله عنه با مارت کوفه بفرستاد سعد بود و یک سال انجا بداشتش و باز کردش چون کار بر عثمان رضی الله عنه راست گشت ولید بن عقبة بن ابی معیط را امیر کرد و آنگاه که سعد را بکوفه فرستاد عبدالله بن سغیر را بسجستان فرمود و گفت همان رسم که عمر رضی الله عنه ترا فرموده بود نگاه داشتن چون کارش قوی گشت سعد را از کوفه باز کرد و ولید بن عقبه را داد و آنگاه یکان یکان را معزول همیکرد و از رسمهای نیکو که اندرین سال نهاد آن بود که هر کسے را دیوان ده یازده بفرود عمر رضی الله عنه را رسم چنان بود که چون ماه رمضان شدی هر مردی را هر شبی درمی زیادت کردی می از درمی دادی و هر شبے اشتری و مردمان را و راه گذریان و درویشان را دادی عثمان رضی الله عنه درمی ر باد و درم کرد و اشتر را دو کرد و چون ذوالحجه بود سال بیست و چهارم عبدالرحمن بن عوف رضی الله عنه را بفرستاد تا حج بکرد و چون سال بیست و پنجم اندر آمد عمال را باز کردن گرفت و خبر آمدش که مردمان اسکندریه عهد بشکستند و مرتد شدند و عثمان رضی الله عنه عمرو بن العاص را باسکندریه بفرستاد و او بروزگار عمر رضی الله عنه اسکندریه کشاده بود و عثمان رضی الله عنه او را بآنجا بازفرستاد و عبدالله بن ابی سرح را بمغرب فرستاد و چون عمرو رضی الله عنه بآنجا رسید اهل مصر و اسکندریه بطاعت باز آمدند و درین سال بیست و پنجم خبر آمد که اهل آذربایگان عهد بشکستند و صدقه باز گرفتند عثمان رضی الله عنه ولید بن عقبه را نامه کرد که با سپاه از کوفه آنجا شود و عمر رضی الله عنه در آذربایگان شش هزار مرد نشانده بود پس ولید با سپاه بآذربایگان رفت و بسیاری از ان مردم را کشتن گرفت و غارت کرد تا باز بصلح آمدند بر آنکه هر سال هشتصد هزار درم بدهند و ولید چون آذربایگان بگشاد آنجا بنشست و سلیمان بن ربیعة الباهلی را با دوازده هزار مرد بپارس فرستاد و حرب کرد و چندان غنیمت آورد که ولید با همه سپاه اندران حیران بماندند و ولید آن را قسمت کرد و باز بکوفه آمد و هم اندرین سال چون خبر مرگ عمر رضی الله عنه بروم شد ملک روم سپاه بفرستاد با مردی که نامش مرزبان بود با شصت هزار مرد معاویه بعثمان رضی الله عنه نامه کرد و مدد خواست عثمان رضی الله عنه بولید نامه کرد تا سلیمان بن ربیعه الباهلی را بمدد معاویه فرستد معاویه هزار مرد دیگر بیرون کرد با حبیب بن مسلمة الفهری و هر دو سپاه برفتند و جنگ کردند با رومیان و رومیان

هزیمت کردند و از پس ایشان بروم اندر شدند و از روم شهرهای بسیار بگشادند و غنایم بسیار یافتند و بدین سال بیست
و پنجم رومیان را هزیمت کردند و هم درین سال بیست و پنجم از هجرت عثمان رضی الله عنه حج شد و مسجد مکه تنگ بود و عمر
رضی الله عنه گرد اگرد آن خریده بود تا بمسجد اندر گیرد و بدان نرسید و عثمان رضی الله عنه بمسجد اندر گرفت و بمدینه باز گشت
و چون سال بیست و ششم اندر آمد افریقیه و اندلس بر عثمان رضی الله عنه گشاده شد **فصل در ذکر عمرو بن العاص و**
فرستادن عثمان بن عفان رضی الله عنه او را و عثمان رضی الله عنه عمرو بن العاص را بافریقیه فرستاده بود
و گفته بود که چون افریقیه گشاده شود عبدالله بن نافع و عبدالله بن الحصین را باندلس فرستد تا اندلس بگشایند ایشان
برفتند افریقیه و اندلس بگشادند و مردمان آنجا را همه مسلمان کردند و هردو عبدالله نامه کردند بفتح و خمس غنیمت بفرستادند
پس عثمان رضی الله عنه بدان هردو عبدالله نامه کرد که شما بقسطنطنیه نزدیک آیید سپاه آنجا برید و ازین مسلمانان
یاری خواهید آن هردو عبدالله برفتند و سپاه گرد کردند و سوی قسطنطنیه شدند براه دریا و غارت کردند و خواسته آوردند
و باز باندلس آمدند پس گروه مردمان افریقیه نزد عثمان رضی الله عنه آمدند و از عبدالله بن سرح گله کردند و گفتند ما او را
بامیری نخواهیم عثمان رضی الله عنه او را از آنجا باز کرد و بفرمود که بمصر آی و آنجا همی باش با عمرو بن العاص و نامه کرد
بعبدالله بن نافع و او را از اندلس بافریقیه آورد و امیری اندلس و بربر بعبدالله بن الحصین داد و این پادشاهی و ممالک
مسلمانان شد تا وقت عبدالملک بن مروان و هشام پسرش آنگاه مردمان بربر و مردمان اندلس مسلمانان بماندند و
خراج افریقیه که ملک روم میشدی هر سال دو بار هزار هزار پانصد دینار پس عبدالله بن ابی سعد بمصر آمد با عمرو بن العاص
رسید عمرو بن العاص را اندوه آمد و دست عبدالله را اندر کار قوی نداشت عبدالله بعثمان رضی الله عنه نامه کرد و از
عمرو گله کرد عثمان رضی الله عنه نامه کرد بعبدالله بن ابی سعد و اکثر مصر او را داد و عمرو را باز خواند و بمدینه باز آمد و از
عثمان رضی الله عنه آزرده بود و با سعد بن ابی وقاص بود و این در سال بیست و هشتم از هجرت بود والله تعالی اعلم **فصل**
در خبر غزوه معاویه بن ابی سفیان من طریق البحر پس چون سال بیست و هشتم اندر آمد معاویه بعثمان رضی الله عنه نامه
کرد و دستوری خواست که غزو کند از راه دریا گفت شهرهای روم بیکدیگر پیوسته است چنانکه بانگ مرغ هم دیگر بشنوند
و در میانه دریاست عثمان رضی الله عنه دستوری داد و معاویه بدریا اندر شد و خبر بملک روم شد که موی از عرب
سپاه بدریا اندر آمده است و عبدالله بکنار دریا رسید کشتی بمیان آب در بار کرد و خود بنزد و تنها اندر نشست بطلایگی شد
و طلب دریا در کشتی دید او را بیادم داد که آن زن درویش را بده انده شد و با نگمه گرد که این ملک بدریا اندر آمده است
و بکناره رسید مردمان ده گرد آمدند و عبدالله را بکشتند و آن سپاه از میان دریا بهزیمت شده نزد معاویه باز
آمدند پس معاویه در سال بیست و هشتم با مردمان و سپاه بغزو بدریا اندر شد و بدریا اندر نشست و بجزیره شد از روم بنام
قبرس که بتازی قبرس خوانند و آن را بگشادند و خراج آن شهر هفت هزار دینار بود و معاویه آن را بستید و با ایشان

صلح کرد برآنکه رومیان مدد مسلمانان یاری نکنند چون رومیان بیایند مسلمانان را آگاه کنند و یاری دهند باین طریق صلح بکرد و باز بحمص آمد و عثمان رضی الله عنه را نامه کرد بفتح و درین سال مردمان بصره گله کردند از موسی اشعری رضی الله عنه او را از آنجا باز کرد و عبدالله بن عامر را داد اندرین سال عثمان رضی الله عنه بسیار عمال فرستاد و دیگران را باز کرد و عمرو بن عثمان را بخراسان فرستاد و از جیحون بگذشت و تا فرغانه بشد و باز بخراسان آمد و عبدالله بن عثمان التیمی بمکران فرستاد و عبدالله بن عمر را از سجستان معزول کرد و عاصم بن عمرو را بفرستاد و این همه عمال را بر ولایت یکسال بیشتر نمیداشت مگر عبدالله بن عامر که زنده بود پس مردمان فارس بر عبدالله بن معمر بشوریدند و او را بکشتند عثمان بن عفان رضی الله عنه نامه کرد بعبدالله تا از بصره با سپاه بپارس شد و از اصطخر بسیار بکشت چون عبدالله این نامه کرد که پارس را یک امیر نتواند داشتن عثمان رضی الله عنه باو نامه کرد که پنج امیر بنشاند و باز ببصره آمد عبدالله پنج امیر بنشاند و باز ببصره آمد و عثمان رضی الله عنه پنج امیر بخراسان فرستاد یکی احنف بن قیس مرو رود و او را داد و دوم خبیب بن قرة الیربوعی را بلخ فرستاد و طخارستان و قیس بن هبیرة السلمی را به نیشاپور و خالد بن عبدالله و احنف بن قیس را باقی خراسان داد و اندر سال بیست و نهم عثمان رضی الله عنه بحج شد و این سال ششم از خلافت عثمان رضی الله عنه بود و عثمان رضی الله عنه بمنا سراپرده بزد و اندر مسلمانان کس آن کرده بود و در جاهلیت چنین کردندی مهتران قریش و حجاج را طعام دادندی و بگاه پیغمبر صلی الله علیه وسلم آن رسم برخاست نخستین چیزی که مردمان را از عثمان رضی الله عنه کراهت آمد گفتند رسم جاهلیت زنده کرد و چون نماز چهار رکعت بگزارد مردمان را هول آمد انکار کردند و گفتند سنت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بگردانید و بسیار فقها و یاران پیغمبر صلی الله علیه وآله آنجا بودند سوی او شدند و گفتند تو با رسول خدا صلی الله علیه وسلم بحج بودی و با ابوبکر و عمر رضی الله عنهما از ایشان کس نماز چهار رکعت نکرد عبدالرحمن بن عوف رضی الله عنه گفت ما با تو بیعت بدان کردیم که تو این امت را بر سنت پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم نگاه داری اکنون تو ایشان را مخالفت شدی و هر کس از یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم بود شنعت میکردند عثمان رضی الله عنه گفت چون ایشان اینجا آمدندی مسافر بودندی و گفتندی مرا اینجا ضیاع بسیار است و من مقیم ام ایشان این کلمات بشنیدند خاموش گشتند فصل در ذکر سعد بن ابی العاص به خراسان فرستادن چون سی ام درآمد عثمان رضی الله عنه را خبر آمد که مردمان خراسان مرتد شدند عثمان رضی الله عنه سعد بن ابی العاص را بیرون فرستاد بامیری خراسان و نامه کرد بعبدالله بن عامر که با سپاه بصره بخراسان با سعد بن العاص رو چون سعد بکوفه آمد خبر آمد که عبدالله بنداشت که در حد خراسان او را نیابد چون سعد به نیشاپور آمد عبدالله بولایت مرو رفته بود و او به سرخس نشست و امیس بن احمد الیشکری را بطوس فرستاد با سپاه طوس و ده و بیست هزار درم بستید و هر جا که مرتد شده بودند بدرم صلح بستد و جمله آن درمها شش بار هزار هزار و دویست هزار آمد عبدالله بن عامر بستید و بنزدیک عثمان رضی الله عنه فرستاد و آنرا مال الصلح نام نهادند و عبدالله به نیشاپور رفت

چون سال سی و یکم بگذشت سال سی و دوم درآمد هر چه ازین شهرهاست تا بلخ آن شهرها را احنف گشاده بود با آ
الیستادند چون عبدالله بن عامر بن کریز بیامد و به نیشاپور بنشست و سپاه بمرد الرود فرستاد و احنف بن قیس با چهار
هزار مرد آنجا شد و از آن شهرها سی هزار مرد گرد آمدند به پیش احنف آمدند احنف ایشان را بشکست و مهتر ایشان بحصار
شد احنف در حصار بنشست پس صلح خواستند بدانکه از مرد الرود شصت هزار درم بدهند و برادرزاده خود را بفرستاد
که نام او صخر بود و او را احنف نام بود و بازان نام احنف ندانست و نامه صلح نوشت و در عنوان گفت الی امیر الجیش
من بازان المرزبان و احنف چون جواب بنشست من صخر ابن قیس الی بازان المرزبان داد بدان صلح اجابت کرد و
چون او صلح کرد آن سپاه بخراسان باز رفتند و بطالقان گرد آمدند و احنف ازین شصت هزار درم دیگر از من بیا کرد
و خود بطالقان رفت و آنجا سپاه بسیار یافت حرب کرد و یک هفته اندر حرب روزگار شد و بعد از آن درم بسیار فرستاد
احنف تقاضا نکرد پس احنف آن سپاه را هزیمت کرد آنگاه دو سوار بیرون کرد و گفت بروید و بر سر او بزنید و هیچ مگوئید
تا سرش بشکنند کاو درم از بهر آن نفرستاد تا بنگرد که کار ما چگونه میشود و رسولان بیامدند و بر سر او میزدند تا سرش را
بشکستند بازان بدو آن درم حمل کردند و رسولان بیامدند و درم بیاوردند چون آن [illegible] به پیش احنف بگریختند
بگوزکانان گرد آمدند احنف اقرع را بفرستاد تا ایشان حرب کنند حرب کردند و ایشان را بپراکندند و از مسلمانان در آنجا
بسیار کشتند و بازان با هزیمتیان ببلخ گرد آمدند و بلخ حصاری بود آنجا شدند و در حصار بستند و احنف حرب نتوانست
کردن با ایشان صلح کرد بچهار هزار درم و آن درم بستد و عم خویش اسد را آنجا امیر کرد و خود بخوارزم شد و حصار آنجا
را بگرفت و سه ماه آنجا ببود و نتوانست گشادن و زمستان فراز آمد و برف بسیار آمد و سپاه عرب از سرما بترسیدند و احنف
با مردمان گفت چه کنیم گفتند آن کنیم که عمرو بن معدیکرب اندرین شعر گفته است ؎ اذا لم تستطع امرا فدعه * وجاوزه الی
ما تستطیع یعنی چون کاری نتوان کردن آنرا رها کن و بدیگری شو که بتوانی کردن احنف از آنجا سپاه برگرفت و باز به بلخ آمد
پس بلخیان صاحب شهر را هدیه داده بودند مهرگانی از هر چیزی چنانکه رسم عجم بود و عرب آن را نمی دانستند پس پرسید که این
چیست گفتند آئین ماست بمهرگان و نوروز امیران را اندرین روزگار هدیه دهیم گفت من این ندانم بنهاد تا احنف بیامد آن را
نزد احنف برد و گفت من این ندانم پس یکچند ببلخ ببود و باز نزد عبدالله بن عامر بن کریز شد و آن هدیه ها از بلخ برد و عرضه کرد
عبدالله بن احنف را گفت من ازین ندانم و مرا بااین کار نیست و عبدالله را غلامی بود که خزانه او نگاه داشتی و او را تو بردار عبدالله
بعثمان رضی الله عنهما نامه کرد که خدای عز و جل بر دست تو چندانی فتحها داد که صفت آن نتوانم کرد و باید دستوری دهی
تا بیایم و حج کنم بشکرانه این فتحها و نعمتها امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه او را دستوری داد و عبدالله بن عامر هم از نیشاپور
عزم حرم گرفت و چون بمدینه رسید عثمان رضی الله عنه بر او نگاه کرد که چرا از خراسان عزم حرم گرفتی و بر خود چیزی
نهادی که بسر نتوانی بردن و درین سال عبدالله بن عامر حج نکرد و چون از نیشاپور برفت قیس بن الهیثم را خلیفه کرد

و احنف را بر مرو و طالقان و خالد بن عبدالله را بر هرات و بادغیس و حد غور را و خراسان بدین هر سه تن رها کرد و چون
بقومش بگذشت و بجز خوزستان رفت و محرم بحج و عمره و چون بکوه قارن بگذشت بمیان قومش و گرگان کوهی است
هم پهلوی طبرستان و اندران کوه دیهها بسیار است و آن کوه را قارن خوانند و قارن مرزبان اران کوهها بود و چون
عبدالله از وی بگذشت قارن از مردمان آن کوهها بسیار گرد کرد و روی به نیشاپور نهاد و قیس بن الهیثم مردی مبارز بود و عبدالله
بخواند و گفت چکنیم عبدالله گفت ما مردمان نه ببیم برخیزد از پس عبدالله بن عامر برود از و سپاه خواه تا من با ایشان در حصار
شوم تا وقت آمدن تو و اگر نتوانم بودن نزدیک احنف شوم عبدالله بن حازم آن خواست تا قیس بن الهیثم را از خراسان
بدر کند تا اگر فتحی بود نام بر عبدالله بود و قیس مراد او ندانست و او را بر سپاه خلیفه کرد و از پس عبدالله شد و قارن بیامد
نیشاپور را بحصار کرد و چون روزی چند بود همه آرام گرفتند عبدالله بن حازم از حصار بیرون آمد و نیزهها برگرفتند و بر سر نیزه
پلیته بر دند و مقدار دو فرسنگ بشد ند پلیتها بفروختند و چون نزدیک رسید سپاه قارن گفت بر نشین گفتند
چه بر نشینیم که همه جهان آمدند زیرا که هزار شمع هست و این شمع را به پیش مهتران برند و هزار مهتر بگریختند و هر یکی چند مرد
بود روی بهزیمت نهادند و مسلمانان شمشیر اندر ایشان نهادند و همی کشتند و قارن نیز کشته شد و قیس بن الهیثم از پس
عبدالله بن عامر بمدینه شد و عبدالله بکار حج مشغول شد و عثمان رضی الله عنه را بگفت عثمان رضی الله عنه بر قیس انکار
کرد که چرا نیشاپور را رها کردی و اندرین بودند که عبدالله حازم برسید و نامه آورد و خبر کشتن و هزیمت آن لشکر آورد و عثمان
رضی الله عنه شاد شد و عبدالله بن عامر بن کریز را عزل فرمود و نیشاپور بر حازم بماند **فصل فی خروج ابوذر غفاری**
رضی الله تعالی عنه هم درین سال عثمان رضی الله عنه ابوذر غفاری را بربذه فرستاد تا خوار بود و گروهی گویند که عثمان
رضی الله عنه بیک راه ابوذر غفاری را از مدینه بیرون کرده و هرگاه که پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم یاران خویش را ستودی
اول ارحمهم امتی ابابکر و اسعدهم فی دین الله عمر و اکثرهم حیاء من الله عثمان و افضلهم و اکرمهم علی بن ابیطالب و افهام
و اقراهم ابی بن کعب و افرضهم زید و اعلمهم بالحلال و الحرام معاذ بن جبل و اقنعهم بالحکمة و التاویل عبدالله بن عباس و
اصدقهم لهجة ابوذر الغفاری رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و ابوذر مردی بود درویش و راست گوی و از هیچکس احتمال
نکردی بر امر معروف کردی و همسایان پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم و خلیفتان او را بزرگ داشتندی و عمر رضی الله
عنه او را بلشکر شام فرستاد و تن ضعیف بود و حرب نتوانست کردن مسلمانان را بر حرب تحریص کردی و معاویه مرد
دنیا دوست بود و ابوذر بر وی امر معروف بسیار کردی پس مسلمانان و معاویه از مردم شام شرم داشتی و ابوذر را گفت
اینچنین نیک نبود که پیش مردمان بر من امر معروف میکنی ابوذر رضی الله عنه او را گفت خاموش باش و خاک خور معاویه
نامه کرد بعثمان رضی الله عنه و گله از ابوذر نمود و دستوری خواست تا ابوذر را بزبان مالش دهد عثمان رضی الله عنه جواب کرد
و گفت ترا از آن کسهای که فتنه از و خیزد اساس فتنه تویی و اگر خواهی بگوی تا با تو باشد و اگرنه بگویش تا بیاید

ابوذر گفت عثمان رضی الله عنه ترا همی خواند و کسی کردش و نفقه و اشتر دادش که نه ایستاد و بپاید و از شام بمدینه آمد و
چون پیش عثمان رضی الله عنه رسید او را بنواخت و نزدیک خویش بنشاند و فرمود مردان شام و معاویه از تو گله میکنند
بایستی که چنین کردی و ابوذر را پند داد و گفت زبان اندر کش که مردمان زمانه دیگرگونه اند ابوذر گفت مرا اجازت
ده تا بجای روم که با این مردمان همی زندگانی نتوانم کردن گفت کجا شوی گفت بربذه حضرت عثمان رضی الله عنه گفت
چون آنجا شوی زیان کنی که حلال و حرام و کار دین فراموش کنی ابوذر گفت از رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم شنیده
ام شنیده بودم که مسکن ابوذر بعیش وحده و یموت وحده عثمان رضی الله عنه او را اشتری داد و رمه گوسفند و ابوذر آنجا شد
بسیار نشست و گاه گاه بمدینه می آمدی عثمان رضی الله عنه را نه یارسته همی کردی و در ربذه عثمان رضی الله عنه را کار داری
بود نام او مجاشع و مولی بود و چون وقت نماز بودی ابوذر را گفتی پیش آی تا نماز کنی ابوذر گفتی امیر توئی پیش شو که از
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم شنیده ام که فرمود طاعت دارید امیران را اگر چه بنده گوش بریده بود و ابوذر از پس مجاشع
نماز کردی و چون سال سی و یکم اندر آمد غزوات الصوم بود اندر دریا حربی بزرگ مسلمانان را با رومیان دست داد
و سپاه سالاری مسلمانان را عبدالله بن سعد امیر بصره داشت والله اعلم بالصواب **فصل در ذکر خبر غزوات الصوم**
و در غزو کردن براه دریا معاویه گشاد که بعثمان رضی الله عنه نامه کرد و دستوری خواست معاویه در زمان عمر رضی الله
عنهما بدمشق بود از پس آن دمشق برادرش را گشت یزید بن ابی سفیان را و معاویه بقنسرین بود چون عثمان رضی الله
عنه بنشست با میری هرات امیری که بنشسته بزودی که معزول کردی آن امیری را بمعاویه دادی تا چون دو سال
فتحهای بسیار بودش و کار بر ملک تنگ شد و عبدالله بن سعد در مصر بود و افریقیه را گشاده بود پس بملک روم سپاه
بزرگی ساخت و از سوی دریا روی بمصر نهاد که عبدالله بن سرح را از مصر بگیرد و از افریقیه و اسکندریه سپاهی گرد
کرد چنانکه روم را نه اندر دریا آورد و در هر کشتی هزار مرد اندر نشاند بس کشتیها را براه بگذشتند بجای که آنرا ذات الصوم خوانند
چون رومیان کشتیها مسلمانان را بدیدند بترسیدند که هرگز اندر دریا چندان کشتی ندیده بودند باد برخاست و همه کشتیها
را بیم غرق بود و سه شبانه روز بر جای بداشته بود پس عبدالله بن سعد گفت صواب آنست که کشتیها را لب لب دریا آرند تا حرب
در زمین کنیم رومیان گفتند ما حرب اندر دریا کنیم و عبدالله بترسید که اگر او کشتیها لب لب دریا برد رومیان پندارند که او
هزیمت شد همانجا بایستاد و حرب برساختند و بشمشیر در آویختند و حرب ایشان سخت شد و روی آب همه پر از کشته گشت چنانکه
آب پدید نبود و موج برخاست و آن کشتیها را لب لب دریا انداخت چند کوهی از دور دیدند و آب دریا سرخ گشته از خون
پس یکی تیر بیامد از میان مسلمانان مردی را بزد و از ده بگذشت و بند قسطنطین که ملک روم خسته کرد و فرا زبر دیگر آمدند
حرب سخت میکردند و هر دو گروه صبوری کردند پس رومیان صف خویش بدریدند و مسلمانان که هزیمت خواستن شدند عبدالله
بن سعد را گفتند این کشتیها ما را بباید گشادن تا از پس ایشان برویم و محمد بن ابو بکر رضی الله عنهما آنجا بود گفت راست میگوید

وعبدالله گفت خاموش باش که تدبیر حرب نه کار شما است و تدبیر حرب رأی چون نیست است با یکدیگر شان سخن بسیار رفت و محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما گفت آری نه کار من است که وی مرتد بودی وامروز مسلمانی پس محمد بن حذیفه فراز آمد و عبدالله را گفت ما را از دشمن اندر باید داشت عبدالله او را بانگ برزد و گفت خاموش باش که کار حرب نه کار تست و محمد بن ابی بکر و محمد بن حذیفه از بزرگترین یاران بودند و هر دو عبدالله را امر و گفتند و از و اندر گذشتند و گناه نه این راست و چون حلال تراست از خون ایشان که امر بیعت را خلاف کرد و نماز موسم چهار رکعت و ابوذر غفاری را برنده فرستاد و پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم او را استگوی داشت و حضرت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم مروان حکم را براند و او را باز آورد و بیری خویشتن کرده کافری چنین مرتد شده باز مکه شد و پیغامبر علیه الصلوة والسلام فرمود تا او را بکشند و عثمان رضی الله عنه او را بر گردن مسلمانان مسلط کرد و عبدالله رها مینکرد که گشتی برانند **فصل فی سقوط الخاتم من ید عثمان رضی الله عنه** چنین گویند که پیغمبر خدا صلی الله علیه وآله وسلم باول انگشتری نداشتی و چون نامه بملکان بر دادمدی بمهر بودی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم بفرمود تا او را انگشتری ساختند و بر او سه سطر نوشته بود که محمد رسول الله و چون با بوبکر بیعت کردند حضرت عائشه رضی الله عنها مر ابیها باو داد و چون ابوبکر رضی الله عنه وفات یافت بعمر رضی الله عنه داد و چون عمر رضی الله عنه بخواست مردن کار بشوری افتاد و آن انگشتری را بحفصه داد و گفت بر هر کس موافق شوند این انگشتری او را ده و چون عثمان بن عفان رضی الله عنه بیعت کردند انگشتری فرو فرستاد و عثمان رضی الله عنه یکی چاهی کنده بود بجهة آب خوردن یکروزی بر سر آن چاه نشسته بود و آن انگشتری را در انگشت خود میگردانید ناگاه بچاه اندر افتاد و عثمان رضی الله عنه بفرمود تا آب آن چاه را تمام کشیدند و هر چند بیشتر جستند نیافتند سخت تافته گشت و هرگز هیچکس آن را باز نیافت و عظیم پریشان گشت پس عثمان رضی الله عنه فرمود تا او را انگشتری دیگر ساختند والله اعلم **فصل فی موت اصحاب النبی صلی الله علیه وآله وسلم** و اندرین سال سی و یکم از هجرت در مدینه اندر یاران پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم بسیاری کس بمردند یکی عبدالرحمن بن عوف رضی الله عنه بود در سن هفتاد و پنج ساله بود و دیگر عباس بن عبدالمطلب رضی الله عنه بود و او هشتاد و شش بود و عبدالله بن زبیر بن عبدالله الانصاری رضی الله عنه بود و عبدالله بن مسعود رضی الله عنه بود و عبدالله رضی الله عنه از کوفه نامه کرد بعثمان رضی الله عنه و دستوری طلب کرد که بحج رود عثمان رضی الله عنه دستوری دادش و عبدالله رضی الله عنه از کوفه برفت با چهار تن زبده بر راه راست و بدان وقت ابوذر غفاری رضی الله عنه بیمار بود و با او یکی دختری بود و او را گفت ای دختر این زمان وقت حج است و وفود اهل کوفه آنجا گذرند و من نالانم و از پیغمبر خدا صلی الله علیه وآله وسلم شنیده ام که مرا حجاج بگور کنند و مردمانی باشند که از ایشان فاضلتر کس نبود و گمان من چنانست که فردا کار من تمام شود برخیز و گوسفندی بکش و چون من بمیرم حجاج فراز آیند ایشانرا فرود آور و طعام ده پس بگوی تا مرا بشویند و بر من نماز کنند و مرا بگور کنند

روز دیگر دخترش برخاست و غلام را فرمود که گوسفندان را بکشت و بپختند چون نماز پیشین رسید از دختر پرسید که هیچ سواران پیدا شدند گفت از سوی مکه پدید آمدند ابوذر رضی الله عنه روی القبله آورد و گفت بسم الله و علی ملة رسول الله و جان از جدا شد دختر پیش سواران آمد و گفت این خیمهٔ ابوذر غفاری است و او وفات کرده است فرود آئید و او را نماز کنید و گور کنید عبد الله بن مسعود رضی الله عنه فرود آمد و او را دید تنها و بگریست و گفت راست میگوید چنانچه حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بودند که ابوذر تنها زید و تنها میرد پس او را بشستند و نماز کردند و بگور کردند و خواست که برسوار شود آن دختر گفت که ابوذر گفته بود که درود من بر ایشان برسان و بگوی که بحق خدای و قبر حضرت رسول که از ین طعام بخورند ایشان طعام بخوردند در دانگشتند و قصه وفات ابوذر رضی الله عنه را بعثمان رضی الله عنه بگفتند امیر المومنین عثمان رضی الله عنه بگریست و دخترش را بخانهٔ خویش آورد و او را رعایت تمام کرد و عبد الله بن مسعود رضی الله عنه از حج باز آمد و در مدینه بود و گور او در بقیع است **فصل در ذکر فرستادن عثمان رضی الله عنه مردمان را از کوفه بشام** پس اندرین سال عثمان بن عفان رضی الله عنه مردمان را از کوفه بشام بداء کرد و عثمان رضی الله عنه را رسم چنان بودی که بر هر که خشم گرفتی او را از میان خلائق بیرون کردی و گفتی هیچ عقوبت ازین سخت تر نیست ولید بن عقبه را از کوفه باز کرد و سعد بن العاص را داد و مردمان او را دوست ترمید اشتند از برای آنکه او خوشخوی تر بود و سعید مردی گرفته بود و دعوی نیک مردی کردی و ولید بن عقبه را از بهر نبید خوردن از حکومت کوفه باز کرده بود و چون سعید بیامد در سرای سلطان فرود آمد آن سرائی که ولید را بود و بفرمود تا آن منبرها را بشستند و روز آدینه منبر را بشستن و آن کار مردمان کوفه را زشت می آمد و بیرا که ولید در نا اشت سعید بفرمود تا در بران نهادند و مردمان را از خویشتن دور داشتی پس مردمان کوفه سعید را دشمن گرفتند و هفت تن از مهتران کوفه امثال مالک بن حارث النخعی و ثابت بن قیس و صعصعة بن الصوحان العبدی و یزید بن صوحان و عروة بن المجموع الخثعمی و عامر بن القیس این هفت نفر گرد آمدند و سعید را سخنان زشت گفتند و جائے بود که ایشان هر شب گرد آمدندی و سعید را بد گفتندی و عثمان رضی الله عنه را عیب گفتندی یک شب سعید از ایشان خبر یافت که ایشان بد آنجا ی گرد آمده اند سعید صاحب شرط را بفرستاد تا بدان خانه که ایشان بودند بے آنکه بار خواست ایشان چاکر او [illegible] تا او را بگرفتند ریش و گفتند تو کیستی که بے دستوری بخانه اندر شوی و چندان بزدندش که بیهوش گشت چون بهوش باز آمد برفت و سعید را گفت و سعید عثمان رضی الله عنه را نام ایشان بجریده نوشته بشام فرستاد و چون بشام شدند معاویه همان طریق پیش آورد و معاویه با عثمان رضی الله عنه نامه کرد که ایشان را نه دین است و نه مروت و من با ایشان زندگانی نتوانم کردن عثمان رضی الله عنه بمعاویه نامه کرد ایشان را بحمص فرست سوی عبد الرحمن بن خالد که ایشان را بجز او کسے نتواند شکستن پس ایشان را بحمص فرستاد و خبر بحمص اندر افتاد که اشرات سرهنگان عراق

آمد و چون فرود آورد شان یک ماه بار نداد شان و نامه کرد بعثمان رضی الله عنه که لا یصلحه الخیر یصلحه الشر یعنی آنرا که نیکی
نسازد با او بدی باید کرد و اگر فرمائی چنان دارشان که سزای ایشان باشد عثمان رضی الله عنه گفت تو بهتر دانی پس
از یکماه ایشانرا بار داد چون در آمدند کمر بسته بودند و ایشانرا نه گفت که بنشینید هم بر پای ایستاده سلام کردند و بازگردانید
شان نه پرسید که راه نان چون بود ایشانرا آن بدل بد آمد و ایشان هفت مرد بودند آنجا دو هزار مرد سپاه بود و
هیچ نیارستند گفتن و هر روز همچنان شان داشتی و روزی ایشانرا بخواند و چون برنشستی پیاده شان بدوانیدی
چون رهبانان و ایشان سخت ذلیل گشتند یک روز اندر خانه با یکدیگر گفتند که این کس مر دمان ما را بر باد دارد و کس
از ما همی نه اندیشد صعصعه گفت اگر پایهای ما یان بشکنند خاموش باید بود و خاموش گشتند تا ایام امیر المؤمنین علی
رضی الله عنه و همه استعفا خواستند از مشکر مالک و علی رضی الله عنه ایشانرا عفو کرد و مالک را با خویشتن داشت و او از بزرگان
و سرهنگان بود و از آن کسان بود که امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه از شهر شان بیرون کرده بود و عامر بن قیس مردی
نیک بود و پرهیزگار بهر امیری که بصره بودی او را روزی دادی و از وی کار نخواستی و او پیوسته بعبادت مشغول بودی
و چون عبد الله بن ابی سعد امیری بصره یافت بعثمان رضی الله عنه نامه کرد که عامر بن قیس امیر خوارج است و مذهب
خوارج دارد و طاعت سلطان نمی دارد و بنماز آدینه نیاید و گوشت مذبوحه نمی خورد و زن نمیخواهد و با من با وی صحبت نتوان
داشت بعبد الله نامه کرد که او را پیش معاویه فرست و بمعاویه نامه کرد که او را چنین تهمتی کردند بعذر او برس و چون بشام رسید
معاویه او را پیش باز آمد و او را آنجا نیکو فرود آورد و پس شبی با او نان همی خورد و گوشت پیش او نهادند نیک بخورد پس او را
گفت ای ابا محمد ترا چنین گفتند گفت چه گفتند معاویه گفت گفتند که تو زن نکنی و بنماز آدینه نیائی و گوشت نخوری و طاعت
سلطان نداری او گفت تا زن بایست داشتم و یک روز بر قصاب بگذشتم گوسفند را بکشت بسم الله نگفت و این زمان
گوسفند بخانه خویشتن کشتم و خورم و بنماز آدینه دیر تر آیم تا از پس صف باشم تا جز خدای عز و جل کس مرا نه بیند معاویه
نامه کرد و قصه او باز راند عثمان رضی الله عنه جواب فرستاد و گفت اگر خواهد بگوی تا ببصره باز آید و معاویه بگفتش گفت
من بعد ببصره نروم زیرا که بر من دروغ بستند و نزدیک معاویه همی بود تا بمرد و گروهی گویند که این فرستادن ایشان
ازین شهرها در سال سی و دوم از هجرت بود و گروهی گفتند در سال سی و سوم بود و در یک فتنه هر سو بر عثمان رضی
الله عنه بگشادند والله تعالی اعلم **فصل فی ظهور الفتن والحوادث فی عثمان بن عفان رضی الله عنه**
و اصل این فتنهها از کوفه برخاست و از آن هفت تن برخاست که ایشان را نفی کرده بود و ایشان نزدیک عبد
الرحمن نمی توانستند بودن دستوری خواستند که بروند گفت هر جا که خواهید بروید ایشان بکوفه باز شدند مگر مالک
که او نزد عبد الرحمن بایستاد با رزد وی خویش و چون سال سی و چهارم اندر آمد عثمان رضی الله عنه سعید بن عاص
را از کوفه باز کرد و عثمان رضی الله عنه مهتران آن سپاه که بکوفه بودند امیر سپاه داد و هر کس را با سپاه خویش فرستاد اشعث

بن قیس را باذربایگان فرستاد و سعد بن قیس ابری و همدان فرستاد و سایب الاقرع را باصفهان فرستاد و نهاوند
و دینور و حکیم خزاعی را بموصل فرستاد و سلیمان الباهلی را به دربند خزران فرستاد و این سرهنگان از کوفه برفتند و
اندر کوفه اندک سپاهی بماند و غوغای بسیار و دلهاشان از سعد آزرده بود و آن هفت تن را و قیس را برادری بود زید
نام چون سعید از کوفه برفت زید گفت من غوغای گرد کنم و از عثمان رضی الله عنه بیزاری بستانم و بیعت او را نقض کنم
پس بمسجد کوفه اندر آمد و گفت ای مردمان شما دانید که عثمان رضی الله عنه چند سال است که جهاد میکند سیرت مصطفی صلی
الله علیه و آله و سلم و از اندام خلیفه را منکر شده و مخالف گشت و عثمان رضی الله عنه را بسیار عیب کرد و گفت چون ولید
را از ما باز کرد و سعید را فرستاد ما نیز اکنون او را طاعت نداریم و عمرو بن حریث این حدیث بشنید و او خلیفه سعید بود بمسجد
آمد بمنبر شد و خطبه کرد و گفت ای مردمان خویش را بفتنه میکنید و شما میدانید که اندر کوفه فتنه ها است و عز و جل آن
فتنه ها را بنشاند و خبر قعقاع بن عمرو آمد که یزید خلق را برانگیزد و پس قعقاع با کسان خویش شمشیر حمایل کرده بمسجد اندر
آمد و عمرو را دید که همی خطبه میکرد بر منبر و زید بدیگر گوشه مسجد با غوغای بسیار پس قعقاع زید را گفت بچه اینجا آمده آید زید
گفتن آنچه همی گفت پس ما بگله سعد آمده ایم قعقاع بانگ بر ایشان زد و همه را پراگند و گفت اگر گله دارید غوغا نباید
و بمدینه باید رفت بنزدیک عثمان رضی الله عنه شما را امیر کرده پس زید با برادرش تدبیر کرد و گفت این مردمان و مالک
بن الاشتر باید که اینجا باشند تا چون من حدیث کنم دیگری نیز بگوید پس هم آنگاه بمدینه فرستادند و نامه کردند که اهل کوفه را
بر شمارند و اگر سعید باز آید اندر شهر بگذارید و بمالک نامه کردند بیاید که مالک پیش رو مهتران کوفه بود و خلق بر وی گرد آمدند
و گفت از حصار می آییم و لیکن شنیدم که سعید پیش عثمان رضی الله عنه از شما گله میکند و اید ون گفت ایشان را ادب
باید کردن و هر که از ایشان رعیت اندازد خانمان باید کردن پس همه با مالک بیعت کردند که اگر سعید بکوفه باز آید او را بشهر
رها نکنند و عثمان رضی الله عنه سعید را باز فرستاد و چون بشنیدند که سعید باز می آید منادی کرد که خواهد با مالک یاری
کند که سعید را بکوفه رها نکنم بیرون آیند و خلقی از مهتران به غوغا گرد آمدند و برفتند تا آنجا که سعید پیش آمد شان باده تن
از موالی آن چون سعید آن سپاه را بدید بترسید گفتند را او باز گرد که مردمان شهر همی ترا نخواهند سعید گفت پس اینهمه
سپاه چه بایست فرستادن بعثمان که او متواست گفتند ما ترا نخواهیم و نه عثمان را سعید باز گشت یک تن گفت که اگر ترا
نخواهند باشد که دیگران خواهند مالک آن مرد را بکشت و گفت عثمان رضی الله عنه را بگوی تا ابوموسی را باز فرستد
سعید باز گشت و خبر ایشان عثمان رضی الله عنه بگفت و گفت عثمان رضی الله عنه ابوموسی را فرستاد و با ایشان نامه
کرد که شما سعید را نخواستید و اندر شهر رها نکردید اینک ابوموسی را فرستادم مردمان پیش ابوموسی بیرون آمدند و او را
گرامی کردند ابوموسی چون در آمد بمسجد آدینه و بمنبر رفت و خطبه کرد و گفت ای مردمان طاعت امام دارید که از حضرت
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم شنیده ام که فرمودند که هر کس که فتنه انگیزد او را بکشید مردمان ما بر طاعت عثمان رضی الله عنه ایم

و تو بر ما امیر باش ابوموسی رضی الله عنه بخانه شد و گفت از اهل کوفه جز طاعت نیست و همه شهر عمال عثمان رضی الله عنه
از بنی امیه بود و چون یکی را از ایشان باز کردی دیگری را هم از ایشان فراز کردی و عثمان رضی الله عنه را خواهری
بود کلثوم نام داد ورا بعمرو بن العاص داده بود چون امیر المومنین عثمان رضی الله عنه او را از مصر باز کرد خواهرش را
طلاق داد و عثمان ذی النورین رضی الله عنه را از آن طلاق بسیار ناخوش آمد و از عمرو کینه اندر دل گرفت سعد بن
ابی وقاص نیز از عثمان رضی الله عنه آزرده بود و علی بن ابی طالب رضی الله عنه نیز آزرده بود از گونه گونه حاجتهای پیغمبر
دانکه او را فراز نخواندی و با او مشورت نکردی و بدان جایگاه نداشت که ابوبکر و عمر رضی الله عنهما داشتندی و عبدالله بن عباس
رضی الله عنهما آزرده بود و نیز کسی عیب همیگفتند و چون مردمان بدانستند که یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از او آزرده
اند از هر شهری بمدینه نامه کردند و عیب او پیدا کردند و عثمان رضی الله عنه ایشان را خوار گرفت پس یک روز بمسجد گرد آمدند
و انکارها که عثمان بن عفان رضی الله عنه یاد میکردند پس گفتند ما را رسولی بدو باید فرستادن اگر باز گردد فهو المراد
و الا از خلافت باز نشانیمش و عبدالله بن عامر را برسولی بعثمان رضی الله عنه فرستادند او بنزدیک امیر المومنین عثمان رضی
الله عنه آمد و گفت مردمان بمسجد گرد آمدند و چنین گفتند که تو چنین و چنین کردی ای عثمان از خدای بترس امیر المومنین
عثمان رضی الله عنه فرمود چون بود که مرا گوئی از خدای عز و جل بترس حال تو خدای عز و جل را نشناسی گفت من
خدای عز و جل را بشناسم و همه ستمکاران را گذارده بر دست او نزدیک امیر المومنین عثمان رضی الله عنه بیرون آمد
و همه یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم پای از خانه او باز گرفتند و عثمان رضی الله عنه همه عمال خویش نامه کرد
و فرمود این کار از دست من همی بخواهد شد و این فتنه از کوفه بمدینه آمد و مردمان را دل از من برگشت این کار را
چه تدبیر باید کردن مردان گفتند ای امیر المومنین بباید نگریستن و هر کس از کارداران که مذهب بد دارند او را باید
منع کردن از آن کار تا مردمان خشنود گردند ایشان گفتند اگر با مذهب بد داشتی بایستی که گله از ما کردندی از عثمان
عثمان رضی الله عنه فرمود راست میگوئید ایشان مرا همی بخواهند چه باید کردن عبدالله بن عامر که امیر بصره بود گفت چنانکه
امیر المومنین عمر رضی الله عنه کرد مردمان را همیشه در بند باز داشتی چون مردمان بیاسایند چیزها اندیشند و آرزوها کشان
آید سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه را گفت که تو چه میگوئی گفت هر کس که بشهرها فضولی گویند و بر هر فضولی گرد آیند
ایشان را هم مهتری هست که او مر ایشان را دلیر میکند و ایشان را بباید شکستن تا دیگران بپراگنند امیر المومنین عثمان رضی
الله عنه فرمود ندا این سخن که تو گفتی راست است ولیکن نتوانم کردن معاویه گفت تو مدینه را کفایت کن تا من شام را
و عبدالله بصره را و ابوموسی کوفه و عبدالله بن ابی سعید گفت ای امیر المومنین مردمان همه مفسدانند و ندان طمع اندر مال بیت
المال برایشان فراخ بدار تا دل بر تو نهند عمرو بن العاص گفت ای عثمان رضی الله عنه هیچکس نماند اندر مدینه که تو با ایشان
زشتی نکردی از یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و مردمان از جور تو و عمال تو می نالند یا عاملان را معزول کن

یا بگوی که من از بیعت بیزارم تا برهی و اگر غضب خواهی بسم الله عثمان رضی الله عنه گفت تو نیز از آنهائی که تیشتان به
از پوستین درون افتاده بود پس ذی النورین رضی الله عنه روز دیگر عمال ابو لاتها باز فرستاد و فرمود مردان را تا تعزیر زده
شوند و چون معاویه بخواست شد با جامه راه نزدیک عثمان رضی الله عنه شد و گفت ای امیر المؤمنین مرا دستوری ده [illegible] در از گشت
و مرا دل نمی دهد که درین میان بگذارم و تو دانی که اهل شام مطیع تو اند برخیز و با من [illegible] امیر المؤمنین [illegible] رضی الله عنه فرمود
معاذ الله که من همسایگی گور پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم را و سرای هجرت را رها کنم معاویه بیرون آمد با جامه راه و شمشیر
حمائل کرده و کمان بر زه بمسجد اندر آمد و امیر المؤمنین علی و زبیر و طلحه رضوان الله تعالی علیهم اجمعین [illegible] جای نشسته بودند
پیش ایشان بایستاد و گفت این پیر را بشما دست باز داشتم او را نیکو دارید چنانکه کرم و علم شما مردم که اگر او عزیز بود
و چون معاویه برفت آن کار بزرگتر بشد و چون روزگاری برین بر آمد از مسجد گرد آمدند و از عثمان بن عفان رضی
الله عنه همی گفتند و چند تن از یاران پیغامبر آنجا بودند مردمان گفتند شما یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم اید و این
کار از حد بگذشت و اگر شما این را تدارک نکنید این کار از دست من بشود و ایشان گفتند ما را بسوی علی رضی الله عنه باید
شدن برخاستند و بسوی علی ابن ابیطالب رضی الله عنه شدند و گفتند کار این مرد از حد بگذشت و از [illegible] کار باک همی
ندارد و او را پند ده امیر المؤمنین رضی الله عنه برخاست و بسوی امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه آمد و گفت این کار بزرگ شد
و مردمان همی گرد آیند و اکنون نزد من آمدند و مرا گفتند تا درین کار سخن گویم عثمان ذی النورین رضی الله عنه گفت تو با
من این سخن گفتی و لیکن من ندانم که چه کنم و لیکن تو یا ابا الحسن پسر عم منی و ترا بر من حق قرابت است اگر حرف مرا نگاه داری [illegible]
را نگاه داشته باشی و مرا چنین نتواند جز آنکه امیری کسان خویش را همی دهی ای خلق من سوگند خورم که [illegible] را که من او را
امیری دادم از مغیره بن شعبه نیست امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه او را امیری کوفه داد علی ابن ابیطالب رضی الله عنه گفت عمر رضی
الله عنه پای بر گردن او نهاد تا نتوانستی جنبیدن و تو او را فرو گذاشتی تا هر چه بخواهد کند و از معاویه از ازل بیشتر رسید [illegible]
هر کس او هم مولای عمر رضی الله عنه بود و تو شام او را دادی تا هر چه خواهد بکند و هر کسی ابعد از این پیش تو آید [illegible]
[illegible] و من ترا این همه نصیحت میکنم پس امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بمسجد آمد و امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه پس از پی
بمسجد آمد و خطبه کرد و گفت ای مردمان امیر المؤمنین منم و امیری مسلمانان بدست منست و بدانید که هر چیزی را
آفتی است و آفت نعمت آنست که آن مردم حاسدان باشند و عیب جویان [illegible] مردم مرا بهانه داد و گفت از بیت المال
[illegible] برگرفتم و ابوبکر و عمر رضی الله عنهما هر دو [illegible] خویش را از آن حلال از بیت المال کردندی و اگر گویند که خویشان را دادم
برای سلطان اندر بیت المال جایز است عمر رضی الله عنه همچنین را امیری داد و امام رسد چندانکه [illegible] آنکس را دهد
که او خواهد و عمر بن الخطاب رضی الله عنه کسانی را امیر کرد که بتر از این عمال که من کرده ام و شما چنین نیارستید گفتند
که عمر رضی الله عنه شما را شکسته داشت و زیر پای سپرده و من شما را برفق میدارم و بر روی شما می خندم و دست [illegible]

دلیر شد بید و الله که من از عمر رضی الله عنه برترم و بزرگترم و به نسبت من کس نیست ولیکن من خاموشی و نرمی همی کنم و شما این مرا بگفتار میارید و از منبر بزیر آمد و مردمان زیر منبر ایستاده بود گفت اگر خواهید کارزار کنیم بشمشیر عثمان بن عفان رضی الله عنه گفت نه من ترا گفتم که چون من سخن گویم تو خاموش و عثمان رضی الله عنه بخانه شد از مسجد و مردمان بپراگندند و سال سی و چهارم بود از هجرت بآخر آمد و عثمان رضی الله عنه اندرین سال حج کرد و همه عمال آنجا در موسم حج گرد آمدند هیچکس را استطلم نیامد و عثمان رضی الله عنه شاد شد و سال سی و پنجم اندر آمد و اندرین سال عبد بن اسماعلیه ما یستحق مذهب رجعت آشکارا کرد و خلقی او را اجابت کردند و از راه برگشتند و الله اعلم بالصواب **فصل فی انتشار مذهب اهل الرجعة و عاد البائس** و ابن عبد الله سبا مردی بود و از زمین یمن از شهر صنعا و کتب پیشین خوانده بود و علم بسیار میدانست و چون طمع داشت که مسلمان شود عثمان رضی الله عنه او را نیکو دارد و چون مسلمان شد عثمان رضی الله عنه او را نیکو نداشت دلش از عثمان رضی الله عنه بیازرد پس این جهود مولای و نسب با علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه داشتی و دعوت بیعت او کردی پس چون مردمان بیعت گفتن عثمان رضی الله عنه مشغول شدند او نیز همی گفت و این خبر بعثمان رضی الله عنه بشد فرمود این بار یکیست و او را از مدینه بیرون کردند بمصر شد و مردمان مصر بر او گرد آمدند و او را بزرگ داشتند از بهر علمش پس این مذهب از خویشتن بنهاد و گفت ترسایان همی گویند که عیسی علیه السلام بدین جهان باز آید و دین خویش را نصرت کند و آن متابعان که مانده باشند بر گرد آیند و مسلمانان چرا نگویند که محمد صلی الله علیه و آله وسلم نیز باز آید و خدای عز و جل همی گوید اِنَّ اللّٰهَ فَرَضَ عَلَيْكَ الْقُرْاٰنَ لَرَادُّكَ اِلٰى مَعَادٍ و اگر عیسی علیه السلام باز تواند آمدن محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم به باز آمدن احق تر است که جهان او راست و او بیشتر اند و بر خدای عز و جل گرامی تر اند و خدای عز و جل اندر قرآن گفته است که من ترا باز نفرستم اما عیسی علیه السلام را اندر انجیل گفته است که باز فرستم و این دین محمد صلی الله علیه و آله وسلم را تا روز رستخیز بدارم و چون بآخر زمان برسد این دین او کهنه شود و محمد صلی الله علیه و آله وسلم باز آید و دین خویش تازه کند و مسلمانان را نصرت کند پس مردمان مصر او را متابع شدند چون دانست که این اندر دل ایشان محکم شد آنگاه گفت که خدای عز و جل را صد و بیست و چهار هزار پیغمبر علیهم السلام است و هر پیغامبری را وصی بود و خلیفت هر پیغمبری آن وصی بود وصی پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم علی رضی الله عنه است و حق خلیفتی او راست و عثمان رضی الله عنه بجور گرفته است آنگاه عمر رضی الله عنه کار شوری افگند و همه اتفاق بر علی رضی الله عنه کردند و عمرو بن العاص و عبد الرحمن بن عوف علی رضی الله عنه را بفریفتند تا به بیعت بعثمان رضی الله عنه گردانیدند و علی رضی الله عنه را ازین آگاهی بنود و او بدشمنی این کار کرد و گفت علی رضی الله عنه احق است و نام ابو بکر و عمر رضی الله عنهما نبرد و چون این کار بدل مردمان برویانید آنگاه گفت هیچ کار نیست که از ایمان از همه فریضها بزرگتر از امر معروف و نهی منکر کردن چنانکه خدای عز و جل فرموده

كُنْتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ تَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَتَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَتُؤْمِنُونَ بِاللّٰهِ اما
اکنون کارداران عثمان رضی اللہ عنہ را باز نتواند کرد که این جور ایشان بردارم ولیکن ایشان را ازین کار منکر
نهی کنیم و بدین سخن این خواست تا خلق را بر کارداران عثمان رضی اللہ عنہ دلیر کنند تا ایشان را ازین کار نهی کنند
و مردمان را این خوش آمد و خلقی او را متابعت نمودند برجعت پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و بامامت علی رضی اللہ عنہ مقر آمدند
و عثمان رضی اللہ عنہ را مخالفت نمودند و این مقالت را پنهان داشتند و بظاهر دعوی بر امر مراجعت و نهی میکردند
و ازین همه عمال عثمان رضی اللہ عنہ عبداللہ بن سرح ستمکاره تر بود پس مردمان بهر جائی نامه کردند و از عبداللہ گله کردند
و متفق شدند که عثمان رضی اللہ عنہ را خلع کنند و خلیفتی از وی باز ستانند و کسیکه از وی احق تر بود بجایه نشانندان و
بهیچ نامه نام علی کرم اللہ وجہہ را نبردند ولیکن غیبت عثمان رضی اللہ عنہ را همی گفتند و آن کارداران او دیدند که نامها بهمه
شهرها پیوسته شد و بدین بیعت اندر وعده بنهادند که بفلان ماه و بفلان روز از هر شهری گروهی بمدینه آیند و عثمان
رضی اللہ عنہ را خلع کنند و یکی از یاران پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم را بنشانند یا علی و یا زبیر و یا طلحہ رضی اللہ عنہم اجمعین
و هیچکس نام معاویه را نبردند و او امید داشت ولیکن یکروز معاویه با کعب نشسته بود و کعب گفت من اندر کتب چنین یافته
ام که او را بکشند و این کار از و ببرود معاویه گفت کاشکی من دانستمی که از پس او کرا بود تا آن کس را خدمت کنم و نزدیکی جویم
کعب گفت این کار پس از و ترا بود معاویه گفت راست میگوئی ولیکن پس از تو فتنه و خون ریختن شود معاویه آن روز
طمع در افگند پس مصریان و کوفیان و بصریان بهر شهری نامه کردند و بمدینه از هر سوئی نامه کرد که گروهی ازین شهرها
نامه نوشتند و تدبیر کردند بمدینه آیند و همیگویند که مناظره کنیم با عثمان رضی اللہ عنہ و خبر اندر مدینه افتاد که مردمان از
هر شهرے همی آیند محمد بن طلحۃ بن عبداللہ با عثمان بن عفان رضی اللہ عنہ دوست بود و او را گفت چنین و چنین خبر هست
عثمان رضی اللہ عنہ گفت کاشکی خداوندان عقل بیایند یا سفها اگر عقلا آیند کار آسان بود زیرا که حجت بدست منست
و اگر سفها بی عقل آیند کار دشوار است محمد بن طلحۃ گفت بهر شهری جاسوسی بفرست تا بنگرند که کدام گروه همی آیند
عثمان رضی اللہ عنہ بهر شهری جاسوسی بفرستاد برفتند و خبر باز آوردند همه علما همی آیند و هم سفها و امیران شهرها همیگویند
که ما بحج میرویم نخست گور پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم را زیارت کنیم و عثمان رضی اللہ عنہ را حق بگذاریم و همه جاسوسان باز
مگر عمار بن یاسر زیرا که او چون بمصر شد مردمان همه مذهب رجعت داشتند و دعوی بشیعت کردند و عثمان رضی اللہ عنہ را
کافر همی خواندند و چون عمار را بدیدند بشناختند و دانستند که او از شیعت علماست و با عثمان رضی اللہ عنہ بد اشت و را
بر کردند و این مذهب بر وی آشکارا کردند و او را بدان خواندند عمار اجابت نکرد گفتند ما توانیم که بمدینه شویم و عثمان را خلع
کنیم و علی را بنشانیم که او بر حق است عمار را این سخن خوش آمد و با ایشان در مصر بنشست و خویشتن را آشکارا کرد و ما با ایشان
مشورت کند پس عبداللہ بن ابی سعد نامه کرد بعثمان رضی اللہ عنہ که عمار اینجا آمد ندانستم [illegible] آمد و گروهی از منافقان

فلان و فلان او را نبزدیک خود برد ند بفریفتند و ادشب و روز با ایشان است پس چون وقت گرد آمدن ایشان بیامد چهار تن از مهتران برفتند عبدالله بن الشواد و خالد بن ملجم و سواد بن حمران و کنانة بن الشعر همه با قوم خویش برفتند و از کوفیان قومی و با ایشان یزید بن قیس النخعی بود و نصرانیان همه برفتند عثمان رضی الله عنه دانست که آنجا فتنه خیزد علی و طلحه و زبیر رضی الله عنهم را بخواند و گفت این کار بر من بشورید و از من بماند و یکی از شما آمد بچیزی از من آرزده آید دست من اندر دست شما بگوئید تا آن کنم که شما خواهید و این غریبان را مگذارید که اندرین شهر آیند و فتنه انگیزند و مرا یاری کنید که اگر این کار از من بشود بشما هم نماند علی رضی الله عنه گفت مالک بهذا الکلام لاام لک یعنی ترا باین سخن چه کار ست مادر مباد ترا چرا چون از تو بشود بر ما نماید عثمان رضی الله عنه گفت مادرم را دشنام مده که مادر من تبر نبود از مادر شما که مادر من مسلمان شد و با پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم بیعت کرد مادر مرا بجای بمان و آن گوی که من ترا میگویم علی رضی الله عنه گفت ابوبکر و عمر رضی الله عنهما بر مال بیت المال این دست درازی نکردند که تو کردی و بخویشان خویش دادی عثمان رضی الله عنه گفت راست گفتی که ابوبکر و عمر رضی الله عنهما بخویشان خود ندادند بر ایشان ستم کردند و گفتند از مهر خدا عزوجل دادم که خواسته را اندر بیت المال جای نبود جز آنرا بدرویشان دادند و این خویشان من درویش بودند و با ایشان دادم تا هم درویشان داده باشم و هم رحم پیوسته آید از روی علم من با حتیاط خویش صواب چنین یافته ام اکنون اگر شما صواب نه بینید من از خواسته خویش به بیت المال باز دهم و شما دانید که این قدر خواسته است و عثمان رضی الله عنه مروان بن الحکم را پانزده هزار درم داده بود و خالد بن اسید را پنجاه هزار درم داده بود علی رضی الله عنه گفت خویشانرا که صدقه خواستی دادن چرا هزار و دو هزار درم بدادی پس عثمان بن عفان رضی الله عنه بفرمود که من این شصت و پنج هزار درم به بیت المال باز نهم گفتند اگر چنین کنی نیکو باشد و ما بعد الیوم از تو جدا نه ایم و نصرت ما از تو دور نیست برخاستند و بیرون آمدند و چون روزی چند بود این غریبان فرا رسیدند مردمان مصر و بصره و کوفه بمدینه فرود آمدند مردمان مدینه ایشان را گفتند بچه کار آمده آید گفتند آمدیم تا بر عثمان رضی الله عنه امر معروف کنیم و اندر مدینه بودند که عثمان رضی الله عنه ایشانرا بگناهی برده بود و باز ننواخت و دو کس از شیعت عثمان رضی الله عنه بودند ایشانرا بخواند و گفت بروید و بنزدیک مردمان شوید و مرا عیب کنید و حدیث زخم خویش بگوئید تا ایشان پندارند که شما دل بر من بد شده است پس از ایشان بپرسید تا بچه کار آمدند و از اهل مدینه با ایشان یار کیست ایشان هر دو نزدیک این مردمان رفتند و گفتند شما بچه کار آمده آید گفتند تا عثمان را از این کار خلع کنیم و دیگری را از یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بنشانیم و اگر عثمان خویشتن را خلع نکند او را بکشیم پس آن دو تن گفتند از اهل مدینه با شما اینجا یار کیست گفتند سه تن یکی محمد بن ابوبکر و محمد بن جعفر بن ابیطالب و عمار یاسر باز آمدند و عثمان رضی الله عنه را گفتند روز دیگر عثمان رضی الله عنه مهاجر و انصار رضوان الله تعالی علیهم اجمعین را گرد کرد و از غریبان کس را بخواند و

بر منبر شد و خطبه کرد پس گفت ای جماعت مهاجر و انصار شما یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم اید فضل و سابقیت
شما راست اندر کار دین و دشمنان دین را نصرت کردید بدانید که این غریبان آمده اند و میگویند که آمده ایم تا عثمان غنی
را خلع کنیم و اگر از خلافت باز نشود او را بکشیم جز فتنه انگیختن نیامده اند پس آن دو مرد را گفت برخیزید و آنچه شنیده اید بگوئید
بر خاستند و آنچه شنیده بودند بگفتند پس ایشان گفتند ای امیر المؤمنین همه را بکش که خون ایشان حلال است پس
عثمان رضی الله عنه گفت ایشان را نکشم و لیکن شما یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم اید شما را بدان خوانده ام که با ایشان
حجت گویم و شما بشنوید و هر چه خطا گویم از من رد کنید بیک قول بر آمدند که ایشان بر من حرب کنید و این همه کار ایشان
عثمان را گفته بودند همه را حجت بگفت و همه یاران بیک قول بر آمدند که ایشان را باید کشت و مردمان پراگندند و از
غریبان نیز بشهرهای خویش باز شدند و گفتند اهل مدینه و یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم با او یکی گشتند و ما چیزی
نتوانستیم کردن و لیکن بوقت حج باز رویم و از وی باز نگردیم تا او را نکشیم و این قصه بماه ربیع الاول بود بسال سی و پنجم
از هجرت و سال دوازدهم از خلافت عثمان بن عفان رضی الله عنه و چون ماه رجب بیامد یاران وعده کردند و آنان را
شهرها بر نبشتند و وعده کردند که با سلاح در ماه شوال بمدینه شوند از مصر چهار کرده برفتند در غره رجب از شهر و چنین
برفتند گروهی سیصد مرد و دو هزار و بر گروهی مهتری بودند از آنها که بمذهب رجعت نموده بودند و دعوی شیعت علی ابن ابی طالب
کرم الله وجهه کردند و علی رضی الله عنه از آن خبر نداشت و از کوفه نیز چهار کرده برفتند و مردمان را گفتند تا بحرب همی شویم
و وعده کردند که بماه شوال اندر مدینه باشند و از پس این مردمان از آنکه در رجعت بودند گروه گروه همی آمدند و چون بمدینه
اندر رسیدند همه بر در مدینه فرود آمدند پس همه را رای آن بود که عثمان رضی الله عنه خلیفتی باز کنند و دیگری را بنشانند و مردمان
مصر علی رضی الله عنه را خواستند و بصریان طلحه رضی الله را و کوفیان زبیر رضی الله عنه را و چون بمدینه آمدند تمامت مردمان
مدینه سلاح داشتند و گرد آمدند تا با ایشان حرب کنند پس آن مردمان دو مهتر را بفرستادند یکی زیاد بن نضر و دیگری عبد الله
بن الاصم را و گفتند مردمان مدینه را از بیم شهر خویش سلاح بر گرفتند نه از دوستی عثمان رضی الله عنه شما بروید و ایشان را بگوئید
که ما بعزل عثمان رضی الله عنه آمده ایم نه بکار دیگر اگر ایشان نه پسندند خود این کار باطل است و ما چیزی نتوانیم کردن و اگر
موافق شوند ما را خبر آرید پس این مردمان بمدینه آمدند علی و طلحه و زبیر رضی الله عنهم را بیکجای یافتند و با ایشان گرد آمدند و ایشان
بپرسیدند و بچه کار آمده اید ایشان گفتند از بهر حج آمده ایم و اما بمدینه از بهر آن آمده ایم که تا عثمان رضی الله عنه امیران ما
معزول کند و ما را امیر دیگر بدهد پس علی و طلحه و زبیر رضی الله عنه هر سه سالار را نیز عثمان رضی الله عنه فرستادند این سخن را با
عثمان رضی الله عنه بگفتند عثمان رضی الله عنه فرمود اگر بگله آمدندی دو تن بس بودندی ده هزار مرد همی چه کنند پس بمدینه
پراگنده مردمان همی گفتند که ما بگله امیران آمده ایم تا اهل مدینه ایمن شدند و سلاح بنهادند پس روز دیگر پنجاه مرد از غریبان نیز بر
علی و طلحه و زبیر رضی الله عنهم بیامدند و علی رضی الله عنه را گفتند که ما بحجت آن آمده ایم امام توئی و حق تراست و اگر او

خود را خلع نکند ما مرا او را خوار کنیم علی رضی الله عنه گفت شما را با این سخن چه کار است پس محمد بن ابی بکر و محمد بن ابی حذیفه
مردمان را بشیعت علی رضی الله عنه همی خواندند از پنهانی و محمد بن ابی بکر از پس این مردمان بیامد و محمد بن ابی حذیفه بمصر بماند
و علی رضی الله عنه بدست این مردمان نامه بفرستاد و علی رضی الله عنه آن نامه را نخواند و کسی را نگفت که اندرین نامه
چیست و مردمانرا بانگ بزد و آن مردمان بازگشتند و بلشکرگاه خویش باز آمدند و بصریان نیز با طلحه همچنین گفتند و ایشانرا
جواب همچنین داد ایشان بازگشتند متحیر و عمرو بن عاص بنزدیک عثمان رضی الله عنه شد و گفت توبه کن از انکه مردمان بر تو عیب
کنند و از خدای عز و جل بترس عثمان رضی الله عنه او را گفت با ستین پوستین تو چندین شپش هست که به بسیاری روزگار
نبرد از عمر و گفت این از آن آمد که چون عبدالله بن ابی سرح را کار دادی و مرا هم پیغامبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم کار
داد و هم ابوبکر و هم عمر رضی الله عنهما از من خشنود بودند و بسیار مناظره کردند با یکدیگر پس بیامد و هر کرا دید بر حرب تحریص
کرد و همیگفت خون عثمان ریختن حلال است و اعراب با این متحیر بمانده بودند پس عثمان رضی الله عنه اندر شب نزد علی
رضی الله عنه آمد و گفت ای ابا الحسن تو پسر عم منی و اگر من سلطان نبودمی از تو یاری خواستمی ترا با من بحق قرابت یاری
بایستی کردن و تو دانی که این مردمان که آمده اند بر من حجتی ندارند الا آنست که روزگار من دراز شده است و این مردمان از
من سیر شده اند و اگر من از میان ایشان بیرون شوم و مرا بکشند چندان فتنه به بینند که مرا باز آرزو کنند و من دانم که این
مردمان تو کنند بیرون شو و ایشانرا بازگردان امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه گفت ایشانرا بر چه بازگردانم گفت بر آنچه
تو فرمائی آن کنم علی رضی الله عنه گفت هر چه تا امروز ترا مشورت کردم تو جز آن کردی مردان رانده و سعد گریخته را و
معاویه خاک خوار را بر من بگزیدی و خویشتن را بدست ایشان اندر نهادی عثمان رضی الله عنه گفت اکنون فرمان ایشان
رها کنم و فرمان تو پیش گیرم رضی الله گفت فردا بروم ایشانرا بازگردانم عثمان رضی الله دانست که عمار با اهل مصر
شریکی دارد سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه را بخواند و سوی علی رضی الله عنه فرستاد و گفت ای علی بیرون شو و این مصریان
را بازگردان عمار سوگند خورد که نه شود دیگر روز علی رضی الله عنه با همه یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بیرون شد و مصریان
را بازگردانید و تمامت غریبانرا بازگردانید و عثمان رضی الله عنه مروان الحکم را و سعد بن العاص را با ایشان بفرستاد
پس علی رضی الله عنه آن مردمانرا بسیار پند داد و نصیحت کرد ایشان بگفتار او بازگردیدند دیگر روز مروان عثمان رضی
الله عنه را گفت که مردمان مدینه همی چنین گویند و می پندارند که این غریبانرا بخواهش بازگردانیدیم و ایشان بر تو دلیر
شدند و چنین باید که ایشانرا بدانند که این جماعت بناحق آمده بودند عثمان رضی الله عنه مردمان مدینه را گرد کرد بفرمان
مروان و خطبه کرد و گفت این ندانستند غریبان که از آنچه دشمن گرفته بودند میگفتند چیزی نیست و بازگشتند عمرو بن العاص
گفت ای عثمان از خدای بترس و توبه کن که این خلق را بازگردانیدم عثمان رضی الله عنه گفت بنشین که چون تو کسی باشد
که مرا توبه فرمایند و از همه اطراف مسجد آواز آمد که میگفتند عثمان توبه کن دکسے او را امیرالمؤمنین نگفت عثمان رضی الله عنه

متحیر شد و اندوه آمدش سر سوی آسمان کرد و آب برویش فرود آمد گفت اللهم انی اتوب الیک فانک لی فتو لیهاد
فرود آمد و خجل گشت و بخانه شد پس مروان و دیگر علی رضی الله عنه سوی او شد و او را گفت من نیز چند بار این فتنه همی نشاندم
و تو بگفتار مروان فتنه می برانگیزی ترا این خطبه خواندن چه کار بود که مروان داند که عزیزان به کار آمده اند و ما
بخواهش ایشانرا بازگردانیدم و تو همین خواهی که بر مروان بپوشانی تا آبروی خود ببری ترا چنین نمی باید گفت که نه
من معصومم و از من همچنان گناه آید که از آدمیان می آید و از هر چیزی که از من آمد که خدای تعالی جل جلاله پسند و باز گشتم
و توبه کردم تا خلق را دل خوش گشتی نه باید که از شهر دیگر خلق بیایند و گویی که ایشانرا باز گردان و من گویم نتوانم و تو از من
بیازاری عثمان رضی الله عنه بیرون آمد و همه اهل شهر را گرد کرد و گفت ای مردمان چه خطا از فرزند آدم آید و من نیز فرزند
آدمم و معصوم نیستم اگر از من ذلت و خطا آید شگفت نیست و پیغامبر خدای صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بود که از کسیکه
ذلت آید و توبه کند همان باشد که آن ذلت نکرده باشد و هر چه خدای تعالی جل جلاله پسندد و شما نه پسندید من از آن توبه
کردم چون من کسی را عمر بآخر رسیده نیکوتر باشد چون ستیزه کردن حاجت دربان نیست و هر که نزدیک من آید حاجت
او روا کنم و بسیار عذر خواست پس فرود آمد و بخانه شد پس علی رضی الله عنه گفت ای مردمان برین مرد بیش از این
نباید گرفت اگر خطای کرد از آن توبه کرد و خدای تعالی جل جلاله او را بدین که بگوید توفیق داد و اهل مدینه خلق بر در عثمان
رضی الله عنه گرد آمدند مروان گفت باشید تا بنگرم که امیرالمؤمنین بچه کار مشغول است پس اندر شد با سعید بن العاص
و گفت این خطبه نبایست کردن که آبروی خود ببری و پسر ابوطالب همین آن خواست که آبروی تو پیش مردمان ببرد
و ترا پیش مردمان مقر آرد اکنون صواب نیست که ایشانرا بر در ... که ... گویند و بیم فتنه بود ایشان را از در باید کرد
عثمان رضی الله عنه فرمود این مردمانرا باز دور گردان که من شرم میدارم که ایشانرا سخنی گویم دیگر گونه پس مروان بیامد
و مردمانرا سرد گفت که چرا چندین خلق گرد آمده اید مگر از فتنه انگیختن یا بغارت کردن هر کسیکه هستند باز پس کار خود شوید که ما
نه کار بینید که بخود واندرهایند ایشان بمسجد آمدند نزدیک علی رضی الله عنه و گفتند تو همی گویی که این مرد توبه کرد اینک مروان مرا
چنین و چنین گفت علی رضی الله عنه برخاست و نزد عثمان رضی الله عنه شد بخشم و گفت چرا چنین ساخته که هر کس ترا بهانه گرد
و سوی خویش برد چرا هر چه با تو بگوییم نکنی و هر چه ما بکنیم نیکو بکنیم بگفتار مروان همی تباه کنی که مروان رانده پیغمبر صلی الله
علیه و آله و سلم است و تدبیر کار خویش نداند کردن از آن ترا چون تواند کردن و ترا بجاهی اندر افگند که از آنجا بیرون
نتوانی آمدن و من باری رفتم دیگری بسوی تو من نیایم و تو بهتر دانی کار خویش را پس علی رضی الله عنه از آنجا بیرون آمد
و عثمان رضی الله عنه را زنی بود نایله نام و با عثمان رضی الله عنه را گفت ای امیرالمؤمنین خویشتن را اندر دست مروان
نهادی تا ترا هلاک کند مردمانرا پراگنده کردی علی رضی الله عنه ترا بهتر از مروان رانده زیرا که علی رضی الله عنه در میان
مردم صاحب قدر است و داد مردمانرا از تو باز تواند باز گردانیدن علی رضی الله عنه را بخوان و از وی مشورت خواه در ... من

که از تو بیازارد عثمان رضی الله عنه کس فرستاد و علی رضی الله عنه را بخواند و علی نیامد و گفت که من گفته‌ام که دیگر بسوی
تو نیایم و تو کار خود بهتر دانی با مروان پس عثمان رضی الله عنه اندر شب نزدیک علی رضی الله عنه شد و گفت یا ابا الحسن
مرا میان دشمنان دست باز داشتی مرا چنین مگذار و بسیار خواهش کرد علی رضی الله عنه گفت تا من بجای باشم هرگز بر
بخانه تو نیایم و در مشورت کار تو سخن نگویم زیرا که تو بگفتار مروان کار میکنی و نخواهی که مروان بیازارد عثمان رضی الله عنه از
پیش علی رضی الله عنه آزرده بیرون آمد و گفت نه نیکو کردی که رحم را ببریدی پس آن غریبان روی بخانه او نهادند و بجای
دو آمده بودند و غلامی از غلامان عثمان رضی الله عنه میگذشت و بر جمازه نشسته بود و سوی ایشان فراز نیامد ایشان را
بشک افتاد گفتند این شتر داغ عثمان رضی الله عنه دارد و بکار تو همی رود و پیش آمدند و آن غلام را باز گردانیدند و گفتند تو
غلام کیستی گفت من غلام عثمانم رضی الله عنه گفتند ترا کجا فرستاده است گفت بمصر گفتند بچه کار گفت پیامی داده است گفتند
چه پیام داده است گفت نتوانم گفتن گفتند با تو هیچ نامه هست گفت نه پس با هم دیگر گفتند بچه کار گفت تهمتی است چون او را
بجستند با او دیگی مطهره بیافتند خشک چیزی اندرو می‌جنبید چندان مطهره را باز بریدند نامه‌ای یافتند بخط مروان و مهر عثمان رضی الله
عنه با امیر مصر که اکنون مردمان که اینجا آمده بودند بفتنه انگیختن تو این گروه بزرگ دانی و ناشناسی چنان کنی که هر یک را
بکشی و یا دست و پای ایشان ببری و تا دیگر بیک جا گرد نیایند پس آن مردان بازگشتند و باز بمدینه آمدند و از هفتم منزل
آنجا باز رسیدند و نامه کردند از حقیقت بآن غریبان که کار چنین افتاد و ما از آن بمدینه آمده ایم تا بیاری گی از عثمان رضی
عنه بپردازیم که او عهد بشکست و خون او حلال است پس چون در مدینه آمدند هم در شب سوی علی رضی الله عنه شدند و گفتند
عثمان رضی الله عنه چنین کرده است و عهد بشکست و با ما بیا تا نزد او شویم علی رضی الله عنه گفت من او را گفته‌ام که نزد او
نیایم اکنون شما بهتر دانید گفتند اگر با ما بیرون نخواهی آمدن و یاری کردن چرا نامه نوشتی گفت نامه من که آورد گفتند
عمار علی رضی الله عنه گفت معاذ الله که من هیچ نامه ننوشتم ایشان از نزدیک علی رضی الله عنه خجل بیرون آمدند و فرود
آمدند و علی رضی الله عنه آن شب بضیعت رفت روز دیگر بامداد ایشان نزد عثمان رضی الله عنه شدند با آن نامه و با آن
غلام و نامه را بدو نمودند عثمان رضی الله عنه گفت مرا ازین آگاهی نیست گفتند این خط مروان و مهر تست و اگر چنین که نامه
بی تو وبی تو مهر کنند و این بدتر زانکه ترا آگاهی نیست گفتند و اگر آگاهی داری پس منکر میشوی نقض عهد کرده باشی و خون
ناحلال داشتی و خون تو حلال است عثمان رضی الله عنه بر من سوگند آید که من این نه کرده ام و نه فرموده ام پس این مروان
کرده است و فرموده است او را بما ده او را بکشیم عثمان رضی الله عنه گفت خط بخط و مهر بمهر او باشد که این نامه نوشته باشد
و این غلام را فریفته و برین شتر من نشانده و من برین حجت مروان را نتوانم کشتن ایشان بیرون شدند و بلشکر خویش
باز آمدند و مردمان کوفه و بصره را چشم همی داشتند و مروان نزد عثمان رضی الله عنه اندر شد و گفت اگر من این کردمی
در یا راه سید الستم که جمازه بر لشکر ایشان نگذشتی این همه از مدینه ساخته اند و ایشان و همه نزدیک علی رضی الله عنه

و داد امروز بضیعت رفته است تا ما را یاری نباید شد کردن پس عثمان رضی الله عنه نامه کرد بهر عاملی و ایدون گفت
که خدای عز و جل ما را به پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم و دین مسلمانی گرامی کرد و چون او ازین جهان بیرون رفت کار راست
هم بما است رها کرد پس همه بر ابو بکر رضی الله عنه گرد آمدند چون ابو بکر رضی الله عنه ازین جهان بیرون رفت عمر رضی الله عنه خلیفه
کرد و چون عمر رضی الله عنه خلیفه بشد کار بشوری افگند پس مرا اختیار کردید بی خواست و من بر سنت پیغمبر صلی الله علیه
و آله وسلم کار همی راندم پس مردان از هر شهری آمدند و پراگندند و خلاف کردند و بر من عیبها پیدا کردند و فتنه انگیختند
و نه همی نرمی من دانند و نه حرمت کو پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم کردند و گرد آمده اند بر خون ریختن مسلمانان و خون ریختن
حلال است اکنون هر کسی که بتواند آمدن آید که ما را نصرت کنید زود بیائید که اگر دیر بیائید ما را بکار نیائید پس عمال این
نامه بر مردمان بخواندند و خلق را دل بسوخت و بگریستند و اجابت کردند و اندر شهرها نیز نعره و بانگ کردند و همی گفتند کسی
با عثمان رضی الله عنه حرکت کنید و خون او حلال است پس لشکر بسیار گرد آمدند و اندر شهرها نیز حبیب بن مسلمة الفهری را بفرستاد
با سپاه بسیار و عبدالله بن سعد بن ابی سرح از مصر معاویة بن حدیج را بفرستاد و هر جانبی سپاه نیز بیامدند و هر چند که شتاب کردند رفته گاه
برین بشد پس این مصر صبر کردند تا مردان کوفه و بصره آمدند این گاه ایشان با اهل مدینه متفق شدند که خون عثمان رضی الله
عنه را ریختن حلال است و عثمان رضی الله عنه را بحصار گرفتند

فصل در خبر مقتل عثمان بن عفان رضی الله تعالی عنه

و این اهل مصر چون بمدینه باز آمدند با نامه و غلام همی بودند آنجا مردان کوفه و مردمان بصره را چشم همی داشتند که ایشان
نامه کرده بودند که باز بمدینه آیند و ده روز بمدینه همی بودند تا ایشان باز آمدند و هر روز اندر مدینه همی گشتند و طلحه و زبیر
و یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم و رضی الله عنهم اجمعین بر ادیدند و عثمان رضی الله عنه را ملامت همی کردند و چون روز
آدینه در آمد امیر المومنین عثمان رضی الله عنه بمسجد آمد و خطبه کرد تا نماز کند گفت ای مردمان از خدای عز و جل بترسید و
از مدینه باز گردید و فتنه می گزید که یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم شنیده اند که پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم شما
لعنت کرده است و گفت لشکری بذی الخشب و ذی مروه فرود آیند و ایشان فتنه انگیزندانند است من ایشانند پس
محمد بن مسلمة بر پای خواست و گفت من گواهی دهم که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم چنین گفت حکیم که بهتر مدینه است او را بگرفتند
و بنشاندند و رها نکردند که گواهی تمام دهد زید بن ثابت برخاست که گواهی بدهد رها نکردند و سنگی از میان بر سر مبارک عثمان
رضی الله عنه بیامد عثمان خواست که از منبر فرود آید پس غریب و شهری سنگ انداختن گرفتند عثمان را رضی الله عنه بشکست
و سر بزانو نهاد و سنگ دیگرش در پشت زدند و از منبر فرود افتاد بزیر پای بسپردندش گفت و عصای پیغامبر صلی الله علیه و آله
وسلم در دست داشت چون از منبر فرود افتاد مردی بود نام او جهجاه آن عصا برگرفت و بر زانو نهاد و بشکست و
امیر المومنین علی رضی الله عنه بر گوشه نشسته بود چون چنان دید حسن رضی الله عنه را بفرستاد و گفت برو و این مردمان را
پراگند حسن رضی الله عنه بیامد و ایشان را پراگند و امیر المومنین عثمان رضی الله عنه بیهوش گشته بود او را برگرفتند و بخانه

بروند و حسن بن علی و سعد بن ابی وقاص و زید بن ثابت و ابوهریره رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و جمعی از یاران
دیگر پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم از پس عثمان رضی الله عنه برفتند و چون عثمان رضی الله عنه بهوش باز آمد کس فرستاد
و گفت بحق خدای سوگند که باز گردید فرمود و جزاکم الله عنی خیراً و رضی الله عنکم اجمعین و علی رضی الله عنه چون نماز کرد
بنی امیه بر روی علی رضی الله عنه جستند و گفتند این عصبت تو میکنی و این همی خویشتن را خواهی که چون او را بهم
سر گفتند علی رضی الله عنه هم بر پای باز گردید و عثمان رضی الله عنه پس از ده روز از خانه بیرون آمد و هر کسی او را سخنی گفت
تا سر او جواب نتوانست باز دادن تا روزی بر قومی بگذشت و سلام کرد جواب او ندادند و مردی در میان ایشان بود از غوغای
مدینه که نام جبله بن عمرو بود گفت او را جواب سلام دادند و بدست این جبله رسنی بود و عثمان رضی الله عنه را گفت والله
که رسن را بگردنت اندر افگنم و دستهایت بر بندم تا توبه کنی و خاصگیان خویش را از خود دور کنی امیر المومنین عثمان رضی
الله عنه گفت با من یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم هستند گفت یکی چون مروان و معاویه و عبد الله بن سعد و ولید بن
عقبه که اندر روی پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم خوی افگند عثمان رضی الله عنه خاموش گشت و مدارا همی کرد و گفت مکنید
که سپاه بنصرت ما همی آیند چون اینجا رسند شما را مکافات کنند و اهل مصر خاموش همی بودند تا اهل بصره و کوفه با
ایشان باز گشتند چون فراز رسیدند و اشتر و غلام ایشانرا بنمودند و عثمان رضی الله عنه بیرون نیارست آمدن طلحه
بن عبید الله بفرمود که نماز کن و عثمان رضی الله عنه را چهار صد غلام سیاه بودند آزاد و بنده عثمان رضی الله عنه مر
خود را بحصار گرفت و درها را ببست و غلامان را بر بام کرد و مردمان غوغا هر روز با سلاح بگرد خانه آدمی گشتند تا
سوراخ کنند پس مروان و بنی امیه تدبیر کردند که علی بن ابی طالب رضی الله عنه را بباید خواندن که مصریان جز بفرمان
او باز نگردند تا مگر او ایشان را باز گرداند امیر المومنین عثمان رضی الله عنه کس فرستاد بپیش علی رضی الله عنه و گفت بحق خدای
که نزد من ای علی رضی الله عنه بیامد و گرداگرد سرای عثمان رضی الله عنه را مهتران مصر گرفته بودند آب و حوائجی که عثمان
رضی الله عنه را بایستی از سرای عمرو بن حزم همی بردند و دیوار سوراخ کرده بودند علی رضی الله عنه مهتران مصر را بخواند و گفت
از خدای عز و جل بترسید مردم و آب از اسیران باز ندارند و شما همی از وی باز همی دارید این نه نیکو بود ایشان گفتند
این را اهل کوفه همیکنند علی رضی الله عنه فرمود ایشان متابعان شما اند پس در بگشادند و علی رضی الله عنه اندر شد و محمد بن
مسلمه با وی بود و مروان بن الحکم بر سر ایستاده بود عثمان رضی الله عنه گفت یا ابا الحسن می بینی که مصریان همی چه کنند بیرون
شو و ایشانرا از من باز گردان مروان گفت مرا دستوری ده تا بیرون شوم عثمان رضی الله عنه فرمود خاموش باش که این
همه از تو بر من آمده است مروان از خانه بیرون شد و عثمان با علی رضی الله عنهما حدیث همی کرد و علی رضی الله عنه گفت این مردان
نامه دادند که نوشته بمهر تو عثمان رضی الله عنه گفت بالله الرحمن الرحیم که من ننوشته ام و نه فرموده ام محمد بن مسلمه گفت راست
میگوید که این را مروان کرده است بی امر او عثمان رضی الله عنه فرمود من بیرون شدم و این مردمانرا اندر خوانم و از هر گونه

گفتن بگویم عثمان رضی الله عنه گفت ترسم که برمن دلیر شوند علی رضی الله عنه گفت دیر است که تا ایشان بر تو دلیر اند
و ترا چاره نیست از شنیدن ایشان پس بفرمود تا آن چهار مصریان را آمدند و سلام چنین کردند که السلام علیک یا عثمان
رضی الله عنه جواب او علی رضی الله عنه جواب داد و فرمود علیک السلام پس عبدالرحمن گفت و سیرتها عبدالله بن سرح
یاد کرد و گفت ما بدان آمده ایم که داد خواهیم و علی ابن ابیطالب رضی الله عنه و محمد بن مسلمه ما را پیغام دادند که توبه تو
کردی و باز گشتیم و تو بدان شرطها وفا نکردی و از پی ما نامه کردی بعقوبت ما و اینک نامه بخط دبیر تو عثمان رضی الله
عنه گفت من ازین نامه خبر ندارم گفتند این بتر چنین نامه نویسند و مهر کنند و ترا آگاهی نباشد پس کار مسلمانان را نشائی
و ما را اکنون تو حاجت نیست تو خویشتن را ازین کار بیرون آر و هر چه کردی ز ستمها و هر چه بردی از خواسته ها ترا باد
و اگر نکنی ما از تو باز نگردیم تا ترا نکشیم عثمان رضی الله عنه گفت من همی گویم که مرا ازین کار علم و خبر نیست و فرموده ام و نه
پسندیده ام و سوگند خورم و شما بر من بیش ازین نیاید و من خویشتن را بیرون نیارم از خلیفتی خدای عزوجل علی رضی الله
عنه ترسید که او را در آن مجلس تباه کنند و گویند او را علی کشت برخاست و گفت ای مردمان همی خواهید که او خویشتن را
ازین کار بیرون آورد او نیارد و برخیزد و بیرون رود امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه بیرون آمد و بایستاد تا همه بیرون
رفتند و علی رضی الله عنه بیرون آمد و در را ببستند و این در ماه ذی القعده بود تا اول ماه و لیکن عثمان رضی الله عنه
بیرون نیامدی و مردم نزد او همی شدندی و کس را باز داشت نبود پس خبر سپاه بدین مردمان آمد که آمدند و محمد بن ابی بکر
ایشان را گفت که عثمان رضی الله عنه همی کند تا او را مدد آید پس حصار را محکم تر گرفتند و آب از او باز داشتند و روزگار
حج نزدیک آمد عثمان رضی الله عنه را کس نایستد که با حج رود و بر بام آمد و فرو نگریست و پندشان داد که باز گردید ایشان
گفتند خویشتن را خلع کن و اگر نه جان بدهی که ما از تو باز نگردیم تا ازین دو یکی نبود عثمان رضی الله عنه نگاه کرد هیچ کس
را اندر مدینه ندید گفت علی رضی الله عنه کجا است و طلحه و زبیر کجا اند گفت بخانه اند گفت عمرو بن العاص کجا است گفتند
بدیه شده است پس عثمان رضی الله عنه گفت عبدالله بن عباس را رضی الله عنهما بخوانید او را بخواندند و پنداشتند که
خود را خلع خواهد کرد گفتند عبدالله بیامد گفت یا ابن العباس وقت حج است و مسلمانان را از امام چاره نیست و من بدین
حالم که همی بینی بحج رو و مردمان را امامت کن عبدالله گفت این نه کار منست کسی دیگر را فرمای عثمان رضی الله عنه گفت الا
ترا باید رفتن عبدالله برفت و کار بر عثمان سخت تر شد باز خبر آمد که سپاه ها از شهرها بیامدند کار سخت تر گشت آن روز
عثمان با مردمان سخن گفت و عبدالله بن العباس را رضی الله عنه بحج فرستاد طلحه بن عبدالله بیامد و از دور بایستاد
و ندانست که عثمان رضی الله عنه بر بام است پس عبدالرحمن را فراز خواند و گفت عثمان را سخت بگیرید که سپاه نزدیک
آمد و رها مکنید که بنزدیک او اندر شود عثمان رضی الله عنه چون آن بدید آواز کرد که این همه طلحه میکند و می پندارد
که مرا بکشند این کار او را باشد گفت یا رب تو طلحه را ازین کار برخورداری مده و جان سپری کن و از بام فرود شد

و بجهمار سخت گشت و در حصار اولین بیست و دو روز بود و در حصار باز پس هیزده روز بود که کشته گشت و گروهی
گویند چهل و پنج روز بود که حصار باز پسین سخت تر بود و عثمان رضی الله عنه همه سال بروزه بودی و مصحف نهاده قرآن
همیخواندی و غلامان و مردمان و معیره و آن سپاه که با او بودند بر بام شدند و اندر خانه عثمان رضی الله عنه جز نایله زنش
کس دیگر نبود و از زنان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم ام حبیبه بنت ابی سفیان بود پس علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه
بنصیحت رفت و حسن رضی الله عنه را بفرستاد و گفت بر در سرای عثمان رضی الله عنه بباش و هیچ سخن مگو و اگر مردمان
قصد سرای او کنند خویشتن را در اندازو رها مکن و اگر کشته شوی باری شهادت یافته باشی و طلحه نیز پسر خود محمد را
بفرستاد و زبیر نیز عبدالله پسر خود را بفرستاد و همه سپرها نهادند و شمشیرها حمائل کرده بودند و کسی فراز نیارست شدن پس
گروهی گفتند او را روز عید کشتند عید قربان و آن روز آدینه بود چنانچه شاعر گفته است ؎ ضحوا با سمط عنوان
السجود به + یقطع اللیل تسبیحا و قرآنا + و محمد بن جریر طبری گوید که او را هیزدهم ماه ذی الحجه کشتند و عثمان علی ابن ابی طالب
را رضی الله عنهما طلب میکرد میگفتند که بدو بد شده اند عثمان رضی الله عنه دانست که ایشان از بهر آن رفتند تا یاری
او نکنند پس کس فرستاد بمحمد بن مسلمه و او بخانه بود بیامد و این مردمان را هرچه خواهند بپذیرند که کار بر من سخت گشت
محمد بن مسلمه گفت من اندر سالی یکبار دروغ بیش نتوانم گفت یکبار بپذیرفتم و وفا نکردی تو بهتر دانی با ایشان
عثمان رضی الله عنه دانست که همه روی از و گردانیده اند و او را بدشمنان سپرده اند دست از جان خویشتن بشست
و مردم حرب اندر گرفتند و تیر همی انداختند غلامی بود مرد مانرا حفص نام تیری بینداخت و مردی را از مصر بکشت
مصریان بخروشیدند و تیر باران کردند محمد بن ابی بکر گفت آتش اندر زدند حسن بن علی رضی الله عنهما و عبدالله
بن زبیر و محمد بن طلحه از در دور شدند متحیر گشتند و لختی مردمانرا سر گفتند سودی نداشت و عبدالله بن زبیر را
جراحت کردند و عثمان رضی الله عنه همه شب نماز کردی و بروز روزه داشتی و هر شب آدینه در دو رکعت نماز همه
قرآنرا بخواندی و این عادت او بود از دیر سال باز و آن روز او را بکشتند شب آدینه بود و تا روز نماز کرده بود چون
نماز بامداد بکرد مصحف بکنار نهاد و قرآن همی خواند از اول شب و از آن بیداری شب خوابش ببرد بانگ زدند که
از خوابش بیدار شد و سرای عثمان سرائے بزرگ بود پانصد مرد با او اندران سرا بودند بر در آن خانه که عثمان
رضی الله عنه آنجا بود بایستادند و صفها راست کردند و عثمان رضی الله عنه مردانرا بخواند و گفت شما رنجه مباشید و
حرب مکنید که کار من بود گفتند چرا گفت پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم را بخواب دیدم که با و گله همیکردم از امت حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم فرمود هیچ غم مدار که امشب روزه با ما کشائی و ازین همه برهی مردان گفت ای
امیرالمومنین مرا زندگانی بی تو در کار نیست پس صفها راست کردند و گروهی گویند که از پس سرائے سوراخ کردند
چون اندر آمدند این پانصد مرد بر در خانه حربی سخت کردند و با آن ده مرد و مثل زنند و این حرب یوم الدار را

عثمان رضی الله عنه گویند و آن روز در خانه عثمان رضی الله عنه خون همچون جوی برفت عثمان رضی الله عنه بانگ
همی کرد که ای مردمان ایشان را با من کار است شما حرب مکنید مردمان گفت والله که کس بتو نرسد تا جان با ماست
پس حرب همی کردند تا همه کشته گشتند مروان خود را پیش صف انداخت و جوشن پوشیده بود مردی پیش آمدش که
نام او عروه و شمشیری بزد و پای عروه را بینداخت عروه با پای بریده برجست و شمشیری بزد بر گردن مروان و گردنش
ببرید و اندر رو آویخت حفصه مولای مروان او را به پشت اندر گرفت و از آن سرای بیرون برد مردمان پنداشتند که
کشته شده است پس او را بخانه زنی برد که نام او فاطمه بنت اوس بود و آن زن او را دوا کرد تا بهتر گشت و عبدالملک
و همه مروانیان حق آن زن نگاه میداشتند تا زنده بود پس آن مردمان بخانه بدادند و اول کسی که اندر شد محمد
بن ابی بکر بود و دست دراز کرد ریش عثمان رضی الله عنه را بگرفت و گفت ای پسر عفان اکنون ترا چه سود دارد
عبدالله بن مسعود و مردان بکار تو نیایند عثمان رضی الله عنه گفت ای پسر اگر پدرت ابوبکر رضی الله عنه زنده بودی
این ریش من اندر دست تو نه پسندیدی محمد بن ابی بکر رضی الله عنه دست ازو باز داشت و بیرون آمد و مردی
از مصریان که نام او کنانه بود و پسر بشر اندر شد و بکارد خواست که بزندش عبدالرحمن و غافقی و قیسره گفتند مر
که ما را بخون او حاجت نیست و اندر شد و گفتند که ای مرد خود را ازین کار بیرون آر عثمان رضی الله عنه مصحف در کنار
داشت و قرآن همی خواند و گفت مرا این حال خدای عزوجل داده است جز او کس از من نتواند ستدن و با شما بدین
کتاب خدای عزوجل کار کنم غافقی و عبدالرحمن بیرون آمدند و کنانه اندر شد و کاردی بر بناگوش عثمان رضی الله عنه
زد که خون از آنجا بجست و بدین آیت رسیده بود فَسَيَكْفِيكَهُمُ اللَّهُ وَهُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ عثمان رضی الله عنه
بر زمین افتاد و قیسره و سوادان اندر شدند و شمشیر به پهلوی او اندر همی زدند تا بکشتندش و گروهی گویند که نخست شمشیر
که بزدند دست راستش بیفگندند عثمان رضی الله عنه گفت این دستی است که نخست اندر جهان قرآن نبشته است پس
زنش نائله هرچه پیرایه بود بگشاد و بکنار اندر نهاد و چادری بسر اندر گرفت و از میان غوغا خود را بسرای اندر افگند و
بغارت کردن بیت المال که آنجا بود یک غراره درم ببردند و یکی از مردمان غوغا چادر نائله بکشید نائله او را هرچه پیرایه
بود از تن بیرون انداخت و گفت این شما را باد این چادر من رها کنید گروهی گویند که خویشتن را بر عثمان رضی الله عنه
افگند تا دستش ببریدند آنگاه برخاست پس غافقی بیرون آمد و بانگ کرد که ای طلحه قتلنا ابن عفان و بدین آن خواست
تا طلحه را پیش مردمان زشت کند و یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از شهر بیرون شده بودند چون خبر بطلحه رسید
که عثمان رضی الله عنه بکشتند گفت إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ پس این دیگر برخواند كَمَثَلِ الشَّيْطَانِ إِذْ قَالَ
لِلْإِنْسَانِ اكْفُرْ فَلَمَّا كَفَرَ قَالَ إِنِّي بَرِيءٌ مِنْكَ تا آخر آیت و این مثل مردمان را ازو با عثمان رضی الله
عنه و گروهی گویند با مصریان بود و گویند که پنج تن با عثمان رضی الله عنه کشته شدند اندران خانه یکی سوادان کشنده

عثمان رضی الله عنه غلامی از ان عثمان او را بکشت و آن مرد را که چادر نایله را بکشید نام او کلثوم بود غلامی از
آن عثمان رضی الله عنه آنجا بود شمشیری بزدش و بکشتش برادران کلثوم اندر شدند او را بکشتند و پیرایها برداشت
و بیرون آمد و این بجستن اندر خانه خون بریختن و سعد بن ابی وقاص گفت إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ دین را
سلامت بمدینه بود و اکنون فسادش بمدینه و هیچ بقتل عثمان شادی نکرد مگر عمرو بن العاص او را گفتند عثمان رضی الله
عنه را بکشتند گفت ماه قد نصرت الغرد المکواه فی النار والله صدقت علیه الحاضر والعاری والقاعد القائم و فی حلکت
قرحة و مها یعنی گفت والله که همه جهان را بر وی آغالیدم چون ریشی بخارم خون برآرم پس آن لشکر که بنصرت آمده بودند
چون خبر کشتن عثمان رضی الله بشنیدند گروهی باز گشتند و گروهی بمدینه آمدند و گویند که عثمان رضی الله عنه هشتاد و دو
سال بود که بقتل رسید و گروهی گویند هشتاد و شش ساله بود و بعضی گویند روز عید کشتندش و بعضی گویند بعد از عید
بود و متفق اند که بعد از نماز دیگر کشتندش و آن شب بماند و دیگر روز خواستند که برگیرندش مصریان نگذاشتند و مردی بود
نام او هانی از انصار بود از و گله کردند عثمان رضی الله عنه او را باز داشته بود و اندر زندان بمرد این روز پسرش بیامد و
عمودی بدست داشت و پایش بگرفت آن عمود را بر پهلوی او همی زد تا استخوانهای پهلوی او بشکست و گفت این شخص از بهر
سگی پدرم را بکشتی چون حجلج بمدینه آمد آن مرد را بکشت پس چون سه روز ببود جبیر بن مطعم و حکیم بن حزام نزد علی رضی
الله عنه آمدند تا بگورستان مسلمانان گور کنند علی رضی الله عنه گفت پس بگوییند تا او دست بستند کس نشان ندادند تا از ان را
که اندر سرای او افتاده بود دیگری را بیاوردند و او را بر آنجا نهادند و بر روز نیارستند و او را بجای گور کردن شب بیرون
آوردندش غوغا آنجا ایستاده بودند و جبیر بن مطعم و حکیم بن حزام و ابوجهم بن حذیفه و یکی دیگر آن جنازه را دست گرفتند
و بیرون آوردند و غوغا بر ایشان سنگ همی انداختند و ایشان همی دویدند و سر عثمان رضی الله عنه بر آن طاق طاق
همی زد جبیر بگریست و گفت با چندان رحمت که تو کردی بدین خلق ندانم که این خلائق این همه بی رحمتی چرا با تو میکنند چون
بگورستان بقیع رسیدند جبیر پیش شد و آن کس بروی نماز کردند و چون از نماز پرداختند سه تن از انصار بیامدند یکی از ایشان
بن بجبرة الساعدی و دیگر خالد بن عمرو و دیگر او وجه المازنی و تنی چند با ایشان بودند و رها نکردند که او را بگورستان
مسلمانان ببرند و بگور کنند و هم در پهلوی بقیع گورستان جهودان بود و در میان آن حائط دیواری بود امیر المؤمنین
عثمان رضی الله عنه را بدان حائط جهودان بگور کردند ناگاه معاویه بن ابی سفیان چون معاویه را همه اسلام صافی
شد آن دیوار را از میان برگرفت و آن حائط جهودان گورستان مسلمانان گشت و آنرا مقبره بنی امیه خوانند و روز
آن کشتگان بنی امیه را خداوندان بگور همی کردند و دو غلام از آن عثمان رضی الله عنه کشته شده بودند نایله
کس فرستاد تا ایشان را بگور کنند مصریان نگذاشتند تا ایشان خود بگرفتند و در میان راه افگندند تا سگان شان
بخوردند و کسی ایشان را بگور نتوانست کرد از بیم غوغا والله اعلم بالصواب

فصل در نسب امیر المؤمنین

عثمان رضی الله عنه عثمان بن عفان بن ابی عاص بن عبد الشمس بن عبد مناف مادرش حکیمه بنت
عبد المطلب بود و عثمان رضی الله عنه را اندر جاهلیت کنیت ابو عمرو بود چون مسلمانان شد پیغمبر صلی الله علیه و آله
وسلم رقیه رضی الله عنها دختر خود را بزنی باو داد ازو پسری آمدش عبد الله نام کردش و کنیت خویش ابو عبد الله
کرد و این پسر چهار سال بزیست و بمرد و عثمان رضی الله عنه را آنگاه ابو عمرو خواندندی وگاه ابو عبد الله و پیغمبر ما
صلی الله علیه و آله وسلم رقیه را پیش از وحی بوی داده بود و چون آن مردمان بهجرة الاولی بحبشه شد رقیه با او بود و
عثمان رضی الله عنه نه بالا نه دراز بود و بروی نیکو بود و کتفهای بزرگ داشت بر رویش نشان آبله بود و بحنا ریش
خود را رنگ کردی و اندر جاهلیت در اسلام هشت زن کرده بود و چون بمرد چهار زن داشت و ازین هشت زن
دو دختران پیغمبر ما صلی الله علیه و آله وسلم بودند رقیه و ام کلثوم رضی الله عنهما و دیگر ناجیه بود دختران چهارم ام عمرو بنت
جندب و پنجم فاطمه بنت ولید بن عبد الشمس بن مغیره بود و ششم ام البنین بنت عتیبه بن حصین و هفتم رمله بنت شیبه بن
ربیعه هشتم نایله بنت الفرافصه عثمان رضی الله عنه را یازده پسر و شش دختر بود یکی عبد الله از رقیه و دیگر عبد الله الاصغر
از ناجیه و زید و عمرو از ام عمرو بود و خالد و ابان از ام البنین بودند و ولید و سعید از فاطمه بنت ولید بود و عبد الملک
از ام البنین بود و یازدهم عتبه از نایله و یکی دختر مریم نام از ام عمرو و دیگر سوید از فاطمه و عایشه و ام عمرو و ام ابان
از رمله و ام البنین از نایله و از سیرتهای عثمان رضی الله عنه یکی آن بود که چون حج شدی قبه بزدی تا محتاجان
را طعام ندادی باز نگشتی و این بانگ نماز نخستین روز آدینه یا اول وقت او نهاد تا مردمان بدانند که وقت اندر
آمد و اول کسی که قرآن را برخواند او بود و مصحفهای نوشت خویشتن او بود و خطش نیکو بود و همه قرآن او جمع کرد و
از سیرتهای نیکوی او آن بود که از کوشک غمدان ویران کرد و آن کوشکی بود که منظر کرده بود بهرام و در جهان نیکوتر
از آن بنا نبود و اصل آن یک نیزه بالا از آهن بود از زمین تا سر او از گچ کرده بود و آن گچ از شیر و تخم مرغ
کرده بودند روز و شب چون آنجا آفتاب افتادی و اندرین کوشک صفتهای نیکو بود و اهل عجم بدان فخر کردندی مردمان چون
بحج رفتندی و حج کردندی بدیدار آن جا شدندی و آنرا خانه خدای خواندندی پس عثمان رضی الله عنه چون این بشنید
ترسید که اگر سالی چند برین برآید اهل عجم آنجا گرد آیند کس فرستاد و آن کوشک را ویران کرد و عثمان را سیرتهای
نیکو بود بسیار و اگر همه سیرتهای او را یاد کنیم دراز گردد و آن روز که او را بکشتند عاملان او این بود بمکه عبد الله بن الحضرمی بود و
در طائف بنی الهاشم بن ربیعة الثقفی و بر مصر عبد الله بن ابی سعد بن سرح بود و بر شام معاویه و بر بصره عبد الله بن
عامر و بر کوفه ابو موسی الاشعری و بر نهاوند مالک بن حبیب و بر مدینه زید بن ثابت و بر مکه ابو هریره و بر خراسان
احنف بن قیس **فصل فی خبر خلافت امیر المؤمنین علی رضی الله تعالی عنه** پس آن روز که عثمان رضی الله
عنه را بحصار گرفتند طلحه بن عبید الله را فرمود که نماز کند با امت گروهی گفتند که چون مؤذن بانگ نماز گفت او گفت

بر د علی ابن ابی طالب رضی الله عنه را بگوی تا نماز گذارد پس ابوایوب روزی چند نماز کرد پس باز سهل بن حنیف
را فرمود تا نماز گذارد و امام گاه سهل بود و گاه ابوایوب و نماز آدینه را علی رضی الله عنه کرد و بوقت حج عبدالله بن
عباس رضی الله عنه را امیری حج داد عبدالله بن عباس رضی الله عنهما گفت مردمان ترا تهمت می نهند در کار عثمان
رضی الله عنه برخیز با من بحج آی تا اگر او را کاری رسد تو باری بی تهمت باشی علی رضی الله عنه فرمان او نکرد و عبدالله
برفت و حج کرد پس مصریان نزدیک علی رضی الله عنه شدند و گفتند دست بیرون کن تا با تو بیعت کنیم علی رضی الله عنه گفت
که در میان مردم اختلاف است زیرا که کوفیان زبیر را همی خواستند و بصریان طلحه را رضی الله عنهما علی رضی الله عنه گفت
شتاب مکنید که چون عمر رضی الله عنه بمرد کار بمشورت افگند شما نیز صبر کنید تا مسلمانان مشورت کنند پس مردمان
نزدیک علی رضی الله عنه آمدند و گفتند مسلمانان را از امامت چاره نیست دست پیش آر تا با تو بیعت کنند که اهل
مدینه و یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بر تو گرد آمدند علی رضی الله عنه گفت چون عمر رضی الله عنه بمرد کار بشوری
افگند شما نیز رها کنید تا مردمان بر یکی گرد آیند و من او را تابع باشم پس طلحه و زبیر رضی الله عنهما همچنین اجابت
نکردند و چون چهار روز بر این برآمد غربا گرد آمدند و مردمان مدینه را گفتند شما انصار پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم
آیید و آن کس را بنشانیم اندر میان شما باشد که شما دیگر کسی برگزینند همه بیک زبان گفتند ما را جز علی نشاید
این کار را گفتند او نمی پذیرد و همه بیکبار سوی او شدند و گفتند جهان بی امام گشت و از تو احق تر کسی نیست و
علی رضی الله عنه قبول نمیکرد و میگفت امام کس دیگر باشد تا من او را تابع باشم و هر چند گفتند سود نداشت
گفت باری بمسجد شویم که این کار آنجا بهتر آید پس بمسجد شدند علی ابن ابی طالب رضی الله عنه گفت مرا این کار بکار
نیست کس دیگر را بنشانید الحاح بسیار کردند و غریبان اگر ما باز بشهرهای خویش شویم شما امامی بنشانید فتنه
خیزد هر کس بنشیند علی رضی الله عنه فرمود نخست یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم باید که بیایند و اتفاق کنند پس
سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه رفتند و بر وی عرض کردند نپذیرفت و بر سعید بن زید رفتند او نیز نپذیرفت و بر عبدالله
بن عمر رضی الله عنهما رفتند او نیز اجابت نکرد و باز بمسجد آمدند علی رضی الله عنه گفت بدر شهر آ یاران پیغامبر صلی الله
علیه و آله وسلم شدند همه یاران رضی الله عنه بیامدند مگر طلحه و زبیر ایشان کس فرستادند و گفتند هر که بنشانید از
مسلمانان ما به پسندیم و چون بیعت کرده باشید ما نیز بیاییم و بیعت کنیم علی رضی الله عنه گفت نخست ایشان را باید کس
بطلبید کسی بطلب ایشان شد گفتند امروز بیعت عام کنیم و آن روز پنجشنبه بود روز هفتم از کشتن عثمان رضی الله عنه
علی رضی الله عنه گفت روا است و روز آدینه بیعت تمام تر بود و خواست که برخیزد نگذاشتند و گفتند فردا روز آدینه
است امام باید تا نماز کند علی رضی الله تعالی عنه گفت طلحه و زبیر بیایند تا این کار راست شود مالک اشتر گفت من
طلحه را بیاورم حکیم بن جبله گفت من زبیر را بیاورم و چون مالک نزدیک طلحه شد او طلحه شما نخواهید که مسلمانان

امامی باشد و در میان مسلمانان اختلاف همی افگنید اگر این کار ترا باید اهل مدینه با تو گرد آمده بودند چرا بیعت را
قبول نکردی امروز که همه بر کشتن قرار کردند و گرد آمده اند خواهی کردن اگر آری ثبت مطلب دار الامارت را ببر حکیم
بن جبله زبیر را نیز همچنین گفت و هر دو را بگره پیش علی رضی الله عنه آورد علی گفت درین کار مرا رغبت نیست و این
مردمان بی امام مانده اند و شما این کار را بهتر از من توانید کردن هر کدام از شما که میخواهید دست بیرون کنید تا من
او را بیعت کنم و تو شایسته تری ای طلحه دست بیرون کن تا من ترا بیعت کنم طلحه گفت معاذ الله یا ابا الحسن امامت که
هاشمی و سابقیت و علم تو را باشد من که باشم پس مالک اشتر طلحه را گفت دست باز کن علی رضی الله عنه دست باز کرد و
طلحه دست بر دست علی زد و دست طلحه شل بود و مردی اندر میان آن قوم بود نام او ذویب گفت نخستین دستی که بر دست
او آمد ناقص بود کار او تمام نباشد پس مشلا رو بیعت لا تیم و پس از طلحه زبیر بیعت کرد پس سعید ابن سعد بن ابی وقاص پس
عبدالله بن عمر پس محمد بن ابی بکر رضی الله عنهم پس یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که حاضر بودند و دیگر بیعت عامه
اول کسیکه بیعت کرد مالک اشتر بود پس از و حکیم بن جبله پس هر یکی بمرتبه خویش بیعت همی کردند تا روز آدینه بیعت
را تمام کردند و چون بیعت را تمام کردند و روز دیگر مغیرة بن شعبه اندر آمد و گفت بیعت تو اندر گردن ما آمد و نصیحت
تو بر ما واجب شد این عمال عثمان رضی الله عنه را هر جا که هستند بر جای خویش رها کن تا کار بر تو قوی گردد و تا از مخالفان
ایمن نشوی آنگاه هر کرا خواهی زان کار باز کن همچنانکه عثمان رضی الله عنه کرد تا با عمال عمر علی فرمود و ما کنت
متخذ المضلین عضدا من عثمان را گفتم که ایشان را باز کن و نه کرد من اول کار نه آن کنم که ایشان را معزول
کنم بلکه گفتی برخاست و بیرون آمد دیگر روز بامداد آمد و گفت ای امیر المؤمنین اندر ان حدیث تامل کردم صواب
آنست که تو گفتی و اگر ایشان را باز کنی از تو مردمان باز ایستند هم آنگاه عبدالله بن عباس رضی الله عنهما از
مکه اندر رسید و نزدیک علی رضی الله عنه رفت و بیعت کرد پس گفت مغیره چه گفت علی رضی الله عنه گفت دی روز آمد و چنین
گفت و امروز چنین گفت عبدالله گفت دیروز نصیحت بود و امروز خیانت پس عبدالله بن عباس رضی الله عنهما
بیرون آمد و با مغیره گفت چرا چنین گفتی گفت هر کرا اگر نصیحت کنی چون نپذیرد خیانت باید کردن پس طلحه گفت
مرا امیری بصره ده که ایشان او را بیازردند و مخالف شدند و گفت یا از بیم شمشیر مالک اشتر حرب نکردیم و بیعت کردیم
و گروهی گویند که خود پنهان شد و بیعت نکرد و سعد و سعید گفتند ما ازان ده پس عبدالله بن عمر و ... ازانها ... رد
پنهان کردند و آن روز به بیعت نیامدند و گویند که عبدالله سلام با ایشان بود همه بشام شدند نزد معاویه گفتند
عثمان را علی رضی الله عنهما کشت و اگر او نخواستی کسی او را نتوانستی کشتن و از بنی امیه کسی با علی رضی الله عنه بیعت
نکردند و علی رضی الله عنه نیز از بنی امیه کسی را به بیعت نخواند گروهی بشام شدند نزد معاویه و گروهی در مدینه پنهان
شدند پس گروهی از اهل مدینه گفتند ما را با این غریبان حرب باید کردن و خون عثمان رضی الله عنه را از ایشان

طلب باید کردن علی رضی الله عنه دانست که ازین فتنه برمیخیزد روز دیگر خطبه کرد و ایشانرا گفت که اکنون مرا
ناصح داشتید بدین روزی همی بر من خیانت کار شما را خود تدبیر کنیم هر کس را که بازار ایست بدکانهای خویش باز
در رود و هر کس که غریبست بقبیله های خویش باز روند و کارها اندر گردن کردید من ها کنید تا من آن را تدبیر کنم و
علی رضی الله عنه چنان میکرد که جنگ نباشد تا کارش نظام گیرد و آنگاه او خون عثمان رضی الله عنه بجوید پس همه
خلق اجابت کردند و گفتند که آن کنیم امیر المومنین فرمایند و چون بخانه شد طلحه و زبیر رضی الله عنهما نزد او شدند و
وگفتند این مردمان بدخو شده اند و تو ایشانرا بی سپاه نتوانی داشت ما را ببصره و کوفه فرست که تو دانی که ایشان
ما را فرمان کنند تا بنگریم و علی رضی الله عنه شنیده بود که همه بنی امیه نزد معاویه شده اند و او را همی بخون عثمان رضی
الله عنه تهمت میکنند و فتنه ای سخت گشت و نیز رها نکرد که کسی از مدینه بیرون شود و اول کاری که بکرد عبدالله بن عباس
را گفت ترا بشام باید شدن عبدالله گفت من بشام نشوم علی رضی الله عنه گفت چرا گفت از آنکه چندین سالست که تا
شام را معاویه دارد و اهل شام او را چون رهی شده اند و همه بنی امیه نزدیک وی شده اند و ترا بخون عثمان رضی الله عنه
تهمت میکنند و چون معاویه را باز کنی و من روم همه شام بر من بیرون آیند و با من حرب کنند و چون از من بپردازند
آهنگ تو کنند و گویند که ما خون عثمان رضی الله عنه را میخواهیم و ترا تدبیر آنست که عهدنامه بمعاویه فرستی علی بن ابی طالب
رضی الله عنه گفت لا و کرامة بنی امیه و اولئک هم الظالمون عبدالله گفت من بشام نروم علی رضی الله عنه گفت میان من
و معاویه جز شمشیر نیست عبدالله گفت تو بهتر دانی و اندرین سال خبر قتل عثمان رضی الله عنه بملک روم شد که مسلمانان
امیر خود را بکشتند و خلاف اندر میان ایشان افتاده است لشکر گرد کرد و براه دریا روی بمسلمانان نهاد و هزار کشتی
روان کرد و در هر کشتی هزار مرد و ده چلیپا و صلیب الاعظم و سال سی هشتم از هجرت اندر آمده بود و چون بمیان دریا رسیدند
همه کشتیها غرق گشت و ملک روم با دو کشتی بار روم شد و میان او را در گرمابه بکشتند که تو همه روم را بی مردم بکردی همی
خواهی که دین مسیح ازین زمین برخیزد والله اعلم بالصواب

فصل فی خبر انفاذ امیر المومنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه

و بدین سال اندر شاه مردان علی بن ابیطالب رضی الله عنه عمال فرستاد بهر جائی نخست عبدالله بن
عباس رضی الله عنهما بیمن فرستاد و علی رضی الله عنه امیه را از انجا باز کرد و عمار بن هاشم الثوری را بکوفه فرستاد ابو موسی
را باز کرد و قیس بن سعد را بمصر فرستاد و عبدالله بن سرح را باز کرد و چون عبدالله بن عباس رضی الله عنهما بیمن
اندر شد یعلی بن امیه خواسته خویش برگرفت و برفت و عبدالله بن عامر بصره را بعثمان بن حنیف داد و شهر بدو گروه
گشتند یک گروه گفتند هر کرا بیعت کنید ما او را متابع شویم و دیگر گروه گفتند ما بنگریم تا این گروه چه کنند و عمار
بکوفه شد چون بزباله رسید طلیحه بن خویلد الاسدی را بدید با قعقاع بن عمرو پس عمار را گفتند باز گرد که کوفیان
بدل ابو موسی را نخواهند خون عثمان رضی الله عنه را از تو طلبند و از آنکه ترا فرستاده باز گردی نیک بود و اگر نه

مصر تا زگرم و نماز باز گشت و قیس بن سعد بمصر اندر شد و مصر شوریده بود و عبدالله بن سعد گریخته بود و محمد بن ابی حذیفه
شهر را گرفته بود و شهریان سه گروه شده بودند و سهل بن حنیف بنخست منزل رسید از شام معاویه را پیش باز فرستاد
و شامیان از وی پرسیدند که کجا میروی گفت بشام گفتند بچه کار گفت بامیری گفتند اگر قاتل عثمان رضی الله عنه بیاید
اگر هستی باز گرد که ما علی رضی الله عنه را امیر المومنین نپسندیم که خون عثمان رضی الله عنه بر وی واجب است سهل گفت این
شما میگوئید یا همه شام گفت همه شام براین اند و خون عثمان رضی الله عنه طلب خواهند کردن سهل از شام باز گشت و عمار
از کوفه و قیس از بصره نامه کرد بخبرات اهل مصر علی رضی الله عنه تافته شد اهل مدینه شادی کردند و گفتند ما همی گفتیم که
کشندگان عثمان رضی الله عنه را بکش و فرمان نکرد علی رضی الله عنه طلحه و زبیر را بخواند و از ان قصه ایشان را آگاه کرد ایشان
گفتند ما ترا گفته بودیم که ما را ببصره و کوفه فرست تا سپاه آوریم اکنون فرمان نکردی و مردمان همی چشم میدارند که ما ترا اختلاف
شویم تا مردمان بدانند که میان ما هیچ خلافی نیست تا منقاد شوند و کار حرب پیش گیر که کار بجز حرب نخسپند گفت تا بنگرم
و تا بتوانم مدارا کنم با این مردمان سود ندارد آن گاه حرب کنم و حضرت عایشه رضی الله عنها بحج رفته بود چون او را حصار
گرفتند او بحج همی رفت و همی گفت عثمان رضی الله عنه را که توبه بایستی کردن و با خویشتن انخلاع کردن پس چون او را بکشتند
و با علی رضی الله عنه بیعت کردند او را اندوه آمد از بهر آن سخن که علی رضی الله عنه گفته بود بدان وقت که بابو آن در دروغ گفته
بودند چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت چکنم در کار این زن علی رضی الله عنه گفته بود که در جهان زن بسیار است اگر بیکی
دلت ناخوش شده است او را بگذار و دیگری را زن کن نیکوتر ازین چون از مکه دو منزل بیامد سوی مدینه خبر بیعت علی
رضی الله عنه بشنید باز گشت و اول کسی که عایشه رضی الله عنها از وی خبر پرسید گفت عثمان رضی الله عنه را اهل مصر بکشت
عایشه رضی الله عنها تافته شد و بر اهل مصر دلش بسوخت و گفت چه نیکو کرد تا دیگر چه از مدینه بیامد حضرت عایشه رضی الله
عنها پرسید که خبر چیست گفت عثمان رضی الله عنه را بکشتند گفت که ما رایت الکذب من اخی و این مرد از بنی اخی بود پس حضرت
عایشه رضی الله عنها باز گشت و عبدالله بن عباس رضی الله عنهما او را پیش آمد گفت چرا باز گشتی گفت امروز مدینه نه
جای آن است و نه آن بنی امیه و مروان الحکم نیز با آن جراحت با کسان خویش بمکه شد نزدیک عایشه رضی الله عنها
و او را صفت کشتن عثمان رضی الله عنه گفت عایشه را دل بسوخت و گفت رحمه الله عثمان قتل مظلوما گفت بر همه مسلمانان
واجب است طلب کردن خون او نخست عبدالله بن الحضرمی امیر مکه گفت یا ام المومنین اول خون او را من طلب کنم و همه
اهل مکه با او بیعت کردند و این خبر بطلحه و زبیر آمد از بهر آن دستوری میخواستند و امیر المومنین علی رضی الله عنه از این
کار خبر نداشت و حفصه و عایشه رضی الله عنهما هر دو بحج آمده بودند چون حضرت عایشه رضی الله عنها باز گشت
حفصه نیز با وی باز گشت و هر دو مردمان را تحریض میکردند بحرب و طلب کردن خون عثمان رضی الله عنه پس علی رضی الله
عنه کس فرستاد بکوفه بسوی ابوموسی و سوال کرد که اهل کوفه بر چه اند گفت بر بیعت تو و همه مردمان کوفیان مطیع تو اند

علی رضی الله عنه شاد گشت و ابوموسی را یکه نه رها کرد و ابوموسی علی رضی الله عنه تهمت کردی بخون عثمان رضی
الله عنه اما پنهان میداشتی و بظاهر طاعت پدید کردی و علی رضی الله عنه نامه کرد بمعاویه بدست سبرة الجهنی بن
عبدالله داد مضمون آنکه من امیرالمؤمنین علی الی معاویة بن ابی سفیان و او را گفت مرا آگاه کن که اهل شام بر چه
جمله اند تا بدانم معاویه رسولی فرستاده بود امیرالمؤمنین رضی الله عنه او را فرود آورد و یک ماهش بداشت و چون سه ماه بود
قبیصة العبسی را برسولی فرستادش نزدیک علی رضی الله عنه و بزبان پیغام دادش و نامه مهر کرده بدو داد و در عنوان حسبی بنا
نوشته که من معاویه الی علی قبیصه نامه را بعلی رضی الله عنه و بزبان پیغام دادش چنین دید که لا خیر فیه چون نامه بگشاد
اندرو جز بسم الله الرحمن الرحیم چیزی ندید رسول را گفت درین نامه چیزی ننوشته است اگر بزبان پیغامی داری بگوی
ما علی الرسول الا البلاغ وله الامان رسول گفت همه اهل شام بر آنند که خون امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه را از
تو طلب کنند و صد هزار مرد بیش است که هر روزی بمسجد آدینه می آیند و بر پیراهن خون آلوده عثمان رضی الله عنه می
گریند و بر کشتگان او نفرین همی کنند و میگویند که آب سرد نخوریم تا خون عثمان رضی الله عنه را طلب نکنیم علی رضی الله
عنه گفت یارب تو دانی که عثمان را که کشت و خشیت و تهمت بر علی رضی الله عنه ماند پس از علی طلحه و زبیر رضی الله عنهم دستوری
خواستند که بمکه شوند ایشان را دستوری داد ایشان برفتند و اهل مدینه شادی کردند بدین که علی رضی الله عنهم را افتاد پس
علی ابن ابیطالب رضی الله عنه سپاه گرد کرد و پسر خویش محمد الحنیفه را لوا داد و ابن عباس را بر میمنه نصب کرد و ابن سلمه
را بر میسره و ابن لیلی بن حبار را بر مقدمه قیس بن سعد را نامه کرد که سپاه از مصر گرد کن و بسوی او فرست و از ابوموسی
نیز همچنین سپاه خواست و مردمان اندر ساز رفته بودند که اهل مکه گرد آمدند بر خلاف و عایشه و حفصه رضی الله عنهما ایشان
تحریض کردند بر طلب کردن خون عثمان رضی الله عنه و بازگشتن طلحه و زبیر رضی الله عنهما علی رضی الله عنه این خبر
بشنید سخت تافته گشت و خلایق را گرد کرد و خطبه خواند و گفت با کاری بزرگ پیش آمد سخت تر از کار شام و خبر مکه را با ایشان
بگفت و گفت طلحه و زبیر نیز عهد بشکستند و خدای تعالی ایشان را نصرت نکند شما را باید رفتن و روی بمکه نهید و این از
شام رفتن فریضه تر است مردمان چون حدیث طلحه و زبیر بشنیدند سست گشتند و هیچ کس اجابت نکرد و علی رضی
الله عنه دو خطبه همی کرد و بجز همچو اندرشان و همیگفت همی که با من گروید و وفا کنید و نوای نصرت باد و پس مردی کنام
او زیاد بن طلحه بود اجابت کرد و گفت هر جا که تو روی من با تو باشم پس هر کس که آنجا بودند از انصار اجابت کردند
و ایشان هفت تن از اهل بدر بودند بجز علی رضی الله عنه پس علی عبدالله بن عمر رضی الله عنهم را گفت همیشه تو از مردان
خدای عزوجل بوده گفت چون اهل مدینه بر من نیز بروم علی ابن ابی طالب رضی الله عنه فرمود بدیر فتاری به عبدالله
گفت سخن من پیش بدیر فتاری است پس عبدالله اهل مدینه را گفت تدبیر کنید گفتند این تدبیر را تو بهتر دانی که این کار
بر ما سخت مشکل است پس عبدالله سوی ام کلثوم الکبری آمد دختر پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم و او را گفت ای دختر پیغامبر

بهمه چیزی علی رضی الله عنه را مطیع ام مگر بحرب کردن با مسلمانان باید که مرا ازین عفو کند تا من بمکه شوم و بعبادت
مشغول گردم ام کلثوم رضی الله عنها گفت من ترا دستوری خواهم پس عبدالله در شب بر اشتر نشست و روی بمکه نهاد و
علی رضی الله عنه او را روز دیگر طلب کرد و گفتند بمکه رفته است علی رضی الله عنه را اندوه آمد چون سوار از پس او فرستاد
تا او را باز آرند ام کلثوم گفت او دوش نزد من بود و چنین گفت من کفیل وی ام که بر تو بنا شد عبدالله بن عباس رضی الله عنهما
گفت او را دعا بداست و راست گوی او را رها کن تا باشد و ساز رفتن کرد و یعلی بن امیه در مکه بود و علی رضی الله عنه او را
معزول کرده بود او را با سیصد هزار درم با سیصد اشتر بیعت کرده بود و گفته بود که این سال فدای شماست طلحه و زبیر
آن مال از وی بستدند و سپاه را دادند و عبدالله بن عامر نیز خواسته بسیار داشت و با ایشان گشت و همه بنی امیه آنجا شدند
و اعراب و غوغای بسیار با ایشان یکی گشتند و تدبیر کردند که بمدینه آیند طلحه و زبیر گفتند ما پیش ایشان بیعت کرده ایم با ما
حرب کنند عایشه رضی الله عنها گفت اگر بیعت کرده آید بشکنید گفتند از بیم شمشیر کردیم پس بر چنان تدبیر کردند که بشام
روند نزد معاویه و عبدالله بن عامر گفت مرا در بصره هواخواهان بسیار اند من سهل بن حنیف را بیرون کنم و شهر
بشما دهم پس رای رفتن کردند ببصره پس طلحه و زبیر مر عایشه رضی الله عنهم را گفتند حرب کار زنان نیست ولیکن مردمان
آن نشست کنند ترا نیز ببصره بباید آمدن تا مردمان را بطلب کردن خون عثمان رضی الله عنه تحریص کنی چنانکه در مکه کردی
چون بیعت ما درست شود آن گاه در خانه بنشین عایشه رضی الله عنها اجابت فرمود و نزدیک حفصه رضی الله عنها
شدند و گفتند ای امیر المومنین بدین اندر با ما صحبت کنی چنانکه عایشه رضی الله عنها کرد حفصه گفت من عایشه را متابع
شوم پس عبدالله بن عمر رضی الله عنهما خواهر من حفصه را از آن باز افگند و رها نکرد که برفتن با ایشان و عایشه رضی الله عنها
عزم تدبیر رفتن کرد با ایشان و سپاه بسوی بصره فرستاد

فصل فی خروج عایشه رضی الله عنها

پس
عبدالله بن عامر بر خواسته که داشت طلحه و زبیر را داد تا بسپاه دهند یعلی بن امیه نیز همه خواسته خود بداد و او را اشتری
بود دلغایت رونده و او را عسکر خواندندی آنرا جمازه خویشتن داشتندی و آن اشتر را بصدیقه رضی الله عنها
داد تا هودج را بران نهاد و هزار مرد برفتند سیصد اشتر سوار و چهار صد اسپ سوار و مغیره بن شعبه بمکه بود و طلحه او را
با خود بیاورد و چون یک منزل از مکه بیرون آمده بودند مغیره با طلحه خلوت کرد و گفت اگر ظفر شما را بود خلیفه کرا خواهید
طلحه گفت مرا یا زبیر را هر کس که مسلمانان مصلحت بینند مغیره گفت این کار تمام نشود و باز گشت و سعد بن العاص با او
بود و باز گشت و بمکه بنشستند و علی رضی الله عنه کار همی ساخت که سپاه بمکه آرد چون عایشه و طلحه و زبیر رضی الله عنهم
ببصره شدند ام الحرث بن الحرث بن عبد المطلب پیکی بگرفت و آن پیک از بنی جهینه بود نزد او و ظفر بدست او سوی علی
ابن ابی طالب رضی الله نامه فرستاد بدین واقعه و علی رضی الله عنه ساز کرد که از مدینه بیرون شود و بر سپاه ایشان
آید سهل بن حنیف را در مدینه خلیفه کرد و عثمان بن العاص را بمکه فرستاد با میری و خود از مدینه برفت و با هفتصد مرد

مرد و چون بیک رسید خبر یافتند که ایشان بگذشتند و علی رضی الله عنه بدین باز نشست برای آنکه تا بنگرد که کار ایشان
چون شود پس از کوفه سپاه خواهد تا ببصره شود و چون بعثمان بن حنیف نامه کرد امیر بصره که ایشان آمدند با چندین یاران
که عایشه رضی الله عنه با هزار مرد گرد آمده بودند از عرب و غوغا و از هر گونه مردمان گفتند امیر کیست محمد بن طلحه گفت پدرم و عبدالله بن زبیر گفت پدرم
اختلاف اندر ایشان افتاد و عایشه رضی الله عنها دانست که چاره نیست از کسیکه نماز کند عبدالرحمن بن عتاب بن اسید را گفت
که نماز کن و نیز گویند عبدالله بن زبیر را گفت پس برفتند تا بصره و دانستند که علی رضی الله براه ایشان است دلیلی گرفتند و از
راه بتافتند و از عرینه و این عرینه قبیله ایست بسوی بصره و این دلیل ایشان را بر و منزل بمنزل میسد تا که نام او جواب بود و عایشه
رضی الله عنها اشتر را پیش همی راند و چو دلیل پیش اندر همی شد چون بدین ده رسیدند سگان اندر رو نهادند و جواب اشتر
عایشه بخروشیدند و عایشه گفت این دیه را چه گویند دلیل گفت جواب عایشه طلحه و زبیر رضی الله عنهم را بخواند و گفت من
باز میگردم که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرموده بودند که یکی از زنان من را بعد از وفات من سگان جواب اندر روی
او بخروشند تا نگاه و بر خطا بود و بر خدای عز و جل عاصی بود و اینک مرا پیش آمد طلحه و زبیر گفتند این نه دیه جواب است و این
دلیل غلط کرده بود و مردمان دیه را بیاوردند تا گواهی بدروغ دادند پس عایشه رضی الله عنه گفت باز گردم که زنان را
بخانه بودن بهتر و ایشان را با حرب چه کار است و آن شب عبدالله بن زبیر را طلایه کرده بودند چون وقت آن بود که
لشکر برخاستند گرفتند و با او راست کرده بودند که چون طبل زنند او خویشتن را بلشکر افکند و گوید علی رضی الله عنه آمد
و عایشه رضی الله عنها از بیم بیارامد گفتند که نزوم بدان وقت عایشه و طلحه و زبیر رضی الله عنهم از مکه برفتند ام سلمه زن پیغمبر
صلی الله علیه و آله وسلم بود و پیش علی رضی الله عنه کس فرستاد که عایشه با طلحه و زبیر رضی الله عنهم برفت اگر خواهی من با تو
بیایم علی رضی الله عنه گفت خدای عز و جل ترا مزد دهاد را ابروست من گرفتار کنا د عایشه رضی الله عنها این سخن بشنیده
بود و همی ترسید این روز چون عبدالله زبیر بانگ کرد که علی آمد عایشه لشکر بشتاب برگرفت و بیارامست گفتند که بیایم و دلیل
را طلب کرد طلحه گرفت برفت از شرم آنکه گفته بود که این دیه نه جواب است و خطا کرده بود پس آن باز گشت و بران راه
رفت که علی رضی الله عنه بود و خبر همی جست تا ایشان بکدام راه روند چون این دلیل را بدید گفت از کدام راه همی آئی گفت
از راه بصره گفت انی ست الشعری با عهاد و بدین سخن عایشه رضی الله عنها را خواست که حضرت رسول الله صلی الله علیه و
آله وسلم بسیار گفتی و یحک یا حمیرا حمیرا علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه بدین سخن فرمود و این مرد دلیل حدیث عایشه و طلحه و زبیر
و قصه جواب بگفت که ایشان ببصره شدند علی کرم الله وجهه شاد گشت و همی ترسید که ایشان ناگاه بکوفه روند که کوفیان تباه
کنند چون بدانست که ببصره شدند شاد گشت پس حسین بن علی رضی الله عنهما پیش پدر آمد گریان و گفت هرچند من ترا مشورت
میکنم که نپذیری تا اکنون ترا درین بیابان بکشند و ترا هیچ ناصر نیست علی رضی الله عنه گفت ای فرزند ترا گفتم که سخن گوئی چون
مردان گویند و اندر سخن گفتند چون زنان سخن نگوئی گفت آن روز که عثمان رضی الله عنه را بحصار گرفتند ترا گفتم از مدینه بیرون آی

تا چون او را بکشند تو اینجا نباشی فرمان نکردی و چون او را بکشتند ترا گفتم بخانه اندر نشین تا همه شهرها بیایند و با تو بیعت کنند
و کسی را بر تو خلاف نبود فرمان نکردی اکنون چون من طلحه و زبیر عهد بشکستند گفتم رها کن تا ایشان هر کرا خواهند طلب کنند
بخون عثمان رضی الله عنه تا اگر خون ریختن بر دست ایشان بود ترا از آن بری باشد فرمان نکردی علی رضی الله عنه گفت
ای پسر اما آنچه گفتی چون عثمان را در حصار گرفتند من نتوانستم شدن که اگر بشدمی باز آوردندی و من نیز همچنان عثمان رضی
الله عنه اندر حصار بودمی و اما آن وقت که مرا بیعت کردند به بیعت شهرهای دیگر را بنا نیست که سرای هجرت مدینه است و مهاجر
و انصار اینجا اند و اما آنچه گفتی بخانه اندر نشین تا طلحه و زبیر خون عثمان رضی الله عنه بجویند ایشان خون عثمان رضی الله
عنه از من طلب همی کردند و اکنون اگر از کس دیگر گیرند بر آن نیت اند که فردا بمن پردازند و مرا چون گفتار نباید بودن که
چون او را ببینند و میگویند که گفتار نیست اینجا و از پس آنکه مسلمانان اندر گردن ما اندر مرا نیز نشاید اندر خانه بودن که تا
بتوانستم اندر خانه بودم و همی نشستم و آن روز که پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم بمرد هیچکس را از خویش احق تر ندیدم چون مردمان با ابوبکر
بیعت کردند من نیز بیعت کردم چون عمر رضی الله عنه بمرد کار بشوری افتاد و مرا یکی از اصحاب شوری کرد چون مردمان با عثمان
بیعت کردند من نیز بیعت کردم و پس از آن که او را بکشتند یک هفته اندر خانه بودم مرا بیاوردند و همه متفق شدند و
بخوشدلی خود مرا بیعت کردند نتوانستم خلائق را ضائع کردن و از پس پذیرفتن این کار مرا نشاید اندر خانه بودن و
چاره نیست که کار مسلمانان را نگاه باید داشتن پس چون عائشه رضی الله عنها نزدیک بصره رسید مردی نام
او عثمن بن عبدالله التیمی بود او را گفت یا ام المومنین تو ندانی که این مردمان اندرین شهر بر چه اند رسولی بفرست
عائشه رضی الله عنها گفت راست میگوئی عبدالله بن عامر را طلب کرد و گفت مرا ببصره تو آوردی و این تدبیر تو
بود و مرا گفتی که اهل بصره با من اند پس بشهر اندر شو مردمان گرد کن تا من اندر آیم و عبدالله بن عامر بشهر اندر شد و
عثمان بن حنیف و سهل هر دو بزرگان بصره بودند از دست علی رضی الله عنه چون خبر یافتند که لشکر آمد ابو الاسود
و عمران بن الحصین را بفرستادند و هر دو یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بودند و فقها بودند تا بنگرند که عائشه رضی الله
عنها بچه کار آمده است و چون نزد عائشه رضی الله عنها رفتند گفت کار من پنهان نیست مردمانی بیامدند و از شهرهای
مسلمانان و عثمان رضی الله عنه را بحصار گرفته اند و خون او را بریخته اند من بیامده ام که از مردمان بایست خواهم و
سپاه گرد کنم و بمدینه شوم و خون عثمان رضی الله عنه طلب کنم پس این رسولان نزدیک طلحه شدند و گفتند بچه کار آمدی
گفت بطلب کردن خون عثمان رضی الله عنه گفتند تو با علی رضی الله عنه بیعت کردی گفت بلی از بیم شمشیر مالک اشتر
کردم بر آن شرط خون عثمان رضی الله عنه طلب کند نکرد و اکنون او را اندر گردن ما بیعت نیست و کشندگان عثمان یار
اند پس نزد زبیر شدند و همچنین گفت باز گشتند و با عثمان بن حنیف بگفتند عمران گفت من ایدون بینم که با تو یاران
پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم و مادر مومنان حرب بکنی و تدبیر آنست که تا بشهر اندر آیند و علی رضی الله عنه را نامه کنی

تا چه فرماید عمران الحصین گفت من یاری نکنم و بخانه شد نیز بیرون نیامد و عایشه رضی الله عنها از منزلی که بود برگرفت
و بدر مصر آمد و در بخانه فرود آمد و عثمان بن حنیف سپاه بصره را گرد کرد و حرب را بیاراست **فصل فی خبر وقعة البصرة بین عایشه رضی الله عنها و عثمان بن حنیف** پس عثمان بن الحنیف خواست که بداند که اندر
بصره کسے هست که یاری عایشه رضی الله عنها خواهد کردن مردی را از کوفه بخواند که نام او قیس بن القهر بود گفت
برو بمسجد بصره اندر شو و مردمان را گرد کن و با مردمان بگوی که این سپاه عایشه رضی الله عنها آمده اند همیگویند که بطلب
خون عثمان رضی الله عنه آمده ایم و عثمان رضی الله عنه کشته شد و ما نکشتیم و کشندگان او در میان ما نه اند شما با ایشان
حرب کنید تا باز گردند بشنو تا چه میگویند قیس بیامد و این سخن بگفت مردی برخاست که نام او اسود بن سریع السعدی
بود و گفت این مردمان میگویند که عثمان رضی الله عنه شما کشتید و یا کشنده او در میان شما است همیگویند که ما را یاری
کنید تا خون عثمان طلب کنیم و ما هر جای که کشنده عثمان را ببینیم بکشیم و هر کس خون عثمان را حلال داشت ریختن
او حلال است و قیس را بزدند و از مسجد بیرون کردند قیس بیامد و عثمان بن حنیف را بگفت عثمان دانست که اندر بصره سپاه
بسیار است و هواخواه اوی ند چون روز دیگر شد عایشه رضی الله عنها سپاه را اندر شهر آورد و اندر بصره بمیان شهر
اندر دشتی است فراخ و آن را بد خوانند و در آنجا اشتر فرود شد عایشه رضی الله عنها با لشکر آنجا بیک گوشه بایستاد
اندر هودج بر اشتر و طلحه بر راست و زبیر بر چپ او بایستادند و عثمان بن حنیف بیامد با سپاه و از دیگر سوی مربد بایستاد
و مردمان بصره بنظاره شدند و چون هر دو سپاه برابر شدند طلحه سخن گفت و خطبه کرد و عثمان را یاد کرد و آن ستم
که بروی رفته بود و گفت خون عثمان طلب کنید و کشندگان او را بکشید زبیر و عایشه رضی الله عنها همچنین خطبه کردند
و اهل بد و گروه شدند یک گروه گفتند طلحه و زبیر راست همیگویند و گروهی گفتند دروغ همی گویند و از کشندگان
عثمان رضی الله عنه اندر بصره کسی نیست و اهل شهر نیمی با عثمان بن حنیف بودند و نیمی با عایشه رضی الله عنها پس
مردی بود نام او حارثة بن قدم السعدی بود عایشه رضی الله عنها را گفت که کشتن عثمان رضی الله عنه و پیغمبر صلی الله
علیه و آله وسلم آسان تر از آنکه تو پرده خویش را بدریدی و بمیان خلق بیرون آمدی و بر اشتر سوار شدی و اگر ایشان ترا
بکره بیاوردند پس یکے دیگر از بنی سعد بیرون آمد و گفت یا طلحه و زبیر شما از یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم اید و لیکن
حق پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نگذارد دید که زنان پردگیان خویش را اندر پرده بنشانید و زن پیغمبر صلی الله علیه
و آله وسلم را پرده بدریدید و پیش خلق بپای کردید و کسی او را جواب نداد پس حکیم جبلة از خیل عثمان بن حنیف بود و بیرون
آمد و حمله کرد و سپاه عایشه نیز بر ایشان حمله کردند و جنگ اندر گرفتند و گروه عایشه رضی الله عنها سنگ و خاک انداختن
گرفتند و حرب تیز شد از هر دو سپاه کسی کشته نشد شبانگاه عایشه رضی الله عنها برخاست منادی بتاخت تا سپاه خویش را بفرمود
بنی حازن فرود آورد و عثمان بن حنیف بکوشک اندر شد و روز دیگر بیرون آمدند و حرب کردند تا نماز پیشین و از هر دو سپاه

کس بسیار کشته شدند عایشه رضی الله عنها گفت حرب مکنید که من نه بجنگ آمده ام و این خون ریختن بسیار گشت و من
بدان آمده ام که تا صلحی و نیکوئی باشد عثمان بن حنیف گفت ما را با تو صلح نیست که طلحه و زبیر عهد بشکستند و تا تو ایشان را
از خود جدا نکنی با تو صلح نکنیم عایشه رضی الله عنها گفت ایشان چنین میگویند که از بیم شمشیر مالک بن اشتر بیعت کردیم عثمان
بن حنیف گفت دروغ میگویند و تو آنجا نبودی من بودم و بر ایشان هیچ نبود و اهل مدینه همی دیدند که تا عایشه گفت اکنون
چنین داشت ما بمدینه کس فرستادم تا بنگریم که مردمان مدینه چه گواهی میدهند اگر گویند که ایشان بیعت بخوشی کردند من ایشان را
نپسندم که بیعت بشکنند و اگر گویند که از بیم بیعت کردند حق بطرف ایشان است تو از بصره بیرون شو و شهر بدیشان بده و
لیکن از شهر نیمی ترا و نیمی ایشان را تا رسول باز آید و این نیمه را تو نماز کن و آن نیمه را عبدالله زبیر امامت کند بفرمان من و هم
دو سپاه چون بیکدیگر رسند جز نیکوئی نگویند و اگر جز اسلام چیزی گویند ایشان را عقوبت کنیم عثمان پسندید برین صلحنامه
نوشتند میان طلحه و زبیر و عثمان بن حنیف و آن مسلمانان را از هر دو سو گواه گرفتند و کعب بن سوار را بمدینه فرستادند
و این کعب مردی بود فقیه و زاهد و در عهد عمر رضی الله عنه او حاکم بصره بود و پس عایشه رضی الله عنها نامه نوشت بجماعه و اهل
مدینه و همه را از ینحال پرسید و کعب برفت و هر دو لشکر فرود آمدند برابر یکدیگر و بمسجد جامع عثمان بن حنیف با گروه
خویش بیک گوشه نماز میکرد و عبدالله بن الزبیر با دیگر گروه در طرفی دیگر از مسجد نماز میکرد و بیست و شش روز
همچنین بود و خبر بعلی بن ابی طالب رضی الله عنه شد و نامه کرد بعثمان بن حنیف که ای سست چرا یقین خویش را بشک
کنی نه تو بمدینه بودی که همی بیعت کردند ایشان را هیچ اکراهی نبود و بیعت من بکردند و ایشان اندر لازم است و تو همانجا باش
و اینک من آمدم پس کعب بمدینه رفت و مردمان را گرد کرد و علی رضی الله عنه عامر بن العباس را بر مدینه خلیفه کرده بود
چون مردم بمسجد آمدند ایشان هر دو نیز بیامدند و نام عایشه رضی الله عنها بر خواندند مردمان خاموش گشتند دانستند
که طلحه و زبیر بکره بیعت کرده بوده اند از بیم شمشیر مالک بن اشتر تمام بن العباس و سهل بن حنیف را گفت که ده این دروغ
زن را سهل اسامه را بزخم گرفت و در زیر پای بیفگندند و خواستندش که بکشندش تا صهیب ابو ایوب انصاری و محمد بن
مسلمه برخاستند و گفتند چه میخواهید ازین مسکین ما دانیم که طلحه و زبیر از بیم شمشیر مالک بیعت کردند و اسامه را نیم کشته
برداشتند و بخانه بردند پس اهل مدینه جواب نامه عایشه رضی الله عنها باز نتوانستند نبشتن و لیکن کعب را گفتند بشو و
هر چه دیدی باز گوی کعب ببصره آمد از پس بیست و شش روز و گفت که مردمان مدینه از بیم علی رضی الله عنه جواب نتوانستند
نبشتن و گواهی نتوانستند دادن و لیکن چهار تن از یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم گواهی دادند که طلحه و زبیر از بیم
شمشیر مالک بن اشتر بیعت کردند عایشه رضی الله عنها فرمود الله اکبر و کعب را سوی عثمان بن حنیف فرستاد و گفت هر چه
دیدی از من او را پیام ده که بشهر بده از عثمان گفت مرا از علی رضی الله عنه نامه آمد و این صلح که من کردم نپذیرم کعب
باز آمد و این حدیث بگفت ایشان گفتند این خود چیز دیگر است پس عثمان را گفتند از سرای سلطان بیرون

شو تا ما اندر آییم عثمان بیرون نشد و چون نماز خفتن بود بیرون نشد و با تبع خویش نماز کرد چنانکه رسم بود و چون نماز
بکردن عثمان هنوز بخانه اندر بود طلحه و زبیر تبع عثمان را گفتند چرا از پس عبدالرحمن نماز نکردید گفتند هنوز عثمان رضی
بخانه اندر است که نامه از مدینه بصدق آنچه ما گفتیم ایشان گفتند ما را امام علی رضی الله عنه و این را بفرمان او همی آییم و از این
سخن جنگ خواست و از جنگ بجز بشب نشد اندر مسجد حرب کردند و از طرفین بسیار کس کشته شدند طلحه و زبیر صد مرد بفرستادند تا
عثمان را از کوشک بیارند و بدر خانه عثمان هر شب چهل مرد بودند سپاه طلحه این چهل مرد را بجای بکشتند و عثمان را از
کوشک بیرون آوردند طلحه و زبیر بکوشک اندر شدند و عثمان را بند کردند تا آنکه دیگر روز بکشندش عایشه رضی الله عنها را
آگاه کردند گفت عثمان را مکشید که او پیر است و یار پیغامبر صلی الله علیه وسلم پس ایشان ریش عثمان را بکندند و رها کردندش
و عثمان پیر بود و ریش دراز داشت چون بنزدیک علی رضی الله عنه او را آشناخت گفت انا عثمان بن حنیف علی رضی
الله عنه فرمود پیر شدی و غلام آمدی پس دیگر روز طلحه بمنبر خطبه کرد و گفت ای مردمان شما فضل عثمان دانید
و ما این کار بر سبیل امر معروف کردیم و غوغا بیامدند و ما را غلبه کردند و عثمان بن عفان رضی الله عنه را بکشتند بخواست
ما و امروز خون او طلب میکنیم تا قاتل او را بکشیم طلحه را گفتند نامه های تو بنزد ما همچنین آمد و از زبیر همچنین پس طلحه ازین سخن
خجل گشت مردی از عبد القیس برخاست و گفت ای طلحه خدای عز و جل را پیغمبری داد او را و نشست گاه خود را بمدینه کرد و همه
او را بگروید ما پسندیدیم و چون بجوار حق پیوست بر ابوبکر رضی الله عنه متفق شدند و ما پسندیدیم و ابوبکر رضی الله عنه چون عمر رضی
الله عنه را خلیفه کرد ما نیز پسندیدیم و چون عمر رضی الله عنه شوری افکند و ایشان عثمان رضی الله عنه اختیار کردند و
ما نیز پسندیدیم و شما علی رضی الله عنه نشاندید و اکنون همی بر وی عیب کنید و هنوز او را پدیدار نیامده است و از وی خیانتی
پیدا نیست پس مردمان و طلحه و زبیر شمشیرها بکشیدند و خواستند و آن مرد را بقتل آرند و تبع آن مرد از بنی قیس بود و بسیار
بودند برخاستند و بازداشتند و فتنه برخاست که ایشان را خاموش کنند و اندران خطبه علی رضی الله عنه را خلع کند و
تقاضای خویشتن را اگر داند چون برخاست خطبه تمام نکرد و از منبر فرود آمد بسرای سلطانت اندر شد و روز دیگر بیت
المال بنهادند و سپاه را عطا دادند و آن کسانی که از بصره آمده بودند بکشتن عثمان رضی الله عنه ایشان را چیزی
ندادند و چون سپاه خشنود گشتند گفتند ما را کشندگان عثمان را باید کردن پس هر یک را گرفتند میکردند و طلحه و زبیر سپاهها
گرد کردند هر که از بصره بکشتن عثمان رضی الله عنه شده بود بکشتند مگر حرقوص بن زهیر که ناپدید گشت و طلحه و زبیر رضی الله
عنهما نامه کردند بمعاویه که ما خون عثمان رضی الله عنه را از بصره پاک کردیم و از اینجا بسوی علی رضی الله عنه خواهیم شدن
تا خون عثمان رضی الله عنه را طلب کنیم شما نیز یاری کنید و همچنین نامه کردند بکوفه و آشکارا همی گفتند که علی عثمان را
رضی الله عنهما بکشت و از مردمان بحرب خواستند پس حکیم را طلب کردند نیافتند چون بشنید که طلحه چنین همی گوید خویشتن را
بیرون افگند و پسرش اشرف بن حکیم و برادرش علی بن جبله اندر بصره از این سه تن مبارزتر نبود همی آمدند تا در مسجد

خطبه همی خواند علی رضی الله عنه را طمع میکرد و به بیعت خویشتن را و زبیر راهی ستد و بر حرب امیرالمومنین علی رضی الله
عنه میکرد حکیم و برادرش و پسرش اندر مسجد آمدند حکیم گفت ای طلحه و زبیر از خدای بترسید و بیعت علی شکیند که اندر عهد خدا
عزوجل باشید عثمان را طلحه گفت من ترا میجویم و تو اندر عسکر بوده پس گفت بگیرید ش نتوانستند گرفتن که اندر مسجد از قبیله
عبدالقیس بسیار بودند او را یاری کردند و از مسجد بیرون بردند و طلحه خطبه بگسست و با سپاه بدوست طلب این کشتن
تا بگیرد خلقی از بنی عبدالقیس با این سه بودند روی باز گردانیدند و طلحه و زبیر با سپاه برسیدند و برسیدند و نخست قرف
بن حکیم را کشتند پس پسر و برادرش را و دیگران هزیمت گشتند و از قبیله عبدالقیس هفتاد مرد کشته شدند و بصره از
ایشان خالی گشت از منازعت و بیعت را اهل بصره تمام کردند و این بماه ربیع الآخر بود بسال سی و ششم از هجرت
طلحه و زبیر رضی الله عنهما از جانبی سپاه خواستند پس ایشان را خبر آمد که امیرالمومنین علی رضی الله عنه بذی قار نشسته است
با سپاه گرد میایند و شنیدند که اندر بصره او را بیعت بسیار است تافته شدند و متحیر گشتند و بکاری بزرگ اندر شده بودند
نه بپیش توانستند شدن و نه بپس علقمه بن وقاص گفت سوی طلحه اندر شدم و او را یافتم دست بزنخ اندر زده و باندیشه
دراز شده او را گفتم ایها الامیر اکنون که مردمان بصره با تو بیعت کردند این چه تافتگی است گفت من هرگز متحیر از اکنون
نبوده ام من و علی دوستان بودیم و نشست و برخاست ما بیک جا بود و اکنون درمیان ما و او چنین افتاد که یک سپاه بنزد دیگر
او گرد همی آیند و یک سپاه بنزد من و او هر دو بر من همی آیند و من بر او ندانم آخر بکجا رسد و طلحه خواست که اهل بصره را آزما
کند مردم را گرد کرد و گفت علی رضی الله عنه بذی قار نشسته است و مرا هزار سوار باید تا بر وی تاختن کنم و تا مگر خدای عزوجل
خلق را از وی برهاند و هیچکس اجابت نکردند زبیر گفت این بیعت چرا کردید چون نصرت و قائمی نمی‌کنید هیچکس نگفت زبیر گفت لا حول
و لا قوة الا بالله این فتنه ایست که حضرت خداوند عزوجل او را دفع کند عقل اندر و متحیر است زبیر بخانه شد و او را
مادر فرزندی بود او را گفت چرا فتنه خواهی و کاری که اندر آن شدی دیگر گفت انا نبصرون ولا نبصر یعنی مردمان را همی راه
نمایم و خود راه نمی‌بینم و هرگز کاری نبود که من اندر آن کار چنان متحیر بودم که اندرین کار ندانم که از پیش شوم یا از پس
خدای عزوجل سهل کند بفضل و رحمت خویش پس همچنانکه طلحه و زبیر نامه کردند بشام و از شهرهای دیگر سپاه خواستند امیر
المومنین علی رضی الله عنه نامه کرد بکوفه با بوموسی که سپاه کوفه گرد کن و بفرست و نامه کرد که باهل کوفه که من از جهانیان
شما را گزیده ام و بر شما اعتماد کردم و چون از این کار بپردازم سوی شما آیم و میان شما خواهم بودن هر کس از شما نصرت
تواند کردن ما را بیاید و محمد بن ابی بکر و محمد بن جعفر را برسولی فرستاد سوی ایشان با نامه ها و با بوموسی چنین نوشت
که هر چند سپاه گرد توانی کردن گرد کن پس چون رسولان برفتند امیرالمومنین علی رضی الله عنه کسی بمکه فرستاد خبر یکه
او را آنجا بود از اسپ و سلاح همه را بخواست حسن او را گفت چرا تو بنزدیک تا آنچه خواهی بیارد و سپاه بنزد تو آید علی رضی الله عنه
بذی قار نشسته بود از آن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم نام بجز مردان این مصرع میگفتند مصراع لا تبارک فی علی حرید لا تبارک

نی لغیر علی رضی الله عنه این بشنید و نیز چیزهای دیگر همی شنید که ایشان او را همی گفتند علی رضی الله عنه گفت اگر
خدای تعالی اجل و علا مرا ازین سلامت دهد هرگز باز بمدینه نیایم تا یکه شوم تا آنجا بنشینم یا بصره یا بکوفه و محمد بن
ابی بکر و محمد بن جعفر هر دو بکوفه رسیدند نیز و ابوموسی پیش از ایشان نامه طلحه و زبیر آمده بود و یزید بن صوحان برخی
اشعری ایشان را کینه بود که بباید شدن و با کشندگان او حرب کردند پس چون رسولان علی رضی الله عنه فراز رسیدند
و نامه را بدادند او مردم را گرد کرد و نامه برخواند همه گفتند مصلحت چه بینید از روی نصیحت ما را ابوموسی گفت آنگاه بایست
که عثمان رضی الله عنه زنده بود تا او را نصرت کردندی تا او را نکشتندی چون او بیامد گرانی کردند و برفتند اگر امروز
حرب باید کرد نخست با کشندگان امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه باید کردن چون از ایشان فارغ شوید آنگاه
جای دیگر همی روید محمد بن ابی بکر گفت یا عبدالله قیس که شرم نداری که بیعت با علی رضی الله عنه بشکنی ابوموسی گفت
بیعت عثمان رضی الله عنه اندر گردن بود که تو بیعت عثمان را بشکستی محمد خاموش گشت و نزد علی رضی الله عنه آمد
و حکایت کرد علی رضی الله عنه تافته شد حسن و عبدالله بن عباس رضی الله عنه را بفرستاد و با ابوموسی نامه کرد بتمام
شهر نامه کرد چون نامه با ابوموسی الاشعری رسید اندر بر منبر شد و گفت ای مردمان دو قریشی همی مملکت همی جویند علی و طلحه
رضی الله عنهما هر که این جهان خواهید بروید بجائی که خواهید و هر که آن جهان خواهد بخانه اندر نشیند و این فتنه زبرگانی
عثمان رضی الله عنه بایستی و خلیفه روی زمین بود و اندر بیعت او شک نبود و فریضه بود بر مسلمانان که او را نصرت کنند و
امروز فریضه بر مسلمانان که خون او طلب کنند و از بیرون این همه فتنه است و از پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم شنیده
ام که این فتنه را صمّا خوانند یعنی فتنه گری که گوشها را کر کند از شنیدن حق و شنیدم که گفت نشسته به از ایستاده و خفته
به از بیدار و پیاده به از سوار بود و هر کسی بخانهٔ خود اندر نشیند و شمشیرها به نیام کند تا ببینیم که کار چون گردد آنگاه بر
هر که این کار راست شود نصرت کنید و طاعت دارید و هر چه فرماید آن کنید و بیعت عثمان رضی الله عنه بر ما و شما واجب
است و از منبر فرود آمد عباس گفت ای ابوموسی از خدای عزوجل شرم نداری ابوموسی گفت یا ابن عباس نخست
بیعت عثمان را وفا باید کردن و نخست خون او بجوئید آنگاه از ما نصرت خواهید عبدالله بن عباس با همراهی حسن
رضی الله عنهم باز آمد و حال بگفت علی رضی الله عنه متحیر شد و نومید گشت و روز دیگر با عمار یاسر فرستاد و مالک بن اشتر
گفت ای امیرالمؤمنین تا ابوموسی را بشتلگی کوفیان اجابت نکنند مرا نیز بفرست تا او را راست کنیم امیرالمؤمنین علی
رضی الله عنه فرمود برو مالک نیز برفت و چون بکوفه رسیدند نخست بمسجد شدند و بخانه ابوموسی برفتند و خبر بشهر اندر
او فتاد و همه بر حسن رضی الله عنه گرد آمدند رعیت و سپاه و یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و تابعین و فقها و علما و چون
ابوموسی سوی حسن رضی الله عنه آمد نخستین کسی که سخن گفت مسروق بن الاجدع بود شاگرد عبدالله بن مسعود رضی الله عنه
و فقیهی بزرگ بود عمار را گفت یا ابا الیقظان بچه دلیل حلال داشتید خون عثمان رضی الله عنه را عمار گفت بدانکه

مارا امیر گفتی و خواسته بیت المال خود را حلال داشتی و مسلمانان را درویش کردی و بنی امیه را توانگر گردانیدی و از همه جهان ایشان را برگزیدی ابو موسی گفت عثمان را تو کشتی گفت من نکشتم ولی بکشتندش اندر هم این بودند حسن ابن علی رضی الله عنهما ابو موسی را گفت چرا ما را النصرت نکنی و مردمان را از نصرت کردن باز داری ولیکن چون از من مشورت خواستند نصیحت کردم که پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم المستشار موتمن و فتنه خواند این را و از فتنه دور بودن بهتر عمار سخن ابو موسی را ببرید و گفت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم فرموده اند فتنه نشسته به از ایستاده گفت آری و لیکن چون تو مرد را گفت که حق از باطل ندانی و اندر تحیر شوی ندانی رفتن و ندانی نشستن مردی از بنی تمیم بر پای خاست و عمار را گفت ای مولای سیاه ترا چندین مقدار است که با امیر چنین سخن گوئی که او را چون تو ده مولا هست حسن بانگ بران مرد زد و گفت اسکت قطع الله لسانک پس هر کس از شیعت علی رضی الله عنه بود از بهر حسن رضی الله عنه سخن گفتند و هر که عثمانی بود رضی الله عنه از بهر موسی سخن گفتند و فتنه خواست شد ابو موسی مردمان را بدست بنشاند و خود بر منبر شد و خطبه کرد همچنانکه پیش عبد الله بن عباس رضی الله عنهما کرده بود و مردمان گفت چون فتنه بیاید باطل بحق پاینده بود تا خلق متحیر شوند و این فتنه کرد خواندند و آن سخن باز گفت و گفت هر گاه که فتنه بر شما آید او را نگاه دارید اندر خانه خویش و این دو مرد از تو پیش اند علی و طلحه رضی الله عنهما ملک همی جویند و هر دو از مدینه بیرون آمدند و علی رضی الله عنه در مدینه خلافت طلب کند و طلحه و زبیر و مغیره عبد الله بن عمر رضی الله عنه بمکه نشسته اند و همی نگرند تا غلبه کرا بود حسن بن علی رضی الله عنهما گفت یا ابو موسی امروز امامت مر علی رضی الله عنه راست و این منبر اوست فرود آی که تو معزولی بے بیعت او بر خیز گفت زید بن صوحان ابو موسی را گفت یا عبد الله بن قیس این مردمان روی نهادند که علی رضی الله عنه را نصرت کنند تو باز نتوانی داشتن پس بیهوده مگوی قعقاع بن عمرو گفت ای مردمان شفقت و نصیحت از من قبول کنید و سخن از من بشنوید و سوی امیر المومنین علی ابن ابی طالب رضی الله شوید خرد و بزرگ او را نصرت کنید که نصرت کردن او بهمه واجب است و او بر حق است و نخستین من میروم برادر من صعصعة بن صوحان پس یکے دیگر خطبه کرد علی رضی الله عنه ببسیار بستود و مردمان را بر رفتن رغبت کرد پس عمار برخاست و خطبه کرد و گفت ای مردمان این امام پسر عم پیغامبر صلی الله علیه وسلم است و حق او راست و آنکه با او همی منازعت میکنند زن صلی الله علیه وآله وسلم و او را فضل هست از آنکه بدین جهان زن او بوده است و بدان جهان نیز زن او خواهد بود ولیکن زنان را اندر امامت حق نیست پس امام خویش را نصرت کنید و تاخیر مکنید مردی گفت اے عمار تو عائشه رضی الله عنها را همی بهشت گواهی بدادی و کسیکه با پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم اندر بهشت باشد او را نصرت کردن داجب تر بود پس حسن ابن ابیطالب رضی الله عنهما عمار را گفت خاموش باش که خطبه کردن نه کار تست پس حسن رضی الله عنه خطبه کرد و پس گفت ای مردمان علی ابن ابیطالب رضی الله عنه امام شماست و در میان مردمان همی انگیزند و خلافت

خواهند کردن و سخن گرد آمده همی پراگنند و بیعتی که اندر گردن ایشان آمده همی نقض کنند و اندر خدای عز و جل
عاصی شوند و اما شما را همی خواند اندر گردن شما است اجابت کنید و امیر المؤمنین را مدد باید نصرت او و تا بهم
نگلیند و بیک دیگر منگرید که هر کسی بگناه خویش آویزد پس اجابت و گفتند سمعاً و طاعة فرمانبرداریم و پیش امیر المؤمنین
برویم تن و جان پیش امیر المؤمنین بود هم تا تن و جان پیش او فدا کنیم پس مردمان اندرین بودند که مالک بن اشتر
پرسید گفتند مسجد آدینه گرد آمده اند مالک گفت تا سرای سلطان آنجا که ابوموسی اندران بود و غلامان ابوموسی
را یافت گفت بیرون آیید اینجا چه کنید گفتند تا خداوند ما بیاید از مسجد پس ایشان را بعمود آهنین کار فرمود سر و پای ایشان
بشکست و همه را بیرون کرد ایشان سوی مسجد آدینه آمدند نزد ابوموسی و مردمان اندرین بودند که غلامان ابوموسی
خویشتن را در مسجد افگندند ابوموسی گفت چه شد شما را گفتند که مالک بیامد و ما را بزد و از خانه بیرون کرد و هر چه اندر
سرای بود غارت کرد ابوموسی اندر سرای چیز بسیار بود از جامه و اسپ و سلاح ابوموسی از منبر فرود آمد و بسرای شد
و همه از مسجد برفتند غوغا و عام و خاص چون اندر سرای شدند مالک را دیدند نشسته و گرز بدست اندر گرفته پس مالک
گفت ابوموسی را که ای منافق چه کنی اینجا که این سرای و امامت مر علی رضی الله عنه را است و تو نه از اهل بیعت او
و اهل کوفه چون مالک همه را زه و اخواهان او بودند گرد آمدند ابوموسی گفت مرا شبانگاه زمان ده که سرای دیگر روم و تحویل
کنم مالک اشتر گفت لا و لا کرامة لک یکساعت امان ندهیم و بفرمود تا جامه و آلات او را اندر سرای بردند و بنهادند
و مردم غوغا آنرا تاراج کردند پس ابوموسی از مالک زینهار خواست مالک گفت ای ابوموسی این مردمانند که از بهر ایشان
وحی پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم را بیازردی و رها نکردی که ایشان بجهاد شدندی پس مالک او را تا شبانگاه زمان
داد و بدان شرط که شب دران خانه نباشد ابوموسی شب بخانهٔ دیگر شد و هر چه آنجا بودش ببرد و حسن و عمار و مالک
رضی الله عنهم اجمعین آن شب اندران سرای بودند دیگر روز ابوموسی در فراز کرد و کس را بار نداد و نیز بیرون نیامد
و مردمان کوفه رفتن را بساختند **فصل فی خبر واقعه یوم الجمل** پس از سه روز حسن بن علی رضی الله عنهما
برفت با هفت هزار مرد و مالک از پس حسن رضی الله عنه برفت با دوازده هزار مرد همه مردان حربی و با سلاح تمام و
هر چه اندر کوفه مهتری و مبارزی بود برفتند و چون علی رضی الله عنه خبر یافت شاد شد و پیش ایشان باز شد و ایشان را
دعا گفت و فرمود و ما حیاکم اهل الکوفة و قبة الاسلام و مرکز الدین و ناصر آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم و امیر المؤمنین
بارک الله فی صغیرکم و کبیرکم و دنیاکم و مالکم پس گفت شما ابو دید که دین اسلام را یاری کردید بوقت عمر رضی الله عنه
تا دین اسلام اندر جهان بپراگند و من شما را بخواندم تا مرا مخالفان یاری کنید تا ایشان را بحق خوانم اگر اجابت کنند
بپذیریم و گذشته ایشان را عفو کنیم و اگر اجابت نکنند با ایشان رفق و مدارا کنیم و اگر خدای را نفی کنند ایشان را بحکم کتاب
خدای تعالی عز و جل و سنت حضرت پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم هر کاری که صلاح مسلمانان اندر آنست آن کنیم

فرود آمد قعقاع بن عمرو را بخواند و ببصره برسولی فرستاد و چون قعقاع ببصره آمد و بخانه حضرت عایشه رضی الله عنها فرود آمد و از اهل بیت بزرگ بود از نقبای یاران پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم بود و بفتح قادسیه با سعد بهم بودند پس حضرت عایشه رضی الله عنها را گفت بچه کار آمده ببصره گفت باصلاح مسلمانان و بجستن بخون عثمان رضی الله عنه قعقاع گفت طلحه و زبیر را بخوان تا سخن ایشان بشنوم پس بیامدند و همان گفتند که حضرت عایشه رضی الله عنها را گفته بودند قعقاع گفت این سخن شما را اول و آخر نماند همیگوئید که صلاح مسلمانان خواهیم و باز میگوئید که خون عثمان طلب میکنیم و اندر طلب کردن خون عثمان رضی الله عنه فساد بسیار است میان مسلمانان گفتند چرا گفت از کشندگان عثمان رضی الله عنه اندر بصره چند بود گفتند یک کم سیصد تن قعقاع گفت بدین یک کم سیصد تن که کشتند سی صد هزار مرد بر خویشتن کردید و هر چندین پیش کنید کینه اقربا را از کشتن و اندرین فساد است نه صلاح عایشه رضی الله عنها فرمود نیکو گفتی و چنین است که تو میگوئی تو چه مصلحت می بینی اندرین گفت آن می بینم که فتنه را بنشانید صلح کنید تا در عافیت بر مسلمانان گشاده شود و اگر نه در بلا بگشاید ترسم که این فتنه را شما گشاده باشید عایشه رضی الله عنها فرمود نیکو گفتی و اگر رای علی رضی الله عنه بر این است که صلح شود صلاح کن قعقاع سوی علی رضی الله عنه آمد و گفت ایشان را بصلح باز آوردم و خبر ببصره افتاد که صلح همیکنند و گروهی را خوش آمد و گروهی را ناخوش آمد و اهل بصره مهتران خود را بفرستادند و بلشکرگاه علی رضی الله عنه تا بنگرند که اهل کوفه قرابت بود پس صد هزار مرد از بصره برفتند چون بلشکرگاه رسید گفتند بچه کار آمده اید بصلح یا بحرب گفتند با نچه علی رضی الله عنه فرماید ندانم که او چه خواهد بود گفتند سوی علی رضی الله عنه شویم بنگریم که چه فرماید بسوی امیر المومنین علی کرم الله وجهه آمدند و برسیدند فرمود که مردمان بشد آمدند و به نزد عثمان رضی الله عنه هر چند من عثمان رضی الله عنه را پند دادم فرمان نکرد و من آن متظلمان را از در بانتوانم داشت بخانه اندر شدم و بنشستم و ایشان برا و گرد آمدند و او بمراد ایشان نکرد تا کشته شد پس مرا طلب کردند که این کار بگردن من اندر کنند یک هفته پنهان بودم سود نداشت و مرا از خانه بیرون آوردند و بمسجد بردند گفتم نخست این دو تن باید طلحه و زبیر که بیعت کنند چون بیامدند گفتم هر کدام خواهید این بیعت بگیرید و دست پیش کنید تا من شما را بیعت کنم ایشان نخواستند و این کار بستم بگردن من اندر افگندند و بدل خویش با من بیعت کردند و من ایشان را گرامی داشتم و حق ایشان بشناختم پس دستوری خواستند از من که بمکه شویم حج و عمره کنیم دستوری دادم شان تا برفتند و بیعت بشکستند زنان خویش را اندر پرده بنشانیدند و زن رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم را از پرده بدر بیدند و بگروه نامحرمان ببصره آوردند و فساد کردند و خون ریختند و نه از خدای عز و جل بترسیدند عهد بیعت خود را بشکستند و نه پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم حرمت داشتند و نه از مسلمانان شرم داشتند و بریختن خون حرام من آمدم تا فساد این مسلمانان را بصلاح آورم و دلهای پراگنده را جمع کنم و این کینه و معصیت از میان برگیرم تا با ما حرب نکنند و با ایشان

حرب نکنیم پس دمان مرد گفتند ازین بهتر سخنی نبود و گفت چون دیدند سخن من نا صواب است چرا بپذیرید گفتند بپذیرفتیم
گفت پس با من بیعت کنید تا با شما سخن بپذیرفته آید اندر میان ایشان مردی بود نام او عاصم بن کلیب مر
را گفت جواب مرتضی رضی الله عنه باز ده گفت باز پذیرفتیم ولیکن ما رسولانیم جواب باز بریم و بیعت کنیم امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه گفت حق تعالی بر تو از خویشتن را بیعت کن اگر مردم را آگاه کنی بپذیرند واگرنه تو براه راست
باشی ایشان مردمان او را گفتند تو بیعت کن تا ما همه از پس بیعت کنیم پس کلیب با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بیعت
کرد و آن مردمان بیعت کردند و باز بصره شدند و آن مردمان گفتند ما نزدیک علی بن ابی طالب رضی الله عنه
بودیم و سخن وصی پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم شنیدیم پس علی رضی الله عنه سپاه برگرفت و بر در بصره فرود آمد و طلحه و
زبیر سپاه ندر را برابر امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه آوردند و در آن میان سرد بود و این آن بود که همراه بصریان از آن
مدینه شده بود بوقت فتنه عثمان رضی الله عنه گفت از میان بیرون شود و من همی شناسم ایشان را ولیکن بروی
اندر نگویم و در میان لشکر علی رضی الله عنه بیشتر از یا الصد مرد نبودند از سادات عرب یکی از الجمله مالک بود و عدی بن
حاتم الطائی و دیگران هاشم همه یکجا گرد آمدند و گفتند چه تدبیر کنیم و تا اکنون رای طلحه و زبیر نمانده بود اکنون رای علی
رضی الله عنه برگشت و اگر صلح کنند بر خون ما کنند ما را تدبیر خویش باید کردن برخاستند و بمغرب فتنه دیا همین دیا
بجای دور تر چنانکه ما را کس نشناسد عدی گفت آن مردمان این جهان از بهر دوستان باید و از بهر خانمان چون ما ازین
جدا شویم و بغربت افتیم ما را نیز زندگانی بهیچ کار آید مالک اشتر گفت تدبیر آنست که ما خود را بر علی زنیم و او را بکشیم و
چون او را بکشته باشیم طلحه و زبیر ما را چیزی نتوانند گفتن این خطا است که اگر علی را بکشیم طلحه و زبیر از ما سپاس ندارند و
نخستین دشمن بر ما ایشان بوند و اگر طلحه و زبیر را بکشیم علی رضی الله عنه ما را نیز همچنان کند کاشکی ما هرگز بدیدن عثمان
رضی الله عنه نمی رفتیم پس گفت تدبیر گفتن آنست که از دور بنگریم اگر بر خون ما صلح خواهند کرد آنگاه ما را باید خواستن
و از میان بیرون شدن و اگر حرب میکنند بنگریم تا شکست بر که افتد ما او را یاری کنیم تا ظفر او را بود و نیز با ما نشود
و بدان سبب پس ایشان گفتند صواب اینست و همچنان کردند پس علی رضی الله عنه بفرمود پس منادی بانگ کرد اهل
بصره را که بدانند که قعقاع بیرون آید کس بیرون نیاید چون شب اندر آمد مردی از بصره سوی طلحه آمد که نام او ابو الحرث بود
و گفت امشب ما را هزار مرد ده تا بر علی رضی الله عنه شبخون کنیم که او امشب ایمن خفته است و ما همه شان را بکشیم و همت
بر ایشان اندازیم پس طلحه گفت ای ابا الحرث ما این کید را در حرب روا نیم کردن ولیکن اینان مسلمانان اندنه کافر
و این پسر عم پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم است نه کسری است و نه قیصر روم و هرگز اندر مردمان پیشین چنین حرب
نه افتاده است که دو گروه از یک دین بر حرب با یک دیگر گرد آیند و من همی کوشم تا مگر صلح افتد و حرب از میان برخیزد
و تا پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم از جهان شد ما بهیچ کار چنان اندر نیایم که اندرین صبر همی کنیم و سے باید کرد تا مگر

خونها ریخته نشود و هم اندرین شب مردی از یاران علی رضی الله عنه نزدیک او آمد و گفت مرا هزار سوار بده تا بر لشکر ایشان شبخون کنم و ترا و همه لشکر را باز رهانم علی رضی الله عنه گفت این مردمان همه اهل قبله اند نه کافرانند یکی زن پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم است و ما هر چه که خویشتن را از خون ریختن دور تر داریم ما را بهتر بود و پس مردمان کوفه چون این سخن بشنیدند جماعتی نزد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آمدند و گفتند ما را بچه آوردی اگر حرب باید کردن بکن علی رضی الله عنه گفت با ایشان دست نگردانیم و از دور همی نگریم اگر ایشان تدبیر ما بکنند آنگاه با حرب کنیم بران نیت که ایشان را از خویشتن باز داریم و لیکن ایشان را صلح کردن بهتر است از حرب و چون روز دیگر ببود احنف که مهتر ایشان بود و آن مردمان از بنی تمیم بودند و احنف اندر بیعت علی رضی الله عنه بود و چون طلحه و زبیر به بصره آمدند و از ایشان جدا گشت و بر بیرون شهر اندر دهیای ایشان بنشست و چون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بیامد همه سپاه بنی تمیم نزد احنف شدند و گفتند این علی رضی الله عنه است نه طلحه و زبیر و او را اندر گردن تو بیعت است و اگر تو نزد او نروی فردا که ظفر او را باشد یک تن از بنی تمیم زنده نگذارد سوی او شو و ببین تا چه فرماید پس احنف سوی امیر المؤمنین علی رضی الله عنه شد خواست که بر علی رضی الله عنه حیلت کند تا با او نبود و نه بر او پس گفت ای امیر المؤمنین بنو تمیم همی گویند که اگر تو ظفر یابی همه را بقتل آری و زنان و کودکان ما را ببرده بری امیر المؤمنین علی رضی الله عنه فرمود معاذ الله که از من این آید من تا بتوانم صلح کنم و خویشتن را از خون ریختن دور دارم احنف گفت اندر گردن من بیعت تست و اگر نه من نزد تو آیم طلحه و زبیر بنی تمیم را رها نکنند که از بصره بیرون آیند و اگر من آنجا باشم رها نکنم کودکی از بنی سعد و بنی تمیم بر تو بیرون آیند آنرا دوست تر داری من باز دارم یا بخانه بنشینم و شمشیر ده هزار مرد از تو باز دارم علی رضی الله عنه گفت آن خواهم که بنشینی و این قبیله از من باز داری پس احنف باز گشت و بر در بصره جائی است که او را وادی السباع خوانند آنجا بنشست و از بنی سعد و بنی تمیم هیچکس نه با علی و نه با طلحه و نه با زبیر رضی الله عنهم گرد نیامدند و علی رضی الله عنه خلائق را بصلح همی خواند و کسی بیرون نیامد سوم روز علی رضی الله عنه بیرون آمد و خود در میان دو صف بایستاد بانگ کرد که با طلحه و زبیر بن العوام گفتند چه خواهی فرمود بخدای عز و جل که بیرون آیند چنانچه جز من و شما کسی دیگر نبود با شما را چیزی بگویم و علی رضی الله عنه با سلاح بود و ایشان نیز با سلاح بیرون آمدند و بایستادند امیر المؤمنین گفت من پیش خدای عز و جل با حرب شما حجت ندارم و دانم که شما نیز ندارید اکنون انکار مکنید که میان من و شما قرابت نیست و اندر گردن من بیعت شما نیست و برادر شمایم در مسلمانی و بر یک دینیم و از پس پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم بیکجای نماز کردیم و شما خون مرا حرام دیدید و من خون شما را حرام دیدم اکنون من چه کرده ام که خون من شما را حلال شده است طلحه گفت تو مردان را گرد کردی تا عثمان رضی الله عنه را بکشتند علی با طلحه گفت تو دست بر کن تا من نیز دست بر کنم و دعا کنم که یا رب هر کسی که بقتل عثمان رضی الله عنه شاد شد او را لعنت کن تا بنگریم که لعنت بر که آید طلحه

خاموش شد پس علی رضی زبیر را گفت ای زبیر یاد داری که فلان وقت من بمدینه نشسته بودم بفلان محلت و تو با
پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم بگذشتی بر من و چون پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم مرا بدید نار بخندید و من نیز بخندیدم تو پیغمبر
صلی الله علیه و آله وسلم را گفتی یا رسول الله هرگز پسر ابوطالب رار ها کن و نگاه کرا و را تبسم کنی پیغامبر صلی الله علیه و آله
وسلم فرمود که ای زبیر از خدای بترس آن روز بر وی لشکر آری ظالم باشی این سخن پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را یاد کن
زبیر نیز سر فرود افگند و لعلا زمانی گفت یا علی مرا سختی یاد داری که اگر یاد داشتمی هرگز باینجا نیامدمی و الله که با تو
حرب نکنم و آب از چشم زبیر بیرون آمد پس عنان باز گردانید و بلشکرگاه آمد و طلحه نیز باز گشت و زبیر پیش عایشه شد
هرگز من اندر هیچ کار نبودم که نه دانستم که از پس روم یا از پیش روم چنانکه اندرین کار عایشه رضی الله عنها گفت اکنون
چه خواهی کردن زبیر گفت باز گردم و با علی رضی الله عنه حرب نکنم پس عایشه را اندوه آمد و زبیر بخانه شد و عایشه رضی
الله عنها با پسرش و طلحه گله کرد و قصه بگفت ایشان هر دو نزدیک زبیر آمدند و گفتند این چه سخن است که همی گویی گفت
با علی حرب نکنم پس عبدالله گفت این نیکو بودی که چون مردمان بدین لشکر آمدند تو بخدا شدمی و گفتی من با مسلمانان
حرب نکنم چنانکه عبدالله عمر رضی الله عنه کرد تا مسلمانان گفتندی از بیم خدای عز و جل بود و اگر نه بیامدی و لشکر گرد کردی
و خلق را بحرب خواندی و خون عثمان رضی الله عنه دعوی کردی و زن پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را بیاوردی و خلقی
اندر بصره بکشتی و بیعت خویشتن را پسندی اکنون لشکر روی بروی آوردند گویی باز گردم مردمان گویند که نه بیم خدای
عز و جل بود و لیکن از بیم پسر ابوطالب بود این عار و ننگ را کجا برد و طلحه و پسرش بسیار سخن ازین نمط گفتند تا پسرش
بر گردانید پس گفت اکنون چه کنم که سوگند خورده ام گفتند بنده بسیار داری یکی را آزاد کن و زبیر را غلامی بود مکحول
نام بروز حرب چون بحرب آمد او را آزاد کرد و عمران بن الحصین که یار پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بود بنی عدی را بجوانم
و از حرب باز داشت همچون احنف و مردمان بصره بسه گروه شدند گروهی با طلحه و زبیر بودند و گروهی با امیرالمؤمنین
علی رضی الله عنه و گروهی از دور نشستند و اندر بصره از بنی قیس بسیاری بودند همه نزد امیرالمؤمنین علی رضی الله
عنه آمدند و امیرالمؤمنین سپاه را عرضه کرد بیست هزار مرد بودند و طلحه سپاه را عرض کرد سی هزار مرد بودند و هر دو سپاه
برابر یک دیگر فرود آمدند و علی ابن ابیطالب عبدالله بن عباس رضی الله عنهم را بفرستاد و طلحه پسرش را بر آن که فردا صلح
کنند و معاویه بنهادند و هر دو لشکر آن شب نخفتند و آن مردمان که امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه را کشته بودند خواب
شان نیامد از غم صلح و گفتند ایشان صلح بر خون ما می کنند و ما را از جهان بیرون باید شدن و اگر نه ما را بکشند پس تدبیر
کردند و اتفاق شان چنان افتاد که در میان ایشان حرب افگنند و گفتند هر چه میکنیم پیش از آن باید کردن که روز
روشن نشود پس سه گروه شدند از لشکر امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه خویشتن بر لشکر طلحه زدند بر سه جای بر میمنه و میسره و قلب
و از لشکر طلحه کشتن گرفتند و حرب به پیوست و ایشان بکشتن کردند بسیار لشکر امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه سلاح برگرفتند

و گفتند شبخون آمد و عهد بشکستند و بحرب در گرفتند و کسی ندانست که اصل آن از کجاست طلحه و زبیر رضی الله عنه گفتند
بشنید پس لشکر علی رضی الله عنه گفتند ما دانستیم که از طلحه و زبیر جز غدر نیاید میمنه و میسره راست کردند امیر المؤمنین
رضی الله عنه در قلب بایستاد و روز روشن گشت و آن مردانکه این گروه بودند همیکسو بایستادند و چون روز برآمد
نزدیک علی آمدند مالک بن اشتر و عدی بن حاتم گفتند یا امیر المؤمنین ما از لشکر دور کردی بهوای ایشان و ما دانستیم
که از ایشان وفا نیاید اکنون ما جانها پیش تو بدهیم و حمله کردند بر سپاه عایشه رضی الله عنها و حرب به پیوست و روز
گرم شد و مردمان عایشه رضی الله عنها را گفتند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه غدر کرد و شبخون آورد عایشه رضی الله عنها فرمود
که اشتر مرا هودج بر نهید آن اشتر که یعلی بن امیه داده بود و هودج بران نهادند و بران گستوان فرو د آویختند و
عایشه رضی الله عنها بران هودج بنشست بفرمود تا اشتر را بحربگاه بردند و بداشتند و طلحه و زبیر به پیش اندر حرب میکردند
چون روز روشن شد علی رضی الله مصحف بیرون کرد و یاران را گفت کیست که به پیش شود و ایشانرا بدین خواند و بدانچه خدای
عز و جل اندرین فرموده است و مردی بود نام او مسلم بن عبد الله بود آن بستد و به پیش صف اندر شد و آن مصحف را باز
کرد و گفت شما را بدین میخوانم و طلحه گفت دروغگوئی و این غدر پسر ابو طالب است و شمشیر بزد و دست آن مرد را بیفگند آن مرد
مصحف را بدست دیگر گرفته گفت اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله طلحه شمشیر دیگر بزد و آن مرد را بکشت و حرب
اندر پیوست چون زمانی ببود عایشه از هودج آواز داد و گفت این مهار اشتر من که دارد کعب بن سعد گفت من دارم
عایشه رضی الله عنها مصحف بیرون کرد و بدو داد و گفت به پیش اندر شو و مصحف باز کرد و بانگ کرد که ای اهل کوفه شما را بدین
میخوانم که خدای عز و جل فرموده است مالک بن اشتر تیری بزد که اگر علی رضی الله عنه بشنود اجابت کند و گفت ای فاسقان
ما شما را بدین خواندیم چرا اجابت نکردید و آن مرد را بکشت و ایشان سه برادر بودند و هر سه را اندر پیش عایشه بکشتند و حرب
تیزتر شد و کشتن بسیار گشت و عبد الله بن زبیر پیاده شد و حمله کرد و بر مالک بن اشتر پیاده شد و عبد الله بن زبیر را
جراحت رسیده بود و مالک شمشیر بر سر عبد الله زد دست تر آمد و تیغ ببرید عبد الله برجست و مالک را برگرفت و بر زمین فگند
و عبد الله بانگ همیکرد که اقتلونی و مالکا مردمان ندانستند که مالک کیست که او باشتر معروف بود زمانی ببود و خون بسیار
از عبد الله برفت سست گشت مالک بجست و بلشکرگاه علی رضی الله عنه باز شد و عبد الله ضعیف بر جای بماند او را
برگرفتند و باز بشهر بردند طلحه و زبیر به هر دو بر جای بماندند اندر قلب و بر میمنه عبد الله بن الحرث و بر میسره عبد الرحمن
بن عتاب اسید و بر ساقه عایشه رضی الله عنها و خلق را تحریص همیکردند پس امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بانگ
کرد که این حرب شما با مسلمانان افتاده است و پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم نیست که بدو وحی آمدی و کم کسی
داند که این حرب با اهل قبله چگونه باید کردن تا با شما حرب نکنند و چون هزیمت شوند از پس ایشان و هر که جراحتی
آید فرا نیاید و اندر حرب نیت کشتن نکنید و اگر با ایشان چیزی یابید از ایشان باز مکنید که مال ایشان حلال نیست

ولیکن چون آهنگ شما کنند شما نیز آهنگ ایشان کنید بدان نیت که ایشان را از خویشتن باز دارید تا اگر کشته شوند
خون ایشان در گردن شما نبود و طلحه و زبیر بانگ علی رضی الله عنه بشنیدند خوش آمد شان و ایشان نیز همچنین بانگ
کردند حرب بتر شد و روز گرم شد و از هر دو سپاه چندانی کشته شدند که عدد پدید نبود و عبدالله سنان از مهتران کوفه و
اندران حرب حاضر بود و بعد ازین او را گفتند ما را صفت حرب جمل بکن گفت من هرگز براد ر ولید نه بگذارم که مرا
حرب جمل یاد آید و این دار الولید جائیست اندر کوفه که آنجا گازران باشند شب و روز کدین میزنند و گفت با
زخم شمشیر چنان بود که چون بانگ کدین گازران دار الولید چون روز گرم شد تیری بیامد و بر ساق طلحه رسید و موزه
سوراخ کرد و ساقش را نیز سوراخ کرد و بپهلو اندر شد و طلحه را خون غلبه کرد و آن تیر را بیرون کشید و صبر همیکرد
و بپهلوی اسپ اندر شد و اندر پیش صف تا نماز پیشین کند اما موزه اش بر خون شده بود و طلحه سست گشت و
نتوان است بر اسپ بودن غلام را گفت مرا باز ببصره بر که کار من آخر بود تا بشهر رسید هرچه در تن او خون بود
بیرون آمد غلام دانست که کار او نبود چون از در شهر اندر آمد اندر محلت بنی سعد برا گذر یکی ویرانه بود اسپ را اندر آنجا
راند و او را فرود گرفت و نزدیک و بنشست تا جان بداد اکنون هنوز آنجاست بگور کرده و زبیر نیز باز گشته بود و بجای
افتاده بود که آنرا وادی السباع گویند مردی از یاران علی رضی الله عنه که نام او عمرو بن جرموز بود از پس او برفت
باد و سوار و نیزه بر پهلوی او زد و از دیگر سو لیش بگذشت زبیر با آن جراحت شمشیری بر سرش بزد و آن مرد بسر بگرفت و
سرش بدو نیم شد و آن دو مرد دیگر که با او بودند زبیر را بزدند و از اسپ بیفگندند عمرو فرود آمد و سرش را ببرید و بشتافت
بنزدیک علی رضی الله عنه آمد و گفت زبیر را بکشتم علی رضی الله عنه فرمود البشره بالنار و گفت قاتل ابن صفیه بالنار
عمرو گفت اگر ترا طاعت داریم بدوزخ بشارت دهی و اگر نداریم همچنین بدوزخ بشارت دهی پس لوبلائی امت را
رضی الله عنها تافته شده بود و از باز گشتن زبیر و گفت اگر طلحه عذر بود اما از زبیر را چه عذر بود و مردم همه باز گشتند
عائشه رضی الله عنها اشتر را پیش صف آوردند و چون مردمان آنرا بدیدند باز حرب از سر گرفتند و علی رضی الله عنه تافته
گشته ترسید که تیری بر عائشه زنند مردی را با مصحف بفرستاد تا ایشان را دعوت کند آن مرد را بکشتند بنو ضبه
شعر میگفتند ؎ نحن بنی ضبة لا تفرجنی + یری حماها مخرة نخیل منها الحلّ المحر + سحوا اسماع و باه بحر + و یاران
علی رضی الله عنه تیر همی انداختند بر هودج و هیچ تیر بران بر گستوان اندر نمی شد و خلق را پیش اشتر همی کشتند و
مهار اشتر را برادر کعب داشت علی رضی الله عنه مالک را بخواند و گفت این مردمان تا این اشتر و هودج اینجا باشد
نا نگردند حیلت آن کن که اشتر را براین لشکر آری مالک بن اشتر خویشتن را بر اشتر افگند و برادر کعب را بکشت و
دیگر برادرش بیامد و مهار اشتر بگرفت و عائشه رضی الله عنها را گفت من برادر کعبم صدیقه رضی الله عنها فرمود
جزاک الله خیراً باز دست او را ببریدند و دیگری برخاست و مهار اشتر بگرفت پس می آمدند و مهار اشتری گرفتند

و ایشان را میکشتند تا دویست و هفتاد مبارز پیش اشتر کشته گشتند تا آخر مردی را دست ببریدند که نام او بجیر بن
بجر الغوری بود و مردی مبارز بود چون آن همه را دستها بینداختند و ببریدند عمرو مهار اشتر بگرفت چون آهنگ دگر کرد
دست از مهار اشتر باز داشت و عذر خواست و گفت ای مادر مومنان می بینی که چاکران و فرزندان ترا مهار سید و
چندین مبارزان که از بهر این مهار کشته شدند و چندین دستهای مردان بریده گشت و تو هیچ رحمت نکنی و کدام مادر
چنین کند و بنو ضبه و بنو سعد و بنی طعم را علی رضی الله عنه گفت مهار اشتر بکشید و هرچند که کشیدند هیچ از جای بجنبید علی
رضی الله عنه فرمود تا مالک اشتر را بزود دستش بینداخت یکی دیگران و آن لوا ببرید اشتر بیفتاد و اهل البصره
چون آن را بدیدند بگریختند و عایشه رضی الله عنها بانگ کرد یا علی هلکت فاسمع علی رضی الله عنه پاسخ نداد و گویند که
مالک هر دو پای اشتر را ببرید و اشتر را بیفتاد و علی رضی الله عنه گفت اقتلوه فانه شیطان مردی شمشیر بزد و تنگ هودج
بیفتاد و محمد بن ابی بکر دست بپرده هودج اندر کرد و دستش بر سینه عایشه رضی الله عنها بر آمد و برهنه بود و ندانست
که آن کیست گفت من ذی الذی یمس موضعا لم یمسه احد الا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم محمد بن ابی بکر گفت
منم که منم عایشه گفت الحمد لله علی الله سلامتک یا اخی پس هودج را با اشتری بنهادند و بشهر اندر آوردند و بخانه
عبدالله بن خلف الخزاعی که مهتر بصره بود آوردند و علی رضی الله عنه بشهر اندر آمد و بسرای سلطان شد و مردمان بصره
بر کشتگان همیگریستند شب و روز پس روز دیگر احنف بن قیس با مهتران بنی تمیم بیامدند و علی رضی الله عنه را تهنیت و
گفتند ای ابا البحر تو از دور همی نگریستی که به بینی که غلبه کرا بود و آن گاه سوی او شوی احنف گفت این چنین مگوی
ای امیر المومنین که من ترا کار پیش از آن کردم که پیش تو شمشیرهای بنی سعد و بنی تمیم از تو برنداشتمی تو از بجنگ گشتی
علی رضی الله عنه احنف را گفت برگرد و همان روز بفرمود تا آن کشتگان را برگرفتند از هر دو گروه نماز کردند و
هرگز در هیچ حرب این مقدار دست بریده نشده بود که برین جمل حرب بود و اندرین شعرها گفتند — قلم ادیون لما
کان اکثر ساعدا + بکف شمال وارفیها مهلها + ولم اریوا مثل صفین حاربا + فما مات یقطع جیفها + پس علی رضی الله
عنه بفرمود تا دست بریده ها را جدا در گوری کردند هرچه اندر لشکرگاه جامه بود بشهر اندر آوردند و بمسجد آدینه نهادند
و منادی بانگ کردند که هر کس که چیزی از آن خود به بیند برگیرد پس مردمان لشکر خواستند که آن جامه ها را غنیمت
کنند علی رضی الله عنه گفت معاذ الله این کشتگان را ورثه هست این خواسته باد و جامه ها را بدیشان باید دادن
که اینها مسلمانان بودند + کافران و خواسته ایشان بر شما حلال نبود و محمد بن جریر طبری چنین گوید که ا
امیر المومنین علی رضی الله عنه روز دوشنبه ببصره اندر شد و سه روز بلشکرگاه بود با عبدالله بن عباس رضی الله
عنهما بنزدیک عایشه رضی الله عنها اندر شد و گفت غفر الله لنا و لکم صدیقه رضی الله عنها در جواب گفت نعم غفر لنا و لکم
خداوند مرا در پیش عایشه رضی الله عنها کشته شده بود و او را عیال بسیار بود چون علی رضی الله عنه اندر آنجا

شد ایشان بروی بجزو شیدند یا قاتل الاخوان ما سفروس اخبیه اتیم الله ولدک کما اعت ولد امیر المومنین هیچ پاسخ ندا و بیرون آمد پس گروهی جوانان بدر خانه عایشه آمدند و شعرها گفتند و عایشه رضی الله عنها را چیزها گفتند و خبر این بعلی بن ابیطالب کرم الله وجهه آوردند قعقاع بن عمرو را بفرستاد و گفت هر کس که چنین کنند او را ادب کن قعقاع بیامد مردم بسیار بودند همه بگریختند از آنجمله دو تن را بگرفت و هر یکی را صد چوب بزد و علی رضی الله عنه به بیعت اهل بصره مشغول شد پس بکوفه و مدینه نامه کرد بفتح و هر چه اندر بیت المال البصره مال یافت بلشکر خود قسمت کرد و ششصد هزار درم بود و پس بشکر را گفت چون بشام شوم بیش از این بود و چنین گویند که از لشکر امیر المومنین علی رضی الله عنه سه هزار مرد کشته بودند و از لشکر عایشه رضی الله عنها سیزده هزار پس امیر المومنین رضی الله عنه عایشه رضی الله عنها را پیغام داد و گفت که پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم مرا گفته بود که زنی از زنان من بر تو بیرون آید چون بر وظفر یابی او را بی پرده باز بر پس امیر المومنین علی رضی الله عنه عایشه رضی الله عنها را بدست زن بمدینه باز فرستاد آن زنان را بشبه مردان بیاراست و گفت براه اندر با او سخن مکنید پس عایشه رضی الله عنها گفت خدای عزوجل پسر ابوطالب را چنین و چنین کناد که مرا بدست مردان نامحرم براه دور فرستاد و چون بمدینه رسیدند آن مردان جامه مردانه بیرون کردند و جامه زنان پوشیدند عایشه رضی الله عنها شاد گشت و گفت خدای عزوجل پسر ابوطالب به نیکی کناد و عایشه رضی الله عنها از بصره روز دوشنبه برفت و علی رضی الله عنه با وی سه منزل برفت و مردمان البصره بیرون شده بودند و عایشه رضی الله عنها اشتر باز داشت و گفت ای مردمان این فتنها که بگذشت کس از کس کینه مدارید اندر دل و پس از آن حدیث حضرت رضی الله عنه یاد کرد و گفت یا ایها الناس لم یکن بینی و بین علی الا ما یکون بین المراة و احمائها و انه عندی لمن الاخیار و اعلا بکم مکانا پس گفت خدای عزوجل مر آن گنهگاران را بیامرزد و حضرت علی رضی الله عنه نیز خطبه کرد و فرمود راست میگوید میان من و او چیزی نبوده آنکه اکنون بود کسی دیگر کرد و او مادر مومنان است و زن پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم است و حق او بسیار است و عایشه رضی الله عنها را فرستاد و حسن و حسین و محمد بن حنیفه رضی الله عنهم را با وی بفرستاد و زیاد بن ابوسفیان و بیری ابوموسی کرده بودند بصره از پس او عامر بن عبدالله چون عثمان بن حنیف بیامد از قبل علی رضی الله عنه او در خانه شد و دبیری نکرد و چون طلحه و زبیر بیامدند او همچنان بخانه بود و مردی با رای و تدبیر بود و کارها دیده بود و چون علی رضی الله عنه بشهر اندر آمد او را طلب کرد نیافت و خواست که با او مشورت کند اندر کارهای بصره پس عبدالرحمن خواهرزاده زیاد بود و نزد علی رضی الله عنه شد از وی پرسید که حالت کجاست که روی من ننمود و گفت یا امیر المومنین بیمار است معذور دارش امیر المومنین فرمود کجاست گفت بخانه پس امیر المومنین علی رضی الله عنه و حسن و حسین و ابن عباس رضی الله عنهم بخانه زیاد شدند و از علی رضی الله عنه عذر خواست پس علی امیری البصره بر وی عرض کرد زیاد گفت یا امیر المومنین مصلحت آنست که امیر بصره کسی را از

بنی هاشم بود تا من او را تدبیر کنم پس علی رضی الله عنه امیری بصره را بعبدالله بن عباس رضی الله عنهما داد و زیاد را بدو
گماشت و با عبدالله گفت سخن او بشنود و مالک بن اشتر گفت شمشیرها را باید زدن و شهرها بپسران عباس رضی الله عنهما
باشد این سخن با علی رضی الله عنه گفتند چیزی نگفت پس مالک بکوفه شد تا کوفه را بر علی رضی الله عنه تباه کند علی رضی الله
عنه از پی وی بشد و او را بنرمی باز آورد و مالک همچنان میگفت که چندین شمشیر زدیم و امیرالمؤمنین عثمان رضی الله
عنه را بستم بکشتیم و با یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم و حواریان او حرب کردیم و از این کارها سختی ما را بود و ولایت او
را بود والله اعلم بامور الحقایق **فصل فی خبر مصر و با اختیار الیه اخبارها فی ایام علی بن ابیطالب رضی**
الله عنه و بایام عثمان رضی الله عنه عبدالله بن سعد بن سرح که امیر بصره بود و محمد بن ابی بکر و محمد بن حذیفه اندر سپاه
او بودند و عثمان رضی الله عنه را بد گفتندی و اهل مصر را بر و غالیدندی و چون مصریان بمدینه رفتند محمد بن ابی بکر
با ایشان برفت و محمد بن حذیفه بمصر بماند و فضیلت علی رضی الله عنه همیکرد و مردمان را نیز دعوی فرستاد و علی رضی الله
عنه را خود از این آگاهی نبود پس چون خبر آمد که عثمان رضی الله عنه را بحصار گرفتند عبدالله را از مصر بیرون کرد
و عمارت خود بگرفت و چشم داشت که علی رضی الله عنه آن کار را بدو رها کند پس عبدالله براه مدینه بماند جائی بنشست
و کار عثمان رضی الله عنه را چشم همیداشتند چون عثمان رضی الله عنه را بکشتند و علی رضی الله عنه را بیعت کردند مردی
از مدینه همی آمد و عبدالله را از خبر عثمان رضی الله عنه پرسید گفت او را بکشتند گفت اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ
و آن مرد گفت کشتن عثمان رضی الله عنه و بیعت علی رضی الله عنه هر دو بر تو مصیبت است گفت آری مگر تو امیر
مصری عبدالله گفت آری آن مرد گفت سر خود گیر و بجهان شو که علی رضی الله عنه مصر را امیر دیگر فرستاد و فرمود تا ترا
بکشند گفت الحمد لله این مرد گفت این عجبی است چه جای الحمد لله است با این خبرها که من ترا دادم گفت محمد بن حذیفه را
با عثمان رضی الله عنه عصبیت وی کرد و خلق را بکشتن او فرستاد از بهر علی رضی الله عنه اکنون الحمد لله که خدای عزوجل
از علی او را برخورداری نداد پس گفت ای امیر کیست گفت قیس بن سعد بن عباده الانصاری گفت بزرگوار مهتریست
حاکم قبیله خزرج است پس عبدالله بدمشق شد نزد معاویه و قیس بمصر رفت و عهدنامه برخواند و مردمان او را مطیع شدند
و بیعت کردند علی رضی الله عنه را و گروهی بودند از بنی کنانه که نام او حرشیاد بود و ایشان همه غایبان بودند ایشان
کس فرستادند نزد قیس که ما ترا بخراج دادند فرمانبرداریم ولیکن اندر بیعت زمان خواهیم تا بنگریم که چون میشود قیس
گفت زمان دادم ترا اگر در مصر یک دیه بیعت نکند چه شود و با ایشان مدارا کرد و بیعت نخواست و بمصر اندر بنشست
و خراج بستدن گرفت و معاویه ترسید که از علی رضی الله عنه سپاه بیاید و او را اندر میان گیرند پس نامه کرد بقیس و او را
بشیعت خویش خواند و قیس گفت تا بنگرم معاویه دانست که قیس با او همین مکر میکند و قیس مردی مدبر بود و معاویه
او را دیگر نامه کرد و گفت ترا با من دوستان نباید کرد با همه دوست باش یا دشمن جواب کرد قیس او را از خویشتن نومید

کرد و گفت ترا علی رضی الله عنه نباید که ترا من اسم که بر تو شغل افگنم چندانکه بعلی رضی الله عنه بپردازی معاویه چون نامه
آن بخواند دانست که او را متابع نشود حیلتی کرد تا او را چشم علی رضی الله عنه زشت کند تا مگر او را از مصر باز کند و
معاویه چون بمجلس نشستی مردمان شام را بحرب امیر المؤمنین علی رضی الله عنه خواندی و گفتی قیس بن سعد امیر مصر دل
با ماست نه بینید که مردمان دیه حرثیا را و مسلمة بن مخلد بن تمار او بشیر بن ارطاة را و آن مردمانرا که اندر مصر اند و بیعت
عثمان رضی الله عنه نیکو دارد و ایشان را به بیعت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه نخواند و مرا بسی نامه کرد که دل کسی او
آمد نصرت کردن نزدیک من و بدین آن خواستی تا جاسوسان علی بعلی رضی الله عنه این خبر برداردند و دل امیر
المؤمنین علی رضی الله عنه با قیس بد شود و معاویه را نیز بکوفه جاسوسان بودند و همچنین میگفتند و این خبر بگوش امیر
المؤمنین علی رضی الله عنه رسید و علی رضی الله عنه بی مکر و عذر بود و چون این خبر بشنید بقیس به تهمت کرد و محمد بن ابی
و عبد الله بن جعفر الطیار را گفت مشورت کنید اندر کار قیس ایشان گفتند او را از مصر باز کن و دیگری بفرست که در
از و اینک نباشد و بدو نامه کن که اید دون همی شنوم که گروهی بدیه اند که نام آن دیه حرثیا دانست و به بیعت ما نیامده اند
و لتو ایشان را رها کرده چون این نامه ما بخوانی ایشانرا ما خوان و اگر بپذیرند با ایشان حرب کن قیس نامه کرد با
با میر المؤمنین علی رضی الله عنه و گفت ای امیر المؤمنین مذهب تو چنان است با کسی که با تو حرب نکند با او حرب
مکن و این مردمان اند که هوا خواهان اند تدبیر آنست که ایشان را بجای خویش بمانیم و بجنبانیم تا بکار دشمن پردازیم
باشیم و اگر ایشان را از جای بجنبانیم ما را مشغول کنند چون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه این نامه بخواند تهمتش
درست گشت محمد بن جعفر الطیار گفت ای امیر المؤمنین قیس بدیشان مائل است و او را از اینجا باز کن و محمد بن
ابی بکر بفرست قیس را از مصر باز کرد و محمد بن ابی بکر را بفرستاد تدبیر معاویه راست شد پس قیس بن سعد بمدینه آمد
امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بکوفه شد و همانجا بنشست و مروان بن الحکم نزدیک معاویه بود بشنید که علی ابن
ابی طالب کرم الله وجهه سوی کوفه شد و مروان را بمدینه فرستاد و گفت آنجا باش و مرا با سوی مسکن و مروان و حسان
بن ثابت بسوی قیس اندر شدند و او را سرزنش کردند و گفتند معاویه ترا هزار بهتر از علی رضی الله عنه نگاه دارد و
علی رضی الله عنه با تو وفا نکرد و قیس سوگند خورد که اینجا نباشم و بکوفه شد نزد محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما چون بمصر شد
شهرها فرو گرفت و مردم حرثیا را به بیعت خواند و گفت یا با علی رضی الله عنه بیعت کنید و یا از شهر بیرون شوید و یا
حرب را بیارائید که ایشان گفتند ما را مهلت دهید تا بنگریم که کار چگونه میشود محمد مهلت نداد و سپاه فرستاد با مردی
که نام او یزد بن الحرث بود و او را بکشتند و سپاه را هزیمت کردند و دیگر سپاه فرستاد نام او مصا بود و از بنی کلب
و او را هزیمت کرد محمد بن ابی بکر بعلی ابن ابیطالب رضی الله عنهما نامه کرد که ایشانرا بجائی مانید تا بدانوقت که
بدیشان پردازیم محمد بن ابی بکر چون نامه بخواند ایشانرا بجائی ماند و سپاه بفرستاد تا از حرب صفین باز داخت فصل

فی خبر المعتبر عمرو بن العاص الی الشام چون عثمان رضی الله عنه را بحصار گرفتند و عمرو بن العاص از شهر
بشد و بضیعت خویش رفت و خبر همی پرسید که عثمان رضی الله عنه را بکشتند و دو پسر عمرو عبدالله آنجا بودند و عبدالله
مردی فقیه عالم بود و سخنگوی و یار پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم بود و دیگر پسرش مردی مبارز بود چون خبر کشتن عثمان
رضی الله عنه درست شد گفت ما را لختی صبر باید کردن تا ببینیم که کار بکجا میرسد و چون خبر یافت با علی رضی الله عنه بیعت
کردند تا فتنه گشت و چون خبر آمد طلحه و زبیر رضی الله عنهما و عائشه صدیقه رضی الله عنها بصره رفتند پسران را گفت
علی رضی الله عنه بهمه روی بهتر از ایشان است که پسر عم پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از بنی هاشم است گفتند عثمان
رضی الله عنه را ندانستیم او از این همه بهتر بود و ما را لختی باید بودن تا بنگریم که این کار بکجا میرسد پس خبر آمدش
که معاویه بشام از علی رضی الله عنه باز ایستاد و خویشتن را همی بیعت کند و خون عثمان رضی الله عنه همی جوید
آنگاه عمرو بن العاص نیت معاویه کرد و پسران را بخواند و گفت چه مصلحت بینید بسوی علی رضی الله عنه شویم یا بسوی
معاویه عبدالله گفت علی مردی با علم است و نامردی و دنیا را دوست ندارد و برای تدبیر کس او را حاجت نیست اما
معاویه را با همه کس حاجت است خاصه بخداوندان تدبیر و نزدیک علی رضی الله عنه آخرت را بهتر است و نزدیک
معاویه را محمد گفت ای پدر تو از بزرگان عربی و علی الحال این کار به یک تن راست شود و سخت زشت بود که چنین
کاری بگذرد و ترا هیچ اثر نبود و آنگاه نام تو کم شود پس عمرو بمعاویه رغبت کرد و سوی او برفت و چون بشام رفت
همه را دید که به یک شمشیر ایستاده بر جستن خون عثمان رضی الله عنه و هر آدینه پیراهن عثمان رضی الله عنه را که
بخون آلوده بود آوردندی و خلایق بگریستندی و همه مبارزان شام سوگند خورده بودند که آب سرد نخوریم و بر
بستر نخسپیم و تن از جنابت نشوئیم تا خون عثمان رضی الله عنه را نستانیم و علی ابن ابیطالب رضی الله عنه را بر خون
او تهمت کردند و همیفرمودند که علی فرمود تا عثمان رضی الله عنه را بکشتند و آن گروه که او را کشتند نزدیک علی رضی
الله عنه اند عمرو گفت این کاریست که هر آینه نیکو شود و نزدیک معاویه بایستاد و معاویه او را وزیر خویش کرد برای
او کاری همی کرد و هر آینه بر آن پیراهن خون آلود عثمان رضی الله عنه نوحه کردندی تا یکسال تمام شد و علی رضی
الله عنه از حرب جمل فارغ گشت و علی رضی الله عنه بکوفه باز شد پس عمرو معاویه را گفت این کار پیراهن را بگوی
تا بس کنند که هر چه اندرین بایست یافتند و هر چیز که چشمان بسیار بینند کهنه شود آن دشواری و تنگی از
دلها بشود و این بروز حرب به پیش صف باید کردن تا همه مردمان می بینند و بر حرب کردن حریص شوند معاویه
بفرمود آن پیراهن کردن **فصل فی خبر واقعه صفین و احوال آن** و چون علی رضی الله عنه بکوفه باز آمد
از بصره خالد بن ولید مرده را با میری فرستاد بخراسان و ایدون گویند که ماهوی مرزبان بود آنگاه که
یزدگرد را بکشتند و این ماهوی اندرین سال نزد علی رضی الله عنه بکوفه آمد و با او صلح کرد و علی رضی الله عنه

او را عهد نامه نوشت با اهل آنکس و با خالد بن مرده بخراسان باز گشت و جریر بن عبدالله بهمدان بود علی رضی الله
عنه کس فرستاد که بیعت من بر اهل آن کس بگیر و خلیفه کن و باز نزد من آی پس علی رضی الله عنه را خبر آمد که معاویه
سپاه شام را بیعت کرد و به بیعت خویش خواند و حرب را ساز کرد پس علی رضی الله عنه جریر بن عبدالله را برسولی نزد معاویه
فرستاد و نامه نوشت واو را به بیعت خویش خواند جریر برفت نامه بداد و معاویه نامه را بخواند و گفت تا بنگرم و جریر
را آنجا باز داشت پس عمرو بن العاص تدبیر کرد و معاویه را گفت که جریر را بخوان تا سپاه شام به بیند و بداند که مردمان
با تو بیعت کرده اند و پیراهن عثمان رضی الله عنه را باز کن تا خلق بانگ و گریستن بردارند و خون عثمان رضی الله عنه را
بگردن علی اندر کنند جریر را باز فرست و معاویه همچنین کرد چون جریر نزدیک علی رضی الله عنه رسید او را اندر همه کارها
آگاه کرد و مالک بن اشتر گفت نگفتم که جریر را مفرست اگر مرا میفرستادی من معاویه را بطاعت آوردمی علی رضی
الله عنه گفت تو رفته بودی ترا پاره کردندی که همه گویند که عثمان رضی الله عنه را کشته مالک گفت اگر رفته بودی او را
چنان مشغول کردمی که بجنگ نیز نپرداختی جریر بخشم گرفت بر مالک و علی برفت و به قرقیسیا شد پس معاویه بدو نامه کرد
و او را بخود خواند و جریر بن عبدالله نزدیک معاویه شد پس علی رضی الله عنه نامه کرد بعبدالله بن عباس رضی الله
عنهما از مکه و مدینه سپاه خواست و خود با سپاه بسیار از کوفه بیرون آمد و ابومسعود الانصاری را بر کوفه خلیفه کرد
و روی بشام نهاد و مردمان مر او را مشورت کردند که خود مرو و سپاه بفرست فرمان نکرد و خود برفت معاویه با عمرو تدبیر کرد
و عمرو بن العاص را سپهسالاری لشکر داد اهل شام را تحریض کرد برفتن و خون عثمان رضی الله عنه را طلب کردن
و کار را علی رضی الله عنه بخشم شامیان آسان کرد و گفت یا علی رضی الله عنه اهل کوفه اند اهل بصره و گروهی از کوفه
و بصریان بدانند که او از ایشان بسیار بکشت و سپاه بسیار بدمشق گرد آمده بودند و عمرو را مولای بود که نام او وردان بود
او را او داد و با بیست و پنجهزار مرد از پیش خویش بفرستاد و از سپاه شام نخست وردان بیامد و بعد از عمرو و دیگر از پس او معاویه
و علی رضی الله عنهما بمدائن آمد و زیاد بن نضر الحارثی را بر مقدمه لشکر کرد با هشت هزار مرد و علی رضی الله عنه را از مدائن
رقه بایست آمدند و از دجله گذشتند تا معاویه و سپاه او بشهرهای عراق اندر شوند پس همه سپاه برقه گرد آمدند و آنجا
خبر نبود که علی رضی الله عنه اهل شارستان را گفت پل بندند تا بگذریم ایشان نه بستند و بحصار اندر شدند مالک
بن اشتر گفت اگر پل بندید تا امیرالمؤمنین بگذرد من اینجا بباشم و باز نگردم و مردان شما را بکشم و زنان تان را
برده بکنم و بدین سوگند خورد و مردمان حصار از مالک بن اشتر بترسیدند و اجابت کردند از حصار بیرون آمدند و
پل ببستند و علی رضی الله عنه با سپاه بگذشتند و مردمان غلبه کردند در گذشتن و بسیار کس را کلاه از سر بیفتاد و هر کرا
که کلاه از سر بیفتاد اندر آن حرب کشته شدند و علی رضی الله عنه زیاد بن نضر و شریح بن هانی را بر مقدمه کرد و بفرستاد
با ده هزار مرد و ایشان از پس یکروز در رسیدند زیرا که ایشان نخواستند که حرب کنند و بفرمان علی رضی الله عنه بدین

باز آمدند بدیه که نام او هب بود و نخواستند از پیش رفتن از پس علی رضی الله عنه برفتند و او را یافتند در برقیسا
و مقدمه دو شام و علی رضی الله عنه آنجا فرود آمده بود و پنداشت که مقدمهٔ او از پیش شده است چون نگاه کرد مقدمه آمده
بود که از پس او همی آمده اند و پیش آمد از آنکه بفال نه نیکش آمد و هر دو پیش او شدند و عذر خواستند و روز دیگر
از فرات بگذشتند و ایشان را همچنان بر مقدمه بفرستاد و معاویه ابوالاعور السلمی را بر مقدمه بفرستاد و او مردی با تدبیر بود
و از مبارزان شام بود و ده هزار مرد با او بودند چون زیاد و شریح با او رسیدند خواستند که بفرمان علی کنند و رسول
بفرستادند علی رضی الله عنه مالک اشتر را با سه هزار مرد دیگر بفرستاد و مالک را بر ایشان امیر کرد مالک چون آنجا رسید
سپاه تعبیه کرد و زیاد را بر میمنه داشت و شریح بر میسره و صفها راست کردند و آن روز حرب کردند و شب هر یکی بلشکر
خویش باز شدند پس کسی کشته نشد روز دیگر چون صف برکشیدند مالک بیرون آمد و ابوالاعور را بمبارزت خواست
و ابوالاعور بقلب اندر آمده بود و بیرون نه آمد و مالک سنان بن انس النخعی را بفرستاد و گفت او را بگوی که بیرون
آی با من تنها چه خواهی مردمان را از بهر کشتن سنان برفت و چون بنزدیک سپاه شام رسید بانگ کرد که من رسولم
او را بنزدیک ابوالاعور بردند پرسیدند که بچه کار آمده سنان گفت ترا بمبارزت میخواند ابوالاعور گفت برو مرا با
کس کاری نیست سنان باز آمد و مالک را گفت خویشتن را استرده است پس آن سپاه تا شبانگاه با یکدیگر حدیث همی
کردند و هیچ حرب نکردند خبر بعلی رضی الله عنه آمد و مالک آن شب فرود آمد و چون بامداد خواست و لشکر ابوالاعور
رفته بود نامه کرد بمعاویه که مالک مقدمه پیش آمد با سپاه و لشکر از پس همی آمد ندانم گر من با مالک مشغول شدمی علی رضی الله عنه
فراز رسیدی و مرا بیافتی و جای تنگ بود و من مالک آن سپاه را خوار داشتم و نه از دانا شدیدم و بر لب فرات برفتم
تا حربگاه را جایی فراخ تر باشد و ترا آگاه کنم تا بیایی معاویه را این رای و تدبیر خوش آمد و ابوالاعور آن روز همه
روز همی رفت تا جایی فراخ یافت نام او صفین بود و ابوالاعور بر فرات فرود آمدند و فرات را برگرفتند و معاویه را
بخواندند معاویه بیامد با همه سپاه و امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه بیامدند مالک او را گفت بیا تا سپاهی زودتر بشتابیم
که تا ما آب را بگیریم علی رضی الله عنه فرمان نکرد و ابوالاعور آنجا که آب خوردن بود فرود آمد با معاویه و در همه صفین
خوردنجای آب آنجا بود و علی رضی الله عنه بیامد با سپاه و در فراخی صفین فرود آمد و هیچ آب خور نبود و سپاه تشنه گشتند
و علی رضی الله عنه گفتند آب خوردن را ایشان گرفته اند و بی حرب ما آنجا نتوانیم شد علی رضی الله عنه گفت حرب مکنید
تا من بیایم با سپاه خویش بحرب از لشکر امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه معاویه ابوالاعور را فرستاد و علی رضی الله
عنه شبث بن ربعی را بمدد فرستاد و قیس پس علی رضی الله عنه صعصعة بن صوحان را بمعاویه رسول کرد چون حرب
گشته بود و گفت معاویه را بگوی که ما نه بدان آمده ایم که از بهر آب حرب کنیم و ما ندانستیم که شما آب را بگیرید
اگر همی توانستیم پیش از شما آمدن با کسی فرستادن تا شما باز داشتمی دور داشتن آب هیچ معنی است

ومارا با شما حرب از بهر دین است و از بهر امامت و اندرین سخن باید گفت و نصرت باید کردن و روزگار برو باید
تا حق از باطل پدید آید و هر کسی بداند که بر حق حرب همی کنیم یا بر باطل و اگر آب ننگ و حرب کنید شما بهتر دانید
بود گشتم و بدانکه این مردمان چون تشنه شوند بر لب فرات هرگز حرب نخواستند کردن و خویشتن را از تشنگی هلاک کنند
صعصعه بنزدیک معاویه شد و او اندر میان لشکر بود و ایستاده و پیغام علی رضی الله عنه بداد معاویه گفت با اصحاب خود
که مصلحت چه می بینید ولید گفت آب از ایشان باز دارید تا همه از تشنگی بمیرند چنانکه امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه
را کشتند عمرو بن العاص گفت این نه تدبیر است سخن مردان است که علی رضی الله عنه فرموده است از آب باز دار تا
هر دو لشکر آب خورند عبد الله بن سعد گفت تا شبانگاه که ایشان طلب آب شوند باشیم و ایشان را هزیمت کنیم
عبد الله را گفت خدای تعالی جل و علا چون تو عاصی را از تشنگی هلاک کند و چون تو فاسق را پیغامبر صلی الله علیه و آله
وسلم بنیاد عبرت و در شارستان علم را پس صعصعه را دشنام دادند و خواستند بزنند عمرو گفت رسول است و رسول
را زدن لائق و سزاوار نبود معاویه گفت برو نیکوئی کنیم کنیم و سبک کس فرستاد با بو الاعور که آب بدار و راه کن الا بد
الا ازان سو تر شد و سه روز دیگر ببود علی رضی الله عنه بعد از سه روز بشیر بن عمرو الانصاری و مفضل بن قیس را
و شبث بن ربعی را رسول کرد و گفت بروید و این ابله را بطاعت خوانید شبث گفت یا امیر المؤمنین اگر بطاعت
آید امیری شام بدو رها کنی علی رضی الله عنه باری بنگرید تا چه میگوید پس هر سه تن پیش معاویه شدند و از ایشان
پیشرو و مهتر بشیر بن عمرو بود معاویه او را گفت سخن گوی بشیر خطبه کرد و معاویه را پند داد و گفت از خدای عز و جل بترس
که این جهان بر کسی نماند و ما را در پیش روزیست که خدای عز و جل بهر نیکی هر کس کند او را پاداش کند و خون مریز
و جماعت را مشکن معاویه گفت چرا علی رضی الله عنه را نگوئید بشیر گفت علی ابن ابی طالب رضی الله عنه را این
کار حق است و امامت او را سزا است بفضل و علم و دین و سابقیت و همه مسلمانان باو بیعت کردند و معاویه
گفت اکنون چه گوئی و چه کنم گفت آن گوی که این خلاف از میان شما برخیزد و با پسر عم پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم
بیعت کنی و از پس آنکه کنی علی رضی الله عنه آن کند که تو خواهی معاویه گفت پس من خون عثمان رضی الله عنه را از دست
باز دارم تا ضایع شود و الله که من این نکنم و در میان شما جز شمشیر نیست شبث گفت یا معاویه ما را بشمشیر بیم میکنی
و الله که نخست بر تو آید آنگاه بر ما این بگفتند و برخاستند و باز نزد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بیامدند و دانستند
که حرب ترا و هم شام را یکبار مرا حرب آورد و این خلق بسیار است و کار حرب یکزمان بود نه بران و هرگاه که سپاه
انبوه بود و همه کشته شوند تدبیر آنست که سپاه گروه گروه حرب کنند و علی رضی الله عنه سپاه خویش را بر هفت سرهنگ نامزد
کرد یکی ازان مالک بن اشتر بود و دیگر حجر بن عدی الکندی و دیگر شبث بن ربعی و دیگر خالد بن المعمر و پنجم زیاد بن النضر
و ششم معاویه بن [illegible] و هفتم قیس بن سعد بن عباده و این همه امیران بودند و هر کسی با خیل خویش گرد شد و معاویه

تیر چین کرد و سپاه شام را بر هفت امیر بخش کرد و عبدالرحمن بن خالد المخزومی و ابوالاعور السلمی و حبیب بن مسلمه الفهری
و ذوالکلاع الحمیری و عبیدالله بن عمر الخطاب و بشر بن مالک الکندی و حمزه بن مالک الهمدانی و هر روز یکی سرهنگی
ازین لشکر بیرون آمدندی و نوبت کردندی تا روز گرم شدی پس باز بلشکر خویش شدندی و این از اول ذی‌الحجه
تا آخر پس هیچ حرب نبود که در و بسیار کس کشته نگشتی چون محرم اندر آمد و این سال سی و هفتم از هجرت بود که امیرالمؤمنین
علی رضی الله عنه سپاه را گفت که این ماه محرم است حرب مکنید و سپاه خویش را از حرب باز داشت و اندر ماه محرم
حرب نکردند و علی رضی الله عنه میخواست که صلح کنند و خون ریختن نبود پس علی رضی الله عنه چهار تن از مهتران
برسولی فرستاد بسوی معاویه یکی عدی بن حاتم طائی و شبث بن ربعی و زیاد بن صعصعه و زید بن قیس را پس عدی
سخن گفت و او را آیه‌ها حشم بود خطبه کرد و معاویه را پند داد و گفت ما آمدیم که ترا بآن خوانیم که ترا بهتر باشد و علی ابن
عم پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم است و داماد اوست و از همه امت فاضلتر است و اندر همه اسلام او را اثر است و بامامت
احق تر است و همه امت برو گرد آمده اند و از خدای عزوجل بترس ای معاویه که باشد که خدای عزوجل ترا روزی پیش
آرد که عاقبت تو چنانکه از آن طلحه و زبیر بود و معاویه گفت هیهات ای عدی تو نه بصلح آمدی چه بتهدید آمده و مرا بحرب
بیم میکنی و من پسر حرب و نبیره صخرم و تو ای عدی آنی که عثمان رضی الله عنه را بکشتی و امید میدارم که خدای عزوجل
خون ترا بریزد پس شبث بن ربعی گفت ما بصلح آمده ایم و تو بدین بهانه خشم اندر خود مگیر که آنکه ما بتو میخواهیم بهتر
از خشم گرفتن است یزید بن قیس گفت ما بصلح آمده ایم و آنکه ترا بهتر بود بهر دو جهان و علی رضی الله عنه آنست که تو
دانی و هر که ترا و او را ببیند او را بر تو بگزیند و دانی که چنین است معاویه برخواست و ایشان را خطبه کرد و
جواب داد و گفت اما اینکه ما را بجماعت میخوانند و ما را نیز جماعت هست چنانکه با شما است و نیز بیشتر و علی رضی الله
عنه را طاعت نداریم و آن کسان که عثمان رضی الله عنه را بکشتند همه با ایشان همی حرب کنند و کشتن عثمان رضی الله
عنه چیزی پنهان نبود و شما دانید که کشندگان عثمان رضی الله عنه دارد و همه با لشکر او اندر اند بگوی تا ایشان را
بما دهد تا بکشیم آنگاه بدانیم که بخون او انباز نیست و مرا او را طاعت داریم و رسولان برخاستند و گفت تو بخون
عمار بن یاسر را همی تهمت کنی و او از یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم است و بهترین از امت است و علی
رضی الله عنه گفت عمار را بتو ندهد تا بکشی معاویه گفت عمار را چه خطر باشد بجای عثمان رضی الله عنه پس رسولان
از انجا بازگشتند و روز دیگر امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه نشسته بود که رسولان معاویه باز آمدند یکی مهتر جمیل و دیگر
حبیب و امیران سپاه معاویه همیگویند که اگر خواهی که صلح باشد و این خون ریختن از میان برخیزد ما همی گوئیم که تو
امام بکشتی و رحم ببریدی و اگر گوئی که نکشتم تا آن کسان را با تو اند از کشندگان عثمان رضی الله عنه بما ده تا ایشان
را بکشیم و لوا نه‌خواهی عثمان رضی الله عنه بیزاری و بپیچی از ایشان گفتند آنگاه کار بشوری افگنیم چنانکه عمر بن الخطاب

رضی اللہ عنہ افگند پس ہر کرا مسلمانان برگزینند ما بیعت کنیم و براد راضی باشیم علی رضی اللہ عنہ را ازین
خشم آمد و فرمود ما در میان ترا و معاویہ یعنی در میان تو و معاویہ شوری انگیزاند معاویہ کہ باشد چنین گوید
از خلافت باز کنم کار مسلمانان بران اتفاق کردہ باشند و بیعت کردہ باشند معاویہ کہ باشد کہ گوید من آنرا تباہ کنم
و این بیعت بشکنم و کار بشوری افگنم حبیب را خشم آمد و برخاست و برفت شرحبیل گفت کہ خشم گرفتی من ترا آن بگویم
گفت لیکن این پیغام را چہ جواب دہی پس امیرالمومنین علی رضی اللہ عنہ خطبہ کرد و گفت رسول خدای صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم از
جہان بیرون شد کسی را خلیفہ نکرد و مردمان ابو بکر رضی اللہ عنہ را خلیفہ کردند و او عمر رضی اللہ عنہ را خلیفہ کرد و ہر دو
ایشان عدلی کردند من ایشانرا بیعت کردم و مردمان بعدل ایشان آرام گرفتند و از پس عمر عثمان رضی اللہ عنہ ما را
عزاز کردند و عثمان رضی اللہ عنہ کارہا کرد کہ نہ پسندیدند پس دیگر آمدند و او را بکشتند و من اندر خانہ پنہان شدم پس
از آن مردمان بیامدند و مرا گفتند کہ با تو بیعت میکنیم و ترا میخواہیم من اجابت نکردم گفتند اگر اجابت نکنی مردمان
مخالف شوند و این دو مرد نیز طلحہ و زبیر رضی اللہ عنہ با من بیعت کردند و باز مخالف شدند و مرا خدای عز و جل بر ایشان
نصرت فرمود و بر معاویہ نصرت دہد ایشان نہ از جنس معاویہ بودند چہ ایشان از مہاجریان بودند و بطلوع مسلمانان
شدہ بودند و از اصحاب حدیبیہ بودند و مال خویش فدای پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم و ایشان از آنہا بودند کہ خدای عز و جل
در شان ایشان گفت رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ ذٰلِكَ لِمَنْ خَشِيَ رَبَّهٗ و اما آنکہ بکرہ مسلمان شدہ
او را نہ اندر دین نصرت است و نہ با سلام سابقیت او را مولفۃ القلوب خوانند و او پسر سفال الزمان است یعنی
ابو سفیان و اکلۃ الاکباد است یعنی ہندا و را اندر اسلام محل خلیفتی نیست و اگر حرمت داشتندی آل محمد صلی اللہ علیہ
آلہ وسلم را او را نکردندی معاویہ خاک کسا از خاک او را انگر بزی اکنون من شما را بہ پیوستن حرمی خوانم و کردن بجماعت و
دور شدن از مخالفت شرحبیل گفت تو نمی گوی کہ عثمان رضی اللہ عنہ مظلوم بود و بنود و کشندگان او را انبایست کشتن
امیرالمومنین علی رضی اللہ عنہ مظلوم بود شرحبیل گفت ہر کہ بگوید کہ عثمان رضی اللہ عنہ مظلوم نبود ما بیزاریم
و باز نزد معاویہ شد امیرالمومنین علی رضی اللہ عنہ این آیت بر در برخواند قولہ تعالی وَلَا تُسْمِعُ الصُّمَّ الدُّعَاءَ إِذَا
وَلَّوْا مُدْبِرِينَ پس مردمان را گفت کہ چنین باید کہ ما بر حق خویشتن بر قوت تر باشیم ہمچون ایشان بر باطل خویش
و چون ماہ محرم بگذشت امیرالمومنین علی رضی اللہ عنہ از صلح ایشان نومید شد حرب را بساخت و سپاہ شام را
بانگ کرد چندین گہ و زشما را زمان دادم کہ تا با راہ حق آیید و از گناہ پرہیزید و فرمان نمیکنید حرب را بیارائید پس
حرب را ساختند و طلایگان بیرون کردند امیرالمومنین علی رضی اللہ عنہ سواران را از پیادہ جدا کرد و ہر گروہی را مہتری
آوردن فرمود و او را بر ہر گروہی مہتر کرد و بر سواران بصرہ سہل بن حنیف را و بر پیادگان کوفہ عمار بن یاسر
اندر مر او را گرد کرد خطبہ خواند و ایشانرا آداب حرب کردن بیاموخت چنانچہ در حرب جملہ ایشان آموختہ بود و گفت

ابتدای جنگ نکنید و شما حرب مکنید و کس از نجیه مدارید و اگر دشنام کنند خاموش باشید و حدیث بسیار مگوئید
و خدای عز و جل را بسیار یاد کنید و در آخر این آیت بخوانید قوله تعالی یا ایها الذین امنوا اذا لقیتم الذین
کفروا فضرب الرقاب و معاویه و عمرو بن العاص سپاه را تعبیه کردند و بمیمنه ذی الکلاع را بداشتند و بمیسره
حبیب بن مسلمة الفهری و بر مقدمه ابن الاعور را و خیل دمشق را بدو داد و دیگر خیل بعمرو بن العاص و این روز
چهارشنبه بود از اول ماه صفر بسال سی و هفتم از هجرت پس امیر المومنین علی رضی الله عنه سپاه خویش را ده صف
بیاراست و معاویه نیز همچنین کرد و بحرب اندر پیوستند و حربی کردند و نخستین روز همه با یکدیگر حرب کردند و چون شب اندر آمد
از همدیگر جدا شدند و روز دیگر باز بحرب اشتغال نمودند از لشکر علی رضی الله عنه زیاد بن النضر بیرون آمد و حربی کردند سخت تر
از روز گذشته و بسیار کس کشته گشتند پس روز چهارم علی بن ابی طالب رضی الله عنه پسر خویش محمد بن حنیفه رضی الله عنه
را با سپاه بحرب شام و معاویه عبدالله بن عمر بن الخطاب رضی الله عنهما را بیرون فرستاد و حرب کردند چون نیم روز بود عبدالله
محمد بن حنیفه را آواز کرد که بیرون شو تا خلق را از زمین تختی باز رهانیم عبدالله سپاه شام را از حرب باز داشت و خود بیامد
و پیاده شد و محمد بن حنیفه را نیز پیاده شد و آن شد بسوی عبدالله علی رضی الله عنهما از دور بدید که محمد حنیفه فرزند او پیاده
شده است فرمود چه بوده است که محمد حنیفه پیاده شده است گفتند پیش عبدالله بن عمر رضی الله عنهما بمبارزت میرود علی رضی
الله عنه اسپ بتاخت و گفت اسپ مرا بگیرید و پیاده شد و به پیش عبدالله رفت و عبدالله گفت ترا نخواستم و هر دو لشکر باز
گشتند و روز پنجم عبدالله بن عباس رضی الله عنهما از سپاه بیرون آمد از سپاه علی رضی الله عنه و ولید بن عقبه از سپاه
معاویه با سپاه بیامد و حرب کردند تا نماز پیشین و عبدالله بن عباس ولید را بمبارزت خواند و ولید نیامد و هر دو لشکر باز گشتند
پس روز ششم قیس بن سعد بیرون آمد و از سپاه معاویه ابن ذی الکلاع بیرون آمد و حرب کردند تا نماز پیشین پس باز گشتند
و روز هفتم سپاه سالاران بیکبار دیگر بیرون آمدند از سوی علی کرم الله وجهه مالک اشتر با سپاه و از سوی معاویه حبیب
بن مسلمه با سپاه و حرب کردند چنانکه اندرین هفته آن مقدار کس کشته نشده بود و نماز دیگر هر دو لشکر باز گشتند امیر
المومنین علی رضی الله عنه گفت گروه تا که حرب کنند فردا بجمله باید حرب کردن چون بامداد بود و روز چهارشنبه علی رضی الله
عنه سپاه را تعبیه کرد و خود اندر قلب بایستاد پس بمیان هر دو لشکر آمد و دعا کرد و دعای سخت نیکو و فصیح چنانکه گفت اللهم
رب السقف المرفوع المحفوظ المکفوف الذی جعلته مغیضا باللیل و النهار و جعلته مجری الشمس و القمر و منازل النجوم و جعلت
سکانه من الملائکة لا یسامون من العبادة خالصة لک یا اله العالمین و رب هذه الارض التی جعلتها قرارا للانام و الهوام
و الانعام و ما لا یحصی مما یری و لا یری من خلقک من السماء و الارض و رب الجبال الرواسی التی جعلتها اوتادا للارض اللهم
ان اظفرتنا علی عدونا و جنبنا البغی و سددنا علی الحق و ان اظهرتهم علینا فارزقنی الشهادة و اعصم بالسلامة من الفتنة پس
امیر المومنین علی کرم الله وجهه دعا بکرد و گفت قوله عز و جل یا ایها الذین امنوا هل ادلکم علی تجارة تنجیکم من عذاب

عَذَابٌ أَلِيمٌ ۚ محمد بن الحرب برادر مالک اشتر گفت ای امیر المؤمنین این دلالت چیست علی رضی الله عنه این آیت بر خواند
إِنَّ اللّٰهَ يُحِبُّ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِهِ صَفًّا كَأَنَّهُم بُنْيَانٌ مَّرْصُوصٌ ۝ پس علی رضی الله عنه مردمان را
حرب کردن بیاموخت و گفت ای مردمان صفها راست دارید جوشن واران را پیش صف آرید چون حمله کنید چشم
فراز کنید که این علامت دلیری بود چون شمشیر زنید بر انگشتان پای بر زکنید تا زخم سخت تر آید چون شمار از نند دندانها
بهم بفشانید تا زخم باز جهد و هر کسی خویشتن را پیش یاران فدی کنید و چنین اندیشید که اگر همه سپاه باز گردد من بایستم
و این آیت بر خواند قوله تعالیٰ و تقدس عز و جل قُل لَّن يَنفَعَكُمُ الْفِرَارُ إِن فَرَرْتُم مِّنَ الْمَوْتِ أَوِ الْقَتْلِ
و عبدالله بن یزید از خطیبان کوفه بود و مردمان را خطبه کرد و خدای عز و جل را بستود و بر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم
درود داد پس گفت ان الدابة یعالج لظاهر النفس و لا یقدر علی ما هو باطن النفس و الشخص ان المعاویة و علی ما بین
و با یع فیه من لیس فیه هو و انه الذی دعا را النبی صلی الله علیه و آله وسلم و المال اذا رایت معاویة علی المنبر فاقتلوه و
قال علی بمنزلة هارون من موسیٰ علیه السلام الا انه لا نبی بعدی فان بان علی فاقتلوه و قد جادل معاویة بالباطل
لیدحضوا به الحق و جار و بالمصلین من الاعراب لمن قدرین فی قلوبهم الفتنة و لبس علیهم الامن و زادهم رجسا الی
رجسهم و یمیتون هوا الفجار فاسقون و انتم اصحاب امیر المؤمنین علی نور عن ربکم و برهان مبین فاتلوا هولاء الطغاة البغاة
لا یعشرهم فَاللّٰهُ أَحَقُّ أَن تَخْشَوْهُ إِن كُنتُم مُّؤْمِنِينَ و قد قاتلهم مع رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم و هذه مثل
ذلک و الله ما هم فی هذه بارکی والارض قَاتِلُوهُمْ يُعَذِّبْهُمُ اللّٰهُ بِأَيْدِيكُمْ وَيُخْزِهِمْ وَيَنصُرْكُمْ عَلَيْهِمْ وَ
يَشْفِ صُدُورَ قَوْمٍ مُّؤْمِنِينَ وَيُذْهِبْ غَيْظَ قُلُوبِهِمْ وَيَتُوبُ اللّٰهُ عَلَىٰ مَن يَشَاءُ وَاللّٰهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ ۝
پس هر دو سپاه حرب کردند تا نماز پیشین و از پس آن بوقت آفتاب فرو شدن چون تاریک شد از هم باز گشتند و
چون سپیده بر دمید باز حرب اندر گرفتند و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه اندر قلب لشکر بود و مالک بن اشتر اندر میمنه
صف و معاویه قبه ادیم زده و با عمرو بن العاص آنجا نشسته بودند و عبدالرحمن ایستاده بود بر خیمه و شمشیر حمائل کرده و
سپر مسمار زرین بر پس پشت انداخته و چون وقت چاشت بود سپاه شام خواستند که از جای بجنبند عمرو بن العاص گفت
ای مردمان این سپاه بعصبیت دین حرب میکنند با ایشان بگردید تا جان با ایشان و شما را هر چگونه که باشد حرب
همی باید کردن پس اگر بقلب ایشان بر زنید نیک باشد و میمنه با میمنه و میسره با میسره پس مردان شام چنان کردند
و همه سپاه شام خود را بر میمنه عراق زدند و میمنه هزیمت شد و هر چند که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه ایشان را بخواند باز
نگشتند پس علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه فرمود انکار ید که میمنه خود نبوده یا بوده کشته شدند و امیر المؤمنین علی رضی
الله عنه با میسره و قلب خواست که پیش شود هیچ از جای بجنبید علی مرتضی رضی الله عنه پیاده شد و شمشیر بر گرفت و گفت
که مرا تنها بحرب باید شد که حرب کنم حسن و حسین و محمد بن حنیفه رضی الله عنهم پیاده شدند و با او برفتند و لقلب اندر مردمان میمنه

بودند و فرزندان انصار همه با او برفتند و بقلب اندر شدند سپاه شام دست از میسره بازداشتند و بجای خود آمدند و علی رضی
الله عنه در قلب حرب همی کرد و با او لختی مردمان بودند و حسن بن علی رضی الله عنه همیشه راه سلامت داشتی ترسید که علی را
گزندی رسد و گفت یا امیرالمؤمنین اگر بسوی چپ بیائی آنجا سپاه بیشتر است و تو آنجا ایمن تر باشی علی رضی الله عنه
جواب حسن رضی الله عنه داد چنانکه مردم دهند گفت ای پسر مالک پدر تو روز مرگ دیده است و باک نمیدارد هر که بزد او اندر
و علی رضی الله عنه حرب همی کرد تا سپاه شام را برجای بداشت و مالک بن اشتر زابرهنه اندریافت و با ایشان مدارا کرد تا بازگشتند
چون بیامدند لشکر خویش را دیدند میسره شده و قلب بیشتر شده چون باز بجای خویش شدند تکبیر گفتند و حمله کردند بر دشمن
و مالک بن اشتر از پیش حمله کرد و سپاه شام را از جای برکند و هر کاتبان خویشتن را بر قبه معاویه افگند و اسپ خواست
و برنشست و وردی بازنهاد و عمرو را گفت چه کنیم گفت صبر کن و مالک هرگاه که بر سپاه شام حمله کردی کسی در پیش او نایستادی
و لشکر شام که از جای رفته بودند باز آمدند و از معاویه نقل کنند که فرزند را گفت شعر عرب بیاموز که سخاوت را زیاده
کند و شجاعت را افزاید و دلیر سازد و من روز صفین چند بار آهنگ بازگشتن کردم و لیک بیتی چند یاد داشتم که بکودکی
آموخته بودم و از قول عمر بن الطفایه رضی الله عنه مرا یاد آمد و بخواندم و شجاعت بیفزود و در معرکه حرب پایدار شدم
و این عمرو شاعر بود اندر جاهلیت شعر انت ما اسوی انت بالای + واحد الحمد بالیمین الذبیح + واقدامی علی المکروه
نفسی + ومن هامة البطل المبیح + وقولی سلما کذبت جاشت + مکانک تحمدی او تستریحی + پس چون معاویه دید که همه
کارها مالک اشتر کرد بانگ بمیان سپاه خویش که کسی نیست که مرا از مالک برهاند ایشان را غلبه کند عبدالله بن
عمر پیش اندر شد و گفت ای مردمان شما از اهل همی ترسید ایشان کشندگان عثمان رضی الله عنه اند و شما خون عثمان
همی جوئید و این مالک بن اشتر کشنده او است خاصه حمله کرد پس قبیله و عبدالقیس و بنی بکر و بنی وائل بیکجای شدند
و حمله کردند و عبدالله بن عمر رضی الله عنه را بکشتند و از آن مردمان نیز بسیار بکشتند و هزیمت نیز بمعاویه رسید و او را
و عبیدالله بن عمر را بکشتند و علی رضی الله عنه خلائق را حرب تحریص همی کرد و پیش همی شد و از همه رایتها رایت
بنی زبید باز پیشتر بود امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه بجا بایستاد تا شرم دارند و نگریزند و گفت این رایت خدای
عزوجل است و خدای عزوجل این را نصرت دهد پس با آن مرد که رایت داشت گفت چه باشد اگر این رایت را لختی
پیشتر بری گفت نعم و کرامة و آن رایت را پیشتر برد و امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه آنجا بود و مردمان همدیگر را همی گفتند
اگر سستی کنیم رسوا شویم و علی رضی الله عنه ما را همی بیند و حمله کردند و حلقه را بکشتند و علی رضی الله عنه از ایشان
خشنود شد و گفت رایت علی بن با هاشم بن عتبه داشت و علی رضی الله عنه بر هر رایتی همی گشتی یکزمان پیش حرب
اندر شدی و کشتن گرفتی و بازگشتی و شمشیر که دو تا شدی و عمار بن یاسر به پیش صف اندر آمد و گفت یارب تو دانی
گردن فاصلتر از ینجا بودی آنجا رفتمی و هاشم را گفت این رایت بکس دیگر ده تا با به پیش حرب اندر شویم هاشم گفت

این رایت نگاهداشتن فاضلتر از حرب کردن است عمار گفت اعووا وحدا یا ہاشم را اندوه آمد وآن رایت را بکس دیگر داد وگفت هرجا که علی رضی الله عنه همی رود تو نیز برو پس عمار با ہاشم پیش رفتند و عمار تشنه بود آب خواست نیافتند یک قدح شیر آوردند عمار بستد وگفت صدق رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم یقتلک الفئة الباغیة وآخر زادک من الدنیا اللبن پس عمار برفت و بر عمرو بن العاص حمله کرد واو را گفت ای عمرو شرم نداری که دین را بدنیا فروختی و گرد اگر عمرو و معاویه سه چهار تن بودند عمار و ہاشم را اندر میان گرفتند و بکشتند و عمرو عاص و ابو الاعور و عبد الله بن عمر بیکجای ایستاده بودند عبد الله بن عمر گفت امروز مارا دل بد شده است گفت چرا گفت زیرا که پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمود عمار را یقتلک الفئة الباغیة وآخر زادک من الدنیا اللبن معاویه گفت ما عمار را نکشتیم گفت پس که کشت گفت علی رضی الله عنه که ایشان را بحرب آورده بود گفت راست گوئی و چنانستی پس حمزه بدر و احد و حدیبیه بمسلمانان را پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم کشته باشد زیرا که ایشان را پیغامبر صلی الله علیه وسلم بحرب آورده بود و این منکر است همگوئی معاویه خاموش گشت و چون عمار را بکشتند امیر المومنین علی رضی الله عنه آل ربیعه را بانگ کرد که یاران را پیش آرید و بنی همدان با ایشان بودند و ایشان دوازده هزار مرد بودند و علی رضی الله عنه با ایشان حمله کرد بر قلب معاویه و ایشان را از پشت و پیش معاویه افگندند و او با عمرو بن العاص ایستاده بود و چون علی رضی الله عنه معاویه را بدید بانگ کرد که ای معاویه خاک خاری چه کنی چندین خلائق را کشتند با من بیرون آی که اگر مرا کشتی رستی و گر نه من ترا بکشم عمرو عاص معاویه را گفت که ترا همی خواند بیرون شو معاویه گفت من نروم که هرگز کسی پیش او نشده است که زنده باز مانده باشد پس علی رضی الله عنه بصف خویش باز آمد و نماز شام و خفتن گذاردند بیک جای و تیر بینداختند که تاریک بود و به نیزه حرب کردند زمانی پس شمشیر برگرفتند و دست آویز شدند در یکدیگر همی گرفتند و سرها همی بریدند و آن شب را لیلة الهریر خوانند و علی رضی الله عنه دران شب این شعر گفت

اللیل الداج والکنا من تسیطع + نطاح اشد ما العیطلع + فثم نیام و هو سطع + من نجا براسه فقد ربح + و علی رضی الله عنه همه شب حرب کرد و یا تیها پیش او همی آوردند و روز دیگر آدینه و چون روز بود علی رضی الله عنه صفها راست کرد و مالک بن اشتر بمیمنه بود و عبد الله بن عامر بمیسره بود و در قلب و حرب اندر گرفتند و مالک هر حمله که بکرد مردمانرا یک نیزه بیشتر آوردی و چون نماز پیشین سپاه شام ستوه گشتند و قصد گریختن کردند پس معاویه عمرو بن العاص را گفت هیچ حیلت مانده است عمرو گفت یک حیلت مانده است مصحفها را بسر نیزه اندر کن و بگوی شمارا بدین میخوانم و بدانچه خدای عزوجل حکم کرده اگر اجابت کنند یا مختلف شوند یا از حرب بنشینند ما برآسائیم معاویه بفرمود تا چنان کردند چون سپاه امیر المومنین علی رضی الله عنه آن بدیدند گفتند بپسندیم ابن عباس رضی الله عنهما گفت کار حرب آخر شد و کار حیلت آمد علی رضی الله عنه گفت این مرا از بیم شمشیر میکنند یکزمان بپرهیزید

گفتند ایشان ما را بکتاب خدای عزوجل همیخوانند نتوانیم که اجابت نکنیم پس آن مهتران که خوارج شدند چون مسعود
التیمی و زید بن حصین ازین جمله بودند و گفتند یا علی کتاب خدای را نتوانی زدن و ما را بدین همیخوانند اگر تو مرا ازین
باز داری خون تو حلال است و ما عثمان رضی الله عنه را بدان کشتیم که کتاب خدای را خلاف کرد علی رضی الله عنه گفت اگر
حرب کنید واجب است و اگر نکنید شما بهتر دانید و مالک بن اشتر به پیش صف اندر حرب همیکرد و گفتند مالک را باز خوان
تا خود بدانیم که چه میگویند و چه میخواهند امیر المومنین علی رضی الله عنه زید بن هانی الشعبی را بخواند و گفت مالک را بخوان
و برفت و مالک را باز خواند گفت آری و همچنان حرب میکرد و ساعتی ببود و باز نیامد ایشان گرد امیر المومنین علی رضی
الله عنه اندر آمدند و گفتند اگر بکتاب خدای تعالی جل و علا مالک را باز نخوانی که ترا بکشیم علی مرتضی رضی الله عنه فرمود
باز جریده را بخوانید تا برود و مالک را بخواند مالک گفت نه روز باز گشتن است میان ما و فتح یک زمان مانده است زید
باز آمد امیر المومنین علی رضی الله عنه را بگفت و ایشان شمشیر بکشیدند و گفتند میان ما و تو یک علامت است اگر مالک
را باز خوانی نیک بود و الا ترا بکشیم امیر المومنین رضی الله عنه فرمود زیرا که تو برو و مالک را بگوی که چه سود دارد که
تو آنجا حرب کنی و اینجا مرا بکشند زید برفت و مالک را باز آورد و گفت ای مردمان شرم ندارید و بدین مصحف ها فریفته
گشتید که ایشان از مرگ همی گریزند یک زمان دیگر وفا کنید گفتند ما حرب نکنیم تا بنگریم که ایشان چه می خواهند مالک
گفت شما والله ای اهل عراق که هرگز عراق را باز نه بینید و ایشانرا دشنام داد و ایشان قصد او کردند امیر المومنین
علی رضی الله عنه مانع شد و گفت اگر معاویه جنگ نمی کنید باری او را مکشید و ایشان را از یکدیگر باز کرد و مالک
حسرت همی خورد چون زمانی ببود اشعث بن قیس بیامد امیر المومنین علی رضی الله عنه را گفت این مردمان همیگویند
که نزدیک معاویه شود بنگر تا چه حکمت است که ما را همی بدان میخوانند علی بن ابی طالب رضی الله عنه فرمود تو بهتر
دانی اشعث برفت و معاویه را گفت اگر بگویم امیر المومنین علی رضی الله عنه حجت آرد و این سخن مرا نقص کند و لیکن
دو تن را حاکم کنید محکم فابعثوا حکما من اهله و حکما من اهلها اشعث پیغام آورد همه گفتند بپسندیدیم و حرب بنشست و روز
دیگر شامیان گفتند ما عمرو بن العاص را حاکم کردیم خواجیان گفتند ما ابو موسی را نخواهیم که عدو ماست عبدالله بن
عباس رضی الله عنهما را خواهیم عمرو گفت او همچون امیر المومنین علی رضی الله عنه بود کسی دیگر بیارید امیر المومنین فرمود
اگر بهتر از من چیزی مرا مخالفت شوید باری حاکم آنرا کنید که من خواهم گفتند هر کرا خواهی اختیار کن بجز ابن عباس گفت
اینک مالک بن اشتر گفتند امیر المومنین عثمان رضی الله عنه را او کشته است او را نباید کرد علی مرتضی رضی الله عنه فرمود
لا رای لمن لا یطاع هر چه خواهید کنید پس بر موسی صلح کردند گفت الحمد لله گفتند ترا حاکم کردند گفت انا لله و او را
نزد او را امیر المومنین علی رضی الله عنه آوردند و احنف صلحنامه بنوشت و بدین منوال که هذا ما صالح به امیر المومنین علی رضی
الله عنه عمرو گفت امیر المومنین علی رضی الله عنه منویس زیرا که ما ندانیم که او امیر المومنین هست یا نی که او امیر عراق است

تا بنگریم که از کتاب خدای تعالی جل و علا چه آید احنف گفت نام امیر المومنین علی رضی الله عنه پاک نکنم علی مرتضی رضی
الله عنه فرمود این قصه همچنان است که رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم را افتاده بود در حرب حدیبیه عمر و گفت ای
سخن منکر گفتی خویشتن را با محمد صلی الله علیه و آله وسلم برابر کردی امیر المومنین رضی الله عنه فرمود ای فاسق خاموش
باش پس صلحنامه چنین بنوشتند که ما صلح به علی بن ابی طالب رضی الله عنه و معاویه بن ابی سفیان شرط کردند
که هر چه این دو تن حکم کنند ما بپسندیم و این در ماه صفر بود هشت ماه زمان کردند اختیار خلیفت سپاه را بود نه امیر المومنین
رضی الله عنه را و نه معاویه را و همه سپاهی دو تن را بنوشتند مالک اشتر را گفتند گواهی بنویس گفت دستم بریده باد
اگر بنویسم و اندر نوشتند که امیر المومنین علی رضی الله عنه میان اهل عراق امیر کند و معاویه را امیر کند در میان اهل
شام از پس هشت ماه بدو منزل جندل حاضر آیند هر یکی با چهار صد تن و ازین روز که علی رضی الله عنه را گفتند مالک
بن اشتر این صلح نه پسندید امیر المومنین رضی الله عنه گفت من نه پسندیدم شما کردید پس حضرت علی رضی الله عنه
روی بکوفه نهاد چون بشهر اندر آمد مردم بشتاب پیش رفتند گاهی اندر دو تن ایستاده بودند یک مرد مرد دیگر را گفت
این علی رضی الله عنه است و بر نه چیز بیرون رفت و به نه چیز باز آمد امیر المومنین علی رضی الله عنه فرمود من بر چیز
شدم و بر چیز باز آمدم و محمد بن جریر الطبری نگفت که عدد سپاه چند بود و لیکن پنجاه هزار سوار امیر المومنین علی
رضی الله عنه و هشتاد هزار سوار با معاویه بود و چهل هزار مرد از طرفین کشته شده بودند بدین سال امیر المومنین رضی الله
عنه از صفین بازگشت خالد از خراسان باز کرد و عبیده را بفرستاد و الله تعالی اعلم

فصل فی خبر الخوارج و الحرو[ریه]

و در این وقت که بصفین آن صلحنامه بنوشتند و از آن مجلس پراگندند نخستین کسی عمرو بن الزمه التمی بود مهتر بنی تمیم
بانگ کرد که لا حکم الا لله و لا حکم الا لله یقص الحق و هو خیر الفاصلین یعنی حکم خدای راست و حکم خدای عزوجل
بازدمیان چرا کنیم و ابو موسی و عمرو بن العاص چه دانند که خدای عزوجل چه حکم کرده است و چرا نگفت که این حکم نپسندم
تا باد بایستادی و نخواست که آن حکمین باز افکند تا اشعث بن قیس قدام او دار و عذر خواستند تا خاموش گشت و سپاه
بازگشت و امیر المومنین علی رضی الله عنه بیشتر برفت و سپاه فوج فوج باز می گشتند پس این دو گروه که گفتند این حکم
نه پسندیم بسیار شدند و همه بیکجای گرد آمدند و مردان را گفتند که شما کافر شدید و زیاد بن النصر از شیعت علی رضی الله
عنه بود و گفت امیر المومنین علی رضی الله عنه کافر نشد و او بر حق است و اگر نه آنستی که من خدا پرستم بر طاعت
او نیم و نخواهیم که بی فرمان او حرب کنیم و الا با شما حرب کردمی ایشان همی آمدند و افزون همی شدند تا بدر کوفه آمدند
و هزار مرد شده بودند و دهی بود بدر کوفه و آنرا حروری خواندند آنجا فرود آمدند و از بهر آن ایشان را حروریان خوانند
و بعض امیر المومنین علی رضی الله عنه بیشتر این کردان دارند پس روزگاری برین برآمد گفتند ما را امیری باید ما با علی رضی
الله عنه حرب کنیم و از ایشان مبارزتر شبث بن ربعی بود و او را امیر کردند و علی رضی الله عنه فرمود ندبیر ایشان بایست

کردن تا ایشان پراگند پس زیاد بن النصر را بفرستاد تا بنگرد که مهتر ایشان کیست گفتند یزید بن قیس است علی رضی الله عنه
اورا امیری اصفهان داد او تا از ایشان جدا ماند ایشان بی مهتر باشند امیر المومنین علی رضی الله عنه عبد الله بن
عباس رضی الله عنهما را بفرستاد و گفت بنگر تا چه می گویند و من اینک تو می آیم و چون عبد الله بن عباس بشد ایشان
عبد الله بن الکرا را بیاوردند تا با عبد الله سخن گفت عبد الله بن عباس رضی الله عنهما گفت چرا بر علی رضی الله عنه بیرون
آمدید گفتند این حکمین بچه کار بود و چه معنی را کرد و حکم خدای عز و جل است و چون ایشان حکم مصحف خواستند چرا اجابت
کرد که ما پیش از حرب ایشان را خواندیم بدان و نیامدند عبد الله رضی الله عنهما گفت این حکم چیست که اندر کتاب خدای
عز و جل فرمود کسی را که اندر کاری بدانند ورا حکم کنند و میفرماید قوله تعالی یَحْکُمُ بِهٖ ذَوَا عَدْلٍ مِّنْکُمْ ایشان
چه عدالت بوده است هرگز عمرو بن العاص که آورد تا روی شمشیر همی زند و خون ما را حلال دارد اکنون معزول ایشان
اندرین حدیث بودند که علی رضی الله عنه بخیمه اندر آمد و دو رکعت نماز کرد پس عبد الله بن الکرا را گفت مرا مخالف
شدید گفتند عمرو بن العاص و ابو موسی را حکم کردی امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت آن مردمان و نه شما را
گفتم که این مکر و حیلت است که مصحفها بر نیزه ها کردند تا شما باز گردید و حرب نکنید کرداشتان گفتند این دو کس را حاکم
کردیم تا از کتاب خدای عز و جل حکم کنند که آنچه خدای فرمود به پسندیم و اگر جز آن کنند نه پسندیم گفتند تو پنداری که
عمرو بن العاص و موسی پارسا اند که حکم ایشان بر مسلمانان روا باشد امیر المومنین علی رضی الله عنه فرمود ایشان را
حکم نه از نهاد خویشتن باید کرد گفتند پس هشت ماه شما را چرا امان دادی گفت شتاب نکنند و همه یکبار دو بار بخوانند
اول تا آخر و نگویند که ما را روزگار نبود تا نیز اندر هشت ماه یک خراج بستانیم از عرب و ما دستوران بیاساییم آنگاه بنگریم
که از کتاب خدای عز و جل چه برآید و اگر حکم کنند بکتاب خدای عز و جل تحرد باز رویم و از همه حال بحکم خدای عز و جل راضی
شدیم و شما بهتر اندر آیند بدین شرط و بدین نیت و ایشان همه امیر المومنین علی رضی الله عنه را اجابت کردند و بشهر
باز آمدند والله اعلم **فصل فی حدیث الحکمین** و اندران صلحنامه نوشته بودند که ابو موسی و عمرو بن العاص هر دو
چون باز گردید بجایی بنشینند و همه مهتران را بآخر بخوانند تنها و تدبیر پس اول ماه رمضان هر دو بدومة الجندل گرد آیند
و آن جائی است میان عراق و حجاز و شام و امیر المومنین علی رضی الله عنه با چهار صد مرد بیاید و معاویه با همچنین
و اگر ایشان نیایند این چهار صد مرد را بفرستند از شام و عراقین و این چهار صد مرد باشند خلیفتی را بشایند و ابو موسی
و عمرو بن العاص هر دو مناظره کنند چنانکه با ایشان کسی نبود مگر آنکس که ایشان خواهند پس اگر ایشان را تدبیر افتد
که خلیفه امیر المومنین علی رضی الله عنه را یا معاویه را کنند این هشتصد مرد را گواه کنند و اگر تدبیرشان بدان افتد
که هر دو را باز کنند و هر کسیکه خواهند ازین هشتصد مرد یکی را امام کنند و هر که اندر عراق کس بود که همچنان بود تا اگر
کسی را رای افتد جز علی رضی الله عنه و معاویه آنجا حاضر بودند چون وقت میعاد بود باول ماه رمضان ابو موسی

بدومة الجندل آمد و عمرو بن عاص نیز بیاید با چهار صد مرد از قریش و ابو موسی را گفت چرا با تو کس نیست و اینک معاویه وفا کرد تو نیز وفا کن و ابو موسی کس فرستاد و گفت معاویه با آنچه گفته بود چهار صد مرد فرستاد شما نیز چهار صد مرد فرستید پس امیر المومنین علی کرم الله وجهه چهار فرستاد از عراق و شام و حجاز و مکه و مدینه با عبد الله بن عباس رضی الله عنه بفرستاد و هیچ کس غائب نبود از یاران پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم مگر سعد بن وقاص که او توبه کرده بود و ببادیه شده و گوسفندی چند داشت و از ایشان معیشتی میکرده و گروهی گفتند که محمد بن ابی بکر نیز آنجا بود و آنکسانیکه آنجا بودند امید داشتند که آن کار بدیشان رسد عبد الله بن الزبیر و محمد بن طلحه و عبد الله بن عمر رضی الله عنهم اجمعین چون بدومة الجندل فرود آمدند قبه بزدند و ابو موسی و عمر بن عاص دران قبه شدند ابو موسی گفت بگوی تا ترا چه پدید آمده است از کتاب خدای عز و جل عمرو بن عاص گفت معاذ الله که تو امیری و مهتری و علم فقه تراست تو نخست سخن گوی پس من و عمرو مدد آن خواست تا بداند که ابو موسی چه خواهد گفتن تا مراد او برآید ابو موسی گفت مرا چنین بهتر آید که ایشان را هر دو از خلافت بیرون آریم و دیگری را فراز کنیم تا این فتنه فرو نشنید عمرو گفت ترا از خلیفتی معاویه چه چیز باز دارد و من خلیفتی معاویه را اندر کتاب خدای عز و جل یافتم و تو دانی که عثمان رضی الله عنه را بظلم بکشتند و دلهای ما بکشتن او پاره پاره گشت و معاویه بن عم عثمان رضی الله عنه است و اندر قریش از اهلبیت بزرگست و یار پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم است و دبیر وحی بوده است و میان او و میان پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم دامادی بوده است و خال مومنان است اگر این بمعاویه شود چنان بود که براستی هر چه بر و حکم کنی بکند ابو موسی گفت از خدای عز و جل بترس اما معاویه را شرف هست ولیکن شرف امیر المومنین علی رضی الله عنه بیشتر است و اگر بشرف و نسب بودی از امیر المومنین علی رضی الله عنه نگذشتی و اما معاویه از آن عثمان رضی الله عنه است هیچکس اولی تر بعثمان رضی الله عنه از پسران او نیست و آنکه مرا از معاویه همی فائده رسد این حکم خدای عز و جل است و من بر حکم او رشوت نپذیرم عمرو گفت پس جز علی رضی الله عنه و معاویه کرا می گزینی گفت عبد الله بن عمر رضی الله عنهما را تا رسم عمر رضی الله عنه زنده شود که مرد پارسا و زاهد است یار پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم و عالم است و گفت او نشاید ابو موسی گفت چرا گفت از قبل آنکه کار سلطانی را کس باید که او را دیدار بود بگاه مردی دوست برو بگاه داد دادن و او را ازین هر دو هیچ چیز نیست و اگر او نشاید پسر من بشاید بهتر است که یار پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم عالم است و با ورع و با زهد و با سخاوت ابو موسی گفت راست گوئی ولیکن آن گاه شایستی که او اندرین حرب نبودی پس عمرو گفت هر کرا خواهی اختیار کن ابو موسی گفت رای راست که هر دو ما ازین کار بیرون آریم پس بکار بشوری افگنیم تا هر کرا مسلمانان بنشانند ما راضی باشیم من چنین دیدم تو چه دیدی گفت این بهتر است پس هر دو بیرون آمدند و آن همه خلق بر در ایستاده

بودند عمرو گفت مردمان را آگاه کن کار ما راست شد چون ابو موسی خواست که سخن گوید عبدالله بن عباس رضی الله
عنهما سر فرو کشید و اندر گوش او گفت که ابن عمرو مردی با مکر است نگر تا ترا نفریبد ابو موسی گفت ما راست کردیم که
امیر پیدا دیدیم که صلاح مسلمانان اندر آنست و فتنه نه برخیزد و آنست که امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه و معاویه را
ازین کار بیرون آریم و کار بشورت افگنیم چنانکه عمر رضی الله عنه کرد تا بر کرا مسلمانان بگزینند بنشانند و شما گواه
باشند که من علی رضی الله عنه را و معاویه را نیز ازین کار بیرون آوردم ازین کار خویش شوند و آنرا که گزینند عمرو برخاست
و خطبه کرد و گفت ابو موسی علی رضی الله عنه را و معاویه را ازین کار بیرون آورد و من نیز علی رضی الله عنه را بیرون
آوردم چنانکه ابو موسی آورد و این کار بمعاویه دادم که ولی عثمان رضی الله عنه است و خون او را طلب میکند و از همه
کسان او حقیق‌تر است ابو موسی گفت غدرت و کذبت غدر کردی و دروغ گفتی و این کار نه چنین نهادیم و مثل تو
چنانست که خدای عزوجل فرمود إِن تَحْمِلْ عَلَيْهِ يَلْهَثْ أَوْ تَتْرُكْهُ يَلْهَث دروغ گفتی و غدر کردی و اینکار چنین
نهادیم و مثل تو همچنانست که خدای تعالی گفت كَمَثَلِ الْحِمَارِ يَحْمِلُ أَسْفَارًا عبدالله بن عباس رضی الله عنهما گفت
نگفتم که او مرد غدار است ابو موسی گفت بدو فریفته شدیم مردان شام نزد معاویه رفتند و بر خلافت سلام کردند و مردمان
عراق بنزد امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه آمدند و عبدالله بن عباس رضی الله عنهما این خبر را بگفت امیرالمؤمنین
علی رضی الله عنه روزی که نماز بامداد بکردی پس از آن که سلام بدادی بر معاویه و عمرو بن العاص و برابی الاعور السلمی
و بر حبیب بن مسلمه و بر عبدالرحمن بن خالد و بر ضحاک بن قیس و بر ولید بن عقبه و بر ابو موسی اشعری لعنت کردی و چون
معاویه بشنید او نیز لعنت کرد پس معاویه را اهل الشام امیرالمؤمنین همی خواندندی و علی رضی الله عنه را اهل العراق بهم
اسلام امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه خواندندی و بار ازین خوارج امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه مشغول کردند **فصل في**
خبر الخوارج اجتماعهم و مقالاتهم و آن روز که امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه ابو موسی اشعری را بدومة الجندل
فرستاد بحکمین دو تن را از مهتران خوارج یکی را زرعه و دیگر را حرقوص نام بود گفتند این مرد را مفرست بحکم که او حکم
را اندر کردن و حکم خدای عزوجل کسی نگیرد و ازین حکم خواستن بازگرد و گفتند خدای عزوجل را توبه کن که گناه
بزرگست و دیگر باره سپاه را گرد کن که تا حرب کنیم امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه فرمود شما بودید که روز صفین چون
مصحف بدیدید بر من سبقت کردید تا من بنا خوشی اجابت کردم و اکنون عهد کرده ام که هرگز نه بیوفائی کنم و خدای عزوجل
میفرماید وَأَوْفُوا بِعَهْدِ اللَّهِ إِذَا عَاهَدتُّمْ اکنون صبر کنید تا خود چه حکم کنند حرقوص گفت اکنون بگوی که گناه کردم
امیرالمؤمنین رضی الله عنه فرمود گناه نه من کردم شما کردید مردی او را گفت ای امیرالمؤمنین این مردم بسیار اند و ترا
کافر خوانند و بدین که تو امر خدای تعالی تخلف کردی و اگر تو این مردمان را نکشی و بحرب نفرستی با تو حرب کنند
و تا تو بدین مردمان مشغول شوی امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه گفت اگر با من حرب نکنند من نیز با ایشان حرب

نکنیم پس این حکمین بشنیدند همه گرد آمدند و شاد شدند و گفتند خون علی ریختن حلال است که ایشان هر دو ورا
از خلافت بیرون آوردند پس روزی امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه در مسجد خطبه کرد و مردی از خوارج برخاست و
بانگ کرد که لا حکم الا لله و خوارج را بدین سخن و انستندی پس چون امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه این سخن بشنید حق
است و لیکن شما میگوئید که نباید که اندر میان خلق حاکم و سلطان باشد که امر و نهی کنند و چون چنین باشد کار خلق
ضایع شود و مردم بر یکدیگر ستم کنند پس یکی دیگر برخاست و بانگ کرد که لا حکم الا لله و یکی دیگر برخاست و همچنین گفت
امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه فرمود ای مردمان شما را از جماعت باز نداریم و دیگر آنکه با ما بجهاد آئید نصیبه خویش
را از غنیمت بر دارید و اگر آنکه تا با ما حرب نکنید ما با شما حرب نکنیم چون دیدند که امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه با
ایشان حرب نکند تدبیر آن کردند که سپاه گرد کنند پس مهتران سپاه گرد آمدند و عدد ایشان بیشتر از پانزده هزار
مرد بود و عبدالله بن وهب مهتر این همه بود پس همه بخانه او گرد آمدند و هر کسی خطبه کردند و یک دیگر را پند دادند و گفتند
این جهان را دست بباید داشتن و آنجهان را باید گرفتن و روی بخدای عز و جل باید نهادن و این همه خلائق بخدای عز و جل
عاصی شدند و روی بر جهان نهادند و گفتند یا علی رضی الله عنه کافر گشت بدین حکم که بگردد امر معروف و نهی منکر فریضه
است و اندرین شهر نشاید بودن که ایشان همه کافرانند اما بالصورة مسلمانانند مگر آنکس که مذهب ما دارد

فصل فی خبر الخوارج و مقاتلاتهم

پس گفتند از ما بر ما امیری باید که بدین اندر به پیروی تو بود تا او را بر خود امیر کنیم و در پس
او نماز گذاریم و بفرمان او نماز کنیم و چون زکوة از خواسته بیرون کنیم او را دهیم تا با آنجا که باید دادن بدهد و اندر
مذهب ما چنان است که زکوة و صدقه بدرویشان مسلمانان باید فرستادن تا ایشان را باید دادن و هر گاه که لشکری از
ایشان گرد آمده بود که همی حرب کنند آنمال با ایشان باید فرستادن تا ایشان را حرب نیکوتر بود و ایشان را نباید دادن
جز از بهر ایشان را استیصال النهایة شت بسیار است پس چون عبدالله بن وهب را گفتند اگر خواهی و اگر نه ترا این امیری باید
پذیرفت آن وهب بر ایشان عرض همی کرد و بر یکی دیگر بپذیرفتند دیگر دیدند بدین آیت که خدای عز و جل میفرماید و من
لم یحکم بما انزل الله فاولئک هم الکافرون ان الحکم الا لله همه گفتند که گرویدیم پس برخاستند
و رفتن را بساختند و چون وقت بود نزدیک آن مهتر گرد آمدند و گفتند بکدام شهر رویم گفت بنهروان شوید که شهری
خرم است و آن مردمان آنجا شما را باز نتوانند داشتن اندر میان شهر رودی بزرگست و اگر شما با لصدگان و دو دیگان
آنجا روید علی رضی الله عنه شما را باز دارد یگان و دوگان روید و بدان ره ها پنهان می باشید تا من بیایم و چون
بشهر نهروان رسیم نامه کنیم بدان مردمان که در روز حرب چون من گویم لا حکم الا لله ایشان نیز با ما موافق شوند تا ایشان
نیز از نیت ما آگاه باشند و ما را متابع شوند و من ایشان را بگویم که ما را اسیاد نهروانست تا هر که نیت کند از پس ما می آید
بدانجا همه گفتند صوابست پس عبدالله بن وهب نزاهی برنامه نوشت که من فلان بن فلان الی من کتاب ببلغه کتابنا

بداد سیفنامه با عرفه من المسلمین المومنین من اهل البصره و غیره من البلدان پس شما دانید که این اهل کوفه و عراق
بودند و امیرالمومنین علی رضی الله عنه را بر حالی تا براه بود و چون از راه بگشت و حکم خدای عزوجل بمردان افگند
و از دین اسلام دست باز داشته و ما از و نه پسندیدیم و او را مخالف گشتیم و امر معروف و نهی منکر واجب است و ما با علی
رضی الله عنه بسیار بگفتیم که این کار را تمام کن و از سر باز گرد و توبه کن فرمان نکرد اکنون واجب دیدیم که از وی جدا شویم و
با ایشان امر معروف بشمشیر کنیم و هر کس خواهد که سوی ما آید میعاد ما نهروان است و این مرد که نامه آورد و هر بیعت از ما بسبب
او هر چه خواهد از و بپرسید و مردی بخواند که نام او عبدالله بن سعید بود و بفرستاد و جواب باز آوردند و چون وقت رفتن
بود همه بخانه عبدالله گرد آمدند و روز دوشنبه بود و گفتند شب آدینه نباید رفتن نماز آدینه بکنیم و عبادت بجای آوریم
بعد از آن برویم و قرار برین نهادند که شب شنبه بروند یگان یگان و چون آدینه بگذشت یکان دو دوگان گروهی برفتند
و گروهی با خویشتن باز داشتن خویشان ایشان روز دیگر واقف شدند از پی ایشان برفتند و باز آوردند زید بن
حصین اندر شب بیرون آمد بر اشتری نشسته و آسیب اجنبیت کرده این آیت همی خواند قوله عزوجل فَخَرَجَ مِنْهَا
خَائِفًا يَتَرَقَّبُ الی قوله يَهْدِيَنِي سَوَاءَ السَّبِيلِ و عدی بن حاتم را پسری بود و با ایشان برفت و عدی
از پس او بشد نیافتش باز گشت و بدو منزل کوفه عبدالله بن وهب را دید که میرفت و با بیست سوار با من اندر بیامد
پسر عم عدی بن حاتم چون این عبدالله بنهروان رسید سعد پیش رضی الله عنه بنهروان سعد بن مسعود الکاهی بود
پسر عم عدی بن حاتم چون ابن عبدالله بنهروان آن سعد پیش او بود با پانصد سوار ره او را بزنید گفت یا اندکی
مردمان او را گفت دست بندید تا ترا نزد علی رضی الله عنه فرستم و اگر نه با تو حرب کنیم گفت من ترا دست
به بندم و اگر تو هزار مرد پس باشی من تنها با تو همی بدم و اگر نخواستی مرا باز نگذاشتی من گفت راست گفتی و باز
گشت و عبدالله بنهروان شد و مردمان نهروان بسیار بیرون آمدند و امیر بصره مر عبدالله بن عباس رضی
الله عنهما بود و آنجا سپاه بسیار بود و عبدالله بکوفه آمده بود بکاری پس خبر بامیرالمومنین علی رضی الله عنه شد که
ببصره سپاه همی رود بی اندازه از تبع عبدالله بن وهب از علی رضی الله عنه تافته شد عبدالله بن عباس رضی الله
عنهما را ببصره باز فرستاد و گفت کس را رها مکن که از بصره بیرون شود و ابوالاسود الدیلی را بفرستاد با عبدالله ببصره
آمدند خوارج نیامده بودند و چون او ببصره باز آمد امیرالمومنین علی رضی الله عنه بکوفه مردم را گرد کرد پس خطبه کرد و
گفت ای مردمان شما دانید که چون شما آن بدیدید حکم خواستید و من شما را گفتم که این نه صواب است سخن من قبول
نکردید تا خطا پدید آید و هر دو حکمین خطا کردند و شما را نیز درست شد که چنین بود و اکنون ما را فریضه است جهاد کردن و
معاویه و اهل شام بیاسودند و روزگاری برین برآمد گفت کارها بسازید که ما بحرب شام خواهیم شدن و این بار باز نخواهم
گشتن فردا بلشکرگاه آیید و روز دوشنبه کار بساختند و رفتن را مشغول گشتند و روی بسوی شام نهادند و آن لشکرگاه

راکه بسوی شام نخیله خوانند آنجا فرود آمدند و نامه بعبد الله بن وهب بروند و نامه بجماعت خوارج که بنهروان بودند
و تقریر نامه برین منوال بود که بسم الله الرحمن الرحیم من علی امیر المؤمنین الی عبد الله بن وهب و من معه من الناس
و نگفت و من معه من المسلمین و ایشانرا گفت من شمارا گفته بودم که این حکمین خطا کنند من نه پسندم و با ایشان
حرب کنم اکنون برآنم و اکنون سپاه بلشکرگاه آوردم و شمارا همی یابم تا بیایید و دیگر باره حرب کنیم و این بار بمکر
و حیلت باز نگردیم و چون نامه علی بن ابیطالب رضی الله عنه بخواندند جواب کرد که آنگاه که گفتیم که ابو موسی مفرست
بفرستادی و کافر شدی اگر بر خویشتن مقر آئی و بمسلمانی بازآئی ما نیز بازآئیم امیر المؤمنین علی رضی الله عنه چون جواب
بخواند از ایشان نومید شد و گفت ما را راه شام پیش باید گرفت و ایشانرا خطر نیست و چون کار شام نیکو گردد آنگاه
نزدیک ایشان شویم پس نامه کرد بعبد الله بن عباس رضی الله عنه ببصره و گفت سپاه بفرست در بصره آن سپاه
روزی خوردندی و نام ایشان در کتاب دیوان نوشته بود شصت هزار مرد بودند و آنچه در کوفه بودند بیست و پنج هزار
ازین پنجاه و هفت هزار نامدار بودند و بحرب هشتاد هزار تبع پسران ایشان بودند پس عبد الله بن احنف بن قیس را
بیرون کرد و سپاه را فرمود که کار رفتن ببسازید و احنف بلشکرگاه بیرون آمد و از آنجا برفت با هزار و پانصد مرد پس
عبد الله بن عباس رضی الله عنهما همه مردمانرا گرد کرد و خطبه کرد و گفت ای مردمان شرم ندارید از خدای عز و جل و از
امیر المؤمنین که چندین خلائق همه وقتی میگیرید از بیت المال و چون کارزاری افتد و شمارا بخوانند این قدر مردم
بیرون آیند اگر تمام بیرون نروند شمارا انکار کنم و نام شما از دیوان پاک کنم و ایشانرا بیم کرد و گفت حادثه السعدی را بیرون کرد
و گفت هرکس که از احنف باز مانده است با حادثه برود و هزار و هفتصد مرد دیگر پیش نرفتند پس عبد الله بعلی رضی
الله عنه نامه کرد که این مردمان بصره را تا عقوبت نکنی بیرون نروند و از شصت هزار مرد سه هزار مرد بیش نرفتند امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه اهل کوفه را گرد کرد و خطبه خواند و گفت ای مردان کوفه اهل بصره با من چنین کردند و از شصت
هزار مرد سه هزار مرد بیرون آمدند شما یاری و وفا کنید و من حق شما یاری تمام بشناسم اهل کوفه گرد آمدند و چاکران
و تبع را جمع آوردند و بیست و پنج هزار با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه عرض کردند و علی رضی الله عنه از ایشان خشنود
گشت و ایشانرا دعا کرد و سپاه را عرض داد و نیت شام کرد سپاه گفتند که یا امیر المؤمنین ما را نخست بنهروان بر تا
با این خوارج حرب کنیم و چون ازینجا فارغ شویم بشام رویم علی رضی الله عنه گفت ما را کار شام مهم تر است و ازین
گروه ما را خطری نیست مردمان گفتند ما فرمانبرداریم و هرکس که تو با او حرب کنی ما نیز حرب کنیم علی رضی الله عنه ایشانرا
دعا کرد و از آنجا سپاه برگرفت و بدیگر منزل شد پس علی رضی الله عنه را خبر آمد که خوارج راه بگیرند و از مسلمانان همی کشند
و خون ایشان حلال دانند و همی گویند که این خلائق کافرانند و خبر اهل ایشان و سرای ما دار الحرب است و خواسته
ایشان ما را حلال است امیر المؤمنین علی رضی الله عنه چون این خبر بشنید تافته گشت و مردی را بجاسوسی فرستاد که نام حرث

بن مرۃ العبدی بود تا خبر ایشان بیاوردند و را آگاه کرد کہ ایشان تدبیر کردہ اند کہ چون بشام شوی ایشان بکوفہ
آیند و خرد و بزرگ ایشان را بکشند و زنانرا بردہ کنند و خواستہ ہا برگیرند و مردمان علی رضی اللہ عنہ را گفتند یا امیر المؤمنین
با بشام چگونہ رویم کہ دلہای ما نجانہ و زنان و فرزندان مشغول باشد و بکوفہ ہیچ سپاہ نیست ایشان بیایند و ہر چہ خواہند
بکنند پس امیر المؤمنین علی رضی اللہ عنہ سپاہ برگرفت و روی بنہروان نہاد و خواست از و را نبار لشکر برگیرد و آنجا منجمی بود
او را گفتند امیر المؤمنین را خبری بگوی گفت اے امیر المؤمنین بدین روزگار مرد کہ ترا بد آید و فلان روز با پدر رفت علی
رضی اللہ عنہ او را مخالفت کرد و بدان کہ او گفت نرفت کہ گفتہ بود مرد و برفت و بر سپاہ برفت و روی بنہروان نہاد
و قیس سعد را مقدمہ لشکر کرد و چون بنہروان رسید برابر لشکر ایشان فرود آمد از لشکر بیرون آمد از ایشان دو تن را
بخواند بیاوردند امیر المؤمنین علی رضی اللہ عنہ گفت اے مردمان شما مارا یاران بودید و من ہمانم کہ با شما بودم چہ
بودہ است کہ تا کہ مخالف شدید این نکنید و بازگردید تا با اہل شام حرب کنیم ایشان گفتند با تو بشام رویم ہمچنان حکم
کنی کہ آن باید کرد امیر المؤمنین رضی اللہ عنہ گفت ای مردمان این حکمین کہ شما کردید من گفتم نکنید تا شما نخواستید و من
آن نکردم پس گفتند ما کردیم و بدان کافر شدیم و بازگشتیم تو نیز بگناہ خویش اقرار کن و توبہ کن کہ تو نیز کافر شدی
باز مسلمان شو تا با تو برویم امیر المؤمنین علی رضی اللہ عنہ فرمود معاذ اللہ کہ من چنین کنم کہ پیش از ہمہ اندر اسلام
آمدم و با پیغامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم ایمان داشتم و شمشیر زدم و چندین خلائق مسلمانان کردم و ہر چند امیر المؤمنین با
ایشان بگفت ہیچ سودی نداشت دانست کہ با ایشان نرمی سود ندارد دیگر روز حرب را بساخت و سپاہ را تعبیہ کرد
و بر میمنہ معقل بن قیس بن سعد را بر ایشان مہتر کرد و چہار خوارج چہار ہزار مرد بودند و بر میسرہ شریح بن اوفی
و عبد اللہ بن وہب اندر قلب گاہ و یزید بن حصین بر میمنہ و دیگر بارہ علی رضی اللہ عنہ پیش از حرب ایشان حجت گرفت
و گفت ہر کہ از شما باز گردد این است و ہر چہ کرد او را عفو کردم پس از ایشان فرو قیس نوفل بن الاشجعی باز گشت
با پانصد مرد سوی مسکرہ شد و صد مرد سوی امیر المؤمنین علی رضی اللہ عنہ زنہار آمدند و ہزار و سیصد مرد یکان و دوکان
باز بسوی کوفہ شدند و عبد اللہ بن وہب بماند با ہزار و سہ صد مرد و امیر المؤمنین رضی اللہ عنہ فرمود کہ تا ایشان حرب
نکنند شما حرب نکنید و زید بن قیس با علی بود از خوارج بردہ بود امیر المؤمنین رضی اللہ عنہ اصفہان باو
داد تا از ایشان جدا شد پس این روز او را دیدند گفتند باز ید الا الحکم الا اللہ و ان خدعتک اصفہان علی رضی اللہ عنہ
گفت و ما حتکم بہذا علے رجل کان فیکم پس نخست ایشان حملہ کردند امیر المؤمنین علی رضی اللہ عنہ سپاہ خویش را بدو نیم
کرد و ایشان را گرد اندر گرفت و بیک ساعت بر زمین شان زد چنانکہ گوئی ہرگز نبودہ اند ہمہ را بکشتند و اندر میان
ایشان مبارزی بود کہ یک دست او اندر استخوان نبود تا گردشت بود گفت ہمچون پستان زنان چون آن گوشت
را بکشیدندی برابر شدی چنانکہ دست بود وی چون دست باز واشتند باز کتف شدی و او را لقب ذوی الیدین

خوانده‌اند از پیغامبر خدای صلی الله علیه وسلم با علی رضی الله عنه گفته بودند که با تو حرب کنند گروهی از مردمان که دین
ندارند و از ایمان چنان بیرون جهند که تیر از کمان و اندر میان مردی بود که دستش کم بود امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه
فرمود طلب کنید تا اندر میان اینها است طلب کردند و او را از زیر کشتگان یافتند و نزد امیرالمؤمنین آوردند گفت والله
ما کذبت و ما کذبت و گفت نه من دروغ گفتم و نه مرا دروغ گفتند پس از آنجا برفت و ایشان را بگور ناکرده بگذاشت از سپاه
امیرالمؤمنین رضی الله عنه هفت مرد کشته گشته بود امیرالمؤمنین رضی الله عنه چنان خواست که از نهروان بموصل شود
و راه شام برگیرد و خطبه کرد و گفت خدای عز و جل با شما وفا کرد و نصرت داد و شما را عزیز گردانید و دشمنان شما را ذلیل
کرد و همه از اینجا بشام شوید اشعث بن قیس گفت ای امیرالمؤمنین این مردمان را بدین حرب تیرها بپرداخت و تیرها بشکست
و سلاح بشد ایشان را بکوفه بر چندانکه بشهر اندر شوند و عیالان را ببینند و سلاحها پیدا کنند و حرب را بیارایند و
بشام شوند امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه برفت و بر در کوفه فرود آمد و گفت هر کرا کاریست بشهر اندر شوید و کار را
بکنید و بخانه مشوید که روزگار دراز شود و ویران بود و دیگر روز بود که برخاست و اندر لشکرگاه هیچ کس را ندید دلش از سپاه
عراق بیازرد و نیت شام باز افگند و روزگاری چند بکوفه ببود و باز همه سپاه بیامدند و از عذر خواستند و این واقعه
نهروان بسال سی و هشتم از هجرت بود تا آخر سال و از پس این امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه کوفیان را بشکستن
سود نداشت و کسی نیت رفتن نکرد و امیرالمؤمنین رضی الله عنه از ایشان آزرده بود و صبر همیکرد تا سال سی و هشتم اندر
آمد و اندر ابتدای این سال محمد بن ابی بکر صدیق رضی الله عنهما را بکشتند و عمرو بن العاص بمصر آمد از قبل معاویه
بن سفیان **فصل فی خبر قتل محمد بن ابی بکر رضی الله عنه** امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه قیس بن سعد را
از بیرون کرده بود و محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما را فرستاده بود و چون محمد بن ابوبکر رضی الله عنهما بمصر شد قیس
شهر را بدو سپرد و او را گفت من علی رضی الله عنه را بسیار نصیحت کردم که با این مردمان نیکوئی کن و تو اکنون
همچنان با این مردمان نیکوئی کن و فلان و فلان را نیکو دار و چون نزدیک امیرالمؤمنین رضی الله عنه آمد او را بصفین
بود و محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما گفتارهای قیس را منکر شد و علی رضی الله عنه او را گفت با مردمان حرب
کن و محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما را دو باره سپاه فرستاد و هزیمت کردند و قصه آن گذشته است و اندر مصر مردی بود
که نام او معاویه بن خدیج و خون امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه طلب میکرد از دیر باز چون کار صفین و کار حکمین بگذشت
و دانست که اهل شام معاویه را امیرالمؤمنین همیخوانند این معاویه بن خدیج ظاهر شد و غوغا او را باز گشتند و شهرها را بر
محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما تباه گردانید و سپاه خواست محمد بن ابی بکر به علی بن ابی طالب رضی الله عنهم نامه کرد
که معاویه بن خدیج مردم شهر را بر من تباه کرد علی رضی الله عنه فرمود مصر را هیچکس نشاید مگر مالک بن اشتر و قیس
بن سعد و قیس صاحب شرط کرده بود و از پس صفین و مالک امیر جزیره بود و آن موصل پس علی رضی الله عنه

نامه کرد بمالک اشتر که کسی را آنجا خلیفه کن و برخیز و بیا که مصر برسر محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما تباه گردید تا
با تو مشورت کنم پس مالک بیامد و گفت هم قیس را باید فرستاد و قیس را حاجت نکرد پس آذربایگان را بقیس داد و مالک
را بمصر فرستاد و او را گفت ای مالک چون تو کس را بجائی فرستم او را وصیت باید کردن و ترا حاجت بوصیت کردن نیست
علی رضی الله عنه نامه کرد که تسلیم العمل الی مالک و نامه باهل مصر کرد بطاعت داشتن مالک و مالک را درین نامه بستود
چون مالک از کوفه خبر بمعاویه بشنید تافته گشت و دانست که اگر مالک بمصر شود او با مالک بس نیاید و مصر را از دست
او نتواند ستدن نامه کرد بدهقان قیوم و قیوم نام دیه است براه مصر بر دریا و از هواخواهان معاویه نام او حاسان
و او را بفرمود که چون مالک بتو رسد او را مهمانداری کن تا او را زهری بدهی پس چون مالک فرا رسید حاسان او را
فرود آورد و زهر را در طعام کرد و بداد وی و مالک اندر آن بمرد و خبر بعلی بن ابیطالب کرم الله وجهه رسید سخت بگریست
و مصر را بمحمد بن ابی بکر باز داد و او را نامه کرد و چنین گفت ما مصر را بعبدالله بن عباس خواهیم خدای عزوجل دادیا نز
او و ما ترا از انجا وا او را اندر کار ما نصیحت بود بر دشمنان ما سخت بود و ما از و خشنود بودیم خدای عزوجل او را بیامرز
او و ما ترا از انجا بهر آن باز کرده بودیم که ترا چیزی دهیم که بر تو آسان تر بود داشتن او را و ولایت مصر اکنون مالک برفت
و تو ولایت خود را نگاه دار و با دشمنان صبر کن و حرب ایشان را ساخته باش و از خدای عزوجل استعانت خواه مردمان
رفق کن تا آنگاه که رفق باید کردن و سختی کن تا آنگاه که سختی باید کردن و خدای عزوجل گفت اُدْعُ اِلٰى سَبِيْلِ رَبِّكَ
بِالْحِكْمَةِ وَالْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ وَجَادِلْهُمْ بِالَّتِيْ هِيَ اَحْسَنُ و خدای عزوجل را یاد کن بهر جا که باشی تا ترا
نگاه دارد و ترا یار باشد معاویه مردمان گرد کرد و عمرو را بخواند و با او شرط کرده بود که چون ما با او راست شود امیر
مصر را او بود پس عمرو گفت دانی که ترا از بهر چه خواندم ترا از بهر مصر خواندم گفت این کار ما را تمام شد و آنجا ما را شیعه
بسیار است آنجا شو اگر حرب باید کردن حرب کن و اگر صلح باید کردن صلح کن پس عمرو بیامد با شش هزار مرد و نامه کرد بمعاویه
بن خدیج و بدان غوغای شهر کن آمدم و چون عمرو بیک منزل شهر رسید معاویه بن خدیج با آن اهل غوغا سوی او باز
شد پس عمرو عاص نامه کرد بمحمد بن ابی بکر گفت که برخیز و برو و دانی که خون عثمان رضی الله عنه بگردن تست و معاویه
نیز با او نامه کرده بود و بعمرو داده بود پس عمرو نامه معاویه را در میان نامه خود بفرستاد و محمد بن ابی بکر علی
رضی الله عنهم را آگاه کرد و گفت چه فرمائی حرب کنم و از علی رضی الله عنه سپاه خواست امیرالمومنین فرمود و
صبر کن که ظفر خدا براست آنرا دهد که خواهد و اندر نامه این آیت یاد کرد که كَمْ مِّنْ فِئَةٍ قَلِيْلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيْرَةً
بِاِذْنِ اللّٰهِ وَاللّٰهُ مَعَ الصّٰبِرِيْنَ پس گفت و قد وقعت ما طویت کتابک کتاب الفاجر بن الفاجر معاویه الفاجر
عمرو پس محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما بعمرو بن العاص نامه کرد و در نامه چنین گفت ما کشتن عثمان رضی الله عنه چیزی نیست
که مرا از و عذر باید خواست که هر اثری که ما را اندرین بود و ترا نیز همچنان بگفتیم که عثمان رضی الله عنه را کشتیم و عثمان رضی الله

عنه را جور کرد و بر کتاب خدای عز و جل حکم نکرد و خدای تعالی گفته است که وَمَن لَّمْ يَحْكُم بِمَا أَنزَلَ اللَّهُ
فَأُولَٰئِكَ هُمُ الْكَافِرُونَ پس عمرو نامه کرده را بخواند و دانست که محمد بن ابی بکر حرب را بایستاد و لشکر بدر مصر فرود
آورد و محمد بن ابی بکر با لشکر از مصر بیرون آمد و کنانه را بر مقدمهٔ لشکر کرده بود که کارد را بر گلوی عثمان رضی الله عنه زده
و پسر معاویه بن خدیج بود و این معاویه با عمرو بود و معاویه سپاه تعبیه کرد و عبدالرحمن را مقدمه کرد و پیش کنانه
فرستاد و سپاه عمرو هفت هزار بودند و از آن محمد چهار هزار کس بودند کنانه حرب کرد و عبدالرحمن را بشکست و بسیار
کس را بشکست و هزیمت نزدیک عمرو آمد عمرو با معاویه گفت برو و با بصیرت حرب کن معاویه بیامد و با پسرش حرب
کرد و پسرش را بکشت و فرود آمد و سرش ببرید و گفت تو عثمان را بکشتی و اگر نه سرت نبریدمی چون کنانه را بکشت فرود
بماند و سپاه هزیمت گشت و محمد ندانست که کجا شود و بویرانه اندر شد و معاویه از پس او اندر شد و عبدالرحمن بن ابی بکر
بطلب برادر شد که خون او از عمرو بخواهد پس محمد بن ابی بکر را معاویه بگرفت محمد گفت لختی آب ده تا بخورم معاویه گفت نه هم
تا از تشنگی بمیری چنانکه عثمان رضی الله عنه مرد پس عمرو معاویه کس فرستاد که محمد را ببرادرش عبدالرحمن بخشیدم او را معاویه
بن خدیج را اندوه آمد و گفت من پسر خود را کشتم چرا این را نکشم پس محمد را بکشت و شکم اسپش بشکافت و او را اندرون
شکم اسپش کرده و آتش اندر زد و بسوخت و حضرت عائشه رضی الله عنها محمد را بکشت نمازی بر معاویه بن خدیج لعنت کردی
و پسری بماند محمد را حضرت عائشه رضی الله عنها او را نزد خویش آورده و بپرورد و نامه کرد معاویه بقتل محمد بن ابی بکر و
گناه و چون نامهٔ محمد بعلی رضی الله عنه رسید هر روزی مردمان را خطبه کردی و بحرب مصر خواندی و هیچکس اجابت نکردی مگر مردی
که نامش کعب بن مالک بود با دو هزار مرد برفت بسوی مصر و علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه فرمود که این مرد
بس بود تا ایشان بانجا رسید کار محمد بن ابی بکر شده باشد و همچنان شد که امیر المومنین فرموده بود و ایشان
پنج روزه راه رفته بودند که جاسوسان علی رضی الله عنه از مصر بازگشتند و خبر آوردند بقتل کنانه و محمد بن ابی بکر رضی
الله عنهم علی رضی الله عنه تافته شد و آن نامه را بر سر منبر بخواند و عبدالله بن ربیع را از پس آن سپاه بفرستاد برجاده تا
ایشان باز آمدند پس امیر المومنین علی رضی الله عنه خطبه کرد و اهل کوفه را سرزنش کرد و گفت هر آنگاه که من شما را
بخوانم اجابت نکنید خدای عز و جل مرا از شما بدل دهاد و مرا بسعادت پیش خویش برود و بر شما کسی مسلط کناد
بهمان شب حجاج بن یوسف از مادر بزاد و پس بعبدالله بن عمرو رضی الله عنه نامه کرد و بقتل محمد ابن ابی بکر را یاد
کرد و از کوفیان گله کرد و عبدالله نامه را جواب کرد و او را تعزیت باز داد و بمرگ محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما حسرت
دادش و صبر کن و گفت صبر کن و بترسید که او این کار ها کند از دلتنگی پس بکوفه آمد تا علی را ببیند و دل او خوش کند
زیاد بن ابی سفیان را ببصره خلیفه کرد علی رضی الله عنه خراج با او کرده بود پس عبدالله بکوفه آمد و دل علی رضی الله عنه
را خوش کرد و همانجا بکوفه همی بود و گفت از نزدیک تو جدا نشویم پس معاویه مردی را ببصره فرستاد که نام او

بن عمرو الحضرمی بود والله تعالی اعلم **فصل در خبر فرود آمدن عبدالله بن عمرو الحضرمی ببصره** پس عبدالله
بن عباس رضی الله عنهما بکوفه بنشست ومعاویه را خبر شد که بصره از عبدالله بن عباس خالی ماند عبدالله بن عمرو
الحضرمی را بفرستاد با دو هزار مرد و گفت اهل بصره را بمن دعوت ده عبدالله بیامد و برابر بصره فرود آمد و رسول باندرون
شهر فرستاد و ازین کار آگاه شان کرد و زیاد بن ابی سفیان مردمانرا بحرب خواند اجابت نکردند و باز زیاد پنجاه تن
بودند مهتران بصره گفت که مرا نگه دارید تا با من حرب نکنند تا من با امیرالمومنین علی رضی الله عنه نامه کنم و سپاه خواهم
واگر باز خواندم باز شوم اجابت نکردند زیاد گفت مرا نگاهدارید که با من بیت المال است صبره گفت اگر بیت المال
را بخانه من آری من نگاه دارم دست زیاد با بیت المال بخانه او رفت و عبدالله اندر آمد و زیاد بعلی رضی الله عنه
نامه کرد که من اندر بصره پنهانم با بیت المال بخانه صبره ام و عبدالله بیامد و بصره را بگرفت و امیرالمومنین علی
رضی الله عنه اعین ابن ضبیعه را باندک سپاه بفرستاد و اعین از بصره بود و او را آنجا اهل بیت بسیار فرمود اهل بیت
خویش را گرد کن واگر حرب باید کردن حرب کن اعین ببصره آمد و بهمسایگی زیاد فرود آمد و بنی مجاشع را
گرد و یک روز صف بر کشیدند و یک دگر را پند دادند و باز گشتند زیاد باز پنهان شد و نامه بامیرالمومنین علی
رضی الله عنه بدین خبر فرستاد علی حارثة بن قدامه را بخواند و او نیز از بصره بود و با پانصد مرد بفرستاد و او را همچنان
فرمود که اعین را فرموده بود پس حارثه ببصره آمد و سپاه گرد کرد و زیاد بیرون آمد با عبدالله حرب کردند
عبدالله هزیمت شد و از سپاه بسیار بکشتند و عبدالله پنهان شد بدان خانه که او بود حارثه آتش اندران خانه زد
و او را با هفتاد تن بسوخت و زیاد باز شهر را بگرفت و فتح نامه بامیرالمومنین علی رضی الله عنه فرستاد و امیرالمومنین
عبدالله بن عباس رضی الله عنهم را باز ببصره فرستاد والله تعالی اعلم **فصل فی خبر خریت الناجیه و تغلبهم علی الاهواز
والسواحل** آنگاه که عبدالله بن عباس رضی الله عنهما ببصره شد او بود اندر کوفه بنی ناجیه بقبیله بنی ناجیه که اهل بیت
بزرگ بود مقدار سیصد مرد برنشستندی و از مهتران ایشان مردی بود که نام او خریت بن راشد الناجی بود و این خریت
مذهب خوارج داشت از پنهانی و کین علی ابن ابی طالب رضی الله عنه داشت و گفتندی که او کافر شده که حکمین کرد
آن کسان که روز حرب نهروان زنده بودند بخانه او پنهان بودند و جراحت داشتند و کسانی که زینهار نهاده
امیرالمومنین علی رضی الله عنه آمده بود پراگنده بودند بجد و دسواد و بکوه ها و اصفهان و کرمان و سجستان پنهان شدند
و هر کسی بجایی افتادند مردمان آنجا را دعوت میکردند و این بنی الناجیه بکوفه و این حارث همه قوم خویش را گرد
کرد چون اجابت کردند بیامد و امیرالمومنین علی رضی الله عنه گفت که والله که من دیگر از تو نماز نکنم امیرالمومنین
رضی الله عنه گفت شرم نداری که یک چرا چنین همی گویی تا اکنون یکجا حمل حکمین کردی امیرالمومنین علی کرم الله وجهه
فرمودند که کتاب خدای عز و جل میان خود و میان تو نهیم و با تو سخن گوییم بر هر که آید توبه کن حارث دانست که با

امیر المومنین رضی الله عنه بحجت بر نیاید گفت این کار را باز آیم باز گشت و روز دیگر امیر المومنین علی رضی الله
بمسجد اندر بنشست و خلائق گرد آمدند حضرت علی رضی الله عنه فرمود اکنون حارث بیاید و مردمان گفتن مناظره کنند
ما بشنویم و چون روز برآمد حارث نیامد امیر المومنین گفت حارث هر روز بیگاه آمدی بنگرید تا چه بوده است او را پس مردی
بفرستادند که نام او عبدالله بن نعیم بود و بخانه رفت و حارث را ندید گفتند او بترسید پنهان شد مردی برخاست که
نام او زیاده بن حفص بود گفت ای امیر المومنین این کار را خوار نباید داشت که این مردمان بسواد اندر شوند و خلق را
برما تباه کنند و اکنون ایشان را طلب باید کردن که فردا ما را او درم آورد ندا امیر المومنین رضی الله عنه گفت برو با آن حق
خویش از پس ایشان شو زیاد صد و بیست مرد از اهل بیت خویش گرد کرد و بامداد بطلب ایشان رفت و بیک منزل
کوفه بنشست تا خبر ایشان از کجا بیامد او بعد از سه روز دیگر امیر المومنین علی رضی الله عنه را خبر آمد که کارداران از دیه
که مردمان سواد از بنی ناجیه اینجا بگذشتند و مردی از دهقانان سواد مسلمان شده بود و از دیه بدیه همی آمد و با او یکی
ترسا بود دهقان را گفتند چه مردی تو گفت مسلمانم گفتند علی رضی الله عنه چه گوئی گفت امیر المومنین است و
بهترین خلق است و بر روی زمین از وی بهتر نیست او را گفتند کافر شدی و او را بکشتند ترسا را گفتند تو چه گوئی گفت
من ترسایم گفتند برو بسلامت پس با میر المومنین علی رضی الله عنه خبر آمد از کارداران خراج که ایشان بسواد اندر شدند
زیاد او را نامه کرد که تو نیز از پیش بشو و چون اندر یابی پندشان ده تا مگر بصلاح باز آیند و اگر نصیحت نپذیرند با
ایشان حرب کن زیاد از پس ایشان رفت و بدیه اندر شان یافت که نام او مدار بود این ناحیتی است از ناحیت های
شام با خوشی و خرمی بدیه های سعد ماننده است و چون زیاد بنزدیک ایشان رسید ایشان فرود آمده زین بر
اسپ نهاده و چون زیاد را بدیدند همه بر اسپان برنشستند و بایستادند زیاد گفت این مردمان آسوده اند و امروز
حرب نباید کردن تا فردا ان شاء الله بامداد حرب کنیم آن شب فرود آمدند بامداد نماز کردند زیاد حارث و همراهانش
و یارانش را پند داد بسیار چنانکه حضرت امیر المومنین علی رضی الله عنه فرموده بودند و نیز بیشتر پس زیاد حارث را گفت
آن کشنده دهقان را بمن ده تا بقصاص در انکشم بحکم ایزد تعالی عز و جل و با تو حرب نکنم حارث گفت ندهم و اگر حرب خواهی
کرد بسیار مگوی پس صفها بر کشیدند و حربی سخت کردند و دو تن از زیاد کشته گشتند و از هر دو گروه بسیار خسته شدند و در
بیگاه شد پس هر دو گروه جدا شدند و هر کسی بجای خود فرود آمدند و چون شب در آمد حارث با خوارج بگریخت و بسوی
اهواز شد و اصفهان براه بی راه اندر گشتند و براه هرمز شدند و در میان کوهها فرود آمدند و زیاد بصره رفت و نامه ابن
ابی طالب رضی الله عنه نامه کرد که بسیار متواریان با وی همی گرد آمدند امیر المومنین علی رضی الله عنه از کوفه معقل بن قیس
را با ده هزار مرد باهواز فرستاد و بعبدالله بن عباس رضی الله عنهما نامه کرد که ده هزار مرد بسوی معقل فرست پس
خالد بن سعدان را با دوازده هزار مرد از مصر بفرستاد بسوی معقل و خبر فارس بشنود و سهل بن حنیف مدا بیود

امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه نامه کرد بعبدالله بن عباس رضی الله عنهما که زیاد بن سفیان را با سپاه فرست زیاد
برفت و متصل بکوه اندر شد و حارث مردمان را گفت من از شما مرا و خون امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه طلب همی کنم
و حرب را گفت نیک کردید که صدقات ندادید من این صدقات را از شما بخشم و دو هزار مرد گرد کرد و معقل بیامد
حرب اندر گرفت و مردمان را بحرب ایشان تحریض همی کرد و همی گفت کجا باشی جهادی ازین فاضلتر با مردمان که از اسلام
بیرون آمدند و ترسایان را بر مسلمانان بگزیدند و خون ما را حلال همی دارند و حرب اندر گرفتند پس مردمان که از لشکر
معقل از خوارجیان بود و باز توبه کرده بود نام او حبیب بن عبدالشمس الراسی بود حارث را بشناخت حمله کرد و نیزه بردش
گرا ز پیشش گذر کرد و سرش ببرید و بر سر نیزه کرد و گفت هذا رأس حارث خوارج چون آن سر دیدند هزیمت گشتند معقل
بسپاه از پس ایشان بشد و بسیاری از سپاه بکشت و اسیر کرد و بنزدیک اندر قلب بایستاد و علامت خویش را برپا داشت
و منادی کرد که هر که بدین علامت آید بجان ایمن باشد ترسایان و مرتدان بران علامت گرد آمدند و بنی ناجیه عثمانیان
بگریختند و سپاه از پس ایشان بشدند تا همه بکشتند و اسیر کردند و معقل بکوفه باز شد و زیاد بپارس شد پس نامه آمد از
زیاد که مردمان پارس بطاعت آمدند و خراج بدادند و رقعه بنشست و امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه شاد گشتند و زیاد بدام
اخراج ببستد و با هیچ کس حرب نکرد و خون نریخت مردمان گفتند هرگز چنین سیرتی ندیدیم چون سیرت زیاد و سیرت او
چون سیرت عمر و نوشیروان ست و زیاد بکرمان و شهر بیارامید و زیاد از کرمان باز بن اصطخر بنشست قلعه بنا کرد در میان
اصطخر دیه که نام او بیضا است و امروز آنرا قلعه منصور خوانند و سال سی و نهم اندر و مردمان فارس چون اهل بن حنیف
را بیرون کردند پس معاویه خواست که سپاه بفرستد چون زیاد بپارس دانست که با وی بس نیاید بکار و حیلت مشغول
شد و تدبیر کرد که بعراق و سواد و بصره هر جائی سپاه بفرستد و امیرالمؤمنین رضی الله عنه مشغول گردانید و از اطراف مملکت
چیزی بگیرد از هر جائی در دو خورد و خود آورد والله تعالی اعلم فصل فی خبر السرایا التی انفقها معاویه
بن ابی سفیان چنین گویند نخست سپاهی که معاویه بیرون کرد نعمان بن بشیر بود که او را با دو هزار مرد بعین
النهر فرستاد و این عین النهر شهریست برلب آب جزیره از سوی شام و کاردار امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه سپاه
خواست و امیرالمؤمنین رضی الله عنه اهل کوفه را گفت که بروید کسی نرفت پس امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه سپاه
خواند و ایشانرا ببانگ بلند نکوهید کس اجابت نکرد و از نعمان مالک بحصار گرفت و یک ماه برین برآمد دانست
که او را از کوفه و نیامد یک روز بامداد از حصار بیرون آمد با آن صد مرد و با نعمان حرب کرد از وقت بامداد تا شبانگاه
و هر دی بود و بدان نزدیکی که نامش محمد بن مسلمان بود مالک را پنجاه مرد مدد فرستاد از سواران عرب و چون وقت
نماز شام شد آن سواران از دور بدیدن آمدند نعمان پنداشت که بعد ازان بیش باشد و چون شب اندر آمد
باز گشت و پیش معاویه شد پس ازان معاویه سفیان بن عوف را بفرستاد با شش هزار مرد بهیبت و بهیت آمدن

شهریست میان موصل و شام و از هیت با انبار آمدند بشهر سواد و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را در آنجا مردی
بود که نامش اشرس بن حسان البکری بود با پانصد مرد چون آن شش هزار مرد بیامدند از یاران اشرس سیصد مرد
بگریختند اشرس با این شش هزار مرد حرب کرد تا کشته شد و دیگران خسته و مجروح بگریختند و سپاه شام همه خواسته
آن جماعت را غارت کردند خبر بعلی رضی الله عنه آمد از خشم کسی را خبر نکرد و خود تنها بلشکرگاه شد و دیگر خلیفتی بیرون آمدند
و خواهش کردند و گفتند این چنان کاری نیست که ترا تن خویش بباید رفتن پس بن قیس را بفرستاد با هزار مرد
تا بحد شام اندر رفتند و کسی نیافتند باز گشتند پس معاویه عبد الله بن مسعدة الفزاری را بفرستاد به تیما با هزار و هفتصد
مرد و تیما اول شهریست از حدود شام بادیه و بفرمود که هر که اندر بادیه است از عرب صدقات ایشان و از آنجا بمکه و تهامه
و حجاز و آن همه را بگیر چون خبر با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آمد مردی که نام او مسیب بن نجبة الفزاری بود او را
با دو هزار مرد و این عبد الله مسعده از آن عرب بختی از صدقات گرفته بود و این تیما حصاری بزرگ است و مسیب او
بیامد با او حرب کرد و از مردمان او بسیار بکشت و دیگران بگریختند و بشام باز شدند و او بحصار تیما اندر شد و آن
اشتران صدقات عرب همه غارت کردند پس مسیب آتش بحصار اندر زد و بسوخت و ابن مسعده و آنان که با او بودند
همه از پسران عم مسیب بودند و از مسیب زنهار خواستند مسیب ایشان را زنهار داد و تا بگریخت و باز بشام شدند و
و وقت حج نزدیک آمد معاویه ضحاک بن قیس را با صد هزار مرد ببادیه اندر فرستاد تا منزلهای بادیه را ویران کنند و
چاه ها را کور کنند و آن عربان را که براه و منزل بایند بکشتند و غارت کنند و حجاج را از مکه باز دارند و گویند که شما را امام
نیست کجا همی شوید و با که حج کنید پس ضحاک از شام ببادیه اندر آمد تا بالثعلبیه و آن چاه ها را ویران کرد و آن عرب را غارت
کرد و بکشت و از آنجا بثعلبیه آمد و آنرا نیز ویران کرد و بهر منزلی امیر المؤمنین علی رضی الله تعالی عنه سواران نشانده
بود تا حجاج را منزل بمنزل بدرقه کنند ضحاک ایشان را بکشت و مردی بود از سرهنگان کوفه که نام او عمیر بن مسعود
بود از امیر المؤمنین علی رضی الله تعالی عنه دستوری خواسته بود که بحج رود با خیل خویش و ضحاک او را براه پیش آمد
و همه خواسته او را غارت کرد و باز گردانید پس حضرت علی رضی الله عنه خبر یافت حجر بن عدی الکندی را بفرستاد با چهار
هزار مرد با ضحاک حرب کرد و از سپاه او بسیار بکشت و او را هزیمت کرد و حج را بیگاه شد بود و آن سال از سوی
خراسان هیچکس حج نکرد و مردی را فرستاد معاویه نام او یزید بن شجره خواندندی تا حج کند بمردمان مصر و یمن و
مغرب بدین سال قثم بن العباس رضی الله عنهما از دست حضرت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه امیر بود بمکه و هر سالی حج
ادا کردی تا کس فرستاد مر اهل مصر و یمن و مغرب را گفت امامت مراست قثم پس کس فرستاد تا حج را از عراق باز
داشتند کس فرستاد مر اهل مصر و یمن و مغرب را گفت امامت مراست قثم بن العباس رضی الله عنهما دست باز ندا
که مردم معاویه حج کردی و هر دو سپاه داشتند خواستند که حرب کنند مردمان مکه گرد آمدند و گفتند ما شما را دست باز ندا

که در وقت موسم حج از مردمان را باز دارید و اتفاق کردند که نه این حج کند و نه آن پس شیبة بن عثمان رضی الله
عنه بمکه بود و او را گفتند تا حج کرد و درین سال بود که معاویه بتن خویش با اندک سپاه روی بعراق نهاد بر آموصل
مردمان گفتند کجا همی روی گفت میروم که دجله را ببینم که هرگز ندیده ام و بموصل آمد و چند روز آنجا بود و برلب
دجله و بازگشت و از آمدن آن خواست که خبر نزد امیر المومنین علی رضی الله عنه شود او بتن خویش بحد و عراق اندر
آمد و اندرین سال بود که علی رضی الله عنه را بکشتند و باول سال بشیر بن ارطاة را بفرستاد با سه هزار مرد تا بمکه و مدینه
را بگیرند و حجاز و یمن را بیعت او خوانند پس نخست بمدینه آمد و بشر از بنی عامر بن لوی بود و از قریش ابو ایوب انصاری
امیر مدینه بود از دست علی رضی الله عنه و بشر شهر را بگرفت بی حرب و بمنبر بر شد و مردمان را خطبه کرد و یا نجار بن
نام ولق کجاست دایبان غلامان امیر المومنین عثمان رضی الله عنه بودند پس مردمان بگریستند گفت ای مردمان
چرا همی گریید عثمان رضی الله عنه را شما بکشتید والله اگر ندانستی که معاویه مرا کشتن نفرموده است و اگر نه من از شما
هیچ نرینه زنده نماندی مع بسیاری بیعت کردند و از انصار پنهان شد و هر جا که خبر او را می یافتند آن خانه را ویران
میکردند پس جابر بخانه ام سلمه رضی الله عنها آمد که زن پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بود و او از شیعت علی رضی الله عنه
بود ام سلمه جابر را گفت زود بیعت کن مع مردمان مدینه را هلاک مکن که این کار تمام خواهد شدن معاویه را جابر بیعت
کرد و ابوهریره را خلیفه کرد بر مدینه و بمکه شد و قثم بن عباس رضی الله عنهما و شهر بشهر اندر شدن مع معاویه را بیعت کردند
و ابوموسی اشعری از کار حکمین باز از معاویه و از شامیان گریخته بود اکنون بترسید و پنهان شد پس او را طلب کرد و
بیاوردند گفت چرا گریختی گفت ترسیدم که مرا بکشی گفت امیر المومنین معاویه مرا فرموده است که یاران پیغامبر صلی
الله علیه و آله وسلم را مکش و از و بیعت معاویه بستد و دست باز داشت و خود بیمن شد و این خبر امیر المومنین علی رضی
الله عنه شد که بشر در مکه مدینه چه کرد پس حارث بن قدامة و وهب بن مسعود را با چهار هزار مرد بمدینه فرستاد ابوهریره
بگریخت و امیر المومنین علی رضی الله عنه کس فرستاد و گفت تا کی بود این تاختن شام و بر عراق و عراق بلا بر شام
عهد کن که شام ترا و عراق مرا معاویه پسندید و گروهی گفتند که این حکم را معاویه خواست و امیر المومنین پسندید و
حارث بمدینه بنشست تا امیر المومنین علی رضی الله عنه را بکشتند و بشر بن ارطاة از مکه برفت و بیمن شد و عبدالله بن
عباس رضی الله عنهما با مردی اشتربان که ایشان را بکشد آن مرد گفت این کودکان را چه گناه است اگر ایشان
را بخواهی کشتن اول مرا بکش بشر گفت آری آن مرد گفت را القتل آورد تا علی رضی الله عنه زنده بود بشر در
یمن بود و چون امیر المومنین علی رضی الله تعالی عنه را بکشتند بشر نیز در معاویه باز آمد و اندرین سال عبدالله
بن عباس رضی الله عنهما از امیر المومنین علی رضی الله عنه بیازرد از بهر آنکه ابوالاسود دیلمی ببصره خلیفه بود از قبل
امیر المومنین علی رضی الله عنه نامه کرد بامیر المومنین علی رضی الله عنه که عبدالله بن عباس رضی الله عنهما بیت المال

دست دراز کرد امیرالمومنین بعبدالله نامه کرد و او را بمالید و اگر تو دست به بیت المال دراز کنی ترا عقوبت کنم و حساب او بفرست که چه استدی و چه برگرفتی و خواسته و خراج بصره بدست بنی امیه بود و چون امیرالمومنین علی کرم الله وجهه زیاده بپارس فرست بیت المال بدست عبدالله بماند و چون امیرالمومنین از وی شمار خواست و حساب و سوال طلب کرد او را اندوه آمد و علی رضی الله عنه را پیغام فرستاد که مرا این عمل بکار نیست هر کرا خواهی بده و بجمله آمد و خواستهٔ خویش را ببرد آنچه اندر بیت المال بود و گفت این روزیها است که مرا گرد آمده است و تنها نتوانست رفتن و از بنی هاشم نیست سوار بصره بودند با خویش ببرد و این خواسته را آنجا رسانید و محمد بن جریر طبری اندرین کتاب چنین گوید ولیکن با خبار دیگر چنانست که هم درین سال اندر عقیل بن ابی طالب بنزدیک معاویه شد بشام و علی غمگین شد و آب از چشم او فرود آمد از آنکه برادرش او را رها کرد و بنزدیک دشمن او شد و درین باب دو بیت گفت اما اندرین کتاب نیست و درجای دیگر روایت کرده شده است که از آن درد که برادرش آمد و چنین گویند که برادر آن بود که گفت چون کار نیکو شود شاد گردد و چون بر تو بگردد غم خورد پس امیرالمومنین علی رضی الله عنه را اندرین سال غمها همی آمد چنانکه مردی را کار بکرانه رسد و بماه رمضان روز هفتدهم او را بکشتند بعضی گویند که بقتل امیرالمومنین علی رضی الله عنه در ماه ربیع الآخر بود و صحیح در ماه رمضان اندر بود او را شهید کردند والله اعلم فصل

فی مقتل امیرالمومنین علی ابن ابیطالب رضی الله عنه

پس اول سال چهلم از هجرت بود که در مسجد کوفه اندر سه تن نشسته بودند که یکی از آن سه تن عبدالرحمن بن ملجم المرادی و او اصل از مصر بود و بمدینه آمده با آن مردان که بقتل امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه آمده بودند پس از مدینه بکوفه افتاد و یکی دیگر مبارک بن عبدالله بود و یکی دیگر عمرو بن ابی بکر التیمی بود و هر سه از خوارج بودند و میگفتند در روی زمین امام نیست و کس را بر حکم خدای عز و جل حکم نیست و اینها همه بر ضلالت اندیش حدیث میکردند از کشتگان نهروان بر علی رضی الله عنه ناسزا میگفتند و بر آن کشتگان همیگریستند و همی گفتند که اگر ما باز یافتمی با اینهمه حرب کرده نهی میکردیم عبدالرحمن گفت اگر باز بیابیم ما خود این سه تن بسنده باشیم هر یکی از ما یکی را بکشیم و بعوض آن بهشت را یابیم گفتند چنین کنیم عبدالرحمن بن ملجم گفت من علی رضی الله عنه را بکشم عبدالرحمن بن ملجم را گفتند تو علی را چگونه بکشی گفت سپیده دم بمسجد اندر بنشینم بمیان صفها چون علی رضی الله عنه بنماز آید بشمشیرش بزنم ایشان گفتند ما نیز چنین بکنیم پس گفتند چنین باید کردن که هر سه بیک روز کشته شوند از ایشان نماند که این ولایت را بگیرد پس وعده نهادند که این کار در ماه رمضان کنیم که جماعتها بیشتر باشند تا نگر توانیم جستن در روز آدینه هفتدهم رمضان وعده کردند در سال چهلم از هجرت و هر سه شمشیرها را بزهرآب دادند و عمرو و دیگر مبارک برفتند و عبدالرحمن بن ملجم بکوفه در همی بود و مبارک بدمشق بنشست و عمرو بمصر شد تا وقت در آمد میعاد آن روز که میعاد سپیده دم در وقت نماز مبارک در آمد بمیان بنشست چون معاویه بمسجد در آمد هر کس که در آنجا بود

و مبارک نیز برخاست و شمشیر برآورد که بر معاویه بگذشته بود و شمشیر اندر کتف او آمد و گوشت و استخوان معاویه بقفا
و بجانه بردندش و بفرمود تا نماز کردند و مبارک را بگرفتند و پیش او بردند و از وی پرسیدند که ترا این که فرموده است
گفت ما سه تن بودیم با همدیگر بیعت کردیم یکی بمصر است و یکی بکوفه و اینک من اینجا آمدم آنکه بمصر است عمرو بن
العاص را بکشد و آنکه بکوفه است علی رضی الله عنه را بکشد و من اینک این ضرب ترا ازدم تا کار تو بکهار رسد معاویه
بفرمود تا مبارک را بقتل آوردند و پزشک را بخواندند آن زخم را بدید گفت این شمشیر را بزهر آب داده اند که اگر زود علاج
نکنی این زهر ترا بپراگند معاویه جراح گفت چه باید کردن پزشک گفت آهنی تافته باید که برین جراحت برنهی تا این آفت
زهر را از تو برگیرد و دست ترا سخت کند و این دارو بباید خوردن اما چون دارو بخوردی نسل ترا ببرد و معاویه را
دو پسر بود گفت من بداغ صبر توانم کردن و آن دارو نخورد و بهتر گشت پس بفرمود تا مسجد را مقصوره کردند و هر گاه
چون بنماز آمدی اندران جا شدی و عمرو بن ابی بکر ببصره شد کرد و رسم چنان بودی که امامی امیران بکردندی و این
روز عمرو بن العاص را قولنج گرفته بود چون بمسجد نتوانست آمدن این صاحب شرط که نامش خارجة بن حذافة العدوی
بود عمرو او را فرمود که نماز کن خارجه بمسجد آمد عمرو برخاست و او را بشمشیر بزد بر جای او بکشت و عمرو را بگرفتند و پیش
عمرو بن العاص بردند از وی پرسید که این مرد را چرا بکشتی گفت من ترا خواستم کشتن و بزدم بزد عمرو او را بفرمود تا
کشتند اما عبدالله بن ملجم بکوفه اندر همی بود تا آن شب خانه اش بکوفه بمحلت بنی کنده و آن محله بیشتر خوارج
بودند و علی رضی الله عنه دشمن داشتندی نیز اندران محلت مردمانی بودند از بنی تیم و همه خوارج بودند و امیر المؤمنین
علی کرم الله وجهه را دشمن داشتندی و مردمان ایشان همه بوقت نهروان کشته شده بودند و اندر میان
ایشان زنی بود قطام بنت الشجنه نام برادرش و پدرش و عمش دوازده تن از خویشان از نهروان کشته شده
بودند عبدالرحمن بن ملجم آن زن را دوست میداشت پس او را بزنی خواست آن زن گفت کابین من سه هزار
درم است و کنیزکی و غلامی و سر علی بن ابیطالب رضی الله عنه را بدهم آن تن با او وفا کرد چون این کار بکنی من زن
تو باشم و آن زن گفت مرا یاری باید پسر ملجم گفت اگر باشد نیک بود و لیکن کسی باید که راز دار باشد این زن را
بدر خانه مردی شد که نامش وردان بود از بنی تمیم و از ده گناه بود که این چنین بودی و گفتی که اگر بمن یاری دهی تا
علی رضی الله عنه را بکشی پس این برا او شد و گفت این زمان یار یافتی و او را عبدالرحمن بن ملجم یار کرد و هر دو با هم
بیعت کردند و آن روز همی نگریستند و نیز مردی دیگری بودند از بنی مجع و نامش شبیب بود و او نیز مذهب خوارج داشت
و عبدالرحمن نیز این حکایت بگفت و وردان نیز با ایشان هر دو بیعت کردند و همی بودند تا وعده در رسید و بمسجد
آمدند سپیده دم یکی ازین سو ایستاده بود گفتند چون علی رضی الله عنه آید بشمشیرش بزنیم اگر یکی خطا شود دیگی بیاید
و وردان را در پیش مسجد بنشاندند و با او گفتند اگر زخم ما خطا شود و مردمان بگرفتن ما مشغول شوند بدان وقت علی

رضی الله عنه بود تو از دیگر سو اندر آئی و امیر المومنین علی رضی الله عنه را ضربتی بزن پس چون امیر المومنین رضی
الله عنه در آید یکی از زین برخاست و یکی از ان سو نخستین شبیب شمشیری بینداخت و بر علی رضی الله عنه نیامد پسر ملجم از
دیگر سو شمشیر بزد و اندر پهلوی امیر المومنین رضی الله عنه آمد و نیز گفتند که بر سرش زدند و علی رضی الله عنه بانگ زد
که بگیرید مردمان لعبد الرحمن بن ملجم مشغول شدند تا او را بگرفتند شبیب و وردان هر دو بجستند پس شبیب را بیا
مردمان در رشد و کس نیافتش و بگریخت و از مسجد بیرون آمد و بخانه شد علی رضی الله عنه را برگرفتند و بخانه بردند
پس علی رضی الله عنه جعدة بن هبیرة را بفرستاد تا مردمان را امامت کند و نماز بگذارد و پس امیر المومنین رضی الله
عنه پسر ملجم را گفت چرا چنین کردی گفت زیرا که خون ترا ریختن حلال بود مرا از بسکه خون ناحق بریختی علی رضی الله عنه
مر حسن رضی الله عنه را فرمود این را نگاه دار و تا من ازین زخم برهم دانم که با وی چه باید کردن و اگر بمیرم او را بکشید
حسن رضی الله عنه او را بخانه برد و نگاه داشت و بند کرد و دشمن امیر المومنین علی رضی الله عنه دو روز بزیست و
روز سوم بمرد در روز دیگر دختر علی رضی الله عنه ام کلثوم سوی حسن رضی الله عنه آمد و همی گریست عبد الرحمن بن ملجم را
دید آنجا نشسته گفت ای ملعون امیر المومنین امروز بهتر است یا ترا بهتر گفت اگر او بهتر نباشد تو چرا میگوئی
من شمشیر را بهزار درم خریده ام و بهزار درم بدادم تا آنرا بزهر آب دادم تا هر کس را بدان بزنم پس روز دیگر
امیر المومنین رضی الله عنه وصیت کرد مردمان گفتند یا امیر المومنین تو با حسن رضی الله عنه بیعت کنیم علی رضی الله عنه
گفت شما بهتر دانید که بخود مشغولم و اندرین کار خیری نمیگویم و بعد از سه روز علی رضی الله عنه دران زخم بمرد حسن و
حسین رضی الله عنهما او را بشستند و تکفین کردند و نماز بروی بگذاردند و در کوفه در میان سرای سلطان او را
بگور کردند و روز دیگر مردمان بحسن ابن علی رضی الله عنهما بیعت کردند و ابن ملجم را بیاوردند و حسن رضی الله عنه گفت
که بکشندش ابن ملجم گفت مرا مکشید و زمان دهید تا کاری بکنیم که خلافت ترا آنگاه تمام شود آنگاه اگر خواهی مرا
بقتل آر حسن رضی الله عنه فرمود لاول اکرامه لک و بفرمود تا او را بکشتند و شیعت علی ابن ابیطالب رضی الله عنه
گرد آمدند و او را اندر بوریائے بپیچیده و بسوختند و ابو الاسود الدیلی علی رضی الله عنه را مرثیه کرد و چنین گفت
الا ابلغ معاویة ابن حرب + فما قرت عیون الشامتینا + افی الشهر الصیام فجعتمونا + بخیر الناس طرا اجمعینا + قتلتم خیر
من ركب المطايا + وراحلها ومن رکب السفینا + ومن لبس النعال ومن حذاها + ومن قرأ المثانی والمئينا + واذا استقبلت
خیر ای خیرة داب البدر راع الناظرینا + فصل در ذکر حسب و نسب امیر المومنین علی رضی الله عنه علی ابن
ابی طالب بن هاشم بن عبد مناف و مادرش فاطمه بنت اسد ابن هاشم بن عبد مناف و صفت او را چنین گویند
مردی بود دبلون جرده و ببالا میانه نه سخت کوتاه و او را چشم های بزرگ بود و شکمش نیز بزرگ بود
سرش صلع بود و آن روز که او را بکشتند شصت ساله بود و چهار سال و نه ماه خلافت کرد و در مدت العمر نه زن بزنی

کرده بود اول فاطمه بنت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم ورضی الله عنها وتا فاطمه زنده بود هیچ زن دیگر بزنی نکرد
واز پس او ام البنین را زن کرد که دختر حزام بن ربیعه بن خالد بود ودیگر اسما بنت عمیس از پس او ولیلی بنت مسعود
بن خالد را زن کرد واز پس او حبیبه بنت ربیعة الثعلبیه از زن گروهی گویند کا ابن ام حبیبه بنده بود ومادر فرزند
وی بود پس امامه بنت ابی العاص ابی ربیعه پس ازو خوله بنت جعفر پس ازو بنت جعفر پس ازو قیس بن الحنفیه ازو
ازد بود واورا محمد الاکبر خواندی پس ازو مجاه بنت امر القیس از بنی کلاب چون بمرد از این همه یاد هم زن بود
اسما وام البنین وخوله وامیر المومنین علی رضی الله عنه را پانزده پسر بودند سه پسر از فاطمه رضی الله عنها بنت رسول
صلی الله علیه وآله وسلم حسن وحسین ومحسن رضی الله عنهم واین محسن بخردی بمرد وعباس وجعفر وعبدالله وعثمان
از ام البنین بودند وجعفر وعثمان وعبدالله پیش از امام حسین بودند بکربلا کشته گشتند وعبدالله وابوبکر از لیلی
بودند وهر دو بکربلا کشته شدند ویحیی وعون از اسما بودند وعمر واز ام حبیبه بودند وچون امیر المومنین علی رضی الله
عنه بمرد از دو سیزده پسر مانده بودند وهیزده دختر داشت علی رضی الله عنه زینب الکبری از ام سعید ورقیه از ام حبیبه وپنج
زنان آزاد بودند وسیزده دختر از سریان بودند ونامهای مادر ایشان مجهول است ونام هر سیزده معروف است
یکی ام هانی ودیگر میمونه وسوم زینب الصغری وچهارم رملة الصغری پنجم فاطمه ششم رملة الکبری هفتم امیمه
هشتم خدیجه نهم ام الکرامه دهم ام سلمه یازدهم حمانة دوازدهم نفیسه سیزدهم ام جعفر وچون امیر المومنین علی رضی
الله عنه بمرد این هر سه دختر زنده بودند ودختر دیگر بود که اورا بیرون از این هیزده بود ونام او حارثه بود از مجاه
بنت امرئ القیس الکلبی بود وسه ساله بود که بمرد واو در میان مردمان بیرون آمدی وبر کنار نشستی در زبانش
الثغ بود وسخن تمام نتوانستی گفتن واندر سخن راء را دال تلفظ کردی وچون گفتندی که مادرت از کدام قبیله است گفتی
من بنی کذب ونتوانستی گفتن از بنی کلاب وباز گفتی اخطب وگفتندی که از کدام قبیله است من حی دد یعنی بانگ
سگ تا بدانستندی که از قبیله بنی کلاب است وهمه عجب داشتندی از آن فطنت وهش در بخردی واز این همه دختران
امیر المومنین علی رضی الله عنه نسل ماند واز همه پسران او نسل نماند مگر پنج پسر از حسن وحسین ومحمد بن الحنفیه
وعباس وعمر بود واز همه پسران عمر وبیشتر بزیست هشتاد وپنج سال بزیست وپس از آن بمرد رضوان الله تعالی
علیهم اجمعین **فصل فی خبر بیعت امیر المومنین حسن بن علی رضی الله عنهما** پس مردمان بحسن ابن علی
رضی الله عنهما بیعت کردند ونخستین کسیکه با حسن رضی الله عنه بیعت کرد سعد بن عباده بود وگفت با تو بیعت میکنم
بر حکم خدای عز وجل وسنت رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم وجهاد این مخالفان حسن رضی الله عنه گفت
برین هر دو جهان اندر میان باشد ومردمان بمیدانستند که حسن رضی الله عنه را نیت حرب کردن نیست پس
مردمان عراق وکوفه بر حسن رضی الله عنه گرد آمدند وگفتند سپاه بیرون بر حسن رضی الله عنه چاره نیافت

بکراهیت بیرون آمد با چهل هزار مرد و قیس بن سعد را بر مقدمه فرستاد با ده هزار مرد و قیس برفت و باول شام نشست
تا شش ماه چهل سال و یک از هجرت گذشته بود و او بمداین بکوشک سفید اندر نشسته بود و آن بود و آن کوشک
کسری بود و سلطان در مداین آنجا نشستی و مغیره بن شعبه در مکه بود از قبل علی رضی الله عنه کشته شد معاویه او را عهد
داد و گروهی گفتند که عبدالله بن عباس رضی الله عنهما هنوز ببصره بود که علی رضی الله عنه را بکشتند و کس فرستاده
بود که از و حساب و شمار بیت المال خواهید و حسن رضی الله عنه چندین روزگار نشسته بود و چون مردمان بدانستند
که حسن رضی الله عنه حرب نخواهد کرد هر کسی حیلتی میکردند و نزدیک معاویه میشدند و عبدالله بن عباس رضی الله عنهما
نامه کرد نزد معاویه بانکه زود تر نزد او شود بران شرط که شما از بیت المال بصره از و نخواهد معاویه اجابت کرد
و عبدالله بشام رفت با آن خواسته که داشت و از انجا بمکه رفت پس سپاه بر حسن ابن علی رضی الله عنهما بشوریدند و از وی
روزی خواستند و معاویه با اهل شام بیامد و بر حد عراق جائی است که آنرا سکن خوانند بنشست و کار دار مداین از
دست حسن رضی الله عنه بود سعد بن مسعود ثقفی که عم مختار بن ابی عبیده بود و مختار را غلامی بود بر پیش با عم بود و چون
دید که کار بر حسن رضی الله عنه دشوار شد بشورید عم را گفت اگر خواهی کار مردان کنی حسن را بند کن و نزد معاویه بر
تا ترا مملکت دهد عمش گفت علیک لعنة الله مرا می فرمائی که نبیرهٔ محمد صلی الله علیه و آله و سلم را بند کنم و او بهترین خلقت
و او را به پیش بدترین خلق برم و چون دید که اهل عراق با پدرش چه کردند دانست که با او نیز همان کار کنند رسول
فرستاد بمعاویه و صلح خواست بدانکه کار را بدو سپارد و بیعت کند با او بآن شرطها که او کند یکی آنکه بر علی رضی الله
عنه لعنت نکنند دوم آنکه حسن را باز بمدینه فرستد و دیگر هر خواسته که در بیت المال است بعراق و بکوفه بحسن رضی الله
عنه رها کنند تا میان او و میان برادرانش و خواهرانش باشد و خواسته پنجهزار درم بود و هم خراج دار آب کرد هر ساله
بحسن رضی الله عنه بدهد و آن شهریست از شهرهای پارس نزدیک بصره و حسن رضی الله عنه این بدان خواست
که از علی رضی الله عنه چیزی نمانده بود و فرزندان بسیار بودش خواست تا درویش نباشند زیرا که چون علی رضی
الله عنه بمرد و از و هشتصد درم بماند پس معاویه عبدالرحمن بن عمرو و عبدالرحمن بن سمرة بن جندب را بفرستاد و
با این همه شرطها وفا کرد مگر بیحرمتی کردن بر علی این بر نگیرم و لیکن چون حاضر باشی بفرمایم تا بیحرمتی نکنند پس ایشان
سامدند و از حسن رضی الله عنه بیعت بگرفتند و از فرزندان امیرالمومنین علی رضی الله عنه همچنین بیعت بستد حسین رضی
الله عنه گفت ازین میان من بیعت نکنم حسن رضی الله عنه او را بانگ بزد و گفت بیعت کن این بهتر باشد بدین جهان
و بدان جهان و حسین رض نیز بیعت کرد بکراهیت و حسن رضی الله عنه در آمد و این خطبه کرد و گفت ای مردمان عراق مرا دل
از شما سرد شد از جفاها که با پدرم کردید و آخر او را بکشتید و مرا نیز خسته کردید و جراحت من هنوز درست نشده است
و خواستهای مرا غارت کردید اگر شما با من که فرزند پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم ام بد کردید مرا خدای عز و جل کافی است

و من با معاویه بیعت کردم و از بیعت شما بیزارم و هر کرا خواهید بیعت کنید با او و از منبر فرود آمد و بنزدیک معاویه شد و دیگر باره با او بیعت کرد و آن روز همه عراق معاویه را امیرالمومنین خواندند و حسن خواست که با همه اهل بیعت خویش بمدینه رود و عمرو بن العاص معاویه را گفت پیش از آنکه حسن رضی الله عنه بمدینه شود مردمان کوفه را بفرمای تا حسن خطبه کند معاویه گفت خطبه کردن او ما را بچه کار آید حسن فصیح زبان نیست بدانند که او امامت را نشاید چون روز آدینه معاویه از منبر فرود آمد حسن را گفت خطبه کن حسن رضی الله عنه بر منبر شد و خطبه کرد و گفت یا ایها الناس هدانکم هدیکم باولنا و حقن دمائکم بآخرنا و ان الدنیا دول و لکل شی مدة اجل و انا کم خلق بموتن علی هذه البیعة التی بدلنها لغیر اهلها و وضعها فی غیر حقها و انی اقول کما امر الله عز و جل و ان ادری لعله فتنة لکم و متاع الی حین چون باینجا رسید معاویه گفت یا با محمد بس فرود آی حسن رضی الله عنه فرود آمد معاویه با عمرو بن عاص گفت انیست که زبان نیم ادر پس حسن رضی الله عنه با اهلبیت خویش بسوی قادسیه رفت و مردی از عرب او را پیش آمد و گفت ای مذل العرب حسن رضی الله عنه جواب نداد و بگذشت و روی بمدینه نهاد و قیس بن سعد بماند بمیان حد عراق آنجا که بود با دوازده هزار مرد و کس که از بیعت معاویه بگریخت نزد او آمد و خلق بسیار نزد او گرد آمدند و معاویه از مکر او سخت بترسید زیرا که اندر عرب هفت تن بودند که ایشان را مکاری نام بود یکی عبدالله بن عباس رضی الله عنهما بود و عبدالله بن بدیل بن ورقاء الخزاعی و ایشان از اهلبیت علی رضی الله عنهما با من بیعت کرد قیس گفت و معاویه و زیاد بن امیه و این چهار تن با هم بودند و مهتر این همه قیس بود و معاویه از وی سخت بترسید پس معاویه بدو کس فرستاد که تو از بهر حرب میکنی اینک حسن بن علی رضی الله عنهما با من بیعت کرد قیس گفت بی امام حرب کردن دوست ترا دارم که با امام ضال بیعت کردن معاویه کاغذی بگرفت سپید و بزرگ و مهر بر نهاد و بر پایان او نبشت که هر چه اندرین خطها است من پسندیدم و سوی قیس فرستاد و عمرو بن العاص گفت ای معاویه چندین تنگدلی مکن که آن سپاه که با قیس اند چون درم نیابند همه پراگنند معاویه گفت قیس ایشان را بیکی درم بدارد چون آن خط بقیس رسید دانست که این کار را امام نتوان کردن و با معاویه شرطها کرد چنانکه خواست و بکوفه آمد و با معاویه بیعت کرد و جهان معاویه را صافی شد و معاویه خواست که بشام باز شود خبر آمدش که بشهر زور خوارجیان گرد آمده اند پانصد تن و آن شهریست نزدیک حلوان معاویه کوفیان را بخواند و گفت من بیعت شما را نپذیرم این خوارجیان را باز نیارید و مهتر این خوارجیان فروه بن نوفل الاشجعی بود و ایشان را گفت اگر شما را در کار علی رضی الله عنه تان شک بود اندر کار معاویه شکی نیست و مردمان کوفه پنج هزار مرد بحرب خوارج شدند ایشان گفتند این معاویه است که ما پیش امیرالمومنین علی رضی الله عنه او را حرب کردیم و اندر کفر او شک نداشتیم و اکنون دیگرگونه شده است با او حرب کنیم و با ایشان حرب کردند و از خوارج بعضی

کشته شدند و دیگران بجهان اندر افتادند و نیز گرد نیامدند و معاویه از اهل کوفه خشنود گشت و عمرو بن العاص
را باز بمصر فرستاد و عبد الله بن عمرو رضی الله عنه را بر کوفه امیر کرد و خود ساز رفتن کرد و مغیرة بن شعبه بکوفه آمده
بود و معاویه را گفت خویشان را بشام اندر افگن و عمرو بن العاص را بمصر فرستادی و پسرش را بکوفه و خود بشام
شدی معاویه گفت راست میگوئی پس عمرو بن العاص شنید که مغیره او را داد گفت آری گفت نیک آوردی و
لیکن ما نصیحت از تو باز نگیریم بدانکه مغیره مردیست که هر چه برد از و باز نتوان شدی او را امیری بده و خواسته
بیت المال کس دیگر را ده معاویه گفت راست میگوئی و چنان کرد پس عمرو بپیش مغیره آمد و گفت ای ما و کند یکی تو کردی
یکی من و او را از من سخت تر آمد و معاویه خواست که باز بشام شود خبر آمدش که عمران بن ابان ببصره بیرون آمده
است و پسران زیاد او را یاری کردند و زیاد را سه پسر بود ببصره یکی عبید الله بن زیاد که حسین بن علی رضی الله عنهما
را فرمود تا بکشتند و دیگر عبد الرحمن و دیگری عباد پس معاویه بزیاد نامه کرد و گفت با تو خواسته بسیار است که کرمان
بر من فرست زیاد جواب فرستاد و گفت با من هیچ خواسته نیست من هر چه از این خواسته خیانت کردم آنجا دادم که
علی رضی الله عنه فرمود معاویه گفت پس نزد من آی تا شمار کنی و حجت خویش بگوی زیاد برفت بسوی اصطخر نهاد بدان
قلعه که او اندر بنا کرده بود آنجا شد پس مغیره بشوریدند گفتند این همه زیاد را بکش چون بشر ببصره آمد هر سه پسران
زیاد را بگرفت و خواست که ایشانرا بکشد ابو بکره مولای پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم ایشانرا یک هفته زمان خواست تا
بکوفه رود معاویه را خواهش کند بشر او را زمان داد و بیامد و از معاویه خواهش کرد تا نامه نوشت به بشر که پسران
زیاد را با بو بکره بخش و معاویه ابو بکره را سخت دوست داشتی پس معاویه باز بشام شد و بشر بن ارطاه را از بصره
را بعبد الله بن عامر داد و گروهی گفتند سجستان و نیمروز را با او داد و خراسان و بدین سال چهل و یکم اندر علی بن عبد الله بن
عباس رضی الله عنهم از مادر بزاد و پدر این خلفای بنی عامر او بود پس سال چهل و دوم اندر آمد معاویه مروان بن الحکم بن
العاص را بمدینه و شریح بن القاضی را حاکمی کوفه داد و گویند حجاج درین سال از مادر بزاد و بسال چهل و دوم بزاد
بود والله ورسوله اعلم

فصل فی خبر مقتل الحسن ابن علی ابن ابیطالب رضی الله عنهما

چون حسن رضی الله عنه
برفت معاویه در تدبیر هلاک وی ایستاد تا او را بچه روی هلاک کند تا مردمان ندانند که او را هلاک کرده است پس نامه کرد
با سما بنت الاشعث بن قیس زن حسن گروهی گفتند که آن زن جعده بنت محمد ابن الاشعث بود معاویه گفت اگر تو
حسن را زهر دهی و او را هلاک کنی من ترا بیزید پسر خویش دهم آن زن گفت چه باید کردن معاویه دستارچه بزهر
آلوده کرد و گفت چون حسن با تو گرد آید او را ده تا خویشتن را بدین دستارچه پاک کند و آن زهر همچنان کرد و زهر اندر
اندامها کار کرد و اندران هلاک شد و گروهی گفتند شربتی فرستاد زهر آلوده و از حسن رضی الله عنه روایت کنند
که اندران بیماری که مرد سقیت السم مرتین و هذه الثالثة و نیز گویند که معاویه اسماء را گفته بود که دو هزار

دنیا زر روه بارهٔ زرین وصیت سود اکوفه تراد هم واین همه بادش ولیکن به یزید ندادش وچون حسن رضی الله عنه
بمرد چهل وششش ساله بود پس اورا گور کنند هم پهلوی گور پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم و برجنازه اش نهادند و
بیاوردند او را بگور کنند حضرت عائشه رضی الله عنها آگاه شد بیامد و بر اشتری نشسته در بانگر دش که آنجاش در گور کنند
و مردمان مدینه عائشه بشوریدند که نه نیکو میکنی یک روز بر اشتر همی جنگ کنی و دیگر روز بر اشتر از بهر جنازه منازعت
همیکنی وراه نمی دهی که نبیرهٔ پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را بگور کنند و هرچند که بگفتند عائشه رضی الله عنه رها نکرد که او را
بگور کنند و مردمان بدو گروه شدند گروهی که شیعت عائشه بودند تیر انداختن گرفتند تا جنازهٔ امیر المومنین حسن پر تیر
گشت پس حسن را به بقیع الغرقد بگور کردند و کسان حسن رضی الله عنه آن روز را یوم البغل خواندند چنانکه حرب بصره را
یوم الجمل خوانده بودند پس کودکان حسن و خویشان علی رضی الله عنه برخاستند و بحسین ابن علی رضی الله عنه بمکه
باز شدند و با وی همی بودند و اسما زن حسن رضی الله عنه بسوی معاویه باز شد و آن شخص را از و درخواست که با وی وعده
کرده بود معاویه با او گفت تو بشوی خویشتن نشایستی که نبیرهٔ پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم بود بفرزند من چگونه
شایی و بفرمود تا سرش را برداشتن و دل معاویه از فارغ گشت و کشتن حسن رضی الله عنه اندر ماه شعبان بود در
سال چهل دیکم از هجرت والله تعالیٰ اعلم **فصل فی خبر معاویه مع زیاد الحاق نسب ابی سفیان**
پس چون معاویه بشام شد و از کار زیاد می ترسید که بشهر اصطخر اندر قلعه بود استوار و خواسته بسیار داشت
می ترسید که با کس از اهل بیت علی رضی الله عنه بیعت کند و با او حرب کند پس معاویه مغیره شعبه را از کوفه بخواند
تا با او تدبیری کند مغیره گفت از اهل بیت علی رضی الله عنه هیچ کس نیست که برین کار طمع کند معاویه گفت
آن خواهم که زیاد پیش من آید مغیره گفت من دانم که مرا از بهر آن خواندی تا او را بیارم که هیچکس او را نتواند
آوردن مگر من و بدان که زیاد مرد امین است و همی ترسد که با وی شمار کنی و آن خواسته ها را علی رضی الله عنه داده
است و بختی بجائی داده است که او فرموده است و حجت ندارد جز گفتار خویش تو از من بپذیر که بگفتار او شمار نکنی تا
بشوم و او را بیاورم و من ترا از و بپذیرم که هر خواسته که اندر دست اوست تو زهر معاویه از و بپذیرفت و زیاد
را بیاورد و چون نزدیک معاویه رسید معاویه گفت اگر بگفتار او شمار باید کردن آن بهتر که آن شمار نکنی و آن خ
خواسته که اندر دست او بود ببستد و مغیره را باز بکوفه فرستاد و زیاد دستوری خواست و با مغیره بکوفه آمد و سال چهل
و سوم اندر آمد و عمرو بن العاص بمرد و او سه باز بمصر اندر امیر بود دو سال بوقت عمر بن الخطاب رضی الله عنه و چهار
سال بوقت عثمان بن عفان رضی الله عنه و چهار سال بوقت معاویه پیمیش را انجا بپای کرد و او دو سال امیر
مصر بود و آن خوارج که از نهروان جسته بودند و بعراق اندر پنهان بودند و بهر شهری مردمان را دعوت همی کردند
تا بعان ایشان بسیار شده بودند و چون ایشان را خبر آمد که امیر المومنین علی رضی الله تعالیٰ عنه را بکشتند شادی

کردند و پراگنده بازبکوفه آمدند مغیره میدانست وایشانرا طلب نکرد زیاد گفت ایشانرا طلب کن و هر کرا بیابی بکش پیش از ایشان که از ایشان دردسری پیدا کرد مغیره این نکرد و ایشان آشکارا مناظره همی کردند مغیره را بگفتند گفت قوله تعالی اَللّٰهُ یَحْکُمُ بَیْنَهُمْ فِیْمَا کَانُوْا فِیْهِ یَخْتَلِفُوْنَ پس ایشان بسیار شدند زیاد دانست که از ایشان دردسر آید برخاست و نزد معاویه شد و زیاد مردی بارای و تدبیر بودی و معاویه برای او کارها بسیار کردی پس معاویه زیاد را گفت مغیره را برای تو حاجت است چون بود که ترا رها کرد تا از کوفه بیامدی زیاد گفت مغیره برای خود معجب است و ترسیدم که او را از ان دردسر آید و اندر عمل عراق خلل پیدا شود که خوارج گرد آمده آید و مغیره ایشانرا همی طلب نکند و اندکی را جنبانید نه بهتر که بسیار را پیش معاویه نامه کرد مغیره را و او را عاجز خواند و گفت اگر تو این خوارج را نکشی من با تو هم داستان نیستم که ایشان کافرانند و امام نامه کرد مغیره و خون ایشان حلال است ایشانرا بگیرد و بکش مغیره نکرد و گفت زیاد را بیاوردم و امین گردانیدم اکنون بر من همی عمر سکند و از ان نه اندیشید تا آن کار بزرگ شد و خوارج پنجهزار مرد گرد آمدند و مغیره از ان غفلت خویش بیدار شد و آن خوارج بموصل و جزیره پراگندند و فساد کردند مغیره نوفل بن قیس را بفرستاد تا ایشان را بکشت بعضی دیگر بجهان پراگندند و یکسال اندران بماند و حال زیاد معاویه را نزدیک شد از این تدبیر که او را پیش از ان دیده بود و چون این حال بافتاد زیاد را کار بالا گرفت و معاویه تدبیر خویش با او داد پس معاویه دو سال زیاد را بوزارت همی داشت و چون سال چهل و چهارم ببود نسب زیاد را بپذیرفت و بفرمود که او را زیاد بن ابی سفیان خوانند و پیش از ان او را زیاد بن سمیه خواندندی که مادرش را سمیه نام بود و بنده هند بود و ابو سفیان با وی ببود و زیاد از وی بود و ابو سفیان از هند بترسید و نگفت که زیاد از منست و او را بفروخت و از پس سه ماه زیاد بیامد و سخت مانند بود با بو سفیان و معاویه آنرا همی دانست که آن چگونه بوده از بهر پدر چیزی نگفت اکنون نسبتش ثابت کرد و نیز با پدر اندران منازعت کرد معاویه گفت مرا درست که او پسر ابو سفیان است پس عبد الله بن عامر بصره بود و بصره برو تباه شده بود از انکه عبد الله مردی بود نرم و بی سیاست و مردمان از و شکوه نداشتندی و کار روزدان را دشمن خوار نداشتی و عقوبت نکردی و گفتی این دزدان را ببصره اندر خویشانند اگر من ایشان را بکشم این خویشان بر من دشمن شوند و هیچ کس را ادب نکردی تا اهل فساد غلبه گرفتند و بصریان بسیاست عبد الله بن عباس و ابو موسی اشعری خو گرفته بودند و این عبد الله را زبون گرفتند و خون ریختند و دزدی کردند و زنا آشکارا شد تا گروهی از بصره نزد معاویه شدند و گله کردند پس معاویه حارث عبد الله الازدی را امیری بصره داد و عبد الله را باز خواند و عبد الله بنداشت که زیاد او را بدرای کرده است و عبد الله با یزید دوستان بودند و یزید با زید بد بود و عبد الله زیاد را پسر خواندی یزید گفت زیاد را پسر ابو سفیان خوان عبد الله گفت من پنجاه تن را بیاورم تا سوگند خورند

که نه پسر ابوسفیان است زیاد چون این بشنید نزد معاویه آمد و از عبدالله بن عباس رضی الله عنهما گله کرد معاویه
حاجب را فرمود که چون عبدالله بیاید اورا بار مده عبدالله بیامد حاجب ورا بار نداد عبدالله پیش یزید آمد و گله کرد یزید
پدر را خواهش کرد تا اورا بار داد چون درآمد گفت ای عبدالله از عرب و از قریش بنی امیه فاضلتر اند و بار حاجبی نیست
به برادری زیاد و لیکن حقی بود که میدانستم و ابوسفیان پدرم آنرا باطل کرده بود اگر من اورا این ندانستمی خود واجب
بود بزرگ داشتن او هر که اورا سلطان بزرگ کرده سزاست عبدالله گفت آن کنم امیرالمؤمنین فرماید معاویه گفت
ما نیز آن کنیم که تو خواهی پس عبدالله برفت و از زیاد عذر خواست و سال چهل و پنجم اندر آمد معاویه خواست که زیاد
را امیری دهد و مردمان را از رای و تدبیر او آگاه کند و دانست که از شهرهای عراق کوفه را دوست دارد و اورا امیری کوفه
نامزد کرد و گفت من ترا امیری کوفه ارزانی داشتم ولی عهد بر دو بیکماه و آنجا باش تا آن مردمان با تو بسازند و کس
را ازین حدیث مگوی و سپاه عهد نامه کوفه و عراق چشم دار زیاد گفت نیکو گفتی و همچنین باید کردن زیاد بکوفه نزد
سلیمان بن ربیعة الباهلی فرود آمد و مغیره اورا یاری کرده و مردمان کوفه بر وی گرد آمدند و دو ماه شد و هیچ عهد نامه نیامد
و دلش تنگ شد پس یک روز پیش او بود که فال جعفر را نیک میدانست گفت فالی بزن تا مرا اندر عراق امیری خواهد
بود یا نه آن مرد از سرای او بیرون آمد زاغی دید که بر درختی نشسته بود و بانگ همی کرد و باز زیاد گفت ترا ولایت
بود با هیبت و بانگ و لیکن نه اینجا بود زیاد گفت دروغ میگوی و امیرالمؤمنین از تو راست گوی تر است چون این
بیرون شد عهد بصره اندر رسید زیاد را سبب این آن بود که اهل بصره حارث بن عبدالله اطاعت نداشتند و
خبر آمد که حارث ایشان را همی نشاند معاویه گفت بصره را جز زیاد نشاید و عهد بصره بروی فرستاد و زیاد بصره
را دوست تر داشت از آنکه اورا آنجا خان و مان بود و ضیعت پس برفت و ببصره شد و دانست که عبدالله بن
عامر بصره را تباه کرده است و در آنجا بسیار سیاست باید کردن تا آن شهر آرام گیرد و معاویه نامه نوشته بود بجماعت
بصره بدین طریق که من عبدالله معاویه امیرالمؤمنین الی من بالبصرة من المؤمنین والمسلمین گفت شمارا جرم بسیار
است و عقوبت واجب است زیاد بن ابی سفیان را فرستادم و اورا فرموده ام چه کند او خود داند که چه باید کردن
شمارا باید که اورا طاعت دارید و از عقوبت او حذر کنید تا بسلامت مانید والله تعالی اعلم **فصل فی خبر دخول
زیاد بن ابی سفیان بالبصرة وخطبته** و زیاد ببصره آمد بماه جمادی الاول سال چهل و پنجم و همان روز
بمسجد آدینه آمد و خبر بشهر اندر افتاد و خلایق بسی گرد آمدند از اهل فساد و صلاح و زیاد بر منبر شد و نامه معاویه
برایشان خواند پس خطبه کرد که اندر باب سیاست هیچ کس چنان نکرده بود و این معروف است بمیان مردمان
و بخطبهای فصیح روایت کرده اند ابتدا کرد گفت الحمد لله الذی وصله منا ما قطع الناس ورفع منا ما وضعوا و خذلنا
علیها ضعفوا با فرد ایکان و بین دار غم الحاسدین اما بعد ایها الناس فان جهالة الجهلاء والضلالة العمیاء وانهم

الموردو لاہلہا النار باقی علیہم سعیرہا یا ایہا الناس سفہاؤکم وتشتمل علیکم حکامکم من الامور العظام الذین ہم فیہا الصغیر
لاسیما وانشاہ الکبیر فان یقروا الکتاب اللہ تعالیٰ ذکرہ ولم تسمعوا نبی اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم لیعتبروا من اعد اللہ
الثواب الجزیل لاہل طاعتہ والعذاب الالیم لاہل معصیتہ فی الزمن السرمدیۃ التی لا یزول أیکونون فیہ غیر طرف علیہ الدنیا
وسد ومسامعہ الشہوات واختار الفانیۃ علی الباقیۃ اولا یذکرون انکم احدثتم فی الاسلام احدا لم یشعر الیہا فی النار
المبصرۃ والعدد الزاجر لم یکن فیکم نہاۃ یمنع الغواۃ عن اللیل وغارۃ النہار قطعتم الراس باعدتم الناس والآن تعتمدون
من غیر عذر ونہون فیہا لیس عنکم من اللہ فیہ امن ویمنعون الحدید المسلمین ویعطفون علی الدنیا والمجلسین وکل امرئ
منکم یرد عن سفیہہ ولیسمع امرہ وما خاف عاقبۃ ولا رجا معادا فانہ وما انتم بالحکایۃ وقد اتبعتم السفہاء فلم یزل بہم ما یرون
من جنابکم دونہا حتی انتہکوا اضرب الاسلام ثم اطرقوا وراءکم من شار وحرام علی الطعام والشراب حتی اسوی
شارتہم والارض ہدما وحرقا وبنی وان رایت ہذہ الامر لا یصلح الا بما یصلح ولانی اقسم باللہ لاخذن الولی بالولی والمقیم
بالظاعن والمقبل بالمدبر والبر بالسقیم حتی تلقار الرجل اخاہ فیقول انج سعد فقد ہلک او تستقیم لی قناتکم وکذبت
المبین مشہور وانی تکلمت علی منبری ہذا المشہد جمہورکم حتی تعلموا انی علی صدق وفیہا وان معصیتکم علی یکذبہ
حلت معصیتی وایاکم وفرج اللیل فان لا ادلی المدلج الا سکت دمہ وایای ودعوۃ الجاہلیۃ فانی لا اجد داعی
لہا الا قطعت لسانہ الا وانکم احدثتم واحداثا لم یکونا وقد احدثنا لکل ذنب عقوبۃ لا یرو فمن غرق قوما غرقناہ
ومن احرق عصبا احرقناہ فیہ حیا نکفوا عن ایدیکم والسنتکم اکفف یدی ولسانی عنکم ولمن ظہر عن احد شیا بخلاف
وما جرت علیہ الاحکام فابتدیہ الادیان لعدیت عندہ ولو کان بینی وبینہ وقد برحتہ فقد جعلت ذلک دبر اذنی
ومحرق من جانبین فمن کان منکم محسنا فلیزدد فی احسانہ ومن کان مسیئا فلینزع من نسیانہ وعلمت منی احدا
فقد وجب قبلہ کشفت قناعا صلحہ فاذا فعلتم انظر فیہ دم الناظر علیہ الا وربت مسرور بالسعد رب مجرون ما لا اضر
فاستانفوا امورکم واعینوا علی انفسکم ایہا الناس قد سیناہ ساسا السمار لسبون دینا ادینا المودبون وقد اصبحنا
لکم سیاستہ وعنکم جاوہ لبسوسکم بسلطان اللہ تعالیٰ ذکرہ وترددعلیکم لفیء اللہ الذی لو لنا فلنا علیکم السمع والطاعۃ
فیما امرناہ لکم ولکم علینا العدل فاستوجبوا عدلنا بطاعتکم وما تولیکم واعلموا فیہا قصرت عنہ فانی لا اقصر عن ثلاث لست
بحتجنا عن ذالک طالب حاجۃ منکم ولو اتی طارق لحاجۃ ولا عاتبا ولا ورقا عن اصحابہ جاعلا لکم لعناء من غیر حاجۃ
فاہتدوا باللہ بالصلاح لائمتکم فانہم سائسکم المؤدبون فالا تشربوا قلوبکم بغضہم فیشتد لذلک غیظکم ویطول لذلک حزنکم ولا تدرک
عنکم ما جاءکم اسال اللہ ان یعین کلا علی کل وذالک فان اولی مولی بعد فیکم الامر فاتفرق علی دلالہ لیس مردے از زہران
کہ نام او عبداللہ بود برخاست وگفت یا ایہا الامیر این چنین سخن کہ راند گفت از حکمت وعلم اشہد انک اوتیت
الحکمۃ وفصل الخطاب زیاد استہزای ہمی کنند گفت کذبت ہو داود نبی علیہ السلام حصہ اللہ تعالیٰ من جمیع خلقہ بہا

ابن قیس برخاست و گفت ایها الامیر بگفتار نیکو گفتی تا بکردار تو بنگریم زیاد گفت راست گفتی پس چند کس خاستند و بفصل سخن او گفتند و از شعبی حکایت کنند که هیچ نبود از خطیبان که چون بخطبه اندر بسیار بگفتند که نه بیم آن بودی که خطا کردندی یا مردان را ملامت گرفتی مگر آن خطبه علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه و این زیاد که در آن هم خطا نبودی و خلق را از شنودن آن ملال نیامدی پس زیاد با امیری بنشست و شهر آرام گرفت و هر کس را که بیافت از دزدان و غوغا بکشت و کسی را بزندان نکرد و هر شب امام را فرمودی تا در نماز خفتن اندر سوره البقره بخواندی و لختی تطوع کردی پس حارسان بنائی کردی و عسس را گفتی بر نشین و هر کرا بیابی بکش که هر کرا حاجتی بود تا اکنون تمام کرده باشد و از پس این هنگام اهل فساد بیرون آیند یک شب عسس اعرابی را بگرفت با گوسفندان بگوی نشسته بود و قرآن میخواند و آن گوسفندان را نگاه میداشت عسس او را گفت تو کیستی گفت من مردی ام که گوسفند خویش را نگاه میدارم که فردا بکشم و بفروشم عسس گفت راست گفتی و او را نگشت و پیش زیاد برد زیاد گفت او را که تو منادی من نشنیدی که بشب بیرون میائید گفت شنیدم ولیکن من امروز از بادیه اندر آمدم و بیگاه بشهر رسیدم و خانه نداشتم و این گوسفندان را براه بپای کردم و خود نگاه میداشتم زیاد گفت دل من گواهی میدهد که تو راست میگوئی ولیکن رسم اندر پادشاهی نهاده باشم تباه نتوان کرد که فردا شب دیگری چنین کند و چنین گوید و آن رسم من تباه گردد و اگر تو بیگناهی و من ترا بکشم شهادت یابی ترا بهتر چون رسم خود تباه کنم بفرمود تا او را بکشتند و کس اندر اسلام چنان سیاست نکرده است و کارها بصلاح باز آید و چنان شد که اگر از کسی در پی خیرے افتادی یک سال افگنده بود و کسے بر نگرفتی و درواز های نبستندی و مفسدان بکار و پیشه خویش مشغول شدندی و خوارج را زینهار ندادی و توبه ایشان نپذیرفتی و اندر بصره یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بسیار بودندی و چون انس بن مالک و عمران بن حصین و حکیم بن عمرو الغفاری رضی الله عنهم همه را برکار کردی پانصد تن را از فقهاے و علما و زهاد نامه نوشت و از بیت المال روزی همی داد بامداد و شبانگاه پیش او بودندی و هر عملے که با ایشان مشورت کردی و از ایشان بپرسیدی و این علما او را زیاد بن ابوسفیان نخواندی و لیکن زیاد بن عبدالله خواندند پس معاویه بدان سیرت او را شاد گشت و زیاد را همه همت او آن بود که علما او را زیاد بن ابی سفیان خوانند پس مغیره بن شعبه اندر عمل کوفه بمرد و معاویه خواست که زیاد را بمرتبه برکشد و بصره و کوفه ببرد و زیاد را داد اول کسے را که کوفه و بصره میسر شد او را بود کوفه و بصره را عراقین خوانند پس زیاد سمرة بن جندب را بصره امیر کرد و خود بکوفه شد بعد از آن در هر سالی شش ماه ببصره بودی و شش ماه بکوفه و آن روز بکوفه آمد راست برفت بمسجد آدینه و خلائق گرد آمدند و همان خطبه که در بصره خوانده بود ابتدا کرد و بخواند پس گفت ای اهل کوفه من خواستم که اینجا با سپاه بسیار آیم ولیکن شما آن من اند و من با خاصگیان خویش آمدم ایشان گفتند این مرد بود از نجا برفت

پسر سمیه بود و نه اهل بیت بودش و نه قبیله و نه پدر اکنون دو هزار مرد او را از اهل بیت از کجا آمد پس زیاد خواست
که آن خطبه را تمام کند سنگی بیامد از یکسوی مسجد و بر سینه اش آمد و بیهوش گشت و بر منبر بنشست و مردمان سنگ
انداختن گرفتند زیاد دست بروی گرفت تا آن همه سنگها بینداختند آنگاه آن دو هزار مرد را فرمود که در مسجد بگیرند
درها بگرفتند و شمشیرها بکشیدند و زیاد از مسجد بیرون آمد و بر کرسی نشست و چهارگان را می آوردند و سوگندشان همیدادند
بطلاق و عتاق و بایمان بالله و رسوله که شما سنگ نینداختید هر که سوگند همیداد وا را رها میکرد تا هشتاد تن بماند
و تهمت برایشان درست شد آنگاه آهنگر را بیاوردند و سندان بخواست و همه را دستهای چپ با راست بکوفت و برست
و آن دو هزار مرد با شمشیرهای کشیده اندر پیش او همی رفتند تا بسرای امارت فرود آمد و آن حال را باعثی بود او را
چندگاه اندر کوفه بود و هیچکس را ادب نبایست کردن پس معاویه پس از عراقین خراسان را بدو داد و نیمروز و کرمان
تا حد سند و هند و زیاد حکم بن عمرو بن الغفار را بخراسان فرستاد و حکم بمرو و در مرد پس خلیل بن عبدالله الحنفی را
بفرستاد و بعد از چند وقت باز خواندش و ربیع بن زیاد را داد و ببلخ باز ایستاده بودند و شهر را حصار گرفتند پس ربیع
آنجا شد و بصلح بگشاد و اندرین سال ابوموسی اشعری بکوفه بمرد و معاویه اندرین سال حج کرد و راه بمدینه کرد و خواست
که منبر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را برگیرد و بشام برد گفت خدای عزوجل بر اهل مدینه خشم گرفت که عثمان رضی الله
عنه را بکشتند و اجابت از اینجا برفت و این منبر نشاید که اینجا باشد چون آن منبر را از این جایگاه بجنبانید آفتاب
بگرفت و روز تاریک شد و ستاره پیدا شد و مردمان بخروش و غلغله افتاده و معاویه دست از آن باز داشت و گفت
من نگاه همیکردم تا پایه منبر این پوشیده است یا نه پس شش پایه بران افزون کرد تا نه پایه شد و امروز همان
پایه است و آن سه پایهٔ قدیم بر بالا نهاده است و هیچ کس بران سه پایهٔ کهن بر نشود و بعد از آن عبدالملک خواست
که برگیرد نتوانست و پیش از این زیاده بن الربیع الحارثی بخراسان امیر بود و از قبل زیاد بن الحکم و تا جیحون
بیامد و ترک را هزیمت کرد و از جیحون بگذشت قتیبة بن مسلم بیامد و بسیاری از شهرهای ماوراء النهر را بگشاد و سیرت
زیاد چنان بود که گفت اگر بهاری از پادشاهی من کسی را زیان شود زیان او را باز دهم و پنج سال مملکت او چنان بود
و اندر یکسال هشت هزار خوارج را بکشت و زیاد خواست که مکه و مدینه نیز او را بود و بمعاویه برشتم کرد و گفت من نیمه
پادشاهی را بدست چپ همیدارم و دست راست من فارغ است اگر مصلحت بینی که مکه مدینه برشتم من گردانی که مرا این
جهان آرزو همی مانده است و نشستماه بمکه و مدینه خطبه بر زیاد کردند پس ماه رمضان بکوفه اندر سال پنجاه و ششم ریشی
بر آمدش و باو گفتند که اگر خواهی که زنده مانی این را ببر زیاد گفت مرگ و زندگانی بدست خدای عزوجل است
اگر تیری زیادت شود و اگر ببری نقصان نشود پس ببرید و اندران بمرد مردمان مدینه گفتند عبدالله بن عمر رضی
الله عنهما از و تبرسید چون مدینه او را داد و گفت یا رب زیاد را هلاک کن و معاویه از مرگ وا اندوهگین شد پس

کوفه و بصره و عراق و خراسان و سیستان را داد و عبید اسعد با شد و مکه را بسعید بن العاص داد و مدینه را بمروان بن الحکم داد عبید الله بیست و پنج ساله بود که بشام شد معاویه او را گفت پدرت بعراق کرا خلیفه کرد گفت ببصره سمرة بن جندب را و بکوفه عبد الله بن خالد ابن اسید را گفت اگر پدرت ترا ولایت دادی ما نیز دادمی عبید الله گفت من این عار را کجا برم که نه از دست پدر ولایت یافتم و نه از دست تو و من برادرزاده توام پس معاویه کوفه و عراق و خراسان را بوی داد و او را بفرمود که غزو کن عبید الله بیامد و سپاه را گرد کرد و بخراسان آمد جیحون بگذاشت تا بکنار ترک به بیکند نشستی و با ملک ترک حرب کرد و او را بهزیمت ساخت و بیکند را بگرفت و ملک ترک بهزیمت بسمرقند شد و بخارا در انوقت جز کند زبنود پس عبید الله بن زیاد بیکند زیر شد و نماز کرد و بخارا را بدان مهتر سپرد که آنجا بود و اسیران و غنایم آورد و ببصره باز آمد چون ملک ترک بهزیمت شد موزه بپای کرده بود و یک پای جورب خویش را فراموش کرده بود عبید الله آن جورب را بیاورد و آن جورب از زربفت بود که بر گوهرهای بود و بدویست هزار درم بازرگانان بصره بخریدند گروهی گفتند که عبید الله بیکند زمکشاد و هم اندرین سال پنجاه و ششم بعد از هجرت معاویه فرزند مردمان را که با یزید بیعت کردند در بهر شهری نامه کرد به بیعت یزید و خراسان را از عبید الله بن زیاد بستد و بسعید بن عثمان بن عفان رضی الله عنه داد والله اعلم

فصل فی خبر معاویه و اخذة البیعة لابنه یزید بن معاویة

پیش از انکه زیاد بمیرد معاویه بسال پنجاهم اندر خواست که بیعت بستاند از مردمان از برای پسرش یزید مولع بود بصید و لهو کردن زیاد گفت ای امیر المؤمنین المستشار مؤتمن یزید شایسته گشت این خلیفتی را ولیکن شتاب مکن تا روزگاری برآید و یزید ازین بزرگ شود و معاویه گفت راست میگوی یزید کس فرستاد بزیاد و گفت چرا رها کنی که پدر بیعت من کند از مردمان بستدی زیاد بیزید را نامه کرد از نهان معاویه گفت امیر المؤمنین نامه نوشت بمن و مشورت بیعت خواست گفتم سالی صبر کن و ترا نصیحت میکنم بدانکه از پدرت هیچکس از تو احق تر نیست و لیکن ازین لهو کردن و بصید رفتن بسیار ترک باید کردن تا چون از من بپرسد مرا باید گفتن که صبر کن یزید جواب باز داد که ای عم نیکو و بدی که این صید کردن لهو را رها باید کرد پس سال پنجاه و سوم زیاد بمرد و سه سال دیگر برین برآمد معاویه بسال پنجاه و ششم اهل شام را گرد کرد تا یزید را بیعت کردند و نامه کرد بعبد الله بن زیاد که تا اهل کوفه و بصره و خراسان و عراق بیعت یزید بستد پس همه بلاد اسلام از مشرق تا مغرب یزید را بیعت کردند مگر چهار تن حسین ابن علی و عبد الله بن عباس و عمرو بن عبد الله بن زبیر رضوان الله تعالی علیهم اجمعین گویند که عبد الرحمن بن ابوبکر رضی الله عنهما نیز بیعت نکرد پس مروان بن الحکم از مدینه کرد بمعاویه و او را آگاهی کرد داینده و سعید بن عثمان بن عفان رضی الله عنه بدمشق رفته بود و با یزید بیعت کرده بود چون بشنید که این چهار تن بیعت نکرده اند سعید نیز پشیمان شد گفت نه پدر من از ایشان بدتر بود و نه من از ایشان بدترم مرا اندرین چه شتاب بود پس سعید نزدیک معاویه شد

و گفت تو دانی که پدرم عثمان رضی الله عنه بجای تو چه نیکوئی کرد تو با من هیچ نیکوئی نکنی پس معاویه امارت
خراسان بوی داد و وا از عبید الله بن زیاد باز ستد و سعید بخراسان شد و طلحة بن عبد الله آنکه او را طلحة الطلحات
خواندندی و مهلب بن ابی صفره با او بشدند دو سال سعید بخراسان شد بامیری و چون معاویه بمرد بیعت یزید راست
شد آنگاه خراسان را از سعید باز ستد و بعبد الله بن زیاد داد و بدانوقت که سعید بخراسان آمد معاویه را آن چهار تن
بگرفت و بهانه عمره بمکه رفت و راه گذار بمدینه کرد و حسین بن علی رضی الله عنه را بخواند و از و بیعت خواست حسین
رضی الله عنه گفت این چهار تن بیعت کنند من نیز بیعت کنم گفت رو و دیگران را بگوی و دیگران نیز همچنان جواب
دادند صواب آن دید که خاموش باشد از انحال تا آن سال بگذرد پس بمکه شد و حج کرد و باز آمد و مردمان را گفت
از مدینه با خویشتن ببرد تا با آن دوستی نکنند و عمل مدینه بولید بن عقبه بن ابی سفیان داد تا سال پنجاه و هفت
اندر آمد و معاویه عبید الله بن زیاد را از کوفه باز کرد و بصره او را داد و ضحاک بن قیس را مصر داد و عبید الله این
خوارج که بمکه بودند باز داشته بود و یکی را از مهتران ایشان که نامش عبد بن ادیه گشته بود و برادرش را مردا
باز داشته بود و پیش از انکه خوارج بر ضحاک برخاست باز معاویه کوفه را بعبد الرحمن بن ربیعه داد و خواهر زاده معاویه
دیگر زیاد را که عباد نام بود و رشمی سفیان بود اندرین سال معاویه کوفه را از پسر ربیعه بستد و خراسان او را داد پسر
دیگر زیاد را که عباد نام بود و رسمی دراز داشت امیری سیستان او را داد و سال شصتم اندر آمد و معاویه بمرد

فصل في وفات معاويه بن ابي سفيان

چون سال شصت اندر آمد معاویه باول ماه رجب بیمار گشت و چون
دانست که وقت مرگش نزدیک آمد یزید را طلب کرد گفتند بصید شده است کس فرستاد تا یزید باز آمد و چون
در آمد شعری گفت و یزید شاعر بود ~ جاء البريد بقرطاس كشبت لنا + فاوحس القلب من قرطاس فزعا + قلنا لك
الويل ياذى بكتابكم + قال الخليفة تذين رجعا + مادونا الارق اوكاد قصدما + كان امين اركانها قطعا + من لا يزول
توفي منه على شرف + رشك المقالة تاكات النفس ارتفعا + لما انتهيا و بالدار مصطفق + تصور رمله وجع القلب وانصدعا
چون معاویه این پنج بیت بشنید چشم باز کرد و دو بیت بخواند از اشعار رملة التشهلے و خویشتن بدان دو بیت بجاے
مرگ بشنود ~ اذا مات مات الجود والقطع القدى + من الناس الا عن قليل مصر + و درر دوت كسف السائلين
وانسيوا + من الدين والدنيا بخلف مجرد + دخترش گفت چنین مگوی امیدوارم که خدای عز و جل ترا عافیت و
صحت کرامت فرماید دهد معاویه گفت ~ والمنية استنشت اظفارها + لقيت لكل منيعة لا منيع + پس یزید را گفت
ای پسر وصیت من بشنو فرمان خداے عز و جل آمد و چاره نیست از پس ما با این امت چه خواهی کردن گفت اشتغال
بکتاب خدای تعالی و سنت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بگیرم گفت اے پسر بسیرت ابوبکر رضی الله عنه برو که
او با اهل ردت کارزار کرد و از جهان بیرون شد و امت از و خشنود بود گفت لا بل بکتاب الله و سنت نبیه

دیگر گفت ای پسر بسیرت عمر رضی الله عنه بروی که شهرها همه آبادان کرد و سپاه قوی کرد و غنیمت بر سپاه بخشید
گفت لا بل بکتاب الله و سنت نبیه بازگشت ای پسر بسیرت عثمان رضی الله عنه بروی که زندگانی بخورد و از مرگ نامد
یزید گفت لا بل بکتاب الله و سنت نبیه معاویه گفت ای پسر امید من ازین بریده شد و بیگمانم که ترا این همه که من گفتم
خلاف کنی و گزیدگان قوم را بکشی و اندر حرم خدای عز و جل خدمت نکنی و ترا چون مرگ مفاجات بگیرد نه اینجهان یابی
و نه بآنجهان رسی پس گفت ای یزید بدانکه من ترا جاندار کردم و بیعت از همه خلائق بستدم مغرور مشو که چهار تن ترا
بیعت نکردند و نکنند و من ترا بگویم که با آن چهار تن چه کنی اما عبدالرحمن مردیست که او طرب را دوست دارد و او را
رها کن بکار این جهان امام حسین ابن علی رضی الله عنه مردیست که اول او را چنین دانم که اهل عراق او را
رها نکنند تا بر تو بیرون نیاید و با تو حرب بکند اگر بر وی ظفر یابی بر وی عفو کن و مکش و حق قرابت او بشناس اما عبدالله
بن زبیر با تو چون روباه بود چون ظفر یابی بر وی او را نیز مکش و گروهی گویند که گفت چون بر وی ظفر یابی او را
بشمشیر پاره پاره کن این خبر درست تر است گفت مکه را نیکو دار و مردمان مدینه را همچنین اهل عراقین را با ایشان
مدارا کن که رسم ایشان آنست که هر عمال بیرون آیند و هر عاملی که بیدادی کند او را از آن باز دار و اهل شام را
خویش خود دار که اگر با تو پیش آید بر ایشان تکیه بکن و ایمن باش که ترا نصرت پیش آید پس معاویه روز پنجشنبه
بمرد هشت روز مانده بود از ماه رجب بسال شصتم از هجرت و بگور کردندش بدمشق و چون نزع جان کندن
رسید یزید بصید بود و ضحاک را بخواند و او را گفت تا وصیت را با یزید بگوید **فصل فی ذکر نسب معاویه** و صفته
و عدد ازواجه معاویه بن ابی سفیان و کنیت او عبدالله بود و نسب او معاویه بن صخر بن امیه بن عبدالشمس
بن عبد مناف و مادرش هند بنت عبدالله بن ربیعه بن عبدالشمس و معاویه بهمه زندگانی خود چهار زن کرده بود
یکی مسوره بنت بحدل بن راشد از بنی کلیب بود و مادر یزید و دیگر از بنی کنوه بن قرظ بن عمرو بن نوفل بن عدی
بن عبد مناف و چون معاویه بگاه عمر رضی الله تعالی عنه غزو کرد و این کنوه با وی بود و اندران غزو بمرد و معاویه
خواهرش را بزنی کرد و با مسوره گفت من او را دیده ام و هیچ عیبش نیست مگر آنکه خلل دارد بر ناف و هر زنی که آنچنان
باشد چاره نیست الا که شوی او را بکشند و سرش را بکنار او نهند معاویه از وی بشکوهید پس حبیب بن مسلمه او را بزنی
کرد و همچنین گفتندش باز طلاق دادش و نعمان بن بشیر الانصاری او را بزن کردش و او را همچنین بگفتند گفت این
سخن چیزی نیست تا عاقبة الامر سر نعمان را ببریدند و بکنارش اندر نهادند و معاویه را سه پسر بود یکی عبدالرحمن
اول وا و دیگر یزید و دیگری عبدالرحمن ابله بود و از ابلهی بدان جایگه بود که یکروز بصیدی شده بود و بدیهی اندر شد
و خراس خانه دید که خری خراس همی کرد و جرس بگردن آن خر بسته بود و عبدالله گفت اگر بایستد و سر همی جنباند تو چه
دانی او نزد و آمرد بخندید و گفت خدای تعالی این خر را چندان خرد نداده است که پسر امیر المؤمنین را داده است و

معاویه را دختری بود رمله نام و دیگر دختر انش بود ولیکن محمد بن جریر نگفته است و آن روز که حسین بن علی رضی
الله عنهما با معاویه بیعت کرد بعراق و این همه نواحیها و جایها او را امیر المؤمنین خواندند تا آن روز که بمرد نوزده سال
و سه ماه بود و کسی روایت نکند که اندرین مملکت کسی را دشنام داد با سفاهت کو کرد و همچنین گفتی معاویه که انی لاستحی
لنفسی ان یکون فی الدنیا سفاهة لا اغلبها بالعقوبة عفوی او عودة کاشفة لا برار بها عورتی و ستری و کس نتوانست
که چندان سیاست کردی برفق و مدارا که او کرد و هر چند که اندر زیاد درشتی بود اندر معاویه رحم و سهلتی بود و مردی
از زندان زیاد بگریخت و بنزدیک وی آمد و زینهار خواست معاویه او را زینهار داد و زیاد این خبر را بشنید و نامه
کرد که این کار بنرمی بر نیاید جواب فرستاد که این کار را هم نرمی می باید و هم درشتی و چون همچو درشت باشیم مردمان از
ما برهند و چون ما هر دو نرم باشیم ما را زبون گیرند چنین باید که یکی درشت بود و یکی نرم که هزار درشتی باید کردن تو کنی
و هر چه نرمی باید کردن من کنم تا این کار تمام شود و دیوان آنجا تم و رسم مهر او آورد و این از آن افتاد که معاویه عمرو
بن الزبیر بن العوام را سوی زیاد فرستاد و فرمود که صد هزار دینار بوی ده و آن نامه بعمرو داد و عمرو حیلت کرد و آن
نامه را بگشاد و آن مائة الف مائتی الف کرد و دویست هزار درم بستد و معاویه بیاد داشت که صد هزار درم فرموده بود
گفت نامه را بیارید چون بیاوردند دویست هزار درم بود و بقلم شوریده کرده بودند پس معاویه عمرو بن الزبیر را بخواند
و صد هزار درم از و باز ستد عمرو گفت ای امیر المؤمنین از کرم تو نسزد چنین کردن معاویه گفت با من کرم هست و
زبونی نیست و دران روز که خواستی همی نوشتم بالیست گفتن که دویست هزار درم بنویس ولیکن بزبونی تو نه دهم و
دیوان آنجا تم اثبات کرد و رسم تحریر کنیه نهاد و عیب معاویه آن بود که بر خوان بلقمه مردمان نگاه کردی و چند عیب دیگر
بودش که نتوان گفتن و روزی با عبد الرحمن بن ابی بشیر همی نان میخورد و بشیر نیز با او بخوان بود و این بشیر نعمت ها
بزرگ خوردی معاویه یکبار و دو بار بدو نگریست و خشمش همی آمد و عبید الله همی دانست و بشیر را از دو زخ چشم می نمود و
بشیر میدانست که معاویه پدر را در اچه میگوید و چون از خوان برخاستند عبید الله بخانه شد و بر بشیر نگاه کرد و دیگر روز بخوان آمد
بشیر را با خود نیاورد و معاویه گفت کجاست پسر تو گفت بخانه است بیمار شده است معاویه گفت بیمار نبود نهایه همی
معاویه گفت دانستم که آن لقمه های بزرگ او را بیمار کند و عمر بن الخطاب رضی الله عنه می گفت اگر روم را قیصر است
و عجم را کسری و عرب را معاویه است و چون بمجلس نشستی هیچکس را از هیبت او هش نبودی یکبار عمرو بن العاص
وقدی فرستاد که از مصر پنجاه تن از مهتران و دبیران و فصیحان مصر بیایند چون بیامدند آن روز معاویه ایشانرا
باز خواست داد دن و هیبتی کرد که هرگز چنان نکرده بود و حاجبان را گفت چون اندر آیند شما نیز هیبتی نمایند تا سخن
دراز نکشند و مرا رنجه ننمایند و دست بر ایشان نهید و بگوئید زودتر برخیزید پس چون اندر آمدند هیبت بدل ایشان
اندر افتاد و چون سلام بایست کردن فراموش کردند گفتند السلام ای رسول الله معاویه را خنده آمد خویشتن

فرو داشت جواب کرد چنانکه ایشان بدانند که خطا کرده اند خجل گشتند و بیرون آمد و خطبه کردند و چون بمصر باز شدند
عمرو را ازین حدیث آگاه کردند و گفتند اردنا ان نسلم علیه بالخلافة فلنا علیه بالنبوة لما هذا خلفا من هیبة و عمرو بن العاص
گفت من هرگز ندیده ام مردی قوی تر و آهسته تر ازو و پس گفت یکروز با او نشسته بودم و او بر بالش تکیه زده بود
نامهٔ برسید که قیصر با همه سپاه آهنگ او کرده است نامه بخواند و بمن انداخت و من خاموش بودم تا او چه گوید
هیچ نگفت چون زمانی بود نامهٔ دیگر بیامد که نائل بن قیس که مهتر خوارج بود گروهی گرد کرد و بزمین فلسطین شد
و آن حدود و آن نامه نیز برخواند و بمن انداخت و چیزی نگفت من برخواندم پس دیگر نامهٔ آمد که خوارج زندان
بشکسته بشهری نزدیک موصل آن نیز برخواند و بمن انداخت من برخواندم چون زمانی دیگر بود نامه دیگر آمد
که علی بن ابیطالب رضی الله عنه با سپاهی بزرگ روی بدو نهاده است آن نیز برخواند و بر من انداخت من نیز
برخواندم و همچنان تکیه زده بود راست بنشست مرا صبر برسید گفتم ای امیر المومنین از چهار سوی جهان غم آمد
گفت ای عبدالله این همه آسان است اما قیصر اگرچه سپاه بسیار دارد و بصلح از ما باز گردد و نائل بن قیس از
بهر دین جنگ میکند همان شهر خواهد که دارد و رها کنیم تا بدان مشغول شود و بما نپردازد و اما آن خوارج که از زندان
من بجسته اند زندان خدائیتعالی نتوانند جست اما تدبیر کار علی بن ابی طالب کرم الله وجهه باید کردن تا از خون
عثمان رضی الله عنه طلب کنیم و این سخنها بگفت و هر یکی را تدبیری بکرد و همچنان تکیه زده راست بنشست و چون
حدیث ابوبکر رضی الله عنه طلب کنیم و این سخنها بگفت هر یکی را و نه این جهان او را و عمر رضی الله عنه این جهان را
خواست و این جهان او را خواست اما عثمان نیز رضی الله عنه اما علی رضی الله عنه این جهان نخواست و نصیب
خود از نیجهان بستد و این جهان نیز نصیب خود از و بستد و ما امروز تا کردن برین بماندیم و ندانیم که آخر کار ما
چگونه بود و کار ایشان خلافت بود و از آن ملکی است والله تعالی اعلم و احکم **فصل فی خبر یزید بن معاویه**
فی البیعة پس یزید بیعت اهل شام خویشتن را بستد هم دران شرط که معاویه بسته بود و بهمه پادشاهان اسلام
نامه کرد بخبر مرگ معاویه و بفرمود امیران شهر را تا بیعت با او تازه کنند و نامه کرد مختصر و موجز و با فصاحت بدینسان
که بسم الله الرحمن الرحیم من عبدالله بن یزید امیر المومنین الی فلان واما بعد فان معاویة کان عبدا
من عباد الله اکرمه الله واستخلفه نعاش بقدر و مات باجل فقد عاش جمیلا و مات مارا بعا سابعا الله فی اهل ملک
کلهم و جالسهم و روساهم و هم الاصاغر والاکابر والبر والفاجر بتجدید بیعتنا والانقیاد لامورنا والتسریع الی طاعتنا
و حدهم سدید الا رخصة فیه ولا خیر والمسلم و عمال پدر را بر جای بداشت و غم این چهار تن بود و یکی حسین بن علی
رضی الله عنهما و دیگری عبدالله بن الزبیر و عبدالرحمن بن ابی بکر و عبدالله بن عمر رضی الله عنهم و این چهار تن به مدینه
بودند و یزید بولید بن عقبه نامه کرد که این چهار تن را بگیر تا با من بیعت کنند و اگر همان کار ایشان نکنش دلیر

مروان بن الحکم را بخواند و گفت این مردمانرا هم اکنون بخوان پیش ازانکه ایشان نامه کنند و بگویند تا بنگویم که ایشان
چه گویند و چه کنند و اگر گویند که فردا بیائیم تو بهانهٔ ایشانرا نپذیر که هرکدام که از تو در بیرون روند نیز او را نیابی و از
ایشان یزید را درد سر آید گفت بهتر آنست که ایشانرا جدا جدا بخوانی و از ایشان بیعت بخواه هر که نکند سرش برگیر
ولید گفت سبحان الله مرا گوئی که سر نبیرهٔ پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم را برگیرم و ایشان را بکشم مروان گفت نصیحت کردم
اگر نپذیری پشیمان شوی پس نبیرهٔ عثمان را بفرستاد تا حسین و ایشانرا بخواند دانستند که او بهر بیعت همی خواند
شان گفتند تو رو اینک ما آمدیم پس عبدالله بن الزبیر پنهان شد با برادرش جعفر بن الزبیر و نزدیک ولید نیامد
و حسین رضی الله با هفتاد تن از اهل بیت خویش بیامد با سلاح تمام و با ایشان بسوی ولید آمد و ایشان را بدر
بنشاند و گفت چون شما آواز من بشنوید خویشتن را اندر سرای افگنید و ولید را همی زنید تا بکشید و اگر من آواز نکنم
خاموش باشید تا من بیایم و دانم که او مرا به بیعت همی خواند و من هرگز یزید را بیعت نکنم پس حسین رضی الله عنه
بسوی ولید اندر شد ولید نامهٔ یزید بیاورد او را بنمود و چون حسین رضی الله عنه نامه برخواند ولید گفت بیعت کن حسین
رضی الله عنه فرمود یزید بیعت من پیش مردمان خواهد کرد تو فردا مردمانرا گرد کن تا من پیش ایشان بیعت کنم ولید
گفت روا باشد بازگرد تا فردا بیاید مروان گفت رها مکن تا برود و بازدارش تا بیعت کند و اگر نه بکشش حسین رضی
الله عنه گفت یا ابن الزرقا و بادر مروان گربه چشم بود و گفت نتوانی تو مرا کشتن و نه او یعنی یزید و حسین رضی الله
عنه بیرون شد مروان گفت والله که خطا کردی و او را هم اکنون بباید کشتن ولید گفت تو میخواهی که دین را بر من
تباه کنی والله که من این نکنم پس ولید یکبار و دو بار و سه بار کس فرستاد عبدالله بن الزبیر را و میگفت اینک آیم
و ولید پیادگانرا فرمود تا بر در خانه او بنشستند عبدالله بن زبیر برادر خود را بفرستاد نزدیک و گفت او را بگوی
که ترا جز بیعت خواستن چیز دیگر فرموده اند گفت نه پس بیعت خواستن را این همه هول نباید جعفر گفت ای یا الامیر
او را دل بد شده است پیادگان را باز خوان امشب تا او را فردا نزد تو آورم ولید پیادگانرا باز خواند چون شب
در آمد عبدالله بن الزبیر با خاصگیان و جعفر همه بی راهه رفتند و روی بمکه نهادند و براه راست نرفتند چون
بامداد بود ولید او را طلب کرد گفتند برفت ولید غلامی از غلامان خویش بخواند و سی سوار از پس او بفرستاد
غلام برفت و اندر نیافت شان و باز آمد و ولید بطلب عبدالله الزبیر مشغول شد و حسین را طلب نکرد و حسین رضی
الله عنه با خاصگیان خویش و برادران خود برفت بشب بسوی مکه و حسین رضی الله عنه این آیت همیخواند فَخَرَجَ
مِنْهَا خَائِفًا يَتَرَقَّبُ قَالَ رَبِّ نَجِّنِي مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ و روز دیگر ولید تا دور روز در بادیه می گشت
و کس را نیافت باز آمد عبدالله بن عمر را بخواند عبدالله بن عمر رضی الله عنهما گفت تا از همه بپردازی من بیعت نکنم
ولید دانست که او را اندر خلافت یزید رغبت نیست و دیگر روز از مردمان مدینه بیعت خواست بیعت کردند

و عبدالله بن عثمان رضی الله عنهما نیز بیعت کرد و بر یزید نامه کرد بدین بیعت مگر حسین بن علی رضی الله عنه و عبدالله
بن زبیر را نیز گفت یزید ولید را گفت بطریق تهمت که تقصیر کرده است پس او را از مدینه باز کرد و عمرو بن سعید را
بمدینه فرستاد و مکه را بحارث بن طرقا داد و عمرو را الاشدق خواندندی عمرو بماه رمضان بمدینه آمد و ولید برفت
و بنزد یزید شد و عبدالله بن زبیر را برادری بود بمدینه عبدالله و حسین رضی الله عنهما هر دو شده بودند بمکه و عبدالله تدبیر
آن کرد که بیرون آید و مکه را بگیرد و حسین رضی الله عنه او را مساعدت نکرد و گفت اندر مکه سپاه نیست و مردمان مکه
را حرب نشاید ما را خاموش نباید بودن عبدالله فرمان او نکرد و حارث را گفت [illegible] بیرون نکرد و رها نکرد
که نماز با ما او کند و خود به پیش اندر شد و نماز کرد پس لشکر سلطان اندر شهر شد و شهر بزندان بگرفت و حسین رضی
الله عنه بجای خانه اندر همی بود و حارث بن خالد [illegible] یزید بعمرو بن سعید نامه کرد که از مدینه سپاه
فرست تا با عبدالله بن زبیر حرب کنند عمرو بن سعید [illegible] گفت ترسم تحریب او عمرو گفت
مرا بفرست گفت پس بساز تا بروی و یزید بعمرو بن سعید نامه کرده بود که چون خبر عبدالله بن الزبیر نزد من آمد که
اندر مکه چنین کرد من سوگند خوردم که از وی چیزی نستانم و بیعت نپذیرم تا او را دست بسته و پای بسته بغل بسته پیش
من بیارند و هر کس را که بگیری فرستی بگوی تا از وی بیعت نپذیرد و نزد من آید و عمرو بن سعد عمرو بن الزبیر را گرفت
کار نست و روی بمکه نهاد با هفتصد مرد و انیس بن الاسلمی را بر مقدمه کرد با دویست مرد و یکی غل سیمین با خود ببرد
برای آنکه چون عبدالله را بگیرد بر گردنش نهد و چون بمکه رسید بر خویش گرد کرده بود از اهل مکه و عرب و سپاه
حبشه و عمرو سپاه خویش را بدر مکه بدو نیم کرد و خود با پانصد مرد به بطحای مکه بنشست و انیس را بدیگر سوی مکه
فرستاد و جایی که نام او را طوی گویند و گفت من از یک سوی مکه شهر اندر شوم و تو از دیگر سوی اندر آی تا
عبدالله را اندر میان بگیریم و شمشیر اندر نهیم پس عمرو از بطحا بعبدالله کس فرستاد و گفت اندر حرم خدای حرب مکن
و خون مریز و اگر حرب خواهی کردن بیرون آی و اگر سلامت کنی با یزید بیعت کن و یزید سوگند خورده است که
بیعت تو نپذیرد الا بغل و من غل سیمین آورده ام تا بر گردن تو نهم و پیراهنی در بر تو بپوشانم و گلیمی بر گردن تو افکنم
تا کسی نه بیند و بسوی یزید فرستم عبدالله گفت شرم باد ترا که او را خود را غل بر نهی و نبرد امام ضال فرستی و لیکن عصبت
تو بر من در مدینه است و امروز من این هم بشکنم و عبدالله سپاه بر خویش گرد کرد و دو هزار مرد از مهتران مکه عبدالله
بن صفوان بن امیة الجمحی بیعت کرده بود با وی با همه حج پس عبدالله بن صفوان نیمی سپاه بهر دو داد و نیمه
بطوی فرستاد آنجا که انیس بود و حرب کرد و مصعب بن الزبیر با عمرو حرب کرد و سپاه عمرو را هزیمت کرد و عمرو
متحیر بماند و ندانست که کجا رود و عبیدالله بن زبیر بمکه مقیم بود و آنجا خانه داشت و ضیاع خریده بود و بعبادت
مشغول بود و بدین فضولی برادران اندر نیامدی و برادران او را بزرگ داشتندی از آن که از ایشان بسال

بزرگتر بود و زاهدتر عمرو چون شب اندر آمد اسپ رها کرد و بسرای او اندر شد و زینهار خواست عبید الله زینهار
داد و پنهان کرد و عبد الله او را اندر مکه همی جست و میدانست که او هم اندر مکه است عبید الله خاموش همی بود تا او را
بسیار بجست و نیافت و عبد الله را گفت بدانکه عمرو بخانهٔ من اندر است و من او را بجان زینهار دادم عبد الله گفت
جانش بتو بخشیدم ولیکن برادر خونها بسیار است نتوان بخشید عمرو را بیاورد و اندر زندان کرد پس برادرانش گفتند
ما زخم بدو بخشیدیم او را بما بخش عبد الله گفت من خود بخشیدم بیاوردش و بتازیانه برکشیدش و عمرو اندران زخم
تازیانه بمرد و عبد الله مکه را بگرفت و بیعت یزید افگند و خویشتن را بیعت کرد و حسین رضی الله عنه از خانه بیرون نیامد
و او را بیعت نکرد و از پس او نماز نکرد و هیچ کس از اهل بیت او نیز بیعت نکردند و عبد الله ایشان را نجنبانید
و بیعت نخواست که دانست اجابت نکنند و این بماه ذی الحجه بود بسال شصتم از هجرت و کوفیان آگاه شدند که حسین
ابن علی رضی الله عنهما بمکه است و عبد الله بن الزبیر را بیعت نکرد از پنهان کس فرستادند و گفتند ما هم شیعت توایم
و دوستدار پدر شما و شماایم و دشمن بنی امیه ایم و ما در پیش پدرت با زبیر و طلحه حرب کردیم و با صفین و با اهل شام
حرب کردیم و اکنون پیش تو اندر حرب کنیم برخیز هم اندرین وقت بکوفه آی تا ما نعمان بن بشیر را بکشیم و کوفه
را صافی بتو دهیم و همه سپاه عراق جملگی با تو بیعت کنیم و اندر کوفه و عراق صد هزار مرد بیش است که تا جان را پیش
تو فدا کنند چنانکه با پدرت در برابر معاویه کردند تا خلافت ترا صافی شود و یزید را از جهان برکنیم که او را اندر امامت
حقی نیست حسین رضی الله عنه بدان سخن شاد شد و اندران نامه گفته بودند که مهتران شیعت روز آدینه از پس
خلیفهٔ یزید نماز نکنند و ایشان را خون و خواسته حلال نه بینند و حق امامت ترا بینند و ترا چشم دارند که بزودی
توجه باین طرف کنی والله تعالی اعلم

فصل فی ورود الکتب الی حسین بن علی رضی الله عنهما

پس حسین بن علی رضی الله عنهما مسلم بن عقیل را برخواند و گفت بکوفه باید شدن و آنجا پنهان همی باش
تا شیعه بر تو گرد آیند و نگر تا حرب نکنی و خویشتن را پیدا نکنی و بنگر که با تو بیعت میکنند و نام و عدد ایشان
بنامه در پیدا کن و سوی من فرست تا اگر مرا باید آمدن بیایم پس مسلم بن عقیل از مکه برفت با دو تن پنهانی
عبد الله بن الزبیر بکوفه از راه مدینه بخانهٔ مردی درویشی فرود آمد و خبر اندر کوفه افتاد که مسلم بن عقیل آمده و
همی بیعت حسین رضی الله عنه میکند و حسین رضی الله عنه از پس او همی آید و گروهی گفتند که بخانهٔ مختار بن ابی عبید
عبید الله فرود آمد و شیعهٔ حسین رضی الله عنه بر او گرد آمدند با ایشان بیعت میگرفت تا دوازده هزار مرد بیعت کر
و مسلم روز نخستین نامه کرد و نام مهتران بخط ایشان سلیمان بن صرد و مسیب ناجیه و رفاعة بن شداد و هانی
بن عروه و مسلم بنامه اندر بگفت که دوازده هزار مرد با من بیعت کردند و چون تو بیائی و بظاهر نشینی صد
هزار با تو بیعت کنند آن نامه بدست دو تن از مهتران بفرستاد یکی قیس و دیگرے عبد الرحمن ایشان بیامدند

وحسین رضی الله عنه نامه‌ها را بخواند و شاد گشت و جواب گفت که اینک آمدم و این رسولان باز گشتند و از پس
آن پنجاه کس دیگر آمدند و نامه کردند که بلا تاخیر زود بیائی و روزگار مبر که تا پنجاه هزار بیعت کنند با تو و چون بخواهی
تا ترا بایستد و حسین رضی الله عنه آن نامه‌ها را جواب کرد و خود برفت تا اول ماه ذی الحجه رسول دیگر آمد با نامه
های بسیار و حسین رضی الله عنه جواب کرد و گفت اینک آمدم و حسین رضی الله عنه دانست که او را و پدرش را شیعت
بسیار است مولائی را که از آن خویش بود بفرستاد و نامه کرد بمردمان بصره چون احنف بن قیس و مالک بن مسمع و بهمه مهتران
بصره نامه کرد و ایشان را به بیعت خواند و بفرمود هر که شیعت منست بکوفه رود و عبدالله بن مسلم الحضرمی بیامد و سوی
نعمان بن بشیر اندر آمد و گفت یا ایها الامیر کار سلطان را بدین سستی نباید کردن امروز ده روز است که مسلم
بن عقیل آمده است و بصریان با وی بیعت کرده‌اند و حسین بن علی رضی الله عنهما را کس فرستادند و او را از
مکه خوانده‌اند و همی آید و ایشان را طلب کن و مسلم را بگیر و بکش یا پیش یزید فرست و هر که اندر بیعت اوست همه را
بکش و این نعمان بن بشیر مردی بود از انصار از یاران رسول صلی الله علیه وآله وسلم گفت تا ایشان این کار را از
من نهان میدارند من آشکارا نکنم پس عبدالله از نزد ایشان بیرون آمد و نامه کرد بیزید که مسلم بن عقیل اینجا آمده
و چنین و چنان است و نعمان اندرین کار سست است بس است و اگر ترا ولایت کوفه بکار است مردی بفرست پیش از آنکه
حسین رضی الله عنه بکوفه آید و این کار از دست بشود تا مسلم را بگیرد و این بیعت‌ها را نقض کند و عمارة بن
عقبه و ابی معیط و عمرو بن سعید نیز همچنین نامه کردند پس یزید سرجون را بخواند و این سرجون مولای معاویه بود و یزید
را پرورده بود و مردی بود با تدبیر و معاویه با او مشورتها کردی و یزید او را بجای مشورت داشتی او را گفت که
این کار چنین است حسین رضی الله عنه از مکه برفت و اگر بکوفه آید عراق از دست ما بشود اکنون کرا فرستم تا
متابعان او را بکشد و یزید زیاد و فرزندان او را دشمن داشتی از آنکه معاویه نسب او را بابی سفیان برد
بکراهت یزید و یزید از همه اولاد زیاد عبیدالله را دشمن‌تر داشتی و همیخواست که او را از بصره باز کند پس سرجون گفت
اکنون که از من مشورت عراق خواستی هیچکس عراق را نتواند داشتن جز عبیدالله بن زیاد و دانم که این سخن
ترا سخت آید و لیکن بر هوای خواستی نگر بین و کوفه با بصره بوی ده چنانکه پدرش را داد زیاد را پس یزید اندر ساعت
عهدنامه بعبیدالله بن زیاد فرستاد و نامه کرد بدو که ببصره رو و خلیفت بنشان و بکوفه شو پیش از آنکه حسین
رضی الله عنه آنجا آید و مسلم بن عقیل را طلب کن و هر کس که اندر بیعت اوست و اگر حسین رضی الله عنه آنجا است
و بیعت نکند سرش بردار و بمن فرست چون عهدنامه رسید شاد شد و همی ترسید که او را از بصره باز کند هم آنوقت
برادرش عثمان بن زیاد را بر بصره امیر کرد و قصد آن کرد که روز دیگر برود و آن شب منذر بن الحارث زود نزد او آمد
و گفت رسول حسین رضی الله عنه آمده و عهد حسین رضی الله عنه همیگیرد از نهان تو و چون بروی ایشان خود را

آشکارا کنند عبیدالله حیلت کرد تا سلیمان را آن شب بگرفتند و از وی اقرار بستدند که نامه حسین رضی الله عنه بسوی
او که آورده است پس روز دیگر مردمان را خطبه کرد و گفت که نامه حسین رضی الله عنه آمده است و بیعت همی خواهید
کردن و من آن رسول را بگرفتم و نام های مردم مرا بگفت و شما دانید که من پسر زیادم و شما بیعت و سیرت و خون
ریختن او دیده اید و مذهب من همانست و من بدان همی شوم تا رسول حسین و مسلم بن عقیل رضی الله عنهما را بکشم و
هر کسیکه از شیعت حسین رضی الله عنه بیابم بکشم و اگر آنجا با یزید بیعت نکنند همه را بکشم شما هشیار باشید تا از همانیز فتنت
نیاید که آنگاه همه بدو نیم زنم و عثمان برادرم را بر شما خلیفه کردم پس اندر شد تا رسول حسین رضی الله عنه را بر در مسجد
و حسین علیه السلام چشم همیداشت که رسول او از مردمان بصره بیعت بگیرد و از کشتن رسول هیچ خبرے نبود
و چون عبیدالله بقادسیه رسید سپاه را آنجا رها کرد و بر اشترے نشست و تنها با موالی پدرش میان شام و
خفتن اندر آمد عمامه بسر اندر بسته و از سوی راست لختی فرو هشته چنانکه رسم عرب است و چون مردمان او را
دیدند با یک سوار پنداشت که حسین بن علی رضی الله عنهما است و هر جا که جماعتی بودند همی گفتند السلام علیکم یا
ابن رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم و او همی شد تا بدر سرای سلطان و نعمان بن بشیر آمدن حسین رضی الله
عنه دانست هر شب نماز شام بگردوی بکشتی و در کوشک ببستی و با خاصگیان خویش بنشستی و کسی را بر بام بنشاندی
چون عبیدالله بن زیاد بدر سرای رسید در بزد و با کس سخن نگفت نعمان ببام بر آمد و نگاه کرد پنداشت که حسین
رضی الله عنه است بانگ کرد که یا ابن رسول الله باز گرد و فتنه را مشوران که یزید این شهر را بتو نگذارد و بنابست
آمدن اکنون جائی فرود آی تا ترا ببینم و هم مردمان نعمان را دشنام دادند و گفتند در را بگشای و فرزندان
پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم را بر در مگذار نعمان گفت نگذارم و در نگشایم و نخواهیم که گویند حسین ابن علی
رضی الله عنهما که بایام من کشته شد چون عبیدالله این سخن بشنید دانست که در باز نکنند و همی پندارد که حسین
رضی الله عنه است عمامه از روی بگشاد و گفت در بگشای که لعنت بر تو باد نعمان او را بدانست که مردمان نیز
بدانستند و همه پراگندند و نعمان در بگشاد و عبیدالله بکوشک اندر شد و در بروی فراز کردند و چون یکزمان
بگذشت لشکر بآمدن گرفتند و خبر بمسلم بن عقیل شد از آنجا که بود برفت و بخانه هانی بن عروه که مهتر کوفه بود برفت
و همان شب عبیدالله را خبر آوردند که مسلم بن عقیل بخانه هانی شد روز دیگر عبیدالله مردمان را گرد کرد و عهد نامه یزید
با او فرستاده بود بر ایشان خواند و ایشان را بیم کرد آنگاه گفت شما زیاد را دانستید و مرا نیز دانید و من اینجا از
بهر آن آمده ام که تا هر کس که اندر بیعت حسین رضی الله عنه در آمده است او را خون بریزم من دوش اندر آمدم تا
بدانستیم که این همه خلق در بیعت حسین رضی الله عنه اند و من آن همه می شناسم بنسب و نام ایشان و خانه های ایشان
میدانم و لیکن ایشان را امان دهم تا از بیعت حسین رضی الله عنه باز گردند و اگر نه خون ایشان حلال کنم و چون نماز

دیگر بود مردی را بجوانداز بصره از موالیان بنی تمیم و نام او معقل بود اندر کوفه کسی او را نشناختی و او را سه هزار
درم داد و اندر کیسه کرد و مهر گفت ببر و بدر هانی ده و او را بگوی که مرا با تو حدیثی است و چون قبول کند بگوی من رسول
فلان و فلانم ز بصره و ایشان چنان گفتند که مسلم بن عقیل را دریاوده و بگوی که ما را نامهٔ حسین ابن علی رضی الله عنهما آمده
است که او از مکه برفت و ما را فرموده است که با او بکوفه آییم و ما از بصره فلان وقت برویم و بفلان وقت بکوفه آییم
تو دل قوی دار و این سه هزار درم که فرستادیم تا جائی که باید بکار کرد بکار بری و هانی را بگوی که مرا نزد مسلم بن عقیل
بر تا این بدو دهم و با او بیعت کنم و باز گردم و من از بیم عبیدالله بن زیاد نتوانم اینجا بود و آن مرد بدر سرای هانی
رفت و او بر در نشسته بود و از و خلوت خواست و آن سخنان او را بگفت هانی او را بسرای اندر آورد و مسلم را بدید
این مرد آن درم بدو داد و بیعت کرد و بیرون آمد و نزد عبیدالله رفت و حال باز گفت که مسلم را دیدم و درم را بدو
دادم و هانی روز دیگر بسلام نیامد عبیدالله بن زیاد عبدالله بن محمد بن اشعث و اسما بن خارجه را گفت که بنگرید چه بوده
است که هانی بسلام ما نمی آید ایشان برخاستند و بنزد هانی شدند و گفتند امیر ترا طلب میکند برخیز و بنزد او شو
گفت فردا بروم گفت امروز باید شدن هانی بیامد و چون اندر کوشک در آمد عبیدالله گفت ای هانی امروز بپای خویش
بهلاک خویش آمدی و چون هانی بنشست بهانی گفت پدر من زیاد اندرین شهر آمد و هیچ کس از شیعت علی رضی
الله عنه نگذاشت که همه را بکشد ترا و حجر بن عدی را نیکو داشت و من از پس پدرم بهر که امیری کوفه مرا افتاد
نامه بوی همی کردم که هانی حاجب منست و دانی که ترا چون داشتم هانی گفت یا ایها الامیر اکنون چه بوده است عبیدالله
گفت پاداش من اینست که دشمن یزید مسلم بن عقیل را در خانه کنی هانی گفت او بخانهٔ من نیست عبیدالله گفت
تا آن مرد را که سه هزار درم بمسلم داده بود بیاوردند تا پیش مردم بروی هانی اندر گفت هانی خجل گشت و گفت یا
ایها الامیر بخانه دیگر بود و این بیعت جای دیگر بوده است و مسلم از وی باز بخانه من آمده است گفت اکنون
او را بیار هانی گفت من با امانت خویش باز بهر تو نکشم و الله که اگر در زیر پای من باشد پای برندارم تا نه بینی
عبیدالله عمودی آهنین در دست داشت بینداخت و بر پیشانی بر آمد و بر پیشانی او بشکست پس بفرمود تا او
را بخانه اندر کنند و خبر بشهر افتاد که هانی را بکشتند و آل بنی مراد و بنی حج بسیار گرد آمدند بر در عبیدالله و بانگ
کردند و حاجب اندر شد و بگفت بیرون شو و بگوی من هانی را از بهر آن خواندم که تا چیزی از و بپرسم و خبر کشتن
هانی بخانه او شد زنان بخروشیدند و بانگ کردند مسلم بن عقیل آگاه گشت و شمشیر بکشید و چهار هزار مرد بروی گرد
آمدند مردمان درویش بی سلاح و از ان مهتران کسی بیرون نیامد مسلم ایشان را گفت بیرون آیید بیعت درین روز
باید کردن و هر کسی گفتند ما بیعت با حسین رضی الله عنه کرده ایم تا او بیاید ما پیش او حرب کنیم ترا صبر باید کرد
تا او بیاید مسلم بن عقیل چون بیرون آمده بود و باز پنهان نتوانست شدن با آن چهار هزار مرد بدر خانهٔ عبیدالله

بن زیاد آمد که حرب کند و او را از شهر بیرون کند عبید الله در کوشک بست و با مردم خویش ببام کوشک بر آمد و
تیرباران کردن گرفتند مسلم نیز با غوغای تیر همی انداختند و روزگرم شد و هر کسی را از زن و مادر و خواهر همی آمدند و
ایشانرا آب و طعام همی آوردند و چون روز دیگر بود مادری با پسری را گفتی ای پسر چندین خلائق حرب همی کنند و
تو در میان ایشان چه پدید آئی و اگر باز گردی و بخانه آئی و طعام خوری و بیاسائی و باز بحرب باز آئی و او را بدین
بهانه بخانه باز آوردی بدین نوع تا با مسلم هیچ کس نماند و باز گشت خسته و شهر اندر تاریکی ندانست که بکجا رود و بدر
خانه فرا رسید و در بزد گنده پیری بدر آمد مسلم آب خواست آن زن آب آورد و مسلم بخورد و گنده پیر بسرای اندر شد
و زمانی ببود باز آمد و مسلم را دید همانجا بر در نشسته گفت ای مرد اینجا چه میکنی و شهر آشفته است و زمان دیگر عسس
بیاید و ترا بگیرد و خویشتن را هلاک مکن برخیز و از اینجا برو مسلم گفت از برای خدایتعالی مرا جای ده آن زن او را بخانه
آورد و بنشاند و این زن پسری داشت او را نیاورد بگفتند و سوار زاده محمد بن اشعث بود و بعد از زمانی آن پسر
بیامد و مسلم بن عقیل را دید مادر را گفت این کیست مادر گفت از شهر بیان زینهار خواسته است این پسر رفت و
محمد بن اشعث را آگاه کرد محمد آنگاه عبید الله بن زیاد را آگاه کرد عبید الله عمرو بن جریر المخزومی را بفرستاد که صاحب
شرط بود تا بهمه شهر ندا زد با مسلم بیارید ایشان بیامدند و گرد بر گرد آن خانه را فرو گرفتند مسلم شمشیر بر کشید و
بیرون آمد صاحب شرط گفت حرب مکن تا ترا پیش امیر برم و ترا از و بخواهم مسلم شمشیر بینداخت و دست بدو داد و
او را بیاوردند و اندر آن کوشک با هانی بازداشتند و روز دیگر مردمان بعضی بیش از ده هزار مرد بر در کوشک عبید الله
گرد آمدند که مسلم و هانی را از وی بازستانند یا بخواهش یا بحرب و عبید الله بفرمود هانی و مسلم را بر بام کوشک بردند و
سر هانی و مسلم را ببریدند و به ایشان فرو انداختند و مردمان بگریستند و بپراگندند عبید الله در کوشک را بگشاد و
بنشست تا تنهای ایشانرا بردار کردند و سرهای ایشانرا نزدیک یزید فرستاد و یزید را نامه کرد که شنیدم حسین ابن علی
رضی الله عنهما از مکه برفت و خویش را آگاه دار و کس را بساز و بیاندر فرست تا هر جا که او را یابند بگیرند و هر که بکوفه اندر است
همه مطیع اوست همه را بکش پس عبید الله اهل کوفه را بخواند و گفت هر کسی از شما بنگرید که تا اندرین کوفه کیست که او را
هوای حسین ابن علی رضی الله عنهما است تهمت نکنند و اگر بحقیقت باز دانند که او اندر بیعت اوست مرا آگاه کنید تا روی
زمین را از وی پاک کنم و این بیرون آمدن مسلم بن عقیل و حرب کردن و حصار گرفتن عبید الله بن زیاد در روز دوشنبه سوم
ماه ذی الحجه بسال شصتم از هجرت بود و دران روز حسین ابن علی رضی الله عنهما از مکه برفت با اهلبیت خویش و مولایان
و عشیرت پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم و آن رسول کوفه باز گردانیده بود و هر نامه که آورده بودند جواب کرده بود
و گفته بود که من از پس این نامه هر چند زودتر همی آیم و رسولان بشتاب برفتند و حسین رضی الله عنه آن روز از
بیرون آمده بود که مسلم بن عقیل را کشته بودند

فصل فی خبر حسین بن علی بن ابیطالب رضی الله تعالی عنهما

حسین رضی الله عنه ساز رفتن عراق کرد و هر کس که او را می دید میگفت مشو بکوفه و از ایشان ایمن مباش و عبدالله
بن عباس رضی الله عنهما سوی او آمد و گفت یا ابن رسول الله از مکه مرو و حرم خدای عز و جل را مهل که پدرت مکه و
مدینه را رها کرد و کوفه را بر همه جایها بگزید و ایشان را دیدی که با او چه کردند و آخر او را بکشتند و برادرت حسن رضی الله
عنه را زهر دادند و پیش از زهر او را خواستند که بکشند و غارت کنند اکنون تو بر ایشان ایمن مباش نه نامه و نه بیعت
و نه بسوگند حسین رضی الله عنه گفت ای پسر عم کار چنین آنست که تو دانی و نامه مسلم بن عقیل آمده است که دوازده
هزار مرد بیعت کرده و رسول پیش آمده اند از کوفیان دو دویست نامه پیش آمده است عبدالله گفت باری بپای تا ماه
ذی الحجه بگذرد و سال نو اندر آید که اکنون فتح هست همه جهان بگذاید و تو هم از مکه بروی لیکن این جهان و طلب
مملکت مردمان زشت گویند تا حج بکنی و حاج بازگردند آنگاه بروی نیکوست حسین رضی الله عنه گفت این کار تاخیر
ندارد و عبدالله گفت بار زنان و کودکان را مبر که این مردمان که ترا همی خواهند ترا با ایشان حرب باید کردن
که اگر این دوازده هزار مرد بخواستندی که حرب کردندی امیر یزید را بیرون کردندی آنگاه ترا خواندندی اکنون
زندان و رجم بدست دیگریست و امروز از بهر دین را کار نکنند از بهر دنیا طمع کنند و یا از بیم و در دست تو نه مال است و
نه سلطنت و نه از تو بیم دارند و امروز با تو بیعت کردند و فردا اگر کسی تر بینند امید دارند که ترا رها کنند و او را
اگر ببینند و کار شکسته ترا دست باز داشتندی که شمشیر بر ندارند و خون تو بحلال دارند و این کودکان ترا برده
کنند حسین رضی الله عنه گفت تا بنگرم و عبدالله بن زبیر رضی الله عنه گفت مرو از اینجا که این مردمان پندارند که مراد
من آنست که تو از اینجا بروی دروغ میگویند و اگر خواهی که بدانی دست بیرون کن تا با تو بیعت کنم و پیش تو اندر
شمشیر بزنم حسین رضی الله عنه گفت اگر مرا بکشند نه اندر حرم دوست تر دارم از آنکه اندر حرم باشد پس از مکه بیرون
آمد با اهل بیت و با مولیان و زنان و کودکان و عبدالله بن عباس مر عبدالله بن زبیر رضی الله عنهم را گفت این مثل
عرب است ع مالک من صفره بمعمر ملالک + الجو فبیضی و اصفری + و نقری ما شئت ان تنقره + [illegible] پس
حسین رضی الله عنه از مکه برفت و مردمان از عرب از جمله ایشان عمرو بن سعید بن العاص او را پیش آمدند و گفتند
مرو و خواستند که با او حرب کنند حسین رضی الله عنه گفت لی عملی و لکم عملکم و انا بری مما تعملون و ایشان او را راه
دادند تا برفت و چون بمنزل رسید کاروانی از یمن بیرون همی آمد و خراج یمن همی آوردند بحیر بن سنان ترا بسوی یزید کرده
بود که از بیت المال برگرفت و دیگر بخداوندان باز داد و گفت امام منم و باینحال من احق ترام و برفت چون به نیمه باد
رسید فرزدق شاعر او را پیش آمد و از کوفه رفته بود و پیش از آن رفته بود که مسلم بیرون آمد و خبر از بیعت نداشت و
حسین رضی الله عنه از فرزدق خبر کوفه پرسید فرزدق گفت مردمان کوفه را دل بر تست و شمشیر نه با تست و قضا بر آسمان
و کس نداند که خدای تعالی عز و جل آن کند که خواهد و حسین رضی الله عنه دو بیت شعر گفت از شعرهای مردی از قبیله او من

بود سه سامضی فما بالموت عار علی الفتی + اذا ما نوی حقا و جاهد مسلما + و آسی الرجال الصالحین بنفسه + و فارق مثبورا
یعیش و یرغما + و هیچ کس خبر نداشت از کشتن مسلم بن عقیل و هانی و برگردیدن مردمان از بیعت پس حسین رضی الله
عنه بشتاب برفت و پنداشت که مسلم در کوفه هر روزی بیعت افزون میکند و مردمان او را چشم همی دارند پس
حسین رضی الله عنه اندر بادیه مردی از بصره بود حسین رضی الله عنه او را بفرمود که بشتاب برو پیش از آنکه ابن زیاد آگاه
شود و لشکر فرستد و نامه یزید شده بود و گفته بود که خویشتن را نگاه دار و سپاه را با بادیه اندر فرست و بهر راه تا هر جا
که او را بیابند بگیرند و عبدالله بن زیاد چون مسلم بن عقیل را بقتل آورد بسواد عراق و ری و هر جائی عمال را بیرون کرد
و هر امیری را سپاه داد و چون نامه یزید با او آمد که حسین رضی الله عنه از مکه برفته است سپاه ببادیه اندر فرستاد [illegible]
بهمه این امیران کس همراه کرد هیچکس مر وی حسین رضی الله عنه را بکوفه نهاده است تا بنگرم که این کار چگونه
شود و از میان این عمال عمرو بن سعد بن ابی وقاص را که ولایت ری داده بود عبیدالله او را بخواند و گفت ترا اندر این
باید شدن و حسین رضی الله عنه را طلب کردن و باید گرفتن عمرو بن سعد گفت ایها الامیر باید که مرا ازین کار عفو کنی
عبیدالله گفت عهد نامه ری پیش من فرست تا آنرا عفو کنم عمرو بن سعد گفت امشب مرا زمان ده تا تدبیر کنم پس عمرو
بن سعد همه آن شب تدبیر کرد چون روز شد خون حسین رضی الله عنه را با ولایت نگزیده ابن عبیدالله او را روز دیگر بخواند
و گفت چه تدبیر کردی گفت فرمانبردارم و نخواهم که عهد نامه ری بر وی امیر باز فرستم پس روز دیگر که اول ماه محرم بود
سال شصت و یکم از هجرت بود برفت و روی ببادیه نهاد با چهار هزار مرد و حسین رضی الله عنه بقادسیه رسیده بود و مردی
که نام او الحر بن یزید التمیمی بود از جمله لشکر عمر و سعد بود و از شیعت حسین رضی الله عنه بود و با لشکر بیرون آمده بود
از بهر عبیدالله بن زیاد او را پیش بیامد و حسین رضی الله عنه را بیافت با همه خیل خویش فرود آمده و فراز شد و گفت
السلام علیک یا ابن رسول الله حسین رضی الله عنه جواب سلام او بداد و گفت یا حسین کجا میروی گفت بکوفه گفت
[illegible] که بکوفه هیچ خبر بیعت [illegible] عبیدالله بن زیاد بکوفه آمد و مسلم بن عقیل را بکشت و هر کس که از شیعت تو
بیافت همه را بکشت حسین [illegible] بماند و گفت اکنون کجا روم و ایشان [illegible] دکو و کان را [illegible] الحر گفت اکنون [illegible]
[illegible] شو که عمرو بن سعد با چهار هزار مرد بقادسیه آمد حسین رضی الله عنه از آنجا خیل و حشم را برگرفت و از آن
راه شود [illegible] که نام او کربلا است بده میل دور از راه آنجا فرود آمد و روز دیگر عمرو سعد از قادسیه بر
گرفت [illegible] بادیه اندر شد و خبر حسین را بکربلا بیافت و سپاه از دور پدید آمد حسین رضی الله عنه برنشست با آن چهل
سوار و صد پیاده پیش اندر صف زدند تا عمرو بن ابی وقاص با سپاه فرا رسید پس عمرو سعد از میان سپاه بیرون
آمد و بر حسین رضی الله عنه سلام کرد و او را پند داد و گفت مکن هر چند که شما بدین امر احق ترایید و خدای تعالی عز و جل
همی نخواهد که این کار شما را بود و تو پیش از آن حرب نتوانی کردن که علی رضی الله عنه کرد و هم این کار او را راست

بنود و همه زندگانی به بیم گذشت و اگر تو از این کار دست باز داری بآسانی برهی و اگر طلب کنی ندانم خون او را
یا ترا بود حسین رضی الله عنه گفت از سه کار یکی بکنم باید که باز شوم و آنجا بنشینم و خدای عز و جل را عبادت کنم یا بسفر
شوم یا چون مسلمانان غزو کنم و همانجا بمیرم و اگر نه دست از من باز دارید تا من خود بسوی یزید شوم همچنانکه حسن رضی
برادرم که سوی معاویه شد عمرو سعد گفت نیکو گفتی تا من عبیدالله بن زیاد را آگاه کنم و از دستوری خواهم تا چه
فرماید عمرو سعد نامه کرد به عبیدالله بن زیاد و او را آگاه کرد عبیدالله گفت او را نخست نزد ما باید آمدن تا من او را
بنزد یزید فرستم حسین رضی الله عنه گفت من خود نخست نزد یزید روم اگر خواهید کسی را با من فرستید عمرو باز عبیدالله
را آگاه کرد و گفت لا و لا کرامة نخست نزد من باید آمدن و با من بیعت کردن من او را بنزد یزید فرستم و مردمان
شیعت این روایت درست ندارند و گویند که حسین رضی الله عنه هرگز این نگفت که من بنزدیک یزید شوم پس
عبیدالله بن زیاد گفت چاره نیست تا او به پیش من نیاید حسین رضی الله عنه گفت من بنزد عبیدالله نروم و این کار
یکهفته روزگار شد و حسین رضی الله عنه با مردمان لشکر صفها راست کردندی و نماز کردندی و خبر بعبیدالله بن زیاد
شد و او عمرو سعد را تهمت کرد بکار حسین رضی الله عنه و بدو نامه کرد که ترا از بهر آن فرستادم که تا با حسین مدارا
کنی باید که چون این نامه را بخوانی بزودی کار او را اسیر کنی یا او را بیاوری و سرش را و مردی فرستاد از
سرهنگان که نام او جویره بن بدر التمیمی بود گفت این نامه بعمرو سعد بده اگر برنشیند و همانگاه حرب کند نیک باشد
و اگر نه بند کن و بسوی من فرست و لشکر را تو بگیر تا همانجا باشند تا من ایشان را مهتری فرستم چنانکه حرب کند
جویره بیامد و عمرو سعد را بخواند و نامه بدو داد و چون نامه بخواند هم آنگاه برنشست و سپاه را فرمود که برنشینید
و این جویره را گفت گواه باش که من همانگاه که نامه را بخواندم بر اسپ نشستم خون حسین را و طاعت امیر را و آن
روز پنجشنبه بود نهم ماه محرم سال شصت و یکم از هجرت و بامداد بود که روی بلشکرگاه نهاد حسین رضی الله عنه خیمه
زده بود و کودکان خیمه اندر بودند عمرو سعد بانگ کرد و گفت یا حسین من جهد خویش کردم تا مرا با تو حرب نباید
کردن و چون تو انباز نباشی سعد گفت بدار که تو همی گوئی امیر نمی پسندد و آنکه امیر میفرماید تو نکنی و این مرد
رسول امیر است و همی گوید که یا حرب کن و اگر حرب نکنم مرا بند کنند و سپاه سالار دیگر فرستد حسین رضی الله
عنه گفت مرا زمان ده تا فردا عمرو سعد رسول را گفت چه گوئی رسول گفت امروز تا فردا فرقی نیست و باز بلشکرگاه
آمد عمرو سعد سپاه را گفت فرود آیید و عبیدالله را خبر رسید که جویره عمرو سعد را بند نکند سپاه ضایع شود تا او کس
دیگر فرستد حسین رضی الله عنه بگیرد بنزد همان گاه شمر ذی الجوشن علیه اللعنة را بخواند و بفرستاد و عبیدالله او را گفت
این عمرو سعد با من نفاق همی کند و دل با حسین دارد و جویره را فرستادم تا اگر حرب نکند او را بند کند و تا من
کسی فرستم و آن سپاه ضایع شود و من کس دیگر را از تو شایسته تر نیابم اکنون برو و اگر عمرو سعد حرب نکند

او را بند کن و حسین را با سرش ما علی الحال بیار و اگر این کار را تمام کنی امیری ری را تو دادم شمر علیه اللعنة
گفت فرمانبردارم و لیکن مرا یکی حاجت است و خواهر شمر با الجوشن زن علی ابن ابیطالب رضی الله عنه بود و از و
علی رضی الله عنه را چهار پسر بود عبید الله و جعفر و عثمان و عباس رضی الله عنهم و اندر پیش حسین رضی الله عنه بودند هر
چهار کشته شدند شمر گفت باید که این پسران را زینهار دهی گفت ایشانرا زینهار دادم و نامه نوشت و مهر کرد و شمر را داد
و گفت هم اکنون برو بامداد جویره رفته بود و شبانگاه شمر را بفرستاد و چون جویره روز پنجشنبه رسیده بود و عمر و سعد
سپاه را ساخته و آماده کرده بود و حرب شده بود و حسین رضی الله عنه آن روز زمان خواسته بود و نماز دیگر شمر فرا رسید
عمر سعد را سپاه ساخته دید گفت من یکساعت او را زمان ندهم اکنون باید که حرب کنی و اگر نه سپاه را بمن سپار
هم عمر و سعد آنگاه برنشست و شمر را بر فرستادند و سوی حسین رضی الله عنه آمد و گفت عبید الله بن زیاد رسول دیگر
فرستاده است و همی گوید که زمان ندهد حسین رضی الله عنه گفت سبحان الله العظیم روز امروز گذشت و همی آفتاب
فرو شد اگر شب زمان دهید شاید که فرزندان پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم پس سپاه باز گشتند و فرود آمدند و حسین
رضی الله عنه آن شب سلاح همی راست کرد و لشکرگاه دشمن بر لب آب فرات بود و اندر شب نامه آمد از عبید الله بن
زیاد که اگر حرب همی کنید زود فرات را بر حسین رضی الله عنه بگیرید و رها مکنید که آب خورند تا از تشنگی بمیرند چنانکه پدر شان
عثمان رضی الله عنه را از تشنگی بکشت و چون حسین را بکشید تنش را در زیر سم اسپان بکوبید و اگر سپاه را به شمر
سپرده آید او را همچنین بفرماید عمر و سعد آنگاه عمرو بن الحجاج را بخواند با پانصد مرد حربی بفرستاد تا لب آب و
فرات را بگرفتند آنجا که آب کشیدندی و حسین رضی الله عنه ازین کار آگاه شد و برادر عباس بن علی رضی الله
عنهما را با پنجاه تن با آب فرستاد تا آب بردارند و حرب کنند و آن پنجاه تن را بکشتند و آب ندادند و اندر لشکر
حسین رضی الله عنه آب نبود از آنکه ندانستند که آب بر ایشان بگیرند و دیگر روز اندر لشکر آب نبود و حرب را به تشنگی
کردند و روز گرم بود و آفتاب گرم همی تافت و تشنگی بر ایشان غلبه کرده بود و آن تشنگی بر ایشان از زخم شمشیر بتر
بود و حسین رضی الله عنه آن شب شعر همی گفت و عظیم اندوهناک شده بود شعر یا دهرا ملک من خلیل + کم لک
بالاشراق والاصیل + من صاحب و طالب قتیل + والدهر لا یقنع بالقتیل + وانما الی الخلیل + وکل حی سالک
سبیل + وعلی ابن الحسین رضی الله عنهما کهترین پسران بود و بیمار بود و اندر خیمه چون شعر پدر بشنید بگریست و ام کلثوم
عنها دختر حسین رضی الله عنه نیز بگریست و بانگ برخاست حسین رضی الله عنه بخیمه اندر شد گفت شما را این نه جای
گریه است و دشمن هم پهلوی ماست چون شما بگریید این مردمان را دل بد شود و ایشانرا خاموش کرد و از خیمه
بیرون آمد و گفت مرا صواب نبود زنان و کودکانرا با خود آوردن و سر بسوی آسمان کرد و گفت الهی تو دانی
که ایشانرا بحرب آوردم پنداشتم که بیعتی محکم است یارب هر کس که با ما غدر کرد و از بیعت بگشت و با اهل بیت پیغمبر

صلی الله علیه و آله وسلم بیعت را وفا نکردند داد ما از ایشان بستان پس حسین رضی الله عنه آن مردمان که شیعت
بودند مسلم عوسجه را حبیب بن المظهر را و سعید بن عبد الحنفی را که بیش از بیست مرد بودند و چاکران ایشانرا گرد
کرد و گفت آنچه بر شما بود کردید و من ندانستم که مرا حرب کردند پیش آید و ماندگی ایم و ایشان بسیار و من از بیعت خویش
برگشته ام و شما از بیعت خویش بحل کردم هر که خواهید باز گردید و آن مردمان شما را چیزی نگویند زیرا که ایشان
مرا نخواهند گذاشت و چون شما از اینجا بروید سپاس دارند از قتل ایشان ایمن گردید و از قتل من بحل باشید ایشان
گفتند ما فرزندان رسول خدای و بهترین خلق را رها کنیم اگر از قتل ایمن ایم و از قتل تو امروز بحل ایم ما را در رستخیز
این حدیث را با سید الانبیا صلی الله علیه و آله وسلم چگوییم که فرزندان ترا بیاوردیم و میان دشمنان رها کردیم
و خود باز گشتیم معاذ الله که ما هرگز باز نگردیم و اگر تو ما را بحرب نیاوردی ما خود بحرب آمدمی و جان خویش تو فدا
کردی و وصیتهای کار خویش راست کردیم و کفنها در پوشیدیم و روی بدان نهادیم و خروش و زاری از میان
ایشان برخاست و حسین رضی الله عنه بگریست و گفت یا اصحابی احسن الله مثواکم واجمل صحابتکم ما بین احدکم اذا
افاضت نفسه علی الشهادة و بین الجنة الا اقل من فراق نامه پس حسین رضی الله عنه اندر لشکر راست کرد میمنه
و میسره را راست داشت و از پس خیمه ها چاهی بکندند و از لب و چشمه ها و جویها آوردند و اندران جا کردند و زنان
و کودکان را فرمود که چون بحرب کردن بایستیم شما آتش اندرین نهید تا ایشان گرد خیمه های شما نگردند و دل
ما را بشما مشغول نکنند مردی بود از حی بنی طی که نام او طرماح بن عدی بود و از کوفه آمده بود بطلب گندم و خبر
حسین یافته بود و نیز خبر عمرو سعد که بطلب او شده است پس نزدیک حسین رضی الله عنه آمد و گفت یا ابن رسول
الله با این مردمان حرب کردن روی نیست برخیز با من بیای تا من ترا براهی برم که کس نداند ترا بحی بنی طی برم
و بیست هزار مرد مقاتل پیش تو کنم آنگاه هر چه خواهی کن حسین رضی الله عنه گفت من این مردمانرا گفتم که از من باز گردید
من اکنون ایشانرا رها کنم ایشان گفتند یا ابن رسول ایشان ترا نخواهند و ما را چیزی نگویند چون ترا نه بینند
حسین رضی الله عنه گفت معاذ الله مردم را این جهان بهر زن و فرزند و دوستان باید و اگر نباشد روا بود اگر اینجهان
نیز نباشد گفتند اگر چون صد هزار کشته شوند بهتر یک موی تو آزرده شود طرماح گفت پس بدرود باش برفت و
با آخر شب حسین رضی الله عنه را لخظه خوابش ببرد رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم را بخواب دید که میگفت یا حسین
اندوه مدار که امشب با من خواهی بودن در بهشت حسین رضی الله عنه از خواب بیدار شد و بگریست و دل از
خود برداشت یاران گفتند ترا چه بوده است گفت جدم صلی الله علیه و آله وسلم را بخواب دیدم و مرا چنین گفت
ایشان گفتند یا ابن رسول الله از ما هر کدام که کشته شویم در بهشت بری گفت برم والله والله ایشان گفتند چه خوش
زودتر که ما شهادت یابیم و با تو در بهشت بودن را دوست داریم ازین حیات حسین رضی الله عنه گفت خدای عز و جل

پاداش شما در بهشت کناد و روز دیگر چون بامداد شد با یاران بر نشست گروهی گفتند هفتاد تن بودند و بعضی گفتند صد و چهل سوار و صد پیاده بودند پس عمرو نیز سپاه بر نشاند و تیغها برکشید چهل هزار مرد بودند و عمرو بن الحجاج را بر میسره کرد و شمر ذی الجوشن را بر میمنه بداشت و عمرو بن سعد خود اندر قلب بایستاد و حسین رضی الله عنه نیز لشکر را تعبیه کرد و بر میمنه زهیر بن المغیره بداشت و بر میسره حبیب المطهر و علامت برادر خویش داد عباس بن علی رضی الله عنهما و بفرمود تا آتش بدان چاه اندر زدند شمر ذی الجوشن بیرون آمد گفت هم بدین جهان با آتش بایستادی و هم بدان جهان با آتش همچون پدرت حسین رضی الله عنه گفت فردا آگاه باشی که از ما که بر حق تر است مسلم بن عوسجه گفت مرا دستوری ده تا بیرون شوم و به تیر بزنمش که بر هیئت تنها است حسین رضی الله عنه فرمود من نخواهم که پیشدستی کنم بحرب و از پدر چنین آموخته ام پس حسین رضی الله عنه از اسپ فرود آمد و بر جمازه نشست و در پیش صف آمد چنانکه لشکر عمرو سعد همه او را بدیدند و خطبه کرد پس گفت ای مردان کوفه من دانم که این سخن که با شما گفت مرا سود نمیدارد و لیکن بگویم تا حجت خدای عز و جل و عذر خویش بر شما درست کنم آن زنان و کودکان که بخیمه اندر بودند بشنیدند بگریستند و حسین رضی الله عنه را از آن اندوه آمد که سخن بر وی ببریدند و گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم راست مرا عبدالله بن عباس رضی الله عنهما گفت که این زنان و کودکان را ببر پس برادر و پسر علی اکبر را گفت این زنان و کودکان را خاموش کنید و بگوئید که فردا تان بسی باید گریست ایشان برفتند و ایشان را خاموش کردند و حسین رضی الله عنه بسر خطبه باز شد خدای عز و جل را حمد و ثنا کرد و درود بر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد و گفت ای مردمان هر کس از شما که مرا داند و هر آن کس که نداند باید که بداند که من نبیره رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ام و پسر وصی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ام یعنی علی مرتضی رضی الله عنه و پسر فاطمه زهرا ام رضی الله عنها و حسین که در اسلام آمد پدر من علی و عم من جعفر طیار کرامت از مادر و پدر این فخر که مراست و شما دانید که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که الحسن و الحسین سیدا شباب اهل الجنة یعنی حسن و برادرش در بهشت گواهی داد و اگر سخن مرا راست نداریدباید که من بیقین ندانستم که نزد خدای عز و جل دروغ گفتن حرام است حرام نگفتم و وعده خلاف نکردم و هیچ مومن را نیازردم و هیچ نماز را رها نکردم و اگر مرا مصداق ندارید امروز بر روی زمین یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بسیارند زنده که از پیغمبر خدای صلی الله علیه و آله و سلم شنیده اند بپرسید و الله که اگر ترسایان را از عیسی علیه السلام خری ماندی آن خر را تا قیامت پروردندی و رها نکردندی که بر زمین افتادی و اگر جهودان را از موسی علیه السلام هیچ مانده بودی همچنین کردندی شما چه مردمانید و چه امتانید که فرزندان و عشیرت و دختر زادگان پیغمبر خود را بگیرید و بکشتن او آهنگ کنید نه از خدای عز و جل میترسید

و نه از پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم شرم دارید و من هرگز بهمه عمر خویش خون هیچ کس نریخته ام و خواسته کسی بستده
ام و ترا بر من قصاص نیست چگونه مرا بکشید و خون مرا حلال دارید و من مردی بودم روی از جهان گردانیده و
بزیر قبر جدم صلوات الله و سلامه علیه نشسته مرا آنجا رها نکردید و از جای برکندید پس بخانه خدای عزوجل رفتم و بعبادت
مشغول شدم شما که اهل کوفه اید مرا نامه ها کردید که با ماست ترا حق میدانیم و با تو بیعت میکنیم چون بیامدم مرا
غدر کردید و من امروز شما را آن گویم که موسی علیه السلام فرعون را گفت قوله تعالی وَإِنِّي عُذْتُ بِرَبِّي وَ
رَبِّكُمْ أَنْ تَرْجُمُونِ وَإِنْ لَمْ تُؤْمِنُوا لِي فَاعْتَزِلُونِ اگر مرا یاری کنید و مرا نکشید و از من دور شوید
تا باز حرم خدای عزوجل شوم یا بسر گور جدم باز روم و بنشینم تا این جهان بر من بگذرد و آن جهان پدید آید که
حق که را بود و ستم که کرد پس هیچ کس حسین رضی الله عنه را جواب نگفت و همه خاموش همی بودند چون ساعتی ببود
گفت الحمد لله که حجت خدای تعالی را که فرموده بود بر شما تمام کردم و شما را بر من هیچ نیست پس یگان یگان را آواز
کرد و گفت یا شبث بن ربعی و یا حجاج بن الحسن و یا قیس بن الاشعث و یا حر بن یزید ای فلان نه شما نامه کردید
بمن و مرا بخواندید و امروز آمده اید که مرا بکشید ایشان گفتند ما هیچ نامه نکرده ایم حسین رضی الله عنه خازن خویش را
بخواند و بفرمود تا نامه های ایشان را بیاورد و حسین رضی الله عنه آن نامه ها را یگان یگان بخواند ایشان گفتند ما
بیزاریم پس حسین رضی الله عنه دست برداشت و دعا کرد و گفت اللهم ثقتی فی کربة و عدتی فی شدة و قوتی فی سابغة
و جاری فی کل حالة انت ولی کل نعمة و منتهی کل غایة اکفنی یا ارحم الراحمین و از اشتر فرود آمد و بر اسپ نشست و صف
راست کرد و چشم همی داشت که ابتدا بحرب ایشان کنند پس نخستین کسیکه از لشکر مشرکان حرب آغاز کرد عبدالله
بن حوزه بود پیش حسین رضی الله عنه آمد و بایستاد و گفت یا حسین ابشر بالنار حسین رضی الله عنه فرمود
خدای عزوجل بر من رحیم است و پیغامبر خدای عزوجل مرا شفیع است پس گفت اللهم حزه بالنار آن زمان چون
برگشت و پای اسپش بمغاکی فرو شد اسپ برمید و برجست آن مرد از اسپ بیفتاد و هر دو پایش در رکاب بماند
و اسپ همی دوید بر خیمه حسین رضی الله عنه آنجا که آتش کرده بودند و ورا در آن آتش افگند تا بسوخت پس حر بن
یزید التمیمی آنکه حسین رضی الله عنه را آگاه کرده بود که تا آن راه زان سو در تر بگذرد و سپر بروی آورد و همچنان کسی که
حمله کند و چون بلشکر حسین رضی الله عنه رسید سپر باز پس پشت افگند و گفت السلام علیک یا ابن رسول الله
حسین عم فرمود بچه کار آمده گفت بدان آمده ام تا حرب کنم پیش تو و کشته شوم حسین رضی الله عنه فرمود جزاک الله
خیرا انت الحر فی الدنیا و الحر فی الآخرة پس شمر ذی الجوشن عمر سعد را گفت روزگار چه بری سپاه را فرا حرب
بر عمر سعد دعوی تیراندازی کردی و بنو زهره همچنان پس کمان را زه کرد و تیری بلشکر حسین رضی الله عنه انداخت
و گفت گواه باشید اول کسیکه تیر بروی انداخت من بودم پس دو تن از لشکر عمر سعد بیرون شدند یکی مولی زیاد

ویکی مولای عبیدالله بن زیاد و مبارز خواستند دو تن از لشکر حسین رضی الله عنه قصد بیرون آمدن کردند یکی حبیب بن مظهر
و دیگر یزید بن الحصین و این هر دو مهتران عرب بودند حسین رضی الله عنه گفت جای نگاه دارید که این دلاوران را چندان
خطر نیست که شما مهتران اند در ایشان باید شدن مردی بیرون آمد که نام او وهب بن عبدالله الکلبی بود گفت
من ایشان هر دو را بکشم پس یک حمله کرد یسار را بقتل آورد و سالم اندر آمد و شمشیر اندر آمد و شمشیر بزد دست چپ عبدالله
را بینداخت عبدالله بدست راست سالم را بدو نیم کرد و عبدالله نیز بیفتاد پس یزید بن الحصین رضی الله عنه بیرون
آمد یزید بن معقل را بکشت پس کعب بن جابر الازدی از لشکر عمر و سعد بیرون آمد یزید بن الحصین را بکشت پس عمرو بن
قرظه از لشکر حسین رض بیرون آمد و مردی بیامد از لشکر عمر و سعد او را بقتل آورد و برادرش علی بن قرظه بیامد از لشکر عمر و سعد
در برابر حسین رضی الله عنه بایستاد و گفت یا کذاب برادر مرا بفریفتی تا بکشتند پس نافع بن عمرو بر قرظه حمله کرد و را بکشت
و گفت ای سگ فرزند پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم را دشنام میدهی پس حر بن یزید از لشکر امام حسین رضی الله عنه
بیرون آمد و حمله کرد حصین بن مزاحم بن حریث از لشکر عمر و سعد بیرون آمد و مردی از کوفه از مبارزان که نام او
نافع اندر آمدند و او را بکشتند پس مزاحم بن حریث از لشکر عمر و سعد بیرون آمد و مردی از کوفه مبارزان که نام او نافع
بن هلال بود حمله کرد و او را بکشت و عمرو بن حجاج بر میمنه عمر و سعد بود و او را لشکر این لشکر حسین دل بمرگ نهاده اند
و اگر همچنین یگان یگان بیرون آیند خلقی بسیار از ما هلاک کنند ما را همه بیکبار حمله می باید کردن که اگر هر کس مشتی خاک
بر ایشان افگنیم همه را بزیر خاک اندر آریم پس تیراندازان لشکر را پیش اندر آورد و بر یاران حسین رضی الله
عنهم تیرباران کردند تا هر چه ایشان را اسپ بود همه بیفگندند مگر اسپ حسین و اسپ پسرش و با او دو پسر بود یکی
علی الاکبر و دیگر علی الاصغر و این هشت ساله بود و ایشان هر سه سوار بودند و دیگران پیاده بماندند و پیادگان
حمله کردند و اگر جراحت و حرب سخت شد دو تن از لشکر امام حسین رضی الله عنه کشتند و شمر علیه اللعنة بخیمه امام حسین
رضی الله عنه شد و خواست آتش بدان خیمه اندازند نافع بن هلال او را از خیمه دور کرد و اسپش را نیز بیفگندند شمر باز
گشت و بر اسپ دیگر نشست و بیامد و برابر نافع بایستاد و تیرانداز نیک بود و تیر همی انداخت و میگفت ارمی
بها ملها رضی الله + والنفس لا ینفعها اشفاقها + پس ایشان خویشتن بر نافع افگندند و او را بقتل آوردند پس وقت
نماز پیشین آمد حسین رضی الله عنه گفت جنگ مکنید تا نماز پیشین بگذاریم ایشان رها کردند پس حسین رضی الله عنه
صلوة الخوف کرد چنانچه پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم کرده بودند و باز بحرب آمد و یاران حسین رضی الله عنهم آنچه مانده بودند
حرب همی کردند و حرب سخت گشت و نوبت با امام حسین علیه السلام رسید و حسین رضی الله عنه پیش اندر آمد که حرب کند زهیر
بن عمر گفت والله که تو حرب کنی تا جان من با من اندر است و اگر ترا بکشند و من زنده باشم فردای قیامت جد ترا چه
جواب گویم پس حسین اندر آمد و حرب کرد تا کشته شد و یارانی که مانده بودند پیش اندر آمدند و حسین رضی الله عنه را گفتند

که مازده و تو کشته شوی ما را حجت بنود حسین رضی الله عنه را آب اندر چشم بیرون آمد و فرمود احسن الله جزاکم و بیگانان
یکان همی آمدند و همی گفتند السلام علیک یا ابن رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم و بحرب اندر یشدند و حسین رضی الله
عنه بیغمبر مود علیک السلام تو رفتی و من از پس تو اندر آمدم تا همه را بکشتند و حسین رضی الله عنه تنها بماند با اهل بیت
خویش و گفت اکنون نوبت بمن رسید ایشان گفتند تا ما از یک تن باشد هیچ نوبت بتو نرسد پس نخستین پسرش علی
الاکبر را حمله کرد و پیش اندر شد و این شعر بگفت ــه انا علی ابن الحسن ابن علی + نحن و رب البیت اولی بالنبی
بالله لا یحکم فینا ابن الدعی + پس دوازده بار حمله کرد پیش پدر خویش آمد بهر حمله دو سه کس را بیفگند و تشنگی
بروی غلبه کرد و زبانش از دهانش بیرون آویخت بازگشت و بنزدیک حسین آمد و گفت یا ابی العطش العطش
حسین رضی الله عنه که نام او بره بن سعد بود علی چه توانم کردن و فراز شدن و زبان بدهان او اندر کرد تا الختی بمکید
و بازگشت و حمله کرد و مردی که نام او بره بن سعد بود علی ابن الحسین را شمشیری بزد بر میشش و از اسپش بیفگند و خلقی
بر دگرد آمدند و او را بشمشیر پاره پاره کردند حسین رضی الله عنه بآواز بلند گریست و کسی تا بدان وقت گریستن حسین رض
را نشنیده بودند و زینب خواهر حسین رض از خیمه بیرون آمدند و خویشتن بر علی بن الحسین رض افگند و بانگ و خروش برخاست
و حسین رضی الله عنه بفرمود تا او را بخیمه باز بردند پس عبد ابن مسلم باز گردید همان مرد تیری دیگر بر پیشش زد تیر را
در دل او بیرون آورد و بکشت پس جعفر بن عقیل بیرون آمد و تیری بر پیشش زدند با حسین کس نماند مگر پنج برادر
عباس و عبد الله و محمد و جعفر و عثمان رضی الله عنهم و از برادران حسین محمد بن الحنیفه و عمر رضی الله عنهم مانده بودند
که با و حاضر نبودند و دو پسر حسین مانده قاسم و علی الاصغر اندر خیمه بودند و بیمار پس هر پنج برادر حسین پیش او حمله
کردند و هر پنج را بجائی بکشتند و حسین رضی الله عنه ایستاده بود و همی نگریست پس قاسم از خیمه بیرون آمد و شمشیر
برگرفت و حمله کرد حسین گفت ای پسر تو کودکی بازگرد قاسم گفت مرا نیز آرزو [illegible]
خدای عزوجل بر تو که مرا باز نداری از دیدار ایشان سواری بیامد که نامش عمرو بن [illegible] بود شمشیری
بزدش و بدو نیم کردش قاسم از اسپ فرود آمد و او را برگرفت و پیش علی الاکبر [illegible] کشته بودند پس تیری بیامد
بر اسپ حسین رضی الله عنه و اسپش بکشت و حسین رضی الله عنه پیاده ماند [illegible] شده و روز بوقت نماز دیگر رسیده
بود حسین فراز نشست و هر کسیکه خواهشی که بنزدیک او فراز شود نیارستی او را پسری بود یکساله او را پیش خواست
بر کنار بنهاد و همی گریست مردی از بنی انزل آن کودک را تیری بر گلویش زد و او را در کنار حسین بکشت حسین
رضی الله عنه گفت اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ یا رب تو مرا بدین مصیبت ها صبر بده و تشنگی او را عمی کرد و شمر
بیامد و قصد آن خیمه کرد حسین رضی الله عنه عمرو سعد را گفت و یحک اگر دین اسلام تان نیست باری حمیت عرب
نیز نیست که هرگز دست فراز تان نکردند عمرو سعد خواهش کرد گفت زنان صبر کن که حسین هنوز زنده است پس

حسین رضی الله عنه را تشنگی غلبه کرد لب رود همی شد که آب خورد شمر ذی الجوشن علیه اللعنة گفت رها مکنید که آب خورد که او مرده است چون آب خورد بازنده شود پس حسین دست به آب کرد آب گرفت و بدهان برد که بخورد مردی که نام او ابان بن رام بود تیری از کمان رها کرد و بدهان حسین اندر شد حسین رضی الله عنه برخاست و تیر از دهان برکشید و گفت یارب بجز تو یکه نالم و چرا از تو بفریاد دم که رسد و شمشیر برگرفت و دهانش زمان زمان پر شدی و بیرون انداختی عمر وسعد آهنگ او کرد حسین گفت ای عمر وسعد تو باز آمدی عمر وسعد باز گشت شمر علیه اللعنة پیادگان را گفت گرد اندر گیریدش پیادگان او را اگرد اندر گرفتند حسین رضی الله عنه حمله کرد و ایشان را هزیمت کرد عمر وسعد و شمر ذی الجوشن از وهمی بگریستند عمر و شمر لعین را گفت هرگز تو مردی دیدی از وی ولاور ترکه اهل بیت او را بکشتند و برتن او چند جای جراحت کردند و با وجود اینها با چندین کارزار میکند پس حرب همی کرد تا چهل و پنج جای برتن او بشمشیر و نیزه جراحت کردند و سی و پنج جای به تیر مجروح ساختند و خون همیرفت و تشنگی بروی غلبه همیکرد و هر زمان پیادگان بروی حمله همی کردند و او ایشان را هزیمت کردی پس شمر علیه اللعنة با شش پیاده آهنگ حسین رضی الله عنه کرد و نام آن شش آن یکے عبدالرحمن بن الرفیعی و قاسم الجعفی و صالح بن وهب النمیری و سنان بن انس النخعی و خولی بن یزید الاصبحی و زرعة بن شریک و حسین رضی الله عنه روی بدیشان نهاد شمر لعین پیادگان را گفت دهید حسین رضی الله عنه با ایستاد و حمله ایشان را بپذیرفت زرعة بن شریک علیه اللعنة شمشیرے بزد و دست چپ حسین رضی الله عنه را بیفگند حسین رضی الله عنه بیفتاد و زرعه خواست که شمشیر دیگر برزندش حسین رضی الله عنه برجست و خواست شمشیر برزندش نتوانست باز گشت که بخیمه شود سنان بن انس النخعی نیزه بزدش که از پشتش بیرون شد و بیفگندش و نیزه را از بیرون کشید و حسین رضی الله عنه را جانش به نیزه بیرون آمد پس سنان مر خولی را گفت فراز شو و سرش ببر و نعلینش را برگرفت و تنش را برهنه کرد و شمر آهنگ خیمه کرد و برگردید هر چه بود غارت کردند و جامه از تنهای زنان حرم او برکشیدند و مقنعه از سرهای ایشان باز کردند و زنان خروش برگرفتند عمر وسعد بتاخت و آنجا شد شمر را دید بر پرده که علی اوسط را بکشد داد بیمار بود عمر وسعد دست او بگرفت و گفت شرم نداری یا ایها العرب شمر گفت مرا عبیدالله بن زیاد گفته که هیچ نرینه از آل فاطمه رضی الله عنها زنده نگذاری پس ده سوار را بفرستادند تا اسپان را برتن حسین رضی الله عنه راندند تا اندامهاے او از یک دیگر جدا شد و پهلوهاش بر یک دیگر بشکست و مغز بیرون آمد و از این ده سوار یکے اسحاق بن حرة الحضرمے بود و چنین گویند که پیراهن از تن مبارک حسین رضی الله عنه بیرون کرده خود بپوشید و همه تنش آن پیس گشت و چشمش گور شد و عمر وسعد آن شب نامه نوشت سوی عبیدالله ملعون و سر حسین رضی الله عنه بدست خولی بن یزید بفرستاد و گفت این سر را من بریده ام من ببرم پیش امیر عمر وسعد گفت اندر نامه گفته ام که تو بریدی و این حرب روز عاشوره بود در روز آدینه بود عمر وسعد آن کشتگان را

بود و گرد هشتاد و هشت تن بودند و سر حسین رضی الله عنه را ببردند و آن دیگران را رها کردند و آن تنها را همه بر
پالانهای خشک افگندند و علی اوسط را نیز همچنان و بروی بکوفه نهادند و چون بیرون رفتند از هوا آوازی شنیدند و کس
ندید شنیدند که اینچنین میگفت شعر اترجوا امة قتلت حسینا * شفاعة جده یوم الحساب * و من حکموا علیه بحکم جور
تخالف حکمهم حکم الحساب * و بانگی شنیدند که ایها القاتلون لعنهم الله جهلا بالعذاب و التنکیل و قد لعنهم علی لسان داود
و موسی علیهما السلام و حامل الانجیل پس حسین رضی الله عنه را با آن کشتگان سه روز آنجا بماندند و در نزدیک آن
مقتل دیهی بود که آنرا غاضریه خواندندی و مردمان آن دیه بیرون آمدند و نماز گزاردند و حسین را بگور کردند و گفتند
صد و چهل مرد کشته شده بودند و خلاف درین نیست مگر علی اوسط که آنرا زین العابدین خوانند پس خولی سر حسین
رضی الله عنه را نزدیک عبید الله بن زیاد لعین علیه اللعنة برد و پیش او نهاد و پنداشت که او را حال چیزی دهد
که توانگر شود پس عبید الله بن زیاد عمرو سعد را بکوفه فرستاد بدرخواست آمدن سر حسین رضی الله عنه را عمر و سعد سر
حسین رضی الله عنه را بر نیزه کرد و پیش او باز فرستاد و عمر و سعد بفرمود تا آن سر را پیش لشکر اندر همی آوردند و [illegible]
از پس آن می آوردند و اهل کوفه بنظاره ایستاده بودند پس خواهر حسین رضی الله عنه سه بیت بگفت و ببانگ بلند
برخواند و خلایق خروش و افغان برگرفتند و آن شعر اینست شعر ماذا تقولون اذ قال النبی لکم * ماذا فعلتم و انتم
آخر الامم * بعترتی و اهلی بعد مفتقدی * منهم اساری و منهم ضرجوا بدمی * ما کان هذا جزائی اذ نصحت لکم * ان تخلفونی بسوء فی
ذوی رحمی * و قالت ایضا لها رضی الله عنها شعر ویل لمن شفعاؤه خصماؤه * و الصور فی نشر الخلائق ینفخ * لا بد ان
ترد القیامة فاطمة * قمیصها بدم الحسین ملطخ * و عبید الله بن زیاد مجلسی ساخت بساحت و اندر قصر [illegible]
تختی زرین بنهاد و بر آنجا نشست و هزار مرد پیش او صف زدند و همه یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بار داد پس
عبید الله زیاد طشتی زرین بفرمود تا بیاوردند و سر امام حسین رضی الله عنه را اندر نهادند و پیش او نهادند و علی ابن
الحسین رضی الله عنهما را به پیش او بپای کردند و آن خواهر و زنان را از پس آن سر بداشتند و عبید الله بن زیاد
قضیبی بدست گرفته بود و بر لب و دندان حسین رضی الله عنه همی زد و زید بن ارقم یار پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
آنجا نشسته بود گفت آن قضیب را از لب و دندان او دور دار که بسیار دیدم که رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم
بر لب او بوسه همی داد و زید بگریست و دندان او و خلق نیز بگریستند عبید الله زیاد گفت این چه بی ادبی است
که اندر مجلس سلطان کردی اگر نه دانستی که پیر شدی و اگر نه بفرمودی که سرت برگیرند و صاحب شرط را فرمود
تا زید را اندر بیرون کردند پس عبید الله بن زیاد نگاه کرد زنی دید گفت این کیست [illegible] گفتند زینب [illegible]
است دختر فاطمه رضی الله عنها عبید الله گفت الحمد لله الذی کذب احدوثتکم [illegible] زینب گفت الحمد لله الذی
اکرمنا بمحمد صلی الله علیه و آله و سلم فطهرنا تطهیرا پس عبید الله گفت چون دیدی آنچه خدای عز و جل با اهل و خویشان

چه کرد زینب گفت کتب الله علیهم القتال فرد والی مضاجعهم وسیجمع الله بینکم وبینه یوم الاکبر فتحاجوکم عند ربکم عبیدالله
لعین را خشم آمد وگفت هنوز ترا چندین زبان است پس گفت این فرزند کیست گفتند علی ابن الحسین رضی الله عنهما
است پس عبیدالله زینب را گفت این برادر تو بود که خدای عزوجل اورا بکشت علی اوسط گفت انتم تقتلوه والله
یتوفی الانفس حین موتها وماکان لنفس ان تموت الا باذن الله کتابا موجلا پس عبیدالله گفت این را نیز بکشید
که من نخواهم که از فاطمه رضی الله عنها نسل نرینه بماند صاحب شرط فراز آمد ودست علی اوسط را بگرفت که بیرون
بردش زینب برخاست وعلی اوسط را در کنار گرفت وزار زار بگریست وگفت هنوز سیر نگشتی از ریختن خون اهلبیت
پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم علی اوسط گفت یا ابن زیاد اگر زیاد از ابوسفیان بود وتو از زیاد زیادتی
میان تو واین زنان قرابت است مرا با ایشان رها کن که ایشان را هیچ مرد نیست عبیدالله گفت خون تو
ایشان را بخشید پس سنان النخعی گفت مرا بدین کشتن حسین رضی الله عنه مرا چیزی بخش واین شعر گفت ؎ ای
قتلت السید المحجبا * فقتلت خیر الناس اما وابا * وخیرهم ان ینسبون النسبا * پس عبیدالله زیاد را خشم آمد
بفرمود تا بکشتندش گفت الحمدلله وفرمود سر حسین رضی الله عنه را بمسجد آدینه بردار کردند ویک در مسجد
بکوشک اندر بود عبیدالله گفت آمد وخطبه کرد وگفت الحمدلله الذی عز الحق واهله ونصره امیرالمومنین یزید
وقتل الکذاب الحسین ابن علی مردی اندر مسجد بود که نامش عبدالله بن عفیف بود وهردو چشمش نابینا شده بود بصفین
پیش علی اوسط برخاست وگفت یا ماد رسمیة با دعی لیس الدعی القتل ابن النبیین وتکلم بکلام الفاجرین عبیدالله
را خشم آمد بفرمود تا سرش را برداشتند وبرابر حسین بدار کردند واز قبیله او کسی چیزی نتوانست کردن پس
روز دیگر سر حسین رضی الله عنه را بدست جیون زید الاذن بنزید فرستاد وعلی اوسط بن الحسین رضی الله عنهما
را غل بر نهادند وبا آن زنان فرستاد وشمر ذی الجوشن را برایشان امیر کرد بالختی سپاه شمر برفت چون بنزدیک
دمشق رسید وجیره را از پیش بفرستاد وشمر ذی الجوشن وگفت ما وجیره دراگ گفت البشر الامیر بالفتح والنصر پس
دیگر روز یزید مجلس بساخت وبساطین برپای کردند واهل دمشق را ندا دو سر حسین رضی الله عنه را با آن امیرا
درآوردند وپیش او بنهادند وعلی ابن الحسین رضی الله عنهما را با آن زنان درآوردند وبه پیش او بپای کردند
دران امیران بنگریست وایشان را دریده دید واو منافق بود وگفت من نکشتم حسین رضی الله عنه را ونه فرمودم
این را پسر زاده سمیه کرده است پس آب در چشم فرو هشت وگفت لعنت بر سر سمیه باد گفت یا ابا عبدالله لقد کنت
من طاعة اهل العراق ومن قبلک وکنیک فقتلت نفسک وقطعت الرحم وفرقت الکلم واردت ان یکون دلیلا
وامسا مفسولا وگفت شعر یا ایها الراکب المرخی مطیته * علی عذافرة فی سیرها تقم * ابلغ قریشا علی نای المزار * بما بنی
وبین الحسین والله الرحم * پس سر حسین رضی الله عنه را پیش او آوردند واو فرمود تا بکشندش اکنون

گوید میان او و آن حسین رضی الله عنه را و ربا د قضیبه بر لب مبارک حسین رضی الله عنه همی زد ابو هریره آنجا نشسته بود از یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم نشسته بود و گفت بر گیر قضیب از لب و دندان او دور دار که پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم برین لبان بوسه داده است پس بگریست و از آن مجلس برخاست و هر کسی آنجا بودند همه بگریستند پس یزید سر برکرد و گفت یا علی اوسط پدرت رحم ببرید و حق ما نشناخت سلطان ازما ببرد علی اوسط رضی الله عنه گفت ما اصاب من مصیبة فی الارض ولا فی انفسکم الا فی کتاب من قبل ان نبراها ان ذالک علی الله یسیر پس یزید خالد را گفت جواب ده خالد گفت ما اصابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم ویعفو عن کثیر پس یکی از شامیان گفت زینب بنت فاطمه که خواهر حسین رضی الله عنه را بمن بخش خواهر حسین گفت لا والا کرامة لک ولهذا و یزید را ازین سخن خشم آمد و گفت خواهر شما را برده کنم و ببازار دمشق ببرم و بفروشم خواهر حسین گفت پدر و برادرم از شما بهتر بود یزید گفت جد تو به از جد من بود و مادرت به از مادر من بود اما پدرت بیرون آمد و خصومت آغاز کرد تا امروز همی بینی و این مملکت آن را بود که خدای عز و جل خواهد چنانکه گفت قوله تعالی قُلِ اللّٰهُمَّ مَالِكَ الْمُلْكِ تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَآءُ وَتَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشَآءُ وَتُعِزُّ مَنْ تَشَآءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَآءُ بِيَدِكَ الْخَيْرُ اِنَّكَ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيْرٌ و شما زبانها کوتاه کنید اگر خواهید که بسلامت برسید پس یزید بفرمود تا غل از علی دست برداشتند و زنان را اندر و از علی ابن حسین رضی الله عنه از شامیان و اندر اخبار منقول چنان است از محمد بن الحنفیه روایت کرده اند و از علی ابن حسین رضی الله عنهما که چون سر حسین ابن علی رضی الله عنهما را پیش یزید بنهادند و این بیت ها می گفت و قضیب بر لب و دندان همی زد و چنین گفت ؎ لیت اشیاخی ببدر شهدوا ۔ جزع الخزرج من وقع الاسل ۔ فاهلوا واستهلوا فرحا ۔ ثم قالوا یا یزید لا تشل ۔ و اگر این بیتها او گفته است اندر کفر او هیچ شک نیست و بیگفت آنکه با اهل بیت پیغامبر خویش صلی الله علیه و آله وسلم چنین کند و پیغامبر صلوات الله وسلامه علیه را خصم خویش کند که خدای عز و جل دین اسلام از و بیرون نکند و از رحمت خویش نومید نکند و بدوزخ جاودان فرو نیارد و لعن الله علی قاتل حسین ابن علی و قتل بنیه و خوانده را قربایه و لعن الله من امر بقتلهم و رضی به و من حاربهم و من سلب اموالهم و سباهم و کل من کان ذلک الحرب و القاهم فی السعیر انه سمیع قادر بصیر والله و رسوله اعلم

فصل فی خبر ولایة سلم بن زیاد و احوال آن

چون یزید از کار حسین رضی الله عنه بپرداخت و کوفه و خراسان و مشرق او را صافی گشت پنداشت که ملک او تمام شد پس از آن عبدالله بن زبیر بحجاز رضی الله عنه و عبیدالله بن زیاد کوفه را داشت و بصره و سواد و عراق و خراسان و یزید پشیمان شد از کشتن حسین رضی الله عنه و عبیدالله زیاد کوفه را داشت و بصره و سواد و عراق و خراسان و سیستان از و باز ستده بود پس از واقعه حسین رضی الله و بر برادرش داده بود و عبیدالله و عبدالرحمن و عباد و سلیم و یزید از همه برادران عبیدالله

را داشتی و خراسان را بعبد الرحمن بن زیاد داده بود و سیستان را بر عباد و عبید الله چون سر امام حسین رضی الله عنه را فرستاد پنداشت که خراسان بوی باز دهد و برادرش داد سلم بن زیاد و عبید الله ازین کار بیازرد و از کشتن حسین رضی الله عنه پشیمان شد و پس گفت کاشکی ما حسین رضی الله عنه را همچنان داشتمی تا یزید را بما حاجت بودی و ما را نیکو داشتی پس سلیم بخراسان شد و یزید بعبید الله نامه کرد که از ان سپاه عراق که با تست شش هزار مرد چنانکه سلیم خواهد بوده سلیم آن نامه بعبید الله داد او سپاه بر دو عرضه کرد همه رغبت کردند برفتن بخراسان که جهاد کردن با ترک بود و عبید الله بشب کس فرستاد بمهتران سپاه که تا سلیم با من باشد کس او را فرمان نبرد از ان مهتران یکی ابن سلیم بود او مردی مبارز کارزار بود و چون نامه با سلیم عبید الله بدو کس کرد که من ترا بهم از سلم مهلت جواب داد که سلیم بخراسان میرود و او را با ترک حرب باید کردن و با تو با عراق با اهل بیت و اقارب یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم و من آنرا ازین دوست ترا دارم و سلم شش هزار مرد از عراق بخراسان برد جز سپاه شام که با و آمده بودند و بمرد بنشست و با ترک حرب کرد و مهلب بن ابی سفیان ابی صفره با سلم بود و او جیحون بگذشت و سغد و سمرقند را بگشاد و زنش ام محمد بنت عبد الله بن عثمان بن العاص الثقفی با او بود با دل زنی از عرب از جیحون بگذشت او بود و سلم سمرقند را بحرب بگشاد و خوارزم را بحصار بگشاد و یک سال سلم آنجا بود و آخر بصلح بگشاد و بسیاری خواسته با و رسید از غنیمت و مال صلح و درم بسیار و اسپ و کمخت و هر چیزی به نیمه بها استد و پنج یک از ان بیرون کرد و دیگری بمیان سپاه اندر قسمت کرد و باقی نیز همی فرستاد و بدو سال چندان پنج یک به یزید فرستاد که شام آنرا با دو هزار درم قسمت کرد و سلم دو سال بخراسان بماند و امیر بود تا یزید بمرد پس سلم بشام باز شد و سلم سیستان را بطلحة بن الطلحات داده بود پدر طلحه عبد الله الخزاعی بود و کنیتش ابو محمد بود و بیر امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه بود و بر دیوان کوفه و بصره و عبید الله بن زیاد را خوش نیامد که یزید خراسان به سلیم داد و کس فرستاد بخانه های پسران سلم و خانه های آل مهلب که آبادان کردن و از کسان او هر چه ستده باز ده و مهلب را گرامی گردد باز گردانیدش نیز سلم و میمونه زن رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم درین سال بمرد و او آخر ترین زنان آنحضرت علیه التحیة والسلام بود والله تعالی اعلم

فصل فی خبر خروج عبد الله بن الزبیر رضی الله عنه

و یزید عمرو بن سعید بن العاص را بمکه امیری داده بود و ولید بن عقبه بن ابی سفیان بمدینه بود و چون عبد الله بن الزبیر از مدینه بمکه آمد عرب با و حرب کرد یزید او را تهمت کرد و از حکومتش باز کرده و مکه و مدینه هر دو را بولید بمدینه بنشست و بمکه خلیفه فرستاد و عبد الله بن الزبیر حکم خلیفه او را از مکه بیرون کرد و همانجا همی بود و مردمان مکه گروهی با عبد الله الزبیر بیعت کرده بودند و هوا خواه یزید بودند و نزد عبد الله بن الزبیر نیامدندی و عبد الله بمسجد نماز پیدا کردی و مجبان یزید جدا و چون وقت حج بودی یزید ولید را

فرمودی تا بمکه شدی و با مردمان حج کردی و بمدینه باز شدی و عبدالله بن الزبیر بمکه همی بودی و تا حسین رضی الله عنه بودی او را حرمت همی داشت بظاهر و کس را به بیعت نخواندی و از بهر خویش و چون حسین رضی الله عنه از مکه برفت عبدالله صبر همی کرد تا به بیند که کار او بکجا میرسد چون خبر کشتن حسین رضی الله عنه بشنید دانست که کسے نماند که با او منازعت کند آنگاه مردمان مکه را بظاهر به بیعت خواند و خطبه کرد و گفت اے مردمان بجهان اندر بتر و بیوفاتر از مردمان عراق نه اند و از ایشان مردمان کوفه بدتر اند که حسین ابن علی رضی الله عنهما را بخواندند و با او غدر کردند و او را گفتند بدر عبیدالله بن زیاد شو و بحکم او فرود آی و او کشتن برگزید از بر در او شدن خدایش بیامرزاد که هم نماز گذار بود و هم روزه دار و هم قرآن خوان بود و هم بدین کار احق تر از ایشان کس نبود که دعوے امامتے و خلیفتی همی کنند و بجاے آنکه ایشان سرود گویند او قرآن خواندی و بجاے آنکه ایشان قهر کنند و بخندند او از بیم خدای تعالی بگریستی و بسیاری ازین باب گفت و بگریست پس مردمان گفتند امروز از تو احق تر کسے نیست بیعت خویش ما را کن تا با تو کنیم و عبدالله از منبر فرود آمد و پس از آن مردمان بنزدیک او شدند و بظاهر بیعت کردند و خلیفه یزید را این خبر او بیزید آمد سوگند خورده است که دست او بسلسله پیش خویش آرم و یکی سلسله سیمین بساخت و بدست دو مرد بسوی ولید فرستاد و بمدینه که این سلسله را بمکه برد و بگردن عبدالله بن الزبیر نه و او را بدست این دو مرد پیش من فرست ولید گفت عبدالله خود بطاعت امیر است شما بمکه شوید و پیغام امیر بدو دهید و این سلسله با نجا برید که او خود بگردن خویش بر نهد و بشام رود و آن دو مرد بمکه شدند و مروان الحکم بمدینه بود و یزید پلید علیه اللعنة بر حیز افسوس کرد که این سلسله فرستاد و پیشتر پیر مرد آن نیست که این سلسله را بگردن خود بر نهد بفرمان یزید پس آن دو تن بمکه شدند و خلیفه یزید را گفتند که با ما بسوی پسر زبیر آی تا آن سلسله را بر گردن او بر نهیم و او همیار ست شدن و ایشان را گفت که بروید و پیغام بگوئید که تا من باد اینجا باشم او را نتوانم آوردن ایشان بشدند و پیغام یزید با و دادند و آن سلسله را پیش او بنهادند عبدالله بن زبیر بجنبانید و جواب ایشان باز نداد و دو بیت گفته جواب پیغام ایشان اندر دو بیت بود که عبدالله بن زبیر گفته بود و بدان ابیات ختم کرد آن ابیات گفته این است

ان لم یعد ضم مکاسرہا ✤ او بنا و حبل القنا ام اسجد ✤ والاليس العين الحق اسالہ ✤ حتی یلبس نضیر بن الطالب الحجر ✤ ایشان چون بشنیدند برفتند و بنزدیک یزید باز شدند و این بیتها با و گفتند یزید خاموش شد و این سخن فرد افگند تا آخر سال و دران وقت حج ولید بمکه شد و بمکه و حج کرد میان عامه و غوغا و بیکسوی عبدالله بن الزبیر با متابعان خویش و سال شصت و دو اندر آمد و بیزید رسید که اگر عبدالله را از مکه بجنبانند او خلافت آشکارا کند و خواست که حیلت کند و عبدالله را ابند کرد عبدالله بن الزبیر نامه کرد بیزید که این ولید ابله است هر چند که پیشتر بنیست تم با بلهی این کار تباه میکند کس دیگر بفرست و یزید از عبدالله سپاس داشت که بدو تا کردچنین حدیث و چنان

پنداشت که دل او صافی شده است و پسرعم دیگر عثمان بن محمد بن ابی سفیان را بمدینه فرستاد و او بر باد تجربه
نیفتاده بود دش بمدینه بنشست و بمی خوردن مشغول گشت والله تعالی اعلم **فصل در خبر حکومت عثمان
بن محمد بن ابی سفیان** و درین سال اندر عثمان بن محمد بن ابی سفیان گروهی فرستاد از مدینه بدر یزید قریب
ده تن از اشرف مدینه از فرزندان مهاجر و انصار مثل منذر بن الزبیر و عبدالله بن الحنظله غسیل الملائکه و رئیسان
انصار بمدینه اندرین سرای بود و پس ایشان بدر یزید شدند و یزید ایشان را صلت بسیار کرد و منذر را صد هزار
درم بداد و عبدالله بن الحنظله را نیز صد هزار درم بداد و دیگران را ده هزار درم و بیست هزار درم بداد و ایشان
بمدینه باز آمدند و یزید را گفتند کافر شد و با و مسلمانی نیست او را دیدیم شب و روز میخورد و با خنیاگران صحبت
بیدارد و نماز نکند و سگان را رعایت نکند و او را ما است حتی نیست و ما از بیعت او بیزاریم و با عبدالله بن حنظله بیعت
کردند و عثمان را بند کردند و از بنی امیه اندر مدینه هزار مرد بودند و همه را بسرای مروان بن الحکم باز داشتند مگر
عبدالملک بن مروان را که او جوانی بود که شب و روز از مسجد بیرون نیامدی و عبادت همی کردی و علم فقه آموختی از
سعید بن المسیب که فقیه مدینه بود و مهتر علمای تابعین بود و منذر بن الزبیر بکوفه شده بود بزیارت عبیدالله بن
زیاد که میان ایشان دوستی بود و پس خبر به یزید شد که مردمان مدینه گردن تافته شدند و نامه کرد بعبیدالله بن زیاد
که منذر را بند کن و مگذارش که بمدینه باز شود و عبیدالله زیاد از یزید آزرده بود از و نه اندیشید و منذر را خبر کرد و او را
باز بمدینه فرستاد و نامه یزید را جواب کرد که پیش از آنکه نامه تو بمن رسد منذر رفته بود و چون بمدینه آمد همچنان گفت
از کار یزید که دیگران گفته بودند و از بیعت او بیزار گشت پس عبدالله بن حنظله را گفت چرا بیعت کردی و تو از انصاری
و خلیفه از قریش می باید گفت از قریش کسی نیافتم که تو خواهی با تو بیعت کنم منذر گفت آنجا علی ابن الحسین رضی الله
عنهما بود نبیره پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم من و تو بچه کار آییم بیعت او را باید کردن که و سزاوار بیعت است
عبدالله گفت راست گفتی منذر برفت و با همه قریش و فرزندان و مهاجریان سوی علی بن حسین رضی الله عنهما دست
از این جهان باز داشته بود و بعبادت مشغول گشته و از مسجد بیرون نه آمدی و بچشم خود دیده بود که بپدرش چه
رسید بکربلا و او را بچه زاری بکشتند و دو بار او نیز بخواستند کشتن یکی شمر علیه اللعنه و یکبار عبدالله زیاد و خدای
او را برهانیده بود دلش از این جهان سیر گشته بود و با ایشان گفت مرا با این کاری نیست که پیش از آنکه پدرم کشتی
پیش از کشته شدن و جد من نیز من نتوانم کوشید ایشان کشته شد و من خویشتن را بکشتن نخواهم داد ان بیعت
ایشان نپذیرفت و برخاست و بدیه شد و از روستای مدینه که نام آن دیه ینبوع است و او را آنجا ضیاع
بود و از پدر میراث رسیده بود آنجا شد و بنشست و مروان او از زندان کسی فرستاد و بر و ثنا کرد و گفت
نیکو کردی که خود را از میان این کار بیرون آوردی و مروان عیال را بدان سرا اندر نتوانست داشتن

علی رضی الله عنه را خواهش کرد که ایشان را نیز دیک خود برد علی ابن الحسین رضی الله عنهما اجابت کرد و عیال مروان
دختر عثمان بن عفان رضی الله عنه را برگرفت و با خود با آن دیه برد و آنجا شان همی داشت و مردمان با عبدالله
بن حنظله بیعت کردند و ابن بنی امیه اندر سرای مروان بماندند و کسی بسوی ایشان اندر نشدی مگر عبدالملک بن
مروان پس بنی امیه مروان را گفتند جز پسر تو مارا کس فریاد نرسد بگوی او را تا از زبان ما نامه نویسد و از دو فرستد
پس مروان گفت و عبدالملک نامه نوشت و مروان فرمود تا اندران نامه نوشت که بدیه رفت و عیالان ما را با
خویشتن برد و نگاه داشت و با این پیک شرط کرد که بدوازده روز بدمشق رود پس آن پیک گفت چون اندر شدم
یزید را دیدم بر یکی کرسی نشسته و پایها اندر طشتی نهاده غلامی با آب گرم پای او را همی مالید از دردی که در پایش بود چون
نامه بر و دادم بخواند و گفت اندر مدینه چندانکه گفتم هزار تن گفت این هزار تن نتوانستند دیگر نه حرب کردن با امیر
شان عثمان بن محمد پیک گفت او جوان است یزید گفت بدانستم که عبدالله بن الزبیر با من مکر کرد تا ولید را از آنجا
باز کردم پس گفت من با ایشان مدارا کنم و یزید گفت حلم کردی چنانکه پدرش و بیتی چند شعر گفته است [illegible] لیس
بدلوا الحکم الی مسی سحی + فبدلت فیهم حنظله سان + پس آنگاه نعمان ابن بشیر الانصاری را بخواند و نعمان از بزرگان
انصار بود بمدینه و آن روز که عثمان رضی الله عنه را بکشتند پیراهن او خون آلوده از و برکشیدند و بمعاویه برد
تا این روزگار آنجا بود و یزید او را بزرگ داشتی پس او را بخواند و گفت بمدینه شو و آن مردمان را پند ده که ایشان
سخن تو بشنوند که من نخواهم سپاه آنجا بفرستم پسر حنظله را بگوی که نه کار مردان کردی که با سامان بدر من آمدی
ترا خشنود کردم و باز گردانیدم و بر من بکفر گواهی دادی و از بیعت من بگشتی و خویشتن از بهر آنکه پدرت را چون
بکشتند فرشتگان بشستند و او را از تو امیرالمومنین نباید و خون اندر تن تو همی جوشد اگر ازین کار برنگردی
و چون بمدینه سپاه فرستم که بسیار زنان را بیوه کنم و فرزندان را یتیم کنم و علی ابن الحسین رضی الله عنهما را بگوی که
بشناختم که چه کردی و پاداش تو بنزد من ضایع نشود و آن بنی امیه را بگوی که هزار مرد بشهر اندر بوده اند در مدینه
حرب و نتوانستند کردن که دو تن را از شما بکشتندی آنگاه شهر را بغوغای دادید تا شما را بنزد من عذری بودی
شما سزای آن نیستند که شما را نصرت کنم برخیز و باز نزد من آیید نعمان بر جمازه نشسته برفت و هرچه یزید گفته بود
بگفت و ایشان را پند داد و نه پذیرفتند بازگشت و یزید را آگاه کرد یزید همانگاه مسلم بن عقبه را بخواند و او مرد مبارز
حربی بود و اما بیمار بود بر بستر خفته چون رسول بیامد بفرمود تا او را برگرفتند و پیش یزید بردند و او فرمود هم اکنون
هزار مرد بگزین و بمدینه شو و آن مردمان را بطاعت خوان و اگر فرمان نبرند حرب کن مسلم گفت فرمانبردارم ولی بیمارم
یزید گفت بیماری تو به از تندرستی دیگریست و آن قوت که در تو مانده است بیش است از جوانی دیگران مسلم سپاه
بگزید و بعد از سه روز از شهر بیرون رفت و یزید او را وصیت کرد که با مجاوران گور پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و نرمی

کن وخون ریختن وحرب مکن نبینی اگر مارا سوگند نداردی دست تو گشاده کردم بر خون ریختن وغارت کردن و از همه علی ابن الحسین رضی الله عنهما را نیکو دار که او خویشتن را ازین فتنه کشیده است واگر ترا ازین بیماری بی حضور باشد حصین بن نمیر را خلیفه کردم تو نیز او را خلیفه کن وهمان روز که پیک را ازین بفرستاد بجز لشکر وعبید الله بن زیاد نامه کرد که بمکه شو با عبد الله بن الزبیر حرب کن عبید الله گفت بر من دو چیز نباید فرمود پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم کشتن وخانه مکه را ویران کردن پس دیگری را فرمان کن که من یکی کردم وسپاس نبود ازین هم نبود وجواب داد که من نالانم بر اسپ نتوانم بودن وبر محمل نتوانم بود تا بهتر شوم ومسلم با سپاه بیامد ومردمان با عبد الرحمن بن حنظله گرد آمدند که سپاه یزید آمد ابن امیه و بکشی که چون سپاه فراز آید از ما بجهند وبا ایشان یکی شوند وایشان را نیز دکنند وراه نمایند که حرب کجا باید کردن عبد الله گفت این صواب نیست وآنکه از بنی امیه مهتر است وآنجاست واگر ایشان را بکشیم خون ایشان را طلب کنند یا یزید همه شامیان بیایند وعبید الله بن زیاد با همه سپاه عراق بیاید واین کار دراز گردد صواب آن است که ایشان را بیاریم وسوگند سخت دهیم که با ما حرب نکنند وکس را بر حرب ما یاری نکنند پس آنگاه ایشان را از مدینه بیرون کنیم مردمان گفتند صواب است عبد الله ایشان را بیاورد وسوگند داد واز مدینه بیرون کرد مگر وکه مروان الحکم وعبد الملک بن مروان را دو ایشان که برفتند بدو روزه راه بلشکر رسیدند چون ایشان را بدیدند شادی کردند پس مسلم بن عقبه گفت مرا حرب گاه مدینه را بنمائید وایشان گفتند ما را سوگند داده اند که ترا یاری نکنیم مسلم متحیر گشت گفتند ترا کسی بیاریم که ترا راه نماید واو را سوگند نداده اند گفت کیست آن گفتند عبد الملک بن مروان گفت او جوان است این کار را مرد پیر باید که او مکر حرب داند گفتند از چه بجوانی آن یابی که از پیران نیابی پس کس فرستادند واو را از مدینه بخواندند بیامد ومسلم با او تنی چند از بنی امیه خلوت کرد عبد الملک گفت نخستین چیزی ترا آن باید که سپاه بر در مدینه فرود آری بمیان خرمانیان وسه روز آنجا درنگ کنی وبیابی سالی دستوران بیاسایند وآنجا می علف واب وسپاه آری خود را از شبیخون نگاهداری پس از سه روز آنجا بدر مدینه برد حرب را بدان دیگر حرب مکن که آن در تنگ است وجای حرب نیست که سوی مغرب است وروی سپاه سوی مشرق بود وآفتاب بر روی شما تابد تا نماز پیشین شما را حرب کردن دشوار بود ولشکر بکش وبر پهلوی مدینه بر در مدینه را بر دست چپ رها کن تا گرد مدینه برگردی وبحیره شوی وحیره جائی است فراخ بر در مدینه بادیه پیوسته ولشکر را آنجا فرود آر تا جای شما تنگ نباشد وآب از فلان جای آر وروز دیگر بحرب فراز شو از بامداد تا نماز پیشین آفتاب ایشان افتد بر سلاحها چشمها باز نتوانند کردن واگر مردمان هزیمت شوند بر سر راه شام باشند وچون در حرب بایستی نه پس می از پیش نگاه کن این مردمان شهر ترا بدانند ومردمان تو غریب اند همه واز خدای تعالی جل وعلا یاری خواه ترا بر ایشان نصرت دهد وایشان را نهد وبر طاعت امام نیز دهد قوله تعالی وَمَا النَّصْرُ إِلَّا مِنْ عِندِ اللَّهِ الْعَزِيزِ

الحکیم مسلم عجب داشت ازان در یافتگی او وگفت ابوک یا رجلا ولدک حرمانی الرای و بصیر بالتدبیر ومعرفه بالحرب
پس وزدیگر برخاست و همچنانکه دو لشکر برچیره بردو اهل مدینه گرد برگرد مدینه خندق کنده بودند و چون مسلم
لشکر بدان ره برتر تدبیر ایشان باطل گشت وعبدالله حنظله سپاه بدین ره درآورد و مسلم سپاه تعبیه کرد و خود بیمار بود
خیمه بزد و بر در خیمه بر تختی بخفت و اسپ آنجا بیست و ربوه براسپ افگند و رایت پیش او گرفته بودند غلام رومی با سلاح
تمام و عبدالله بن حنظله فضیل بن العباس را بر مقدمه کرد و او مردی بود اندر بنی المطلب از و به تیر و ترکش بیوه و
دلیرتر سوار آنرا بفرمود که با او یاری کنید فضیل با همه سواران خویشتن را بر لشکر شام افگند چنانچه هزیمت تا بجایگاه
مسلم برسید و خلقی کشته شدند و فضیل چشم بر علامت افگند و شمشیری بزد آن غلام را که آن علامت داشت و آن غلام را
با فولاد و جوشن بود و فضیل پنداشت که او مسلم است و خود با سرش بدو نیم کرد بانگ کرد که الله اکبر و بازگشت و بانگ
همیکرد که مسلم را کشتم مسلم گفت اینک من زنده ام و ترا خواهم کشت پس زره برداشت و اندر پوشید و برنشست و نیزه
برگرفت وگفت یا اهل شام چنین حرب کنید و چنین خواهید کردن والله که هر که بدین حرب کشته نشود و یزید او را
نان ندهد و اگر حرب تنهائی کنید باری از پس من حمله کنید و مردم گرد آمدند و فضیل خواست که مسلم را بزند و ه
ارش نمانده بود بمیان ایشان که مسلم حمله کرد و تیر بر پهلوی فضیل زد و او را اندر زمین بیفگند و چون فضیل بیفتاد
پسر عبدالرحمن قوی بن عوف بر مسلم حمله کرد و نیزهٔ دیگر بزد و زید بن عبدالرحمن را بیفگند پس اهل مدینه را دل بشکست
و سپاه شام قوی دل شدند و بر مسلم گرد آمدند و گفتند تو کار خویش کردی و ضعیفی بازگرد تا ما خود حرب کنیم بایستاد و
ایشان حمله کردند و از مردمان مدینه بسیار بکشتند و هزیمت کردند پس عبدالله بن حنظله پیاده شد مسلم را تیر کرد که
شما نیز پیاده شوید حصین بن نمیر بر مقدمه مسلم بود با همه سپاه پیاده گشته مسلم را بفرمود که مسلم را تیرباران کنید چنان
کردند و سه پسر بود عبدالله را و هر سه پسر در پیش او به تیر شامیان کشته شدند گفت آه آه بی شما این جهان مرا بکار
نیست و حمله کرد و محمد بن ثابت بن قیس بن شماس الانصاری با او حمله کرد و شامیان گرد او اندر آمدند و او را
بقتل آوردند و سپاه مدینه هزیمت شد و مسلم با شامیان اندر مدینه افتادند مسلم منادی کرد و خون و خواسته [illegible]
را بر شامیان حلال کرد و سه روز همی کشتند و یاران پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم از مدینه بیرون شدند و [illegible]
شدند و ابوسعید الخدری رضی الله عنه بگریخت و اندر غاری پنهان گشت و مردی از شامیان از پس اندر آمد تا او را
بکشد ابوسعید گفت قوله تعالی لَئِنْ بَسَطْتَ اِلَیَّ یَدَكَ لِتَقْتُلَنِی مَا اَنَا بِبَاسِطٍ یَدِیَ اِلَیْكَ لِاَقْتُلَكَ اِنِّی اَخَافُ
اللّٰهَ رَبَّ الْعَالَمِیْنَ ۝ آن مرد گفت تو کیستی گفت ابوسعید الخدری ام یار پیغمبر خدای صلی الله علیه وآله وسلم [illegible]
شمشیر اندر نیام کرد و بازگردید اندر آن سه شبانه روز شامیان چندان فساد کردند اندر مدینه که هرگز [illegible]
نکرده بودند پس مسلم بمسجد آمد و منادی کرد که غارت کردن و کشتن برداشتم برید و بیعت کنید و هر کس که [illegible]

و خون و خواسته او حلال است پس بیرون آمدند و بیعت کردند و هر کسکه گفتی بیعت کردم بر حکم کتاب و سنت پیغمبر صلی
الله علیه و آله و سلم او گفتی بر حکم یزید و مردان گفت چنین مگوی زیرا که بیعت بر حکم کتاب و سنت باید کرد و مسلم گفت
و الله که از هیچ کس بیعت نپذیرم مگر بر حکم یزید و مسلم و آن مردمان که بر سر ولی بر یزید شده بودند کسی نیافت و معقل بن
سنان او را نجست و منذر بن زبیر را طلب کرد و او گریخته بود و بمکه رفته بود و پس علی بن الحسین رضی الله عنهما را بخواند
گفتند او بدیداست کس فرستاد و او را آورد چون او را بدید گفت یا علی امیر المومنین ترا درود میدهد و چنین و چون گوید
که نیک کردی که خویشتن را بدین فتنه مشغول نکردی و حرمت تو نزدیک من ضایع نیست و بدرود حرب کردند
و درین تاریخ محمد بن عبد الله بن العباس بن عبد المطلب از مادر بزاد و که پدر خلفان بود و این محمد ابو العباس سفاح است
نخستین کسیکه بر خلیفتی بنشست از اولاد عباس بن عبد المطلب و بود و الله تعالی اعلم گفتار در خبر محاربه
کردن حصین بن نمیر با عبد الله بن زبیر چون سال شصت و چهارم اندر آمد مسلم بن عقبه سخت بیمار بود
بمدینه نامه کرد بدو که چون نامه بخوانی هیچ جای مایست و سپاه بمکه بر که سپاه آنجا قوی شده است و عبد الله بن
الزبیر را بیعت کردند و بدین سال شصت و چهارم عبد الله بن الزبیر حج کرد و چون ابن مسلم برسید او سخت بیمار
بود و هم آنگاه روح بن زنباع الخزاعی را بمدینه خلیفه کرد و خود سپاه بیرون آورد چهار روز مانده بود از ماه
محرم چون عبد الله بن الزبیر بشنید که سپاه آمد اهل مکه را بیعت خواند همه بیعت کردند و سه حج او کرده بود و همه مردمان
عام و خاص پس مسلم بن عقبه وز برفت و فرود آمد بر سر منزل ماه و آنجا بیماری که او را بود سخت تر گشت و حصین بن نمیر
را بخواند و گفت یا برذعة الحمار اگر نه آنستی که امیر فرموده است که ترا امیر کنم و اگر نه من این را بتو ارزانی داری ترا خلیفه
کردم و این سپاه را بمکه بر و با پسر زبیر حرب کن و اگر نه بحصار اندر شود مکه را بروی حصار کن و منجنیق نه تا او را بیرون
آوری یا مکه را ویران کنی و اهل مکه را بکشتی و نگر تا نگویی که آن خانه خدا یست و من آنجا را خراب بکنم که امام بزرگتر
بود از خانه و همه زمین و من چندانی سال بزیستم هیچ طاعت از خدای تعالی آن امید ندارم که بدین حرب که کردم
و کشتن و غارت کردن بفرمان امام و او این سخن بنادانی گفت و دران منزل بمرد و پس حصین بن نمیر لشکر بکشید
در روز چهارم بدر مکه و اهل مکه با عبد الله بن الزبیر بیعت کرده بودند هر که از مدینه گریخته بود نزد او شده بودند و با او
بیعت کردند و آن روز که حصین بن نمیر بدر مکه آمد آخر ماه محرم بود و عبد الله همان روز سپاه تعبیه کرد و بیرون آمد
و گفت این شامیان را نباید کردن که بیاسایند و منذر بن الزبیر را بر میمنه نصب کرد و مسور بن مخرمه را بر میسره
و حصین بن نمیر نیز سپاه تعبیه کرد و جنگ اندر گرفتند و نخستین کسی منذر بن الزبیر کشته شد و شامیان قوی گشتند
و بسیار کشتن کردند و عبد الله بن الزبیر هزیمت شد و حصین گرد بر گرد مکه سپاه حصار بگرفتند و دو ماه صفر و ربیع
الاول و بماه صفر منجنیق بنهادند و یکی چنان نهادند که سنگ بمسجد الحرام انداختی و یکی چنانکه بصفا و مروه تا هر

بمکه بودند لشهر نیارستند رفتن و سنگ همی انداختند و هر چه بجد بام مسجد اندر سیاهی شکسته و آنکس که منجنیق انداختی
سیاهی بود از کافران حبشه سیاهی حبشی شاعر بود و سنگ انداختی و شعر همی گفتی بر منجنیق از آیت ام فروة خوانند و آنچه
بر صفا و مروه انداختی چنین گفتی ؎ اما ندری صنیع ام فروة + باخذهم من الصفا والمروة — و چنان گفتی آمده است
که آن سنگ بر بام مسجد آمدی بشکستی و گرد بر آمدی و چون آن گرد دیدی شعر اندر چنین گفتی ؎ انا ترا باطلعا عبابا
والله یرعبون جارها + پس اندر همه ماه صفر سنگ انداختند و در شهر کسی بیرون نیارستی آمدن و همه بیجا نهان اندر بودند
و حصار بر ایشان سخت شد پس روز سه شنبه سه روز گذشته بود از ماه ربیع الاول سپاه شام خیمه ها اندر کوه
بپیچیدن و گوگرد اندر نهادند و بینداختند آن آتش بهوا اندر گرفت و جامه های کعبه بر آن افتاد و بدین سبب کعبه آتش اندر
گرفت و کس نبود که آن را بکشتی تا تمام آن دیبا بسوخت و دیوارها سیاه گشت و یکی از روزها چون آن خیمه بینداختند
و از سر آن منجنیق باز نشد و بفروخت و آن سپاه خواستند که آن را بکشند نتوانستند و آتش بر خیمه گرفت و بایشان اندر
فتاد و ایشان بخویشتن مشغول شدند که بکشتند نتوانستند و کسی فرا ایشان نتوانست شدن گفتند این آتش
را خدای عز و جل از آسمان فرستاده است عذاب بر ما و بدین روز اندر یزید بشام بمرد الحمد لله و روز چهارشنبه بود
و ده روز از ماه ربیع الاول شده بود سپاه شام دیگر روز حصین بن نمیر را گفتند ما را با خانه خدای عز و جل کاری
نیست بیا تا باز گردیم گفت تا به یزید نامه کنم تا چه فرماید و ایشان هنوز آگاهی نداشتند که یزید بمرده است و ایشان بر در مکه
بنشستند تا مردی از کسان عبدالله الزبیر آمد و عبدالله را آگاهی کرد که بفلان روز یزید بمرد پس عبدالله منادی
را بر سر کوفه فرستاد تا بانگ کرد که ای مردمان آن کافر شما که یزید بود بمرد بفلان روز آن کافر شما را بدینجا فرستاده بود
اکنون از شما هر کس که خواهد با امیر المؤمنین عبدالله بن الزبیر بیعت کند و هر کس که خواهد باز گردد و کو بار کرد شامیان
گفتند اکنون چه کنیم گفت این پسر زبیر با مکر و دستان است و شاید بودن که این خبر او افکنده تا ما را دل ضعیف شود
شما چندان صبر کنید که نامه مرا جواب آید بعد از سه روز دیگر مردی از اهل کوفه همی آمد که نام او ثابت بن قیس النخعی
بود و دست حصین بود و او را گفت خبری از شام ابده گفت یزید بمرد و پسرش معاویة بن یزید را بیعت کردند و
عبدالله بیعت از کوفیان بستاند و بمدینه شمشیرها را آویخته دید و ورع بن یباع را از شهر بیرون کرده بودند و زنان
را شکسته و هر کرا از بنی امیه یافتند بکشتند و ایشان پنهان شدند حصین چون این خبر بشنید همانگاه منادی را
فرمود تا بانگ کرد که الرحیل الرحیل کارها بسازید بامداد برویم چون شب اندر آمد کس فرستاد و عبدالله بن الزبیر
را گفت امشب به بطحاء وادی مکه بیرون آی که با تو حدیثی دارم که ترا نیک بود و هم مسلمانان را تا عبدالله با ده تن برفت
و حصین نیز با ده تن جائی فرا از آمد حصین او را گفت که یزید بمرد و پسرش را بیعت کردند پس خطری نیست و اهل شام
کسی را نخواهند که او با ما است سزا باشد با من بشام آئی تا با تو بیعت کنم و همه جهان را بیعت تو بستانم عبدالله بن زبیر او

استوار نبود که با او حرب کرده بود و بسیار از شامیان را کشته بود ترسید که مبادا با او مکر کند و او را تباه کند چنانکه مردمان علی رضی الله عنه را با حسین رضی الله عنه کردند عبد الله گفت من نه بشام ایم و نه بر نبردی ایشان کار کنم زیرا که من خون اهل مدینه از ایشان خواهم طلب کردن حصین سخن نرم میگفت و عبد الله به بانگ بلند حصین گفت کمن که ترا پشیمانی بود و عبد الله بانگ میکرد و سخن درشت میگفت حصین اندوه آمد و گفت ای پسر من پنداشتم که خرد تو بیشتر ازین است و تو با این خرد که داری پادشاهی را نشائی و من ترا خلیفتے روی مین خواهم و تو خون اهل مدینه طلب میکنی و تو کار خویش را بهتر دانی و باز بلشکر آمد و عبد الله بمکه باز رفت بروز دیگر بامداد حصین لشکر برگرفت و روی بسوی مدینه و غوغا داشت و همی کردند و طعام گران شده و غوغا هر کس را از بنی امیه بیافتند بکشتند چون حصین بر مدینه فرود آمد غوغا پنهان شد و بنی امیه نزدیک حصین آمدند و خواهش کردند که ما را بخود بشام بر حصین گفت امشب باشید تا فردا برویم حصین شبانگاه با سوار چند بر نشست و براه بیرون شد تا علف طلب کند علی ابن الحسین رضی الله عنهما را دید که همی آید و بر اشتر دو عزار نهاده یکی کاه و یکے علف حصین او را بشناخت طلب ذبر داو فراز شد و گفت ای جوانمرد ما را بدین علف حاجت است این را بما بفروشی علے اصغر رضی الله عنه گفت این فروختنی نیست و اگر ترا بدین احتیاج است ترا باو حصین او را گفت تو کیستی گفت من علی ابن الحسین رضی الله عنه ام گفت تو کیستی گفت من حصین ابن نمیرم او را علی اصغر بشناخت که با لشکر عمرو بن سعد بوده گفت از من چه خواستی حصین گفت یزید بمرد و جهان بی امام گشت و کسی همی جویند که باو بیعت کنند با من بشام آی تا همه جهان ترا راست کنم که در روی زمین بامامت از تو کسی برحق تر نیست و بیعت شامیان ترا بستانم مگر نه پنداری که مردمان شام چون مردمان عراق اند از ما عذر و دروغ زن که ایشان را دل با زنان یکی است بیوفا اند و من بیعت این پنجهزار مرد که با من اند ترا بستانم علی ابن الحسین رضی الله عنهما گفت با خدای عز و جل نذر کرده ام که با کسی بیعت نکنم این بگفت و اشتران ترا فرو خوابانید و آن علف بدر خیمه حصین بیفگند و بر اشتر نشست و بشهر رفت و حصین روز دیگر با لشکر برفت و همه بنی امیه را با خود ببرد

فصل فی خبر وفات یزید بن معاویه و کیفیت آن و یزید بشام بدیهی بود که آنرا حوارین خوانند و سی و نه ساله بود و در چهارشنبه و هم ربیع الاول بمرد و سه سال و هشت ماه پادشاهی براند و او را دوازده پسر بود یکی معاویه بن یزید و کنیتش ابو لیلے بود و یکے دیگر خالد کنیتش ابو هاشم بود و این خالد دوست ترین فرزند فرزندانش بود یزید را کنیت ابو خالد بود و پسر دیگر ابو سفیان و پسران دیگرش عبد الله الاکبر و عبد الله الاصغر و عمر و ابو بکر و حرب و عبد الرحمن و محمد و از همه پسران معاویه را وصیت کرد بخلیفتے و مردمان با او بیعت کردند و بدمشق بسرای سلطان بنشست و عمرو بن المعصوم را گفت چه بینی اندر کار من گفتا اگر داد کنی چون ابو بکر و عمر رضی الله عنهما و اگر نه جای تو دوزخ است و معاویه بن یزید بمنبر شد و خدای عز و جل را حمد و ثنا کرد و بر پیغامبر

صلی الله علیه وآله وسلم درود فرستاد پس گفت من اندر کار شما نگاه کردم وخویشتن را درین کار ناتوان دیدم
ومردی جستم شما را چون ابوبکر رضی الله عنهما وببیے چون ایشان را نیافتم شما دانید بکار خویش واز منبر فرود
آمد بخانه اندر رفت ودر بر خویشتن اندر بست بنوامیه زان غمگین شدند وترسیدند که این کار از ایشان بشود گرد
آمدند وتدبیر کردند وعمرو بن المقصوص را از شهر بیرون کردند معاویه را گفتند اگر تو این کار نخواهی خلیفتے پدید کن معاویه
گفت شیرینی او را نچشیدم تلخے او را نیز نخواهم وپس از آن بچهل روز بمرد وپس عثمان بن عتبه بن ابی سفیان را گفتند
دست بیرون کن تا با تو بیعت کنیم گفت بدان شرط که حرب نکنم نخواستندش پس از شام بشد ونزد عبدالله بن الزبیر
شد ومردمان مختلف شدند وعبیدالله بن زیاد بعین بیعت کوفیان معاویه را ستده بود وببصره شده بود که بیعت
بصریان نیز بستاند خبر آمد که معاویه بمرد مردمان بصره او را گفتند با تو بیعت کنیم تا شهر ما را نگاه دارے تا امامی پدید
آید عبدالله با ایشان بیعت کرد وبکوفه کرد خلیفتے خویش که بیعت من از ایشان بستان مردمان کوفه اجابت
کردند خلیفت او را از شهر بیرون کردند وچون ببصره آمد غوغا برخاست وبیعت او بشکستند واو را نیز از بصره بیرون
کردند عبدالله بن بعین بشام باز شد وآن روز خبر مرگ معاویه اندر بیت المال بصره شانزده بار هزار هزار درم
بود وبکوفه اندر همچنین وعبیدالله چون از عراق بیرون شد آن را همه پنهان کرده چنانکه کس از آن وانگه چشم ندید
داد (?) بشب اندر از بصره بگریخت ومردمان اندر دست غوغا بماندند وگفتند ما را چاره نیست تا امیرے بتو دهیم ازین شهر
که ما را نگاه داری تا خلیفتے آید از دست امام مردے را از بنی عبدالمطلب بیاوردند که نام او عبدالله بن حارث بن
نوفل بن الحرب بن عبدالمطلب بود او را بیعت کردند وگفتند شهر ما را نگاه دار وغوغا را شکسته کن تا زمانی که خلیفتے
پدید آید واین خواهرزاده معاویه بود مادرش هند واو سفیان او را ولکن گفتی از انجبت که چون سخن گفتی زبانش
بگرفتی واین قصیده فرزدق پدید است کاندر فتنهای بصره گوید ؎ وبایعت اقواما وفیت بعهدهم + وببّه
قد بایعته (?) بعین نادم + وبدان نام اندر یاد کردن چندان فائده نیست ولیکن تا همه چیز یاد دانسته شود واگر جایے نام
نگویید شناخته باشی واین مردمان را هرچند بیعت کردند در بصره پیش از مقدارے بنود زندان نهاد وصاحب شرط
بپای کرد ولیکن کس را بزندان نتوانستی کردن ونه کس او را فرمان کردے مگر آن بودی که روز آدینه نماز بکرد
وبخانه خویش باز شدی همچون امیری که از دست بیعت بود وکودکان پدر سرایش پای کوفتند وگفتند ؎ یالحق
ببّه حاویه + فی فیه قسطرا سهابعینه + ومردمان کوفه مردی را بنشاندند که نام او ابن مسعود بود وبا او بیعت کردند تا
شهر را نگاه دارد تا خلیفتے پدید آید واین هر دو در بصره وکوفه چهار ماه با میری بماند وشهر را وسواد را هر روزی
کشتنها کردندی وغارت بکوفه وبصره چنان شد که هیچ زن از خانه بیرون نیارستی آمدن واین دو امیر هیچ نتوانستندے
کردن وامیر بصره را ببّه خواندندی وآن شهر کوفه وخرجه وعیاران وکودکان بشب بانگ کردندی وگفتندی

سـ۵ اشد لدیک لزیدان ظفرت به + دانسق الارامل بنت دو خود چه الجمل + پس چهار ماه بنشین بود کار عبدالله بن
الزبیر بمکه بزرگ شد و خلق با او بیعت کردند و نام امیر المومنین بروی نشست و همه حجاز و مکه و مدینه را بگرفت و هر چند که
شامیان او را نامه کردند بشام نشد و گفت این مکه اصل مسلمانی است و اصل پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم از ینجا
است هر که مرا خواهد بمکه آید و بیعت کند پس حجاز او را راست گشت گفتند عراقین اندر دست غوغا است کسی بفرست تا
بگیرد با او سپاه بسیار نبود عبدالله بن یزید الانصاری را بفرستاد بامیری کوفه و ابراهیم بن طلحة بن عبید را برخراج آنجا
کرد بکوفه آمدند و مردمان او را طاعت داشتند و عبیدالله بن الزبیر کس نیافت که بصره فرستد که آنکس بصره را
تواند داشتن که آنجا را سپاه بسیاری بایست و عیاران و غوغه غلبه در بصره بودند پس عبیدالله الزبیر نامه کرد به بصره
با انس بن مالک رضی الله عنه که از یاران پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بود و امیری بصره او را داد بفرمودش که او پیش
نمازی مردمان کند و یا کسیرا بنگرد که او شایسته این کار باشد پس انس بن مالک چهار روز امیر بصره با و بود و آنجا را
نتوانست داشتن و غوغا را نتوانست نشاندن و مهتری از بصره که نامش عبیدالله بن معمر التیمی بود و آن سال حج
شد و او مردی بود نامدار بمردی و شجاعت و مال چون بمکه عبدالله بن الزبیر گفت من بصره امیری برازین نیابم چون حج
بکرد عبدالله بن زبیر او را عهد نامه بصره بنوشت و امیری و ضبط خراج آنجا او را داد عبدالله بن زبیر را شد تا سال
و پنج اندر آمد بماه محرم باول آن سال شامیان با مروان بن الحکم بیعت کردند بعد از فتنه بسیار که در دمشق بود

فصل

خبر بیعت کردن اهل شام با مروان بن الحکم

چون بیعت عبدالله بن الزبیر تمام شد مدینه و مکه و حجاز و
عراق او را شد از شام رسول فرستادند که بیا شام تا با تو بیعت کنیم عبدالله گفت هر کس که بیعت خواهد کردن سوی
من آید و عراق مستقیم گشت و عبدالله بن محمد الفهری را بمصر فرستاد و برادر خویش عبیده را بمدینه فرستاد و بر آنجا
امیر کرد و گفت هر چه بمدینه اندر کس است از بنی امیه بیرون کن تا بشام شوند و مهتری بنی امیه و پیر دیوان مروان
بن الحکم بود پس بنی امیه برفتند و بشام شدند مردمان شام بدو نیم شدند گروهی گفتند خالد بن یزید را خواهیم گروهی
عبدالله بن زبیر را خواستند و امیران شام چون یزید بمرد هیچ امیر بودند امیر حمص بشیر بن نعمان بن بشیر الانصاری
و امیر دمشق ضحاک بن قیس الفهری بود و حارث کلابی امیر قنسرین بود و نائل بن قیس امیر فلسطین بود و حسان بن
مالک خالد را خواست و بر خاست از زمین دمشق و سوی حسان بن مالک شد و حسان او را فرمان کرد که بیعت
از همه شام او بستاند و جهان او را راست کند چون حصین بن نمیر از مکه باز آمد مردمان را مختلف دید حصین گفت با خالد
بیعت کنید که پسر یزید شما را نخواهد و من بسیار کوشیدم که او را بشام آرم چنین گفت که بیعت شما مرا بکار نیست و حصین سوی
حسان شد و همه خلق مختلف همی بودند و هیچ کس خالد را بیعت کردند و نه عبدالله بن الزبیر را و همه حجاز و مصر و عراق در بیعت
عبدالله بن زبیر بودند پس مروان بن الحکم از مدینه بیامد و ایشان را چنین مختلف دید و او را هم عبدالله بن زبیر

حازم پسر خود را که موسی نام بود خلیفه کرد و بدر هری شد و بنی ربیعه را حصار گرفت و یکسال بدر هری بماندند یک روز بکنار
خندق آمد و گفت بنی ربیعه و بنی تمیم تا کی درین حصار خواهید بودن بکبار بدر آئید تا با هم بکوشیم ایشان را حمیت بجنبید
و از شهر بدر آمدند و حرب کردند و عاقبت سپاه هری هزیمت شدند عبدالله از ایشان بسیاری را بکشت چنانکه گویند
هشت هزار مرد کشته شده بودند و بسیار بگرفت و اسیران را آوردند و ایشان را بقتل آوردن بفرمود و سهمی و سیاستی
در خراسان افتاد و پسر خود را آنجا امیر کرد و بهمان سال بودند که خوارج بکوفه آمدند و دعوی شیعت کردند و سپاه بر گرفتند
و بشام شدند چنانکه در عراق سپاه هیچ نماند

فصل در ذکر خوارج که دعوی بیعت کردند بطلب خون امیرالمومنین حسین رضی الله عنه

و این آن مردمان بودند که مسلم بن عقیل بن ابی طالب را بیعت کرده
بودند و چون مسلم بدر آمد ایشان با عبدالله بن زیاد حرب نکردند و در خانها پنهان شدند تا مسلم بن عقیل را
بکشتند و چون امیرالمومنین حسین رضی الله عنه بیامد بهمراهی نیز با او نکردند تا بدشت کربلا او را بکشتند و دانسته
که خطا کردند مردی را بر خود امیر کردند که نامش سلیمان بن صرد بود و گفتند بهر جایگاه کسی فرستی و بیعت بستانی و
چون بسیار جمع شدند روزی عده کردند که بیرون آیند و سلیمان بشهرها قاصد فرستاد و مردم را بدین کار میخواند
چهار سال بدین کار بر آمد تا از مردمان بیعت بگرفت و این اتفاق در سال شصت و یکم از هجرت بود و در سال شصت
و پنج آشکارا کردند پس مردم بر سلیمان بیعت کردند و گفتند وقت بیرون آمدن تست سلیمان گفت هنوز وقت
نیست پس مختار از مکه بکوفه آمد و مردمان شیعت را گفت چرا پنهان میباشید و بدر نمی آئید و خون امیرالمومنین حسین
رضی الله عنه خواهید که جهان از زین خالی تر نباشد گفتند کار بیعت که سلیمان باز بسته است مختار نزد سلیمان آمد و
را گفت هنوز وقت نیست مختار مردم را گفت سلیمان خرف شده است و او مرد این کار نیست پس نامه را از محمد بن حنفیه
آورد و بر مردم خواند که آن مردمان بیعت کرده اند مختار را از مکه فرستادم فرمان او ببرید و خون برادرم حسین رضی الله
عنه طلب کنید چون آن نامه بخواندند گروهی از بیعت سلیمان برگشتند و با مختار بیعت کردند و هفت روز بود که
مختار بکوفه آمده بود که نائب عبدالله بن زبیر بود در کوفه آمد که نامش عبدالله الانصاری بود و این مختار هر که دلاور بود
و در آن وقت سپاه شام بمکه آمدند که حصین بن نمیر با ایشان بود با او حرب سخت کرد و از شامیان بسیار بکشت
و هفتاد مرد با خود گرد کرد و از خویشان و موالیان و مختار از بهر عبدالله بن زبیر جان بازیها کرد و عبدالله بن
زبیر او را بزرگ کرده و چون یزید بن معاویه بمرد کار عبدالله بن زبیر بالا گرفت و بیعت آشکارا کرده و شهرها
منوب مطیع و فرمانبردار او شدند امیری بصره را بعبدالله بن عمرو داد و مختار چشم داشت که او را بکوفه فرستد چون مطیع
عبدالله الانصاری بکوفه نامزد کرد مختار نومید شد و دلش از عبدالله بن زبیر برنجید شنوده بود که کوفیان با سلیمان
بن صرد بیعت کرده اند و خون امیرالمومنین حسین رضی الله عنه طلب میکنند برخاست و بکوفه آمد پیش از عبدالله

بن قیس که امیر دمشق بود از مروان بیعت عبدالله بن زبیر را خواست از اردن باز آمد که حسان او را با اردن بیعت
کرد و او را بدمشق فرستاد تا مردان دمشق او را بیعت کنند و گفت ضحاک بن قیس هوای پسر زبیر دارد و بشد تا دمشق
را بروی تباه کند و خالد بن یزید و عبیدالله بن زیاد همه با اردن بودند چون بیعت اردن با حسان خالد را راست
شد باز بدمشق شد و خالد بشهر اندر آمد و ضحاک با کسان خود بدر آمد همه شب میرفت چون روز بود بمنزلی فرود آمد که
آنرا مرج راهط گفتند و دیگر روز مردم همه آنجا جمع گشتند و گفتند که نباید این خلافت از بنی امیه بدر شود پس عبیدالله
بن زیاد بیامد و گفت هرچه گوید گفتند هرچه تو بگوئی ما بدان راضی شویم آن ملعون گفت اگر بقول من راضی شوید مروان
بن الحکم گفت نیک است همه گفتند راست میگوئی والدنیا مزید و باتفاق بمروان بیعت کردند و خلافت را باو ارزانی
داشتند و از سر استقلال بخلافت در شام بنشست والله اعلم بامور الحقائق **فصل در ذکر بیعت مرج راهط**
چون ضحاک شنید که مروان را بیعت کردند گفتا تا جان دارم بدین همداستان نشوم پس نامه کرد با میران شام
و بهر شهری که با عبدالله بن زیاد بیعت کرده بودند به نعمان و قیس و ایشان را آگاه کردند و سپاه خواست و حرب
آغاز کردند بسیار خلق کشته گشت و سپاه ضحاک روی بولایت و شهرهای خویش نهادند و بهزیمت برفتند و مروان
بدمشق بیامد و پادشاهی بنشست و بهر شهری امیری فرستاد و مصریان عبدالله بن زبیر را بیعت کردند و دیگران با
مروان بیعت کردند نایبان عبدالله زبیر از آنجا بگریختند و مروان تا یک ماه آنجا بود و ناحیه آنجا بنشاند بشام
و خالد بن یزید را امیری شهر دمشق داد **فصل در ذکر خبر فتنه که در خراسان پس از مرگ یزید واقع
شد** و امیری خراسان از قبل یزید سلم بن زیاد و برادرش یزید بن زیاد را بود و سلم برادرش را بسیستان
فرستاده بود و بحرب ماناییان و خبر بسلم آمد که یزید سلم بن زیاد و برادرش یزید بن زیاد را بود و روز خبر آمد که
یزید بن معاویه بمرد و تعزیت بداشتند پس سلم آهنگ شام کرد و مهلب را بر خراسان امیر کرد چون او بشد اهل
خراسان اندوهگین شدند که مردی با داد و عدل بود و چون یزید بمرد فتنه در خراسان افتاد و سلم بر آهنگ
خراسان کرد نه سلیمان بن یزید و عمرو بن حازم و سلیمان بن یزید چون نزدیک مرو رسید سلم پیش او باز آمد و گفت
با سلیمان که کجا میروی گفت نزد تو میروم تا مرا بولایتی فرستی سلم گفت مرو رود و طالقان و کردکان و آن ناحیت
ترا باد پس سلیمان بمرو رفت و بنشست و عمرو بن برادرش را بطالقان بنشاند چون سلم به نیشابور رسید عبدالله بن
حازم پیش او آمد و گفت خراسان را بکه دادی گفت مهلب را گفت بمن ده جواب داد که ترا آنجا را دادم عبدالله گفت من
خراسان را خواهم سلم دانست که او خواهد که فتنه برانگیزاند گفت من عهد ترا کار نباید که من از قبل مردی امیر بودم و آنکه
او بمرد و پس عبدالله بدر مرو آمد مهلب سپاه را گرد کرد و بحرب آمد عبدالله ایشان را بشکست و شهر بگرفت و غارت کرد و
نامه کرد بهر شهری که خطبه بنام من کنید چنان کردند مگر سلیمان بن یزید که او با او جنگ کرد و او را بکشت و عبدالله

انصاری و مردمان را گفت من از پیش محمد بن حنفیه آمده ام و او میگوید که سلیمان تاخیر میکند در طلب کردن خون امیر
المومنین حسین رض و مردمان عبدالله انصاری را گفتند که این کار خوار مدار که مختار فتنه انگیز بود و مختار را بگرفت و محبوس کرد
تا آخر شصت و چهار سال چون سال شصت و پنجم آمد سلیمان خیتار بیرون آمدند دیدند که اول ماه ربیع الآخر است و عده
کرده بودند که به نخیله گرد آیند **فصل در ذکر خروج کردن سلیمان بن صرد** چون سلیمان بن صرد با کسان بیرون
آمد و به نخیله نشست مردمان او آن روز میگشتند در کوفه و در کوفه خلق را آگاه میکردند سه شبانه روز آن جایگه
بودند شانزده هزار مرد از کوفه بیعت کردند و چهار هزار بدر آمدند سلیمان تافته شد و گفت این مردمان با من بیوفائی
خواهند کردن همچنانکه با مسلم بن عقیل کردند و ایشان را دین نیست کاشکی دعوی شیعت نکردندی و بطلب مهتران
میفرستاد و همی خواند تا آنگاه که ده هزار مرد جمع شدند و همه مردان کاردان و گفتند اول بار که حرب کنیم کردی گفتند
با عبیدالله بن زیاد که خون امام حسین رضی الله عنه بگردان او است خلقی گفتند با عمر بن سعد که امیر المومنین حسین رضی
الله عنه را او کشت سلیمان گفت من صواب چنان می بینم که بشام رویم با عبیدالله بن زیاد علیه اللعنة حرب کنیم که او فرمود
اگرچه عمر سعد او را کشت همه گفتند صواب است برفتند و یک منزل بلب فرات فرود آمدند سلیمان گفت بزیارت امیر المومنین
حسین رضی الله عنه رویم که بطلب خون او میرویم و از بیوفائی که با او کردیم او را در دست دشمنان گذاشتیم جانها فدا
کنیم مگر کفارت آن گناه گردد چون برفتند چشمهای شان بر قبر مبارک امیر المومنین حسین رضی الله عنه افتاد همه
سرها برهنه کردند و زاری میکردند چنانکه آواز ایشان به پنج فرسنگ میرفت و سلیمان پیش قبر فرا نود در آمد و خاک
بر سر کرد و میگفت سلام بر تو باد ای پسر دختر رسول خدا ای شهید شهیدان شهید وصی بن وصی امام ابن الامام ابن الامام
ای لقمه ستم کشته شده و تو بناحق است بخدای تعالی توبه کردم و از جد تو محمد رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم که خون تو
و عیال تو و فرزندان تو بناحق است بخدای تعالی توبه کردم و از جد تو محمد رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم عذر میخواهم
و جد ترا بشفاعت میفرستم تا خدای عز وجل بر ما بخشاید و توبه بپذیرد و دو روز دیگر بر سر زیارت آن شهید نماز بامداد
با گریه و زاری وداع بکردند و برفتند و روی بشام نهادند و سلیمان ایشان را از آن جایگاه آورد که شهری بود که آنرا
قیساریه میگفتند و زفران آنجا یکی مهتران بود و با شامیان حرب کرده بود و هوادار عبدالله بن زبیر رفته
بود چون آن سپاه را بدید بفرمود تا در شهر را ببستند مسیب را فرستاد و گفت برو زفران را بگوی که ما
بطلب تو نیامدیم با شام میرویم بطلب خون امیر المومنین حسین رضی الله عنه امروز از بهر ما بازاری بیرون بفرست
از جو و کاه و گوشت و از ما ایمن باش تا ما این طعامها بخوریم و بامداد کوچ کنیم مسیب برفت و این پیغام بگفت
زفران پسر خود را بفرستاد تا مسیب را بدید و بشناخت و بازار را بیرون فرمود نهادن و از خویشتن بیلی بسا بنزل
و برگ و ساز ان بفرستاد و منادی فرمود که چندان نان و گوشت و جو و کاه که خواهید برگیرید که بها نیش مستم

دیگر روز چون کوچ کردند زفران از شهر بدر آمد و سلیمان را بدید و گفت من ترا نصیحتی بکنم باید که از آن نگذری بدانکه لشکر شام خبر شما را شنیده اند بدر آمده آمد و مروان بن الحکم بمرد و با عبدالملک بن مروان بیعت کردند و عبدالملک را سپاه بی اندازه بود فرستاد مردان مبارز چون خطر و شرحبیل و شما را صواب آنست که ازین جایگاه پیش نشوید همین جایگاه بر در حصار فرود آئید تا چون بیایند ما شما را یاری دهیم سلیمان گفت جزاک الله بالخیر باشت بخدای عزوجل باز گذاریم و توکل بر وی کنیم زفران گفت چون این جایگاه نمی باشید بروید و دل عین الورد را بگیرید تا علف تان فراخ بود که اگر ایشان بگیرند شما را تنگی علف بود سلیمان او را وداع کرد و تعجیل به عین الورد شد و عین الورد را بگرفتند و پس از پنج روز سپاه شام آمد سلیمان خطبه کرد و گفت اگر من کشته شوم مسیب را بر شما امیر کردم اگر او نیز کشته شود عبدالله بن سعید را و اگر او نیز کشته شود رفاعه را پس باختیار مهتران مسیب را با چهار صد مرد بفرستاد و مسیب برفت و حرب کرد و سلاح بیحد بی نهایت از ایشان غارت کرد و مردم بسیار از ایشان بکشت و آن غنیمت با لشکرگاه خویش آورد والله تعالی اعلم **فصل در ذکر خبری که در عین الورد واقع شده بود** چون این غنیمت بدست رسید از آن جایگه پیشتر شد و حصین بن نمیر را بحرب فرستاد بعین الورد با دوازده هزار مرد سپاه تعبیه کرد و آن در روز دوشنبه آخر جمادی الاولی در سال شصت و پنج از هجرت بود که حصین از میان سپاه بدر آمد و مر سلیمان را پند داد و گفت درین جهان دو گروه اند مروانیان و زبیریان و شما خارجیان در بنجاه دارید امام تان نیست خون خورد مزید سلیمان گفت این سخن خویشتن را مگوی که هر هفته امامی می نشانید ناحق و ناسزاوار و فه ظالم و عاصی کمترین ما بهترین از امام شما است و امام از خاندان پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم است و ما خون دختر زاده رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم طلب میکنیم اگر خواهید که خدا تان عفو کند عبدالله بن زیاد را بدست ما دهید و عبدالملک را از خلیفتی باز کنید تا ما با شیم باتفاق از خاندان رسول صلی الله و آله وسلم امام بنشانیم که امامت خاندان رسول صلی الله علیه و آله وسلم را راست دارد حصین بحرب در پیوست تا شب حرب کردند و از هر دو جانب بسیار کشته گشتند روز دیگر از طرف عبیدالله بن زیاد بیست هزار مرد دیگر برسیدند روز آدینه بود سلیمان پیاده شد و گفت ای مردمان اگر خواهیم که امشب بهشت باشیم حصین بفرمود تا تیرباران کردند تیری بر دل سلیمان رسید و بیفتاد و بمرد و سپاه را دل بشکست پس مسیب حرب میکرد تا او را نیز بکشتند عبدالله بن زبیر رایت برگرفت و حرب میکرد او نیز کشته شد رفاعه رایت برگرفت و آفتاب فرو شد رفاعه روی بهزیمت نهاد و با مردم گفت سپاه ما اندک است و اگر نه ردیم همه را بکشتند چون تاریک شد رفاعه رایت ما بگرفت و بگریخت تا دو هزار مرد بیامد تا به پیش زفران و زفران سه روز مهمانی کرد و لشکر به شام برگشتند و نزد عبدالملک آمدند رفاعه سپاه برگرفت در شهر در آمد و مختار را بحبس زبیر بود همچنان در حبس مانده بود تا این حالات واقع گشت والله تعالی اعلم **فصل در ذکر مرگ مروان**

و بیعت کردند اهل شام و بیرون از شام همه شهرها را عبدالله بن زبیر برداشت و مروان بعمر هشتاد و یک سال
رسیده بود و حسان بن مالک امیر اردوان بود و حسان شرط کرده بود که از پس مروان خلیفه خالد بن یزید باشد
و مروان مادر خالد بن یزید را بزنی کرده بود و خواسته که خلیفتی بفرزندان خود دهد پس حسان را بخواسته فراوان بفریفت
و عبدالملک را خلیفه کرد و عبیدالله زیاد را سپهسالار لشکر کرد چون سلیمان بن صرد آهنگ شام کرد و مروان
عبیدالله را بفرستادند و چون او برفت مروان بمرد و عبیدالله چون باز آمد مروان مرده بود و عبدالملک بخلیفتی نشسته
بود و گویند که مروان مادر خالد بن یزید را بکشت بسبب آنکه مروان بیعت عبدالله را تمام کرده بود خواست که
خالد را استخفاف کند خالد با مادر شکایت کرد مادرش گفت تو فارغ باش که من خود را از مروان برهانم شب چون مروان
بخفت بالشی برد و بالش نهاد و بر سرش نشست و او را بکشت چون روز گشت گفتند مروان بمرد بمرگ مفاجات
و عبدالملک بخلیفتی بنشست و نامه کرد بعبیدالله بن زیاد که حرب خوارج تمام کن و مروان بماه رمضان بود
نسب مروان بن الحکم بن عاص بن امیه بن عبد الشمس بن عبد مناف بود والله اعلم **فصل در ذکر خروج خوارج**
بصره و حرب کردن مهلب همچنانکه خوارج بکوفه درآمد ببصره نیز بودند و با خوارج کوفه مخاطبت و مکاتبت
داشتند و سلیمان بهمه از شهرها مرد فرستاده بود و بمدد و بمعاونت و بیعت کردن خون امیرالمومنین حسین رضی
الله عنه پس سپاه خوارج برفت و بانگ زد و گفت بدین حمیت و بدولی مراحب فرسود دیگر وهی باز گشتند و دیگر
بمیدند و چون نهریان مردم مهلب را بکشتند و گروهی ازارقه بلشکرگاه شدند امین که با خود لشکر را شکسته دید
مهلب سه هزار بیش نمانده بود ناگاه خود را بلشکرگاه ازارقه زد و بعضی فرود آمده بودند و بعضی بر پشت اسپ بودند
که مهلب و لشکرش شمشیر نمانده بود ناگاه خود را بلشکر ازارقه زد و مهلب دیگر روز سپاه جمع کرد و از پس
ایشان تا اهواز برفت و ایشان باصفهان و کرمان آمدند و مهلب باهواز رفت و لشکرش ببصره که گریخته بودند
ببصره رسیدند و ازین حال خبر نداشتند که مهلب ایشان را کشته است مهتران و اشراف بصره خواستند که از
بصره بگریزند تا نامه مهلب فرا رسید بفتح اهواز و ایشان شاد شدند و نهریان را باز گردانیدند و از عقب
مهلب بشدند و عبیدالله بن زبیر که عبدالله یزید را از کوفه باز کرد و بعبدالله مطیع داد و مختار در نوقت از حبس
بیرون آمد والله تعالی اعلم **فصل در ذکر خروج کردن مختار بکوفه** و این مختار پسر عبیده بن مسعود الثقفی
بود و آن روز که رفاعه شکست گشت با سپاه خوارج بکوفه آمد مختار از زندان بود نامه کرد و تعزیت و گفت اندوه
مخورید و دریغ از جهان بگردانید که اگر زندگانی باشد از زندان بدر آیم و این انتقام بکشیم و خون امیرالمومنین حسین
رضی الله عنه بخواهیم و چنان خون بریزیم که بخت النصر از بنی اسرائیل بریخت بر خون یحیی بن زکریا علیهما السلام ایشان
همه شاد شدند و گفتند الحمدلله که هنوز کسی هست که خون امیرالمومنین حسین رضی الله عنه طلب کند و جواب داد

نیز با تو ایم و رفاعه با چهار کس از مهتران بزندان آمد پیش مختار و بیعت کردند و مختار حیلت [illegible] نامه کرد بعبدالله
بن زبیر تا او را از حبس رها کردند و رفاعه گفته بود که ما شب غوغا کنیم و ترا از زندان بیرون [illegible] آنکه مرا
تنها باید بودن من خود حیلتی سازم و خود بیرون آیم تا آشکارا توانم گردیدن و مختار از زندان [illegible] سوگند دادند
دادندش که در کوفه سرای خویش بدر نیاید و مختار بسرای خویش همی بود و مردمان [illegible]
و درین سال بود عبدالله بن زبیر عبدالله بن مطیع را با میری بفرستاد پس کار مختار بزرگ شد و چون [illegible]
صاحب شرط گفت یا ایها الامیر خلقی بسیار مختار جمع آمده اند و بیم آنست که بدر آیند و [illegible] پس عبد
بن مطیع زید را بفرستاد با حسین بن رافع الازدی و گفت او را بخوانید و این بدعم مختار بود [illegible] بطلب
او مختار گفت سمعاً و طاعةً اینک می آیم و جامه بپوشید زید این آیت بخواند قوله تعالی وَاِذْ یَمْکُرُ بِکَ
الَّذِیْنَ کَفَرُوْا لِیُثْبِتُوْکَ اَوْ یَقْتُلُوْکَ اَوْ یُخْرِجُوْکَ الآیة مختار دریافت و گفت رواجی و الباجه
بیارید که سرمایی یابم و نگین که تبم آید و سر بنهاد و خود را بپوشانید و خود را چنان نمود که رنجورم و گفت شما برم باز
گردید و از حال رنجوری و تب من او را آگاه کنید عذر نیارستن بخدمت بخواهید که [illegible] چه بوده است زید گفت
من نگویم که مگر حسین بگوید مختار گفت ای حسین عذر من بخواه از امیر که انشاء الله فردا ترا سود دارد و چون بدر آمد آواز
بشهر اندر افتاده بود که مختار را بخواندند تا بزندان کنند ساعیان جمع آمدند تا مختار را بستانند حسین زید را گفت
من دانستم که تو این آیت را از بهر آن برخواندی تا او دریابد و خود را بیمار ساخت اما تو فارغ باش که من
ایمعنی با میر نگویم باشد که ما را نیز سود دارد پس هر دو باتفاق با میر گفتند که مختار رنجور است چنانکه بخدمت نتواند
آمدن پس مختار بیعتیان را جمع کرد و گفت ما را فردا بدر باید آمدن در یابید شهر فرو گرفتند سعد بن ابی سعد گفت
فرمانبرداریم اما یک هفته مهلت ده تا مردمانرا آگاه کنیم و سلاحها را ترتیب کنیم مختار گفت باشد اگر عبدالله مرا زمان
دهد و مهلت گفت اگر عیاذاً بالله ترا باز دارد تا ترا بوقت حاجت از زندان بیرون آوردیم مختار چون این سخن [illegible]
بشنید خاموش شد و ایشان باز گشتند و سعد بن ابی سعد ایشانرا گفت باشد که نه از بهر آن خواستیم که ما بی سلاحیم
ساخت همه هست و نه بهر آن همان خواستیم که این مرد بیعت ما بستد بنام محمد بن حنفیه بر و یم و از وی بپرسیم همه گفتند نیکو
گفتی پس چهار کس از مهتران با او بمدینه آمدند و با محمد بن حنفیه رضی الله عنه بگفتند که مختار آمده که بیعت کند خواهد از ما بطلب
کردن خون امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه و میگوید محمد حنفیه فرموده است و مختار از رفتن ایشان خبر نداشت و چون خبر
یافت تافته شد که مبادا محمد بن حنفیه در جواب ایشان خبر دیگر بگوید محمد بن حنفیه گفت خون امیرالمؤمنین حسین رضی الله
عنه بر همه واجب است و نگفت که فرموده ام یا نه پس همه بازگشتند و متابع مختار شدند چون مختار خبر ایشان بشنید
شاد گشت و همه را جمع کرد و گفت من از قبل محمد بن حنفیه ام و بعضی از شما اگر بشک بودید اکنون بر همه حقیقت شد

گفتند بسم الله تدبیر بیرون آمدن کنید همه گفتند فرمانبرداریم اما ابراهیم ابن اشتر با ما باید تا کارها تمام گردد و او مهتر
کوفه است و عامر بن شرحبیل از بیعت مختار بود و او را نزد ابراهیم فرستاد و گفت برخیز در نیچه شو که با تو سخنی دارم و تو
از شیعت امیرالمومنین علی رضی الله عنه و پدرت مالک بن اشتر حرب کرد با دشمنان امیرالمومنین علی رضی الله عنه و
دوستدار او بود و مردم بیعت کردند چون امیرالمومنین حسین رضی الله عنه و از همه کس درین بیعت احق تری ابراهیم
گفت جواب بکنم بدان شرط که مهتران کوفه مرا مهتر کنند گفت این نتواند بودن که امام محمد بن حنفیه است و مختار خلیفه
اوست و مردم بمختار بیعت کردند ابراهیم عامر را گفت بر دتا بنگریم عامر بازگشت و این را بمختار گفت و دیگر روز مختار با
پانزده کس برخاست و نزدیک ابراهیم بن مالک بن اشتر شد و او بر مصلی نشسته بود با براهیم گفت که مختار بکوفه فرستاده ام
با او بیعت کنید و پدرت از شیعت ما بود و تو نیز همچنان باش باید که با مختار بیعت کنی تا این کار تمام شود و هر چه
از بیرون عراق بگشادی امیری آنهمه ترا ارزانی داشتم و خدای را برخود گواه گرفتم ابراهیم گفت این گواهی که دهد گفت
پانزده مرد که با مختار بودند گواهی بدادند ابراهیم از روی مصلی برخاست و مختار را بر سر مصلی بنشاند و خود پیش مختار
در آمد بزانو و با او بیعت کرد مختار بازگشت و دیگر روز کس فرستاد و وعده بدر آمدن اراست کرد شب پنجشنبه منتصف
بربیع الاول سال شصتم از هجرت گذشته بود که ایاس صاحب شرط اگاه شد و عبدالله مطیع را خبر داد عبدالله گفت
چه باید کردن گفت کوفه را هفت محله است و هفت مهتر یکی را با پانصد مرد محلتی فرست تا هر جا که کنند پاره پاره
کنندش و اگر در محلتی غلبه افتد همه آنجا روند عبدالله همچنان کرد و هر شب همچنین میگردند چون وعده که بود دانگ از شب
رفته بود مردم در خانه ابراهیم جمع شدند و سلاح در پوشیدند چون ابراهیم از خانه بیرون آمد ایاس را دید با
پانصد مرد در آن محلت ابراهیم تیرے بشکمش زد که از پشتش بدر آورد و یارانش را همه بشکستند و بدر سرای عبدالله بن
مطیع آمدند و خبر بنزد مختار شد که ابراهیم بدر آمد و کاری چنین کرد مختار نیز سلاح بپوشید و در آمد و آوازه در شهر افتاد و
شیعتیان بدر سرای مختار جمع شدند ابراهیم نیز نزد مختار شد و گفت این خطاست زیرا که عبدالله بر محلتی پانصد مرد
نشانده است که هر کرا بگیرند بکشند صواب آنست که من بر محلتها گردم تا مردم بر من گرد آیند مختار گفت برو و اختیار
تراست ابراهیم بر هر محلتی که میشد مردم بروی جمع می آمدند چون بمحلت نخع رسید زحریان حرب در گرفتند ابراهیم
ایشانرا هزیمت کرد و بسیاری از ایشانرا بکشت و بمحلت دیگر عبدالرحمن حرب در گرفت عبدالله مطیع عبد بن شبیب
را با دو هزار مرد بجنگ مختار فرستاد و مختار با هزار مرد شیعی بر در سرای سلطان بود لشکری دید که با مختار در جنگ
بودند از پس ایشان در آمدند و همه کیتیان گرد همه بنزد عبدالله بن مطیع آمدند و گفت کار از حد گذشت عبدالله بدر
سرای سلطان آمد و بیست هزار مرد بر وی جمع آمدند و شبی تاریک و باهول بود و مختار لشکر عرض کرد دو هزار و ششصد مرد بودند
ابراهیم گفت سبحان الله این مردمان که با ما بیعت کردند کجا شدند مختار گفت باکی نیست اینقدار که آمده اند ما را بسنده است

نصرت همی باید بر بسیاری غلبه سپاه اعتماد نباید خدای تعالی عز و جل با ماست پس مختار گفت که از شهر بدر باید رفتن و برفت عبدالله بن مطیع را خبر کرد که مختار از شهر بیرون رفت شبیب را با سه هزار مرد بفرستاد و راشد را نیز با سه هزار مرد و گفت برو و مختار را با سپاه در میان گیرید خبر بمختار آمد ابراهیم را با سه هزار مرد پیش شبیب فرستاد و نعمان را با پانصد مرد پیش راشد فرستاد و خود با سپاه جائی بایستاد و هر دو حرب در گرفتند ما پیش نعمان کشته شد و یاران او بهزیمت پیش مختار آمدند و ابراهیم راشد را بکشت مختار تکبیر گفت و بران براند پس عبدالله بن مطیع ابن حسان را با دو هزار مرد بمدد فرستاد چون ابراهیم دید که مختار آمد بیکبار در محاربه شدند شبیب بن حسان را هزیمت کرد و مختار بکناسه بایستاد و ابراهیم حربی سخت شد و در شهر شدند و عبدالله بن مطیع برگشت و بر در سرای هزیمت آمد عبدالله خود را در سرای افگند و چندان که توانستند در سرای شدند مختار گرد بر گرد سرای بگرفت و سه روز بحصار داشت و کار بر ایشان سخت شد که در سرای طعام نبود عبدالله آن مهتران را گفت تدبیر چیست گفتند آنکه زینهار خواهیم شهر را بدو سپاریم چون روز شد عبدالله یاران پدرود کرد و از بام کوشک فرود آمد و برفت پس همه زینهار خواستند و در را بگشادند و مختار در کوشک آمد و در بیت المال را بگشاد و نه بار هزار هزار درم برگرفت و بر ده هزار مرد قسمت کرد و عبدالله مطیع در سرای ابوموسی الاشعری بود و پنهان شد روز دیگر مختار از مردمان بیعت خواست بطلب کردن خون امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه عبدالله بن مطیع در خانه ابوموسی اشعری است و عبدالله دوست مختار بود و پنهان کس فرستاد و گفت مرا سه روز زمان ده نفقه بدست آورم مختار او را صد هزار درم فرستاد گفتند بر تیز در پنهان بر د عبدالله گفت مرا سه روز زمان ده نفقه بدست آورم او را صد هزار درم فرستاد و عبدالله بن مطیع در مکه نیارست رفتن ببصره شد و مختار بهر شهری فرستاده بود و عبدالملک برادر مالک را بمدینه فرستاد و محمد بن عطارد را بآذربایجان فرستاد و عبدالرحمن بن سعید را بموصل و اسحاق را بمداین و از این همه شهرها بیعت گرفتند و مختار داد و عدل میکرد و هر روز تا نماز پیشین بدار العدل بنشستی و خود را امامت خلیفه المهدی کرد و دعوی بر محمد بن حنفیه میکرد و هر چند روز نامه ها میفرستاد و الله تعالی اعلم

فصل در ذکر خبر فتنه مختار و وقعت با اسفدال با عبیدالله بن الزیاد

آن گاه که مروان پسر زیاد را سپهسالار کرد و او را بحرب خوارج فرستاد و گفت بود که بعراق رود و کوفه را سه روز غارت کن که مردم کوفه دشمن ما اند بحرب باز گشتند چون مروان بمرد عبیدالله بن زیاد در عراق نیامد و چون عبدالملک بن مروان بنشست همان طریق که پدرش گفته بود نامه کرد بعبیدالله بن زیاد و سی هزار مرد دیگر پیش او بفرستاد پس عبیدالله خواست که از موصل بر آید و بعراق رود و آن بقعه و جزیره مردمانی داشتند که ایشان را عبیدالله ابن خوانندی و ایشان در بیعت عبدالله زبیر بودند و راه بر عبیدالله بن زیاد گرفته بودند و او یکسال آنجا بماند و خبر مختار شنید و احوال وی که عراق را گرفته بود و مختار به یزید بن انس بخواند و گفت سپاه برگیر و در موصل شو و با عبیدالله

ابن زیاد حرب کن و این بایزید بن انس بیمار بود و از جمله مبارزان بود گفت اگرچه بخورم مرا سه هزار مرد بده جنانکه
من بگویم مختار گفت این جایگاه سپاه بسیار است و سه هزار مرد بدو سپرد و گفت مرا این تمام است و اگر دیگر باید
بخواهم و بموصل فرستاد خبر بعبید الله بن زیاد رسید ربیعه را با شش هزار مرد بفرستاد و بایزید بن انس سخت بیمار بود
و در شب سپاه را بخواند و اگر من بمیرم زفار را بر شما امیر کردم پس لشکرها با یکدیگر پیوستند و حرب کردند و روز عرفه تا
چاشتگاه حرب کردند سپاه شام بهزیمت شد و مردم بسیار از ایشان بکشتند و سی صد مرد را اسیر کردند وقت نماز
دیگر با ظفر و غنیمت با لشکرگاه باز آمد و آن اسیران را نزد بایزید بن سنان برپای کردند بایزید در حالت جان کندن
بود و زبانش کار نمیکرد دست بگلوی خویش بمالید یعنی سرهای ایشان ببرید زفار دانست که چه میگوید بفرمود تا آن سیصد
مرد را گردن بزدند و چون وقت نماز شام بود بایزید بمرد زفار فتحنامه کرد بمختار و مختار گفت نیک کردی زفار جاسوس فرستاد
که عبید الله بن زیاد پیش می آید و زفار را چندان لشکر نبود که از آن باز پس نشست و بجد عراق آمد و نامه کرد بمختار
که عبید الله پیش می آید و من باز پس نشستم مباد چشم زخمی رسد مختار جواب داد که همانجا باش تا سپاه فرستم و در کوفه
از نوع دیگر گفتند که بایزید بن انس را بکشتند و سپاه بهزیمت شد مختار ابراهیم بن مالک را با هفت هزار مرد بمدد
فرستاد زفار را نامه کرد که فرمان ابراهیم کن هرچه او فرماید منقاد باش و سر از متابعت او برمگردان چون ابراهیم
بن مالک سه منزل برفت مردم کوفه بر مختار بدر آمدند **فصل در ذکر واقعة الکوفه** چون مختار راست شد سپاه
بدو گروه شدند گروهی آن بود که اول با او بیعت کردند و گروهی سپاه سلطان و مهتران و اشراف بودند مختار گروه نخستین را
نیکو میداشت و ایشان را اندوه آمد این خبر بمختار گفتند مختار گفت آنکس که جان از بهر هواخواهی کرده باشد
و با آنکس است نباید که با من شمشیر زده باشد و از حکم بیچارگی با من بیعت کرده باشد و در میان کسی نیست که خون
امیر المومنین حسین رضی الله عنه در گردن دارد و این نه بس که عفو کردم شان و چون بایزید بن انس بمرگ خویش
بمرد ایشان گفتند که عبید الله بن زیادش بکشت و لشکر هزیمت کردند زفار را لشکر عبید الله بن زیاد بشکست
و سی صد اسیر کرده بکشت ایشان میگفتند که عبید الله بن زیاد بکشت و همچنان بهوای وی میبودند ایشان چون
سخن زفار را بشنیدند بخانه نشستند و با یکدیگر جمع آمدند و گفتند که ما را صبر نماند شبیب گفت صبر کنید تا ابراهیم
بن مالک منزلی چند پیشتر رود گفتند روا البته این ساعت شبیب گفت بر او دل بروی حجت گیریم شبیب پیش مختار
رفت و گفت این جماعت شکایت گونه میکنند مختار گفت دیر گاهست که میگویند ما هرچه ایشان را باید اجابت کنیم
بسبب آنکه مرا از دو جانب دشمن است یکی عبید الله بن زبیر یکی بنی امیه بشام گفت میخواهند که بدیگری بیعت کنند مختار
دانست که حال چیست جمازه بتعجیل در عقب ابراهیم فرستاد که تو زود باز گرد ایشان بمختار فرستادند که ما نخواهیم
[illegible] دار و الا شهر را بگذار و بیرون شو مختار مدارا میکرد تا ابراهیم باز آمد ایشان از آن غافل بودند پس گروهی گفتند که

و بقول خویش وفا نکند درین گفت و گوی بودند که آواز طبل برآمد که ابراهیم در شهر [illegible] ابراهیم بدر سرای مختار
آمد کوفیان دید که شمشیرها کشیده بودند گفتند چه بوده است گفتند بیعت شکستند [illegible] ما را [illegible] کردم که تو بیایی
ابراهیم گفت با این سگان چه ما را باید کردن پس حرب کردند و سپاه مختار ایشان را هزیمت کردند و بکشتند تا
آفتاب فرو شد و اسیر میکردند اسیران عرض کردند و پنجاه مرد بودند [illegible] بودند که با امیر المومنین حسین رضی الله
عنه حرب کرده بودند همه را گردن زدند و دیگران را باز داشتند [illegible] که از ان جایگه [illegible] کشته نشده
بودند از من هیچ سخن گفت نگفتند گفت و باز کوفه با وی قرار گرفت و از [illegible] سید که مختار گفت محمد
حنفیه از من هیچ سخن گفت نگفتند گفت دعوی میکند که خون امیر المومنین حسین رضی الله عنه طلب میکنم و خونیان حسین
در کوفه اند چون عمرو بن سعد و شمر و چهار هزار مرد که دران لشکر بودند [illegible] بودند مختار گفت والله
راست میگوید و با صاحب شرط گفت کشندگان امیر المومنین حسین رضی الله عنه را طلب کن گفت همه انشاء الله
و مهتران عمرو بن سعد و شمر اند مختار غلامی را طلب و شمر بفرستاد و بیاوردند [illegible] عمرو بن سعد [illegible] گرفت زهر دو را گردن
بزد و گفت این هر دو خونیان امیر المومنین حسین رضی الله عنه اند والله که اگر صد هزار را از ایشان [illegible] بیک
قطرهٔ خون حسین رضی الله عنه نیرزد و صاحب شرط را فرمود که [illegible] آنکس که
سر مبارکش را ببرید و آنکس که پیراهنش را ببرد و آنکس که اسپ بر جسد مبارک [illegible] و آنکس که علی الاکبر رضی
الله عنه را بکشت و این همه را طلب کن چون مردم را معلوم شد [illegible] شدند و ایشان که می یافتند
میکشتند و بآتش میسوختند ناگاه خولی را بگرفتند و این خولی آنکس بود که سر مبارک امیر المومنین حسین رضی الله عنه را
به پیش عبید الله بن زیاد برده بود تا هر دو دست و پایش ببریدند [illegible] سر مبارک امیر المومنین حسین رضی الله عنه را
به پیش عبید الله می آوردند تا بیست و چهار کس را بکشتند مختار گفت [illegible] بکنید [illegible] و امید میدارم
که بر دست انهمه کارها بگذاریم والله تعالی اعلم **فصل** در ذکر واقعه که در بصره واقع شده گویند آن روز که
لشکر بکوفه باز آمد و واقعه عین الورده که سلیمان بن صرد را بکشتند مختار دران وقت محبوس بود مردی بنی مثنی نام که از
بصره بود و دران میان بود چون مردم بمختار بیعت کردند او نیز بیعت کرد مختار مثنی را گفت اکنون به بصره شو و در
خفیه بیعت من بستان تا آن روز خروج کنم از کوفه تو نیز از بصره بدر آیی اگر خدای عز و جل ما را یاری دهد مثنی
به بصره [illegible] آنجا آمد که سرای ارازقه بود و آن سرای هم چند [illegible] است و اکنون محلتی شده است بزرگ و آن
در امینین دارد و آن سرای هنوز هست و چون شب در آید [illegible] بود دران خانه پنهان شده و مردم
را به بیعت میخواند تا مختار از زندان بدر آمد و بکوفه خروج کرد نامه بمثنی کرد که تو از بصره بدر آی امیر بصره آگاه شد
و صاحب شرط را بخواند و گفت برو و مثنی را بگیر او برفت با سپاه و آن محلت را بحصار گرفت با سپاه [illegible]

حیل مرد کشته شدند و مردمان مهلت ثنی ایاری همی کردند و سپاه را در مهلت نمیگذاشتند و خبر بامیر بصره شد و امیر بصره قعقاع بود از قبل عبد الله بن زبیر معلوم کرد که فتنه برخیزد احنف را بفرستاد به پیش مثنی که برخیز و متابعان را از شهر مگذار و بیرون و گفته بردم برخاست و از بصره بیرون آمد و بکوفه به پیش مختار آمد و ملازم او گشت فصل

در ذکر گرفتن عبد الله بن زبیر محمد بن حنفیه رضی الله تعالی عنه را و این چنان بود که محمد حنفیه و ترک همه گفته بود و بعبادت مشغول گشته بود بموسم حج بمکه آید حج کردن عبد الله او را بخواند و گفت بیعت کن و تا کارت راست شود گفت البته نشنوم گفت یا بیعت کن یا مهتری بتو بدهم محمد حنفیه فرمان نکرد و هفت دیگر با وے بودند از اهل و بیتش عبد الله بن زبیر همه را در زندان کرد و دیگر روز بدر آورد و گفت بیعت کنید و اگر نه بکشم تان محمد حنفیه گفت یکسال مرا امان ده گفت یکساعت امان ندهم محمد حنفیه گفت پیغامبر صلے الله علیه و آله وسلم صفوان را که کافر بود مهلت داد تو مرا زمان نمیدهی مردم گفتند مهلت باید دادن بردو ماه قرار دادند بدان شرط که از خانه و چاه و زمزم بدر نیاید و موکلان بو سرش گماشت محمد بن حنفیه گفت با این مرد مگر مختار چاره سازد و او را همه بر هاند بمختار نامه کرد و از مردم بصره و کوفه خواست و حال خود باز نمود چون نامه بمختار رسید شاد شد یعنی محمد حنفیه را بدو حاجت افتاد سوگند خورد بمغلظه که نصرتش کنم چنانکه عبد الله بن زبیر متعجب بماند و بر منبر شد و خطبه کرد و گفت یا قوم اینک نامهٔ محمد حنفیه آمد و عبد الله بن زبیر او را باز داشته بناحق و امامت بحق او راست ما را باید رفتن و او را اخلاص کردند همه اجابت کردند هزار مرد بگزید و پراگنده بمکه فرستاد آب علت آن سال بسیار بود و سی هزار درم با ایشان داد گفت ناگاه از مکه که باز شوید او را از حبس بدر آرید و نامه کرد بامیر یمن که در بیعت او بود گفت ناگاه بدر مکه شوید و موکلان را بکشید و سپاه یمن را با خود ببرد با این هزار مرد سیار زکه فرستاده بود ناگاه بدر مکه شدند و شمشیرها برکشیدند و گفتند یا آل رسول الله و اهلبیت حسین و در مسجد شدند و موکلان را بکشتند و محمد حنفیه را با اهلبیت او را آنجا بیرون کردند و هیچ آفریده متعرض ایشان نتوانست گشتن و قصد حرب کردند و محمد حنفیه رضی الله عنه همه را باز گردانید و بمدینه رفت و بعبادت مشغول شد و الله اعلم بامور الحقایق

فصل در ذکر خبر کرسی امیر المومنین علی رضی الله تعالی عنه امیر المومنین علی رضی الله عنه را کرسی بود که چون حکم کردی بران کرسی نشستی و در کوفه از اهل بیت امیر المومنین علی رضی الله عنه را پسری بود طفیل نام و آن کرسی در پیش او بود مختار او بخواند و گفت کرسی را بیار تا من ترا نعمتی تمام دهم گفت ندانم الحاج کرد و گفت بکهفته مرا زمان ده تا بدست آوردم گفت بیش از سه روز امان ندهم طفیل بیامد و بدل تنگی حیلتے ساخت و بر سر کوی او در دعن فروشی بود او را کرسی بود طفیل آن کرسی را بخرید و پنهان بخانه برد و پاک بشست و عماری نیکو بکرد و پیش مختار برد مختار شاد شد او را نعمتی تمام بداد و برخاست و آن کرسی را بوسه داد و بر سر نهاد

و پیش خود نهاد و دو رکعت نماز بکرد و گفت این کرسی شیعت با منانست که عامهٔ مسلمانان را مقام ابراهیم خلیل
صلوات الله علیه و تابوت بنی اسرائیل که عشر آیات موسی علیه السلام دران نوشته بود و شیعت را گفت اکنون
نصرت خدای عز و جل ما را بود مردمان شیعه دست بروی می مالیدند و بوسه می دادند مختار فرمود تا بوتی کردند
و آن کرسی را در تابوت نهادند و قفلی از نقره بروی زدند نگهبان بران برگماشت و مسجد جامع نهادند و هر
کسیکه بنماز شدی دست بران بمالیدی و این مختار مردی بود با مکر و دستان و هر چه گفتی بقدرت خدای عز و جل
چنان بودی ابراهیم بن مالک را بحرب عبید الله بن زیاد فرستاد و تابوت بدو داد و گفت در پیش لشکر بدار
چون بیامد پسر زیاد را بکشت و آن تابوت را شرط الله خواندند فصل در ذکر خبر ابراهیم بن مالک اشتر
و کشتن عبید الله بن زیاد چون آن کوفه فرو نشست مختار ابراهیم بن مالک را با هفت هزار مرد بفرستاد
داد بیامد بحد موصل و آنجا رودخانه ایست که آنرا خازر گویند و عبید الله بن زیاد آنجا فرود آمده بود و ابراهیم
نیز برسید و مصاف کردند و عمرو بن السلمی مهتر لشکر شام بود و با ابراهیم بن مالک دوست بود در شب نزد ابراهیم
آمد و با وی بیعت کرد بر آنکه چون مصاف برابر شود با لشکر خود پیش ابراهیم آید روز دیگر که مصاف شد ابراهیم
گوش میداشت که عمرو برگردد نیامد ابراهیم نومید شد میمنهٔ ابراهیم بشکستند ابراهیم آواز داد مردید وقت و
کار است همه باز بجای خود آمدند و لشکر عبید الله بن زیاد چندان بود ندا ابراهیم تکبیر گفت و گفت حمله با من
حمله بیارید و لشکر ابراهیم حمله کردند و سپاه شام را بشکستند و هزیمت کردند ابراهیم گفت [illegible] کشتن
محابا مکنید و حصین عبید الله بن زیاد را بکشت ابراهیم بفرمود تا سر آن ملعون را جدا کردند و با فتح نامه بفرستاد [illegible]
از سه روز مختار در کوفه گفته بود که ابراهیم عبید الله را بکشت و سر نامبارکش را بیاوردند و گفت با اهل کوفه
بگفتم از این حال مردم کوفه خواست که فتنه شوند که بعد از رسول صلی الله علیه و آله و سلم کسی علم غیب نگفتی پس
مختار موصل و جزیره و آن ولایتها را با ابراهیم داد و الله تعالی اعلم فصل در ذکر واقعهٔ مختار در سال
شصت و هفتم از هجرت مصعب بحرب مختار آمد و اول ببصره بود مردمان بدو گفتند یا امیر [illegible] شو که همه اهل
کوفه را دل با تست گفت تا مهلب با من نباشد نروم و عبد الله بن زبیر اهواز و پارس و آن ناحیت بمهلب
داده بود نامه نوشت باید که تو پیش برادرم مصعب روی و او را فرمان کنی داد بهانه میکرد تا مصعب
محمد بن الاشعث را بفرستاد تا مهلب را بیاورد با سپاه و آلت و عدت تمام بکوفه آمد و مختار نیز از کوفه بیرون
آمده بود با بیست هزار مرد و آن دیه را مدار گویند و اول مصاف شکست بر مردم کوفه افتاد و مختار [illegible]
مهلب را آواز داد که با اهل کوفه این مصاف از بهر چه میکنند و شما را امام نیست کوفیان گفتند راست میگوید
و هزیمت شد و از لشکر مختار خلقی بسیار بکشتند و مصعب روی بکوفه نهاد و مختار ابر آمد و حرب میکرد تا [illegible]

او گفتند با تو کس نیست مختار بکوفه رفت و مصعب روی بشهر نهاد و مختار بکوشک آمد که حرب کند یارانش گفتند
همه کوفیان از دشمن اند و با تو کس نیست مختار بکوفه رفت مصعب کوشک را بحصار گرفت و کوفیان بیامدند و بر مختار
لعنت میکردند و با مختار در کوشک هزار مرد بودند ایشان را طعام نماند مختار گفت بجز از مرگ چاره نیست بیائید تا حرب
کنیم فرمان گفتند ما زینهار خواهیم ترا و خود را بر حکم مصعب مختار گفت من زینهار نخواهیم حرب کنم و جان بشمشیر دهم
دیگر روز نماز بامداد بکرد و تن خود را بشست و حنوط بر کرد و عزم بدر آمدن کرد و گفت چون امیر المومنین شما را ازدم
نگذارند هر چند گفتند اجابت نکرد و بدر آمد و با وی نوزده کس بودند و حرب میکردند مصعب بفرمود تا سرش ببرند
و از در مسجد آدینه در آویختند و مردمان که در کوشک بودند زینهار خواستند و بحکم مصعب فرود آمدند تا هر چه خواهد بکند
مصعب کس فرستاد تا دستهای شان ببستند و در میان شهر جائی است که آنرا کناسه گویند آنجا همه را بپای کردند و در میان
ایشان یکی مردی بود بجیر نام و سخنگوی ترین ایشان بود و گفت ایها الامیر در تو در میان دو منزلی میان عفو
خشنودی خدای عز و جل و عقوبت و خشم خدای زینهار بر خشم منگر و عفو بگزین که از اهل ملتیم و بیک قبله نماز کردیم
و مسلمانیم و ما را کوفه مذهب های مختلف و میان حرب افتاد و در باب این امروز تو بر ما دست یافتی عفو هم توانی کردن
و هلاک هم توانی کردن با ما آن کن که از ما هنر مصعب را دل بسوخت و عفو شان کرد و عبد الرحمن بن اشعث گفت
ای امیر این مردمان کمتر از ما بودند چون بر ما دست یافتند بر هیچکس محابا نکردند و با این همداستان نباشیم تو
ایشان عفو کنی بجیر گفت اگر ما خون شما نخستیم شما نیز از ما خون نخستند یا امیر المومنین تو عفو کنی که ما پیش تو جان فدا
کنیم اگر با مرادیان حرب افتد حرب کنیم اگر کشته شویم خون ما در گردن تو نباشد و اگر ظفر یابیم حق گذارده باشیم
عبد الرحمن گفت یا امیر در کوفه در هیچ خانه نیست که ایشان آنجا خون نریخته اند و همه شهر ایشان را دشمن اند و همه
خونی اند و شهر را بدین شان نتوانی فروخت و مردم را باید برآوردن که اگر تو بر ایشان عفو کنی ما نه پسندیم مصعب چون
همه شهر را یک سخن دید بفرمود تا آن شش هزار مرد را بکشتند و از کوفه و سواد بیعت گرفت از بهر عبد الله بن زبیر و ابراهیم
بن مالک بموصل بود با سپاه خویش مصعب بدو نامه کرد که بیعت کن همه پادشاهی تو و هم نزد مصعب آمد و با عبد الله
بن زبیر بیعت کرد مصعب مهلب را بولایت او فرستاد بموصل و ابراهیم گفت چون شام را بگشائیم تو و هم چون سال
شصت و هفت در آمد از کوفه حج شد و در راه بسلام عبد الله بن عمر بن الخطاب رضی الله عنهما شد عبد الله جوابش
نداد مصعب گفت چرا جواب سلام نمیدهی گفت هلک الله چرا اندیشه نکردی که در ماه رمضان شش هزار مرد
بکوفه [illegible] بکشتند مصعب گفت ایشان کافر بودند عبد الله گفت ای غافل اگر ایشان همه گوسفند بودندی
میراث ایشان بتو رسیدی خدای تعالی از تو بپرسیدی علی الخصوص شش هزار مرد که همه از اشراف و مهتران معروف
مسلمانان بودند مصعب از سخن عبد الله بن عمر رضی الله عنهما تیره شد و خاموش بماند و از آنجا بحج رفت و عبد الله بن زبیر

عراق بدو داد پس مصعب باز آمد و ببصره بنشست و الله اعلم. فصل اندر ذکر خبر زبیر بن ماخوذ و بیرون آمدن خوارج
درسال شصت و هشت از هجرت مصعب بعراق آمد و حارث را بکوفه فرستاد پس از خوارج ازارقه که مهلب ایشان را
پراگنده کرده بود و چون مهلب از اهواز برفت ایشان بپارس جمع شدند و زبیر ماخوذ را بر خود امیر کردند آهنگ
مصعب کردند مصعب با ایشان حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد ایشان بکرمان شدند و چهار ماه آنجا بودند تا قوی
شدند باز بپارس آمدند بر آنکه باهواز و بصره روند و بمدائن آمدند آنجا فساد و غارت همی کردند و هر کرا که می یافتند
میکشتند و مردم بر امیر کوفه جمع آمدند و آهنگ ایشان کردند بترسیدند و بگریختند و باصفهان شدند و در اصفهان
امیران بحصار بازرفتند و چهار ماه کار بر امیران اصفهان سخت شد جمع شدند و یک شب شبیخون کردند و شمشیر در نهادند
و خلق بسیار بکشتند و در آن شب زبیر بن ماخوذ را نیز بکشتند و دیگران بگریختند و در روستائی از دستان دلیری بود
نام او قطری و او را بر خود امیر کردند و ایشان را بکوههای کرمان برد و در آن دیههای بودند تا دیگر بار قوی شدند
و غلبه آهنگ بصره کردند مردم گفتند جواب حرب ایشان جز مهلب کس دیگر نشاید و مصعب ابراهیم بن مالک ابو صفره فرستاد
مهلب را باهواز فرستاد و بحرب خوارج و قرب هشت سال با ایشان حرب کرد و هیچ نتوانستند کردن از غلبه ایشان
و در مکه بوقت حج چهار علم آوردند از چهار امام همه مخالف یکدیگر عبدالله و خود در مکه بود یکی از آن محمد بن حنفیه
با مردم مدینه بحج آمد و گفت بلوای عبدالله حج نکنم امام نیست و یکی عبدالملک بن مروان که از شام فرستاد و چهار
علم علیحده این چهار علم یکجا جمع آمدند مردم بترسیدند که فتنه برخیزد و چهار علم بر عرفات زدند و چهار جایگاه نماز کردند
و مردم شهرها بودند مجموع حیران بماندند گفتند در کار شریعت و خطبه روز آدینه و عقد نکاح و غیره کدام امام را نام
بریم که چهار امام درین روزگار پدید آمدند. فصل در ذکر وقعت که میان عبدالملک بن مروان و
عمرو بن سعید و این عمرو بن سعید از گروهی بنی امیه بود و مردی توانگر بود و ریاست ابن امیه داشت و پدرش
پیش از ابوسفیان بود بمرتبت و سعید را هزار غلام بود بمکه و طایف چون معاویه و یزید بمردند عمرو بن سعید
چشم خلیفتی میداشت و نیز مروان بن الحکم را این طمع نبود تا عبیدالله بن زیاد او را طمع افکند و مروان عمرو
بن سعید را بفریفت و گفت من پیرم و خلیفتی ترا دهم و عمرو بن سعید مردی تمام مبارز بود و بحرب راهط مبارزی
تمام کرد بامید آنکه مروان او را ولیعهد کند مروان بقول خویش وفا نکرد و چون ملک شام بمروان راست
شد او را دمشق داد و عمرو بن سعید در دمشق امیری بود تا بعهد عبدالملک و مصعب بعراق بود و مهلب باهواز
بحرب خوارج هشت سال بماند پس در سال شصت و نه عبدالملک آهنگ عراق کرد و با سپاه بسیار برفت و روی
بعراق نهاد و چون بعین الورد رسید زمستان بود و باران و سرما فرو گرفت و هم آنجا بماند و چون خواست که باز گردد
عزمش باطل شد و از آن میانه بدمشق رفت عمرو بن سعید عاصی شد و از بهر خود بیعت ستاند و عبدالملک

آن کار خواهشت و صبر میکرد تا بدمشق آمد و دمشق را بحصار گرفت و سپاه همه نزد عبد الملک جمع آمدند و او با
انبازیان خویش پس با عبد الملک صلح کرد و عبد الملک سوگند خورد که هرگز بعمرو بن سعید گزند نکند و عبد الملک
او را بزرگ همیداشت و هرگاه که پیش وی آمدی بر تختش بنشاندی پس تدبیر کشتن او کرد یکروز بامداد کس فرستاد
بطلب عمرو بن سعید و او را بخواند برادرش یحیی بن سعید گفت امروز مرو که مرا دل همی ترسد عمرو بن سعید گفت بسیم
که اگر خفته باشم نیایدت مرا بیدار کردن تو دل فارغ دار یحیی گفت زره در زیر جامه بپوش و زره پوشیده با صد سوار
برفت و از بزرگان خویش عبد الملک را بدید برفت تا پیش تخت عبد الملک او را بر تخت نشاند و زمانی میخندید
آن سخن حصار عاصی شدن بخنده میگفت و عبد الملک دست بدست او بلطف گرفته بود عمرو گفت ای امیر المومنین
ازین سخن در گذر که الماضی لایذکر گفته اند عبد الملک گفت من خود ترا عفو کنم اما در آن وقت سوگند خورده بودم که غل
و زنجیر را بر گردن تو نهم چه زیان دارد اگر سوگند مرا راست شود عمرو گفت تا وقتیکه دیگر مردمان آنجا حاضر بودند
گفتند درین چه شود که سوگند امیر المومنین راست شود عمرو گفت اگر این غل برگردن منهی که برگیرد عبد الملک سوگند
خورد که من برگیرم و در دل خود گفت پس از مرگت برگیرم گفت فرمان تراست عبد الملک غلامی بفرستاد تا غل
بیاورد و برگردن او نهاد عمرو بایستاد غل برگردن و دو دست بسته چون یکزمان ببود عمرو گفت چه فرمائی گفت صبر
کن گفت کنم تو عذر کنی و عهد شکنی عبد الملک گفت تو شکنی و دست فراز کرد و گریبان عمرو بگرفت و پیش کشید و مشتی چند
بر دهانش زد که دندانش بشکست موذن بانگ نماز گفت عبد الملک برخاست و بنماز شد و عبد العزیز برادر خود
را فرمود که او را بکش عبد العزیز شمشیر برکشید عمرو گفت یا ابن عم چه شود اگر میخواهم گرفتار نشوی باری رحم کن عبد العزیز
را دل بدو بسوخت چون عبد الملک بدر آمد عمرو باری بنود چاکران و غلامان عمرو دانستند که کاری افتاده است
برفتند و یحیی برادرش را خبر کردند یحیی برخاست با غلامان و چاکران قریب هزار مرد برفت عبد الملک نماز میکرد
خود را در مسجد افگند تا مردم نماز را ببریدند و گفتند چه بوده است گفت برادرم کجاست عبد الملک گفت یا برادر
عبد العزیز شغلی نهاده ام گفت بگوی تا بدر آید عبد الملک بیامد و گفت چرا قتل نکردی وی دست
او را اندر ربودی گفت نی که دلت بر وی بسوخت گفت لعنت خدای بر تو باد و بر آن مادر که ترا بزاد حربه خود بگرفت و بر شکم
عمرو بزد و دست بکفش نهاد زره که پوشیده بود گفت تو خود ساخته آمده و فرو افگندش و سرش ببرید بانگ
برخاست گفت این چه غلبه است گفتند برادرش یحیی با غلامان و چاکران گرد سرا فرو گرفته اند برادر را گفت سر
عمرو را درمیان ایشان انداز و ده هزار درم درمیان ایشان ریز همچنین کرد و مردمان بزر چیدن مشغول گشتند
و پراگندند و همان شب عبد الملک بفرمود تا یحیی و اهل بیتش را همه بگرفتند و محبوس کردند و آن فتنه بنشست
و یحیی یکماه در زندان بود عبد الملک گفت چون کنم شرم میدارم که ایشان را بکشم و نیز دست باز نمی توانم داشت

گفتند از ولایت شام بیرون کن اگر خاموش شوند خود رستی و اگر با دشمنت یار شوند و حرب کنند چون تب
تو گرفتار شوند پس آنگاه بکشش همه را تا ترا عذر دادند همه را از شام بیرون کردند چون سال هفتاد و دوم در آمد
چندانکه مخالف بود همه را بشکست و ملک شام بر وی راست شد آهنگ عراق کرد و مصعب را بکشت و عراق را بگرفت

فصل در ذکر خبر آمدن عبدالملک بن مروان و کشتن مصعب

و این چنان بود که مردم بصره و
کوفه نامه کردند و او را بخواندند و بعراق کسان بودند که هوا داری او میکردند و ایشان را مروانیان خواندندی
مصعب همه را بکشت و آنچه مانده بودند نامه کردند بعبدالملک و او در دمشق بود خالد بن عبدالله را به بصره
فرستاد گفت پنهان بخانهٔ هوا خواهان ما بشو و بنگر تا مردم را به بیعت توانی خواندن و مصعب را از شهر بدر
کردن تا دل مصعب بجهت بصره مشوش کردد و من بکوفه روم خالد به بصره آمد و شب بخانهٔ عمرو آمد و او را بپذیرفت
عباد صاحب شرط او را آگاه کرد و عبدالله بن معمر خلیفه بود او را بعمر فرستاد که خالد را بدر کن و اگر نه سپاه فرستم تا
خانمانت را غارت کنند عمر گفت خالد بخانهٔ من نیست چون شب در آمد خالد را گفت ترا هیچ کس نگاه نتواند داشتن
الا مالک بن مسمع خالد بخانهٔ مالک شد و او را بپذیرفت مروانیان بر خالد جمع آمدند و یک روز عباد صاحب
شرط آگاه شد امیه را خبر کرد عباد را با سپاه بفرستاد بدر مالک بن مسمع و آن محلت را بحصار گرفتند و بیست و
چهار روز مالک با ایشان حرب کرد و تیری بر چشم خالد آمد و یک چشمش بزیان شد و این خبر بمصعب رسید مدد فرستاد
به بصره چون مالک مدد بدید پشیمان شد بیاری دادن خالد را گفت ترا بنزد عبدالملک بن مروان باید
شدن و صورت کار را او را نمودن و بگوئیش که مردم را دل با تست برخیز و بنفس خویش بیا که بیشک جملهٔ عراق گرفتی
خالد برخاست و پیش عبدالملک شد و مالک زنهار خواست از عباد عباد گفت با امیر بگویم و با عبدالله بگفت
زنهارش ده بدان شرط از شهر برود برخاست و از بصره برفت چون خبر بمصعب آمد خالد را بر کوفه امیر کرد و بجیل
بصره آمد تا مروانیان را بکشد چون بشهر در آمد خانه‌های مالک را خراب کرد و هر کس از مروانیان را بیافت بکشت
و از عبدالملک می ترسید که ناگاه بیاید و کوفه را بگیرد و از مردم بصره و کوفه ایمن نبود و میدانست که ایشان
با کسی وفا نکنند الا با ابراهیم بن مالک اعتماد داشت و مهلب باهواز بود و ترسید که او را بخواند و خوارج اهواز
او را بگیرند و غبار را ببصره امیر کرد و او بکوفه شد و عبدالملک بمهتران کوفه نامه کرده بود و بسیار وعده های
خوب داده بود که اگر نزد من بیائید مصعب را بگیرید و ایشان بپذیرفته بودند و با براهیم نامه نوشته بود و او را
اجابت نکرد و عبدالملک با سپاه گران نزدیک کوفه آمده بود و مصعب کس را ندید که گفت نامهٔ عبدالملک بمن
آمده است الا ابراهیم ابراهیم گفت بگوی تا همه نامه‌ها را بیارند و اگر نه بفرمای تا همه را گردن بزنم که عبدالملک را
اجابت کرده اند مصعب گفت نشاید همه را کشتن که بسم الله بحرب عبدالملک باید آمدن بعضی گفتند بیائیم و بعضی نهان

می گرفتند و بعضی از شرم با او برفتند مصعب دانست که اینها وفا نکنند و پیوسته مخالفت باشند برفت دید و جاثلیق فرود
آمد و عبد الملک نیز در روز حرب از آن کسان بیشتر سید بازپس داشت و بران کسان که ایمن بود در پیش داشت
عبد الملک گفت اول حمله را با ابراهیم برید که در لشکر مصعب از و بهتر کسی نیست حمله بردند و ابراهیم را بیفگندند و
بکشتند و مسلم را نیز بقتل آوردند و عباد بهزیمت شد با قومی از خاصگیان خویش مصعب تنها بماند با اندک گروهی
عبد الملک با مصعب دوستی و خویشی داشت و نمیخواست که مصعب کشته شود و آن روز سپاه را از حرب باز داشت
و گفت مصعب را از اینها وا رهانم روز دیگر سپاه را بحرب برد مصعب لشکر را گفت بسم الله پیش شوید کسی فرمان نبرد
و گفت لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللهِ دریغا ابراهیم عبد الملک چون دانست که با وی کس نیست برادر خود را محمد پیش
او فرستاد و گفت ترا معلوم است که مرا با تو خویشی است و مرا نمی باید که تو هلاک شوی و مهلب باهواز است و عباد
ببصره و عمست بپارس است و عبد الله بن حازم گفت خود را بهرزه بکشتن و سر خود بر باد مده و نزد من آی تا ترا از اینها
دهم هر چه ترا است یا نیمه بود هم الا خلیفتی که شرکت نباشد مصعب جواب داد آمدن من نزد تو محال است و من
بزینهار خدا ام بزینهار تو نیایم اگر نصرت بینیم از و بینیم و اگر شهادت دهد از وی شهادت بهتر محمد بازگشت و جواب با برادر
بگفت عبد الملک گفت که خویشی گرفته است و مصعب را پسری بود مبارز نام او را عیسی نیز خواندندی گفت ای
پسر کار من سری شد باز بمکه رو و عم خود را بگوی که لشکر عراق با من چه کردند عیسی گفت چون من این بگویم
مردم گویند که تو پدر خود را بجای خود بگذاشتی بیگانگان چه گویند چه جواب دهم این عار تمام باشد مصعب گفت اگر
نروی پیش صف رو تا باری از غم تو برهم پس عیسی برفت و حرب میکرد تا کشته شد چون پسرش را کشتند مصعب
بحرب آمد و لشکر عبد الملک بر و تیر باران کردند و بسیار جراحتی بر وی رسید پس بریده عم مختار شمشیری بزدش
و بدو نیم کردش و گفتمش یا آل تاهاد آن مختار عبد الله بن طیار فرود آمد و سرش ببرید که مصعب برادر او را
کشته بود و این عبد الله مردی بود از بزرگان بصره پس عبد الملک او را هزار دینار بداد قبول نکرد و گفت مرا آن
بس است که خون برادر خود یافتم عبد الملک تا مصعب و پسرش را بخاک کردند و گفت مصعب نیک دوستی بود
اگر مالک نبودی از ملک عقیم کس را آزارم و محابا نبودی و در کوفه شد اهل کوفه او را بیعت کردند و عبد الملک
بکوشک سعد بن ابی وقاص فرود آمد و سپاه را بار داد و وزیر آن کوشک را واکرده بودند باد سرد بزد
و گفت آن چه خوش باد است اینجهان پادشاهی و سلطنت اما دریغا که با کس وفا نکرد و نکند پس عبد الملک بن
مروان چهل روز بکوفه بود و خالد را بسوی بصره فرستاد و امیری بصره و اهواز و پارس را بدو داد و برادرش بشر
را بکوفه امیر کرد و عراق او را نیز صافی شد و بشام بازگشت و چون این خبر بعبد الله بن زبیر رفت و کشتن
برادرش مصعب بگریست و بران مصیبت صبر کرد بعد از آن زاری کرد و بگرفت **فصل در ذکر حج**

قطری بن الفجاءه مهتر خوارج وحرب او چون خبر کشتن مصعب بقطری رسید که امیر خوارج بود بدر آمد
و مهلب را گفت چه گوئی بمصعب گفت امام المهدی خلیفه امیر المومنین عبد الله بن زبیر گفت بعبد الملک
بن مروان چه گوئی گفت امام انضال الملعون گفت امام تو نیست معاذ الله از و بیزارم بهر دو جهان قطری
گفت چنانکه می بینم تو فردا بیشک گوئی از امام نیست مهلب گفت آن روز مباد چون عبد الملک خالد را ببصره
فرستاد تا او بهر جایگاه امیری فرستد مهلب را امیری داد قطری بدر آمد و گفت یا مهلب چه میگوئی بعبد الملک
بن مروان گفت او امام مسلمانان است قطری گفت ای ناکس لعنت بر تو باد دیروز مذهب تو دیروز لعنتش کردی امروز
میگوئی که امیر مسلمانانست مهلب خجل شد و خالد اهواز را بمهلب داد خوارج بجای فارس گرد آمدند عبد الملک
برادر خود عبد العزیز را بطلب ایشان فرستاد و گفت اگر بیعت کنند نیک باشد و اگر نه حرب کن ایشان بیعت
نکردند و از قطری مدد خواستند قطری هزار مرد بفرستاد و با عبد العزیز حرب کردند از لشکر وی بسیار کشتند و عبد العزیز
هزیمت شد و خوارج غنیمت بسیار یافتند و اسیر کردند و زن عبد العزیز را اسیر کردند که دختر منذر بن بود و از مه
جهان صورتی از و خوبتر نبود و در لشکر خوارج ببازار گردنش بسه هزار دینار و در میان خوارج مردی بود از قبیله
سنذر حمیتش بجنبید و شمشیر کشید در میان بازار آن زن را بکشت و بگریخت و ببصره و از قوم آن زن کسی
چیزی بآن مرد دادند و از کشتن آن زن شاد گشتند و عبد العزیز از خوف هزیمت ببصره نیافتند چون بعبد الملک
شد نامه کرد بخالد که سپاه کوفه را ببصره فرست تا با خوارج حرب کنند عبد الملک پنجهزار مرد بخالد فرستاد ببصره و
عبد الملک نامه کرد بعبد الرحمن و عهد نامه بوی داد و گفت با خالد بحرب خوارج شو چون از انجا شد که متوداد
عبد الرحمن با هواز شد نزدیک پارس و هر چه در پارس و کرمان و اهواز بود خوارج را بود جمع آمدند و چندان بودند
که عدد شما از جز خدای عز وجل کسی ندانست و امیر شان قطری بود و خالد با سپاه کوفه و بصره برابر ایشان فرود
آمد و قرب یک ماه حرب میکردند تا آخر خوارج هزیمت شد و بحد پارس و کرمان اندر پراگندند و خالد با بصره
شد و مهلب با هواز شد و عبد الرحمن بری آمد و خالد بن حیوة و محمد بن داود در از عقب خوارج بکوههای دشوار
دور شدند و لشکر بدان کوههای نتوانستند رفتن که طعام بدست نمی توانستند آورد پس خالد بعبد الملک
نامه کرد که خوارج بشکست و شام و عراق و پارس و اهواز و کرمان جمله بر عبد الملک راست شد و در دست
عبد الله بن زبیر حجاز و یمن هنوز مانده بود و او خلاف میکرد **فصل در ذکر فتح خراسان و در دست عبد
الملک بن مروان** و عبد الله بن خازم بخراسان بود از قبل عبد الله بن زبیر و عبد الملک بسیار نامه
کرد بعبد الله و البته قبول نکرد و گفت هفت سال خراسان بتو دهم و بنه بر فتگاری کرد با عبد الملک گفت که ترا
دشنام میدهد میگویید اگر نه آن بودی که رسولان را قاعده نرفته است کشتن ترا بکشتمی عبد الملک دل تنگ

گشت و عبدالله را خلیفتی بود وکیل نام عبدالملک عهد خراسان بدو فرستاد و گفت عبدالله را بکش که خراسان ترا است این وکیل مردم را در خفیه بهم سوگند کرد و از طاعت بدر آمد خبر بعبدالله بن حازم دادند و روی بخراسان نهاد و بهریه حرب کردند لشکری از پس عبدالله در آمدند و سپاه را هزیمت کردند و عبدالله را از اسپ بیفگندند بسی زخمها و جراحتها داشت وکیل فرود آمد تا سرش ببرد ابن حازم چشم باز کرد و او را دید بر روی وکیل زد و گفت که تو که بمن نشانی که با و مروت کردم به پسر مردان کمتر شائی وکیل سرش ببرید و بنزدیک عبدالملک فرستاد و خراسان را بنام او بگرفت و در سال هفتاد و پنج خراسان از وکیل بگرفت و امیه بن خالد را بفرستاد و همه خراسان نیز بر عبدالملک راست و درین سال حجاج بن یوسف را عبدالملک سپاه بحرب عبدالله بن زبیر فرستاد و هشت ماه بمکه بحصار بود

فصل در ذکر خبر حجاج بن یوسف و حرب او با عبدالله بن زبیر

پس عبدالملک مردم شام را فرمود که بمکه شوید بحرب عبدالله بن زبیر هیچ کس اجابت نکرد که با خانه خدای عزوجل حرب کنند پس حجاج بن یوسف برخاست و گفت مرا بفرست تا حرب کنم دو هزار مرد بدو دادند حجاج بمکه شد و بر سر چاه زمزم حرب کرد و از لشکریان بسیار کشته گشتند حجاج نامه کرد بعبدالملک بن مروان و مدد خواست پنجهزار مرد دیگرش مدد فرستاد این در ماه رمضان بود و آن ماه بر مردمان مکه ناخوش شد و لشکر حجاج در ماه شوال و ذوالقعده بسیار حرب کردند و از لشکر عبدالله بن زبیر بسیار بکشتند و بعضی بیمن باز شدند و بعضی بمدینه تا قریب ده هزار مرد عبدالله بن زبیر را در حصار گرفت و اول روز ذوالحجه حرب سخت کردند و خلائق از مغرب و مشرق بحج آمده بودند و در مکه طعام نایافت بود و خلق حج نتوانستند کردن زیرا که عبدالله بن زبیر امام بود و بعرفات نیارست شدن و حجاج هم گفت بیایید تا من شما را حج کنانم و حجاج در حرم هر روز حرب میکرد و به منجنیق بر خانه کعبه سنگ می انداخت خانه را ویران میکرد قریب پنجاه حرب کرد و هیچ کونه بهروزی بنودش پس روزی سنگ از عراده بخانه کعبه افتاد و آفتاب تاریک شد لشکر حجاج گرد آمدند و گفتند منجنیق بر کنیم حجاج گفت مترسید که ما بر حقیم و ایشان بر باطل حجاج بنفس خود فرود آمد و ریسمان منجنیق بر کشید و مردم را بقهر و ستم حرب میفرمود تا آن کار بهشت ماه کشید و کار بر مردم مکه دشوار شد از تنگی طعام بعضی بگریختند و بمدینه شدند و بزینهار حجاج آمدند چون دانست که با عبدالله بن زبیر کس نمانده است رسول فرستاد که خود را هلاک مکن و بدر آی و زینهار خواه تا هر چه ترا بدهم که ترا معلوم است که با تو کس نمانده است ترا چه محل و قدر باشد که من از تو زینهار خواهم و من در زینهار خدایم چون حجاج این سخن بشنید و دانست که عبدالله دل بر مرگ نهاده است و حرب سخت بفرمود کردن تا با عبدالله بن زبیر پنج تن بماند عبدالله بیامد مادر و پدر را پدرود کرد و مادرش را نام اسما بود دختر امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه در غایت پیر بود برای و تدبیر عبدالله هر چه کردی بدستوری او کردی گفت ای مادر با من کسی نمانده است و مردمان

همان کردند همچنان که با امیرالمومنین حسین رضی الله عنه کردند ما فرزندان او تا جان داشتند شمشیر میزدند و
پسر من زینهار آن فاسق شد و حجاج میگوید که هرچه تو خواهی بدهم و بزینهار من درآی اکنون ما در چه
فرمائی گفت ای پسر خود را بدست بنی امیه مده و پیداست که از عمر تو چه مانده است و آخر هم بباید مردن و من آن
نیم که بگویی و عار بر خود نهی و بنام نیک شوی عبدالله گفت ای مادر چنین است که تو میگوئی و مرا در دل همین اندیشه
بود اما خواستیم که ترا بگویم و نیز وداعت کنم که من خود را بکشتن خواهم داد ای مادر من پیوسته از راه حق برای باطل
نشده ام و هرگز بر هیچ کس ستم نکرده ام و در عبادت خدای تعالی جل و علا تقصیر نکرده ام حق تعالی آگاه است که
کرده و گفته من پس مادر را پدرود کرد و در آمد و بخانه کعبه شد و آن شب تا روز بعبادت مشغول می بود و بامداد
با آن مردمان که مانده بودند نماز بامداد کردند و سلاح برگرفتند و بدر آمدند و بسال هفتاد و شش بحرب رفت و
هر کس حمله میکرد خلقی را هلاک میکرد و بیتی چند شعر بگفت که ما را یاران بودندی شما را کفایت کردمی و تا نماز
پیشین حرب بکرد و یکساعت بیاسود و دیگر نماز بکرد و دیگر باره آهنگ حرب کرد و همه لشکر را تا به باب صفا هزیمت
کرد و سر کوه شان کرد پس از کوه صفا سنگی بزدندش و بر سر روی مجروحش کردند و از پای در افتاد و دیگر وحش
در آمدند و او را پاره پاره کردندش و سر مبارکش از تن جدا کردند و ان کعبه در آویختند و حجاج بشهر آمد و بیعت از مردم مکه از
بهر عبدالملک بن مروان بستد و طارق را بمکه امیر کرد و حجاج بکوفه باز میری بنشست

فصل در خبر مهلب با خوارج و عهد عبدالملک پس حجاج بن یوسف خطبه کرد و بکوفه و مردمان را بفرمود که سوی مهلب شوند
تا بحرب ازارقه شوند و مهلب بیامد و به نیشاپور بنشست و با قطری و یارانش حرب کرد و مدت یکسال بحرب
ایشان بماند و پارس و کرمان بدست خوارج اندر بود و کار بر خوارج سخت تباه شد زیرا که از کرمان و پارس راه
تنگ است و کسی نتواند بآنجا شدن پس مهلب بجیرفت رفت و جیرفت از نفس کرمان است و با خوارج حرب کرد
و ناحیت پارس جمله بدست مهلب آمد پس حجاج کاروان بفرستاد بدین شهرهای پارس و خبر بعبدالملک بن
مروان شد و نامه کرد بحجاج و خراج و گفت مهلب را باز داری که سپاه را روزی میباید و شهر و نشانده وار
کردارش و حجاج او را تهمت کرد و گفت سستی همیکند و نصیحت عبدالملک را دست باز میدارد و نامه نوشت بدو
که اگر تو خواستی خوارج را دست باز نداشتی که روزگار ایشان دراز بکشد تا خواسته آن زمین بسیار گرد آمد و من
بهار این قبیصه را بفرستادم تا ترا فراز حرب ایشان برد چون نزدیک تو رسد با همه مسلمانان بر ایشان تو
هر جهدی و طاقتی که ترا باشد بکن و هیچ بهانه نگیری اگر چون مهلب آن نامه برخواند تافته شد و دیگر روز پسران
خویش را اندر پیش داشت و او را ده پسر بود مبادر و دلاور از ایشان یکی سعده بود و دیگری یزید و سیوم
قبیصه و چهارم مدرک و پنجم مفضل و ششم محمد و هفتم حماد و هشتم عبدالملک و نهم مروان و دهم حبیب و از پس

ایشان گروه گروه می فرستاد تا همه سپاه را آن روز بحرب فرستاد و خود بیامد و صفها راست کرد و فرمود تا ن
و برا ابن قبیصه را خلعت فرمود و دو هزار درم خلعت او را داد و نامه نوشت بحجاج و گفت نامهٔ امیر بخواندم
و آن تهمت که مرا کرده بود که برای خوارج بدانستم فرموده بود که بحرب ایشان شوم و رسول را بر آن گواه کنم و
همچنان کردم اگر رای بیند از وی باز پرسد و هر آنچه دیده است سوگند خورد و اگر توانستی ایشان را یکبار از بیخ بر
کندمی و اگرنه خیانت بودی و اگر امیر را و ترا نصیحت کردمی معاذ الله که اگر چنین آرزوی من باشد پس بهر ده ماه
حرب همی کردم و نمی آسودم پس خلاف در میان ازارقه افتاد و سبب آنچنان بود که مردی از خوارج از مردمان
عراق از بنی امیه ضبه نام کاردار قطری بن الفجاره بود بشهری از شهرهای کرمان یک روز بسر مه همی شد مردی
را از خوارج بکشت و بنزدیک قطری آمدند و او را آگاه کردند و دستوری خواستن بکشتن آمرد چون آنکه یار ایشان
بود قطری گفت من روی آن نبینم که مردی از خطا آید بکشید و فصل دانسته آید بودن او بمیان شما از دیگاه
باز است ایشان از قطری بیازردند و از وی برگشتند و مردی را نام عبد البکیر بود بر خویشتن مهتر کردند و قطری را
خلع کردند و گروه اندک با قطری ماندند و ایشان با یک دیگر حرب ایشان را بسازی و درنگ نکنی پیش از آنکه با
هم دیگر جمع شوند مهلب جواب کرد که چون این نامه تو رسد حرب ایشان را بسازی و درنگ نکنی پیش از آنکه با هم
دیگر جمع شوند مهلب جواب کرد که هیچ روی آن نه بینم که با ایشان کنم که ایشان بحرب یکدیگر مشغول اند و عدد ایشان
هم کم شود از جهت خویش و اگرنه باز دیگر جمع شوند و دل بد ایشان مشغول باید داشتن حجاج دانست که تدبیر
آنست که مهلب میگوید و مهلب ایشان را با یک دیگر دست باز داشت و چون ماهی چند برین بر آمد قطری با گروه
اندک روی بطبرستان نهاد و عامهٔ خوارج با عبد البکیر بیعت کردند پس مهلب بحرب ایشان بایستاد و اکثر ایشان را
بکشت و زنان و فرزندان ایشان را اسیر کرد و غنیمت بسیار یافت و کعب الازدی قصیده درین معنی گفته است
و ما بیتی چند از آن درین کتاب آورده ایم شعر یا حفص ان عذابی عنکم السفر + و قد رافت داری عنی النمر + علقه
باکعب بعد السبب غابیه + والسیف فیه عن الامور من خبر + ابکیت عنها بالذی عندت + ام جنا بها اذناک الیوم
مستتر + لولا المهلب ما ذرنا بلادهم + ما دمته الارض فیها الماء والشجر + پس چون قطری روی بطبرستان نهاد و حجاج
آگاه شد سفیان الابرد را با سپاهی بزرگ از مردم شام بطلب او فرستاد سفیان بیامد چون بری رسید نامهٔ حجاج
آمد بسوی اسحاق بن محمد بن الاشعث داد که بطبرستان امیر بود از دست حجاج با گروهی سپاه کوفه او را فرمود که
با سفیان الابرد یکی شوند هر دو بطلب قطری شوند اسحاق بنزدیک سفیان آمد و هر دو برفتند و قطری را بیافتند
بمیان کوهها طبرستان و با او حرب کردن آن جماعت که با وی مانده بودند بپراگندند و قطری برفتند الابرد آنجا
بود و چون اسپ اندر افتاد و بزیر آن دره می شد و معاویه بن یحیی الکندی از گروه سفیان الابرد آنجا حاضر

بود چون سفیان قطری را دید که بزیر دره میشد و با او پانزده تن دیدند از جوانان عرب و یک پیره زنی که
اندر میان ایشان بود و ایشان را نزدیک سفیان آورد و آن زن شمشیر برکشید و برگردن معاویه بن یحیی زد و
او زره داشت و به پوست گردن رسید معاویه شمشیر برکشید و بر سر آن پیره زن زد و بکشت سفیان چون بدید بخندید
و گفت او را نخواستم کشتن چون قطری بیفتاد از یکی مرد و مردان آن جایگه آب خواست او را آب دادند از بالای
آن دره سنگی فرو هشت و بران قطری آمد و بشکست و مرد بانگ کردند و ندانست که آن قطری است اما دانست که از
مهتران خوارج است پس گروهی از مهتران کوفه از کار قطری آگاه شدند برفتند و قطری را بشکستند و سرش را نزد
اسحاق بن محمد بن الاشعث آوردند و عبیده بن هلال که از خوارج بود و چند روز ببود پس بفرمود که بانگی کردند
که کیست از شما عبیدة بن هلال را بگشد و نزدیک من آید که وا من است عبیده این سخن بشنید بر تمیمی شعری بگفت

شعر لعمری لقد قام الاصم بخطبة + لذی الشک منها فی الصدور غلیل + لعمری لئن اعطیت سفیان بیعتی + و فارقت دینی
بن الجهول + ان امرأ شکر ما تری سجنا + او سالی من کن قلیل + پس سفیان الابر و عبیده بن الهلال را روزی در
حصار میداشت تا او و یاران اش بستوه آمدند و اسپانی که داشتند بکشتند و بخوردند پس بیرون آمدند تا حرب کردند
تا کشته شدند و سفیان بفرمود تا سر ایشان برگرفتند و نزدیک حجاج بردند و سفیان بسوی دماوند و طبرستان
شد و یک چند روز آنجا بود تا حجاج او را عزل کرد و کشتن قطری و عبیده و غیره بسال هفتاد و شش بود **فصل در**
ذکر خبر امیری حجاج بن یوسف بولایت عراق چون سال هفتاد و هفت اندر آمد عبدالملک بن امیه
بن ابی عقیل را خلیفه خویش کرد بر کوفه و مهلب چون از حرب ازارقه بپرداخت نزدیک حجاج آمد و حجاج او را
و فرزندانش را بنواخت و خلعت داد و روزی بفرمود پس عبیدالله بن ابی بکره خراسان را داد و مهلب را
کراهیت آمد و عبدالرحمن بن طارق حاجب حجاج مرا سیستان داد و عبیده را خراسان اما من بکار خراسان
داناترم زدی اگر رای امیر اندرین خوش باشد سخن گوی تا مرا بخراسان فرستد عبدالرحمن این سخن بحجاج گفت
اجابت کرد و خراسان را بمهلب داد و هزار درم خواست از خراج اهواز و آن نواحی بدست او اندر بود دران
مدت که بحرب ازارقه مشغول بود مهلب نداشت و هرگاه که ورا عزل ولایت بروزگار آمدی او را قرض بایستی
کردن زیرا که هرجا که او را بدست آمدی بخوردی و بدادی و محافظت نکرد و مهلب را اندر بود از بنگاه حلی خویش بفروخت
و مقدار هزار درم ازان حاصل کرد و مغیره بن مهلب با پانصد هزار درم دیگر آمد مال خود بداد این مال بحجاج داد و
خود برفت و روی بخراسان نهاد و حبیب پسر خویش را بر مقدمه کرد و حجاج او را اشتری داده بود و ده هزار درم
صلت کرده چون حبیب بخراسان آمد مهلب پس از ده روز بخراسان رسید اندر سال هفتاد و نه و بدین سال اندر
بحیث شام طاعون افتاد و خلقی بی اندازه بمردند و عبیده بن ابی بکره بسیستان آمد بحرب رتبیل شد ملک کابلستان

از آنکه مسلمانان صلح کرده بودند بر جزیتی که بدهند و زنبیل گاه بودی که آنجا خراج دادی و گاه بودی که باز گرفتی پس حجاج کس فرستاد به عبیدة بن ابی بکره او را فرمود که بحرب زنبیل شود و باز نگردد و از زمینهای ایشان تا نه شهرستانها و حصارهای ایشان ویران کند و غارت کند و عبیده برفت با آن مسلمانان که با ایشان از اهل کوفه و بصره بودند و شریح بن هانی بر کوفه مهتر بود پس مردان شهرهای زنبیل از جای خویش میشدند و زمینهای خویش را بر مسلمانان دست باز میداشت تا مسلمانان بر در شهرها که میرسیدند که زنبیل آنجا بود و بر هژده فرسنگی شهر فرود آمدند چون زنبیل آگاه شد بفرمود تا عقبها و درها فرو گرفتند و مسلمانان از خویش بغ رسید شدند و هیچ گونه نتوانستند برون آمدن پس عبیده نزدیک شریح گفت هر مالی که بدین صلح اند بدهی سلطان از روزی شما باز بگیرد عبیده گفت اگر با هیچ روزی نیابیم دست ما از آن داریم که بدین حال هلاک شویم شریح گفت من تا بدین روز رسیدم هیچ ساعتی نبود که امید ساعت دیگر ندارم که زنده باشم و دیرگاه هست که از خدای عز و جل سعادت شهادت میخواهم پس عبیده بر هفت صد هزار درم صلح کرد که بر زنبیل فرستد پس شریح گفت ای مردان مرا یاری کنید دشمن و هر که از شما شهادت خواهد از پی من بیاید پس گروهی بسیار نزدیک او شدند و او پای پیش نهاد و با آن کافران حرب همی کرد و با خویش شعر همی گفت ـ

اصبحت ذا بث اقاسی الکبرا ۰ قد عشت بین المشرکین اعصرا ۰ ثمت ادرکت النبی المنذرا ۰ و بعده صدیقه و عمرا ۰ و یوم مهران و یوم تسترا ۰ و الجمع فی صفینهم و النهرا ۰ و باجمیرات و المشقرا ۰ هیهات ما اطول هذا عمرا ۰

یعنی یاد همی کند پیری خویش را و آن روزگار جاهلیت را پس صحبت با پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم پس با ابوبکر و عمر رضی الله عنهما و روزگار حرب صفین و نهروان بحرب خوارج و نالید از درازی عمر خویش پس شریح با گروهی از یاران خویش کشته شدند و کسیکه از آن حرب بجست بسیار اندک بود که بیرون آمد و مسلمانان پیش ایشان طعامها همی بردند و از گرسنگی پیاده همی شدند و هر کس که از ایشان طعام سیر خوردی بمردی سال سیلی عظیم بیامد و بسیاری از خانهای مکه را ویران ساخت و آن سال را عام الجحاف نام کردند از بهر آنکه هر چیزی پیش آن سیل آمدی ببردی پس در این سال مهلب از نهر بر داشت و از رود بلخ بگذشت پسر عم ملک ختل آنجا بود و با پسر خویش یزید بن مهلب بغزای ختل فرستاد و ملک ختل آنجا بود و با پسر خویش دید اندر جایگاه خویش او را اسیر کرد و برود بگذشت و باز آمد و دشمن بجای خویش باز شد و مهلب و سالی بکش بماند و پسر خویش حبیب را بخارا فرستاد با لشکران حبیب بیامد و صاحب بخارا را یافت با چهل هزار مرد و از میان ایشان مردی بدر آمد و مبارز خواست غلام حبیب پیش رفت او را بکشت یک روز او را گفت اگر میشتر شوی خدای تعالی جل و علا ترا فتح دهد مهلب گفت مرا خطر از این غزاها مسلمانان است تا ایشان را بمردمان خویش باز برم پس از دو سال با مردمان کش صلح کرد بر مالی معلوم که بدهند و این همی گرفت تا نامه اشعث بر سید بخلع حجاج و مهلب او را بیعت خواند و مهلب آن معلوم کرد و زود آن

بحجاج بن یوسف فرستاد و خود آن مال بگرفت و بسوی بلخ باز گشت و الله اعلم فصل در ذکر خبر بیرون آمدن عبدالرحمن محمد بن حجاج بن یوسف در آنوقت که ابو عبیده ابن بکره از کابل باز گشت و شریح بن هانی کشته شد حجاج بن یوسف نامه نوشت بعبدالملک و او را از ین کار آگاه کرد و گفت من میخواهم که دیگر باره سپاه فرستم و لیکن میخواهم که برای امیر المؤمنین عبدالملک برسم تا امید دارم من چنان می بینم که تو راه خویش پیش گیری و خدای عز و جل ترا توفیق دهاد و حجاج بهمه ولایت عراق اندر از عبدالرحمن ابن الاشعث دشمن تر نداشت پس حجاج بیست هزار مرد بگزید و ایشان را روزی بداد با عطای تمام و سلاح چندانکه بایست و عبدالرحمن را آن ولایت و سیستان فرستاد بحرب ملک کابل و عبیده بن بکره را معزول کرد پس عبدالرحمن برفت عمر و اسمعیل بن اشعث سوی حجاج آمد و گفت عبدالرحمن را مفرست ترسم که بر تو بیرون آید که او هرگز از پل فرات نگذاشت که کسی را از همراهان طاعت داشت حجاج گفت او را آن دل و زهره نباشد که مرا خلاف کند یا از طاعت من بیرون آورد پس عبدالرحمن بسیستان آمد و سپاه را بفرمود تا ساز حرب کنند و ایشانرا پند داد و عذر نمود از باز ایستادن خبر بقتیل شد و نامه کرد بعبیدالرحمن و بعد از آن عذر خواست و آنچه بر مسلمانان رسیده بود پیش از و اندر نمود که من ضمانداده بودم و عبدالرحمن نامه بخواند هم بر عادت خویش و او امان داد مردم روستاها را که ملک بدو باز همی او میخواست که او را بخود نزدیک کند پس با او همان کند که با پسر بکره کرده بود و عبدالرحمن از آن حیلت آگاه بود و هر گاه که شهری از آن بگرفتی کارداری با گروه سپاه آنجا بگذاشتی و بر آن زمین ها و دره ها از آن زمین بسیار بگرفت و مال بی اندازه و غنیمت وافر گرد کرد پس لشکر را فرمود که بیش مشوید که امسال بدین زمینها که بگرفتیم بس کنیم و شما عقبها و دره ها بدانید و بشوید پس سال دیگر همچنین بکنیم و لخت لخت زمینها بشناسیم تا خدای تعالی جل و علا ایشانرا هلاک کند پس نامه نوشته بخبر این فتح که خدای عز و جل مسلمانانرا داده بود و گروهی گویند که حجاج همدان بن عدی بید دستی را بکرمان فرستاد و گفت سپاه بمدینه عبیده فرست پس او عاصی شد حجاج پسر اشعث داد و سپاه گران بدو فرستاد دو هزار درم بدیشان هزینه کرد و بغیر از عطا و روزی که داده شد حجاج پسر اشعث را بحرب او فرستاد و او را بهزیمت کرد و بکرمان بیم بود پس خبر آمد عبیده را نه سیستان را و سپاه برفتند از نیکوئی و تمامی سلاحی که بدان سپاه داده بودند بدو و آن سپاه را العیش الطواویس خواندند یعنی بطاوسان مانند کردند و حجاج نامه نوشت به پسر اشعث و او را بحرب رتبیل بخواند و اندر سال هشتاد و یک عبدالملک بن مروان پسر خود را ابو القالب قیدا فرستاد با سپاه و او برفت و آنجا را بگشاد و غنیمت بسیار آورد و چون پسر اشعث نامه نوشت بحجاج با آن رای که او دیده بود و جواب کرد و گفت بدانستم آنچه تو گفته بودی و لیکن نامه تو همچون نامه کسی است که عذر کردن دوست دارد مردمانیکه دشمن خداوند از ایشان دست باز داشتی و آن مسلمانانیکه

با تو اند کاری نکردند چنانکه کار و تدبیر تا بکار تو چون نامه بتو رسد آنچه گفتم اندر کار دشمن و زمینها و حصارهاشان
ویران کن و آنرا بفرمای و بدرود گفت آن مسلمانان که با تو اند بفرمای تا کشت و کار کنند بدان زمینها که گرفته اند
سرایها بسازند و آنجا مقام کنند تا آنگاه که خدای عز و جل فتح دهد و نامهٔ دیگر نوشت و گفت آنچه من ترا گفتم باید که
سر نخواری و حرب دشمن گیری و هرچه توانی کردن بکنی و الا گر نه دو الم که چه باید که چون این نامه بعبد الرحمن رسید گفت
حجاج میخواهد که من هلاک شوم که بدین شتاب حرب میفرماید و او را جز این مقصودی نیست که پیاپی نامه میفرستد
ما را ترا بخواند و گفت کسانی که کارها و حربها پیش کرده آید و این رای من صواب دیده آید و من بدین کردم که
بنگرید که چون جواب و مرا عاجز خوانده است و سبب رای بزودی همین باید که بدین زمینها شویم که بدان شما را از
کافران چنان کاری افتاد و من مردی ام که آنگاه روم که شما روید و با شما چون بایستید و مردمان از هر سوی
بانگ کردند و گفتند تا فرمان دشمن خدای عز و جل نکنیم یعنی سخن حجاج نشنویم و طاعتش نبریم و از آن عامر بن واثل
الکنانی سخن گفت و او مردی بود از فصحای عرب و شاعر بود و گفت و الله که حجاج از شما نه اندیشید و از هلاک شما باک
ندارد و چون شما را مخاطره بود او را هیچ زیان نبود و اگر ظفر بود فزونی باشد بسلطانی وی و خلع کنید این دشمن
خدای را و امیر عبد الرحمن را بیعت کنید و من شما را بر خویش گواه کنم که اول کسیکه او را خلع کرد من بودم پس مردمان
از هر سوی بانگ کردند و گفتند فعلنا فعلنا قد خلعنا عدو الله پس مردمان نزدیک عبد الرحمن آمدند و بیعت
کردند بر خلع حجاج پس عبد الرحمن گفت مرا بیعت کنید بر خلع حجاج و بر آنکه مرا نصرت کنید تا با او جهاد کنم تا
خدای تعالی او را از زمین بیرون کند همه گفتند آری پس همه بیعت کردند و هیچ نام عبد الملک مروان در آن
میان نرفت پس عبد الرحمن کس فرستاد بر نبتیل و با او صلح کرد بر آن که اگر بدست او ظاهر شود هرگز از وی
خراج نخواهد و اگر هزیمت شود پناه بدو گیرد و زنبتیل اجابت کرد و عبد الرحمن سپاه بر گرفت و روی بعراق نهاد و
عطیه بن عمرو العنبری را بر مقدمه فرستاد با لختی سپاه حجاج آگاه شد سپاهی پیش او فرستاد و سپاه پی یکدیگر می فرستاد
و هیچ سپاه پیش عطیه نیامد که بهزیمت باز گشت و خبر چنان آمد که عبد الملک را خلع کردند و با پسر اشعث بیعت کردند
و بیعت چنان بودی و گفتی با من بیعت کنید بکتاب خدای و به سنت پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم و خلع کردن ائمه
بیراه و جهاد کردن با ایشان چون گفتند آری بیعت تمام بودی پس حجاج بن یوسف آن خبر بعبد الملک بن مروان
نبشت و از و جواب خواست و خود را از کوفه برخاست و ببصره آمد و عبد الرحمن نامه فرستاد بمهلب تا او را به بیعت
خواند مهلب جواب کرد که پای اندر راهی نهادی که امت محمد صلی الله علیه و آله و سلم را هلاک کنی از خدای بترس و نگر
تا خود را هلاک نکنی و از بیعت باز نیائی پس اگر گوئی که از خویشتن می ترسم از خدای عز و جل اولی تر که بترسی پس
مهلب نامه نوشت بحجاج گفت مردمان بتو روی نهادند حرب ایشان بساز خدای عز و جل ترا با ایشان نصرت دهد

چون حجاج نامه مهلب بخواند او را تهمت کرد و گفت والله که این نصیحت نیست مگر پسر عم خویش عبدالرحمن را و خویش
نامه حجاج بمدد خواستن بعبدالملک بن مروان رسید بترسید و خالد بن یزید را بخواند و آن نامه را باو داد خا
یا امیرالمؤمنین اگر این حدیث از سیستان است جای ترس است پس اشعث باز آمد پس بخواست و از شام هزار مرد
صد و دویست کم تر با بشیر لشکر بحجاج همی رسید پس از بصره برداشت پس اشعث باز آمد پس عبدالله بن رمیثة الطائی
را بر مقدمه کرد و سپاه عبدالرحمن باز رسید و از رود بگذشتند و با ایشان حرب کردند و خلق را بکشتند و دیگران
هزیمت پیش حجاج آمدند و این حال روز عید قربان بود و سال هشتاد و یک از هجرت گذشته بود و حجاج بر منبر
خطبه همیکرد ابو العب بن عبید بن سرخس بر منبر شد و او را از هزیمت طاهر طائی خبر داد حجاج بفرمود که بصره باز
شوید که آنجا سپاه بر نیاید و از منبر فرود آمد و برفت و سپاه از پس برداشت و هر کس که باز مانده پس اشعث
در وی میرسید و میکشت حجاج برفت و بزاویه فرود آمد و بصره را بگذاشت و آن نامه که از مهلب آمده بود بخواست
و دیگر باره بخواند و گفت نیک میداند مهلب تدبیر حرب را با او مشورت نیک کرد و با خیانت پنداشتیم و نه پذیرفتیم
و عبدالرحمن ببصره آمد با آخر ذی الحجه و بفرمود تا گرداگرد شهر را کنده کردند و اندر ماه محرم اندر سال هشتاد و دو
از هجرت بود و هر دو گروه حرب را بیاراستند و صفها برکشیدند و حربی کردند و از هر چه گویند سخت تر و از لشکر
حجاج قریش در تصنیف هزیمت شدند و لشکر عبدالرحمن پای بافشردند و سفیان بن الابرد الکندی حمله برد و
خود را بر میمنه لشکر عبدالرحمن افگند و ایشان را هزیمت کرد و خلقی کشته گشتند از گروه پسر اشعث و سرها پیش حجاج
آوردند و پسر اشعث با گروهی روی بکوفه نهاد و مردمان بصره و عبدالرحمن بن عامر بن ربیعه بن حارث بن عبدالمطلب
گرد آمدند و او را بیعت کردند و او با حجاج پنج شبانه روز حرب کرد پس ببصره بود و هیچ حرکت نکرد و آنجا بنشست و
صبر همیکرد

فصل در ذکر خبر واقعه دیر الجماجم

حجاج عبدالرحمن بن عامر الحضرمی را بکوفه امیر کرده بود
و مطر بن ناجیه صاحب شرط بود چون آگاه شدند که پسر اشعث همی آید ابن الحضرمی با ایشان صلح کرد تا او
یارانش بیرون آیند و کوشک را با ایشان گذارند پس بیرون آمد و مطر بکوشک اندر شد و هر مردی را دویست
درم داد و پسر اشعث بکوفه اندر شد و بیشتر مردم کوفه با او یکی شدند و مطر خواست که حرب کند عبدالرحمن نردبانها
بفرمود که بدیوار کوشک نهادند و برفتند و مطر را بگرفتند و پیش عبدالرحمن آوردند پس با او بیعت کردند پس عبد ا
بن عباس رضی الله عنه را با سپاه بسیار داد و بحرب حجاج فرستاد و حجاج را از بصره برداشت و بدیر الجماجم فرود
آمد و آن دیه بود فرسنگی بصره و پسر اشعث از پس عبدالرحمن بن عباس را برداشت و مردمان از بصره و کوفه
و ثغور و مصر و یمن و مکه و مدینه بر پسر اشعث گرد آمدند و حرب حجاج را ساختند و پسر اشعث گرداگرد خویش خندق
کند و هر روزی حرب سخت همی بود و این خبر بمردمان شام رسید نزدیک عبدالملک رفتند و گفتند که مردمان عراق

از تو همان بسنده کنند که تو حجاج را از عراق باز کنی و او را بدلی فرستی عزل او آسان تر از حرب مردمان در باز کن تا طاعت ایشان مر ترا خالص شود عبدالملک پسر خود را بفرستاد و نامه کرد و برادرش محمد بن مروان داد بموصل بود و او را باز خواند و هر دو را بعراق باز فرستاد و گفت باز کردن حجاج از ولایت عراق بر مردمان عرضه کنید و محمد بن مروان امیر عراق باشد و اگر نه پذیرند حجاج امیر همه سپاه است و خدا و حرب شما فرمان او برید ایشان بعراق نهادند و این خبر بحجاج رسید اندوهش آمد و همی ترسید که مردمان عراق آن را بپذیرند و او معزول شود و نوشت بعبدالملک و سوگند خورد که اگر مرا از عراق باز کنی این مردمان برای بیرون آیند ندیدی مردمان عراق را چگونه بر امیر المومنین عثمان رضی الله عنه بر خاستند چون ایشان را گفت چه خواهید گفتند عزل سعید بن العاص خواهیم چون او را عزل کردند یکسال تمام بایستادند تا بیامدند و او را بقتل آوردند و عبدالملک را بدان نشست برآنکه گفتند بر مردمان عرض کنند طلب سلامت او از آنکه نمیخواست که حرب کنند پس چون عبدالله و محمد بیامدند و تدبیر کردند و پیغام عبدالملک بمردمان عراق رسید ایشان گفتند یک امشب بنگرد و در شب پیش پسر اشعث گرد آمدند و هر کسی چیزی همیگفتند و آخر بایستادند که حرب کنند دیگر باره عبدالملک را خلع کردند و نخستین کسی را که خلع کردند برالحجاج عبدالله بن رقاب السلمی بود گرد آمدند یاران پسر اشعث بیشتر بود که از ان اهل فارس عبدالله و محمد روز دیگر چون دیدند که مردمان اجابت نمیکنند هر دو نزدیک حجاج آمدند و گفتند تو دانی با این سپاه و برای خویش کار کن که امیر تو و است که فرمان تو کنیم پس اشعث و حجاج هر دو سپاه آراستند و تعبیه کردند و حجاج عبدالرحمن ابن سلیم الکلبی را بر میمنه کرد و عماد بن تمیم اللحمی را بر میسره و پسر اشعث میمنه خویش حجاج بن حارثة الحنفی را داد و میسره را ابردین التیمی داد و در لشکر پسر اشعث آن روز قرآن خوانان را و فقها بزرگ بودند پس هر دو گروه بحرب جا بایستادند و بلشکر پسر اشعث نعمت فراخ بود از آنکه از کوفه و سواد همی آوردند و مصریان و شامیان را کار سخت شده بود که نرخهای گران بود و طعام بر ایشان تنگ بود و گوشت خود نمی یافتند و با این همه حرب همیکردند هر چه سخت تر پس همه حمله بردند و بر گروه شامیان بشکستند و بیاز کشتن اندر حیله را یافتند چون او را بدیدند بر آنحال پژمرده شدند و گروه حجاج از آن آگاه شادی کردند و بانگ کردند و گفتند یا اعداء الله هلکتم قتل طاغوتکم یعنی ای دشمنان خدای هلاک تان آمد و مردی فراز آمد و سر جبله ببرید و پیش حجاج برد و حجاج شاد شد و گفت این اول فتحی است و فتنه بنشست تا مهتری از ایشان کشته نشد و آن مهتر از ایشان بود و بدین روزها اندر که این حرب بود یک روز مردی از سپاه پسر اشعث نام او قدامة ابن حرب التیمی بود بیرون آمد و در میان هر دو صف بایستاد و گفت ای مردمان شام شما را بکتاب خدای عز و جل میخوانیم و بسنت پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم اگر نه پذیرید مردی از شما بمبارزت آید و مردی بدان آمد با قدامه حرب کرد و از شامیان کشته شد دیگری بیرون آمد و همچنان او را بکشت سعید چون آن را بدید حجاج را گفت اصلح الله الامیر تو این مرد را

اگر دستوری دهی از گروه خویش یکی را بحرب او فرستم حجاج گفت این سگ مردمان را بترسانید ولیکن تو بدانی هر کرا
خواهی بحرب او فرست چون قدامه مبارز خواست یکی را پیش او فرستاد و او را نیز بکشت سعید را اندوه بدان
حجاج گفته بود پس قدامه دیگر بار مبارز خواست سعید گفت ایها الامیر آنچنان کنم که تو خواهی حجاج گفت شمشیر
بمن نمای بنمود گفت با من شمشیریست گرانتر از شمشیر خود مرا ده و شمشیر او را داد حجاج گفت زهی نیک داری سپری
قوی ولیکن ندانم که با این مرد چگونه خواهی بودن سعید برفت چون نزدیک قدامه رسید گفت با ایست ای دشمن
خدای عز و جل پس قدامه گفت از دو کار یکی بکن یا مرا دست باز دار تا سه ضربت بزنم چنانکه من خواهم یا تو
ضربت مرا زن چنانکه تو خواهی سعید گفت من آغاز کنم گفت روا است پس سعید بقوت خویش یک ضربت بزد بخود
کار نکرد و سعید را اندوه آمد و ضربتی دیگرش بر کتف زد و هیچ کار نکرد و قدامه ضربت بزد هم کار نکرد و قدامه گفت
اکنون خود را بمن سپار سعید خاموش شد قدامه یک ضربت زد هم کار نکرد و قدامه گفت اکنون خود را بمن سپار
سعید خاموش شد یک ضربت بزد که سعید را از پشت اسپ در گردانید و فرود آمد و کارد برکشید و خواست تا گلوی
ببرد سعید گفت ترا سوگند دهم که ترا نامی نباشد از قتل من چنانکه مرا دست باز داری گفت تو کیستی گفت سعید
بن الحرشی و گفت ای دشمن خدای برو و حجاج را بگوی از آنچه دیدی سعید بیامد و حجاج را گفت ایها الامیر
و قصه بگفت و درین حربها اندر ابوالبختری و سعید بن جبیر پیش صف اندر آمدندی و گفتندی بسم الله الرحمن
الرحیم وَمَا كَانَ لِنَفْسٍ أَنْ تَمُوتَ إِلَّا بِإِذْنِ اللَّهِ كِتَابًا مُؤَجَّلًا وَمَنْ يُرِدْ ثَوَابَ الدُّنْيَا نُؤْتِهِ مِنْهَا
وَمَنْ يُرِدْ ثَوَابَ الْآخِرَةِ نُؤْتِهِ مِنْهَا وَسَنَجْزِي الشَّاكِرِينَ پس حمله بردندی و سپاه او پیوسته حرب بود
میان پسر اشعث و حجاج و چنین گویند پسر اشعث روز سوم ربیع الاول در سال هشتاد و سه بدیر الجماجم فرود آمد
و چهاردهم جمادی الاول بهزیمت شد و بدین صد و ده روز هر روز حرب بود و درین روزها از دو لشکر بسیار
کشته شده بود گروه آنکه بهزیمت شد هر دو گروه بیرون آمدند و حربی سخت کردند و سفیان بن ابی ... خود را بر لشکر
پسر اشعث افگند و سپاه پسر اشعث هزیمت بپذیرفتند و پسر اشعث بر منبر بود و خطبه میکرد چون هزیمت لشکر خود
بدید بانگ کرد و گفت یا عبدالله انا محمد گروهی ببانگ او نزد منبر شدند و بایستادند و تیر باران همی آمد از هر سوی
عبد بن معقل ورا گفت ایها الامیر فرود آی تا اسیر نشوی که سپاه دیگر باره همی گرد آیند و این دشمنان ... تو
شوند پسر اشعث فرود آمد روی بکوفه نهاد و هزار ... بکوفه رسیدند و پسر اشعث همچنان با سلاح بخانه خویش
رفت و زنان و فرزندان نزد او آمدند و بگریستند ایشان را وصیت کرد و گفت مگریید اگر مرا حالی رسد بد شما را
و آن خدای که شما را پیش ازین روزی میداد همچنان روزی بدهد بعد از مرگ من که او خدای است که همیشه شما
را پرورد و کرد و از کوفه برفت و چون پسر اشعث هزیمت حجاج را بدید یاران خویش را فرمود که از ایشان ...

منادی بانگ کرد که هر کس پیش من آید او ایمن است پس حجاج بکوفه آمد و مردم را به بیعت خواند و کمیل بن
زیاد از آن کسان بود که با پسر اشعث بود و او را پیش خود خواند و او سخت پیر بود و تو بودی که بخون امیرالمؤمنین
عثمان رضی الله عنه باز بودی گفت ای مرد چه تهدید کنی والله که از عمر من چندان نمانده است کسی شربت آب
بخورد بکن هر چه خواهی که از پیش کشتن روزی هست که روز جزا است شمار است و فردا بر شما چه حجت خواهد بود
حجاج گفت حجت تو است اگر قاضی تو خواهی بودن پس بفرمود تا او را بکشتند و بدین سال هشتاد و دو مغیرة بن
مهلب بمرد بخراسان و مهلب بکش بود آن سوی خراسان چون خبر مرگ مغیره بشنید بگریست جزع بسیار کرد و
پسرش یزید را بجای او فرستاد و مهلب باز گشت پس خود را وصیت کرد و بمرد و حبیب بروی نماز کرد پس چون مهلب
بمرد حجاج بن یوسف خراسان را به یزید بن مهلب داد و هم درین سال عبدالملک بن مروان برادر امیرالمؤمنین عثمان
بن عفان رضی الله عنه از مکه باز کرد **فصل در ذکر حرب حجاج با پسر اشعث بار دیگر** چون عبدالرحمن
بن محمد از کوفه برفت روی سوی بصره نهاد و عبدالله بن عبدالرحمن بن سمره امیر بود در بصره بروی بیرون آمده
بود و بصره را بگرفت چون عبدالرحمن بیامد عبدالله نزد وی شد و گفت از بهر تو کردم و پسر اشعث را بمکه آورد
و گرد کنده کرد و آب در قدحی افگند و از خراسان جریر بن عبدالله نزدیک پسر اشعث بود با گروهی از مردمان
کوفه و حجاج از کوفه بشد و روی به پسر اشعث نهاد و چون بدو رسید حرب را بیاراست و پانزده شبانه روز
حرب سخت کردند و از گروه حجاج قثم بن الفقیس را بقتل آوردند و حجاج از آن تافته شد و عبدالملک بن مهلب
بمدد حجاج فراز رسید با سپاهی ساخته و روز دیگر حرب اندر گرفتند و سپاه پسر اشعث بهزیمت شد و ابوالبختری
الطائی و عبدالرحمن ابی لیلی کشته گشتند و بسطام بن مصقله با چهار هزار مرد از مردان مکه و مدینه بیک سو شدند
و نیام شمشیرها بشکستند و بسطام ایشان را گفت اگر ما خواهیم خود را باز داریم هیچ گونه نتوانیم که مرگ بر ما خواهد
رسیدن پس کجا گریزیم از اینجا از وی چاره نیست این بگفت و روی بخراسان نهاد با آن چهار هزار مرد و حرب
سخت کردند و سپاه شام را چند بار از جای برداشتند و حجاج تیراندازان را فرمود چون ایشان نهادند فرمود تیر
باران کنند و ایشان حرب همی کردند تا اکثر کشته شدند و بکر بن ربیعه را اسیر کردند و پیش حجاج بردند بفرمود
تا او را بکشتند و سپاه پسر اشعث بهزیمت شد و او برفت و روی بجانب سیستان نهاد حجاج عمارة ابن تمیم اللخمی
و پسر خویش را محمد ابن الحجاج را از پس ایشان بفرستاد و بسوسن بدو رسیدند و یکساعت حرب کردند و پسر
اشعث باز بهزیمت شد و روی بکرمان نهادند و بدر شهرستان زرنگ فرود آمد و حاکم آنجا را بفرستاد تا در شهرستان
را ببستند و پسر اشعث روزی چند آنجا بود تا مگر پسر عبدالله را گفت در را بگشای نگشود و او بشهر نتوانست شدن
پس آنجا به بست آمد و عیاض السدوسی از دست وی آنجا امیر بود و پیش او آمد و او را نیکو فرود آورد و چون یارانش

برجست داد فرو گرفت و بند کرد و خواست که بحجاج فرستد و خود را زینهار خواهد زنبیل ملک کابل آگاه شد
بیامد و گرداگرد بست را فرو گرفت و رسول بشهر اندر فرستاد و سوگند خورد که اگر عیاض را یکتار موی او را بیازاری
ازینجا باز نگردم تا ترا و پیوستگان ترا بیرون نیاورم و برادر نکنم عیاض زینهار خواست بر آنکه او را هیچ نگویند پس
پسر اشعث را دست باز دار و زنبیل اجابت کرد و پسر اشعث پیش زنبیل آمد و گفت من این مرد را ولایت دادم و با
او نیکوئی کردم اکنون پاداش من این کرد و پسر اشعث باز زنبیل برفت و او را نیکو همیداشت پس از گرد او اشعث
جمعی گرد آمدند و از حجاج ایمن نبودند تا شصت هزار مرد گرد شدند آنگاه کس فرستادند به پسر اشعث و او را گفتند
اینجا سپاه بسیار است مگر ما را متابع شوند بحرب کردن با شامیان عبدالرحمن بیامد و عبدالله بن عامر را بحصار
گرفت و بدست آورد و عذاب بسیار کرد و باز داشت و عماره بن تمیم اللخمی با ایشان رسید یاران عبدالرحمن را
گفتند ما را صواب آنست که سیستان را بدو باز دادیم و ما را بخراسان شویم عبدالرحمن گفت خراسان را یزید بن مهلب
دارد و او دیر ناست و سوار مبارز است خراسان را شما دست باز ندارد و پیش آید بحرب و شامیان از پس شما بیایند و
مردمان خراسان همه بر حرب شما گرد آیند ایشان گفتند ما بخراسان شویم اتباع ما بیشتر ازین باشد که ما با حرب
کنند و زمین خراسان زمین فراخ است چنانکه خواهیم بدو ندر باشیم عبدالرحمن گفت شما دانید پس برفتند چون بهرات
رسیدند عبدالله بن عبدالرحمن بن سمره با دوازده هزار مرد ایشان بهشت و خویش گرفت پسر اشعث یاران را گرد کرد
و گفت دیدید که عبدالله و چه کرد و من پیش ازین دیده بودم شما را همی گفتم که بخراسان نشاید شدن فرمان نبردید
اکنون بنزدیک زنبیل شویم برفت با خاصگان خویش و باقیات قوم خویش که از عراق بودند عبدالرحمن بن عبدالله
بن عباس را مهتر کردند و با او بیعت کردند و یزید بن مهلب آگاه شد کس فرستاد بعبدالرحمن و گفت جهان فراخ است
و اگر خواهی ترا یاری کنم بمال و خواسته عبدالرحمن گفت ما نه بدان آمده ایم تا مقام کنیم اینجا روزی چند باشیم و بیاسائیم
و ما را بدانچه گفتی حاجت نیست عبدالرحمن ابن عبدالله در ایستاد و مالها خیانت میکرد و خبر بیزید آمد مفضل برادر خویش
را با چهار هزار مرد فرستاد و خود با چهار هزار مرد دیگر از پس او برفت و یزید را چهار صد گله بود گفت کدام اسپ است
که مرد را دوا و را اسپی بود بغایت بزرگ آنرا بخواست و بر نشست و خال خویش بدیع بمرو خلیفه کرد و گذر بمرو رود
کرد و روی بهرات نهاد و در راه بزیارت پدر خود رسید و سه روز بمرو رود بر سر قبر پدر درنگ کرد و سپاه را هر مردی را
را صد درم داد و برفت بدر هرات کس فرستاد بعبدالرحمن هاشمی و گفت اکنون بیاسودی و مال گرد کردی و آنچه گرفتی
ترا است و اگر زیادت خواهی بدهمت از اینجا برو که من نخواهم که با تو حرب کنم عبدالرحمن بنپذیرفت و حرب را
بیار است و حرب مفضل را داد و هر دو گروه بحرب بایستادند چون یکساعت بود که گروه عبدالرحمن هاشمی بهزیمت شد
و بپراگندند جماعتی اسیر افتادند و جماعتی دیگر دیدند یزید فرمود تا از جماعت اسیران دست باز داشتند و محمد بن سعید بن ابی وقاص

را نزدیک حجاج فرستاد حجاج اورا پیش خود خواند و گفت یا ظل الشیطان کیف صنع الله فیک و این را محمد را لقب
ظل شیطان خواندندی از درازی قدی که داشت پس حجاج اورا گفت من یزید بن معاویه بیعت نکردی و خود
را بحسین ابن علی رضی الله عنهما و عبد الله بن عمر رضی الله عنهما مانند کردی چوبی در دست داشت بر سر او میزد تا
خونش همه دوشش فرود دوید محمد گفت ایها الرجل ملکت فاسجح حجاج آن چوب از دست فرو نهاد و محمد گفت اگر مصلحت بینی
حال مرا با میر المومنین نویسی تا اگر مرا عفو کند تو نیز بدان انباز باشی و اگر جز این باشد تو معذور باشی حجاج
سر اندر پیش افگند یک ساعت پس بفرمود تا گردنش بزدند و پسر بسطام بن مصقله این بیت میخواند بیت ازامرح
بوادی خسته ذکره فاطلب دوعتی امارس **فصل در ذکر وفات یافتن پسر اشعث** بدان وقت که
عبد الرحمن بن محمد بن اشعث از هری نزد زنتبیل شد مردی با او بود که نامش علقمه بن عمرو بود او را گفت نخواهم
با تو آمدن عبد الرحمن گفت چرا گفت زیرا که می ترسم که تو و یاران تو حجاج را نامه نویسند زنتبیل را نیکوئی پذیرد
او ترا بدست وی باز دهد و اینجا پانصد مردیم که بیعت کرده ایم بحصنی اندر شویم و حرب کنیم تا بمیریم یا زنهار با هم
پسر اشعث گفت اگر با من بیائی ترا نیکوئی دارم و علقمه برفت و عبد الرحمن نزدیک زنتبیل شد و علقمه با آن پانصد
مرد بایستاد و عماره بن تمیم اللخمی بیامد و ایشانرا بحصار گرفت آنگاه ایشانرا زنهار داد و وفا کرد و نامه حجاج بزنتبیل
آمد و گفت باید که پسر اشعث را پیش من فرستی و سوگند یاد کرد که اگر نفرستی چنان کنم که هزار مرد مقاتل فرستم تا
بدان زمین های تو اندر آیند و فرو گیرند و غارت کنند و شهرهای ترا همه ویران کنند و این مکتوب را عبد الله
بن واسع التیمی نزدیک زنتبیل برد و گفت من عهد حجاج بستانم از بهر تو که حجاج هفت سال خراج از تو نستاند
زنتبیل گفت اگر تو این بکنی من ترا بسیار نیکوئی بکنم پس عبد الله بن حجاج را نامه کرد و گفت زنتبیل ترا خلاف
نکند و من چنان کنم تا عبد الرحمن بتو فرستد حجاج از عبد الله سپاس داشت و مالی فرستاد و زنتبیل سر عبد الرحمن
بحجاج فرستاد و از خویشان پسر اشعث هزار مرد را بگرفتند حجاج بفرمود تا سرهاشان نزدیک او آوردند و گروهی
گویند که حجاج بعماره نامه کرد که زنتبیل را هر چه خواهد بده و او را شرط کن بدانچه همی فرمایم پس عبد الرحمن را ببند کرد
و بعماره فرستاد چون نزدیک او رسید خود را از فرازی بینداخت و بمرد پس او را همچنان مرده پیش عماره آورد
پس سر او را پیش حجاج فرستاد پس حجاج واسطه بنیاد کرد و سبب آن بود که آنجا امروز واسطه است حجاج همی گفت
و گروهی از پیش فرستاد تا منزلی بگزینند و آنجا فرود آیند و بدانجا اندر راهبی دید بر خری نشسته همی رفت چون بدانجا
رسید که امروز شهر واسطه است خر بایستاد و کمیز کرد راهب سبک فرود آمد و آن کمیز از روی زمین بگرفت و پدر را
انداخت و حجاج همی نگریست بفرمود تا آن راهب را پیش وی آوردند و آز آنچه کرده بود بپرسید راهب گفت از نجا
مزگتی کنند و در انجا خدای عز و جل را بپرستند تا آنگاه بر زمین اندر یکتن نماند که خدای تعالی را بیگانگی داند حجاج

هم اندر وقت شهر واسطه را بفرمود که بنا کردند و نخست مرگت جامع بدانجا بنا کردند و شهری بزرگ کردند

فصل در ذکر عزل کردن مهلب از خراسان اندرین سال هشتاد و چهار یزید بن مهلب عزم آن کرد که بعزم
نیزک شود بقلعه او جاسوسان فرستاد خبر آمد نیزک را که یزید از قلعه برفت و هنوز آن وقت نبود که او عزم نیزک کند
دو روز بگذشت نیزک را خبر شد بازگشت و با یزید صلح کرد بدانکه قلعه بدو سپارد و با آنچه خواسته که او را بود و خود
با عیال برود و یزید اجابت کرد و یزید آن قلعه را بزرگ داشتی و هرگاه که آن قلعه را دیدی سجود کردی پس حجاج
یزید بن مهلب را از خراسان باز کرده سبب آن بود که وقتی از واسطه واز منبر فرود آمد و برفت از پس برداشت
و هر کس که باز ماند پس اشعث وردی می‌پرسد و میکشت حجاج برفت است پیر کشته و کتب بسیار خوانده حجاج بفرمود تا
او را بیاوردند گفت صفت امیرالمومنین چگونه یافتی گفت درین زمانه بسیار از روزگار شمار است و آنچه خواهد بودن
همه را خوانده ام گفت صفت امیرالمومنین چگونه یافتی گفت درین زمانه بسیار پادشاهی بود و بس حجاج گفت از پس
من که بر عراق امیر باشد گفت مردی که نام وی حجاج باشد گفت صفتش را دانی گفت آری عذر کند حجاج با خود
اندیشه کرد که این جز یزید بن مهلب نیست از آن جایگاه برداشت از گفتار آن راهب هیبتی سید پس نامه نوشت
بعبدالملک و از ولایت عراق استعفا نمود عبدالملک جواب کرد که من دانم که تو خواهی از رای من بر می
ازین گونه سخن باز مگوی و تو بجای خویش بنشین پس حجاج بر در ایستاد و یزید و آل مهلب را همی نکوهید از بودن ایشان
با عبدالله بن زبیر و یکدلی ایشان با او و بدین حدیث بعبدالملک بنشست عبدالملک جواب کرد که من از ایشان
هیچ نقصانی نمی بینم چنانچه با پسر زبیر کردند زیرا که آنچه کردند طاعت وی کردند تا حجاج دیگر باره نامه کرد و او را
از آل مهلب بترسانید و حجاج از گفتن آن راهب بشک افتاده بود و آنچه او گفته بود که یزید نام دارد و حجاج پنداشت
که یزید بن مهلب باشد و آن خود یزید بن کبیه بود که از پس حجاج امیر شد بر عراقین چنانکه بعد ازین گفته آید پس
عبدالملک نامه کرد و گفت بسیار گفتی از یزید و آل مهلب کسی دیگر نامزد کن بولایت خراسان که او را شاید حجاج قتیبه
بن مسلم الباهلی را نامزد کرد و عبدالملک او را نیز نه پسندید خبر بیزید شد که حجاج خراسان از او و یزید دانست
که جز فتنه نباشد که از خویشان حجاج بود و پس حجاج خواست که بعزل او نامه نویسد که مفضل را خلیفه خویش
کن و تو بنزدیک من آی و یزید با حصین بن منذر مشورت کرد حصین گفت اینجا باش و بهانه کن بر حجاج که بیمارم
و امیرالمومنین با تو سخت نیکوست و این را حجاج میکند هرگاه که تو بنشینی و بشتاب نروی امید میدارم که نامه
نویسد بحجاج و او را بفرماید که ترا بخراسان بازگذارد یزید گفت ما مطیع ایم که ما را بطاعت داشتن باز گفته اند و
من کراهیت دارم که عاصی شوم و ساز رفتن همی کرد و نامه حجاج بمفضل آمد که خراسان ترا دادم و مفضل بشتاب همی کرد
برفتن یزید گفت ترا حجاج از پس من برین ولایت و بیعت با ذنده و این از بهر آن کرده است که از من همی ترسد

که خلاف کنم مفضل گفت ترا خذ نمیکنم خود به بینی که چنین ست که من همیگویم و یزید برفت و بماه ربیع الاول اندر سال
هشتاد و پنج حصین بن وبیت شعر گفت یزید را و این چنین گفت ؎ امرتک امرا حازما فعصیتنی * و اصبحت مسلوب الامارة
نادما * فما انا بالباکی علیک صبابة و ما انا بالداعی لترجع سالما * پس چون یزید از خراسان برفت حجاج قتیبه بن مسلم الباهلی
را بخواند و او را عهد ولایت خراسان بداد و مفضل را عزل کرد و بدین سال هشتاد و پنج اندر بماه جمادی الاول
عبدالعزیز بن مروان بمرد و او ولی عهد بود از پس عبدالملک و عبدالملک پسر خویش عبدالله را بجای او فرستاد
بمصر و عبدالملک کس فرستاده بوده بعبدالعزیز که خراج مصر بفرستد عبدالعزیز جواب داد که ای امیرالمومنین من
و تو بسالی و جاهی رسیده ایم که هیچ کس از اهل و بیت ما نرسیده بود و ما ندانیم که از ما کرا مرگ پیشتر خواهد بود اگر
مصلحت بینی مرا بیازار تا عمر بر نجانی عبدالملک نیز بمرد و چون سوخت و دیگر آن سخن نگفت و در همان سال عبدالعزیز
بمرد از پس آن هیزده ماه عبدالملک نیز بمرد و چون عبدالعزیز بمرد عبدالملک پسر خویش را که ولید نام ولید بود
ولیعهد کرد و از ولید سلیمان را نامها نوشت و بهمه ممالک اسلام بیعت فرمود و همه بیعت کردند مگر سعید بن المسیب که بمدینه
بود امیر مدینه هشام بن اسماعیل بود و او را بگرفت باز داشت و قصد خویش بر عبدالملک خبر بردند هشام را ملامت
کرد والله تعالی اعلم **فصل در ذکر خبر مرگ عبدالملک بن مروان و عدد فرزندان او** و عبدالملک بن
مروان در سال هشتاد و شش بمرد و از روزگار خلافت او سیزده سال و پنج ماه بود و آن روز که او را بیعت کردند
تا آن روز بمرد بیست یکسال و یک ماه و نیم بود و هفت سال با عبدالله بن زبیر حرب همیکرد و از پس مرگ عبدالله
بن زبیر سیزده سال و چند ماه خلیفتی کرد مدت عمرش پنجاه و هشت سال بود و مولودش در سال بیست و شش
بود بخلافت امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه و آن روز ده ساله بود که بحرب الدار امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه
را بکشتند و او آنجا حاضر بود و نسبتش اینچنین بود که عبدالملک بن مروان بن حکم بن عاص بن امیه بن عبدالشمس بن
عبد مناف و کنیتش ابوالولید و مادرش عایشه بنت مغیرة بن عباس بن امیه نام پسران او ولید و سلیمان مروان
الاکبر و مروان الاصغر یزید و معاویه هشام ابوبکر حکم عبدالله مسلمه محمد سعید و سه دختر بودش عایشه و ام کلثوم
و فاطمه و چهار زن بودش زنان آنرا که مادر این فرزندان بودند و گروهی گویند که عبدالملک دختر از ان امیر
المومنین علی رضی الله عنه در خانه داشت والله اعلم بالصواب **فصل در ذکر خلافت ولید بن عبدالملک**
و چنین گویند که ولید چون پدر را بگور کرد و بازگشت مردمان گرد آمدند و بر منبر شد و خطبه کرد پس گفت اِنَّا لِلّٰهِ وَ
اِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ والله المستعان علی ما وصینا علی المومنین و الحمد لله الذی علی ما انعم علینا من الخلافة
و از مردمان بیعت خواست نخستین از ان خلائق که حاضر بود بیعت کرد عبدالله بن همام السلمی بود و برخاست و
این بیتها بخواند ؎ والله ما اعطاک الله الذی فوقها * و قد اراد المشرکون عوقها * و یابی الله الا مسو بها

الیک حتی + فلذلک اکرہونا وعظمونا + وبیعت کرد و خلائق نیز مجموع با ولید بیعت کردند واللہ تعالے اعلم

فصل در ذکر حرب قتیبه بن مسلم واحوال او بدین سال هشتاد وشش اندر قتیبه بن مسلم

بر آمد و مردمان را گرد خطبه کرد و خلق را بر جهاد تحریص کرد و آیتهای او قرآن که در فضل جهاد آمده است و خبرها که و پیغامبر صلی اللہ علیه وآله وسلم فرموده همی خواند چون سپاه را بساخت وروزی بداد دوازده مرد بر داشت و ایاس بن عبداللہ بن عمرو را خلیفه کرد و خود برفت چون بطالقان رسید دهقانان و مهتران بلخ بگذشتند چون قتیبه زان سوی بشد ملک جغانیان او را هدیه فرستاد و رسول او را بنواخت و صلح کرد بر قراری که هر سال مالی بدهند و آخرون وسامان از طخارستان آن قتیبه مال بگرفت و باز مرو آمد و محمد بن جریر الطبری چنین گفت که پیش او از آنکه قتیبه رود بگذشت ببلخ بایستاد که مردمان آنجا عهد شکسته بودند با ایشان حرب کرد و بردگان یافت و از بردگان که از بلخ یافته بودند زن برک بود پدر خالد بن برامک چون بردگان را قسمت کردند آن زن بعبداللہ بن مسلم رسید که برادر قتیبه بود و عبداللہ با او نبود و در مردمان بلخ آن روز صلح افتاده بودند باز دیگر روز صلح بن خواستند قتیبه اجابت کرد و بردگان را فرمود باز دادن زن برمک عبداللہ را گفت ای تازی من از تو باردارم و عبداللہ را مرگ فرا رسید گفت این فرزند که بشکم این زن اندر است من باز خواهند و زن را نیز برمک دادند چون مهدی بسر دو امن آمد و فرزندان عبداللہ بن مسلم بیامدند و خالد بن برمک بلاد بود و دعوی کردند مسلم بن قتیبه گفت اِنَّهُ لَابُدَّ لَكُمْ اَنِ اسْتَخْلَفْتُمُوهُ بِفَضْلٍ مِّنَ اَنْ يَرْجِعُوا دگفت این زن را پسر رسید که بخویشتن مقر آید با چار شمار ا بود چون فرزندان عبداللہ آن را بشنیدند از آن معنی دست باز داشتند و این برمک طبیب بود و از پس آن مسلمه بن عبدالملک را معالجت کرد بعلتی که و را رسید بود و پس مسلمه بفرزاید دم شد و بدین سال ولید بن عبدالملک بن مروان بن هشام بن اسماعیل را از امیری مدینه باز کرد و عمر بن عبدالعزیز را بامیری مدینه فرستاد و عمر بماه ربیع الاول بسال هشتاد وهفت بدر مدینه آمد و شصت و پنجساله بود و چون بمدینه اندر آمد مردمان شهر بسلام وی آمدند و چون نماز پیشین کرده مرد از فقهای مدینه بخواند چون عمرو بن الزبیر و خارجه بن یزید و عبیداللہ بن عتبه و سالم بن عبداللہ وامثال ایشان بیامدند گفت ای مردمان شما را بکاری خوانده ام بدانید که من نخواهم که کاری گذارم بی رای شما و هر کدام از شما کسی ببینید که خواری کند یا از کاری از آن من ستمی بکسی رسد یا از ایشان رنجی رسد و یا ببینید باید که مرا آگاه کنید تا من آن را بگردانم بیاری کرده باشند ایشان از نزد یکدیگر بیرون آمدند و ایشان او را همی ستوده و دعا همی کردند و درین سال نیز که آمد و مردمان با و قیس صلح کردند و خواسته بسیار بخویشتن فرا پذیرفتند و چنین بود که گروه اسیران که مسلمانان بودند بدست او اندر بودند و قتیبه نامها بدو نوشت بتهدید و هر چه تمامتر بود و پس که اسیران

مسلمانان را بمرو فرستاد پس قتیبه سلیم ناصح را بمرو فرستاد و سوگند خورد که اگر بدین که من خواهم اجابت کنی
سپاه آورده‌ام و از تو باز گردم و ترا نگیرم و نکشم سلیم بیامد و نامه به نیزک داد و او را صلح کردن نیزک گفت من هیچ
نمی‌بینم نزدیک قتیبه زیرا که نامه نوشتن او همین نه چنانست که اندر خور او باشد گفت ایها الامیر او مرد بزرگست
بسلطانی خویش اگر با او بمدارائی سهل و آسان بود و اگر سختی و دشواری او و بدان نامه چنانچه دلتنگی مکن هر که با تو نکند
جز آنکه تو خواهی پس نیزک با سلیم نزدیک قتیبه آمد و این صلح بکرد بدان گونه خاطر او بخواست پس قتیبه را هم بدین
سال از مرو بر داشت و بغزای بیکند شد

فصل در ذکر گشادن قتیبه بیکند را

و این بیکند [illegible]
شهریست از انجا را طلب رود جیحون و آنرا مدینة التجار خوانند و سر بیابان است و چون قتیبه آهنگ بخارا
کرد و از آب بگذشت مردمان بیکند آگاه شدند و از مردمان آن ناحیت یاری خواستند و سپاهی بیکران و
بی اندازه بر ایشان گرد آمدند و راهها بگرفتند قتیبه و مسلمانان که با او بودند دعا کردند بحرب ایستاد و هیچ روز
نبود که حرب نکردی و قتیبه را جاسوسی بود تندر نام گفتندی از عجم بود و قتیبه رسول نتوانست فرستادن و دو
ماه بر آمد و حجاج بن یوسف اندوهگین شد و مردمان را بفرمود تا بهر کجا دعا کردند مرآن تندر را که از عجم بود مردمان
آنجا او را بسیار مال دادند و بر خواستند که حیلتی سازد که قتیبه را باز گرداند گردانیدن تندر را که از عجم بود مردمان
و گفت خواهم قتیبه جائی خالی کرد و جز ضرار بن حصین نزدیک خود نگذاشت تندر رست کرد و نزدیک قتیبه
آمد و گفت او دیگری می آید اگر این مسلمانان را بمردی که صواب بودی قتیبه را غلامی بود سیاه او را بخواند و گفت
گردن تندر بزن پس ضرار را گفت هیچکس نباید که این سخن بداند جز از من و تو از بهر آن او را کشتم تا کسی دیگر این
حال واقف نشود و این سر پیدا نگردد تا این حرب بپایان رسد که اگر پیدا شود مسلمانان را دل شکسته گردد پس
قتیبه مردمان را بخواند همه بیامدند و تندر را دیدند سر از تن جدا گشته بترسیدند و سرها در پیش افکندند قتیبه گفت چه
بوده است شما را ازین کشتن بکی او را جاسوس بود گفتند ما او را ناصح مسلمانان میدانستیم نه که خیانت اندر دل داشت
خدای او را بگناه خود گرفت و شما حرب دشمن بیار آئید و باید که حرب چنان کنید که تا اکنون میکردید بلکه نشاط تر و
سخت تر روز دیگر مسلمانان حرب را بیاراستند و صفها برکشیدند و بحرب در گرفتند و قتیبه مردمان را بحرب تحریص میکرد
و بهر سپاهی میگذشت و تعبیه لشکرگاه میداشت و آن شب تا بروز حرب سخت کردند و بآخر ترکان هزیمت شدند و
روی بگریز نهادند که بشارستان بیکند روند و مسلمانان بقصد ایشان در پی شدند و ایشان میکشتند و اسیر میکردند
و گروهی بشهر اندر شدند و شهر را بحصار بگرفتند و مردمان را بفرمود تا دیوار شهر را بکنند و ایشان صلح خواستند قتیبه
اجابت کرد و باز گشت گروه مسلمانان را بر گرفت و روی باز نهاد و چون لختی بیامد خبرش بیامد که مردمان بیکند صلح
بشکستند و عامل که آنجا فرستاده بود و گروهش بکشتند و گوش و بینی ببریدند قتیبه باز گشت و یکماه پیوسته با ایشان

حرب همیکرد پس دیوار شهر را بچوب گرفتند و آتش اندر چوبها زدند و دیوارها بیفتاد و چهل مرد از ایشان بمردند دگر
دیوار راه بیکند صلح خواستند قتیبه اجابت نکرد و مردمان حربی را همه بکشتند میان ایشان مردی بود یک چشم و
این آن بود که سپاه ترکستان را انگیخته بود و قتیبه را گفت من خود را باز میخرم سلیم ناصح را گفت بچند باز می خری گفت
به پنجاه هزار جامه حریر که قیمتش هزار درم است قتیبه گفت چه بینند اندرین خریدن او خویشتن را گفت زیادت باشد
اندر غنیمت مسلمانان ولیکن ندانم که از وی چه بدیها آید و بفرمود تا او را بکشتند و چنین گویند که چون قتیبه بیکند را بگشاد
چندان زرینه و سیمینه از آن زنان بیافت که کسی آنرا اندازه نتواند کردن عبدالله بن العهدی را بر سر آن غنیمت بپا
کرد و آنها را همه بگداختند و به پیش قتیبه آوردند صد و پنجاه هزار مثقال زر از وی بیرون آمد و در بیکند مالها بی اندازه
یافتند چندان مال بود که از همه خراسان یافته بودند و قتیبه بمرو باز آمد و مسلمانان قوی شدند و سلاح و اسب خریدند
و میان ایشان بخصومت کشید و با یکدیگر نبرد کردند اندر خریدن سلاحها و چنان شد که قیمت نیزه به هشتاد درم و زره
بهفتصد درم میگرفتند و بسلاح خانه بیکند اندر سلاحها بسیار یافتند و قتیبه نامه نوشت بحجاج بن یوسف و دستوری
خواست بدادن آن سلاحها مر سپاه را حجاج او را دستوری داد قتیبه آنهمه را بایشان بخشید چون قتیبه بهار ببود قتیبه از مرو
برداشت و از جیحون بگذشت و به بیکنی شد و آن قصبه ایست از بخارا ایشان صلح خواستند قتیبه اجابت کرد و چنین
گویند که بدان جمله غنیمتهای بیکند اندر بتی زرین یافتند پنجاه هزار مثقال زر و دو دانه مروارید بزرگ بچشم آن بت نشانده
بودند اندر آن شگفت بماندند از بزرگی و درشتی آن دو دانه مروارید که بدینجا افتاده است گفتند که یک روز دو مرغ پدید
آمدند از هوا بر سر این بتخانه بایستادند و این دو دانه مروارید از منقار بینداختند و در هوا ناپدید شدند قتیبه او را از آن
چشم بت باز کرد با پنج یک غنیمت بحجاج فرستاد و اندرین سال هشتاد و یک مسلمانان طوانه را بگشادند از زمین روم
و سپاه مسلمانان را امیر مسلمة بن عبدالملک بود و این طوانه حصنی بود بغایت استوار پس نخست مسلمانان را میان از
شکستند و باز پس بروند پس و میان وی برگردانید و مسلمانان را هزیمت کردند شب اندر چنانکه امید از خود ببریدند
و ولید باندک مردی بماند و بانگ کردند باز آیند عباس بانگ کرد و مسلمانان رجعت کردند و بخدای عز و جل ظفر یافت
و کافران هزیمت کردند و مسلمانان بطوانه اندر شدند و آن زمستان آنجا مقام کردند و درین سال یزید بن ولید بن
عبدالملک از مادر بزاد و ولید بن عبدالملک نامه نوشت بعمر بن عبدالعزیز و او را فرمود حجرهای زنان پیغامبر صلی
الله علیه و آله و سلم را و آن خانه ها ئیکه بمسجد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم پیوسته است بخرد و جمله بمسجد اندر برد و مسجد را
دویست ارش کنند و بفرمودش که نخست از پیش قبله کرد پس عمر بن عبدالعزیز خداوندان خانه ها را حاضر کرد و آن
نامه را بر ایشان خواند همه اجابت کردند و بدان خوشی آن خانه ها را بفروختند و بهای آن خانه ها را بداد و بایستاد
و آن خانه ها ویران کرد پس نزد ولید استادان و کارگران فرا رسیدند و آغاز بنا نهاد و این بماه صفر بود پس ولید بسم

کس فرستاد بملک روم وازوی یاری خواست واورا اگاه کرد بعمارت کردن مزگت پیغمبر صلی الله علیه وآله و
سلم ملک صد هزار مثقال زر بفرستاد وصد مرد کار وهم اندرین سال سلمة بن عبد الملک حصین را بگشاد واز روم
اول قسطنطینیه ودیگر غزاله ودیگر حصین الاجزم وبسیار خواسته یافتند وهم ازین سال ولید بن عبد الملک بفرمود
تا محیو بانرا هر یک اجره بنهادند وگروهی بسیار بحج رفتند چون بتنعیم رسیدند گروهی از قریش پیش ایشان باز آمدند
وچنین گفتند که بمکه آب کم شده است وحجاج همی ترسند که از تشنگی هلاک شوند عمر و عبد العزیز گفت حاجت گاه بیاید
است بیائید دعا کنیم وایشان با او دعا کردند وتضرع نمودند واو با یاران بمکه اندر شد وسیلی آمد بزرگ چنانکه کلیان
بر خانهای خویش بترسیدند بروز عرفه وصفا وجمعه وهر سه وزباران آمد وآن عبرتی بود مردمانرا شگفت آمد وآن
سال بمکه گیاه بسیار برست وفراخی دست داد پس سال هشتاد ونه اندر آمد مسلمة بن عبد الملک وعباس بن الولید
بزمین روم شدند وبپراگندند ومسلمه سوسه را بگشاد وآن حصنی بود استوار وعباس نیز از آن روی از قرلب بگشاد
را نیز بحرب هزیمت بزرگ زر رومیان حرب کردند وهمه را هزیمت کرد وبعموریه رفت واز رومیان آنجا بودند ایشانرا
بحرب هزیمت کرد وهر قوله وقبولیه را نیز بگشاد **فصل در ذکر گشادن بخارا وکیش ونخشب وکشته شدن**
ترک بدانوقت که قتیبه صلح کرد وبا مردانز اسنه وانزراه بخارا ابلخ باز گشت نامه حجاج نبزد قتیبه رسید واورا
فرمود که بقرای دردان وخذاه شود به بخارا قتیبه چنان کرد وبسال هشتاد ونه از جیحون بگذشت وبا مردمان سغد
وکیش ونخشب بر کرانه بیابان حرب کردند وظفر یافت وغنیمت بسیار برداشت وروی ببخارا نهاد وچیزی نتوانست
کرد وبرد باز آمد وحجاج آگاه شد ونامه به قتیبه کرد وگفت صورت بخارا را بمن فرست قتیبه صورت شهر بخارا را
بحجاج فرستاد وحجاج نامه کرد وگفت بکن از انچه کردی ز کردن وباز گشتن از غزالفلان جایگاه ونامه کرد بدین
طریق کسفاکیف واسفا اسفت وورد آدرودا یاک التحویط دوعتی من بنیات الطریق وحجاج از فصحای عرب بود
اندرین سال ولید بن عبد الملک خالد بن عبد الله القسیری را امیری مکه داد ومسلمه بن عبد الملک بغزای ترک شد
که از آن روی آذربایگان است وتا دربند بشد وبسیار حصنها بگشاد وشهرها بگرفت وچون نامه حجاج بقتیبه
آمد ازین گونه که گفتیم بغزای دردان وخذاه شود وبا ملک بخارا الفلان جا حرب کن قتیبه لشکر برداشت وسال
نود آمد وروی ببخارا نهاد وبخذاه وسعد ودیگر شهر ترکان گرد گرد او بودند کس فرستاد واز ایشان نصرت یافت
وهر کسی روی بوی نهادند وهمی آمدند قتیبه پیش از آمدن ایشان ببخارا آمد دردان وخذاه را بحصار گرفت و
مردم فرا رسیدند اهل دردان وخذاه بیرون وحرب مسلمانان را بیاراستند ومردمان قتیبه را گفتند مارا دستوری
ده ماه یکسوی حرب کنیم گفت دادم از دیوان پیش رفتند وحرب اندر گرفتند ومسلمانان یکساعت بر حرب صبر
کردند ترکان غلبه آمدند ومسلمانانرا برداشتند ولشکرگاه قتیبه اندر افتادند وبر سر ایشان بگذشتند چنانکه

زنان دست بر روی ستوران بزدند و باز بگردیدند و مسلمانان بازگشتند و ترکان را برگرفتند و باز جای خویش
بردند و ترکان بایستادند و باز جای بیفشردند و قتیبه بلشکرگاه منادی کرد که از شما کیست که ترکان را از جای
بردارد و از خیلهای عرب همه ایستاده بودند هیچ کس جواب نداد پس قتیبه بنزدیک بنی تمیم رفت و این سخن بگفت
و هریم ابن ابی طلحه المجاشعی از خیل بنی تمیم بود و وکیع مهتر ایشان بود و وکیع گفت هریم پای پیش نه و رایت را بدو
داد و گفت گروه خویش را فرا حرب بر و همچنان کرد و مسلمانان نزاد میان جوی آبی همی رفت هریم چون بر لب جوی رسید
بایستاد و وکیع گفت ای هریم از آن سوی شو و بانگ بر مرکب زن گفت اگر چنانکه آید سپاه هلاک گردند و الله که احمق مردی
وکیع را دشنام داد و گفت فرمان مرا خلاف همی کنی و عمودی در دست داشت و او را عمودی بزد هریم اسپ را بانگ
زد و از آن سوی بجست و سپاهش همچنان کردند وکیع فرود آمد و چوبی چند خواست و یکی را حرب کردن یاران را گفت
هر کسی که از شما دل بر مرگ تواند نهادن بگذارد و اگر نه وا گر پای پسند پس هفتصد مرد بران بلا بگذشتند وکیع هریم را گفت
من این پیادگان را بخواهم کشیدن تو ایشان را بجنگ اندر خویش مشغول کن و وکیع خود با آن پیادگان روی بترکستان
نهادند و با دشمن برآمیختند و هریم حمله کرد و حرب سخت شد و ترکان را از آن جای که بودند برداشتند و قتیبه با
همگنان گفت ای مردمان دشمنان را ببینید که چون هزیمت شوند پس مردمان روی بدان بلا نهادند که بگذرند و هنوز
نگذشته بودند که ترکان هزیمت شدند که قتیبه منادی کرد که هر کس سر ترکی بیارد او را صد درم بدهم مسلمانان ایستادند
و سرهای ترکان را به پیش قتیبه می آوردند و درم همی گرفتند و آن روز بجز خاصان همه جراحت رسید و پسرش را نیز
و از ترکان خلقی بسیار کشته شدند و مسلمانان بسیار غنیمت یافتند و قتیبه بمرو آمد و هم درین سال قتیبه صلح کرد
با ملک ترک و سبب چنان بود که چون مردمان بخارا از آن حالی رسید و هیبت قتیبه اندر مردم افتاد خان ملک ترک
ملک ایشان بود بیامد و بنزدیک لشکر قتیبه بایستاد و صلح خواست مالی معلوم که بدهد او را اجابت کرد و طرخان گرد
کردکان فرستاد تا آن مال بدهد قتیبه باز روی بمرو نهاد و بزرگ با او بود و تقاعه خویش باز شد و صلح بشکست و
حرب بیار است و سبب چنان بود که قتیبه را کار بخارا بسر آمد بزرگ از و بیندیشید و خاصگیان خویش را گفت من
بدین نه ایمنم زیرا که عرب نژاد است و بر مثال سگ است اگرش بزنی بانگ کند و اگرش چیزی بدهی دم بجنباند
چنانکه اگر حرب کنی با او حرب کند و اگر صلح کنی چیزی همی زنند خوشنود باشد و از آنکه با او کرده باشی فراموش کند با
طرخان با او حرب کرد اگر من دستوری باز گشتن خواستمی صواب باشد گفتند تو به الی بزرگ دستوری خواست که بطخارستان
ستهان شود قتیبه دستوری دادش بزرگ برفت و روی به بلخ نهاد چون نوبهار آمد یاران خویش را گفت من تنک
نکنم که قتیبه پشیمان شده است اندر دستوری دادن از بهر آنکه من اگر رسولش آید بنزدیک مغیرة بن عبدالله بود و ما را آمیت
بنوبهار و نزد بلخ که مرا باز دارد پیش از آن که رسول فرا رسد مغیرة بن عبدالله مغیره خود برفت بطلب بزرگ دل لخت

برفت و نیافتش و باز آمد نیزک بدریای طایم اندر شد و عصیان ظاهر کرد و کس فرستاد بملکان بلخ و مرو الرود و
طالقان و باریاب و کوزکانان همه را بخلع قتیبه خواند و همچنین بکابل شاه کس فرستاد و گفت اگر ترا حاجت افتد بیاری
و معاونت خود را دریغ مداری و ثقل و بنهٔ خویشتن بدو داد و کابل شاه اجابت کرد و جیقونه ملک طخارستان بود و نیزک
حاکم او بود او را بگرفت و بند برکرد و عامل قتیبه بطخارستان محمد بن سلیم ناصح بود و را از آنجا بیرون کرد و قتیبه را خبر آمد
و سپاهش پراگنده بودند و با وی جز خاصگیانش نبودند عبدالرحمن برادرش را با دو هزار مرد بیرون کرد و سوی
بلخ فرستاد و گفت این زمستان آنجا باش و کس را خبر مگوی و چون بهارگاه باشد لشکر برگیر و بطخارستان قدم نه که
من از پس تو اندر آیم عبدالرحمن برفت چون زمستان آخر شد قتیبه کس فرستاد بشهرهای خراسان و لشکر گرد کرد
و بطالقان شد و آن سپاه و ملکان که با نیزک متابع بودند پیش آمدند بعید و حرب بسیار استند و عبدالرحمن بر مقدمه
بود اول حمله کرد و لشکر ایشان بر شکستند و روی بهزیمت نهادند و عبدالرحمن بانگ زد و گفت چندانکه همی توانید
کشتن بکشید و خلقی بسیار بکشتند و لختی بردار کردند و گویند چهار فرسنگ بردار کرده کان بودند از این سوی در دو
یک دیگر کرده و از آنجا بمرو الرود آمدند و آن ملک که آنجا بود و بگریخت و قتیبه دو پسر او را بیافت و بکشت و ملکان
دیگر شهرها بطاعت پیش قتیبه باز آمدند و قتیبه ببلخ شد و یک روز آنجا درنگ کرد و اسپهبد بلخ بطاعت او آمد و قتیبه
لشکر برداشت و تا سر آن درها برفت و نیزک ببغلان رفت و آنجا لشکرگاه کرد و گروهی را از لشکرها بدان درها
بگذاشت و قتیبه با لشکر چون بقلعه نیزک هیچگونه نمی توانستند گرفتن و هیچگونه بر آنکه ندانستند متحیر بماندند و او بدان
حیلت اندر بود و روز دی ملک سمنگان در روب فرستاد رسید و از قتیبه زنهار خواستند بر آنکه دلیلی کنند او را بقلعه نیزک و
قتیبه و را زنهار داد و رود کار در روب ایشانرا از پس آن درها بیرون ناگهان گرده نیزک رسیدند که بندها نگاه
و خلقی بسیار از ایشان بکشتند و خلقی که از ایشان نتوانستند بگریختن بگریختند و لشکر قتیبه بدان درها شدند
بسمنگان رسیدند و نیزک ببغلان بود و میان سمنگان و بغلان بیابانی است دشوار روزی چند بسمنگان درنگ کرد آنگاه براه
و روی نزدیک نیزک نهاد و عبدالرحمن مقدمه بفرستاد و نیزک آگاه شد و از آن منزل که بود بنه و خزینه سوی کابلستان
فرستاد و خود بر آن جای خویش شد که آنرا کرده خواندندی و صفت آنجایگاه چیزی عجب بود و هیچ راهی بدان جایگاه
نبود مگر از یک روی و بآن سوار نتوانستی شدن قتیبه فرود آمد و لشکرگاه بزد و دو ماه پیوسته نیزک را حصار داد و
راهها و تنگیهارا همه بگرفت چون دو ماه بر آمد قتیبه سلیم ناصح را بخواند و گفت نزدیک نیزک شو و حیلت کن که او را بزینهار
نزدیک من آوری اگر بتوانی آوردن او را ایمن کن و اگر باز آیی دادیا تو باشد ترا بردار کنم سلیم گفت در پس نامه
بنویس بعبدالرحمن تا مرا خلاف نکند بدانچه از دانم خواهم قتیبه نامه نوشت چنانکه او خواست و سلیم برفت و عبدالرحمن را
بگفت که مردی چند با من بفرست تا بسر درها باشد تا چون من بیرون آیم راه باز گشتن بر من نگاه دارند عبدالرحمن

گروهی با وی بفرستاد و گفت آن کین که او گوید و سلیم روی به نیزک نهاد و نیزک و یارانش از طعام به تنگ آمده بودند
و او خوردارها طعام با خویشتن ببرد چون پیش نیزک رسید گفت مرا گوی پسری من ترا نسپارم ولیکن تو عاصی شدی و غدر
و خیانت ظاهر کردی پس رای گفت چیست گفت رای آنکه برخیزی و سوی قتیبه شوی که عزم آن همی کند که این زمستان
اینجا باشد اگر هلاک شود و اگر نه نیزک گفت بی زینهار چون شوم گفت من پندارم که او ترا ایمن کند و آزاد در دل نگیرد با تو
و تنها پیش او شوی چنانکه کس نداند و او از تو خوشنود شود نیزک گفت همی ترسم که مرا بکشد گفت من آمده ام که با تو مشورت
کنم اندرین کار که ترا نیکوئی باشد و اگر نشنوی باز گردم نیزک گفت نیز در ما چاشت خور سلیم گفت مرا حاجی نباید و با من
طعام بسیار است بفرمود تا آن طعامها که داشتند پیش او آوردند پس چون مردمان نیزک طعامها دیدند که تا در حصار
بودند ندیده بودند همه بران افتادند غارت کردند و نیزک را سخت اندوه آمد سلیم گفت ترا نصیحت کنم این یاران تو ستوه
شده اند و اگر کار حصار دراز تر شود ترسم که ترا بدست ایشان بدهند برخیز و بنزدیک قتیبه شو که کار ایشان تو بود که دل
تو خواهد گفت من بی زینهار نتوانم شدن گفت از وی ایمن باش برخیز و با من بیا یاران نیزک گفتند که او جز راست
نگوید و ترا نصیحت همی کند اسپ خواست و برنشست و گروهی از یاران و خویشان با او برنشستند و از قلعه فرود آمدند
چون بدر قلعه رسیدند سلیم را گفت اگر هیچ کس نداند که بیرون آمدم که چون قتیبه را ببینم بمیرم سلیم گفت این چنین
نگوئی که جز خیر نباشد پس چون سلیم ایشان را ز انشانده بود بشتافتند و آن ترکان با او خواستند آمدن نگذاشتند که
اندر قلعه بیرون آیند نیزک گفت اول شهر سلیم گفت نه چنین است که باز ایستاده ایشان صلاح تو اند پس چون نیزک
بلشکرگاه قتیبه رسید قتیبه بفرمود تا او را بخیمه در آوردند و باز داشتند و گرد خیمه را خندق کنده بودند و نگاهبانان
تعیین کردند پس کس فرستاد بسوی قلعه نیزک و آن مالها که آنجا بود همه را برگرفت و جماعتی که اندر مسلمانان آمده
و چند بار نامه نوشت بحجاج که بدین حال حجاج جواب کرد و بفرمود که نیزک را بکش که او فریبنده و دشمن مسلمانان است
و چند بار مسلمان شد و باز مرتد گشت قتیبه نیزک را بخواند و گفت بنزدیک من هیچ زینهار هست گفت نه ولیکن
بنزدیک سلیم هست گفت دروغ میگوئی ای دشمن خدای که چون توئی را کس زینهار ندهد پس بفرمود که نیزک را
بزندان برند و قتیبه سه روز کس بار نداد و روز چهارم گفت چه گوئید اندر قتل نیزک گروهی گفتند او را باید کشتن که
او دشمن خدای و رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم است و بعضی گفتند او را زینهار دادی نباید کشتن ما بروی ایمن
الی ضرار بن الحصین اندر آمد گفت او را که ای ضرار تو چه گوئی ضرار گفت من از تو شنیدم که گفتی من با خدای نذر کردم
که هرگاه مرا بر دوست بود او را بکشم و اگر تو او را نکشی کسی ترا نصرت نکند قتیبه سر در پیش افکند پس سر برداشت و گفت
والله که اگر زندگانی من بیش نمانده است که او را بکشم و گفت اقتلوه پس نیزک و دو برادر زاده که یکی صول و دیگری
عثمان و آنها که در بند بودند همه را بکشتند قریب هفتصد مرد و سرهاشان بنزدیک حجاج فرستاد و چون قتیبه بر دیار

باز آمد ملک کردکانان خواست واو را اهل بیت خویش کردکان خواست فرستاد و خود بیامد با قتیبه صلح کردن
بطالقان رسید بمرو در بان گفتند او را بزنهر کشتند و حبیب عبد الباهلی که قتیبه او را فرستاده بود بکورکانان او را
بقتل آوردند چون قتیبه بشنید آن کورکانان را که نزدیک او بودند بفرمود تا بکشتند اندر سال نود و یک از هجرت
قتیبه بغزای شومان و کیش و نخشب رفت سبب چنان بود که ملک شومان عامل قتیبه را از ناحیت خویش بیرون
کرد و آن مال که هر سالی قتیبه را دادی باز گرفت و مردی از خراسان عیاض تمیمی انزدیک او فرستاد تا او را بدان
خواند که آن مال که هر سالی میدادی بده چون بر در شهر رسید گروهی از مردمان شهر بیرون آمدند و نگذاشتند که
ایشان بشهر روند خراسانی بازگشت عیاض گفت من حرب کنم و روی بدان مردمان نهاد و حرب کردند همه ایشان
مردی از مسلمانان که نام او مهلب از بود دلیل واند آمد و او را بکشت و ایدون را گویند شصت جای جراحت رسیده
بودش و آن مردمان اندوهگین شدند و گفتند مردی چنین انبایدکشتن و چون این خبر بقتیبه رسید تافته گشت و از مرو
بازگشت و برفت ملک شومان بحصار اندر شد قتیبه بفرمود تا منجنیق ساختند و حرب سخت شد و ملک شومان دانست
که کار بود آن مالی که او را بود از زر و سیم و جواهر همه اندر زمین پنهان کرد و خود با یاران بیرون آمد و حرب
کردند تا کشته شدند و قتیبه بسیار غنیمت و خواسته یافت و بردگان از انجا برداشت و بکیش و نخشب آمد و آنجا
را نیز بگشاد و عبدالرحمن برادر خویش را بطرخان فرستاد و بملک سعد صلح خواست و مالی بداد و عبدالرحمن باز
گشت و نزد قتیبه از انجا برداشتند و بمرو باز آمدند پس مردمان سعد بیرون آمدند و ترخان را گفتند تو خوشنود
شدی بدین ذلیل و خواری که بتو رسید و تو مرد پیری و ما را بتو حاجت است گفت کس بگزینید پس ملک دیگر غورک نام
را ملک کردند و طرخان را باز داشتند طرخان گفت از پس ملک خبر کشتن نباشد بدست خویش بکشم نه که دشمن مرا بکشد
و دسته شمشیر بر زمین و خویشتن را بدان فرو گذاشت تا از پشتش بیرون آمد و اندرین سال نود و یک ولید بن
عبدالملک بحج شد و امیری مکه را بعبد قشیری داد تا ولید بود و بمکه امیر بود و چون بمدینه آمد خواست که بنا مزگت را
ببیند که چگونه کرده اند مردمان از مزگت بیرون آمدند و سعید بن المسیب از بزرگان فقها بود و دایم بمزگت اندر بودی
مگر بوقت حاجت بیرون آمدی چون خواست آمد و گفتند تو نیز برخیزی چه شود گفت والله که تا آنوقت که بر خواستی
بجنبم گفتند اگر امیر المومنین را سلام کنی چه زیان دارد سوگند خورد که پیش وی نشوم چون ولید بمزگت اندر آمد عمر بن
عبدالعزیز پیش او همی رفت و نگاه همی داشت که ولید را چشم با او افتد ولید هر سوی همی نگرید پس قبله نگاه کرد و او را
دید و گفت این مرد کیست گفتند سعید بن المسیب گفت الشیخ سعید بن المسیب عمر بن عبدالعزیز گفت آری یا امیر المومنین
حال وی چنین و چنین است و او را همی ستود و گفت اگر دانستی امیر المومنین است بیامدی و سلام کردی ولیکن چشمش ضعیف
شده است ولید گفت من حال او دانسته ام ما خود نزدیک او شویم و او را سلام کنیم چون نزدیک سعید رسید گفت کیف

انت ایها الشیخ هیچ گونه بجنبید و ازان حدیث بر پای نخاست و گفت سخن و الحمد لله و کیفت حال ولید الخیر والحمد لله پس بازگشت و عمر و عبد العزیز گفت هذا فقیه الناس پس ولید مال بسیار بمردمان مدینه بخشید و بردگان داشت عجمی در میان قسمت کرد و در روز آدینه بر منبر رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم خطبه کرد و نماز گذارد و اندر سال نود و دو مسلمة بن عبد الملک و عمر و بن الولید بزمین روم اندر غزا کردند و طارق هم اندرین سال بغزای اندلس شد و ملک آن جایگاه زنیوق بود و از فرزندان ملک عجم بود و حرب را بساخت و بیرون آمد و تختی بنهادند و او بدان تخت نشست و هر دو گروه فراحرب شدند و سخت حرب کردند و زنیوق کشته شد و مسلمانان اندلس را بگشادند و از زمین روم و مسلمة بن عبد الملک حصنی الحدید و سلیطه بگشاد از زمین روم و هم بدین سال قتیبه با ملک خوارزم صلح کرد والله تعالی اعلم

فصل در ذکر خبر قتیبه و رفتن او بشهر خوارزم و ملک خوارزم صلح را حیقان نام را چیزهای ظریف از و کهتر نامش خورزاد و برادر غلبه کرده بود و کارهای او را از دست گرفته بود و هر گاه که شنیدی که حیقان را چیزهای ظریف آوردند مثل کنیزکی نیکو روی یا مرکبی خوب یا چیزی فاخر مردم را فرستادم و آن کس نیز بشیدی و آن چیز را برگرفتی و بر آن آرندگان غضب کردی اگر گفتی که کسی خواهری را یا دختری دارد و یا زن نیکو روی در خانه او دست کس فرستادی و او را ببردی و هر کرا خواستی هلاک کردی و کس او را نتوانستی باز داشتن و چون حیقان را گفتندی بگفتی من با او بر نیایم و بسیار رنج و بلا کشیدی از وی چون کار دراز شد و حیقان را طاقت نماند کس فرستاد بر نهان مرد و قتیبه را بخواند بزمین خوارزم و شرط کرد که اگر برادر مرا بکشی هر حکم که بر من فرمان کنی فرمانبردارم و کس بدان حدیث آگاه نکرد رسول بنزد قتیبه آمد و وقت غزا بود و قتیبه کار ساخته بود غزو را و مردمان را چنین نمود که بسغد خواهم شد و رسول حیقان را باز گردانید و آنچه خواسته بود اجابت کرد و خورزاد را خبر بردند که قتیبه عزم درست کرده است که بسغد شود و مردمان خوارزم را گرد و گفت بدانید که قتیبه آهنگ سغد کرده است و شما از حرب او ایمن شدید و بهار آمد و ما بشرب شراب و شادی مشغول شویم و ندانستند که قتیبه بهزار اسپ فرود آمد و آن شهریست از شهرهای خوارزم و سه شهر است آنجا و بهترین او مدینة الفیل است چون قتیبه فرا رسید خوارزمیان بنزدیک حیقان شدند و گفتند تدبیر چیست گفت رای و تدبیر برادر من است بنزدیک خورزاد رفتند و گفتند این مرد بنا آمده تا ما را هلاک کند چه باید کردن خورزاد آگاه شد ازین تدبیر که حیقان کرده است از خواندن قتیبه و خواست که حیقان شد و با ز ازبیم لشکر نیارست و حیقان مردان را گرد کرد و بمدینة الفیل آمد با هزار اسپ و آن شهر دیگر را بقتیبه سپرد و خود بنزدیک او رفت پس خورزاد و متحیر بماند و کس فرستاد به قتیبه و زینهار خواست قتیبه جواب فرستاد که ترا زینهار از برادر خود باید خواست اگر ترا ایمن کند از جهت من نیز ایمنی خورزاد گفت من دانم که نباید مردان را در کشتن را دوست ترا دارم که برادر را گردن نهادن اگر بکشندم بهتر فرمود تا حرب بیاراستند و خود بیرون آمد و یکساعت

برآمد خورزاد گرفتار شد و پیش قتیبه بردندش گفت چگونه دیدی اینکه خدای عزوجل با تو کرد خورزاد گفت ایها الامیر مرا ملامت مکنید که دست بشمشیر از آن کردم تا حکم کند میان من و تو ولیکن شمشیر مرا رها کرد قتیبه گفت چنین بود که آنکه خدا از او داد یا بد پس فرار بردند و گردنش بزدند و جیفان گفت ایها الامیر هنوز دل مرا آشنا نکردی قتیبه گفت چه خواهی گفت هر که با او بود همه را بکشی قتیبه گفت همه را اگر دکن جیفان همچنان کرد و قتیبه کرد و قتیبه همه انگشت و خواسته های ایشان برگرفت و جیفان شرط کرده بود که با قتیبه صد برده و صد جامه بدهد و بدین همه وفا کرد قتیبه بمدینه القتل آمد و جیفان آن مال بداد و بمدینه الفیل نشست و ملک جاجرم هرقت که بحرب جیفان آمدی او را هیچ نمودی جیفان از قتیبه درخواست که او را یاری دهد بر حرب و قتیبه عبدالرحمن را الفرستاد تا با او حرب کرد او را بکشت و آن زمین بگرفت و نزدیک قتیبه باز آمد و چهار هزار اسیر آورد و قتیبه بفرمود تا همه را بکشتند و بمدینه القتل باز آمد با غنیمت بسیار والله تعالی اعلم **فصل در ذکر خبر گشادن قتیبه سمرقند را** چون قتیبه از کار خوارزم بپرداخت که بحرب سمرقند و سغد رود که اهل سغد عهد شکسته بودند و ملک دیگر غورک نام نشانده بود و محشر بن مزاحم السلمی بنزدیک قتیبه آمد و گفت مرا با تو رازیست قتیبه جای خالی کرد محشر را گفت اگر بسغد خواهی رفتن اکنون اولی تر که میان تو و سغد دوازده روز راه است قتیبه گفت هیچ اشارت کرده و کس دیگر را گفته گفت نه والله که اگر کسی جز تو این سخن بیاگفت گردنش بزدم پس قتیبه برادر خویش عبدالرحمن را بخواند و گفت بنه را بسوی مرو کسیل کن عبدالرحمن منادی کرد که بنه را بسوی مرو بردارید عبدالرحمن برفت و چون روز دیگر نامهٔ قتیبه فرا رسید بعبدالرحمن که چون نامه بتو رسد بار و بنه را بسوی مرو کسیل کن و خود باز کن با لشکر و سواران و پیادگان روی بسغد نه و این حدیث را نگاه دار که من اینک بر اثر تو همی آیم عبدالرحمن همچنان کرد و خود با لشکر روی بسوی سغد نهاد و قتیبه برخاست و مردمان را خطبه کرد و گفت بدانید که مردمان سغد عهد بشکستند و مالی که پذیرفته بودند باز گرفتند و بطرخان آن رسید که شنیدید خدای عزوجل میفرمود فَمَن نَّكَثَ فَإِنَّمَا يَنكُثُ عَلَىٰ نَفْسِهِ بردارید و روی ایشان نهید که من امید میدارم که اسیران سمرقند همچو اسیران قریظه باشند پس قتیبه روی بسغد نهاد و عبدالرحمن پیش از وی بچهار روز آنجا رسید با بیست هزار مرد و سمرقند ملک غورک بود پس قتیبه مردم را گرد کرد و سمرقند را بگرفت و مردمان سمرقند بیرون آمدند و حرب کردند و چند روز پیوسته حرب بود پس یکروز گروهی از ایشان بر باروی شهر آمدند و آواز دادند که ای تازیان چرا با جز خویشتن را رنجه میدارید بکاری که اندر کاران نرسید که ما اندر کتاب چنین یافته ایم که حصار ما هیچ کس نستاند مگر کسیکه وی پالان شتر باشد شما باز گردید و خود را رنجه مدارید قتیبه گفت الله اکبر ان کان الجمل انا قتیبه پالان دهی پالان شتر باشد والله که پالان شتر منم پس بشتابید بحرب ایشان و آن روز خلق بسیار از ایشان بکشت و این قصه را محمد بن جریر نگفته است ولیکن دیگر اندر است پس ملک سمرقند نامه دست بملک چاچ که تازیان بحرب ما

آمده اند واگر ظفر یابند آهنگ شما کنند مردمان شهر حاج گرد آمدند و روی بسمرقند نهادند وکس فرستادند بغورک
که تو ایشانرا مشغول میدار و بکارزار تا ما شبخون آوریم پس سپاه ساخته اردلان و مبارزان برفتند قتیبه را خبر شد
از آمدن حاجیان بکمین بنشیند بفلان جای که برایشان بنشیند و صلح بن مسلم را برایشان مهتر کرد و صلح برفت و
یارانرا بسه گروه کرد یک گروه از دست ویک گروه از دست چپ فرود با گروهی از کرانه بایستاد چون اندر شب
همی بگذشت حاجیان می آمدند ایمن چون صلح را دیدند بجنگ پیوستند و آن دو گروه دیگر پای بفشردند و مردی
از مسلمانان حمله کرد نامش شبعه بن طریر بود مردی را از ملکزادگان حاجیانرا شمشیری بزد بزنباگوش وسرش
بینداخت حاجیان هزیمت شدند تازیان از قفای ایشان روی نهادند میکشتند تا از حاجیان هیچ کس نرست
وایشان مهتران و ملکزادگان بودند و مسلمانان بسیار سلاح بیافتند و طوقهای زرین دستوران نیک و
بازگشتند تا از حاجیان کسی نزیست و مسلمانان نزدیک قتیبه آمدند و روز دیگر بفرمود تا حرب کردند پس روز غورک
قتیبه راگفت که تو با من حرب کن که برادران من از عجم ترا یاری همیکنند تا از یان بفرست تا ببینی که چگونه است
قتیبه خشم گرفت از ان سخن و مبارزان مسلمانان راگرد کرد و بحرب ایشان فرستاد و بفرمود تا منجنیق بساختند
و بسی برنیامد که باره خراب کردند و مردی را از مبارزان سغد بیامد و بدان جایگاه که افتاده بود بایستاد و با قتیبه
تیراندازان بودند ایشانرا بخواند و گفت هرکدام از شما که آن مرد را تیر زند ده هزار درم او راست پس یکی از بنی تمیم
که پسر بود در پیش شد پس مردی تیر بینداخت و بر چشم آمد و دو بدان تیز برد و تیرانداز نزدیک قتیبه آمد و ده هزار
درم بگرفت پس ترکان بانگ زدند که امروز بازگردید فردا صلح کنیم قتیبه گفت این ترکان عاجز شده اند باز گردید
پس روز دیگر قتیبه با ایشان صلح کرد بر ده هزار درم که در سالی بدهند و امسال سه هزار برده بدهند در میان
ایشان کودک خرد نباشد و نه مرد پیر و هرچه در آتشکده است از زر بنها از بتان بردارند و بتانرا بسوزند و قتیبه در آنجا
مزگتی بناکند و خطبه کند و چاشت خورد و بیرون آید غورک اجابت کرد و بفرمود تا طعام بسیار بساختند و قتیبه و
یارانش را بخواندند قتیبه چهار مرد بگزید از خویشان و یاران و مهتران لشکر بسمرقند در آمدند و غورک پذیره او
آمد و قتیبه را با ز برده اندر پیش او رفت تا بدر بتخانه و قتیبه اندر مزگت دو رکعت نماز کرد پس آن بتانرا بیاوردند
و قتیبه بفرمود تا با آن پیرایه ها را از بتان برکندند و بتانرا بسوختند ترکان سمرقند گفتند اندر میان این بتان
بتانی هستند که هر ایشانرا بسوزاند هلاک شود قتیبه گفت من بدست خویش بسوزانم و آتش آوردند و بدست خویش
آتش زد و همه را بسوخت غورک گفت تا طعام آوردند و خوان نهادند و الوان طعامهای آوردند و قتیبه با یاران
طعام بخوردند پس قتیبه دبیر را بخواند و فرمود تا عهدنامه نوشت بصلح و آن عهدنامه اندر دون نوشتند و بغورک داد
و مضمون عهدنامه این بود که بسم الله الرحمن الرحیم هذا ما صالح قتیبة بن مسلم الباهلی مع غورک السغد

شرط وجعل لہ بذلک عهد الله ومیثاقه وزینهار خدای وزینهار محمد صلی الله علیه وآله وسلم وزینهار ولید بن عبدالملک
وحجاج وقتیبه وزینهار مسلمانان وصلح کرد با او بسمرقند وکیش ونخشب وهمه دستاهاش برده وهزار هزار درم و
عالی وبیست هزار درم درسال وسه هزار برده چنانکه شرط کرده بودند با هر سه برده و دویست درم و ولید بن
عبدالملک طاعت دارد وقتیبه با وی هیچ نه اندیشد وصلح نه شکند وپادشاهی سمرقند بدو تسلیم کرده مهر انگشترین و
اوران کرد وازپس فرزندانش راست وگروهی از مهتران وامیر ازابران گواه گردانیدند اندر سال نود وسه وقتیبه
واین گواهان مهرهای خویش عهدنامه نهادند وبغورک اوند پس ازان قتیبه بمرو باز آمد ونامه فرستاد بحجاج وخبر فتح
سمرقند وپنج آن غنیمت فرستاد حجاج جواب نامه کرد وگفت خدای تعالی ترا آن داد از ظفر بردشمنان وکشادن
جهان که هیچ کس را ندا و پیش از تو فخذ ما آتیتک وکن من الشاکرین بگیر آنچه خدای تعالی جل وعلا ترا داد و از
شاکران باش ای قتیبه که ترا اندر سختی وسستی دست محکم اندر کار زن بکار رو بدانچه خدای تعالی عزوجل ترا بداده است
اندر کار خراسان وبدین سال نود وسه ولید بن عبدالملک موسی بن طارق را از شهر اندلس باز کرد وپسرش
عبدالله بن موسی را انجا بجای او فرستاد وطارق پیش موسی باز آمد وعذر خواست ولید عذر او را بپذیرفت واو را
بشهر بخلیفه فرستاد هم اندر زمین اندلس وبیست راه طارق برفت وازانجا مائده سلیمان بن داود علیهما السلام
را یافت ودران مائده چند در وگوهر بود که قیمت آن خدای بیدانست وپس هم اندرین سال ولید بن عبدالملک
عمر بن العبدالعزیز را از امیری مدینه معزول کرد وسبب آن بود که عمر وقتی که نامه نوشتی بولید گله کردی از حجاج
آگاه شد بر تدبیر عمر و بایستاد ونامه بر مردمان کوفه وعراق وازبیداد گری کار داشتش در نواحے ازین حسال
حجاج آگاه شد بر تدبیر عمر و بایستاد نامه کرد بولید که گروهی از عراق وازبیداد رفتند وازرفتن ایشان مشغله آید کسی
باید که آنجا فرستی وعثمان بن حنیفان وخالد بن عبدالله را نام برد ولید ایشانرا فرستاد وعثمانرا بامیری مکه وخالد را
بامیری مدینه سفر ساخت **فصل در ذکر رفتن قتیبه بغزا رحاج وفرغانه** چون سال نود وچهارم اندر آمد
بغزای حاج وفرغانه رفت وازمردمان کیش وخوارزم ونخشب مدد خواست وبمقدار بیست هزار مرد بیامدند و
با قتیبه برفتند چون بسغد رسیدند این بیست هزار مرد را بسوی حاج کسیل کرد وخود بفرغانه وتا خجند برفت ومردمان
فرغانه گرد آمدند وحرب را بیارا ستند وحرب بسیار کردند هیچ روز نبود که حرب نکرده بودند وظفر مسلمانانرا بود
پس یکروز مسلمانی را ترسی در دل آمد وبرنشستند ومرد از بالا نگاه کرد مسلمانانرا دید را جدا جدا ایستاده پراگنده
شده گفت والله که اگر امروز سوی دشمن شویم فضیحت شوند دیگرے که بر پهلوی او ایستاده بود گفت این مگوی ما
همچنان وده در سوراخ وازین اندیشیم که اگر مرغی پیرد از سوی چپ آید آنگاه که لشکر بجای باید شدن یا مصاف آید آن نیک
ندارد واگر بپرد از سوی راست آید آنرا بفال نیک شناسد گفت ما ازین نه اندیشیم وهرجا که باشد حرب کنیم پس بحرب آمدند و

شد ند قتیبه گرد اگرد شهر را فرو گرفت و چون دانستند که کار چگونه خواهد بود صلح درخواستند بمالی که معلوم بود
هر سال بدهند پس با قتیبه صلح کردند و مال فراوان پیش آوردند و متابعت نمودند و قتیبه لشکر برداشت فصل

در ذکر گریختن یزید بن مهلب برادران از زندان چون یزید بن مهلب از خراسان بدان وقت
که حجاج قتیبه را نامزد کرد برفت حجاج یزید بن مهلب را بگرفت و شمار ده ساله بخواست و او را و برادرانش را
بزندان کرد و بدان سال نود و چهار حجاج را خبر آمد که کردان غلبه کرده اند بر زمین پارس و حجاج با لشکر بیرون
آمد و در سقا با فرود آمد و لشکرها می فرستاد و یزید بن مهلب و برادرانش را بفرمود تا از زندان بیرون آوردند
بلشکرگاه اندر نزدیک خیمه خویش بخیمه دیگر فرود آوردند و پیرامون خیمه خندق فرمود کندن و نگهبانان برگماشته
وشش بار هزار هزار درم مصادره کرده و ایشان را گونه گونه عذاب همیکردند و یزید صبر کرد حجاج را خشم همی آمد او را
گفتند یزید را تیری بر ساق پای آمده است و پیکان او آنجا مانده است و هرگاه که چیزی آنجا رسد از درد بانگ
و فریاد کند حجاج بفرمود تا شکنجه نهادند بر ساق پای او و چون این بکردند یزید فریاد برآورد و هند بنت المهلب
خواهر یزید که زن حجاج بود آواز بشنید بیرون آمد و نفرین میکرد حجاج او را طلاق داد و بعد از آن پشیمان
شد و ایشان همچنان و بسیار بودند بفرمود در حیلت آن شد که بگریزد و او را برادران او را ببصره نزدیک مروان
بن المهلب ستوران بسیار بود بفرمود که آن ستوران را بیاورند و چنین نمودند خواهم فروختن و بهای گران بخند
تا نخرند تا اگر بگریزد و بدان ستوران حاجت آیدشان پس یزید بفرمود تا از بهر نگهبانان طعامی نیکو ساختند و شراب
فرمود آوردن ایشان بطعام و شراب مشغول شدند یزید جامه طباخ خویش در پوشید و ریشی سفید در خویش در بست
و بیرون آمد و برفت یکی از آن نگهبانان او را بدید گفت چه گوید اندر رفتار این مرد که مطلق برفتار از بهر او کشتی
راست بنگر در ریشی دید سپید بازگشت و مفضل از پس یزید برفت کسی او را نشناخت و ایشان از بهر او کشتی
راست کرده بودند و میان ایشان و بصره هیزده فرسنگ بود و چون یزید و مفضل بر لب رود رسیدند عبدالملک را
دیدند که می آمد یزید او را گفت بکشتی اندر نشین که اکنون بما رسد عبدالملک برادر مفضل بود از یک مادر مفضل
گفت واللہ که از اینجا نجنبیم تا عبدالملک بیاید اگر خود باز بزندانم باز رفتن بود در این بود که عبدالملک فرا رسید و
هر سه بکشتی اندر نشستند و آن شب همیراندند و آن موکلان آگاهی نداشتند تا روز روشن شد پس یزید از کشتی بیرون
آمد و روی بطایح نهاد پس بآنجا رسید یزید بن مهلب ستوران بداشته بود و گروهی نیز از خویشان او بیرون آمده
بودند از بصره برنشستند و با ایشان برفتند و روی بشام نهادند و راه ندانستند چون لختی برفتند مردی را دیدند
که می آمد یزید او را گفت از کجا می آئی گفت از زمین گفت نامت چیست گفت عبدالجبار یزید گفت راه شام دانی
گفت دانم مرا دلیلی کن تا زمین فلسطین تا ترا ده هزار درم بدهم و خلعت بخشم عبدالجبار گفت تو کیستی گفت من مردی

ام تا بوده ام بود و چندگاه است که اسیر شده ام گفت تو مگر یزید بن مهلبی گفت آری من از زندان حجاج بگریختم
عبدالجبار گفت من ترا بزمین فلسطین برم اندر هفت شب که همه شب بروی و روز فرود آییم پس یزید عبدالجبار را او را
پیش گرد و شب همی رفتند و روز فرود می آمدند تا نزدیک شام رسیدند کوشکهای زمین فلسطین پدید آمد و چنان دانستند
که فردا بامداد بآنجا رسند چون صبح بدمید یزید آواز داد که مرا خواب غلبه کرده است راه چند ماه است گفت یک
فرودای یا چشم گرم کنیم که بخوابی مرا بخبه بیدار د همه فرود آمدند و بیکسوی راه بخفتند تا آفتاب برآمد پس برخاستند
که بروند زنی از بام کوشک فرنگریست و کنیزکی با او بود خداوند را گفت این مرد یزید بن مهلب است گفت تو او را
شناسی گفت آری من مولای او بودم یزید سر برآورد و فرونگریست و آن کنیزک را چه گفت چه نام داری گفت
بابایه گفت این کوشک کراست گفت زینب بنت یوسف بن الحجاج زن ابوعقیل ثقفی یزید گفت سبحان الله سرجائی
می شویم حجاج از ما جدا نمیشود پس از آنجا برفتند و نزد وهب بن عبدالرحمن شدند و قصه خویش پیش او گفت و
از وی اندر خواست که هم اندر زمان برنشیند و نزد سلیمان بن عبدالملک باز شود و او را اهل بیت او را زنهار خواهد
تا ایمن شود از بلای حجاج و ولید او را هیچ نگوید وهب برخاست و نزدیک سلیمان شد و قصه یزید او را بگفت و از
کرد از وی زنهار خواست و التماس کرد که او را زنهار خواهد از ولید بن عبدالملک پس سلیمان اجابت کرد و یزید را
بنواخت و خلعت داد و آن شب که مفصل عبدالملک بگریختند روز روشن شده بود و کس را خبر نشد پس حجاج
را خبر بردند تافته شد و چنان گمان برد که ایشان بخراسان شده اند پس نامه کرد بسوی قتیبه بن مسلم که یزید
بن مهلب و برادرانش بگریختند اندر ترسم که آنجا آیند و خراسان را بر تو تباه کنند پس حجاج آگاه شد که یزید بنزد
سلیمان شد نامه نوشت بولید بن عبدالملک اما بعد آگاه کنم امیرالمؤمنین را که یزید بن مهلب خراسان از الغلبه گرفته
بود و خواسته با ستاینده من او را مصادره کردم و مطالبه نمودم شش هزار درم داد و منکر شد بزندان کردمش از
زندان بگریخت اکنون خبر یافتم که بنزدیک سلیمان برادر تو رفته است من امیرالمؤمنین را آگاه کردم باقی او داند
چون نامه حجاج بولید رسید نامه نوشت بسلیمان بدین حدیث سلیمان جواب کرد که من یزید را زنهار دادم بدانکه
او را پدرش و برادرانش اولیای ما بودند حجاج با او ستیزه کرد و گونه گونه عذاب و شکنجه کرد و سه هزار هزار درم از او
بگرفت اکنون بر من آمد و آنچه از وی میخواهد بر منست امیرالمؤمنین مرا شرمزده نکند ولید نامه نوشت و سوگند خورد
او را امین نکنم تا بر من نفرستی سلیمان دیگر باره مخالفت کرد و ولید دست باز نداشت و سوگند خورد که او را اندر غل
نهاده بمن فرستی و اگر نه هیچ از نشنوم یزید گفت بفرست که من نخواهم که از جهت من ترا وحشتی رسد و پسرت ایوب
بمن بفرست سلیمان ایوب پسر خود را و یزید هر دو را غل بر نهاده و بند بهم در بست بسلسله و هر دو را بسوی ولید فرستاد
پیش او اندر آمد ایوب نامه پدر نیز بولید داد و در نامه نوشته بود که سخت لطیف است که من یزید را و برادرزاده تو

ایوب را اندر بند بتو فرستادم و خواستم که سوم ایشان من باشم اگر امیر المومنین رای اندرین بیند مراد نکند و
ولید نامه برخواند و آنگاه ایوب و یزید را چنان دید دلش بسوخت و گفت نیکو کردم که برادرزاده خود را بدین صفت
پیش خود آوردم پس یزید بن مهلب بسخن آمد و خدای عز و جل را حمد و ثنا گفت بعبادت نیکو کردار خویش و آن
پدرش و طاعت ایشان عبد الملک را یاد کرد و عذر نمود تا ایشان را بنشاندند و گفت عذر تو پذیرفتم و ما را پدید آمد
ستم حجاج بر تو و ایوب را سی هزار درم و یزید را هشت هزار درم داد و هر دو پیش سلیمان فرستاد و یزید پیش سلیمان
آمد به بزرگترین پایگاه رسید و هیچ هدیه پیش سلیمان نیاورد و دناری که نه همی زان یزید فرستادی و این خبر را بولید
رسانیدند و بر وی انکار کرد و حارث بن مالک الاشعری را گفت نزدیک سلیمان شو و او را بگوی که شنیدم که هر سالی که
هدیه بتو می آرند همی از آن یزید همی فرستی و این کار بچشم من زشت کردند و ولید گفت این سخن توانی گفتن گفت
طاعت امیر المومنین فریضه است و من رسولم گفت برو و نزدیک او باش که من هدیه بفرستم بدو سپاه و خط و برات
بستان بیامد و نزدیک سلیمان شد او نشسته بود و مصحف پیش نهاده آنچه ولید فرموده بود بگفت سلیمان خشم گرفت
و گفت و الله که اگر مرا بر تو روزی ست باشد انداها جدا کنم جدا کنم حارث گفت بر من طاعت است و من رسولم در
پیغام امیر المومنین پس چون هدیه ها بیاوردند نزدیک سلیمان شد و گفت از تو خط خواهم که بمن دهی که من گرفتم
سلیمان گفت از چه میگوئی گفت از بهر طاعت آن سخن گفتم و اگر نه مرا چکار با آن سخن سلیمان بیافت و دانست که او
این سخن از راستی گفت پس سلیمان بفرمود تا هدیه ها را بدو نیم کردند و نیمی نیز یزید بن مهلب فرستاد و یزید پیش سلیمان
همی بود بدین تا نه ماه تمام بگذشت و الله تعالی اعلم **فصل در ذکر کشتن حجاج بن یوسف سعید بن جبیر
رضی الله تعالی عنه** را بدانوقت که حجاج بن عبد الرحمن بن اشعث را از تنبیل فرستاد و ملک کابل سعید بن
جبیر را با او بفرستاد و او را بر دیوان عطا بپای کرد بدین حربها که پسر اشعث با حجاج کرد شاهد بود و پس عبد الرحمن
بگریخت و پیش از تنبیل شد و سعید بگریخت و باصفهان شد حجاج آگاه گشت و کس فرستاد با میر اصفهان که سعید
را بگیر و نزد من فرست سعید را خبر کردند سعید بن جبیر از انجا روی بآذربایجان نهاد و یک آنجا بود و پس بمکه شد
و آنجا بنشست پس چون ولید بن عبد الملک خالد بن عبد الله قریشی را بامیری مکه فرستاد گروهی از مردمان مکه
و سعید را گفتند خالد بدینجا آید و او مردی بد است و ما بر تو بترسیم اگر اینجا بروی بهتر بود سعید گفت و الله که من چندان
بگریختم که از خدای شرم همی دارم که هر چند ان زنده دارد که هیچ خواهد و مرد ما نیز از ان عجب آمد او را گفتند تو آن
سعیدی که مادرت نام کرد پس مالک آمد و حجاج را خبر آمد که گروهی از مردمان عراق اندا نها که بر تو بیرون آمدند
بمکه اندرند حجاج نامه کرد بولید بن عبد الملک و گفت اگر امیر المومنین مصلحت بیند مرا اجازت دهد تا هر چه دانم اندر
کار او بکنم ولید نامه کرد بخالد بن عبد الله و فرمود تا ایشان را بگرفت و بحجاج فرستاد و یکی از ایشان سعید بن

جبیر رضی الله عنه بود و طارق بن حبیب و مجاهد بن عطا و عمرو بن دینار و طارق بن حبیب بماه اندر بمرد و مجا[illegible]
و نزدیک حجاج بردند فرمود تا مجاهد را باز داشتند و سعید را بکشت چون امیر المومنین از بدان جدا شد سه بار [illegible]
الله الا الله و حجاج آن بدید گفت بدید گفت لعنت بر آن ترسا زاده باد تا چرا این مرد را نزد من [illegible]
والله که اگر او بمکه کدام خانه است او را عفو کردمی چون حجاج سعید را بکشت پس از چهل روز حجاج بمرد و
چون بخفتی سعید را بخواب بدیدی چنانکه دامن او بگرفتی و گفتی یا عدو الله قتلتنی و حجاج گفت مالی و کشتن سعید
بن جبیر رضی الله عنه در سال نود و چهار بود و آن سال را سنة الموت فقها نام نهادند زیرا که فقها اندرین سال بسیار
بمردند و سال نود و پنج اندر آمد حجاج بن یوسف بمرد بماه رمضان اندر بیست و پنجم ماه و آن روز که بمرد پنجاه و چهار ساله
بود و بیست سال بعراق امیر بود و درین سال عبدالله بن محمد بن علی بن عباس رضی الله عنهم از مادر بزاد و این ابو
العباس بود ملقب بسفاح [illegible] چون حجاج بمرد ولید یزید بن ابی کبشه را ولایت کوفه و بصره داد و اندرین سال نود و
پنج قتیبه [illegible] فرغانه رفته [illegible] نامه رسیده بود که خبر مرگ حجاج شنید سخت اندوهگین شده بود
[illegible] قتیبه [illegible] دوستی داشتی [illegible] گرامی [illegible] پس چون قتیبه بمرد باز آمد نامه ولید بن عبدالملک
[illegible] گفته بود که امیر المومنین همی گوید که من ترا [illegible] شناسم و جهد کردن تو با دشمنان مسلمانان دانسته ام
باید که [illegible] از ثواب خدای عز و جل نومید مباش [illegible] چنانکه [illegible] امیر المومنین از در سال
[illegible] کدام شهر [illegible] والله تعالی اعلم فصل در ذکر خبر مرگ ولید بن عبدالملک و مدت
عمر [illegible] چون سال [illegible] ولید بن عبدالملک بمرد [illegible] روز پنجشنبه بود نیمه جمادی الآخر
و مدت خلافتش ده سال بود و مدت عمرش چهل و پنج سال بود [illegible] پسر مانده بود عبدالعزیز و محمد و [illegible]
و ابراهیم [illegible] و خالد و عبدالرحمن و [illegible] و مسرور و [illegible] و ابو عبیده و صدقه و منصور و مروان و [illegible]
[illegible] مردمان شام چنین گویند که از همه مروانیان از ولید بهتر نبود و آن اثرها که از
او [illegible] بود [illegible] در دمشق [illegible] پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم را ویران کرد و بسی اندران افزود
و باز آبادان کرد و مردمان مدینه را [illegible] عطا داد و هر [illegible] را خادم فرمود و هر نابینائی را اندران [illegible]
[illegible] کرد [illegible] بزرگی و خلافتش بسیار فتحها بود و محمد بن جریر الطبری گوید که ولید بیمار شد و
دیگر روز بیهوش شد و شب اندر آمد [illegible] پنهان [illegible] پنداشتند که او بمرد و بهر جائی خبر بردند بمرگ او
رسولی [illegible] حجاج آمد و حجاج جزع [illegible] کرد [illegible] باز بست و گفت یارب تو کسی را [illegible]
مسلط مکن که بر من رحم نیاورد [illegible] و میخواهم که مرگ من پیش از امیر المومنین بود دعا همی کرد و روز دیگر [illegible]
یزید فرا رسید [illegible] عافیت امیر المومنین [illegible] چون ولید بهتر شد گفت هیچ کس بعافیت من شادتر از حجاج بن یوسف

پس محلج خدای را شکر کرد و هر بنده و پرستاری که او را بود آزاد کرد پس چون روزی چند برین برآمد
ولید بمحلج رسید و حجاج پیش ولید بمرد و ولید مردی بود که عمارت دوست بودی و بناها فرمود چون بناها
و بناها و حصارها پس چون عمر بن عبدالعزیز بخلافت بنشست از پس سلیمان چون یک دیگر را دیدندی گفتندی
چند خواندی و نماز چگونه کردی اندر سال که ولید بمرد خواست که برادر خویش را از ولایت باز کند و عبدالعزیز
پسر خویش را ولیعهد کند و فرستاد و سلیمان را بدین حدیث و مال بسیار بود و حرص کرد نپذیرفت پس ولید مردمانرا
بعبدالرحمن خواند و همه پادشاهان اسلام نامه کرد و هیچ کس اجابت نکرد مگر حجاج و قتیبه بن عباد بن زیاد و گفت
مردمان اجابت نکنند و اگر بکنند این نباید بود از عذر ایشان و لیکن تو سلیمانرا نزدیک خویش خوان و این
سخن او را بگوی اگر اجابت نکند همه مردمان بروی بیرون آیند پس ولید همچنان کرد و سلیمان را تا خبر همی کرد و ولید
خود برفت و براه اندر شد هنوز بدو نرسیده بود که بمرد و مردمان سلیمان را بیعت کردند **فصل در ذکر کشادن**
قتیبه بن مسلم چین را چون ولید بن عبدالملک بمرد با سلیمان بیعت کردند قتیبه از و بترسید و
سپاه و برگرفت و از جیحون بگذشت و میخواست که عیال خویش را بسمرقند برد و آنجا را استوار کند تا ملک
چین آگاه شد و رسول فرستاد و از قتیبه درخواست کرد و گفت باید که یکی از مهتران لشکر سوی من فرستی تا از کار
چیزی بپرسم و از دین شما مرا آگاهی دهد قتیبه دوازده مرد از مسلمانان بگزید مردمان با شکوه سخنگوی و بفرمود
تا ایشانرا سلاح دادند و از هر گونه جامه ها و چیزی لطیف و اسپان نیکو با زین و ایشانرا گسیل کرد و گفت
بگوئید که من سوگند خورده ام که باز نگردم تا پای بر زمین شما ننهم و بند بر گردن مهتران شما ننهم و تا خراج نگیرم و دو
لشکر ... ایشان برفتند چون آنجا رسیدند ملک کس فرستاد و ایشانرا بخواند ایشان بگرمابه شدند و جامه های سفید
پوشیدند و درها را برببستند و نعلین ها را در پای کردند و برفتند چون پیش ملک شدند بفرمود تا بنشستند و مهتر
لشکر نشسته بودند و هیچ کس با ایشان سخن نگفت پس ملک بفرمود تا بیرون رفتند ملک روی بدان مهتران کرد
و گفت چگونه دیدید این قوم را گفتند این قومی اند که بزنان مانند چون روز دیگر ملک ایشانرا بخواند بیامدند و
جامه های مصری پوشیده و عمامه های حریر بر سر بسته و ملک همچنان بفرمود تا باز گشتند با ملک مهتران را گفت
چگونه دیدید این قوم را گفتند امروز بمردان بهتری مانند روز دیگر ملک همچنان برفتند و جامه های حریر و سلاح پوشیده
بودند و خودها بر سر نهاده بودند و شمشیر حمائل کرده بودند و نیزه ها در دست گرفته و کمانها بر بازوها افگنده بدین گونه
بر اسپان نشستند و پیش ملک آمدند چون ملک از دور ایشانرا بدید هول آمدش از آن شکوه و سلاح ایشان
پس بفرمود تا باز گشتند و مهترانرا پرسید که چگونه می بینید امروز این قوم را گفتند الله اکبر ما هرگز چنین ندیده ایم
و ... پس ملک کس فرستاد بدیشان و گفت یکی را نزد من فرستید که تا دانا باشد و ایشان هبیره را فرستادند

ملک او را گفت سخنی از تو بشنوم و سخنی نیز از تو اهم پرسید اگر راست نگوئی ترا و یارانت را هم بکشم گفت بگوی گفت نخستین روز که شما پیش من آمدید چرا بدان صفت آمدید و روز دوم و سوم چنانکه هبیره گفت ما روز اول بدان لباس که پیش زنان و فرزندان خویش شویم و روز دیگر چنان آمدیم که بزرگان و امیران شویم و روز سوم چنان آمدیم که پیش دشمن بحرب خواهیم شد ملک را از آن عجب آمد و گفت نیکوست اکنون نزدیک قتیبه بازگردید و بگوئید که بازگردد و اگر کس فرستم او را و شما را هلاک کنم هبیره گفت چگونه او را از تو چندین ملک را قهر کرده است و چندین مملکت گشاده است از تو بافسوس باز نگردد و برانکه ما از مرگ نترسیم اگر کشته شویم و حرب ما را آن بهتر بوده ما آنرا هیچ گونه کراهت نداریم ملک گفت پس مصلحت چیست و چگونه او را از خود خوشنود کنم گفت او سوگند خورده است که از اینجا باز نگردد تا پای بر زمین های شما ننهم و بند در گردن مهتران شما نکنم و جزیت از شما نستانم ملک گفت ما او را از این سوگند بیرون آریم و خاک این شهر لختی بدو فرستم تا پای بر آن نهد و گروهی از خویشان فرستم تا ایشان را بند بر نهد و باج فرستیم که بدو بپسندند پس لختی خاک بفرستاد و چهار تن از فرزندان ملکان بسیار جامه های حریر خواسته بیقیاس و این دوازده مرد را خلعت داد نزدیک قتیبه فرستاد قتیبه آن مال را بگرفت و آن چهار تن بند بر نهاد و نزدیک ملک چین فرستاد و بفرمود تا آن خاک بگستردند و پای بر آنجا نهاد و از ملک چین خوشنود گشت و بعد از آن از آنجا لشکر برگرفت و بمرو آمد والله تعالی اعلم

فصل در ذکر عاصی شدن قتیبه بن مسلم در خراسان

وسبب عاصی شدن قتیبه آن بود که چون ولید بن عبدالملک خواست که سلیمان را از ولایت باز کند و عبدالعزیز را ولیعهد سازد و بهمه شهرهای مسلمانان نامه کرد هیچ کس اجابت نکرد و قتیبه را آن قتیبه را آن درد در دل بود و قتیبه اندیشید و دیگر آن بود که یزید بن مهلب را بدان مرتبت و بزرگی همیداشت یزید را اول جان بخراسان بود و قتیبه آن ولایت خراسان یزید بن مهلب ابان از یاران خویش را بخواند و به نیشاپور فرستاد و گفت آنجا همی باش و خبر که بتو رسد از کار یزید بن مهلب میفرست تا من بر حسب آن کار همیکنم و نگر تا از من هیچ پوشیده نداری آن مرد بنیشاپور نشست و جاسوسان همی فرستاد و خبری پرسید پس نامه نوشت به قتیبه که خبر درست شد که یزید مهلب را عراق دادند قتیبه گفت اگر عراق را بوی دادند و خراسان را نیز بوی دهند پس عزم کرد که از خراسان بخوارزم شود و آنجا را حصار گیرد نامه نوشت از سلیمان بخویشتن که نزدیک من درست شد که از امیران بنی امیه که خلیفهٔ پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم بود خواست که شهرستان قسطنطنیه گشاده شود پس من روی بقسطنطنیه نهادم باشد که خدای عزوجل گشاده کند چون این نامه بتو رسد باید که بفرغانه شوی و از آنجا بجانب چین شوی و باید که جلد باشی اندر کار که من آگاهم از طاعت و ترا بخود نزدیک کنم و برکشم و نیکوئی فرمایم پس قتیبه مردمان گرد کرد و این نامه بر خویشان خواند و بفرمود تا رفتن را بسازند و این خبر بسلیمان رسید نامه نوشت یزید بن مهلب

وگفت بدانکه قتیبه بتو رسید و از تو بر خراسان تدبیر آنست که نامه نویسی نبرداد و نیکوئی گوئی او را و اگر بفرغانه
شود باز گردانی او را بگوئی که از انجا بیرون نشود تا آنهمه قلعه ها آن بگشاید و رسولان را بفرمای که مردمانرا گویند
که امیر المومنین عطاهای شمارا بیفزود و دستوری داد شمارا تا هرگاه که خواهید بخانه شوید که مردم دوست دارند بخانه شدن
را و قتیبه را اندوه آید و ایشانرا باز دارد تا او را مخالف شوند یزید چنانکرد و نامه نوشت سوی قتیبه بران گونه چون
نامه بقتیبه رسید برخواند تا تشاد شود و بیرون آید و نامه بمردمان خواند پس رسول برخاست و گفت ای مردمان امیر
المومنین شمارا بر عطا بیفزود و دستوری داد که هرگاه که خواهید بخانه های خویش باز شوید قتیبه دانست که او مردمانرا
همی بیاغالد گفت ای مردمان دروغ میگوید و نه چنانست که شما اندیشید سلیمان شمارا به بیعت خود همیخواند پس
قتیبه بخانه شد و سه نامه بنوشت سلیمان بن عبد الملک و بسپرش را ولید و گفت همان طاعت دارم ترا و گر مرا
بر خراسان بداری و در دیگر نامه نوشت از فتحهای خویش و آن کارها که کرده بود و آل مهلب را بنکوهید و اندر
و سوگند خورد که اگر یزید بن مهلب ابر خراسان امیر کنی من اندر تو که امیر المومنین هستی عاصی شوم و حرب کنم و
شغلی بزرگ انگنم و در نامه سوم نوشت که من سلیمان بن عبد الملک را خلع کردم و مخالف شدم او را پس گفت این
نامه را که رساند بسلیمان تا بدان کس و هم مولای او گفت من برسانم قتیبه آن نامه ها بدو داد و گفت این طومار
نخستین بسلیمان ده اگر برخواند و نبرید و بهر و طومار دوم بده و اگر همچنان به یزید دهد طومار سوم را بده و اگر طومار
نخستین برخواند و نبریدند هد تو این طومار دیگر نگاهدار و بهیچ کس مده پس رسول قتیبه بشام شد و پیش سلیمان در آمد
و یزید بن مهلب حاضر بود رسول نامه بسلیمان داد برخواند و نبرید داد و گفت بیداد کردیم بر قتیبه دا مردی شایسته
است و کارهای بزرگ کرده و رسول قتیبه را فرود آورد و روز دیگرش بخواند و صد دینار داد و خراسان را همچنان
بقتیبه سپرد و مردی از عبد الشمس با او نزدیک قتیبه فرستاد و هر دو از پیش سلیمان برفتند چون بحلوان رسیدند
مردمان پیش ایشان باز آمدند و خبر عصیان قتیبه بگفتند رسول سلیمان چون بحلوان رسیدند بشنید که تو سلیمانرا
خلع کردی گفت چه چیز است گفت رسول سلیمان همی آمد با عهدنامه خراسان چون بحلوان رسید بشنید که تو سلیمانرا خلع
کردی و عاصی شدی عهدنامه بمن سپرد و خود باز گشت زان عهدنامه پیش قتیبه نهاد قتیبه کس فرستاد و برادران
خویش را بخواند و از ایشان مشورت خواست و همه یک سخن شدند و سلیمان ایمن نباید بودن پس بحتو بن عبد الله
را بخواند و او مردی بود دگر اتمایه و با مقدار نزدیک اهل خراسان او را گفت یا بختری از همه آگاه باش و تو کارها را
آزموده این را چه نصیحت دادی مرا گفت سلیمان ترا داند و از طاعت آگاه است و اثرها نیکو و اثرهای نیکوی
ترا چه نگوید و نخست قتیبه و بحلف تو پنداری که من از کشتن همی ترسم سلیمان یزید بن مهلب را امیر خراسان
دهد و آنگاه مرا بخواند کند و مرگ من بهتر ازین است بختری گفت من پندارم که یزید با تو چنین نکند و اگر امیر

خراسان شود وامید میدارم که رسول تو باز آید وعهد تو آورد بخراسان و تو شتاب مکن قتیبه گفت رسول من آمد
وعهد آورد ورسول سلیمان از حلوان بازگشت زیرا که او شنید که من سلیمان را خلع کردم پس قتیبه برادر خویش
عبدالرحمن را بخواند وبا وی مشورت کرد اندر کار خویش عبدالرحمن گفت من مصلحت چنان می بینم برخیز وبشهر سمرقند
شوی ومردمانرا بگوئی که هر جا که با من ایستد وبا او مواسا کنم بهر چه که دارم وهر که خواهد بشهر خود باز شود او به بماند تا
تو بدانی که دوستدار تو کیست پس سلیمان را خلع کن قتیبه گفت تدبیر اینست برخاست وخطبه کرد وخدای تعالی را
حمد وثنا گفت ودرود بر رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم گفت پس گفت ای مردمان شما دانید که من امیر شما
بودم وعطاها باشما دادم وغنیمت میان شما قسمت کردم وامیرانی که پیش از من بودند ایشانرا ازموده اید وشما
عدل وانصاف من دیده آید وشما همه توانگر گشته اید از خواستهای عجم وملکزادگان سغد وشما خود را نمی دانید
که شما که بوده اید پس همه خاموش شدند وجواب ندادند پس مردم بپراگندند وقتیبه برخاست وبخانه شد وبرادران
واهل بیت بنزدیک او شدند وگفتند ایها الامیر این چه بود که تو کردی امروز با مردمان هیچکس را باز نهشتی از بد
گفتند قتیبه گفت از برای آنکه من سخنی گفتم وهیچکس از ایشان جواب باز ندادند تا من بخشم آمدم وندانستم که چه میگویم
آن زمان مردمان بنزدیک عبدالرحمن قصری شدند قتیبه او را بیازرده بود واو را گفتند دیدی که این امیر چه کرد گفت
اندر میان ما وخویشان ما عبدالرحمن گفت شنیدم اکنون شما چه خواهید کردن گفتند میخواهیم که بنزدیک او شویم و
دستوری خواهیم که بخانه های خویش شویم آنگاه او داند اگر خواهد سلیمانرا خلع کند واگر خواهد بطاعت بود واگر دستوری
ندهد ما خود بخانه های خویش باز شویم عبدالرحمن بن مسلم آمد ای مردمان من برادرش عبدالرحمن را ببینم که او کار
ایشان است گفتند نیک آید پس بنزدیک عبدالرحمن بن مسلم آمد وگفت چنان می پندارم که برادرم تو قتیبه خذلان
اندر یافته داد با من جفا کرده است ومن با او سخن نمیگویم باید که تو با او بگوئی که ایشانرا دستوری دهد تا بشهرهای
خویش باز شوند پیش از آنکه کار بزرگ افتد عبدالرحمن گفت از این نه اندیشید اگر پرستند که از آن قوم خویش بفرستم
ایشانرا بجهان اندر بپراکنند عبدالرحمن گفت مسلم بنزدیک قتیبه شد واو را از سخن قصری آگاه کرد قتیبه گفت قصری
کیست که این سخن گوید خبر بقصری آمد کس فرستاد بآن مردمان وگفت شما بدانید که من از شما بیزار گشتم وهرچه خواهید
کنید پس عزم آن کردند که قتیبه را خلع کنند واین خبر بعباد بن ایاس رسید ونزدیک قتیبه گفت ایها الامیر دلها
مردمان پر خون تباه کردی دستوری ده تا بخانه های خویش باز شوند تا عامل تو بپراکنند ودشمنان وکینه دارت
ودزدان از تو دور شوند قتیبه گفت دستوری ندهم گفت نقیبان خویش را بخوان از مردمان عجم ویاری خواه چنانکه
آگاه نشوند وتو حرب را ساخته باش وآنگاه دشمنان خویش را بخوان وگردن بزن تا دیگران هم پست شوند قتیبه
گفت نکنم عباد گفت پس مردمانرا بخوان وبنواز چیزی بخش وخشنود کن گفت عباد گفت ... که تو از کشتگان شدی ...

آمد قتیبه بفرمود تا منادی بانگ کرد و مردمان گرد آمدند پس برخاست و خطبه خواند و خدای عز وجل را حمد و ثنا گفت
وایشان را دگرباره نکوهید و جفا کرد و سخنهای زشت گفت و مردمان خاموش می بودند و ورا هیچ پاسخ ندادند و اورا
خشم بیفزود و خاموش گشت و مردمان همه پراگندند و همبران دل نهادند که با وی حرب کنند پس یاران قتیبه
نزدیک حصین شدند و گفتند یا ابوالحسن ما ترای کینم واری بینریم که تو ما را امیر شوی و کارهای خویش تو سپاریم
تا آنگاه ما را امیری از نزدیک سلیمان بن عبدالملک آید که قتیبه از حد خویش درگشت حصین گفت مرا این حاجت
نیست گفتند چرا دوست از حصین باز داشتند پس نزدیک حیان بن ایاس شدند و ورا گفتند تو باید که با ما
نزدیک حصین آئی و با او سخن گوئی اندرین کار حیان نزدیک حصین آمد و ورا گفت از بهر چه کراهت داری که
قتیبه خلع کنی اگر او را خلع کنی ما ترا امیر خود کنیم حصین گفت بخدای سوگند بر تو که ازین باب سخن نگوئی که من این
نکنم از آنجا بیرون آمدند و نزدیک وکیع شدند و ازین باب با وی سخن گفتند وکیع گفت دست بیرون کن ای حیان
حیان دست بیرون کرد و وکیع را بیعت کرد و مردم را تباه کرد پس قتیبه مردی از یاران خویش بخواند و گفت حیان را
بکشش و حیان آگاه شد و پنهان گشت پس مردم روی بو کیع نهادند و ورا بیعت همی کردند حیان وکیع را گفت اگر
من ترا یاری بر حرب قتیبه کنم خراج این شهرها که از آنطرف جیحون است مرا دهی گفت دهم پس گروهی سوی
قتیبه شدند و گفتند مردمان وکیع را بیعت کردند و ترا خلع کردند وکیع بخانهٔ عبدالله بن مسلم آمدی و آنجا شراب
خوردی پس قتیبه مردی را سوی وکیع فرستاد که نامش ضرار بن الضبی بود تا با او بیعت کنند و قتیبه را خبر درست
آورد که آنچه مردم میگویند راست است یا دروغ پس ضرار نزدیک وکیع آمد و وکیع بهانهٔ بیماری کرده بود و
رسول گفت یا ابا المطرب امیر قتیبه میخواهد که ترا ببیند گفت می بینی که بر چه حالم رسول نزدیک قتیبه آمد و ورا
آگاه کرد قتیبه گفت برو و او را بر تختی نشان و پیش من آور رسول باز آمد و گفت امیر همی گوید که اگر نتوانی آمدن ترا
بر تختی و نشانند و نزدیک من آئی وکیع گفت چون مردمان مرا بر تخت بجنبانند المم زیادت شود رسول باز آمد قتیبه را
آگاه کرد و شریک ابن الصامت باهلی را بخواند با او یک تن دیگر بفرستاد و گفت بروید و وکیع را بیاورید و اگر
نیاید برگیرد و سرش نزد من آرید و تمام ابن ناجیة العدوی حاضر بود و گفت من بروم و ورا بیاورم پس برفت
و وکیع را گفت آراسته باش که قتیبه ترا خواهد گرفت و خود نزدیک او بایستاد وکیع بامه را گفت تا منادی کنند
مردمان گرد آیند و نخستین کسیکه پیش وکیع آمد هریم بن ابی طلحه بود با هشت هزار مرد از بنی تمیم و وکیع کارد
بخواست و آن رشتها که بر پایش بود همه را ببرید و سلاح در پوشید و شمشیر حمائل کرد و بیرون آمد و یارانش همه
گرد آمدند یکساعت پنداشتی که همه را ساخته و آراسته بودند و برفت و روی بسراپردهٔ قتیبه نهاد و گروهی
از یاران قتیبه نزد او باز آمدند و گفتند یا ابا المطرب ازان چیزی ترسیدی که مبادا که آن بتو رسد وکیع یاران

خود را گفت این مردمان چنین گویند که اگر من نزدیک قتیبه شوم او مرا امین کند گفت والله که دروغ میگویند
این و حرامزادگان یا سر من پیش او ببرند یا سر من پیش او آورند و مردمان از هر طرف بانگ میکردند و میگفتند
سوی وکیع شوید و مردم از جوانبی روی بوی نهادند و وکیع بیامد سراپرده قتیبه را برداشت و مردمان بنی قیس
آمدند تا قتیبه را یاری کنند دانستند که او طاقت آن ندارد با چندان لشکر پس قتیبه آواز غلغل شنید گفت چیست
گفتند وکیع آمده است که با همه لشکر قتیبه خواست که اسپ بر نشیند اسپش بیفتاد گفت باز پس تر برید قتیبه بر تخت
بنشست و پیراهنی پوشیده داشت و ردائی در افگنده و برادران و اهل و بیت پیش او ایستاده بودند مردی
از گروه قتیبه که نامش یزید بن مسلم بود قتیبه وقتی که او را بیازرده بود سر و ریش او بستره و بیامد مردمان را بر
قتیبه همی آغالید و مردی بود از مبارزان و دلاوران که نامش هبیرة الجدلی بود او را گفت ایها الامیر اگر خواهی
من امیر پیش تو آورم قتیبه گفت خاموش باش و بر جای خود بایست و حیان نبطی با گروهی بیامدند و پیش قتیبه
بایستادند و عبدالله بن مسلم حیان را گفت بر ان یکسوی حمله برگرفت هنوز وقت نیست قتیبه خشم برگرفت و گفت
کمان مرا دهید حیان گفت نه روز کمان است پس وکیع کس فرستاد و حیان را گفت بپذیرفتی که بسوی تو آیم و
حیان با وکیع سخن راست کرده بود که یکسوی او شود پس پسر خویش را گفت چشم بمن دار چون بینی که من
کلاه خویش بگردانم روی بلشکر وکیع نهم تو نیز از پس من بیا چون گروه عجم سوی وکیع و یارانش تکیه کردند قتیبه
برادر خویش صلح بن مسلم را بخواند و او را فرستاد تا آن مردمان را سوی خویش خواند و تا سخن گوید مردی از بنی ضبه
تیری انداخت و بر صلح زد و او را بکشت پس یزید السهم الازدی روی بقوم خویش کرد و گفت ای مردمان دانم
که من از قتیبه شنیدم که گفت والله من ازدیان را از زمین و بیخ برکنم پس روی سوی قتیبه نهاد و از یاران خویش
جهم بن زحر الجعفی پای پیش نهاد حیان بن ایاس او را حمله برد و ضربتی بزد بر گردن و ببرید جهم خویش را از اسپ
بینداخت و حیان از پیش او بجست و پیش وکیع شد و مردی از یاران وکیع آواز داد و گفت بر قتیبه چاشت خورم
پیش از انکه او بر شما شام خورد پس یکی برفت و آتش بر اصطبل اسپان زد و بانگ برخاست که بر نشینید اسپ
برسید قتیبه گفت هذا یوم اربا و موذن قتیبه پیش شد علی ماذا قتل ایها الامیر قتیبه گفت علی طاعة الله و علی
رسوله و موذن بیرون آمد و جنگ همیکردند تا بکشتندش چون یاران وکیع بسراپرده قتیبه رسیدند چون زمانی
بود که ازدیان و بنی بکر بشتافتند و طنابهای سراپرده ببریدند اندر سراپرده افتادند و دو مرد آهنگ کشتن قتیبه
کردند یکی سعد الازدی و دیگری جهم بن زحر الجعفی تیری بزد و او شمشیر بزد و او را بکشتند و او را از فرزندان مسلم و
و آن روز یازده مرد بکشتند پس وکیع فرمود تا سر برادر کردند چون قتیبه را بکشتند سمارة بن جبله یا حی سخن همی
گفت پس بفرمود تا سر او را طلب کردند گفتند ازدیان دارند پس سر قتیبه پیش وکیع آوردند و گفتند این سر فلان

اکس بریده آید و او را سه هزار درم داد و گفت این سر بردار با باسط بن عبد الکریم سوی سلیمان بن عبد الملک
بر و چون سلیمان را گفتند که قتیبه را بکشتند گفت والله که اگر با ما بودی بمردی او را تابوتی نهادمی چوب
بجرب قیمتی آن تابوت را در پیش و شستمی تا ظفر و فتحی که ما را بودی هیچ کس بخراسان آن نکرد که او کرد و اندرین سال
عبد الملک سلیمان بن عبد الملک خالد بن عبد الله القسری را از مکه باز کرد و امیری مکه بطلحه بن داود و اندرین سال
سلمة بن عبد الملک بغزای روم شد و حصنی بگشاد که آنرا حصین عوف گفتندی والله تعالی اعلم فصل در ذکر

ولایت و حکومت یزید بن مهلب بخراسان آنگاه که سلیمان بن عبد الملک بخلافت بنشست

یزید بن مهلب را ولایت عراق داد و چون یزید بنگرید و از حال ویرانی عراق آگاه شد با خود گفت حجاج ولایت
عراق را ویران کرده است هرگاه که من آنجا شوم و از مردمان خراج خواهم ایشان را مطالبت باید کردن و بزندان
باز داشتن و خدای عز و جل ایشان را رهانیده است و هرگاه که من همچنین کنم چون حجاج باشم پس برخاست
و نزدیک سلیمان شد و این قصه او را بگفت و گفت اگر امیر المؤمنین مصلحت بیند مرا از عراق عفو کند تا من او را
دلیل باشم بر مردی دانا بر کار خراج و ولایت چون یزید بن مهلب بعراق آمد خطبه کرد و صالح والی بود بر خراج
پس کار بر یزید تنگ شد از جهة صالح زیرا که یزید بن مهلب مردی گشاده دست بود فراخ دل و آنچه داشتی
بخوردی و دایم خوان او افگنده بود و صالح بستوه شد و طاقت آن نداشتی پس یزید بفرمود تا هزار خوان
بیاراستند از بهر آنکه مردمان از طعام هر صالح آگاه شد و بفرمود تا برگرفتند و یزید را خبر بردند کس فرستاد بصالح
که بهای آن بر من صالح اجابت نکرد یزید خشم گرفت و گفت این کاریست که من کرده ام بدست خویش پس صالح بسوی
یزید آمد و یزید بمجلس نشسته بود از بهر او جائی فراخ کرد چکی بنشسته بود گفت چک فرداد و صد هزار درم بر من
دار و صالح گفت از قرمها بیرون کردم و مالی که بود از بهر سپاه بدادم و همچنین که ترا استاده هیچ چیز نه ایستد و امیر
المؤمنین برین رضا ندهد یزید گفت یا ولی این چکها را روا کن صالح گفت من این مال بدهم ولیکن تو پیوسته
چنین چک منویس گفت چنین کنم چون یزید آمد سلیمان بن عبد الملک یزید بن مهلب را بخواند تا بخراسان فرستد
پس سلیمان آن حدیث از دست باز داشت و عبد الملک نامه نوشت بعراق سوی جریر بن یزید الجهنی و بگرد یکی
از خاصگان خویش که امیر المؤمنین ولایت خراسان بر من عرضه کرد و این خبر بیزید بن مهلب شد و او خود به تنگ
رسیده بود از جهة صالح پس عبد الله بن صالح را بخواند و گفت ترا از بهر کاری خوانده ام که از آن غمگین شده ام
و میخواهم که مرا آن کار کفایت کنی گفت بفرمای یزید گفت تو دانی که من بچه محنت اندرم و بخراسان کس نیست
من شنیدم که امیر المؤمنین برادرم را بآنجا خواهد فرستادن هیچ حیلت دانی که مرا فرستد گفت دانم مرا سوی
امیر المؤمنین فرست که من امید میدارم که از بهر تو عهد خراسان بیاورم گفت پس این سخن پنهان دار و نامه

نوشت بسلیمان و اورا از حال عراق آگاه کرد و در نامه عبد بن اهشم را بستود و گفت امیر المومنین آنچه خواهد از
حال عراق و خراسان از وی بپرسید که بهتر از وی نداند و سی هزار درم اورا داد و عبد الله برفت چون به پیش سلیمان
رسید گفت یزید بن مهلب نامه فرستاده است و گفته است که تو احوال خراسان و عراق نیک دانی گفت یا امیر
المومنین من داناترین مردمانم گفت اشارت کن بمردی کاورا دهم گفت امیر المومنین بهتر داند سلیمان مردی
را نام برد از قریش عبد الله گفت این کار را او نشاید تا چند کس دیگر را هم نام برد و گفت وکیع مردیست مبارز و
لیکن اعرابی و جافی است سلیمان گفت دیجک پس کرا این کار شاید گفت یزید بن مهلب سلیمان گفت او بعراق
است و چنان پندارم کاو عراق را دوست دارد از خراسان گفت که امیر المومنین میگوید و لیکن اورا اکراه میبایست
باید فرستادن تو بفرمای تو بعراق خلیفتی کند و خود بخراسان گفت سلیمان گفت چنین باید کردن پس بفرمود که
عهد خراسان بنزید بنوشتند و نامه نوشت سوی یزید و گفت ای پسر اهشم همچنانست که تو گفتی و عهدنامه بپسر اهشم داد و
او بیکهفته بواسطه آمد و عهدنامه بنزید داد یزید شاد شد و بفرمود تا ساز راه کردند و پسرش مخلد را بر مقدمه بفرستاد
و دیگر روز یزید بر واسطه خراج بن عبد الله الحلیمی را خلیفه کرد و بر بصره عبد الله بن هلال او مروان بن مهلب را
برخواسته و خزینه خویش ببصره بگذاشت و روی بخراسان نهاد و چون مخلد نزدیک خراسان رسید خلیفه خویش
عمرو بن عبد الله بن المعکری را از پیش فرستاد و عمرو بمرو شد و وکیع آن روز آنجا نبود کس فرستاد که نزدیک من
باید آمدن عسکری جواب داد که احمق مردی ام من از راه آمده ام برخیز و به پذیره امیر شو مهتران و بزرگان همه
به پذیره شدند و وکیع خود را همی کشید از پذیره شدن چون مردمان مخلد را دیدند همه بپاشدید و پیش وی آمدند
مخلد بمرو اندر شد و پیش آمدن پدرش وکیع و گروه اورا بگرفت و باز داشت و گونه گونه کرد وکیع در ولایت خراسان
بعد از قتیبه نه ماه بود پس یزید بن المهلب بسال نود و هفت بمرو اندر آمد و دست بغزو کرد بر اطراف خراسان
و جایها که قتیبه آنجا نرسیده بود فتحها از پس یکدیگر همیکرد و الله تعالی اعلم **فصل در ذکر فرستادن سلیمان
بن عبد الملک مسلمه را** چون سال نود و هشت اندر آمد سلیمان مسلمه الغزای قسطنطنیه فرستاد که انجام کند
تا بگشاید و چون مسلمه بقسطنطنیه رسید سواران را بفرمود تا هر یک بمقدار دو طعام بر اسپ خویش نهادند و بدر قسطنطنیه
بردند بفرمود تا همه طعامها را گرد کردند و از یکسو بنهادند چون کوهی بزرگ آنگاه مسلمانان را گفت باید که چند بردارید
از بهر خوردن که شمارا کفایت کند و فرمودشان تا دست بعمارت بردند و کشت و زراع کردند و بناها فرمود بکردن
از چوب و آن زمستان آنجا مقام کردند و آن طعامها همچنان مانده بود و مسلمه بقسطنطنیه بایستاد و مهتران شام آنجا
بسیار بودند و مسلمه بر دوام همیشه بود تا خبر مرگ سلیمان بن عبد الملک شنیدند و چون سلیمان بمرد عمر و بن عبد العزیز
بخلافت بنشست پس عمر و بمسلمه نامه کرد و باز خواندش و اندر خلافت عمر و بن عبد العزیز گفته می آید انشاء الله تعالی

فصل در ذکر گشادن یزید بن مهلب گرگان و طبرستان را

گرگان را اندر عجم دیواری گرد آن گروه که بودند از خشت پخته و اثر آن هنوز بر جاست و آنرا حصاری ساخته و استوار بود و از بیم ترکان
و دیواری بود سخت بلند از یکسو تا لب دریای خراسان تا بخوارزم برده و از آن سوی محکم کرده و این از بهر آن
کرده بودند که چون ترک بحرب ایشان آمدندی از سوی خوارزم بر ایشان کام نیافتی و شاید ذو الاکناف و هرمز
و بهرام و قباد و فیروز دیگر ملوک آهنگ کردند و خواستند که بستانند نتوانستندی الا انوشیروان که آنجا را بگرفت
و پیش از آن هیچکس نگرفته بود از استواری و محکمی آن و از پس که ترکان بحرب ایشان آمدندی وگاه بودی
که صلح کردندی پس چون نزدیک گرگان رسید گندی و بوی ناخوش بمشام او رسید پرسید که این چه بوی است گفتند
صول ترکان آنجا حرب کرد با قتیبه و جمعی از ایشان بکشت و غارت کرد این بوی ناخوش از آن کشتگان است
یزید گفت این صول کجاست گفتند بگرگان است و لشکرش بدهستان یزید آهنگ گرگان کرد و صول
بیرون آمد بدهستان شد و فزون از دویست هزار مرد بگرگان گرد آمدند یزید روی بایشان نهاد با سی هزار
مرد از لشکر شام و عراق و خراسان و حرب برآراستند و بیکدیگر رسیدند و حربی سخت کردند و چنین گویند که بیکروز
هر دو گروه حرب همی کردند و یزید بن مهلب با گروهی از برادران و عمزادگان ایستاده بودند بکرانه بمقدار چهار
صد مرد گروهی مبارزان ترکان هزار مرد بودند یزید بتن خویش حرب کرد و لشکرش را بشکستند پس یزید تیر بکمان
رکاب سخت کرد و کار بر ترکان سخت شده سپاه بر گرد اگرد دهستان فرود آمدند و چنان شد که مرغ را اندر
سر راه پریدن نبود و ترکان را از حصار ستوه آمد و طعام شان سپری شد پس صول کس فرستاد نزد یزید و از وی
صلح خواست یزید گفت من با تو صلح کنم بدان شرط که از شهر بیرون شوی صول گفت اگر مرا با اهل بیت مرا
زینهار دهی و خواسته بما گذاری من شهر بتو دهم یزید اجابت کرد و صلح نامه نوشت با صول وفا کرد بدان شرط و ملک
بدهستان اندر شد چندان مال یافتند از زر و دینار که آنرا اندازه نبود و پس یزید نامه نوشت بسلیمان بن عبد الملک
بخبر فتح و ظفر پس یزید بگرگان آمد و هر گاه که لشکر مسلمانان بر ایشان رسیدی صلح خواستندی و هر چه خواستندی
بدادندی وگاه بودی که صد هزار درم بدادندی وگاه دویست هزار درم چون یزید بیامد گرگانیان صلح خواستند
یزید اجابت کرد و گروهی از مسلمانان را آنجا دست بازداشت پس روی بطبرستان نهاد و ملک طبرستان در آن
روزگار بدست کیل گیلان بود و لشکر گران داشت و یزید کارگران را در پیش کرد تا در تنگناها راهها بر یزید بستند و
راهها را نرم همی کردند و برادر خویش مدرک را با چهار هزار مرد بر مقدمه کرد و آگاهی با سپهبد شد خواست که بگریزد
و به بیابان شود و پس رای چنان دید که حرب کند کس فرستاد و از ملک دیلمان مدد خواست او ده هزار مرد بفرستاد
و اسپهبد حرب بیاراست و خبر بیزید شد خداش پسر خویش را با بیست و چهار هزار مرد بیاری مدرک فرستاد و بهمه

گروه پیاده دیگر بسیار بند و حرب کردند و مهتری از گروه دیلم پیش آمد و مبارز خواست ابو سبره پیش رفت و با او
حرب کرد و آن دیلمان از سر کوه تیر باریدن گرفتند و سنگ همی انداختند و مسلمانان بکوه نتوانستند
شدن بازگشتند و پیش یزید بن مهلب آمدند و لشکر اسپهبد در راهها بر مسلمانان فرو گرفتند و ملک بر مسلمانان
نامه نوشت بمرزبان ملک گرگان و گفت باید که از مردمان عرب از گروه یزید بن مهلب آید یکشبی و لشکری بر گیرند
و بیائی و راه بازگشتن برایشان فرو گیری و او را وعده با نیکو قبول کرد ملک گرگان مهیجان کرد و از مردمان
گرگان سیمین عبدالله بگرگان بودند و ایشان چهار هزار مرد بودند از ایشان خلقی را بکشتند و گروهی بکسو
شدند و آنجا همی بودند تا یزید باز گشت چون این خبر بیزید رسید سخت تافته شد حیان نبطی را بخواند و این حیان
دیلمی بود و او را گفت تو دانی که چه خبر آمده است از گرگان و این مردمان راهها را فرو گرفته اند از بهر خدای و مسلمانان
کاری بکن و بنگر تا صلح میان من و اسپهبد بکنی گفت سمعاً و طاعة پس حیان برنشست و نزدیک اسپهبد شد و گفت اگرچه
در دین اسلامم ولیکن اصل من و تو یکی است و من ترا ناصحم و صلاح تو دوست تر دارم با یزید گفتم میان ترکان من
صلح افکنم و ایشان نصیحت من بپذیرفتند و تو نیز بپذیر و بنگر که غره نشوی که او بهزیمت شد و بر مسلمانان دست
یافتی که دانم که تو پای نداری چه یزید کس فرستاد بسلیمان بن عبدالملک و مدد میخواهد و از هر جا که سپاه نزدیکتر است
برسد چون مدد برسد آنگاه صلح نکند و اگر اندرین وقت صلح کند تدبیر آنست که با او صلح کنی و دانم که صلح کند تا
رها گردد و بگرمان شود و خشم تیری آنجا برد از بهر آنکه ایشان غدر کردند اسپهبد گفت چنین شنیدم که یزید با تو جفا
کرده است و از دویست هزار درم بستده است اکنون او رسولی کنی گفت راست میگوئی ولیکن از نصیحت او
و آن او دست باز ندارم و از بهر جفای اگر تو عاجز شوی بدانکه صلح افتد هم یاری کنم بجان و تن و از این نوع
سخنها همیگفت تا اسپهبد را الفت بیفت و صلح میان او و یزید بهفتصد هزار درم و چهار صد من زعفران یا بهای آن
و چهار صد غلام و بر سر هر غلامی طبقی سیمین و هر طبقی طیلسانی و شقه حریر و انگشتری زرین و سیمین و حیان نبطی
بازگشت و یزید را گفت کس فرست تا مال صلح بستانند یزید شاد شد و آن مالها بگرفت و بگرمان بازگشت که اگر
ظفر باید شمشیر از ایشان باز ندارد تا بخونشان آسیا بگرداند و آگاهی بمرزبان رسید بگریخت و بدان قلعه شد که
بکوه اندر است و آنرا حصار گرفت و آن قلعه بود استوار و آنرا جز یک راه نبود و یزید او را بحصار بداشت
و حرب میکرد و منجنیقها ساخت و هیچ نتوانست کردن متحیر شد پس یکی از یاران او که نام هیاج بود بصید شده
بود و سگی داشت آهوی دید که بکوه بر می شد براه باریک تنی چند با او بودند ایشان را گفت شما اینجا بایستید تا بر آنجا
بیایم هیاج آن سگ بگرفت و بکوه بر شد و آگاه نبود تا بنزدیک آن مرزبان رسید و هم آنگاه باز گشت و ترسید
که به بازگشتن اندر راه گم کند جامه از خویشتن بکند و لخت لخت بر سر درخت می آویخت تا نشان بود و باز با لشکرگاه

بود سوی یزید شد و گفت خواهی که بدین قلعه شوی بی کارزار گفت خواهم گفت مرا چه دهی گفت چهار هزار درم خواهم
گفت ده هزار درم ترا بدهم هیاج قصه و سنگ آهو بگفت یزید شاد شد و هزار و چهار صد مرد بدو داد تا با خویشتن
ببرد هیاج گفت آن راه چندین مرد بر نیاید گفت چندانکه شاید بگزین پس برفتند و مردی گفت تا بالشکرگاه بهرجا
آتش افروختند و مردمان قلعه چون آن بدیدند بترسیدند و بیرون آمدند و حرب در پیوستند و هیاج با آن گروه که
رفته بودند آن شب برفتند و روز دیگر بقلعه بودند و یزید سوی دیگر حرب همی کرد و گرگانیان از ایشان ایمن بودند و آگاهی
نداشتند تا تکبیر مسلمانان از قلعه بشنیدند و صلح خواستند بر آنکه بحکم یزید فرود آیند و بانگ فرمود زدن که اینها را کشید
و صلح خواستند بر آنکه بحکم یزید فرمود تا آب بر آن جوی انداختند تا با خون کشتگان بیک جای برفت بر آسیا ها نهادند
و گندم آرد و بر بندنان بپختند و بخوردند تا از سوگند بیرون آمد و خواسته ها همه گرد کرد و پنجیک از آن بیرون کرد و
دیگر بر مسلمانان بخش کرد و یزید بن مهلب نامه نوشت بسلیمان بن عبدالملک و گفت خدای عزوجل ترا فتح گرگان
دیگر بر مسلمانان داد که هیچ ملک را نداده بود چون نامه بسلیمان رسید بر خواند و شاد شد و گروهی از مردمان خراسان
نامه نوشتند بسلیمان یزید خراسان را فرود خواهد گرفتن و عاصی شدن سلیمان چون نامه بخواند تافته شد و مشورت
کرد با مردمان یکی از اهل بیت سلیمان گفت یا امیرالمومنین آن خواسته که بر یزید گرد آمده است کسی را که چندین
مال باشد همه جهان باید گرفتن تدبیر آنست که یکی از اهل بیت خود را فرستی سوی او تا آن خواسته ها که دارد باز
ستاند تا پر مال او افگنده باشی تا اگر خواهد که عاصی شود نتواند سلیمان گفت چنین باید کردن و بدان تدبیر ایستاد
که کرا فرستد و خود در حال بیمار شد و بمرد والله تعالی اعلم

فصل در ذکر سلیمان بن عبدالملک

چون سال
نود و نه در آمد سلیمان بن عبدالملک بمرد در بدانق و آن شهریست از زمین قنسرین در روز آدینه بیست و سوم
صفر بمرد و مدت خلافت او دو سال و هشت ماه بود و عمر بن عبدالعزیز بروی نماز کرد و او را چند پسر بود و خلافت
بهیچ کس نداد الا بعمر بن عبدالعزیز و روز دیگر ستوران خلافت را نزدیک او آوردند و گفتند هر کدام که
خواهی بر نشین عمر گفت ستور خویش را بر خواهم نشستن مردمان گفتند بدار الخلافت شو گفت امروز عیالان
سلیمان آنجاست و مرا خانه خویش کفایت است تا ایشان آنجا را بپردازند و بخانه خویش آمد و همی بود تا آن
سرای را بپرداختند و روز دیگر مردمان را بخواند و آن نامه را املا کرد و بهر شهری فرستاد والله تعالی اعلم

فصل در ذکر خلافت عمر بن عبدالعزیز و آواز دادن او مسلمه را

چون عمر بن عبدالعزیز بخلافت
بنشست نامه ها نوشت بمسلمه بن عبدالملک داد بقسطنطنیه بود و بفرمود تا با آن مسلمانان بشام آید چون
عمر بن عبدالعزیز فرا رسید بدین گونه مردمان همه مرا بیعت کردند بطوع و خوشدلی بدان شرط که داد کنم چنانچه
امامان عادل کردند و از خدای عزوجل توفیق خواهم بانچه خوشنودی او اندر آنست چون نامه بتو رسد

طاعت او در فرمان کن و برخیز و نزدیک من آی و پرهیز از مخالفت و عصیان که کار خود تباه کنی و آنچه کردی
از غزو نیکوئی باطل مکن و همه مسلمانان را با خویشتن بیار چون نامهٔ عمر بن عبد العزیز بمسلمه رسید مهتران لشکر
را بخواند و نامه بر ایشان خواند و مشورت خواست از ایشان گفتند ایها الامیر ما چنان مصلحت می بینیم که برویم
و تو مخالفت نشوی الحمد لله که او را رغبت بود و تو از بهر آنکه خدای عز و جل ترا داده از حلم و علم و شجاعت و شرف
و بزرگ داری بنگر تا آن را تباه نکنی و مخالفت و عصیان نجوئی که آخر کار تباهی بود مسلمه گفت گفتید و عمر سزاوار
است بدین کار و آراسته براه دین و پارسائی و بزهد و عبادت پس این که میروم منادی فرمود و از آنجا برداشت
و بیامد بحد شام با سی هزار مرد و بدمشق آمد بفرمان عمر و چون باز خواست که پیش عمر شود او را باز نداد مسلمه بخانه
خویش آمد روز دیگر بیامد باز و هزار درهم باز داد تا سوم که با یک غلام آمد عمر و او را بار داد و فرمود تا بنشیند پس
گفت ای مسلمه تو بگرد جهان بگشتی و آن کردی که فرمان بود و بدین که کردی اگر از بهر خدا کردی و بانگ بجستی
خنک ترا و اگر بروی و ریا کردی و بانگ و نام جستی واسطه تو خدای داده ترا بیامرزاد و عفو کناد یا ابا سعید
پس مسلمه بخانه خویش باز آمد و هر روز بسلام عمر و بار آمدی و چنین گویند که بیرون از این کتاب که مسلمه در
هر روزی هزار درهم هزینه کردی بر خوان خویشتن عمر از این حال آگاه شد کس فرستاد و گفت باید که فردا بشب
نزدیک من چیزی خوری عمر طباخ خویش را طعام بیاموخت از بهر آنکه عمر طعام لطیف چندان نخورده بود پس بفرمود
خوانی کشند از عدس و پیاز و روغن زیت و بیشتر طعام او چنین بودی و طباخ را گفت چون مسلمه درآید و چون
طعام بیاوری نخستین چیزی که بیاوری از این عدس بیاوری آنگاه از این طعام دیگر چون روز دیگر شد مسلمه
پیش عمر بنشست و عمر و حدیث در دواندر از حدیث پرسید تا گفت تا روز به نیمه رسید و مسلمه
گرسنه شد سخت تا ابلی بود طعام آوردند طباخ بیامد خوان را بیاوردند بنهادند و آن عدسی که پیاز و روغن
زیت بپخته بود پیش بنهاد مسلمه از آن سیر بخورد و آنگاه الوان طعامها آوردند مسلمه از آن نتوانست خوردن
عمر بن عبد العزیز گفت یا ابا سعید بخور چرا دست باز داشتی گفت سیر شدم یا امیر المؤمنین عمر گفت سبحان الله تو
سیر همی شوی از عدس و پیاز و روغن زیت که این بها یک درم بر آمده است و تو بر خوان خویش هزار درم خرج کنی
از خدای تعالی جل و علا بترس یا ابا سعید از مسرفان مباش و آن هزینه که بر خوان همی کنی بدرویشان صدقه کن
که این نزدیک خدای عز و جل بهتر است مسلمه گفت سپاس دارم یا امیر المؤمنین برخاست و بخانه شد و هم بدین سال
نود و نه عمر بن عبد العزیز عدی الطائی را ولایت عراق داد و یزید بن مهلب را نزد خود خواند **فصل در ذکر
فرستادن عمر بن عبد العزیز نامه بیزید بن مهلب را** چون عمر بن عبد العزیز یزید بن مهلب را با خود خواند
و نامه نوشت بدین گونه که من عبد الله عمر بن عبد العزیز الی یزید بن مهلب اما بعد بدانکه سلیمان بنده بود

از بندگان خدای عز و جل او را نعمت داده بود پس پیش از بندگان خدا خویشتن را من خلیفه داد و یزید بن عبد الملک از پس من و مر
دمان مرا بیعت کردند تو مرا نیز بیعت کن و آن سپاه که نزدیک تو اند فرمای تا مرا بیعت کنند و بر خراسان خلیفه
بر پای کن و تو نیز نزدیک من آی چون یزید آن نامه برخواند سوی عیینه انداخت عیینه گفت تو از دست خود
ولایت نخواهی یافت گفت چرا گفت زیرا که این سخن که وی نوشته است سخنان دیگران نماند که پیش از و بودند پس
یزید از خراسان برفت و پسر خویش را مخلد بخراسان امیر کرد و برفت و بواسطه شد و کشتی اندر نشست برآهنگ بصره
شد و عدی که امیر بصره بود آگاه شد موسی حمیری را بفرستاد تا او را بگیرد و در بصره نهر عقیلی بود تا رسید و یزید را
بند کرد و پیش عدی آورد و عدی او را بعمر بن عبد العزیز فرستاد تا او را او اهل بیت او را دشمن داشتی و گفتی چنین
میدانم که او میراثی و عمر خلیفه شد یزید بدانست که او را وی زیاده دهد بدان سیرت نکو که وی راست پس چون
بدان یزید را پیش عمر آوردند او را از آن پرسید که سلیمان بن عبد الملک نوشته بود یزید گفت من نزد سلیمان
بدان منزلت که بودم که هیچکس دیگر را نبود و سلیمان مرا از آن چیزی نگرفتی عمر گفت هیچ نمی بینم اندرین مگر که ترا بند
کنم از خدای عز و جل بترس ای یزید و آنکه نزدیک تست از مال مسلمانان باز ده پس عمر جراح بن عبد الله الحکمی
را لوا بر بست داد و را بخراسان فرستاد مخلد آگاه شد و پیش عمر شد و گفت امیر المؤمنین خدای عز و جل نیکویی کرد
بدین امت بولایت تو با این مردمان و نه واجب بود ما را بدبختی آمدی که این مرد را بزندان کنی و او را گناهی نیست
عمر او را گفت از آن باز داشتم که آنچه گرفته است و بنامه نوشت سلیمان بن عبد الملک باز دهد مخلد گفت یا امیر المؤمنین
صلح کن با من بانچه خواهی عمر گفت صلح نکنم تا آن همه مال که نزدیک اوست از عهده آن بیرون آید مخلد گفت ترا
بدین گواه هست چنین کن که همیگویی و اگر گواه نیست او را سوگند ده اگر سوگند بخورد طلب مال از وی مکن عمر و مخلد خاموش
شد و مخلد از نزد او بیرون آمد عمر روی بمردمان کرد و گفت این نزدیک من بهتر است از پدرش پس مخلد بیمار شد و
روزی بخفت و بمرد و عمر را خبر بردند بنزد یزید کس فرستاد و گفت از زندان بیرون کن و کار پسرت را بساز آنگاه باز
بزندان شو یزید گفت امیر المؤمنین بروی نماز کند و من از زندان بیرون نیایم تا او خوشنود نشود عمر بیامد و بر مخلد
نماز کرد و هم درین سال علی بن عبد الله مرد گروهی از ولد عبد الله بن عباس رضی الله عنه مردمانرا به بیعت خویش
همیخواندند و ابو بکر السراج و ابو عکرمه صادق و خالد بن ابراهیم ایشانرا بخراسان فرستاد بدعوت کردن و آن روز
ولایت خراسان را جراح بن عبد الله الحکمی داشت و یک چندان همی بودند و کسی را شایسته نیافتند ندیدند و نامه‌ها
آوردن از آن کسان اجابت کرده بودند ابو صادق دوازده کس را بگزید نقیبان محمد بن علی باشند و هفتاد نامه نوشت
تا ایشان مثلا مردمانرا بدعوت خوانند و سال صد و یک اندر آمد یزید بن مهلب از زندان بگریخت و سبب آن بود که عمر
بن عبد العزیز بیمار شد و یزید بن عبد الملک ولیعهد بود و یزید بن مهلب از و بترسیدی و از بیم حجاج که با آل ابو عقیل الثقفی

کرده بود ایشانرا بزندان کرده و مطالبتهای سخت نموده و یزید بن عبدالملک سوگند خورده بود که اگر یکی او را
ولایت بود یزید بن مهلب را اندامی ببرد چون بیماری عمر سخت شد یزید بر تدبیر آن ایستاد که از زندان بگریزد و
کس فرستاد بمولایان خویش که شتر را راست کنند و ساز گریختن بسازند بفرمود تا شتری را از بهر وی بفلان جای
بردند و هزار دینار بموکلان داد او را خواهد بود از زندان بیرون ناورد روی بعراق نهاد و نامه نوشت بعمر بن
عبدالعزیز و گفت اگر دانستمی که امیرالمؤمنین زنده خواهد بود از زندان بیرون نیامدمی او را اندر بیماری سخت یافتم
و از یزید بن عبدالملک ایمن نبودم از بهر آنکه تو دانی که میان من و او چه مقدار عداوتست و چون نامه برخواند گفت یارب
یزید بن مهلب اگر بر من زیان خواهد کرد شر او را کفایت کن و گویند که بعد از وفات عمر و یزید بگریخت فصل در ذکر
خبر مرگ عمر بن عبدالعزیز رحمة الله علیه و چون سال صد و یک اندر آمد عمر بن عبدالعزیز بمرد بجای که او را
آنرا دیر سمعان گویند و مرگش بروز آدینه بود که بیست و پنج روز از ماه رجب گذشته بود و مدت خلافتش دو سال
و پنج ماه بود و آنروز که بمرد سی و نه ساله بود و کنیتش ابو حفص بود رضی الله عنه بود و نسب او را یدون گویند که عمر بن
عبدالعزیز بن مروان بن حکم بن عاص بن امیه بن عبدالشمس بن عبد مناف و او را شیخ امیه گفتندی از بهر آنکه
روزی ستوری از آن پدرش لگدی بزد و بروی شکافت و بروی او بماند و او را بدین سبب اشج گفتندی و چون او را
او را نزد مادرش آوردند و روی او را از خون پاک بکرد و پدرش اندر آمد و مادرش را ملامت کرد و گفت ای
مرا ضایع کردی و خادمی را بر وی قرار دادی که او را ازین چیزها نگه نداشتی و روز دیگر عریف العراقی بر جنازه او حاضر
بود عریف عمر را گفت اجتنبه یا ابا حفص عمر گفت محمد علی حوضه مستبشر والله تعالی اعلم فصل در ذکر خلافت یزید
بن عبدالملک و آواز کار او و چون یزید بن عبدالله بخلافت بنشست او را هیچ نبود از حال یزید بن
بخلافت بنشست او را هیچ نبود از حال یزید بن مهلب سوال کرد گفتند از زندان بگریخت نامه نوشت بعدی بن
ارطاة الفزاری و او را از گریختن یزید آگاه کرد و فرمود که هشیار باشید و هر کس که از آل مهلب ببینید بگیرید و بند کنید تا
این بعدی رسید کس فرستاد بعبدالملک و حبیب بن مروان که برادران یزید بن مهلب بودند همه را بگرفت
و بند کرد و یزید همی آمد تا بیک منزل کوفه رسید که قطقطانه گویند که فرود آمد پس یزید بن عبدالملک نوشت بامیر
کوفه که عبدالحمید گفتندی گفت بطلب یزید بن عبدالملک کس فرست و او را بگیر و دربند کن عبدالحمید هشام بن
ساحق را با گروهی از مردمان بطلب یزید بن مهلب فرستاد و او را گفت نگر که یزید بن المهلب از عذیب نگذرد
و تو راه عذیب بگیر گفت یزید بن مهلب اسیر پیش تو آورم یا سرش برگیرم عبدالحمید گفت هر چه توانی کردن بکن هشام
آمده بعذیب فرود و یزید همان ساعت گذشته و روی ببصره نهاده بود و میان شان روزی بسیار بود و کسی
از هشام آمده زهره آن نداشتند که براو شدندی پس یزید برفت و ببصره شد و عدی امیر بصره بود تا گرد بصره خندق

کند و مغیره بن عبدالله الثقفی را بر خیل بصره امیه کرد و عبدالملک بن مهلب را از زندان بعدی فرستاد که
مرا از زندان بیرون آر و پسرم را حمید بر جای من بنشان تا من دوم چنان کنم که یزید از بصره برود تا حیت پارس
شود و خود را از امیری زینهار خواهد و عدی اجابت کرد پس عدی از هر قبیله بر گروه بصره مهتری بر پا کرد و یکی را
از این گروه ها بیار استند و یزید بن مهلب فراز آمد و بر هیچ حیلے از خیلها نگذشت و هیچ قبیله را در راه ندا و مغیره بن
عبدالله الثقفی نیز و یکسی یزید بن مهلب آمد با خیل محمد بن مهلب او را حمله برد و هزیمت کرد و یزید به بصره در آمد و بسرای
خویش فرود آمد با خیل خویش محمد بن مهلب و مردم روی بدو نهادند پس یزید کس فرستاد و گفت برادران و اهل بیت
من باز ده و من با تو صلح کنم و عهد کنم که بصره را بتو دست باز دارم تا از یزید بن عبدالملک زینهار ستانم عدی اجابت
نکرد و حمید بن عبدالملک بن مهلب و عمرو بن یزید را بیزید فرستاد و او را و اهل او را از نهار داد و یزید بن مهلب
ایستاد و گروه خوار درم میداد و مردمان بصره بدو نهادند و گروهی از بنی هاشم و بنی قیس و ربیعه نیز دیگر او شدند
و عدی سپاه خویش را هر یکی دو هزار درم داد از مال خود و گفت از من محالست که از بیت المال چیزی بشما دهم
بفرمان یزید بن عبدالملک عدی برفت و در برابر فرود آمد یزید بن مهلب را مولائی از آن خویش بفرستاد و تا ایشان را
هزیمت کرد و بپراگند پس چون مردمان بصره بر یزید بن مهلب گرد آمدند بجائی که آنرا خانه خوانند و عدی با گروه خویش
و از لشکر بنی تمیم و قیس بیامدند و هر دو گروه فراز یکدیگر رسیدند و حربی سخت کردند محمد بن مهلب با یکی از یاران عدی
رسید و حمله آورد و او را ضربتی بزد بر خود بر ید پس حمله به هر ... بن ابی طلحه کرد و خواست که او را از اسپ در کشد ...
هزیمت کردند و گفت ای برادرزاده عم نوکران تراست که تو دانی کشیدن پس یزید بن مهلب تن خویش حمله آورد و حربی
سخت کرد و عدی گرد خویش را از جای برداشت و تا قصر امارت ببرد از گروه عدی دو کس کشته شدند و دیگران روی بهزیمت
نهادند و عدی بکوشک اندر شد و در را استوار کرد و برادران یزید بن مهلب بزندان عدی بودند و نعره یاران
یزید همی شنیدند عبدالملک بن مهلب گفت برادر خود را که من می بینم که بر کوشک همی افتند و از سرای بانگ نزدیکتر می
همیدانم که این کار بر آید و ایمن نیستم از یاران عدی از مصریان و شامیان که بیایند و ما را بکشند و ما را اندر سرای نیست
که در استوار کنیم و حیلت همی کرد تا باز نکنند ایشان همچنان کردند چون یکساعت بر آمد عبدالله دینار همی آید چون ...
بنگرید در زندان استوار کنیم بود خواست که باز کند نتوانست و یزید بن مهلب بیامد و بسرای سلمة بن زیاد بن ابی ...
فرود آمد و هم پهلوی کوشک نردبانها نهاده بود و گفت سعی این کار بر آید و ایمن نیستم از یاران عدی از مصریان و
شامیان که بیایند و ما را بکشند و عدی را بگرفتند عدی گفت اگرچه تو بر من دست یافتی ولیکن من همیدانم که زندگانی من
با تو نوشته است و ترا هلاک کردند من بگیرند تو آن سپاه که بمغرب اندر دیده و دانسته خداوند تعالی جل و علا ایشان هیچ
نصرت کرد و بر هر جایگاهی که کسان و بر الکرده بودند تدارک این فتنه انگیختن بکن پیش از آنکه دریاها اهلا موج تو با زندانی

ویزید بن مهلب گفت اگر زندگانی من با زندگانی تو دابسته است و آنچه تو گفتی که مرا چون تو گیرند والله که اگر ده هزار
مرد از شامیان بدست من اندر بودندی همه را بکشتمی پس گفت این را بزندان کنند چون از پیش یزید بیرون برد
بفرمود تا باز آوردند و گفت یا عدی باز داشتن من ترا از بهر آنست که برادران مرا باز داشتی و کار بر ایشان سخت گرفتی
و ترا خواهش کردم تا کار ایشان آسان ترکنی و نکردی عدی را بزندان بردند چون یزید بن مهلب بصره را گرفت مهتران
بصره از بنی قیس و تمیم و مالک بن المنذر همه بگریختند و بهرات شدند نزدیک یزید بن عبد الملک براه اندر خالد بن عبدالله
القشیری را دیدند و نیز عمرو بن یزید الحکمی و حمید بن عبد الملک همی شدند براه اندر خالد دیدند زینهارنامه یزید بن المهلب
از نزد امیر المؤمنین خواری گفت شما را از یزید بن مهلب خبری نیاید و نه او را از شما که او بر دشمن خویش ظفر یافت
و خلقی از سپاهش بکشت حمید گفت سوگند دهم بر شما که بکار نکردید این خواری با ما الغضب است و دشمنان دارند
سخن او نشنیدند و حمید را بیاوردند و بعبدالرحمن کلابی دادند و یزید عبدالرحمن بن الکلابی را بخراسان فرستاد
بر عمل خراج چون شنیدند که یزید بن المهلب عاصی شد نامه نوشت بیزید بن عبد الملک و گفت مرا جهاد با مخالفان
دوست تر است از عمل خراسان باید که مرا بحرب یزید بن مهلب فرستی و حمید را بدو فرستاد و عبدالحمید که امیر
کوفه بود خالد بن یزید بن مهلب را بگرفت و حماد بن زحر الجعفی را و هر دو را نزدیک یزید بن عبد الملک فرستاد یزید
فرمود تا هر دو را باز داشتند تا بزندان اندر هلاک شدند پس چون مردمان بصره بنزد یزید بن المهلب بیعت کردند بر
خلع یزید بن عبد الملک گرد آمدند او دست بگشید و بیت المال بصره را برداشت و از آنجا ده هزار درم بود همه را
بر سپاه قسمت کرد و عمال فرستاد و بپارس و کرمان و سکریان و سند و ناحیت اهواز و این همه شهرها را بگرفت پس
منادی بانگ کرد تا مردمان گرد آمدند بجامع اندر و یزید بر منبر شد و خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا گفت پس گفت من
شما را بکتاب خدای عز و جل میخوانم و بسنت پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم راهی فرمایم که جهاد کنید با مردمان شام که
شامیان مردمانند که آل پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم همه را بکشتند و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را لعنت کردند
چون مردمان از مزگت بیرون آمدند نضر بن انس بن مالک ایستاده بود و همیگفت ای مردمان شما را چه باز داشت
اجابت کردند بحکم خدای عز و جل و سنت رسول صلی الله علیه و آله و سلم والله که هرگز نشنید و صواب نیست که این
که همه بگیرید و بند کنید و بهمان زندان که بود یعنی زندان عمر بن عبد العزیز فرستید تا این حرب از میان مردمان
بیفتد مردمان از هر سوی بانگ کردند و گفتند یا ابا سعید مگر شامیان خوشنود شدی گفت نشدم که ایشان آن
مردمانند که حرام بحلال گرفتند پس یزید از بصره بیرون آمد و برادر خویش مروان بن مهلب را ببصره خلیفه کرد و
عبدالملک بن مهلب را بر مقدمه فرستاد و خود بر واسطه فرود آمد و خبر بیزید بن عبد الملک بردند که یزید بن مهلب
ترا خلع کرد چون یزید بن عبد الملک این خبر بشنید تدبیر آن کرد که کرا فرستد بحرب او مسلمه و عباس بن ولید را بخواند

مبارزان شام را همه بر ایشان داد و بحرب یزید بن مهلب فرستاد و ایشان بیامدند و بحیره فرود آمدند و خبر بیزید
رسید و او بواسطه چون سال صد و ده هزار هجرت اندر آمد یزید بن مهلب پسر خود معاویه بر واسطه خلیفه
کرد و اهل بیت و اسیرانی که بدست او بودند بدو سپرد و خود برداشت و با سپاه روی بمسلمه و عباس نهادند والله
تعالی اعلم

فصل در ذکر حرب کردن یزید بن مهلب با مسلمه و عباس

و عبدالله بن مهلب را بر مقدمه
کرد و مسلمه از حیره برلب فرات همی آمد تا بانبار رفرمود تا جسر بستند و بگذشت و نزدیک یزید بن مهلب فرود آمد و چون
برادر خود عبدالملک را بسوی کوفه فرستاد و یزید بن مهلب یاران خویش را گفت من چنین شنیدم که شما گویید
که مسلمه و عباس آمدند پس یزید بن مهلب مهتران سپاه را خواند و گفت من چنان می بینم که دوازده هزار مرد از
جمله لشکر بگزینم و به برادرم محمد بن مهلب دهم تا شبخون بر مسلمه زنند و شامیان را فرو گیرند تا روز روشن شود و من تن
خویش اندر گیرم و آنچه توانم بکنم پس بروز آدینه چهاردهم ماه صفر در سال صد و ده حرب بیاراستند و مسلمه مردی
را فرمود تا ببرود و آن جسر که از چوب بسته بودند بسوزد و مسلمه سپاه خویش را تعبیه کرد و بر تعبیه جباله بن خزیمه الکندی
را برپای کرد و بر میسره بن رفران بن حارث العامری را و عباس بن ولید بر میمنه خویش یوسف بن هانی را
داد و میسره را بر سعید بن قعقاع و یزید بن مهلب نیز صف برکشید و هر دو گروه فرا یکدیگر شدند و حرب اندر
پیوستند و مردی از شام بیرون آمد و مبارز خواست محمد بن مهلب پیش او شد و با یکدیگر برآمیختند و محمد را
شمشیری بزد و سپر بگرفت پس شامی برگشت و بلشکرگاه خویش باز شد یزید بن مهلب بیرون آمد تن خویش با گروهی
از خاصگیان و همی گفت که من امید میدارم که خدای عز و جل ما را با ایشان با هم بجای جمع بیاورد و یزید دشمن
داشتی هزیمت شدن را و یزید بن مهلب بر اسب خنگی نشسته بود و پیش صف اندر همی گشت و مسلمه را همی جست و چون
نزدیک مسلمه رسیده است خواست که برنشیند و سپاه شام او را تنها دیدند بگرد او اندر آمدند و او را بکشتند و
برادرش محمد بن مهلب و سماع کلبی را از گروه یزید بن مهلب سیصد تن اسیر شده بودند بدست مسلمه و مسلمه ایشان را
نزدیک محمد بن عمر فرستاد بکوفه و محمد ایشان را بزندان کرد پس نامه بیزید بن عبدالملک نوشت که با ایشان چه
کنم فرمان آمد که همه را بکش چون یزید بواسطه رسید از واسطه برداشت و ببصره آمد و مفضل بن مهلب بیامد و
معاویه آن خزینه و مال که بدو دست باز داشتند بود همه را با خویشتن ببصره باز آمد و آل مهلب ببصره گرد آمده
بودند و معاویه میخواست که مهتری قوم خویش گیرد و مردمان گردیدند و گفتند مفضل مهتر ما است که هم بسال و هم
بخبر از تو بزرگتر است و مفضل را بر خویشتن مهتر کردند که بکرمان شوند پس چون خبر بمسلمه آمد که آل مهلب ببصره گرد
آمده اند مدرک بن ضبة الکلبی و هلال بن احوز التمیمی را با گروه بسیار بطلب ایشان فرستاد چون آگاهی
با ایشان رسید بکشتیها نشستند با زنان و فرزندان و خواسته و سلاح بساحل کرمان شدند و از انجا روی بقند

آوردند و چون آنجا رسیدند دولع بن حمید لشکر مود تا در با شهر را استوار کردند و ایشان بشهر نشستند و سپاه مسلمانان
فرا رسیدند و بحرب پیوستند و میان اهل شام و آن جماعت حربی سخت شد و مفصل را بکشتند پس صول ملک
دهستان را با همه اسیر کردند و گروهی نیز با او بکشتند پس مسلمه گفت من سوگند خورده ام که زنان و فرزندان ایشان
را ببرده کنم جراح بن عبدالله الحکمی بر پا خاست و گفت من بخرم ایشان را تا سوگند تو راست شود و پانصد هزار درم
بخرید و ثابت بن قطبه چون خبر قتل یزید بن مهلب بشنید قصیده بگفت سخت نیکو بر شهدا و چون مسلمه از حرب یزید
مهلب بپرداخت یزید بن عبدالملک او را ولایت بصره و کوفه و خراسان داد پس یزید بن عبدالملک سعید بن
عمرو الحرشی را ولایت ماوراء النهر داد و از بخارا تا سمرقند و فرغانه و ثابت فرغانی ارمنیه و آذربایگان را داد و جیحون
برفت و از رود جیحون بگذشت و ببخارا شد و آنجا فرود آمد و روزی چند آنجا درنگ کرد پس بسمرقند شد و از آنجا بجنگ
ملک فرغانه شد و بر در حصار او فرود آمد ملک فرغانه صلح خواست سعید با او صلح کرد بپانصد هزار دینار و پنجاه غلام و
پنجاه کنیزک آنرا از وی بگرفت و بازگشت چون شب در آمد بیشتری از مسلمانان برنشستند ملک فرغانه با پنجاه هزار
مرد بلشکر مسلمانان در افتادند و خلقی را از مسلمانان بکشتند پس مسلمانان برنشستند و روی بکافران نهادند
و حربی سخت و خدای تعالی جل و علا مسلمانان را ظفر داد و خلیج ملک فرغانه با هزار مرد کشته گشتند و مسلمانان غنیمت
بسیار یافتند پس یزید بن عبدالملک سعید را معزول کرد از ماوراء النهر و بجای او عبدالرحمن بن سلیمان الکلبی
را بفرستاد پس عبدالرحمن را عزل کرد و دیگر باره سعید را ماوراء النهر باز داد و عراق را به پسر عم خویش داد
عبدالملک بن بشیر همچنانکه پدرش داشت بروز عبدالملک بن مروان و مسلمه برفت و به برد فرود آمد و آنجا همی
بود و هیچ غزو نکرد و ثابت بن النهرانی با سپاه بسیار از مردمان شام و جزیره و زمین آرمینیه مقدار سی هزار مرد گرد
آمدند بجائی که او را مرج الحجاره گویند و به یکدیگر فرا رسیدند و حرب کردند و از مسلمانان بسیار کشته شدند و یزید
سخت اندوهگین شد و ثابت بن النهرانی را ملامت کرد و جراح بن عبدالله را با سپاه بسیار بحرب خزریان فرستاد
والله و رسوله اعلم بامور الحقائق فصل در ذکر رفتن جراح بحرب خزریان ببلاد آرمینیه و جراح برفت
چون ببلاد آرمینیه رسید خبر بخزران شد همه از پیش او بگریختند و بشارستان باب الابواب رفتند و جراح برابر آمد
ببردعه و در آنجا روزی چند درنگ کرد تا یارانش بیاسودند از آنجا برفت و روی بباب الابواب نهاد و همچنان همی
تا بدره رسید که آنرا دو باز خوانند و آنجا فرود آمد و کس فرستاد و ملکان جبال با همه براو گرد آمدند پس مر
یاران جراح منادی کرد اندر لشکر که امیر آنجا درنگ خواهد کرد سه روز چنان کنید که توشه و علف بردارید پس روی
بباب الابواب نهاد چون آنجا رسید کسی نیافت از خزریان و مسلمانان اندر رفتند و جراح لشکر فرود آورد در پیش
چشمه رسید چون روز شد مرد او یاران خود سه هزار مرد بود و داد و گفت بره پذیرم چندانکه هرچه باید غارت کنید

هر که با شما حرب کند بکشید و چنان کنید که پیش از بر آمدن آفتاب بر من آیید و مردی آنچه را بخواندند و بر او
مردی داد و گفت چون بزمین و اسی هید بر رواق شو همچنین حرب کنید و غارت کنید و جراح [illegible] سپاه باقی بزمینی که
[illegible] بهروان گویند برفت و دیگر روز باز آمدند با ده هزار سر گاو و گوسفند و سه هزار [illegible] بسیار خیک شد پسر
خاقان ملک خزر که جراح بهروان با بیست هزار پنجهزار مرد [illegible] و کشش و غارت کرده [illegible] بسیار یافت با خیل
یاران خویش سپاه خویش را گرد کرد با چهل هزار مرد برفت و بامداد بهروان رسید و هر دو گروه بحرب قرار شدند و جراح
سپاه را گفت ای مردان شما را هیچ پناهی نیست که بدان تکیه کنید و هر کس از شما کشته شود بهشت شود پس بهم بر انگیختند
و حربی سخت کردند و خزریان را پشت بدادند و هزیمت شدند و مسلمانان پی ایشان را گرفتند و خلقی بسیار بکشتند
و غنیمت بیکران یافتند و جراح بر شهری فرود آمد که آنرا حصین خوانند و مردمان شهر بیرون کس فرستادند و زنهار
خواستند و جراح از آنجا بشهر دیگر شد که آنرا [illegible] گویند و شش روز آنجا بود ایشان صلح خواستند و او را اجابت کرد
و برفت بشهرستانی که آنرا قبله خوانند و بحصنی شدند از حصنهای خزریان پس مردی از یاران جراح شمشیر بر کشید و گفت
ای مسلمانان از شما کیست که خود را بخدای بخشد مسلمانان اجابت کردند و گفت شما بر پی من بیایید مقدار پانصد
مرد با او برفتند و روی بدان گردون نهادند چون بنزدیک رسیدند یکی از ایشان پای پیش نهاد و رسن بیرید و
گردونها را از هم بپراگند پس حصار بگرفتند و مهتر شهر با مقدار پنجاه هزار مرد بگریخت و بشهر سمرقند شد و بآخر بدست
مسلمانان آمد و با خواسته های بسیار و زنان و فرزندان ایشان بدست مسلمانان افتادند و بهم نامه کرد و گفت
من میخواهم که بجای تو نیکوئی کنم بدان کردار نیکو که با من کردی زن و فرزندم را از من باز داری بدان خلق بی اندازه
گرد آمده اند از خزریان و ملکان جبال که از تو برگشتند و صلح بشکستند چون نامه بخوانی نگر که آنجا درنگ نکنی و باز پس
آئی و چون نامه بجراح رسید بفرمود تا منادی بانگ کرد و برفت و مسلمانان را بر دستانی فرود آورد که آنرا
شکی گویند و در زمستان فرا رسید و از عراق بگله عبد الملک شدند و یزید او را عزل کرد و بجای او عمرو بن یزید
بن شیره را بامیری عراق فرستاد و در بصره جراح بود بزمین شکی چشم همیداشت که از شام مدد فرستد پس خبر آمد
که یزید بن عبد الملک بمرد و خلافت او چهار سال بود در سال صد و پنج از هجرت و سال عمرش چهل بود و هشام بن
عبد الملک از پس او خلافت بنشست والله تعالی اعلم

فصل در ذکر خلافت هشام بن عبد الملک

چون
هشام بن عبد الملک بخلافت بنشست جراح بن عبد الله را از زمین ارمینیه برداشت و [illegible] کرد که او را مدد فرستد
بحرب خزریان و عمرو بن یزید بن هبیره را معزول کرد از ولایت عراق و بجای او خالد بن عبد الله القسری
را بفرستاد و بفرمود برادر خویش اسید بن عبد الله را بخراسان فرستاد که عمرو بن یزید را بگیرد و مطالبت کند و خواسته
های عراق بستاند خالد بعراق آمد و ببصره فرود آمد و عمرو را ببند بگرفت و گونه گونه عذاب کرد و مال بسیار بگرفت و

اورا بزندان کرده و بصریان حیلت کردند و زندان را نقب ببریدند تا بگریخت خالد آگاه شد و مالک بن منذر
از پس او بفرستاد و مالک او را اندر یافت و بکشت و هشام بن عبد الملک چون آگاه شد از کشتن عمرو تافته شد
بر مالک انکار کرد و مالک بن منذر را طلب کرد چون اندر پیش او شد بفرمود تا گردنش فرو گرفتند و تیغش بشکستند
و بزندان بردند و عذاب همی کردند تا بمرد و هشام نامه نوشت بجراح بن عبد الله و او را زمین شکی بود و او را حرب
فرمود کردن با خزران و وعده کرد که مدد فرستد و جراح از شکی برفت بحصن بردعه باز آمد و از آنجا باردبیل
شد و آنجا درنگ کرد و لشکر پامیفرستاد بموقان و جیلان و ملک خزریان بخاقان کس فرستاد و همه اصناف کفره
دا ایشانرا بحرب مسلمانان خواند و اجابت کردند و بیامدند و خاقان پسر خود را برایشان امیر کرد و برفتند و پسر
خاقان با سیصد هزار مرد برفت و روی بجراح نهادند و یاران آن پراگنده اندر شهرها و خزریان دست بقتل
و مسلمانانرا همی کشتند والله اعلم فصل در ذکر حرب کردن جراح با خزریان پس جراح برفت و با سپاه
بجائی فرود آمد که آنرا میلان گویند. و با جراح مردی بود از آذربایجان مردان شاه نام گفت ایها الامیر لشکر
تو اندک است و دشمن بسیار و نه واجب کند که لشکر اندک با لشکر بسیار و بزرگ بصحرا حرب کنند اینک کوه سبلان
نزدیک است آنجا فرود آی و کوه از پشت کن و صبر کن تا مدد شام بتو رسد جراح گفت اینها ای مردان شاه
زنان شمارا این حدیث کنند و گویند ما بدلیم از حرب کردن با دشمنان خدای عز و جل پس جراح برفت و بدیهی
فرود آمد که آنرا شهران خوانند و سرا پرده آنجا زد و خزریان فرا رسیدند و جراح یاران خویش را تعبیه کرد
و حرب و لشکر فرا رسیدند مردان شاه سوی جراح فراز آمد و گفت هر کس که مخالف اسلام بود شهادت گوید و شمشیر
زند و اگر کشته شود او بهشتی شود جراح گفت چنین است پس مردان شاه مسلمان شد و غسل کرد و روی
بکافران نهاد و حرب همی کرد تا کشته شد و حرب سخت شد و خزریان چیره شدند و مسلمانان گریختند و منادی از آن
جراح آواز داد و گفت ای مسلمانان بهشت آئید نه بدوزخ چون غلام این گفت مسلمانان باز آمدند و بصف
اندر آمدند و جراح تن خویش حرب همی کرد تا کشته شد و هشام بن عبد الملک آگاه شد بگریست و مسلمانان همه
بگریستند و خزریان بر اردبیل فرود آمدند و شهر بحصار بگرفتند و مسلمانانرا که آنجا یافتند بکشتند و فسق و فجور میکردند
والله اعلم بالصواب فصل در ذکر فرستادن عبد الملک سعید بن عمرو الشهرسیح را و سعید بن
عمرو الشهرسیح را هشام نامه نوشت و او را بخواند و گفت بدانکه جراح و مسلمانانرا بآذربایجان کار بزرگ
افتاده است باید که ساز رفتن بسازی و سپاه مسلمانانرا با خود ببری و کینه جراح بخواهی و هشام بدست
خویش لوا بربست و سعید را سی هزار مرد بگزید و روزی شان داد و سعید را صد هزار درم داد و او برفت
روی بآذربایجان نهاد چون بسهرورد آمد گروهی از یاران جراح پیش او آمدند کوفته و خسته و از آنجه

بجراح و مسلمانان رسید او را آگاه کردند سعید بگریست و ایشان را یاری کرد بمال و سلاح و با خویشتن ببرد بدر
اخلاط و آنجا گروهی کافران بودند و روزی درنگ کردند تا آنجا را بگشادند بسیاری از ایشان بکشت غنیمت
بسیار یافت و بر یاران قسمت کرد و از آنجا برداشت و هر قلعه که پیش آمدی بگشادی تا بر دشم رسید و مسلمانان
بروع شاد شدند پس سعید خطبه کرد و خدای تعالی را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر صلی اللہ علیه و آله وسلم درود فرستاد
و گفت یا معشر المسلمین با یک دیگر مواسا کنید و هر که از شما توانگر است درویشان را چیزی دهد که امروز نه روز
گرد کردن است و از خدای عز و جل نصرت خواهید و سعید از بردع به بیلقان رسید و آنجا فرود آمد مردی از آن
روستا بیامد و گفت ایها الامیر من مردی ام محنت رسیده سخن من بشنو بدانکه بارجنگ بن خاقان جراح را بکشت
طرخان از آن خود بدین روستا فرستاد و دختران مرا بگرفت و دختر ببرد و اکنون بدیه فرود آمده است بدین
روستاها ایمن و آرمیده و هیچ ندارد و از آمدن تو با بداد و شبان مست بود کس فرستاد از کسان خود
تا باشد که خدای عز و جل گرفتار کند و من آن دختران خویش باز یابم سعید چون این سخن بشنید غمگین شد
و یکی از خویشان خویش که نامش عبد الملک بن مسلم بود او را بخواند و گروهی از یاران خویش بدو داد و ایشان
برفتند و بدان دیه شدند ناگاه بآن خانه افتاد و آن مرد طرخان را یافتند مست خفته و دختران بر سر بالین او
نشسته تیغ اندر نهادند و طرخان را لخت لخت کردند و دختر آن مرد را با پدرش دادند و هر چیزے که اندران دیه
یافتند غارت کردند و بسیار غنیمت یافتند و نزدیک سعید شدند و او را آگاه کردند نخستین فتحی بود مر سعید را پس سعید
را خبر آمد با رجنگ بن خاقان که مردمان ورثان بحصار گرفته است و پدرش فرود آمده است و سعید مردے بجست
از مردمان بیلقان که نامش یزک بود و زبان خزری نیک دانستی سعید او را گفت اے یزک تو مرد مسلمانی و
توانی که او را بجدا بکشی و بروی بشارستان ورثان و ایشان را بگوی که من بیاری شما آمده ام تا حصار را نگه دارید
یزک گفت سپاس داریم و چنین کنیم یزک برنشست و نزدیک شارستان برفت و آواز داد ببانگ
بلند کای مردمان مرا بشناسید که منم یزک بیلقانی گفتند راست همیگوید گفت مژده مر شما را که سعید الحرشی آمد بیاری
شما با لشکر بزرگ و اینک به بیلقان است حصار نگاه دارید هم این دم او را بکشتند و پدرود باشید چون مردان
و زنان حصار این سخن بشنیدند و تکبیر گفتند و بنشاط ایستادند و خزریان شمشیر یزک اندر نهادند و او را بکشتند
چون خبر بسعید رسید بفرمود تا هیزم بسیار جمع کردند و آتش اندران زدند بهوا شد مردان و زنان حصار بدانستند
که او همی چون خزریان از دور بدیدند برفتند و بدرشت بدا سخان شدند و سعید بیامد و بدر ورثان فرود آمد
و او را بسیار نزل و علوفه آوردند و دو هزار مرد از ایشان بدو ایستادند و از آنجا در پی خزریان رفتند و خزریان
بگریختند از پیش او و بناحیت اردبیل شدند و می بودند و سعید برفت و با خزریان فرود آمد پس مردے همی

سوار بر خنگی و جامه های سفید پوشید بر در حصار باخروان نشسته بود و سلام کرد سعید جواب داد و گفت تو چه کسی گفت بنده ام از بندگان خدای عز و جل پس گفت ای امیر اینک بر گروهی از خرزیان افزون از ده هزار مرد از مسلمانان اسیر کرده و فرود آمده اند بفلان جایگاه اگر قصد ایشان کنی اکنون کن وقت است این بگفت و برفت و سعید منادی کرد که بر نشینند و بجهاد روید و بر نشست و با معدار چهار مرد برفت و مردی بود که نامش ابراهیم بن عاصم بود او را از پیش فرستاد که تا سوی سپاه رود این ابراهیم زبان خرزی نیک دانستی و جامه خرزیانی در پوشید و در میان لشکر میگشت پس از خاقان یکی را دید که اسیری برده بود و او را رنج همی نمود و همی خواست که با او کاری ناشایست کند کنیزک میگریست و میگفت یا رب مرا کس نیست جز تو و همی گفت که بحق پلیت درمانده ام و وعده تو راست است این آواز بگوش عاصم رسید و همی خواست که در آید و طرخان را بکشد پس بترسید که کشته شود و سعید را نرسد نزدیک آمد و او را آگاه کرد سعید بر نشست و باخر شب بلشکر خرزیان رسید و ایشان همه خفته بودند سعید یاران را بچهار گروه کرد و ایشان را بچهار سوی بداشت پس مسلمانان تکبیر گفتند و آواز بدان اسیران رسید دانستند که فتح آمد پس مسلمانان شمشیر اندر نهادند و آن خرزیان را بکشتند و ایشان ده هزار مرد بودند و تا آفتاب بر آمدن همه را کشته بودند مگر کسی چند که گریخته بودند بر خاقان شدند و او را خبر دادند و سعید یاران او چندان غنیمت آوردند که آنرا اندازه نبود و آن اسیران رهائی یافتند و سعید با مردان هنوز متمکن نشده بود که خداوند اسپ خنگ فراز رسید و سعید گفت ای مرد کجا رفتی تا البته من ترا صلتی فرمودی که مردی ناصحی و ما ولایت همیکنی گفت ای امیر این صلت بنزدیک تو بود تا استوار تر باشد ولیکن اینک لشکری از خرزیان همی آیند و خواسته مسلمانان و حرم جراح با ایشان است و شمشیرهای ایشان بازمی شوند و متمکن فرود آمده اند اگر عمر و آهنگ ایشان خواهی کردن اکنون که وقت است این بگفت و برفت و سعید یاران خویش را گرد کرد و برفت چون بنزدیک خرزیان رسید سعید تکبیر گفت با مسلمانان حمله بردند بر ایشان و همه را بکشتند و بسیار غنیمتی یافتند و اسیران مسلمان خلاص شدند پس خداوند اشتر خنگ فراز رسید و سلام کرد و سعید او را جواب داد و گفت ای نیک مرد ما را چندین بار راه نمودی و ترا نزدیک من چندین صلت گرد آمده گفت نزدیک تو باشد ولیکن راهی آید امیر را بجهاد و فرود گرفتند پسر خاقان سعید را گفت پسر خاقان همی آید با لشکری بزرگ و با وی چهل هزار مرد است و اکنون وقت است این بگفت و برفت سعید بفرمود تا همه سپاه را بنشاندند و بیامدند بزمین دربند و بارو خنگ آنجا بود و چون لشکر عرب را دیدند که سپاه خود را تعبیه کردند وقت نماز دیگر بود و حرب در پیوست و خرزیان مسلمانان را بر گرفتند و بر کوه بردند سعید چون آن بدید خود از سر بر گرفت و مردمان را بر حرب تحریض همیکرد و مسلمانان روی باز پس کردند و خرزیان را بر شکستند و هزیمت کردند و بهر طرف پراگندند با خرزها

آمد پس خداوند اسپ خنگ در آمد و گفت برخیز و برنشین و لشکر را بفرمای تا برنشینند که پسر خاقان اینک همی
آید با همه یاران خویش که پراگنده بودند روی بتو نهاده اند و لیکن مترس و کار یار را بزرگ مدار که خدای عزوجل ترا
نصرت دهاد این بگفت و برفت و سعید منادی کرد که خرد و بزرگ لشکر برنشینند با سعید پنجاه هزار مرد بر در موقان
فرود آمد و بار جنگ چون لشکر مسلمانان را بدید صد هزار مرد و تعبیه کرد سعید گفت ای مردمان هیچ کس از شما داند
که خاقان کجاست گفتند اینک آنجا ایستاده است سعید را چشم پر آب شد و گفت انا لله و انا الیه راجعون
پس حمله بردند و مسلمانان نیز حمله بردند و سعید بخاقان رسید و او را تیری بزد بر پشت او و از اسپ در گردانید
و از اسپ بیفتاد و ترکان فرو ریختند و او را برهانیدند و حرب سخت شد و خلقی بی اندازه از کافران کشته شدند
و خزریان بهزیمت رفتند و مسلمانان چندان غنیمت یافتند که اندازه آن پدید نبود و همه گرد کردند و برفتند
و بدر شروان فرود آمدند و پنج یک غنیمت جدا کرد و بهشام بن عبد الملک فرستاد و دیگر را بمسلمانان قسمت کرد
والله تعالی اعلم **فصل در ذکر ولایت مسلمه بار دیگر** چون هشام بسعید نوشت که آن ولایت که تو داری بمسلمه
دادم و او چون بتو رسد کار بدو سپار و تو نزدیک من آی چون نامه بسعید رسید گفت فرمانبردارم همان جایگاه بایستاد
و حرب نکرد پس مسلمه بیامد بزمین شروان و بر در قلعه فرود آمد و مردمان آنجا حصار همی داشتند تا طعام ایشان تنگ شد
پس از مسلمه زینهار خواستند بدان شرط که هیچ کس را از ایشان نکشد و ایشان ندانستند که شهر بگیرند کردند
در قلعه بگشودند و فرود آمدند و همه هزار مرد بودند مسلمه نهصد و نود و نه را گردن بزد و یک تن را زنده بگذاشت
پس حصار را ویران کرد پس مسلمه برفت و روی بباب الابواب نهاد و بهر شهری که می رسید با وی صلح میکردند و ملکان
با سپاه نزدیک او همی آمدند و او بشهر باب الابواب آمد و دران شهر هزار تن مرد بودند از طرخانیان ایشان از آنجا
گذشته بود و مسلمه ایشان را نیازرد و بگذشت و بحصین دیگر شد و دران حصار هیچ کس نیافت و روی بخاقان
نهاد و لشکر کفار روی بمسلمه نهادند چندانکه ایشان را شمار نبود و خاقان چون روی مسلمه بدید گفت اگر امروز ما را بریشان
ظفر نباشد پس هرگز دیگر نیابیم پس طرخانی بیرون آمد و با خیلی بزرگ روی بمسلمانان نهاد و مروان بن محمد بن
عبد الملک اسپ را بانگ بزد و بیرون رفت و گفت ای مسلمانان یک ساعت صبر کنید و سخن مگویید پس هر دو سپاه
فراز شدند و حرب اندر گرفتند و حرب سخت شد و روز بآخر رسید و از هر دو روی خلقی کشته شدند پس از خزریان مردی
پیش مسلمه آمد و مسلمان شد و گفت ای امیر خاقان را خواهی مسلمه گفت کجاست گفت اندران گردون که بر آن بیست
گفت مروان را بخوانید چون بیامد گفت ای مروان اگر آن گردون را که دیبا بر افگنده است می بینی آن خاقان است
که آنجا نشسته است مروان گفت من این کار کفایت کنم و ثابت النهرانی را بخواند و هزار مرد مبارز بدو داد و گفت
اگر امروز بدان گردون خاقان رسی تا با تو بسیار نیکویی کنم و حمله کرد و ترسی زد تخت رسید و شمشیری بزد و بیامی

گردن را ببرید و شمشیر بخاقان رسید بگریخت و مسلمانان بیکبار حمله کردند و خزریان پشت بدادند و مسلمه غنیمت
بسیار یافت و پنجیک بیرون کرد و باقی مسلمانان قسمت کرد و بباب الابواب آمد و اندران قلعه هزار خانه بود از خزریان
مسلمه ایشانرا بحصار گرفت و روزی چند آنجا بود کاری نتوانست کرد مردی بنزدیک او آمد و گفت ای امیر اگر من
این قلعه را بتو سپارم خواسته و زن و فرزندان من بمن باز دهی مسلمه گفت بدهم و صد سر گاو و گوسفند دیگر نیز بدهم
آن مرد چشمهایی که نوشیروان و قباد بیرون آورده بودند دران قلعه در آورده بودند مسلمانانرا گفت این جایگاه
را بکنید بکندند و بآب رسید پس گفت این گاو و گوسفندان را بیارید و گلوهای شان ببرید و خزریان
حوضهای خود را بخون دیدند و تشنگی ایشانرا اندر گرفت و آن مرد پیش مسلمه آمد و گفت ایشان خراب شدند از
تشنگی اکنون هیچ نزدیک شود تا بگریزند و قلعه را بدهند مسلمه چنان کرد چون شب درآمد خزریان در بگشادند و بگریختند
و مسلمانان بقلعه رفتند مسلمه فرمود تا آن حوضها را پاک کردند و شهرستان بچهار فریق قسمت کرد قسمی مقیان
داد و یکی اهل کوفه را و دیگری اهل جزیره را و چهارم حمصیان را و تا امروز بایشان باز خوانند و خزریان
آگاه شدند از بازگشتن مسلمه بشام رفت و همه شهرهای خویش باز آمدند خبر بمروان بن محمد شد و فزون از چهل
هزار مرد عرض کرد و بر سر خزریان شد و کشتن کرد و بشارستان باز آمد چون وقت بهار باز آمد هشام بن عبدالملک
مروانرا معزول کرد و سعید بن عمرو الحرشی را بجای او فرستاد و سعید بیامد و بباب الابواب بنشست و دست
بغزو کردن ببرد و هیچ گونه نیاسود پس سعید را آب سیاه بچشمها فرود آمد و نابینا شد و نامه نوشت بهشام بن عبدالملک
و او را از حال خود آگاه کرد هشام او را بخواند و مروانرا بجای او فرستاد و مروان از شام برفت با صد و بیست
هزار مرد و بارمینیه [illegible] بگشاد تا مردمان ارمینیه بطاعت آمدند همه بلاد ارمینیه بگشاد بعد از ان
براند تا بشهرستان [illegible] خزران آنجا نشستی و خاقان بگریخت و مروان از انجا و آن شهرها بسوخت
افگند و [illegible] آمد و خود [illegible] کافران [illegible] و غارت کرد و بکشت و هشت هزار خانه ویران کرد و پس خبر یافت
خاقان چهل هزار مرد [illegible] بدان [illegible] فرستاد و خود [illegible] برفت و هر دو سپاه بیکدیگر رسیدند و هزار مرد
را بکشتند و [illegible] را از سپاهش اسیر کردند و از مروان همه از انجا باز گشت و این خبر بخاقان رسید و هزار
کردن بنهاد و کس فرستاد بمروان و گفت اکنون مرا کوشش بغایت رسید چه میخواهی تا آن کنم مروان گفت آنخواهم
که مسلمان شوی و اگر نه بکشمت و این پادشاهی از تو بگیرم و بکسی دیگر سپارم خاقان جواب فرستاد که کسی از نزدیک
من فرست تا شرایط اسلام مرا بگوید مروان نوح بن السائب و عبدالرحمن الخولانی را بخاقان فرستاد و این هر دو
برفتند و دین مسلمانی را بروی عرض کردند خاقان [illegible] مردار مرا حلال کنید خولانی اسد را گفت مصلحت چنان
می بینم که حلال کنی تا مسلمان شود آنگاه حرام است گفت من حلال را حرام نکنم پس خاقان شد مروان او را بشهر

خویش برداشت و هدیه‌ها که او بپذیرفت و بازگشت و نامه نوشت بهشام و او را آگاه کرد از آن فتح و پنج یک غنیمت
بفرستاد و آن زمستان بباب الابواب بایستاد و چون زمستان بگذشت عزم کرد و بر بلنجر براند و بشد و
از وی بگذشت و بشهری رسید که او را شکی گویند او را قلعه بود محکم و استوار و سپاه بر در آن بماند و نتوانست گشادن
پس بفرمود تا عمودها کردند از آهن و از چوب میخها کردند و نماز شام بفرمود تا از پس آن قلعه آن عمودها را فرو
بردند و چون ببود چهار هزار مرد بر سر قلعه بودند با سلاح تمام و تکبیر گفتند و در قلعه بگشودند و مردان با دیگر یاران
از زیر روی بقلعه شدند و شمشیر اندر نهادند و مبارزان را همه بدست اندر گرفتند و همه را بکشتند و زنان و
فرزندان و خواسته‌های ایشان را بر یاران قسمت کردند و قلعه را با زمین راست کردند پس مردان بایستاد
و یکیک قلعه‌ها را همی گشاد تا همه بلاد خزریان بگشاد و بازگشت و بباب الابواب باز آمد و زمستان ببود
چون بهار شد بفرستاد و ملکان جبال را بخواند همه بیامدند مگر ادیس بن سفار که بگریخت و مردان آگاهی یافت
و بجای بنشست و یارانش پراگنده شدند و هر یکی از ایشان بکاری مشغول شدند و غلامی شبان که از نوکران
ادیس بود گوسفند او ۸ گرفته بود برفت تیر و کمان برداشت و از پس درختی بایستاد و ادیس را تیری بزد و بکشت
و یاران او تبر رسیدند و بگریختند و بفرمود تا سر ادیس را بر چوبی کردند و در برابر قلعه بداشتند و ایشان را اصلاحی و هراسی
پدید آمد و زنهار خواستند همه را زنهار داد و بهمان جایگاه بازداشت پس مردان برفت و بزمین اذربایگان
شد و با مردان موقان حرب کرد و خلقی بسیار بکشت و فزون از ده هزار برده بیاورد و بمسلمانان بخشید و برفت و
ببرزع فرود آمد و همه بلاد آذربایگان و ارمینیه صافی شد و کسی نماند که مخالفت کردی والله تعالی اعلم فصل در

ذکر جنید بن عبد الرحمن بر خراسان

خالد بن عبد الله القشیری که امیر عراق بود از دست هشام و هشام
نامه نوشت و هرو فرمود که برادر خویش را اسید بخراسان فرست و او را حریص کن بر حرب ترکان خالد همچنان
کرد اسید برفت و سپاه بسیار با خویشتن برد و از جیحون بگذشت و بسغد شد و حرب کرده بازگشت بهزیمت و
بازسال دیگر بشد و کاری نکرد و سال سوم همچنین و از مسلمانان خلقی را هلاک کرد و این خبر بهشام رسید و او را
عزل کرد و ولایت خراسان را بجنید بن عبد الرحمن داد و جنید بخراسان آمد و این خبر خاقان رسید در آن روز
صد هزار مرد از ترکان بنجارا و سمرقند گرد آمدند و ملک با صد هزار مرد بنزد بلخ فرود آمد و هر دو لشکر فراز یکدیگر
شدند و حرب سخت کردند و مردی از مسلمانان که نامش واصل بن عمرو بود حمله برد و در روی بخاقان نهاد و او را
یک ضربت بزد و بر میان خود و خود از سرش بینداخت خاقان بجست و روی بهزیمت نهاد و مسلمانان شمشیر اندر نهادند
و قریب ده هزار مرد بکشتند پس جنید برد و باز آمد و زمستان آنجا ببود پس لشکر را گفت که از آن زود شد و هشام
بن عبد الملک کس فرستاد بخالد و قشیری و فرمود که نصر سیار و عبد الله بن نعیم و سودة بن بکر مه را دست بازداد

و بنزدیک جنید فرستاد خالد همچنین کرد و سوده بن ابی بکر بسمرقند شد و خبر بخاقان شد با پنجاه هزار مرد بدو نهاد و ند
و جنید آگاه شد از یاران مشورت خواست نصر بن سیار گفت باید رفتن که جائی استوار است و کسی آنرا نتواند گشادن
جنید فرمان او نکرد و برفت با همه سپاه و خبر بخاقان رسید کس فرستاد بکیش و نخشب از راه بیابان و چهار هزار ان
و آگاهی بجنید آمد دانست که براه نتواند شدن براهی دیگر رفت از سوی کوه و آگاهی نداشت و ترکان گرد وی اندر
آمدند و هر دو سپاه با یک دیگر برآویختند و حربی سخت کردند و ترکان شکسته شدند و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند
سپاه خویش گرد کرده جنید با سی هزار مرد روی بخاقان نهاد و کسی بسمرقند فرستاد که سوره را بگوی که سپاه بیرون آر
که من آمدم سوره با بیست هزار مرد بیرون آمد و سپاه خویش را فرمود که دست از جنید باز دارید و روی بسوره نهید
حرب سخت شد میان سوره و ترکان و جنید هیچ آگاهی نداشت پس سوره و یارانش شکسته شدند و ترکان و شمشیر
اندر نهادند سوره و یارانش کشته شدند و مردی آمد از سمرقند بسوی جنید حال سوره و یاران او بگفت جنید چون
این بشنید گفت اِنّا لِلّٰهِ وَاِنّا اِلَیهِ رَاجِعُون پس جنید کس فرستاد و بمرو و طخارستان و شهرهای خراسان و
همه جمع کرد و چهل کرد و چهل هزار کس بودند که ایشانرا بحرب خاقان فرستاد و خاقان آنروز بدر سمرقند آمده بود و
مردمان بحصار اندر گرفتند و کار بر اهل حصار تنگ شده بود و عزم کرده بودند که حصار بدهند پس مسلمانان فراز
رسیدند خاقان سپاه را دید لشکر تعبیه کرده مسلمانان حرب بیاراستند و هر دو سپاه اندر گرفتند و فزون از ده هزار
کس کشته گشتند از دو هر دو سوی و خاقان بهزیمت بیرون شد و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند و خبر بجنید رسید
بطخارستان سمرقند آمد و آن خواسته ها در میان مسلمانان قسمت کرد و پنجیک آن بهشام فرستاد پس جنید نصر بن
سیار را با پنج هزار مرد بسمرقند دست باز داشت و خود بمرو آمد و آنجا بیمار شد بعلت استسقا و بمرد و مردی از یارانش
که نام او حارث بن شریح بود در حسبت و خراسانرا التغلبه بگرفت و بیشتر شهرهای خراسانرا بدست آورد و خلق بسیار بر وی
گرد آمدند و خبر بهشام شد و اسید بن عبدالله القشیری را بخراسان فرستاد و او بیامد بمرو الرود و لشکر با فرستادن
گرفت بحرب شریح بن حارث و شریح چون دانست که لشکر بسیار آمد یاران خویشتن را گرد کرد و بزینهار خاقان شد
و خاقان او را بشهر فرود آورد و اسید از مرو برفت و روی بحارث نهاد چون بلخ آمد بمرد و خالد بن القشیری که
امیر عراق بود بمرد و هشام ولایت عراق را به پسرش داد خالد را دست بسته کردن برد و نامهای او به پیش هشام نوشته
بود پس هشام یوسف بن عمرو الثقفی را ولایت عراق داد و بفرمود تا یزید را بگیرید و عذاب کند و مطالبت مال
کند والله تعالی اعلم **فصل در ذکر ولایت یوسف بن عمرو بر عراقین** چون یوسف بن عمرو بعراق آمد
بحیره فرود آمد و کارداران بطخارستان فرستاد و یزید بن خالد را احضار کرد از بصره هر چه داشت بگرفت پس یزید
او را گفت شتاب بکشتن من مکن که مرا خواسته بسیار بنزدیک مردمان بودیعت است تا همه را باز ستانم و آنمردمان آنرا

بشام بودند و نزدیک هشام بن یوسف نامه نوشت بهشام و او را آگاه کرد ازین خبر هشام کس فرستاد و ایشان را
بخواند و نامه یوسف بن عمرو بر ایشان عرض کرد ایشان همه گفتند او را بر ما چیزی نیست مگر این را بدان خواست
تا عذابش کمتر کنند هشام گفت شما را نزدیک او فرستم تا یوسف بن عمرو شما را با یزید بن خالد برابری کند و
نامه نوشت بیوسف که این مردانرا فرستادم و ایشانرا با یزید مقابل دار اگر مقر آیند نزدیک من شان باز فرست
و اگر نه از یزید حجت خواه پس آن مردمان بعراق آمدند و نزدیک یوسف بن عمرو شدند ایشانرا بنواخت و یزید خالد
را حاضر کرد یزید گفت مرا نزدیک این مردمان هیچ ودیعت نیست یوسف بن عمرو خشم گرفت و گفت هشام بن عبدالملک
را افسوس همیکنی و نیز بر من و او را بزندان فرستاد و او را گونه گونه عذاب همیکرد تا بمرد و زید بن علی رضی الله
عنهما بکوفه بایستاد و دیگران بشام شدند والله تعالی اعلم **فصل در ذکر خروج زید بن علی بن الحسین
رضی الله عنهم اجمعین** پس شامیان بکوفه گرد آمدند نزدیک زید بن علی و او را بر آن داشتند که
بر هشام بیرون آیند و او را وعده کردند که نصرت کنند و یوسف بن عمرو از زید همی ترسید که خروج کند پیش
او کس فرستاد که باید از شهر بیرون بروی جواب داد که بیمارم و اینک بیرون روم و دیگر بار یوسف الحجاج
کرد برفتن او و زید چون دانست که الحجاج میکند عزم درست کرد که بمدینه شود بیرون رفت شیعیان
برفتند و گفتند بکجا می شوی که ترا اینجا بکوفه صد هزار مرد نصرت کنند و تیغ از بهر تو زنند و با او بسیار گفتند تا اجابت
کرد که باز گردد و بکوفه آید باز گشت و بکوفه آمد بخانه نصر بن الخذیمه فرود آمد و شیعیان آگاه شدند و پیش می
آمدند و هدیه ها می آوردند و زید بن علی رضی الله عنهما بیکجای درنگ نکردی از بیم آنکه یوسف بن عمرو بداند و پانزده
هزار مرد با او بیعت کردند و یوسف بن عمرو را آگاهی نداشت پس زید بن علی رضی الله عنهما بدشت سالم آمد و اندر سرای
سعادیه بن زید بن حارث فرود آمد و یک سال آنجا بود تا کار خویش را محکم کرد پس یوسف بن عمرو آگاه شد پسر
گروهی دیدند که از راه بیابان مردی می آمد او را گفتند از کجایی گفت از شام گفتند کجا خواهی رفت جواب نیکو
نگفت و با او بجز عصائی چیزی نیافتند یکی آن عصا بگرفت و بر پهلو همیگردانید لختی موم یافت و بر سر عصا زده موم
را برکندند سوراخی پدید آمد و اندر سوراخ نامه یافتند مرد را بگرفتند و بر بستند و نزدیک یوسف بن عمرو بردند و
قصه او را بگفتند یوسف نامه بگرفت و برخواند و در آن نامه نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم من زید بن علی بن
حسین بن علی بن ابی طالب الی اهل الموصل و سائر البلاد السلام علیکم اما بعد فاتقوا الله یا عبادی الذی خلقکم
و رزقکم و الیه مصیرکم از خدای بترسید و بدانید که خدای عز و جل سوگند همی یاد کند اندر سوره والعصر که مردمان زیانکار
اند مگر آنکه مومن شوند و پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم را بفرستاد و اهل کتاب را دعوت کرد چنانکه خدای تعالی
جل و علا فرمود یا اهل الکتاب تعالوا الی کلمة سواء بیننا و بینکم الا نعبد الا الله و لا نشرک

بنه شکیدگا الالیه همی فرماید که ای جهودان و ترسایان بیائید سوی آن سخن که میان ما و شما آن یکیست و این
آنست که بجز خدای را نپرستیم و هیچ چیزی را با او انباز نگیریم و من شما را دعوت همی کنم بکتاب خدای عز و جل و
سنت پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم و نگاهداشتن حق ضعیفان و جهاد کردن با ظالمان و حق اهلبیت رسول
صلی الله علیه و آله و سلم را بشناسید و نزدیک من بشتابید ای بندگان خدای عز و جل چون یوسف بن عمر و این نامه
برخواند بفرمود تا آن مرد را گردن بزدند و کس بفرستاد بحکم بن الصلت و بفرمود که طلب زید بن علی کن و سرهنگی
بفرستاد که نامش عبدالله بن زید بود تا او را طلب کند پس کار زید راست بایستاد و بیرون آمد و یاران را
وعده کرد که شب چهارشنبه چهارم ماه صفر بود که خبر بیوسف بن عمر رسید و حکم را آگاه کرد و حکم بمزگت جامع آمد و
مبارزان کوفه را جمع کرد و حرب را تدبیر کردند زید بن علی رضی الله عنهما از برای معاویه بن اسحق با هیژده هزار مرد بیرون
آمد و بانگ همی کرد که زید منصور چون روز بود نگاه کرد دویست هزار مرد بودند پس گفت سبحان الله دیروز پانزده
هزار نام نبشتیم پس اکنون این مقدار مردم همی بینیم گفت یا ابن رسول الله مردم بمزگت گرد آمده اند و یوسف در مزگت
نشسته است تا کسی بیاری تو بیاید گفت لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰه پس روز بر آمد یوسف بن عمر و از شهر
بیرون آمد با مهتران لشکر بر سر تلی بر آمد نزدیک کوفه و لشکر را فرمود که بحرب فراز شوید و هر چه لشکر بیک دیگر بر
آویختند و یک ساعت کارزار کردند پس عمرو بن عبدالعزیز که صاحب شرط بود با گروه خویش حمله بردند بر
زید و خواست که او را شمشیری زند یکی از یاران زید که نامش نصر بن خزیمه بود در ایشان حمله کرد و در یکساعت
گروهی را از ایشان بکشت و عمرو بن عبدالعزیز را ضربی زد و بکشت پس زید بن علی رضی الله عنهما برنشست و پیاده
آمد و گروهی یافت مقدار هفتصد مرد و با ایشان حرب کرد و همه را هزیمت کرد پس بکناسه آمد و آنجا لشکری
بزرگ دید و ایشان را بر یکدیگر شکست و با زید بن علی رضی الله عنهما هفتصد مرد بودند و مردمان کوفه با او بیعت
کرده بودند چون آواز او شنیدند از خانه بیرون آمدند و حرب پیوسته شد در میان دو گروه یوسف بن عمرو
آواز داد که هر که سری آورد او را هزار درم دهم و اگر اسیری آورد همچنین و هر اسیری که آوردندی یوسف بفرمودی
تا گردنش بزدندی زید بن علی رضی الله عنهما حمله برد و اندک اندک همی شد تا بمزگت جامع رسید شامیان
بر در مسجد از اسبان بیامدند و بر در مسجد بایستادند و بانگ زد و گفت ویحک یا اهل الکوفه بیرون آئید که منم زید
بن علی آنکه مرا بیعت کردید با من بیرون آئید پس آن مردمان که در مسجد بودند قصد کردند که در مسجد بشکنند و بیرون
آیند زید بن علی گفت یاری کنید شامیان بر بام مسجد دیدند و دست بر ایشان کردند و حرب سخت کردند و
نصر بن خزیمه را بکشتند که از یاران زید بود از پس او اسحاق بن معاویه و یزید بن حارثه را بکشتند و زیاد
بن عبدالله النهدی را نیز و بکشتند سرهاشان سوی یوسف بن عمرو فرستاد پس زید بن علی رضی الله عنهما یاران

خویش را گرد کرده حمله کردند بر شامیان و ایشان را از جای بر داشتند و لختی باز پس بردند و از یاران زید هفتاد تن
کشته شدند و دیگران مانده بودند زید بن علی رضی الله عنهما پای بفشرد و تیر اندازان شامیان پیش اندر آمدند
و تیر باران سخت کردند و همه دست بر داشتند پس تیری بر پیشانی زید رضی الله عنه آمد و بسرش اندر شد و زید از
اسپ زیر افتاد و او را بر داشتند و بسرای بردند از شیعیان و یارانش لختی با وی گفتند و طبیبی آوردند تا از زید را تیر بیرون
کند چون تیر از سر مبارکش بیرون کشیدند جان بداد و او را همان جامه که داشت بگور کردند که در شب و هیچکس
ندانست که گورش کجا است پس یوسف بن عمرو دیگر روز خبر یافت که زید کشته شده و زید را بگور کردند و کسی ندانست
که گورش کجا است پس غلامی از آن زید را یافتند و او را تهدید کردند بکشتن تا گور را بنمود پس یوسف بن عمر
گفت تا او را از گور بر آوردند و سرش جدا کردند و تنش بر کناسه کوفه بر دار کردند و نصر بن خزیمه و دیگر یاران
زید را همچنین کردند و یوسف بن عمر سر زید بر سر نیزه نزد امیر المؤمنین هشام فرستاد و ... رضی الله عنهم را از هشام زاد و گفت
مرده را ... و اهل کوفه را بخواندی فرو ... و تهدید و بیم نمود و ایشان را بسیار ... و آمد و بیم عمرو خلق را
از اهل شیعه نکو ... پس نامه نوشت بهشام بن عبد الملک و او را تحریض کرد بر ویران کردن کوفه
هشام جواب کرد و گفت کار بتحاوات است اگر ایشان زید بن علی را یاری میکردند این بود که تو میگوئی او را فرو
گذاشتند تا تو برو دست یافتی همچنین کن که چون نامه من بتو رسد ایشان را بنوازی و عطاهای ایشان در روزی ایشان
بیفزائی پس یوسف بن عمرو ایشان را بخواند و همچنان کرد که هشام فرموده بود و خبر کشتن زید بن علی بجعفر بن محمد
رضی الله عنهم رسید بگریست و گفت قال الله تعالی رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُم مَّن قَضَىٰ
نَحْبَهُ وَمِنْهُم مَّن يَنتَظِرُ وَمَا بَدَّلُوا تَبْدِيلًا از مردمان گروهی اند که وفا کنند بر آنچه با خدای عز و جل پیمان
کنند و موسی بن حبیب چنین گوید که زنی از اخیار مرا حدیث کرد که آن شب بخواب دیدم پس کشتن زید بن علی پس
روز که گروهی از آسمان فرود آمد با لباسهای نیکو و بگرداگرد زید اندر رود و دستها بر روی میزدند و میگریستند و یکی
زن از ایشان جامه سبز پوشیده بود و گفت ای زید ترا بکشتند و ترا بر دار کردند لاجرم شفاعت جدت صلی الله
علیه وآله وسلم نیابند و این زن که گفت شفاعت جدت نیابند از یکی پرسیدم که آن زن کیست که جامه سبز پوشیده
است گفت فاطمه رضی الله عنها بنت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم است **فصل در ذکر گریختن یحیی بن زید
از کوفه و رفتن او بخراسان** یحیی بن زید از کوفه بگریخت با گروهی از شیعه و بمداین رفت و آن روز کار دار
بود از دست یوسف بن عمر که نامش بختری بود و نامه یوسف بن عمرو بختری آمد که یحیی را طلب کن و بنزدیک من فرست
که او بمداین است بختری او را طلب کرد و بیافتش و ده هزار درم دادش و او را گفت از اینجا برو و بجای دیگر شو که هر
جا که خواهی چه یوسف بن عمر فرموده است که ترا طلب کنم پس یحیی از مداین برفت و از انجا بقومش شد و نزدیک مردی

فرود آمد که نامش زیاد بن القشیری بود پس از آنجا برفت و بسرخس شد و از آنجا بمرو شد و نصر بن سیار آنروز
آنجا بود در سرای ابو نصر فرود آمد و روزی چند آنجا بود نامه یوسف بن عمر رسید که یحیی بخراسان آمد و از
طلب نصر بن سیار را گفتند که یحیی بسرای ابو حفص است نصر مردی را بخواند از یاران خویش که نامش عصمة بن
عبد الاسدی بود و او نصر بن سیار را بسیار دوست میداشت و بدل و جان فرمان او را بجای آوردی و
غایت درجه مطیع او بود و او را فرمود برو بخانه ابو حفص و یحیی را طلب کن عصمت برنشست با سواری چند بیامد
و گرداگرد سرای ابو حفص را بگرفتند و بسیار کس اندران سرای بودند و بفرمود تا یک یک را بیرون می آوردند
و در روی ایشان می نگریستند تا یحیی بن زید رضی الله عنهما را دیدند و بشناختند و لباس پشمینه پوشیده و کلاهی بر
سر نهاده و پالانی بر دوش گرفته عصمت تازیانه بر آن پالان زد و گفت ای خداوند پالان ازین شهر بیرون شو
پیش از آنکه بگیرندت یحیی هم آگاه شد و بیرون رفت و روی بکرکان نهاد چون خواست که بشهر اندر شود مردی از
کرکان گفت نه تو یحیی بن زیدی گفت آری یحیی بن زید گفت چگونه دانستی گفت اکنون نامه رسید بصفت و نعت
تو یحیی بازگشت و ببلخ شد نزدیک مردی از شیعیان که نامش یوسف بن مسلم بود و امیر بلخ آنروز مردی بود که نامش
عقیل بن مفصل اللیثی بود خبر یافت که یحیی بشهر است و مردمان را گرد آورده بگشت و خانه ها را چنین گرفتند و مردم را تازیانه
می زدند و طلب سخت میکردند و بر زنانی بیامد و پدر خود را دید که تازیانه همی زدند عقیل گفت ای امیر پدرم را مکش که ترا او را
نمودی کنم اندر سرائی که یوسف بن مسلم است عقیل کس فرستاد و یحیی را بیاوردند و بند کردند و او را بزندان کردند و
نامه فرستاد بیوسف بن یوسف و یوسف نامه بهشام فرستاد و هشام بجان بمرگ بود اندر چون روزی چند بیامد مرگش
برآمد بمرد و مدت خلافتش نوزده سال بود و شش ماه و یکسال بود که بمرد اندر سال صد و پنج از هجرت و از پس وی ولید
بن یزید بن عبد الملک بخلافت بنشست والله تعالی اعلم فصل در ذکر خلافت ولید بن یزید بن
عبد الملک چون ولید بخلافت بنشست مروان بن محمد را بر ارمینیه و آذربایگان بداشت و یوسف بن عمر
را بر عراقین و نصر بن سیار را بر خراسان پس نامه نوشت بنصر بن سیار که دست از یحیی بن زید بدار و او را بنواز
و خلعت ده پس نصر بن سیار یحیی بن زید رضی الله عنهما را خلعت نیکو داد و ده هزار درم صلت دادش و گفت امیر
فرموده که بعراق روی و در انجا بنشینی تا آنگاه که فرمان آید یحیی گفت سپاس دارم و از مرو برفت تا به نیشاپور رسید
بر یک فرسنگی شهر فرود آمد و آگاهی بعمرو بن زراره رسید یاران را گفت یحیی از زندان گریخته و معلوم نیست که کارش
بچه رسد بباید تا بحرب او رویم با ده هزار مرد روی نهادند یحیی رضی الله عنه چون آن بدید برجست و زره در پوشید
و یاران را گفت مردانه باشید و خود در پیش ایستاد و گفت بحرب آمده اید والله من بحرب شما آمده ام
و هیچ با ما بر دوم و هیچ سخن با او نگفتند و تیر بینداختند یاران یحیی گفتند تو حال خود را با ایشان بگوی تا ترا

دارند یحیی سوگند با ایشان داد و گفت از خدای عز و جل تبرّ رسید و باز گردید که بدستور نصر بن سیار بیرون آمده
ام بفرمان ولید بن یزید مرا دست باز داشت و اگر باور ندارید نامه نویسید بنصر سیار و از وی پرسید و من اینجا باشم
باشم تا جواب شما را باز آید ایشان این حدیث را نشنیدند و بر یارانش حمله بردند و حرب در پیوست ساعتی حرب کردند
و ابوالفضل برادرش حمله برد عمرو بن زراره و او را بیک ضرب بفگندند و هزیمت بر لشکر افتاد و بشهر اندر آمدند و یحیی
روی بیاران خویش کرد و گفت ما عزم داریم که بعراق شویم اگر میریم و اگر زییم و لختی با یاران باز گشت و این
خبر بنصر بن سیار رسید سخت تافته شد و گفت این گناه ولید است و من دانستم که یحیی چه کند و من خواستم که او را
از زندان بیرون نکنم پس نصر بن سیار آهنگ یحیی کرد و بر مقدمه مسلم بن الاحوز المازنی را با سه هزار مرد روانه کرد
و خود از پس برفت با هفت هزار تن و یحیی را یافتند بجوزجانان و هفتصد مرد با او گرد آمده بودند و هر دو با یکدیگر فراز
رسیدند و حرب اندر پیوست و یحیی بن زید رضی الله عنهما حمله برد و میگفت انا ابن علی و فاطمة بنت رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم و رضی الله عنهم و حرب میکرد تا نماز پیشین در رسید و گفت ما نماز میکنیم و شما نیز نماز کنید اگر
اهل نمازید مسلم بن الاحوز گفت راست میگویید بیائید تا نماز کنیم پس یحیی بن زید با برادران بجایگاهی شدند و وضو
ساختند و نماز بگذاردند پس بیرون آمدند و صف برکشیدند و یحیی حمله برد با یاران و خلقی بسیار بکشتند و تیر
اندازان بدو نهادند و او را بسیار جراحت رسید و کشته شدند و پنجاه تن با یحیی روی با ایشان کرد و گفت آیا
شما را بحل کردم از بیعت هر که خواهد با من بایستد و هر که خواهد باز گردد و بر شما از مردمان شود که من اینجا کشته آیم
نیایم ایشان گفتند یا ابن رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ما از تو جدا نشویم تا آنگاه که یکی از ما زنده باشد یحیی گفت
جزاک الله خیرا پس حمله کردند و یارانش همه کشته شدند و او تنها بماند و تیر اندازان از هر سوی همی آمدند تا از اسپ
اندر افتاد و مسلم بن الاحوز بیامد و بر سر یحیی بایستاد تا آن سگان سر یحیی رضی الله عنه را ببریدند و نصر سیار فرستاد
و نصر نزدیک ولید فرستاد و تن یحیی و ابوالفضل برادرش را بگوزگانان بردار کردند و همچنان همی بود تا ابومسلم صاحب
زمان بیرون آمد و ایشان را از دار فرود آورد و کفن کرد و بخاک سپرد و ولید نامه نوشت که ایشان را از دار فرود گیرید
بحفظ اندر گیرید و آتش بزنید **فصل در ذکر کشته شدن ولید و خلافت پسر عمش** را چون یحیی را بکشتند فتنه
افتاد بشام و ولید کشته شد و خلافتش یک سال و دوازده روز و او را چهل و سه سال زندگانی بود و کار خلافت بیزید
بن ولید رسید و یزید چون بخلافت بنشست مروان را همچنان باذربایگان بداشت و نصر بن سیار بخراسان شد
پس بسی بر نیامد که یزید بن ولید بمرد و خلافتش شش ماه بود و برادرش ابراهیم بن ولید بجای وی بنشست و خبر بمروان
بن محمد شد و مردی را بخواند که نامش عاصم بن یزید بن عبدالله الهلالی بود و او را خلیفه خویش کرد بر ارمینیه و آذر
بایگان و خود برفت با لشکر از مردمان شام چون بنزدیک رسید بیرون آمدند و با او حرب کردند و آخر بیامدند و صلح کردند

مروان بدمشق نهاد و سلیمان بن هشام بن عبدالملک پیش او آمد با لشکری بزرگ و حربی کردند و سلیمان هزیمت
شد و مروان بدر دمشق شد و ابراهیم بن ولید بیرون آمد و با مروان الحمار گویند و مروان روز آدینه بمزگت جامع نماز کرد
ابراهیم دو ماه بود و مروان بن محمد بخلافت بنشست و او را بیعت کردند و مروان روز آدینه بمزگت جامع نماز کرد و
آمد بر یزید ایوب فرود آمد و همه مردان او را بیعت کردند و این بماه صفر بر صد و هشت سال بود والله تعالی اعلم
بالصواب **فصل در ذکر خلافت مروان بن محمد آخر خلفاء بنی امیه** چون مروان بن محمد بخلافت بنشست
کس فرستاد بنصر سیار و او را بخراسان بداشت و کار بر وی راست بایستاد و خوارج سر برکردند و بیرون آمدند و از
ارمینیه و آذربایگان و سبب آن بود که مردی بود از مردمان بیلقان که نامش مسافر بن کثیر بود و مذهب ایشان
داشتی و آن نیز گروهی از مردی آموخته بود که نامش ضحاک الحرادی بود و این مسافر بن کثیر با گروهی از خوارج
باردبیل شد و آنجا نیز گروهی از خوارج بودند با ایشان پشت بودند و از هر جائی که گروهی همی آمدند تا خلق بسیار
بهم آمدند و این خبر بعاصم بن یزید الهلالی رسید و آن روز به بیلقان بود کس فرستاد بمردم بیلقان بدان مردم که
مذهب ایشان داشتند و این مردم بیلقان بزندان باز داشتند و خبر بمسافر کثیر رسید مهتر خوارج بود و او بشهر
بود بشب با گروهی از یاران خویش برفت به بیلقان آمدند و نزد بانها بیاوردند و بر شدند و صاحب حرس را بگرفتند
و گردن بزد و فرو رفت بشارستان و امیر بیلقان عاصم بن یزید الهلالی بود و از آنجا به برذع شده بود و خلیفتش
را بگرفتند و بر در زندان شدند و ابان بن مقصود با دیگران از زندان بیرون آمدند و این کار خارجیت آشکارا
شد در بیلقان و مردمان بر ایشان گرد آمدند از هر سوئی تا لشکر بزرگ شد و مسافر بن کثیر ایشان را برداشت و
از بیلقان باز شد خبر بعاصم بن زید از ارمینیه و آذربایگان منادی فرمود و لشکرگاه بیرون زد و از برذع بیرون
آمد پس مردی از برذع بیامد و گفت خبرداری از عاصم گفت دارم فرود آمده است بر در برذعه بر فلان جای گفت
تو را توانی بر د بلشکر و اندر شب گفت توانم مسافر او را پذیرفتاری کنم و این مرد را برداشت و بلشکر عاصم بود
و وقت بود چون خوارج عاصم را بدیدند تکبیر گفتند و گفتند لا حکم الا بالله و حربی سخت کردند و عاصم بن یزید را
بکشتند با گروهی از یارانش دیگران هزیمت شدند و خواسته های عاصم برداشتند و به بیلقان باز آمدند
و خبر بمروان رسید سخت تافته شد پس مردی بخواند از لشکر که نامش عبدالملک بن مسلمه بود و لشکری بزرگ
بوی داد و پدرش را خوارج کشته بودند پس او لشکر بیاورد و بجای او فرود آمد که آنرا جسر الحجار گویند و خبر
بخوارج شد و هر دو لشکر بهم بر آمدند و حرب کردند و عبدالملک بن مسلمه کشته شد و برادری بودش اسحق بن مسلمه نام
بجای او بایستاد و حرب اندر پیوست با خوارج و همچنین می بود تا آنگاه که ابومسلم پدید آمد و زوال بنی امیه نزدیک
شد **فصل در ذکر اضطراب نصر بن سیار و خلافت او و میان یوسف کرمانی** نصر بن سیار

امیر خراسان بود از قبل هشام بن عبدالملک و ولید هم بدو داد و از پس ولید پسرش یزید بنشست و بعد از ابراهیم را داد همچنان بخراسان بود و چون مروان بن محمد بنشست همچنین بخراسان مرد بود و نامش خدیع بن علی عیسی الکرمانی و نصر سیار از مصر بود و بر هر کسی که نه از قبیله او بود تجاهل کردی و عصبیت همی داشتی با بنی ربیعه ایشان از و خشم گرفتند و نزدیک خدیع بن عیسی الکرمانی شدند و این کرمانی مردی بود بزرگ اندر میان قوم خویش پس مردمان بنی ربیعه و بنی الاعمش نزدیک او شدند و بنالیدند از نصر سیار و عصبیت استاد کردن او با ایشان کرمانی گفت من بودم اندرین باب با او سخن گویم شما امروز باز گردید دیگر روز کرمانی برنشست و نزدیک نصر شد و با او عتاب کرد بر آنکه قوم خویش پیش دارد و فضل کند بر بنی ربیعه پس گفت ای امیر من این سخن از بهر آن میگویم که ترسم که عصبیت در میان افتد و فتنه در میان کند بر بنی و نصر سیار خشم گرفت و گفت تو کیستی که این گوئی پس کرمانی را بر داشتند و بزندان بردند همه بنی ربیعه از و خشم گرفتند پس حیلت کردند اندر رها کردن کرمانی را از زندان و بشب رفتند و او را از زندان بیرون آوردند و این کرمانی مردی فخیم بود کردن آورد و چون می آمدند اندر زندان کرمانی بماندند و غلامی او را همی کشید و بنی اعمش از دور ایستاده بودند چون بیرون آمد برداشتندش و بر ستور نشاندندش و ببردند نصر سیار از این کار آگاه نبود چون روز شد صاحب شرط را که نام احور المازنی بود بخواند و گفت نزدیک کرمانی شو و او را از من سلام بگوی و بگوی که من هیچ بدی بر تو نخواستم کردن لیکن تو مرا بخشم آوردی و من از تو آزرده شده ام اکنون برخیز و ایمن بیا مسلم نزدیک او شد و پیغام نصر بداد کرمانی گفت اگر نه آنستی که تو دانی ترا ادب کردمی که حالت چگونه است بر وای دشمن خدای عزوجل نزدیک امیرت ای کول زاده برو و هر چه خواهی بگوی والله که تو و او را نزدیک من یکذره قدر نیست سلم نزدیک نصر باز آمد و گفت دوباره باز شو گفت اصلح الله الامیر والله که من بدل نیم و از وی نشکوهم ولیکن ترسم که اندر تو سخنی گوید و من احتمال نتوانم کرد آن گاه مرا با و جنگ شود مرا لعو کن از این و کسی دیگر را بفرست نصر مردی را نزد او فرستاد که نامش عصمت بن الاسدی بود و او از مبارزان لشکر بود چون اندر سرای کرمانی آمد مردی را اندر سرای بپای گروه بود که نامش محمد بود با هفتصد مرد اندر زیر آهن که هیچ چیز از ایشان پدید نبود جز چشم عصمت سلام کرد و بنشست و گفت یا ابا علی تو پای اندر کاری نهادی که ترسم که سرانجام این کار زشت شود بیا تا ترا بسر کار خواهم نه از بیم تو ولیکن خواهم که معذور باشیم اندر کار تو و حجت گیریم بسخن این کار زشت شود آن خواستی که نصر کول زاده بشنود که مرا چنین فرمودی والله که اگر نه آن بودی در خانه منی گردنت بزدمی بیرون شو ازین جای ای عدو الله عصمت از خانه کرمانی بیرون شد و نزدیک نصر سیار آمد و گفت ای امیر من هرگز ندیدم کسی از حد گذشته تر از کرمانی و یاران بدتر از و پس نصر بن سیار مردی را بخواند از یاران خویش که نامش قدید بن مسیع بود و او

دوستان کرمانی بود اورا گفت نزدیک این دوست خود شود و جهت بردگیر پیش از آنش پیش از آنکه در میان
کاری افتد قدید نزدیک کرمانی شد و سلام کرد و نشست پس گفت یا ابا علی سوگند دهم بر تو بخدای که کاری مکنی
که از تو نه زیبد و تو سید قومی و نصر سیار بجای تو آن کرد که اگر تو از مهر این بکنی که او ترا باز داشت تو نیز او را باز
دارد و آنگاه بدوستی باز آئی چنانچه بود دیدی که من همی ترسم که این کار بزرگ شود و از حد بگذرد و دشمنان شوند
کرمانی گفت ای قدید اندر نصیحت تو هیچ تهمت نیست ولیکن کول زاده است بروی ایمن نتوان بود کار چنان گفت
که او را هیچ مراد نتوان اجابت کردن و نکنم قدید گفت یا ابا علی اگر دل تو چنین آزرده شده است و تا این
شده کردکانی بدو فرست و تا او کردکانی بتو فرستد گفت نیکو میگوئی پسران من علی و عثمان هرکدام که خواهی بگیر و نگاه
بدو دهم بگوئی که او مرا چه دهد بگردکان من او را نه پذیردانم و نه فرزند و نه اهل بنت قدید گفت تو هرگز بی مرد نبودی
و از خواهم که دیوانی زینها بدست تو نبود پس پندارم هیچکس ترا نصیحت نکند چنانکه من و کرمانی هیچ سخن نگفت و در
و قدید باز گشت و آنچه گفته بود نصر سیار را از آن آگاه کرد پس بنی تمیم نصر سیار را گفتند ای امیر چه میخواهی از این
سگ چه چشم داری او را بگیر پیش از آنکه لشکرش بزرگ شود و پشتش قوی گردد و عقیل بن معقل الکنانی پسر عم نصر
برخاست و گفت اصلح الله الامیر سخن این مردمان بشنو و مشورت ایشان بپذیر که من ترسم که تو خود را بدنام گردانی
و اهل بیت خود را اندر بلا افگنی بحرب کردن با این مردمان و کار بر مردمان شود و خارجیان بر تو بیرون آیند
و این کار بکسی دیگر شود اندرین حال شتاب مکن نصر سیار گفت همچنین است تو نزدیک شو و او را پند ده تا گفتار تو بسر
آورد و نکند و عقیل نزدیک کرمانی رفت و گفت یا ابا علی امروز تو خواجه عربی و سید قریشی هرچه مراد تست بگوی تا
بکنند و طمع بفگن از سفیهان که من میترسم که کاری بزرگ افتد چنانکه دران متحیر شوند کرمانی گفت یا عقیل او دل کول
است و سوگند که بر تو یادش نکنی و پند ندهی که او ترا یاد نکرد جز به نیکوئی کرمانی گفت و بیک بسیار نگوی که آنچه پسر
کول گوید بنود و اگر او ترا یاد نکرد جز به نیکوئی و اگر او خود را معزول کند از امیری و اندر نشیند ما دست از وی
بداریم آنگاه مردی اختیار کنیم که ما او را به پسندیم و او را امیر کنیم و اگر نخواهد که کند چندانکه تواند از مال خراسان برگیرد
و برخیزد و نزدیک خویش خود شود و تا ما او را بدر کار خویش بنگریم و اگر این نیز نکند و نخواهد والله که او را نزدیک
من جز شمشیر نیست عقیل گفت یا ابا علی اینجا چیزی دیگر هست کرمانی گفت آن چیست گفت با یک دیگر پیوندی
کنید تا دوستی محکم شود کرمانی گفت نکنم که او نه کفو منست عقیل گفت چه گوئی امروز باز گردیم گفت اگر همچنین باین
سخن باز آئی همان بهتر که نیائی عقیل گفت یا ابا علی ترسم که هلاک شوی کرمانی گفت لا حول و لا قوة الا بالله
عقیل نزدیک نصر سیار آمد و گفت این مرد بزرگ شد و قوی گشت اگر توانی بدین قیام کن و اگر نه بخانه نشین
تا او هر کرا که او خواهد امیر کند یا از مال خراسان چندانکه خواهی برگیر و نزدیک مردان بر نصر خشم گرفت و از این سخن

برداشتند وسالم الاخور المازنی را بخواند وگفت بحرب این ملاح سو کار مرا اندرین کفایت کن و سرش نزد من آر سلم بالشکری بنشست وبدر سرای کرمان شد وبدر سرای کرمان آن روز چهار هزار مرد آمده بودند و آواز داد سرهنگی از سرهنگان که نامش محمد المثنی بود بگوی آن ملاح را که امیر فرموده است که بدر آئی محمد گفت ای بلابه زاده سید از دور اچنین میگوئی پس حمله بردبر ایشان وحربی سخت کردند واز یاران کرمانی بیست مرد کشته شده بود واز یاران نصر فرود از صد مرد پس نصر سیار عصمت را فرستاد با دو هزار مرد از گزینان لشکر وعصمت برفت ودر برابر یاران کرمانی بایستاد پس حمله کرد وهر دو گروه بیک دیگر آویختند واز یاران عصمت هفتاد تن کشته شدند واز یاران کرمانی ده تن هزیمت شدند ونصر یکیک را از سرهنگان بحرب می فرستاد وهمه هزیمت باز می آمدند پس نصر سیار مالک عمرو الحمانی را بحرب فرستاد واو مردی بود نامدار وچهار هزار مرد برو داد بانگ کرد که یا ابن المثنی اگر مردی بیرون آئی و داده پس او بیرون آمد بایکدیگر برآویختند مالک وراضربتی زد بر دوشش و روزش نا برید ومحمد عمودی برخودش زد وخود اندر سرش بشکست ومردمان آن روز در کارها بدیدند وهر دو گروه بجائی که آنجا را حیادت گویند دست بحرب بردند وشب وروز هیچ نیاسودند وتا یکسال حرب میکردند ونصر سیار شعری بگفت ومروان بن محمد فرستاد واو را آگاه کرد واز مدد خواست چون مروان شعر او را بخواند سخت غمگین شد دانست که کارش بشوریده پس سپاه بکشید از شام وحران آمد خواست چون مروان بخراسان آید پس ترسید که شام وجزیره ودیگر شهرها از دست بشود ودر حران همی بود اندرین روزگار ابومسلم صاحب الدعوة بیرون آمد بخراسان وکارش بزرگ شد ودولت از بنی امیه برفت وباولاد عباس بن عبد المطلب رضی الله عنه واللّه ورسوله اعلم

فصل ذکر خروج کردن ابومسلم صاحب الدعوة

واین ابومسلم غلامی بود که سراجی کردی ونامش عبدالرحمن بن مسلم بود واندر خدمت گروهی از مردمان بود از بنی عجل بخراسان واو غلامی بود بزرگ هشیار وبافرهنگ ودوستی بنی هاشم اندر خدمت گروهی از شاعیان بنی عباس بحج رفتند چون سلیمان بن کثیر ومالک بن الهیثم وقحطبة بن شاهر ومانند ایشان بمکه شدند ومحمد بن علی بن عباس رضی الله عنهم آن روز بمکه بودند وایشان مالی بخود برده بودند وبدو دادند وابومسلم یک روز با ایشان بود محمد بن علی ایشان را گفت این غلام از کجا است گفتند از بنی عجل است ولیکن آزاد است محمد بن علی گفت او را غلام نیکو می بینم امید میدارم که او از کسانی باشد که کار بنی امیه دراز کشید محمد بن علی گفت هذا واللّه زمانها من اندر شنیدم که چون سال حمار آید خدای عز وجل دولت ما را آشکارا کند ودولت امیه ببرد وعلمهای سیاه پدید آید اندر مرو وخراسان وبنی امیه را بکشتند ودر زیر هر سنگی وکلوخی ایشان گفتند یا امام سال حمار چیست فرمود کار را صد سال نگذشته بر دولت قومی که کار ایشان زیر وزبر شد چنانکه خدای تعالی جل وعلا گفت ﴿أَوْ كَالَّذِي مَرَّ عَلَىٰ قَرْيَةٍ وَهِيَ خَاوِيَةٌ﴾

عَلٰی عُرُوشِهَا قَالَ اَنّٰی یُحْیِیْ هٰذِهِ اللّٰهُ بَعْدَ مَوْتِهَا فَاَمَاتَهُ اللّٰهُ مِائَةَ عَامٍ ثُمَّ بَعَثَهٗ این وعده
است که ما را کرده است پس اِعْلَمُوْا اَنَّكُمْ فِیْ سَنَةِ الْحِمَارِ بدانید شما اندر صد آید از ملک بنی امیه چنین کرده
بدین غلام می نگرم که برخواسته است اندر کار ما یعنی ابومسلم صاحب الدعوة چشم همیدارم که چون او برخیزد یاری
کنیدش که از پس این سال مرا نه بیند که من اندر خویش ضعفی همی بینم و گمان همی برم که اجلم نزدیک رسیده است و لیکن این کار پسرم
باشد ابراهیم که بخراسان است و اگر او را خبری رسد این یک پسر دیگرم عبدالله یعنی ابوالعباس سفاح و اگر او را کاری بود
پس سوم من هست عبدالله یعنی ابوجعفر منصور و این قی پیش این مردمان بخراسان آمدند و در ابومسلم بچشم
همی نگریستند ابومسلم خاموش همی بود تا آنگاه که میان کرمانی و نصر سیار نزاع افتاد چون ابومسلم آگاه کرد بدانست
پس ابومسلم شد که فرج آمد و ابومسلم دعوت اندر گرفت و با امامت عباس و ولد عباس و مردمان بروی گرد همی آمدند تا
هزار مرد پنهان بروی گرد آمد چون آگاهی بنصر سیار رسید هیچ حیلت نتوانست کردن زیرا که بروی گرد آمدند تا
هزار مرد پنهان بروی گرد آمدند چون اکاهی بنصر سیار رسید هیچ حیلت نتوانست کردن زیرا که بکرمانی شغل بود
و بیتی چند بگفت و بمروان فرستاد و او از آن کار آگاه کرد و رفتن ولایت از دست مروان جواب نکرد نصر دانست
که بکار بنی امیه وبا اندر افتاد و نامه نوشت بیزید بن عمرو بن هبیره و او از آن روز بواسطه بود از دست مروان
نامه گفت اما بعد بدانکه دولت ما هر دو بگیست و من درین حرب کرمانی ام و مردی دیگر بیرون آمده است از پس
مرا جان که او را نه دین و نه اصل و گرنه همی بروی گرد آمده اند از فاسقان خراسان از شیعت ولد عباس و سوگند
دهم بر تو که خراسان را ضایع نکنی که من همی ترسم که این کار از دست بشود باید که مرا مدد فرستی و لیکن هبیره از نامه نصر
سیار نه اندیشید و گفت باشد خراسان را چه کنم آنگاه بنی هاشم را طمع افتاد اندر خلافت و فضل بن عباس عبدالرحمن
بن حارث بن عبدالمطلب بیتی چند شعر گفت و به عبدالله بن الحسین بنی علی بن ابی طالب فرستاد و او را تحریص
کرد بر و آل ابوطالب را نیز طمع افتاد اندر خلافت و ابوالحسین مداینی میگوید با عبدالله بن حسن و علی بن محمد بن
عبد بن عباس همی رفتیم و داود بن علی نزدیک عبدالله بن الحسین و شد گفت اگر فرمودی پسران خویش و ابراهیم که
حرب کردندی اندرین کار نیک بودی و دولت بنی امیه اندر شوریده نه بیتی که خبرهای خراسان چگونه است و شنیدی
که کار نصر سیار چگونه تباه شده است عبدالله بن حسن گفت هنوز آن وقت نیست ما را باید بدر آمدن عبدالله بن
علی گفت یا اباعمر و شما را با بنی امیه محنت نیست و ظفر ما را باشد بر ایشان که ایشان را بکشیم و این کار از ایشان بستانیم
و چون ابومسلم دید که نصر سیار زبت گردند آنچه می خواست کس فرستاد بکرمانی که آنچه میخواهی بیابی که من با توام و
ابومسلم و کرمانی متفق شدند و هر دو لشکر سوی نصر سیار آوردند و ابومسلم یاران خود را بفرمود تا سیاه بپوشیدند و نامه
نوشت بشهرهای خراسان که جامه های بپوشیدیم و نزدیک زایل شدن دولت بنی امیه و مردمان نشاد باور دو

مرو الرود و خالقان همه جامه‌ها سیاه کردند بفرمان ابومسلم و هانی گوید که جامه از برای آن سیاه پوشیدند که در
غزای علی بودند و پسرش یحیی و خبر درست اندرین باب آنست که بنی امیه جامه‌های سبز پوشیدند و رایت سبز داشتند ابومسلم
خواست که این رسم بگرداند پس بخانه غلامی بفرستاد که از هر رنگ جامه بپوشید و عمامه ببست آخر سیاه پوشید
و عمامه سیاه بر بست و ابومسلم گفت هیچ رنگ با هیبت تر از سیاه نیست و هر گرامی یافت که از هواخواهان بنی امیه آ
سیکشت پس سیار تبر رسید و نامه نوشت بمردمان و بدان کسان که هواخواهان بودند و از ایشان یاری خواست
بر حرب کرمانی و ابومسلم شعری چند بگفت و ایشان را بر نصر سیار بر آغالید چون نصر سیار دید که کس او را یاری نمیکند
خواست میان کرمانی و ابومسلم وحشت اندازد و نامه نوشت بکرمانی و گفت تو فریفته مشوی با ابومسلم و یارانش که این کار
ترا خواهد بود و من از تو می ترسم بیا تا هر دو بشارستان مرو شویم و صلح نامه نویسیم و سوگند خوریم که هم پشت شویم و
ابومسلم را بگیریم و کرمانی را وعده کرد که چنین کنم پس برفت و ابومسلم را آگاه کرد که نصر سیار چنین همیگوید تو چه صواب
میگوئی چه خواهی کرد گفت می اندیشم که با وی بیرون و ابومسلم و کس فراز کنیم که ناگاه او را بزنند ابومسلم گفت جز این
تدبیر نیست کرمانی برفت و برابر لشکر نصر سیار با ایشان و با مقدار هزار سوار و مردگر را از یاران خویش بگفت آنچه در
دل داشت پس رسول خویش بنزد سیار فرستاد که بیرون آی تا صلح نامه بنویسیم نصر سیار بیرون آمد و او نیز همچنین
حیلت اندیشیده بود که کرمانی فراز رسیده بود و مردی را برگماشته بود که نامش حارث بن شریح بود که ناگاه کرمانی را
بکشد و دو لشکر فراز یکدیگر آمدند و کرمانی فراز رسید و آن روز بی جوشن بود چون نصر سیار او را بدان حال بدید
روی بحارث کرد و گفت آن چیز که اندیشیده بودیم هنگام آنست حارث حمله بر کرمانی کرد و او را ضربتی زد بر تهیگاه و
بکشت نصر سیار بفرمود تا سر کرمانی را برداشتند و بسوی مروان فرستاد ابومسلم یاران خویش را برآغالید و هر دو سپاه
بیکدیگر فراز شدند و یکزمان حرب کردند و کرمانی را پسری بود که نامش علی نگاه کرد نصر سیار را دید که حرب همیکرد و حمله
بروی و او را نیزه زد و بکشت پس آواز داد به بانگ بلند که ای نصر سیار چگونه دیدی این کینه را باز آوردند و آن روز
حرب همیکردند و خلقی بسیار از یاران نصر سیار کشته شدند و نصر را جراحت رسید و هزیمت شدند از پیش ابومسلم و
کار ابومسلم هر روز بالا همیگرفت و بیم او اندر دلها مردمان همی افتاد و او را یاری همیکردند و ایدون گویند که بر منبرها
که خطبه کردندی و گفتندی اللهم اصلح الامیر آمین آل محمد صلی الله علیه و سلم و مردم خراسان دو گروه شدند و اندر بعضی
از شهرهای خراسان خطبه بنام مروان کردندی و اندر بعضی بنام ابومسلم و کار سخت شد میان ابومسلم و نصر سیار و
هرگاه که بهمدیگر فراز رسیدندی لعنت کردندی و دشنام دادندی و مردمان بخراسان میل با ابومسلم کردندی و هواداری
او کردندی و فرمان او بردندی و خراج بدو دادندی نصر سیار دانست که او را با ابومسلم پایاب نبود و دست بداد و بمرو
اندر شد و بخانه بنشست پس ابومسلم چهار مرد را بخواند از یاران خویش یکی عامر بن اسماعیل الجرجانی و برادر عمرو

بن اسماعیل و سلیمان بن کثیره و لاهیز بن قریظه ایشانرا گفت نزدیک نصر سیار شوید و او را از من سلام برسانید
و بگوئید که امیر میگوید که نامه آمده است از امام ابراهیم بن محمد میخواهم که بر تو خواهیم بیا امین و آرامیده آن مردان
بر نصر سیار شدند و پیغام بدادند و لاهیز بن قریظه این آیت میخواهد یَا مُوسَى إِنَّ الْمَلَأَ يَأْتَمِرُونَ بِكَ
لِيَقْتُلُوكَ فَاخْرُجْ إِنِّي لَكَ مِنَ النَّاصِحِينَ نصر سیار دانست که او را بکشتن همی برند برخاست و بحجره اندر
شد و امین آنجا نشسته بودند و آن حجره را روزنی بود اندر بوستان بر سن فرو شد و خانه بود تاریک و آخر سالار
خویش را بخواند و گفت فلان اسپ را بیار برنشست و برفت با غلام خویش و خواسته ها به نیشابور بنهاد چون رسولان
زمانی نیک بایستادند نصر سیار نیامد بدانستند که او بگریخت نزدیک ابومسلم باز آمدند و او را ازین قصه آگاه کردند ابومسلم
گفت بگذارید تا هر جا که بخواهد برود پس ابومسلم سرای نصر را غارت کرد و بسوخت و همه خراسان را بگرفت و کار داران
بناحیتها فرستاد و نصر سیار بری آمد و در آنجا بدرد شکم بمرد چون این خبر بابومسلم رسید قحطبة ابن شبیب را بخواند و بیست
هزار مرد بوی داد و گفت بگرگان رو و از آنجا بر تر همیشو تا هر جا که توانی بگیری و کسان نصر سیار را بکش و قحطبه به
نیشاپور آمد و خراج بگرفت و بر یاران قسمت کرد و پس زی بگرگان نهاد و آنجا مردی بود از قبیل ابن هبیره که نامش
نباته بن الحنظله الکلابی بود با لشکر بزرگ از مردمان شام و عراق قحطبه سپاه را تعبیه کرد و روی بیاران خویش
کرد و گفت بدانید که شما حرب میکنید با گروهی که دین خدای را بگردانیدند و بدل کردند و از فرمان خدای عز و جل بیرون
آمدند و ایشانرا نخست ظفری بود اگر دادگری کردندی بر ایشان باقی ماندی پس خدای عز و جل بر ایشان خشم گرفت
و پادشاهی از ایشان بستد و فرزندان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را بکشتند و فرزندان ایشانرا برده کردند و بدین
حالت میبودند تا خدای تعالی جل و علا شمارا مرتبه داد و مسلط کرد بر ایشان پس قحطبه با یاران خویش فراز شد و حرب
در گرفتند از وقت آفتاب بر آمدن تا آنگاه که روز بگذشت و گروهی از خراسان کشته شدند و حرب در گرفتند پس مردمان
خراسان هزیمت شدند و نباته پسر حنظله را با پسرش بکشتند پاره مردان شامیان و قحطبه بفرمود تا سر نباته و
پسرش پیش ابومسلم بردند و فتحنامه نوشت پس بگرگان اندر شد هر که را یافت از شیعه بنی امیه بکشت و خراج بستد و
قسمت کرد پس از آنجا بدامغان شد و خراج بگرفت و کس او را مانع نبود پس بری شد و با او از اهل ری حرب
و خراج ری را بگرفت و نامه نوشت با بومسلم و دستور خواست که پیشتر رود و ابومسلم جواب داد که نخست باصفهان شو
بقم و اصفهان بنهاد چون خبر عامر بن ضباره شد یاران خویش را گرد کرد و بحرب ایستاد و قحطبه با ایشان
فراز رسید و قحطبه مصحفی بر سر نیزه بست و گفت ای اهل شام ما شما را بدین کتاب میخوانیم از قصه کردن آل محمد
علیه و سلم و اهل بیتش عامر و یارانش بر قحطبه و ابومسلم دشنام دادند و بر فرزندان عباس دشنام دادند پس قحطبه گفت
برید و هر دو گروه با یکدیگر فراز رسیدند و ساعتی حرب کردند و عامر که امیر اصفهان بود کشته شد و سرش با بومسلم

وازانجا بنهاوند شد و آنجا مردی بود که نامش مالک بن الحجر الباهلی بود با گروهی از فرزندان نصر سیار قحطبه بنهاوند فرود آمد آن قوم را در حصار گرفت تا کار برایشان تنگ شد و مالک کس فرستاد و زینهار خواست خود را و گروهی از مردمان قحطبه را اجابت کردند ایشان بیرون آمدند و نزدیک قحطبه شدند و ایشان از قوم نصر سیار بودند و پنداشتند که ایشان را نشناسد قحطبه همه را کشتن فرمود و سرهای شان با بومسلم فرستاد و از انجا بحلوان شد و آنروز عبدالله بن علاء الکندی بود از قبیله هبیره با سه هزار مرد چون دانست که قحطبه آمد بگریخت و پیش پسر هبیره شد و او را از ان حال آگاه کرد قحطبه بحلوان اندر شد و خراج گرفت و بر یاران قسمت کرد پس مردی را بخواند از یاران خویش که نامش عبدالملک بن یزید بود چهار هزار مرد بدو داد و بفرمود که بشهرزور رود و آنجا مردی بود از قبیل پسر هبیره که نامش ابی سفیان بن عثمان بود با پنجهزار مرد از مردمان شام و عراق چون خبر یافتند که ابوعون آمد و پذیره او شدند و هر دو فرسنگی شهرزور بادی حرب کردند و ابی سفیان کشته شد با گروهی از یاران و دیگران هزیمت شدند و در جهان پراگندند و سر ابی نیزه و قحطبه فرستاد و خود بشهرزور شد و خبر بسوی هبیره شد و از واسطه برداشت و بحلوان شد و گرد آنجا خندق کندند بر گرد لشکر خویش چون خبر بقحطبه شد از حلوان بجای یقین شد پس هبیره به پیش او باز آمد قحطبه با یاران خویش گفت دست از هبیره بدارید تا هرجا که خواهد شود که ما نه او را میخواهیم ما خدا وند او را میخواهند یعنی مردان حمار مگر او بحرب ما آید آنگاه چاره نباشد از حرب پس گفت ما را دلیلی باید که ما را بکوفه برد ندبیر شاه راه مردی از بنی همدان که نامش خلق بن مورخ بود گفت ای امیر من ترا از اینجا بکوفه برم چنانکه به هبیره را نبینی قحطبه گفت بردانده پیش بگر خدای عزوجل سلامتی دهد من ترا ده هزار مرد بدهم او برفت اندر پیش و بروزی بلند اینید شان و بمنزلی شد که آنرا پاسا گویند و برفت براه تا بشهری رسید که آنرا هبیه گویند آنجا فرود آمد و خبر به هبیره شد یاران خویش را گفت چگونه اید اندرین کار گفتند قحطبه بکوفه خواهد آمدن دست از وی بدارد تو بخراسان رو د هبیره گفت من بخراسان چگونه روم که ابومسلم آنجا است با صد هزار مرد من بکوفه روم پیش از قحطبه و از انجا روی بکوفه نهاد و هر دو لشکر نزدیک یکدیگر شدند و قحطبه بر کرانه رود فرات فرود آمد و یاران خود را بگذرانید و وقت شام بلشکر هبیره برسید یاران قحطبه بیشتر از فرات گذر کردند با یک دیگر برآویختند و شب اندر آمد و تاریک شد قحطبه آهنگ آن مرد کرد که حمله برد بر گروهی از یاران پسر هبیره پای اسپش از آب فرود شد و قحطبه با اسپ در آب افتاد و غرق شد و کسی او را آگاهی نداشت و حربی سخت کردند و پسر هبیره با یاران هزیمت شدند و لشکر قحطبه او را می جستند و از وی هیچ اثر نمی یافتند ناگاه اسپ او را دیدند بر کرانه رود فرات و همه آلاتش تر گشته دانستند که قحطبه اندر آب غرق و از وی هیچ اثر نمی یافتند ناگاه اسپ او را دیدند بر کرانه و حسن بن قحطبه روی بکوفه نهاد و خبر بنزد هبیره شد باز گشت و بواسطه شد و آنجا فرود آمد و در کوفه مردی بود از قبیله او که نامش عبدالرحمن بن بشر العجلی بود بگریخت و نزدیک پسر هبیره شد و حسن بن قحطبه بکوفه اندر شد با فزودن از

سی هزار مرد و ابوسلمه بن حفص بن سلیمان الخلال داد و را وزیر آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم گفتندی و ابو سلمه
پس خطبه شد چون حسن او را بدید برخاست و دستش را بوسه داد و بجای خود بنشاند گفت ای ابا الوزیر ابو مسلم مرا
فرستاده است که ترا طاعت دارم هر آنچه فرمایی تا چه خواهی ابوسلمه بنشست و حسن نیز با او بنشست و فرمود که
برادر گرد آمدند اندر مزگت هیچ بزرگواری و هاشمی نبود که آن روز در مزگت جامع حاضر نبود و خلق ندانستند که ایشان را
بهر چه همی خواهند و چه خواهند کرد و اجتماع کردند تا ببینند که چه خواهد بود و الله و رسوله اعلم فصل در ذکر ابو العباس
بن سفاح بن عبدالله بن العباس و بکوفه دران روزگار گروهی بودند از علویان و شیعی چنان پنداشتند
که بیعت فرزندان ابوطالب است پس ابوسلمه بر منبر شد و خطبه برخواند و خدای عزوجل را حمد و ثنا گفت و گفت امروز
هیچ کس مبادا که نه سلاح بر تواند گرفت یا بر ستور نتواند نشست که نه سیاه پوشد و فردا بجامع آید تا بیعت کنیم که
را سزاوار است پس آل ابوطالب نومید شدند و مردمان بخانه ها باز شدند و علمها بر پای سیاه کردند و چون
روز ببود که همه سیاه پوشیده بودند و مردمان بمزگت جامع آمدند و طبلها برزدند و علمها برپای کردند و تکبیر گفتند
و ابوسلمه وزیر آل محمد صلی الله علیه و سلم بود بر منبر شد و بر خدای عزوجل ثنا گفت و بر پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم درود
فرستاد پس گفت ای مسلمانان شما همه استانید بدانچه من میکنم گفتند بگوی آنچه خواهی ابوسلمه گفت امین آل محمد
صلی الله علیه و آله و سلم ابومسلم بن عبدالرحمن نامه نوشته است و مرا فرموده است که خلیفتی از بنی هاشم بر پای کن
تا خلائق برهند از خود بنی امیه و بیداد کردن ایشان و من نگاه کردم اندر دیوانهای بنی هاشم و هیچ مردی ندیدم
بزرگوارتر از عبدالرحمن بن محمد بن عباس فاضلتر است و نیک مرد است و من پسندیدم و شما نیز پسندید ایشان
گفتند صواب است و توفیق یافتی و خدای ترا مزد دهاد کار ما تابع کار تست مردمان تکبیر گفتند و ابوسلمه کس فرستاد
و ابوالعباس بن محمد را بیاوردند و او بیامد بر باده شتری نشسته بود و عمامه سیاه بر سر نهاده و جامه سیاه پوشیده
و روز آدینه بود و بمزگت اندر شد و بفرمود تا موذنان بانگ نماز گفتند پس ابوالعباس بن محمد بر منبر شد و خدای
عزوجل را ثنا گفت و بر پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم درود فرستاد و خطبه خواند اندر بهشت و دوزخ و ثواب و عقاب یاد
کرد و مردمان را پند داد و گفت یا ایها الناس بایعوا و لا تختلفوا و انکم بایعتم بعد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و خدای
عزوجل بگماشت از گروه ما اندر خراسان تا قدر ما بدانستند و کینه ما باز خواستند الحمد لله رب العالمین پس از منبر فرود
آمد و اندر پیش شد و نماز آدینه کرد چون از نماز بپرداخت بنشست و مردمان با او بیعت کردند و آن روز دهم
ربیع الاول بود در سال صد و سی و دو بود از هجرت و این نخستین خلیفه بود از آل عباس رضی الله عنه و مروان بن محمد
آن روز مقیم بود بزمین حران چون بشنید که مردمان با او بیعت کردند ابراهیم بن محمد را بگرفت و بکشت و عزم برادر
ابوالعباس کرد که بنی هاشم حرب کنند اسماعیل بن عبدالله القشیری را بخواند و گفت یا اسماعیل ابومسلم خراسان را بگرفت

و عبدالله بن محمد خلق او را بیعت کردند تدبیر چیست اندرین کار اسمعیل گفت تو چه عزم داری تا بشنیم و دیگر هم آنچه
صواب تر آید گفت من عزم آن دارم که برخیزم و با همه کسان خویش و بدرشدند به روم و بشهری از شهرها بنشینم و نامه
نویسم بملک روم تا مرا یاری کند بدشمن اسمعیل گفت خدا عزوجل ترا باز دارد ازین تدبیر که تو همه اهل شهر را
بر فرزندان تو دانی که صواب نیست اگر کاری ترا رسد برود علم اهل بیت تو ضایع شود ولیکن من آنچه بیندیشم نظر آنست
نگذاری و بشام روی ایشان چون ترا ببینند هیچ کس را جز تو نگزینند و اگر چنان باشد که تو خواهی باز اندیشه شود
مروان گفت راست میگوئی و یک زخم بزنم تا ببینم که چگونه اگر آن بود که نیک دیده و اگر نه شام در پیش است

فصل در خبر آمدن مروان بن محمد از حران بموصل پس مروان از حران برفت با لشکر بزرگ و روی

بموصل نهاد و چون بموصل رسید صد هزار مرد برو گرد آمده بودند و آگاهی بابوالعباس رسید خطبه کرد و گفت از شما
که بحرب مروان شود عم ابوالعباس عبدالله بن علی گفت من بروم و با عبدالله بیست هزار مرد برفت و ابوعون بر
او آمد با چهار هزار مرد و عبدالله تا هفت فرسنگی موصل برفت بر کرانه روی فرود آمد که آنرا زاب گویند پس بفرمود
تا پلی ساختند بران رود پس بفرمود تا لشکر بگذشتند و مروان بگذشت بر پل و لشکر آنجا بماندند چندانکه در آن
زمانه اسپی بهتر از آن نبود که بر رود بگذرد و عبدالله بن علی سپاه خود تعبیه کرد و حرب کردند از چاشتگاه تا نماز
پیشین و دوست مردان را بود و خلقی از سپاه عبدالله را بکشتند پس عبدالله روی سوی آسمان کرد و گفت یا رب
تا کی مومنان را کشند از بهر طاعت تو و تو دانی که فرزندان پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم را بکشتند و فرزندان
ایشان بجا در پراگنده اند اللهم انصرنا علیهم یا ذی الجلال والاکرام و دیگر روز با هم بر آویختند و مروان را گفتند
که بنو عامر را بگوی تا حمله برند مروان گفت حمله بر بنی عامر گفتند اسدیان و تمیمیان را بگوی تا حمله برند مروان
روی بعلمدار کرد و گفت والله که اگر علم پیش نبری گردنت بزنم گفت هرچه توانی بکن و علم را نگون کرد و اسپ تازیان
زود بر نهاد عبدالله شد چون شامیان علم مروان را نگون دیدند از حال برفتند و بیمی اندر دل ایشان افتاد و آهنگ
هزیمت کردند و مروان اسپ را سوی جسر راند بجای جستن لشکر پنداشتند که او هزیمت بکلی روی بگردانیدند و هزیمت
شدند مروان بانگ کرد و گفت منم مروان بن محمد هیچ کس نه ایستاد مروان چون آنحال بدید او نیز بهزیمت شد
عبدالله بن علی با سپاه از پس ایشان اندر شدند و شمشیر اندر ایشان نهادند از کرانه رود تا موصل همی کشتند و جسر
بشکستند و گروهی از یاران مروان بدریا غرق شدند و عبدالله این آیت همی خواند که وَإِذْ فَرَقْنَا بِكُمُ الْبَحْرَ
فَأَنْجَيْنَاكُمْ وَأَغْرَقْنَا آلَ فِرْعَوْنَ وَأَنْتُمْ تَنْظُرُونَ و مردی از یاران عبدالله بن علی مروان را دید که
هزیمت شدند دو بیت گفت و عبدالله بن علی هرچه یافت از خواسته مروان برداشت و بیاران بخشید پس نامه نوشت
بامیرالمومنین و او را آگاه کرد از حرب کردن و هزیمت شدن مروان ابوالعباس چون نامه برخواند گفت فهزموهم

بِاِذْنِ اللّٰهِ وَقَتَلَ دَاوُدُ جَالُوتَ و مروان روی بهزیمت نهاد تا بحران و زن و فرزند برداشت و از بحران
بگذشت و بقنسرین شد از زمین شام و از آنجا بحمص و بمرج شد و بقنسرین خواسته‌ها را غارت کردند پس بحمص شد و از آنجا
سوی دمشق شد که آن خانه بنی امیه بود مردمان روی بوی نهادند و او را نگذاشتند که در دمشق شدی مروان در
کار خود متحیر شد و روی بفلسطین نهاد تا مردم فلسطین خواستند که او را بکشتند او همچنان بهزیمت تا بمصر شد فصل در

ذکر رفتن عبد الله بن علی رضی الله عنهما و کشتن مروان الحمار را و عبد الله بن علی رضی الله عنهما بزمین
موصل شد و سه روز آنجا مقیم بود و برادران او صالح و عبد الصمد از عراق بیامدند با ده هزار مرد پس عبد الله بموصل
شد و مردی را بخواند که نامش محمد بن صول بود و ولایت موصل ورا داد پس از آنجا بمرج شد و بهر شهری که شدی
مردمان پذیره او آمدند و همچنین همی شدند تا بدمشق و ولید بن معاویه بن مروان آنجا بود و عبد الله سپاه را از در
شهر فرود آورد و سپاه حمله کردند و بدمشق آمدند و مردمان دمشق با یکدیگر حرب کردند و گروهی دولت عباسیه آن
خواستند و گروهی هوای بنی امیه داشتند و غلبه عباسیان بردند و ولید بن معاویه که امیر دمشق بود کشته شد و درهای
شهر بگشادند و عبد الله بن علی بدمشق اندر شد و مردمان را ایمن کرد و روزی داد و روزی چند بدمشق بود و بفلسطین
شد و برادر خویش را بطلب مروان فرستاد و صالح را با ده هزار مرد و مروان چون شنید که صالح آمد دلیتا
و هر علفی که اندران ناحیت بود همه را سوختند و خود گریزان شد روی بمصر نهاد و بفسطاط شد و از آنجا برفت و
بهر شهری که می رسید علفها را میسوخت و صالح از پس او همی شد تا بشهری رسید که آنرا قیوم خوانند پس صالح از آنجا عامر
بن اسماعیل الجرجانی بود او را بخواند و هزار مرد بدو داد و او را بطلب مروان فرستاد و مروان آن روز بشهری فرود
آمده بود که آنرا عین الشمس گویند و آن شهرستان فرعون بود و عامر بن اسماعیل برفت و بدان شهر شد و شب
اندر آمد غلامی را دید که اسپ تیمار میکرد گفت ای غلام این اسپ از آن کیست گفت از آن مروان گفت مروان
کجا است گفت فرود آمده است اندر کنیسه لشکر روی بکنیسه نهادند مروان برجست و زره اندر پوشید و شمشیر برگرفت
و بیرون آمد و با ایشان برآویخت و عامر بن اسماعیل لشکر خویش را گفت دهید مردی از یاران عامر که نامش
عبد الله بن شهاب المازنی بود حاضر بود و مروان را نیزه زد بر تهیگاهش و بکشت و سواران بگرد وی اندر آمدند
و غلامی از آن محمد بن شهاب فرود آمد و سرش ببرید و برداشت و پیش صالح آورد و صالح ببرادر خویش نزد عبد الله
بن علی فرستاد او بزمین فلسطین بود و عبد الله نامه نوشت بامیر المؤمنین ابو العباس بن السفاح و سر مروان از پیش
فرستاد و همگی پادشاهی مروان پنج سال بود و ده ماه و اندر ماه ذی القعده او را بکشتند سال هجرت بر صد و سی و دو
بود و او شصت و دو ساله بود و لقب ازرق الجعدی گفتندی و مدائنی چنین گوید که چون سر مروان را پیش
ابو العباس بنهادند ابو العباس روی بمردمان کرد و گفت از شما این همه بی ادبی کردن بظهور پیوست ...

بن جعده بن هبیره گفت سر خلیفه ما است والله که نیک خلیفتی بود او ما را ابوالعباس خشم گرفت برخاست واز مجلس
بیرون شد ومردمانرا بپراگند وکس فرستاد واورا بخواند وگفت چه بوده است ترا بدین سخن که گفتی گفت یا امیرالمؤمنین
مردان بجای من نیک بود ونیکوئی کرد با من ومن نتوانستم نصرتش کردن ابوالعباس گفت چنو کسی را نگاه باید
داشتن واو را سی هزار درم فرمود که بدادند چون سر مروانرا در کوفه بردار کردند ومردمان بنظاره آمدند واندر میان
ایشان حفص بن النعمان مولای عبدالله بن زیاد بود نگاه میکرد دران سر ومیگفت رحمة الله واورا بستود ابو
العباس اورا بخواند وگفت چرا می ستائی گفت یا امیرالمؤمنین ایشان با من نیکوئی کردند من بیتی چند بگفتم و
ابوالعباس اورا عطا فرمود چون صلت بگرفت بیتی چند دیگر بگفت وبنو امیه رانکوهید وابوالعباس عم خویش داود
بن علی را ولایت حرمین داد وبفرمود که هر کس را که از بنی امیه بیابی بکشش داود بن علی برفت وهر کرا از ایشان میدید
میکشت وایشانرا از هر سوراخی وزیر سنگی وکلوخی بیرون میکشید ومیکشت پس ابوالعباس نامه نوشت بعم خود عبدالله
بشام که هر کرا از بنی امیه بیابی بکشی عبدالله بن علی ایشانرا طلب میکرد ومیکشت تا از بنی امیه بجا نماند وگورهای بنی امیه
را باز کرد استخوانهای اوشانرا بیرون آورد وبسوزانید نخست گور معاویه بن ابی سفیانرا باز کرد چیزی نیافت مگر گردی
پس گور یزید بن معاویه را باز کرد استخوانهای او سیاه وپوسیده شده بود پس مردی از دانایانرا باز کرد واز اهل شام
نزدیک ابوالعباس جماعتی از مشایخ شام را بفرستاد چون نزدیک او آمدند سلام کردند ونشستند ابوالعباس گفت
ای مردمان شما یا بنی امیه بایستادید وسوی بنی هاشم نیامدید که ایشان اهل بیت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم بودند وایشان سزاوارترین
همه جهانیان ایشانند اندرین ولایت آنهمه سوگند خوردند که ایشان ندانستند که ایشان یاران رسول صلی الله علیه وآله
وسلم خویشاوندی دارند وجز بنی امیه تا اکنون که شما ولایت یافتید ابوالعباس بخندید از نادانی شامیان وبعد از ان
جعفر برادر خود را بحرب یزید بن هبیره فرستاد **فصل در ذکر جعفر برادر ابوالعباس بحرب یزید بن هبیره**
پس ابوالعباس لشکری بزرگ با ابوجعفر داد از مردمان عراق وبفرمود که بحرب یزید بن هبیره بواسطه شود ابوجعفر
برفت بشارستان واسطه استوار کرده بود جعفر بفرمود تا منجنیقها بساختند وحرب اندر پیوست ولشکر را بفرمود تا در
برابر واسطه بایستادند وهیچ نبود که هر دو طرف خلق کشته نشدند پس چون طاقت نداشتند اهل بیت ولشکر با پسر هبیره
گفتند ما این حرب چرا کنیم وخویشتن از برای چه میکشیم وطاقت بیش ازین نداریم تدبیر آنست که صلح کنیم یزید بن هبیره
کس فرستاد نزد ابوجعفر وصلح خواست ابوجعفر اجابت کرد وصلحنامه برین گونه نبشت که ذکر میرود بسم الله الرحمن الرحیم
هذا کتاب عبدالله بن محمد بن علی اخ امیرالمؤمنین بیزید بن هبیره وآنکه بروی گرد آمده اند اندر شهر واسطه از مسلمانان
وآدمیان وهر که با ایشانند از کودکان وزنان وپرستاران وموالیان ایشان که ایشانرا امین کردم بزینهار خدای
عزوجل وایشان امین اند وشما را بهیچ گناه وزلت نگیریم وبهیچ جرم خیانت خون ریختن که رفت از شما بعمد یا بجهل او

و هرچه گذشت گذشت و ترا دستوری دادم که در شهر واسط باشی چندانکه خواهی و نترسی از هیچ مکر و فریب غادر
اگر بشکند این عهد را عبدالله بن محمد خدای از وی بپذیرد و اندر گردن اوست سوگندهای بی کفارت والسلام و چون
تمام کرد و بدو فرستاد چون این عهد کرده شد زید بن هبیره از وی ایمن شد و هر روز برنشستی و بسلام ابوجعفر آمدی
و ساعتی نزدیک او نشستی پس بخانه باز رفتی چون یکروزی برین برآمد ابوجعفر شنید که یزید بن هبیره عهد بشکست و
مردمان را دعوت همیکند بخلع کردن ابوالعباس پنهان ابوجعفر فرو استاد از وی خویشتن بشنود پس ابوالعباس گفت او را
بکش ابوجعفر نیز اندر ایستاد و پرسیدن گرفت و باز جست تا درست شد او را از ثقات و عدول آنگاه بفرمود تا بکشتند
با چهل و دو تن از خویشان و دوستان و هواخواهان او را در واسط مجموع را بکشتند بعد از آن ابوجعفر بخراسان
شد **فصل در ذکر رفتن ابوجعفر بخراسان** چون ابوالعباس سفاح از کار شام و عراق بپرداخت و برادر
خویش ابوجعفر را بخواند و گفت بخراسان شو و بیعت محکم کن بر اهل خراسان و ابومسلم را ببین و سخن او بشنو ابوجعفر
با سی صد مرد از موالیان و غلامان بری آمد و از ری راه خراسان برگرفت چون نزدیک مرو آمد ابومسلم بپذیره
وی آمد بدو فرسنگی مرو چون چشمش بر جعفر افتاد از اسپ فرو جست و بدستش بوسه داد و اندر پیش او برفت ابوجعفر با
کرد تا برنشست آنگاه بمرو اندر شد و بسرای ابومسلم فرود آمد و از مجلس نترسید و مردمان خراسان را سخت مطیع دید
بغایت شاد شد پس از ابومسلم بیعت بگرفت و آهنگ بازگشتن کرد بعراق ابومسلم مال بسیار کرد و با بوجعفر داد تا نزد
امیرالمؤمنین برد و ابوجعفر را نیز هدیه ها داد از کنیزکان و غلامان و ستوران و جامه های گرانمایه ابوجعفر گفت یا
ابومسلم تو امروز تا بدان جایگاه که دانی و ما گله همیکنیم از ابوسلمة بن حفص بن سلیمان که غرور و کبر کند بر امیرالمؤمنین
و خلافت وی را هیچ چیزی نمی شمارد و بر ما اعتراض همیکند و از حد اندر گذشت والله که امیرالمؤمنین از بهر خاطر تو او را هیچ
نمیگوید زیرا که تو او را وزیر کردی چون این سخن بگفت گونه ابومسلم بگشت و گفت اگر ابوسلمة چنین کند من دستوری دادم
ترا و امیرالمؤمنین را که هرچه خواهید با او بکنید که من بنده از بندگان امیرالمؤمنینم و جعفر را به نیکوئی گسیل کرد
بسوی عراق و بسوی ابوالعباس شد و او را آگاه کرد از هرچه دیده بود متابعت کردن اهل خراسان و دستوری داد
ابومسلم را بر قتل ابوسلمة همان شب کشته شد ابوالعباس با بوجعفر گفت چگونه دیدی ابومسلم را گفت جباری از جباران
و شاید که ترا زندگانی نخواهند تا ابومسلم زنده باشد و این سخن را پنهان دار تا خود خدایتعالی جل و علا چگونه خواسته
باشد والله اعلم بالصواب **فصل در ذکر ولایت یافتن محمد بن صول بر آذربایگان** پس ابوالعباس
مردی را بخواند از بزرگان و سرهنگان که نامش محمد بن صول بود و لشکری بزرگ بوی داد و او را بولایت ارمینیه و
آذربایگان فرستاد و محمد بن صول بآذربایگان شد و مردمان از هر سوی گرد آمدند تا بیست هزار مرد بر وی گرد آمدند
و مسافر بن کثیر آذربایگان را گرفته بود شنید که محمد بن صول برفت و بر قلعه شد تا او را بگرفت و بکشت با گروهی

از متابعان و هواداران او وآن ولایت و نواحی همه صافی کرد و بازگشت **فصل در ذکر رفتن ابومسلم بخراسان** را بجهت حج کردن و هم اندرین سال ابومسلم خواست که بمکه شود و حج کند ابومسلم را ازدر ابرخراسان خلیفه کرد و برفت چون بری رسید بجیحون نالان گشت چون از بیماری بهتر شد از انجا برخاست و بکوفه آمد و سفاح را بدید و از رسوم او بپرسید و چند وقت آنجا بود تا هنگام حج فراز رسید و ابوجعفر منصور پیوسته ابومسلم را پیش سفاح بد گفت کردی و بگفت اگر خواهی که جهان صافی شود ابومسلم را از میان بردار که میخواهد که از آل ابومسلم خلیفه بنشاند سفاح اندرین وقت گفت او را چنین نباید کردن که اگر با تو قصد کند مردمان عراق و خراسان آیند ابومسلم بمکه شد و حج باز آید بحج کشیده بهتر ... **فصل در ذکر خبر مرگ سفاح و بیعت** ابوجعفر دوانیقی چون سال سی صد و پنج اندر آمد سفاح بیمار شد و خواست بیعت کند ابوجعفر منصور مردان را اگر د عبدالله بن علی بشام شد و ابومسلم بمکه رفته بود و اهل عراق گرد آمدند و ابوجعفر را بیعت کردند و سفاح سیم سال داند خلیفتی کرد چون ابوجعفر بیعت از مردان بستد سفاح در همان بیماری بمرد و اندران وقت که وی بمرد خبر بعبدالله بن علی رضی الله عنه رسید که ابوجعفر بشام عاصی شد و نیت آن کرد که بیعت از مردان خود بستاند چون با ابوجعفر شد دانست که او بشمشیر باید کوشیدن رسولان بیرون کرد و پیش ابومسلم فرستاد و او هنوز بمکه بود و چون رسولان با او رسیدند دو منزل از مکه بیامده بود چون خبر مرگ سفاح و بیعت ابوجعفر دوانیق بدو گفتند و نامه باید داد ناخوش آمدش چون نامه با بدو دادند او را وعده های نیکو داد که اثر نیکوئی تو اندر دولت ما پیداست باید که چون این نامه بتو رسد از انجا عزم شام کنی و با عبدالله بن علی رضی الله عنهما حرب کنی تا بطاعت آید و بیعت کند و اگر نه سر برگیرد ابومسلم بجانب شام شد و با عبدالله علی رضی الله عنهما حرب کرد و او را هزیمت کرد و فتحنامه نوشت بجانب ابوجعفر و بعد از انکه از حرب عبدالله بپرداخت آهنگ خراسان کرد و خواست که با ابوجعفر مخالفت کند ابوجعفر دریافت و حیلت کرد و ابومسلم را از حلوان باز گردانید و بکشتش و او را صافی شد بی منازعی که او را مخالفت کند والله تعالی اعلم **فصل در ذکر ولایت جبرئیل بن یحیی درخراسان** چون ابومسلم را بکشت مردی را بیرون کرد از متابعان که نامش جبرئیل بن یحیی بود و او را بخراسان فرستاد و او را صافی شد بی منازعی که او را مخالفت کند والله تعالی اعلم **فصل در ذکر ولایت جبرئیل بن یحیی درخراسان** چون ابومسلم را بکشت مردی را بیرون کرد از متابعان ترک و زغانه بود چون جبرئیل بن یحیی بنجارا رسید همه شهر پیش او آمدند و او را در شهر بردند و آنجا نیز خلیفتی بنشاندند و از آنجا بسمرقند آمد و خاقان که ملک سغد بود بحرب بایستاد و مردم شهر دو گروه شدند گروهی هوای اسپهدار داشتند و گروهی هوای جبرئیل بن یحیی داشتند چون حرب کردند و آن گروه مخالفان تیر بسیار بکشتند و دیگر بهزیمت شدند و مقنع را بکشتند و جبرئیل بن یحیی بسمرقند اندر شد و جبرئیل بن یحیی بعبدالملک فرستاد و درخواست و امیر خراسان مدد

کسی را گرد که نامش عقبه بود با ده هزار مرد و او بیامد و حرب کرد و خلقی را قدیرکان و سفید جامگان بکشتند و خارجه
از در سمرقند برفت و حیلتی بساخت و یکی بکسوی عقبة بن مسلم آمد و نامه آورد و گفت این نامه را جبرئیل بن یحیی فرستاد
و گفت خدای تعالی عز و جل یاری نصرت داد و دشمنان بهزیمت شدند عقبه گمان برد که این سخن راست است و
بدی باز نهاد و ترکان ناگاه از پس او برفتند و خزانه او را غارت کردند و عقبه ببلخ شد و نامه کرد امیر خسران و
او را آگاه کرد از این احوال پس مقنع بیرون کرد مردی را که نامش مرحم بود بمدد خارجه و گفت از خنفانیان هر جا
سپاه گرد کن او برفت و سپاه گرد کرد و خارجه بسمرقند بود و مقنع حجی را بیرون کرد با سه هزار مرد و او را گفت بنخشب اگیر دو
به نخشب آمد و نخشبیان بهزیمت کردند بیرون آمدند و حربی اندر گرفتند و حجی دانست که کاری نتواند کردن تدبیر
کردند و حجی را گفتند مردیست دهقان و نام او احمد و خداوند خواست بیاید گفتن و غارت کردند پس برفتند و از نخشب
بردی آمدند و آن دیه را بحصار گرفتند و دران حصار بود و حجی لشکر بود تا گرد بر گرد حصار بگرفتند تا مگر حصار محکم تر شد
و احمد بن ابوبکر ادر را بشناخت و با مردمان خویش و یک شب ناگاه بیرون آمدند و آنهمه سفید جامگان را بکشتند
و حجی را بردار کردند چون خبر بمقنع آمد غمگین شد و دهقانی بود که نام او حجدان بود و مقنع بدو نامه کرد و او را گفت حیلتی
کن تا مگر جبرئیل بن یحیی را از سمرقند بیرون کنی دهقان آن نامه خواند و باز نامه کرد سوی جبرئیل بن یحیی شد و
گفت باشد که ما بسمرقند افتیم دامیر را ثواب بسیار باشد چون جبرئیل بن یحیی نامه برخواند و برادر خویش را بفرستاد
چون دانست که برادر جبرئیل بن یحیی آمد پیش او باز شد امیری ترکان از ما بیفگند چندین روز است که تا خلق از
تشنگی می میرند همچنین تا سر رود برود و برود مگر آب بیاریم برادر جبرئیل بن یحیی که نامش یزید بن یحیی بود او را گفتند
که مکر است خواهی که بدانی دلیل را بخوان و بفرست با و طلایه را بفرستاد و بتاختند پس طلایه آمد و گفت دشمن آمد بی
اندازه پس دهقان حجدان بیامد و آن سپاه از کمین بیرون آمدند و ترکان از یکسوی بیامدند و حربی کردند سخت یزید
بن یحیی بهزیمت شد و براهی آمد بیک کوشک ویران شده بود آنجا شد و دشمنان در رسیدند و ایشان اگر فتند
و آن روز حرب کردند چون شب اندر آمد ایشان بگوشه رفتند و بر هر سوی حصار نشستند و یزید بن یحیی بود
و چون جبرئیل بن یحیی دید که برادرش دیر می آید و خود برنشست با سپاه او سمرقند بیرون آمد و بدان کوشک
رسید ترکان را دید که حرب همیکردند و جبرئیل بن یحیی با سپاه آمد و تکبیر کردند چون نصر بن لیث بانگ تکبیر بشنید گفت
بشارت باد شما را که امیر آمد خویشتن را از ان ویرانه بیرون افگندند حمله کردند و سفید جامگان بهزیمت شدند
و دهقان حجدان را بکشتند و جبرئیل بن یحیی برادر را بسمرقند برد و آنجا دفن کرد پس مقنع دهقانی را که نامش نیزه
بود با چهار هزار مرد بفرستاد بسیاری و سمرقند را بحصار گرفتند مقنع نامه کرد بخاقان و بیاری فتح خاقان بیامدند
همه یکی شدند و برادری داشت خلع خاقان نام وی فیل مردی مبارز بود و لیث بن نصر پیش وی رفت و مبارز تها نمود و

دیر اکشت پس دهقان بیرون آمد لیث بن نصر حمله برد و وی را نیز بکشت و مسلمانان شادی کردند و ترکان از
مسلمانان بسیار کشتند و مسلمانان بهزیمت شدند و ترکان ساختند و بسمرقند اندر شدند و غارت کردند و قتل
کردند و این خبر بابو جعفر آمد بگریست بر مصیبت مسلمانان پس معاذ بن مسلم را بیرون کرد بامیر خراسانی و او را گفت برو
عبد الله را معزول کن با همه کسان او جبرئیل بن یحیی که او مردی مبارک است و جهد کن بحرب دشمن و معاذ بن مسلم
برد آمد و نامه کرد بسعید بن الجرشی که امیر کرمان بود او را سوی خواند و معاذ بن مسلم با سپاه بیامد و جبرئیل بن یحیی نیز
با سپاه برد بسمرقند بیامد و کیال غوری با خلج خاقان گفت ما را بباید رفتن تا میان راه بگیرند تا راه او بگیریم بر سپاه
مسلمانان و غارت کنیم پس بیامدند و در بیابان اندر پنهان شدند معاذ هزار مرد و تکبیر گفت و ترس بیم در دل ترکان
اندر افتاد و در وی کیال غوری بیرون آمد و معاذ بن مسلم بیامد با چهار هزار مرد و تکبیر گفت و ترس بیم در دل فرستاد
اندر افتاد و روی بهزیمت نهادند و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و سی صد مرد از ترکان بکشتند و سرهاشان همه را ببردند
و مردان بر معاذ بن مسلم گرد آمدند و سعید بن الجرشی بیامد و ده هزار گوسفند با خود ببرد معاذ گفت ای سعید این گوسفندان را
بفروش که ترکان بدین رغبت کنند گفت ربیعه و مضر گردید ندانستمی از این گوسفندان نتواند برد معاذ لشکر را برگرفت
و سعید را بر مقدمه کرد و آن گوسفندان را بصد سوار سپرده بود و ترکان بیامدند و آن گوسفندان را ببردند سعید حمله کرد
و بعضی از سپاه ترکان بایستادند و بعضی گوسفندان معاذ بن مسلم یکی کنده یافت و آنجا فرود آمد و کس فرستاد ببر
سعید و او را بخواند و گفت چگونه آیم سوی تو که گوسفندان مرا ببردند مرا سپاه ده تا گوسفندان خویش را باز آورم معاذ
گفت لعنت بر گوسفندان باد و سعید از کینه معاذ را بگذاشت با ترکان و سفید جامگان را بجو رفتند و مسلمانان بدان
کنده اندر نشسته بماندند و آب نیارستند رفتن پس ترکمانی بیامد سوی معاذ و نامه هاشم این حرب آورد که من
آمدم با سپاه پس گفتند ما را دستوری ده تا باب روم برفتند و بکنده فرود آمدند و پنج هزار ترک را آنجایگاه بکشتند چون
سپاهها برسیدند بجد معاذ آنگاه سپاه را برگرفت بسمرقند آمد و همه سپاه برابر آمدند و حرب کردند و سفید جامگان بهزیمت
شدند و مسلمانان از پس ایشان بشدند و خارجه با هزار مرد بگریخت پس بهزیمتی با گروهی از آن مقنع بزینهار آمد و
خویشتن را برو افگند که او را بکشد سپاه گرد آمدند و همه بکشتند و معاذ بمرد آمد و منصور بسمرقند شد پس این خبر بمقنع آمد
غمگین شد پس کسان خویش را برگرفت و بقلعه شد که وی کرده بود ده سال بود تا طعام و علف آنجا گرد کرده بود و قلعه
بود اندر بحدی گیرید پس معاذ بن مسلم جبرئیل بن یحیی را بسمرقند بنشاند و خود با سپاه روی بمقنع نهاد و مردی را از پیش بفرستاد
تا او را بمسلمانی خواند خواند چون مرد نزد معاذ باز آمد گفت چون دیدی آن ملعون را گفت تا بقلعه رسیدم و راهش صعب
بود و مرا نیز دیدوان اندر آن قلعه یک روز بداشتند پس کس آمد و مرا ببرد و یکی خانه دیدم آراسته بدیبا و پرده ها آویخته
و غلام خوبروی بر در ایستاده آواز داد که سیدی گوید که بچه کار آمدی من او را بمسلمانی همی خواندم هر چند که پندار دادم

دعوی باطل ترک کرده و من در آن وقت دل بمرگ نهادم و اندیشیدم که مرا بکشد پس اجابت نکرد و مرا نزد خارجه آورد
و گفت این را بدرقه کن تا کسی او را نیازارد پس همانگاه سپاه عرض کرد و داد و او را با سپاه نزدیک فرستاد و
خود از دیگر سوی برفت و قلعه را اندر میان گرفتند و حرب آغاز کردند تا زمستان اندر آمد و سرما گرفت معاذ او را گفت
سلیح زده و بهار ساختگی کن و بیا که حرب بسیار کاری نتواند کرد و داود و باز گشت و سعید الحرشی هر روز نامه همی کرد بر عهد
و از معاذ گله کردی تا نامه آمد بمعاذ که سپاه را بسعید سپار و سبب این بود که ابوجعفر درین سال بمرد و مهدی پسرش
بجای او بنشست و امیری خراسان مر سعید را داد و او را بخواند از بلخ و بهار سوی قلعه مقنع سپاه اندر آورد و حرب
آغاز کرد والله اعلم **فصل در ذکر خلافت مهدی بن ابو المنصور** چون مهدی بن منصور بخلافت بنشست بهر
جائی سپاه فرستاد و گفت بهر جائی که افتد مرا آگاه کنید از نیک و بد تا تدارک آن دهی بکنیم پس سعید هر چند حیلت کرد
مر آن حصار را نتوانست کشادن و زمستان باز آمد بفرمود تا لشکر باز آکه خانه ها کنند و هر مهتری مزکتی کردند و مردی
بود از سپاه مسلمانان که او را جابر بن حمید میگفتندی و چنان دلیری بود که بر دیوار پیاده بر شدی و مردی جلد بود
با دو تن دیگر اتفاق کردند که امشب بدان جانب کنده شویم که گرداگرد قلعه بود و بمیان دشمنان اندر شویم و خارجه را بکشیم
پس هر سه تن برفتند و بمیان برفتند و خارجه را بست یافتند و سرش را ببریدند و باز آمدند و سرش پیش سعید آوردند
سعید شاد گشت و هر سه تن را خلعت عطا داد پس روز دیگر سفید جامگان خارجه را بی سر یافتند و کس ندانست که
آن که کرده است و این خبر بمقنع رسید غمگین شد و روزی برین بر آمد سعید بمقنع رسول فرستاد و گفت اگر زینهار خواهی بپذیرم
که بر من بدی نکنی و یاران مرا تا ازین قلعه بیرون کنی سعید گفت بپذیرفتم بسر چشمه با سپاه بیرون آمد با سه هزار مرد زینهار
و سعید گرامی کرد و زینهار داد بسر چشمه لقلعه بیرون بود و مقنع بقلعه اندرون بود پس سعید بدان قلعه بیرون شد مقنع
دانست که کار او تباه شد با صد زن خویش بر نشست و هر زنی را قدحی زهر آلود داد و همه از آن بخوردند و بر جای
بمردند زنی بود که نام او یاقونه بود و آن را بخورد و بگریبان فرو ریخت و خویشتن را خلاصی داد پس مقنع سوی غلامان فرستاد
و همه را زهر داد تا همه بمردند و یاقونه گفت من او را دیدم چون شتری مست کشته و مرا در اخادمه خاص بود که نامش
تذران و آن خادمه را پاره پاره کرد و تنوری بر آتش بود و خود را در آن تنور آتش افگند و همیگفت چندین خلق
را تباه کردم عاقبت خود مرا باید سوختن و در آن تنور می چنید و می غرید تا بسوخت یاقونه چون دید که او خویشتن
را هلاک کرد بر بام قلعه بر آمد و آواز داد و گفت اگر خواهید تا در قلعه بگشایم سعید گفت خواهیم یاقونه گفت بدان شرط
بگشایم که پیرایه ها و جامه های مرا کس دست بدان فراز نکند و از خزانه مرا ده هزار درم دهد سعید گفت بپذیرفتم که چنین
کنم و چنان دانست که مگر مقنع زنده نیست یاقونه فرود آمد و در قلعه بگشاد و سعید با سپاه یاران آن حالها مشاهده
کردند و شکر خدای بجای آوردند و یاقونه را آنچه پذیرفته بودند او بپس از غنیمتها و مالها و خزانها را برگرفتند و سعید با ظفر

چندان بازگشت ونامه کرد بامیرالمؤمنین مهدی و فتحنامه فرستاد بهر شهری ومسلمانان شادی کردند **فصل در ذکر خلع**
عیسی وبیعت موسی الهادی پس از وی چون خلافت بر مهدی راست شد مر مهدی را دو پسر بود یکی موسی
ودیگری هارون وخلافت از پس او عیسی بن موسی را بود وچون سه سال بر آمد از خلافت خواست که عیسی را خلع
کند وبیعت پسر خویش را کند وعیسی با دل ایام منصور بکوفه بود وآنجا ضیاع بسیار داشت چون مهدی بنشست
کوفه را بروی چنان دست باز داشت وچون رای آمدش که او را از بیعت بیرون آورد کس بدو فرستاد ده
هزار هزار درم بروی عرض کرد که او را بدهد اگر خویشتن را از خلافت خلع کند عیسی اجابت نکرد پس او را از کوفه
باز کرد و امیر کوفه روح بن حاتم بن قبیصه بن مهلب را داد و او را بکوفه فرستاد و ده سال امیر کوفه بود و مهدی
روح را گفت بنگر تا بعیسی چه بهانه یابی اگر کسی بوی دعوی کند که درین سالها بروی ستم کرده است همه بروی
درست کن پس بکوفه شد وعیسی شهر را بوی سپرد وخود بضیعتها بیرون شد وکسی او را ندید مگر روز آدینه بنماز جمعه
بیرون شدی ومسجد را رخنه بود بزرگ که مردمان آنجا نماز کردندی وعیسی با اسپ بر رخنه آمدی بدر مزگت فرود
آمدی ومر او را کسی تا دیگر آدینه ندیدی مهدی شتاب همی کرد بروح نامه کرد تا یکی از عیبها مهدی را از آن عیب آگاه
کند و چنین گوید که او خلافت را نشاید وبدین بهانه او را خلع کند وهر چند که روح بر عیسی عیب جست درین ده سال هیچ
عیب وبهانه نیافت ومهدی گفت که تو دیر آمیل میکنی ومردی که امیر بود ده شهری سپرد ده سال ... مردی که بروی
نیابد و روح بر عیسی چیزی نیافت و متحیر شد ونامه کرد بر مهدی وگفت بر در مسجد آدینه کوفه یکی رخنه است که مردمان
روز آدینه آنجا نماز میکنند وعیسی می‌آید با اسپ وشاید که اسپ او بول کند وگاه بود که جامه مردمان پلید شود
نامه کرد وگفت بفرمای تا بر در آن رخنه چوب باکنند تا سواران نتوانند آمدن ومر عیسی را عیب نتوان گرفت
پس روح همچنان کرد که مهدی فرموده بود تا بر در رخنه چوب باسا زند تا سوار نتواند آمدن روح همچنان کرد وچون
عیسی آگاه شد که این از بهر وی کرده اند بسرای ... مختار بن ابی عبید ... گران وچون روز آدینه
بیامدی بسرای خویش اندر شدی وچون مهدی دانست که بر عیسی هیچ عیب نمی‌یابد پسر عم خویش عباس بن محمد
بن علی را سوی عیسی فرستاد بکوفه تا او را پند دهد وخواسته بسیار وعده کند تا خود را خلع کند پس عباس برفت
وعیسی را پند داد وگفت پیر شدی این کار ترا نخواهد بود واز بهر فرزندان خود را هلاک مکن وخواسته بسیار او را
داد ووعده کرد که عیسی اجابت کرد وبا عباس سوی مهدی شد وخویشتن را خلع کرد ومهدی پسر خود موسی را بیعت کرد
واز پس او هارون را **فصل در ذکر یعقوب بن داود** وزارت وی در آن وقت که مهدی بخلافت بنشست بفرمود
تا زندانیان را عرض کردند وهر که او را خصمی نبود وتهمت خروج و ... ملکت طمع نکرده بود او را از زندان بیرون
کردند ومردی را باز داشتند بزندان بان که نام او یعقوب خراسانی زاده بود ومردی پیر بود واین یعقوب را ...

پسران عبدالله بن حسن که بمدینه و بصره بیرون آمده بودند همی گشتی و دبیری همی کردی و با دبیری از اهل علم بود و منصور ایشان را بتهمت باز داشته بود و مذهب شیعه داشت که مهدی شنیدی که مردی از اهل علم است و فرزندان و هر آنست او را از زندان بیرون آورد چون یعقوب را بیرون کرد این حسن بر خویشتن بترسید که مهدی او را نکشد چاکران را گفت زینهار حیلت کنید تا از زندان خلاصی یابم چاکران از جائی که بروزن زندان بود حفره زدند او را از زندان بدر بردند و یعقوب گاه گاهی بسلام حسن رفتی و با چاکران حسن دوستی داشتی پس یک تن از چاکران حسن مر یعقوب را از آن تدبیر که حسن کرده بود آگاه کرد و آن جایگاه که کنده بودند او را نمود و یعقوب یک تن از چاکران در بر و دوشی شده بود و آنجا راهمی دیدتی ایشان بشب همی کندند و بر وردست از آن میدر بست یعقوب چون دانست که نزدیک است آمد و گفت من مهدی را نصیحتی دارم مرا پیش وی برید تا بگویم گفتند ما را بگوی گفت جز مهدی کس دیگر را نگویم وزیر نیز او را نزد مهدی برد یعقوب گفت خلوت خواهم با مهدی گفت که مرا از وزیر دانی است پس در خلوت گفت یا امیرالمؤمنین بدانکه حسن بن ابراهیم از زندان خواهد گریختن و زمین را نقب زده اند امشب او را بیرون آورند پس مهدی او را از زندان بیرون آورد و بخانه یکی از موالی خویش باز داشت و بفرمود تا یعقوب را صلت بسیار دادند چون روزگاری بر این بر آمد حسن حیلت کرد و از آن خانه بگریخت مهدی بفرمود تا او را طلب کردند و یعقوب را گفت باید که او را بجوئی گفت یا امیرالمؤمنین بر من رسید که او را بجویم و لیکن از من طلب کردن نیست باز دار پس یعقوب حسن را بیافت و از مهدی او را زینهار خواست و مهدی او را زینهار داد پس یعقوب حسن را بیاورد و نزد مهدی از یعقوب حسن را سپاس داشت و کار خواهی خویش بوی بگذاشت و یعقوب روز و شب با مهدی بودی پس وزیر عبدالله بر کار او حسد کرد و از علم و ادب که یعقوب را بود بهانه نبایست او را پیش مهدی غیبت کردند تا چنان معلوم شد که مهدی پیش از یعقوب وزیر بار ندادی و چون وزیر آمدی بر در سرای بنشستی تا یعقوب بیرون آید و بکارهای او نظر کردی و فرمانها همی گفتی و وزیر از دور همی نگریستی پس خبری که وزیر را بایستی کردن تا یعقوب نفرمودی وزیر نتوانستی کردن تا کار چنان شد که مهدی بخط خویش در همه ولایتها نوشت و گفت جز آن حکم و نامه که از من بشما آید تا توقیع یعقوب بر آن نباشد هیچ کار مکنید و دیوان الزمان او را داد ندد او را یعقوب الامین خواندندی و وزیر عبدالله همی بودی چون سال صد و شصت در آمد مهدی با یعقوب حدیثها گفتی تا نیم شب پس آنگه باز گشتی شبی یعقوب از خانه بیرون آمد و طیلسان بر سر داشت و بر اسپی که مهدی فرستاده بود دستش در رکاب دارش اسپ پیش آورد چون خواست که بر نشیند و طیلسان را بر خویش راست کرد آواز قضا طیلسان بر آمد اسپ برمید و لگدی بزد و هر دو پای یعقوب بیفتاد و هوش از وی بشد مهدی را خبر بردند پای برهنه آمد و پیش یعقوب همی بود تا با هوش آمد و بفرمود تا او را بمحفه نهادند و بخانه بردش پس روز دیگر مهدی خود

باوزیر و همه سپاه برسید ند یعقوب شد پس چون یعقوب بدین سال بخانه اندر بماند یکروز وزیر مهدی را گفت
یعقوب آن بود که پدرش داؤد دبیر نصر سیار بود بخراسان و دبیر بود مذهب شیعه داشت و فرزندان علی را
دوست داشتی و امامت مر ایشانرا خواستی چون زید بن علی رضی الله عنهما را بکشتند بکوفه پسرش یحیی بن زید بسبب
و بخراسان شد و پنهان دعوت همیکرد داود او را اجابت کرد و داود را سه پسر بود یکی یعقوب و دیگری علی و سوم صالح
هر سه دبیران بودند و خداوند علم و ادب و ایشان هر سه دعوت یحیی را اجابت کردند و مذهب زید بگرفتند و چون
داود بمرد پسران بر آن مذهب بماندند و دانستند که ایشان کرد را نزد ابو العباس بن سفاح این منزلت نبود از جهت
تدبیر پدرشان با علویان همی گشتند و چون نومید شدند بشنیدند که محمد بن عبدالله الحسنی و برادرش بمدینه و بصره
شدند بسوی ابراهیم و صالح تدبیر کرد تا یعقوب و برادران محمد و ابراهیم را بودند زیرا که ایشان و فرزندان حسن
ابن علی رضی الله عنهم بودند یعقوب و برادرش مذهب زید داشتند و از اول تا باخر حکایت و مهدی را گفت پس
گفت این همه کسان که اندر مملکت بکارها فرستاده است همه بدیانند و مر ایشانرا خود شیعت بسیار است بهر جایی
و اگر خواهند بیرون توانند آمدن و این دولت را نتوانند گردانیدن و ازین بسیار بگفت و عبدالله بن علاثه
که حاکم بود او نیز گواهی داد تا کار یعقوب تباه شد و مهدی خواست تا مر او را بیازماید و پنهان او را گواهی [illegible]
پس چون ماهی بر آمد یک تن از فرزندان حسن بن علی رضی الله عنهما را بخواند و اندر خانه باز داشت و چند گاه
و چون روزی چند برین بر آمد مجلسی بیاراست و فراشهای گرانمایه بینداخت که هرگز آنچنان نیاراسته بود و
کنیزک صاحب جمال پیش خود بر پای کرد پس یعقوب گفت زندگانی امیر دراز باد من هرگز چنین مجلسی ندیده ام
مهدی گفت ای یعقوب مجلس با این فرش دادن که اینجاست بتو بخشیدم بگوی تا ببرد اندر زمین را بوسه داد پس گفت
ای یعقوب کن کنیزک که نیز ترا دادم دعا کرد و شکرگذاری کرد و مهدی با یعقوب بمجلس دیگر شدند و بفرمود تا همه را
برداشتند و بخانه یعقوب بردند پس گفت ای یعقوب این کنیزک که دارم تا بادی شادی کنی و در آن مهدی با یعقوب
طعام خورد پس بآخر روز او را گرفت ای یعقوب مرا نیز یکی حاجت است یعقوب گفت ای امیرالمؤمنین خداوند را بر
رهی فرمان باید چه حاجت مهدی گفت بسر من بالله که اندر خانه یکی مردیست از فرزندان حسن بن علی رضی
الله عنهما و مرا گفتند که او دعوی امامت میکند و مرا کس از تو استوارتر نیست من او را بتو دهم و دیر ابکش چنانکه
بجز تو کس نداند گفت فرمان تراست و آن مرد را از خانه بیرون آوردند و گفتند این را بواسطه استوار [illegible] خویش
بر تو سپردم و چون شب در آمد مرد را با خادم نزد یعقوب فرستاد و بفرمود تا آن مرد را در خانه کردند و مهدی با آن
کنیزک گفته بود که من ترا بیعقوب دهم و باز ترا باز ستانم ولیکن من مردی را بیعقوب دهم از علویان تا او را پنهان بکشد
تو حاضر باش تا او آن مرد را چه کند و مرا بدست این خادم که با تو همراه کرده ام پیش من فرست پس یعقوب با کنیزک [illegible]

شد و روزی چند بلهو و طرب بود پس آمرد به پیغام به یعقوب فرستاد که پیش از آنکه مرا بکشی مرا پیش خویش خوان تا
با تو یک سخن بگویم یعقوب او را پیش خود خواند تنها پس آمرد بیامد و یعقوب را گفت بدان دیانت که تو داری مرا خواهی
کشت و با خون من پیش خدای عز و جل ضامن شوی تو دانی که من فرزند حسن و فرزند فاطمه زهرام رضی الله عنها و
دختر رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم یعقوب گفت معاذ الله که من این کنم بلکه ترا ببغداد کسیل کنم و بر پا نهم آمرد گفت
تو مرا دست باز دار که من خود راه دانم از بغداد بیرون شوم یعقوب گفت کجا شوی گفت ببصره گفت این صد هزار
درم که مهدی مرا داده است ترا بخشیدم امشب این درمها برگیر و راه بصره بیرون شو و کنیزک این حدیث از اندرون پرده
می شنید پس آن خبرها بزبان خادم سوی مهدی فرستاد و مهدی آن شب بر راهها کسان نشاند و چون آن علوی
بیامد او را با آن یاران و درمها بگرفتند و سوی مهدی آوردند مهدی ایشان را در خانه کرد و روز دیگر چون یعقوب بسلام
آمد مهدی مر او را گفت آن علوی را چه کردی یعقوب گفت یا امیر المؤمنین او را همان شب کشتم گفت بالله که کشتی
گفت بالله که کشتم مهدی گفت دست بر سر من نه و بجان من سوگند خور یعقوب دست بر سر او نهاد و بخدای عز و جل و بجان مهدی
سوگند خورد که من علوی را کشتم مهدی فرمود تا آن علوی را از آن خانه بیرون آوردند یعقوب چون آن بدید
و درمها را متحیر بماند پس مهدی فرمود تا یعقوب را باز داشتند و دیوان از او بستدند و او را باز داشتند و مهدی را دو
شد و یعقوب مهدی فرمود تا در زندان چاهی مطبق بساختند یعقوب را در آن چاه کردند و همه زندگانی
مهدی بدان چاه در بود و همه زندگانی موسی الهادی یعقوب بدان چاه بماند تا آنگه که هارون بنشست
بفرمود که یعقوب را از آن چاه برآوردند و کار خویش بر وی عرض کرد یعقوب را دل از کار سیر شده بود گفت یا
امیر المؤمنین مرا چشمها ضعیف شده است و از تنها خویش بمانده ام من خدمت را نشایم مرا دستوری ده تا بمکه
شوم و آنجا مجاور شوم و عبادت کنم هارون او را دستوری داد و یعقوب بمکه رفت و مجاور بنشست والله اعلم بالحقائق

فصل در ذکر وفات یافتن مهدی و قصه صید او دوست داشتی و با سگان شد و آنجا ناحیه است که ماسبذان
بغداد و موصل است و در آنجا دیه بود خرم و با نزهت و هم جای صید بود مهدی پیوسته آنجا شدی و این سال بر
و کوشکی بود مهدی را اندران دیه باغی خرم بود و آنجا شکار کردی چون روزی ده بگذشت یکروزی خفته بود در
خانه و بر در سرای خادمان و غلامان نشانده بود بر در خانه کسی بدید که آن در خانه بازکرده بود مهدی بیدار شد و آن کس این
شعر بخواند شعر کانی بهذا القصر قد باد اهله + واوحش منه ربعه ومنازله + وصار عمید القوم من بعد بهجة + وملک الی قبر علیه جنادله
فلم یبق الا ذکره وحدیثه + تنادی علیه معولات حلائله + مهدی غلامان را آواز داد و گفت کیست این شعر را میگوید
غلامان اندر آمدند و گفتند کسی نیست مهدی این بیت بگفت گفتند ما از کسی شنودیم و هیچکس را ندیدیم گفت
مرا آگاه می کند که کار من بپایان رسیده است و دلش از آن شکسته شد و از پس ده روز بمرد در ششم ماه ذی الحجه

از هجرت صد و شصت و نه گذشته بود و اندر مرگ او اختلاف کرده اند گروهی گفته اند که آن روز نماز دیگر بصید برنشست و قتیبه همیکرد چون آفتاب فروشد آهوئی را از دور دید که می رود سگان را در عقب آهو افگندند و خود تنها از پس شکاری بتاخت و آن آهو بدرون ویرانی درآمد مهدی اسپ بران ویرانی راند سوراخی بود مانند غار مهدی اسپ دران غار راند و در سوراخ تنگ بود مهدی سر برکوفته زین نهاد و آن سوراخ دو شد پیشش بشکست واسپ بیفتاد همانگاه بمرد او را گرفتند و بکوشک بردند خروش و بانگ برخاست و همه خلق نوحه اندر گرفتند و کنیزکان جامه ها بدریدند و همه پلاسهای سیاه پوشیدند مهدی را مهربانی بود نام او قاضی و کتابها بسیار خوانده بود و اخبار ملوک مهدی بایستاد و بسیار بگریست و گفت این از حرص بود که در صید داشتی دانسته بودم که تو بدان هلاک شوی که اندر کتب و اخبار چنین خوانده ام که هر ملکی بر چیزی حریص و مولع باشد هم بدان چیز هلاک شود گروهی گویند که مهدی بزهر هلاک شد بی آنکه کسی ورا داد او را کنیزکی بود که از همه کنیزکان گرامی تر بود و برکنیزکان مهتری داشتی و حسنه نام و کنیزکی بود دیگر که او را سخت داشتی و نخستین شعر که مهدی گفت این بیت است که از بهر او گفته است و هیچ شاعر در معنی از این نیکوتر نگفته است ــ ما ملکتنی یدیکی + وان الناس کلهم عبید + وانک لو قطعت یدی ورجلی لقلت من الرضا احسنت زید + اری ماء و لی عطش شدید + ولکن لا سبیل الی الورود + پس آن کنیزک دیگر را دوست گرفت و حسنه را اندوه آمد خواست که آن کنیزک را زهر دهد تا بکشد از حجره خویش بدان کنیزک قلیه فرستاد بدست خادمه خویش و مهدی بوقت آفتاب فروشدن بدان بوستان و بدان منظر نشسته بود و کنیزک با طبق قلیه خوان بر دست نهاده و سرگشاده از زیر منظر مهدی بگذشت مهدی فرو نگریست و قلیه را دید آرزوش کرد کنیزک را بر منظر خواند و پرسید که این را کجا همی بری گفت این را حسنه فرستاده است بفلان کنیزک همی برم گفت پیش من نه که بخورم که حسنه مراد وست دارد پس کنیزک آن طبق قلیه را پیش مهدی نهاد و مهدی از آن قلیه بخورد و کنیزک طبق را برداشت پیش از آنکه آفتاب فرو شود وفات کرد و خروش از سرایش برخاست حسنه به منظره آمد خروشان جامه دریده و روی را مجروح کرده و خویشتن را بر مهدی برافگند با و گفت با کار خدای نبودم و خواستم که از بهر کسان مرا باشی و خدای عزوجل چنان خواست که نه مرا باشی و نه دیگر را و دیگر روز پسرش هارون بر وی نماز گذارد و بدان بوستان درختی جوزی بود و مهدی آنرا دوست داشتی و او را بزیر آن درخت بگور کردند و مهدی آن روز که وفات کرد چهل و سه ساله بود و ده سال و یکماه خلیفه بود و مردی بود و اسمر و زبالا و سرخ موی و در چشم راستش یک نقطه سفید بود و او از بنی عباس عادل تر بود و با مروت تر و نیکوی تر از وی کس نبود و عدل او تا بآن جائی بود که بمقام خود نشستی و در قصه های رعیت خود نگاه کردی و چون بنشستی حکما و علما را بار دادی و بنشاندی و گفتی اگر بر کسی ستمی خواهم کردن یا خطا کنم شما مرا بگوئید روزی از فرزندان زبیر بن العوام قصه بر داشتند

بجهدی که فلان ضعیف بشام اندر ولید بن عبدالملک از من بستد و بر من ستم کرد و از بعد آن مهر خلیفتی که این
قصه بر داشتم جواب نداد و مهدی گفت چرا این قصه را بعمر بن عبدالعزیز نداشتی که از بنی امیه اند و بهتر بود
گفت قصه برداشتم و جواب باز نداد و مهدی بسیار گنهکار را عفو کردی سوم باز آورد را بخواندی و گفتی که شرم
نداری تا کی همچنین کنی و سخاوت او چنان جایگاه بود که کس ندید که کسی از ملکان شاعری را پنجاه هزار درم داد
باشد و مروان بن ابی حفصه را پنجاه هزار درم داد این شعر گفته بود ـ سبعین الفا واشتری حسانه * وما لها في
الناس من ما عقل * و مهدی را عادت چنان بود که روزی گردنده پیش مهدی آمد و سر بسجده نهاد و روی
بر خاک میمالید و میگفت یا رب این امت پیغمبر تست صلی الله علیه وآله وسلم و نبی که هرگز کسی دیگر مت او که
این طلب کردانی پس آن باد فرو نشست و مهدی نماز عظیم با خشوع و خضوع کردی چنانچه ربیع که حاجب او
بود گفت روزی نماز میکرد من قرآن میخواندم و سوره کریمه الذین کفروا میخواندم میگریست چون این آیت
رسید قوله تعالی فَهَلْ عَسَيْتُمْ إِنْ تَوَلَّيْتُمْ أَنْ تُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ وَتُقَطِّعُوا أَرْحَامَكُمْ أُولَئِكَ الَّذِينَ
لَعَنَهُمُ اللَّهُ فَأَصَمَّهُمْ وَأَعْمَى أَبْصَارَهُمْ أَفَلَا يَتَدَبَّرُونَ الْقُرْآنَ أَمْ عَلَى قُلُوبٍ أَقْفَالُهَا و معنی این
آیت چنین است که هر کس از شما که در زمین ولایت یابد و فساد کند و رحم ببرد از خویشان خدای عز و جل برو لعنت
کرده است چرا بدین قرآن اندر نه بیند که خدای عز و جل مر شما را چه فرموده است یا خود بر دلهای شما قفل است
نتوانید اندر یافتن و شراب بخوردی و سماع را دوست داشتی **فصل در ذکر خلافت موسی الهادی** و چون مهدی
بماسندان شد و ربیع را ببغداد خلیفه کرده بود و سپاه با وی بودند و موسی الهادی را که از پس مهدی خلیفه بود با
لشکر دین بحرب میکرد و چون مهدی بماسندان وفات کرد هارون بیعت برادر همانجا از آن سپاه بگرفت و خواست
که مهدی را ببغداد برد و دفن کند پس مهدی را همانجا که گور کرده بودند بنهادند و نامه کرد بربیع تا بیعت
موسی از آن سپاه که اندر بغداد است بستاند و انگشتری و قضیب و ردای رسول صلی الله علیه وآله وسلم و آن چیزها
که جمله خلفای رضی الله عنهم را میراث بود بدست نصیر حاجب بود که سوی موسی فرستاد تا تعزیت مهدی و تهنیت موسی
خلیفتی اهل بغداد و آمدن او که لشکر بر ربیع بشوریده است و خانه ربیع را غارت کرده بودند و ربیع پنهان
شده بود و خواستند که ربیع را بکشتند پس چون هارون ببغداد آمد یحیی بن خالد با ربیع بنشست و خیزران کنیزک
مهدی مادر هارون رشید بود و خواستهای مهدی و کدخدائی او همه را او داشت یحیی مر ربیع را گفت خطا کردی
و میان سپاه خلاف افگندی پس یحیی بمیان اندر شد و با سپاه صلح کرد بدرم هژده ماه و آن درم بداد پیش
از آمدن هادی و خبر بهادی آمد که یحیی چنین کرد آن او و تدبیر او بپسندید و خود با خاصگیان خویش ببغداد آمد شهر
بیارامید بروی راست بایستادند و ربیع را وزیر کرد و هارون را بزمین افریقیه فرستاد و علی بن عیسی ابن ماهان را

صاحب شرطه کرد وسپه بن ایطبرستان فرستاد نامزد کرد وچون بیامد ده روز از ماه صفر گذشته بود والله اعلم

فصل در ذکر ظهور زنادقه در ایام هادی وبوقت هادی زندیقان بسیار شده بودند وکسانی که ایشان دین مسلمانی
نداشتند و بر سلام وشریعت افسوس کردندی وگفتندی که پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم مردی بود حکیم وحکمت این مذهب
نهاد وقرآن را معجز خواند بفصاحت ومردمان را از جماع خواهر ومادر منع کرد واگر مردی دیگر بیرون آید بدین فصاحت
همچنین دینی دیگر تواند نهادن ونماز وروزه وزکوة وحج وهیچ چیز از شریعت نکردندی وبر آنکس که میکردی افسوس
کردندی ودست بدختر وخواهر ومادر کردندی چنانکه مغان کنند وچون مردمان را که بجماعت نماز کردندی گفتندی که این
اشتران بقطار ایستاده اند وچون برکوع وسجود فرو رفتندی گفتندی کون سوی خدای آسمان کردندی وبگذاشتندی
حج از بهر آنکه با شریعت حج ومناسک بر پای ندی که گرد خانه طواف میکردندی ایشان بخندیدندی که گفتندی چهار پایانند
مسلمانان را چه گناه که خون وی بباید ریختن وچون بصفا ومروه شدندی گفتندی این مردمان چه گم کرده اند
که میدوند وبهر چیزی از شریعت افسوس کردندی واز مذهبهای که در جهان است مذهب زشت تر از
مذهب زنادقه نیست وهمه علمای متفق اند که مذهب زنادقه بدتر است از جهودی ومغ وبت پرستیدن زیرا که ازین همه
کیشی ترک کرده اند کیشی دیگر گرفته اند از زنادقه که اصلا مذهب ایشان باطل است وهر چیزی که پیش جهودان
ومردمان کلام این گروه اندر کتاب خویش معطلان ودهریان خوانند ومهدی پسرش هادی از ایشان بسیار
کشتند تا آن علیه ایشان فرو نشست وبیشتر ازان مردمان مهتران بودند وخداوند فصاحت وخرد وحکمت
وشعرهای نیکو گفتندی وچون عبدالله المقفع ودیگری ونیکوئی چیزها که بلغت تازی که بدین است فصیح آن سخنان ایشان
کردندی وکلیله ودمنه او ترجمه کرده است ومهتر ایشان بود هادی بن علی بن یقطین که مردی بود سخت بزرگ و
بخلفا نزدیک ویقطین پدر مولای منصور بود وصاحب خاتم وی بود وامین بود بر انگشتری بن منصور کسی از وی
بزرگتر نداشتی وبوقت مهدی نیز هم او داشت وچون هادی نشست انگشتری بدست او بود وپسرش علی بن یقطین
بر همه اختیار مملکت بیاوردندی او مهدی ساییدن هادی علی بن یقطین را اظهار کرد وبود ودر ولایت عجم
ازو دبیرتر نبود از عبدالله بن عبیدالله الوزیر خلیفت پدرش بود بوزارت مهدی واز بنی عباس عبدالله بن اد
بن علی بن عبدالله بن عباس بود از بنی هاشم چون یعقوب بن الفضل بن عبدالله بن عباس بن ربیعه بن حارث
بن عبدالمطلب ومهتر بنی هاشم با او بود ودبیر اهلبیت او بود ودرمان خویش واین مهتران خلق را بدین مذهب خواندند
وخلایق ایشان را اجابت کرده بودند وهم از دبیران وعقلا وخداوندان این دین مهترزادگان از خاص وعام
وخلق بسیار اندرین مذهب آمده اند بوقت مهدی آنکسان را که دشیوار آمدی شریعت مسلمانان نگاه داشتن و
بنماز کردن کاهلی کردن واز خیانت تن شستن گرامی آمد شان ودست در آب سرد کردن وتابستان روزه

داشتن و زکوة دادن سخت آمدشان و از هوا و مراد دل باز ایستادند و فرمان خدای عز و جل ببردند قوله تعالی قُل
لِلمؤمنین یَغُضُّوا مِن اَبصارِهِم وَیَحفَظُوا فُرُوجَهُم خدای تعالی عز و جل چنین صفت کرده است بفرمانی اندر
نماز و روزه و شریعت مسلمانی و نگاهداشتن امر خدای عز و جل سخت گرانست پس این مهتران زنادقه گرد و چنین اجابت
کرده بودند اندرین مذهب در آمدند و اجابت کردند و باخبار چنین است که این مهتران زنادقه گرد آمدند و چنین
گفتند که اندرین مذهب اسلام هیچ خبر نیست که محمد صلی الله علیه و آله وسلم آنرا استوارتر از قرآن نگفته است و مسلمانان
فخر همین کنند و بفصاحت سخنان و محکمی و بسیاری معانی که اندر دست و میگویند از آن وقت که این پیدا آمد
و خطیبان و شاعران و حدیث گویان و همه فصیحان تازی چندین سال سخن همیگویند کس سوره نتوانند گفتن
بدین فصاحت و نیکوئی و ایشان را ایدون گفته قوله تعالی قُل لَئِنِ الانسُ وَالجِنُّ عَلیٰ اَن یَأتُوا بِمِثلِ هٰذَا
القرآنِ لَا یَأتُونَ بِمِثلِهِ که اگر همه سخن گویان از آدمیان و پریان گرد آیند این همه خلائق هرگز این چنین سخن
نگویند و نتوانند گفتن و این سخن خدای عز و جل است پس آن مردمان زنادقه گرد آمدند و گفتند ما را چنین باید که یکی کتابی
بنهیم بدین دین خود پس چهار تن با هم بیعت کردند یکی عبدالله بن المقفع و دیگر صلح بن عبدالقدوس و عبدالله بن
عبید و عبدالله بن داود بن علی و ایشان فصیحان جهان بودند و گفتند ما همچون این قرآن کتابی بنهیم و از میان
ایشان پسر مقفع فصیح تر بود و نیکو حدیث تر و اندران زمانه همه فصحا او را مقر آمده بودند بفصاحت و نیکوئی سخن او
پس او را گفتند تاویل ترا باید کردن و بپذیرفت و یکساله زمان خواست و چندین هزار درم باید کاغذ و سوزنی بنهم
و پیراپر کنم و اگرنه برابر باشد تباه کنم تا همچنان نیاید که من خواهم و بآخر چون تمام شود بر پوست نویسم بخط خویش و
بر خلق عرض کنم و نیز نفقه خواهم اندرین یکسال اندر هر لونی از طعام آرزو خواهم بسازند چنانکه باید و چنانکه خواهم و با
طبع من موافق آید که اندر قوت طبع من افزون شود تا مرا سخن فراز آید آنچه خواهم بتوانم گفت و نیز تنگدل نشوم و
خرد من ضعیف شود و کسی باید که نفقات من نگهدارد و هر چه آرزو کنم آن تمام کنند تا مرا غم و اندیشه آن نباشد که کسی
مرا رنجه دارد و نخواهم که کسی سوی من آید مگر یکی خادم که پیش آید که اگر او را کاری فرمایم بکند یا چیزی که خواهم بیارد
تا یکسال که آید تمام کنم آنرا از قرآن فصیح تر پس هر کسی چیزی بپذیرفتند صالح بن عبدالله بن عبدالقدوس گفت کاغذ
و مداد بر من بر عبید و عبدالله بن عبید گفت مزد از من و خادم پس عبدالله بن المقفع بدان مشغول شد و پیش وی
تا شش ماه کسی نرفتی چون شش ماه تمام شد یاران نزد وی آمدند و گفتند بنگریم تا درین شش ماه چه کرده است اندر
رفتند و او را دیدند نشسته و قلم در دست گرفته و کاغذ پیش نهاده همی اندیشید و از راست و چپ نگاه فرو کرده و چند
کاغذ ها نگاه کرده و دریده و نوشته او را گفتند اندرین شش ماه چه کردی گفت هیچ نکردم گفتند چه گفت نخستین روز که نشستم
و مصحف پیش نهادم از اول قرآن تا آخر قرآن هر آیتی که فصیح تر دیدم دانستم که چنان نتوانم گفتن و دشوار بود همه بیرون

کردم گفتم این معارضه که عقلم بجای بود پیش از آن که سری شده باشد و فهم من کند شده گفتم این آیتها بدل
بگویم و با این فصاحت که مراست بیک آیت اندر مانده ام از ششماه باز همی اندیشیم و باز گردم و یک حدیث مرا فرا
نیامده است که من آنرا ببندم کسی گوید که این جفا است گفتند این آیت کدام است گفت آنکه بقصه نوح علیه السلام
اندر است که گفته است قوله تعالی وَقِيلَ يَا أَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ وَيَا سَمَاءُ أَقْلِعِي وَغِيضَ الْمَاءُ وَقُضِيَ الْأَمْرُ
وَاسْتَوَتْ عَلَى الْجُودِيِّ ایشان گفتند این سخنان که نبشته است پس عبدالله بن المقفع آنچه درین ششماه نوشته
بود و گفته همه بر ایشان عرض کرد و هیچ سخن نیافتند که بدین آیت ماننده باشد گفتند تو درین شش ماه باین یک آیت
معارضه کردن پس چندین هزار آیت از امر و نهی و امثال اینها و معجزات که اندر قرآن است کی تواند گفتن این
کاریست برخیز و ترک کن پس برخاستند و ازان تدبیر دست باز داشتند و ایشان بمذهب خود افزودند تا بوقت مهدی
و خواستند که غلبه کنند پس مهدی ایشانرا هلاک کرد و تا ازین مهتران و مردمان کس نماند مگر دو هاشمی یکی یعقوب بن
فضل و دیگری عبدالله بن عباس بن داود و مهدی سوگند خورده بود که از بنی هاشم هیچ کس را نکشد که منصور بسیار
کشته بود و ترسید اصل بنی هاشم اندر رود ازیشان و دوتن را بزندان باز داشت چون هادی بنشست هر دو را
بخواند یعقوب و عبدالله ایشان هر دو بزندیقی مقر آمدند و گفتند دین اسلام هیچ نیست و محمد صلی الله علیه و آله وسلم
پیغمبر خدای نیست و بر حجت درست کنید تا بنگریم اگر درست شود بپذیریم پس علما و متکلمان مناظره کردند و حجت درست
کردند و ایشان بپذیرفتند و موسی بن هادی بفرمود تا هر دو را بردار کردند والله تعالی اعلم **فصل در ذکر وفات
موسی بن الهادی** پس چون سال صد و هفتاد اندر آمد بماه ربیع الاول هادی بیمار شد و بحد موصل اندر
آمد بشهری که نام او حدیثه است و بحدود آن دیه است که نام وی عیسی آباد و میان مادرش خیزران خلافی
افتاد و ازانکه کرده بود و هر روز هر بامداد سرهنگان و وزیران و دبیران و مجموع سپاه نخست بر خیزران سلام
کردندی آنگاه بدر مهدی شدندی و مرتبه خیزران زیادت تر از مهدی بود و چون هادی بنشست خیزران همچنان
می بود و هادی را دل ازوی تنگ شد و حاجتهای وی روا نکردی و مردمان بدر سرای خیزران کمتر شدندی و
خیزران کنیزکی بود خالصه نام چون سپاه بدر خیزران آمدندی بسلام خالصه بیرون آمدی و جواب ایشان باز دادی
و اگر قصه داشتی قصه ابا او گفتندی و او بخیزران باز گفتی و چون هارون حاجات او کمتر روا کردی تا از خیزران
انبوهی کمتر شد و خیزران از بهر حاجتی بفرستاد دو بار خالصه را نزد هادی و هادی آن حاجت را روا نکرد پس خیزران
بخشم از پیش هادی بیرون آمد با چشمهای پرآب و غمگین پس روز دیگر هادی آن آمد و سرهنگان را بخواند و گفت مادر
من سزاوارتر است و واجب تر از من او را نگاه داشتن یا شما را گفتند مادر ترا پس شما را خوش می آید که مردمان
دانند که مادران شما کجا می باشد و می شنیند و چه میکنند کجا پسندم بمجلسها و بازارها مردم حدیث مادر من کنند که مادر خلیفه

چنین کرد و چنین گفت شما خود چرا او را شناسید و نام وی چرا برید بخدای عزوجل سوگند می خورم که هر کس از شما که
بعد ازین بدر آورد اموال و خواسته های او را بستانم و او را بزندان باز همی دارم تا بمیرد پس جمله مردمان از در خیزران
باز ایستادند و بعد از یکماه هادی سوی خیزران یک طبق برنج فرستاد نیمی از آن خورده و آن نیمه که مانده بود زهر
بر آن پراگنده و پیغام فرستاد که این برنج بدهنم خوش آمد نیمی از آن خوردم و نیمی از برای تو فرستادم تا بخوری پیش از آنکه
سرد شود خیزران را دل از آن بد شد و دست بدان دراز نکرد و سگی را داد تا بخورد هم برجای بمرد خیزران پیغام باز
فرستاد که شرم نداری از خدای که مادر خویش را زهر همی دهی هادی گفت مادر من چنان خویش را رسوا کرده است که
از فضیحت او مرا شرم همی آید و هرگز کدام پادشاه بوده است که کار خلافت و حکومت با مادرش بوده است و تدبیر مملکت
بزنان بازگذاشته است پس خیزران سوگند خورد که هرگز با هادی سخن نگوید و بخانه او تردد و هادی بدر موصل بدیه عیسی
آباد و بمرد گروهی گویند که او را بشکم ریشی بود و آن ریش سر کرد از اندرون شکم و هیچ طعام و شراب نتوانست خوردن
سه روز از آن درد همی نالید پس بمرد و خیزران گفت این از دعا من بود گروهی گویند که خیزران کنیزکی را دارم
بسیار داد تا او را در مستی بالشی در دهان و نهاد تا او بمرد و یحیی بن خالد وزیر هادی بود و چون هادی بمرد کار بهارون
افتاد و خیزران همچنان کارها را که بزبان مهدی بود و تا خیزران بزیست همچنان می بود و هادی شب آدینه بمرد اندر
ماه ربیع الاول سال صد و هشتاد از هجرت دهم آنجا بعیسی آباد او را بگور کردند و هادی مردی بود دراز و سرخ
و سفید و لب زیرش کوتاه بوده و دندان زیرش از لب دراز تر بوده و چون دهن باز کردی گفتندی موسی اطبق یعنی
ای موسی دهن را فراز کن و او را یک لقب موسی اطبق خواندندی

فصل در ذکر خلافت هارون الرشید

چون گویند که هارون بعیسی آباد شد هارون را با خود ببرد و بر هادی هارون الرشید نماز کرد و مردمان با هارون بیعت
کردند و چنین گویند که هادی یحیی بن خالد را باز داشته بود و میخواست که مر او را بکشد و چون هارون الرشید بخلافت
بنشست یحیی را رها کرد و وزیری او را داد و هارون الرشید بیست و دو ساله بود چون هارون بخلافت بنشست جعفر
پیش مردمان برخاست و خود در خلع کرد و گفت خلافت عم مراست هارون الرشید روز دیگر باطراف ممالک نامه کرد
و بیعت خواست و همه بیعت کردند و آن شب که مامون از مادر بزاد و هارون را خبر آوردند که ترا پسری آمد او را
عبدالله نام کرد و هم بدان روزگار هارون نگین خویش بر لب جسر بایستاد و یحیی را گفت مهدی مرا نگینی داده است
از یاقوت که قیمت وی صد هزار درم است یک روز سوی هادی شد و آن بانگشت من اندر بود هادی چون آن بدید حسد
برد و چون بیرون آمدم از پس من کس فرستاد آن انگشتری من فرستاد چون رسول وی آمد من بر لب جسر بودم و
انگشت بیرون کردم و از سر خشم بدجله انداختم و گفتم غواصان را بیار تا باب اندر شوند و بجویند مردمان گفتند انگشتری
[illegible] با اندازند و پنج ماه بر آن برآید چون برآید غواصان فروشدند و همانجا که فگنده بود بیافتند هارون سخت

از المفنی شاد گشت و آنرا به دولت فال گرفت و بدین روز هارون الرشید را پسری آمد و او را محمد نام کرد و این محمد
امین بود از دختر جعفر بن منصور و دختر هارون بوده مادر هارون کنیزکی بود پس هارون یحیی بن خالد را ملک وزارت
داد و یحیی هرچه خواستی کردی و چیزها بر خیزران عرض کردی و کارها را الفرمان او براندی و شاعری بود که نامش ابراهیم
موصلی بود و هارون یحیی را مدح کرد ع الم تران الشمس کانت نعمة ٭ فلما ولی هارون اشرق نورها ٭ و آن
سال هارون بطوس رفت و آن را طاهرآباد آنگه کرد پس بحج رفت و چون هارون از حج باز آمد و سال دیگر
مادرش خیزران بحج شد و چون از حج باز آمد بمرد و وزارت بر یحیی بن خالد صافی شد و هارون جعفر بن محمد
بن الاشعث را امیری خراسان داده بود و یحیی بن خالد او را از خراسان باز کرد و پسرش عباس بن جعفر را
بفرستاد و چون سال صد و هفتاد و پنج اندر آمد هارون پسرش را که از زبیده بود و محمد الامین بد او را ولی عهد خویش
کرد پس از هارون او را باشد والله اعلم **فصل در ذکر بیعت کردن هارون الرشید پسرش را و فرستادن
فضل بخراسان** و آن سال هارون الرشید محمد را بیعت کرد و محمد پنج ساله بود و مردمان کراهت داشتند
بیعت او را گفتند طفل است پس هارون بیعت مردمان همه بستد و محمد را فضل بن یحیی پرورده بود و هارون فضل
را امیری خراسان داده بود و عنقریب پس فضل بیعت مردمان عراق بستد و هارون الرشید فضل را ولایت داد
با قومس بطبرستان و ری تا حلوان و همدان و کوهستان و از خد ارمینیه و آذربایگان نیز بداد و در سال صد و هفتاد
و شش یحیی بن عبدالله الحسین بیرون آمد و طبرستان را بگرفت **فصل در ذکر بیرون آمدن یحیی بن عبدالله
بطبرستان** و از آل ابوطالب حسن بن علی الحسنی که بوقت هادی از مدینه بیرون آمده و درکشته شد و بادی دو تن
بود از حسینیان پسران عم وی یکی یحیی و دیگر ادریس بمدینه و بصره بیرون آمدی تا بوقت مقصود پس چون ابن
حسین ابن علی رضی الله عنهما بکشتند یحیی و ادریس بهزیمت شدند ادریس بطلیحه شد و آن دعوت میکرد و مردمان او را
بیعت کردند و متابع شدند هادی حیلت کرد و مردی بفرستاد که نام وی شماخ بود تا ادریس را بزهر بکشتند و یحیی
بگیلان افتاده بود و ایشان او را پذیرفته بودند و اجابت کرده و سپاه بسیار بروی گرد آمده و هارون فضل بن
یحیی را از بغداد بفرستاد تا پنجهزار مرد و فضل چون بوی رسیدند و یکسال آنجا بنشست و رسول همی فرستاد و او را
بلطف از هارون وعده ها همیکرد و او را بزم کرد و اجابت نمود و زینهار نامه بخواست بخط هارون الرشید بدان
شرطها که افتاد میان ایشان و آن شرطها را بنوشت و بسوی فضل و هارون بخط خویش بنوشت و از مردمان بغداد
و بنی هاشم و فقها و علما و مهتران ایران گواه کرد و بسوی فضل فرستاد و یحیی سوی فضل آمد و فضل او را ببغداد آورد هارون
فرمود تا او را سرای بیاراستند و هارون او را گرامی کرد و پیش از انکه امید میداشت و پنج ماه همچنان او را امید داشت
پس بزندان کردش و بر وی بهانه ساخته که ترا نامها از دیلم همی آمده و نامها براه اندر بگرفتند و بنجاه بزندان داشتند

وبعد ازان بکشتش فصل در ذکر فضل بن یحیی برمک بخراسان وبدین سال اندر غطریف را از خراسان
باز کرد وامیری خراسان حمزة بن مالک بن ابراهیم الخزاعی را داد وجعفر بن یحیی بن خالد را امیری بصره داد
وحمزه را یکسال بخراسان بداشت آنگه خراسان را فضل بن یحیی داد فضل بخراسان آمد وبسال صد وهفتاد
وهشت بماوراء النهر آمد وازانجا برد آمد واندر خراسان عدل وداد کرد وهفت ماه بخراسان آنگه هارون اورا
باز خواند وخراسان را بمنصور الحمیری داد وچون فضل باز آمد هارون الرشید پیش وی باز آمد با همه سپاه واندر برمک
مهتران بسیار بودند ومروان بن حفصه از بهر ایشان چنین گفته است ؏ الم تران الجود فی صلب آدم + تجدد حتی صار فی
زاد الفضل، وچون سال صد وهفتاد ونه اندر آمد هارون الرشید جعفر بن یحیی را بشام فرستاد تا کار شام راست
کند وسرهنگان بزرگ باوی وچون جعفر بشام شد وهمه فتنه ها بنشاندند وهم درین سال با بغداد آمد وعدی بن مسلم را
برشام خلیفه کرد وچون جعفر از شام باز آمد هارون خراسان را بدولت وچون یک چند برین آمد به پسرش داد
عیسی بن جعفر وبدین سال اندر هارون الرشید از بغداد برقه رفت وآنجا وطن ساخت وهارون بغداد را دوست
نداشتی وبحد موصل شهریست که آنرا رقه خوانند آنجا شد وخوش آمدش وآنجا بود وامیری بغداد به پسر خود محمد الامین
داد وبازار رقه بحیره شد وآنجا بناها بسیار کرد وازانجا باز برقه شد وسال صد وهشتاد وشش عزم کرد وبدر روم شد
با سپاه بسیار وشهری بگشاد که نام او صفصاف بود وآن شهر را ویران کرد ومروان بن ابی جعفر بشعر اندر یاد
کرد واین حدیث را وچون از روم باز آمد هم بدین سال اندر امیری خراسان علی بن عیسی بن ماهان را داد واورا
بخراسان فرستاد ویکسال آنجا بود پس بدی وبیش هارون بگفتند وانکر کرد واو را که کسی را بخراسان خلیفه کرد
وخود بنادیه عیسی پسر خویش یحیی را خلیفه کرد وخود برفت با هدیه بسیار وهارون را دل از وی خوش شد واو را بخراسان
باز فرستاد ودانست که آنها که در حق او گفتند همه دروغ بود واندرین سال صد وهشتاد ونه مامون یا محمد امین اندر
خلافت شریک کرد وخراسان وجانب مشرق مامون را داد وجانب مغرب محمد امین را داد وبشهر نسا خارجی برخاست
واورا ابو الخطیب گفتندی هارون علی بن عیسی را بخراسان فرستاد واز قبل مامون وچون بانجا رفت ابو الخطیب را
بکشت وفتنه خاسته بود بنشاندند والله اعلم بالصواب

فصل در ذکر عهد گرفتن هارون الرشید پسر خود مامون را

وهارون الرشید مر پسر خویش محمد امین را ولیعهد کرد وبسال هفتاد وپنج ازپس خود داد ورا بردو هارون خواست
که مامون را ازپس محمد ولیعهد کند تا میان ایشان اختلاف نباشد پس مردمان گرد آمدند در رقه بسال صد وهشتاد
ونه مامون را ولیعهد کردند ازپس محمد وخراسان اورا نامزد کرد وگفت که محمد را ازانجا نجنباند واورا پسری بود
از وکهتر واورا قاسم نام بود ولقب مؤتمن گفتندی هارون شهرهای جزیره وموصل وثغرهای روم بقاسم داد وچون سال
صد ونود اندر آمد هارون الرشید حج کرد وامین ومامون را با خود برده بود وچون حج سپری شد مردم موسم را گرد کرد

وچک بنوشت یکی مأمون و یکی امین را بدانچه ایشان نامزد کرده بودند و خود با ایشان خانهٔ کعبه اندر شد و هر دو عهد و سوگند
داد خلایق بزرگ اندر بودند و بفرمود تا هر دو چک از در کعبه بیاویختند و همی آویختند از دست آنکس که همی آویخت بیفتاد
و مردمان آنرا بفال بد گرفتند و گفتند این کار تمام نشود و هارون برقه باز آمد و محمد امین را ببغداد فرستاد و هارون را
بنفقات چه از آمدن و رفتن و صلات و صدقات و طعامی که با اهل مکه و مدینه داد هزار هزار دینار خرج شده بود و الله
تعالی اعلم

فصل در ذکر آل برمک و تغیر مزاج هارون الرشید با ایشان

و یحیی بن خالد برمکی را چهار پسر
بود فضل و جعفر و موسی و محمد و این فضل و جعفر وزیران بودند که پدر را ایشان پیر شده بود و گاه فضل خلیفهٔ پدر بود و گاه
جعفر چنانکه هارون خواستی و محمد و موسی وزیر نبودند و ایشانرا فرزندان بود و یحیی را نیز پسران بودند همه امیران
بودند و همه آل برمک و در سایهٔ یحیی بزرگ بودند هارون الرشید از همه جعفر را دوست تر داشتی و فضل همشیره یعنی برادر
رضاعی بود با مامان و زنان هامان بشراب خوردن نشستی و هارون شراب در مجلس زنان خوردی با کنیزکان و مغنیان
و فضل بسختی اندر بودی از نظر نگاهداشتن از کنیزکان پس خویشتن را بکشید و از شراب توبه کرد و یحیی چون پیر شد
استعفا کرد و از هارون درخواست کرد که من ضعیف شده ام مرا عفو کن و دستوری ده تا بمکه شوم و بتجارب بنشینم
هارون اجابت نکرد و گفت فضل و جعفر هر دو را بوزارت بنشان هر کدام که خواهی خلیفه کن تا او بجای تو بنشیند
پیش من هر چه باید بگوید تا من هر کاری که او را بگویم بر تو عرضه کند و بتدبیر تو کارها برآید و هارون را میل بسوی جعفر
بود و یحیی فضل را برگزید و جعفر دبیرتر و نیکو حدیث تر و نیکوروی تر و لیکن فضل بسال مهتر بود و کاردیده تر و باز تا
بیشتر و یحیی او را گزید و انگشتری امیرالمومنین او را داد و او را وزیر خلیفه کرد و هارون الرشید را دل بجعفر بود اما چیزی
نبود که نگفت و دو سال فضل وزیر بود پس هارون وزارت جعفر را داد و فضل انگشتری از جعفر بگرفت و به یحیی باز فرستاد
و گفت تو بدانی هر کدام را که خواهی بده یحیی انگشتری بکسی نداد و خود نگاهداشت و کارها همی راند که کار بروی برگشت
و هرگز کسی نگوید که اندر جهان از ملوک عجم و خلفای اسلام وزیری با ملکی بدین جای رسید که یحیی را رسید و اهل بیت
او و ایشان را دو سه گونه عیب بود نخستین یکی از درازی کار که مردی را چون مدت کار دراز شود او را دشمن بسیار پیدا
گردد زیرا که هیچکس همه جهانرا خوشنود نتواند کردن یحیی دانست که از روزگار چه پدید آید و استعفا همی خواست و
عیب دیگر آن بود که مردی بود از اهل بیت علما چنانکه عامهٔ مردم را پند دادی و علم گفتی و دبیر نیز بودی و پارسا و
نام او محمد بن اللیث بود و کنیت او ابوالربیع داد از یحیی بیازرد و رقعه برداشت بهارون الرشید و گفت یا امیرالمومنین
خدای عز و جل را در روز رستخیز چه گوئی و چه حجت آوری که یحیی بن خالد و فرزندان و اهل بیت او را بر مسلمانان بر
گماشتی و کار مسلمانان بدو سپردی و او زندیق است و همه اهل بیت برین مذهب اند و یحیی از کار آن واقعه آگاه شد
و خاموش بود یک روز هارون الرشید او را پرسید که ای یحیی اندر محمد بن اللیث چه گوئی و او را چه گونه مرد یست گفت

یا امیر المومنین او منافق است و بد دین و مردم بحدیث او فریفته شده اند و بدگوئی مسلمانان میکند و بد زبانست
و چندان ازین گونه بگفت که دل هارون بر محمد بن اللیث برگشت و هارون او را باز داشت و قصهٔ آن در تعهد دل
هارون الرشید بود و هر کس مذهب برمکی می پرسید و هر که از وی آزرده بود عیب ایشان همیگفتند تا اندر دل هارون
گرد آمد و عیب سوم یحیی آن بود که آن یحیی بن عبد الله الحسینی که بهارون الرشید برخاست در طبرستان و فضل هارون
بن یحیی را فرستاد تا او را بیاورد چون و را باز داشت و بر کس امین نبود او را بجعفر فرستاد و گفت این را استوار
دار و جعفر او را همیداشت شبی او را گفت یا جعفر با آن فضل و بزرگی که تو داری مرا بخواهی کشتن و دانی که من فرزند
کرام و با من عذر کردند و زینهار دادند و بیاوردند و وفا نکردند جعفر گفت ترا دست باز دارم و هر جا که خواهی که برو
اگر هارون از من پرسد گویم که بگریخت و حاجب هارون ازان تدبیر آگاه شد و یک روز با هارون بگفت هارون
یک روز جعفر را بگفت حال یحیی چیست گفت یا امیر المومنین همچنان در زندان است گفت بجان و سر من که راست
بگوی جعفر خاموش گشت گفت یا امیر المومنین بجان و سر تو سوگند بخوردم و او را مردی نیکو یافتم و شفاعت بسیار
کرد دست از وی باز داشتم و هارون او را همی نمود که مرا اندوه آمد و گفت یا جعفر نیکو کردی و من نیز همچنین خواستم
بسیار کردن و دل من با تو راست است و ازان خاموش بود و در دل گرفت و چهارم آن بود که هارون الرشید
را خواهری بود عباسه نام داشت و از برادرش هادی مهتر بود بسال چون هادی بهارون الرشید جفا کردی این
عباسه گفتی مکن که برادر تست و از پس تو ولیعهد است و ندانی که کارها چگونه بود و او را پند دادی و چون هارون
بخلافت بنشست این خواهر را بزرگ داشتی و بغایت دوست داشتی و با او شراب خوردی و از و نزدیکتر کسی
نبودی هارون این خواهر را با کنیزکان و جعفر بمجلس شراب بنشاندی و جعفر را گران آمدی با عباسه در مجلس شراب
نشستن خوردن و ترسیدی که از چشم او یاران او غلطی آید و خویشتن را از مجلس باز کشیدی و هارون دانست که
جعفر را گران همی آید گفت یا جعفر من عباسه تو دهم بزنی بحکم آن که او را اندر مجلس بینی و اندام او نیاید و آنچه در میان
زن و شوی بود در میان تو و او نباشد تا بود و مجلس گستاخ در آئی جعفر گفت یا امیر المومنین هرچه فرمائی آن بود
هارون عباسه را بزنی بوی داد و بیکجای بمجلس هارون همی بودند و از و حدیث کردندی در سرای هارون نیکوترین
همه عباسه بود از زنان بنده و آزاد و جعفر نیز بغایت خوبصورت بود و هر دو را بیکدیگر هوای گرد آمدن بود و از نهان
هامان با یکدیگر گرد آمدند و عباسه از جعفر بار گرفت و پسری آورد و آن پسر را با دو کنیزک و خواسته بسیار بمکه فرستاد
تا او را آنجا نگاه دارند و چون سالی برین برآمد عباسه را با یکی از کنیزکان خویش جنگ افتاد و عباسه او را بزد
و سوگند خورد که بکشمش و آن کنیزک برفت و هارون را ازان کودک که عباسه آورده بود از جعفر خبر کرد هارون
گفت این حدیث پیش کسی مگوی و آن کنیزک را او عباسه بگرفت و بمیان کنیزکان خویش بفرستاد و این سخن را

در دل همی داشت و هارون حیلت کرد تا خبر یحیی بن عبدالله بن الحسینی بازیافت و ودست شد که او سوی خراسان
است و علی بن ماهان را بخراسان فرستاد و گفت یحیی را طلب کن و دل هارون بر برامکه برگشت و جعفر و یحیی
را گران گرفت و یحیی از هارون الرشید هر روز گرانی دیدی و نمیتوانست استغفار خواستن و هارون صبر همیکرد پس
بن عیسی یحیی بن عبدالله را بخراسان یافت و بگرفت و بدست معتمدی از آن خویش سوی هارون فرستاد و برقه و
هارون او را بکشت و از وی ایمن شد آنگاه برکار برامکه پرداخت و آن سال نیت حج کرد و یحیی برمک را با خود ببرد و
چون حج بکرد و پسر عباسه را پیش خواست و او را بدید و سخت نیکو رو مانده بود بعباسه و هم بجعفر نیز مانند بود خواست او را
بکشد باز گفت این چه گناه است و باز گشت و بانبار آمد و آنجا منزل است سوی قه و آنرا عفر خوانند و سه روز آنجا
بود روز چهارم فضل و جعفر و موسی را بخواند و خلعت داد و شان بنواخت و یحیی را نیز خلعت داد تا همه را دلها خوش
کرد و همه ایمن شدند و نماز پیشین جعفر را گفت من امشب با کنیزکان شراب خواهم خوردن و اگر نه ترا دست باز نداشتمی
و امشب تو نیز با کنیزکان خویش شادی کن جعفر باز گشت و هارون بسراپردهٔ کنیزکان شد و بشراب خوردن بنشست
چون زمانی ببود کس فرستاد بجعفر تا بنگرد که بمجلس نشسته است یا نی فرستاده چون بیامد جعفر را دیده بود و هنوز ناک نشسته
بود هارون بجعفر کس فرستاد که بجان و سر من که مجلس شراب سازی و طرب کنی که مرا امشب نگذرد تا ندانم که آنجا تو
نیز همی خوردی جعفر را دل ناخوش بود و همی ترسید پس بکراهت مجلس شراب آراست و او را مغنی بود نابینا او را
ابو زکار گفتندی چون بنشیندی چند بخوردند جعفر او را گفت مرا امشب دل همی ترسد ابو زکار گفت ایها الوزیر هرگز
امیرالمؤمنین ترا و اهل بیت ترا چندان نوازش نکرد که امروز ترا پس ترا بدین شکرانه خوش دل باید بودن جعفر
گفت یا ابو زکار سخت اندیشه مندم و اندوهناکم ابو زکار گفت این وسوسه از دل بیرون کن و شاد باش پس وقت
شام رسول هارون آمد نقل بخوری که هارون از مجلس خویش فرستاده بود آورد و بجعفر رسانید و نماز خفتن همچنین
همچنان در آن شب سه نوبت هارون از مجلس خورد نقل و میوه بجور بجعفر فرستاد و چون نیم شب بشد هارون از سرا
پردهٔ زنان بسراپردهٔ خویش آمد و سه خادم را بخواند و گفت بر دهم اکنون جعفر را بخیمهٔ خویش آور و دو سرش برادر
دلبسوی من آور چون مسرور بپیش جعفر آمد ابو زکار این بیت همی خواند ~ فلا تبعد فکل فتی سیاتی ٭ علیه الموت ان یطرق
او تغادی جعفر چون مسرور را بدید بترسید مسرور گفت امیرالمؤمنین ترا همیخواند گفت کجاست بمجلس زنان بود و این ساعت
بجای خویش باز آمده است جعفر گفت مرا چندان زمان ده بسراپردهٔ زنان اندر شوم و وصیت کنم مسرور گفت بآن
نتوانی شدن هر وصیتی که هست هم اینجا بکن جعفر وصیت کرد و مسرور او را بخیمهٔ خویش برد و شمشیر برکشید جعفر گفت چه فرموده
است مسرور گفت فرموده است که سرت پیش وی برم گفت زینهار که آواز سرمستی گفته است و از آن باز پشیمان شود
و او را سوگند داد که باز پیش وی شو مسرور بازگرد نزدیک هارون شد و او بر مصلی نشسته بود و مسرور را چشم همی است گفت

سر جعفر کو گفت یا امیر المؤمنین جعفر را آوردم هارون گفت جعفر را نخواستم سرش را خواستم مسرور باز گشت و سرش را
برگرفت و پیش هارون آمد در وقت سر و تنش را نگاه دارد تا چون از تو بخواهم بیاردهم اکنون یحیی را و پسرش و
برادرش محمد بن خالد را بخیمه خویش آورد و بند کن و همه خواسته های ایشان را بستان مسرور همچنان کرد و چون روز
سر جعفر بغداد فرستاد تا بر دار کردند و روز دیگر برقه باز داشت اندر عذاب و سختی و همه خواسته هاے شان برگرفت
و یحیی بزندان اندر بمرد آنگاه برادرش محمد بن خالد دست باز داشت زیرا که از و خوشنود بود و دانست که از و هیچ
فضولی نیاید و در آل برمک از و بهتر نبود و دیگران را همی داشت و از برامکه کسی نماند مگر محمد بن خالد فضل و جعفر را پسران
خرد بود ایشان را نزدیک و سر جعفر در بغداد بر دار همی بود تا آن سال که هارون بخراسان همیشد و چون از رقه
ببغداد آمد آن سر همچنان بر دار بود هارون گفت این سر را بسوزانید بسوختند و مردمان بدان هارون را ملامت
کردند و میگفتند اگر حدیث خواهرت در میان نبودی هر چه کردی روا بودی چون حدیث کس را بدان ندانستی و
از هر که پرسند که آل برمک چرا هلاک شدند و پرسند که سبب هلاک شدن ایشان از چه بود خبر عباسه خواهر هارون
الرشید را بگویند و تا روز رستخیز مردمان این خبر بگویند و بخوانند و بدانستند که آن تدبیر نه از آن خداوندان عقل و
خرد بوده است و رسوم ملوک و از آن چیزها که هارون الرشید را عیب کردند اندر کارهای برامکه یکے این بود
و دیگر چون ایشان هلاک شدند همه کارهای هارون مضطرب و از کشتن برامکه پشیمان گشت و فتنه ها برخواست
و خوارج از هر شهری بیرون آمدند هارون از نگاه داشتن مملکت عاجز شد و علی بن عیسی بن ماهان بر خراسان ستم
کرده بود و خراسان بشوریده و هارون را خود بخراسان بایست شدن با پنجاه سوار برفت و محمد امین را ببغداد
بنشاند و هر جائی از مملکت بدو سپرد و از حد مغرب تا عقبۂ حلوان بر آمد و از حد مملکت محمد امین بیرون آمد و بکران
شاه فرود آمد با همه سپاه و آنجا یک ماه بود و سپاه آنجا گرد کرد و خطبه کرد و دیگر باره بیعت مامون بران سپاه
نو کرد و مامون را با سی هزار مرد پیش از رفتن خویشتن بخراسان فرستاد و خود از پس با بیست هزار مرد از آنجا
بطوس شد و شاعران مراثی برامکه پیش از آن گفتند که بزندگانی ایشان و آن شب که جعفر را بکشتند شب شنبه
بود ماه صفر در سال صد و هشتاد و هفت بود و یزید الرقاشی بمرثیه او گفته است ﴿ایا سنت ناسر السوء
صحیحة * و یا سفر السوم ماهبیت اسلیما * الی السبب الامر الذی هو لیبا * و فی السفر جار البلاد معصما﴾ فصل
در ذکر آمدن هارون الرشید از بغداد و بدانکه علی بن عیسی از خراسان هدیه ها بستد و بسیار بود که از
چیزی شگفت آمدی و یحیی را گفت خواسته خراسان تا اینجا کجا دید حدیث او را تعرض کردی زیرا که خراسان چند
بدست پسر او بود یحیی گفت این خواسته رعیت است که علی بن عیسی بستم گرفته است و اگر خواهی چند کس را
بگیرم که خواسته بسیار است و بیک ساعت بیش ازین بستانم چون هارون آن بپذیرفت علی بن عیسی را او

بخراسان باز فرستاد و او دست بستم بر دو بجای نشست خود ببلخ کرده بود و آنجا کوشکهای بسیار بنا کرد و ضیاعها
بسیار از مردم بستم بگرفت و در آنجا دیهی است که آنرا علی آباد گویند بساخت و رعایا از خراسان بسوی هارون
بگله وی نامه آمد که علی بن عیسی را بخواند گر دکر دسباد که عاصی شود امیر المؤمنین او را باز خواند و هارون از بغداد
رفت و بری شد و علی بن عیسی را بخواند و خواست بداند که او بر طاعت است یا نه علی بن عیسی خواسته های
بسیار گرد و پیش هارون آورد بری و آن هدیه ها او را داد و مجموع سرهنگان را بداد تا دل هارون از وی
خوش شد و او را بخراسان باز فرستاد و از پس آن ملک روم بدر آمد با سپاه بسیار و خواست که بحد شام اندر
آید هارون با صد هزار مرد پیش او آمد و از شهرهای روم بسیار بگشاد و این ملک روم را نام فغفور بود و با هارون
الرشید صلح کرد بر آنکه هر سال سیصد هزار دینار بهارون دهد و هارون بازگشت و سرمای سخت بود چون خبر
بعراق آمد و همان وقت فغفور عهد بشکست و بحد مسلمانان اندر آمد و پنداشت که لشکر هارون باز نتوانند گشتن
و چون خبر بهارون آمد بازگشت و با سپاه اندر شد و هارون را بلقب محوج خواندندی پس برفت و بسیار شهرهای
روم را ویران کرد و فغفور دیگر باره با او صلح کرد و هارون بازگشت و باز آمد **فصل در ذکر خروج رافع**
بن اللیث بن نصر بر سمرقند و این رافع بن لیث بن نصر مردی بود بسمرقند و بمیان لشکر سلطان اندر
روی شناس و مهتری بود و با زنان نشست و برخاست کردی و شراب خوردی و میان زنی دوستی بود زن را
فرمود تا مرتد شد و از شوی بیرون باز آمد و باز مسلمان شد و عدت بداشت و باز زن رافع شد و شوی آن
زن یحیی بن الاشعث بود و از مولای پدر هارون الرشید بود و این خبر بهارون برداشتند هارون بعلی بن عیسی
نامه کرد که رافع را حد بزن در ویش سیاه کن و بر خوی نشان و گرد شهر بگردان تا مردمان عبرت گیرند از وی
و آن زن را از وی بیرون آر علی بن عیسی با میر سمرقند نامه کرد که سلیمان بن جنید الازدی بود و او را این فرمود
و سلیمان رافع را بزندان کرد و زن را از وجدا کرد ولیکن نزدیش و آزرم داشت پس رافع از زندان بجست
و ببلخ سوی علی بن عیسی و بشهر اندر پنهان شد و کس فرستاد و زینهار خواست و زینهار دادش و بسمرقند باز فرستاد
و رافع با سمرقند آمد و نتوانست که بظاهر آن زن را باز زن کند عیاران سمرقند را یاد کرد و برخاست و شهر
را بگرفت و آن زن را آشکارا زن کرد و همه سمرقندیان با رافع یکی شدند که از ستمهای علی بن عیسی و کارداران
او ستوه شده بودند پس علی بن عیسی پسر خود را با سپاه بسمرقند فرستاد سمرقندیان رافع را یاری کردند و با پسر
علی بن عیسی حرب کردند و بشکستند و علی بن عیسی بتن خویش برفت و رافع و سمرقندیان با او حرب کردند و او را بشکستند
و علی بهزیمت شد و بسوی مرو آمد و هارون الرشید از این حال نامه کرد و سپاه خواست و نامه صاحب برید
آمد از خراسان که چون علی از سمرقند بهزیمت شد و بمرو آمد از آنجا و ببلخ بشورید و خلیفتش را بکشتند و خانه علی

بن عیسی وازان پسرش را غارت کردند و در سرای علی بن عیسی ببوستان اندر درم بسیار یافتند که پنهان کرده بود سی بار هزار درم و خواسته گرد کرده و همی گفتند که امیر المومنین را مطیعیم و صاحب برید نامه نوشت بدین خبر و گفت علی بن عیسی سپاه و خواسته گرد کرده است برفق و نرمی ورا باز باید خواند تا عاصی نشود هارون الرشید تدبیر کرد و هرثمة العین را بخواند و گفت من ترا کاری خواهم فرمودن و من ترا همی فرستم تا خبر بدو نشود و تو با سپاه برو و اورا از راه نامه کن که ما بیاری تو آمده ایم و جنگ کنیم و رافع تا بمرد نشود و اورا آگاه مکن آنگاه اورا بند کن و خواسته او همه بستان و هر چه یابی سوی من فرست و اورا بند بر پای نه و منادی فرمائی تا از هر که چیزی گرفته است از آن وی واگر بروی دعوی درست کن که باز دهد تا همه خواسته های مسلمانان از وی باز ستانی و هارون مردمان را گرد کرد و حدیث رافع و سمرقند بکرد و گفت علی بن عیسی یاری میخواهد و من هرثمه را نامزد کرده ام تا بسوی او رود و هرثمه بیست هزار مرد بگزید و بفرمود تا نامه نوشتند بظاهر سوی علی بن عیسی که هرثمه را بیاری تو فرستادم و هارون بخط خویش عهد هرثمه بخراسان نوشت چنانکه او دانسته و هرثمه و نامه دیگر نوشت بخط خویش یکی سوی سپاه خراسان بطاعت داشتن هرثمه و یکی سوی عامه رعیت خراسان هم بدین باب و سوم نامه بعلی بن علی به تسلیم کردن عمل خود بهرثمه و آن نامه بنوشت که ای ابن الزانیة آنچه من بجای تو کردم ترا از صاحب جسبری بامیری و بزرگی در آوردم و خراسان دادم و همه وزیران مرا همی گفتند که او این کار را نشاید و بگفتار ایشان ننگریستم پاس من شکر نعمت این بود که بر مسلمانان ستم کردی دل رعیت را بر من تباه گردانید و اکنون هرثمه را فرستادم تا ترا بند کرد و خواسته از تو همه را بستاند و باعمال و تو شمار کند و هر چه از خواسته مسلمانان ستده آید از شما باز ستاند و بمردمان باز رساند و جمله بدو سپاه و آنچه او فرماید بکن و این نامه ها و عهد بهرثمه داد و هرثمه با بیست هزار مرد برفت خادمی بود هارون الرشید را که نام او رامین بود و نیز گویند که رجا نیز می گفتندش بر هرثمه نامزد کرد که او علی را محابا نکند که ایشان هر دو دوستان بودند و چون از ری بگذشت و لقومش رسید نامه کرد بعلی بن عیسی که امیر المومنین که مرا بمدد تو فرستاده است با سپاه و از قومش بنیشاپور آمد و مردی با سپاه آنجا بنشاند و عهد نیشاپور را و را داد و خود برفت و گفت ترا بمردمان چنین باید گفت که از پس هرثمه خواهم شد و از سرخس بمرو شد و علی بن عیسی بدو مرد پیش او باز آمد و چون بدیدش خواست که فرود آید علی سوگند داد که اگر تو فرود آئی من فرود آیم و نگذاشت که هرثمه فرود آید و با او برفت تا بشهر اندر شد و بپلی رسید که یک سوار بیش بر بود و نتوانی گذشتن علی اسپ را باز کشید تا هرثمه پیش رود و هرثمه گفت سبحان الله تو امیری من پیش نروم علی امین شد و اندر پیش همی رفت تا بسرای سلطان رسید و هرثمه با او بسرای اندر رفت و همه کسان چون با هرثمه اندر شدند و فرود آمدند و طعام پیش آوردند هرثمه را گفت ترا الفلانی محلت بسرای که گرفته ام آنجا فرود آئی هرثمه گفت مرا امیر المومنین نامه بخط خویش داده است که بنو رسانم و او با صاحب

بجا

بیکسو خواند و نامۀ هارون الرشید بدو داد علی چون نامه باز کرد و بر سر نامه بدید که نوشته بود یا ابن الزانیه دستش بلرزید و نامه بخواند و گفت روسپی زاده ام که مرا چنین گرفت اندر خانه چنانکه زنان روسپی را گیرند پس آنگاه هرثمه علی را بند کرد و بمزگت آدینه شد و سپاه و رعیت بر وی گرد کرد و عهد نامه بر خواند و همه فرمان بردند و سپاس داشته و هرثمه خراسان را بگرفت و خواسته های علی برگرفت و هر روز بمزگت آدینه بنشستی و علی را بند پیش خویش بنشاندی و منادی بانگ کرد که هر کس که علی از و چیز گرفته است درست کند باز ستانیم و با او دهیم و مردمان دعوی همی کردند و هرثمه او را همی کرد و گفت باز ده و علی بن عیسی خواسته با ایشان باز میداد و چون هرثمه از کار علی بپرداخت کار رافع بسمرقند قوی شده بود و همه ماوراء النهر کسی فرمان او نکرد نامه بهارون الرشید فرستاد هارون بتن خود آهنگ رفتن کرد و روی بخراسان نهاد و برفت

فصل در ذکر رفتن هارون الرشید بخراسان و وفات یافتن او

و چون نامۀ هزیمت بیامد که رافع همه ماوراء النهر بگرفت و از سمرقند بنجارا آمدن هارون الرشید نیت کرد که خود برود پس از رقه برفت و ببغداد آمد و محمد امین را آنجا بنشاند و او را وصیت کرد بر سپاه و رعیت آن پسر دیگر قاسم را بموصل فرستاد بپادشاهی خویش و فضل بن سهل که مولای مامون بود و در اصل موغ بود و بدست مامون مسلمان شده بود و بیر مامون بود پیش هارون درخواست کرد که با خویشتن او را ببرد و از فشکان خیشوع را ببرد و آن وقت بیماری بود و هارون از نهروان رسول بیرون کرد براه عمان و بسوی ملک هندوستان فرستاد با خواسته بسیار و گفت مرا علت بسیار شده است و سفری دراز در پیش آمده است آن پزشک منکبه نام است بفرست تا بخراسان آید چون ببلخ آییم او را بسوی تو باز فرستیم و ملک هندوستان منکبه حکیم را نام است بفرست تا بخراسان و علاجش کرد و هارون بهتر شد و از جوانان محمد بن الحسن را با خود ببرد و محمد را قضای رقه داده بود چون بری رسید محمد بیمار شد و بمرد و هارون الرشید از عقبه حلوان بکرمانشاه رسید خطبه کرد سپاه را او دیگر باره بیعت کرد و مامون را از کرمانشاه از پیش فرستاد و فضل بن سهل را وزیر او کرد او را گفت بمرو نشین و هرثمه را بفرست تا از جیحون بگذرد و با رافع حرب کند و مامون بمرو شد و هرثمه بفرستاد با سپاه تمام و هارون الرشید بری آمد و از آنجا بگرگان شد و آنجا بهتر شد و علی بن عیسی را بیاوردند با خواسته های بسیار از درم و دینار و زرینه و سیمین و هشتاد بار هزار هزار درم و جامه های دیبه که اندر خزینه وی بود و هزار بار شتر و هارون علی بن عیسی را با بند بخراسان فرستاد و محمد را فرمود که باز داشتن چون هارون الرشید بمرد و محمد او را بیرون کرد پس هارون را آن بیماری بگرگان زیادت شد او را گفتند از هوا ها هوای قومس تندرست بار و از گرگان برفت بماه صفر بسال نود و سه بطوس شد و آنجا بمرد و میان خیشوع و منکبه خلافت افتاد بدارو ها که هارون را بدادند و غلط بود و هارون آن شب که خیشوع را بخشید گفت یا امیر المومنین مرا زمان ده اگر فردا بهتر

و خوشتر نشوی مرا بکش و هرچه خواهی بکن و منکبه باز نزد ملکان خود بهندوستان آمد

فصل در ذکر وفات هارون الرشید و مدت ملک او و چون هارون الرشید از گرگان برفت هرثمه از جیحون بگذشت و شد برادر رافع بشر بن اللیث با او حرب کرد و هزیمت کرد بشر اسیر گشت و هرثمه او را بسوی مامون فرستاد و مامون او را بطوس فرستاد بپیش از هارون الرشید و هارون سخت بیمار بود و چون او را به پیش هارون بردند گفت ای دشمن خدای تو و برادرت خراسان را بر من بگردانیدند تا مرا درین ناتوانی بدین راه دور و دراز بابیست آمدن و الله که من ترا العبرتی بکشم که هرکس را بدین سختی نکشته باشد پس بفرمود تا قصابی بیاوردند و گفت اندامهای او را از یک دیگر جدا کن پس او را به پیش هارون بچهارده پاره کردند بعد از آن بده روز هارون بمرد و هارون در طوس بخانهٔ احمد الحمید الطوسی فرود آمده بود و او را هم اندران سرای بگور کردند و شب شنبه سوم جمادی الآخر بود که بمرد و در سال نود و سه و فضل بن ربیع بود صاحب شرط او بود و اسماعیل بن صبیح دبیر وی و او را سه خادم بود یکی مسرور و یکی رشاد و دیگری حسن و او را بشستند و پسرش صالح با او بود و بر وی نماز کرد هارون الرشید چهل و پنجساله بود که بمرد و بیست و سه سال خلافت با او بود و مردی بگونه سفید پوست بود و بموی جعد و نیکو روی بود و سیزده پسر بودش محمد امین و عبدالله المامون و قاسم المؤتمن و علی و صالح این پنجتن بودند و دیگر هشت پسر دیگر بودند همه را نام محمد و کنیتهای شان مختلف بود ابو اسحاق و معتصم و محمد و ابو یعقوب و محمد ابو العباس و محمد ابو محمد و چهار دخترش بود و زنان آزاد و بودش یکی زبیده بنت ابو منصور و این مادر محمد امین بود و ام العزیز مادر پسر علی بود و این فرزندان را مادر برین گونه بودند مرجانه مادر مامون بود و مادر معتصم و هارون الرشید را مراثی بسیار گفتند شاعران چون ابو نواس و غیره

فصل در ذکر بخلافت نشستن محمد الامین چون هارون الرشید وصیت کرد پسر خود صالح را و فضل بن ربیع را که همه سپاه که با من است و این خواسته ها و خزینه ها همه مامون راست که محمد را احمد الی که حصه او بود باز گذاشته ام و چون محمد شنیده بود که هارون مامون را بکرمان شاهان فرستاد و هارون سخت دردمند است و از انجا بطوس شد مردی را بیرون کرد با نامه ها یکی بمامون و دیگر بصالح و دیگر بفضل بن ربیع و اندران نامه بمامون نوشت که بیعت من از اهل خراسان بستان و اندر نامه صالح نوشت که چون مامون بیعت من از ان سپاه که با شما بطوس اندر اند بستاند شما آن خواسته و خزینه که با بار تست اینجا آرید و این نامه در صندوق کرد و بیرونش بموم گرفت و این مرد را که می فرماید نامش ابو بکر بود او را گفت نزد هارون الرشید رو و اگر ترا گوید که بچه کار آمده بگوی مرا محمد فرستاد تا هر روز خبر با تو فرستم و اگر ترا بکشند که این نامه ها بیرون مکنی مقر نیائی تا هارون زنده باشد چون هارون بمرد نامه هرکس بوی ده نامهٔ مامون ابا ... بفرست ابو بکر بطوس آمد و هارون بوقت نماز خفتن سخت بیماری یافت هارون او را گفت بچه کار آمده نگفت که

محمد مرا بچه کار فرستاده است و بفرمود تا بجستند باش هیچ نیافتند بالآخر یافتندش بفرمود بزنیدش تا مقر آید بزدند
و عذابش کردند مقر نیامد بفرمود تا او را بزندان کردند چون هارون بمرد او را از زندان بیرون آوردندش و نامه
بمامون فرستاد که آن نامه های برساند فضل بن ربیع از آن سپاه بیعت بگرفت در چهار خادم را روز دیگر بمحمد فرستاد
تا خبر هارون الرشید بگفت تا قضیب و انگشتری چون خبر بمحمد رسید روز چهارشنبه بود و دو روز پنهان داشت و
روز آدینه نماز کرد و خطبه خواند بر منبر شد و خبر هارون الرشید بگفت و مردمان را از خویشتن وعده های نیکو داد
و بیعت خواست و از منبر فرود آمد م خود سلیمان را بنشاند و او بیعت از همه سپاه و رعیت بگرفت و روز دیگر ایشان
درم بیعتی بداد تا روزی بیکجای دو ساله بداد و دیگر ربیع را گفته بود که چون آن سپاه بیعت کنند ایشان را آن
درم ها و خواسته که از هارون باز مانده است درم بیعتی بده و ایشان را سوی من آور و چون مامون خبر هارون الرشید
بشنید بفضل بن ربیع نامه کرد و او را با سپاه و خواسته و همه ترکه هارون بسوی خویش طلب داشت و فضل با سپاه
بسوی محمد رفت ببغداد و مامون هرثمه را نامه کرد در کار رافع و هرثمه بر در سمرقند نشسته بود رافع را بحصار بگرفت تا
بصلح بیرون آوردش و بسوی مامون فرستاد و مامون بخراسان عدل و داد بگسترد و هر روز بمزگت آدینه آمدی
و بر غد بنشستی و علما و فقها را پیش خود بنشاندی و داوری خود کردی و بقصه ها خود نگریستی و داد بدادی و آن
سال از خراسان خراج بفگند و مردمان همه بدو مولع شدند و او را دوست گرفتند و محمد در بغداد بلهو و طرب مشغول
شد و همه کارها را الفضل بن ربیع سپردند و مامون بمحمد رسول فرستاد و او را هدیه های خراسان فرستاد از ستوران و
سلاح و مشک و برده و چیزی بسیار و او را التعظیم نمود و بروی طاعت خورد و سپاه بسیار پیدا کرد و فضل در فکر
اضطراب کار میان محمد الامین و عبدالله و محمد را نیت نبود که مامون را مخالف گردد و یا او را از
ولایت باز کند و لیکن فضل بن ربیع او را بدین آورد از بیم خویش زیرا که هارون گفته بود که خواستها باز گشت همه
در طوس همه مامون راست و فضل این همه بسوی محمد برد و مقدار آن درم و دینار و جواهر و ستوران بردگان و از هر چیزی
که آنجا بود و او را آنها مطالبت کند پس تدبیر آن کرد و او را امیری محمد فرستاده بود ترسید که اگر مامون امیرالمومنین
شود او را آنها مطالبت کند پس آن تدبیر کرد و او را امیری خراسان داده بود و محمد را امیرالمومنین خواندندی
و چون بر منبر گفتندی امیرالمومنین و باز المامون ولی العهد و باز الموتمن ولی العهد گفتندی و بر درم و دینار و طرازها
همچنین نوشتندی و فضل نخستین سخنی که با محمد گفت چنین گفت که امیرالمومنین خدای عزوجل ترا فرزندی داده است و
محمد را پسری بود دو ساله و نام او موسی گفت بولی عهدی فرزند تو اولی تر است اگرچه خرد است و هرجا که فرزند بود
برادر را هیچ نرسد محمد گفت پس چگونه کنیم که هارون الرشید آنچنان کرده است گفت هارون خطا کرده است و نخست
ترا بیعت کرده است بر همه مملکت آنگاه مامون را با تو انباز کرد و بیعت آن چنان است و چندان از این نمط می گفت

تا محمد دل بران بنهاد و برد و برادر خلع کند و نخست موتمن قاسم را خلع کرد و او را ببغداد آورد و پادشاهی کس دیگر
را داد و مامون چون بدید بدانست که با او همان کند و خویشتن را بر هجوم بنهاد اشت و محمد رسول فرستاد بمامون
و نامه کرد که با تو سپاه بسی نیست و سپاه با من است و ایشان را نفقات می باید و توازری و تومس و گرگان و
طبرستان باز دار د تا من کس خویش با آنجا فرستم و خواسته های این شهر با من فرست تا صاحب بریدی فرستم تا بر در
بنشیند و هر روزی چیز ها بمن میفرستند تا دست من از خراسان جدا نباشد مامون اجابت نکرد و محمد نیت درست کرد
بر خلع مامون و روز آدینه چون بنماز آمد نام مامون از خطبه بیفگند و چون نماز کرد بمحراب اندر بنشست و موسی را
را پیش او بنشاندند و ده ساله بود پس فضل بن ربیع بر پای خواست و محمد را البستوه و مامون را خلع کرد و گفت او
طاعت محمد هارون الرشید را مخالف شد و صاحب برید قول محمد را بپذیرفت و از خراسان خواسته نفرستاد و خود
را امام نام کرد و امیرالمومنین او را خلع کرد و ولایت را به پسر خویش موسی داد و بیعت از مردمان بستد و پراگنده
و نفرمود تا آن وصیت نامه کرد هارون الرشید نوشته بود چاک کردند و بخانه که کعبه بود آن بیاوردند و بدریدند و خبر
بمامون شد او نیز نام محمد از منبرها و طراز خواسته ها فرستاد و گفت امیری کس را نشاید مگر علی بن عیسی بن هامان را
و علی را بیفگند پس فضل محمد را شتاب کرد و به سپاه فرستاد و گفت امیری کس را نشاید مگر علی بن عیسی بن هامان را
و علی را سه پسر بود یحیی و عبدالله و حسین و علی با سپاه برفت و محمد او را دویست هزار درم صلت داد و او برفت و از
بغداد با سپاه بنهروان فرود آمد و روز دیگر که علی سپاه خواست بردن محمد او را وصیت همی کرد و گفت هارون الرشید
ترا خراسان داده بود چون بخراسان پنهان نامه کن و ایشان را بعدل و داد وعده کن و درم خراج از ایشان
بردار چنانکه مامون برداشت و هر کس از لشکر او که بسوی تو بزنهار آید او را بنواز و با من وعده نیکو کن و چون
مامون بدست تو آید او را بند سیمین از بر پای نه و اگر با تو حرب کند از نادانی تو بکش تا او را نه کشی ولیکن او را
اسیر کن و هر وصیت که خواست تمام کرد و علی برفت با پنجاه هزار مرد و خبر بمامون رسید مامون طاهر بن حسن را
از ری تا کهستان و تا در حلوان او را داد و بیست هزار مرد بفرستاد گفت بشتاب تا ری بگیری پیش از آنکه علی
بن عیسی بر آید و طاهر را یک چشم بود و چشم راستش نبود و طاهر برفت و پیش از علی بن عیسی بری آمد و آنجا
لشکرگاه بزد و علی بن عیسی برسید و برابر او فرود آمد و کس بطاهر فرستاد و گفت اگر حرب خواهی کردن سپاه تعبیه
کن و اگر نه صلح کن بر بیعت محمد الامین طاهر جواب داد که عهد و بیعت شما بشکستند و این حرب در میان برادران
شما افگند بدین سخن خود را بگوی و محمد الامین را پس علی بن عیسی سپاه را صف کشید و بحرب آمد و ازین جانب
طاهر نیز سپاه راست کرد و علی بن عیسی بیرون آمد و طاهر را آواز داد و گفت بیرون آی و با من حرب کن
و طاهر از لشکر بیرون آمد و خویشتن را بر وی افگند و شمشیر بهر دو دست بگرفت و سرش زد و خود را بدو نیم کرد

وہمہ سپاہ طاہر بیکجا حملہ کردند وسپاہ بغداد بیکبار ہزیمت شدند وعلی بن عیسیٰ کشتہ شد وسرش پیش طاہر آوردند
وانگشتری از انگشتش بیرون کردند وبیاوردند وطاہر از ہزیمتیان بسیار بکشت ودیگر روز بری باز آمد وسر
علی پیش نہاد وانگشتری در دست کرد وبفضل بن سہیل نامہ کرد اما بعد فان کتبت الیک دراس علی بن عیسیٰ بین
یدی وخاتمہ فی اصبعی والسلام تس فضل بن سہیل نامہ کرد اورا بشارت داد وآن روز بخلافت بنشست وگفتند السلام
علیک یا امیر المومنین وسر علی بن عیسیٰ نزد مامون فرستاد با نامہ وخبر فتح ومامون بطاہر نامہ کرد وگفت ترا ہر دو دست
راست است واز ہمہ خراسان تا ری بیعت از مردمان بستاندواو را امیر المومنین خواندند ومامون او را ذوالیمینین خواند
ومحمد بن جریر چنین گویند اندرین کتاب کہ مامون طاہر را ذوالیمینین خواند از مردمان دست راست تو دست راست
خویش کرد بطاہر حسین نامہ نوشت بتازی بخط خویش وتوقیع زد وگفت کہ بایعی نفسک وخذ بیعت الناس بالخلافۃ
وقد جعلت فی البیعۃ یمینک کیمینی وشمالک یمینک فانت ذوالیمینین یا طاہر بن الحسین وچون خبر ہزیمتیان بغداد
شد پسر علی ببغداد رسید با سپاہ شکستہ سپاہ بر محمد بشوریدند وگفتند عذر کردی وبرادر را بشکستی وخدای عزوجل ترا بگیرد
وازوی چہار ماہہ درم بگرفتند او درم بداد وایشان را دل خوش کرد تا بیارامیدند ومہتران را صلت داد
وازپس عبد الرحمن جبلہ را با بیست ہزار مرد بحرب طاہر فرستاد ودرمیانہ ری وہمدان حرب کردند وعبد الرحمن
ہزیمت شد وطاہر از سپاہ او بسیار بکشت وعبد الرحمن بحصار ہمدان اندر شد وطاہر بر حصار بنشست تا دو ماہ
وحصار بر عبد الرحمن تنگ شد وطعام نماند وزینہار خواست طاہر او را زینہار داد ببر آمد طاہر او را بلشکرگاہ
خود برد ویکماہ در ہمدان بود ونزدیک محمد خبر شدہ بود کہ طاہر عبد الرحمن را بحصار کرد وبمدد فرستاد چون
مدد بیامد عبد الرحمن بزینہار طاعت بیعت شدہ بود آن مدد از ہمدیگر بدو منزلی فرود آمدند عبد الرحمن را نامہ
کردند کہ ما بمدد تو آمدہ ایم وتو زینہاری طاہر شدی ما را چہ فرمائی عبد الرحمن آن نامہ را بر طاہر عرض کرد
وطاہر بفریفت وگفت مرا دستوری دہ تا بروم وایشان تلطف بیارم خطی بنویس ایشان را وعدہ ہای
نیکو کن طاہر خطی بزینہار نوشت آن سپاہ را ووعدہ ہاے نیکو کرد عبد الرحمن برفت وبا ایشان یکے شد
وبر طاہر شبخون کرد ولشکر بیاوردند وحربی سخت کردند واز لشکر طاہر بسیار کشتہ شدند وعبد الرحمن وبایستاد
تا کشتہ شد وطاہر سرش برگرفت وبمامون فرستاد ولشکر از در ہمدان برگرفت وبر عقبۂ حلوان شد وبر عقبہ
دیہ ایست کہ نام او بدا شان ولشکر آنجا فرود آورد وخبر ببغداد شد بکشتن عبد الرحمن سپاہ بغداد بترسیدند و
محمد ہر کس را کہ بفرمودی کہ بحرب شو عفو خواستی وبنا رستی آمدن تا حکما کردی وخواستہ بسیار خواستی تا محمد روی
از و بگردانیدی وروزگاری برین بر آمد محمد وفضل بن ربیع دران کار متحیر شدند پس محمد بن المزید را بفرستاد
وعبد الرحمن بن حمید بن قحطبہ ہر یکے با بیست ہزار مرد بشدند وبخانقین فرود آمدند وطاہر حیلت کرد با ایشان

و بیست هزار مرد از لشکر خویش بیرون کرد از بغدادیان تا برفتند از جانب بغداد سوی آن لشکر آمدند پراگندا
برگرد لشکریان و ایشان خبر داوند که محمد ببغداد دیوان عطا بنهاده است و سپاه را دوساله درم می دهد چون
ایشان از یک تن این حدیث شنیدند پندا شتند کاین خبر راست است این گفتند ما را بحرب می فرستد و
ایشان را درم دوساله می دهد ما بازگردیم و بعضی گفتند ما باز نگردیم اختلافی در میان ایشان افتاد و گروه باز
همی گشتند تا سپاه حرب ناکرده ببغداد شد و طاهر سپاه را از دیه بلاشان برگرفت و از عقبه فرود شد و نامه کرد بمامون
که از عقبه حلوان فرود شدم و بحد عراق آمدم مامون شاد شد و او را خلعت داد که او اشارت کرده بود که طاهر را بفرستد
طاهر نامه کرد و مدد خواست و گفت سپاه بفرست تا من از نهروان سوی بغداد شوم مامون هرثمة بن اعین را
با بیست هزار مرد بفرستاد و هرثمه در سپه بدی از طاهر بزرگتر بود و مامون دانست که هرثمه فرمان طاهر نکند نامه
کرد طاهر را که چون هرثمة بتو رسد براه اهواز شو تا هرثمه براه نهروان شود چون سپاه محمد از حلوان بازگشت
بی حرب از آن سپاه خود نومید شد و عبدالملک بن صالح الهاشمی را امیری شام داد و گفت آنجا سپاه گرد
کن عبدالملک برفت با ده هزار مرد از سپاه بغداد چون برقه رسید بیمار شد و عبدالملک گفت بیمار شدم بشام و
نتوانم شد و امیرالمؤمنین را سپاه بغداد چون بتو رسید بیمار شد و عبدالملک گفت نامه بشام فرستاد تا سپاه را به
بغداد فرستد پس عبدالملک نامه کرد از رقه بسپاه خویش و ایشانرا وعده کرد بسیار و سپاه شام بیست هزار مرد
برقه آمدند و از سپاه بغداد یک مرد را اسپی دزدیده باشد ببغداد چندین سال آن اسپ با شام بدیدند و بانگ
و بانگ کرد شامیان گرد آمدند و بغدادیان نیز گرد آمدند و بسلاح اندر شدند و حرب اندر گرفتند و عبدالملک
بحسین بن علی بن عیسی گفت برخیز و این مردمان را از یکدیگر جدا کن و شامیان از بغدادیان بسیار کشته بود
و ایشانرا هزیمت کرده بودند و حسین بسوی بغداد میل کرد و با ایشان یکی و از هزیمت ایشانرا بازگردانید
و از شامیان بسیار بکشت و ایشانرا هزیمت کرد ایشان گفتند ما را ازین قدر حرب بس است کجا شویم بعراق و
همه بشام باز شدند و عبدالملک سخت بیمار شد و برقه بماند و حسین بن علی عیسی با سپاه ببغداد باز شد و خبر آمد
حسین مر سپاه شام را بازگردانید و با ایشان حرب کرد و چون حسین ببغداد آمد سوی محمد از وجهتی ترسید و محمد
بشب اندر کس فرستاد و او را بخواند رسول گفت فردا بیایم و حسین را فرستاد بسرهنگان که مرا محمد همیخواند و بخواهد
کشتن ایشان گفتند امشب مرد تا فردا ما با تو باشیم و همدران شب محمد دیگرباره کس فرستاد سوی حسین که بیا که
من با تو حدیث دارم حسین گفت من نه مطربم و نه مسخره که سخن با من داری و سخن تو با من از حرب و لشکر خواهد بود
مرا تا سپاه نیاید سوی تو نیایم پس دیگر روز برنشست و بر جسر بایستاد و سپاه بغداد پنجاه هزار مرد با او گرد آمدند ایشانرا
گفت مرا بنده نیست و این نه مرد و نه زن یعنی محمد که او خویشتن را بلهو و شراب مشغول کرده است و از تدبیر سپاه

و مملکت دست باز داشته است پس همانجا تدبیر کردند و محمد را خلع کردند برفت با سپاه و بسرای محمد اندر شد و
او را از سرای بیرون آورد و سروری پوشیده و بسرای مادرش زبیده بردند و آنجا دست باز داشت و بند برپای
او نهاد و موکلان برگماشت و دعوت مامون ببغداد کرد پس سپاه بغداد از حسین درم خواستند گفت من درم از
کجا نه آرم و آن خلیفت که بیعت باو کردید بخراسان او را بیاریم و بدین سبب اختلاف درمیان افتاد و سپاه بدو نیم
شدند نیمی هوای مامون داشتند و نیمی هوای محمد بودند و حسین با ایشان حرب کرد تا نماز شام حرب میکردند
شبانگاه حسین را بگرفتند و از یاران او بسیار بکشتند و محمد را باز آوردند و بنشاندند و بیعت مامون باطل شد
و حسین بن علی بن عیسی را با بند پیش محمد بردند محمد دانست که اگر او را بکشد باز سپاه بشورید و او را عفو کرد و
حسین از محمد می ترسید روزی با خاصگیان خود بیرون شد و از نهروان روی بحلوان نهاد که سوی طاهر و هرثمه
شود و بزینهار محمد آگاه شد و سپاه بطلب او فرستاد و او اندر یافتند دو فرسنگی بغداد و با ایشان حرب کرد و او را
بکشتند و سرش پیش محمد آوردند و سپاه باز بمحمد گرد آمد و فتنه فرونشست و خبر بطاهر و هرثمه آمد طاهر سپاه خویش
از هرثمه جدا کرد و از حلوان روی باهواز نهاد و محمد را باهواز امیری بود از آل مهلب که نام محمد بن یزید بن مهلب
بود بحصار اندر آمد و طاهر بر در حصار اهواز بنشست و حرب میکرد باخر مهلبی کشته شد و طاهر اهواز را بگرفت و
بدان شهرها که نزدیک اهواز بود کارداران فرستاد و از اهواز لشکر برگرفت و روی ببصره نهاد و منصور در بصره
از قبل محمد الامین بود دعوت مامون بکوفه و بصره و موصل آشکارا کردند بی حرب و طاهر ایشان هر سه بطاهر اتفاق
کردند و محمد را خلع کردند و دعوت مامون بکوفه و بصره و موصل آشکارا کردند بی حرب و طاهر منصور را ببصره دست
باز داشت و روی بواسط نهاد و هیثم بن شعبه آنجا بود چون طاهر با سپاه نزدیک او آمد و آهنگ گریز
کرد و از کسان خود شرم داشت و بر اسپ خواست و بنشیند رکابدار دو اسپ را نزدیک وی آورد وی را
گفت ازین دو اسپ کدام بهتر است که بر نشینم رکابدار گفت اگر خواهی گریختن آن اسپ را سوار شو اگر حرب خواهی
کردن این اسپ را سوار شو هیثم بخندید و گفت اسپ گریز پای بیار که از پیش طاهر گریختن عیب نبود و برفت
واسطه باز گذاشت و طاهر بیامد و واسطه بگرفت و از آنجا بمدائن شد و مدائن نیز بگرفت و هرثمه نامه کرد و هرثمه
سپاه بگرفت از حلوان و نزدیک بغداد آمد هر دو جانب سپاه تنگ آمدند چون مامون را خلع کرد کس بمکه فرستاد
و آن چک که هارون الرشید نوشته بود و بمیان کعبه آویخته بود بیاوردند و بدریدند داود بن عیسی سخت از آن
غمناک شد و گفت محمد غدر کرد و عاقبت او نه نیک بود و چون خبر بمکه شد که حسین بن علی بن عیسی ببغداد آمد و محمد را خلع کرد
و دعوت مامون ظاهر کرد مر اهل مکه اجابت کردند و آن سال در موسم خطبه بر مامون کردند و محمد اندر بغداد عسکر دو
چهار صد سرهنگ فرستاد و هر یکی با علمی و علی بن عیسی ابر ایشان سپاهسالار کرد و پیش هرثمه فرستاد برفتند بر در نهروان حرب

و باخر هرثمه سپاه بغداد را هزیمت کرد و علی بن عیسی را بگرفت و فرد فرستاد به پیش مامون و لشکر طاهر شنعت کردند
و درم خواستند و سپاه بدو گروه شدند نیمی سپاه با نیمی دیگر حرب کردند و هزیمت شدند و از آن هزیمتیان پنجهزار مرد
ببغداد شدند نزد محمد و محمد ایشان را بنواخت و درم نداشت که دادی و آن روز ایشان را بار داد و خشت غالیه
پیش نهاده بود و هر کس غالیه بر ریش کرد و ایشان بیرون آمدند با غالیه درم و نه خلعت و نه صلت مردمان بغداد
بر ایشان بخندیدند و ایشان را در بغداد جندله نام کردند و یک ماه با محمد بودند و از درم چیزی نیافتند و سپاه بغداد
گرد آمدند و بر محمد شنعت کردند و بسوی طاهر بزینهار شدند و طاهر ایشان را زینهار داد و بپذیرفت پس طاهر با هرثمه ببغداد
آمد و کار بر محمد سخت شد و سال صد و نود و هفت اندر آمد و محمد را خواسته کم شد و چیزهای زرین و سیمین همی گداختی
و بسپاه می دادی و دروازهای بغداد سخت همیکردند و او بشارستان بکوشک مادر اندر شد و دریک شارستان منبر
بود و باب خراسان از آنجا که هرثمه بود و باب بصره از آنجانب که طاهر بود سپاه بنشاندند و منجنیقها ساختند از
بیرون و اندرون و بامداد و شبانگاه حرب همیکردند و لشکرگاه هرثمه بر نهروان بودند بر دو فرسنگی از دروازه
بغداد و لشکرگاه طاهر بجائی بود که آنرا باب الانبار گویند سوی بصره بهر یک فرسنگی شهر و هر روز حرب همیکردندی
و طعام از شهر باز داشتند و هر روزی بسیار خرابی همیکردند و از شهر بسیار خلایق بلشکر طاهر و هرثمه بزینهار شدند و
هر که بزینهار شدی او زینهار دادی و گرامی کردی و هر که نه شدی ضیاعش را ویران کردی و شهر و روستا و
مردمان لشکر و مهتران نیز یگان و دوگان بزینهار آمدند و هر روزی با اینهمه حرب میکردند و بسیار از مردمان بغداد
کشته شدند و مردمان غوغا زندانها را بشکستند و زندانیان را بیرون آوردند و غوغای عامه برخاست و هر چه خواستند
همیکردند و محمد کوشک شهرستان را بحصار بگرفت نه امر او روا و نه نهی بشنیدندی و نه کس از و بترسیدی و نه کس او را
فرمان کردی و اهل صلاح و ادب و علم همه پنهان شدند و دزدان و عیاران شهر را غلبه کردند و شهر را بگرفتند با محمد
چیزی نماند که کسی را دهد و مردم شهر اندر خیانت و دزدی همیکردند و غارت و کشتن کردند پس نخست عیسی بن محمد بن
ماهان صاحب شرط او بزینهار آمد پیش طاهر و محمد را او تدبیر کردی و دروازه ها را نگاه داشتی و چون او بشنید
لشکری عظیم بکار محمد اندر آمد و محمد از آن ضعیف شد و او را از خویش نومید گشت بعیاران و غوغای قیسی را آن روز
بحرب بنداخت که کاری بود و اکنون حصار بدو هند و صاحب شرط خویش محمد بن یعقوب البادغیسی را آن روز بحرب
فرستادند بدار المعلی که آنرا صلح خوانند و غوغای شهر آن روز با ایستادند و حرب سخت کردند و لشکر طاهر را هزیمت
کردند و خلقی بسیار بکشتند پس روز دیگر طاهر بحرب اندر آمد بمحلتی که آنرا دار الرقیق خوانند و غوغائی بسیار بحرب
در آمدند و مرد عیاری بیرون آمد با پیراهنی و توبره بگردن و بیکدست چوبی و بدست دیگر لختی بود و پا برهنه
و طاهر یکی سوار خراسانی را گفت پیش او شو و آن خراسانی بیامد و تیری انداخت و بر آن توبره بر آمد و از آن بجست

و بزمین افتاد و آن عیار تیر بگرفت و ببوریا انداخت اندبیرون و هر تیری که خراسانی انداختی او همچنین کردی تا
خراسانی را تیر نماند طاهر گفت او را بیک شمشیر بکش و فراز شو عیاری را چه خطرا است خراسانی شمشیر بکشید و آهنگ
عیار کرد و آن عیار دست بتوبره برد و سنگی برآورد و در فلاخن نهاد و بینداخت و بزد بشمشیر خراسانی که شمشیرش
بشکست و عیار گفت خذها دانا ابن الفتی خراسانی بازگشت طاهر گفت عجب حالی است این کار سرهنگان و مبارزان
با تیغ و جوشن و عیار با پیراهن پشمین و شمشیر چوبین و سپر بوریا و سلاح فلاخن و آن سپاه بدار الرقیق حربی سخت کردند
تا شب و هرثمه نیز از آن باعوغا حرب همیکردند تا چند روز برین برآمد و شاعر بغدادی آن روز را در شعر صفت کرد
و درازی فتنه بغداد بشعر اندر گفته ؎ بکیت بغداد شان بعدت * عصارة العیش الامین * بدلنا سمو ها من
سرود * و والدها یکسر علی الحزین * فقوم احرقوا بالنار فیروا * فحه سیوح علی غریق * نصر من را الحریق الا الشهاب * و من
معه بیدلنا رفیق * رسالة الغزالة مقلسها * فعصها حکمها کلا الا البرق * ببادین سفیق ولا شفیق * وقد قصد الشفیق
منع الشفیق * و قوم آخر جوا من ظل غر * ساحوا بباغ من منزلق * و معترف قریب الدار باقی * بدار اوس یکاره
الطریق **فصل در ذکر مقتل محمد الامین** و چون سال صد و نود و هشت اندر آمد نخستین محرم بحرب اندر آمدند
و هرثمه و سپاه طاهر در آمد و گرد بر گرد شارستان را بگرفتند و بر شارستان منجنیقها ساختند و طاهر آب از شهر
باز گرفت و کس نیارا است بیرون آمدن تا آب برداشتن و کار سخت شد یک روز محمد با خرد و کنیزکی را خواند تا او
را سرود کنیزک گفتندی بربط بگرفت و بیتی چند بگفت محمد را اندوه آمد و گفت این سرود است گفت یا امیر المؤمنین
مرا معذور دار که جز این کار نیست گفت دیگر بگوی همان باز گفت محمد را خشم آمد و گفت لعنت بر سرودت باد و محمد را
قدحی بود که قیمتش دوازده هزار دینار بود کنیزک را بر آن قدح بشکست و محمد را از آن سخت اندر آمد پس زوال
حال خود از آن مشاهده کرد تا حصاری را بر آن مردمان دراز کرد و مردم بی حیلت شدند و محمد سوی هرثمه کس
فرستاد و زنهار خواست بر آنکه سوی او آید طاهر نداد و هرثمه دست طاهر از کوتاه کرد که او را سوی فرستد
هرثمه شادش و کس فرستاد و گفت فرمانبردارم و وعده بنهاد نیم شب و هرثمه بیامد با خاصگان خویش بزورق نشست
و محمد از کوشک بیرون آمد با یک دو تن و هرثمه او را بزورق اندر بیرون برد و طاهر ازین کار آگاه شد و چون
شب اندر آمد بر نشست و بلب دجله آمد با لختی سپاه و بفرمود که دویست مرد از یاران خود تا بزورق اندر نشستند
با سلاح تمام و بمیان دجله ایستادند بتاریکی و محمد آن شب پیراهن غلامانه پوشیده ابر سر افگند و نعلین در پای کرد و بلب
دجله آمد با یکی خادم و بزورق هرثمه اندر آمد چون زورق بمیان دجله رسید مردمان باز ورقها بگردید اندر آمدند و تیر
انداختند و حرب کردند و هرثمه حرب کرد پس فراز آمدند و زورق را بجر بها سوراخ کردند و با آب فرو نشست و هر کس
که شنا توانست خود را با آب اندر افگند و شنا کرد و لختی نخست هرثمه را بگرفتند و با آب اندر شنا سید و او را بکنار بیرون

آوردند بسختی و محمد هم خود را بآب اندر افگند و شنا کرد و بسختی بآب شد هم بلب دجله از جانب غربی از آن سوی که شهرستان
است بر آمد و طاهر آنجا ده مرد نشانده بود و از آن مهتران ایشان مردی بود مردی خراسان که نام او ابراهیم بن
جعفر البلخی چون محمد از آب بر آمد ابراهیم او را بشناخت گلیمی بر پشت او انداخت تا سر پا بناید و او را بر اسب خویش نشاند
و طاهر و مردمان پنداشت که محمد غرق شد ابراهیم طاهر را از این حال باز گفت و گفت محمد بخانهٔ من است بگلیمی اندر طاهر را
غلامی بود نام او قریش با دندانهای بزرگ او را قریش دندانی گفتندی طاهر هم آنگاه قریش را گفت برو و سر محمد برگیر
بیار قریش پیش محمد آمد و شمشیر بر آورد که بزند محمد بر جست و چیزی نیافت اندر آن خانه مگر بالشی بدست بگرفت و سپر کرد
تا اگر شمشیر بزند و ببالش اندر آمد و بروی محمد اندر جست و فرق سرش ببرید و دیگر بزد محمد بروی اندر افتاد و قریش فراز شد
و گردنش از پس قفا ببرید و سرش برگرفت و پیش طاهر آورد و دیگر بزد و محمد بروی اندر افتاد و قریش فراز شد و
گردنش از پس قفا ببرید و سرش برگرفت و پیش طاهر آورد و دیگر روز طاهر بر نشست و خلق را بار داد و سر محمد بطشت
اندر نهاد و گفت این سر خویش انگشت و اگر او بزینهار من آمدی کشته نشدی ولیکن چون بسوی شد چنین آمد
و حرب کردم و سختی من دیدم و او خواست که با هرثمه به پیش مامون شود تا فتح او را بود و بفرمود تا سر محمد بر دار کردند و
مردمان چون سر محمد را بر دار دیدند شهرستان را ببر دادند و دروازه بگشادند و طاهر بغداد را بگرفت و فتنه فرو نشست
و طاهر سر محمد الامین را با قضیب و انگشتری و بردهٔ خلافت بیرون آورد و بمامون فرستاد و دانست که هرثمه حدیث
او را بمامون فرستاد و دانست که هرثمه حدیث او را پس طاهر بنامه اندر نوشت کشتن فرستاد و زینهار خواست که بسبب
او شود زیرا که بمن بنهد از بسیاری حربها کردم و او را تهمت کرد و خویشتن را استوار داشت و هرثمه بشب اندر بزورق
بنشست و بیامد بلب دجله محمد بزورق او در آمد و من با سپاه بلب زورق آمدم تا چون او از دجله بیرون آید من حق
او بگذارم و چون بمیان دجله آمد زورق غرق شد محمد شنا کرد و خود را بر لب دجله افگند و پنداشت که هرثمه با او غدر
کرد و از زینهار خواستن پشیمان شد چون بلب زورق رسید بعلامت خویش بانگ کرد و محمد منصور سپاه را بخواند
تا بیایند و دیگر باره حرب کند با مردمان را بگفتیم که او را بگیرید شمشیر برکشید و حرب کرد و کشته شد پس مردمان دیگر
روز حصار بدادند و کشتن او را استوار نمی داشتند و من خواستم که همه دشمن شود سرش برگرفتم چنانچه عادت ملوک
است و بر در شهر مردمان را بنمودم تا ایمن شدند و بپراگندند و عیاران و غوغائیان و فساد کاران بجای خویش باز شدند
و فتنه ها فرو نشست و شهر بگرفتم و سر او نیک فرستم و هرثمه نامه کرد که من بشدم و محمد را بزورق نشاندم و خواستم که او را
بنزدیک خویش آورم و زورق بمیان دجله غرق شد و من بخویشتن مشغول شدم چون روز دیگر شد سرش پیش طاهر
دیدم و خبر این ندانم که چون بوده است مامون را ببغداد از زنان برادرش عیسی بن موسی را دو پسرش بود و ایشان را از
از ری آورده بود و به بند باز داشته بود بکوشک خویش اندر پس طاهر ایشان را با برادرشان و پسران موسی و عبد الله

با مادرشان بخراسان فرستاد بسوی مامون و بر زبیده موکل گماشت و آن دو مهتر بن پسر بود و محمد را بکنیت ابو
خواندندی و ابوعبدالله نیز خواندندی بگونه سپید و بالا دراز و کتف بزرگ و چشمهای خورد و بینی بلند و تن قوی
و تیز و آن روز که طاهر قضیب و انگشتری و ردا بمامون فرستاد و سر محمد و فتحنامه اندر نامه یاد کرد و گفته بود که چون برآمده
است که یا ما حرب کند من غلام خویش قریش ندانی را فرمودم تا او را بگیرد و از حرب بازدارد و باز قریش حرب کرد
و محمد کشته شده و مامون اندر مولود محمد دیده بود بقول منجمان که قریش نامی او را بکشد که بقبیله قریش باشد و مامون
پنداشت که کشنده اش از قبیله قریش باشد و فضل بن سهل بنجوم نیک دانستی اندر نامه از مامون کرد و بطاهر اندر آن
نامه گفتی که ترا مردیست سپهسالار لشکر ترا زمبارزان و بنام قریش است او را نواخته دار و طاهر ندانستی که اصل این چه بوده حکایت
و چون مامون نامه هارون برخواند که غلام من قریش او را بکشت دانست که این آنست که منجمان اندر مولود محمد
گفته بودند که قریش او را بکشد و آن روز محمد را بکشتند بیست و هشت ساله بود و چهار سال و هشت ماه خلیفه بود
محمد بدان فتنه اندر دختر عیسی بن جعفر را بزنی کرده بود و او را دوست داشتی این دختر عیسی بن جعفر فصیح و شاعر بود
و محمد را مرثیه گفته است والله اعلم

فصل در ذکر خلافت مامون

چون کار بر مامون راست شد فضل بن سهل
او را گفت ما را ببغداد باید شدن و آنجا نشستن که دارالخلافت است و مامون خراسان را دوست تر داشتی زیرا که خو گرفته بود
نکرد فضل گفت خراسان کناره مملکت است و از حد مشرق از اینجا تا حد مغرب نگاه نتوان داشت و عراق میانه
آبادانی مامون گفت اگر خلفای بنی عباس بعراق بودند خلفای بنی امیه بشام اندر و شام نیز کرانه مملکت است و از
شام همه جهان را بتوانستند داشت فضل دانست که این تدبیر خطا است او نتوانست مامون را مخالف شدن هم آنجا
نشست و طاهر ببغداد بود تا سال صد و نود و نه اندر آمد برقه خارجی بیرون آمد که نام او نصر بن شبث بود و بمامون
آمد نامه نوشت و فضل را آگاه کرد و گفت این را باید کرد فضل گفت من می گفتم که ببغداد باید رفتن گفت طاهر را این
کار کفایت کن چون ... شود ... مشغول شود عراق خالی بماند ... کس را بنگر که عراق را شاید فضل
آوردند خویش حسن را نامزد کرد و حسن و فضل ... بود ... هارون الرشید ...
... مامون انست که او این کار را نشاید لیکن فضل ... حسن را ... طاهر را ... که عراق آن ...
که ترا است بحسن بن سهل سپارد و خود با سپاه برقه شود با نصر بن شبث حرب کند و امیری رقه و همه شهرهای موصل ...
و بهر یکی نامه کرد و همه سپاه که با تست بحسن سپار و خود برقه شو و بخراسان آمد حسن ببغداد و طاهر با سپاه برقه آمد و از
مامون و از فضل ... همچنین بخراسان باز شد که ایشان می پنداشتند که مامون پادشاهی از ایشان باز ...
را خلیفتی بود بر سپاه و او را ابو سرایا گفتندی ... سپاه ... خود بخراسان آمد ... طاهر برقه آمد و نصر را
گرفت و بر در حصار بنشست و حسن بن سهل ... بچشم مردمان ... لشکری و رعیت ... ایشان را عجب آمد ...

که این برادرزادهٔ فضل بن سهل که مامون همه کار با وی داده بود که بکوفه علوی بود که نام وی محمد بن ابراهیم بن
حسن بن امیرالمؤمنین علی رضوان الله تعالی علیهم اجمعین بود و لقب طباطبا گفتندی و او پنهان بکوفه دعوت
کرد و مردمان را گفت دعوت کنید الرضا من آل محمد صلی الله علیه وآله وسلم و مردمان کوفه از پنهان دعوت پذیرفتند
وابوسرایا با فضل نیز خویش بکوفه شد و او را بیرون آورد و دعوت کردند تا او آشکارا گردانید و کوفه بگرفت والله تعالی
اعلم فصل در ذکر ابوسرایا با علوی که در کوفه خروج کرد و این ابوسرایا نام وی سری بن منصور بود و
فرزندان هانی بن قبیصه که حرب ذی قار کرده بود با لشکر کسری پرویز و بغداد هرثمه بود و هرجاله هرثمه را امیری بود
و کفیلش او را بود و چون هرثمه را از مامون نامه آمد که سپاه بحسن سپار که آن سپاه که بسرا و بود با ابوسرایا داد
و او را برایشان خلیفه کرد و بحسن شان سپرد و خود باز گشت و حسن مرد سپاه بود و سپاه سالاری نکرده و باز کار دبیری
بگرفت و خلقی را از سپاه بغداد و از سپاه هرثمه نام ایشان از جرید بیفگند و روزی شان نمیداد و میگفت مرا این کار
ابوسرایا با آن کسانی که نام ایشان پاک کرده بود از بغداد بکوفه شد و آن طباطبا را بیرون آورد و دعوت وی
آشکارا کرد و حسن بن سهیل بر و مردی را از بغداد بیرون کرد از سرهنگان که نام وی زهیر بن المسیب بود با ده
هزار مرد بکوفه آمد با زهیر حرب کرد و او را بکشت و خواسته بسیار غنیمت گرفت و باز بکوفه شد و روز دیگر طباطبا آن
خواسته را از وی طلب کرد و همه را از وی بگرفت و ابوسرایا را ازین اندوه آمد و دانست که با وی صلح نبود و آن سبب
او را زهر داد و بکشت و دیگر روز از علویان یکی را بجای او بنشاند از حسینیان از فرزندان زید بن علی که نام وی
محمد بن محمد بن زید بن علی بن علی بن حسین بن علی ابن ابیطالب رضی الله عنهم بود ابوسرایا تدبیر کار او بگرفت
و حسین چون زهیر را بفرستاد از پس او مردی از سرهنگان فرستاد که نام او عبدوس بود با سپاه بسیار و بدر کوفه
و ابوسرایا با او حرب کرد و او را بکشت و سپاه او را هزیمت کرد و هرجا که علوی بود سر بر کرد و هر یکی را امیری شهری
بداد و خود بکوفه بنشست با این علوی که امیرالمؤمنین نام کرد و نام مامون از خطبه برداشت و علوی را با سپاه
بواسط فرستاد تا واسط بگرفت و بصره یکی دیگر که نام او زید بن جعفر بن علی بن حسین بن علی رضی الله عنهم بود تا
بصره بگرفت و حسن بن سهیل متحیر گشت و هرثمه از بغداد رفته بود سوی خراسان چون فتنه برخاست هرثمه بحلوان بود
حسن بهرثمه نامه کرد و او را باز خواند هرثمه نیامد رسول دیگر فرستاد که اگر نیائی باز کنم بمامون و اگر بدر مرو رسیده
باشی که ترا باز گردانند که این ابوسرایا را تو فرموده که این فتنه بکند و هرثمه از حلوان رفته بود و این نامه ببغداد
بوی رسید هرثمه نتوانست بدر مامون شدن دانست که حسن کار او تباه کرد در همدان باز گشت و ببغداد آمد حسن
او را گرامی داشت و بنواخت و سپاه داد و او را پیش ابوسرایا بحرب فرستاد و بر مقدمهٔ وی علوی بن سعید بود چون
هرثمه از بغداد بیرون شد علی ابو اسط فرستاد تا سپاه ابوسرایا را از انجا براند و واسط بگیرد و هرثمه با ابوسرایا رسول

فرستاد و او را بطاعت خواند و پند داد سود نداشت و هرثمه با او حرب کرد و از سپاه او بسیار بکشت و ابو سرایا
برفت و بقصر ابن هبیره شد و هرثمه از پس او برفت و از آن قصر بگریخت و بکوفه شد و هرثمه بقصر ابن هبیره فرود آمد و
در کوفه از شیعه و هر که از بنی عباس بسیار بودند خواسته و ضیاع بگرفت و از ایشان بسیار بودند بگریختند و سوی
هرثمه آمدند و ماه ذی القعده اندر آمد و وقت حج بود و سپاه حجاج بخراسان و عراق و حدود مشرق بسیار آمد
چون بهرثمه رسید مر ایشان را تهنیت کرد که بگذرند و بقصر ابن هبیره باز آمد تا با ابو سرایا حرب کند ابو سرایا علوی
را با سپه سپری بمکه فرستاد از فرزندان حسین رضی الله عنه که نام وی محمد بن سلیمان بن داود بود و ایشان بکوفه بودند و یک
علوی را دیگر فرستاد از فرزندان حسن رضی الله عنه که نام وی محمد بن سلیمان بن داود بود و ایشان بکوفه برفتند بماه
ذی القعده و از محمد بن سلیمان مدینه را بگرفت و امیران بنی عباس را بیرون کرد و حسین بن الافطس بمکه شد چون
بدر مکه آمد داود بن موسی از مکه برفت و مردمان بی امام و بی سلطان بعرفات شدند و ابن الافطس روز عرفه
نماز کرد و بمکه اندر شد و همانگاه بعرفات بیرون شد تا نیم شب بعرفات بایستاد و روز دیگر بیامد و مکه بگرفت چون سال
صد و نود و نه سپری شد و سال دویست اندر آمد باول محرم هرثمه سپاه بدر کوفه آورد و ابو سرایا با سپاه بیرون
آمد و با هرثمه حرب کرد و هرثمه ابو سرایا را هزیمت کرد و آن سپاه که مانده بودند بگریختند و روی به بصره نهادند و عیسی
بن عیسی از قبل هرثمه بواسط شد و علی بن سعید از سپاه خویش سرهنگی فرستاد از خراسانیان که نام او حسن [illegible]
بن الباذغیسی بود براه بصره اندر ابو سرایا را پیش آمد و با او حرب کرد و هزیمت شد و از سپاهش بسیار کشته
شد و ابو سرایا را جراحت رسید و از حرب باز ماند و راه خانه خود بگرفت و خانه او بجزیره بود و بشهر راس العین
بود و ابو سرایا چون بجزیره آمد آنجا امیری بود از قبل حسن بن سهل که نام او [illegible] بود و سپاه پیش وی بود [illegible]
بر پیش فرستاد حسن بفرمود تا ابو سرایا و آن علویان را گردن بزدند و در اخبار چنین گویند که هرگز کسی نبود
که بوقت کشتن چندان بانگ و جزع کند که ابو سرایا بوقت کشتن کرد و علی بن سعید از واسطه بفرمان هرثمه [illegible]
بصره کرد و در بصره زید بن علی بود او را داد و نکشت و به بند اندر همی داشت و این زید را برادری بود ابراهیم
نام داد در یمن بود و مردمان از وی ستوه شده بودند و از ستمها و سیرت بد او و او را زید النار خواندندی از بسیاری
سرایی که بسوخت چون علی بن سعید به بصره آمد مردمان زید النار را بگرفتند و بدست علی دادند و علی او را زینهار
داد و به بند همی داشت و این ابراهیم همچنان ستم کرده بود همین که زید النار به بصره کرده بود و بسیاری از مردمان
را کشته بود و او را همین ابراهیم بن الجزار نام کردند و حسین الافطس همچنین بمکه ستم کرد و مردمان بدست او بیچاره شدند
و تدبیر آن کردند که او را بکشند او آگاه شد و بمکه اندر پیری بود نیک مرد نام او جعفر بن محمد و مردمان [illegible]
بن الافطس چون دانستند که اهل که از وی ستوه شده اند و ابو سرایا را بکشتند و عباسیان باز بعراق شدند

سوی او شد محمد بن جعفر بن محمد که آمدند گفتند بیرون آی تا ترا بیعت کنیم و خلائق را به بیعت خوانیم محمد مر او را گفت
این بکار نیست و از عبادت کردن خدای تعالی عز و جل جدا نگشوم پس حیلت همی کردند تا علویان آن پیر را
بفریفتند و آرزو و بپذیرفتند که ما بر دست تو از همه بدیها توبه کنیم و فرمان تو کنیم آن پیر بمیان خلق آمد و ایشان
او را بیعت کردند و اهل مکه را به بیعت او خواندند و مردمان همه اجابت کردند و به بیعت او در آمدند و گفتند که او را چون ابن
الاقطس براهیم و پسرش علی بن الحسن کار او بگرفت و او را بخانه اندر بنشاندند و آن علوی که او را ابراهیم بن الجزار
خواندند گفتند امیر یمن را از یمن بیرون کرده بودند که نامش اسحاق بن موسی بود مجد و در یمن شد چون بشنید که
مردمان مکه از علویان بستوه آمده اند بمکه تا مکه بگیرد و محمد بن جعفر به بیرون و پسرش علی بن الحسین بن الاقطس
پیش او آمدند با سپاه و حرب همی کردند و مردمان علویان را مدد نکردند اسحاق بن موسی و عباسیان غلبه کردند و
از علویان مردمان بسیار بکشتند و محمد بن جعفر را تیری بزدند بچشمش و چشمش را کور کردند بگریخت از مکه و بجده و پسرش
کشته شد و او را زینهار داد و بمکه آوردند و او را در حرم مکه بپای کرد تا خویشتن را خلع کرد و مامون را بیعت کرد
و برادر مامون را که نامش اسحاق بود از پس مامون خلافت او را بود و او را معتصم گفتندی حسن بن سهل امیر
یمن او را داد و برفت و یمن ابراهیم الجزار بود چون آگاه شد مردی را از فرزندان عقیل بن ابی طالب را
بیاورد و پیش او فرستاد بحرب و اسحق بمکه اندر بود و امیر مکه او را سپاه داد و با عقیل حرب کرد و او را هزیمت کرد

فصل

در ذکر قتل هرثمه و احوال آن چون هرثمه از ابوسرایا بپرداخت حسن بن سهل او را امیری شام داد و نپذیرفت
و دستوری خواست که بدر مامون باز شود حسن او را دستوری نداد و بی دستوری بکوفه برفت و گفت بدر
امیر المومنین شوم و او را بگویم اگر مرا باز فرستد و بداند و بفرمان او باز آیم و امیری از دست او کنم به که از دست
چون تو ای و هرثمه می خواست که با مامون خلوت کند و او را از کارهای عراق آگاه کند که حسن بن سهل این کار را
نشاید و چون بمرو رسید فضل سوی مامون اندر شد و او را بر هرثمه آغالید و گفت بغداد را بر تو تباه کرد
و ابوسرایا را او بپای کرد تا علویان را بیرون آورد که اگر او نخواستی ابوسرایا نتوانستی کرد و اکنون بی فرمان
تو بنجا همی آید و حالا که برادر تو شام او را داد و او هرگز نه پسندید و بدانجا نرفت و این امر بر عصیان دل
حکمی صریح دلالت می کند و حکم هر که چنین امر بر خود روا داند دلیل است این ترا بجای برادر که ولی مامون را تباه کرد شام
حیلها نهر هرثمه او را و محمد پیش او فرستاد و پیش هرثمه آوردند و باز نگشت و گفت فضل بر جای کمر خود می کند و
بنده نوازی می کند و لیکن دانم که فضل نخواهد که مامون از این کار آگاه شود پس بجهد باز شد تا برسید که فضل آن
را آگاه نکند و چون بدر شهر آمد علمها باز کردند و طبل زدند و همچنان طبل زنان بدر مامون آمد و مامون فضل را گفت
این چه بانگ طبل است که می آید گفت هرثمه است که بشهر همی آید بر خشم تو مامون را خشم آمد او را بسرای اندر خواند

پس بیرون رفتند و او را دستها ببستند و پیش مامون آوردند و او را گفت ترا یاری آن هست که لشکریان من بشهر
اندر آئی و نیز طبل زنی در اندرون شهر هزیمه خواست که سخن گوید نگذاشت که حدیث کند و او را مشتی چند بر گردن
او زدند و روی و بینی و هزیمه بشکستند و در زندانش کردند و روزی چند در آن زندان بود پس فضل بن سهیل از خیانت
و بدی کس فرستاد تا او را بکشتند **فصل در ذکر حوادث که ببغداد اندر افتاد و احوال آن** و سپاه بغداد
حسن بن سهیل را از بغداد بیرون کرده بودند و او بنهروان بود خواست که بواسط شود و ابو سرایا را آنجا کشت
پس بمدائن آمد و ببغداد نتوانست شد چون خواست که بواسط شود سرهنگی را ببغداد فرستاد با امیری که نام او
علی بن هشام بود این علی ببغداد اندر آمد و با امیری بنشست و سپاه گرد کرد و از ششماه روزی خواستند و او نامه
کرد بحسن و حسن وعده کرد که بفرستم نفرستاد و چون ماه بر آمد باز گرد آمدند و بر علی شنعت کردند علی وعده کرد که
نفقه ایشان بدهد از خویش تا درم من بیاید و آن علوی که ببصره بود زید النار گفتندی علی بن سعید امیر بصره
از قبل حسن گرفته بود بزندان کرد از زندان بجست و ابو سرایا را برادری بود عبد الله نام و هم بدان ناحیه بیرون
آمد و با او یکی شد و مردمان گرد آمدند و خواستند که بصره بگیرند بعلی بن هشام کس فرستاد تا او را از بغداد کس فرستاد
سوی ایشان تا حرب کردند و برادر ابو سرایا را بکشتند و زید النار را اسیر کردند و ببغداد اندر آوردند و علی
بن هشام او را بزندان کرد و لشکر بغداد بعلی بن هشام بشوریدند و شنعت کردند و زید النار را بیرون آوردند و
او را بگریخت و پنهان شد و او را بجستند و بیافتند و بخلافت بنشاندند و منصور بن مهدی را خواستند که بنشانند
در بغداد اجابت نکرد و گفت پس با امیری بنشینم از قبل مامون که او حسن بن سهیل را نخواستم اجابت کرد و با امیری
ببغداد بنشست و خطبه بر نام مامون همی خواند و حسن بن سهیل خبر رسید و از رد کرد و مدائن برفت و بواسط شد و فضل
بن ربیع پنهان شد ببغداد و چون منصور بن مهدی او را بیرون کرد و وزیر خود گردانید و سپاه بغداد خواستند
که بحرب حسن بن علی روند و او را بجستند و طاهر را از رقه باز آوردند و ببغداد بنشاندند تا مامون بداند که او غلط کرده
است فرستادن حسن بن سهیل را ببغداد و طاهر درین فتنه ها برقه اندر نشسته بود و چون بشنید که سپاه بغداد با
منصور بیعت کردند بر حرب حسن سرهنگی بزرگ از سرهنگان خراسان که نام او محمد بن خالد بن الدی بود فرستاد
تا او را یاری کند بر حرب حسن سپاه بغداد بروی گرد آمدند و منصور را گفتند او را سپاه سالار کنند و بحرب فرستند
منصور همچنان کرد و بحرب حسن فرستاد بواسط و خود ببغداد بنشست و محمد بن خالد با حسن حرب کرد و محمد را هزیمت
کردند و محمد را جراحت رسید و ببغداد آمد و از آنجا بجراحت بمرد و سپاه با پسرش عیسی بن محمد گرد آمدند و دیگر باره بواسط
شدند بحرب حسن و حسن حمید بن عبد الحمید را بحرب ایشان فرستاد و حمید عیسی را هزیمت کرد و از سپاه بغداد بسیار
بکشت و ببغداد باز شد آمدند و گفتند دیگر باره بحرب شوم و نپسندیم حسن بن فضل را آن منع زاده و برادرش

فضل را نیز نپذیریم واگر مامون او را از وزیری باز کند مامون را نیز نپسندیم و منصور را گفتند هرثمه بن ازم
سپاه سالار کن و با واسطه رفته بحرب حسن و سعید و یحیی بن علی بن ماهان را بفرستاد تا امین را بگرفت و حسن حمید
طوسی را بحرب هرثمه فرستاد و غوغا بشهر اندر غلبه گرفت و عیاران فساد کردند و غلامان و زنان را همی ربودندی
و مردمان بغداد را صبر نماند و مردمانی که بصلاح بودند گرد آمدند تا این مردمان را از فساد باز دارند و همی نتوانستند
و غلبه اهل فساد را بود و حرب کردند و کشتن بود میان ایشان و خبرهای بغداد بمامون می رسید و فضل بن سهیل
بسیاری بروی پوشیده کردی و گفتندی این علویان میکنند و بهر شهری علوی برخاسته است و خویشتن را دعوت
همیکنند و نگفتی که از بهر حسن میکنند که او را نمیخواهیم مامون گفت چه باید کردن با فضل چه تدبیر کردی و آخر ایشان
برآن بجا افتادند که یکتن از علویان را بنگرند مردی پارسا و باعلم که او را بحق شناسند و مامون او را بخراسان آورد
ایشان و خلافت پس خویش او را دهد تا علویان بدانند از پس مامون خلیفتی از فرزندان عباس رضی الله عنه
بیرون شد و بعلویان افتاد تا بیارامند و برین علوی گرد آیند بحضرت مامون و علویان را هریک بجای خویش
بنشانند پس بنگریست که این کار کرا شاید مر این زید النار را برادری بود ببغداد که نام وی علی بود و از همه علویان
کسی اندری داناتر بودی و پارساتر و پسرزاده جعفر صادق رضی الله عنه بود و نسب او همچنین بود که علی بن
موسی بن جعفر بن محمد بن حسین بن علی بن ابیطالب رضی الله عنهم و او را پسری بود که نام وی محمد بن علی بن موسی
بود همچون با علم و صلاح پس مامون با فضل تدبیر کرد که او را ببغداد بیاورند و مامون تا او را ولیعهد کند و فتنه
شیعه اندر میان خلایق پیدا کند تا بر مامون بیارامند و فضل بمامون نگفت که سپاه بغداد این فتنه میکنند
از آن است که من و برادرم حسن را با میری و وزیری نمی خواهند پس مامون حال بیاد رجاء بن ضحاک و حمادی که
وی بوباس بود از مرد ببغداد فرستاد تا علی بن موسی رضا رضی الله عنهما را بیاورند و بمرد مامون مذهب شیعه
پدید کرد و گفت از پس خلیفتی علی را بود و بروی ستم روا نیست و بنی امیه بر فرزندان دلاور رسول صلی الله علیه و آله
و بنی عباس ستم کردند و حق مر ایشان را بود و من خویشتن را خلع نتوانم کردن لیکن خلافت از پس خویش علی بن
موسی را دادم و از پس او محمد بن علی را دادم و او را دو دختر بود یکی مهتر نام که او ام حبیبه بود و او را بزنی بعلی داد و
دیگری را کهتر نام بود او ام الفضل بود بمحمد بن علی داد و جامه سیاه و علم سیاه بیفگند و جامه سبز پوشید و گفت
جامه سیاه و دوزخیان است و جامه سبز زینت بهشتیان است و فضل بن سهیل را بفرمود تا بهر شهری نامه نوشت
تا بیعت علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما بکنند و از مردمان بستدند و گفتند خلافت از پس مامون او راست
و امیر المومنین مامون حق را بخداوند حق باز داد و اهل بیعت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را بر اهل بیعت خویش بگزید
و دانست که ایشان برحق تر اند بخلافت و امامت و علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما را از پس خود ولیعهد کرد

و از پس علی محمد پسرش و از این حال برامیران شهری نامه کردند و حسن بن سهیل همچنین نامه آمد و از بیعت و آن
بیعت از سپاه بستد و بظاهر نامه کرد تا سرقه و موصل و جزیره و شام همچنین کردند و بمکه و مدینه و علویان بسیار میدانند
و پیش از آن که برسد حسن با سپاه بغداد را صلح کردند بدان شرط که تنشان همه وزی بدهد و ایشان منصور بن مهدی
را آنجا نه بنشاندند و عیسی خلیفه حسن بود اندر میان ایشان و گفت حسن بغداد نیاید و صلح تمام شده بود و
شهر آرمیده شد چون این نامه بیامد حسن بهر شهری نامه کرد و ببغداد نیز نامه کرد که سپاه بغداد را بگوی که بیعت
علی بن موسی رضا رضی الله عنهما را کنند و جامه های سبز کنند و عیسی آن نامه را بر سپاه خواند همه بشوریدند و گفتند
نه پسندیم و این کید فضل بن سهیل است و خواست همه مردمان فرمانبردار مامون باشند و بدین بهانه علویان بنشینند
که خلافت از بنی عباس بیرون شود و ما هنگام که هارون الرشید و مهدی و منصور را خدمت کرده ایم و مامون را بخلافت
نه پسندیم و بخلیفتی کس دیگر را نشانیم و همه بنی عباس گرد آمدند و مامون را لعنت کردند و گفتند وی حرامزاده است
و اگر نه از اهل و بیت خویش بیرون نبردی پس همه گرد آمدند بدان که مامون را خلع کنند و خلیفه دیگر بنشانند از
اولاد عباس و نزدیک منصور بن مهدی شدند او اجابت نکرد و منصور را برادری بود که نام وی ابراهیم بن مهدی
بود بدر او شدند او اجابت کرد و گفت یکسره که مامون خلافت از اهل و بیت خویش می برد نپسندیدم و همه سپاه و
بغداد و بنی عباس گرد آمدند روز آدینه بمزگت ابراهیم بن مهدی بیامد بوقت نماز و خواست که بمنبر شود و خطبه کند
مامون را خلع کند و بیعت از مردمان بستاند از ذی الحجه سه روز مانده بود در سال و دویست و یک از هجرت و الله تعالی
اعلم فصل در ذکر ابراهیم بن مهدی و خلافت او پس چون ابراهیم خواست که بر منبر شود مختلف شدند و
گفتند نخست خطبه مامون را کن پس خویش را ما نپسندیم که مامون را خلع کنیم ما را آن می باید که خلافت از بنی عباس
بیرون نشود و نخست بنام مامون خطبه کن بعد از آن تو خود خلیفه او باش و ولیعهد او باش و از پس و خلیفتی کن و چون
اختلاف کردند ابراهیم بنشست و گفت تا شما بچیزی اختلاف کنید پس من بر منبر شوم و اختلاف دراز شد و بر چیزی
اختلاف نکردند و وقت نماز پیشین بود و مردمان بمزگت چهار رکعت نماز کردند و هر کسی نماز پیشین خود بگذاردند
و بازگشتند و هم بدان اختلاف و در مسجد آدینه هر روز گرد همی آمدند و اتفاق افتاد پس اتفاق بران کردند و مامون
خلع کردند و ابراهیم را بخلیفتی بنشاندند پس پنجم ماه محرم بود بسال دویست و دو از هجرت و بعد از هجرت بمزگت
گرد آمدند و ابراهیم بر منبر شد و خطبه کرد و فرود آمد و نماز کردند و همه بر وی سلام کردند و مامون را خلع کردند و
ابراهیم را بیعت کردند و سه روز مردم به بیعت می شدند و کار تمام کردند پس چون کار تمام شد سپاه همه روزی
خواستند و اندر بیت المال نهی درم بود و بر ایشان بخشش کرد و هر مردی را دویست درم داد و زمان خواست تا
غله برسد و خراج بستانند و بکوفه فرستاد به بدان و سواد همه را بگرفت و خود از بغداد بیرون آمد و لشکرگاه بزد و

خواست که بواسط سپاه فرستد بسوی حسن بن سهل و امیری بغداد بسران موسی الهادی ابو اویحیی را با اسحاق و
خبر بمامون شد که ابراهیم بن مهدی را بیرون آوردند و مامون فضل را گفت چیست که ابراهیم را بخلیفتی بیرون
آورده اند گفت خلیفتی نیست ولیکن او را بامیری بغداد بنشاندند و فضل این حال را بر مامون پوشیده داشت و
نگفت که بر تو بیرون آمدند و نپسندیدند که علی بن موسی الرضا را ولیعهد کردی زیرا که آن تدبیر فضل بود پس
ابراهیم بن مهدی بر در بغداد نشسته بود مردی خارجی که نام وی مهدی بود با علویان بیرون آمد نزدیک سواد و از آن
حدود مردمان بسیار گرد آمدند و ابراهیم مر پسر خویش اسحاق را بفرستاد با سپاه تا برفتند و با خارجی حرب کردند و هزیمت
کردند و همه سرهنگان با حمید بودند با ابراهیم میل کردند و نامه کردند بحسن و گفتند ما ترا نصیحت همی کنیم و حمید را بحرب ابراهیم
مگمار که او را دل با ابراهیم است و حسن تهمت کرد و نامه کرد او را و بخواند و گفت سپاه را آنجا باز دار و خود بیا که با تو
حدیثی دارم بگویم و باز گردد و نیت آن کرد که او را اسوار دهد و با سپاه بفرستد حمید جواب نامه کرد که من نتوانم آمدن
که این سپاه دل با ابراهیم دارند و چون من از ایشان جدا شوم همه بزینهار روی آرند و لشکرگاه بدو سپارند و حسن
بر حمید تهمت بیشتر شد و نامه کرد که هر آینه بیا حمید مردی را که نام او سعید الاعور بود بر سپاه خلیفه کرد و پسر خویش
بن حمید را بر عیال و کنیزکان دست باز داشت و برفت و سعید خلیفه حمید و سرهنگان با هم یکی شدند و لشکر حمید را غارت
کردند و علی با کنیزکان بگریخت و آن سپاه نزد حسن باز رفت عیسی و سرهنگان همه پیش آمدند و آن خواسته حمید
بدو سپردند و خبر بحسن آمد حمید گفت سخن من دروغ داشتی و آن ایشانراست خواسته با براهیم رسید قوی شد
و سپاه را روزی بداد و از بغداد برفت و بمداین شد و روی بواسط نهاد بحرب حسن و حسن ترسید که ابراهیم کوفه برا بگیرد
و حمید بکوفه شد و خواسته برگرفت و باز آمد و ابراهیم عیسی را با سپاه بسیار بواسط فرستاد و خواسته بردار و پس حمید
بکوفه شد و خواسته برگرفت و باز و باز آمد و ابراهیم عیسی را با سپاه بسیار بواسط فرستاد بحرب حسن و سعید بن الاعور
و آن سرهنگان که از لشکر حمید سوی او آمده بودند و حسن پیش عیسی فرستاد بحرب با مردی که نام وی حکم بود و حرب کردند
و عیسی مر ایشانرا هزیمت کرد و ایشان بنزدیک ابراهیم باز شدند و ابراهیم مر سعید و عیسی را که با سپاه بکوفه فرستاد
با عباس برادر علی بن موسی الرضا را از آنجا بیرون کنند و کوفه بگیرند و عیسی روی بکوفه نهاد تا عباس برادر علی
بن موسی الرضا را از آنجا بیرون کند و عباس برادر علی بن محمد پسر عم خویش را با سپاه کوفه پیش عیسی
فرستاد بحرب و عیسی و ایشانرا هزیمت کرد و این علی بن محمد باز بکوفه شد سوی عباس و عیسی با سپاه ابراهیم بدر کوفه
بنشست و مردمان علوی را گفتند تو برخیز و از شهر برو که این کار بعلویان نخواهد گذاشتن و او از عیسی زینهار خواست
تا دو روز از پس کوفه باز پس تر شود تا علویان بروند شهر بتو سپارند عیسی اجابت کرد و علوی نخواست رفتن کوفیان گفتند
با تو سپاهی نیست بیشتر همه غوغا اند اگر بروی بگیریم و پیش عیسی فرستیم و عباس علوی چون بشهر اندر آمد و با علویان از

کوفه برفت واندر آمد و ابراهیم بن المهدی را فتنه فرو نشست و حسن از واسط سپاه بفرستاد بحرب ابراهیم و ابراهیم
بمدائن بود و بعیسی نامه کرد که بر کوفه خلیفتی کن و خود بواسط شد و با سپاه حسن حرب کردند و عیسی بهزیمت شد و
خواسته و لشکرگاه او را غارت کردند و عیسی باز نزدیک ابراهیم آمد که اندر بغداد مردی بیرون آمده که از اهل علم است
و نام او سهل بن سلامه بود و همیگوید که امر معروف و نهی منکر میکنم و مار اظالمان همیخوانند و مردمان او را طاعت
همیدارند و خون و مال ما حلال شد و مردمان عامه سخت بوی گرد آمده اند و با من سپاه نیست و عباسیان و علویان
را اگر دکرده است و همیگوید که او را امام است و اگر او را نگیرند امامت همی خود را دعوت کند ابراهیم علی را با سپاه ببغداد
فرستاد تا سهل را بگیرد و مردمان از باب الشام و از باب الکوفه بر سهل گرد آمدند و با عیسی حرب کردند و عیسی ایشان را
هزیمت کرد و از ایشان بسیار بکشت و سهل را اسیر کرد و پیش عباس بن مهدی آورد و عباس سوی ابراهیم فرستاد
او و او را بزندان کرد و مردمان گفت که او را بکشتم پس چون این فتنه ها ببغداد و عراق تمام شد و فرو نشست و
حسن بن سهیل بمامون نامه کرد بصورت کار این فتنه که از چه خاست و این سپاه چرا غالب و مخالف شدند و مامون
ابراهیم را چرا بیرون آوردند و همه با او راست بگفت و مامون را آگاه کرد و گفت ترا چاره نیست از آمدن ببغداد چه
این فتنه ببغداد دراز شد و مردمان ستوه شدند و ابراهیم بن المهدی را بیرون آوردند و بخلیفتی او را بیعت کردند
مامون گفت جزاکم الله خیرا اکنون این حدیث پیش کس مگوئید و بفرمود تا لشکر ساز رفتن ساختن و با فضل تدبیر
نکرد فضل گفت چه حدیث است که با من تدبیر رفتن نکرد و ترسید که مگر این سرهنگان کردند ایشان را همه بخواند و خوار
کرد و قصد زد و با امام رضا رضی الله عنه مامون از بهر ایشان سخن گفت و خواست که بر فضل انکار کند پس با خود گفت
همه سپاه بدست حسن بن فضل است بعراق و ابراهیم آنجا دعوی خلافت میکند و اگر من فضل را خوار کنم همه سپاه پیش
ابراهیم شود و نیز من این کار در نیابم و در سال دویست و سه از هجرت باول ماه شعبان بسرخس آمد و چهار تن از
پیادگان از مردمان دون و خسیس بلشکر اندر یکی را نام غالب بن الاسود و دیگری را مولای مامون گفتندی و سوم
فرخ بن الدیلمی و چهارم موفق السکری گویند و ایشان را بخواند و بفرمود که نگاه دارید وقت را چون فضل بن سهیل بگرمابه
اندر شود بقفای او اندر شوید و او را بکشید و مامون بجای فضل تا برادرش حسن بن سهل انکار نکند و تهمت بر دیگر
مامون ایشان را فرموده است و بکشتن او لشکر را اندوه نیاید پس روز دیگر فضل بگرمابه رفت پس فضل منجم بود و مولود
خود را امید داشت و در مولودش گفته بودند که بدان روز خون او بمیان آب و آتش بریزند و همی ترسید و نمیدانست که
کجا بود پس گفت آب و آتش هر دو بگرمابه اندر باشد بیکجا پس بگرمابه شد و حجام را بخواند و حجامت کرد و خون بطشت
اندر بگرفت و بفرمود تا بمیان آب و آتش بگرمابه اندر بریختند و گفت اینک خون من بمیان آب و آتش ریخته شد و حکم
مولود بر من بگذشت پس بر سرش آب بریخت که اگر مابه بیرون آید این چهار تن در آمدند و او را بکشتند و بگریختند و مامون

ایشانرا فرموده بود که بگریزند تا من شمارا دریابم پس چون این خبر بمامون رسید همچنان پیاده رفت و بگرمابه اندر شد و چون اورا بدید بگریست و جزع کرد و اورا بگور کرد و بماتم بنشست تا هفت روز و همه سپاه اورا التعزیت داشتند پس از هفت روز مامون بفرمود تا ایشانرا طلب کردند و منادی بانگ کرد که هر که ایشانرا یافته بیاورد ده هزار دینارش بدهیم و سپاه بطلب ایشان ایستادند و مامون بسرخس بنشست و گفت از انجا نروم تا ایشانرا بیابم ماه شعبان و رمضان آنجا بماند و ایشان بسرخس اندر پنهان بودند چون بجد طلب کردند بیافتند و در ماه رمضان بفرمود که ایشانرا نزد من آورید چون دانستند که هرآینه ایشانرا بخواهند کشتن گفتند از خدای بترس از خونهای ما و ترا نه حلال است که فرموده کشتن فضل مرا مامون گفت البته این خون بپالیده بود که چون گویید و همه مردمان دانند که فضل دست و پای من بوده است دست و پای خود هیچکس نبرد بفرمود هر چهار را بکشتند و رسول بیرون کرد سوی حسن را بتعزیت که فرموده کشتن فضل مرا مامون گفت البته این خون بپالیده بود که چون گویید و همه مردمان دانند که فضل دست و پای من بوده است دست و پای خود هیچ کس نبرد بفرمود هر چهار را بکشتند و رسول بیرون کرد سوی حسن که مرا چه تعزیت بحسن فرستاد و رسول را گفت دختر حسن را بزنی از بهر من بخواه نام وی توران بنت حسن است از رسول بماه رمضان بفرستاد و چون عید بکرد از سرخس برفت و بطوس اندر شد بدانکه گور پدر را زیارت کند روزی چند بطوس بود پس یک روز علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما انگور خورد خوش آمدش و از ان انگور کند بسیار بخورد و آن شب فرو شد و وفات یافت بماه شوال آن روز مامون بروی جزع کرد و دیگر بگریست و بروی نماز کرد و مردمان ابن بختیشوع گویند که مامون بر انگور زهر افگنده بود و علی موسی الرضا رضی الله عنه بخورد و وفات یافت پس مامون از طوس بگرگان شد و مردمان بروی دعا کردند پس بری آمد و خراج ری دو بار هزار هزار دینار بیفگند و از ری نامه کرد ببغداد بسپهسالار لشکر خبر آمدن خویش را بگفت و خبر مرگ علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما بگفت پس خدای عز و جل اینجا قضا کرد که حسن بواسط بار شد و چون روزی چند بر آمد سودا برو غالب شد دیوانه گشت و اورا بند بر نهادند بمامون سپاه دبمامون نامه کردند بدین خبر مامون بهمدان رسیده بود که این خبر بشنید پزشک حکیم خویش را بفرستاد تا اورا علاج کند که چون مامون برسد او بهتر شده باشد و سراج رسیده بود که بفرمود تا اورا بدست خود تیمار دارد بکند پزشک را بفرمود که اورا همه گوشت گاو و گوسفند و صید و چیزی که سودا زیادت کند بخوردش بدهد تا علت اورا زیادت و نگران باشد که بنداز و بر ندراند بهانه آنکه بهتر شود همچنان بدارید تا من بیایم ایشان برفتند براشتران و مامون از پس ایشان منزل بمنزل میرفت و چون خبر سپاه ببغداد رسید که مامون نزدیک آمد نامه کردند از پنهان ابراهیم بن مهدی بحمید طوس و ببغداد درآبد و بسپردند تا ابراهیم را بگیرد حمید حسن را با بند بسراج خادم سپرد و پزشک خود با سپاه در بغداد آمد ابراهیم خلیفه خویش عیسی بن خالد المرادی را با سپاه بحرب حمید فرستاد و چون عیسی بیامد همه سپاه را دل با حمید بود و چون برا

یکزمان حرب کردند و بهزیمت باز ببغداد شد و حمید را کس فرستادند که تو بیا تا ابراهیم را بگیریم و ابراهیم آگاه شد
و پنهان ببغداد شد و نیمه ماه محرم بسال دویست و سه حمید ببغداد آمد و بغداد را بگرفت و شهریار آمید و مامون از
بغداد مشغول بود و چون مامون بحلوان آمد خبر آمدش که حمید با سپاه ببغداد آمد و ابراهیم ناپیدا شد دعوت مامون
ببغداد آشکارا شد و فتنه فرونشست و مامون از حلوان ببغداد آمد و بنشست و شهریار امید و نیمه ماه صفر بود
که مامون ببغداد آمد و روز سوم طاهر با سپاه بیامد مامون ورا بنواخت و همه کار خویش بوی سپرد و حسن بن سهل کس
فرستاد بواسط تا او را ببند دارند و او را امیری واسط داد و همه سپاه از وی جدا کرد و سوی خویش آورد و مامون ببغداد
آمد جامه و کلاه و علمها همه سبز داشت و هر روز طاهر از مامون حاجتی خواستی و روا بودی یک روز این حاجت خواست
که همه جامه ها سیاه کنند مامون اجابت کرد و بفرمود تا قبه ها و کلاه ها و علمها همه سیاه دوختند و روز آدینه بسرای خویش اندر
بنشست و همه خلق را بار داد و پس بفرمود تا دراعه سیاه بیاوردند و بسر او کردند و طاهر را قبای سیاه پوشانیدند و کلاه
سیاه و همه خلق آن همچنین کردند و آن روز بزرگ شد و خطبه کرد و بهمه شهرها همچنین نامه کرد و مامون طاهر را امیری بغداد داد و احمد
بن خالد را وزیری طاهر داد و بآخر سال بماه ذی القعده مامون طاهر را بامیری خراسان فرستاد و الله تعالی اعلم

فصل در ذکر وفات یافتن مامون بن هارون الرشید و مامون بسال دویست و هشت سال از هجرت برادر خویش
ابو اسحاق را ولیعهد کرد و او را معتصم بالله نام کرد و بفرمود تا عنوان نامه ها بنام مامون و معتصم نوشتندی و آیین
می نوشتند که من عبدالله المامون امیر المومنین و خلیفه من بعدی امیر المومنین ابی اسحاق المعتصم بالله بن هارون الرشید
و مامون اندرین سال بطوس شد بماه جمادی الآخر و سپاه از طوس برگرفت و بزمین روم شد و آنجا رودیست در
اندرون روم که آنرا بدیدون گویند لشکر بدآنجا فرود آورد و وقت انگور بود و رطب و خرمای پخته بود و هر روزی مامون
از بغداد بر می آمد در هم آنوقت بر شتران بود و این خریطه که اکنون پیادگان برند از منزل بمنزل آنوقت بهر منزلی
دو شتر بودی یکی با خریطه بر شتر نشستی و سخت براندی تا بمنزل دیگر و بهر منزل کسان آن شتر داشتندی و زر از
بیت المال ستانیدندی و مامون بر رود بدیدون که فرود آمده بود و آن رود از زمین روم بریده است و آبش همیشه سخت
و سرد می باشد زیرا که برف آبست و خادمی پیش مامون ایستاده بود و آرزو کرد که ما را از رطب و خرمهای بغداد فرستادندی تازه
خادمی اندر آمد با دو سله خرما مامون را عجب آمد و شکر کرد و از آن رطب لختی بر لب آن رود بخورد و آن روز او را تب آمد
اول ماه رجب بود هفده روز او را تب می آمد و بیمار بود و روز دیگر معتصم سپاه برگرفت و مامون را بطرف طوس آورد
و بر وی نماز کرد و عمر مامون چهل و هفت سال بود که بمرد و مامون بیست و پنجسال و پنج ماه خلیفه روی زمین بود
و خلافت میکرد و او را ابو العباس گفتندی و مردی بود میانه بالا و گجونه اسمر و الله اعلم بالصواب

فصل در ذکر خلافت کردن المعتصم بالله چون معتصم بطرف طوس شد لشکر بر وی بیعت کردند و عباس پسر مامون او را بیعت کرد

و ببغداد آمد اندر اول ماه رمضان المبارک این سال و درین سال خبر آمدش که مردمان همدان و اصفهان اندرین خرمی شدند و مذهب بابک گرفتند و این بابک مردی بود از زمین همدان و بابک همه جانب فرستاد و معتصم اسحاق بن ابراهیم بن معصب کامیر بغداد بود بحرب ایشان فرستاد و امیری ناحیت او را داد و اسحاق از بغداد برفت باول ماه ذوی القعده و باخر ماه دینان حرب کرد و بر ایشان ظفر یافت و ده هزار مرد از ایشان بکشت و دیگران را بپراگندند و بزمین روم و آرمینه و آذربایگان شد و فتحنامه روز جمعه بخواندند و الله اعلم فصل در ذکر بنا کردن معتصم سامره پس معتصم شهر سامره را بنا کرد و این سامره شهر قدیم بود و ویران شده بود و برلب رود دجله بود و آب آبش هم رود قاطول است و اکاسره آنرا بنا کرده بودند و ویران شده بود و هارون الرشید را چون دلش ببغداد شده بود گفت هوای اینجا مرا می نسازد و هم از سپاه می ترسید و جائی خواست که بنا کند و وطن سازد و بدین بهانه صید بگیرد و بحد موصل رسید مرزهای اینجا سامره بود خوش آمدش که برلب و دسبز بود و هوای خوش دید اساس بنا کرد پس شام برآشفت و شام نزدیک سامره است و هارون خواست تا از سپاه دورتر بود تا براو شنعت نکنند و درم نخواهند پس خود بشام برفت و از ان بنا دست باز داشت و کوشکی بنا کرده بود که آن کوشک را بجا دم بخشید چون از شام باز آمد برقه رفت و آنجا بنشست و گفت این جای دز دانست در الجمله از همه عراق و شام من اینجا بنشینم تا این دزدان را شکسته وا زم و راهها امین گردد چون مامون ببغداد بنشست و همچنین کسی ابغداد بنشاند و سپاه را پراگنده داشتی چون معتصم بنشست آنرا بپرداخت و یکسال و دو ماه ببغداد بود و مردمان ترک بسیار بودندی و عجمی ترکان بسیار دوست داشتی و از خلفای بنی عباس نخستین کسیکه ترکان را برکشید او بود و مر ایشان را مهتر کرد از غلامان که پیش از خلافت با او بودند چون سالح و ابو عامر که مهتر غلامان بود بامداد و شبانگاه بر اسپان نشستندی و از شهر بیرون شدندی و به تیر انداختن مشغول شدندی و مبارزان بغداد اندر سراها اسپان و اندندی و مردمان پیر و ضعیف و کودکان زا بید اختندی و از ایشان بسیار مشغول گشتندی و کشته شدندی و هر روز بجه یک دو غلام ناپدید شدی معتصم ازین ملول شدی روزی برنشسته بود با سپاه و غلامان و در سپاه مرد پیری در پیش او ایستاده بود و او را گفت ای پسر هارون از خدای بترس که از ترکان جمعی از کافرستان آوردی و بر مسلمانان مسلط کردی تا سلطان را سخ همی رسانند مقرعه داران خواستند که آن پیر را بزنند معتصم منع و باستاد تا آن پیر رنجها که از ترکان میکشید بگفت معتصم تدبیر کرد و بسامره رفت با غلامان خویش و پسران خود را در بغداد امیر کردند و خود سامره را بنا کرد و چون از بنا بپرداخت و او را هیچ غم نبود بجز حرب بابک فصل در ذکر بابک الخرمی و وقایعی که در میان ایشان بود و این بابک مردی بود اندر ان عصر او بدید آمد و مذهبی پدید آورد که همچون مذهب زندقه بود و هیچ مقالات نبود او را دست باز داشتن از مسلمانان و حلال

اگردن حرامها که اندر دین محظور است و بخوردندی زنا کردن و از خورش هر چیزی که حرام است حلال کردن و امر و نهی از خلق برداشت و خلق بسیار او را اجابت کردند و مسلمانان را همی کشتند و مردمان چون بابک را آسان فتند میل کردند و از خلق را تباه کرد و بکفر خواند و چون سپاه معتصم بیاری او بحصار خویش اندر همی بود تا روزگاری برین بر آمد یک شب بیرون آمدی که از سپاه سلطان ایمن بودی و شبخون کردی و بسیار مردمان را بکشتی و مدت بیست سال همبرین حال بماند پس معتصم سخت ازین حال ملول شد و تدبیر و عقل همه بدان کار کرد تا کرا فرستد پس اختیار او بر آفشین افتاد که آفشین را بفرستد و آن آفشین سرهنگی بود از بزرگان خراسان و با صل از ماوراء النهر بود و معتصم او را سپاه او وداد سرهنگی بزرگ با او همراه کرد و امیر آرمینیه و آذربایگان همه او را داد و روزی داد و سلاح همه بدو داد و آفشین از بغداد برفت و اول فتحی آن بود که آفشین کرد چون آنجا رسید اندران دره‌ها کوهها دهقانی بود قدیم و او را محمد البعث گفتندی و دیه او بر سر راه بود با حصار استوه و او را با بابک صلح کرده بود اما مذهب او نشده بود چون آفشین برسید با آفشین یکی شد در پنهان و بابک سپاهی بفرستاد سه هزار مرد با سرهنگی که نام وی عصمت بود چون سپاه از میان کوهها بیرون آمدند و بحصار محمد البعث رسیدند محمد سپاه او را علوفه داد و گوسفند فرستاد و عصمت را مهمانی کرد و بحصار آورد باده تن و شراب خوردند چون مست شدند آن ده تن را بکشت و عصمت را دستها به بست تو جان خویش دوست تر داری یا آن مردمان گفت جان خویش دوست تر دارم سرهنگان لشکر را آورده داد تا اینجا بر آیند و اگر نه ترا بکشیم عصمت سر کرد و سرهنگان را آواز داد که بیائید تا بینند خوردیم آن سرهنگ بیامد تنها و محمد کس فراز کرده بود بدر حصار که چون در حصار آمدندی ایشان را بکشتندی و بار دیگر آواز داد بدین طریق تا صد سرهنگ مهتر را بکشت و آن سپاه آگاه شدند و بیکبارگی بگریختند و محمد البعث آن سرها ببرید و را بمعتصم فرستاد پس آفشین فرستاد بزرگ بیامد با آذربایگان و باردبیل فرود آمد و آنجا یک ماه ببود و همه راهها بسپرد تا بدانست و جاسوسان بفرستاد و باز آمدند و او را بگفتند و از اردبیل برداشت و لشکر کوهها بابک شد بجدا ادینه چون لشکر برسید بدان جایگاه که راهها تنگ بود و کوهها بود تا بدر حصار بابک بران سرها برجای فراخ لشکر فرود آورد و محمد بن البعث را بخواند و بنواخت محمد گفت ترا روی نیست بدین دره اندر شدن بدین تنگیها اندر رفتن که بر سر کوهها باید شدن و جایگاه کمین را و حیلت نیست مگر سپاهی فرستی تا حرب کنند و روز و شب و شمار خویشتن را نگاه دارید تا شبخون نیاورند و آفشین لشکر بر سر راه فرود آورد و هفت ماه آفشین بر سر در بماند و بابک کس فرستاد و نه اندر توانست شدن آفشین دلتنگ شد و سپاه همه ملول گشتند و آفشین را ملامت کردند که از پیش و پس تو با او مجابا میکنی و مدارا می نمائی چرا نزدیک حصار نروی تا جائے پدید آید اکنون اینجا گونه باشیم و از هر گونه همی گفتند آفشین احتمال میکرد پس براندیشد که بر بابک حیلت کنند تا بیرون بتواند ش آوردن نامه کرد بمعتصم و بر شتران که منزل

بمنزل بغ‌ار فرستاد و اندر نامه گفت که سپاه اندرین تنگیها اندر نمی توانند شد و بدان حصار فرود و اورا باسپاه
فرو گیرم باید که امیر المؤمنین درم فرستد که عطای سپاه و نفقاتی باید دادن و آنکس را کاین درم آورد فرماید که
فرمان کند که معتصم درم فرستاد بر اشتر بدست بوغا چون درم باردبیل آورد بلشکر آفشین سه روز راه بود آفشین
بوغا نامه کرد که باردبیل یکماه بنشین و آشکارا همی گوی که درم فلان روز خواهم برون تا جاسوسان بابک باز
آیند و خبر آن ببرند و از آنجا بمرد آیند تا نامه تو رسد و آفشین لشکر برگرفت و دو روزه راه باز پس شد بسوی
اردبیل بدان سوی کوه و آن دره خالی شد و آفشین لشکری بود نامدار و گفت من اینجا شمارا درم دهم و چون مردم
از اردبیل بیامدی بلشکرگاه آفشین بیامدی و بابک با پنجهزار مرد از حصار بیرون آمد و درم را چشم همی داشت که
بر سر دره آید و با او حرب کند آفشین دانست که حیلت کارگر آمد بوغا نامه کرد که درم از اردبیل بدره بر و بامداد
از نخستین فرود آی و اندر شب درم بفرست و خود اندر شب از پس همی ران که فلان روز وقت چاشتگاه باید که پس ده
باشی که آنجا لشکر است که بابک با سپاه بیرون آمده است و ترا چشم همی دارد که آئی و از پس درم بیرون آید و با تو
حرب کند همین گونه تدبیر کردند و چون بوغا بر سر آن ده رسید بابک از حصار بیرون آمد آفشین فراز رسید
و شمشیر بسپاه بابک اندر نهاده از پیش و پس بابک بگریخت و بدره اندر شد و بحصار اندر شد بسر دره تا بحصار سه روز
راه بود همه کوههای بود و دره های تنگ چون بابک بدره اندر آمد ایمن شد و آفشین سپاه عرض کرد یازده هزار
مرد آمده بود بر دره فرود آمد آنجا که بود و درم از اردبیل بیاوردند و سپاه را داد و همه یازده هزار مرد بودند ایشان را
یازده هزار گروه کرد و پنجهزار با بوغا بدره فرستاد بدره اندر رفته بودند تا هر گروهی جدا جدا همی رفتند با دیلمان د
گروهی پیش همی رفتند تا نماز دیگر دو فرسنگ رفته بودند پس بفرمود تا فرود آیند و بر سر کوهها مردمان همه شب بیدار
بنشستند و روز دیگر همچنان تعبیه گروهی رفته بود و برفتند و شب آنجا بخفتند بر سر کوه فرود آمدند و شب و روز همچنین
همی رفتند تا چهارم روز آفشین بر همان تعبیه سپاه براند چون شب پنجم فرود آمد سرمائی بود سخت و آن مردمان که بر سر
کوه بودند نزدیک بود که بمیرند و دیگر روز آفشین آنجا بخفت و بوغا کس فرستاد که شما بر جای باشید تا آفتاب برآید
و گرم شود و این برف بگذارد و آنروز همه با افزودن برد و لشکر بر آفشین برآشفتند و گفتند تا کی داری ما را برین
کوه مگر با بابک راست کردی که ما را اندرین کوهسارها آری و بکشتی ما را تا بدین فرود آری که اگر بابک ما را بکشد دوست
تر داریم که بدین سر کوه بسرما بمیریم که سپاه و کمین را از خود باز توانی داشتن آفشین احتمال کرد و اجابت کرد که
فردا بشویم و بمیان کوهها اندر برویم و هر چند راهها تنگ باشد آنجا تدبیر دیگر بریم و هوش بریم و هم آن شب آنجا بودیم
شب بابک با ده هزار مرد شبیخون آورد و بدان کوههای آفشین را نسیله بود از دو فرسنگ و بر سر کوهها علمهای
دیگر دید و پس آفشین خویشتن را بر ایشان افگند و حرب با سپاه و شمشیر اندر نهاد و بسیار بکشتند و بوغا آ

سپاه او آگاه شد چون سپیده بود بابک سپاه خویش را باز داشت و گفت از پس ایشان مروید و بازگشت چون
بدین کوهها رسید که بوغا بود روشن شده بود سپاه را دو گروه کرد چنان همی بود چون شب آمد بر بوغا شبخون
کرد چون روز بوغا از آن حدیث آگاه شد و از کوهها فرود شد و هم آنگه آمده بود بازگشت با سپاه خویش مردی بسیار
از بنهگان پیش کرد و برابر سپاه آتشین و سپاه همی رفتند و این پنجهزار مرد در میان گرفتند و نرم نرم همی رفتند تا پراگندند
و بابک آگاه شد که بوغا بازگشت لشکر خویش گرد کرد و از پس او برفتند و سپاه بابک بر سر کوهها پراگنده همی رفتند چون
نماز دیگر بود بوغا بایستاد ایشان گفتند مارا الشب رفتن خطا است صواب آنست که کوهی بنگریم استوار که او را راه تنگی
باشد و آنجا فرود آئیم گفتند صواب اینست اما بر یک کوه نتوانستند فرود آمدن بر دو کوه نزدیک یکدیگر فرود آمدند
و آن شب بودند مانده شده هشیار و بیدار همی بودند چون سپیده دم شد خواب ایشانرا ببرد بابک شبخون آورد
شبی تاریک بود شمشیر اندر نهادند و کشتن را جراحتی و بعضی خود را از سرکوه در افگندند و بهزیمت برفتند گروهی پیاده
گروهی سواره و فضل بن کاوس و آتشین را جراحتی رسید بوغا را پیاده گشت و خود را از کوه در زیر افگند و در پای
کوه اسپی یافت که خداوندش بود بران اسپ سوار شد و همیرفت تا بسر دره [illegible] رسید بوغا خبر آتشین پرسید گفتند
چون از دره فرود آمد بشهر اردبیل رفت ایشان برفتند و آتشین آن زمستان با اردبیل شد بابک را سرهنگی بود که
نام او طرخان بود چون زمستان آمد دستوری خواست از بابک از حصار بیرون رفت آتشین را غلامی بود از آن اسحاق
بن مصعب او را بفرستاد با سپاه بطرخان تا تاختن کرد و او را بگرفت و بکشتند و سر او پیش آتشین آورد و بابک را از آن غم
آید چون زمستان بگذشت باز از معتصم سپاه خواست و بفرستاد سرهنگی با ده هزار مرد که نام وی جعفر بن دینار
بود از سرهنگان مامون و او را جعفر الخیاط خواندندی او را با سپاه بفرستاد و سوی قاسم بن علی الکرخی [illegible]
خویش سوی آتشین رفت معتصم آتشین را کس فرستاد و گفت من و سپاه از بابک باز نگردیم تا زنده است و
جز این کار نیست و با لشکر ده خروار خار و خسک آهنین بفرستاد چون لشکر بجای فرود آید این خار خسک را گرد آن
بیفگنند تا از شبخون ایمن باشند و خبر ببابک رسید که جعفر خیاط با سپاه آمد افسوس کرد و گفت معتصم درزی بحرب
من فرستاده و زمین آذربایگان شغر من پیوسته است و با ملک کتابت داشتی و همیشه رسول فرستادی و بابک او را
بفریفتی و گفتی من باصل ترسا ام و دین ترسائی دارم از نهان و این خلق را ترسائی آرم و دانم که اجابت نکنند
و لیکن از مسلمانی شانرا بیرون آرم و ایشانرا آنچه خوش آید برایشان عرضه کنم تا بگردند و از مسلمانی بیرون آیند و
چون شوم امیر المومنین را بکشم ایشان همه مذهب من گرفته باشند و آنوقت ایشانرا بترسائی خوانم تا همه جهان بترسائی
در آیند و ملک روم را نام توفیل بن میخائیل بود و با وی صلح داشتی از بهر آن حدیث چون جعفر را بفرستاد سوی آتشین که
ببابک نامه کرد و ملک روم که ملک عرب هر که بر دارد کس بود بحرب من فرستاد درزی نیز کس بر در او نماند است اگر تو نیز

خواهی جنبیدن وقت است که بزمین مسلمانان بیرون آئی وهرچه خواهی توانی کردن وترا کس پیش نیاید و بدین
آن میخواست تا ملک روم بجنبد و معتصم را بسپاه حاجت آید واین سپاه که با آتشین است لختی باز خواند پس ملک
روم از جای خود برخاست با هفتاد هزار مرد و بزمین مسلمانان آمد بطرطوس حصار طرطوس بگشت و غارت کرد و در
حد شهریست بطیره خوانند و بدان شهر شد و آن شهر را ویران کرد و آن مسلمانانرا بکشت و غارت کرد خبر بمعتصم آمد بسامره
بفرمود تا از عراق و شام و موصل و جزیره سپاه گرد آمدند بمقدار صد هزار مرد و معتصم برفت با خاصگیان خویش و خبر
بملک روم رسید و باز گشت و معتصم بزمین روم اندر شد و معتصم تا بطیره بیامد و ویرانیها که ملک روم کرده بود بفرمود
تا آبادان کردند و مردمان گریخته را باز آوردند و از انجا باز گشت و معتصم نامه با آتشین فرستاد و گفت خدای عز وجل [illegible]
هزیمت کرد تو کار را ز بابک گیر آتشین سپاه از اردبیل بیرون آورد و بدان جایگاه که بود لشکر فرود آورد و بابک
سرهنگی را با ده هزار مرد بحرب او فرستاد که نام آن سرهنگ آذرنی بود مردی مبارز بود و از کوهها بیرون آمده بود و
در [illegible] دست و با او عیال بود و کودکان بسیار و بابک ایشانرا گفت بحرب می برآئید که ازین جهودان کی ترسم
که عیالان را بحصار در برم ایشانرا ببرد و پیش از انکه از میان کوهها بسر دره بیرون شود کوهی بنگرید و عیال را بدان
کوه نشانید و هزار مرد مبارز بر ایشان نگاهداشت و بیرون لشکرگاه بر سر دره و خبر با آتشین رفت او سرهنگی را با دو هزار
مرد بیرون کرد نام او مظفر بن [illegible] بود و بفرمود که بمیان کوهها اندر شود با دلیلان براهی دیگر و کوهی شود که عیالان
وازنی آنجا است و ایشانرا بیار مظفر بیامد و بدان کوه شد و حرب کرد و عیالان او را بیاورد و ازنی خواست که
عیالان [illegible] باز ستاند خبر با آتشین رسید سرهنگی که نام وی مظفر بن کند بود با پنجهزار مرد دیگر از پس وی بفرستاد
تا او اندر بیاید و مشغول کند مظفر ازنی وازنی بدره اندر شد تا سپاه وازنی را بیافت و حرب اندر گرفت وازنی
با سپاه از میان کوهها و بیرون شد و سوی بابک و مظفر سوی آتشین باز آمد و آتشین تدبیر کرد و سپاه برگرفت و
بدره اندر آمد که بکوهها اندر شود تا در حصار بابک شود معتصم او را خطاب کرد که بر سر رفتی و زمین را بدشمن دست
باز داشتی و راه زمین اگرچه تنگ بود اما بر دشمن آسان تر بود و دلیلان بر سر کوهها دار تا اگر کمین باشد ترا گویند
و فرمان معتصم بیرو به پیش لشکر اندر دار تا هر کجا که راه تنگ باشد بکنند تا راه فراخ شود و هر جا که فرود آئی خار خشک
گرد لشکر پراگنده کن تا از شبیخون ایمن باشی و تمامی سی صد هزار سوار و صد هزار خار خشک بفرستاد و آتشین با ایشان
حرب کرد و بسیار از ایشانرا بکشت و دیگران بهزیمت شدند و سوی بابک بحصار رفتند و آتشین هم بدین طریق سواره میبود
هر روزی دو سه فرسنگ تا در روز دهم بابک رسید و بابک از حصار خروارها ماست و روغن گاو و خیار و بادرنگ فرستاد
و او را رسولان فرستاد و گفت آتشین را بگوئید که بمهمانی من آمدیده و ده روز است که براه اندر رنجه شدید و ما را
بحصار جز این چیزی نبود امروز مهمان ما باشید آتشین بخندید و بفرمود آنرا از ایشان بستدند گفت مهمانی پذیرفتم ولیکن

دانستم که او شمار ابدان فرستاده است تا سپاه ما را بنگرید که چند است و بفرمود تا رسول بگردانیدند و سپاه به تنگها
فرود آمده بودند و فراز و نشیب پیدا نبود و چون باز نزدیک آفشین آمد آفشین ایشان را گفت این سپاه را مقدار
ندانستید من دانم بشوید و او را بگویید که این سپاه سی و سه هزار مرد است حربی جز چاکران و از پس ما امیرالمومنین
است با سیصد هزار مرد از مسلمانان تا از این همه خلق یک کس زنده باشند از تو باز نخواهد گشت تدبیر کار خویش کن
اگر دانی که ترا بزنهار باید شدن بیرون آی و اگر تو بهتر دانی و رسولان پیش بابک باز شدند و دیگر روز آفشین
سپاه بیشتر برد و بر یک میل آن حصار فرود آمد محمد بن بعیث را فرمود که ما را آنجا روزگار بیشود کوهها را بنگر استوار تا سپاه
بیشتر این کوهها فرود آوریم و آنجا کنده کنیم و هر روز به در حصار حرب همیکنیم و شب بکنده باز می آییم محمد برفت و سه کوه
بنگریست استوار و بزرگ آفشین فرمود تا دیوار باکردند از سنگ و لشکر در آنجا فرود آمدند و همه روز حصار بابک آواز
بربط و نای و پای کوفتن و شراب بشنیدندی چنانکه از این سپاه خود نه اندیشم و چون شب اندر آمدی آفشین همه سپاه
بکنده در آوردی باندرون دیوار و بابک بشب از حصار بیرون فرستادی که بر ایشان شبخون کنند و سپاه بابک تا
دیوار کنده بیامدند و سپاه آفشین بیدار بودندی و سپاه بابک کاری نتوانستندی کردن و با آفشین سپاهی بود بزرگ و را
سرهنگان معتصم بود و او را بخار خدید خواندی یک شب آفشین بفرمود تا از دیوار بیرون شدند و از سر کوه با یاران
پنهان شد و گفت چون مردمان بابک بیاوردند و باز پس کردن از سر کوه فرود آی پیش ایشان باز آی تا از پس
اندر آییم و ایشان را فرو گیریم و آن شب از مردمان بابک بسیار بکشتند و بدین حیلت از شبخون برهیدند و دیگر پیشتر
لشکر زنهار ستد و آفشین هر روزی لشکر بدر حصار بردی و هیچ کاری نتوانستی کردن و ایشان بحصار خوردندی بانگ
نای و بربط پس بابک روزی از حصار بیرون شد پیش از آنکه آفشین بنشست و بدان کوهها کمین کرد و دلیلان آفشین
را خبر کردند و آفشین از حصار دورتر ایستاد و گفت بنگرید که دلیل کجا است هر چند بنگریستند نیافتند و باز گشتند
و دیگر روز آفشین بیامد چو خدیو را گفت با یاران بر سر عقبه بایست تا از آن راه کسی نشود اندر مردمان بابک نیز که
عقبه اندر کمین کرده بودند چون آفشین بکار خدیو را بر سر عقبه بپای کرد و آن راه بگرفت تدبیر ایشان باطل شد و آفشین
هر روز همچنین میکرد و دیگر روز باز گشت و آخر عمر جعفر و زنهار باز گشت و با او مقدار سه هزار سوار بود لختی باز پس مانده
بودند و از پس او مردمان حصار کمین بگشادند سوار هر ره بیرون آمدند و بر مردمان جعفر زدند مردمان جعفر باز گشتند و
حرب اندر گرفتند و از حصار مردمان بابک بیرون و با جعفر حرب در پیوستند و بابک برخاست و خبر به آفشین شد با همه سپاه
باز گشت و هم بجای خود ایستاده جعفر از مردمان بابک بسیار بکشت و ایشان خود بحصار اندر افگندند و در حصار ببستند
جعفر باز گشت و بر در حصار ایستاد پس مردمان بابک از کمین گاه عقبه ایستاده بودند و باوی حرب کردند و آفشین پنجهزار مرد
بمدد وی فرستاده بود و خود همی بود پس جعفر کس فرستاد که تا رفیق نشده وقت حرب کردن است زیرا که حصار آنجعفر باز

بازگشت وسه روز از لشکرگاه بجنبیدند و جاسوسان فرستاد تا بدانند که از لشکر بابک چند کس کم شد و بدانند که کمین کجا ساخته‌اند نتوانستند که او خبر بنشست و حاجت تنگ شد و مردمان مطوعه پیش آفشین شدند و بنالیدند که ما را علف نیست و راز تنگ شده آفشین گفت هر کدام از شما که صبر نتوانید کردن بازگردید که با من سپاه امیر المؤمنین بس است او شما هیچ حاجت نیست و من از اینجا نخواهم رفتن تا برف بگیرد و سپاه سلطان با منست در سرما و گرما صبر نتوانند کردن و شما نتوانید مردمان مطوعه ... و بیرون آمدند گفتند او در نهان بابک را یکی است روز دیگر آفشین حرب را ساخت و بران کوه با سپاه بایستاد ... حرب ... عقبه بیا گرد که راه کمین را نگاه دار جعفر گفت راه کمین را نگاهداشته‌اند تو سپاه آنچه خواهی برگیر حرب کن جعفر گفت با من سپاه و یاران اند اگر مدد باید بخواهم و بغداد برفت تا بدر حصار چون مردمان مطوعه را از یک سو بفرستاد ... که نام او ... بود با دو هزار مرد دیگر بفرستاد پس برفتند و بر حرب شدند و حرب اندر پیوست و نزدیک آفشین ... پیش جعفر فرستاد و گفت هر که از یاران تو کاری کند او را زاد و کشتی دهم ... دیگر ... مردم برفت ... فرستاد و مردمان بابک از حصار بیرون آمدند و تا نماز دیگر حرب کردند و آفشین بازگشت و بلشکرگاه آمد و دو هفته آنجا بود و حرب نکردند و تا بیر حرب کردن همی اندیشید تا او را خبر آمد که بر در حصار گروهی است و ... هزار ... بابک آن سرهنگ که نام وی آذین است با همه سپاه بیرون فرستد و بحصار اندر کس نماند آفشین دلیلان و جاسوسان فرستاد تا آن خبر درست کردند و بدانستند پس سپاه را آگاه کرد که فردا سحرگاه ساز کنید که بحرب شویم پس نماز خفتن بود که هزار پیاده بخواند از تیراندازان و گفت بروید و آنجا که کمین گاه ایشان است از آن سوی یک کوه اندر میان کوهها کمین کنید و چون بامداد بانگ طبل بشنوید علمها بر پای کنید و از آن سوی اندر آیید تا ما از این سو اندر آییم و آذین را بمیان اندر گیریم و ایشان برفتند با دلیلان و زاد و سرهنگ دیگر را بخواند که نام وی بشر الفرغانی بود و با او سپاه فرغانه هزار مرد بود ایشان را فرمود که نزدیک کمین گاه بنشینید و چنان که کس از شما آگاه نشود و بجار خدیو را گفت ترا از پس جعفر بایست رفتن چون او بحرب شود تو او را یاری کنی و دیگر سرهنگان را از پس یکدیگر بر پای کرد پس آفشین کس فرستاد که دلیلان را برانگیزند بفراز و نشیب تا جای کمین ایشان بدانید برفتند و تا چاشتگاه همی جستند چاشتگاه بیافتند و آذین با هفت هزار مرد کوه ایستاده بودند فرغانیان با آذین درآویختند خبر با آفشین رسید جعفر را بفرستاد که بحرب فراز شو با یاران و از پس وی بجار خدیو را بفرستاد تا خیل خویش و سرهنگان را از پس یکدیگر همی فرستاد تا آذین را مشغول کردند و آفشین با خاصگیان بر جای همی بود چون همه سپاه بحرب ایستادند آفشین بفرمود تا طبلها بزدند چون آن سپاه پیاده که بوقت خفتن فرستاده بودند چون بانگ بانگ طبل شنیدند دانستند که بحرب پیوسته است علمها را بر کشیدند و از پس حصار طبل بزدند چون سپاه پیاده با علمها بر کوه آمدند و چون ایشان را بدیدند آفشین بجعفر کس فرستاد که اینک کسان ما در رسیدند و آن پیادگان بحرب و آذین آمدند و حرب اندر گرفتند چون آذین

دید که او را از دو جانب بمیان اندر گرفتند دانست که کار بد شد بابک بحصار فراز آمد و گفت ای مسلمانان آفشین را
بگوئید که تا ترا فراز آید تا با وی حدیث کنم آفشین فراز دیوار نزدیک شد بابک چون او را بدید گفت ایها الامیر مرا زینهار ده
آفشین گفت ترا زینهار دادم و اگر این حدیث پیش از این میگفتی به بودی امروز گفتی به که فردا گفت امیر المؤمنین خواهم
گفت ترا زینهار امیر المؤمنین بخط و مهر دهم ولیکن مرا گروگانی بده تا من صبر کنم و سوی امیر المؤمنین نامه کنم از برای
تو و زینهار نامه بخواهم گفت گروگانی پسر مهتر منست او را با وا زنی است حرب همیکنند او گر کار آفشین اجابت کرد و
بجای خود شد و بجعفر کس فرستاد که کشتن مکنید هر کرا توانید اسیر کنید و پسر بابک آنجا است او را مکشید که بابک زینهار
خواسته است پس جعفر همه کس را از کشتن باز ایستادند و پسر بابک را با مردمان بسیار اسیر کردند و بلشکرگاه رفتند
و آفشین نامه نوشت بمعتصم و از ان حال او را آگاه کرد و بابک را زینهار نامه بخواست بخط و مهر معتصم و آن [illegible]
بابک اندر کوه بپراگندند و کسی بحصار نیافتند چون شب اندر آمد بابک با مقدار پنجاه مردی که با وی بود در از حصار
بیرون آمد و برفت و از میان کوهها پدر رفت و بسوی ارمنیه شد و آنجا بیشها و درختها بود همه یکدیگر پیوسته چنانکه سوار
نتوانستی در آنجا رسیدن بابک بدانجا اندر شد و از آنهمه که با او بودند دو تن از آن مردان با او بیش نماندند یکی برادر
عبدالله و دیگر سیاه سالارش که نام وی معاویه بود و سوم در بوس و دو زن یکی زن اش دیگر مادرش دیگر
روز آفشین را خبر آمد که بابک بگریخت آفشین برنشست و با سپاه بحصار اندر شد و بفرمود تا حصار را ویران
کردند و سپاه را آنجا فرود آورد و بدان دهقان که پیوسته بکوه ارمنیه بود و آذربایگان و بهر کس نامه کرد که
بابک او را راه گذر بر شماست هر کس که او را بگیرد یا سرش بمن آورد او را صد هزار درم بدهم آفشین تا
آن درختان را گرد برگرد سپاه فرود گرفتند و از هر سو سپاه بنشاندند و بابک سپاه برگرفته بود و آنجا در آن درختستان
صبر همیکرد چون ده هم شد معتصم زینهار نامه بفرستاد مهر زرین بر آنجا نهاده و رسم چنان بود که هر چه اندر و مهر زرین
خلیفه بودی مهر زرین نهادندی آفشین بدان شاد شد و پسر بابک که اسیر بود او را بخواند و گفت من از امیر المؤمنین
این امید نداشتم اکنون این را برگیر و با کس من پیش پدرت شو گفت ایها الامیر پیش او نیارم شدن که هر
کجا که مرا ببیند بکشد که چرا مر خویشتن را باسیری دادی که او مرا گفته بود که اگر اسیر شوی خویشتن را بکش پس آن
مردمان اسیر را بخواند و گفت از شما کیست که این زینهار نامه پیش او برد گفتند ما نیاریم بردن آفشین گفت او
بدین شاد شود گفتند ای امیر تو او را ندانی گفت چاره کار نیست این را باید بردن پس دو تن را بفرستاد یکی
از آن اسیران و یکی از کسان خویش و زینهار نامه بدست ایشان بفرستاد و پسرش را گفت نامه کن بپدرت [illegible]
بدو کرد که این زینهار نامه خلیفه بتو آوردند اگر بزینهار بیرون آئی ترا بهتر بود و هم ما را و آن دو تن برفتند چون بدرختستان
رسیدند نامه پسرش بدو دادند بخواند و گفت او نه پسر منست و آن مرد که نامه پسرش آورده بود از و گفت

تو چرا نامهٔ آن سگ پیش من آوردی و شمشیر بزد و بدست خویش او را بکشت و آن سر را آتشین را گفت برو
با او بگوی که این مرا بکار نیست پس آن مرد از پیش او باز گشت و بهر کامی که بنهادی ترسیدی که ناگاه از پس او
اندر آیند و او را بکشند تا از درختستان بیرون آمد و بسوی آتشین باز آمد و آن زینهار نامه باز آورد و آنچه شنیده
بود و دیده بگفت و این راهها که بر بابک گرفته بودند گرداگرد آن درختستان یکی راه بود که آنجا آب نبود و آنجا
سپاه بی آب نتوانستند بودن برخاستند و پاره پس تر شدند و از دیلمان آنجا دو تن بنشاندند که اگر او ازین
جانب بیرون آید ما را آگاه کنند و آن دیلمان روز و شب آنجا همی بودند چون دو سه روز برین برآمد آن
دیلمان روزی چند بخفتند و بابک ایشان را نگاه همی داشت و چون ایشان را خفته دید با پنج تن از درختان
بیرون برفتند چون پاره‌ای برفتند لشکر آتشین آگاه شدند سواران گفتند ایشان و بر پی ایشان برفتند و بابک
دو فرسنگی برفت بچشمه رسید و آنجا بنشست و سواران با ایشان رسیدند چون از دور سواران بدیدند بابک و غلام
و برادرش بجستند و برفتند و سواران بچشمه رسیدند معاویه و آن پنج و زن را بگرفتند و سوی آتشین فرستادند و خود
بر عقب بابک برفتند و بابک بکوهی اندر شد که آنجا سواران نتوانستی رفتن سپاه از آنجا باز گشتند و بابک آن
شب بدان کوه ببود و با وی طعام نبود و آن دهقانان او را همی جستند و از هر سو نگاه میداشتند تا از کجا بیرون آید
دیگر روز بابک برفت و بابک بکوهی شد و بنگریست دیهی بود و مهتر دهقانان ده مردی بود که نام وی سهل بن
سباط بود و او متابع بابک بود و آتشین او را نامه کرده بود که بابک را طلب کن و بگیر بابک نگاه کرد دو مرد را دید
و گاوان که زمین را کشت میکرد غلام را گفت سوی آن مرد شو و نان بها خر هر چه او فروشد و از آن مردمان
خواست آن کشاورز را و را نان بداد بابک و غلام سخت گرسنه بودند آنجا بنشست و از آن نان خورد و دیگر نزدیک
بابک آورد و نیز دو کشاورز بار دیگر بیامد آن غلام را دید با سلاح تیر رسید و آنجا نیارست شدن باز گشت و دهقا
دهقانان را آگاه کرد و دهقانان چون بیامدند غلام را بشناختند که سهل تبع ایشان بود پس سهل گفت بابک
کجا است گفت در میان کوهها است گفت با او کیست گفت برادرش گفت مرا نزدیک او بر غلام سهل را سوی
بابک آورد و سهل چون او را بدید سوی او دوید و پایش ببوسید و گفت ای امیر کجا خواهی شدن گفت بزمین روم که
مرا با او عهد است که هر گاه که سوی او شوم مرا بپذیرد و نصرت کند سهل گفت او با تو عهد آن زمان کرد که تو پادشاه
بودی با سپاه بسیار چون امروز ترا تنها بیند بر عهد وفا کند بابک گفت شاید که همیگوئی چه تدبیر کنم سهل گفت اگر نصیحت
مرا تهمت ننهی درینجا حصنی هست که از آن محکم تر نیست و سلطان را با من کاری نیست و مرا نمی شناسد و کس من آید
و این مستان اینجا باش تا تدبیری کنم و من تن و جان و خواسته را فدای تو کنم و این همه دهقانان متابع تواند و از
ایشان یاری خواهیم و ما را ابتر کرم از سپاه روم بابک گفت راست میگوئی برخاست و با غلام و برادر با آن دهقان از

از کوه بیرون آمد و بحصار سهل آمد و سهل هم آنگاه بآتشین کس فرستاد که بابک را بحصار خویش اندر آوردم
کس او دست تا بتو سپارم تا آتشین مردی را بفرستاد که بابک را دیده بود و بابک را و را شناخت او را گفت برو
بنگر که بابک است و او خویشتن را بکشد بداد سهل اگر او کس بیگانه بیند از آنجا بیرون شود و من از پس او نتوانم
شدن و او خویشتن را بکشد یا بگریزد و لیکن جامه طباخان در پوش و در وقت طعام خوردن کاسه و خوان بیار در
تا او را ببینی اگر او گوید که این کیست من گویم طباخ ما است و دیریست که نزدیک ما می باشد و خراسانی است
چون بابک او را بدید گفت طباخ ما است و سالها است چون طعام بخوردند آن مرد سوی آتشین شد و گفت
بابک است بابک سهل را گفت برادرم را آنجا بدار نه که گمان برند و بدانند و اگر اینجا کسی آید ما هر دو هلاک شویم او را
بحصار دیگر فرست تا اگر یکی هلاک شود یکی زنده بماند پس سهل عبدالله را بحصار دیگر فرستاد سوی دهقانان دیگر پس
آتشین دو سرهنگ را بفرستاد هر یکی با هزار مرد و گفت بروید تا سهل شما را چه میگوید چنان کنید باشد که بابک
را زنده پیش من آرید ایشان بیامدند تا بیک فرسنگی از حصار سهل فرود آمدند و سوی سهل کس فرستادند سهل گفت
نخواهم که او را از خانه خویش بشما سپارم باشد که او را بکشد و او بر شما مسلط شود خلاف با من در سر این کار دو
لیکن شما هم اینجا باشید تا من او را بهانه شکار بفلان جای آوردم و آنگه که شما هر یک از جانبی برآیید ما چنین گوییم
که سپاه آتشین خبر یافتند و بر ما تاختن کردند پس ایشان همچنین کردند روز دیگر سهل ابابک را گفت امیر تو چنین
غمگینی و اینجا نزدیک ما شکارگاهی است و ما را باز و شاهین و مردمان شکاری هست چه زیان دارد اگر بشکارگاه آیی
و دیگر زمان بگردی تا دلت بگشاید بابک گفت نیک باشد برخاست و برنشست و بیرون آمد بشکارگاه سهل او را
بآنجا آورد که وعده کرده بود و شکار همی کردند و بسرهنگان کس فرستاد تا بر سر کوه برآمدند یکی ازین سوی و دیگر ازان
سوی شدند و بابک باشه بر دست داشت چون ایشان را بدید دانست که بطلب او آمده اند باشه بینداخت و برجست
و هر دو سرهنگ با سپاه در آمدند و او را بگرفتند و او بسهل نگریست تا با او چه کنند چون آهنگ سهل نکردند دانست
که کار چیست پس بابک سهل را دشنام داد و گفت ای بیوفا چنین و چنین ارزان مرا فروختی با این جهودان و او را
برگرفتند و بسوی آتشین بردند و برادرش را نیز بیاوردند و آتشین نامه کرد بمعتصم بگرفتن بابک و برادرش و
معتصم بفرمود که هر دو را پیش من آورید آتشین با سپاه بازگشت بسامره معتصم و آتشین هر منزلی که رسیدی خلعتی
پیش فرستادی و عطای کرامت کردی و آتشین روز پنجشنبه سوم ماه صفر بابک را بسامره آوردند روز دوشنبه
معتصم آتشین را بار داد و بر سماطین بزدند و بفرمود تا بابک را از خانه آتشین بر پیل نشاندند و بپیش معتصم آوردند
تا همه خلائق از خرد و بزرگ او را بدیدند و شکمش بشگافتند و گاویش ببریدند و تنش بر سامره بردار کردند و سرش بهمه
مملکت عراق بگردانیدند و آنگاه بخراسان فرستاد بسوی عبدالله بن طاهر تا در همه شهرهای خراسان بگردانیدند آنگاه

به نیشاپور سر بابک را بردار کردند و برادر بابک را بسوی بغداد فرستادند نزدیک اسحاق بن ابراهیم و بفرمود او را همچنان بکشد که برادرش را بکشتیم و باید که تقصیر نرود تا ما خوشنود باشیم اسحاق بن ابراهیم برادر بابک را چنانکه معتصم فرمود بکشت و سرش بردار کرد و همچنان ببود تا معتصم وفات و الله تعالی اعلم **فصل در ذکر وفات یافتن معتصم**

و معتصم در ماه محرم بسال دویست و بیست و هفت از هجرت بود که وفات یافت و سبب آن بود که باول ماه حجامت کرد و همان روز تب گرفت و بیمار شد و علت دراز کشید و هر چند علاج کردند سود نمیداشت پس در روز هفدهم ربیع الاول روز پنجشنبه نماز پیشین وفات کرد بسامره و همانجا او را دفن کردند و مدت خلافت او هشت سال بود و هشت ماه و چهل و هشت سال عمر وی بود و بقامت نه دراز بود و نه کوتاه و بگونه سرخ و سفید بود و رویش دراز بود و چشمهایش فراخ و نیکو بود او را هشت پسر و هشت دختر بود و با سخاوت و نیکو سیرت بود **فصل در ذکر خلافت الواثق بالله بعد از معتصم**

خلافت از آن پسر وی بود الواثق بالله نام وی هارون و کنیت او ابوجعفر و نیکو روی بود و محاسن دراز داشت و بینی باریک و بر چشم یک نقطه سیاه داشت و مادر وی کنیزک بود رومی و نام قراطیس بود و مولود وی بمکه بود و چون خلیفتی نشست سی و یک ساله بود و پنج سال نه ماه خلیفه بود و بسامره فرمان یافت و برادر وی جعفر بن المتوکل بروی نماز کرد و همانجا و برا دفن کردند و سبب وفات وی بعد قضاء الله بعلت استسقا آنجامید و معالجت وی بما رافعی کردند و تنور گرم روز اول از آن راحت یافت روز دیگر گفت تنور را زدیر در گرم تر باشد تنور گرم کردند و در و بسیار نشست پس بیرون آمد و همان روز وفات یافت و گویند که چون واثق بنزع افتاد بفرمود تا جمله جامها بر داشتند و او را بخاک خوابانیدند و او روی بر خاک نهاده بود و میگریست و میگفت یا من لا یزول ملکه ارحم من زال ملکه یعنی ایکه ملک ترا زوالی نیست رحمت کن بر آنکه ملک او را زوالی شد و کاتب وی محمد بن عبد الملک الزیات بود و حاجب وی ایتاخ و قاضی وی احمد بن ابی داؤد و نقش انگشترین او دو شیر بود در میان هر دو شیر صورت مردی بود **فصل در ذکر المتوکل علی الله**

بعد از واثق خلیفه برادر وی متوکل بود پسر معتصم و نام وی ابوجعفر و کنیت وی ابوالفضل و مادر وی کنیزکی بود نام وی سجاج و مردی بود بلند بالا و گندم گون نیکو روی و سیاه موی و پیوسته ابرو و بلند بینی و چون بخلافت نشست و چهار ساله بود و چهارده سال و نه ماه خلیفتی کرد وی غلامان ترکان بفرمان پسر وی مستنصر او را بکشتند بجعفریه و همانجاش دفن کردند و کاتب وی عبد الله بن یحیی بود و حاجب وی جعفر بن عبد الواحد و نقش انگشتری وی این بود که جعفر المتوکل علی الله **فصل در ذکر خلافت المستنصر بالله**

و بعد از متوکل پسر وی مستنصر بود و نام وی محمد و کنیت وی ابوجعفر و مادر وی کنیزکی بود رومی و مولود وی بسامره بود و مرد گندم گون و محاسن بسیار بود و چون بخلافت بنشست بیست و چهار ساله بود و شش ماه خلافت کرد و بسامره فرمان یافت و همانجا او را دفن کردند و گویند مستنصر شبها بخواب دیدی پدر خود را متوکل که وی را گفت وای بر تو محمد ظلم کردی بر من و مرا بکشتی و خلافت من بستدی تو در خلافت برخوردار

نشوی الا اندک روزی و آنکه جاودانه بدوزخ باشی و مستنصر از خواب در آمد غمناک و اندوهگین و بعد از ان

وفات یافت و خلافت هم چندان بود که پادشاه شیرویه بن کسری یعنی ششماه و چون فرمان یافت مستعین بر وی

نماز کرد و نقش انگشترین او این بود که المستنصر بالله بعد از مستنصر خلیفه مستعین بالله پسر معتصم نام وی احمد بود

فصل در ذکر خلافت المستعین بالله بعد از مستنصر خلیفه مستعین بالله بود پسر معتصم نام وی احمد بود و

کنیت وی ابو العباس بود و مادر وی کنیزک بود نامش زیاد مردی بود کوتاه بالا و محاسن انبوه و دراز و گندم

گون و کوچک چشم و بر وی خالی داشت و چون خلافت بنشست بیست و چهار ساله بود و دو سال و نه ماه و دو روز

خلیفتی کرد آنگاه او را از خلیفتی بیرون کردند ببغداد و بعد از ان بچهار ماه وی را بسامره می بردند و اندر راه بمیان

طوله رسید اندر نماز ایستاد و چون در سجود شد گردن وی بزدند و سر وی را پیش مادرش بردند و تن وی را اندر قناطره

بخاک کردند و احمد بن صالح کاتب وی بود و حاجب وی وصیف و قاضی وی محمد بن عیاد بود و نقش انگشترین وی آن

بود که حسبی الله و کفی **فصل در ذکر خلافت المعتز بالله** بعد از مستعین خلیفه معتز بود پسر متوکل و نام وی زبیر بود

و کنیت ابو عبد الله و مادر وی کنیزکی بود و نام وی قبیحه و مولد وی بسامره بود و مردی بود بلند بالا و نیکو تن و

اندام او سرخ و سفید و سیاه موی انبوه محاسن نیکو روی و چشم سیاه و چون بخلافت بنشست هیزده ساله بود و چهار

سال و شش ماه و بیست و یک روز خلافت کرد و آنگاه او را از ان خلافت بیرون و اندر گرمابه او را بکشتند و مهتدی

صالح بن وصیف بود و قاضی وی حسین بن احمد بن ابی شوارب بود و نقش انگشترین وی این بود که انت بالذی

خلقتنی فسوی **فصل در ذکر خلافت المهتدی بالله** بعد از معتز خلیفه المهتدی بالله بود پسر واثق نام وی محمد بود

و کنیت وی ابو اسحاق بود و مادر وی کنیزکی بود رومی و مولد بسامره بود مردی بود فراخ پیشانی شهلا چشم فراخ دوش

سرخ روی بزرگ شکم کوتاه محاسن آبله روی گندم گون زاهد و پارسا باورع و نیکو سیرت و طریقه عبد العزیز می

و چون بخلافت بنشست سی و هشت ساله بود و یازده ماه خلیفتی کرد آنگاه او را ترکان بکشتند و جعفر بن عبد الواحد

العاصی بر وی نماز کرد و اندر حیره وی را دفن کرد کاتب وی ابو صالح بن احمد بن عماره بود و حاجب وی صالح بن

وصیف بود و نقش انگشترین خلیفه این بود محمد بن هارون حق الله و الله اعلم **فصل در ذکر خلافت المعتمد**

بالله بعد از مهتدی خلیفه معتمد بود پسر متوکل و نام وی احمد بود و کنیت وی ابو العباس بود و مادر وی کنیزکی

بود رومی نام وی قینان و مولود وی بسامره بود گندم گون و نیکو قامت سیاه موی و بلند بالا آواز نیکو داشت

و چون بخلیفتی بنشست بیست و هفت ساله بود و سال خلیفتی کرد و ببغداد فرمان یافت و یوسف بن یعقوب القاضی

بر وی نماز کرد و وی را بسامره بردند و کاتب وی یحیی بن عبد الله بود و حاجب وی ترکی بود که نام وی بکنم و قاضی حسن

بن محمد بن شوارب بود و نقش انگشترین وی این بود که المعتمد بالله **فصل در ذکر خلافت معتضد بالله** بعد از

معتمد خلیفه برادر وی معتضد بود مردی نحیف بود و با رای و تدبیر چون بخلافت نشست سی و شش سال از عمر وی گذشته بود و سه ماه خلیفتی کرد و ببغداد فرمان یافت و یوسف بن یعقوب بروی نماز کرد و ببغداد وی را دفن کردند کاتب وی ابوقاسم بود و قاضی اسماعیل بن اسحاق و نقش انگشتری نقش المعتضد بالله بود **فصل در ذکر خلافت المکتفی بالله** بعد از معتضد خلیفه پسر وی بود مکتفی و نام وی علی بود و اندر خلفا هیچ کس علی نام نبود الا علی بن ابی طالب کرم الله وجهه کنیت وی ابو محمد و مادر وی کنیزکی بود نام وی چیچک و مولود وی ببغداد بود نیکو روی و فراخ چشم و نیکو سیاست و بخیل بود و مال جمع کننده و چون بخلیفتی بنشست بیست و هفت ساله بود و شش سال و شش ماه و بیست روز خلافت کرد و ببغداد فرمان یافت و همانجا بردند و او را همانجا دفن کردند و محمد بن یوسف القاضی بر وی نماز کرد و کاتب وی ابوالحسن بن عبدالله بود و حاجب وی خفیف سمرقندی بود و قاضی وی یوسف بن ابی یعقوب و نقش انگشتری وی این بود که اعتمادی علی من خلقنی والله تعالی اعلم **فصل در ذکر خلافت المقتدر بالله** بعد از مکتفی خلیفه برادر وی مقتدر نام وی جعفر و کنیت وی ابوالفضل و مادر وی کنیزکی بود رومی و مولد وی ببغداد بود و مردی بود و مردی بود نیکو روی بلند بینی دوش کوتاه ران خزانه عباسیان را او بر باد داد و شغل وی نبود الا عشرت و چون بخلافت نشست دوازده سال و نیم بود و بیست و چهار سال و پانزده ماه خلیفتی کرد آنگاه وی را کشتند اندر رقعه شماسیه و ببغداد وی را دفن کردند و کاتب وی علی بن عیسی بود و نقش انگشتری وی این بود که امنت بالله **فصل در ذکر خلافت قاهر و احوال او** بعد از مقتدر خلیفه برادر وی قاهر بود پسر معتضد نام وی محمد بود و کنیت وی ابو منصور و مادر وی کنیزکی بود نیکو روی رومی و نام وی ظلوم بود و مولد وی ببغداد بود مردی بلند بالا و گندم گون بود و نیکو روی بود و بر روی آن آبله بود و بلند بینی بود و ظلوم بود و موه و خشمناک و با هیبت بود و چون بخلافت نشست سی و چهار ساله بود و شش ماه خلیفتی کرد آنگاه او را از خلافت بیرون کردند و هر دو چشم او را میل کشیدند و شانزده سال دیگر بزیست و اندر روزگار مطیع فرمان یافت و وی را دفن کردند و کاتب وی محمد بن علی بن مقله بود و حاجب وی سلامه بن الموقف و قاضی وی عمرو بن یوسف و نقش انگشترین وی این بود که القاهر بالله **فصل در ذکر خلافت الراضی بالله** بعد از قاهر خلیفه راضی بود پسر مقتدر و نام او احمد و مولد وی ببغداد بود مردی بود کوتاه بالا و دراز بینی و بزرگ چشم و سبز رنگ و چون بخلافت بنشست بیست و شش ساله بود مدتی خلیفتی کرد و بعلت استسقا وفات یافت در بغداد برصافه بغداد آنجا که نزدیک بود بجانب شرقی بیرون از بارو بکناره راه اندر و میانه گور راضی است و مردمان آنرا زیارت کنند و کاتب وی محمد بن علی بن مقله بود و حاجب وی زنگی مولای وی و انگشترین وی همچو نقش انگشترین پدرش بود **فصل در ذکر خلافت المتقی بالله** بعد از راضی خلیفه برادر وی بود متقی پسر مقتدر نام وی ابراهیم بود و کنیت وی ابواسحاق و مادر وی کنیزکی بود و مردی بود سرخ روی و محاسن نیکو و بپدر خویش همانست الا که مقتدر

از وی نیکوتر بود بجمال و سه سال و یازده ماه خلیفتی کرد آنگاه میل کشیدند و بازداشتند عمر وی شصت سال بود
و وزیر وی سلیمان بن حسن بود و حاجبش یحیی و قاضیش عمرو بن یوسف و نقش انگشتری وی این بود که المتقی
بالله **فصل در ذکر خلافت المستکفی بالله** بعد از متقی خلیفه المستکفی بالله بود نام وی عیص بود و مولد وی
هم ببغداد بود مردی بود نیکو قامت نه فربه و نه لاغر سرخ و سفید و انبوه محاسن چون بخلافت بنشست چهل و یکساله
بود و یکسال و چهار ماه خلیفه بود آنگاه او را از خلافت بیرون کردند و هر دو چشمش میل کشیدند و اندر زندان
بازداشتند و چهار سال دیگر بزیست و در بغداد فرمان یافت و همانجا وی را دفن کردند و وزیر او ابو الفرج بود و
حاجب وی احمد بن خاقان و قاضی وی ابو عبدالله بن موسی بود و نقش انگشترینش المستکفی بالله بود **فصل در
ذکر خلافت المطیع بالله** بعد از وی خلیفه مطیع بود پسر مستکفی و نام وی فضل بود و کنیت وی ابو القاسم و مادر
وی کنیزک بود که نام وی مشعل و چون بخلافت بنشست سی و چهار ساله بود و بیست و نه سال و چهار ماه خلیفتی
کرد و خلافت به پسر خویش سپرد و ببغداد وفات یافت و هم آنجا وی را دفن کردند و وزیر وی ابو الحسن بن علی
بن مقله بود و حاجب وی مختار عبد الواحد بود و قاضی وی محمد بن الحسن بن ابی الشوارب بود و نقش انگشترین
وی المطیع بالله بود **فصل در ذکر خلافت الطائع بالله** بعد از مطیع خلیفه پسر او طائع بود و نام وی
عبد الکریم بود و کنیت وی ابو بکر و مادر وی کنیزکی بود که نام وی هبیره و مولد وی ببغداد بود و چون بخلافت بنشست
از عمر وی سی و نه سال شده بود و هفده سال و دو ماه خلافت کرد آنگاه بهاء الدوله پسر عضد الدوله وی را
الزام کرد تا خود را از خلافت بیرون کرد و پاره از گوش وی ببرید و قادر بخلیفتی بنشست و او دوازده سال
و یکماه دیگر بزیست و هم در بغداد فرمان یافت و نقش انگشترین وی این بود که الطائع بالله **فصل در ذکر خلافت
القادر بالله** بعد از طائع خلیفه القادر بالله بود و نام احمد بود و کنیت او ابو العباس بود و عمر وی هشتاد و شش ساله
بود و چهل و یکسال و سه ماه خلیفتی کرد و ببغداد فرمان یافت و همانجا او را دفن کردند و کرامات و عبادات و شفقت
وی بیش از این بود که در تاریخ یاد توان کرد و وزیر وی ابو الفضل بن ایوب بود و حاجب وی بود ابو النصر المطیع و قاضی
وی ابی شواب بود و نقش انگشترینش این بود که حسبی الله ونعم الوکیل **فصل در ذکر خلافت القائم بالله**
بعد از قادر خلیفه قائم بالله پسر وی بود نام وی عبدالله و کنیت وی ابو جعفر بود و مادر وی کنیزکی بود ارمنی و نام وی
بدرالجر بود و چهل و سه سال و سه ماه خلیفتی کرد و هیچ خلیفه چندان حکم نکردی که وی کردی و عمر وی هفتاد و پنجسال
و هشت ماه بود و پنج روز چون فرمان یافت او را هم ببغداد دفن کردند و وزیر وی پنج کس بودند ابو طالب بن محمد
بن ایوب و پسر وی عمید المروی ابو القاسم بن محمد بن ابو داراب الشیرازی پس فخر الدوله و ابو نصر بن جهیر و حاجب
وی ابو علی بن نظام بن علی بن حسین بن علی الطوسی بود و قاضی وی پسر مالوک بود چون فرمان یافت پسر وی

مقتدی بر وی نماز گذارد و او را بتربت الخلفاء دفن کردند و نام وی محمد و تا وقت المسترشد بالله زیست تا تاریخ فرزند خود بدید پسر وی ذخیرة الدین پس از قائم فرمان یافت و پسر ذخیرة الدین مقتدا مستظهر بود و پسر مستظهر مسترشد و راشد بود و ذخیرة الدین ببغداد فرمان یافت و وی را اندر تربت قادر دفن کردند و این را بطریق اختصار گفته شد والله تعالیٰ اعلم

فصل در ذکر خلافت المقتدی بالله و احوال او

و پس چون ذخیرة الدین پسر قائم فرمان یافت مادر مقتدی از ذخیرة الدین و آبستن شده بود و بعد از وفات ذخیرة الدین مقتدی را بیاورد و قائم وی را ولیعهد خویش کرده بود و بعد از قائم بخلیفتی بنشست و از عمر او نوزده سال و هشت ماه و چندان روز گذشته بود نام وی عبد الله بود و کنیت او ابو القاسم بود پسر وی مستظهر بود بر وی نماز کرد و او را نیز بتربت خلفا دفن کردند در پهلوی القائم بامر الله

فصل در ذکر خلافت المستظهر بالله

بعد از مقتدی خلیفه مستظهر بود و نام وی احمد بود و کنیت وی ابو العباس بود و مدت وی عمر چهل و یک سال و شش ماه بود و بیست و پنج سال و یازده روز خلیفتی کرد پس فرمان یافت و پسر وی مسترشد نماز کرد و بتربت خلفا بر صافه بغداد وی را دفن کردند در پهلوی پدر خویش رحمة الله علیهم اجمعین

تمام شد کتاب تاریخ خلفاے خویش گفتیم و هر آن کس که از نسل زمانهٔ ما باشد بی این تاریخ خلفاء و سلاطین خود می‌نویسند و این تاریخ اخبار پیغامبران صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین و ملکان از گرد آوردهٔ ابو جعفر محمد بن جریر بن یزید بن طبری رحمة الله علیه و گذا از ندهٔ او ابو علی محمد بن محمد البلعمی الوزیر که او تازی را بپارسی گردانید از بهر ابو صالح منصور بن نوح بن احمد بن اسماعیل بن احمد السامانی غفر الله له الحمد لله رب العالمین و الصلوٰة و السلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین تسلیماً دائماً ابداً کثیراً کثیراً

تمت

تقریظ تاریخ طبری

رونق بزم ستایش و بهار باغ نیایش حمد حکیمی است که سخن را بحکمت بالغه و قدرت کامله آفرید و حروف را تابع لفظ و لفظ را مطیع معنی گردانید بی گوش و چشم سمیع و بصیر است و بی جسم و جان قادر و قدیر هر ذره از و تاب دارد و هر قطره آب از ماهی تا ماه بر خلاقیتش گواه جل جلاله و عم نواله بعد حمد کبریا نعت مصطفے است که مسلم شفیع ما و شما است خاتم فرمان خلقت است و منشور ختم نبوت رونق آب و گل حضرت آدم است و شگفته بهار گلشن هر دو عالم پس از نعت سزاوار محمدت اصحاب کبار اند که کاخ شریعت را چهار ایوان اند نخست صدیق اکبر است که یار غار است و دشمن و بدخواهش مار غار دوم عمر است که پدر زن نبی است و شوهر دختر علی است سوم عثمان که ذو النورین القاب اوست و جامع

قرآن و صاحب عرفان خطاب اوست چهارم علی برادر زاد رسول زوج حضرت واجب التحیه فاطمه بتول رضی الله
تعالی عنهم غواص فکر در سراغ آب پایاب این بحور نفس گسستنیه و شهباز خیال در هوای ادراک اوج رفعت پر ریخته
سپس تعریف و توصیف منعم مجازیست که تا بمقام ثنای منعم حقیقی است اما کلک نی نشانی که از شاخ گیاهی بیش
نیست چه جان دارد که نقطه از حرفی از لفظی و لفظی از قطره مدح برنگارد اگر قطره باین آب رخ بر روی سحاب آب
افشانند و اگر ذره باین چمک آفتاب را همانی خواند اگر عنکبوت بهر شهباز بلند پرواز دام بافد و اگر کرمک شب تاب
پیش برق عالم سوز لاف منهم بزم و مدایح لایح و مناقب ثاقب منشی نولکشور نهم و شعله فکر را که برق جولانگاه اوست
رخصت سر کشیدن و هم مربع نشینم و هیچ نشناسیم و در شرح بازوی خود را بهبینم مانند امام تسبیح دستار بزرگی بر سر بندم
و لسان نیشکر در معرکه شیرین زبانی کمر بر بندم ستایش از دم او چون گل باد پیرهن بر خود بالید و عبارت در چمن
زار صفحه مشابه سبزه دو حرفی سر کشید خار دمنش رنگ و بوی گل دارد و دو بحر ش تیغ و تاب سنبل خاتم مهربانی است
و خاتمه قدردانی می زیبد که جان انعام داند ش و می سزد که جسم اکرام خواند ش کیست که ممنون کرم او نیست کیست
که مرهون همم او نیست هان اکثری از هم پیشه چون کار تجارات بیش نمی برند مانند گنگ و کبر در اتفاق گوش
و دهن بهم می آورند با اینهمه برکت همین کارخانه مدار بازرگانی است الغرض بفضل و کرم الهی هر دم ترقی کارخانه
در فراوانی همیشه طبع کتب کمیاب مطمح نظر است و نی خیال طبع کتب نایاب در سر چنانچه این طرف ایام بمراد خاطر
خاص و عام چندین کتب کمیاب و نایاب که سامعه گوشواره نام در گوش کشیده باشد الا باصره سواد در آنچشم خوبی
ندیده باشد غازه تازه طبع بر رو مالیدند و در صحن مطبع اوده اخبار معشوقانه خرامیدند تفصیل این اجمال فضول
است بلکه از عالم لا حصول چه کس و ناکس را از همت کماهی این حقیقت کما ینبغی آگاهی است و غلغله علو همت
و طنطنه بلند حوصلگی صاحب مطبع از ماه تا ماهی است پس آواز خود را افراشیدن چه سود بمقام اعجاز رشید دم
حیرت کشیدن چه بود از آن یکی این نسخه طبری که بفارسی زبان است و مانند عنقا مشهور در چار سوی جهان است
مصنف از اهل زبان است خیلی مرصع و ملمع بیان است کمیت قلمش لنگ نیست و میدان کاغذش تنگ
نیست گو که کتاب سیر است اما پرداز دیگر است پارسی قدیم است در یتیم است محاوره در موامم
قلوب طراز عبارت تازه اسلوب کنایه و استعاره ملازم طبیعت اوست این
عرض جوهر طینت اوست اکنون آنجهانی گردید غریق بحر رحمت
یزدانی گردید خدا مغفرت فرماید و مدارجش بیفزاید
این دعا از من و از جمله جهان آمین باد بحرمة
النبی و آله الامجاد و صحابه الاوتاد

خاتمة الطبع ریختهٔ کلک جواہر سلک افضل الاماثل والاقران مولانا محمد حامد علیخان صاحب حامد شاہ آبادی محافظ عملۂ تصحیح مطبع

بعد حمد خالق کون و مکان فرازندهٔ عرش برین مالک یوم الدین و نعت شفیع المذنبین رحمة للعالمین سید المرسلین خاتم النبیین افضل الانبیا احمد مجتبیٰ حضرت محمد مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و مدحت خلفا راشدین ناصر دین متین منبر پیغمبر را جانشین و منقبت ائمہ معصومین الطاہرین صلوٰة اللہ و رضوان اللہ تعالیٰ علیہم اجمعین بر رای مہر انجلای بیضا ضیای ناظرین سیر و تواریخ و شایقین اخبار و آثار مبرہن و ہویدا و لائح و واضح باد کہ درین آوان فرخی توامان مبارک زمان کتاب مستطاب فیض انتساب مستند اولی الالباب مقبول و مطبوع شیخ و شاب مشعر ذکر حضرات انبیاے کرام علیہم الصلوٰة والسلام و تذکرهٔ سلاطین عظام کہ من تصنیف انیف و تدوین شریف تاج المورخین مصدق الصادقین شرف المتقدمین فخر المتاخرین مستغنی الاوصاف ابو جعفر محمد بن جریر یزید الطبری است رحمة اللہ علیہ و عالم المعی و فاضل لوذعی ابو علی محمد بن محمد البلعمی از تازی بفارسی ترجمہ فرموده و نبذی از وقائع ہم افزوده والحق کہ در جامعیت و حسن مقبولیت ندید نظیر خود خود دست در مطبع فیض منبع منشی نول کشور واقع بلدهٔ کانپور صانہ اللہ عن الفتور بعلو ہمت امیر والا شیم رئیس عالی ہمم سرچشمۂ فیض و کرم ستوده خصال معلی القاب عالیجناب راے بہادر منشی بابو پراگ نرائن صاحب بھارگو مالک مطبع ابتہج بالفرح والسرور بصد حسن و خوبی بماه اکتوبر سنہ ۱۹۱۶ء بار پنجم از زیور انطباع آراستہ و پیراستہ گردید

تاریخ طبع از مولانا محمد حامد علیخان صاحب حامد ممدوح الصدر

چو شد مطبوع این تاریخ طبری ۔ کہ ہست اندر کتب فرد و یگانہ
پئے تاریخ طبعش کلک حامد ۔ کہ باقی ماند ازوی جاودانہ
دُرِ تاریخ او از روے الہام ۔ بسُفتہ- وہ چہ تاریخ زمانہ
سنہ ۱۳۳۴ھ